از آرمانی که می‌جوشد...

یادنامه شهدای مجاهدین م.ل و سازمان پیکار

ویراست دوم، با تصحیحات و افزوده‌ها

از آرمانی که می‌جوشد...

یادنامه شهدای مجاهدین م.ل و سازمان پیکار

ویراست دوم، با تصحیحات و افزوده‌ها

From an Ideal, Springs Forth...

In Memory of the Martyrs of Modjahedin-ML and Peykar Organization

Second edition, with corrections and additions

انتشارات اندیشه و پیکار

اوت ۲۰۲۳ = شهریورماه ۱۴۰۲

Andeesheh va Peykar Publications

Postfach 600132, 60331 Frankfurt a.M., Germany

post@peykar.org

www.peykar.org

Frankfurter Sparkasse 1822

IBAN: DE92 5005 0201 0323 8131 00

SWIFT-BIC HELADEF1822

تقدیم به:

خانواده‌های شهدای جنبش کمونیستی؛

بازماندگان زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی

و به یاد:
محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، اصغر بدیع‌زادگان (بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران)
تقی شهرام (و نقش ویژه‌اش در تکامل سازمان مجاهدین)
محبوبه و رفعت افراز (و انترناسیونالیسم صادقانه‌شان)
علی‌رضا سپاسی‌آشتیانی (و استقامت قهرمانانه‌اش، از بنیانگذاران سازمان پیکار...)
پوران بازرگان و تراب حق‌شناس (و عشق بی‌انتهای‌شان به آرمان کارگران و زحمتکشان)

فهرست:

پیش‌گفتار	۱
مقدمه چاپ اول	۶
رفقای بخش مارکسیست–لنینیست سازمان مجاهدین	۱۱
رفقای سازمان پیکار	۱۴۹
رفقایی که بعد از خاموشی پیکار به سازمان‌های دیگر پیوستند	۷۶۹
آنهایی که در زیر شکنجه‌های دژخیمان درهم شکستند	۸۰۹

پیش‌گفتار

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
(حافظ)

اینک بیش از ۶۰۰ نام، ۶۰۰ رفیق، ۶۰۰ شهید کمونیست که پیش روی شماست؛ هم‌آنها که در کنار هزاران آزاده دیگر، از زن و مرد در خون خود خفته‌اند.

به این سیاهه که می‌نگریم به عمق فجیع جنایتی که واقع شد پی‌نمی‌بریم مگر آن که این عاقبت خون‌آلود را به خاص‌بودن هر کدام‌شان پیوند زنیم.

در پس هر عدد، هر نام، دنیایی از امکانات، ظرفیت‌ها، استعدادهای نابودشده، عشق‌های فروخورده پنهان است و غم‌های بی‌پایان و زخم‌های بی‌التیام. آنها یک آرمان داشتند و هزاران آرزو؛ آرزوهای کوچک و بزرگ، آرزوی بغل کردن مادر، بوسه‌زدن بر گونه پدر و زیر بال‌وپر آنها را گرفتن، آرزوی لذت‌بردن از لحظه‌های کوچک زندگی که تجربه خوشبختی‌ست؛ آرزوی در آغوش گرفتن معشوق و بازی‌کردن با فرزند، آموختن زبان خارجی، پرداختن به هنر، به نقاشی، به موسیقی، به ادبیات... بر چمن درازکشیدن و نور آفتاب را از خلال برگ‌ها و شاخه‌ها بر پوست خود احساس کردن، دست دیگری را در دست گرفتن و نبضش را شریک شدن... آری، هرکدام‌شان دنیایی از بالقوه‌گی‌ها را با خود بردند.

بسیاری از این رفقا کارگر، دانش‌آموز، دانشجو، آموزگار یا معلم روستا، پزشک، مهندس، وکیل، آرشیتکت و غیره بودند؛ آنها البته اهل کتاب و مطالعه هم بودند، اما هزار چیز دیگر هم بودند یا می‌توانستند باشند:

محسن فاضل آرزو داشت فرانسه و انگلیسی یاد بگیرد و همین‌طور موسیقی؛

ادنا ثابت با معدل بالا در رشتهٔ ریاضی فارغ‌التحصیل و در کنکور سراسری دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) در رشتهٔ مهندسی مکانیک پذیرفته شده بود؛

حسن منصوری ورزشکار و فوتبالیست خوبی بود؛ در مؤسسه آموزشی رفاه، کار تئاتر هم می‌کرد و نقش‌هایی در نمایشنامه‌های برشت یا ملهم از نیما به‌عهده گرفته بود و دستی در نمایشنامه‌نویسی داشت؛

وازگن منصوریان نویسنده‌ای برجسته بود و در امور خلق‌ها آگاه و صاحب نظر؛

مریم فاطمی از رفقای هنرمندی بود که در رشته هنرهای تزیینی تحصیل کرده و فعالیت داشت؛

نسرین ایزدی‌واحدی اقتصاددانی جدی و پرکار بود؛

محمدعلی اشرفی با وجود شش کلاس سواد، دوره فنی شرکت نفت را گذراند و با ذوق هنری خود در همان زمان شاه فیلم مستندی از زندگی زحمت‌کشان آغاجاری ساخت؛

آنچه شهره شیرزادی را بی‌رقیب می‌کرد صرفاً هنر او در بذله‌گویی و نگاه طنزآمیزش به دنیا نبود بلکه خودِ زندگی، بی‌دریغ از او می‌جوشید؛

زهرا ذولفقاری شیمی‌دان برجسته و پرتجربه‌ای که در ۱۷ سالگی با معدل ۲۰ در رشته طبیعی دیپلم گرفت و در سال ۱۳۴۷ بدون کنکور در رشتهٔ مهندسی شیمی در دانشگاه صنعتی آریامهر پذیرفته شده بود؛

محمود افشار بعد از یک دوره کوتاه تحصیل دامپزشکی به سمت کتابداری رفت اما همه زندگی‌اش مملو از عشق به طبیعت، موسیقی و ادبیات بود؛

اعظم صادقی‌بناب لیسانس جغرافی داشت و با استعداد فراوانش با کشیدن نقشه‌هایی از کشورهای جهان، فضای سرد و خاکستری زندان را (زمان پهلوی) رنگی و به‌نوعی «نشاط‌بخش» کرده بود؛

مهناز محمودیان مهندسی کامپیوتر خوانده بود؛

مسعود حیدری صدای رسا و خوشی داشت و در هنر آوازخوانی متبحر بود؛

بهجت مهرآبادی از معدود رفقای زن در رهبری و از مسئولین اولیه سازمان پیکار بود. او دوره تکنیسین برق را به پایان رسانده بود؛

مسعود چمن‌پیرا داستان‌های کوتاه می‌نوشت؛

منیژه هدایی استعداد خوبی در دروس فنی داشت ولی رشتهٔ پزشکی را انتخاب کرد، چون فکر می‌کرد به‌عنوان پزشک بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند؛

اسدالله رافشانی به عظمت کوه‌ها عشق می‌ورزید و قبل از هر چیز نویسنده بود، او راهی روستاها شد تا معلم شود و داستان‌های کوتاه می‌نوشت؛

قاسم گلشن در مدارس تهران تدریس می‌کرد و مجسمه‌سازی برجسته بود، برای دوستانش صورتک‌های صمد و یا لنین از صابون می‌ساخت؛ او خطاط ماهری هم بود و رفقای زندان کتاب‌هایی را می‌خواندند که او رونویسی کرده بود؛

گیتی اصغری شاگرد ممتازی بود که از ۱۶ سالگی وارد رشتهٔ کتابداری دانشکدهٔ علوم تربیتی دانشگاه تهران شده بود؛

جلال هاشمی‌تنگستانی نویسنده و در زمینه فولکلور صاحب‌نظر بود؛ ضرب‌المثل‌های بوشهری را نیز گردآوری کرده بود؛

جهانگیر پوربافرانی باوجودی‌که در فضای مذهبی قم بود، علاقه وافری به رقص داشت و می‌خواست این رشته را دنبال کند؛

فرشاد میرآفتاب که بسیار باهوش و درس‌خوان بود با نمرات ممتاز به‌عنوان دانشجوی

بورسیه در دانشگاه آمریکایی بیروت پذیرفته شد و در رشته شهرسازی فارغ‌التحصیل گردید؛

غلامرضا بهروان صدای بسیار گیرایی داشت و گهگاه برای رفقایش آوازی زمزمه می‌کرد؛

محسن پیغمبرزاده ذوق ادبی داشت و شعر می‌سرود؛ اشعار او در نشریه ۱۳ آبان منتشر می‌شد؛

مهدی علوی‌شوشتری در مسابقات ریاضی کشور رتبه اول را به‌دست آورد؛ افسوس که هم‌کلاسی‌هایش خبر دریافت این جایزه را هم‌زمان با خبر اعدامش دریافت کردند.

این‌همه مشتی‌ست نمونه خروار. هرکدام از رفقایی که در این سیاهه هستند دنیایی از ممکنات را با خود بردند؛ فقط یک چیز همه این نام‌ها را بهم زنجیر می‌کند و آن اعتقاد لایزال‌شان به آرمان زحمت‌کشان است. این همان حلقه‌های زنجیری‌ست که از دیرباز تا به امروز ادامه دارد. از خلال دو رژیم سفاک سلطنتی و سپس «جمهوری» اسلامی که هر کدام به نحوی به نیازهای خاصِ کارکردیِ سرمایه پاسخ داده و می‌دهند.

آنها سهم کوچک خوشبختیِ خود را به یک آرمان جمعی هدیه کردند؛ آرمانی که پاس‌دادن آن وظیفه همه ماست.

در وصیت‌نامهٔ رفیق عزت طباییان آمده: «... زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می‌رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می‌کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می‌خواهم بگویم که زیبایی‌های زندگی هیچ‌گاه فراموش‌شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند».

****

این کتاب که شامل شرح‌حال، وصیت‌نامه و عکس شهدای سازمان پیکار و بخش مارکسیست‌ـ لنینیست سازمان مجاهدین است، در ادامه و تکمیلِ کتابِ «از آرمانی که می‌جوشد» (شهریور ۱۳۶۴) تهیه شده است . این مجموعه را تقدیم می‌کنیم به مادران، پدران و اقوام این جاودانه‌ها که زندگی را با هر آنچه شایستهٔ آن است دوست می‌داشتند و زیر شکنجه‌ها تا پای جان مقاومت کردند؛ به خانواده‌هایی که در سرما و گرما با تحمل دشواری‌های بسیار از راه‌های دور و نزدیک برای دیداری هر چند کوتاه از فرزندان دربندشان، پشت درهای بستهٔ زندان متحمل توهین و تحقیر شدند؛ به خانواده‌هایی که حتی در آخرین لحظات از دیدار جگرگوشه‌های‌شان محروم ماندند؛ به خانواده‌هایی که هرگز حتی محل دفن اعدام شدگان‌شان را نیافتند که شاید مرهمی می‌بود بر زخمی عمیق و ابدی.

جا دارد از رفقایی یاد کنیم که سالیان دراز در دهلیزها، انفرادی‌ها، تابوت‌ها... شکنجه شدند، از رفقای هم‌بندی که طعم آخرین وداع و بوسه را همواره با خود دارند، از آنانی که با گوش‌جان فریاد مقاومت‌ها را شنیدند و سپس تیر و تک‌تیرها را! رفقایی جان‌بدر برده با خاطراتی جانکاه.

این مجموعه همچنین پاسخی‌ست به فریادهای به‌خون آغشتهٔ رفقایی که از درون شکنجه‌گاه‌ها و میدان‌های اعدام قاطعانه و سربلند، گفتند «نه!»؛ رفقایی که پذیرای مرگ بودند، بی هیچ هراسی و همزمان سرشار از عشق و امید: عشق به آرمان‌شان و امید به زندگی بهتر!

کتابِ یادآور خاطره‌ی شهدا مراحل نهایی انتشار خود را طی می‌کرد که خیزش ژینا ـ مهسا همچون طلوعی تازه در آسمان مبارزه طبقات کشورمان دمیدن گرفت. چطور می‌شد یاد شهدای پیش و پس از قیام را گرامی داشت بی‌آنکه آنها را به خیل جوانان جسور و قهرمانی که در این خیزش به پا خاسته‌اند پیوند زد. آنانی که با خون خود بر حقانیت این مبارزه‌ی جاری و همین‌طور مبارزات رفقای چهل سال پیش تاکید ورزیدند. نام و شرح‌حال این رفقا و قهرمانان شیفته‌ی رهایی زحمتکشان را در اینجا افزودن، دفتری دو صد خرمن می‌طلبد که از توان محدود ما متاسفانه خارج است.

باشد که هر بار این کتاب را ورق می‌زنیم، یا دست‌دردست رفیقی قدیمی خاطره‌ای را مرور و یادی را زنده می‌کنیم، تعهد خود به آرمان این شهدای اخیر و اهداف مبارزه‌ای که پیش می‌بردند را نیز زنده کنیم.

این مجموعه را پس از سال‌ها جستجو و جمع‌آوری و با کمک دوستان بسیاری که در این کار به ما یاری رساندند منتشر می‌سازیم؛ نزدیک به دو سال پیش که خطوط نهایی انتشار کتاب ترسیم می‌شد، از طریق سایت اندیشه و پیکار و دنیای مجازی از همه نزدیکان، خویشاوندان، یاران و رفقایی که ممکن بود در جریان زندگی این رفقای شهید بوده باشند تقاضا کرده بودیم این اطلاعات را جهت انتشار نهایی کتاب به ما منتقل کنند. این امر طبیعتا به‌تدریج صورت گرفت؛ به‌همین‌خاطر انتشار این کتاب را نباید فقط به جمع کوچک ما نسبت داد بلکه آن را باید محصول تلاش عموم نزدیکان و رفقایی به حساب آورد که تمام خاطرات خود را از آن دوران سیاه، دوباره واکاوی کرده و به قیمت سخت‌ترین دلخراشی‌ها به ما سپردند. از همه‌شان صمیمانه متشکریم.

اضافه کنیم که تهیه‌ی شرح‌حال شهدا از طریق پژوهش اسنادی غیرممکن بوده و شرایط اختناق حاکم بر ایران نیز دسترسی به اطلاعات و رابطه با خانواده‌های این عزیزان (آنهایی که در ایران بوده و هستند) را تقریبا محال و نامقدور ساخته است و رژیم به هر شکل ممکن سعی در نابودی و محو نام و خاطره‌ی این رفقا داشته و دارد، در نتیجه برای تهیه این کتاب با بهره‌گیری از نشریات و سایت‌های اینترنتی، مقایسه، تطبیق و تلفیق اطلاعاتی که به دستمان رسیده بود سعی کردیم تا حد امکان فاقد اشتباه باشد.

این کتاب به نسبت طرح اولیه با تاخیر زیادی منتشر می‌شود، اساس کار بر هر چه کامل‌تر و دقیق‌تر بودن اطلاعات دریافت شده بوده و با دقت و وسواس رفقای مسئول، با بازخوانی و تصحیح مکرر تهیه شده است اما لاجرم باید نقطه پایانی در نظر گرفته می‌شد. علی‌رغم تمام این تلاش‌ها، تحت تاثیر شرایط حاکم بر ایران و محدودیت‌های ما یقیناً کمبودها، جاافتادگی‌ها و حتی تناقضات ظریفی در این کتاب وجود دارد، پیشاپیش عذرخواهی ما را بپذیرید. امیدواریم با برخورد فعال دوستان، آشنایان و خانواده این

عزیزان بتوانیم نسخه دیجیتالی کتاب را به شکل سیستماتیک با دریافت اطلاعات جدید تصحیح و کامل کنیم.

****

توضیح چند نکته:

– در این مجموعه کلمهٔ «شهید» بر «جان‌باخته» ترجیح داده شده است. زیرا کلمهٔ شهید علیرغم دلالت مذهبی آن، در فرهنگ ما، به کسی اطلاق می‌شود که آرمان او و هدفی که به‌خاطرش جان داده مورد تأیید گوینده است و فرد کشته شده درواقع جان خود را «نباخته» است.

این سند از چند بخش تشکیل شده است:

ـ شهدای بخش مارکسیست–لنینیست سازمان مجاهدین، ۵۷ـ۱۳۵۴؛

ـ رفقایی که تا لحظه آخر بر باور و عقیدهٔ خود ایستادند؛

ـ رفقایی که با پیکار بودند و بعد از خاموشی آن، برای ادامه مبارزه به سازمان‌های دیگر پیوستند؛

ـ آنهایی که در زیر شکنجه‌های دژخیمان درهم شکستند؛ آنانی‌که درواقع قربانی شکنجه و زندان بودند و هم‌زمان در سطوح مختلف با بازجویان خود همکاری کردند.

با تشکر از دوستان و رفقایی که در تهیه و تکمیل این لیست، با تحمل فشارهای روحی، ما را یاری دادند!

جمع تنظیم و انتشار آرشیو اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

اندیشه و پیکار

اوت ۲۰۲۳ ـ شهریور ۱۴۰۲

مقدمه کتاب "از آرمانی که می‌جوشد" چاپ اول ـ سال ۱۳۶۴:

"در آوریل سال ۱۹۸۴ این فراخوان خطاب به رفقای تشکیلات (هواداران سابق سازمان پیکار...) نوشته شد:

رفقا! در شرایطی که جنبش انقلابی کارگران و زحمتکشان ایران و آرمان‌های کمونیستی عناصر آگاه جنبش که خود ثمره ده‌ها سال مبارزه پر افت و خیز انقلابیون میهن ما بود، در معرض شدیدترین سرکوب‌های بورژوازی هار ایران قرار دارد، در شرایطی که مقاومت اکثریت چشمگیر فرزندان انقلاب در زیر ساطور رژیم جمهوری اسلامی مشمول توطئه سکوت قرار گرفته و در های‌وهوی خیانت کسانی که در امتحان دشوار زندان و شکنجه ضعف نشان داده و به خیانت در غلتیده‌اند گم شده است، در شرایطی که تسلیم‌شدگان (با چهره‌های گوناگون‌شان) مقاومت شهدا و زندانیان و مرگ افتخارآمیز آنان را تحقیر می‌کنند و این مصاف خونین را در حد «تضاد بین لایه‌های مختلف بورژوازی»! تنزل می‌دهند تا برای فرار خویش مستمسکی بجویند، و در شرایطی که آلترناتیوهای ضدانقلابی با تبلیغات و برشمردن قربانیان خویش می‌کوشند «صحت» استراتژی و تاکتیک خویش را به توده‌ها «قالب» کنند و چنین وانمود سازند که گویا در عرصه مبارزه با رژیم سفاک جمهوری اسلامی، انقلابیون جنبش چپ نقشی نداشته‌اند، وظیفه ماست که از سمبل‌های مقاومت انقلابی چپ، از آنها که لاجوردی نیز در پرونده‌شان نوشته است: «به جرم پافشاری بر عقاید خویش و عدم همکاری با جمهوری اسلامی اعدام شد»، از آنها که حداقل و به تعبیر انگلس، «صرفاً از لحاظ غریزه، انقلابی، پرولتری و سوسیالیست»[۱] بودند به تجلیل یاد کنیم[۲]، از شرافت انقلابی آنان، از کینه‌ای که نسبت به بورژوازی داشتند و از عشقی که به کارگران و زحمتکشان در دل پروراندند بیاموزیم.

به‌همین‌دلیل از چندی پیش اطلاعات و شرح‌حال چند ده تن از رفقای شهید را گردآوری کرده‌ایم و از رفقا می‌خواهیم که هرگونه اطلاع از زندگی و مبارزه رفقای شهید دارند یا می‌توانند از طرق مختلف مثلاً پناهندگان... کسب کنند، با رعایت دقت و امانت کامل، برای ما بفرستند تا تنظیم و منتشر شود.

تجلیل از رفقای شهیدمان که به امید استقرار سوسیالیسم تا پای جان مقاومت کردند جزئی لاینفک از شور و ایمان ما به سوسیالیسم است، درست به همان‌گونه که تحقیر آنان جز تسلیم و ارتداد مفتضحانه نیست.

گرامی باد یاد رفقای شهیدمان
پیروز باد آرمانی که آنان به خاطرش جان دادند
ارگان هماهنگی تشکیلات هواداران سابق سازمان پیکار

***

۱ـ تعبیر انگلس نسبت به بلانکیست‌ها... (کمون پاریس‌ـ انتشارات سیاهکل ص ۳۲)

۲ـ به رفقا توصیه می‌کنیم مقاله "به یاد گرتسن" اثر لنین (م.آ) را که در تجلیل از یک لیبرال نوشته شده مطالعه کنند و بعد برخورد مدعیان پرگو با جنبش و شهدا را با آن مقایسه نمایند.

و اینک این مجموعه در اختیار شما قرار می‌گیرد و درواقع به تاریخ جنبش انقلابی چپ ایران سپرده می‌شود. مجموعه‌ای که مشتی‌ست نمونه خروار از مقاومت انقلابی رفقای شهید، اعضا و هواداران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، در برابر رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی. ما این اسناد را عیناً منتشر می‌کنیم و بررسی و درس‌آموزی و نقد و الهام از آنها را به مبارزان راه مارکسیسم لنینیسم، راه انقلاب و سوسیالیسم، به آنها که به مسائل جنبش انقلابی کمونیستی و بحران آن در عرصه ملی و بین‌المللی، برخوردی مسئولانه دارند واگذار می‌کنیم.

همان‌طور که در مقدمه چاپ اول وصیت‌نامه‌های رفقای تبریز که تحت عنوان "حماسه پیکارگران شهید در سپیده‌دم اعدام" منتشره در دی‌ماه ۱۳۶۱ خاطرنشان ساختیم:

"شور و حماسه و اطمینان به آیندهٔ درخشان طبقهٔ کارگر که در این وصیت‌نامه‌ها، در این پیام‌های واپسین لحظات زندگی به چشم می‌خورد، فراتر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد. این سطور نه در شرایطی آرام، نه در پایان یک بحث سیاسی و نه به‌عنوان وظیفه تشکیلاتی، بلکه (غالباً) در فاصله صدور حکم اعدام و اجرای آن نوشته شده است. آنچه آرمانخواهی پرشور نهفته در این سخنان را هرچه بیشتر متمایز و برجسته می‌سازد، عدم اتکا این مبارزه، دفاع و مقاومت به هیچ نیروی ماوراءطبیعه و فقدان هرگونه چشم‌داشت (سوداگرانه مذهبی و خرده‌بورژوازی) و پاداش فردی‌ست. تنها چشم‌انداز، پیروزی اجتناب‌ناپذیر طبقه کارگر و سوسیالیسم است..."

انتشار این اسناد و تجلیل از خاطره رفقای شهید ادای دِین و انجام وظیفه‌ای است ـ هرچند با تأخیر ـ در برابر کسانی که مقاومت عظیم‌شان در های‌وهوی تبلیغات گوبلزی رژیم دائر بر شکست انقلاب و مارکسیسم و در طنین عربده‌های مستانه بورژوازی کمرنگ گشته است. این مجموعه مشت محکمی بر دهان کسانی‌ست که در برابر ضربات بورژوازی، تسمه از گرده‌شان کشیده شد و شتابزده تلاشی یک سازمان مبارز را امری مثبت تلقی کردند تا بعد به نفی انقلاب و مارکسیسم برسند، پاسخی‌ست به برخی از به‌اصطلاح پیکاری‌ها که وقتی با واقعیت پیروزی دشوار طبقه کارگر روبه‌رو شدند به رقص بر جسد مادر پرداختند و هر ناسزایی را هذیان‌آلود نثار پیکار و رفقای رزمنده و مقاوم درون آن و کل جنبش انقلابی چپ نمودند. این مجموعه دست ردی‌ست بر سینهٔ همهٔ کوتاه‌نفسانی که به‌اصطلاح با یک "پیش" آمدند و با یک "کیش" رفتند. همان‌طور که در تاریخ جنبش انقلابی روسیه می‌خوانیم: "خیزش انقلاب، روشنفکران پرشماری را به سوسیال دموکراسی جذب کرده بود. آنها بالطبع به بلشویسم گرایش داشتند زیرا آن را مبارزتر و فعال‌تر می‌دانستند، اما سرکوب خشونت‌بار استولیپین بسیاری از آنان را به رها کردن مبارزه کشاند".

لنین در نامه‌هایش به گورکی از آنها با تحقیری آمیخته به تلخی یاد می‌کند: «روشنفکران حزب را رها می‌کنند. این از سوی انسان‌های پست و بی‌قدر غیرمنتظره نبود. حزب از این زوائد خرده‌بورژوا تسویه می‌شود، همان بهتر! دامنه فعالیت کارگران انقلابی

گسترش خواهد یافت...»[1] و بالاخره این مجموعه پاسخی‌ست از درون شکنجه‌گاه‌ها و میدان‌های اعدام و فریادهای به خون آغشته « زنده باد کمونیزم» به آن جریانات سیاسی چپ که به جای برخورد دیالکتیکی و نقد و اپورتونیزم حاکم بر کل جنبش چپ (منجمله پیکار) و به جای دیدن همه جوانب مثبت و منفی جریانی که از خود آنها به مراتب رادیکال‌تر بود، از شکست جنبش و قربانی شدن بهترین عاشقان انقلاب و سوسیالیسم، سوداگرانه و کودکانه، صحت آلترناتیو خویش را نتیجه گرفتند.

لیست طولانی و دردآور شهدا، که خود بسیار ناقص و جزئی کوچک از صدها هزار قربانیان بورژوازی (از رژیم گرفته تا آلترناتیوهای بورژوایی و خرده‌بورژوایی) است، به‌هیچ‌وجه موجب افتخار ما نیست، بلکه درعین‌حال نشان دهنده ددمنشی ارتجاع حاکم است و ضعف‌ها و اشتباهات جنبش را نیز عیان می‌سازد. ما به‌هیچ‌رو از این فهرست نتیجه نمی‌گیریم که اگر آرمان شهیدان را مورد تجلیل قرار می‌دهیم باید از خط مشی حاکم و تمام جزئیات استراتژی و تاکتیک گذشته دفاع کنیم. چنین نتیجه‌گیری‌ها شایسته آقای رجوی است که می‌گوید: «به‌راستی چه کسی است که این فهرست (شهدا) را ببیند و اگر ذره‌ای از خلق‌وخوی انسانی برخوردار باشد سر تعظیم در برابر سازمان و ایدئولوژی و شهدای آن فرود نیاورد» (مجاهد ۱۷۰ مورخه ۳۱ شهریور ۱۳۶۲). ما تنها آرمان انقلاب و سوسیالیسم را که برای تحقق پیروزمندانه آن باید با استفاده از تجارب خونین گذشته راه‌ها و ابزارها و سلاح‌های متکامل‌تری را در اختیار داشت در نظر داریم. ما به نقد گذشته (نه نفی مطلق و ایده‌آلیستی آن) معتقدیم. ما مجدداً تکرار می‌کنیم که «به بهتر از پیکار می‌اندیشیم»، به احیای سنن انقلابی و کمونیستی بلشویسم در عرصه تئوری و پراتیک و خسال والای انسان کمونیستی، و حرکت نقشه‌مند طبقه کارگر و ایدئولوژی زنده و پویا و ظفرنمون مارکسیسم لنینیسم، به حزب کمونیست که از آن طبقه کارگر است و به راستی در خدمت رهایی کارگران و زحمتکشان در عرصه ملی و بین‌المللی. این است پیامی که ما از شهیدان‌مان گرفته‌ایم و به آن وفادار خواهم بود.

و اکنون با گرامی‌داشت خاطره رفقای شهید سازمان پیکار و کلیه شهدای جنبش انقلابی سال‌های اخیر و با درود به زندانیان مقاوم و خستگی‌ناپذیر و تجلیل از خانواده‌های شهدا و زندانیانی که آرمان عزیزان خود را پاس می‌دارند و با احساس مسئولیت کمونیستی در قبال وظایفی که به‌عهدهٔ ما است خواننده را به مطالعه این اسناد دعوت می‌کنیم، چرا که به قول لنین (در پایان یادنامه بابوشکین): «چنین جزوه‌ای برای کارگران و روشنفکران انقلابی جوان، یک جزوه خواندنی است تا بیاموزند که یک زحمتکش آگاه چگونه باید زندگی و عمل کند».

زنده باد انقلاب! زنده باد سوسیالیسم!

شهریور ۱۳۶۴ ـ سپتامبر ۱۹۸۵

تراب حق‌شناس

---

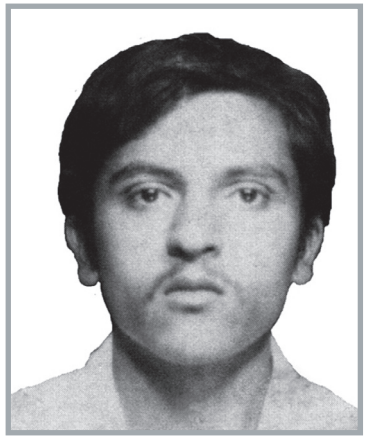
۱ ـ از مقدمه کتاب "لنین زنده است" ترجمه تراب حق‌شناس، در دست چاپ و انتشار.

آنان توفان بودند و به سهمگین‌ترین بندهای بیداد سر فرود نیاوردند!



شرح حال رفقای
بخش مارکسیست لنینیست سازمان مجاهدین خلق


۳ تروریست درزد وخورد مسلحانه باماًموران کشته شدند
اطلاعات
۳۲ صفحه
رهبر مارکسیستهای اسلامی کشته شد
اطلاعات
یک زن ودومرد خرابکار کشته شدند
اطلاعات
۳۶ صفحه
دوزن تروریست کشته شدند
تروریستهای مارکسیست اسلامی کشته شدند



۱. محمدرضا (احمد) آخوندی

با استفاده از نشریه پیکار ۲۸، دوشنبه ۱۴ آبان ۱۳۵۸

رفیق محمدرضا (احمد) آخوندی در سال ۱۳۳۲ در یک خانوادهٔ مذهبی (روحانی) و فرهنگی در تهران به دنیا آمد. خانواده اصالتاً اهل مشهد بود. پدرش حجت‌الاسلام حاج‌شیخ‌محمد آخوندی و برادر بزرگ‌ترش مرتضی در سال ۱۳۲۰ موسسهٔ انتشاراتی دارالکتب‌الاسلامیه را تأسیس کردند. دوران دبیرستان را در مدرسهٔ علوی گذراند و مانند اغلب دانش‌آموزان این دبیرستان عضو انجمن ضدبهائیت (حجتیه) شد و در جلسات آن شرکت می‌کرد. برادر بزرگ‌ترش از سران و مدرسین انجمن بود.

رفیق در سال ۱۳۵۰ به دانشکدهٔ پزشکی تبریز راه یافت. او با گوش دادن به رادیو سروش و میهن‌پرستان با سازمان مجاهدین و سوابق بنیانگذاران آن آشنایی پیدا کرد. در مبارزات صنفی–سیاسی دانشجویی فعال بود و به‌همین‌دلیل در سال ۱۳۵۲ ساواک دستگیرش می‌کند. در شهریور ۱۳۵۳ آزاد می‌شود و در اواخر همان سال در ارتباط با رفیق شهید مهدی موسوی‌قمی با نام مستعار داوود به عضویت سازمان مجاهدین خلق ایران درآمد. در اوایل فعالیت تشکیلاتیش به‌خاطر توانایی‌هایش از جمله دقت داشتن در جزئیات، به دستور تشکیلات چندین شناسایی جهت عملیات نظامی بعدی انجام داد: محل ساواک قم، طرح ترور کاردار سفارت آمریکا و دو مستشار نظامی دیگر آمریکایی.

سپس محمدطاهر رحیمی مسئولش شد و به‌دلیل آشنایی نسبی محمدرضا با محیط دانشجویی اصفهان، به توصیهٔ مسئول خود در آن شهر ساکن و ضمن تهیهٔ خانه‌ای امن، کتب و جزوات آموزشی سازمان را مورد مطالعه قرار داد. رفیق افرادی را هم برای سازمان عضوگیری کرد و مدتی هم به‌عنوان کارگر در یک کارگاه شیشه‌بری مشغول به کار شد. در این زمان وحید افراخته مسئول شاخهٔ اصفهان بود. با دستگیری افراخته، رفیق محمدرضا از مردادماه سال ۱۳۵۴ مخفی شد و سپس در پروسهٔ تحول ایدئولوژیک سازمان به بخش "منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران" پیوست. رفیق در قسمت تکنیکی و کارگری سازمان به فعالیت انقلابی خود ادامه داد. پس از مدتی دوباره به اصفهان رفت و در خانهٔ مرکزی ـ شاخهٔ تکنیکی ـ مستقر شد و مسئولیت کارهای تکنیکی از قبیل تهیه اسید پیکریک و دیگر مواد لازم برای ساخت بمب دستی را عهده‌دار شد.

در ۲۰ آبان ۱۳۵۵ رفیق در خیابان محمدرضا شاه (مسجد سید فعلی) اصفهان به دام پلیس امنیتی می‌افتد و علیرغم فرار و درگیری مسلحانه، دستگیر می‌شود. کوشش او برای خودکشی به‌علت گیر کردن گلوله و نیز اثر نکردن سمی که به همین منظور خورده بود نتیجه نمی‌بخشد. پس از چهار شبانه روز تحمل شکنجه وحشیانه و مداوم در اصفهان و تهران و بردن ساواکی‌ها سر قرارهای قلابی و خسته کردن آنان، آدرس یک انباری را که

قرار بوده پس از ۴۸ ساعت تخلیه شود می‌گوید. اما انبار به این دلیل که رفقایش فکر می‌کردند محمدرضا در آنجا بدام پلیس افتاده، تخلیه نشده بود. در نتیجه مدارک زیادی به دست ساواک می‌افتد. در این رابطه و با توجه به اسناد به دست آمده از انبار تعدادی از رفقا دستگیر می‌شوند.

نوشتهٔ یکی از رفقای هم‌زنجیر او در شرح خاطرت خود از روزهای زندان:

"موقعی که رفیق آخوندی را در تابستان ۱۳۵۶ دیدم، هنوز آثار شکنجه در مچ پایش بهبود نیافته بود. در آن زمان مسئله بازدید هیئت صلیب سرخ از زندان مطرح بود. عضدی (جلاد ساواک) با او صحبت کرده و گفته بود "اگر با صلیب سرخی‌ها صحبت کنی، پس از رفتن آنها تو را زیر شکنجه خواهیم کشت. چون به‌هرحال تو اعدامی هستی". ولی رفیق به این تهدید توجهی نکرده و باوجودی که او را به انفرادی منتقل کرده بودند تمام شرایط اختناق و شکنجه را با نشان دادن آثار شکنجه در بدن خویش، برای نمایندگان صلیب سرخ مفصلا بیان کرده بود (این نکته را خود هیئت، در بند عمومی گفتند).

باتوجه‌به فشارهایی که آن روزها در مورد رفتار با زندانیان سیاسی در سطح داخلی و بین‌المللی بر رژیم وارد می‌آمد، رفیق می‌خواست از تریبون دادگاه برای افشای رژیم و ساواک، برای دفاع از اهداف انقلابی سازمان و آرمان طبقهٔ کارگر و دیگر زحمت‌کشان استفاده کند. لذا تمام وقت خود را صرف تدوین دفاعیه می‌کرد. دفاعیاتش را که شامل تاریخچهٔ نفوذ امپریالیسم در ایران، تاریخچهٔ مبارزات خلق و تحلیلی از اوضاع اقتصادی و اجتماعی آن روز جامعه و اثبات حقانیت مبارزهٔ انقلابی بود، روی تکه کاغذهایی به خط بسیار ریز می‌نوشت. یادداشت‌ها را در یک خمیردندان جا سازی کرد که اگر او را مجددا و قبل از "دادگاه" به انفرادی بردند، همراه با وسائل شخصیش حفظ کند و سپس آن را به شکلی به "دادگاه" ببرد و آن را در اختیار خبرنگاران خارجی قرار دهد.

اما رژیم از "دادگاه" علنی منصرف شد و رفیق در "دادگاه" غیرعلنی به اتهامات مختلف محکوم شد و دو بار اعدام گرفت. در "دادگاه" دوم هم مانند گذشته از مواضع سیاسی و انقلابی خود و سازمانش دفاع کرد؛ باز هم همان محکومیت‌ها تکرار شد و به سلول انفرادی منتقل گشت و یک ماه پس از محکومیت در بیدادگاه دوم، در سحرگاه ۲۵ مهر ۱۳۵۶ در مقابل جوخهٔ اعدام مزدوران آمریکا به شهادت رسید.

صداقت انقلابی، مقاومت و روحیهٔ عالی و تزلزل‌ناپذیر این رفیق، که تمام هستی خویش را در راه رهایی طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان گذارده بود، مرا و همهٔ رفقای زندانی را تحت‌تاثیر قرار داده بود و خاطره‌اش در دل‌های هم‌رزمان زندانی و توده‌های زحمت‌کش ایران زنده و جاوید خواهد ماند. رفیق حتی پس از محکومیت به اعدام که در بین ما بود، لحظه‌ای هم گرفته و ناراحت نبود و همیشه چهره‌ای خندان و بشاش داشت"

شدت کینه‌ونفرت رژیم از او با وجود ادعاهای همراهی با هیئت حقوق‌بشر سازمان ملل، آنقدر بود که رفیق در بیدادگاه به دو بار اعدام محکوم شد. رفیق محمدرضا آخرین زندانی سیاسی بود که در پیش از قیام اعدام شد. پدرش با وجود اعلام ممنوعیت برگزاری مراسم ختم، این مراسم را در منزل خود برگزار کرد و اشخاصی چون مهندس بازرگان، دکتر

سحابی و عده‌ای دیگر در آن شرکت کردند. پدرش پیش و پس از قیام از نزدیکان خمینی بود. رفیق محمدرضا در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۵۷، قبر ۲۲ در تاریخ ۲۸ مهرماه ۱۳۵۶ در بهشت‌زهرا دفن شده است.

خاطرهٔ رفیقی مبارز از "چریک‌های فدایی خلق" پس از ۳۲ سال:

"در سیاهی مطلق سلول انفرادی، پس از حدود شش ماه، بالاخره درب سلول بغل‌دستیم گشوده شد. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، نمی‌دانم آیا هرگز خواهم توانست این احساس همراه با شادی را با شما قسمت کنم یا نه؟ شاید برای‌تان تعجب‌برانگیز باشد که کسی که خود زندانی است، از ورود زندانی دیگری خوشحال باشد. ولی این واقعیتی تأسف‌برانگیز است، پس از حدود شش ماه بالاخره احساس می‌کردم باز هم زنده‌ام و می‌توانم با دنیای خارج از خودم تماس داشته باشم.

حالت کسی را داشتم که گویا دوباره به دنیا آمده باشد، آخر از ابتدای دستگیریم تا به حال به‌جز با بازجو، و آن هم در روزهای اول، مطلقا با هیچ موجود زنده‌ای تماس فیزیکی نداشتم. نگهبان زندان را اصلا نمی‌دیدم، او از پنجرهٔ کوچک سلول سه بار در روز به من غذا می‌داد و هر دو هفته یک بار با چشمان بسته مرا به حمام می‌برد و دیگر هیچ؛ حتی کلامی هم بین ما ردوبدل نمی‌شد، آخر من در قرنطینه قرار داشتم و به دستور بازجو، نگهبان حق هیچ‌گونه صحبتی را با من نداشت.

آری، داشتم می‌گفتم که بالاخره در همسایگی‌ام کسی سکونت گزید. در ساعات اول که خوب به‌خاطرم نیست و شاید حدود عصر بود، شروع به کوبیدن دیوار سلول کردم، پس از چند بار تکرار کردن ضربات، بالاخره او هم شروع به زدن ضربه کرد، ضربان قلبم به یک باره فزونی گرفت، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. ابتدا می‌بایست هر دومان ضربات مقطع یا پشت سرهم را از همدیگر تفکیک کنیم، سپس باید ضربات کوبنده و یا کمتر کوبنده را تشخیص دهیم، پس از آن نوبت به مشخص کردن ضربات مقطع کوچک و بزرگ شد. حدودا تا نیمه‌شب این ضربات ادامه یافت تا توانستیم رمز مورس یکدیگر را کشف کنیم و به توافق واحدی در مورد آن برسیم. پس از یک خستگی مفرط و هیجان‌برانگیز و پس از شش ماه دلهره و اضطراب به خوابی عمیق و خوشایند فرو رفتم، خوابی عمیق به درازای شبی دل‌انگیز و مسرت‌بخش!

روز بعد، سرشار از هیجان از خواب برخاسته و حتی قبل از ورزش صبحگاهی‌ام، شروع به ضربه زدن می‌کنم، آنقدر حرف دارم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم، آیا به او اعتماد کنم؟ آیا اسمم را به او بگویم؟ آیا او واقعا یک زندانی است؟ آیا او جاسوس است که بازجو سر راهم قرار داده؟ سؤالاتی که یکی پس از دیگری به سرعت از ذهن می‌گذرانم. دل به دریا زده و اسمش را می‌پرسم، بلافاصله جوابم را می‌دهد، از گفتن اسمم خوداری می‌کنم، او هم چیزی نمی‌پرسد. دلیل دستگیریش را می‌پرسم، "مجاهد خلق"، زمان دستگیری و... چگونگی دستگیری، بازجویی و بالاخره سؤال کلیدی یعنی چگونگی شکنجه.

او با جملاتی بسیار گویا و مغرورانه شکنجه‌هایی را که تحمل کرده بود، با ضرباتی آکنده

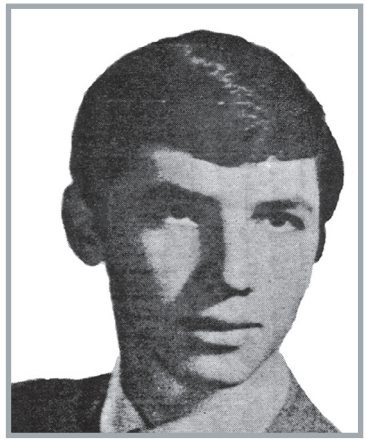
از خشم بازگو می‌کند، موهای سرم، دست‌هایم و پاهایم سیخ می‌شوند. آن‌چنان حالتی از خشم‌ونفرت در قلبم سرازیر می‌شود که هرگز یارای بازگویی آن را نداشته‌ام. ولی دست بردار نیستم، آخر نه این‌که باید منتظر همهٔ این شکنجه‌ها باشم، مگر نه این‌که بایستی خودم را برای تحمل همهٔ آنها آماده کنم؟ نوع شکنجه‌ها را با تمام دردی که قلبم را می‌آزارد، دوباره می‌پرسم، او از آویزان کردنش، از شلاق خوردنش در حالت دستبند قپانی، از آپولو، از سوزاندن پشتش و بالاخره از آخرین و بیشرمانه‌ترین نوع شکنجه یعنی شوک الکتریکی برایم می‌گوید. از او می‌پرسم آیا توانسته است همهٔ آن شکنجه‌ها را بدون هیچ تزلزلی تحمل کند؟... با [به نظر] سری افراشته می‌گوید بلی! ادامه می‌دهد که دیگر برایش فرقی نمی‌کرده که چه بر سرش خواهد آمد. مگر نه این‌که او را در رابطه با یک عمل مسلحانه دستگیر کرده بودند؟ مگر نه این‌که او رانندهٔ ماشین عملیاتی بوده که جهت به گروگان گرفتن سفیر آمریکا و کشته شدن حسن حُسنان راننده یا مترجم سفارت دستگیر شده بود؟

از او دلیل آوردنش به قرنطینهٔ اوین را پرسیدم. گفت: "منتظر اجرای حکم". با چنان خشم‌ونفرتی بی‌پایان شروع به زدن مورس کردم تا این‌که انگشتان دست‌هایم زخم شدند، نمی‌دانستم احساسم را چگونه به او منتقل کنم، من که هرگز او را ندیده بودم. دیگر دست‌هایم توان مورس زدن را نداشتند پس به ناچار با پشت سرم شروع به زدن کردم و آنقدر با او حرف زدم که یک باره دردی وحشتناک در سرم پیچید؛ و خون از آن جاری شد، تاول بزرگی در پشت سرم به یادگار گذاشت که تا مدت‌ها در سرم خونی دلمه شده بر جای مانده بود. دردی وحشتناک روی چشمانم احساس کردم و دیگر چشمانم که به‌علت نداشتن عینک ضعیف شده بودند توان دیدن را نداشتند. از او تاریخ اعدام را می‌پرسم، می‌گوید نمی‌دانم.

چند روزی می‌گذرد، غم‌واندوهی حسرت‌بار تمام وجودم را فراگرفته، از این‌که روزهای اول از وجود او در همسایگی‌ام احساس خوشحالی کرده بودم از خودم بیزارم و آرزو می‌کنم ایکاش هرگز او را در همسایگی‌ام قرار نمی‌دادند. شبی صداهایی غیرعادی و ناآشنا از خواب بیدارم می‌کنند. به سرعت نیم‌خیز می‌شوم تا دریابم که در بند سلول‌های انفرادی در آن ساعت شب چه می‌گذرد، درب سلول بغلیم گشوده می‌شود و برای اولین بار پس از شش ماه صدای حرف زدن کسی را می‌شنوم. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود، کسی به او گفت که این آخرین کلام اوست؛ یا اظهار ندامت می‌کنی و یا خودت را برای اعدام آماده کن. سکوتی مرگبار همراه با دلهره به یک باره بند را فراگرفت و جواب او را شنیدم که گفت: "هرگز ندامت نخواهد کرد". بازجو که بعدا فهمیدم رسولی بود، گفت: "پس وسایلت را جمع کن" و دیگر هیچ...

او محمدرضا (احمد) آخوندی، آخرین اعدامی زمان شاه جلاد بود، او را به سلول انفرادی در اوایل پاییز ۱۳۵۶ آورده بودند تا مأموران صلیب سرخ و یا عفو بین‌الملل از حضور او در زندان اوین آگاه نگردند؛ تا او نتواند تمام شکنجه‌هایی را که به روی او اعمال کرده بودند و او شاهد زندهٔ اعمال وحشیانهٔ ددمنشان رژیم شاه بود برای عفو بین‌الملل و صلیب سرخ جهانی بازگو نماید. یادش گرامی باد! ۱۷ خردادماه ۱۳۸۸، برابر با ۷ ژوئن ۲۰۰۹".

۰۲. بهرام آرام



رفیق بهرام آرام سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای فرهنگی، در خانهٔ بزرگی در تهران که متعلق به عمهٔ بزرگش بود به دنیا آمد. پدر بهرام، آقای صادق آرام بازرس راه‌آهن بود که در سال‌های پایانی حکومت رضا شاه به‌دلیل فعالیت‌های "مرام اشتراکی" دو سال به زندان افتاد و با وقوع جنگ جهانی دوم در شهریور ۱۳۲۰ آزاد شد. پدرش ارثیهٔ خانوادگی داشت و از نظر مالی مرفه بودند. پدربزرگش با نام حاج‌علی سیداحمدیان پیش‌نماز مسجد سنگی بود. مادرش از بستگان نزدیک فردی باسواد و از نظر اجتماعی مورد احترام بود.

در اوایل دههٔ بیست پدر نام فامیل خود را به آرام تغییر می‌دهد. صادق آرام این نام را از نام خانوادگی مترجم معروف احمد آرام که دایی بزرگش بود انتخاب کرد. مادر در ۱۳ تیرماه ۱۳۷۷ و چند روز بعد از آن، پدر در ۳۱ تیرماه در تهران درگذشتند.

خانه‌ای که بهرام در آن به دنیا آمد در خیابان ادیب‌الممالک، کوچهٔ مسجد سنگی، در محلهٔ قدیمی و سنتی آبمنگل تهران قرار داشت. خانه‌ای بزرگ با حوض و باغ که تقریبا همهٔ اعضای خانواده برای چند نسل در این خانه زندگی کرده‌اند. بیشتر فرزندان، از عمه و عموزادگانی که در این خانه بزرگ شدند، سیاسی و دیدگاهی مذهبی داشتند.

بهرام فرزند دوم خانواده بود با پنج خواهر و برادر، یک برادر بزرگ‌تر، دو برادر و دو خواهر کوچک‌تر. زمانی که او هنوز به سن مدرسه نرسیده بود خانواده به خیابان شهباز جنوبی نقل مکان کرد و بهرام کلاس اول دبستان را در مدرسهٔ اعتصام در محلهٔ آهنگ گذراند، سپس خانواده به سیدخندان، کوچهٔ آرام جنب "مدرسهٔ آمریکایی‌ها" که امروزه دانشگاه خواجه نصیرطوسی است نقل مکان کرد. این کوچه هنوز هم به این نام خوانده می‌شود. رفیق بهرام از کلاس دوم تا کلاس ششم را در دبستان شهرام (دبیرستان دخترانه ندای آزادی فعلی) در خیابان عباس‌آباد گذراند. پس از آن به دبیرستان جم قلهک رفت و سه سال آخر را در دبیرستان خوارزمی در رشتهٔ ریاضی به پایان برد. یک برادر کوچک‌تر او بر اثر تصادف رانندگی در آمریکا درگذشت.

بهرام و برادر بزرگ‌ترش مرتب به کاخ جوانان برای ورزش و تفریح می‌رفتند. مردم محله آنها را به‌عنوان جوانان مهربان، آرام و مؤدبی می‌شناختند. بهرام با هیکل کوچکش بسیار اهل ورزش، پینگ پونگ و فوتبال بود.

در سال ۱۳۴۶ در رشته فیزیک دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) پذیرفته شد. از نظر درسی بسیار باهوش و موفق بود. در دانشگاه از فعالین سیاسی با اعتقادات عمیق مذهبی به حساب می‌آمد. در محافل مذهبی با احمد رضایی آشنا شد. بهرام قبل از پیوستن به سازمان مجاهدین خلق، همراه مجاهدین شهید احمد رضایی، حبیب رهبری و چند نفر دیگر در یک گروه مبارز مذهبی فعالیت می‌کردند که در سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان

مجاهدین درآمدند. هر سه این رفقا در آن زمان زیر مسئولیت مجاهد شهید علی باکری قرار گرفتند. یکی از رفقا دربارهٔ خصوصیات فردی بهرام گفته است: "بهرام آرام فردی کوچك اندام و ظریف بود، اغلب لباس بسیار مرتبی از کت و شلوار می‌پوشید که در جمع رفقای مجاهد بسیار چشمگیر و متفاوت بود".

رفیق در پرتو شوروشوق انقلابی و استعداد سرشاری که داشت مراحل اولیهٔ آموزش‌های سازمانی را به‌سرعت پشت سر گذاشت، به‌طوری که در شهریور ۱۳۵۰ زمانی‌که یورش وحشیانه و جنایتکارانهٔ ساواک به سازمان مجاهدین خلق شروع شد، او یکی از کادرهای کارآمد سازمان بود. بهرام پس از ضربهٔ ۱۳۵۰ بلافاصله مخفی شد و از جمله کسانی بود که همراه مجاهد شهید احمد رضایی فعالانه برای نجات بقایای سازمان از یورش پلیس و سازماندهی مجدد آن همت گماشت. در زمان الحاق گروه حزب‌الله به مجاهدین، رفیق بهرام رابطِ گروه و سپس مسئول رفیق علی‌رضا سپاسی‌آشتیانی شد. در تمام دوران مخفی هیچ‌گاه با خانواده‌اش تماس نگرفت؛ پدرش گفته بود که یک بار در اتوبوس شرکت واحد بهرام از پشت سر به او نزدیک شده و از او خواسته بود که رویش را برنگرداند و همان‌طور با پدرش گفت‌وگو کرده بود، پس از مدت کوتاهی هم به سرعت ناپدید می‌شود.

پس از ضربهٔ پلیسی دیگر به سازمان که تعدادی از کادر رهبری از جمله شهدا عبدالرسول مشکین‌فام، اصغر بدیع‌زادگان، محمد حنیف‌نژاد ودیگر مسئولین سازمان دستگیر شدند، سازمان عملاً متلاشی شده بود. رفیق بهرام آرام در کنار مجاهدین شهید احمد و رضا رضایی توانستند با تلاش پیگیر، سازماندهی و کاردانی بر مسائل و بحران سازمان فائق آیند. در این میان بهرام بیش از هر کس دیگر با مسائل عملی و مشکلات روزمره دست‌وپنجه نرم می‌کرد. او هنگامی که گشتی‌های شهربانی و ساواک به دنبال شکار انقلابیون، به‌خصوص رهبران آنها می‌گشتند، در خیابان‌ها و کوچه‌های تهران اعضا و کادرهای سازمان را ملاقات می‌کرد و به آنها رهنمود می‌داد، در حل مسائل‌شان یاری و کمک می‌رساند و به آموزش سیاسی و نظامی هم‌رزمانش همت می‌گماشت. او با تحمل مشکلات و سختی‌ها به دیدن قاچاقچی اسلحه و مهمات جنگی می‌رفت و بدین ترتیب در سازماندهی و تجهیز مجدد سازمان و کمر راست کردن تشکیلاتِ درهم‌ریخته نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کرد. رفیق در سال ۱۳۵۱ زمانی‌که از جانب ساواک تعقیب می‌شد و در محاصرهٔ آنان قرار داشت، با هشیاری تمام از دامشان گریخت.

او مسئول شاخهٔ نظامی و تا سال ۱۳۵۵ در تمام عملیات مهم نظامی علیه رژیم شاه، فرمانده مشورتی بود. عملیاتی نظیر اعدام‌های انقلابی ژنرال‌های آمریکایی پرایس، سرهنگ هاوکینز، دو مستشار نظامی دیگر در بهار ۱۳۵۴، سه مستشاران آمریکایی نیروی هوایی در تابستان ۱۳۵۵، سرتیپ زندی‌پور (رئیس کمیته مشترک...)، انفجار در شهرداری شمیران نو که خانه‌های زحمت‌کشان را بر سرشان خراب می‌کرد و همچنین عمل ناموفق ترور شعبان جعفری و... که همه اینها حکایت از قابلیت سازماندهی رفیق داشت. در تشکیلات با نام‌های مستعار علی، سید و میرزا شناخته می‌شد.

در شامگاه ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ تیم عملیاتی با مسئولیت بهرام قرار بود چندین بمب صوتی

به مناسب ۲۸ مرداد و واقعهٔ کوتای نظامی کار بگذارند. دو تیم به صورت جداگانه دچار سانحه شدند. مسئولین این دو تیم یعنی رفقا ناصر جوهری، لطف‌الله میثمی و سیمین صالحی به شدت مجروح شدند. رفیق سیمین صالحی همسر بهرام آرام در زمان انفجار که سپس دستگیر می‌شود حامله بود. او فرزند دخترشان را در زندان به دنیا آورد. بهرام در یک گزارش داخلی در اجرای این عملیات ناموفق به انتقاد از خود پرداخت. این گزارش داخلی که صرفاً برای اعضای سازمان بود، چند سال پیش توسط لطف‌الله میثمی بر روی سایت "چشم انداز ایران" قرار گرفت.

رفیق آرام از سال ۱۳۵۰ تا زمان شهادتش در آبان ۱۳۵۵ به مدت ۵ سال در رهبری سازمان قرار داشت و به‌عنوان مسئول شاخه نظامی سازمان، رهبری تقریبا تمامی عملیات نظامی پیش از قیام را به‌عهده داشت.

رفیق بهرام آرام یک بار دیگر در آبان ۱۳۵۴ در خیابان شیوا (تهران) با مزدوران ساواک مسلحانه درگیر و موفق شد از چنگ آنان فرار کند. جریان بدین گونه بود: در خیابان مورد شك ساواك قرار می‌گیرد، او که در نزدیکی خانهٔ خودش بوده با تیزهوشی و برخلاف روال رایج که به سراغ خانهٔ خود نمی‌بایست رفت، مستقیم به خانه می‌رود، ساواکی‌ها او را گم کرده و شروع به خانه گردی می‌کنند ولی موفق به یافتن وی نمی‌شوند. در سال ۱۳۵۵ نیز در یک خانه تیمی (واقع در خیابان بوستان سعدی) به محاصرهٔ مزدوران کمیته درآمد ولی باز موفق شد از چنگ آنان فرار کند. او سرانجام در ۲۵ آبان ماه ۱۳۵۵ در خیابان شیوا طی یک درگیری مسلحانه به شهادت رسید. در گزارش‌ها نام فرد دیگری "حسن باقری" آورده شده است. او عابر پیاده‌ای بود که متأسفانه در این درگیری مسلحانه توسط نیروهای ساواک جانش را از دست داد. احتمالا محمد توکلی‌خواه عضو سابق مجاهدین که با ساواک همکاری می‌کرده محل تردد بهرام را لو داده، یا از طریق ارتباطاتی که زیر شاخهٔ او با گروه سیروس نهاوندی داشته است.

از آنجا که رفیق در جریان تغییروتحولات درونی سازمان مجاهدین خلق در موضع رهبری نقش مهمی داشت، تمامی انتقاداتی که به این دوره از عمل‌کرد "بخش منشعب" وارد است بهرام نیز از آن مبرا نیست. از جمله تصفیهٔ فیزیکی مجید شریف‌واقفی، اقدام به تصفیهٔ فیزیکی مرتضی صمدیه‌لباف و همچنین تصفیه فیزیکی محمد یقینی که در مهرماه ۱۳۵۷ توسط رهبری جدید سازمان محکوم شد. در جاهای متعدد، مثل اطلاعیهٔ مهرماه ۱۳۵۷ و تحلیلی بر تغییروتحولات درونی سازمان مجاهدین در فروردین ۱۳۵۸، سازمان با بیان انتقاداتی با آن مرزبندی کرد.

با استفاده از نشریه پیکار ۳۴، دوشنبه ۲۶ آذرماه ۱۳۵۸ و همچنین ضمیمهٔ شمارهٔ ۱ نشریه مجاهد، آذرماه ۱۳۵۵، ارگان خارج از کشور سازمان مجاهدین خلق (بخش منشعب):

"آخرین سطر ضمیمهٔ شمارهٔ ۱ مجاهد برای چاپ آماده می‌شد که ارگان‌های تبلیغاتی رژیم خبر دادند سه تن از رفقای مجاهد در جریان درگیری با مزدوران رژیم به شهادت رسیده و هفت رفیق دیگر دستگیر شده‌اند. رفقای شهید عبارتند از: بهرام آرام عضو

مرکزیت سازمان، محمد حاج‌شفیعی‌ها و حسن باقری. رفیق دلیر بهرام آرام از سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان درآمد و در سال ۱۳۵۰ در بحرانی‌ترین شرایط پس از ضربات سهمگینی که سازمان ما متحمل شده بود، در مرکزیت سازمان عضویت یافت. رفیق همواره در نوک پیکان مبارزهٔ مسلحانه قرار داشت و در جبههٔ مبارزهٔ ایدئولوژیک نیز در صف مقدم جبهه و از جمله پرچم‌داران آن بود. با شهادت رفیق بهرام، جنبش نوین انقلابی خلق ما یکی از کادرهای ورزیدهٔ سیاسی تشکیلاتی–نظامی خود را از دست داد".

در اول آذرماه ۱۳۵۵ رفیق بهرام در قطعه ۳۹، ردیف ۳۴، قبر ۲۱ در بهشت‌زهرا تهران دفن شد.

روزنامهٔ اطلاعات چهارشنبه ۲۶ آبان‌ماه ۲۵۳۵ شمارهٔ ۱۵۱۶۵ در صفحهٔ اول خود با حروف درشت که تقریبا تمام نیم صفحهٔ بالای روزنامه را در بر می‌گرفت نوشته بود: "رهبر تروریست‌های اسلامی کشته شد" و در صفحه ۴ شرح ماجرای درگیری مسلحانهٔ رفیق با مزدوران ساواک با این مضمون داده شده: "تروریست‌های مارکسیست اسلامی کشته شدند. امروز اعلام شد که طی ده روز گذشته مأمورین موفق به دستگیری تعدادی از اعضای گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی شدند. در جریان این عملیات محمد حاج‌شفیعی‌ها، یکی از عناصر مسلح تروریست در خیابان شعاع‌السلطنه در یک برخورد مسلحانه با مأمورین کشته شده است. با پی‌گیری موضوع و تحقیق از عوامل دستگیر شده، محل‌های اختفا و تردد بهرام آرام رهبر این گروه نیز معلوم و بعدازظهر روز ۲۵ آبان‌ماه جاری این شخص و فرد همراه او در محاصرهٔ مأمورین قرار گرفته و به دنبال یک درگیری مسلحانه سرانجام کشته شده است.

اخیرا اطلاعاتی به دست آمده بود که به‌موجب آن تنی چند از اعضای مخفی گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی مورد شناسایی واقع و محل‌های اختفای آنان روشن گردید. با پی‌گیری‌های مستمری که صورت گرفت مخفی‌گاه‌های مزبور در خیابان‌های سپه و شعاع‌السلطنه تهران مورد مراقبت واقع و ضمن این عملیات مأمورین توانستند هفت نفر از عناصر تروریست را با مقادیری مواد منفجره و ۳ قبضه سلاح کمری و ۶ عدد نارنجک جنگی دستگیر نمایند... تحقیقات پیگیر از متهمان دستگیرشده و بررسی مدارک و اسنادی که از مخفی‌گاه‌های مختلف به دست آمده بود مأمورین را به محل اختفا و مناطق مورد تردد بهرام آرام رهبر گروه تروریستی هدایت نمود.

اقدامات همه جانبه به‌منظور دست‌یابی به این شخص شروع شد و سرانجام مأمورین بعدازظهر روز ۲۵ آبان‌ماه پس از [تعقیب یک اتومبیل از میدان مخبرالدوله به سمت شرق تهران] در خیابان شیوا آن را محاصره و متوقف کردند، مشارالیه را در حالی‌که با فرد دیگری در خیابان شیوا (شرق تهران) از یک اتومبیل شخصی مسافربر پیاده می‌شد محاصره کردند. بهرام آرام با مشاهده مأمورین با سلاح کمری خود مبادرت به تیراندازی کرد و در همان لحظات اول یکی از مأمورین و دو نفر زن عابر مجروح شدند. [او پشت یک ساختمان نیمه تمام سنگر گرفت] مأمورین به آتش او پاسخ گفته تا کلیه فشنگ‌های موجود در سلاح کمری وی تمام شد. با تمام شدن گلوله‌ها نامبرده در حالی که با اصابت

گلوله زخمی شده بود قصد پرتاپ نارنجک به سوی مأمورین را داشت که نارنجک در دست خود وی منفجر و ترکش آن سبب مرگ [وی و] شخص همراهش گردید.

بهرام آرام از سال ۲۵۳۰ متواری شده و با همدستی با گروه‌های تروریستی به فعالیت پرداخته بود. نامبرده تدریجا با خارج شدن سایر افراد مؤثر گروه از صحنه فعالیت از سال ۲۵۳۲ رهبری بقایای عناصر تروریست، همین گروه مارکسیست اسلامی را به‌عهده گرفت. مشارالیه از ابتدای فعالیت در گروه، موضوع به کار گرفتن زنان و دختران را در گروه رایج کرد و با برقراری ارتباط نامشروع با آنها شیوهٔ غیراخلاقی معاشرت نامشروع با زنان و دختران عضو گروه را به صورت یک بدعت در میان افراد رواج داد و آن را عامل مؤثری در تقویت دلبستگی افراد به فعالیت‌های تروریستی تلقی نمود. این شخص طراح و ناظر اجرای کلیه طرح‌های تروریستی این گروه طی ۳ سال اخیر بود و آخرین بار شخصا طرح ترور ۳ نفر اتباع امریکایی مقیم تهران را تنظیم و با همدستی ۴ نفر دیگر آن را در تاریخ ۶ شهریورماه سال جاری در میدان وثوق تهران به مرحلهٔ اجرا در آورد.

بهرام آرام متعاقب به دست گرفتن رهبری بقایای تروریست‌ها با خشونت محسوسی، به سرکوبی مخالفین خود در درون گروه پرداخت و کسانی را که با او مخالفت می‌کردند کشته و اجساد آنها را سوزانید. یکی از قربانیان جاه‌طلبی‌های او مجید شریف‌واقفی دوست و همفکر قدیمی خود وی بود که به‌علت مخالفت با رویه‌های غیراخلاقی و سوء استفاده‌های بهرام آرام از زنان و دختران عضو گروه جان خود را از دست داد و جسدش به دستور بهرام آرام در بیابان‌های مسگرآباد سوزانده شد. از این شخص یک قبضه سلاح کمری، ۹ تیر فشنگ در یک خشاب، اسامی و مبلغی وجه نقد همراه با چند شناسنامهٔ جعلی به دست مأمورین افتاده و هویت فرد همراه او حسن باقری اعلام گردیده است".

یادداشت‌های روزانه، منتسب به رفیق بهرام آرام:

قسمت‌هایی از این یادداشت‌ها در روزنامهٔ اطلاعات شماره ۱۵۲۳۳، دوشنبه، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵ مطابق با هفتم فوریه ۱۹۷۷،با این عنوان منتشر شد: "اعترافات بهرام آرام رهبر مارکسیست‌های اسلامی

... به‌دنبال پخش مصاحبهٔ رادیو تلویزیونی و مطبوعاتی سه تن از اعضای سابق گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی و مطالبی که افراد مزبور در ارتباط با مسایل داخلی گروه و انجام فعالیت‌های تروریستی ابراز داشتند، مقامات مسئول بخش‌هایی از سلسله یادداشت‌های روزانهٔ بهرام آرام، رهبر گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی را که پس از معدوم شدن وی در چند ماه قبل، طی یك برخورد مسلحانه با مأمورین در تهران، به دست آمده در اختیار مطبوعات گذاردند.

این یادداشت‌ها به‌ویژه از این نقطه نظر حائز توجه است که موید سردرگمی فرد مزبور می‌باشد و به‌خوبی نشان می‌دهد که وی در موضع به‌اصطلاح رهبری این گروه تروریست نتوانسته و یا تعمدا نخواسته واقعیاتی را که در برابر وی قرار گرفته بودند، در معرض قضاوت سایر اعضا قرار دهد. بهرام آرام در قسمت‌هایی از خاطرات روزانهٔ خود به‌صراحت اعتراف می‌نماید که در برخورد با مسایل و نتایجی که از فعالیت‌های گروه عاید می‌گردید،

به‌تدریج دچار نوعی انفعال گشته، لیکن به‌دلیل بعضی گرایشات شخصی و خود پرستی‌ها که در این یادداشت‌ها «گرایشات امپریالیستی، اپورتونیستی، خرده‌بورژوایی، فارغ‌البالی و راحت‌طلبانه» خوانده شده است، شهامت بیان مطلب را نداشته و شاید هم به‌دلیل ترس از تصفیه و ترور داخل گروهی، صلاح را بر این می‌دیده که بر این واقعیات سرپوش گذارد. به‌هرحال با درج قسمت‌هایی از این یادداشت‌ها به شرح زیر، قضاوت امر را به‌عهدهٔ خوانندگان می‌گذاریم.

این خلاصهٔ مجموعه یادداشت‌های من است راجع به مسایلی که گاه در رابطه با مسئولیت، ذهنم را مشغول می‌داشته است (از حدود بیش از یك سال پیش تا کنون)، البته خود نوشته‌ها که تدریجی صورت گرفته بود، خیلی مفصل‌تر بود و خیلی از مسائل را در بر می‌گرفت که به‌دلیل غیر ضروری بودنش، آنها را تدریجا حذف کرده‌ام. درهرصورت اگر چه محورهایش علی‌العموم روشن است ولی خواندن این نوشته‌ها به‌خصوص از جهت دریافت عمیق‌تر یك سرگردانی عمومی در حل مشکل اساسی و رابطه‌اش با ضعف‌های موجود خودم می‌تواند مفید باشد. البته این مطالب که عمدتا پراکنده و گاه تکراری است می‌تواند مجموعا به یك تحلیل مفصل‌تر تبدیل گردد که در آینده اگر ضرورتش پیش آمد، خواهم کرد، الان فکر می‌کنم، جمع‌بندی اشکالات ضربات و... که طبعا نقش من و خصلت‌هایم کاملا نقش داشته اساسی‌تر و اصولی‌تر است.

۱۶ مهر ۱۳۵۴، احساس می‌کنم که دارد قدری دیدم نسبت به خودم ذهنی می‌شود و شاید هم واقعا عینی ولی به‌هرحال نیاز دارم که یك سری مسائل را برای خودم مشخص کنم. در درك نقش از فرد و سیستم و تاثیر مقابل این دو دچار ابهاماتی شده‌ام... من قبل از این که به شکل مبتذلی معتقد به نبوغ ذاتی باشم، معتقدم که مجموعهٔ زندگی گذشته افراد (به‌هردلیلی که برای من خود این هم واقعا از مجهولات است) در آنها صفت‌هایی ایجاد کرده است که طبعا این صفت‌ها در شرایط فعلی نقش تعیین کننده می‌یابند. برای این مسئله خوب است که حالات خودم را مثال بزنم.

۱ـ احساس می‌کنم که تا حدی صداقت دارم و به‌طور عمده در مقابل جریانات درست مقاومت نخواهم کرد. بلکه عمدتا حتی حاضرم خودم با آنها همکاری کنم.

۲ـ احساس می‌کنم که تا آن اندازه قدرت فکری دارم که مسائل تبیین شده را که در مقابلم قرار می‌گیرد (با کنترل) در عمل پیاده کنم و حتی مُبلغ آن بین عده‌ای از هم‌فکرها باشم.

۳ـ احساس می‌کنم که تمایل زیادی به گسترش مسئولیت‌هایم ندارم و یك نوع روحیهٔ قناعت‌آمیز، یك نوع روحیهٔ سازشکاری با وضع موجود (هر وضعی) و ترس از پذیرش مسئولیت‌های مستقل و بزرگ (که از قبل فکر می‌کنم که قدرت انجامش را ندارم) در من به‌وجود آمده است. ضعف‌ها و اشتباه کاری‌ها مرا تبدیل به انسان نسبتا جبونی کرده است، اگر چه این ترس جنبهٔ غالب ندارد.

۴ـ احساس می‌کنم که دارای محدودیت‌های ایدئولوژیك بوده و دچار نوعی ساده‌گزینی شده‌ام، به‌طوری که هیچ‌وقت نتوانسته‌ام علیرغم درك جریانات به عمق آنها دست بیابم.

۵ـ همین‌طور مسئله فوق‌الذکر را ناشی از نوعی بی‌خیالی و فارغ‌البالی می‌دانم. همیشه من در مقابل یك جریان ضعیف نادرست چه در خودم و چه در تشکیلات، سازشکاری کرده‌ام (و از این رو حتی هیچ‌وقت نتوانسته‌ام اولا عمق و نحوه برخوردم را به آن ارتقا دهم) تا این‌که این جریان آنقدر عظیم شده است که خودم را داشته می‌برده و یا این‌که عده‌ای از اطرافیان را با خود برده است. علاوه‌براین یك گونه دیگر برخورد نیز پیدا می‌شود. برخوردهای متناوب فعال و منفعل که به‌طور عمده ناشی از شرایط محیط خارج است. مثلا ممکن است، پس از برخورد با شیوه‌های آموزشی فعال در میان رفقای دیگر به این فکر بیافتم و یك هفته با کار آموزشی برخوردی فعال داشته باشم. سپس دوباره قضیه سست می‌شود و این تناوب همین‌طور ممکن است ادامه یابد. این در عمق خویش، وجود یك سازشکاری عمیق با گرایشات راحت‌طلبانه و فرصت‌طلبانه خرده‌بورژوایی را در درون من به نمایش می‌گذارد... برخورد دنباله‌روانهٔ من به‌طور عمده ناشی از این روحیه است.

حال که جریان رشد یابنده باشد، اولا به‌دلیل انگیزه‌های شخصی و احساس مسئولیت و ثانیا به‌دلیل رگه‌های اندیویدوالیستی تا حد امکان (و بهتر است بگویم تا حدی که عقب نیافتم، نه این‌که پیشتاز باشم) با آن همگامی می‌کنم، حال نمی‌دانم کجا این جریان اپورتونیستی جلوه‌گر شود؟ اگر چه فکر می‌کنم که تنظیم موضع صحیح من از نظرها و صفت‌های درونیم از طرف خودم (تواما) این شکل را تا حدی حل می‌کند.

ضعف در تئوری، در درك پروسهٔ متقابل تئوری و عمل و رابطه این دو عملا احساس عجز می‌کنم. (شاید هم این به‌دلیل ضعف من در کار تئوریك و عدم پیگیری در جمع‌بندی و تدوین تئوری باشد). احساس می‌کنم آن شرایط دیگر نه ناشی از این است که موضع من جای دیگری است بلکه از گرایشات من است که نمی‌خواهم در موضع مسئول دست به حل مسائلم بزنم، به‌عبارت دیگر شرایط بیشتر برای دو منظور است:

۱ـ سازشکاری با ضعف‌ها و برخورد پاسیو با آنها.

۲ـ ترس از ضربه زدن به تشکیلات که بی‌شك مجموعه‌ای است از ضعف اول و قدری احساس مسئولیت... برخورد من با مسائل، زیربنایی نیست. این مسائل هنوز دقیقا برایم روشن نیست، آیا ناشی از عدم کار فکری است و ضعف قدرت جمع‌بندی است؟ روحیهٔ سازشکاری و نداشتن انگیزه‌های عمیق است یا مجموعهٔ اینها؟ چگونه و از کجا باید شروع کرد؟... اکنون در رابطهٔ جدید بین برخوردهای عاطفی، گرایش به خرده‌کاری و فرار از کار تئوریك و گرایشات اندیویدوالیستی برایم روشن شده است ...

چهارم آبان ۱۳۵۴، امروز صبح کوششی کردم برای پاسخ دادن به بعضی از سؤالات تحلیلی بر این کار، با توجه به ناتوانی نسبیم در پرداختن به این امر مجموعه‌ای از تأسف و انفعال و حتی تمسخر را نسبت به خودم برایم به‌وجود می‌آورد. من به‌خصوص در داشتن قدرت ایدئولوژیك در خودم مردد هستم. زندگی گذشتهٔ من این اجازه را به من نداده است. به‌خصوص برخوردهای عاطفی که قبلا نیز صحبتش رفت، همیشه قدرتِ پروازِ دور اندیشه مرا کاسته است. خلاصه این احساس به من دست داده است که در یك دور باطل افتاده‌ام، دور باطل بیرون و درون. از هر کجا شروع می‌کنم به خودم می‌رسم و در این جا می‌لنگم،

شاید صادقانه دل به کار تئوریك نمی‌دهم (زیرا که احساس می‌کنم در این جا پیشتاز نیستم). من تمام نیروهای درونیم را در این زمینه به‌طور پیگیر و مستمر به کار نگرفته‌ام. همین‌طور، اکنون نیز به‌دلیل بعضی گرایشات امپریالیستی، اپورتونیستی، انفعال‌طلبانه و مجموعا خرده‌بورژواییم گویا تمایل به پرداختن به این کار عمیق و پیگیر را ندارم.

۱۲ آذر ۱۳۵۴، در طول این چند روز مسائل زیادی ذهنم را به‌خود مشغول داشته است، هنوز این مسائل در ذهنم مغشوشند. این اغتشاش فکری قبل از هر چیز به‌خوبی مبین این امر است که من در شرایط فعلی تنها یك پراتیسن خودکارم که چون از مدار خودم تجاوز کرده‌ام، بدون این‌که تغییری اصولی در خودم به‌وجود آورم این امکان را یافته‌ام که ضربات نسبتا هنگفتی به سازمان وارد آورم... اکنون در صدد راهیابی و باز کردن این گره کورم. مشکلات من در این زمینه این‌ها هستند:

۱ـ نداشتن قدرت کافی تئوریك و پایه‌های اصولی فکری که بتوانم مسائل را به‌خوبی تحلیل کنم.

۲ـ وجود بقایای ضعف‌های ایدئولوژیك و گرایشات خرده‌بورژوایی.

۳ـ نداشتن تحلیل عمیق و مشخص از تجارب فردی و تاریخی ...

۲۳ دی‌ماه ۱۳۵۴، مدتی است که نوشته‌های انتقادی تحلیل شده است. حال چرا دوباره به یاد این مطلب افتاده‌ام؟ علتش برخی پراکنده‌کاری‌ها و شلوغ بازی‌ها و فعلا مقداری وقت تلف کردن‌های ناشی از بی‌برنامه‌گی می‌تواند باشد. اینها اقدامات و کوشش‌های مشخص فکری و عملی برای مبارزه با ضعف را در محاق نگه می‌دارد. شاید این امر در رابطه با من و روحیاتم معنای بیشتری بدهد زیرا که به‌هرحال من در درون خودم یك نوع نمی‌دانم اسمش را درست چه بگذارم، نوعی لیبرالیسم، پاسیفیسم و یا ترکیب این دو بگویم نوعی سازشکاری ملاحظه می‌کنم. مدتی انعکاس این روحیه در برخوردها به‌صورت انتقاد کردن‌های خرد و ریز، دائما به همه چیز و همه کس انتقاد کردن و تحمل انقلابی را در برخورد با عیب‌ها از دست دادن و با آنها برخورد آموزشی کردن نمودار گردیده بود. ولی طبیعی است که چنین حرکتی نمی‌تواند عمیق و مستمر باشد. ولی متأسفانه در این مدت یك ماه که من تدریجا متوجه این ضعف خود شدم، کوشش مهمی در این راه صورت ندادم و دوباره کوشش‌های من پشت پرده‌های ظریف و عمقی لیبرالیسم (به‌خصوص فکری و تئوریك) و انفعال طلبی موضع گرفت. کار بی‌برنامه، افزایش پراکنده‌کاری و خرده‌کاری، تعطیل شدن کارهای فکری و انتقادی، به بی‌برنامه‌گی تیم کم توجهی کردن، تسلیم افکار غیراصولی شدن و با آنها کمتر مبارزه کردن...

۱۰ بهمن ۱۳۵۴، دو مسئله هنوز در من حل نشده است. اول آن‌که هنوز قدرت مناسبی در کشف کادرها به دست نیاورده‌ام. از آن جهت که خودم آدم همه جانبه‌ای نشده‌ام و این حتما در آینده نیز مشکلات فراوانی را به‌وجود خواهد آورد. البته این را احساس می‌کنم که نسبت به مدتی قبل بسیاری از نقطه نظرهایم عمیق شده و قوام یافته است ولی مهم این است که هنوز به سرعت نقطه نظرهای جدیدتری در من قوام نمی‌یابد مگر با شوك و ضربه‌های متعدد، مجموعا سرعت این تغییر مطلوب نیست، مهمتر این است که من در

برخورد با مسایل (با توجه به حساسیت کم، قناعت‌پیشگی که ناشی از نوعی سازشکاری و انفعال‌طلبی پنهانی است) از نوآوری محدودی برخوردارم و به‌سادگی (و یا حتی به‌سختی) نمی‌توانم با شیوه‌های جدید در... دست یابم. در این زمینه بیشتر بایستی کار کرد، کار فکری و جمع‌بندی پراتیك گذشته. بیشتر از این حرف زدن و نوشتن مسئله‌ای را حل نمی‌کند...

۱۵ بهمن ۱۳۵۴، مطالبی در مورد جمع‌بندی مسئله انحراف شریف‌واقفی و اعدام انقلابی او (مسئله مهمی ندارد) فقط گاها در این مورد به فکر فرو می‌روم که آیا طرح گرایشات نامطلوب خودم در جلسات گروهی انتقاد از خود چنین سرنوشتی را برای شخص من در برنخواهد داشت...

۷ اسفند ۱۳۵۴، آنقدر مسائل عظیم و مشکلات فراوانند و در مقابل آنقدر ضعف وجود دارد که دیگر تطبیق آنها با یکدیگر کار دشواری به‌نظر می‌رسد. درست مانند قایقرانی که بر امواج سیل خروشان سوار است و... و این احساس در او پیدا می‌شود که این امواجند که حرکت او را تعیین می‌کنند. و چه بسا که در لحظاتی بعد قایقش در اثر فشار امواج و حرکت‌های سرکش آن و در اثر اصابت به تخته‌های سنگِ مسیر، به پاره تخته‌هایی بدل گردد. این احساسی است که به‌طور متناوب به من دست می‌دهد و واقعا تا حدی خواب و خوراك را از من سلب کرده است. منشا این احساس کجاست... دیگر حوصله ندارم این مسئله را مورد بحث قرار دهم، قضیه روشن است.

۲۶ فروردین ۱۳۵۵، حدود دو هفته از نوشتن مطالب فوق می‌گذرد، لیکن در این مدت در زمینهٔ تئوریك کار مشخصی نکرده‌ام. لابد هر کسی از خودش می‌پرسد که پس این دو هفته چه‌کار می‌کرده‌ای؟ باید بگویم تقریبا هیچ، جز یك مقدار وانهادگی و فرار از مسئولیت. چگونه می‌توانم در طول تمام این شلوغی‌ها باز هم به‌کار فکری تئوریك ادامه دهم. به دو شکل:

اول به کارها و وظایفم شکل تئوریك بدهم و دوم این که برای جبران ضعف‌های تئوریکیم برنامه کلاسیك و درعین‌حال مشخصی بگذارم... تا این لحظه قدرت این که به‌وضوح موضع خود را در قبال تمامی این جریانات روشن کنم نداشته‌ام. اگر چه ابراز این حرف ظاهرا شباهت به "کرامات شیخ" دارد، لیکن در عمق، ناشی از انحرافات من و بعضی از رفقای رهبری بوده است.

در کلاس امروز هیچ‌کس فکر کرده حاضر نشده بود. بچه‌ها (به‌خصوص حسن) وقت خود را تلف می‌کردند. احساس می‌کنم سمپاشی‌های رژیم در ماه‌های اخیر متأسفانه در مورد تعدادی رفقای قدیمی هم تاثیراتی داشته، این نوع بی‌تفاوتی در رفقا و بعضا انتقادات جسته و گریخته به‌طور عمده مرا رنج می‌دهد. اختلاف نظری بر سر وجوه ارسالی رفقای خارجی [و] معرف آن وجود دارد. برای راه‌حل مناسب به میزان زیادی عاجزم. ندانم‌کاری من و رفقا در این باره چه مقدار ننگ‌آور می‌تواند باشد. به‌هرحال در آینده باید به آنان تفهیم کنم که این کمك مترقیانه برای رشد جنبش ضروری است و این کاری است که کلیه جنبش‌های انقلابی کرده و می‌کنند. چطور لنین از امپراطوری آلمان برای استقرار

حکومت زحمت‌کشان در شوروی نیز استفاده می‌کرد.

۱۸ خرداد ۱۳۵۵، ضربه‌های پی‌درپی که به اشکالی قسمتی از انتقاداتش مستقیما به من برمی‌گردد، طبعا در نحوه برخورد با مشکلات تاثیرات مشخصی می‌گذارد بدین صورت که این ضربات پس از مدتی گرایشات فردی را افزایش داده و دینامیسم درونی و کوشش برای اصلاح خویش را کاهش می‌بخشد و طبعا بلافاصله در کنار آن تمایلات ضدانقلابی شروع به نشو و نما می‌نماید و این درست حالتی است که به روشنی در خود احساس می‌کنم... در شرایط فعلی من روشن بینی مستقلانه‌ای ندارم و این دائما مرا در یك شرایط دشارژ قرار می‌دهد. در حالی که علی‌الظاهر فعالیت می‌کنم، ولی این فعالیت از یک محتوای متناسب برخوردار نیست و روزبه‌روز احساس می‌کنم که عقب‌تر می‌افتم.

۲۰ مهر ۱۳۵۵، در رابطه با جریانات اخیر بارها کوشیده‌ام که مسائل موجود را که خودم هم به‌خوبی می‌فهمیدم به من کاملا ارتباط پیدا می‌کند، دریابم، ولی هر بار عاجز و درمانده از تحلیل عمیق این مسائل، آن را رها می‌کردم که طبعا این رها کردن نمی‌تواند امری دایمی باشد و مجددا این پروسه تکرار می‌شود. در وهله اول این احساس در من موجود است که موجودی هستم در سازمان که در عین این که هنوز قوانین دسیپلینی... سازمانی قادر به کانالیزه کردن من نیست، خودم هم این قدرت را ندارم که در صف مقدم و به‌عنوان پیشتاز راهگشا باشم. در یك کلام نه رهروام و نه رهبر. از طرفی در رابطه با ضربه‌های پی‌درپی با این که احساس فرسودگی می‌کنم، ولی هرچه نگاه می‌کنم به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم و نمی‌خواهم خودم را از هر کاری که ممکن است قادر باشم انجام دهم کنار بکشم... همیشه این احساس را داشته‌ام.

جا خالی می‌کنم، مادام که قدرت سازمانی به آن حدی نرسیده باشد که من را بتواند مهار کند، وجودم ضربه‌زننده است. یك معنای این حرف هم این است که من تدریجا دارم محتوای مستقل و پیشرو خود را از دست می‌دهم، و به‌دلیل همان فرسودگی نسبی دارم افتان‌وخیزان در موضع فعلیم جا خالی می‌کنم... یك چیز در این رابطه همیشه به‌طور نگران کننده‌ای ذهن را مشغول کرده است که آیا روزی نخواهد شد که دیگر تاب تحمل این ضربات را نداشته باشم. البته اکنون هرچه می‌اندیشم، گمان نمی‌کنم چنین شود. تنها چیزی که در این رابطه به ذهنم می‌رسد این است که من از ابتدای سازمان هیچ‌گاه این امکان برایم فراهم نشده که یك کار کلاسیك تئوریك-سیاسی بنمایم. به‌کار بردن لغت "امکان" نیز در حال حاضر به‌طور عمده قبل از این که نظریه شرایط خارجی باشد، دربرگیرندهٔ آن دسته از تمایلات و گرایشات نادرست و درست خودم هست که مرا به سمت نوعی دیگر از کار تشکیلاتی می‌کشانده است. بعد از شهریور (به‌هردلیلی کسی نبوده که آن ضوابط را ایجاد کند، چون افرادی مثل خودم و من از همان زمان نیز می‌توانستم و حال اگر نکردم به‌دلیل فشار درونیم بود) این مهم را درك کنم، گرچه همیشه بعد از یك ضربه و بهوش آمدن به این درك رسیده‌ام که در موضع خودم و نیروهای تحت مسئولیت و رهبری من بوده‌اند، به‌خوبی و عمیقا درك نکرده‌ام. (من واقعا از این عدم درك عمیق ضرباتی که از این ناحیه در این مدت دریافت داشته‌ام، آنقدر درد برون دارم که واقعا بر مبنای آنها

اکنون نمی‌توانم هر گونه تمایل ناسالم به رهبری را در وجودم مهم و اصلي بیابم) شاید هم دلیل همین گرایشات ناسالم است که هیچ‌گاه این حق را به خودم نداده‌ام که نفوذم را در عالم رهبری احساس بکنم که بعد لازم باشد برای از دست دادنش، سنگی به سینه بزنم.

حتی بهتر از این از چندی پیش علی‌الخصوص پس از ضربات اخیر، احساس شرمندگی زیادی می‌کردم. این احساس به بعضی گرایشات انزواطلبانه (که طبعا سکتاریستی هم در عمق هستند) در من دامن می‌زد. مثلا درحالی‌که می‌دانستم که نه با اکرم [سیمین تاج‌جریری] و نه با عزت [نرگس قجرعضدانلو] خانه گرفتن می‌تواند کار اصولی باشد، ولی از طرفی پیش خودم گفتم، این کاملا خجالت‌آور است که من امکان مناسب‌تری را در رابطه با سازمان طلب کنم. تا کنون که امکانات این چنان، سازمانی را از دست داده‌ام (چه در مورد سیمین [سیمین صالحی] و چه در مورد منیژه؟ [منیژه اشرف زاده کرمانی])... در حال حاضر دچار سرگردانی خاصی در تحلیل و قدرت و کارآیی‌های خودم شده‌ام".

مراسم درگذشت رفیق بهرام سه روز بعد از انتشار خبر شهادتش در روزنامه به‌صورت کاملا خصوصی و در خانهٔ پدری او در سیدخندان با حضور همهٔ اعضای خانواده‌های نزدیک برگذار شد. یکی از دختر عمه‌های رفیق بهرام پس از قیام و به‌دلیل هواداری از سازمان مجاهدین خلق در زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد.

۳. مصطفی آفریده



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۳، ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۸، پیکار ۵۰، ۲۵ فروردین ۱۳۵۹ و پیکار ۵۵، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۹

یاران / یاران به جستجوی شما باز می‌آیم./ گرچه با پیراهن خونین‌تان / نشان پرچمی در باد / اگر نه با پرچم سرخ در دست / نشان چراغی برافراشته در دست / اگر چه با قلبی برهنه در مشت / نشان پرنده‌ای ملتهب / با سرودی تپنده اگر باشد / به جستجوی شما باز می‌آیم./ یاران / یاران / شما هیچ‌گاه نمرده‌اید./ هیچ‌گاه / شما نمرده‌اید / در قلب راه‌های سرخ نبرد / تپش‌های‌تان / جاری است.

رفیق مصطفی آفریده سال ۱۳۳۰ در یک خانوادهٔ مذهبی و بازاری در تبریز به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسط در سال ۱۳۴۸ به انستیتو نقشه‌برداری (مدرسهٔ عالی نقشه‌برداری) وارد شد و در سال ۱۳۵۲ با عنوان مهندس نقشه‌بردار، فارغ‌التحصیل گشت. در محیط دانشگاه با سازمان مجاهدین خلق آشنا شد و در آغاز به‌صورت سمپاتیزان از هرگونه کمک مالی و دیگر امکانات لازم دریغ نمی‌کرد. پس از مدتی فعالیت، به‌صورت کادر حرفه‌ای فعالیت مبارزاتی خود را با نام مستعار موسی ادامه داد. او در ابتدا فردی به‌شدت مذهبی بود اما در دوران تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان بین سال‌های ۵۴ـ ۱۳۵۲ با قبول مارکسیسم‌ـلنینیسم به فعالیت خود ادامه داد. او بیش از یک سال در

کارخانه‌هایی نظیر کارخانه زامیاد کار کرد و با مهربانی و صمیمیت خاصی که داشت دوستان بسیاری در میان کارگران پیدا کرده بود که علاقهٔ وافری به وی داشتند.

۲۴ اردیبهشت‌ماه، سال‌روز شهادت رفیق مصطفی است. خاطرهٔ این رفیق را که در سیاه‌ترین روزهای دیکتاتوریِ سبعانه شاه پا در راه انقلاب خلق نهاد گرامی می‌داریم. رفیق مصطفی در ۲۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۶ در یک برخورد خیابانی با عناصر اکیپ‌های کمیته (به‌اصطلاح ضدخرابکاری) دستگیر شد. هنگام دستگیری مسلح نبود و پس از پایداری فراوان در مقابل دژخیمان در زیر شکنجه به شهادت رسید.

آگهی در روزنامهٔ بامداد، شنبه ۲۲ فروردین‌ماه ۱۳۵۹:

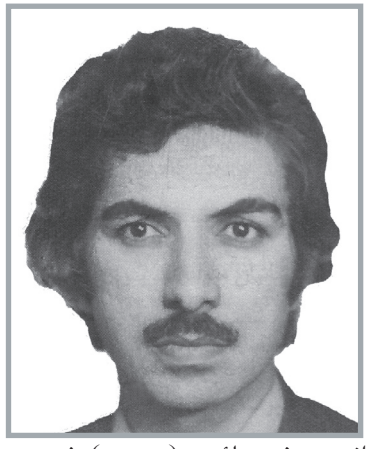
"ادعای گروه منحرف پیکار را تکذیب می‌کنم. این‌جانب مادر شهید مصطفی آفریده اعلام می‌دارم طبق نامه‌ای که پسرم به هنگام فراری بودن از دست ساواک و رژیم خونخوار پهلوی فرستاده بود و اظهارات دو تن از دوستان زمان فراریش، وی یک فرد مذهبی بوده و هیچ‌گونه وابستگی به گروه به‌اصطلاح منشعب (س.م.خ.ا) نداشته است. فاطمه آفریده، مادر شهید مصطفی آفریده".

توضیح در مورد یک آگهی در روزنامهٔ بامداد:

"در رابطه با یک آگهی که گویا از طرف مادر رفیق شهید مصطفی آفریده در روزنامهٔ بامداد چاپ شده و در آن انتساب این رفیق شهید را به بخش منشعب از س.م.خ.ا نفی نموده است، توضیح زیر را ضروری می‌دانیم: "ما شهدای راه آزادی و استقلال ایران را از هر گروه که باشند با ایدئولوژی مذهبی یا غیرمذهبی، محترم شمرده و همچنان خواهیم شمرد. تقویمی که اخیراً از جانب سازمان منتشر شده، این موضع‌گیری اصولی ما را تائید می‌کند.

و اما در مورد زنده یاد رفیق شهید مصطفی آفریده، باید بگوییم که او یک انقلابی مارکسیست و از اعضا بخش منشعب از س.م.خ.ا بوده است. اضافه کنیم که در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۷ در مراسمی که به مناسبت بزرگداشت خاطرهٔ رفیق شهید مصطفی آفریده و چهار تن دیگر از رفقای شهید از طرف سازمان ما در دانشکدهٔ پلی‌تکنیک تهران برگزار شد، خانواده‌های شهدا از جمله یک نفر از خانوادهٔ شهید مصطفی حضور داشتند. در مورد آگهی، با دید ما اغلب این واژگون‌سازی‌ها را [از جانب] نیروهای ارتجاعی موجود در جامعه می‌دانیم که به هر وسیله‌ای می‌کوشند با تحت فشار قرار دادن خانوادهای ناآگاه واقعیت ایدئولوژی و مبارزات انقلابی کمونیست‌ها را نفی کرده و سازمان‌های انقلابی کمونیستی را در انظار عام "بی‌اعتبار" نشان دهند. اما همه می‌دانند که خورشید را با گِل نمی‌توان اندود!".

رفیق مصطفی آفریده در اول اسفند ۱۳۵۶ در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۴۶، قبر ۳۶ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شده است.



۴. حسن آلادپوش

با استفاده از نشریه پیکار ۱۹، دوشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۵۸

رفیق حسن آلادپوش سال ۱۳۲۱ در یک خانوادهٔ متوسط و مذهبی در تهران متولد شد. دوران کودکی او مصادف با سال‌های اوج جنبش ملی نفت بود که طی آن به‌علت جو سیاسی خانواده با مسائل سیاسی آشنا شد. در دوران دبیرستان در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی، نوجوانی فعال بود. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان علوی به اتمام رساند. از همان دوره به مدت ۵ سال عضو انجمن ضدبهائیت (حجتیه) شد. در سال‌های ۴۲ـ۱۳۳۹ در جریانات سیاسی شرکت داشت. رفیق، جوانی پرشور، صمیمی، ساده‌زیست و فعال بود. او هرگز از تلاش برای دستیابی به راهی که به آزادی زحمت‌کشان و ستمدیدگان بیانجامد غافل نماند و در راه مبارزه با امپریالیسم و عمال آن دمی نیاسود.

در سال ۱۳۴۲ در رشتهٔ معماری دانشگاه ملی به تحصیل پرداخت. طی دوران تحصیل حسن به کمك دوستانی انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه ملی را پایه‌ریزی کرد و خود یکی از اعضای فعال و سپس چند سالی جزو مسئولین آن بود که فعالیت فکری و اجتماعی–سیاسی خود را در رابطه با انجمن اسلامی دانشجویان دنبال می‌کرد. به ابتکار همین انجمن بود که دکتر شریعتی اولین سخنرانی خود را تحت عنوان "اگزیستانسیالیسم" در دانشگاه ملی ایراد کرد. حسن به دنبال آن بود که در میدان عمل، در کار با تودهٔ مردم باشد. برای مدتی به‌طور کلی دانشگاه را رها و به اصفهان رفت. در اصفهان او قبلا عده‌ای از دانش‌آموزان دبیرستان‌ها را به دور خود جمع کرده و علاوه بر کلاس‌های ثابت درس، آنان را به گردش‌های علمی–اجتماعی می‌برد. خود حسن در این باره می‌گفت که از طریق این برنامه‌ها می‌توان جوانان را با واقعیت‌های عینی جامعه و بدبختی‌های مردم آشنا ساخت. به‌عنوان تکلیف درسی از آنان می‌خواست که این نابسامانی‌ها و علل آن را تجزیه و تحلیل کنند و با استفاده از اسلاید و فیلم و غیره (کلیه وسایل را خود حسن در اختیار آنان می‌گذاشت) از مناظری که مشاهده کرده بودند، نظر خود را برای سایر هم‌کلاسی‌ها بازگو کنند. استقبال دانش‌آموزان از این برنامه‌ها به قدری بود که حسن نسبت به این نوجوانان که تازه قدم در راه آگاهی گذاشته بودند احساس مسئولیت می‌کرد و می‌خواست که اوقات بیشتری را با آنها بگذراند، به‌همین‌دلیل بود که عازم اصفهان شد و به بهانه کار در کارخانهٔ ذوب‌آهن برای مدتی ترك تحصیل کرد. حسن گاه ساعات بیشتری در کارخانهٔ ذوب‌آهن کار می‌کرد. درآمد ماهیانه او بالا بود اما مقدار کمی را برای مصارف شخصی صرف می‌کرد تا بتواند بیشتر آن را به صرف کمك به نیازمندان در سطح فردی یا در کار دسته‌جمعی به‌کار برد. این نوع کمك‌ها به نظرش تمرینی بود تا فرد را برای فداکاری‌های بزرگ‌تر آماده کند. قسمت اعظم مخارج گردش‌های دسته‌جمعی

دانش‌آموزان دبیرستان‌هایی را که در آنها درس می‌داد، خودش تأمین می‌کرد.

پس از حدود یك سال و اندی حسن به تهران بازگشت و دوباره به تحصیل مشغول شد. در آن سال‌های خفقان، انجمن اسلامی دانشجویان نه تنها موسسهٔ نیمه‌علنی دانشجویان بود، بلکه در چهارچوب برداشت‌های مترقیانه از اسلام به مبارزه علیه رژیم می‌پرداخت. چنان‌که بسیاری از کادرهای اولیه سازمان مجاهدین فعالیت اولیه خود را از انجمن اسلامی دانشجویان آغاز کرده بودند.

تحصیلات دانشگاهی را در رشته معماری در دانشگاه ملی (بهشتی) ادامه داد و با رتبهٔ ممتاز فارغ‌التحصیل فوق‌لیسانس رشتهٔ معماری شد. برای مدتی به سمت استادیاری به تدریس در همان دانشگاه پرداخت اما به‌دلیل سوابق و فعالیت‌هایش و به حکم ساواك از تدریس در دانشگاه محروم شد. در همین زمان طرح معماریی که حسن و دو نفر از دوستانش تهیه کرده بودند جایزهٔ اول را از طرف دانشگاه تهران که سفر علمی به فرانسه بود برنده شد، اما ساواك از خروج او از ایران جلوگیری کرد. در دورانی که دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد تدریس می‌کرد، حسن نیز با جدیت تمام در کلاس‌ها و فعالیت‌های حسینیه شرکت می‌کرد و در همان فاصله با کمك و همکاری چند تن از دوستان هنرمندش در تهیه چند فیلم و نمایشنامهٔ اجتماعی–مذهبی برای حسینیه ارشاد و گروه‌های جوان همکاری داشت.

پس از فراغت از تحصیل به اتفاق دوستان همدوره خود، میرحسین موسوی، محمدعلی نجفی و عبدالعلی بازرگان دو شرکت مهندسی مشاور "سمرقند" و ساختمانی "نقشینه" تاسیس کرد. آشنایی او با دکتر علی شریعتی در سال ۱۳۴۷ تاثیر زیادی بر او بخشید. رفیق حسن با او رابطه نزدیکی داشت و در مبارزات اجتماعی همراه او بود. حسن دارای روحیه‌ای بسیار آرام و بانشاط بود. او همیشه خوشحال و در حال خنده بود. در بیان انتقاد از کسانی که با او کار می‌کردند بسیار رُك و صریح بود و به همان نسبت هم اگر کسی با صراحت از او انتقاد می‌کرد می‌پذیرفت. حسن در محیط کار و عمل در برخوردهای روزانه‌اش دائم تابو شکنی می‌کرد. در رشتهٔ معماری، حسن علی‌رغم سنت‌های پوسیده و غلطِ حاکم، با دانشجویان جوان‌تر در سال‌های پایین همکاری نزدیك داشت و با آنها صمیمانه کار کرده و به آنها کمك می‌کرد. او در برخورد با مردم و دوستانش و در راه آرمانش در تمامی سطوح و مراحل گذشت داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد که دوستی نیازی داشته باشد و از او بخواهد و او با کمال خوشرویی نیاز او را برطرف نسازد. در زندگی و شکستن سنت‌های غلط جامعهٔ پوسیده و کهن، نمونه بود. بسیار ساده و بی‌پیرایه بدون هیچ‌گونه تجمل و زرق‌وبرق زندگی می‌کرد. ساده زندگی کردن، پرهیز از تجملات، بی‌پیرایه بودن و زندگی کردن به‌صورتی که با طبقات محروم جامعه هم‌طراز باشد.

رفیق در اوایل سال ۱۳۵۱ با حضور دکتر علی شریعتی و سخنرانی او در حسینیه ارشاد، در مجلس عقد ساده‌ای با رفیق محبوبه متحدین ازدواج کرد. ازدواجش از زندگیش هم ساده‌تر بود. گویی می‌خواست با هر عملش نمونه‌ای باشد. همسرش نیز به جای هر نوع توقعات معمولی با او سازگاری داشت و در احساس و درك مسئولیت شریکش بود و در

برداشتن این بار سنگین، او را یاری و تشویق می‌نمود.

عشقی که در رفیق حسن نسبت به توده‌های محروم و زحمت‌کش وجود داشت او را به تلاش بیشتر و یافتن راه‌های قاطع مبارزه برمی‌انگیخت. از طرق گوناگون برای بالا بردن سطح آگاهی و شناخت خویش نسبت به جامعه اقدام می‌کرد و طی سرزدن به شهرها و روستاها، با درد و آلام توده‌ها بیشتر آشنا می‌شد که بر نفرت و کینه انقلابیش در مبارزات اجتماعی می‌افزود. او فردی مبارز، خوش‌برخورد، متواضع و صبور بود و همین خصلت‌های توده‌ای و انقلابی او را مورد علاقه آشنایانش کرده بود.

حدود یك سال از ازدواج رفیق حسن می‌گذشت یعنی اردیبهشت سال ۱۳۵۲ که در رابطه با پخش اعلامیه‌های سازمان مجاهدین به ۶ ماه زندان محکوم شد اما دورهٔ زندان برای او یک دوره آموزش سیاسی و انقلابی بود و موضع‌گیری قاطع او علیه دژخیمان ساواک موجب شد که بارها شدیداً مورد ضرب‌وشتم قرار گیرد. پس از آزادی از زندان، مدتی در یک دبیرستان تدریس می‌کرد. آشنایی دانش‌آموزان با افکار و روحیات او چنان علاقه‌ای در آنان به‌وجود آورده بود که با شنیدن خبر شهادتش بسیاری از آنان با صدای بلند گریه کردند. در تابستان سال ۱۳۵۳ همراه با همسر و هم‌رزمش، شهید محبوبه متحدین به سازمان مجاهدین پیوست و مخفی شد. با تغییر ایدئولوژی درسازمان رفیق حسن نیز مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت و با شوروعلاقه به فعالیت تشکیلاتی خود ادامه داد. در این دوران رفیق محمدطاهر رحیمی مسئول وی بود.

حسن مسئولیت بخشی از تدارکات سازمان را عهده‌دار شد. در تهیه و تنظیم نشریهٔ "قیام کارگر" نقش مهمی داشت، طرح روی جلد این نشریه، از نمونه کارهای او و رفیق محبوبه متحدین است. رفیق حسن در ۱۱ شهریور ماه ۱۳۵۵ در حالی‌که رژیم از اعدام انقلابی ۲ مستشار نظامی آمریکایی که توسط بخش مارکسیست–لنینیست سازمان مجاهدین صورت گرفته بود شدیدا خشمگین بود و تورهای پلیسی خود را هرچه بیشتر گسترده بود، در یک درگیری نابرابر به دست مزدوران رژیم شاه به شهادت رسید.

شهادتش همه کسانی که او را می‌شناختند به‌شدت اندوهگین ساخت. دکتر علی شریعتی داستان "حسن و محبوبه" را در سوگ آنها نوشت. صداقت و عشق او به زحمت‌کشان، کینه به ارتجاع و امپریالیسم و آرمان او برای همهٔ ما سرمشق است.

نوشته‌ای از رفیق مرتضی آلادپوش برادر کوچک‌تر رفیق حسن:

"پدرم بروجردی و مادرم اهل سمنان بود. در آن دوران اغلب مردم تهران مهاجرین از شهرهای اطراف بودند. ما در خانه‌ای در حوالی میدان خراسان که در آن زمان در حاشیه شهر قرار داشت زندگی می‌کردیم. پدر من کارخانه تولید صابون داشت، خانواده ما نسبتا مرفه و مذهبی، نه چندان متعصب بودند. پدرم دو کلاس سواد داشت و مادرم بی‌سواد بود. تمام برادر و خواهرهایم متولد تهران هستند. ما شش خواهر و پنج برادر بودیم و من فرزند هفتم خانواده هستم. پدر و مادرم در ابتدا صاحب یك پسر و سپس دو دختر، یك پسر (حسن)، یك دختر، من (مرتضی)، یك دختر، دو پسر (علیرضا و مجتبی) و سرانجام دو دختر (سرور و خواهر کوچك‌ترم) شدند. حسن از من سه سال بزرگ‌تر بود، مجتبی از من

کوچك‌تر و از سرور بزرگ‌تر بود، این سه تن در سال ۱۳۵۵ و در درگیری‌های جداگانه با مأمورین ساواك در رابطه با عضویت در سازمان مجاهدین خلق به شهادت رسیدند.

بزرگ‌ترین برادرم شش کلاس درس خواند، برادر بعد از وی دیپلمش را گرفت و من و حسن اولین کسانی در خانواده بودیم که وارد دانشگاه شدیم. در واقع ما اولین روشنفکران دورهٔ جدید در خانواده بودیم. بعد از پایان دورهٔ دبستان من اولین فرد خانواده بودم که به دبیرستان علوی رفتم که بیشتر محصلینش از فرزندان خانواده‌های مذهبی و کم‌وبیش سیاسی بودند. دبیرستان علوی بعدها یکی از مهمترین پایگاه‌های جذب نیرو برای سازمان مجاهدین شد، از افراد مهمی که بعدها به مجاهدین پیوستند می‌توانم از محمد حیاتی، مهدی ابریشم‌چی، حسن آلادپوش و ناصر صادق نام ببرم. حسن با وجودی که سه سال از من بزرگ‌تر بود، چند سالی درجا زده بود و پس از انتقال از مدرسه‌ای دیگر به دبیرستان علوی، با هم همکلاس شدیم. پس از دیپلم، من در رشتهٔ فوق‌لیسانس معماری دانشکده زیبا در دانشگاه تهران قبول شدم و به آنجا رفتم. حسن نیز تحصیل در همین رشته را در دانشگاه ملی آغاز کرد.

در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم که فعالیت‌های سیاسی در ایران گسترده شده بود، پدر و برادر بزرگ‌ترم فعالانه با سیاسیون مذهبی فعالیت می‌کردند. پدرم عضو انجمن شهر و از دوستان و مریدان آیت‌الله کاشانی بود. در آن دوران به‌خاطر تحت فشار قرار گرفتن مذهب توسط دولت رضا خان و پسرش، مذهب رنگ و بوی سیاسی به خود گرفته بود. مادرم می‌گفت که در زمان رضا شاه سینه‌زنی ممنوع بود و آنها با دعوت از آشنایان و دوستان و در پشت درهای بسته و به‌صورت مخفی به این مراسم می‌پرداختند.

بین سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ که من هنوز کودك بودم، به‌خوبی به‌یاد می‌آورم که دوران پرجوش‌وخروشی بود. بیشتر اوقات مردم به بحث‌های سیاسی می‌گذشت و نشانی از دورانی پرالتهاب داشت. افراد سیاسی و مذهبی که در ارتباط با پدر و برادرم بودند، به خانهٔ ما رفت‌وآمد داشتند. روزنامه‌های سیاسی در خانهٔ ما وارد می‌شد و همواره بحث کاشانی و مصدق در خانه در جریان بود. همان‌طور که بعدها متوجه شدم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ برای اکثریت خانواده‌های بازاری و مذهبی مشروعیت رژیم زیر سؤال رفته بود، دیگر کمتر بحث سیاسی در خانه می‌شد. نفرت از رژیم و شخص شاه تقریبا در همه خانواده‌های مذهبی وجود داشت که البته بیشتر دلایل مذهبی و اعتقادی داشت. این خانواده‌ها و از جمله خانوادهٔ ما، معتقد بودند که رژیم کافر است و حتی تا آنجا که ممکن بود از پرداخت مالیات خودداری می‌کردند و آن را کاری حرام می‌دانستند. بعد از کودتا و سرکوب حکومت مصدق، پدر و برادرانم محافظه‌کار شدند. در دوران جنبش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، دیگر نسل ما جای آنها را گرفته بود. در مدرسه علوی که کاملا سیاسی و مذهبی بود ما اعلامیه‌های خمینی را می‌خواندیم و با توجه به زمینهٔ خانوادگی، پیگیر روند این جنبش و طرفدار خمینی بودیم.

تمام افراد خانوادهٔ ما مذهبی، طرفدار حکومت اسلامی و خمینی بودند. پس از آزادی از زندان و به‌ویژه پس از انقلاب، خانواده، برادران و پدرم از این که مذهب را کنار گذاشته

و مارکسیست شده بودم بسیار ناراحت بودند. حتی در رابطه با حسن، بعدها که متوجه شدند او هم مارکسیست شده بود ناراحت بودند، اما به‌هرحال او شهید شده بود اما من که فرد زنده‌ای بودم، قبول این واقعیت برای‌شان سنگین بود.

حسن برادر بزرگ‌تر من نمی‌دانست که من فعالیت سیاسی می‌کنم، تا بعد از دستگیریم از آن مطلع نبود، اصولا با سازمان مجاهدین هم آشنایی نداشت. وی یکی از مریدان دکتر علی شریعتی بود، با او رابطه نزدیك داشت و شریعتی هر از چند گاهی به خانه ما رفت‌وآمد می‌کرد. از سوی دیگر سازمان مجاهدین دکتر شریعتی را قبول نداشت و تفکرات وی را رفرمیستی و غیررادیکال می‌دانست، درواقع معتقد بود که علیرغم اندیشهٔ دکتر شریعتی در آن دوران دیگر وقت حرف و بحث نیست و بایستی دست به عمل زد. سازمان به‌همین‌دلیل از ترویج اندیشه وی خودداری می‌کرد و از سوی دیگر هیچ تمایلی هم برای ارتباط با دکتر شریعتی نداشت. به طبع آن حسن نیز که دوست نزدیك دکتر بود کاملا از جریان مجاهدین به دور افتاده بود. دستگیری من به‌دلیل فعالیت با سازمان مجاهدین با ناباوری شدید حسن همراه بود. پس از آن وی متمایل به پیوستن به سازمان شده بود. آخرین بار حسن و همسرش محبوبه متحدین را در اواخر سال ۱۳۵۲، زمانی که در زندان مشهد بودم، ملاقات کردم. این دو پس از سال ۱۳۵۰ و پیش از پیوستن به سازمان مجاهدین ازدواج کردند. سال ۱۳۵۲ این دو به‌علت هواداری از سازمان مجاهدین و دکتر شریعتی، به مدت ۶ ماهی به زندان می‌افتند، پس از آزادی هر دو در سال ۱۳۵۳ به سازمان مجاهدین می‌پیوندند. از سوی دیگر برادر کوچك‌ترم، مجتبی نیز به‌خاطر ارتباط با گروه کمونیستی "ستاره سرخ" در همان سال به مدت ۹ ماه به زندان می‌افتد".

دربارهٔ نحوهٔ دستگیری و شهادت حسن آلادپوش توضیحاتی در نشریهٔ خبری سازمان مجاهدین (بخش منشعب) شماره ۲۳، خرداد ۱۳۵۶ آمده بود:

"شهادت رفیق حسن آلادپوش: پس از اعدام انقلابی سه مزدور آمریکایی (ویلیام کالرل، رابرت گرونگارد و دونالد اسمیت) در تاریخ ششم شهریور، [۱۳۵۵] دستگاه‌های دروغ‌پراکنی و تبلیغاتی رژیم در چهاردهم شهریور تبلیغات گسترده‌ای را مبنی بر دستگیری عاملین و کشف خانه‌های امن و سلاح‌های بسیار، شروع نمودند. این تبلیغات به مدت چندین ماه ادامه داشت. رژیم مزدور هر انقلابی را که دستگیر یا شهید می‌ساخت او را به سازمان ما منتسب نموده و دروغ‌های دیگری مبنی بر کشف سلاح و مهمات و... بر آن اضافه می‌کرد.

اولین نمونه این تبلیغات، هیاهوی دستگیری "یکی از عاملین اعدام آمریکاییان" رفیق حسن آلادپوش می‌باشد. رفیق حسن از اتومبیل D.K.W استفاده می‌کرد که سند آن هم‌نام سند اتومبیل فولکس راه‌بندان [عملیات ترور مستشاران] بود. پس از جریان اعدام آمریکاییان، رفقا اشتباها برای فروش این اتومبیل اقدام می‌کنند. رفیق حسن و رفیق دیگری مأمور این کار می‌شوند که مورد پرسش پلیس قرار می‌گیرند. (این احتمال هم موجود است که رفقا از طریق دیگری یعنی از طریق خانه چاپ و انتشارات مورد تعقیب و مراقبت قرار گرفته باشند).

رفیق حسن که مسلح نبوده در کوچه بن‌بستی و از درون یک پژو به رگبار بسته می‌شود. رفیق دیگر از راه دیگری از مهلکه جان سالم به‌در می‌برد. تمام ادعاهای رژیم مبنی بر شرکت رفیق حسن در طرح اعدام آمریکاییان دروغ و باطل است. رفیق حسن حدود تابستان ۱۳۵۳ زندگی مخفی مبارزاتی خود را شروع می‌کند و قبل از شهادت در گروه چاپ و انتشارات سازمان فعالیت می‌نمود. خانه چاپ حدود ۱۷ یا ۱۸ مرداد، پس از مشاهدهٔ عناصر مشکوکی حوالی آن تخلیه می‌شود و بر خلاف ادعای رژیم مبنی بر این‌که "سه تروریست کشته و پنج تروریست دستگیر شدند"، اخبار رسیده حاکی است که از رفقای خانه چاپ تنها رفیق حسن در تاریخ ۱۱ شهریور به شهادت رسیده و کسی دستگیر نشده و سلاحی نیز ضبط نگردیده است. ادعاهای رژیم نیز بنابر عادات همیشگی برای قدرت نمایی، به‌خصوص پس از ضرباتی نظیر اعدام سه مزدور آمریکایی می‌باشد".

در روزنامه اطلاعات یکشنبه ۱۴ شهریورماه ۲۵۳۵، شماره ۱۵۱۰۴، صفحه ۴، گزارش این درگیری بدین گونه آمده است:

"۳ تروریست در زدوخورد مسلحانه با مأموران کشته شدند: امروز کسب اطلاع شد که به‌دنبال کوشش‌های پی‌گیر مراجع مسئول، یکی از مخفی‌گاه‌های تروریست‌های مارکسیست اسلامی در تهران مورد شناسایی قرار گرفت و یکی از عاملان ترورِ ۳ نفر آمریکایی مقیم ایران در جریان برخورد مسلحانه با مأموران کشته شد. حدود ساعت ۷ صبح روز شنبه، ششم شهریورماه جاری هنگامی‌که ۳ نفر آمریکایی غیر نظامی مقیم ایران به اسامی ویلیام کالرل، رابرت گرونگارد و دونالد اسمیت عازم محل کار خود بودند در خیابان وثوق تهران‌نو مورد حملهٔ عناصر تروریست واقع و کشته شدند.

حادثه به این صورت اتفاق افتاده بود که این ۳ نفر طبق معمول همه روزه با یک دستگاه اتومبیل سواری برای رفتن به محل کار خود از خیابان وثوق می‌گذشتند. روز حادثه یک دستگاه اتومبیل سواری فولکس واگن با حرکتی ناگهانی راه عبور اتومبیل آنها را بسته و آنگاه چند نفر مسلح به سوی سرنشینان اتومبیل شلیک و آنها رابه قتل رسانیده و با به‌جای گذاردن اتومبیل خود از محل جنایت متواری شده بودند. در همان روز حادثه با توجه به نوع عمل و مدارک به‌جای مانده از تروریست‌ها و پوکه فشنگ‌های استعمال شده در جریان ترور امریکایی‌ها از طرف مراجع مسئول اعلام شد که جنایت از طرف بقایای متواری گروه مارکسیست‌های اسلامی، انجام شده است.

تحقیق از فروشندگان اتومبیل: سازمان‌های انتظامی با استفاده از نشانه‌هایی که در دست داشتند و نیز با پی‌گیری در زمینهٔ شناسایی صاحب اتومبیل فولکس واگن مورد استفاده تروریست‌ها به اقدامات دامنه‌داری پرداخته و با تحقیقات مداوم از کسانی که نام آنان به‌عنوان دارندهٔ این اتومبیل مطرح شده بود، سرانجام آخرین فروشندهٔ آن را شناسایی نمودند. آخرین فروشنده اظهار داشت که اتومبیل خود را به یک نفر جوان فروخته و در بررسی‌هایی که به‌عمل آمد، نشانی ذکر شده از خریدار جدید در دفاتر اسناد رسمی درست نبود و مسلم شد که خریدار مذکور با هویت و شناسنامهٔ جعلی به نام "امیرکاظم کلوچه‌ای" اقدام به خرید اتومبیل کرده است. با ارائه عکس‌های موجود از خرابکاران متواری به

آخرین فروشنده اتومبیل، وی به عکس یکی از متواریان عضو گروه مارکسیست‌های اسلامی به نام حسن آلادپوش اشاره و او را خریدار اتومبیل خود معرفی نمود.

این اطلاع آخرین تردیدها را در زمینهٔ مشارکت بقایای متواری عضو گروه تروریستی مارکسیست‌های اسلامی در حادثهٔ قتل ۳ آمریکایی از میان برد و تلاش برای دست‌یابی به حسن آلادپوش و هم‌دستانش تشدید گردید. با دستگیری دو نفر از کسانی که در مظان ارتباط با حسن آلادپوش بودند مأمورین سرانجام توانستند قرائنی را دربارهٔ محل‌های اقامت و تردد مشارالیه و چند نفر از هم‌دستان او به دست آورند و مقارن ساعت ۲۱ روز پنجشنبه ۱۱ شهریور ماه هنگامی که در خیابان شهباز در صدد دستگیری این شخص برآمدند، مشارالیه که خود را در محاصره مأمورین دید بلافاصله با سلاح کمری شروع به تیراندازی و سرانجام براثر تیراندازی متقابل از پای درآمد. از فرد کشته شده علاوه بر سلاح و نارنجک، دو جلد شناسنامه یکی به نام واقعی وی حسن آلادپوش و شناسنامهٔ دیگر که جعلی و به نام امیرکاظم کلوچه‌ای بود و اتومبیل فولکس واگن با این شناسنامه جعلی خریداری شده بود، به دست آمد.

دستگیری ۵ نفر: مأمورین با توجه به اطلاعاتی که از سایر افراد مرتبط با این شخص به دست آورده بودند موفق شدند که ۵ نفر از این افراد را به‌تدریج تا صبح روز جمعه ۲۵۳۵/۶/۱۲ دستگیر سازند. عملیات دستگیری این عده ادامه داشت تا این‌که حدود ساعت ۸ صبح روز جمعه ۱۲ شهریور ماه، دو نفر دیگر از عناصر مرتبط با آلادپوش در خیابان امیرکبیر مورد محاصره مأمورین قرار گرفتند، این دو نفر با مشاهدهٔ مأمورین با سلاح کمری و نارنجک به حمله مسلحانه دست زدند و آنها نیز در اثر شلیک متقابل مأمورین به هلاکت رسیدند. تحقیقات انجام شدهٔ بعدی دربارهٔ هویت ۲ تروریست معدوم، مشخص ساخت که یکی از آنها عباس جاودانی نام داشته و از سال ۲۵۳۰ مخفیانه در اقدامات خرابکارانه مشارکت داشته است. هویت معدوم دیگر تاکنون مورد شناسایی قرار نگرفته است.

از تروریست‌های معدوم و دستگیر شده ۳ قبضه سلاح کمری، تعدادی نارنجک جنگی و تعدادی فشنگ به دست آمده و در مخفی‌گاه آنان دستگاه کامل چاپ و مقادیر قابل توجهی نشریات و اعلامیه‌های مضره و مدارک قابل بررسی کشف گردیده است. در رابطه با حادثه ۳ نفر اتباع امریکایی مقیم ایران، اجساد ۲ نفر تروریست معدوم به راننده اتومبیل حامل آمریکایی‌ها و شهود عینی قضیه نشان داده شده، راننده و ۲ نفر از شهود که ناظر جریان قتل ۳ نفر آمریکایی بوده‌اند متفقاً تأیید کرده‌اند که جسد آلادپوش متعلق به همان مردی است که با فولکس واگن راه را بر اتومبیل آمریکایی‌ها بست و سپس از اتومبیل خود پیاده و یکی از افراد شلیک کننده بوده است. [رفیق حسن در این عملیات شرکت نداشت].

راننده و شهود مذکور با مشاهده دقیق اجساد ۲ نفر دیگر، از این که آنها نیز از عوامل ترور آمریکایی‌ها بوده‌اند یا نه، ابراز تردید نموده و اضافه کرده‌اند که به‌طور قاطع نمی‌توانند بگویند که در جریان حادثه ترور این ۲ نفر را هم دیده‌اند یا خیر! مقامات مسئول با تأکید

بر این‌که حسن آلادپوش یکی از عاملان ترور آمریکایی‌ها بوده از اظهار نظر پیرامون مداخله احتمالی ۲ نفر تروریست معدوم دیگر در این جنایت خودداری و اضافه کرده‌اند که فعلا تحقیقات دقیق‌تر برای روشن شدن واقعیت امر در جریان است و اطلاعات بیشتر در این مورد بعدا به آگاهی عموم خواهد رسید".

رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی در مورد انکار هویت ایدئولوژیک رفقا توسط جریانات "خارج از کشور که منفعت‌طلب‌ترین جریانات بورژوالیبرالی در اشکال گوناگونش" بودند، در نامه‌ای به همسرش در سال ۱۳۵۶ چنین نوشت:

"...بیشتر آنان در مأوایی امن‌وامان آشکارا دروغ گفتند، حقایق را تحریف می‌کردند و سعی در بی‌اعتبار کردن دستاوردهای جنبش کمونیستی و سازمان ما می‌نمودند. آنها تلاش کردند از خون رفقای شهید ما از قِبَل هویت ایدئولوژیك آنها... برای خود آبرو و اعتبار کسب کنند. برای نمونه به موارد گوناگونی از جعل هویت ایدئولوژیك رفقای شهید ما که آخرین آنها مهدی موسوی [قمی]، جمال شریف‌زاده [شیرازی]، حسن آلادپوش و محبوبه آلادپوش (متحدین) بود مراجعه کن. اینها همگی از رفقای بسیار صادق و انقلابی سازمان ما بودند که در جریان تحول ایدئولوژیك سازمان به حقیقت مارکسیسم لنینیسم دست یافتند".

امکان این که رفیق حسن از طریق ارتباطاتش با گروه سیروس نهاوندی، لو رفته باشد نیز بود. در این مورد رفیق ناصر پایدار نوشته است:

"سازمان مجاهدین م.ل با فرد و سپس کسانی از گروه "سیروس نهاوندی" بدون اطلاع از هویت تشکیلاتی آنها در تماس واقع می‌شوند. این ارتباط مدتی ادامه می‌یابد، بدون این‌که سخنی از دو سازمان و وحدت میان آنها در میان باشد. بعد از مدتی فرد رابط گروه نهاوندی به رفیق رابط مجاهد م.ل که اگر اشتباه نکنم رفیق "حسن آلادپوش" بود پاره‌ای از مسائل جاری در گروه خود را گزارش می‌کند. مسعود صارمی و یکی دو تن دیگر از گروه نهاوندی با مشاهده و تحلیل پاره‌ای شواهد، جاسوس بودن سیروس را کشف می‌کنند و در صدد اعدام وی برمی‌آیند. موضوعی که البته روند معکوس به خود می‌گیرد، به این معنی که نهاوندی مزدور با درک ماجرا و گزارش به ساواک موجبات دستگیری کل افراد گروه و ردگیری تمامی حلقه‌های ارتباطی آنها را فراهم می‌سازد. در سال ۱۳۵۵ به دنبال ضربات سهمگین واردِ بر مجاهدین م.ل و لو رفتن و کشته شدن بسیاری اعضاء ضمن بررسی جامع‌الاطراف ریشه‌های این حوادث شوم مسئله ارتباط سازمان با گروه نهاوندی مورد تعمق بیشتر و بیشتر قرار گرفت. احتمال لو رفتن برخی جمع‌های تشکیلات از طریق تعقیب رابطه میان سازمان و گروه مذکور توسط ساواک ضریب صحت بالایی را با خود حمل می‌کرد. رفیقی که با گروه تماس داشت عضو جمعی بود که مسؤلیت آن به‌عهده بهرام آرام قرار داشت".

رفیق حسن در روز ۱۳ شهریور ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹، ردیف ۲۹، قبر ۵۲ در بهشت‌زهرا دفن شد. این اطلاعات پس از قیام از میان اسنادِ به دست آمده از ساواک کشف شد.

زمانی که بهرام آرام کشته شد این شك و ابهام کاملا وجود نداشت که لو رفتن و کشته

شدن وی در ارتباط با گروه سیروس نهاوندی و یا شخص وی باشد، زیرا مسئله خیانت سیروس نهاوندی هنوز برملا نشده بود. وقتی که گروه سیروس نهاوندی لو رفتند، سازمان به این مسئله بسیار حساس شد، چرا که آنها با سازمان در ارتباط بودند. جمع هشت نفره‌ای که بعدها همگی تیرباران شدند، با جمعی از تشکیلات مجاهدین که افرادی هم‌چون حسن آلادپوش در آن بودند ارتباط و تماس داشت. جمع هشت نفره با هسته بچه‌های مذهبی سازمان که گروهی ۵ نفره بودند هم در ارتباط بود. در این بین اتفاقات غریبی افتاد، هسته مذهبی به‌زودی لو رفت و یکی بعد از دیگری در درگیری کشته می‌شدند. همچنین جمع حسن آلادپوش هم ضربه خورد و رفیق حسن شهید شد. بعد از دستگیری و شهادت دو نفر از افراد گروهِ "سیروس نهاوندی" در بهار ۱۳۵۵، یکی از افراد آن جمع به حسن آلادپوش گفته بود که بعضی از افرادی که شهید شده‌اند به این نتیجه رسیده بودند که سیروس نهاوندی مهرهٔ ساواک است و قصد قتل او را داشتند، اما متأسفانه ساواک و نهاوندی زودتر دست به‌کار شده بودند. بعد از ضربه‌خوردن گروه هشت نفره و لو رفتن خیانت سیروس نهاوندی، سازمان مجاهدین با اطمینان به این نتیجه می‌رسد که بعضی از ضربه‌ها به سازمان ناشی از لو رفتن افراد جمع و یا قرارها توسط نهاوندی بوده است.

بهجت مهرآبادی نیز مدتی در مشهد هم‌خانهٔ محبوبه متحدین و تقی شهرام بوده و از مسئولیت محبوبه در انجام کارهای ارتباطی شهرام می‌گوید:

"محبوبه مارکسیست شده و بی‌حجاب بود... روزی هم که ضربه خورد بی‌چادر بود... در مورد حسن {آلادپوش} هم تا آنجا که اطلاع دارم مارکسیست شده بود .قبل از کشته شدن محبوبه صحبت‌هایی بین محبوبه و تقی (شهرام) بود که قرار بود محبوبه چیزی بنویسد. بعد از شهادتش مطلع شدم که قرار بوده در مورد مارکسیست شدن شوهرش حسن آلادپوش چیزی بنویسد که قبل از این کار به شهادت می‌رسد... درواقع در آن دوره کسی در تشکیلات مذهبی نبود".

۵. منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی



رفیق منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی در سال ۱۳۲۷ در یک خانوادهٔ متمول (اهل کرمان) در تهران به دنیا آمد. مادرش پزشک بود. منیژه پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۶ برای تحصیل در رشتهٔ حسابداری به مدرسهٔ عالی بازرگانی می‌رود. در دوران دانشجویی با فعالیت‌ها و مبارزات دانشجویی آشنا می‌شود، در ابتدا متأثر از جو روشنفکری دانشگاه، گرایشات مارکسیستی پیدا کرده و به مبارزه مسلحانه معتقد بود. مدت کوتاهی بعد از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۳۵۰ در سازمان برنامه‌وبودجه به کار مشغول شد.

رفیق از طریق یکی از دوستان هم‌دانشکده‌ایش به نام عباس صابری با مجاهدین شهید محمود عسگری‌زاده و سپس احمد رضایی آشنایی پیدا می‌کند و با آنها در کوهنوردی و برخی جمع‌های مطالعاتی همراه می‌شود. با پایدارتر شدن رفاقتش با احمد رضایی و متأثر از وی هوادار گروهی می‌گردد که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق ایران به خود گرفت و احمد رضایی در آن فعالیت می‌کرد.

منیژه در همان زمان دانشجویی، سال ۱۳۴۸ با فردی از دوستان احمد رضایی و از هواداران سازمان مجاهدین ازدواج می‌کند که حاصل این ازدواج فرزند پسری به نام رضا بود. پس از ضربهٔ سال ۱۳۵۰ احمد رضایی مدت کوتاهی در منزل آنها مخفی می‌شود. احمد، آنها را با رفقا رضا رضایی و بهرام آرام آشنا می‌کند. رفیق منیژه تمایل بسیاری به کار و فعالیت سیاسی داشت اما با عدم همراهی همسرش مواجهه می‌شود که سرانجام زندگی مشترک‌شان به متارکه می‌انجامد. در سال ۱۳۵۲ منیژه مخفی می‌شود و با نام مستعار فاطمه در سازمان به فعالیت خود ادامه می‌دهد.

رفیق از این دوره به بعد با فعالیت مستمر، مطالعه، شرکت فعال در مباحث تیمی و سازمانی، از همه نظر ارتقا می‌یابد، چنان‌که در زمان دستگیری یکی از فرماندهان عملیات سازمان بود. او در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک مجاهدین در سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴، مارکسیسم–لنینیسم را می‌پذیرد. در عملیات اعدام انقلابی سرتیپ رضا زندی‌پور در اواخر اسفند ۱۳۵۳، دو مستشار آمریکایی در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۴ و همچنین عملیات ناموفق اعدام انقلابی دیپلمات آمریکایی از مسئولین مهم این عملیات بود.

رفیق منیژه در دوم شهریور ۱۳۵۴ زمانی‌که به‌عنوان پوشش امنیتی رفیق محمدطاهر رحیمی بر سر قراری لورفته در محلهٔ سرچشمه حضور می‌یابد، در تور ساواک گرفتار و همراه با محمدطاهر دستگیر می‌شود. در زندان کمیتهٔ مشترک او را به‌شدت شکنجه کردند و تا زمان اعدام در سلول انفرادی با غل‌وزنجیر محبوس بود. زندانیان بسیاری به یاد دارند که او از نگهبان می‌خواسته که دست‌هایش را برای غذا خوردن باز کند. منیژه در تمام مدت چند ماه زندان که هر روز بازجویی و شکنجه و آزار می‌شد، از سایر زندانیان به‌دور نگاه داشته شده بود. رفیق سرانجام در بیدادگاه رژیم شاه به اعدام محکوم و در ۳ بهمن‌ماه ۱۳۵۴ همراه ۸ مبارز دیگر از اعضای سازمان تیرباران شد. سال ۱۳۵۴ که سال جهانی زن بود، برای اولین بار در تاریخ ایران معاصر منیژه را به‌عنوان یک زن تیرباران کردند. رفیق منیژه و گروهی را که در آن شب اعدام کردند، برخلاف بیشتر شهدا، محل دفن‌شان هیچ‌گاه مشخص نشد.

متنی از نشریهٔ پیکار شمارهٔ ۴۱ دوشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۵۸ دربارهٔ رفیق منیژه:

"در سال ۱۳۵۴ زمانی‌که اقدامات سرکوبگرانهٔ فاشیستی رژیم وابسته به امپریالیسم شاه خائن برای ریشه‌کن کردن مبارزات خلق در نهایت اوج خود بود و ساواک، کمیتهٔ مشترک ضد به‌اصطلاح خرابکاری پس از چند سال جنایات وحشتناک عدم کارایی خود را در نابود کردن نیروهای انقلابی به اثبات رسانیده بودند؛ زمانی‌که سرمایه‌های امپریالیستی و عمال و شرکای داخلی آنها برای ایجاد و حفظ "امنیت" به انواع شیوه‌های پلیسی سرکوب

متوسل می‌شدند؛ زمانی‌که دیگر دستگیری و زندان و شکنجه و اعدام به قصد "حرف کشیدن" و به‌اصطلاح تنبیه عمدتاً شکل انتقامجویی ددمنشانه به خود گرفته بود.

در سال ۱۳۵۴ زمانی‌که امپریالیسم آمریکا از شدت خشم دندان بر هم می فشرد و خواستار شناسایی و ریشه‌کن کردن نیروهای انقلابی بود که با اعدام انقلابی مستشاران نظامی آمریکا با آن همه قدرت جهنمی سیاسی و پلیسی، دهن‌کجی می‌کردند و خشم فوران‌یافتهٔ زحمت‌کشان ما علیه سلطهٔ امپریالیسم آمریکا را در عملیات و بیانات و فعالیت‌های انقلابی خود منعکس می‌کردند... رفقای شهید منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی، محسن بطحایی و محمدطاهر رحیمی از بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران از جملهٔ این انقلابیون بودند... پس از اعدام انقلابی دو مستشار جاسوس آمریکایی سرهنگ ترنر و سرهنگ شیفرز در تابستان ۱۳۵۴، تورهای تعقیب و مراقبت بیش‌ازپیش گسترده شد و این رفقا همراه با عده‌ای دیگر به دام افتادند. آنها تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌های جسمی و روانی قرار گرفتند و پس از تحمل چندین ماه شکنجهٔ طاقت‌فرسا سرانجام در سحرگاه سوم بهمن‌ماه ۱۳۵۴ به جوخهٔ اعدام سپرده شدند.

رفیق منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی فارغ‌التحصیل مدرسهٔ عالی بازرگانی و کارمند سازمان برنامه‌وبودجه بود. او در دوران دانشجویی با گروه‌های مترقی آشنا شد. آگاهی بیشتر او به ماهیت ضدخلقی رژیم شاه از یک طرف و رنج عظیم زحمت‌کشان از سوی دیگر او را به سوی پیوستن به مبارزهٔ انقلابی کشاند. او به بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق پیوست و با آن که متاهل و بچه‌دار بود، در آن شرایط بسیار دشوار از استعداد و نیروی انقلابی خود برای رهایی زحمت‌کشان مایه گذاشت. رفیق منیژه در شاخهٔ نظامی سازمان فعالیت داشت و به "جرم" وفاداری به آرمان‌های خلق در بیدادگاه رژیم به اعدام محکوم شد. او اولین زنی است که در تاریخ جنایات رژیم شاه به جوخهٔ اعدام سپرده شد. چنین حکمی از سوی دشمن، خود نشانگر خشمی بی‌پایان و درعین‌حال مأیوسانه بود که رژیم در قبال ادامهٔ فعالیت‌های انقلابی آن‌هم با مشارکت زنان انقلابی از خود نشان می‌داد.

۶. منیژه افتخاری



رفیق منیژه افتخاری سال ۱۳۳۱ در یک خانوادهٔ مذهبی و متوسط در جنوب تهران به دنیا آمد. پدرش از افراد مذهبی و معتمد محل در شاه‌عبدالعظیم و از مسئولین اوقاف بود. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۹ در رشتهٔ پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد. برادرش مهدی که دو سال از او بزرگ‌تر بود در رشتهٔ مهندسی دانشکده فنی دانشگاه تهران تحصیل می‌کرد که جذب گروه حزب‌الله و سپس سازمان مجاهدین خلق شد و بعد از قیام از مسئولان مهم مجاهدین (رجوی) با نام مستعار فتح‌الله بود. رفیق منیژه پس

از دو سال تحصیل و بعد از دستگیری برادرش در شهریور ۱۳۵۱، به هواداری از سازمان مجاهدین روی آورد و در اواخر سال ۱۳۵۱ به عضویت سازمان درآمد. در سال ۱۳۵۲ در جریان مبارزه مجبور شد به زندگی مخفی روی بیاورد. رفیق رزمنده‌ای فعال، جسور و دارای روحیه‌ای قاطع، خشن و نظامی بود. در شرایط کار مخفی، همواره از روحیه‌ای عالی برخوردار بود و هرگز در مقابل مشکلات تسلیم نمی‌شد. در جریان مبارزه ایدئولوژیک، با انگیزه‌های خلقی و صداقت انقلابیش مواضع مارکسیستی–لنینیستی را قبول کرد و به سهم خود در تربیت ایدئولوژیک سازمان فعال بود. او در جریان یک عملیات انفجاری در محل کنفرانس سرمایه‌گذاری‌های خارجی در تهران در ۱۱ اسفند ۱۳۵۴ به‌دلیل اشکالات طرح و همچنین بی‌مبالاتی رفیق دیگری، در اثر انفجار یک بمب صوتی به شدت مجروح و پیکر زخمیش به دست پلیس شاه افتاد. پیش‌ازآن‌که جلادان شاه بتوانند پیکر رفیق را به زیر شکنجه بکشند، در اثر سم سیانوری که بلعیده بود به شهادت رسید. دشمن تا مدت‌ها و تا چندین ماه نتوانست هویت رفیق و احتمالا وابستگی سازمانی او را تشخیص بدهد.

گفته‌هایی از رفیق هم‌رزم او:

"من و رفیق جواد قائدی، هم تیم بودیم و مسئول ما تقی شهرام بود، کمی بعد به جمع ما رفیق منیژه افتخاری هم اضافه شد و من و او به‌عنوان زن و شوهر یك آپارتمان گرفتیم و جواد قائدی هم به‌عنوان برادر منیژه با ما زندگی می‌کرد. رفیق تقی شهرام هم گاهی پیش ما می‌آمد. آپارتمان ما در نزدیکی سه راه زندان قصر بود. این خانه هیچ وقت لو نرفت و پس از جدا شدن افراد، ما خانه را در اواخر سال ۱۳۵۳ پس دادیم. در همین زمان جواد قائدی مارکسیسم را پذیرفت. وی چند روزی در خودش بود و بالاخره با خدای خودش معامله کرد و او را کنار گذاشت.

من و منیژه افتخاری و جواد در طبقهٔ سوم یك ساختمان سه طبقه زندگی می‌کردیم. منیژه اصلا آرایش نمی‌کرد، اما حداقل آرایش یك زن شوهردار را مانند زیر ابرو برداشتن و غیره را انجام می‌داد. گاهی به مهمانی صاحبخانه در طبقه اول می‌رفتیم. اسم مستعار منیژه، مهری بود و ما خودمان شناسنامه‌ای با نام مستعار و با عنوان زن و شوهر، درست کرده بودیم. من اسم مستعارم در آن زمان علی بود. در دوره‌ای که با منیژه افتخاری در یك خانه تیمی بودم به هم علاقه پیدا کرده بودیم. شرایط زندگی سخت تشکیلاتی و فشار پلیسی بسیار وحشتناك، دیگر فرصتی برای فکر کردن به این مسائل باقی نمی‌گذاشت، بعدها، و پس از قیام به فکر زن و زندگی افتادم. تلویزیون نداشتیم اما رادیو داشتیم که صرفا برای رد گم کردن و یا پوشاندن صداهای دیگر از آن استفاده می‌کردیم. من برای پشت جبهه یك اتاق تکی هم داشتم که در صورت اضطرار به آنجا بروم و گاه برای محمل‌سازی مجبور بودم شبی را در آنجا بگذرانم. در خانه‌ای که با منیژه و جواد قائدی داشتیم با وجود پول کافی، در همراهی با مردم و حفظ امکانات سازمان به‌شدت صرفه‌جویی می‌کردیم. استخوان می‌خریدیم و در آب می‌جوشاندیم و ترید می‌کردیم و گاه مجددا همان استخوان را می‌جوشاندیم و استفاده می‌کردیم. در خانهٔ تکنیکی کمی وضعمان بهتر شده بود. پول‌های سازمان معمولا در خانهٔ تکنیکی نگهداری می‌شد و پول به اندازه کافی داشتیم، اما همواره صرفه‌جویی می‌کردیم. همیشه یك روز درمیان

یا کباب دیگی با برنج درست می‌کردیم و یا کنسروهای ماهی و خورشت‌های دیگری را با برنج درست می‌کردیم که آن هم به‌خاطر تقی بود که می‌گفت، خسیس بازی درنیاورید و غذای خوب بخورید تا مریض نشوید. مدتی بعد جمع ما به هم خورد و من به پایگاه سازمان در اصفهان منتقل شدم. زمانی که در اواخر سال ۱۳۵۴ به تهران برگشتم، قرار بود که پشتیبان رفیق منیژه در یك عملیات ظاهرا ساده باشم. منیژه قرار بود که یك بمب صوتی در دفتر بازرگانی اسرائیل بگذارد و من بنابر تصور تشکیلات می‌بایستی با موتورسیکلت در همان نزدیکی مراقب او باشم. اما من چون این عملیات را بسیار ساده می‌دانستم، با منیژه برای یك ساعت بعد قرار گذاشتم. متأسفانه بمب در دستان منیژه منفجر شد و موجب زخمی شدن او گردید. منیژه از سیانورش استفاده می‌کند که متأسفانه فاسد بوده و سرانجام دستگیر می‌شود و کمی بعد در زندان می‌میرد. تشکیلات و یا شخص تقی معتقد بود که اگر من در همان حوالی بودم، می‌توانستم او را بدر ببرم و من از وظیفه‌ام کوتاهی کرده‌ام که البته درست بود.

بعد از این من به‌شدت تنبیه تشکیلاتی شدم، مسئولیت‌هایم از من گرفته شد و به تیم نظامی و یا تدارکاتی در خانه تکنیکی فرستاده شدم که در واقع مانند تبعید بود. من البته با منیژه سازماندهی نشدم، اما فقط برای آن عملیات قرار بود با او کاری را انجام دهم که متأسفانه آن اتفاق افتاد. دلیل همکاری ما باهم نیز به‌این‌دلیل بود که ما قبلا به‌صورت رودرو با هم کار کرده بودیم و در نتیجه هیچ اطلاعات اضافی بین ما به‌وجود نمی‌آمد. من تا مدت‌ها، از این مسئله متأثر بودم و در آن زمان خودم را مقصر می‌دانستم، اما چند سال بعد که به انتقاد از مشی چریکی پرداختیم، متوجه شدم که در این مورد هیچ آموزشی ندیده بودم و کمی از عذاب وجدانم کاسته شد. من برای مدت‌ها بعد از این واقعه، حالم بسیار بد بود. تقی به‌عنوان قاضی، دادستان و هیئت ژوری مرا محاکمه کرد و من هم با وجود عذاب وجدان، به‌شدت از خودم انتقاد کردم، اساسا از دست دادن جان یك رفیق بسیار ناراحت کننده است. بعد از کشته شدن منیژه افتخاری، من از کلیهٔ روابط و نزدیکی به مرکزیت تصفیه شدم و به من گفتند که به کار کارگری بپردازم، و من به کارگری در کارگاه‌های تراشکاری و غیره می‌پرداختم، هیچ مسئولیتی نداشتم و کاملا ایزوله شده بودم".

۷. رفعت افراز



با استفاده از مجاهد (نشریه ارگان خارج از کشور سازمان مجاهدین خلق ایران بخش منشعب) م.ل شماره ۶ مردادماه ۱۳۵۵ و نشریه پیکار شماره ۱۹، دوشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۵۸

رفیق رفعت افراز سال ۱۳۱۴ در خانواده‌ای متوسط در شهر جهرم متولد شد. دوران دوم متوسطه را می‌گذراند که پدرش درگذشت و او مسئولیت سرپرستی مادر و خواهران کوچک‌ترش را به‌عهده گرفت. از همان ابتدا علیرغم شرایط سخت زندگی و

قیودی که جامعهٔ آن روز در شهر کوچکی چون جهرم در برابر تحصیل بر سر راهش قرار داده بود، به‌منظور تامین زندگی آیندهٔ خود و خانواده‌اش در کلاس‌های خیاطی، گلسازی، نقاشی و سایر رشته‌های هنری به آموزش پرداخت.

پس از پایان دورهٔ دوم متوسطه علاوه بر تدریس در مدارس جهرم با آشنایی که در زمینهٔ هنری کسب کرده بود، از آن برای امرار معاش خانواده استفاده می‌کرد. به‌عهده گرفتن سرپرستی خانواده به رفیق اعتماد به‌نفس فراوان بخشیده و به‌علت شرایط سخت زندگی روحیه‌ای سخت‌کوش و جدی پیدا کرده بود. این روحیه به او قدرت می‌داد که در برابر مشکلات و سختی‌ها شجاعانه مقاومت کند. مبارزات پرشور مردم علیه استعمار و ارتجاع در زمان حکومت ملی دکتر مصدق و جریان تظاهرات مردمی ۲۵ و ۲۶ مرداد ۱۳۳۲ و همچنین نزدیکیش با مردم زحمت‌کش و دیدن محرومیت‌ها و بدبختی‌های آنان او را به سوی مطالعات سیاسی–اجتماعی کشاند.

درک سیاسی و تجربهٔ اجتماعی او با مسافرت‌هایی که به شیراز و تهران می‌کرد، بیشتر می‌شد و در طی همین مسافرت‌ها با فعالیت‌های سیاسی نهضت آزادی در تهران آشنا شد. او علاوه بر پیگیری فعالیت‌های نهضت آزادی، همواره در محافل گوناگون خانوادگی و اداری سعی می‌کرد دیگران را نسبت به جریانات سیاسی–اجتماعی آشنا سازد. در سال‌های ۴۲ـ ۱۳۴۱ که رژیم، سران نهضت را دستگیر کرد، رفیق در جلسات دادگاه‌های نظامی شاه که برای محاکمهٔ آنها تشکیل می‌شد فعالانه شرکت می‌کرد. بعد از مدتی او تصمیم به ایجاد جلسات سیاسی–مذهبی در سطح زنان گرفت و تجمع‌های مختلفی در سطح معلمان مدارس، دانش‌آموزان دبیرستانی و حتی مادرانی که تا اندازه‌ای به شرکت در این جلسات علاقه نشان می‌دادند، تشکیل داد. در این جلسات او زنان، معلمان، جوانان و دانش‌آموزان را به بررسی مسائل مذهبی از دیدگاه سیاسی–اجتماعی، خواندن کتاب‌های مترقی و بحث پیرامون آنها تشویق می‌کرد و به‌خصوص سعی داشت که افراد مستعد را طی برنامه‌ها و بحث‌های بیشتر قادر به مطالعات عمیق‌تر و آشنا با جریانات و حوادث روز کند.

با پذیرفته شدن خواهر کوچک‌ترش در رشته پزشکی دانشگاه تهران در سال ۱۳۴۶ او هم به تهران آمد و در سال ۱۳۴۸ با گشایش دبستان دخترانه رفاه مدیریت آن را به‌عهده گرفت. از همان ابتدای اقامتش در تهران به‌طور غیرمستقیم و از سال بعد به‌صورت مستقیم در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق ایران قرار گرفت. دبستان و دبیرستان دخترانه رفاه از سوی عده‌ای از افراد مذهبی ناراضیِ متعلق به قشر مرفه خرده‌بورژوازی سنتی تأسیس و اداره می‌شد که کانونی برای فعالیت‌های ضدرژیمی شد. دبیرستان رفاه نیز با مدیریت رفیق پوران بازرگان اداره می‌شد. تعداد قابل توجهی از معلمین و دانش‌آموزان رفاه به سازمان مجاهدین و دیگر سازمان‌های مبارز پیوستند که برخی از آنها از جمله رفقا حوریه بازرگان، محبوبه متحدین، سرور آلادپوش و... به شهادت رسیدند.

این ارتباطات در محیط آموزشی، دیدگاه وسیع‌تری از مبارزه و زمینهٔ گسترده‌تری از فعالیت را در برابر او قرار داد. مطالعات سیاسی–اجتماعی او محتوایی بسیار سازنده‌تر از پیش یافت. او سعی کرد این آگاهی را در میدان فعالیت اجتماعیش یعنی مدرسه و

مردم شهر خود که با آنها ارتباط فعالی داشت گسترش دهد. او ازمضمون جلسات زنان و کیفیت آگاهی دانش‌آموزان مدارس و همکارانش با خبر بود و متناسب با هرکدام دست به فعالیت‌های گوناگون برای ارتقا آنها می‌زد.

در مدرسه با رنج کودکان و خانواده‌های ستمدیده آشناتر گشت و راه علاج را در آگاهی بیشتر خود و مردم می‌دید؛ ازاین‌رو در روشن کردن ذهن دانش‌آموزان و تشویق آنان به مطالعات غیردرسی و خارج از برنامه می‌کوشید. در آنان روحیهٔ مبارزه‌جویی علیه هرگونه ستم را می‌پروراند. با مشارکت فعال در جلساتی که برداشت‌های نو و مبارزه‌جویانه از اسلام در آنها ارائه می‌شد، در بین زنان و دختران به تبلیغ مبارزه می‌پرداخت. در رابطه باهمین فعالیت‌ها در سال ۱۳۴۸ از طرف ساواک تحت پیگرد قرار گرفت و بازداشت شد. در بازجویی برخورد بسیار هوشیارانه‌ای از خود نشان داد که ساواک نتوانست هیچ اطلاعاتی از او به دست بیاورد؛ رفعت توانست "سوءظن" ساواک را بر طرف سازد. رفیق در این دوران به تحصیل در رشتهٔ حقوق در دانشگاه تهران پرداخت و در سال ۱۳۵۲ فارغ‌التحصیل شد.

سال ۱۳۵۰ به عضویت سازمان مجاهدین خلق ایران درآمد و تا اواخر سال ۱۳۵۳ که در ایران بود با تلفیق کار مخفی و علنی به مبارزهٔ انقلابی و دشوار ادامه داد. رفیق در قسمت ارتباطات و انتشارات سازمان، جمع‌آوری کمک‌های مالی، تدارکاتی، اطلاعاتی و رسیدگی به خانواده‌های زندانیان و شهدا صمیمانه به فعالیت می‌پرداخت و از امکانات علنی خود در راه پیشبرد امر انقلاب استفاده می‌کرد. در اوایل سال ۱۳۵۳ زمانی که با مجاهد شهید حسن ابراری همشهری و هم‌رزم خود، در قسمت انتشارات سازمان فعالیت می‌کرد، ازدواج کرد.

در اسفند ۱۳۵۳ پس از دستگیری مجاهد شهید فاطمه امینی که خطر دستگیری او نیز وجود داشت همراه با خواهرش، رفیق شهید دکتر محبوبه افراز به ظفار اعزام شد تا در چهارچوب پیوندهای انقلابی بین انقلاب ایران و انقلاب عمان در یک اکیپ پزشکی به جبههٔ جنگ آزادیبخش ظفار یاری رسانند. هر دو رفیق که به‌طور رسمی با فاصله چند هفته و با محمل‌های مناسب از ایران خارج شدند، ابتدا به اروپا و سپس با نظارت بخش خارج کشور سازمان مجاهدین (زیر مسئولیت رفیق تراب حق‌شناس) با رعایت جوانب امنیتی لازم و جلوگیری از لو رفتن سفرشان – حتی برای خانواده – راهی جمهوری خلق یمن شدند و از خرداد ۱۳۵۴ در بحبوحهٔ جنگ ظفار به کمک و مداوای مجروحین و بیماران عمانی پرداختند. روحیهٔ رفیق رفعت در برخورد با مسائل انقلاب عمان، درس آموزی و خدمت به توده‌های ستمدیده‌ای که قهرمانانه علیه امپریالیسم و ارتجاع مبارزه می‌کردند بسیار عالی بود. او مشکلات زندگی در آن محیط سخت را با شوق می‌پذیرفت و از انواع کمک و راهنمایی به این خلق مبارز و به‌ویژه زنان زحمت‌کش و محروم آن سامان خسته نمی‌شد. رفیق پس از چند ماه فعالیت صادقانه و همکاری و هم‌نشینی با رفقای انقلابی عمانی، اتحادیهٔ زنان عمانی و اکیپ پزشکی کوبایی که سال‌ها به‌طور مستمر در آنجا خدمت می‌کردند و درحالی‌که به مبارزات مردم ایران و منطقه علیه امپریالیسم و ارتجاع

عشق می‌ورزید، متأسفانه به یک بیماری بومی (یک نوع مالاریا ویژه مناطق اقیانوس هند) مبتلا شد و پس از دو روز تب شدید، علیرغم تلاش خواهرش دکتر محبوبه و دیگر رفقای هم‌رزم آنجا، در ۶ شهریور ماه ۱۳۵۴ به شهادت رسید. جنازهٔ او در میان تأثر شدید توده‌ها و انقلابیون عمانی با احترام نظامی در شهر "غیظه" مرکز استان ششم یمن دمکراتیک به خاک سپرده شد. محل کار رفیق دهکدهٔ ساحلی و کوهستانی "حوف" بود که در مرز یمن و عمان قرار دارد و بارها در معرض بمباران و حملات وحشیانه نیروهای ارتش شاه و قابوس مزدور قرار گرفت.

سال‌های فعالیت رفیق رفعت در سازمان مجاهدین خلق ایران، همزمان با تحولات درونی‌ای بود که به ایجاد بخش منشعب م.ل از سازمان مجاهدین منجر شد. رفیق رفعت که یک مبارز راستین راه رهایی توده‌های ستمدیدهٔ خلق بود، همواره منافع زحمت‌کش‌ترین طبقات را در مد نظر داشت. او با تحولات ایدئولوژیک سازمان هم‌آهنگ بود.

"من از مرگ نمی‌ترسم، اما میل داشتم بیشتر زنده بمانم تا به مبارزه‌ام ادامه دهم!" این سخن پرمغز حاصل چندین سال کار و مبارزهٔ او در راه رهایی زحمت‌کشان و ستمدیده‌گان بود. رفیق رفعت طی این سال‌ها برداشت‌های مبارزه‌جویانه و انقلابی را که به‌عنوان سمپات سازمان مجاهدین از اسلام و نهج‌البلاغه به دست می‌آورد، همراه با تفسیر جریانات مبارزاتی ایران و منطقه (بویژه فلسطین) برای دوستان، شاگردان و آشنایانِ قابل اطمینان خود نقل می‌کرد و در تربیت و آموزش آنان می‌کوشید.

در صفحاتی از دفترچه یادداشت‌های روزانهٔ رفیق رفعت در ظفار و در این دو یادداشت، کیفیت برخورد او با مسئول تشکیلاتیش و موضوعاتی که مورد بحث قرار داده‌اند، همچنین برخورد او با رفیق فدایی شهید محمدعلی خسروی‌اردبیلی (زمانی که آماده رفتن به منطقه بود، در اثر سکته قلبی به شهادت رسید) و توصیفی که از حالت خواهرش رفیق محبوبه می‌کند و در یادداشت دوم، انتظاری را که از "یک کشور و فرهنگ انقلابی مارکسیستی" دارد می‌توان دید:

"۱۹۷۵/۰۸/۲۱، پنجشنبه، اوت- أغسطس- ۳۰ مرداد ۱۳۵۴.

غم و شادی همیشه مدت دارند. در این هفته هر دو به سراغ ما آمدند. شادیِ آمدن رفیق [تراب حق‌شناس]، دیدار و هم صحبتی با او، که خیلی پرثمر بود و کم‌کمِ داشتیم طعم شیرین آن را می‌چشیدیم که غم بزرگ بر فقدان رفیق فدایی و از دست دادن یک مبارز ایرانی، کام‌مان را سخت تلخ و ناگوار کرد.

گر چه، دو سه برخورد کوتاه بیشتر با او نداشتیم، ولی به‌همین اندازه که رفقای هم خانه‌ایش می‌گویند با یک دنیا قاطعیت و تصمیم به رفتن به داخل منطقه و آموختن تجربهٔ جنگِ کوهستان و یادآوری‌هایی که از سیاهکل می‌کرده است، امید و آمالی که پیش خود داشته که بعد از کسب تجربه به وطن بازگردد و همه را نثار راه آزادی خلقش بکند، با از دست دادن او و هر فرد مبارز در این شرایط برای انقلاب و جنبش ایران، زیان جبران‌ناپذیری‌ست، یا حداقل به سختی و شاید مدتی طول خواهد کشید تا مبارزی دیگر جای او را بگیرد و برای ما نیز خیلی دردآور بود. از جهتی دیگر، عملا این قدرت

را در خود دیدیم که با جسد بی‌جان رفیق برخورد عاطفی نکردیم و توانستیم تحمل کنیم و منطقی با مسئله برخورد کنیم که خود حائز اهمیت است.

دیدار رفیق گرچه کوتاه بود و با عجله بازگشت، پرثمر بود؛ بحث در موضوعات مختلف: ایدئولوژی، دید عینی داشتن نسبت به سازمان و در مورد مصاحبهٔ بعضی از افراد، اخبار و اطلاعات داخل و غیره.

خواهرم که چند روز بود افسرده و گرفته بود، کم کم دلسردی‌هایش خوب می‌شود و به‌خصوص که امروز پس از ۵ ساعت کار عملی در بیمارستان، توانستیم سه ساعت بحث و مطالعهٔ سازمانی داشته باشیم. موضوع دیگری که قابل ذکر است آمدن دکتر مروان، که از سه سال پیش در اینجا خدمت می‌کرده است. ۱۹۷۵/۰۸/۲۹

... یکی از کتاب‌های ابتدایی یمن جنوبی را مطالعه کرده‌ام. مطالب کتاب در شأن یک کشور و فرهنگ انقلابی مارکسیستی نمی‌باشد. مثلا داستانی درباره جشن تولد و خاموش کردن شمع و میهمانی‌ها و هدیه گرفتن یک دختر شهری نوشته است که نه تنها مطلبْ آموزنده نیست، بلکه ضدانقلابی نیز می‌باشد. همچنین مطالب دیگر که معلوم است در تالیف کتاب هیچ توجهی به آموزش انقلابی نداشته‌اند. چه خوب بود، از مطالبی که در کتاب‌های داستان کودکان چاپ مسکو منتشر می‌شود، در تهیه کتاب استفاده کنند. مثلا داستان "سنبله"، داستان "خورشید را کی دزدیده" و داستان‌های دیگر که به زبان عربی هم چاپ می‌شود. در نظر دارم، چنانچه ممکن شود، این موضوع را با یکی از مسئولان مطرح کنم و داستان‌هایی از سری، کتاب‌های چاپ مسکو برای‌شان تهیه کنم".

۸. محبوبه افراز



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۹ دوشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۵۸ و گفتاری از بخش فارسی رادیو صدای انقلاب عمان که در آذرماه ۱۳۵۷ به یادبود او پخش شد و در همین نشریهٔ پیکار به چاپ رسید. رفیق محبوبه خود پس از آن‌که از بخش پزشکی به کار در دفتر نمایندگی بخش منشعب سازمان مجاهدین در عدن منتقل شد، مدتی اداره و گویندگی همین برنامهٔ رادیویی را به‌عهده داشت.

رفیق محبوبه افراز سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای زحمت‌کش در جهرم دیده به جهان گشود. دو ساله بود که پدر را از دست داد و عملاً تحت تکفل و تربیت خواهر بزرگ‌ترش رفیق شهید رفعت افراز قرار گرفت. پنج ساله بود که به دبستان رفت و هنوز هفده سالش نشده بود که وارد دانشگاه شد. او در دوران تحصیل از نوابغ مدارس جهرم بود. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۶ در رشتهٔ پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد و همراه خواهرش به تهران آمد. محبوبه همزمان با تحصیل، در دبیرستان دخترانهٔ رفاه تدریس هم می‌کرد و به مطالعات سیاسی و اجتماعی

بسیار علاقمند بود. رفیق سال ۱۳۵۳ از دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. عنوان پایان‌نامهٔ دکترایش "حاملگی خارج از رحم و بررسی ۱۰ مورد در بیمارستان زنان" در ۷۶ صفحه بود که او در سال ۱۳۵۳ از آن دفاع کرد. رفیق در تمام دوران تحصیل از دبستان تا دکترا همواره شاگرد ممتاز بود.

از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۱ به‌عنوان سمپاتیزان سازمان مجاهدین خلق ایران فعالیت می‌کرد و به‌ویژه پس از دستگیری‌های شهریور ۱۳۵۰ همراه با خانواده‌های زندانیان و شهدا به فعالیت مبارزاتی و افشاگرانه علیه رژیم می‌پرداخت.

محبوبه سال ۱۳۵۱ به عضویت سازمان مجاهدین خلق ایران درآمد و تا آنجا که در توانش بود در پیشبرد هدف‌های انقلابی سازمان کوشید و در بخش‌های ارتباطات و انتشارات و پزشکی خدمات قابل توجهی داشت. رفیق در پاییز سال ۱۳۵۳ با یکی از هم‌رزمان مجاهدش، رفیق شهید محمد یزدانییان ازدواج کرد. در هفتم فروردین سال ۱۳۵۴ دو هفته بعد از عزیمت خواهرش رفعت که مربی و رفیق هم‌رزمش بود از طرف سازمان به ظفار اعزام شدند تا در رابطه با پیوند انقلابی موجود بین خلق‌های ایران و عمان به‌عنوان پزشک و پرستار در جبههٔ نبرد خدمت کنند. رفیق محبوبه به‌خاطر این که شاگرد اول دانشکدهٔ پزشکی در سن ۲۳ سالگی و جوان‌ترین فارغ‌التحصیل این رشته تا آن زمان بود، از سوی سازمان بهداشت جهانی بورسیه‌ای برای ادامهٔ تحصیل در انگلستان داشت که با همین محمل در اروپا به خواهرش پیوست. در آنجا با نظارت بخش خارج کشور سازمان مجاهدین و با رعایت جوانب امنیتی لازم و جلوگیری از لو رفتن سفرشان – حتی برای خانواده – در ابتدا به لبنان و پایگاه‌های سازمان در آنجا رفتند و سپس با پاسپورت جعلی راهی جمهوری خلق یمن شدند و از خرداد ۱۳۵۴ به خدمت و مداوای مجروحین جنگ و بیماران عمانی پرداختند. روحیهٔ رفیق در برخورد با مسائل انقلاب عمان، درس‌آموزی و خدمت به توده‌های ستمدیده‌ای که قهرمانانه علیه امپریالیسم و ارتجاع مبارزه می‌کردند بسیار عالی بود. او با مشکلات زندگی در آن محیط به‌خوبی کنار می‌آمد و از کمک و راهنمایی به این خلق مبارز، به‌ویژه زنان زحمت‌کش و محروم آن سامان لحظه‌ای کوتاهی نمی‌کرد.

مبارزه در چنان عرصه‌ای از کار توده‌ای و به دور از دشواری‌های کار مخفی در داخل ایران که آن روزها با سیاست خانه‌گردی‌ها از طرف ساواک شدت فوق‌العاده‌ای یافته بود، برای رفیق محبوبه بسیار مناسب‌تر بود، چون با توجه به مشکلات عصبی‌ای که از چندین سال پیش داشت، ناگزیر از قرص‌های مسکن استفاده می‌کرد.

هر دو خواهر، مأموریت انقلابی و انسانی خویش را با شوروشوقی کم‌نظیر انجام دادند زیرا به خلق عمان و انقلاب و انقلابیون عمان و صمیمیت آنها و استحکام روابط انقلاب بین خلق‌های ایران و عمان عشق می‌ورزیدند. رفیق رفعت متأسفانه به یک بیماری بومی (یک نوع مالاریا ویژه مناطق اقیانوس هند) مبتلا شد و پس از دو روز تب شدید، علیرغم تلاش خواهرش محبوبه و دیگر رفقای هم‌رزم در آنجا، به شهادت رسید. جنازه او در میان تأثر شدید توده‌ها و انقلابیون عمانی با احترام نظامی در شهر "غیظه"، مرکز استان

ششم یمن دمکراتیک به خاک سپرده شد. محل کار رفقا، دهکدهٔ ساحلی و کوهستانی "حوف" بود که در مرز یمن و عمان قرار داشت و بارها در معرض بمباران و حملات وحشیانه نیروهای ارتش شاه و قابوسِ مزدور قرار گرفته بود. رفیق محبوبه پس از این واقعه دلخراش با استقامت قابل تقدیری رسالت و وظیفهٔ انقلابی و تشکیلاتی خویش را ادامه داد.

محبوبه که با تغییر ایدئولوژی سازمان همراه شده بود به‌عنوان یک مارکسیست–لنینیست صدیق، چه در اکیپ پزشکی و چه در عرصه‌های دیگر علیه امپریالیسم و ارتجاع حاکم بر خلق‌های ایران و عمان، در منطقه خدمت کرد و سپس بر اساس نیازهای تشکیلاتی و با در نظر گرفتن ضعف جسمانیش به انجام دیگر وظایف سازمانی پرداخت. او طی مدت فعالیت خود در روابط خارجی، تبلیغات و انتشارات داخلی و خارجی مسئولیت‌هایی را عهده‌دار بود. رفیق محبوبه کمی پس از شهادت خواهرش به همسرش در پایگاه مرکزی سازمان در یمن جنوبی پیوست و در رادیو سازمان در عدن مشغول به کار شد. در زمان گویندگی رادیو، بسیاری از مقالات را خودش می‌نوشت. رفقا در اوایل سال ۱۳۵۷ به پاریس رفتند.

رفیق محبوبه در مدتی که در عمان و منطقه به پزشکی مشغول بود، با تیزبینی از مسائل و مشکلات اطراف یادداشت برمی‌داشت که سال‌ها بعد به همت و با مقدمه‌ای از رفیق تراب حق‌شناس در اسفند ۱۳۹۳ (مارس ۲۰۱۵) در پاریس تحت نام "همراه با انقلابیون عمانی، یادداشت‌های جنگ ظفار" منتشر شد. این کتاب در سایت "اندیشه و پیکار" در بخش کتاب قابل دسترسی است.

در اواسط پاییز ۱۳۵۷، همسرش برای تداوم کارهای تشکیلات به داخل کشور بازگشت و رفیق مدتی به تنهایی در پاریس زندگی می‌کرد. توانایی رفیق از لحاظ جسمانی در رابطه با وظایف انقلابیی که داشت محدود بود و به‌تدریج از نظر عصبی تحلیل می‌رفت. تلاش‌های دائمی که برای بهبود او از جنبه‌های مختلف صورت می‌گرفت، از معالجه گرفته تا تخفیف وظایف سازمانی و انتقال از منطقه به محل آرام‌تر برای فعالیت تشکیلاتی نتایج قطعی و دراز مدتی به همراه نداشت. داروهای مسکن که پزشک معالج و نیز خودش تجویز می‌کردند به‌تدریج بر ضعف جسمی و عصبی او افزود و متأسفانه این شمع که برای خلق ما می‌سوخت، نابهنگام و درحالی که به‌وجود او نیاز فراوان بود، در ۱۷ آذرماه ۱۳۵۷ با مصرف بیش از حد داروی تجویز شده (والیوم) به زندگی مبارزاتی خود خاتمه داد و از فروغ خویش باز ایستاد و همه رفقای سازمانی و آشنایان مبارز ایرانی و عرب خود را در اندوهی عمیق فرو برد. خودکشی رفیق باعث افسردگی و ناراحتی روحی برای افراد باقیمانده سازمان شد.

رفیق محبوبه طی نامه‌ای رمزی محل مخفی کردن اسناد و مدارک را برای رفقا نوشته بود. زمانی که رفیق مسئولش به او سر می‌زند و او را مرده می‌یابد، با اطلاع به سازمان و پاکسازی خانه، مرگ رفیق را به پلیس اطلاع می‌دهند. سپس به خانواده در ایران خبر را می‌رسانند. از سوی خانواده، دایی او که زمانی از هواداران سازمان مجاهدین خلق

بود، به فرانسه می‌آید و جسد او را به ایران منتقل می‌کند. پزشک قانونی پاریس بعد از خودکشی رفیق، گواهی کرد که ایشان با مصرف بالای والیوم خودکشی کرده و این گواهی را به خانواده هم داد و آنها این گواهی را از پزشک قانونی پاریس گرفتند. پس از قیام در ایران رفقا تراب حق شناس و محمد یزدانییان برای همدردی به خانواده سر می‌زنند و همهٔ اطلاعات دربارهٔ علت مرگ رفیق را به آنها می‌گویند.

انقلابیون و زنان و مردان دلیر عمانی که رفیق محبوبه را به نام "الدکتوره زهرا" می‌شناختند یاد او را همواره گرامی خواهند داشت. زنان و مردان قهرمان و مبارز جهرم نیز که یاد رفیق شهید رفعت افراز را با نامگذاری مدرسه‌ای به نام او گرامی داشتند (نام این مدرسه را رژیم بعداً تغییر داد) یاد رفیق محبوبه را عزیز خواهند داشت. برای ما تأسف‌بار و دردناک است که از فقدان نابه‌هنگام رفیقی یاد کنیم که قریب ۷ سال از عمر خویش را مصممانه در راه انقلاب گذراند و دشواری‌های مبارزهٔ مخفی و تحت تعقیب ساواک و سیاهی‌های خفقان‌آور ناشی از حاکمیت ضدانقلابی شاه را با جان خرید.

محسن نژادحسینی در کتاب "بر فراز خلیج" نوشته است:

"محبوبه و رفعت همراه یک تیم پزشکی سیار به سراغ دردمندان در ده‌کوره‌های صعب‌العبور می‌رفتند، صعود بر صخره‌های سخت و فرود از شیب‌های تند و نشستی فرشته‌وار بر بالین محنت‌زده‌ها بارها تکرار می‌شد. پنج ماه از اقامت رفعت در ظفار می‌گذشت که وی به بیماری مالاریا، همان بیماری که او را به بالین بیمارانش می‌برد، مبتلا شد، وقتی بیماریش به اوج رسید و وی را از پا انداخت، او را سوار بر قاطر از جاده‌های پرپیچ و خم کوهستان به سوی یک دهکده که درمانگاهی در آن بود می‌بردند: اما بیماری کار خود را کرده بود و رفعت قبل از رسیدن به درمانگاه در روز هشتم شهریور درگذشت. خواهر و یار مبارزاتی رفعت، محبوبه افراز که مرگ دلخراش خواهرش را در دل کوهستان‌های سخت ظفار به چشم دیده بود، مدتی بعد با خاطری آزرده به اروپا برگشت. محبوبه از چند سال پیش نیز از ضعف اعصاب رنج می‌برد، به‌طوری که برای خودش مرتب قرص والیوم تجویز می‌کرد. او چند سال پیش با محمد یزدانی در ایران ازدواج کرده بود اما اندک زمانی پس از ازدواج یزدانی به مأموریت در بخش خارج از کشور فرستاده شد و تماسش با محبوبه قطع شد.

همزمان با بازگشت محبوبه از ظفار به اروپا، در آستانهٔ اوج‌گیری مبارزات مردمی و آغاز انقلاب، یزدانی به ایران بازگشت. تنهایی و دشواری‌های زندگی مبارزاتی، محبوبه را در برابر بیماریش چنان ضعیف کرده بود که معالجات روانپزشکی در پاریس نیز نتیجه‌ای نبخشید. محبوبه بارها اقدام به خودکشی کرد و هر بار با کمک رفقا، تلاش او خنثی شد. وی پس از مدت چند ماه اقامت در پاریس برای بازگشت به ایران آماده می‌شد، در نیمه آذرماه ۱۳۵۷ طبق قرار قبلی رفیقی به دیدار محبوبه می‌رود، وقتی کسی در آپارتمان را باز نمی‌کند وی با کلیدی که همراه داشته است به آپارتمان وارد می‌شود و در آنجا جسد بی‌جان محبوبه را می‌بیند، محبوبه در خلوت تنهایی اتاق محل سکونتش، با مصرف بیش از حد داروی آرامش‌بخش والیوم خودکشی کرده بود. او علیرغم

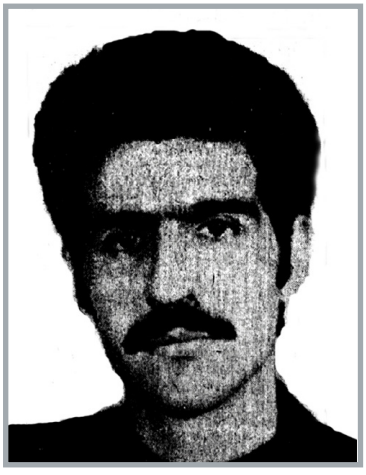
شرایط روحی دشوارش، وفاداری خویش را به اهداف تشکیلاتی نشان داده بود، قبل از خودکشی مدارک تشکیلاتی را که ممکن بود از نظر امنیتی اشکالی ایجاد کند از مدارک شخصی جدا و در جایی پنهان کرده بود تا در دسترس افراد غیرتشکیلاتی قرار نگیرد. رفقا خانهٔ محبوبه را از مدارک تشکیلاتی پاک‌سازی کردند و حادثه را تلفنی به پلیس فرانسه اطلاع دادند".

گزارش یک رفیق هم‌رزم که کمی پس از شهادت رفیق به خانه او رفته بود:

"کمی پس از آن در اواسط آذرماه ۱۳۵۷ فاجعه‌ای برای تشکیلات ما رخ داد و آن هم خودکشی رفیق محبوبه افراز با نام مستعار زهرا بود. این رفیق همسر ایوب (محمد یزدانیان) بود و مدت‌ها با هم اختلاف داشتند. پس از رفتن ایوب به ایران به تنهایی در آپارتمانی زندگی می‌کرد. رفیق محبوبه پزشک بود و مدت‌ها در جبههٔ مبارزین عمان به همراه خواهر بزرگش رفعت افراز به مداوای مجروحین می‌پرداخت و در آنجا به نام "الدوکتورة زهرا" معروف بود. متأسفانه در آن زمان رفعت افراز دچار مسمومیت شد و به شهادت رسید. کمی بعد رفیق محبوبه به‌علت افسردگی به فرانسه اعزام می‌گردد، اما افسردگی وی ادامه می‌یابد. باوجود اقدام برای معالجه‌اش وی همچنان به مصرف قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش ادامه می‌داد که سرانجام روزی با خوردن همهٔ قرص‌ها خودکشی می‌کند. رفیق بارها برای اعزام به ایران اصرار کرده بود که به‌خاطر وضعیت بد سلامتی جسمی و روحیِ وی، سازمان آن را مناسب نمی‌دانست، چرا که در ایران با کمبود امکانات و تلاطمات بسیار احتمال وخیم شدن حالش بیشتر بود.

در تشکیلات، "فتحی" مسئول وی بود که به او اعلامیه‌ها و آخرین اطلاعات را می‌رساند. به‌علت وضعیت روحی بدش، فتحی کلید آپارتمان او را داشت. پس از مدتی که در می‌زند و خبری نمی‌شنود، به داخل می‌رود و متوجه می‌گردد که رفیق در رختخواب دراز کشیده و شیشهٔ خالی قرص‌ها هم بر بالای سرش قرار دارد. پس از این‌که از مرگ اطمینان می‌یابد برای اطلاع سریع به نزدمان می‌آید. خبر مرگ این رفیق عزیز برای همهٔ ما در آن دوران پرآشوب و نزدیکی انقلاب، بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود و خود را برای کوتاهی و کم‌توجهی به او سرزنش می‌کردیم.

من و فتحی مجدداً برای پاکسازی خانه از مدارک سازمان به خانهٔ محبوبه رفتیم. وی پیش از مرگش مدارک را در جای امنی پنهان کرده، با نامهٔ رمزی محل آن را مشخص کرده بود. ما پس از پاکسازی خانه به محل خود برگشتیم و تصمیم گرفتیم به پلیس و خانوادهٔ وی در ایران خبر دهیم. خانواده وی از هواداران قدیمی مجاهدین بودند و در زمان تغییر ایدئولوژی سازمان، همچنان مسلمان باقی ماندند و دل‌خوشی از ما نداشتند. درهرحال تراب [حق‌شناس] که همشهری آنها بود این تماس را برقرار کرد و خبرش را به آنها داد که کسی برای انتقال جسد به پاریس آمد. پلیس هم جسد را منتقل کرده بود، علت مرگ را خودکشی و خوردن تعداد زیادی قرص معین کرده بود. زمانی که بستگان محبوبه به پاریس آمدند ما آنها را به پلیس وصل کردیم".



۹. عبدالله امینی

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۴۹ دوشنبه ۱۸ فروردین ۱۳۵۹

رفیق عبدالله امینی ۱۲ فروردین ۱۳۲۷ در خانواده‌ای نسبتاً فقیر و سنتی و مذهبی در شهر مشهد متولد شد. پدرش کارمند و مادرش خانه‌دار بود. خواهر بزرگ‌ترش شهید فاطمه امینی از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران بود. عبدالله تحصیلات خود را دبیرستان‌های ابن‌یمین و جهان‌دانش گذراند. در سال ۱۳۴۵ به دانشکدهٔ علوم و سال بعد به دانشکدهٔ اقتصاد دانشگاه تهران وارد شد و طی تلاشی که برای کسب آگاهی بیشتر از شرایط حاکم بر جامعه در همان دوران تحصیل می‌کرد، با گروه ساکا که یک محفل مارکسیستی–لنینیستی بود آشنا شد. رفیق در سال ۱۳۵۰ فارغ‌التحصیل شد و به مشهد بازگشت. خواهرش فاطمه در این زمان در دبیرستان رفاه تدریس می‌کرد که در سال ۱۳۴۹ توسط پوران بازرگان به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد (در آن زمان تشکیلات هنوز اسمی نداشت). فاطمه سال ۱۳۵۰ با یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق، منصور بازرگان همشهری خودش ازدواج کرد. منصور بازرگان همراه بسیاری از اعضای سازمان در شهریور ۱۳۵۰ دستگیر شد. خانوادهٔ رفیق امینی نیز در کنار دیگر خانواده‌های زندانیان سیاسی قرار گرفت.

آشنائی عبدالله با خانواده‌های مجاهدین زندانی و فعالیت‌های افشاگرانهٔ سازمان‌های انقلابی آن روز، او را در رابطه با سازمان مجاهدین خلق ایران قرار داد. رفیق عبدالله از سال ۱۳۵۰ جذب سازمان شد و تا زمستان سال ۱۳۵۳ که به‌علت تعقیب ساواک، ناگزیر مخفی شد، بصورت مخفی–علنی فعالیت می‌کرد. رفیق عبدالله در بین اعضای بخش منشعب از سازمان مجاهدین از اولین رفقایی بود که مارکسیسم را به‌عنوان تنها ایدئولوژی طبقهٔ کارگر پذیرا شد.

او با رفقای شهید، مهدی موسوی‌قمی و اکرم صادقپور هم‌تیم بود و در چند عمل انقلابی نظامی علیه امپریالیست‌های آمریکایی و تأسیسات آنان، از جمله در انفجار شرکت آی.تی.تی در ۷ آبان ۱۳۵۳، عملیات هنگام ورود کیسینجر به ایران، انفجار در انجمن ایران و آمریکا و شرکت جاندیر شرکت داشت و نیز نقش هماهنگ کننده در عملیات انفجاری انجمن فرهنگی ایران و انگلیس در مشهد را در تاریخ ۳۰ تیرماه ۱۳۵۴ بر عهده داشت. او در تشکیلات به‌خاطر لیاقت‌هایش ارتقاء یافت و از اعضای سر شاخهٔ بخش منشعب از (س.م.خ.ا) در مشهد بود.

چند روز پس از انفجار در انجمن ایران و انگلیس در مشهد و با پخش اعلامیه‌های سیاسی–نظامی افشاگرانه مربوط به آن در سطح شهر، نیروهای پلیس ضدخلقی شاه به‌شدت بسیج شدند. رفقا علی‌اصغر دورس و محمد کفاش‌تهرانی در درگیری با ساواک به شهادت

رسیدند، رفیق عبدالله در ۴ مردادماه ۱۳۵۴ در زدوخورد با پلیس دستگیر شد. او را سریعاً به زندان کمیتهٔ مشترک در تهران منتقل کردند و مورد آزار و شکنجه‌های بسیار قرارش دادند. هم‌زمان خواهرش فاطمه نیز در زیر شکنجه‌های جان‌فرسا بود که متأسفانه به شهادت رسید.

یکی از رفقا که حدود یک ماه با او در زندان بوده، عبدالله را در دی‌ماه ۱۳۵۴ هنگام برگشتن از سلول انفرادی اوین به کمیته دیده بود، می‌گوید:

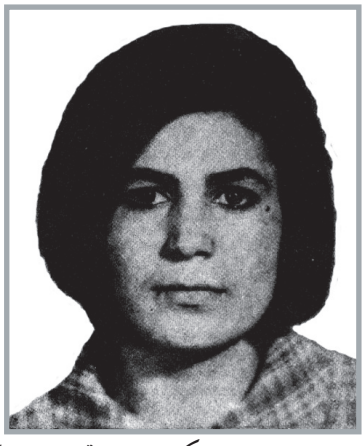
"رفیق عبدالله در جریان دستگیری، با وجود این‌که قرص سیانور خورده و از اسلحه هم استفاده کرده بود نتوانسته بود خودکشی کند. اثرات قرص، وضع جسمانی او را خیلی ضعیف کرده بود، به‌طوری که پلیس جرأت نمی‌کرد او را بیشتر شکنجه کند، صد ضربه شلاق کافی بود تا او شهید شود. رفیق محکوم به اعدام شد و قاطعانه باید گفت که هیچ‌گاه سازش نکرد. مقاومتش عالی و هنگام برخورد با دیگر انقلابیون زندانی، به آنها بسیار روحیه می‌داد و با دیدن آنان با تکان دادن مشت‌ها، به آنها درس مقاومت می‌داد. روحیهٔ جمع‌گرایی وی و کمک به سایر شکنجه‌دیدگان و هم‌سلولی‌ها تحسین‌برانگیز بود".

رفیق عبدالله سرانجام در ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۴ به جوخهٔ اعدام سپرده شد و به شهادت رسید. جسد رفیق را در روز بعد در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۱۶، قبر ۱۴ در بهشت‌زهرا دفن کردند. مکان دفن وی و سایر مبارزان راه آزادی پس از قیام در میان اسناد و مدارک به دست آمده از ساواک کشف شد.

رفقای هم‌رزمش، رفیق عبدالله امینی را صمیمی، پرکار، فداکار و با احساس مسئولیت انقلابی می‌شناختند که در راه مبارزهٔ بی‌امان علیه امپریالیسم آمریکا، رژیم دست‌نشاندهٔ شاه، در راه آزادی کارگران، دهقانان و دیگر زحمت‌کشان میهن فعالیت کرد. او انقلابی زندگی کرد، انقلابی مقاومت کرد و به‌مثابهٔ یک انقلابی کمونیست که رزمندهٔ راه رهایی کارگران و زحمت‌کشان است، قهرمانانه به شهادت رسید.

۱۰. محمدرضا باب‌احمدی

رفیق محمدرضا باب‌احمدی سال ۱۳۳۴ در خانواده‌ای متوسط در تهران به دنیا آمد. تحصیلات متوسطه را سال ۱۳۵۲ به پایان برد و در مهرماه همان سال به دانشکدهٔ علوم اجتماعی در رشتهٔ جامعه شناسی دانشگاه تهران رفت. از سال ۱۳۵۴ به عضویت سازمان درآمد و هم‌تیم رفیق محمد حاج‌شفیعی‌ها بود که سپس مخفی شد. روز دوم آبان ۱۳۵۵ گشتی کمیتهٔ مشترک در صدد بود او را به‌عنوان فرد مشکوک در حوالی چهارراه مولوی تهران مورد بازرسی قرار دهد اما رفیق اقدام به تیراندازی می‌کند و در شلیک متقابل گشتی‌ها زخمی می‌شود. از قرص سیانورش استفاده می‌کند که مأموران بلافاصله او را دستگیر و به بیمارستان شهربانی برای شستشوی معده می‌برند. سیانور سریع عمل می‌کند و رفیق پس از دو روز در چهارم آبان ۱۳۵۵ در بیمارستان شهربانی به شهادت می‌رسد. در این فاصله مأموران رفیق را که حالت نیمه بیهوش داشت رها نکرده و او را مورد بازجویی سنگین و توام با شکنجه قرار می‌دادند.



۱۱. هایده بازرگان

با استفاده از نشریه پیکار ۴۵، ۱۲ اسفند ۱۳۵۸

رفیق هایده بازرگان (حوریه) سال ۱۳۲۳ در خانواده‌ای متوسط در مشهد متولد شد و در همین شهر تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان برد. او در یك خانوادهٔ نسبتا پر جمعیت، با سه برادر و سه خواهر، به دنیا آمد. پدرش از بازرگانان اهل اردبیل بود که سال‌ها در منطقهٔ قفقاز، ترکمنستان و تاجیکستان تجارت می‌کرد. پدر ۱۴ سال در تاشکند زندگی کرده بود و پس از انقلاب اکتبر در روسیه و تغییر حکومت، موقعیت تجاریش دگرگون شد و در مشهد اقامت گزید و ازدواج کرد. علیرغم عدم علاقهٔ پدر خانواده به بلشویك‌ها و سفارش به فرزندانش که از مرام کمونیستی پرهیز کنند، فرزند ارشدش برای آن‌که امکان تحصیل پزشکی داشته باشد ابتدا به دانشکدهٔ افسری رفت و پس از اتمام تحصیلات پزشکی، به صفوف سازمان نظامی حزب توده پیوست. پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، به زندان افتاد اما بعد از آزادی و خروج از ارتش به زندگی عادی و حرفهٔ خود پرداخت.

مادر هایده با سواد و علاقمند به حافظ و فردوسی بود. آشنایی رفیق هایده با مسایل سیاسی از طریق خانواده و نزدیکانش صورت گرفت؛ از همین طریق بود که پس از انتقال به تهران، با سازمان مجاهدین خلق ایران آشنا شد. برادرش منصور بازرگان با برخی اعضای نهضت آزادی که بعدها سازمان مجاهدین خلق ایران را بنیان گذاشتند در ارتباط بود و خواهر بزرگش پوران بازرگان عضو سازمان مجاهدین خلق ایران بود. در سال ۱۳۴۹ در مدرسهٔ دخترانهٔ رفاه به کار پرداخت و تماس‌هایی که با برخی از اعضا سازمان مجاهدین داشت علاقمندی او به مبارزه انقلابی بیشتر شد. رفیق در تابستان ۱۳۵۰ با مجاهد لطف‌الله میثمی نامزد می‌شود اما ازدواج آنها به‌دلیل ضربهٔ شهریور ۱۳۵۰ و دستگیری میثمی به تعویق می‌افتد.

ضربهٔ ساواک بر سازمان مجاهدین در اوایل شهریور ۱۳۵۰ و دستگیری ده‌ها تن از رهبران و اعضای آن تحرک مبارزاتی قابل توجهی را میان بقیهٔ اعضا و هواداران موجب شد.

رفیق حوریه بازرگان همراه با خانوادهٔ زندانیان فعالانه در افشای جنایات رژیم شاه شرکت داشت و سفرهای متعددی به شهرستان‌های مختلف و تماس با مردم و برخی شخصیت‌های اجتماعی آن روز کرد و در بسیج نیروها به نفع جنبش انقلابی و روشنگری و افشاگری علیه رژیم دمی از پا نمی‌نشست. تا سال ۱۳۵۲ رفیق حوریه به‌عنوان سمپاتیزان علنی سازمان مجاهدین فعالیت می‌کرد.

در شهریور ۱۳۵۲ نامزدش آزاد شد و با هم ازدواج کردند که چهار ماه زندگی مشترک داشتند. در بهمن ماه ۱۳۵۲ به توصیهٔ سازمان و همسرش برای معالجهٔ گوش عازم آمریکا

شد. پس از معالجه در بهار ۱۳۵۳ به انگلستان رفت و به بخش خارج از کشور سازمان وصل شد و به اجرای وظایف انقلابی خود پرداخت. همسرش نیز پس از خروج او از کشور مخفی شد و به تیم رفیق بهرام آرام ملحق گردید. میثمی پیش از سفر و جدایی از حوریه به وی گفته بود که در صورت شهادت و یا محکوم شدن به حبس ابد، ازدواج کند و به زندگیش ادامه دهد.

مجاهد لطف‌الله میثمی در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ در حادثهٔ انفجار بمب در خانهٔ خیابان شیخ‌هادی به‌شدت زخمی شد و به اسارت ساواک افتاد. وی پس از مدت‌ها رنج زخم‌های انفجار، نابینایی و هم‌زمان شکنجه‌های ساواک، به حبس ابد محکوم شد و سَرانجام در پاییز ۱۳۵۷ با قیام مردم آزاد شد.

رفیق حوریه که در صدد بود در اوایل تابستان ۱۳۵۳ به همسرش بپیوندد با دستگیری او، در اواخر ۱۳۵۳ به منطقهٔ خاورمیانه رفت. در بهار و تابستان ۱۳۵۴ چندین ماه در لبنان در بیمارستان هلال احمر فلسطین خدمت کرد. در آن زمان جنگ داخلی در این کشور برای سرکوب جنبش انقلابی فلسطین و نیروهای مترقی لبنانی به‌شدت جریان داشت و با اشتیاق انقلابی به این وظیفه خویش ادامه داد. رفقای فلسطینی که او را به دلایل امنیتی بنام فاطمه اهل افغانستان می‌شناختند، صمیمیت انقلابی او را به‌خاطر دارند.

رفیق حوریه طی مصاحبه‌ای با یک مجلهٔ ترقی‌خواه لبنانی در همان زمان با نام مستعار، وضع خود را چنین توصیف کرد:

"ما انقلابی هستیم و در راه رهایی خلق خویش از چنگال امپریالیسم و ارتجاع مبارزه می‌کنیم. جبههٔ نبرد فلسطین و لبنان در برابر آمریکا، اسرائیل و ارتجاع با جبههٔ نبرد در میهن ما یکی است، ما دشمن مشترکی داریم و با خلق‌های قهرمان فلسطین و لبنان در یک سنگر می‌جنگیم. ما باید در عمل ثابت کنیم که پیروزی خلق‌های ما بر دشمن با هم پیوندی ناگسستنی دارد. مبارزهٔ دوشادوش همراه خلق عرب علیه دشمن مشترک وظیفهٔ ماست و ما به انجام این وظیفه افتخار می‌کنیم.

زیستن، جنگیدن و شهادت در کنار خلق فلسطین برای ما حکم یک وظیفه و یک آرمان را دارد. اردوگاه فلسطینی‌ها در محلهٔ صبرا که خانهٔ من در آنجاست را مانند وطن خود دوست دارم و یقین دارم که روزی دست امپریالیسم، صهیونیسم و ارتجاع از منطقه ما قطع خواهد شد. این پیروزی حتمی را خلق‌های قهرمان منطقه تضمین خواهند کرد".

رفیق طی پراتیک انقلابی خود و آموزش‌های بخش منشعب از سازمان مجاهدین ایدهٔ مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت و در پاییز ۱۳۵۴ پس از شهادت رفیق رفعت افراز در ظفار، از طرف تشکیلات برای مشارکت در جبههٔ مبارزهٔ خلق قهرمان عمان به نزد آنان اعزام شد و در همان زمان که ارتش تجاوزگر شاه روستاهای یمن دمکراتیک و کلبه‌های خلق ستمدیدهٔ عمان و مواضع انقلابیون عمانی را در معرض حملات خود قرار می‌داد، همراه با رفقای دیگر منجمله رفیق شهید محبوبه افراز در خدمت به انقلاب منطقه تلاش می‌کرد و نمودی از پیوند نزدیک خلق ما با خلق‌های ستمدیدهٔ عمان و یمن بود. رفقای انقلابی عمان او را به نام فریده می‌شناختند.

رفیق حوریه در عمان با رفیق مرتضی خاموشی ازدواج می‌کند. کار اجرای برنامهٔ فارسی در رادیو "جبهه خلق برای آزادی عمان" از عدن، به عهدهٔ او واگذار شد و حدود یک سال به این وظیفه عمل کرد و سرانجام در ادامه مبارزات انقلابی خود و پس از پشت سر گذاردن یک دورهٔ آموزش و پراتیک انقلابی در رابطه با انقلابیون منطقه، همراه با مرتضی خاموشی در اوایل بهمن ماه ۱۳۵۵ به ایران بازگشت. آنها با مقادیری سلاح و مدارک تشکیلاتی مخفیانه از راه ترکیه و با پاسپورت‌های جعلی افغانی به ایران آمده و باوجودی‌که به تهران رسیدند ولی کسی بر سر قرارهای ارتباطی آنها حاضر نشد. درواقع احتمالا یک اشتباه تکنیکی روی داده و در اعلام ساعت و محل قرارها اشتباه شده بود. رفقا دو قرار به فاصلهٔ ۲۴ ساعت داشتند که انجام نشد. اطلاعات بعدی نشان داد که آنها خود را در دام پلیس تشخیص داده و سعی کرده بودند مجددا از کشور خارج شوند ولی در نزدیک‌های مرز بازرگان به دام پلیس شاه افتاده و در ۲۷ بهمن‌ماه ۱۳۵۵ با خوردن سیانور به شهادت می‌رسند.

رفیق پوران بازرگان دربارهٔ او نوشته است:

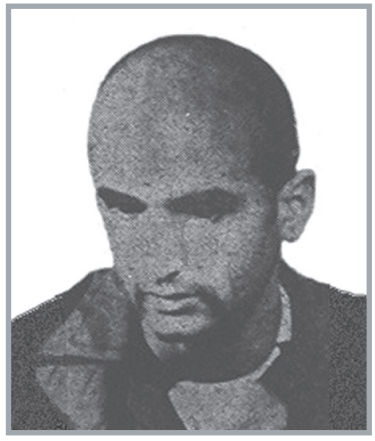
"هایده بازرگان (حوری) خواهرم که دبیر دبیرستان ما بود و با سازمان مجاهدین همکاری داشت، با دستگیری نامزدش لطف‌الله میثمی، او نیز جزو خانواده‌های زندانیان شد و چه در ارتباط با زندان و پیام‌رسانی و پیام‌گیری، چه در سازماندهی خانواده‌های زندانیان در سفر افشاگرانه به قم (که به آن اشاره خواهم کرد)، چه در تماس با وکلای مدافعی که از خارج به ایران آمده بودند فعالیت قابل توجهی داشت.

او در زمستان سال ۵۲ از کشور خارج شد، به ارگان خارج از کشور سازمان وصل شد و به فعالیت خود ادامه داد از جمله مدتی در بیمارستان غزه در اردوگاه فلسطینی صبرا و شتیلا در بیروت و مدتی بیش از یک سال در دفتر سازمان در عدن (یمن جنوبی) و نیز در برنامهٔ رادیویی سازمان (که از آنجا پخش می‌شد) فعالیت داشت. در زمستان سال ۱۳۵۵ که همراه با مقداری سلاح به ایران برگشت در محاصرهٔ پلیس قرار گرفت و همراه با رفیق هم‌راهش مرتضی خاموشی به شهادت رسید".[1]

.در سال‌های مبارزه با رژیم شاه و جمهوری اسلامی، چند تن از افراد خانوادهٔ رفیق هایده (حوری) بازرگان در مبارزه شهید شدند. در مرداد ۱۳۵۴، فاطمه امینی، دبیر زبان دبیرستان رفاه، همسر برادرش منصور بازرگان در زیر شکنجه به شهادت رسید.

در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، خواهر بزرگش، ایران بازرگان با ۵۷ سال سن به همراه دخترش فرشته ازهدی در حمله به خانهٔ تیمی یوسف‌آباد سازمان مجاهدین (رجوی) به شهادت رسیدند. دو هفته بعد خواهر کوچک‌تر، توران بازرگان در درگیری با مأمورین رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسید. در عملیات موسوم به فروغ جاویدان سازمان مجاهدین (رجوی) در تیرماه ۱۳۶۷، برادر کوچک‌تر، منصور بازرگان و یکی از برادرزاده‌هایش به شهادت رسیدند.

1- http://www.peykarandeesh.org/article/Pouran-Bazargan.html

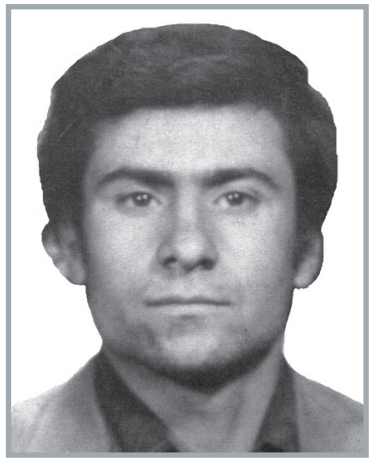


۱۲. محسن بطحایی

رفیق محسن بطحایی در سال ۱۳۳۰ به دنیا آمد. محسن در ابتدا فردی مذهبی بود که از طریق شرکت در جلسات مذهبی و سخنرانی‌ها با یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق آشنا شد و علاقهٔ خود را به همکاری اعلام کرد. او در سال ۱۳۵۲ به‌عنوان یکی از اعضای علنی سازمان به فعالیت خود ادامه می‌داد. رفیق از اواسط سال ۱۳۵۳ به بخش نظامی سازمان منتقل و مخفی می‌شود. او در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک با سازمان همراه بود و پس از مطالعه و بررسی، مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت.

او در عملیات متعدد نظامی از جمله، اعدام انقلابی سرتیپ رضا زندی‌پور در اواخر اسفند ۱۳۵۳ و همچنین عملیات شناسایی برای اعدام دو مستشار نظامی آمریکایی در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۴ هم‌تیم رفیق محمدرضا آخوندی بود. در جریان ترور دو مستشار، وی عامل راهبندان در طی مسیر بود. در عملیات اعدام ناموفق دیپلمات آمریکایی در تیرماه ۱۳۵۴ نیز شرکت داشت. رفیق محسن بطحایی در اواسط مردادماه ۱۳۵۴ دستگیر شد و به‌شدت زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسای ساواک در کمیتهٔ مشترک قرار گرفت. او به همراه شهدا مرتضی صمدیه‌لباف و محسن سیدخاموشی به یک برنامهٔ به ظاهر افشاگری تلویزیونی در ۲۰ مردادماه همان سال آورده شد.

رفیق محسن در بیدادگاه نظامی رژیم که تنها ۸ ساعت برای ۱۲ متهم آن طول کشید، متهم ردیف پنجم بود. او در سحرگاه ۳ بهمن‌ماه ۱۳۵۴، همراه ۸ هم‌رزم دیگرش در تهران تیرباران شد و برخلاف بسیاری از شهدای آن دوران، هیچ اطلاعی از محل دفن این گروه وجود ندارد.



۱۳. رضا تفکری

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۳۸ دوشنبه ۲۴ دی‌ماه ۱۳۵۸، صفحه ۲۲

رفیق رضا تفکری سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای کم‌درآمد در شهرستان سراب از شهرهای آذربایجان متولد شد. دبیرستان را با عنوان دانش‌آموز ممتاز در همان شهر به پایان رساند و سال ۱۳۵۱ وارد دانشکدهٔ پزشکی تهران شد. از دوران دبیرستان طی مطالعاتی که داشت و در برخورد عینی با مسائل جامعه، به مارکسیسم گرایش پیدا کرد. او از همان سال اول دانشگاه فعالانه در فعالیت‌های

صنفی سیاسی دانشکده شرکت داشت و نقش ارزنده‌ای در سازماندهی و پیشبرد امور از جمله فعالیت‌های فرهنگی و کتابخانهٔ دانشجویی ایفا می‌کرد و در تبدیل این مرکز به کانونی برای جذب دانشجویان مارکسیست و تصفیهٔ عناصر سازشکار که عمدتا به حزب توده گرایش داشتند تلاش وافری به کار می‌برد. او همواره با این افراد سازشکار و فرصت‌طلب در جدل بود و چهرهٔ آنها را به دانشجویان تازه‌واردی که جذب این مرکز می‌شدند، افشا می‌کرد.

در سازمان دادن فعالیت‌های کوهنوردی دانشکده از طریق اتاق کوهنوردی نیز به‌طور فعال شرکت داشت و می‌کوشید این مرکز را از هیئت یک سازمان صنفی دانشجویی به مرکزی برای فعالیت سیاسی و پرورش افراد مبارز تبدیل نماید. اما عرصهٔ اصلی فعالیت او اعتصابات سیاسی دانشجویی بود که همراه دیگر مبارزین می‌کوشید تا این اعتصابات را از چارچوب تنگ صنفی–اقتصادی و یا محدود به دانشگاه فراتر برده و محتوای سیاسی آن را غنی نماید.

او اعتقاد داشت که اعتصابات باید از میله‌های دانشگاه پا فراتر گذاشته به کوچه و خیابان، به میان توده‌های زحمت‌کش برده شود تا بتواند در پیوند با مردم و مبارزات آنها، مضمون و محتوای واقعی خود را پیدا نماید. خود او در برنامه‌ریزی و سازمان دادن اعتصابات دانشجویی خارج از دانشگاه و در مناطق فقیرنشین شهر، مشارکت فعال داشت و همواره در پی کشف تاکتیک‌های جدیدی برای تأثیر بیشتر این اعتصابات از یک سو و پایین آمدن خطرات امنیتی آن از طرف دیگر بود.

رفیق رضا در دانشگاه از هواداران مشی چریکی بود و ایده‌های آنان را به‌طور مخفیانه و با همکاری رفقای مبارز تبلیغ‌وترویج می‌نمود. در دانشگاه او با آگاهی به ضرورت وحدت دانشجویان مذهبی دموکرات و کمونیست‌ها می‌کوشید تا میان این دو گروه نزدیکی و همگامی ایجاد کند و عناصری را که تحت نام کمونیسم در صدد تفرقه افکنی میان این دو گروه بر می‌آمدند، افشا می‌کرد. رفیق نه تنها در میان دانشجویان کمونیست بلکه در میان دانشجویان مبارز مذهبی نیز از محبوبیت برخوردار بود.

سال ۱۳۵۴، رفیق رضا فعالیت‌های مخفی خود را در قالب یک هستهٔ کوچک سیاسی، شدت بیشتری بخشید. وظایف این هسته عمدتا تکثیر و پخش اعلامیهٔ نیروهای انقلابی چریکی در محله‌های جنوب شهر بود. او در صدد تماس با یکی از سازمان‌های انقلابی کمونیست بود تا پوستهٔ محدود فعالیت‌های دانشکده‌ای و هسته‌ای خود را بشکند. در اردیبهشت ۱۳۵۵ موفق شد با "بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران م.ل" تماس بگیرد و از همان ابتدای تماسش به دلایل امنیتی به زندگی مخفی روی آورد.

در سازمان تمام شور و اشتیاق مبارزاتی خویش را به کار گرفت و در پیشبرد وظایفش از هیچ کوششی فروگذار نبود و از خود شایستگی نشان می‌داد. صداقت، پرکاری، روحیهٔ پرشور و پرانرژی از ویژگی‌های او بود. همواره می‌خواست حجم بیشتری از وظایف سازمانی را علیرغم دشواری و سنگینی آنها انجام دهد. او دارای روحیهٔ انتقادپذیری شایسته‌ای بود و اشتباهات و یا انتقادات را می‌پذیرفت و در صدد رفع آنها برمی‌آمد.

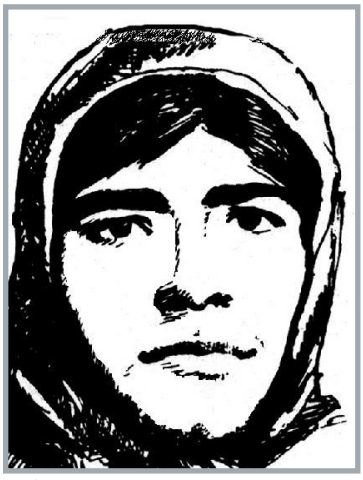
او علاقهٔ شگفتی به سازمان خود داشت و هر اشتباهی را از طرف هر رفیقی که امکان ایجاد خطری برای سازمان فراهم می‌کرد، بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار می‌داد. در بدو ورود به تشکیلات در یک جمع آموزشی سازمان داده شد تا آموزش‌های سیاسی و تشکیلاتی را بگذراند. پایان این دوره مقارن بود با ضربات سال ۱۳۵۵ که از طرف ساواک به سازمان‌های مبارز، به‌طور خاص بخش منشعب مجاهدین و سازمان چریک‌های فدایی وارد می‌آمد. بحران حاصله از این ضربات، ضرورت تدابیر تشکیلاتی معینی را ایجاب می‌کرد که طی آن کادرها و اعضا موظف بودند به ریشه‌های این بحران برخورد کنند. رفیق رضا (بهروز) نیز مسئولانه می‌کوشید به حل این مسائل و معضلات کمر همت ببندد و در جهت حفظ امنیت و حیات سازمان تلاش می‌کرد. این بحران‌ها هیچ‌گاه روحیهٔ او را درهم نشکست.

او در تخلیه انبارها و منازلی که امکان لو رفتن و قرار گرفتن آنها در تورهای پلیسی می‌رفت فعالانه شرکت می‌جست؛ مدارک و محمولات را زیر شدیدترین اقدامات امنیتی ساواک به مکان‌های امنی که خود نیز در تهیه آنها شرکت داشته، می‌برد. مدتی هم بر اساس تصمیم سازمان، در یک کارخانه به کار کارگری پرداخت. رفیق معتقد بود که در همین مدت کوتاه کار، درس‌های بسیاری آموخته و توانسته است دید عینی‌تری نسبت به طبقهٔ کارگر پیدا کند. پس از پایان این دوره در شاخهٔ گسترش و عضوگیری سازماندهی شد، چیزی از این دورهٔ جدید نگذشته بود که به دست دژخیمان ساواک به شهادت رسید.

رفیق روز بعد از عاشورای سال ۱۳۵۵ (۱۱ دی‌ماه) برای اجرای یک قرار از خانه تیمی خارج شد. پس از اجرای قرار در حالی که مسلح به اسلحه کمری و نارنجک، سوار بر موتور سیکلت بوده در چهارراه سرچشمه مورد سوءظن گشتی‌های ساواک قرار می‌گیرد و گویا در درگیری مسلحانه با آنها با اصابت اولین گلوله‌ها به مغزش، همانجا به شهادت می‌رسد.

نوشته‌ای از یک همرزم:

"پس از پیوستن جمع ما به سازمان مجاهدین خلق ایران در سال ۱۳۵۴، ما چند نفر را در سازمان تقسیم کردند. در ابتدا در شاخهٔ گسترش و عضوگیری بودیم. در آن زمان، سازمان بسیاری از اعضای خود را از دست داده بود و نیاز شدیدی به اعضای جدید داشت. ما ارتباطات خوبی در دانشگاه و افراد دیگری داشتیم که افراد را به‌عنوان سمپات و یا عضو جذب می‌کردیم. آن‌زمان در حدود بیست هزار تومان پول از پس‌انداز خود و کمك دیگران جمع کرده بودیم که به سازمان کمك مالی دادیم. در زمان خود پول زیادی بود. من، رضا تفکری و شهرام باجگیران هم‌خانه بودیم. تا زمان مرگ بهرام آرام، حسین سیاه‌کلاه مسئول ما بود. پس از آن محمود (محسن طریقت) مسئول ما شد. رفیق رضا تفکری اهل سراب آذربایجان از ابتدا مارکسیست بود و پس از پیوستن به مجاهدین م.ل در روز عاشورای سال ۱۳۵۵ (۱۱ دی‌ماه) پس از جدا شدن از من بر سر قراری در چهارراه سرچشمه در حالی که مسلح و سوار موتور سیکلت بود، بدون هیچ‌گونه درگیری مورد اصابت گلوله مأمورین ساواك قرار گرفت و کشته شد".



۱۴. فاطمه تیفتکچی

با استفاده از نشریه پیکار ۳۲ دوشنبه ۱۲ آذر ۱۳۵۸، پیکار ۳۶ دوشنبه ۱۰ دی ۱۳۵۸ و مجاهد شماره ۱۳ صفحه ۱۱ دوشنبه ۱۲ آذر ۱۳۵۸

رفیق فاطمه (بهجت) تیفتکچی سال ۱۳۲۸ در یك خانوادهٔ فقیر در همدان به دنیا آمد. در همان شهر به تحصیل پرداخت و سال ۱۳۴۸ در رشتهٔ زیست‌شناسی دانشکدهٔعلوم [تربیتی] در دانشگاه تهران پذیرفته شد. از همان ابتدای ورود به دانشگاه با شهید مجید شریف‌واقفی آشنا شد و با وی ارتباط داشت. در سال‌های ابتدایی دانشگاه با آقای هادی روشن‌روان ازدواج کرد که در راستای مبارزهٔ انقلابی وی قرار داشت. هادی روشن‌روان در سال‌های دهه ۱۳۵۰ مخفی بود و بعدها از مسئولان سازمان مجاهدین خلق (رجوی) شد. بهجت سال ۱۳۵۱ توسط مجید شریف‌واقفی به عضویت سازمان مجاهدین درآمده بود.

رفیق بهجت در جنوب تهران و برخی از شهرستان‌ها جهت آگاهی بخشیدن به دختران جوان و انقلابی جلسات نیمه مخفی برپا می‌کرد که اغلب این کلاس‌ها تفسیرهایی از قرآن و دربارهٔ مفاهیم مذهبی در رد استثمار و بهره‌کشی سرمایه‌داران از تهی‌دستان و به‌ویژه مسئلهٔ ربا و رباخواری بود.

در تیرماه ۱۳۵۲ به‌دنبال دستگیری برخی از هم‌رزمانش در شهرستان همدان، او نیز دستگیر و به شدت شکنجه شد. رژیم نتوانست از او اطلاعاتی کسب کند و در نتیجه در بیدادگاه نظامی رژیم به چهار ماه زندان محکومش کردند. پس از آزادی و با فاصله چند ماه مجددا به سازمان پیوست. در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۳ به دنبال فشار و تعقیب شدید ساواك نسبت به رزمندگان مجاهد و فدایی، بهجت کاملا مخفی شد. در جریان تغییر ایدئولوژیك سازمان مجاهدین به مارکسیسم–لنینیسم، او با سازمان باقی ماند و با مواضع جدید همراه شد.

رفیق تیفتکچی از اوایل سال ۱۳۵۳ تا اواسط سال ۱۳۵۴ با مجاهد شهید حسن ابراری هم‌کلاس بود و رفیق شهید منیژه افتخاری مسئولش بود. پس از جدایی حسن ابراری از سازمان در اواسط سال ۱۳۵۴، رفیق تیفتکچی که مواضع مارکسیستی سازمان را قبول کرده بود، علیرغم تلاش شهید ابراری حاضر نشد با وی همراه شود. فاطمه تا اواخر سال ۱۳۵۴ تحت مسئولیت شهید افتخاری در تایپ و پخش نشریهٔ "قیام کارگر" نقش فعالی داشت، پس از شهادت منیژه افتخاری در اواخر همان سال، فاطمه به بخش انتشارات سازمان منتقل شد و در آنجا با تلاشی خستگی‌ناپذیر و گاه ۱۶ ساعت کار روزانه به تایپ، چاپ و پخش اعلامیه‌ها، مقالات و نشریات سازمان می‌پرداخت. او در چاپ و پخش منتخبی از قیام کارگر که در هفت شماره منتشر شد و همچنین قیام کارگر

شماره ۲، که در اوایل سال ۱۳۵۵ بیرون آمد نقش بسیار مهمی داشت. پس از آن در توزیع اعلامیه‌ها و نشریات سازمان که زیر پوشش چادر در کوچه پس کوچه‌های تهران به دست رفقا می‌رساند بسیار فعال بود و بدین وسیله یکی از افراد مهم سازمان در امر ارتباطات بود.

پس از ضربات تابستان و اوایل پاییز ۱۳۵۵ در جریان تغییر و سازماندهی مجدد اعضا، برای پاک کردن ردهایی که ساواک احتمالا به دست آورده بود، سازماندهی فاطمه نیز تغییر کرد و یک ماه آخر زندگی مبارزاتیش با رفیق شهید زینت (حوریه) محسنیان هم‌تیم و هم‌کلاس شد که هر دو در یک خانهٔ تیمی در حوالی میدان فوزیه (امام حسین فعلی) مستقر شده بودند.

رفیق شهید فاطمه تیفتکچی در ۱۵ آذر ۱۳۵۵، از خانهٔ تیمی در حوالی میدان فوزیه خارج شد تا از دست‌نوشته‌های بهرام آرام که چند هفته پیش در یک درگیری شهید شده بود فتوکپی بگیرد که مورد شناسایی مزدوران ساواک قرار گرفت. او آنها را تا حوالی منطقهٔ تهران‌پارس در شمال شرقی تهران به‌دنبال خود کشید و پس از ساعت‌ها تعقیب و گریز نتوانست از محاصره خارج شود و در نتیجه در خیابان سقا باشی در نبردی نابرابر با گلوله زخمی و دستگیر شد. در راه انتقال به بیمارستان با استفاده از قرص سیانوری که به همراه داشت، به زندگی خود خاتمه داد و تلاش‌های ساواک را برای شکنجه و درآوردن اطلاعات ناکام گذارد. ساواک چند ماه بعد بخشی از یادداشت‌های بهرام آرام را برای تبلیغات علیه سازمان مجاهدین خلق در روزنامهٔ اطلاعات چاپ کرد، سازمان مجاهدین م.ل متوجه شد که فاطمه به چنگ ساواک افتاده است. پس از قیام و دستیابی به بخشی از اسناد ساواک، سازمان پیکار متوجه چگونگی شهادتش شد.

سازمان مجاهدین (رجوی) پس از قیام، هم‌زمان با انتشار یادنامه‌ای از وی در نشریهٔ پیکار، در هفته نامهٔ مجاهد ۱۳، صفحه ۱۱ دوشنبه ۱۲ آذرماه ۱۳۵۸ مدعی شد که این شهید به بخش شهدای مسلمان و در نتیجه به آنها تعلق دارد.

سازمان پیکار مجددا در هفته نامهٔ پیکار شماره ۳۶، صفحه‌های، ۳ـ۲۲، دوشنبه ۱۰ دی‌ماه ۱۳۵۸ با عنوان "توضیح مجدد در هویت ایدئولوژیک تشکیلاتی رفیق شهید فاطمه تیفتکچی" اعلام کرد:

"همان‌طور که در پیام روز بزرگداشتِ ۱۵ رزمنده یادآور شدیم... ما از یک طرف شاهد پیراهن عثمان کردن اشتباهات گذشته و کوشش برای لوث کردن خون شهیدان‌مان هستیم و از طرف دیگر شاهدیم که چگونه تنگ‌نظران به نادرست برخی از شهدای افتخار آفرین بخش منشعب را به خود نسبت می‌دهند، هرچند که در مواردی مجبورند بعدها ادعای خود را پس بگیرند. غافل از این‌که تمام شهدای راه آزادی و استقلال در پیش ما عزیزند و این‌گونه برخورد به هویت ایدئولوژیک و تشکیلاتی این رفقا قبل از هر چیز تنگ‌نظری این مدعیان را به نمایش می‌گذارد. انتساب رفیق شهید تیفتکچی، خود یکی از این‌گونه برخوردهای محدود نگرانه است."... در مورد رفیق شهید تیفتکچی، نیز از آنجا که رهبری سازمان مجاهدین خلق ایران در برخورد به جریانات و تغییروتحولات

درونی سازمان بین سال‌های ۵۴ـ۱۳۵۲ نمی‌تواند از زاویهٔ عملی به قضایا برخورد کند، بنابراین در تحلیل‌های خود از مسائل این دوره و انتقادات وارد به عمل کردهای انحرافی، به موضع‌گیری‌های غیرسیاسی و تنگ‌نظرانه می‌افتد. تا آنجا که در بررسی و تحقیق سوابق این رفیق شهید نیز دچار اشتباه شده و به تحریف هویت ایدئولوژیک–تشکیلاتی وی می‌پردازد. ما در اینجا برای این‌که جای هیچ‌گونه شبهه را باقی نگذارده باشیم، به گوشه‌هایی از زندگی رفیق پس از سال ۱۳۵۳ اشاره می‌کنیم و از سازمان مجاهدین خلق ایران نیز می‌خواهیم که برخوردی مجدد و با تحقیق منصفانه و تصحیح اشتباه خود در این مورد، مانع از بحث‌ها و جدل‌های غیرلازم و فرعی در بین توده‌ها گردد".



۱۵. سیمین‌تاج جریری‌تبریزی

با استفاده از نشریه خبری شماره ۲۳ سازمان مجاهدین خلق ایران م.ل خرداد ۱۳۵۶

رفیق سیمین‌تاج جریری‌تبریزی سال ۱۳۲۴ در یک خانوادهٔ مذهبی و اهل جهرم در تهران متولد شد. تحصیلات خود را در رشتهٔ زیست‌شناسی دانشکدهٔ علوم در سال ۱۳۴۵ به پایان رساند. از سال ۱۳۴۳ در دبستان‌ها و سپس دبیرستان‌های جنوب تهران به تدریس پرداخته بود. کار در مدارس جنوب شهر رفیق را با فقر مردم زحمت‌کش و کودکان رنجور و محروم بیش از پیش آشنا ساخت. در محل کار از هر فرصتی برای آموزش کودکان فقیر استفاده می‌کرد.

سیمین‌تاج رفیقی پیگیر، متکی به خود، جدی، با احساس مسئولیت و پرکار بود؛ همواره تلاش می‌کرد تا راه مبارزه علیه رژیم شاه و طبقات حاکم را پیدا نماید که حوادث سال ۱۳۵۰ و آغاز مبارزه مسلحانه تاثیرات زیادی در شکل‌گیری اندیشهٔ او داشت. یک لحظه از انجام آنچه به‌نظرش درست می‌رسید غفلت نمی‌ورزید و زمانی‌که بر نادرستی کاری آگاه می‌شد با قاطعیت به اصلاح و یا ترک آن اقدام می‌کرد. در سال ۱۳۵۰ به محافل مذهبی مترقی راه یافت و از آن طریق به سرعت با خانوادهٔ شهدا و زندانیان سیاسی ارتباط برقرار کرد و در جلسات یادبود شهدا شرکتی فعال داشت.

در اواخر سال ۱۳۵۲ به واسطهٔ گسترش فعالیت مبارزاتی‌اش مورد شناسایی ساواک شاه قرار گرفت و دستگیر شد. در زندان به‌خوبی از عهدهٔ بازجوی‌ها برآمد و رژیم نتوانست مدرکی از او به دست آورد. پس از سه ماه از زندان آزاد شد. پس از آزادی رفیق سیمین‌تاج ظاهرا آرام به‌نظر می‌رسید، اما در اندیشهٔ تماس با سازمان مجاهدین بود و توانست به سرعت ارتباط برقرار کند و کلیه نیرو و توانش را در اختیار مبارزه علیه رژیم بگذارد. او همچنین با کوشش فوق‌العاده‌ای به آموختن نقطه نظرات سیاسی–ایدئولوژیک و ضوابط تشکیلاتی پرداخت، پیگیری، صداقت، انضباط و جدیت به او امکان داد تا به سرعت آموزش‌های اولیه را فرا

گرفته و بتواند در خانه‌های تیمی با نام مستعار اکرم مسئولیت‌های زیادی را به‌عهده بگیرد. رفقایی که در آذرماه ۱۳۵۳ در جریان خانه‌گردی‌ها با سیمین بودند، تلاش شبانه‌روزی او را فراموش نکرده‌اند. رفیق علیرغم سابقهٔ کوتاه کار تشکیلاتیش به‌خوبی از عهدهٔ وظایفش در آن دورهٔ بحرانی بر می‌آمد و بیشتر می‌آموخت. رفیق با تغییروتحولات ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین، در تابستان ۱۳۵۳ مواضع التقاطی خود را به نفع ماتریالیسم دیالکتیک تصحیح نمود و پیگیرانه به آموزش متون مارکسیستی پرداخت. رفیق سیمین‌تاج تحت مسئولیت مستقیم رفیق بهرام آرام بود و در تحقیقات اولیه شناسایی و بررسی عملیات اعدام انقلابی سرتیپ رضا زندی‌پور، دو مستشار نظامی آمریکایی و چند عملیات دیگر از جمله بمب‌گذاری در مسیر حرکت سلطان قابوس در اواخر سال ۱۳۵۳، نقش مهمی داشت.

رفیق در مدت حدود سه سال کار تشکیلاتی توانست با تمام نیرو و توانِ خود در راه تحقق آرمان‌های انقلابی و کمونیستی سازمان مجاهدین مبارزه نماید. پس از شهادت سه رفیق در اردیبهشت ۱۳۵۵، و ضعیف شدن شاخه سیاسی سازمان، رفیق سیمین‌تاج ارتقا یافت و به جمع شاخهٔ سیاسی اضافه شد. روزنامه‌های رژیم شاه در روز شنبه اول آبان‌ماه ۱۳۵۵ خبر دادند که "دو تروریست" دستگیر شدند و طبق معمول اکاذیبی حول کشف و ضبط سلاح و... منتشر نمودند. این دو رفیق شهید، سیمن‌تاج جریری و اکرم صادق‌پورکلوری بودند که هریک جداگانه در ۲۵ و ۳۰ مهرماه برای تکمیل تخلیهٔ دو خانه (این دو خانه هر یک به عللی تخلیه شده بود، ولی بعدا پس از تحقیقاتی که دربارهٔ آنها صورت گرفت نمونه‌های مشکوکی دیده نشده بود) مراجعه نموده که دیگر باز نگشتند. در این درگیری در ۲۵ مهرماه در حوالی میدان ثریا، رفیق سیمین تنها به نارنجک جنگی مسلح بود که نتوانست از آن استفاده کند و با زخم گلوله‌های مزدوران به‌شدت زخمی شد و ساعتی بعد در بیمارستان به شهادت رسید.

روزنامه اطلاعات شنبه ۱ آبان‌ماه ۲۵۳۵ – شماره ۱۵۱۴۳ صفحه ۴:

"دو زن تروریست کشته شدند، امروز کسب اطلاع شد که دو نفر دیگر از اعضای گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی در هفته گذشته ضمن برخورد مسلحانه با مأمورین انتظامی در تهران معدوم و دو نفر از اعضای این گروه نیز با همکاری مردم دستگیر گردیده‌اند. مخفی‌گاه‌های تروریست‌های مزبور در خیابان‌های نهم‌آبان واقع در میدان ثریا و رباط‌کریم در جنوب غربی تهران از چندی قبل مورد شناسایی مأمورین قرار گرفته و هنگامی که در روزهای ۲۵۳۵/۷/۲۵ و ۲۵۳۵/۷/۳۰ برای دستگیری ساکنین این مخفی‌گاه‌ها اقدام می‌شود، مأمورین با مقاومت مسلحانه تروریست‌ها مواجه می‌گردند و در تیراندازی متقابل دو نفر از آنان معدوم و دو نفر دیگر نیز که در نظر داشته‌اند از صحنه عملیات بگریزند با همکاری مؤثر مردم دستگیر می‌گردند.

از تروریست‌های معدوم و دستگیر شده و همچنین در بازرسی از مخفی‌گاه‌های آنان تعداد ۳ قبضه سلاح کمری، تعداد قابل توجهی فشنگ، ۲ عدد نارنجک جنگی، پنجاه عدد چاشنی، دو قبضه چاقوی ضامن‌دار، مبالغی وجه نقد و همچنین وسایل و ابزارآلات فنی و جزوات و مدارک گروهی کشف و ضبط گردیده است. دو نفر خرابکار معدوم

سیمین‌تاج جریری و اکرم صادق‌پورکلوری می‌باشند که هر دو نفر از حدود ۳ سال قبل در گروه تروریستی مارکسیست‌های اسلامی به‌صورت مخفی فعالیت خرابکارانه داشته‌اند".

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۲۶ دوشنبه ۳۰ مهرماه ۱۳۵۸:

"گرامی باد خاطره رفیق شهید سیمین جریری

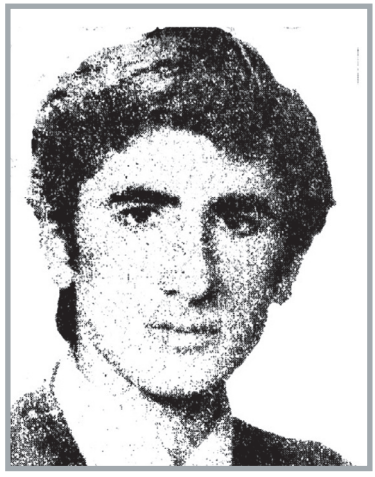
ای مرغ‌های طوفان! / پروازتان بلند / آرامش گلوله سربی را / در خون خویشتن / این‌گونه عاشقانه پذیرفتید / این گونه مهربان / ز آن سوی خواب مرداب / آوازتان بلند!"
(م. سرشک)

سه سال پیش در ۲۵ مهر ۱۳۵۵ یکی دیگر از انقلابیون پاک‌باز راه رهایی طبقهٔ کارگر طی یک درگیری مسلحانه نابرابر به وسیله رگبار ساواک به خون خود درغلتید و از ادامهٔ مبارزه‌ای که چندین سال با شور و استقامت دنبال کرده بود، بازماند. رفیق شهید سیمین‌تاج جریری، روشنفکر انقلابیی بود که نمی‌توانست در برابر اسارت توده‌های زحمت‌کش خلق سکوت کند، نمی‌توانست بورژوازی وابسته به امپریالیسم و در راس آن رژیم شاه خائن را در غارت و مکیدن خون زحمت‌کشان میهن نظاره کند و مانند بسیاری از مدعیان انقلابیگری امروز به توجیه بی‌عملی خود بپردازد. روشنفکر انقلابی و جستجوگری که راه نجات زحمت‌کشان را در پرتو جهان بینی مارکسیسم–لنینیسم و قدرت دست‌های پرتوان طبقهٔ کارگر و دگر زحمت‌کشان میهن ما یافته بود، بی‌پروا از هر خطری، مبارزه مخفی و انقلابی خود را در بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران دنبال می‌کرد. رفیق قبلا معلمی زحمت‌کش بود و در سازمان به مبارزه انقلابی ادامه داده و در قسمت تکنیکی فعالیت می‌کرد. تحرک و شوری که رفیق در انجام وظایف خطیر سازمانی از خود نشان می‌داد، فداکاری و حل‌بودن او در تشکیلات و پیش‌قدم بودن او در انجام وظایفی که خطرات سختی نظیر درگیری با دشمن و یا اسارت و شکنجه و مرگ را در پی‌داشت.

در آن روزهای دشوار که رژیم شاه نهایت ددمنشی و کینهٔ طبقاتی خویش را علیه زحمت‌کشان میهن اعمال می‌کرد و وحشیانه هر صدای مخالفی را در گلو خفه می‌نمود، میوه‌چینان انقلاب که امروز به قیمت به‌خون در غلتیدن صدها هزار تن از زحمت‌کشان به قدرت رسیده‌اند سر در لاک خود فرو برده، سازش با رژیم شاه را وظیفهٔ شرعی یا ملی می‌شمردند و امروز بی‌شرمانه منکر مبارزهٔ نیروهای چپ و کمونیست با رژیم شاه می‌شوند. اما توده‌های آگاه و انقلابی ما به‌خوبی می‌دانند که "خورشید را با گِل نمی‌توان اندود!" یاد رفیق سیمین جریری و دیگر رفقایی که در راه رهایی زحمت‌کشان و تحقق آرمان انقلابی طبقهٔ کارگر جان باختند، با توطئه کارگزاران بورژوازی و امپریالیسم از خاطرهٔ خلق‌ها زدوده نخواهد شد. سال‌روز شهادت او را گرامی داشته، تحقق آرزوی آنها یعنی قطع کامل سلطهٔ امپریالیسم و نابودی استثمار و رهایی طبقهٔ کارگر را تا آخرین نفس ادامه خواهیم داد".

بنابر اسناد به دست آمده بعد از قیام، سمیمن‌تاج را در ۲۵ مهرماه ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹، ردیف ۳۲، قبر ۱۰ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده‌اند.

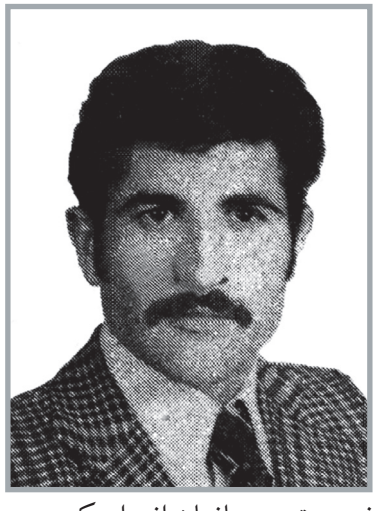
۱۶. احد جلالی‌گوار



با استفاده از نشریه پیکار ۹۹، دوشنبه ۱۰ فرودین ۱۳۶۰

رفیق احد جلالی‌گوار سال ۱۳۳۳ در یکی از محلات تبریز به دنیا آمد. خانوادهٔ او از اهالی گوار یکی از روستاهای استان آذربایجان شرقی بودند که در دهستان میدان‌چای بخش مرکزی شهرستان تبریز واقع شده است. احد پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۱ در رشتهٔ مهندسی در دانشکدهٔ فنی دانشگاه تبریز پذیرفته شد. در همان سال‌های اول دانشگاه جذب سازمان مجاهدین شد. در اواخر سال ۱۳۵۳ به عضویت سازمان درآمد و فعالیت علنی داشت. از اوایل سال ۱۳۵۴ مخفی شده و با تغییر ایدئولوژی در سازمان، مارکسیسم را پذیرفت. او در بخش کارگری سازمان مجاهدین بخش منشعب م.ل فعالیت می‌کرد. رفیق در دوم بهمن ۱۳۵۵ هنگام اجرای یک قرار تشکیلاتی در خیابان بوذرجمهری مورد حملهٔ مأموران ساواک قرار گرفت. پیش از دستگیری از قرص سیانورش استفاده کرد، اما مأموران برای بازجویی به هر نحوی که بود او را زنده نگاه داشتند. رفیق احد در اسفند ۱۳۵۵ در زیر شکنجهٔ جلادان ساواک به شهادت رسید.

۱۷. جواد چایچی‌عطری



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۴۰، دوشنبه ۸ بهمن ۱۳۵۸

رفیق جواد چایچی‌عطری سال ۱۳۲۴ در یک خانوادهٔ آذربایجانی در تهران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به کار پرداخت. او فردی بسیار اجتماعی بود و با اهل کوچه و خیابان به راحتی ارتباط برقرار می‌کرد. در بحبوحهٔ مبارزات انقلابی سال‌های ۵۲ـ۱۳۵۱ رفیق جواد با سازمان مجاهدین خلق ایران آشنا شد و با نام‌های مستعار جمشید و حبیب، به آن پیوست و در چهار چوب ایدئولوژی مبارزه جویانهٔ اسلامی مجاهدین، به مبارزه با رژیم شاه پرداخت. پیش از پیوستن به سازمان ازدواج کرده بود رفیق با تمام اخلاص، خانهٔ شخصی و همه امکانات خود را در اختیار سازمان قرار داده بود. پس از افزایش مسئولیت‌هایش مدت زمانی از همسرش دور بود و احتمالاً در زمان شهادتش مدت‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند.

رفیق هم‌زمان با تغییر ایدئولوژی سازمان، مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت و معتقد بود تنها ایدئولوژی که می تواند منافع طبقهٔ کارگر و توده‌های زحمت‌کش را نمایندگی کرده و در راه تامین این منافع هیچ تزلزل و سازشی به‌خود راه ندهد، همانا ایدئولوژی مارکسیستی لنینیستی است.

او در بخش ارتباطات سازمان فعال و رابط بخش داخل سازمان با بخش خارج کشور بود. در آن زمان که ارسال اخبار و مسائل جنبش، مدارک درون سازمانی و... به خارج و نیز آوردن مدارک و انتشاراتی که در خارج به مقدار فراوان چاپ و منتشر می‌شد به داخل از اهمیت زیادی برخوردار بود. او علاوه بر اینها، در آوردن اسلحه و مهمات لازم و... از خارج و نیز برای رفت و برگشت برخی از رفقای مخفی سازمان از مرز به‌طور قاچاق، نقش بسیار فعال و ارزنده‌ای داشت. او چندین بار از خطر درگیری و نیز تعقیب و پیگرد ژاندارم‌های مرز ایران و ترکیه و نیز قاچاقچیان مشکوک (که با پلیس همکاری می‌کردند) جان سالم بدر برد و محمولات خود را به دست رفقای سازمان رساند.

رفیق در تاریخ ۳۰ دی‌ماه ۱۳۵۶ شب هنگام با مقادیری مدرک و سلاح از یکی از دهات مرزی ترکیه عبور کرده، وارد یکی از دهات مرزی ایران می‌شود. فردای آن روز در بین راه مورد سوءظن ژاندارم‌های گشتی ایران قرار گرفته و به پایگاه برده می‌شود. از این به بعد دیگر خبری از او و چگونگی ماجرا در دست نیست. فقط مشخص است که رفیق کوچک‌ترین اطلاعی به دشمن نداد و هیچ رفیقی در رابطه با او لو نرفت. او به احتمال زیاد در زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ ساواک شهید شده و به کاروان شهیدان راه آزادی و استقلال میهن پیوست. اول بهمن‌ماه ۱۳۵۸ مصادف است با دومین سالگرد اسارت رفیق شهید جواد چایچی (جمشید).

بخشی از کتاب "بر فراز خلیج فارس" از محسن نژادحسینی:

"جواد چایچی با نام مستعار جمشید در پاییز ۱۳۵۴ از ایران به دمشق فرستاده شد. اولین قرار دیدار با او در برابر داروخانه‌ای مقابل پست مرکزی دمشق بود. بارانی که از بامداد می‌بارید، آلودگی‌های هوا و گردوغبار شهر را شسته و به سیلاب سرگردان در خیابان‌ها سپرده بود. هوای دمشق به‌طور کم سابقه‌ای پاکیزه و مطبوع بود. وقتی به محل قرار رسیدم و علامت رمز ردوبدل شد، گفت‌وگویی دوستانه آغاز کردیم. چایچی با لحن طنزآمیزی گفت: "مگر ایوب اینجاست؟" من ایوب را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که ایوب نام مستعار چه کسی است؛ وی اشاره به چتری که در زیر آن ایستاده بودیم کرد و گفت که او این چتر را در تهران خریداری کرده و به ایوب داده بود. حدس او درست بود، ایوب یکی از نام‌های مستعار محمد یزدانیان در داخل کشور بوده است که چند ماه پیش به دمشق آمده بود. در روابط حساس یک سازمان مخفی باید به همه چیز فکر کرد، این بدیهی بود که جمشید چتری را که خود خریده بود بشناسد و اشتباه از من بود که از چتر مسافری از داخل کشور استفاده کرده بودم".

خاطره‌ای از یک هم‌رزم:

"در اواخر سال ۱۳۵۵ به رفیق دیگری به نام جواد چایچی با نام مستعار جمشید

وصل شدم. در آن زمان باوجودی‌که وی در تیم‌های اعزامی به خارج از کشور بود و چندین بار هم محموله‌هایی برای سازمان وارد و خارج کرده بود، در تهران زیر مسئولیت من قرار گرفت. وی آذری زبان، زرنگ و بسیار با تجربه بود. به‌خاطر مسائل امنیتی و عدم شناسایی همدیگر با هم آذری صحبت نمی‌کردیم. مجدداً قرار بر این شد که من و جمشید کانالی ارتباطی با خارج از کشور باز کنیم، راه‌های قبلی مورد استفاده از طریق مرز افغانستان و جنوب کشور یا موفقیت‌آمیز نبود و یا سوخته بودند. درهرحال به‌خاطر تجربه و آذری زبان بودن، قرار شد که مرز ایران و ترکیه در آذربایجان را آزمایش کنیم. جمشید از این مسیر استفاده کرده بود و تجربیاتی داشت و من هم به آداب و خصوصیات مردم این منطقه آشنا بودم و از نظر اجتماعی توانایی خوبی در برقراری ارتباط با مردم را داشتم. ما که جاومکان درست‌وحسابی نداشتیم در ابتدا در مسافرخانه‌ای جا گرفتیم و منتظر دستورات تشکیلاتی شدیم. در این مأموریت حسین سیاه‌کلاه با نام مستعار کاظم رابط ما بود که هدف و برنامه کارمان را به ما متذکر شد. بعدها فهمیدم که وی از افراد مرکزیت سازمان بود.

پس از فراری دادن رفیق تقی شهرام از مرز ایران و ترکیه، در آغری رفیق شهرام هنوز فرارش از کشور را به‌سختی باور می‌کرد چرا که در طی دو سال تلاش سازمان برای انتقال "رهبری سیاسی ـ استراتژیک" همواره با شکست مواجه شده بودند و این دفعه بر اثر مطالعه و تحقیق و بررسی خطرات و مشکلات و تجربیاتی که من و جمشید به دست آورده بودیم، به آسانی و بدون هیچ مشکلی از مرز گذشته بود. در آنکارا من از نظر امنیتی امکان تماس با هستهٔ ترکیه را نداشتم، تقی در تماسی با پاریس موفق به وصل کردن ما به این هسته شد که منتظرمان بودند. در آنجا عباس پاک‌ایمان با نام مستعار کریم، جمشید، و رفیق دیگری به نام کریم ساعی با نام مستعار احمد حضور داشتند.

پس از این من و جمشید اتاقی در مسافرخانه‌ای به‌طور موقت کرایه کردیم. من در حدود ۶ یا ۷ ماه در ترکیه بودم. باوجودی‌که این دوره کوتاه بود اما میزان فعالیتم و گسترش فعالیت‌های هستهٔ ترکیه زیاد شد. در این زمان چندین پیک از طریق قاچاقچی و یا قانونی به ایران می‌فرستادیم. رفقای هوادار سازمان که به داخل کشور می‌رفتند، پیش ما می‌آمدند و ما با ظرافت بسیار محموله‌هایی که بایستی به داخل برود را در چمدان‌ها و یا بار و بندیل آنها جاسازی می‌کردیم که یافتنش برای مأمورین بسیار مشکل بود. مهارت ما در جاسازی آنقدر بالا رفته بود که یک بار چمدانی را که به سپاسی نشان دادیم، نمی‌توانست جاسازی آن را پیدا کند. ارسال تمام کتاب‌ها، جزوات، دستوالعمل‌ها، اعلامیه‌ها و حتی پول برای هزینه‌های سازمان به داخل می‌فرستادیم. ما از هر دو طریق قانونی و قاچاق اسلحه، فشنگ و T.N.T به داخل می‌فرستادیم. جمشید دو بار با چنین محموله‌ای، قاچاقی به داخل رفت که در بار دوم دستگیر شد که شرحش را می‌دهم. بار اول اسلحه و مهمات را در خیک‌های پنیر خشک که در آذربایجان استفاده بسیار دارد، آب‌بندی و جاسازی کردیم، که موفقیت‌آمیز بود.

در این دوره دو بار هم با جمشید به قصد شناسایی مسیر زوار ایرانی به سوریه رفتیم تا

اگر ممکن بود تعدادی پاسپورت ایرانی که در آن زمان از با اعتبارترین پاسپورت‌ها بود به دست بیاوریم. گاه از سر مرز بازرگان همراه این اتوبوس‌ها می‌آمدیم، در این زمان یک بار دو عدد پاسپورت تهیه کردیم. رفت‌وآمد به سوریه از طریق ترکیه در دو محل متفاوت بود. در آن زمان ما از هسته سازمان در سوریه و لبنان اسلحه و مهمات به داخلِ کشور منتقل می‌کردیم و یافتن راه عبورومرور مطمئن از کارهای اصلی‌مان بود.

در یکی از سفرها با جمشید در سوریه به کنار دریا رفتیم و به آب‌تنی پرداختیم. بر اثر یک سهل‌انگاری آب دریا مرا کشید به داخل و من که شنا بلد نبودم، کم مانده بود که غرق شوم که با تلاش زیاد خودم، نجات یافتم. جمشید هم که بسیار ترسیده بود، بهت‌زده برای کمک به من تلاش می‌کرد. گردش کوچک ما و آب‌تنی، خارج از وظایف تشکیلاتی ما بود و اگر در این حادثه جانم را از دست می‌دادم، اطلاعات و امکانات بسیاری که سازمان روی من حساب کرده بود از دست می‌رفت که لطمه‌ای به تشکیلات بود. پس از آن همواره از نام و خاطرهٔ دریای مدیترانه وحشت داشته‌ام. در آن زمان هیچ‌کاری را نمی‌بایست خودسرانه انجام می‌دادیم.

در اواخر دی‌ماه جمشید را به سفر دومش از زمانی که مسئول تشکیلات ترکیه شدم، راهی کردم. پیش از آن به داروخانه‌های آنکارا رفتیم و چمدانی پر از دارو خریدیم و به جمشید دادم که اگر به سلامت رسید در ناصر خسرو بفروشد، البته خرید دارو و قاچاق آن صرفاً برای ردگم کردن و جا انداختن این مهم به قاچاقچیان بود که ما هم کاسبی می‌کنیم، وگرنه در آنِ زمان دارو به فراوانی در ایران پیدا می‌شد و قاچاق آن کار چندان پر منفعتی نبود و اصولاً ما هم به دنبال این کار نبودیم. جواد چایچی یکی از با تجربه‌ترین پیک‌های سازمان، قرار بود چند قبضه اسلحه کمری، مسلسل یوزی، مقداری T.N.T، فشنگ و تعدادی اسناد و نشریات خارج کشوری را با خود به داخل ببرد. برای جاسازی اسلحه و مهمات، آنها را در کیسه‌های پلاستیکی محتوی زیتون سیاه ترکیه که در ایران خریدار داشت پنهان و آب‌بندی کردیم. در آخرین لحظات محل دقیق، کروکی و آدرس اسناد سازمان را که قبل از آمدن به ترکیه در سال ۱۳۵۵ در جایی دفن کرده بودم و پیش‌تر و البته بدون ذکر دقیق محل دفن آنها به رهبری اطلاع داده بودم را به جواد دادم که به مسئولین در داخل تحویل دهد تا در اولین زمان ممکن آن اسناد را به جایی امن‌تر منتقل کنند. در این زمان، میزان فشار رژیم کمتر شده بود. من که به تجربه و مهارتِ جمشید اعتماد داشتم به‌گمان این‌که این بار هم او به سلامت به مقصد می‌رسد و برای حفظ اسناد از نابودی، اطلاعات کامل را به جمشید منتقل کردم.

برای رفتن از ترکیه دیگر بر خلاف خروج از ایران لزومی نداشت که مخفی‌کاری برای یافتن قاچاقچی و گذاشتن قرار با او انجام داد. در آنجا ما قاچاقچی را که فرد با تجربه‌ای به نام محمدامین بود می‌شناختیم و پیش از سفر مستقیم به محل سکونتش در نزدیکی مرز دوغوبایزید که مقابل مرز سِرو بود رفتیم و شب را در منزل او ماندیم. روز بعد در ۳۰ دی‌ماه ۱۳۵۶ هر دو به سوی مرز حرکت کردند. این آخرین بار بود که او را می‌دیدم. از آنها خداحافظی کردم و به آنکارا برگشتم تا در طی روزهای آینده خبر به سلامت رسیدن جمشید را دریافت کنم.

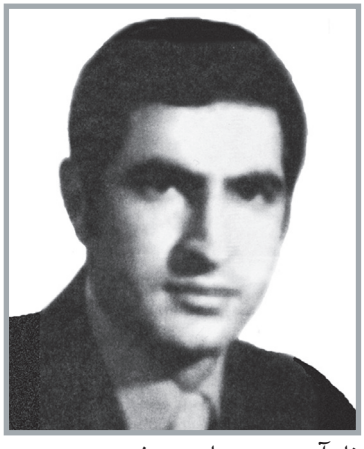
متأسفانه جمشید در این سفر گرفتار مأمورین ژاندارمری ایران می‌شود و پس از آن دیگر هیچ خبری از وی به دست نیامد. به احتمال زیاد وی در زیر شکنجه کشته شده باشد. جمشید هیچ‌گونه اطلاعاتی در مورد افراد، که بسیار هم می‌دانست به ساواک نداد اما در مورد اسناد به‌این‌علت که کروکی محل آن را به همراه داشته و از طرفی لو رفتن آن جان کسی را به خطر نمی‌انداخت، احتمال می‌رود برای کاستن از فشار شکنجه در مورد آنها گفته باشد. من و عباس مدتی در قهوه‌خانه‌ای که جمشید قرار بود خبر سلامتیش را به آنجا، تلفنی به ما اطلاع دهد، مرتب سر می‌زدیم که متأسفانه تا زمان مورد توافق ما هیچ خبری از وی نشد. مطابق دستورالعمل سازمان، وی را دستگیر شده قلمداد کردیم و با رعایت مسائل امنیتی دیگر به آن قهوه‌خانه مراجعه نکردیم.

هسته سازمان در ترکیه بسیار مهم بود و حفظ آن در اولویت فعالیت سازمان قرار داشت. چند ماه بعد که تصادفاً در آن قهوه‌خانه بودم، صاحب آنجا گفت که جمشید تماس گرفته و سراغ مرا می‌گرفته و گفته بود که بعداً تماس می‌گیرد، من که بسیار از این تماس تعجب کرده بودم به سرعت از محل دور شدم. این نشان می‌داد که جمشید پس از تحمل شکنجهٔ فراوان و پس از گذشتن موعد قرار سلامتی، آن را اعتراف کرده که دیگر خطری برای ما در بر نداشته باشد و از طرفی از فشار شکنجه نیز بکاهد. پس از قیام که به ایران برگشتم، در اولین فرصت به سراغ اسناد رفتم، محل را کندم و درحالی‌که بشکه سالم و در بسته بود، پس از باز کردن درِ آن متوجه شدم که تمام اسناد تخلیه شده است. ما هیچ ردی دیگر از این اسناد نیافتیم، از طرفی فرصت و امکانی برای ردیابی دستگیری و کشته شدن جمشید وجود نداشت.

جمشید، باوجودی‌که به او بسیار نزدیک بودم، هیچ‌گاه مشکلات و انتقادات خود نسبت به سازمان را با من در میان نمی‌گذاشت. وی اصولاً از هیچ چیزی علنی شکوه نمی‌کرد. جمشید فردی تودار، سنگین و مهربان بود که با عشق به سازمان وفادارانه جان در راه آرمانش می‌گذاشت. من همیشه احساس می‌کردم که او از چیزی ناراحت است، ولی آگاهانه هر دو سعی می‌کردیم از همدیگر اطلاعاتی نداشته باشیم. جمشید پیش از وصل شدن به سازمان ازدواج کرده بود، اما تمام وقت خود را در اختیار سازمان گذارده بود، سازمان هم بدون در نظر گرفتن تعلقات عاطفی و خانوادگی افرادی همچون او، سال‌ها او را به مأموریت خارج از کشور فرستاده بود و هیچ تماسی با آنها نداشت.

در سفری که از آغری به آنکارا به همراه تقی شهرام بودم، وی در مورد جمشید گفت که اگر جمشید به‌عنوان پیک ثابت سازمان در ترکیه فعالیت کند، زن و بچهٔ وی را هم به ترکیه منتقل می‌کنیم که در کنارش باشند. در اینجا بود که متوجه شدم جمشید متأهل است. وقتی که کمی بعد مفاد این گفت‌وگو را به او گفتم، برقی در چشمانش درخشید و بسیار خوشحال شد و درعین‌حال متوجه شدم که دست بر احساساتش گذاشته بودم. حس می‌کردم دوست دارد در این مورد با من صحبت کند، اما زندگی مخفی و تشکیلات چریکی به ما این اجازه را نمی‌داد که از زندگی شخصی همدیگر مطلع شویم. باوجودی‌که در هر زمانی نیاز به گفت‌وگو در هر دوی ما وجود داشت با سکوت از کنارش گذشتیم. یادش گرامی باد".

۱۸. حسن حُسنان



رفیق حسن حُسنان سال ۱۳۲۷ یا ۲۹ در مشهد در خانواده‌ای نسبتا فقیر به دنیا آمد. او تنها پسر خانواده بود. دوران متوسطه را در دبیرستان کمال نارمک که به همت دکتر سحابی و مهندس بازرگان تأسیس شده بود گذراند. در آنجا با رفیق عبدالرضا منیری‌جاوید هم‌کلاس بود که به زودی رفیق و برادر جدایی‌ناپذیر هم شدند. حسن انسانی پر از صفا، وفادار و صاحب قلبی پر از عشق و محبت بود. هم‌زمان که در دبیرستان درس می‌خواند نان‌آور پدر و مادر پیرش هم بود. هم‌چون عبدالرضا بسیار کم‌حرف و بی‌ادعا، اما پرکار، با مطالعه و هوشیار بود. سکوت و آرامش، تفکر و تعمق، ایمان و صداقت و بینش وسیع آنها موجب شده بود که اکثراً شیفتهٔ افکار و رفتار این دو برادر پیوسته به‌هم شوند. حسن و عبدالرضا هر دو شاگردانی ممتاز بودند. حسن در تمام کلاس‌ها رتبهٔ اول را به دست می‌آورد. عبدالرضا نفر دوم در مسابقهٔ ورودی دانشگاه شد.

حسن پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۷ برای ادامهٔ تحصیل به هنرسرای عالی نارمک تهران (دانشگاه علم وصنعت فعلی) رفت و سال ۱۳۵۱ از این دانشکده فارغ‌التحصیل شد. در این دوران شکفتگی افکار آنان نیز شروع گردید. در دوران دانشگاه عبدالرضا و حسن فعالیت‌های بسیاری از جمله در گروه‌های مذهبی داشتند. فعالیت حسن بیشتر در گروه‌های مذهبی غیردانشجویی و عموما در میان طبقات فقیر و کم‌سواد بود. در گروه‌هایی که مراسم مذهبی چون سینه‌زنی، مداحی و روضه‌خوانی بود رفت‌وآمد می‌کرد. او به راحتی می‌توانست با مردم عادی بجوشد و هم‌زبان شود.

حسن دانشجوی ممتاز دانشگاه با خطر کوری روبه‌رو می‌شود. روزبه‌روز و با سرعت چشمانش ضعیف‌وضعیف‌تر می‌شدند. جوانی با هزار آرزو، دارندهٔ معشوقِ مطلوبی به نام کتاب، ناگهان با این خطر روبه‌رو می‌شود که در آینده‌ای نزدیک دیگر نخواهد دید، نخواهد خواند و از تعقیب هر برنامه‌ای باید چشم بپوشد. برای درمان نیاز به پول هنگفتی داشت و حتی در صورت مهیا کردن هزینهٔ لازم، در ایران آن زمان امکانات پزشکی برای عمل و درمان وجود نداشت. امکانات در خارج از کشور بود. حسن نه پول کافی داشت و نه به‌فرض داشتن پول امیدی به بهبودی. باید هم پول پیدا می‌کرد و هم راهی فرنگ می‌شد.

استادان متنفذ حسن که از استعداد شگفت‌انگیز او با خبر بودند به فکر استفاده از امکاناتی که فرح پهلوی می‌توانست در اختیارشان بگذارد افتادند. با ابراز امیدواری و دادن تسلی به حسن پیشنهاد می‌کنند که فقط دو سطر بنویس و تقاضای کمک کن، ما نامه را ارائه داده و با پول کافی باز می‌گردیم تا به فرنگ بروی و چشمانت را معالجه کنی. اما حسن پیشنهاد آنها را رد می‌کند. عبدالرضا هم بیکار نمی‌نشیند و با تماس با جمعی از خیرخواهان، وسیلهٔ مسافرت و معالجهٔ حسن را فراهم می آورد. حسن به اسپانیا می‌رود و

چشمانش بهبودی می‌یابند، به‌علاوه زبان اسپانیایی را هم فرامی‌گیرد و باز می‌گردد.

دوران دانشگاه پایان می‌یابد و سربازی، تدریس برای گذران زندگی و ادامهٔ فعالیت‌ها آغاز می‌شود. حسن ناچار است نان‌آور خانواده‌اش هم باشد. او که دانشجوی ممتاز دانشگاه و آشنا به سه زبان خارجی است، به‌عنوان مترجم در سفارت آمریکا در تهران مشغول به‌کار می‌شود. خانواده نیز از مشهد به تهران آمده و در منطقهٔ نارمک نزد او زندگی می‌کنند. پس از فارغ‌التحصیلی از طریق دوست و هم‌رزم خود عبدالرضا منیری‌جاوید با سازمان مجاهدین آشنا شد و به‌عنوان سمپات علنی با سازمان همکاری می‌کرد. او اطلاعات ارزشمندی از فعالیت‌های سفارت آمریکا در اختیار سازمان قرار می‌داد. همچنین امکانات مالی و مکانی نیز در اختیار رفقا می‌گذاشت، اما به‌دلیل زندگی علنیی که داشت فعالیت سازمانیش محدود بود. مسئول مستقیم او عبدالرضا بود. حسن از تغییر و تحولات سیاسی–ایدئولوژیک در سازمان مطلع و با آن همراه بود. چندین منبع مطالعاتی و همچنین اسناد و مدارک به دست آمده از کیف دو مستشار آمریکایی در اردیبهشت ۱۳۵۴ را نیز ترجمه کرده بود. با اطلاعاتی که رفیق از رفت‌وآمد کاردار سفارت آمریکا در اختیار سازمان قرار داده بود، سازمان پس از چند ماه بررسی و تحقیق، تصمیم به اعدام انقلابی کاردار می‌گیرد. ۱۲ تیرماه ۱۳۵۴ در روز عملیات، کاردار سفارت از اتومبیل استفاده نمی‌کند. رفیق حسن که معمولا جلو و در کنار راننده می‌نشست، آن روز در صندلی عقب و در جای کاردار می‌نشیند. ماشین از محل اقامت کاردار خارج می‌شود، رفیق منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی که مسئول تأیید علامت ادامه عملیات بود، علامت منفی می‌دهد، بدین معنی که کاردار در اتومبیل نیست. رفیق محسن خاموشی که فرد عمل کننده بود متوجه علامت نمی‌شود و با گمان این که کاردار در اتومبیل نشسته است، تیراندازی می‌کند و متأسفانه رفیق حسن حُسنان را از پای در می‌آورد. حسن به اشتباه توسط رفقای هم‌رزمش کشته می‌شود. رفیق مسئول تیراندازی، رفیق حسن را نمی‌شناخت. در این عملیات رفیق محسن بطحایی مسئول راه‌بندان و رفیق محمدطاهر رحیمی رانندهٔ اتومبیل فرار بود. پس از این عملیات در ۲۰ تیرماه، سازمان در یک اطلاعیهٔ مفصل از خود انتقاد کرد و چگونگی پیش‌آمد این اشتباه را توضیح داد.

در نشریه پیکار شماره ۶۶، ۱۲ مرداد ۱۳۵۹ دربارهٔ نامه رفیق محمدتقی شهرام به رفقای سازمان، زمانی که در زندان اوین توسط جمهوری اسلامی محاکمه می‌شد، در پاورقی در توضیح واقعه شهادت رفیق حسن حُسنان نوشته شده:

"انقلابی شهید حسن حُسنان، سمپاتیزان بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق [منظور پس از تغییر ایدئولوژی است] بود و با شغل مترجمی در سفارت آمریکا کمک‌های ذی‌قیمتی به سازمان و انقلاب می‌کرد. در عملیاتی که قرار بود طی آن کاردار آن سفارت در تهران اعدام انقلابی شود، متأسفانه اشتباهی پیش‌آمد و به جای فرد آمریکایی مزبور، خود شهید حسنان – که در اتومبیل ویژه سفارت نشسته بود – مورد اصابت گلوله قرار گرفته و شهید شد. در همان زمان سازمان طی اعلامیه‌ای هم از اشتباهی که پیش‌آمده بود شدیدا انتقاد از خود کرد و شهادت او را به خانواده‌اش تسلیت گفت. (تابستان ۵۴)".

همچنین رفیق سلیم (مسئول کمیته کردستان) که در تابستان ۱۳۵۴، مدتی با رفیق تقی شهرام همراه و در یک مکان زندگی می‌کرد، می‌گوید:

"حول‌وحوش زمانی که ترور کاردار سفارت آمریکا در تیرماه ۱۳۵۴ روی داد متأسفانه حسن حسنان، اشتباهی کشته شد. یك شب که ما به این انبار برای مخفی شدن رفتیم، تقی بسیار ناراحت بود و گفت که اتفاق بسیار بدی رخ داده و سمپاتی که خود اطلاعات یك عملیات را به ما داده بود، خودش به اشتباه کشته شد که اشاره به حسن حسنان بود".

متن کامل اطلاعیه‌ای که در مشهد، محل زندگی خانوادهٔ رفیق نیز توزیع شد:

"اطلاعیه سازمان مجاهدین خلق ایران دربارهٔ عمل ناموفق اعدام دیپلمات آمریکایی:

در ادامه عملیات نظامی سازمان و در رابطه با هدف‌های سیاسی تعیین شده، مقارن ظهر روز پنج‌شنبه ۱۲ تیرماه ۱۳۵۴، یک واحد عملیاتی که مأموریت اعدام دیپلمات آمریکایی "دونالد آربونا" به آنها محول شده بود، در تقاطع خیابان‌های هاشمی و خردمند راه را بر اتومبیل سرویس آمریکا بستند و بر روی آن آتش گشودند.

طبق شناسایی‌های قبلی دیپلمات مذکور در صندلی عقب و در کنار دو کارمند زن سفارت می‌نشست. به‌دلیل تیره بودن فضای داخل اتومبیل و بی‌دقتی مسئول شلیک در تشخیص دیپلمات آمریکایی و همچنین اشکالاتی که در سیستم خبر رسانی و افراد مسئول آن در طرح وجود داشت، کارمند ایرانی سفارت که آن روز به‌طور اتفاقی به جای او نشسته بود، هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. در این جریان به دو کارمند ایرانی زن و رانندهٔ اتومبیل، طبق برنامه اصلی طرح، هیچ‌گونه آسیبی نرسید.

سازمان مجاهدین خلق ایران بدین وسیله ضمن ابراز تاسف عمیق خود از این واقعه و همدردی با خانواده و بستگان این فرد ایرانی، مسئولیت این عملیات اشتباه‌آمیز را مستقیما به‌عهده می‌گیرد. مسلما چنین اشتباهی مورد بررسی عمیق و ریشه‌ای قرار خواهد گرفت و رفقایی که با بی‌دقتی خود در ایجاد چنین حادثه‌ای تاسف‌انگیز، نقش مؤثری داشته‌اند با توجه به این اصل که "تنها کسی اشتباه نمی‌کند که عمل هم نمی‌کند" مورد انتقاد و حتی تنبیه نظامی واقع خواهند شد.

مواضع کلی ما در قبال شکست‌ها، ضعف‌ها و اشتباهات موجود در سطح جنبش مسلحانه؛ توضیحات ما در این زمینه، در موارد زیر خلاصه می‌شود:

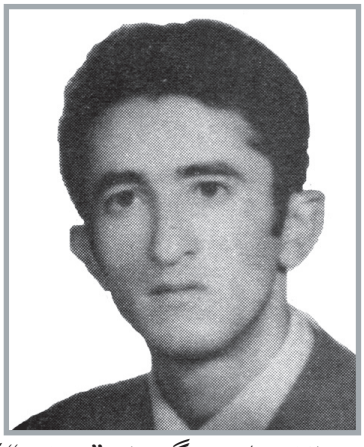
۱ـ به‌نظر ما ضعف‌ها، شکست‌ها و اشتباهات موجود در سطح جنبش مسلحانه نمی‌تواند امری غیرطبیعی و غیرممکن باشد، چرا که به‌هرحال در شرایط کنونی جنبش نوپای خلق ما در موضع ضعیف‌تری نسبت به دشمن قرار دارد و از طرف دیگر طبیعت قهرآمیز مبارزه خونینی که هم اکنون بین خلق ما و رژیم خونخوار و تا دندان مسلح شاه جنایتکار در جریان است، به ما می‌آموزد که اشتباهات ولو کوچک، به سادگی می‌توانند به حوادث خونین و تاسف‌انگیزی بدل شوند. هر چند که این‌گونه حوادث، موارد بسیار معدودی از خسارات و قربانی‌های فراوانی را تشکیل می‌دهد که خلق ما به‌هرحال در جریان مبارزه سخت و طولانیش برای نیل به آزادی متحمل خواهد شد. اما آنچه که در این میان ضرورت حیاتی می‌یابد درک این مسئله است که تنها در جریان برخورد صادقانه

و مسئولانه با همین اشتباهات و ضعف‌ها و شکست‌ها است که جنبش خلق می‌تواند پایه‌های محکم پیروزی‌های درخشان آینده را پی‌ریزی نماید.

۲ـ بعد از این عمل اشتباه‌آمیز، اظهار نظرها، سؤالات و تعابیر سیاسی گوناگون دربارهٔ مسئله و عمدتا در جهت توجیه آن عنوان شد. حتی عده‌ای از عناصر پشتیبان جنبش، ناآگاهانه در صدد این برآمدند که به‌نحوی این اشتباه تاکتیکی را با هدف‌های استراتژیک جنبش مسلحانه منطبق نمایند. ما در اینجا برای باز هم روشن‌تر شدن همهٔ این ابهامات، بار دیگر اعلام می‌داریم که استراتژی عملیاتی ما به‌طور کلی بر سه محور ضدامپریالیستی – ضدسرمایه‌داری وابسته (کمپرادور) و ضدسلطنتی قرار دارد. برمبنای همین نقطه نظرهای استراتژیک است که در این مرحله ارگان‌های امپریالیستی که حمایت بی‌چون‌وچرای رژیم ایران را در دستور قرار داده‌اند، ارگان‌های مختلف حاکمه مزدور ایران، ارگان‌های اعمال دیکتاتوری و استثمار وحشیانه او و تمام عناصر خائن به ملت، منفورین ضدملی و استثمارگرانی که مستقیما در خدمت منافع این طبقه و در خدمت منافع امپریالیزم و رژیم دیکتاتوری–پلیسی وابسته به آن قرار دارند و عملا در قبال جنبش انقلابی خلق موضع خصمانه اتخاذ نموده‌اند، مورد حملهٔ ما واقع می‌شوند. کلیهٔ عملیات نظامی ما نیز تاکنون در رابطه با چنین محورهایی قابل تبیین‌اند. مطابق این تحلیل، یک کارمند ساده هر چند که کارمند سفارت آمریکا باشد، نمی‌تواند و نبایستی هدف عملیاتی ما قرار گیرد، زیرا که بسیاری از کارمندان و عناصر پایین رژیم، کسانی هستند که تضادهای مشخص با رژیم دیکتاتوری دارند و این امکان همیشه وجود دارد که تحت شرایطی به حامیان جنبش خلق تبدیل شوند.

۳ـ همچنین به‌نظر ما همان‌طورکه اعلام و توضیح پیروزی‌ها و موفقیت‌های جنبش از طرف سازمان‌ها و گروه‌های عمل کننده ضرورت دارد، به‌عهده گرفتن مسئولیت ضعف‌ها و اشتباهات و عواقب ناشی از آن ضروریست. زیرا داشتن یک موضع صادقانه در مقابل خلق که خود انعکاس برخورد مسئولانه در درون سازمان‌ها و گروه‌های انقلابی است، متقابلا تعهد ما را در قبال خلق افزون ساخته و بدین طریق است که می‌توانیم از تکرار اشتباهات و حاکمیت ضعف‌ها جلوگیری کنیم.

مسلما درک نکردن مسائل فوق و عدم برخورد مشخص و جدی با آنها، زمینه را برای رواج بی‌نظمی و هرج‌ومرج در میان جنبش انقلابی، از طریق انجام عملیات غیرمسئولانه به‌وسیله انقلابی‌نماهای فرصت‌طلب و یا حتی عناصری که ناآگاهانه دست به عملیات کور و انحرافی می‌زنند، فراهم می‌سازد. در چنین صورتی طبیعی خواهد بود که رژیم توطئه‌گر شاه کوشش خواهد کرد که با استفاده از چنین دستاویزهایی به‌منظور مخدوش کردن رابطهٔ اعتمادآمیز خلق و انقلاب ضربات بیشتری بر پیکر انقلاب خلق وارد آورد. درحالی‌که برخورد مسئولانه و صادقانه نیروهای انقلابی و مبارز در چنین مواردی نه تنها به‌طور دراز مدت نمی‌تواند مورد سوء استفاده رژیم قرار گیرد، بلکه با ایجاد یک رابطهٔ اعتمادآمیز بین خلق و انقلاب، هرگونه توطئه رژیم را درهم خواهد شکست. سرانجام پیروزی از آن نیروهای انقلاب است. سازمان مجاهدین خلق ایران، ۱۳۵۴/۴/۲۰".



۱۹. محمد حاج‌شفیعی‌ها

با استفاده از نشریه پیکار ۳۱ دوشنبه ۵ آذر ۱۳۵۸

رفیق محمد حاج‌شفیعی‌ها سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای مذهبی و بازاری در قزوین متولد شد. پدرش جعفر حاج‌شفیعی‌ها مغازهٔ عطاری داشت و مادرش منصوره نیک‌بین خانه‌دار و از یک خانوادهٔ روحانی می‌آمد. رفیق دوران تحصیل را در دبستان و دبیرستان پهلوی (شریعتی فعلی) و دو سال در رشتهٔ برق دانشکده پلی‌تکنیک تهران گذراند. سال ۱۳۵۰، برادر بزرگ‌ترش "مرتضی" که خود دانشجوی آگاه و مبارزی بود و در دانشگاه شیراز زبان انگلیسی می‌خواند، در اثر انفجار بمبی در خوابگاه با دو دانشجوی دیگر به شهادت رسیدند. رژیم شاه اعلام کرد که آنها در حال ساختن بمب بوده‌اند ولی رفیق شهید محمد معتقد بود که ساواک در اطاق آنها بمب کار گذارده بوده تا او را ترور کند.

پس از این حادثه رفیق محمد در دانشکده پلی‌تکنیک دست به یک افشاگری علنی زد و سپس مخفی شد. سال ۱۳۵۰ به عضویت سازمان مجاهدین درآمد و فعالیت مبارزاتی خود را در بخش منشعب از سازمان مجاهدین م.ل ادامه داد.

او در بخش کارگری سازمان فعالیت می‌کرد و در تدوین و انتشار نشریهٔ "قیام کارگر" نقش فعالی داشت. او مدتی مسئول رفیق محمدرضا باب‌احمدی بود که چند روز پیشتر از وی دستگیر شده بود.

در ۸ آبان‌ماه سال ۱۳۵۵ یکی دیگر از انقلابیون پرکار و ارجمند راه رهایی خلق، رفیق محمد حاج‌شفیعی‌ها (فتح‌الله) در یکی از خیابان‌های تهران، به دست آدم‌کشان ساواک به شهادت رسید. یکی از برادران او پس از قیام، از فرماندهان مهم سپاه پاسداران بود که سال ۱۳۶۲ در جبههٔ جنگ ایران و عراق کشته شد.

بر اساس اسناد به دست آمده محمد حاج‌شفیعی‌ها را در ۱۱ آبان ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹، ردیف ۳۳، قبر ۲۱ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده‌اند.

صفحهٔ ۴ روزنامهٔ اطلاعات چهارشنبه ۲۶ آبان‌ماه ۲۵۳۵، شماره ۱۵۱۶۵:

"تروریست‌های مارکسیست اسلامی کشته شدند، امروز اعلام شد که طی ده روز گذشته مأمورین موفق به دستگیری تعدادی از اعضای گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی شدند. در جریان این عملیات محمد حاج‌شفیعی‌ها، یکی از عناصر مسلح تروریست در خیابان شعاع‌السطنه در یک برخورد مسلحانه با مأمورین کشته شده است. مراجع مسئول با اعلام موارد بالا اضافه نمودند که اخیرا اطلاعاتی به دست آمده بود که به‌موجب آن تنی چند از اعضای مخفی گروه تروریست مارکسیست‌های اسلامی مورد شناسایی واقع و محل‌های اختفای آنان روشن گردید. با پی‌گیری‌های مستمری که صورت گرفت مخفی‌گاه‌های مزبور در خیابان‌های سپه و شعاع‌السطنه تهران مورد مراقبت واقع و ضمن

این عملیات مأمورین توانستند ۷ نفر از عناصر تروریست را با مقادیری مواد منفجره و ۳ قبضه سلاح کمری و ۶ عدد نارنجک جنگی دستگیر نمایند.

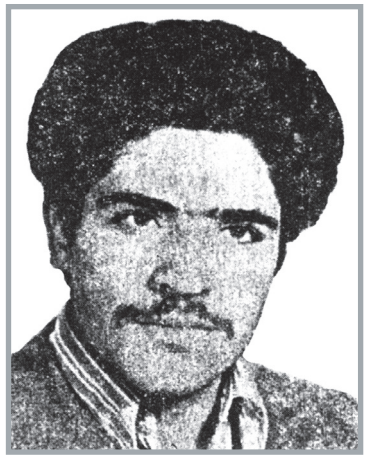
در ادامهٔ عملیات مخفی‌گاه تروریست‌ها در خیابان شعاع‌السطنه حوالی میدان سپه نیز به محاصرهٔ مأمورین درآمد و یکی از اعضای با سابقهٔ گروه در این محل به مقابله با مأمورین پرداخت. وی سرانجام در تیراندازی متقابل معدوم گردید. این فرد محمد حاج‌شفیعی‌ها نام داشت که از سال ۲۵۳۲ به فعالیت‌های تروریستی پرداخته و در زمینه‌های مختلف از جمله ایجاد ارتباط با عناصر متواری دیگر نقل و انتقال اسلحه و مهمات، تبلیغ و جذب افراد جدید به گروه تلاش می‌نمود".

خانم منصوره باریک‌بین، مادر رفیق درباره او گفته است:

"چهلم مرتضی، در خانه مجلس روضه‌خوانی گذاشته بودیم. محمد مثل نسیمی آمد مرا دید و رفت. محمد می‌گفت: "ماندنم نه به صلاح خودم است، نه شما". من مانده بودم که محمد از کجا آمد و از کجا رفت. محمد دانشجوی رشتهٔ برق دانشگاه امیرکبیر بود و در آنجا فعالیت می‌کرد، بعد از شهادت مرتضی، ساواک بیشتر روی خانوادهٔ ما حساس شده بود و خانهٔ ما را زیر نظر داشت. به‌خاطر همین محمد بعد از مراسم مرتضی رفت و دیگر به خانه نیامد. ۵ سال او را ندیدیم، اوایل گاهی تلفن می‌زد ولی از ترس این‌که مبادا لو برود هیچ آدرسی به ما نداده بود.

سال ۱۳۵۵، من یک شب در خواب دیدم که شهید می‌برند. دلم آشوب شده بود و می‌دانستم اتفاقی افتاده است و در آن زمان چون نگاه کردن به تلویزیون گناه داشت ما تلویزیون نداشتیم و از اخبار روز بی‌اطلاع بودیم که به حاج آقا گفتم که روزنامه بگیرند تا ببینیم چه شده است، اما با رفت‌وآمدهای بی‌موقعی که در منزل داشتیم من شک کردم و گفتم: "حاج آقا چه شده؟" که ایشان گفت: "محمد در درگیری با ساواک کشته شده است". این بار هم گفتند (ساواک) حق ندارید مراسم بگیرید، کاش می‌گفتند فقط مراسم نگیرید، آنها حتی جنازهٔ فرزندمان را هم ندادند که بعد از پیروزی قیام یک روز خبر دادند قبر محمد پیدا شده است که در بهشت‌زهرای تهران دفن کرده بودند".

۲۰. ابراهیم داور



رفیق ابراهیم داور سال ۱۳۲۹ در یک خانوادهٔ مذهبی و بازاری در سنگسر، استان سمنان به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۷ در رشتهٔ لیسانس دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران پذیرفته شد. در فعالیت‌های سیاسی دانشجویان فعال بود و با رفیق هوشمند ارژنگ‌خامنه‌ای که هم‌دوره‌ای بودند در سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمدند. رفقا در سال ۱۳۵۰ در یک خانهٔ تیمی که مسئولیتش بر عهده مسعود رجوی بود دستگیر شدند.

نشریهٔ خبری سازمان مجاهدین خلق ایران (بخش منشعب) م.ل، در شمارهٔ ۲۱، فروردین ۱۳۵۵، دربارهٔ او نوشته است:

"رفیق داور، دانشجوی سابق دانشکدهٔ اقتصاد دانشگاه تهران، نخستین بار در شهریورماه ۱۳۵۰ در هجوم مزدوران دشمن به خانه تیمیش به همراه رفقای هم تیمش منجمله شهید محمدرضا خوانساری و هوشمند ارژنگ‌خامنه‌ای، دستگیر شد. رفیق داور چندین ماه در شکنجه‌گاه اوین زندانی بود اما دشمن که با تمام وحشیگری‌هایش نتوانسته بود از این تیم رزمنده اطلاعاتی کسب کند، اجبارا آنها را یک به یک آزاد کرد. در اواسط سال ۱۳۵۱ مجاهدین شهید، هوشمند خامنه‌ای و محمدرضا سادات‌خوانساری به صف انقلابیون حرفه‌ای پیوستند و رفیق داور در شکل علنی، به مبارزه‌اش ادامه می‌داد.

دشمن که بنابه قرائن موجود، از دوستی و همکلاسی بودن رفیق داور با رفیق هوشمند و [همچنین] وضع تشکیلاتی مشابه وی با رفقا هوشمند و خوانساری، که [پیشتر] مخفی شده بودند و در مورد ارتباط رفیق با سازمان، گمان قریب به یقین [اطلاع داشت]، در بهمن ماه ۱۳۵۱، مجددا رفیق داور را دستگیر و به وحشیانه‌ترین صورت زیر شکنجه کشید تا شاید از این طریق ردی از مجاهدین و به‌خصوص رفیق هوشمند خامنه‌ای، پیدا کند. رفیق داور در زیر شکنجه دلاورانه مقاومت کرد و درحالی‌که زخم‌هایش چرک کرده بود و در آستانهٔ شهادت قرار داشت، لب از لب نگشود و دشمن نه فقط نتوانست ارتباط او را با سازمان کشف کند بلکه کمترین اطلاعاتی از هیچ‌یک از فعالیت‌ها و تماس‌های جانبی رفیق نیز به دست نیاورد.

دو ماه بعد رفیق هوشمند [در اصفهان] دستگیر شد و با پایداری شگفت‌انگیزی، اسرار خلق را در سینه‌اش حفظ کرد. رفیق هوشمند در زیر شکنجه‌های سبعانه دشمن [در ۲۸ فروردین ۱۳۵۲ و پس از ۹ روز شکنجه مداوم] به شهادت رسید لیکن کمترین سخنی از رابطه‌اش با رفیق داور، همچنین دیگر اطلاعاتش، به میان نیاورد. بدین ترتیب دشمن علیرغم محاسبات اولیه و شکنجه‌های وحشیانه‌اش، نتوانست از فعالیت‌ها و ارتباط تشکیلاتی رفیق داور، اطلاعاتی به دست آورد. از این رو حتی در چهارچوب مقررات و قوانین ضدخلقیش هم، هیچ دلیلی علیه وی در دست نداشت. رفیق داور بیش از یک سال در زندان کمیته و قصر به سر برد و از شرایط وحشتناک حاکم بر زندان در جهت سازندگیش سود جست و کینه‌اش را به دشمن عمیق‌تر ساخت و آنگاه که دشمن سرانجام پس از مدت‌ها بازداشتِ بدون مجوز، اجبارا او را آزاد کرد، با وجودی سراپا کینه به دشمن و عشق به انقلاب به زندگی مخفی رو آورد".

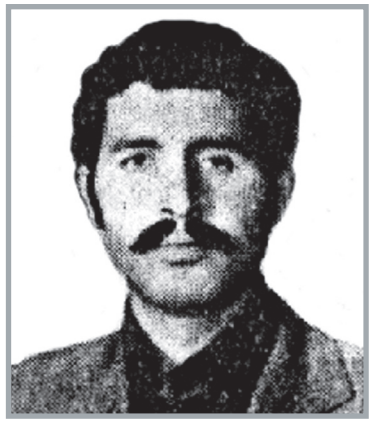
پس از آزادی از زندان، رفیق ابراهیم طرح اعدام انقلابی سرهنگ زمانی رئیس زندان قصر، که اطلاعاتش را رفیق کاظم ذوالانوار تهیه کرده بود، با خود به بیرون آورد و در اختیار تشکیلات قرار داد. این طرح در دست اجرا بود که با حادثهٔ ۲۷ مردادماه ۱۳۵۳ در خانهٔ تیمی سازمان در شیخ‌هادی، منتفی شد.

در زمان حادثه ۲۷ مردادماه، رفیق ابراهیم داور در تیم رفیق ابراهیم جوهری بود. در شب عملیات این دو به مسجدی در حوالی میدان بهارستان برای تنظیم بمب وارد

می‌شوند. رفیق ابراهیم نگهبانی می‌داد که ناگهان بمب در دستان رفیق جوهری منفجر می‌شود. وی از محل انفجار که دستشویی مسجد بود، خارج شده و در حالی که زخمی بود، اسلحه‌اش را با رفیق ابراهیم عوض کرده و از او می‌خواهد که به جای امنی برود و از محل دور شود. میزان جراحات رفیق ابراهیم جوهری به حدی بود که در حین انتقال ممکن بود موجب دستگیری رفیق ابراهیم داور شود. در این حادثه رفیق ابراهیم جوهری، یک گوش و تعدادی از انگشتان هر دو دستش را از دست می‌دهد. در نوشته‌ای با عنوان "تحلیل مختصری از انفجار خانه پایگاهی خیابان شیخ‌هادی و انفجار بمب در دست رفیق محمدابراهیم جوهری"، که توسط رفیق بهرام آرام نوشته شده، از چهار مجاهد با نام های رمزی X , Y و M , N ، اسم برده شده است. که به ترتیب، رفیق مرتضی کاشانی، خلیل فقیه‌دزفولی، حسین سیاه‌کلاه و رفیق ابراهیم داور هستند.

مدتی پس از این حادثه، رفیق در اواسط سال ۱۳۵۳، به مشهد فرستاده شد. مسئول شاخه مشهد، رفیق عبدالله امینی بود که تحت مسولیت رفیق جواد قائدی قرار داشت. یکی از مسئولیت‌های رفیق ابراهیم، ارتباط با گروه والعصر بود. این گروه در پیش از قیام در ارتباط با سازمان مجاهدین در مشهد و قوچان و بجنورد، فعالیت داشت. اعضای گروه والعصر نیز در شهریور ۱۳۵۴ ضربه خوردند. رفیق ابراهیم تا زمان ضربهٔ ساواک به خانهٔ تیمی کوی طلاب در ۴ مرداد ۱۳۵۴، در مشهد بود و به سختی توانست از دستگیری بگریزد. با بازگشت رفیق از مشهد و با توجه به ضربات پی‌درپی که به سازمان وارد شده بود. رفیق داور به‌عنوان یکی از اعضای قدیمی و با سابقه در تشکیلات ارتقا یافت. وی در این زمان به یکی از کادرهای مهم سازمان تبدیل شده بود با نام مستعار مرتضی.

رفیق داور در روز یکشنبه هفتم دی ماه ۱۳۵۴ در اجرای قراری که متأسفانه از پیش لو رفته بود، در غرب تهران به چنگ نیروهای ساواک می‌افتد. او فرصت استفاده از اسلحه‌اش را نمی‌یابد، اما با خوردن قرص سیانور، به زندگی سراسر مبارزه پرشورش پایان می‌بخشد. طبق اسناد به دست آمده پس از قیام، جسد رفیق در تاریخ ۱۶ دی‌ماه ۱۳۵۴ در بهشت‌زهرا، قطعه ۳۹، ردیف ۱۳، قبر ۲۶ دفن شده است.



۲۱. علی‌اصغر دورس

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۴، ۸ مرداد ۱۳۵۸

رفیق علی‌اصغر دورس سال ۱۳۲۷ در یک خانوادهٔ متوسط در شهر مشهد متولد شد. دوره تحصیلی را در دبستان دیانت و دبیرستان‌های ابن‌یمین، فردوسی و جهان‌دانش مشهد گذراند و دیپلم را در تهران گرفت. خدمت سربازی را به‌عنوان سپاه ترویج‌وآبادانی در منطقهٔ بین قوچان و دره‌گز سپری کرد. او با دردهای مردم ستمدیده آشنایی

نزدیک داشت و به‌علت فرار از سربازی با مشکلات بسیاری مواجه شد.

پس از گذراندن یک دورهٔ کمک مهندسی رادیو تلویزیون در شرکت توانیر استخدام شد، ولی چون پشت‌میزنشینی با روحیهٔ پرتحرک او سازگار نبود استعفا داد. با رفیق شهید عبدالله امینی آشنایی قدیمی داشت که از طریق او به کار سیاسی و انقلابی علاقمندتر شد و در رابطه با سازمان مجاهدین قرار گرفت و تمامی امکانات خود را در جهت رفع نیازهای سازمان قرار داد. از طریق رفیق شهید عبدالله امینی مأموریت یافت که به‌منظور کسب اطلاعات دقیق از فعالیت‌های ساختمانی پایگاه نظامی چاه‌بهار به آنجا برود.

او با شراکت یک نفر دیگر یک کمپرسی خرید و در چاه‌بهار مشغول کار شد و اطلاعات ذی‌قیمتی در رابطه با آن طرح امپریالیستی نظامی به دست آورد و در اختیار سازمان قرار داد. ... رفیق دورس که از تحرک انقلابی چشمگیری برخوردار بود و قدرت فوق‌العاده‌ای در جوشش با توده‌ها داشت در شناختن راه‌های مرزی بین ایران و افغانستان و ورود و خروج رفقای مخفی سازمان فعالیت ارزنده‌ای کرد. رفیق از اردیبهشت ۱۳۵۴ که ساواک در صدد دستگیری او بر آمد، زندگی مخفی را برگزید.

رفیق به کمک خانواده‌اش و رعایت اصول مخفی‌کاری از اطلاعات امنیتی ضروری مطلع می‌گشت و از همین طریق توانسته بود چند بار خود و شاخهٔ سازمانی را که در آن کار می‌کرد از پیگرد پلیس نجات دهد.

در سحرگاه ۴ مرداد ۱۳۵۴ خانهٔ تیمی او در کوی طلاب مشهد، مورد محاصره قرار گرفت. او به اتفاق یاران رزمنده‌اش محمدصادق کفاش‌تهرانی (که رژیم شاه به نام کاظم مدنی اعلام کرد) و بتول فقیه‌دزفولی دلاورانه مقاومت کردند. طی این درگیری که دو ساعت به طول انجامید، رفقا دورس و محمدصادق کفاش‌تهرانی به شهادت رسیدند و بتول فقیه‌دزفولی به اسارت افتاد. شهامت رفیق دورس زبانزد کسانی است که شاهد درگیری کوی طلاب بوده‌اند.

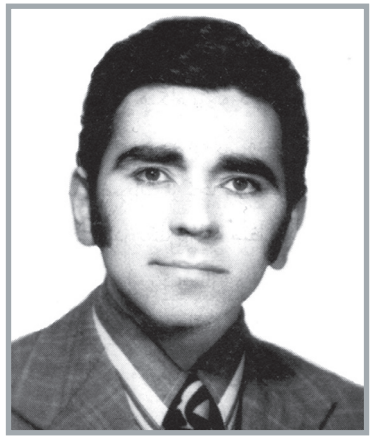
در جریان این درگیری، مزدورانی به اسامی هرمز جباری مأمور ساواک و سروان شریفی که بعدا درجهٔ سرگردی گرفت و نیز شخصی به نام آتشی شرکت داشتند. جریان این درگیری در روزنامه‌های نهم مرداد ۱۳۵۴ تحت عنوان "کشف یک شبکه وسیع خرابکاری در مشهد" همراه با دروغپردازی‌های معمول چاپ شد.

رفیق شهید دورس جوانی پرشور، پرتحرک و فداکار بود و همه امکاناتش را در راه خدمت به خلق زحمت‌کش و سازمان انقلابیش به‌کار می‌گرفت. برای او رهایی زحمت‌کش‌ترین اقشار خلق به‌ویژه طبقهٔ کارگر اهمیت درجه اول داشت.

او با تحولات ایدئولوژی بخش منشعب (م.ل) سازمان مجاهدین خلق ایران هم‌آهنگ و راه او رهایی بنیادی انسان از ستم امپریالیسم و ارتجاع و استثمار بود.

هم‌زمان با شهادت رفیق دورس، رفیق شهید عبدالله امینی نیز درحالی‌که در شهر مشغول پخش و چسباندن اعلامیه به دیوار بود با مأمورین ساواک درگیر، زخمی و دستگیر شد.

۲۲. محمدطاهر رحیمی



رفیق محمدطاهر رحیمی در سال ۱۳۲۶ در خانواده‌ای متوسط در مشهد به دنیا آمد. از دوران دبستان و دبیرستان به مطالعه و فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی علاقمند بود. در اواخر دوران دبیرستان در محافل ضدبهایت هم شرکت می‌کرد. واقعهٔ ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، در او که نوجوانی ۱۶ ساله بود تأثیر بسیاری در مبارزه برای عدالت خواهی گذاشت. پس از گرفتن دیپلم متوسطه در سال ۱۳۴۴ برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ مهندسی مکانیک در انستیتو تکنولوژی (دانشکده فنی‌وحرفه‌ای شهید شمسی‌پور فعلی) به تهران آمد.

در دورهٔ دانشگاه که مصادف با اعتراضات دانشجویی و مردمی در گرانی بلیط‌های اتوبوسرانی در سال ۱۳۴۸ شد، بیش از پیش به فعالیت مبارزاتی راغب گردید و در اوایل سال ۱۳۴۹ از طریق یکی از اعضای علنی سازمانی که بعدها نام مجاهدین خلق ایران به خود گرفت، جذب آنها شد و به عضویت سازمان درآمد.

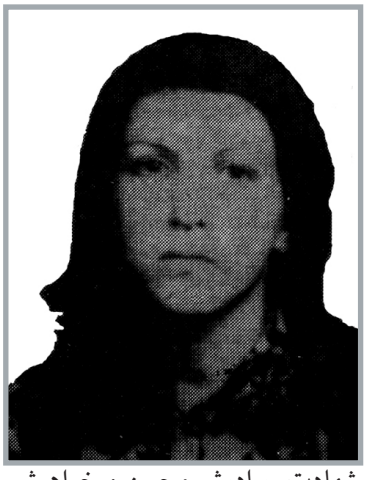
رفیق در ضربهٔ شهریور سال ۱۳۵۰، در خانه‌های تیمی سازمان نبود و موقعیت تشکیلاتی‌اش نیز لو نرفت. در همین سال برای عادی سازی بنابه پیشنهاد سازمان به سربازی رفت، اما همچنان ارتباطش را با سازمان حفظ کرده بود. کمی پس از پایان دورهٔ آموزش نظامی به درخواست سازمان، به‌دلیل کمبود شدید نیرو از سربازی گریخت و مخفی شد.

محمدطاهر از اوایل سال ۱۳۵۱ که در خانه‌های تیمی سازمان به سر می‌برد در چندین عملیات نظامی همکاری کرد. او با ارتقاء سیاسی ایدئولوژیک خود، به یک کادر ورزیده و متبحر تبدیل شده بود. در این دوران تحت مسئولیت رفیق بهرام آرام قرار داشت. کمی بعد، به‌خاطر قابلیت‌هایی که از خود نشان داد، افرادی هم‌چون حسن آلادپوش، مرتضی صمدیه‌لباف، محمدرضا آخوندی، ابراهیم داور، برادران سیاه کلاه و خلیل فقیه‌دزفولی را تحت مسئولیت خود گرفت. خلیل فقیه‌دزفولی عامل شناسایی و لو دهندهٔ وی به ساوک بود.

رفیق در سال ۱۳۵۳ مسئول شاخهٔ اصفهان سازمان شد. او در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان از سال ۱۳۵۲، با مطالعه و بررسی در اواخر سال ۱۳۵۳، مارکسیسم را پذیرفت. رفیق در همهٔ عملیات مهم سازمان از سال ۱۳۵۱ تا زمان دستگیری در اوایل شهریور ۱۳۵۴ حضور داشت. مسئولیت‌های او گاهی در حد عامل پشتیبانی تیم عمل کننده و گاهی خودش مستقیماً در اعدام‌های انقلابی جزو افراد عمل کننده بود. رفیق طاهر که در تشکیلات با نام حسن شناخته می‌شد، در دوم شهریور ۱۳۵۴، زمانی که بر سر یک قرار از قبل لورفته حاضر می‌شود در تورگستردهٔ مأموران ساواک در حوالی سرچشمه تهران دستگیرش می‌کنند. او را به شدت مورد شکنجه و آزار قرار می‌دهند و در تمام مدت دستگیری تا اعدام، در سلول‌های انفرادی کمیتهٔ مشترک و به دور از دیگران قرار داشت. ۱۰ آذرماه ۱۳۵۴ رفیق را در بیدادگاهی که مجموعاً ۸ ساعت به‌طول انجامید و

۱۰ مبارز دیگر از اعضای سازمان در آن دادگاهی می‌شدند، به مرگ محکوم کردند. او سرانجام در سحرگاه سوم بهمن به همراه ۸ هم‌رزمش تیرباران شد. محل دفن این گروه هیچ‌گاه مشخص نشد.

۲۳. صدیقه رضایی



رفیق صدیقه رضایی سال ۱۳۳۴ در خانواده‌ای مذهبی و متوسط به دنیا آمد. پدرش خلیل رضایی از فعالین قدیمی جبههٔ ملی و نهضت آزادی ایران بود که در تقاطع خیابان انقلاب و پیچ‌شمیران مغازهٔ لوازم شوفاژ و تأسیسات داشت. بزرگ‌ترین برادر صدیقه، مجاهد شهید احمد با تقریبا ۱۰ سال اختلاف سن از رهبران و اولین شهید سازمان مجاهدین بود. برادران دیگرش رضا و مهدی نیز از شهدای سازمان مجاهدین محسوب می‌شوند. رفیق صدیقه فرزند ششم از میان ۸ فرزند این خانواده بود. در زمان شهادت، برادرش محسن و خواهرش، فاطمه در زندان بودند. او تحصیلات متوسطه‌اش را در تهران به پایان برد و در پیگیری مسائل سیاسی فعال بود. در یکی از گفت‌وگوهای دکتر علی شریعتی با جمع کوچکی از افراد نزدیک، صدیقه به او اعتراض می‌کند که حرف زدن بس است و باید مبارزه کرد. شریعتی می‌گوید: "ما تا به حال حرف نزده‌ایم، ناله کرده‌ایم"

در فروردین ۱۳۵۲ با توصیهٔ اعضای زندانی و تایید سازمان و زیر نظر رفیق پوران بازرگان در صدد فراری دادن ناهید جلال‌زاده از مجاهدین و اشرف دهقانی از فداییان، به کمک خانواده‌های ملاقات کننده همچون معصومه شادمانی (مادر کبیری) بر می‌آید. در این عملیات و با استفاده از چادر و لباس مبدل فقط رفیق اشرف دهقانی توانست از این فرصت برای فرار استفاده کند. بعد از این ماجرا، ساواک دستگیری‌های متعددی را برای یافتن عاملان این کار و یافتن رفیق اشرف انجام داد که در نهایت موجب لو رفتن رفقا پوران و صدیقه شد. در اواخر اسفند ۱۳۵۳ بنابه دستور سازمان مخفی شد. در این زمان رفیق لیلا زمردیان رابط صدیقه رضایی بود .

پس از حدود یک سال مخفی بودن و علیرغم توصیه‌های سازمان در کنترل تماس‌هایش، صدیقه (بی‌خبر از این) که در آن زمان دوست صمیمیش در زیر شکنجه به رابطهٔ خود با صدیقه اعتراف کرده و ساواک او را زیر نظر دارد، تلفن می‌زند و قراری در خیابان بهار می‌گذارد. در ۱۷ دی‌ماه ۱۳۵۴ زمانی‌که در خیابان بهار متوجه حضور دوستش در ماشین ساواک شده و با آمدن مأمورین برای دستگیریش مواجهه می‌شود، قرص‌های سیانور خود را می‌خورد. مأموران به سرعت او را به بیمارستان شهربانی منتقل می‌کنند اما سیانور تا مرحلهٔ پیشرفته‌ای اثر کرده بود و در سحرگاه ۱۸ دی‌ماه ۱۳۵۴ به شهادت می‌رسد. رفیق صدیقه رضایی اولین زن شهید سازمان مجاهدین خلق ایران است.

در نشریهٔ خبری شماره ۲۱ سازمان مجاهدین (م.ل) فروردین ۱۳۵۵ و همچنین نشریهٔ پیکار ۸۹، دوشنبه ۲۲ دی‌ماه ۱۳۵۹، درباره او چنین آمده است:

"رفیق شهید صدیقه رضایی، خواهر شهید احمد، مهدی و رضا رضایی بود. در اسفند ۱۳۵۳ خانوادهٔ رضایی‌ها مورد حمله پلیس قرار گرفت و همگی آنها جز رفیق صدیقه که به زندگی مخفی روی آورده بود دستگیر شدند. مادر و یک خواهر رضایی‌ها – فاطمه– به اتهام ارتباط با سازمان مجاهدین خلق ایران به اسارت افتادند. اما رفیق صدیقه موفق شد با پیوستن به صفوف رزمندگان حرفه‌ای سازمان، پیکارش را با دشمن سخت‌تر از پیش ادامه دهد. رفیق صدیقه طی قریب یک سال زندگی مخفیش، صادقانه در راه رهایی خلق مبارزه کرد و سرانجام در اوایل زمستان سال گذشته دستگیر شد و اکنون خبر می‌رسد که رفیق در یک تماس مشکوک اسیر دشمن شده و با قرص سیانور به شهادت رسیده است".

"پرچم ما بزرگ‌ترین مایهٔ وحشت استثمارگران و فرمانروایان است که نمی‌توان جلویش را گرفت و پرچمی والاتر برای کارگران! پس باز و باز هم خواهی دید، شاد و ناشاد، هر کجا که باشی در این مبارزه که پایان نخواهد گرفت، جز با پیروزی، در شهرهای جهان در شهرهای کارگران. (برتولت برشت)".

رفیق شهید صدیقه رضایی پس از سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست و با صداقت، هوشمندی و ذکاوت و زیرکی خویش از رزم‌آوران فعال و دلیر انقلاب دموکراتیک – ضد امپریالیستی میهن ما شد. در آن روزهای سخت که تهاجم ددمنشانه ساواک، حتی اندیشیدن به عمل انقلابی را برای بسیاری از مخالفان رژیم امری دشوار ساخته بود، او به وظایف خطرناک انقلابی خود عاشقانه عمل می‌کرد و چشم امید به طلوع خورشید آزادی ستمدیدگان جامعهٔ ما داشت. شهادت برادران، زندانی شدن خانواده، ضربات وارده بر سازمان و شهادت بسیاری از هم‌رزمان را با شکیبایی و با امید به پیروزی حتمی خلق تحمل کرد و در راه تحقق آرمان انقلابی خود و سازمان خویش و در راه دستیابی به عالی‌ترین اندیشه و برنامهٔ انقلابی که تضمین کنندهٔ نهایی و حتمی زحمت‌کشان و کارگران باشد لحظه‌ای درنگ نکرد.

رفیق صدیقه، طی چند سال فعالیت انقلابی خود، وظایف خطیر و موفقیت‌آمیز فراوانی را انجام داد. هشیاری، ابتکار عمل و تحرک تحسین‌آمیز او در خاطر هم‌رزمانی که او را از نزدیک می‌شناختند همواره باقی است. آنها نقش اصلی رفیق صدیقه را در فرار معروف رزمندهٔ مقاوم اشرف دهقانی از زندان در سال ۱۳۵۲ به نحو برجسته‌ای یاد می‌کنند.

در جریان تحولات درونی سازمان مجاهدین در سال‌های ۵۴ـ۱۳۵۲ که منجر به تغییر ایدئولوژی بسیاری از رفقای هم‌رزم گردید، رفیق صدیقه اندیشهٔ پرولتاریا یعنی مارکسیسم– لنینیسم را به‌عنوان ایدئولوژی خویش برگزید. رفیق صدیقه در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۵۴ زمانی‌که بیش از ۲۰ بهار از عمر پر بارش نمی‌گذشت در حین انجام یک مأموریت انقلابی در محاصرهٔ مأمورین جلاد ساواک در یک تماس مشکوک اسیر دشمن شده و با قرص سیانور به شهادت رسید". طبق اسناد به دست آمده پس از قیام، رفیق صدیقه رضایی در قطعه ۳۹، ردیف ۱۳، قبر ۴۷ در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۵۴ در بهشت‌زهرا دفن شده است.

۲۴. لیلا زمردیان



با استفاده از نشریه پیکار ۳۶ دوشنبه ۱۰ دی ۱۳۵۸

رفیق لیلا زمردیان در اسفند ماه ۱۳۲۸ در خانواده‌ای مرفه و مذهبی در تهران متولد شد. او دارای پنج خواهر و یک برادر بود. پدرش عبدالعلی زمردیان در بازار تهران جواهر فروشی داشت. لیلا خواهر کوچک‌تر رفیق علیرضا زمردیان از اعضای با سابقهٔ سازمان مجاهدین بود که از سال ۱۳۵۰ در اسارت ساواک قرار داشت. لیلا از دوران دبیرستان در محافل و مجالس مذهبی نظیر حسینهٔ ارشاد شرکت می‌کرد. پس از دورهٔ دبیرستان در آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی یا به قول او "مؤسسهٔ مددکاری" به ادامهٔ تحصیل پرداخت. تحصیل در این مدرسه و شرکت در فعالیت‌های نظری، عملی و تحقیقاتی برای رفیق لیلا شرایط نسبتاً مساعدی بود تا بتواند از دیدگاهی علمی‌تر با مسائل اجتماعی و دردورنج مردم آشنا شود. او می‌گفت: "تحصیل و کار در این مؤسسه علیرغم هدفی که دنبال می‌کند، برای بسیاری منجمله من فرصت خوبی بود تا هم از لحاظ معرفتی با پدیده‌های نظام سرمایه‌داری آشنا شوند و هم با چشمان خود عوارض اجتماعی آن را مشاهده نمایند". آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی برای مؤسساتی نظیر کارخانه‌ها، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها "مدکار اجتماعی" تربیت می‌کرد.

رفیق در یکی از گزارشاتش دربارهٔ این مؤسسه در سال ۱۳۵۲ می‌نویسد:

"وظیفهٔ اساسی که به مددکاران محول می‌شود، این است که با ایجاد تماس و آشنایی‌های نزدیک با کارگران، دانشجویان و... ضمن حل برخی مشکلات موضعی و موقتی آنان، از طریق جلب کمک از مؤسسات بورژوایی و سازمان‌های "خیریه"، آنان را از توجه به ریشه‌های اصلی مشکلاتشان منحرف ساخته و این‌طور وانمود می‌کنند که گویا همهٔ بدبختی‌ها و نابسامانی‌های مردم از خودشان و ناشی از عقب‌افتادگی، بی‌ارادگی، بی‌فرهنگی و... فردْ فردِ آنهاست نه ناشی از نظام اجتماعی موجود در این نظام. همهٔ راه‌حل‌ها موجود است و این خودِ فرد است که به‌واسطهٔ تنبلی، ناآگاهی و....به آن دسترسی ندارد. همچنین مددکارها موظفند با تهیهٔ گزارش از وضع مردم و نارضایتی‌های موجود در بین آنان به رژیم کمک کنند تا قبل از انفجار اعتراضات و نضج‌گیری جریانات ضدرژیمی، صنفی و سیاسی از آن اطلاع حاصل کرده و اقدامات پیش‌گیرانه به عمل آورند. همچنین برخی از مددکاران با ساواک همکاری می‌کنند. درحالی‌که کم نیستند کسانی که با استفاده از موقعیت شغلی خود به روشنگری سیاسی و آگاهانیدن کارگران و... می‌پردازند".

سال ۱۳۴۹ زمانی‌که رفیق هنوز دانشجو بود، در ارتباط سمپاتیزانی با سازمان مجاهدین قرار گرفت. پس از ضرباتی که در شهریور ۱۳۵۰ به این سازمان وارد آمد ارتباط او قطع

شد، اما علیرغم مشکلات و محدودیت‌های زیادی که داشت از تلاش برای خودسازی و تجدید ارتباط با سازمان باز نایستاد. اسارت برادر و برخی از خویشاوندانش هم‌چون رفیق علیرضا تشید در سال ۱۳۵۰، برای او محملی ساخته بود تا بتواند در رابطه با جلسات خانوادهٔ شهدا و زندانیان سیاسی قرار بگیرد، هم در فعالیت‌های اعتراضی و افشاگرانهٔ آنها شرکت کند و هم از این طریق ارتباط ضعیف خود را با سازمان حفظ نماید.

در اسفند ۱۳۵۱ زمانی که پس از پایان دورهٔ دانشکده به‌عنوان مددکار در بیمارستان کوروش (در منطقهٔ عودلاجان تهران) به کار مشغول شده بود، از طرف سازمان مجاهدین در پوشش یک کارگر نیازمند به کمک با او تماس گرفته شد تا این‌که در حوالی نوروز ۱۳۵۲ به بهانهٔ مسافرتِ عید از خانواده جدا شد و با نام مستعار آذر به زندگی مخفی پیوست.

رفیق لیلا در انفجار شرکت جنرال‌الکتریک در خرداد ۱۳۵۳ با شهید مجید شریف‌واقفی هم‌تیم شد و مسئول نوشتن اطلاعات و عکس‌برداری با دوربین مینوکس بود. در سال ۱۳۵۳ با شریف‌واقفی ازدواج کرد. مدتی هم رابط میان محمدحسن ابراری، وحید افراخته، صدیقه رضایی، فاطمه میرزاجعفرعلاف و سیمین صالحی بود. او در تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان مجاهدین، مارکسیسم را پذیرفت. در درگیرهای درونی و تصفیه‌های فیزیکی که متأسفانه پیش‌آمد، همسرش شریف‌واقفی را به سر قرار برد.

رفیق لیلا بسیار باهوش، بااستعداد، فعال و پر انرژی و در برخورد با مسائل مبارزه پیگیر و فعال بود. او به اتکا فعالیت پرشور، استقامت، خودآموزی و همچنین با آموختن مارکسیسم–لنینیسم و کار دراز مدت در کارخانه‌ها توانست بر بسیاری از مشکلات غلبه نموده و درک درست‌تری از خود و مبارزه به دست آورد. رفیق همچنین در تمرینات تیراندازی و مواد انفجاری شرکت داشت.

او در دوران فعالیت مخفیش در جریان کار آموزشی و سپس در چارچوب کلی‌تر کار سیاسی–تشکیلاتی بخش منشعب از سازمان مجاهدین در کارخانه‌ها به کارگری پرداخت. حدود پاییز ۱۳۵۲ مدتی در کارخانهٔ داروسازی دکتر عبیدی واقع در جادهٔ کرج در قسمت بسته‌بندی کار می‌کرد، همچنین از زمستان ۱۳۵۳ به بعد متناوباً به فعالیت خود در کارخانهٔ قرقره زیبا، کفش ملی و... ادامه داد و گزارشات قابل توجهی نیز برای سازمان تهیه کرد. از خرداد سال ۱۳۵۵ به‌عنوان کارگر در شرکت لرد الکترونیک مشغول به کار می‌شود. در زمان شهادتش، مأموران ساواک در بازرسی بدنی از او کارت شرکت لرد الکترونیک با مشخصات "صدیقه خلقی" با عکس لیلا زمردیان را در کیفش پیدا کردند.

در ۱۴ دی‌ماه ۱۳۵۵ یعنی پس از قریب ۵ سال کار مخفی انقلابی به‌عنوان کارگر در کارخانه کار می‌کرد و از این طریق به امر ارتباط سیاسی–تشکیلاتی بخش منشعب از سازمان مجاهدین به طبقهٔ کارگر کمک می‌نمود. یکی دیگر از چهره‌های انقلابی و فراموش نشدنی سال‌های سیاه پنجاه که به دست ساواک شهید شد، رفیق لیلا زمردیان (صدیقه) بود.

رفیق لیلا یکی از افتخارات زنان مبارز است که در آن روزهای سیاه خفقان، شکنجه

و اعدام که بسیاری از مدعیان انقلابی‌گری امروز را حتی یارای اندیشهٔ مبارزه نبود، پیشتازانه و صمیمانه به جرگهٔ مبارزان انقلابی پیوست. پس از شهادتش، رفیق علیرضا، برادر بزرگ‌ترش را برای شناسایی جسد از زندان شیراز به تهران منتقل کردند. او نیز در آن زمان در زندان مارکسیست–لنینیست شده بود.

مردمی که عصر روز ۱۴ دی‌ماه ۱۳۵۵ از حوالی شوش–شهباز می‌گذشتند زنی چادر به سر را در خیابان دیده بودند که پس از پیاده شدن از سرویس کارگری کارخانه، از درون اتومبیل‌های کمیته هدف رگبار مسلسل واقع شد و در خون خود در غلتید. رفیق در ابتدا از ناحیهٔ لگن خاصره به شدت زخمی شد و دیگر توان فرار نداشت. باوجوداین مأموران رژیم که دستور داشتند، هیچ چریکی را زنده دستگیر نکنند، با بی‌رحمی تمام به او در کوچهٔ شترداران تیر خلاص می‌زنند و به شهادت می‌رسانند. رژیم، شهادت رفیق لیلا (صدیقه) را هم‌چون شهادت بسیاری دیگر از انقلابیون مسکوت گذارد، درحالی‌که توده‌های انقلابی و آگاه ما هرگز یاد او و دیگر شهیدان راه آزادی و استقلال ایران را از یاد نخواهند برد. رفیق لیلا را در تاریخ ۱۶ دی‌ماه ۱۳۵۵ در قطعهٔ ۳۹ ردیف ۳۷، قبر ۳۳ در بهشت‌زهرا به خاک سپردند.

دست نوشتهٔ "به داستان زندگی من گوش کنید" از لیلا زمردیان روی سایت اندیشه و پیکار موجود است.

۲۵. حسن سبحان‌اللهی



رفیق حسن سبحان‌اللهی سال ۱۳۲۹ در تبریز به دنیا آمد. سال ۱۳۴۸ در دانشگاه تبریز در رشتهٔ علوم تربیتی پذیرفته شد. یک سال بعد به جمعی که بعدها اعضای سازمان مجاهدین خلق را تشکیل دادند پیوست. در دانشگاه از فعالین جنبش دانشجویی و در جذب اعضای جدید کوشا بود. رفیق شهید حمید حیدری در سال ۱۳۴۹ از طریق حسن جذب سازمان شد که بعدها از اعضای با تجربهٔ سازمان مجاهدین م.ل و پیکار شد. رفیق حسن در سال ۱۳۵۰ به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق ایران دستگیر و محکوم به زندان شد. او در زندان نیز دمی از مبارزه نیاسود و به تجربه اندوزی پرداخت و کینه‌اش به دشمن عمیق‌تر شد. پس از آزادی در سال ۱۳۵۲ بدون آن‌که شرایط وحشتناک و مرگبار زندان‌های رژیم شاه خللی در ارادهٔ او وارد کرده باشد، با انبانی از تجربه، زندگی حرفه‌ای–انقلابی را برگزید و به مبارزهٔ پیگیر خود در سازمان مجاهدین ادامه داد.

عمدهٔ فعالیت او با نام مستعار ستار در شاخهٔ کارگری سازمان در تهران و تحت مسئولیت رفیق ناصر جوهری بود. با تغییروتحولات ایدئولوژیک درونی سازمان بین سال‌های ۵۴–

۱۳۵۲ همراه شد و مارکسیسم را پذیرفت. انضباط انقلابی و تشکیلاتی او و حساسیت در قبال نظرات نادرست، زبانزد هم‌رزمانش بود. پس از دستگیری ناصر جوهری در اواخر مرداد ۱۳۵۳، تیم حسن عوض شد و با رفیق علی‌اکبر قائمی و رفقایی دیگر تحت مسئولیت رفیق محمدجواد قائدی قرار گرفت. او در روز سه شنبه، ۲۵ آذر ۱۳۵۴، هم‌زمان با رفیق هاشم وثیق‌پور در غرب تهران، در سر قرار فردی که تازه با او تماس گرفته شده بود دستگیر و چند روز بعد در زیر شکنجه شهید شد. موقعیت تشکیلاتی و توانایی‌های او ارتقاء یافته بود و با توجه به ضرباتی که سازمان تا آن زمان خورده بود کشته شدن او و چند رفیق دیگر ضربهٔ سختی برای سازمان محسوب می‌شد.

زمان دستگیری، رفیق حسن با خودش شناسنامه جعلی داشت و ساواک با این تصور که محمدجواد قائدی را دستگیر کرده است، او را به شدت شکنجه کرد که به شهادتش منجر شد. این اشتباه نام، به‌گونه‌ای بود که حسن را با همین نام اشتباهی دفن کردند. رژیم جمهوری اسلامی، این اشتباه ساواک را با تیرباران رفیق محمدجواد قائدی در سال ۱۳۶۲، "تصحیح" کرد!

طبق اسناد منتشره از بهشت‌زهرا در روزنامهٔ اطلاعات شماره ۱۵۸۱۳، ۲۹ اسفند ۱۳۵۷، صفحه ۵، با عنوان "تاریخ و محل دفن قربانیان رژیم شاه"، رفیق حسن در کنار رفیق هاشم وثیق‌پور در ۳۰ آذر ۱۳۵۴ در بهشت‌زهرا، قطعه ۲۹، ردیف ۱۲، قبر شماره ۲۵ با نام اشتباه "محمدجواد قائدی" دفن شده بود. برادر بزرگ‌ترش از افراد مورد اعتماد حکومت جمهوری اسلامی است و مدتی استاندار آذربایجان شرقی بود.

بخش‌هایی از خاطرات یک رفیق هم‌رزم، با استفاده از نشریهٔ خبری سازمان مجاهدین خلق ایران (م.ل) شماره ۱۹ بهمن‌ماه ۱۳۵۴:

"من رفیق حسن را خیلی خوب می‌شناسم، ولی صد افسوس که مثل بسیاری از رفقایم همیشه قرارمان بر داشتن کمترین اطلاعات از هم بود و اکنون هم ردیف کردن اطلاعات به یاد مانده کار آسانی نیست. من و حسن در کلاس آخر دبیرستان مهر تبریز با هم همکلاس بودیم. در همین دبیرستان برادرش حسین هم بود. ما خرداد ۱۳۴۸ دبیرستان را تمام کردیم. من مهر ۱۳۴۸ به دانشگاه تبریز رفتم. ما آن زمان‌ها اصلا فعالیت دانشجویی نمی‌کردیم برای این‌که سازمان لو نرود. بعدها وقتی شنیدم که حسن در سال ۱۳۵۰ با سازمان بوده تعجب کردم و شاید در مدرسه که بودیم او خیلی مخفی کاری می‌کرده است. من هم چند ماهی بعد از او دستگیر شدم هر دو، دو سال گرفته بودیم و زمانی که من در قزل‌حصار بودم و او اواخر زندانش را می‌گذراند او را با عده‌ای به آنجا آورند. رفیق حسن اینجا رفاقتی را به من نشان داد که هرگز یادم نخواهد رفت. در شرایطی که اختلافات درونی بر سر ضربات به بایکوت من منجر شده بود او جو دیگری را با خود به آنجا آورد و با جانبداری از موضع من باعث حرکت تازه‌ای در آنجا شد.

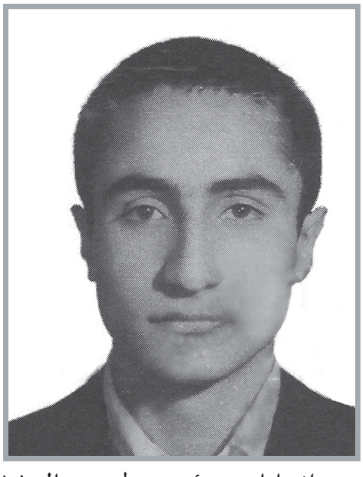
ما آنجا قراری برای بیرون گذاشتیم که اگر او به سازمان وصل شد، من هم پس از آزادی راحت‌تر وصل شوم. متأسفانه ما در بیرون همدیگر را ندیدیم، جریانات درونی باعث شده بود که دنبال من آمدن را به بعد بگذارند. پس از وصل شدن به سازمان، من از او خبر

داشتم، ولی نمی‌دانستم که کجاست تا زمانی که خبردار شدم که در درگیری دستگیر و زیر شکنجه از میان ما رفته است. زمانی که من دستگیر شدم برای رد گم کردن، چیزهایی مثل سیانور که از من به دستشان افتاده بود، گفتم که حسن قبل‌ها آن را به من داده ولی دیگر هرگز سر قرار من نیامده و خودم را به آن راه زدم که فکر می‌کنم او زنده است و همواره تکرار می‌کردم که اگر او را دستگیر کردید درستی حرف‌های من ثابت خواهد شد آنها از این حرف‌های من یک جوری قانع شدند.

الان پس از این همه سال متوجه می‌شوم که چرا شکنجه‌گرها آن زمان از حرف‌های من یک جوری متقاعد شدند. تا به حال مطمئن شده بودم که آنها فکر می‌کردند من از کشته شدن حسن خبر ندارم چون خبری از آن منتشر نشده و من دارم واقعیت را می‌گویم. ولی الان می‌بینم آنها خودشان هم بی‌خبر بودند که چه کسی زیر شکنجهٔ آنها جان فدا کرده و آنها را به رذالت و جهالت انداخته است. رفیق حسن آن زمان نه تنها هیچ چیزی حتی اسم خودش را لو نداد بلکه مرا هم در شرایطی قرار داد که تصادفاً این محمل یاریم کرد که زیر شکنجه مسئلهٔ داشتن سیانور را یک جوری ماست مالی کنم.

زندگی پرمایهٔ این رفیق در واقع دوبار در شرایط ناگواری که من در آن قرار داشتم به یاریم آمد و این‌ها مسلماً ذره‌های کوچکی از تأثیرات این رفیق در دنیای پیرامونیش بودند".

۲۶. محسن سیدخاموشی



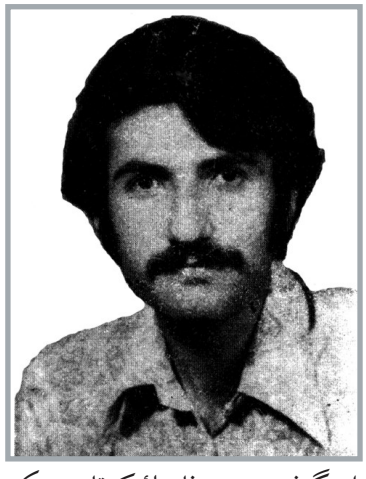
رفیق محسن سیدخاموشی سال ۱۳۳۳ در یک خانوادهٔ مذهبی و بازاری در تهران به دنیا آمد. خانواده اصلاً از مشهد می‌آمد. پدرش حاج‌سیدعبدالله از تجار معروف تهران بود. محسن دوران دبیرستان را در مدرسهٔ علوی به پایان برد. در آنجا مدتی جذب انجمن حجتیه شد که در این دبیرستان فعالیت بسیاری داشت. در دوران دبیرستان متأثر از برادر بزرگ‌ترش رفیق مرتضی و جو خانوادگی به مطالعهٔ کتب مذهبی می‌پرداخت و به حسینیهٔ ارشاد برای گوش کردن به سخنرانی‌های دکتر شریعتی می‌رفت. پس از پایان دورهٔ متوسطه در سال ۱۳۵۱ در رشتهٔ اقتصادِ دانشگاه تهران به تحصیل ادامه داد. در دانشگاه و در پی فعالیت‌های دانشجویی، به هواداران سازمان مجاهدین پیوست. در سال ۱۳۵۲ به‌خاطر ارتباط برادر بزرگ‌ترش که در خارج از کشور به عضویت سازمان درآمده بود با او تماس مستقیم گرفته و به رفیق بهرام آرام معرفی شد و سپس به عضویت سازمان درآمد. رفیق در سال ۱۳۵۳ مخفی و در بخش نظامی تحت مسئولیت وحید افراخته سازماندهی شد.

او از جوان‌ترین اعضای سازمان بود که در عملیات متعدد نظامی سازمان از اواخر سال ۱۳۵۳ تا زمان دستگیریش شرکت داشت. رفیق به واسطهٔ مطالعه و تلاش‌های بی‌دریغش

در تشکیلات ارتقاء یافت. در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان، مارکسیسم‌ـ لنینیسم را پذیرفت. پس از مخفی شدنش در سال ۱۳۵۳، در لیست ساواک قرار گرفت. رفیق متأسفانه از افراد شرکت کننده در جریان تصفیهٔ درون گروهی سازمان مجاهدین خلق از شهدا مجید شریف‌واقفی و مرتضی صمدیه‌لباف بود. طبق نوشتهٔ روزنامه‌های رسمی آن زمان او در بعدازظهر یک‌شنبه ۵ مرداد ۱۳۵۴ در حوالی سرچشمه و بهارستان همراه وحید افراخته توسط مأمورین ساواک دستگیر شد و به شدت مورد شکنجه و آزار قرار گرفت.

با افشای عمل ضدانقلابی تصفیه‌های درون سازمانی و آگاهی رژیم از این وقایع، پلیس سیاسی رژیم درصدد سوءاستفاده از آن برآمد و رفیق محسن را تحت فشار بسیار به تشریح آن وقایع در تلویزیون و مطبوعات واداشت. او در یک برنامهٔ تلویزیونی به اتفاق شهدا مرتضی صمدیه‌لباف و محسن بطحایی در ۲۰ مردادماه شرکت داشت. همچنین در جریان بیدادگاه گروه ۱۲ نفرهٔ آنها که وی متهم ردیف سوم بود، در مطبوعات رژیم از قول وی و افراد دیگر نقل قول‌هایی آورده شد. در بیدادگاه آنها که در ۱۰ آذرماه اتفاق افتاد، او به اعدام محکوم شد.رفیق محسن سیدخاموشی سرانجام در سحرگاه شنبه ۴ بهمن‌ماه ۱۳۵۴ تیرباران شد.

برادر بزرگ‌ترش رفیق مرتضی نیز در اواخر سال ۱۳۵۵ به شهادت رسید. در شرح حال رفیق مرتضی گفته شد که خانوادهٔ آنها از افراد نزدیک به خمینی و برادرانش از اعضای بنیانگذار حزب مؤتلفه اسلامی بودند و پس از قیام در مقام‌های متعدد رژیم فعالیت می‌کردند. برادر بزرگ‌ترش علینقی خاموشی، تا سال‌ها مدیر اتاق بازرگانی ایران و نمایندهٔ مجلس بود. وی به فرمان خمینی بنیاد مستضعفان را راه اندازی کرد و به مدت ۲ سال و نیم نیز سرپرست آن بود.



۲۷. سیدمرتضی سیدخاموشی

با استفاده از نشریه پیکار ۴۴، دوشنبه ۶ اسفند ۱۳۵۸

رفیق سیدمرتضی سیدخاموشی سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای متوسط و مذهبی در تهران متولد شد. خانواده در اصل مشهدی بود. پدرش حاج‌سیدعبدالله از تجار معروف تهران محسوب می‌شد. مرتضی ضمن تحصیل در دبیرستان علوی در انجمن ضدبهائیت (حجتیه) فعالیت داشت. پس از اتمام دورهٔ متوسطه، برای ادامهٔ تحصیل در سال ۱۳۴۸ به آمریکا رفت. در آنجا در کنار تحصیل و کار در ارتباط با انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا قرار گرفت و در فاصلهٔ کوتاهی یکی از مسئولین فعال انجمن شد. دکتر ابراهیم یزدی وزیر خارجهٔ سابق بعد از قیام و دکتر مصطفی چمران نیز در همین انجمن فعالیت داشتند.

فعالیت مرتضی در انجمن مزبور زیاد طول نکشید، چراکه پراتیک محدود آن انجمن نمی‌توانست پاسخگوی نیازهای مبارزاتی او باشد. روح جستجوگر و فعال رفیق در جستجوی راه و شیوهٔ اساسی مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه خائن و قطع نهایی سلطهٔ امپریالیست‌ها بود. او با اوجگیری فعالیت‌های مسلحانهٔ انقلابی در داخل کشور و دستگیری عده‌ای از دوستان قدیمیش که در رابطه با سازمان مجاهدین خلق در شهریور ۱۳۵۰ به زندان افتاده بودند، راه خود را به سوی پیوستن به جنبش انقلابی انتخاب نمود. آمریکا و تحصیل را رها کرد و با شور تمام در اواخر سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین، بخش خارج از کشور پیوست. رفیق مرتضی در جریان آموزش‌های نظری و عملی سازمان و همچنین در فعالیت‌های سیاسی-تشکیلاتی برخورد فعال، منظم و پیگیری داشت. او در حل مسائل عینی مبتکر و در برخورد با مسائل سیاسی-تئوریک دارای ذهنی باز و سریع‌الانتقال و از روحیه‌ای گرم، شاداب و پرتحرک برخوردار بود. رفقای ایرانی و عرب که در منطقهٔ عربی او را با نام‌های مستعار اسماعیل و ماجد می‌شناختند، همگی انرژی سرشار، تحرک زیاد، چهرهٔ بانشاط و صمیمی او را به‌خاطر دارند.

رفیق دورهٔ آموزش نظامی خود را در پایگاه‌های فلسطین گذراند و در اردوگاه‌های الفتح در بداوی و نهرالبارد در شمال لبنان دوره‌های رزمی و آموزش سلاح و کار کردن روی مواد منفجره را پشت سر گذاشت.

او در پاییز سال ۱۳۵۱ مسئولیت اجرای برنامهٔ رادیویی "صدای انقلابیون ایران" را از طرف سازمان به‌عهده گرفت، این رادیوی مخفی با مشارکت سازمان و عده‌ای از مبارزین که سپس "سازمان وحدت کمونیستی" را تشکیل دادند فراهم شده بود. قریب یک سالی که این رادیو امکان پخش برنامه‌های انقلابی، افشای جنایات رژیم شاه و تبلیغ رهنمودهای انقلابی دو سازمان چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق را داشت، رفیق با جدیت تمام این وظیفه را در کنار سایر وظایف انقلابی خود انجام می‌داد. اوضمناً گویندهٔ "رادیو میهن پرستان" و "رادیو سروش" شد. رادیو میهن پرستان، اخبار واطلاعات و تحلیل‌های سیاسی پخش می‌کرد و رادیو سروش به مطالب تئوریک و آموزش‌های رزمی و چریکی اختصاص داشت. رفیق، مدتی نمایندهٔ دفتر سازمان در عراق با نام مستعار سعید بود.

در اردیبهشت ۱۳۵۳ در چارچوب روابط سازمان با جبههٔ خلق برای آزادی عمان به عدن اعزام شد و از آن زمان به مدت یک سال برنامهٔ فارسی رادیو جبههٔ خلق برای آزادی عمان را اداره کرد. درحالی‌که هم‌زمان با آن مأموریت‌هایی را در زمینهٔ روابط سازمان با سازمان‌ها و نیروهای انقلابی و مترقی منطقه نیز عهده‌دار بود. رفیق خاموشی در رابطه با تحولات ایدئولوژیک درونی سازمان مجاهدین در موضع مارکسیستی قرار گرفت و خود حتی بیش از تثبیت این موضع در بخش منشعب، در جهت آن فعالیت می‌کرد.

رفیق مرتضی در مدت چند سالی که در منطقه بود، از تجربیات، دستاوردها، شکست‌ها و پیروزی‌های مبارزات خلق‌های قهرمان فلسطین، عمان و یمن دمکراتیک نمونه‌های زیادی را به چشم دیده با شوق زیاد آنها را برای سایر رفقا نقل می‌کرد. او به اتکاء

آموزش‌هایی که در سازمان انقلابی خود دیده بود، پیروزی‌ها و شکست‌ها را در کنار هم می‌دید و می‌کوشید آنها را بررسی کرده از آنها درس بیاموزد. او از همین زاویهٔ دید با تجربیات انقلاب‌های فلسطین و عمان برخورد می‌کرد و آنها را به سازمان منتقل می‌نمود.

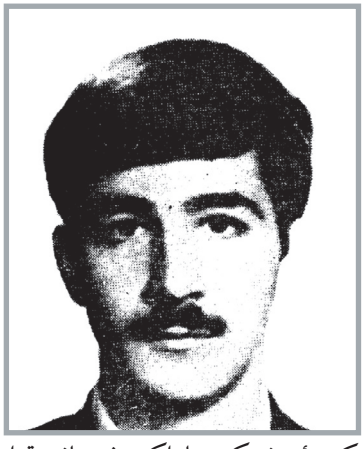
رفیق مدتی هم مسئول دفتر سازمان در عدن بود. او که به‌خصوص در مراحل حساس انقلاب عمان به‌ویژه زمانی که ارتش شاه حملات وحشیانهٔ خود را علیه انقلاب و خلق عمان شدت می‌بخشید، همراه رفقای عمانی زیسته بود، می‌کوشید پراتیک غنی انقلابی این خلق را به‌عنوان تجربه‌ای ارزشمند در اختیار سازمان خود قرار دهد. برادر کوچک‌تر او رفیق محسن سیدخاموشی از اعضای سازمان در سوم بهمن‌ماه ۱۳۵۴ با عده‌ای دیگر از رفقا تیرباران شد. پس از آن رفیق مرتضی در اواخر سال ۱۳۵۴ مخفیانه به ایران آمد و به فعالیت انقلابی خود در داخل کشور ادامه داد. این دوره از فعالیت او مصادف بود با اوج اعتصابات و مبارزات کارگری بهار سال ۱۳۵۵. رفیق که در این زمان در شاخهٔ کارگری سازمان فعالیت داشت، خود به‌طور فعال و از نزدیک همراه سایر رفقای هم‌رزم جریان اعتصابات کارخانجات بافکار و... را دنبال می‌کرد.

متأسفانه پس از چند ماه فعالیت در جریان تعقیب و برخورد با تورهای پلیسی، ارتباطش با سازمان قطع شد و پس از آن‌که دیگر امکانی برای برقراری ارتباط مجدد نیافت، پس از چند ماه تلاش و به اتکا امکاناتی که خود فراهم آورده بود توانست به‌طور قاچاق از مرزی در جنوب خارج شده و در کویت با مراجعه به سفارت یمن جنوبی، در رابطه با جنبش آزادیبخش ظفار مجددا با بخش خارج از کشور سازمان مجاهدین م.ل ارتباط بگیرد. فعالیت انقلابی- تشکیلاتی و تماس مستقیم با طبقهٔ کارگر، رفیق را با دید عینی بیشتر، معتقد نموده بود که ضروری است برای کار در میان طبقهٔ کارگر نیروی هرچه بیشتری صرف شود. او تجارب خود را در رابطه با پخش نشریهٔ "قیام کارگر" ارگان کارگری بخش منشعب با شور و علاقهٔ زیادی برای رفقا بازگو می‌کرد.

رفیق خاموشی در زمستان ۱۳۵۵ برای بار دوم و این بار همراه با رفیق شهید هایده (حوریه) بازرگان مخفیانه به ایران بازگشت. آنها با سلاح‌هایی که با خود حمل می‌کردند سالم به تهران رسیدند اما نتوانستند سر قرارهای خود حاضر شوند. چندین ماه بعد معلوم شد که رفقا جهت رهایی از دام پلیس، مجددا در ۲۷ بهمن‌ماه ۱۳۵۵ قصد خروج از کشور را داشته‌اند ولی در نزدیکی‌های مرز بازرگان در مواجهه با تعقیب پلیس، قرص‌های سیانور خود را جویده و به شهادت رسیده‌اند. دو سال بعد پس از تصرف مراکز ساواک در جریان قیام بهمن‌ماه، عکسی که جنازه‌های این دو رفیق را همراه با سلاح‌ها و مدارکی که با خود داشتند نشان می‌داد، به دست مبارزان افتاد.

خانوادهٔ او از افراد نزدیک به خمینی و برادرانش از اعضای بنیانگذار حزب مؤتلفه اسلامی بودند و پس از قیام در مقام‌های متعدد رژیم فعالیت می‌کردند. برادر بزرگ‌ترش علی‌نقی خاموشی تا سال‌ها مدیر اتاق بازرگانی ایران و نمایندهٔ مجلس بود. وی به فرمان خمینی در سال ۱۳۵۸ بنیاد مستضعفان را راه‌اندازی کرد و به مدت ۲ سال و نیم نیز سرپرست آن بود.

۲۸. جعفر شجاع‌ساداتی



با استفاده از نشریه پیکار ۱۰۷، دوشنبه ۴ خرداد ۱۳۶۰

رفیق جعفر شجاع‌ساداتی سال ۱۳۳۴ به دنیا آمد. او در سال دوم مهندسی دانشگاه صنعتی آریامهر بود که به سازمان مجاهدین پیوست. در سال ۱۳۵۳ مارکسیسم-لنینیسم را پذیرفت یعنی پیش از اعلام رسمی و بیرونی آن در مهر ۱۳۵۴. در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴ در دام تورهای پلیسی رژیم شاه افتاد و با این‌که مسلح نبود، مورد اصابت گلولهٔ مزدوران کمیتهٔ مشترک ساواک-شهربانی قرار گرفت و به شهادت رسید. رفیق جعفر از اعضای بخش منشعب (م.ل) سازمان مجاهدین خلق بود.

خبر شهادت رفیق جعفر به همراه ۲ رفیق فدایی حبیب‌الله مؤمنی و علی‌اکبر جعفری در صفحهٔ اول روزنامهٔ اطلاعات پنجشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۴ با حروف درشت و عکس منتشر شد. جعفر در بهشت‌زهرا قطعه ۳۳، ردیف ۱۲۱، قبر ۹ در تاریخ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۵۴، دفن شده است.

به نقل از نشریهٔ خبری مجاهد شمارهٔ ۱۷ مهرماه ۱۳۵۴، صفحه ۵-۳:

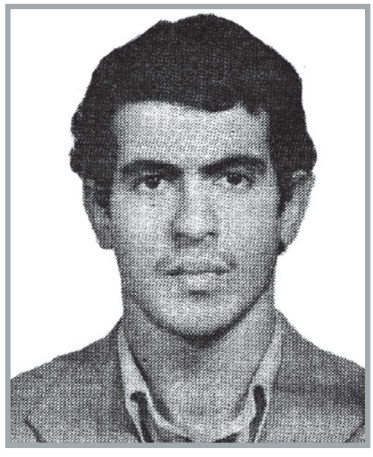
"رفیق جعفر ساداتی، اهل تبریز و از اعضای علنی سازمان مجاهدین خلق ایران بود. وی که در سال دوم دانشگاه صنعتی تهران تحصیل می‌نمود، در روز حادثه، به اتفاق رفیق مسئولش از خیابان ظهیرالسلام عبور می‌کرده است. رفقا با مشاهدهٔ عناصر مشکوک در سر یکی دو کوچه و یک ماشین گشتی کمیته، متوجهٔ مشکوک بودن منطقه شده و قبل از آن‌که عناصر پلیس هشیار شوند و بخواهند تصمیمی بگیرند، سریعاً به سمت غرب (خیابان سعدی) فرار می‌کنند و موفق می‌شوند که با استفاده از شناسایی محل و کوچه‌ها از منطقه دور شوند. پس از دور شدن نسبی از منطقهٔ خطر، رفقا برای کاستن از خطر ضربه‌پذیری، با یکدیگر قرار تعیین کرده و از هم جدا می‌شوند.

نیروهای دشمن که پس از فرار سریع و غافل‌گیرانهٔ رفقا به خود آمده بودند، جریان و مشخصات رفقا را با بی‌سیم به مرکز گزارش می‌دهند. این مشخصات از طریق مرکز به کلیه گشتی‌ها داده شده و اکیپ‌های زیادی در حول‌وحوش منطقه بسیج می‌شوند. رفیق جعفر در نزدیکی چهارراه سیدعلی، هنگامی که برای تعویض بلوک و دور شدن از منطقهٔ خطر، قصد عبور از خیابان را داشته، با یک گشتی کمیته مواجه می‌شود. گشتی که مشخصات او را از طریق بی‌سیم دریافت کرده بود، وی را شناخته و ایست می‌دهد اما رفیق که مسلح نبوده است، می‌کوشد تا با استفاده از تاکتیک‌های مناسب، به گریز خویش ادامه دهد. دراین‌حال مزدوران دشمن او را به رگبار مسلسل می‌بندند. گلوله به ستون فقرات رفیق و چند گلوله هم به پای وی اصابت کرده و اسیر می‌شود. رفیق جعفر با تمام جراحاتش زیر شکنجه قرار می‌گیرد و عاقبت پس از سه روز تحمل شکنجه و مقاومت، شهید می‌شود.

رژیم که علیرغم شکنجه‌های وحشیانه‌اش موفق به شناختن هویت سازمانی رفیق نشده بود، خواست با مونتاژ کردن خبر شهادت وی در کنار خبر شهادت رفقای فدایی جعفری و مؤمنی، دست به یک سری تبلیغات علیه انقلابیون بزند که: "یک شبکه را کشف کردیم و..."

ما نیز با توجه به این که رفیق ساداتی علنی بوده و هیچ مدرکی دال بر عضویت او در سازمان به دست پلیس نیفتاده بود و همچنین به‌واسطهٔ عدم اطمینان از شهادت وی، تا به دست آوردن خبر موثق، اعلام عضویت او را در سازمان، به تعویق انداختیم. اکنون ضمن اعلام این خبر، یاد رفیق جعفر شجاع‌ساداتی را گرامی می‌داریم".

۲۹. جمال شریف‌زاده‌شیرازی



با استفاده از نشریه خبری سازمان مجاهدین خلق ایران (بخش منشعب) شماره ۲۳، خرداد ۱۳۵۶ و نشریه پیکار ۵۱، اول اردیبهشت ۱۳۵۹

رفیق جمال شریف‌زاده‌شیرازی سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای نسبتاً مرفه در تهران به دنیا آمد. پدرش ساعت‌ساز بود. رفیق در دوران تحصیل بسیار درس‌خوان و با استعداد بود. با خواهر کوچک‌ترش رفتاری بسیار صمیمی داشت و با هم وارد دانشگاه شدند. پیش از شهادت او خواهرش را زندانی کردند. سال ۱۳۴۷ بعد از اخذ دیپلم متوسطه بلافاصله در رشتهٔ مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی پذیرفته شد.

پیش از آشنایی با سازمان مجاهدین در جلسات ضدبهایی‌گری و تفسیر نهج‌البلاغه به‌صورت منظم حضور داشت. در گفت‌وگوها و بحث‌های نهج‌البلاغه خیلی کم ولی قاطع سخن می‌گفت و موضع می‌گرفت. در دانشگاه با برخی از اعضای سازمان مجاهدین آشنا شد و سال ۱۳۵۰ به اتفاق رفیق مهدی موسوی‌قمی که هم‌دانشگاهیش بود به عضویت سازمان درآمد.

در آغاز تحصیل در دانشگاه، جمال به بهانهٔ این‌که می‌خواهد دور از سروصدای خانه و تهرانِ شلوغ درس بخواند، در یکی از دهات اطراف تهران خانه‌ای اجاره می‌کند. جمال در این محله به‌عنوان یک دانشجوی جوان، متدین و باتقوی معروف می‌شود. موتور سیکلتی داشت که ظاهراً فقط برای طی مسافت طولانی بین دانشگاه و خانه از آن استفاده می‌کرد. روزهای تعطیل را اغلب همراه تنی چند از جوانان به کوهنوردی می‌رفت و نقش خود را در کارهای علنی و مخفی چنان با مهارت انجام می‌داد که هیچ‌کس به او مظنون نشده بود. او اغلب ساکت اما لبخندی دائمی زینت‌بخش چهرهٔ مصمم و ملتهبش بود.

در جریان ضربهٔ شهریور ۱۳۵۰ برای مدتی ارتباطش قطع شد، اما از اوایل سال ۱۳۵۲ مجدداً ارتباط برقرار و نیمه‌مخفی شد. جمال تا تابستان ۱۳۵۴ در این خانه زندگی کرد.

اوایل هفته‌ای یک‌بار، بعد ماهی یک‌بار به خانواده سر می‌زد تا آن‌که به‌طور کلی قطع رابطه نمود و این آغاز زندگی مخفی بود. جمال دانشجوی سال آخر دانشکدهٔ صنعتی آریامهر بود که ازدواج کرد و بیش از چند ماه از آغاز زندگی مشترکشان نگذشته بود که به دست عمال رژیم پهلوی به شهادت رسید.

او رفیقی با استعداد، تیزهوش، جدی و منضبط بود؛ به‌خصوص در شناخت افراد و تحلیل گرایشات و نقطه نظرات آنان ورزیده و تبحر داشت. مدتی مسئول ارتباط با سمپات‌ها و اعضای جدید و یکی از رابطین سازمان با افراد سمپات در میان بازاریان بود.

جمال در مسافرتی از قم به تهران با شوهر خواهرش، رضا خالقی که رانندهٔ وزارت دربار و عضو ساواک بود، برخورد می‌کند و در فرصت مناسبی با کشتن وی و مصادره اتومبیلش به تهران می‌رود.

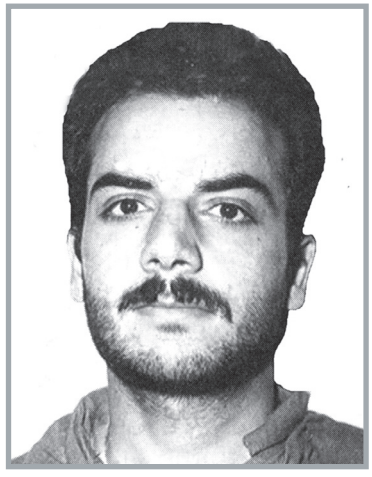
او از اعضای اصلی شاخهٔ سیاسی سازمان و تحت مسئولیت تقی شهرام قرار داشت. مدتی مسئول افرادی چون احمد احمد و برادران میرزاجعفرعلاف بود. در سازمان با نام مستعار ایرج شناخته می‌شد. او همراه رفقا طاهره میرزاجعفرعلاف و مهدی موسوی‌قمی در خیابان منیریه در جنوب تهران مورد شناسایی فردِ بریده و عامل ساواک به نام محمد توکلی‌خواه قرار می‌گیرند. این فرد در اتومبیل گشت ساواک در حال شکار مبارزین بود.

رفقا در صبح اول اردیبهشت ۱۳۵۵ مورد حمله ساواک قرار گرفته و با وجود درگیری شدیدی که بین آنها روی می‌دهد متأسفانه به شهادت می‌رسند.

ساواک قادر به شناسایی رفیق طاهره (مریم) نشد اما دو رفیق رزمندهٔ دیگر را شناخته بود. رفقا موفق شده بودند یک ساواکی را از پای درآورند. فردی که خانه‌اش در حوالی منیریه است چنین تعریف می‌کرد که چند روز پیش از درگیری، سرکوچه‌ها عده‌ای جوان مو بلند و ریشو که از اهالی محل نبودند می‌ایستادند. در روز درگیری ما با تعجب مشاهده کردیم که همین افراد در حال تیراندازی می‌باشند و پس از آن هم دیگر ما آنها را ندیدیم.

ناظر دیگری می‌گفت که من خودم جسد یک زن را دیدم، دو نفر دیگر پسر بودند و در حال تیراندازی فرار می‌کردند. یکی از آنها به طرفی فرار کرد و دیگر نفهمیدم چطور شد، اما دیگری به طرف گلوبندک فرار نمود ولی نتوانست به فرار ادامه دهد و کشته شد. اخبار دیگر حاکیست که رفیق مریم موفق می‌شود یکی از مزدوران کمیته را از پا درآورد. رژیم پس از یک هفته تأخیر ضمن اعلام خبر درگیری، اسامی رفقا را اعلام نمود ولیکن به هویت مریم پی نبرد و اسم او را اعلام ننمود. این رفقا از کادرهای برجسته و سازمانده در تشکیلات بودند و فقدان آنها ضربهٔ سختی برای سازمان بود.

رفیق جمال شریف‌زاده شیرازی را دوم اردیبهشت ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹، ردیف ۱۶، قبر ۲۴ در بهشت‌زهرا به خاک سپردند. اطلاعات درباره محل دفن رفقا پس از قیام به دست آمده.



۳۰. غلام‌حسین صاحب‌اختیاری

با استفاده از نشریه پیکار ۹، دوشنبه ۴ تیرماه ۱۳۵۸؛ پیکار ۱۱، دوشنبه ۱ تیرماه ۱۳۶۰ و پیکار ۶۰، دوشنبه ۲ تیرماه ۱۳۵۹

بشنو، بشنو، بشنو! / از دریای خون شهیدان / از نفس انقلابیون / از اعماق زمین تیره / از آرزوهای شکوفه‌های سرخ / فریاد می‌زنیم: تسلیم هرگز! تسلیم هرگز! / انقلابی بپا کنیم / به نام کودکان محلهٔ "تبعه" / به نام شهیدان راه خلق به نام کارگران، / و انقلاب ناگزیر فردا را به پیش بریم. (قسمتی از یک سرود انقلابی لبنانی).

رفیق غلام‌حسین صاحب‌اختیاری سال ۱۳۳۱ در یک خانوادهٔ کرمانی متوسط و فرهنگی در آباده، استان فارس به دنیا آمد. پدرش از فعالین سیاسی دوران حکومت دکتر مصدق بود. پدر به‌خاطر شغل دولتی هر از چند گاهی در یک شهر و استان اقامت می‌کرد و مسئولیت‌هایی در دوایر دولتی رژیم شاه در استان‌های فارس، سیستان‌وبلوچستان و اصفهان و بالاخره برای سالیان سال در خود تهران داشت. او از طرفداران مظفر بقایی و حزب زحمت‌کشان ایران بود و در شهر آباده از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ روزنامهٔ محلی "برخی ایران" را منتشر می‌کرد و در زمان خلع ید از شرکت نفت ایران به طرفداری از دکتر محمد مصدق اطلاعیه‌ای منتشر نمود.

رفیق غلام‌حسین پس از پایان تحصیلاتش، سال ۱۳۴۹ به دانشگاه صنعتی در رشتهٔ مهندسی صنایع راه یافت. روحیهٔ پرشور و رزمنده او و محیط آگاهی‌بخش و مبارزه‌جویانهٔ دانشگاه، او را به صفوف دانشجویان انقلابی و مبارز نزدیک کرد. پس از مدتی فعالیت در چارچوب سازمان مجاهدین خلق به بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق م.ل پیوست و در سال ۱۳۵۴ با نام‌های مستعار شمس‌الله و اصغر به زندگی مخفی پیوست. در ابتدا در مشهد سازماندهی شده بود و توانست از ضربهٔ پلیس به خانهٔ تیمی در محله طلاب مشهد در خرداد ۱۳۵۴ همراه رفیق ابراهیم داور بگریزد. رفیق همچنین در عملیات اعدام انقلابی سه مستشار آمریکایی در شهریور ۱۳۵۵ شرکت داشت. برادر کوچک‌ترش ابراهیم نیز از هواداران تشکیلاتی سازمان مجاهدین خلق ایران (مذهبی) بود که در همان دوره توانست از چنگ مأموران بگریزد و سال‌ها به صورت مخفی زندگی کند؛ وی پس از قیام نقاش مشهوری شد و چند سال پیش درگذشت.

رفیق غلامحسین که در شاخهٔ مشهد فعالیت می‌کرد، در ۱۸ فروردین ماه ۱۳۵۶ در فلکهٔ حرم مشهد بر سر قراری غیر تشکیلاتی برای دیدار با یکی از اقوامش که از پیش توسط ساواک شناسایی شده بود، به دام نیروهای پلیس می‌افتد. طی ۷۵ روز مقاومت دلیرانه هیچ‌یک از اطلاعات خود را لو نمی‌دهد و شکنجه‌های ساواک را تحمل می‌کند. او ۳۱ خرداد سال ۱۳۵۶ در زیر شکنجهٔ دژخیمان به شهادت رسید. رفیق شهید غلامحسین

صاحب‌اختیاری از جمله انقلابیونی است که در سال‌های حاکمیت دیکتاتوری و خفقان آریامهری، وظیفه خود را در جستجوی راه رهایی زحمت‌کشان یافت.

گزارشی از ساواک:

"در گزارش مورخه ۲۵۳۶/۱/۲۲ (۱۳۵۶) به استحضار رسید که مأمورین کمیتهٔ مشترک ضدخرابکاری استان خراسان ـ مشهد به دنبال اطلاعات واصله از ساواک، غلام‌حسین صاحب‌اختیاری (از اعضای مسلح و متواری گروه به‌اصطلاح مجاهدین خلق ایران) را در اطراف حرم مطهر شناسایی و مشارالیه در جریان برخورد مسلحانه با مأمورین کمیتهٔ مذکور درصدد فرار برآمده، ولی چون امیدی در این مورد نمی‌بیند با جویدن کپسول سعی در خودکشی و نتیجتاً دستگیر و به‌علت وخامت وضع مزاجیش همراه با سلاح و مدارک مکشوفه به تهران منتقل و هم‌زمان با معالجات معموله مورد تحقیق واقع می‌گردد. متهم مورد بحث در بازجویی‌های مداوم..."

روز جمعه ۱۳۵۹/۲/۳۰ مراسمی از جانب خانوادهٔ شهید اختیاری در بهشت‌زهرا برگزار گردید. از طرف سازمان پیکار نیز به‌همین مناسبت پیامی به خانوادهٔ رفیق فرستاده شد که در قسمتی از این پیام آمده بود:

"اکنون بار دیگر میثاق انقلابی و خونین خود را با رفیق شهید "غلام‌حسین صاحب‌اختیاری" و با تمامی شهدای جنبش انقلابی ایران تجدید می‌کنیم و پیمان می‌بندیم که راه سرخشان را ادامه دهیم و از آنها الهام بگیریم و به آرمانشان وفادار باشیم. ما به خانوادهٔ رفیق شهیدمان درود می‌فرستیم که چنین فرزند انقلابی را تقدیم راه رهایی زحمت‌کشان نموده‌اند. درود می‌فرستیم و پیمان می‌بندیم که برای حفظ سنت‌های انقلابی شهدایی هم‌چون رفیق غلام‌حسین تا آخرین قطرهٔ خون خود در راه پیروزی کارگران و دیگر زحمت‌کشان از پای ننشینیم. درود به رفیق شهید غلام‌حسین صاحب‌اختیاری و کلیهٔ شهیدان خلق".

رفیق در تاریخ ۹ تیرماه ۱۳۵۶ در قطعه ۳۹، ردیف ۵۹، قبر ۴۶ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شد.

مصاحبه با پدر رفیق شهید غلام‌حسین صاحب‌اختیاری:

"در سومین سالگرد شهادت رفیق شهید غلام‌حسین صاحب‌اختیاری یکی از رفقا با پدر شهید مصاحبه نموده است که در این مصاحبه، آقای اختیاری نقطه نظرات خود را راجع به مبارزه و فداکاری‌های انقلابیون از جمله فرزند شهیدش توضیح داده است. در زیر قسمت‌هایی از این مصاحبه از نظر شما می‌گذرد:

"ابتدا لازم می‌دانم، درودهای گرم سازمان پیکار را به شما خانوادهٔ گرامی رفیق شهید غلام‌حسین صاحب‌اختیاری برسانم و اجازه بخواهم که مصاحبه‌ای کوتاه داشته باشیم.

ـ تشکر می‌کنم با کمال میل.

از این‌که فرزند انقلابی شما در راه به ثمر رساندن انقلاب ضدامپریالیستی و دموکراتیک ایران به شهادت رسیده است چه احساسی دارید؟

ـ شعار خانوادگی ما همیشه پیروی از سخن حضرت علی (ع) بوده که :"کونو الاظالم

خصماً" و لامظلوم عوناً" یعنی دشمنِ ستمگر باشید و یار ستمدیده. خودم در راه مبارزه با ظلم و حمایت از طبقات محروم اجتماع فعالیت کرده‌ام و از این‌که پسر من نیز در راه حمایت از محرومین اجتماع به شهادت رسیده و خون او و دیگر جوانان مبارز در راه انقلاب عظیم ریخته شده خرسند می‌باشم.

شما به‌عنوان یک پدر چه تاثیری در تربیت او داشتید؟

ـ خانوادهٔ ما همواره نسبت به تربیت فرزندان خود از کودکی کوشش داشته که افرادی راستگو و مبارز پرورش دهیم تا هیچ‌گاه زیر بار زور و ظلم نروند و در مورد شهیدمان هم به‌همین صورت عمل شده است (پدر رفیق سپس برخی از سوابق مبارزاتی خود و خانواده‌اش علیه اشغالگران انگلیسی در زمان جنگ جهانی دوم و فعالیت‌های افشاگرانه‌اش علیه قدرت‌های ستمکار آن روز را برشمرد).

نظر شما در مورد فرزند شهیدتان چیست؟ چه خاطره‌ای از او دارید؟ روحیات او را چگونه ارزیابی می‌کنید، رفتار او نسبت به محرومین جامعه چگونه بود؟ آیا از کار و فعالیت انقلابی و مخفی او اطلاعی داشتید؟

ـ غلام‌حسین در مورد مسائل سیاسی و اجتماعی با من صحبت می‌کرد، بارها از زندگی مردمان فقیر جنوب شهر سخن به میان می‌آورد و می‌گفت اگر ما همگی در یک اتاق زندگی می‌کردیم، می‌فهمیدیم آنها چه می‌کشند. هزینهٔ هنگفت و عیاشی‌های دستگاه‌های طاغوت را با زندگی فقیر مردم سیستان‌وبلوچستان که همواره با خودم به آن مناطق سفر کرده بود، مقایسه می‌کرد و همیشه آرزویش این بود که با یک قیام مسلحانه دستگاه طاغوت واژگون گردد و رژیم حامی طبقات رنجبر برقرار شود.

از این‌که او در راه پیروزی طبقه کارگر مبارزه می‌کرد و عضو بخش منشعب از سازمان مجاهدین بوده چه احساسی دارید؟

ـ من حس می‌کردم با مجاهدین خلق تماس دارد ولی از پیوستنش به آن سازمان مطلع نبودیم. در مردادماه ۱۳۵۴ [یعنی زمانی که رفیق مخفی شده است] پیغامی از او دریافت کردم که گفته است "من برای زیارت به مشهد رفتم" او هر از چند ماه یک بار به ما تلفن می‌زد. تا این‌که در ۱۸ فروردین ۱۳۵۶ در نزدیکی حرم امام رضا دستگیر و به تهران اعزام می‌گردد.

شخص جنایتکاری که پسر مرا گرفته بود محمدتقی بابایی نام دارد. او پس از افتادن رژیم شاه دستگیر شد و آن‌طورکه خودش در دادگاه مشهد اظهارکرد. بابت دستگیری پسر من ۷۰۰۰ تومان پاداش از ساواک گرفته بود. اما این شخص که تعدادی از جوانان با ایمان و مبارز را دستگیر و اعدام نموده است به ۴ سال حبس محکوم شده و من به این رأی اعتراض دارم. طبق اطلاعی که دارم پسرم مدت ۷۵ روز تحت شکنجه جان‌فرسای دژخیمان ساواک به سر برده و تا دم واپسین نسبت به عقیده‌ای که داشت وفادار ماند و جز "نه" کلمه‌ای نگفت.

من از ۱۳۵۴ به بعد او را ندیدم و دقیقا نمی‌دانم که او چگونه فکر می‌کرد ولی می‌دانم با مارکسیست‌ها همکاری می‌کرد، منتهی تا وقتی که در خانه بود نماز و روزه‌اش ترک

نمی‌شد. البته هدف تمام کسانی که با طاغوت مبارزه می‌کردند مشترک بود همه آنها شهید راه حق و آزادی هستند و هیچ فرقی ندارند. اغلب جوانانی که به نام مارکسیست شناخته می‌شوند نهایت هدف آنها سرنگونی دستگاه جور و ظلم طاغوت بوده است.

چه پیامی به هم‌رزمان فرزند شهیدتان دارید؟

پیام من به رفقای هم‌رزمش و دیگران این است که دول امپریالیست آمریکا و انگلیس و... در نهایت شدت خواستار نفاق و تفرقه بین مردم هستند، تقاضای من از تمام جوانان شجاع و مبارز ایران این است که در اتحاد و اتفاق بکوشند".

یک رفیق هم‌رزم درباره او از آن سال‌ها گفته است:

"در اواسط سال ۱۳۵۵ در مشهد، خسرو (اصغر میرزاجعفرعلاف) به سر قرارم آمد و من خوشحال از دیدار مجدد او بودم، اما وی عوض شده و به فردی عبوس، مغرور و خودبینی تبدیل شده بود که در همان اولِ ملاقات ما خوشحالی من از بین رفت و حالم گرفته شد. هر دو به‌عنوان زوار اتاقی اجاره کردیم و با رفیق دیگری به نام غلام‌حسین صاحب‌اختیاری، جوانی سابقاً دانشجو با روحیه‌ای پر شور و شادان هم‌خانه شدیم. غلام‌حسین با نام مستعار علی‌اصغر با وجود سن کم بسیار با هوش و تیزبین بود. علی‌اصغر اصلاً به تیپ ما نمی‌خورد، من و خسرو افراد با تجربه‌ای در روابط اجتماعی بودیم و ظاهراً علی‌اصغر هم اهل مشهد بود و برای کاری که سازمان به ما محول کرده بود، بدرد می‌خورد. در مشهد که خسرو رابط ما بود، به ما اطلاع داده شد برای دوباره فعال کردن یک کانال خروج از کشور از طریق افغانستان فعالیت کنیم. ظاهراً این راه پیشتر مورد استفادهٔ سازمان قرار می‌گرفت ولی به‌دلایلی سوخته بود. ما هر سه چند هفته‌ای در مشهد به‌همین ترتیب بودیم و سرانجام بدون موفقیت جداگانه به تهران بازگشتیم. من فکر می‌کردم که کارمان بیهوده بود و من روابطی که در کارخانهٔ چیت ری داشتم را نیز از دست دادم. البته احتمال داشت که ما را به‌عنوان تیم پشتیبانی فرستاده بودند و رفقای دیگری موفق به برقراری آن کانال شده بودند. در تهران من و صاحب‌اختیاری مجدداً به هم وصل شدیم و قرار شد که مدتی با هم باشیم. وی را که جا و مکانی در تهران نداشت به همان اتاق کوچکم با چشمان بسته می‌بردم و صبح هم که بعد از من از خانه خارج می‌شد، در را قفل می‌کرد و سر به پایین در حدی که فقط نوک کفش‌هایش را ببیند آنقدر در کوچه‌های پیچ در پیچ از خانه دور می‌شد که شناسایی مجدد محل برایش مشکل می‌گشت و سپس به‌طور عادی به پرسه‌زدن می‌پرداخت تا دوباره در بعدازظهر من در سر قراری وی را به خانه ببرم.

پس از مدتی من و غلام‌حسین توانستیم اتاقی جادار و پرنور در حوالی شاه‌عبدالعظیم اجاره کنیم که از خانهٔ قبل بسیار بهتر بود. چون از نظر امنیتی نمی‌توانستیم اکثر ساعات را در خانه باشیم، جداگانه بیرون می‌رفتیم و تا غروب در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم. همان‌طور که گفتم غلام‌حسین جوان سرزنده‌ای بود، با همهٔ اهل محل خوش‌وبش می‌کرد و وقتی وارد کوچه می‌شد با صدای زیبایی که داشت ترانه‌های پریسا را می‌خواند. این کار او محمل ما بود که مردم محل شک نکنند. در آن زمان بر اثر تبلیغات ساواک، فدایی و مجاهد جوانانی منضبط، خشن و مخفی کار بودند که ما به این وسیله عکسش را نشان

می‌دادیم. گاه غذایی می‌پختیم و همسایه‌ها را هم دعوت می‌کردیم که کاملاً در مردم محل به‌عنوان دو جوان کارگر جا افتاده بودیم. سازمان اغلب کمک مالی نمی‌داد و ما بایستی به طریقی خودمان هزینه‌هایمان را تامین می‌کردیم، گاه ۵۰ تومان برای گذران چند هفته در اختیارمان قرار می‌گرفت. درهرحال ما به این زندگی مرتاضانه عادت کرده بودیم و همواره برای غذا خوردن ارزان‌ترین خوراک فروشی‌ها را پیدا می‌کردیم و غذایی می‌خوردیم. در این دوران علاوه بر قرارهای سلامتی که هر روزه بود، افراد بایستی چند قرار تلفنی هم تهیه می‌کردند که در صورت لزوم با آنها تماس گرفته می‌شد. این تلفن‌ها معمولاً محل‌های عمومی مانند، قهوه‌خانه، رستوران و غیره بود. من چون سابقاً بازاری بودم، روابط اجتماعی خوبی با این کسبه برقرار می‌کردم و همیشه چندین محل برای این‌که با من تماس بگیرند داشتم. متأسفانه در این خانه هم به‌دلایلی که یادم نمی‌آید نتوانستیم زیاد بمانیم و آنجا را ترک کردیم و من از صاحب‌اختیاری جدا شدم.

رفیق غلام‌حسین صاحب‌اختیاری کمی بعد از جدا شدن از من در یک درگیری شهید شد، یادش گرامی باد. در آن دوران متأسفانه افراد دانشجو که مخفی می‌شدند، به فاصلهٔ کمی دانشجویان، استادان و یا مسئولین دانشگاه از غیبتش با خبر می‌شدند و ساواک نیز وی را در لیست خود قرار می‌داد. تصور کنید که جوانانی هم‌چون او که دانشجو بودند و می‌توانستند آیندهٔ راحتی برای خود تهیه کنند با چه اعتقادی به آرمان خود پای در این راه پر خطر و ناگوار می‌گذاردند".

دکتر محمدابراهیم باستانی‌پاریزی در بخشی از مقدمهٔ کتاب "یادداشت‌های ارباب کیخسرو شاهرخ"، چاپ دوم در سال ۱۳۵۸، به کوشش دکتر جهانگیر اشیدری پیرامون افراد معروف و مشهور کرمانی دربارهٔ رفیق غلام‌حسین صاحب‌اختیاری و خانواده‌اش مطلبی نوشته است:

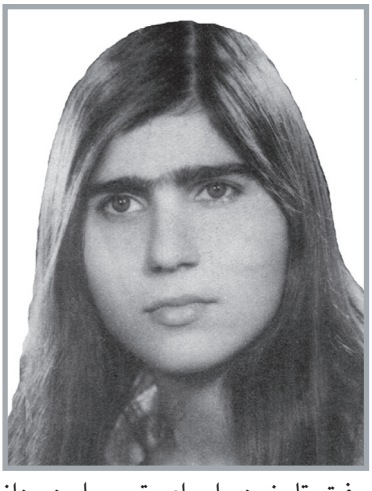
"... نوروز دو سال قبل از انقلاب، یک پسر کرمانی دیگر، که او هم در مبارزات علیه رژیم شاهنشاهی فعال بود، ناگهان ناپدید شد! ... پدر این پسر، برای آگاهی از وضع پسر گمشده‌اش به این و آن متوسل شد. شش ماه طول کشید تا پدر پسر، اجازهٔ ملاقات با "تیمسار نعمت‌الله نصیری"، رئیس کل ساواک یافت. تیمسار نصیری، پدر دردمند و نگران را به یک سرهنگ ارجاع داد. آن سرهنگ به پدر پسر گفت: پسر شما در مشهد بوسیلهٔ ساواک دستگیر شده، اما سیانور زیر دندان داشته و خودکشی کرده، اما شما هرگز نباید این موضوع را به کسی بگویید! ... هر چه که پدر اصرار کرد که لااقل ساواک قبر پسرش را به او، نشان بدهد، کسی جوابی به او نداد و او بی‌آن‌که حتی محل دفن فرزندش را بداند، داغدار او ماند.

پدر، همیشه می‌گفت: من مطمئنم که اینها دروغ می‌گویند و پسر من را، زیر شکنجه کشته‌اند!، وگرنه چه دلیلی داشت که بگویند با سیانور خودکشی کرده و قبر او را هم به ما نشان ندهند؟! ... بازگویی این حرف‌ها و اصرار پدر بر تکرار این نکته که رژیم شاه، رژیم سفاک و قاتلی شده، برایش گران تمام شد و دیری نپایید که پسر دیگر او هم ناپدید شد! ... پدر، باز هم برای خبر یافتن از پسر دومش به همه جا متوسل شد، اما دوباره مثل

دفعهٔ قبل و مورد پسر اولش، هیچ نتیجه‌ای نگرفت و هیچ خبری از دومین پسر گمشده‌اش نیافت...

قیام مسلحانهٔ ۲۲ بهمن پیش آمد و قیام پیروز شد. چند روز بعد، بر طبق اسناد قتل کشته‌شدگان توسط ساواک، قبر این پسر گم‌شده پیدا شد و اسناد و اعترافات نشان دادند که این پسر در بهشت‌زهرا، تهران دفن شده است. مادر و پدر، غمگین از فقدان دو فرزند و خوشحال از این‌که لااقل قبر یکی را پیدا کردند، اعلان کردند که عصر دوشنبه به بهشت‌زهرا می‌رویم، بر سر قبر پسر شهیدمان... آنها چنین کردند و به بهشت‌زهرا رفتند و یاد و خاطرهٔ فرزندان شهیدشان را بر سر قبر یکی از این دو فرزند گرامی داشتند... شب که پدر و مادر به خانه‌شان در تهران بازگشتند و خسته و مانده به سرنوشت فرزند ناپدیدشدهٔ دیگرشان می‌اندیشیدند و اشک می‌ریختند که آیا قبر آن پسر دیگر را هم خواهند یافت یا نه؟ که ناگهان تلفن زنگ زد! ... گوشی را برداشتند. صدایی از پشت تلفن گفت: مادر جان سلام!، من شما را در بهشت‌زهرا از دور دیدم!، ولی نخواستم جلو بیایم و آشنایی بدهم!، هنوز کار انقلاب تمام نیست و چند روز دیگر خدمت خواهم رسید! ... مادر رنج کشیده از شوق و هیجان فریاد زد: قربانت فرزند!، مگر هنوز زنده‌ای؟! ... مکالمه در همین جا قطع شد و پسر در این لحظه به گفت‌وگو ادامه نداد، اما سه روز بعد، او به سراغ پدر و مادر و دیدار با خانواده‌اش آمد! ... معلوم شد او نیز از زندان ساواک گریخته و به گروه‌های چریکی ضدرژیم پیوسته است. او فرزند "جواد صاحب‌اختیاری کرمانی"، از احفاد [نوادگان] "تقی‌خان درانی" بود که خود این "تقی‌خان"، از پیشقدمان مخالفت با "کریم‌خان زند" به شمار می‌رفت. خود "جواد صاحب‌اختیاری" هم، از تندروان بعد از شهریور ۱۳۲۰ بود و سی سال طول کشید تا نرم شد!".

۳۱. اکرم صادق‌پورِکُلوری



رفیق اکرم صادق‌پورکلوری سال ۱۳۳۰ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در بندرانزلی به دنیا آمد و فرزند سوم در میان چهار فرزند بود. پدرش با خرده‌فروشی میوه و سبزی، روزگار می‌گذراند. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در سال ۱۳۴۹ در همین شهر در رشتهٔ طبیعی به پایان برد و به‌صورت غیرمستقیم با محفلی با دیدگاه مذهبی ارتباط داشت که بعدها اغلب‌شان به سازمان مجاهدین خلق پیوستند. در این محفل رفیق شهید مسعود پورکریم و همسر آینده‌اش نیز بودند. رفیق اکرم پس از اخذ دیپلم به تهران رفت تا خود را برای تحصیل در دانشگاه آماده کند. در تهران با همسر آینده‌اش رفیق احمد بناسازنوری که از اعضای سازمان مجاهدین خلق بود و همدیگر را از دوران نوجوانی می‌شناختند در ارتباط بود. اکرم در ضربهٔ شهریور ۱۳۵۰ لو نرفته بود، اما

عکس و مدارکی از او در خانهٔ همسرش به دست ساواک افتاد، احمد در آن زمان از سوی سازمان در حال درست کردن مدارک جعلی برای اکرم بود. ساواک چند روز بعد در ۱۱ دی‌ماه ۱۳۵۱ رفیق را نیز دستگیر و پس از بازجویی‌های مقدماتی به بند زنان زندان قصر منتقل کرد.

در زندان برخورد بسیار خوبی از خود نشان داد و با کسب تجربه و اعتماد به نفس، در اردیبهشت ۱۳۵۲ آزاد شد. پس از آزادی در خرداد ۱۳۵۲، به کمک خانوادهٔ رضایی‌ها با رفیق احمد بناساز که در زندان بود، ازدواج رسمی کرد و بدین گونه می‌توانست به‌عنوان همسرش، به ملاقات برود. احمد تا دی‌ماه سال ۱۳۵۷ که زندانیان سیاسی در پی جنبش بزرگ مردم از زندان‌ها آزاد شدند، در زندان بود.

رفیق پس از چند ملاقات با همسرش در پاییز سال ۱۳۵۲ به او گفت که مخفی خواهد شد و نمی‌تواند دیگر به ملاقات او بیاید. پیش از آن چند بار با شناسنامهٔ جعلی به‌عنوان خواهر مجاهد شهید کاظم ذولانواری به ملاقاتش می‌رفت و پیام‌های سازمان را منتقل می‌کرده. رفیق اکرم باوجودی‌که فعالیتش گسترش پیدا کرد و قرار بود مخفی شود، نیمه علنی ماند و سپس از اوایل سال ۱۳۵۴، به‌دلیل ضربات به سازمان و دستگیری‌های پیاپی اعضا، کاملا مخفی شد.

پس از اعدام انقلابی سه مستشار آمریکایی، اکثر نیروهای ساواک و کمیتهٔ مشترک بر روی سازمان مجاهدین متمرکز شده بودند، برای جلوگیری از ضربات، رفقا موظف بودند که همهٔ خانه‌های تیمی را رها کرده و مجددا خانه‌های امنی تهیه کنند. پس از مدتی رفقا حدس می‌زنند که خانه‌های قبلی به‌نظر هنوز سالم باقی مانده‌اند و برای پاکسازی و یا احیاناً جمع‌آوری برخی مدارک و متعلقات سازمان به آنجا مراجعه می‌کنند. در ۳۰ مهرماه ۱۳۵۵ رفیق اکرم برای سرزدن به یکی از خانه‌های تیمی در رباط‌کریم می‌رود، در آنجا با نیروهای ساواک که از پیش کمین کرده بودند مواجه می‌شود. رفیق متأسفانه در درگیری با نیروهای ساواک غافلگیر شد و از قرص سیانورش استفاده کرد. رژیم برای دستیابی به اطلاعات، او را که هنوز زنده بود مورد شکنجه قرار داد که رفیق چند روز بعد به شهادت رسید؛ اما در روزنامه‌های اول آبان‌ماه او را کشته شده اعلام کردند. همسرش را چند روز بعد که در زندان اوین بود برای شناسایی جسد به بیمارستان شهربانی بردند.

بنابر اطلاعات به دست آمده بعد از قیام ۵۷، رفیق اکرم در ۱۱ آبان‌ماه ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹ بهشت‌زهرا، ردیف ۳۱، قبر ۲۰ به خاک سپرده شد.

روزنامهٔ اطلاعات شنبه ۱ آبان‌ماه ۲۵۳۵ – شماره ۱۵۱۴۳ صفحه ۴:

"دو زن تروریست کشته شدند، امروز کسب اطلاع شد دو نفر دیگر از اعضای گروه تروریستی مارکسیست‌های اسلامی در هفتهٔ گذشته ضمن برخورد مسلحانه با مأمورین انتظامی در تهران معدوم و دو نفر از اعضای این گروه نیز با همکاری مردم دستگیر گردیده‌اند.

مخفی‌گاه‌های تروریست‌های مزبور در خیابان‌های نهم‌آبان واقع در میدان ثریا و رباط‌کریم در جنوب غربی تهران از چندی قبل مورد شناسایی مأمورین قرار گرفته و

هنگامی که در روزهای ۲۵۳۵/۷/۲۵ و ۲۵۳۵/۷/۳۰ برای دستگیری ساکنین این مخفی‌گاه‌ها اقدام می‌شود، مأمورین با مقاومت مسلحانه تروریست‌ها مواجه می‌گردند و در تیراندازی متقابل دو نفر از آنان معدوم و دو نفر دیگر نیز که در نظر داشته‌اند از صحنهٔ عملیات بگریزند با همکاری مؤثر مردم دستگیر می‌گردند.

از تروریست‌های معدوم و دستگیر شده و همچنین در بازرسی از مخفی‌گاه‌های آنان تعداد ۳ قبضه سلاح کمری، تعداد قابل توجهی فشنگ، ۲ عدد نارنجک جنگی، پنجاه عدد چاشنی، دو قبضه چاقوی ضامن‌دار، مبالغی وجه نقد و همچنین وسایل و ابزارآلات فنی و جزوات و مدارک گروهی کشف و ضبط گردیده است. دو نفر خرابکار معدوم سیمین‌تاج جریری و اکرم صادق‌پورکلوری می‌باشند که هر دو نفر از حدود ۳ سال قبل در گروه تروریستی مارکسیست‌های اسلامی به صورت مخفی فعالیت خرابکارانه داشته‌اند".

در نشریهٔ خبری شماره ۲۳ سازمان مجاهدین خلق ایران (بخش منشعب) م.ل، خرداد ۱۳۵۶ چنین آمده است:

"روزنامه‌های رژیم شاه در روز شنبه اول آبان‌ماه خبر دادند که "دو تروریست" دستگیر شدند و طبق معمول اکاذیبی حول کشف و ضبط سلاح و... منتشر نمودند. دو رفیق شهید سیمین‌تاج جریری و اکرم صادق‌پورکلوری از رفقای ما بودند که هریک جداگانه در ۲۵ و ۳۰ مهر برای تکمیل تخلیهٔ دو خانه (این دو خانه هر یک به‌عللی تخلیه شده بود، ولی بعداً پس از تحقیقاتی که دربارهٔ آنها صورت گرفت نمونه‌های مشکوکی دیده نشد) مراجعه نموده که دیگر بازنگشته‌اند".

در اوایل دهه ۱۳۵۰ در زندان قصر، یکی از هم‌بندان رفیق اکرم، رقیه در مقاله‌ای با عنوان "حرفی به من بزن، من در پناه پنجره‌ام" در کتاب: دادِ بی‌داد (نخستین زندانِ زنانِ سیاسی ۱۳۵۷ـ۱۳۵۰) جلد ۱، به کوشش ویدا حاجبی‌تبریزی، چاپ اول، اسفند ۱۳۸۱ـ فوریه ۲۰۰۳، چنین نوشته:

"اواخرِ فکر کنم سال ۱۳۵۴ بود که از کشته شدن اکرم با خبر شدم. چندی بود که به ساختمانِ جدید منتقل شده بودیم. طبق معمول با چند تا از رفقا سر کلاس بحث یا کتابخوانی نشسته بودم که ناگهان خبر را شنیدم. یادم نیست چطور و از کی شنیدم، اما یك‌هو کمرم تیر کشید. دیگر نتوانستم از جا تکان بخورم. در آن لحظه معنای اصطلاح "کمرم شکست" برایم ملموس شد و حرف پدرم که می‌گفت "مرگِ برادر بزرگ‌ترین مصیبته"، امروز هم هر وقت یاد آن لحظه می‌افتم بغضم می‌گیرد...

اکرم صادق‌پورکلوری اواخر سال ۱۳۵۱ دستگیر شد. چند ماهی بیشتر در زندان نماند. تازه دیپلم دبیرستانش را گرفته بود و اهل کلور، یکی از دهات بندرپهلوی بود. چهره‌ای زیبا و رفتاری خوشایند داشت. پوستش گلگون و شفاف، موهایش به رنگ روشن، براق و بلند بود. گاه خودبه‌خود او را "هلو خانم" صدا می‌کردیم. اما جذاب‌ترین حالت او، برای من صداقتش بود که انگار از زیر پوست صورتش به بیرون می‌تراوید.

از پرونده و فعالیتش چندان چیزی نمی‌دانستیم. به روال رایج، مخفی‌کاری را رعایت می‌کردیم و کنجکاوی و پرس‌وجو را ناپسند می‌دانستیم. اما خیلی زود به او اعتماد کردیم.

همهٔ معیارها و ارزش‌هایی که آن سال‌ها برای ما مبارزان و طرفداران مشی مسلحانه اصل بود، انگار یك جا در اکرم جمع بود. معیارها و ارزش‌هایی که آن سال‌ها برای ما جزیی از اصول مبارزه بود. در آن زمان اصلی‌ترین معیارِ انقلابی بودن برای ما کَف نفسی، بی‌نیازی و منزه‌طلبی، فداکاری و از خودگذشتگی بود. امروز که به آن سال‌ها نگاه می‌کنم به‌نظرم پاره‌ای از این معیارها به نوعی ریشه در عرفان داشت که علاوه بر مشی مسلحانه، زمینهٔ دیگری بود برای نزدیکی فدایی‌ها به مجاهدین. این معیارها، طبعاً در خانه‌های تیمی و در زندان غلیظ‌تر و شدیدتر عمل می‌کرد. امروز خیلی از زندانی‌های سابق، از آن سال‌ها که یاد می‌کنند به قضیهٔ انتخاب میان سیبِ‌ریز یا درشت به‌عنوان یك معیار ایراد دارند. اما برای ما این یك اصل بود که در ارتباط با منافع جمع، اول از خودمان مایه بگذاریم. حالا می‌خواهد مایه گذاشتن در خوردن سیب ریزتر باشد یا گذشتن از چیز بسیار مهمتری که جان آدمی‌ست. و این‌ها در محیط تنگ زندان از چشم کسی پنهان نمی‌ماند. به‌خصوص آنجا که مسئله بر سر ترس از جان بود، تفاوت بین "ملاحظه‌کاری" در برابر زندانبانان با "محافظه‌کاری" خیلی زود مشخص می‌شد.

اکرم با این‌که پروندهٔ سبکی داشت و قرار بود به زودی آزادش کنند، هیچ‌وقت در برابر زندانبانان دچار محافظه‌کاری نشد. علاوه بر صداقت، از خودگذشتگی، فداکاری و توجه به جمع، سرزنده و مهربان هم بود. وقتی از پنجره، گنجشکی را در حیاط می‌دید، با شوق و مهری کودکانه ما را صدا می‌زد تا دانه خوردنش را تماشا کنیم، "زَکن‌زَکن چی چی یانه، وی دینی چی چی یانه، وی دینی!"

جملاتی که به گیلکی بر زبانش رانده می‌شد در ذهنم حك شده. تا وقتی که پیش ما بود زبان گیلکی پیش او یاد می‌گرفتم. اولین بار شعر کاروان، معروف به "گالیا" سرودهٔ هوشنگ ابتهاج (سایه) را از زبان او شنیدم که با لهجهٔ شیرین گیلکیش آرام در گوشم زمزمه می‌کرد.

همین‌طور شعر فروغ را، "حرفی به من بزن / من در پناه پنجره‌ام / با آفتاب رابطه دارم". اعتماد ما به اکرم تا آنجا بود که او را در جریان فرار اشرف و ناهید هم گذاشتیم. اکرم تنها کسی بود که به جز ناهید و اشرف و شهین و من در جریان قرار گرفت. اما بعد از آن که ناهید دم در دستگیر شد و همه ما را مدت یك ماه به کمیته بردند، در بازگشت دیگر اکرم را ندیدیم و از سرنوشت او تا اواخر سال ۱۳۵۴ بی خبر بودیم.

با شنیدن خبر کشته شدن اکرم، بی‌اختیار اشک می‌ریختم. در آن زمان بروز احساس و عواطف، آن هم با گریه کار شایسته‌ای تلقی نمی‌شد. رفقای نزدیکم ایراد می‌گرفتند و من می‌کوشیدم بر احساسم غلبه کنم. با این‌که پذیرفته بودم عمر چریك کوتاه است، به این هم باور داشتم که "از خون هر شهید هزاران لاله روید!" و شهید شدن را برازندهٔ پاك‌باختگان صادقی چون اکرم می‌دانستم، اما گریه امانم نمی‌داد. اکرم اولین زندانی بود که پس از آزادی به خانه‌های تیمی پیوست و در درگیری مسلحانه کشته شد. در آن سال‌ها، آیا سرنوشتی جز این می‌توانست در انتظار اکرم باشد؟".

۳۲. احمد صادقی‌قهاره



با استفاده از نشریه پیکار ۸۵، دوشنبه ۲۴ آذر ۱۳۵۹

رفیق احمد صادقی‌قهاره سال ۱۳۳۰ در قم به دنیا آمد. پدر او عباسعلی روحانی و اصلاً اهل خرم‌آباد بود که پس از مدتی به آنجا بازگشت و امام جماعت مسجدی در این شهر شد و یک بار در سال ۱۳۵۷ به اتهام تحریک مردم علیه رژیم شاه، دستگیر و مدتی در کمیتهٔ مشترک زندانی بود، او پس از قیام از روحانیون طرفدار حکومت شد.

رفیق احمد تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم به پایان برد و در سال ۱۳۴۹ در رشتهٔ کشاورزی در دانشکدهٔ کرج دانشگاه تهران پذیرفته شد. پس از یک سال مجدداً در کنکور سراسری شرکت کرد و در سال ۱۳۵۰ برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی وارد دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران شد. او از سال ۱۳۵۱ با رفیق شهید علیرضا سعادت‌نیاکی و رفیقی دیگر، محفلی در هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران به‌وجود آورده و به فعالیت پرداختند. احمد سال ۱۳۵۴ با اسم مستعار اصغر به عضویت سازمان درآمد و در اواخر همین سال مخفی شد. رفیق با پذیرش مارکسیسم–لنینیسم فعالیت‌های خود را در بخش منشعب ادامه داد.

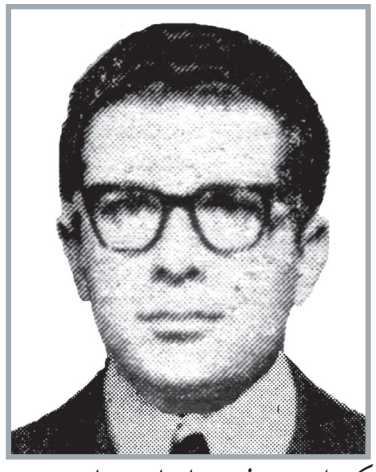
در اواخر سال ۱۳۵۶ دستگیر شد و به‌شدت مورد شکنجه قرار گرفت. او برای مدت مدیدی در انفرادی‌های کمیتهٔ مشترک بود و همواره شکنجه می‌شد، رفیق در اواسط سال ۱۳۵۷ در زیر شکنجه به شهادت رسید.

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌رزمش:

"پیش از ورود ما در سال ۱۳۵۰، دانشکدهٔ پزشکی بسیار آرام و محافظه‌کار بود. در آن زمان اعتصابات یا از دانشکده فنی شروع می‌شد و یا از حقوق، اما پس سال ۱۳۵۰ ما هم اعتصاباتی به راه انداختیم. در آن زمان ما کاملاً خود را دنباله‌رو سازمان مجاهدین خلق می‌دانستیم. در سال ۱۳۵۱ اولین اعتصاب عمومی از دانشکدهٔ پزشکی شروع شد. کتابخانه‌ای از کتاب‌های اسلامی به‌راه انداختیم و در کوه‌نوردی که عموماً در اختیار دانشجویان چپی بود شرکت می‌کردیم و برای اولین بار برنامهٔ کوه‌نوردی مشترک بین چپی‌ها و مذهبی‌ها به‌راه انداختیم. در واقع ما نیروهای پشت جبههٔ سازمان مجاهدین در دانشگاه بودیم. ما از اوایل سال ۱۳۵۴ متوجه شده بودیم که سازمان دیگر مذهبی نیست. در آن دوران اعتقادات مذهبی ما هم سست شده بود و پس از تیرماه همان سال دیگر نماز نمی‌خواندیم. پیش از مخفی شدن، ما اعلامیهٔ تغییر مواضع سازمان را خوانده بودیم و پس از تغییر مواضع ایدئولوژیك سازمان نیز همگی آن را پذیرفتیم. در واقع همهٔ ما و از جمله احمد صادقی‌قهاره که پدرش آخوند و پیش نماز مسجد در خرم‌آباد بود و به‌همین نسبت فردی مذهبی‌تر بود، بیشتر مواضع عدالت‌خواهانه داشتیم ولی به‌خاطر پیشینهٔ خانوادگی و

بزرگ شدن در شهر کوچك و مذهبی در ابتدا این عدالت‌خواهی را در نظریات مذهبی سازمان مجاهدین خلق می‌دیدیم. رفیق احمد به قدری مذهبی بود که به یاد می‌آورم که زمانی که با هم‌کلاسی‌های دیگر می‌خواستیم به دیدن یک فیلم خارجی به سینما برویم، باعث تعجب او شده بود، او رفتن ما به سینما را نوعی معصیت می‌دید. در آن زمان به فاصلهٔ یکی دو ماه پس از مخفی شدن، موقعیت سیاسی ما نزد ساواک لو رفته بود. در این فاصله ساواک به خانواده‌های ما مراجعه کرده بود. در آن زمان میزان فعالیت ما زیاد شده بود و کمتر میلی به ادامهٔ درس خواندن در آن شرایط داشتیم. اغلب اعضای محفل ما یا بعدها در دوران فعالیت در سازمان مجاهدین م.ل و یا سازمان پیکار شهید شدند".

۳۳. محمد صفری‌لنگرودی



رفیق محمد صفری‌لنگرودی سال ۱۳۲۸ در یک خانوادهٔ فرهنگی متوسط در تهران، به دنیا آمد. در میان خانواده و دوستان به نام نادر نامیده می‌شد. پدرش از دبیران سرشناس دبیرستان هدف تهران بود. محمد پس از پایان تحصیلات متوسطه در رشتهٔ مهندسی شیمی در دانشگاه پذیرفته شد و سپس در سال ۱۳۴۹ به دانشگاه ساسکس در برایتون انگلستان رفت. سال ۱۳۵۴ با درجهٔ دکترای شیمی فارغ‌التحصیل شد.

رفیق نادر در دوران دانشجویی از فعالان مخفی کنفدراسیون دانشجویان بود. در سال ۱۳۵۲ با یکی از مسئولین سازمان مجاهدین در انگلستان آشنا شد و به هواداری از سازمان مجاهدین پرداخت. در تابستان ۱۳۵۳ برای شرکت در پایگاه‌های جنبش آزادیبخش فلسطین به عراق اعزام شد. در دی ماه ۱۳۵۳ پس از فارغ‌التحصیلی به ایران بازگشت. در بازگشت حامل یک چمدان جاسازی شده از اسلحه بود. این محموله را در تهران طی قراری به رفیق منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی منتقل می‌کند.

او به‌عنوان یک عضو علنی سازمان با تحصیلات بالایی که دارا بود به کار مشغول می‌شود. در تمام دوران ۹ ماهه‌ای که به‌عنوان عضو علنی فعالیت می‌کرد رابط و مسئولش وحید افراخته بود. سال ۱۳۵۴ دوران پرآشوب و بحرانی سازمان مجاهدین از نظر ضربات پلیسی بود. با دستگیری وحید افراخته و محسن خاموشی در اوایل مرداد ماه ۱۳۵۴ با توجه به اطلاعاتی که وحید افراخته به‌عنوان مسئول وی داشت، موقعیت تشکیلاتی نادر و چمدان و محمولهٔ آن برای ساواک آشکار می‌شود. رفیق نادر در نیمه‌شب ۱۷ شهریور ۱۳۵۴ در خانهٔ پدری دستگیر می‌شود. باوجودی‌که بسیاری از فعالیت‌های وی از پیش برای ساواک آشکار شده بود در زیر فشارهای بی‌رحمانهٔ بازجوها مقاومت دلاورانه‌ای می‌کند. پس از بازجویی‌های بسیار، سرانجام به بند دو زندان اوین منتقل می‌شود.

هر چند توانسته بود به بازجویان بقبولاند که از محتوای چمدان اطلاعی نداشته و در زمان بازجویی متوجه آن شده و همچنین تلاش‌های بسیار خانواده‌اش، باز هم خطر اعدام او را تهدید می‌کرد. مسئولین زندان یک هفته پیش از اعدامش به پدرش اطلاع داده بودند که وی را اعدام نخواهند کرد. ساواک دو روز پس از عملیات اعدام انقلابی سه مستشار آمریکایی در ۶ شهریور ۱۳۵۵ توسط سازمان مجاهدین خلق، نادر را به همراه رفیق اعظم روحی‌آهنگران از سچفخا، در سحرگاه ۸ شهریور ۱۳۵۵ تیرباران می‌کند. متأسفانه پدر رفیق چند ماه پس از اعدام و به‌خاطر از دست دادن پسرش فوت می‌کند. در آن زمان برادر کوچک‌ترش از بازیکنان اصلی تیم فوتبال هما بود. بازیکنان تیم در همدردی با هم‌تیمی‌شان در بازی با تیم پرسپولیس که چند روز بعد انجام می‌شود، در برابر چشم تماشاچیان یک دقیقه به سکوت می‌ایستند. جسد رفیق در بهشت‌زهرا، قطعه ۳۹، ردیف ۲۹، قبر ۳۱، دفن گردید که محل آن تا پس از قیام مخفی بود.

ترور سه مستشار نظامی آمریکایی که روی طراحی سیستم جاسوسی آژاکس کار می‌کردند، باعث سردرگمی و بحرانِ درونی ساواك و روابط ایران و آمریکا شد. رژیم بیش از پیش درصدد نابودی سازمان مجاهدین برآمد. یك هفته پس از این ترور، رژیم دو نفر را به جوخهٔ اعدام سپرد که نشانهٔ همین دستپاچگی و انتقام‌جویی صرف بود. باوجودی‌که سازمان مجاهدین (بخش م.ل) در طی یك اعلامیهٔ مفصل مسئولیت آن را به‌عهده گرفته بود، اما ساواك دکتر محمد صفری‌لنگرودی از هواداران مجاهدین که ماه‌ها پیش دستگیر شده بود و اعظم روحی‌آهنگران از اعضای فداییان خلق که پیش‌تر در یك درگیری در کرج دستگیر شده بود را به‌عنوان عاملان این ترور اعدام کرد.

نشریهٔ خبری شماره ۲۳ بخش منشعب سازمان مجاهدین، فروردین ۱۳۵۶:

"پس از اعدام انقلابی سه مستشار فنی آمریکایی در تاریخ ۶ شهریور به دست انقلابیون مجاهد، رژیم خونخوار شاه به تلافی اعدام اربابانش، خون دو تن از دیگر فرزندان انقلابی خلق‌مان را بر زمین ریخت. روزنامه‌های ۸ شهریور خبر اعدام دو انقلابی، رفیق اعظم روحی‌آهنگران و رفیق محمد صفری‌لنگرودی را اعلام نمودند. رفیق اعظم روحی‌آهنگران از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و رفیق محمد صفری‌لنگرودی از سمپاتیزان‌های دلیر و فعال سازمان ما بود. او در خارج از کشور در رابطه با سازمان ما قرار گرفت و پس از یک دوره آموزش نظامی در اردوگاه‌های انقلاب فلسطین و انجام یکی دو مأموریت انتقال محمولاتی به داخل ایران، دستگیر و به شلاق و... بسته شد. بعد از دستگیری تنها خبری که از او به دست ما رسید خبر شهادت او بود".

روزنامهٔ اطلاعات دوشنبه هشتم شهریور ماه ۲۵۳۵ شماره ۱۵۰۹۹ صفحه ۴، در کنار خبر اعدام این دو رفیق از "انعکاس ترور سه آمریکایی در واشنگتن" نیز گزارشی آورده بود:

"بعد از انتشار خبر ترور ۳ آمریکایی که تکنیسین بودند، کاخ سفید اعلامیه‌ای صادر کرد. در اعلامیهٔ کاخ سفید گفته شده است که رئیس جمهور آمریکا از ترور بی‌رحمانهٔ سه آمریکایی سخت اندوهگین شده و انزجار خود را از این واقعه ابراز داشته است. در

اعلامیهٔ کاخ سفید تصریح شده است که حمله وحشیانه علیه غیرنظامیان آمریکایی، بار دیگر لزوم کوشش‌های تازه برای سرکوب کردن تروریسم را تأکید می‌کند. در اعلامیهٔ کاخ ریاست جمهوری آمریکا آمده است که رئیس جمهوری امیدوار است قاتلان سه آمریکایی دستگیر و به دست عدالت سپرده شوند. جرالد فورد رئیس جمهوری آمریکا که مشغول گذراندن مرخصی چند روزه‌ای در کلرادو است به وسیلهٔ تلفن از حادثهٔ تهران‌نو و ترور سه آمریکایی با خبر شد. فورد بی‌درنگ این حادثه را به خانواده‌های مقتولین تسلیت گفت. درهمین‌حال وزارت خارجهٔ آمریکا نیز با انتشار اعلامیه‌ای، از حادثه ابراز انزجار کرد و یادآور شد که دولت ایران قول داده است قاتلان سه آمریکایی به مجازات خواهند رسید.

وزارت خارجه آمریکا تأکید کرد که سه آمریکایی مقتول، غیرنظامی بودند و در چارچوب یک طرح پژوهشی در زمینهٔ الکترونیک در تهران کار می‌کردند. آنها هنگامی که به محل کار خود می‌رفتند مورد حمله تروریست‌ها قرار گرفتند و از پای درآمدند. شرکت راکول اینترنشنال نیز که سه آمریکایی مقتول در استخدام آن بوده‌اند در این زمینه اعلامیه‌ای صادر کرد و به خانوادهٔ مقتولین تسلیت گفت. پروندهٔ ترور سه آمریکایی به شعبه ۲ بازپرسی دادسرای تهران فرستاده شد و بازپرس این شعبه، با قرار عدم صلاحیت، پرونده را به دادسرای نیروهای مسلح شاهنشاهی فرستاد.

دو تروریست امروز اعدام شدند

به‌طوری که کسب اطلاع شده است، بامداد امروز حکم اعدام صادره از دادگاه نظامی دربارهٔ ۲ تروریست به اسامی محمد صفری‌لنگرودی و اعظم روحی‌آهنگران اجرا شده است. محمد صفری‌لنگرودی که ۳ سال قبل به گروه تروریست پیوسته بود مدتی در یکی از اردوگاه‌های خارج از کشور آموزش تروریستی دیده و پس از آماده شدن برای انجام مأموریت دوباره از طریق غیر مجاز سلاح و مهمات و مواد منفجره وارد کشور نموده و در اختیار گروه تروریست قرار داده و در انجام عملیات تروریستی مشارکت داشته است. اعظم روحی‌آهنگران نیز از چند سال قبل زندگی مخفی داشته و به گروه تروریست پیوسته مدتی در پوشش کارگر کارخانه جهان، در کرج به شناسایی محمدصادق فاتح مدیر کارخانه پرداخته و ساعات ایاب و ذهاب و مسیر حرکت او را تحت نظر قرار داده، اطلاعات مکتسبه را در اختیار گروه گذارده که منجر به ترور او شده است و همچنین در انجام چند خرابکاری دیگر نیز مشارکت نموده است. وی در جریان برخورد مأمورین انتظامی با گروه تروریست و زدوخورد مسلحانه دستگیر شده و مسلح به اسلحه کمری و نارنجک بوده است".

بخشی از بازجویی‌های رفیق محمد صفری‌لنگرودی که در کتاب "اسرار فعالیت‌های ضدایرانی در خارج از کشور، گزارشی کوتاه از ۱۵ سال تلاش دشمنان ایران و گروه‌های مختلفی که به‌وجود آوردند" بهمن‌ماه ۱۳۵۵، توسط ساواک منتشر شد. صفحه‌های ۲۳ و ۲۴ [1]: "ابتدای فعالیت من در انگلستان از طریق فدراسیون دانشجویان در انگلستان بوده است در این زمان ۲ سال از اقامتم در انگلستان می‌گذشت.

1 http://www.tvpn.de/ois/ois-iran-212-a.htm

محرک اولیهٔ من اعتقادات اسلامی بود و یک نفر جوان پاکستانی و یک نفر ایرانی که در دانشگاه لندن درس می‌خواندند و با آنها آشنا شده بودم، به یک انجمن اسلامی و سپس به فدراسیون انگلستان معرفی شدم و در این جلسات شرکت می‌کردم، تا این که با شخصی بنام [حسین] باقرزاده آشنا شدم. او پس از مدتی بحث جداگانه با من، مرا به یکی از تظاهراتی که علیه رژیم ایران در لندن بر پا شده بود برد و برای این که شناخته نشویم از ماسک استفاده کردیم، من در این تظاهرات شرکت کردم و شعارهایی را که دیگران می‌دادند تکرار می‌کردم... چندی بعد جلسات مذهبی به‌صورت بحث آزاد درآمد و افرادی از کنفدراسیون لندن به این جلسات آمدند و با گویندگان مذهبی دربارهٔ تکامل... بحث کردند! آقایی که گویا نامش جواهریان بود اطلاعات زیادی دربارهٔ تکامل داشت. ... به‌این‌ترتیب من در رابطه با کنفدراسیون قرار گرفتم. در این رابطه بود که با شخصی که همیشه هویت واقعی خود را کتمان می‌کرد و خود را مجید معرفی می‌کرد آشنا شدم. چندی بعد مجید از طریق آقای باقرزاده به من پیشنهاد کرد همراه یک نفر که او را به اسم مهدی معرفی کرده بود برای تعلیمات به یک پایگاه فلسطینی در عراق برویم. من ابتدا در این مورد تردید داشتم ولی بالاخره مجید مرا راضی کرد و قرار شد ترتیب کارها را بدهد. ... چند روز بعد با قراری که با باقرزاده گذاشته بود، مجید را دیدم و یک عکس از من گرفت و بالاخره در دسامبر ۱۹۷۴ باقرزاده یک پاسپورت و یک بلیط هواپیما در اختیار ما گذاشت و گفت در فرودگاه بغداد مجید منتظر تو خواهد بود. ما با یک هواپیمای خط هوایی عراق از طریق سوئیس، لبنان به بغداد رفتیم. در آنجا مجید و یک ایرانی منتظر ما بودند، آنها ما را با یک اتومبیل به یک خانه در داخل شهر بغداد بردند. روز بعد از خانه خارج شدیم و یک ایرانی دیگر به نام لطف‌الله همراه ما بود. ما با تاکسی به مرکز شهر رفتیم و در یک محل توقف کردیم. لطف‌الله رفت و نیم ساعت بعد برگشت و ما را به دفتر الفتح در بغداد برد. از آنجا ما با دو نفر عرب سوار یک جیپ شدیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم. حدود سه تا سه ساعت و نیم راه بود. در آنجا به دفتر فرماندهٔ پایگاه رفتیم. ... دورهٔ آموزشی ما فشرده بود و طی آن عملیات مختلف تیراندازی، کار با مسلسل، شناسایی انواع مواد منفجره، چاشنی، پرتاب نارنجک، عملیات اختفا، غافلگیری، حمله و امثال آن را به ما آموزش دادند. پس از طی دوره به لندن برگشتیم و مجید یک چمدان که در آن اسلحه جا سازی شده بود به من داد و با علامت رمزی که قرار گذاشت گفت آن را در تهران به یک زن جوان که با علامت رمز به من مراجعه خواهد کرد تحویل دهم...! چند روز بعد من عازم تهران شدم و در تهران چمدان را به خانهٔ منیژه اشراف‌زاده کرمانی دادم...".

بخش‌هایی از کیهان شماره ۱۰۶۱۶ پنج‌شنبه، ۲۸ دی‌ماه ۱۳۵۷ صفحه ۳ و اطلاعات شماره ۱۵۷۷۱ دوشنبه، ۹ بهمن ۱۳۵۷ صفحه ۳:

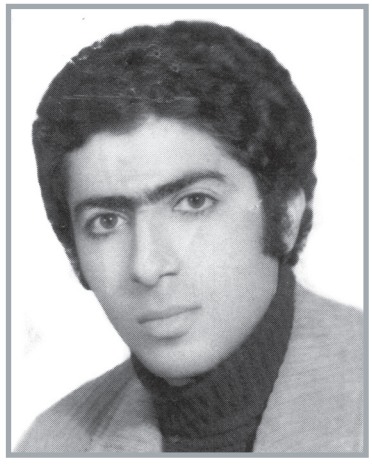
مادر رفیق کمی پیش از قیام در نامه‌ای سرگشاده خطاب به شاپور بختیار نخست‌وزیر وقت که در روزنامه‌های بالا منتشر شد، چنین نوشت:

"آقای بختیار درحالی که هنوز هم جوی خون مبارزان جاری است، شما در برنامهٔ خود ادعای جبران خسارت به خانوادهٔ شهدا را می‌کنید. اما چگونه می‌خواهید تیرباران ناجوانمردانهٔ

پسرم را جبران کنید؟ چگونه می‌خواهید ضایعهٔ از دست رفتن همسرم را که پس از شهادت فرزندم از غصه جان سپرد جبران کنید؟ شاید شما حُسن‌نیت خیلی زیادی هم داشته باشید، اما باید بدانید که دستگاه اهریمنی ساواک، این وحشیانه‌ترین ابزار قدرت‌نمایی، خون‌های بسیاری ریخته است و پس از روزبه‌ها، جزنی‌ها، گلسرخی‌ها و رضایی‌ها و... حالا نوبت به هزاران زن و مرد و پیر و جوان رسیده است که در پی کودتاهای نظامی به خاک و خون کشیده شوند. چگونه می‌توانید این همه خسارت را جبران کنید؟!

مجاهد شهید محمد (نادر) صفری‌لنگرودی در نیمه‌شب ۱۷ شهریور ۱۳۵۴، توسط مأموران ساواک دستگیر شد. او پس از یک سال شکنجه ظاهراً به اتهام ارتباط با قتل ۳ مستشار نظامی آمریکایی، همراه مبارز شهید اعظم روحی‌آهنگران اعدام شد. محمد پیش از دستگیری حدود ۹ ماه بود که از انگلستان به ایران بازگشته بود و دارای درجهٔ دکترای شیمی‌آلی از دانشگاه ساسکس لندن بود. در آن زمان ما از علت دستگیری و ارتباط او با گروه‌های مبارز خبری نداشتیم. پس از این‌که پسرم در زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ ساواک مقاومت کرد، در بیدادگاه نظامی محاکمه شد و به اعدام محکوم گردید. بعد در روزنامه‌های آن زمان که هنوز زیر تیغ سانسور بودند، خواندیم که او مدتی با سازمان‌های فلسطینی در تماس بوده و آموزش‌هایی دیده و حتی یک چمدان اسلحه به ایران فرستاده و آن را در اختیار مجاهد شهید منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی (عضو سازمان مجاهدین خلق ایران) قرار داده است. این خبرها در زمانی چاپ می‌شد که روزنامه‌ها آزادی نداشتند و به‌همین علت ما این خبرها را نادرست و ساختگی تلقی کردیم. همسرم شش ماه بعد از تیرباران پسرم از غصه مرد و این در شرایطی بود که ما حتی از محل دفن فرزندمان اطلاعی نداشتیم. ... در خاتمه از فضای آزاد مطبوعات که با خون شهدا به‌وجود آمده است استفاده کرده و بدین طریق به نام مادری که فرزندش چون هزاران ایرانی دیگر در راه حق‌طلبی و آزادی‌خواهی بپا خواسته است و شهید شده است به تمام مراجع قضایی و حقوقی جهان علیه کارگردانان و بنیانگذاران دستگاه‌های ظلم، اعلام جرم می‌کنم".

۳۴. ساسان صمیمی‌بهبهانی



رفیق ساسان صمیمی‌بهبهانی اول فروردین ۱۳۳۰ در خانواده‌ای مرفه و روشنفکر در آبادان به دنیا آمد. پدرش فارغ‌التحصیل اولین دورهٔ دانشکدهٔ نفت آبادان و مادرش دبیر ریاضی در دبیرستان‌های آبادان و اهواز بود. پدر با تعدادی از متخصصین صنعت نفت با هیئت خلع‌ید از شرکت نفت انگلیس در آبادان همراه شد. رفیق ساسان پس از گذراندن دوران دبستان به‌خاطر شغل پدرش دوران دبیرستان را در شیراز، در دبیرستان‌های شاپور و رازی گذراند. پس از اخذ دیپلم در سال

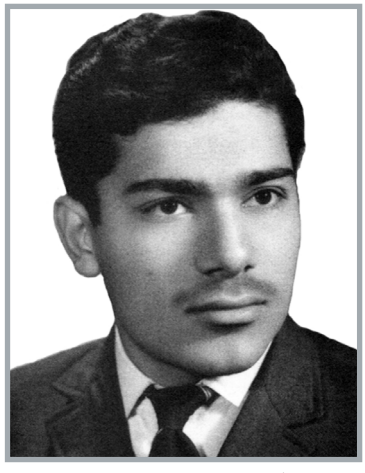
۱۳۴۸ برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ برق وارد دانشکدهٔ مهندسی دانشگاه شیراز شد. دانشگاه عرصهٔ مهمی برای او در مبارزات دانشجویی بود و در اغلب اعتصابات حضوری فعال داشت.

با علنی شدن سازمان مجاهدین خلق در بهمن‌ماه ۱۳۵۰، سال بعدش او هوادار آن شد و بدون ارتباط با سازمان یک جمع برای تهیه و تکثیر اعلامیه‌های سازمان تشکیل داد. او تقریباً تمام اعلامیه‌ها و نشریات قابل دسترس سازمان را تکثیر می‌کرد و حتی گفته‌های رادیوهای سازمان، "میهن پرستان" و "سروش" که از عراق پخش می‌شدند را پیاده و تکثیر می‌کرد. در آن زمان مشتاقانه خواهان تماس با سازمان بود که به‌دلیل شرایط پلیسی و عدم وجود هسته‌های دانشجویی سازمان در شیراز، این امکان بسیار دشوار بود.

پس از اعدام رهبران سازمان در بهار ۱۳۵۱، ساسان بیش از پیش در معرفی سازمان و افشا رژیم تلاش می‌کرد و در برگزاری مراسم شب هفت رفیق مجاهد رسول مشکین‌فام که خود اهل شیراز بود، همت زیادی به خرج داد. با توجه به حساسیت ساواک به فعالیت‌های سیاسی در شیراز و دستگیری اعضای برخی از این محافل، رفیق ساسان هم در سال ۱۳۵۱ دستگیر شد. او با زیرکی بسیار توانست توجه ساواک را از خود دور کند و پس از یک ماه از زندان آزاد شود. پس از آزادی بالاخره توانست در اوایل سال ۱۳۵۲ با سازمان تماس بگیرد و با نام مستعار احمد به فعالیتش ادامه دهد. ارتباط مستقیم با سازمان او را از فعالیت‌های علنی در دانشگاه باز می‌داشت. رفیق در صدد خودسازی برآمده و مدت‌ها روزه می‌گرفت، غذا کم می‌خورد، مرتب ورزش می‌کرد و خود را برای نبرد نهایی با دشمن آماده می‌کرد. رفیق با معدل بالا در سال ۱۳۵۲ فارغ‌التحصیل شد و دورهٔ کارشناسی ارشد را یک سال و نیمه به پایان رساند. سپس به‌عنوان عضو هیئت علمی در دانشگاه کار (مجمع آموزش صنعتی کشور) در اواخر سال ۱۳۵۳ به تدریس پرداخت. از همان سال در تهران اقامت داشت و از اعضای علنی سازمان محسوب می‌شد. به‌خاطر موقعیتش با افراد بسیار محدودی از مسئولین سازمان در ارتباط بود. مسئول او وحید افراخته و از افراد تحت مسئولیتش رفیق منیری جاوید بود. او در چندین عملیات نظامی سازمان از جمله اعدام انقلابی سرتیپ رضا زندی‌پور در اسفند ۱۳۵۳ و دو مستشار آمریکایی در اردیبهشت ۱۳۵۴ شرکت داشت. رفیق ساسان از اواسط سال ۱۳۵۳ مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفته و کاملاً در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان قرار داشته و با آن همراه بود. او از اوایل تابستان ۱۳۵۴ مخفی شد. با دستگیری برخی از اعضا و لو رفتن موقعیت تشکیلاتیش در ۲۸ مردادماه دستگیر و بلافاصله در زندان کمیتهٔ مشترک به‌شدت شکنجه شد. در دوران زندان، او و دیگر رفقایی را که هم‌پرونده بودند از سایر زندانیان جداگانه نگاه می‌داشتند و اغلب اوقات در درون سلول نیز با غل‌وزنجیر بسته شده بودند. در همین ایام با تلاش خانواده‌اش، دکتر اقبال مدیرعامل وقت شرکت نفت به‌خاطر خدمات طولانی و ارزندهٔ پدرش به صنعت نفت، از شاه درخواست رهایی ساسان از اعدام را کرد. شاه نیز به‌شرط درخواست شفاهی عفو توسط این عضو سازمان مجاهدین خلق، با این امر موافقت کرد. اما رفیق ساسان سربه‌داری را انتخاب کرد.

لازم به یادآوری است که سازمان مجاهدین خلق ایران (رجوی) در سال ۱۳۵۸ در نشریهٔ مجاهد شماره ۲۱، وی و عده‌ای دیگر از رفقا را از شهدای مسلمان خود معرفی کرده بود... در همان زمان نیز وصیت‌نامهٔ به ظاهر مذهبی از وی نیز منتشر شد. برادر بزرگ‌ترش کیوان که نیز هوادار سازمان بود و هم‌زمان با او دستگیر شده و در زندان بود، اعلام کرد که رفیق ساسان مارکسیست بود اما در آخرین ملاقاتش به او گفته که خود را مسلمان می‌داند. برادر بزرگ‌تر بعدها حبس ابد گرفت که با شروع قیام آزاد شد. برادر دیگرش رفیق کامران نیز که سال‌ها در آمریکا تحصیل کرده بود پس از قیام به ایران بازگشت و در تشکیلات "اتحادیهٔ کمونیست‌ها" مبارزه‌اش را ادامه داد که در بهمن‌ماه ۱۳۶۱ در زندان‌های جمهوری اسلامی تیرباران شد. رفیق ساسان صمیمی‌بهبهانی که در میان هم‌پرونده‌ای‌هایش در بیدادگاه نظامی، متهم ردیف هفتم بود. او در به‌اصطلاح دادگاه نظامی که برای این گروه ۱۱ نفره در اواخر آذرماه ۱۳۵۴ تشکیل دادند، به اعدام محکوم شد و در دادگاه دوم نیز این حکم تأیید و او را با هشت هم‌رزمش در سحرگاه سوم بهمن‌ماه ۱۳۵۴ تیرباران کردند. اجساد و محل دفن این رفقا هیچ‌گاه شناخته نشد.

۳۵. محمدباقر عباسی



با استفاده از نشریه پیکار ۳۷، دوشنبه ۱۷ دی ۱۳۵۸

"خاکستر ترا / باد سحرگهان / هرجا بَرد / مردی ز خاک روید".

سخن از رفیق شهید محمدباقر عباسی است که عاشقانه در راه رهایی زحمت‌کشان مبارزه کرد، با آنان نشست و با دردهای‌شان عجین گشت، به انقلاب قهرآمیز روی آورد، به زندان افتاد و با عشق و امید به آزادی زحمت‌کشان و نجات قربانیان جامعهٔ طبقاتی ما در خون خویش در غلتید. او یکی از هزاران ستارهٔ آسمان انقلاب دمکراتیک–ضدامپریالیستی میهن ماست. ستاره‌ای سرخ و تابناک که درخشش و فروغ نهایی خود را در رهایی طبقهٔ کارگر می‌دانست. او از پیش‌قراولان جوانان مبارز ما به سوی مارکسیسم–لنینیسم بود.

رفیق محمدباقر عباسی سال ۱۳۲۵ در خانواده‌ای مذهبی در قم به دنیا آمد. نه سال اول تحصیل را در این شهر گذراند و سپس به همراه خانواده به تهران رفت. دو سال هم در دبیرستان صفوی تحصیل کرد ولی به‌علت فعالیت‌های ضدرژیمی ناچار شد سال آخر را در دبیرستان علمیه بگذراند. عشق و علاقه آتشین او به خلق، به کودکان لاغر و نحیف جنوب شهر که خود آنها را "دوکی" می‌نامید و کینهٔ سرشارش به رژیم جنایتکار پهلوی از همان سنین نوجوانی وی را به مبارزه کشاند.

در هفده سالگی به جریان مذهبی "حزب ملل اسلامی" که فعالیت مخفی داشت پیوست

و پس از آن که ساواک شبکهٔ مخفی این تشکیلات را در آبان‌ماه ۱۳۴۴ کشف کرد به زندان افتاد و در بیدادگاه نظامی رژیم شاه به سه سال زندان محکوم شد. زندان برای او مدرسه بود. نحوهٔ مبارزاتش را مورد مطالعه قرار داد و عمیق‌تر و با تجربه‌تر گردید. عشق به خلق و کینه به دشمنان خلق و تجربهٔ مبارزاتی، او را آبدیده‌تر ساخت. رفیق باقر، با شعارهای انقلابی خود دل زندانبانان را می‌لرزاند و با مقاومت خود نشان می‌داد که غل‌وزنجیر و شکنجه هرگز مانعی در راه رهایی زحمت‌کشان به حساب نمی‌آید.

بلافاصله بعد از خاتمهٔ محکومیت، او را به اجباری با درجهٔ سرباز صفری به بد آب‌وهواترین مناطق کشور فرستادند و به شاق‌ترین کارها واداشتند. هدف درهم شکستن روحیهٔ باقر بود اما او روحیه‌ای شکست‌ناپذیر داشت. در پادگان شاهد تبعیض‌هایی بود که در حق سربازان ستمدیده روا می‌شد و آنها را به بیگاری می‌کشیدند. به‌علت فرارهای مکرر و سرپیچی از اوامر زورگویانهٔ بعضی افسران، شش ماه به خدمتش اضافه کردند. اگر چه بینش عمیق او در مسائل اجتماعی و شجاعت فوق‌العاده‌اش نظامیان را به احترام وامی‌داشت، ولی به‌علت ترس از این عنصر انقلابی به پادگان‌های متعدد تبعیدش می‌کردند. بعد از سربازی در اواخر سال ۱۳۴۹ با پشتکار خستگی‌ناپذیری با تمام نیروی خود فعالیت می‌کرد. مبارزهٔ پیگیر باقر یک محور داشت، بیشتر تلاش کردن، بیشتر تجربه آموختن و تجربه را به‌کار بردن.

ابتدا با یک گروه به نام "حزب‌الله" از رفقای سابقش در "حزب ملل اسلامی" همراه شد. ولی افراد گروه به زودی دریافتند که نیاز به شکل فعالیت استوارتر و تشکل‌یافته‌تری دارند. به همراه عده‌ای از رفقایش، از جمله، رفقای شهید علیرضا سپاسی‌آشتیانی، محمد مفیدی، سعید صفار، محمدعلی عالم‌زاده، مصطفی جوان‌خوشدل، محمدصادق کفاش‌تهرانی، حسین کرمانشاهی‌اصل، عباس پاک‌ایمان و مبارزین دیگر در اواسط سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوستند.

رفیق علیرضا سپاسی در نامه‌ای به همسرش سال ۱۳۵۶ درباره او نوشته بود:

"باقر عباسی رفیق شهید ما هم که با شخصیت والای انقلابی او از نزدیک آشنا بودی در آن موقع در جمع ما بود. باقر همان‌طوری‌که می‌دانی خیلی زودتر مارکسیست شده بود و در همان زمان یعنی سال ۱۳۴۹ یک عنصر مارکسیست–لنینیست بود که با ما و سپس با سازمان همکاری می‌کرد. ما متأسفانه در شناساندن شخصیت والای انقلابی باقر و به‌خصوص مواضع ایدئولوژیک او تابه‌حال مشخصاً کوتاهی داشتیم که مطمئناً در آینده حق او را ادا خواهیم کرد. به‌خصوص این که خود باقر در آخرین روزهای قبل از شهادتش در زندان، اصرار فراوان داشته است و حتی این مسئله را گویا روی سقف زندان هم نوشته است که همه بدانند که او یک عنصر مارکسیست–لنینیست بوده و به‌عنوان یک مارکسیست–لنینیست شهید می‌شود".

برای رفیق باقر در آن شرایط، مبارزهٔ انقلابی علیه رژیم شاه محور فعالیت محسوب می‌شد، لذا علیرغم پذیرش مارکسیسم–لنینیسم به مبارزهٔ انقلابی خویش از کانال سازمان مجاهدین خلق ادامه داد. هر چند درک او از مارکسیسم هنوز بدان حد نبود که به لزوم

تشکیلات مستقل برای کمونیست‌ها پی‌برده باشد. رفیق به‌خاطر کینهٔ شدیدش به دشمنان توده‌ها و شهامت و قاطعیتش، به‌سرعت مدارج سازمانی را طی کرده و در مدت فعالیت در درون سازمان سمبل پرکاری و مقاومت بود.

او نه به دنبال درس دانشگاهی رفت، نه به دنبال شغلی و زندگیی، وضع لباس و خوراک و زندگی او ساده‌تر از هر کارگر فقیری بود. پس از سربازی بدون این‌که از نظر پلیس شناخته شده باشد، زندگی مخفی را انتخاب کرد تا هرچه پیگیرتر در راه مبارزه گام بردارد. فداکاری، گذشت، تحمل و مقاومت از ویژگی‌های او بود. هر خطری را داوطلبانه می‌پذیرفت، گویی خطر برای او مفهومی نداشت، به‌طوری‌که در این زمینه مورد انتقاد قرار می‌گرفت. باقر از زیرکی و چالاکی خاصی برخوردار بود. او در زمان شهادت مجاهد شهید "احمد رضایی" حدود ۳۰۰ اعلامیه مربوط به شهادت احمد را در آن جو پلیسی، در کوچه و خیابان تک‌تک به مردم می‌داد و هم‌چون سایه‌ای گریزان لحظه‌ای بعد اثری از باقر نبود.

او در هیچ‌کاری از خود عجز نشان نمی‌داد و همیشه مشکل‌ترین کارها را به‌عهده می‌گرفت و آن را به بهترین صورت انجام می‌داد. رفقای انقلابیش را چون جان دوست می‌داشت و رفتار پرمهر و عاطفه‌اش همیشه محیطی پر از صمیمیت ایجاد می‌کرد.

او هر وقت فرصتی می‌یافت به آرامشگاه خویش می‌رفت. آرامشگاه او قلب توده بود. جوشیدن و مهر او با این ستم‌دیدگان حاکی از احساسات پاک و انسانی او بود. او در میان آنان رسالت خویش را می‌یافت. با عطوفت وافری برای بچه‌های لاغر جنوب شهر داستان می‌گفت و با خریدن بستنی لحظه‌ای دل آنها را شاد می‌کرد و خود از شادی آنها غرق در شعف می‌شد.

پس از پیوستن افرد گروه حزب‌الله به سازمان مجاهدین، ترور سرتیپ طاهری به‌عنوان اولین عملیات نظامی به آنها پیشنهاد می‌شود. طاهری از سال ۱۳۵۰ در ستاد فرماندهی کمیته‌ای که برای مقابله با اغتشاشات و تحریکات سیاسی در شهربانی به‌وجود آمده بود به مقابله با گروه‌های سیاسی می‌پرداخت و مبارزین بسیاری را بازجویی و شکنجه کرده بود. برای پیاده کردن این طرح که تماما توسط رفقای گروه سابق حزب‌الله انجام گرفت، محمد مفیدی، محمدباقر عباسی، علیرضا سپاسی و مصطفی جوان‌خوشدل انتخاب شدند. آنها شناسایی و چگونگی عمل را به پایان رساندند.

در ساعت ۶ و ۱۰ دقیقه صبح، به‌عنوان کارگر نقاش ساختمان در نزدیکی محل سکونت سرتیپ طاهری، خود را به او که آمادهٔ رفتن به سرکار بود نزدیک می‌کنند. رفیق محمد مفیدی که می‌بایست شلیک کند، اسلحه‌اش گیر می‌کند ولی رفیق سپاسی‌آشتیانی به سرعت دخالت کرده و چند گلوله به سر سرتیپ طاهری شلیک می‌کند و او را می‌کشد. آنها سپس با موتورسیکلت از منطقه می‌گریزند. بعد از عملیات نیز این رفقا متأسفانه بدون رعایت مسائل امنیتی در مخفی شدن و پاک کردن ردها، در انظار عمومی ظاهر می‌شوند و حتی بعدازظهر همان روز چهار نفری در محلی جمع می‌شوند، سپس رفقا عباسی و مفیدی به اطراف خیابان آب‌منگل و سپاسی و خوشدل به محل دیگری می‌روند. باقر عباسی و

مصطفی جوان‌خوشدل در این عملیات به‌عنوان پشتیبان حضور داشتند. اما رحیم (وحید افراخته) پس از دستگیری رفیق عباسی، از او به‌عنوان قاتل و شلیک کننده به سرتیپ طاهری نام می‌برد.

عمل قهرمانانه و انسانی او در برخورد مسلحانهٔ خیابان آب‌منگل در پاییز ۱۳۵۱ نشانهٔ بارزی از عشق او به مردم و کینه نسبت به دشمن بود. در آن روز یک ساواکی قصد بازرسی بدنی باقر را داشت، اما باقر با چالاکی او را خلع سلاح می‌کند. باقر که در محاصرهٔ تعدادی ساواکی قرار گرفته بود، با اسلحه‌ای که از دشمن تصاحب کرده بود دست به مقاومت مسلحانه می‌زند. گستردگی حلقه محاصره به او اجازه فرار نمی‌داد. باقر تا آخرین گلوله مقاومت کرد. یک دانشجوی پلیس که قصد دستگیری او را داشت و همچنین یک عنصر شرور و خود فروخته را که او هم قصد تعقیب و دستگیری او را داشت هدف گلوله‌های خود قرار می‌دهد. باقر در این لحظه با این‌که به دو نارنجک دستی مسلح بود، ولی به‌علت این‌که انفجار نارنجک باعث کشته شدن عده‌ای از مردم می‌شد از به‌کار بردن آنها خودداری کرد و برای این‌که زنده به دست دشمن نیافتد، با قرص سیانور اقدام به خودکشی می‌کند.

باقر برای مردمی که در اطراف او بودند یک سخنرانی کوتاه کرد که نشانه عظمت روح انسانی او و عشق او به مردم بود:

"مردم، من جان و جوانی و همه چیز خودم را در راه شما داده‌ام. با این‌که الان دو نارنجک دارم که هر کدام برای کشتن همه شما کافی است ولی من آنها را به کار نمی‌برم. چه کسی را بکشم؟ شما را؟ محال است. من چگونه می‌توانم مردمی را که همه چیزم را در راه آنها داده‌ام بکشم؟ نه برادران، نه، من هرگز چنین کاری را نمی‌کنم".

سپس شروع به دادن توضیحاتی در مورد هدف‌های انقلابی و انسانیش می‌کند. در این موقع یکی از عوامل ساواک باقر را که دیگر توانی نداشت، زیر مشت و لگد گرفت. مردمی که اطراف باقر جمع شده بودند و سخنانش بر قلب آنها نشسته بود، به خشم آمده و بر سر آن ساواکی ریختند که باقر را از دست او نجات دهند.

سرانجام باقر به اسارت درآمد. سالم ماندن همه اطلاعاتی که او داشت و این‌که قرارهایش را به دشمن نداده بود، شکی باقی نگذاشته بود که باقر در اثر سم یا شکنجه شهید شده است. رفقای باقر با آسودگی تمام به مدت سه ماه در محدودهٔ اطلاعات باقر رفت‌وآمد می‌کردند. حتی در زندان و نیز خانواده برای او مراسم شهادت گذاشتند. ولی بعد از سه ماه از گوشه و کنار خبر رسید که باقر زنده است. این خبر بسی شورانگیز بود. معنی این خبر آن بود که سه ماه تمام شکنجه‌های سبُعانه نتوانسته بود لب رازدار باقر را بگشاید. ما یک بار دیگر شاهد حماسهٔ پرشور و انسانی یکی دیگر از رفقای خود بودیم که با مقاومت دلیرانهٔ خود دشمن را به عجز آورده بود و به این ترتیب بار دیگر ثابت کرد که می‌توان حتی در سخت‌ترین شرایط و در زیر وحشیانه‌ترین شکنجه لب از لب نگشود و تسلیم دشمن نشد. یاد دلیریش جاودانه باد. رفیق باقر عباسی از سلول خود بارها به زندانیان دیگر پیغام می‌داد که او یک کمونیست است تا بدین وسیله راه را برای هرگونه تحریف ایدئولوژیک ببندد.

رفیق محمد مفیدی موفق به فرار می‌گردد، اما سرانجام در ۲۲ شهریورماه، در حالی که همه نیروهای پلیس رژیم به دنبالش بودند، دستگیر می‌شود. در روزنامه‌های آن زمان که با آب‌وتاب دستگیری این دو را خبر می‌دادند، هیچ‌گاه از رفیق سپاسی آشتیانی نامی برده نشد.

رفیق باقر عباسی را با مجاهد شهید محمد مفیدی، دلاور دیگری که سراپا قهر انقلابی بود در سحرگاه ۲۱ دی‌ماه ۱۳۵۱ تیرباران کردند. برای آنها حتی آن خیمه‌شب‌بازی به نام دادگاه را نیز تشکیل ندادند. گرچه رژیم ادعا کرد که آنها را به سه بار اعدام محکوم کرده است. آنها از محاکمهٔ این انقلابیون می‌هراسیدند، چرا که وی در برخورد قهرآمیزش و نیز در جریان بازجویی به آنان آموخته بود که در دادگاه چه خواهد گفت. بنابر اسناد به دست آمده در پس از قیام، رفیق را در همان روز در قطعه ۳۳، ردیف ۵۰، قبر شماره ۱۶ در بهشت‌زهرا، دفن کردند.

گزارشاتی از روزنامه اطلاعات پنج‌شنبه ۲۶ مردادماه ۱۳۵۱ شماره ۱۳۸۷۷ صفحه ۲۶:

"زدوخورد و تیراندازی در آب‌منگل، مردم یک خرابکار را دستگیر کردند.

در برخورد تازه که روز یک‌شنبه بین گروهی از خرابکاران با پلیس و مردم اتفاق افتاد، یک نفر کشته شد، ۵ نفر مجروح گردیدند و یک خرابکار به دام افتاد. حادثه هنگامی رویداد که مهدی حیدریان پلیس راهنمایی سر ساعت شش و سی و پنج دقیقه بعدازظهر پس از پایان کار روزانهٔ خود عازم منزل خواهرش بود. وی هنگامی که از خیابان امین‌الممالک منشعب از خیابان زیبا به داخل یک کوچهٔ فرعی پیچید، به ۲ نفر که در آن کوچه بودند مشکوک شد و به بازرسی بدنی آنها اقدام کرد و در این بررسی متوجه شد، یکی از آنها اسلحه دارد. ولی هنگامی که قصد دستگیری این دو را داشت. از پشت به وسیله خرابکار سوم که در گوشه‌ای مخفی شده بود، مورد حمله قرار گرفت و با ضربه دسته تپانچهٔ او نقش زمین گردید. پلیس راهنمایی چند لحظه قبل از آن‌که بیهوش شود توانست یکی از سه خرابکار را مجروح کند.

یکی از خرابکاران، همکار مجروح خود را از محل حادثه دور کرد و خرابکار سوم نیز قصد فرار داشت. اما چند تن از افراد محل با شنیدن صدای تیراندازی خود را به محل حادثه رساندند و پیاده و یا با استفاده از موتورسیکلت به تعقیب او پرداختند. خرابکار به هنگام فرار چند گلوله شلیک کرد که در نتیجه آن پنج تن به اسامی حسین درویش‌ها ۳۴ ساله (شاگرد نجاری در خیابان ادیب‌الممالک)، رضا شعبانی (۲۴ ساله) امیر شعبانی (۱۲ ساله)، رضا احمدی (مبل‌ساز) و رضا شیرازی مجروح شدند، که برای معالجه به بیمارستان شهربانی منتقل شدند. ولی معالجات دربارهٔ حسین درویش‌ها مؤثر واقع نشد و نامبرده درگذشت. پاسبان حیدریان نیز اکنون در بیمارستان شهربانی بستری است.

خرابکار فراری در جریان فرار به خیابان آب‌منگل رسید. اما در اینجا چون فشنگ‌های اسلحه‌اش تمام شده بود، پیش از آن که فرصت فشنگ‌گذاری پیدا کند، به‌وسیله افرادی که او را تعقیب می‌کردند، دستگیر شد و تحویل مقامات انتظامی گردید. از جیب این خرابکار دو نارنجک دستی کشف شده است.

پس از حادثه خبرنگاران ما به محل حادثه رفتند و با کسانی که از نزدیک شاهد برخورد مأمور پلیس و افراد با خرابکاران بودند، گفت‌وگو کردند. امیر شعبانی، محصل ۱۳ ساله‌ای که در این برخورد مجروح شده بود، گفت: "من و دوستم وحید محمدحسین در کوچه مشغول بازی بودیم که دیدیم مردی که اسلحه‌ای در دست دارد به سرعت می‌دود و به ما نزدیک می‌شود، ما که حدس می‌زدیم او از خرابکاران است خواستیم جلوی او را بگیریم اما او گلوله‌ای به جانب ما شلیک کرد. من دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم، وقتی به‌هوش آمدم خود را با سر باندپیچی شده در بیمارستان دیدم. گویا گلولهٔ اسلحهٔ خرابکار به سر من اصابت کرده، ولی خوشبختانه فقط زخمی سطحی به سرم زده است".

وحید محمدحسین (۱۴ ساله) دوست امیر گفت: "ما دو نفر در عرض کوچهٔ صادقی طوری ایستادیم که خرابکار نتواند فرار کند. اما او لولهٔ اسلحه‌اش را به جانب ما گرفت. من به‌موقع به طرف دیوار شیرجه رفتم و خود را از مسیر گلوله دور کردم، ولی امیر نتوانست خود را نجات دهد و گلوله به سرش اصابت کرد. وقتی خرابکار از جلوی ما گذشت، من او را تعقیب کردم و دیدم که شخصی به نام رضا شیرازی که او هم در تعقیب خرابکار بود، هدف گلوله وی قرار گرفت و به زمین افتاد. یک نفر دیگر هم که رضا نام دارد و با موتورسیکلت خرابکار را تعقیب می‌کرد به زمین سقوط نمود و نتوانست تعقیب را ادامه دهد".

دوست این شخص که حسین درویش‌ها نام دارد و در مغازهٔ خود سرگرم کار بود با مشاهدهٔ جریان به طرف موتورسیکلتش دوید. رضا را به گوشه‌ای برد و بعد خود بر موتورسیکلت سوار شد و خرابکار را تعقیب کرد. من هم در حالی که می‌دویدم از دور او را تعقیب می‌کردم. حسین درویش‌ها بالاخره به خرابکار رسید، موتورسیکلتش را به او زد و وی را نقش بر زمین کرد. اما خرابکار بلافاصله از زمین بلند شد و گلوله‌ای به سینه حسین شلیک کرد و او را کشت. مرتضی نبوی یکی دیگر از شهود حادثه که ماجرا را از زمان شلیک گلوله به وسیلهٔ خرابکار به سوی حسین درویش‌ها تا دستگیری خرابکار دیده، می‌گفت: "پس از سقوط حسین درویش‌ها، خرابکار به فرار خود ادامه داد اما یکی از رهگذران که شاهد مرگ حسین بود راه را بر خرابکار بست. در این موقع خرابکار با شلیک گلوله او را هم از سر راه برداشت و باز هم به فرار خود ادامه داد. در این موقع عده‌ای از جمله خود من، خرابکار را تعقیب می‌کردند. افراد دیگر هم که صدای گلوله‌ها را شنیده بودند از خانه‌های‌شان خارج می‌شدند. خرابکار سرانجام به انتهای کوچه صادقی که به خیابان آب‌منگل متصل می‌شود رسید. در اینجا یک کارگاه مبل سازی واقع است. حاج رضا احمدی، صاحب این کارگاه که دیده بود یک نفر اسلحه به دست می‌دود و عده‌ای او را تعقیب می‌کنند، وقتی خرابکار به جلوی کارگاهش رسید، یک پیت خالی به جانب او پرتاب و بعد خود را به او رساند، وی را بغل گرفت. خرابکار یک گلوله هم به سوی او شلیک کرد و وی را هم مجروح نمود. این آخرین گلوله اسلحه خرابکار بود. در این هنگام من و دیگر تعقیب کنندگان که یک دانشجوی پلیس هم در میان آنها بود، به وی رسیدم و قبل از آن که به وی فرصت بدهیم، اسلحه‌اش را فشنگ گذاری کند، او

را دستگیر کردیم".

قدسی درویش‌ها، خواهر مقتول نیز در حالی که به‌شدت می‌گریست به خبرنگار ما اظهار داشت: "برادر من مکانیک است و هر روز صبح از خانه خارج می‌شود. او ظهر برای صرف ناهار و استراحت به خانه می‌آمد و بعدازظهر مجدداً به سرکار خود باز می‌گشت. بعدازظهر نیز او به قصد رفتن به سرکار از خانه بیرون رفت ولی شب خبر دادند، مجروح شده است و در بیمارستان بستری است". برادر و خواهران حسین می‌گفتند که یک پدر ۶۰ ساله داریم که در مسگرآباد قهوه‌خانه دارد. زهره شعبانی، خواهر رضا شعبانی یکی از مجروحین حادثه نیز به خبرنگار ما گفت: "بعدازظهر صدای شلیک گلوله‌ای به گوش من خورد. از خانه بیرون دویدم و دیدم برادرم رضا راه را بر یک جوان ۲۷، ۲۸ ساله که پیراهن چهارخانه‌ای بر تن و اسلحه‌ای در دست داشت، بسته است. در این موقع صدای تیری به گوشم خورد و دیدم برادرم روی زمین افتاده و مرد با سرعت به انتهای کوچه دوید".

۹ روز پس از اعدام رفقا محمد مفیدی و محمدباقر عباسی، مطلبی در روزنامهٔ اطلاعات دوشنبه ۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۱ شمارهٔ ۱۴۰۰۸ صفحه ۱ و ۴ با تیتر درشت، با این عنوان منتشر شد "اعترافات تکان دهندهٔ دو خرابکار، چگونه سرلشگر طاهری را به قتل رساندیم، اعترافاتی که خرابکاران با خط خود نوشته‌اند نقاب از چهرهٔ آنها بر می‌دارد" با توجه به متن همین اعترافات مشخص می‌شود که رفیق محمدباقر عباسی عامل ترور نبوده است.

"اعترافات تکان دهنده دو خرابکار

امروز اعتراف دو تن از خرابکاران به نام محمد مفیدی و محمدباقر عباسی که در ترور و قتل سرلشگر سعید طاهری و ایجاد چند حادثهٔ خونین دیگر دخالت داشتند به دست ما رسید. نظر به اهمیتی که اعتراف این دو برای روشن شدن مسائل سیاسی و علل ارتکاب آنها به اعمال خرابکارانه دارد ما مهمترین قسمت اعترافات آنها را با استفاده از محتویات پرونده منتشر می‌سازیم:

آشنایی با خرابکاران

طبق مندرجات پرونده، خرابکاران دارای این مشخصات بودند: محمد مفیدی متولد تهران و دانشجوی سال سوم رشتهٔ زبان مدرسهٔ عالی ترجمه که از سال ۱۳۴۹ ترک تحصیل کرده بود. نفر دوم محمدباقر عباسی دیپلمهٔ بیکار. وقتی از محمد مفیدی سؤال می‌شود که چگونه تحصیل خود را که می‌توانست برای مملکت و خودش مفید باشد رها کرد و خود را وارد دسته‌ای کرد که نه آنها را می‌شناخت و نه از ماهیت آنها اطلاعی داشت، محمد مفیدی فقط به آنچه که در جریانش بود و نه آنچه پشت پرده بود می‌پردازد و ماجرای دخولش را در دستهٔ خرابکاران این‌طور شرح میدهد:

یک‌سال‌ونیم قبل بود که با "علیرضا سپاسی" آشنا شدم. من "علیرضا سپاسی" را اتفاقی دیدم. برحسب تصادف با هم صحبت کردیم و بعد معلوم شد که او مدت‌ها با برادرم مصطفی مفیدی در یک زندان بوده و از این طریق پیش از دیدن من، با من آشنا بود. روز اول، صحبت ما دربارهٔ زندان بود و بعد قرار گذاشتیم که یکدیگر را در مسجد هدایت

ملاقات کنیم. در ملاقات‌های بعدی بود که متوجه شدیم افکار و اعتقادات و نظرات ما بسیار به یکدیگر نزدیک است. بحث‌های ابتدایی ما مربوط به مشکلات مبارزه در ایران بود. بحث‌های ما ادامه داشت تا این که پس از مدت کمی "علیرضا سپاسی" کتاب‌ها و نشریاتی را در اختیار من گذاشت و من هم با نظر او موافق بودم و به‌همین‌دلیل وقتی که او از من خواست در دسته او و دوستانش وارد بشوم، قبول کردم و به این ترتیب به دستهٔ "علیرضا سپاسی" پیوستم.

خوراک تشکیلات

در نخستین جلسات دسته، "علیرضا سپاسی" به من گفت که قبل از انجام هر عملی باید به فکر خوراک تشکیلات باشیم، منظور او این بود که دستهٔ ما بیش از هر چیز احتیاج به اعضای جدید دارد تا بتواند نقشه‌هایش را پیاده کند. من هم به تکاپو مشغول شدم و چند جوان مستعد را از میان دوستان و آشنایان خودم که می‌شناختم به "علیرضا سپاسی" معرفی کردم. "علیرضا سپاسی" با گروهی به نام "مجاهدین خلق" در تماس بود. پس از این که اعضای جدید را با او آشنا کردم "علیرضا سپاسی" به من اطلاع داد که اعضای دسته از نداشتن برنامه ناراحت هستند و باید به‌نحوی با "گروه مجاهدین خلق" مرتبط بشویم و آنها برای ما ترتیب تشکیل سازمان و انجام برنامه‌های مختلف را بدهند. بهمن سال گذشته بود که با مجاهدین تماس گرفتیم ولی آنها به‌علت نداشتن کادر، عضویت همهٔ ما را قبول نکردند و در نتیجه من، محمد مفیدی و محمدباقر عباسی به عضویت پذیرفته شدیم.

ما پنج نفر بودیم

رابط ما و گروه مجاهدین خلق، مردی به نام "بهرام" [آرام] بود که با "سپاسی" دوستی داشت. در حقیقت "بهرام" مفیدترین اعضای دستهٔ ما را انتخاب کرده بود. ما پنج نفر بودیم که عضو گروه مجاهدین خلق شده و برای این که بقیهٔ افراد از هم نپاشند و دسته متلاشی نشود قرار گذاشتیم که مهدی افتخاری زیر نظر من و بقیه افراد زیر نظر "علیرضا سپاسی" تعلیم ببینند. پس از مدتی "بهرام" به ما پیشنهاد کرد که برای این که فعالیت ما شدیدتر بشود بهتر است به گروه های سه نفری تقسیم بشویم و هر دسته سه نفری در یک خانهٔ "امن" به فعالیت ادامه بدهیم. بر اساس فکر و پیشنهاد "بهرام" من "محمد مفیدی" یک خانه در چهارراه سیروس اجاره کردم که به‌اصطلاح خانهٔ "امن" ما بود. محمدباقر عباسی و علیرضا سپاسی هم خانه‌ای در خیابان امیرسلیمانی واقع در جاده مسگرآباد اجاره کردند و فعالیت ما از این زمان شدید شد.

از اسلام تا مائو

از مفیدی سؤال می‌شود که چگونه او که خود را مسلمان می‌دانست در دسته خرابکاران به مطالعهٔ خاطرات و نوشته‌های کمونیستی و آمادگی برای ترور و خرابکاری و کشتن افراد بی‌گناه در فروشگاه‌ها پرداخت؟ او در دنبالهٔ اعترافاتش چنین می‌نویسد: "ما این جزوه‌ها را مطالعه می‌کردیم. گه‌گاه هم که لازم بود در بیابان‌های مسگرآباد و یا گاهی هم در خانهٔ یکی از اعضاء گروه اجتماع می‌کردیم. در ضمنِ مطالعات سیاسی و اجتماعی،

تعدادی جزوه‌های شیمی در اختیار ما گذاشته شد که با کمک آنها بتوانیم کوکتل مولوتف و بمب‌های اشتعالی و انفجاری بسازیم. ما کتاب‌ها را در خانه مطالعه می‌کردیم و بعد برای آزمایش بمب‌هایی که می‌ساختیم به بیابان‌های اطراف می‌رفتیم. مطالعات ما تا عید سال ۱۳۵۱ ادامه داشت. پس از این مدت مطالعات خاتمه یافته تلقی شد و مقرر گشت که اندک‌اندک به شناسایی افراد و محل‌های مختلف بپردازیم و به‌تدریج وارد عمل ترور شویم. در این زمان مهدی افتخاری هم با یک عده افراد دیگر در خیابان فوزیه، خیابان شروین، منزلی اجاره کرده بودند و از طرف بهرام به ما دستور داده شد که با آنها در آزمایشات انفجاری تمرین کنیم و ضمن مطالعه امور سیاسی، آنها را برای کارهای تخریبی آماده سازیم.

در جریان جشن‌ها

در این مدت ما به چند عمل انفجاری دیگر هم دست زدیم از جمله تلاش برای ایجاد خرابکاری در جریان برگزاری جشن دوهزار و پانصدمین سال بنیان‌گذاری شاهنشاهی، انفجار اتومبیل‌های پلیس، انفجار اتومبیل مستشاران آمریکایی "ژنرال پرایس"، انفجار شعب فروشگاه‌های تعاونی کارکنان نیروهای مسلح شاهنشاهی، انفجار فروشگاه فردوسی و فروشگاه کوروش، ربودن هواپیمای ۶ زندانی ایرانی از دوبی به بغداد، اعزام افراد به خارج از کشور به‌منظور آموزش دورهٔ چریکی در اردوگاه‌های سازمان الفتح.

خلع سلاح پاسبان

یکی از عملیات گروه تلاش دو نفر برای خلع سلاح یک پاسبان بود. این دو در خیابان ایران‌مهر نزدیک پارک خیام به یک پاسبان حمله کردند و می‌خواستند او را خلع سلاح کنند. من از افراد پشتیبان کننده این عملیات بودم. در زمان تلاش یک افسر موتورسوار به ما مظنون شد و زدوخورد در گرفت که افسر موتورسوار مورد اصابت گلوله قرار گرفت، "غلامحسین عالم‌زاده" کشته شد و پاسبان هم که زیدی نام داشت به قتل رسید و من وسپاسی از محل گریختیم.

ترور سرلشگر طاهری

در اینجا از مفیدی سؤال می‌شود که چگونه و به چه علت نقشهٔ قتل سرلشگر طاهری آن هم در لحظه‌ای که او بی‌دفاع است و مطابق دستورات دین و حتی مقرارت انسانی نباید اشخاص بی‌دفاع را مورد حمله قرار داد، کشتید؟ مفیدی به این عمل اعتراف می‌کند و جزئیات نقشه را این‌طور می‌نویسد: در جلسه مسگرآباد قرار گذاشتیم که سرلشگر طاهری را ترور کنیم. در نخستین روزهای آغاز مأموریت، من و علیرضا سپاسی، خانه و مسیر حرکت سرلشگر طاهری را شناسایی کردیم و وقتی که کاملاً از خصوصیات اخلاقی و عادات سرلشگر طاهری آگاه شدیم، رابط ما بهرام دستور داد که نقشه ترور را عملی کنیم، ما شناسایی کرده بودیم که سرلشگر طاهری ساعت ۶ صبح از خانه خارج می‌شود. بامداد روز بیست و دوم مردادماه، من و سپاسی عازم مأموریت شدیم. لباس من لباس کارگران رنگ‌کار بود. من در خورجینی که همراهم بود، قلم‌مو و قوطی رنگ داشتم علاوه براین مقداری میخ سه‌پر هم داشتم که اگر اتومبیلی بخواهد ما را تعقیب کند با آن میخ‌ها آن را

پنچر کنیم. در خورجین همچنین یکی دو پیراهن هم داشتیم تا پس از پایان مأموریت لباس‌های‌مان را عوض کنیم. من سوار موتور هوندای ۱۲۵ قرمز رنگ بودم. لباس سپاسی لباس معمولی بود. سپاسی سر راه مقداری نان خرید و در دست گرفت. من هم در دستم نان و پنیر بود.

درست سر ساعت ۶ بامداد، تیمسار طاهری از منزل خارج و وارد خیابان ۱۲۴ شد. او آرام آرام به طرف خیابان ۱۳۲ رفت. من موتور را در خیابان ۱۳۰ پارک کرده بودم اما روشن بود و آماده فرار بودیم. سپاسی خودش را پشت سر تیمسار طاهری رساند و بعد من هم به او ملحق شدم. اسلحه‌ای که دست من بود یک براونینگ قدیمی بود که اکنون به کمر سپاسی است و یک سلاح قدیمی ۹ میلی‌متری. اسلحه سپاسی هم یک براونینگ جدید به کالیبر ۷/۶۵، که ابتدا در منزل صمصام بود اما اکنون همراه مواد انفجاری دیگر در ادارهٔ دادرسی ارتش می‌باشد. وقتی هر دو پشت سر سرلشگر طاهری قرار گرفتیم لحظهٔ عمل فرا رسید. من با سلاح ۹ میلی متری خود آماده شلیک شدم ولی پس از چکاندن ماشه دیدم گلوله‌ای خارج نشد و تا آمدم آن را گلنگدن کنم، سپاسی با براونینگ ۷/۶۵ میلی‌متری خود چند تیر زده بود و تیمسار نقش زمین شد. من مشغول درست کرن سلاح خود بودم که بالاخره موفق نشدم و آن را در جیبم گذاشتم و سلاح براونینگ دیگری که همراه داشتم و اکنون پهلوی سپاسی است، در آوردم و من هم زدم و او اسلحهٔ تیمسار را برداشت و من هم کلاه او را و هر دو به طرف موتور دویدیم. در ضمن راه، فردی را دیدیم که با تهدید ما دور شد. سپس سوار موتور شدیم و در مسیر خیابان ۱۲۴ از آن منطقه دور شدیم و سپس به طرف مجیدیه، دانشگاه پدافند ملی و سپس خیابان سرباز منزل خالهٔ من در خواجه‌نصیر سرازیر شدیم. در منزل به سرعت لباس‌های‌مان را عوض کردیم و او از خانه خارج شد و...".

حادثهٔ غم‌انگیز

در اینجا باز مفیدی مورد سؤال قرار می‌گیرد که بعد از آن حادثه چگونه باز هم حاضر شد در خیابان‌ها مردم را به گلوله ببندد و چگونه در شکم مردمی که او خود را نجات‌دهنده آنها می‌پنداشت گلوله خالی می‌کرد. در اینجا مفیدی چنین می‌نویسد: "بعدازظهر همان روز با سپاسی، محمدباقر عباسی و خوشدل در خیابان آب‌منگل قرار ملاقات داشتم. قرار بود کلاه و اسلحهٔ سرلشگر طاهری را تحویل بدهیم اما رابط ما، "بهرام" نیامد در نتیجه سپاسی و خوشدل از ما جدا شدند. من همچنان‌که وقایع صبح را برای محمدباقر عباسی تعریف می‌کردم وارد خیابان ادیب‌الممالک شدم. در این لحظه یکی از پاسبان‌ها به ما مشکوک شد، او جلو آمد و خواست از ما بازرسی کند. من در آن موقع اسلحه تیمسار طاهری را همراه داشتم و می‌دانستم که در نتیجه بازرسی بدنی دستگیر می‌شوم. پاسبان اول باقر عباسی را بازرسی کرد و وقتی به من رسید. من پیش دستی کردم. اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و گلوله‌ای به شکم او شلیک کردم. محمدباقر عباسی هم اسلحه پاسبان را برداشت و ما فرار کردیم. اما مردم که متوجه شده بودند، به دنبال ما می‌دویدند و فریاد "بگیر بگیر" از همه جا بلند بود. چند بار مردم را با اسلحه تهدید کردم اما آنها

حاضر نشدند دست از تعقیب من بردارند. در حوالی آب‌منگل نزدیک کوچه نقره‌چی مرد نجاری راه را بر من بست که به او شلیک کردم. گلوله در شکم او نشست. مردم بر سر و روی من می‌ریختند و من که می‌خواستم فرار کنم به آنها شلیک می‌کردم. یکی از گلوله‌ها که من شلیک کردم به سر کودکی اصابت کرد و یکی دیگر سبب قتل حسین درویشان شد".

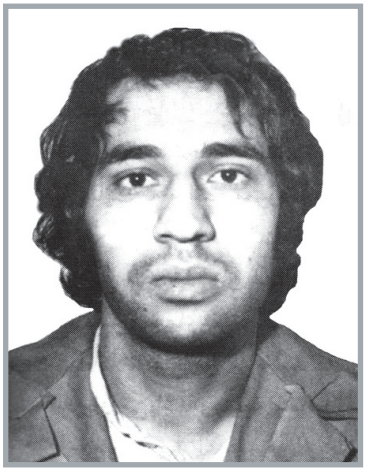
اعتراف محمدباقر عباسی

دومین نفر که ما اینجا عین نوشته‌های خودش را می‌آوریم محمدباقر عباسی است. او می‌نویسد: "من در سال ۱۳۴۶ از زندان آزاد شدم. در سال ۱۳۴۴ به اتهام اقدام علیه امنیت کشور زندانی شده بودم که بعداً مورد عفو ملوکانه قرار گرفتم و از زندان رهایی یافتم. پس از آزادی از زندان به سربازی رفتم و در دوران سربازی با احمد رضایی که عضو گروه مجاهدین خلق بود آشنا شدم. او با عقاید و افکارش مرا به‌شدت تحت تأثیر قرار داد، به‌طوری‌که به او و عقاید او متمایل شدم و احمد رضایی که تمایل مرا دید، برایم جزوات مربوط به جنگ‌های چریکی، اقتصاد و نشریات کمونیستی می‌آورد و من آنها را به دقت مطالعه می‌کردم و آماده ورود به فعالیت می‌شدم. در همین زمان احمد رضایی مرا با یکی از کسانی که به گروه "مجاهدین خلق" پیوسته بود، به نام محمد مفیدی آشنا ساخت. آشنایی با محمد مفیدی مرا بیشتر با نحوهٔ فعالیت این گروه آشنا کرد.

مدتی بعد از جانب محمد مفیدی به من تکلیف شد که زندگی مخفی را آغاز کنم و من هم به دستور محمد مفیدی یک اطاق در خیابان بوذرجمهری اجاره کردم و زندگی جدیدم آغاز گشت. به‌تدریج با علیرضا سپاسی و دیگران هم آشنا شدم و برنامه‌های ما شدیدتر شد. در این برنامه‌ها یکی از وظایف اولیهٔ ما کوهنوردی بود و ما حتی اسلحه‌هایی را هم که داشتیم ضمن کوهنوردی در کوه‌ها پنهان می‌کردیم. در این مدت با کمک مفیدی و [غلامحسین] عالم‌زاده به ساختن مواد منفجره پرداختیم. اولین بمب را به اتفاق این دو نفر در بیابان‌های اتابک ساختیم و آزمایش کردم، درحالی‌که مواد اولیه را محمد مفیدی در اختیارم گذاشته بود.

در این زمان خانهٔ من مرکز انفجاری بود. بعد از این‌که دورهٔ تمرین به پایان رسید، محمد مفیدی دو قطعه عکس از کارمندان سازمان امنیت در اختیارم گذارد که من آنها را شناسایی بکنم. من از یک شناسنامه جعلی استفاده می‌کردم و خودم را برای اقدامات بعدی آماده می‌نمودم. مخارج زندگی مرا گروه مجاهدین خلق تامین می‌کرد و من یک زندگی مخفیانه داشتم. در روز حادثه که منجر به دستگیری من شد، دو بمب از محمد مفیدی تحویل گرفتم که مواد لازم را در آن کار بگذارم، که پاسبانی متوجه ما شد و مفیدی دست به تیراندازی زد. در جریان فرار، چند نفر از جمله یک دانش‌آموز ۱۲ ساله مجروح شد و عاقبت با کمک مردم، مأمورین مرا دستگیر ساختند که در بازرسی بدنی سلاح مسروقه و ۲ نارنجک از من به دست آمد".

۳۶. مهدی فتحی



با استفاده از نشریه پیکار ۳۹، دوشنبه اول فروردین ۱۳۵۸

رفیق مهدی فتحی سال ۱۳۳۰ در شهر کرمان متولد شد. وضع خانواده از لحاظ اقتصادی نسبتاً پایین بود. دورهٔ دبیرستان را در زادگاه خود به پایان رساند و سال ۱۳۴۹ به دانشگاه صنعتی تهران در رشتهٔ مهندسی صنایع وارد شد. در دوران دبیرستان در جستجوی راه مبارزه، با انجمن ضدبهایی که آن زمان در میان جوانان مذهبی فعالیت می‌کرد آشنا شد؛ با این امید که از این طریق با رژیم مبارزه کند، در این انجمن به فعالیت پرداخت. پس از ورود به دانشگاه خیلی زود به ماهیت ارتجاعی و ضدانقلابی انجمن پی‌برد و قاطعانه همراه با افشاگری آن را ترک کرد.

رفیق فتحی از همان ابتدا تحت تأثیر جو دانشگاه به مبارزه پرداخت و در تظاهرات و اعتصابات دانشجویی در درون و بیرون دانشگاه شرکت فعال داشت و نقش مؤثری در سازماندهی این اعتصابات ایفا کرد. فعالیت‌های مخفی خود را از طریق پخش اعلامیه‌های سازمان مجاهین خلق شروع کرد و سرانجام در سال ۱۳۵۲ با نام مستعار "وحید" به عضویت سازمان مجاهدین درآمد. پس از یک دوره فعالیت و آموزش، به صورت یک عنصر حرفه‌ای درآمد که با توجه به وضع مناسب امنیتیش همچنان علنی ماند. در اواخر سال ۱۳۵۳ مارکسیسم را به‌عنوان ایدئولوژی خود پذیرفت.

رفیق مهدی مبارزی جدی، منضبط، مهربان، فداکار، دقیق و در رعایت ضوابط و اصول تشکیلاتی از بهترین‌ها بود، اگر چه زندگی افتخارآمیز و شهادت قهرمانانه‌اش بهترین معرف برای شخصیت انقلابی اوست. احساس مسئولیت در انجام وظایف و دلسوزی رفیقانه نسبت به همهٔ امور سازمان و اجرای منظم و دقیق قرارها در دوران اختناق رژیم شاه که از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود ، از خصوصیات و نقاط مثبتی بود که رفیق را در طی سریع مدارج تشکیلاتی یاری داد. مهدی در شرایطی که هنوز عضو مخفی–علنی سازمان بود در اجرای عملیات نظامی مهم، نقش فعالی داشت. او یکی از اعضاء صدیق "بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران" بود که در سراسر زندگی تشکیلاتی، اگر چه مثل هر رفیق دیگر، دارای نارسایی‌هایی بود؛ لیکن خصوصیاتی که بر شمردیم او را در شمار بهترین رفقای عضو سازمان قرار می‌داد.

مهدی اشکالات، انتقادات و اشتباهات رفقای سازمانیش را با متانت و صبوری برای‌شان توضیح می‌داد. در برطرف کردن کمبودهایش چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ تشکیلاتی با فروتنی و تواضع برخورد می‌نمود. در پذیرش مسئولیت‌های خطیر که امکان و احتمال رویارویی با دشمن در آنها به‌وضوح دیده می‌شد تردیدی نمی‌کرد و به استقبال آنها می‌شتافت و در پناه جدیت، مراقبت و هوشیاریش از ضریب خطر می‌کاست.

رفیق مهدی همان‌طورکه در دورهٔ آزادیش از جانش مایه می‌گذاشت، هنگام اسارت

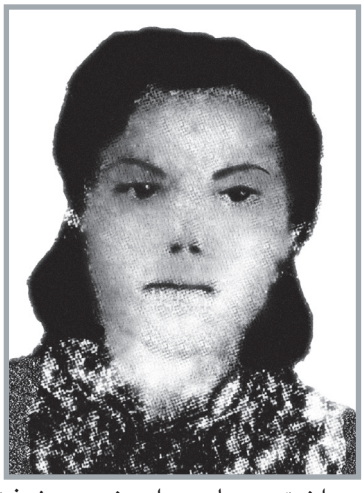
نیز تحت شکنجه‌های دژخیمان ساواک شجاعانه مقاومت کرد. انضباط تشکیلاتی حکم می‌کرد که اگر رفیقی در سر ساعت مقرر به پایگاه بازنگشت، می‌بایست پس از اطمینان اولیه از احتمال بروز حادثه، خانه پایگاهی توسط رفقای دیگر تخلیه شود ولی رفیق به رفقای هم گروهش توصیه می‌کرد: "اگر من دستگیر شدم، چون ممکن است هنگام نقل و انتقالات و تخلیهٔ پایگاه ضرباتی به شما وارد شود، شما می‌توانید تا یک هفته با اطمینان کامل در پایگاه بمانید!" این سخن اگر چه از لحاظ تجربی و محاسبات امنیتی و برمبنای ضابطهٔ سازمانی نمی‌توانست پذیرفته شود، ولی رفیق مهدی مانند بسیاری دیگر از رفقای هم‌رزم خویش پس از دستگیری، صحت این گفتار را با مرگ سرخ خویش به اثبات رسانید. نه تنها یک هفته، بلکه هیچ‌وقت کوچک‌ترین اطلاعی از ردها و ارتباطاتش در اختیار دشمن نگذاشت.

عملیات نظامی، حساس‌ترین و مهمترین کارهای تشکیلاتی بود که به‌طور عمده رفقایی برای این کار انتخاب می‌شدند که دارای هوشیاری، کارایی و توانایی‌های نظامی، جسارت و احساس مسئولیت ویژهٔ آن فعالیت‌ها را داشتند. مهدی از رفقایی بود که در همان اوایل رابطهٔ سازمانیش برای فعالیت نظامی برگزیده شد. پس از طی دورهٔ آموزشی و مقدماتی، در چند عمل نظامی منجمله عملیات بمب‌گذاری پاسگاه شمیران‌نو و شهرداری نارمک در بهار سال ۱۳۵۵ شرکت کرد. پس از انجام موفقیت‌آمیز این عملیات که برای پشتیبانی از مبارزات مردم زحمت‌کش شمیران‌نو صورت گرفت، در اعدام انقلابی سه جاسوس آمریکایی یعنی مستشاران نیروی هوایی، به‌عنوان معاون فرماندهٔ عملیات شرکت کرد. رفیق از مراحل مقدماتی اجرای این طرح یعنی از شناسایی تا نهایی‌ترین مرحله یعنی اعدام انقلابی سه مزدور آمریکایی در ۶ شهریورماه ۱۳۵۵، مجدانه و با احساس مسئولیت پیش رفت.

در اولین موج تعقیب و دستگیری‌هایی که در شهریور ۱۳۵۵، بخش منشعب از سازمان مجاهدین را مورد ضربه و هجوم قرار داد، رفیق مهدی همراه با رفیق بهرام آرام با جسارت و شجاعت فوق‌العاده‌ای در پیش چشمان خیرهٔ مزدوران کمیتهٔ تعقیب‌ومراقبت ساواک، خانهٔ پایگاهی واقع در خیابان بوستان سعدی را با کمک یکی دیگر از رفقا از مدارک تخلیه نموده و همان روز کلیه اسناد و مدارک پایگاه را به جای دیگری منتقل کردند. احتمال می‌رود که رفیق در همین جریان توسط ساواکی‌ها شناسایی شده باشد. رفیق مهدی فتحی در ۲۹ دی‌ماه ۱۳۵۵ طی یک درگیری مسلحانه با مزدوران ساواک در حوالی خیابان ناصرخسرو به چنگ آنان افتاد و در زیر شکنجه به شهادت رسید. رفیق را در قطعه ۳۹، ردیف ۳۸، قبر ۳۹ در بهشت‌زهرا به خاک سپردند.

کتاب‌های قانون و نظام‌ها ارزانی ایشان است / زندان و دارالتأدیب نیز / از اقدامات هر اسنادشان سخن نگوییم! / ... / آنها تانک و توپ دارند / مسلسل و نارنجک دستی، از ملاحان‌شان سخن نگوییم و از خاکی پوشان‌شان که / با حقوق بسیار خوب آمادهٔ اجرای اوامرند / آیا دشمن آنها اینقدر قوی است؟ / آنها می‌کوبند باید لحظه‌ای درنگ کرد / و آنچه را دارد واژگون می‌شود استوار ساخت، / روزی فرا خواهد رسید، بسی زود، / و آنها در خواهند یافت که این همه بیهوده بوده است. / آنگاه آنها می‌توانند جیغ بکشند که "بس کنید!" / اما نه پول‌هاتان و نه توپ‌هاتان آنها را نجات نخواهد داد!". (برتولت برشت)

۳۷. فاطمه فرتوک‌زاده



رفیق فاطمه فرتوک‌زاده سال ۱۳۳۳ در یک خانوادهٔ مذهبی و سنتی در سرآسیاب دولاب تهران به دنیا آمد. بنابر مناسبات سنتی که در خانواده‌های مذهبی حاکم و رایج بود، اجازه نیافت بعد از کلاس ششم ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. اما او نوجوانی پرشور و خواهان ترقی و رشد بود که در همان مناسبات مذهبی و سنتی که تنها به پسران خانواده اجازهٔ تحصیل داده می‌شد، به خودآموزی پرداخت. با توجه به اعتقادات مذهبی و امکاناتی که می‌توانست برای خود فراهم کند به مطالعهٔ قرآن پرداخت و چنان در این زمینه پیشرفت کرد که به تدریس قرآن برای دختران و زنان جوان مشغول شد.

رفیق فاطمه در مهرماه ۱۳۵۲ با احمد احمد از اعضای گروه حزب‌الله و بعدها سازمان مجاهدین خلق، ازدواج کرد. همسرش ۱۵ سال از خودش بزرگ‌تر بود و چند ماه پیش‌تر از زندان آزاد شده بود. هر دو سال ۱۳۵۳ از طریق رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی به سازمان مجاهدین خلق پیوستند. رفیق فاطمه زمانی که به سازمان پیوست باردار بود (دوقلوی دختر) باوجوداین برای یافتن خانهٔ امن برای اعضای سازمان تلاش بسیار می‌کرد.

پس از تولد فرزندان‌شان او همچنان به فعالیت خود در سازمان ادامه داد. گاه یکی از دوقلوها را به بغل می‌گرفت تا با محمل خوبی، بتواند خانه‌ای اجاره کند. همچنین در کلاس‌های آموزش سازمان که او تشنهٔ آموختن بود، استعداد بسیاری نشان می‌داد. تجربیاتش در روابط اجتماعی و تکنیک‌های متعددی که در جلب رضایت صاحب‌خانه به‌کار می‌برد و قدرت بالای او در ارتباطات‌گیری مردمی، یکی از سرمایه‌های سازمان در مناسبات اجتماعی و انتقال این تجربیات به دیگر اعضا بود. پس از مدتی چشم‌بسته به بسیاری از خانه‌های تیمی رفت‌وآمد می‌کرد و برای آنها در انتقال تجربیاتش کلاس‌های ویژه می‌گذاشت.

در سازمان برای او نام مستعار طاهره شاپورزاده را برگزیدند. شاپور اسم مستعار همسرش بود. رفیق فاطمه در تشکیلات بسیار احساس آزادی می‌کرد و از این‌که توانسته بود راهی بیابد که انرژیش را در خدمت مبارزه بگیرد حس شاد و خوبی داشت که این را بارها به رفقای مسئول منتقل کرده بود. پس از مدتی به رفیق وظیفهٔ مهم‌تری محول شد: او رابط سرشاخه‌ها با رفیق بهرام آرام شده بود. در میانهٔ تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان، همسرش به بخش مذهبی سازمان ملحق شد، ولی رفیق فاطمه بر خلاف همسرش مارکسیسم‌ـلنینیسم را برگزید. او از همسرش در اواسط سال ۱۳۵۴ جدا شد. در این زمان رفیق به مسئولیت بخش چاپ سازمان ارتقاء یافته و در این زمینه استعداد کم نظیری از خود در ایجاد امکانات نشان می‌داد.

رفیق سپس در خانهٔ تیمی مرکزیت شاخهٔ نظامی سازمان در کنار رفقا بهرام آرام و مهدی فتحی قرار گرفت. در اوایل سال ۱۳۵۵ با بهرام آرام ازدواج کرد و از هم‌آن زمان در جمع "گسترش و عضوگیری" سازماندهی شد. وی با توجه به مسئولیتش در بخش چاپ و توانایی‌هایش به جمع رفقای سرشاخه وارد شد و تا اواخر تابستان ۱۳۵۵ همچنان مسئولیت بخش چاپ را برعهده داشت. رفیق فاطمه با لیاقت و سزاواری به مسئولیت‌های مهمی در سازمان ارتقاء یافت. در دوران تهاجم گستردهٔ ساواک به سازمان مجاهدین در پاییز و زمستان ۱۳۵۵ رفیق فاطمه نقش مهمی در حفظ امکانات و تدارکات سازمان داشت. پس از شهادت همسرش بهرام آرام در آبان‌ماه ۱۳۵۵ دچار ناراحتی بسیاری شد. چند هفته بعد، محسن طریقت که به تازگی به مرکزیت ارتقا یافته و در خانهٔ تیمی رفیق فاطمه سازماندهی شده بود، در رابطه عاطفی با او قرار می‌گیرد. در همان زمان مرکزیت سازمان و به‌ویژه رفیق تقی شهرام به‌این‌گونه روابط انتقاد شدیدی وارد می‌کردند. طی یک نشست انتقادی که مرکزیت در ۱۲ آذرماه ۱۳۵۵در یک مسافرخانه تشکیل داد، رفقا فاطمه فرتوک‌زاده و محسن طریقت هر دو مورد انتقاد قرار گرفتند. پس از پایان جلسه وقتی همهٔ رفقا به خانه‌های تیمی خود بازگشتند، رفیق فاطمه مدارک و سلاحش را در خانه باقی گذاشته و با یک نارنجک در گوشهٔ خرابه‌ای در خیابان انوشیروان‌دادگر (بعثت فعلی)، حوالی نیروگاه برق فرح‌آباد خزانه دست به خودکشی زد و به شهادت رسید. محسن طریقت احتمالاً به‌خاطر این انتقاد و همچنین موارد دیگر، همراه با دو نفر دیگر، در بهمن‌ماه ۱۳۵۵ از سازمان گریختند.

گفته‌ای از رفیق ناصر پایدار در این باره:

"در تشکیلات مجاهدین م.ل افراد جداگانه و ملزوماً به همراه بستگان و یا همسران‌شان سازماندهی می‌شدند. در موارد اندکی زن و شوهر به‌خاطر اختلافات ایدئولوژیك و یا مسائل خانوادگی از هم جدا می‌شدند و طبعاً رفیق زن پس از مدتی با رفیق مرد دیگری ممکن بود ازدواج کند. در مورد رفیق شهید فاطمه فرتوك‌زاده، وی مدتی همسر بهرام آرام بود و پس از کشته شدن بهرام آرام وی با محسن طریقت همراه شد. این رابطه باعث انتقاد شدید و برخورد محوری مرکزیت با وی شد. این مهم را بایستی توجه داشت که اگر در جای این افراد، اشخاص دیگری بودند، ممکن بود این روابط شکل نگیرد، چه بسا که در کل تشکیلات در آن زمان این گونه روابط کاملا استثنایی بود".

سازمان مجاهدین خلق ایران (بخش منشعب)، یک رفیق ارزنده و پرشور را به‌خاطر تلاطمات مهم و بزرگی که در آن زمان در درون سازمان به‌وجود آمده بود و همچنین زیر فشار غیرقابل تحمل پلیس سیاسی رژیم شاه، از دست داد. همسر سابق او احمد احمد که فردی مذهبی باقی ماند، به جناح ارتجاعیون مذهبی پیوست و بعد از قیام در دادستانی رژیم به کار مشغول شد، در بازجویی از زندانیان شرکت می‌کرد و به شکار انقلابیون کمونیست دست زد.



۳۸. هادی فرجادپزشک

با استفاده از نشریه پیکار ۲ دوشنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۸ و پیکار ۱۰۳، ۷ اردیبهشت ۱۳۶۰

رفیق هادی فرجادپزشک سال ۱۳۳۳ در مشهد به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۱ در رشتهٔ اقتصاد دانشگاه تهران پذیرفته شد. در محیط دانشگاه با فعالیت‌های سیاسی آشنایی یافت. دوستانش شور، صفا و صداقت کم‌نظیر او را به خاطر دارند. او از عناصر پیشرو و مارکسیست–لنینیست جنبش دانشجویی بود که مورد اعتماد و احترام دانشجویان قرار داشت. در سال آخر تحصیل، فعالیت خود را در بخش منشعب سازمان مجاهدین م.ل آغاز کرد و چند ماه بعد در اسفند ۱۳۵۴ مخفی شد. او در تشکیلات نیز عنصری برجسته و کارآمد به حساب می‌آمد و تمام نیروی خلاق و استعداد خود را در راه آرمان خلق نهاده بود. هرچند عمر تشکیلاتی او کوتاه بود، ولی او توانست قدم‌های بزرگ و مهمی در راه خدمت به منافع زحمت‌کشان بردارد. رفیق فرجاد عمدهٔ فعالیت مخفی خود را در شاخهٔ مشهد انجام می‌داد. قبل از شهادت مسئول تشکیلات شاخهٔ مشهد بود. در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۵ رفیق در حین تخلیهٔ یک انبار تشکیلاتی، توسط مزدوران ساواک شناسایی شد. او پس از یک درگیری طولانی با مزدوران رژیم شاه که حدوداً یک مسیر ۶ کیلومتری را در بر می‌گرفت با رشادت و روحیهٔ انقلابی کم‌نظیر در ضمن جنگ‌وگریز نابرابر، به دست مأمورین ساواک به شهادت رسید.

رفیق هادی یکی از فرزندان راستین خلق و نمونه‌ای از انقلابیون صدیق و پر شور بود که در سال‌های سیاه رژیم شاه جان برکف در مقابل رژیم سرمایه‌داری وابسته قد علم کرد و خونش در راه آرمان خلق بر زمین ریخت.

گزارشی از نشریهٔ خبری سازمان مجاهدین م.ل شماره ۲۳ خرداد ۱۳۵۶:

"در تاریخ دوازدهم اردیبهشت ۱۳۵۵ پس از انفجار بمب در ادارهٔ کار مشهد توسط سازمان چریک‌های فدایی خلق، جو شهر به‌شدت پلیسی شد. روز سه شنبه ۱۳۵۵/۲/۲۱ قسمتی از محلهٔ طلاب را می‌گردند. در خیابان‌های اصلی گشتی‌های پلیس و ساواک، جوان‌هایی که ظاهری مشکوک (از نظر پلیس) داشتند به بهانهٔ ولگردی دستگیر و مورد بازجویی قرار می‌دادند. در یکی از همین روزها یکی از رفقای ما علامت سلامتی نمی‌زند و مسلم می‌شود که دستگیر شده است. رفیق دیگری به نام "هادی فرجادپزشک" که احتمال می‌داده وی در همین خانه‌گردی‌ها و دستگیری‌های خیابانی گرفتار شده باشد، اقدام به تخلیهٔ انباری که در رابطه با این رفیق بوده است می‌زند، که با مأمورین ساواک و ژاندارمری که در آنجا تله نشسته بودند درگیر می‌شود. وی بلافاصله اقدام به فرار می‌کند و با مصادرهٔ یک تاکسی‌بار به طرف شهر حرکت می‌کند. اما تاکسی‌بار در سر پیچ‌راه

”پایین خیابان“ خاموش می‌شود. رفیق از تاکسی‌بار پیاده می‌شود که افسر راهنمایی سر و صدایش بلند می‌شود که ”بگیریدش!“ رفیق، افسر را هدف قرار داده تیری به او شلیک می‌کند و با مصادرهٔ یک موتور به فرارش ادامه می‌دهد. اما در اثر سرعت زیاد به زمین می‌خورد و گشتی‌های ساواک سر می‌رسند و رفیق گرفتار می‌شود. رفیق دلیر و جسور ما که در جریان جنگ‌وگریز نارنجک خود را پرتاپ کرده و اکثر گلوله‌هایش را شلیک نموده بود با خوردن قرص سیانور به شهادت می‌رسد. رژیم همین رفیق را یکی از عاملین انفجار ادارهٔ کار معرفی نمود تا نشان بدهد که چگونه پس از هر عملیاتی، عاملینش را دستگیر می‌کند! از شایعاتی که بعداً در شهر پیچیده بود استنباط می‌شود که به احتمال زیاد نقطهٔ شروع ضربه، مشکوک بودن وضع انبار بوده است و رفیق ابراهیم هم در این ارتباط دستگیر می‌شود. این انبار که حدوداً خارج از شهر واقع شده بود، متعلق به یک شیخ بوده و مردم محل از این‌که درِ این مغازه بسته بوده و کسی به آن سر نمی‌زده و شیشه‌های آن رنگ شده بود، متعجب بوده‌اند. داماد شیخ هم که گویا ساواکی بوده، به اوضاع‌واحوال انبار مشکوک می‌شود و جریان را اطلاع می‌دهد“.

خبر روزنامهٔ اطلاعات شنبه ۲۵ اردیبهشت ۲۵۳۵، شماره ۱۵۰۰۹، صفحهٔ ۳۷:

”عامل انفجار ادارهٔ کار مشهد کشته شد

بر اساس گزارش‌های رسیده یکی از عاملان حادثهٔ انفجار و تخریبِ ادارهٔ کل کار خراسان، با کمک مردم تعقیب و در جریان دستگیری در حالی که پس از تیراندازی به سوی مردم و مأمورین سعی می‌کرده از نارنجک دستی برای فرار خود استفاده کند بر اثر تیراندازی متقابل مأمورین مجروح شد ولی شدت جراحات وارده معالجات را بی‌اثر گذاشت و این خرابکار در بیمارستان جان سپرد.

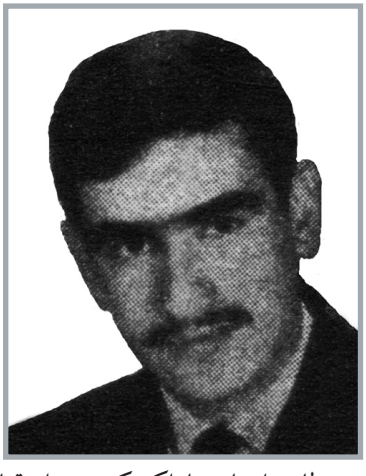
پیش‌ازظهر روز ۲۵۳۵/۰۲/۱۲ عناصر خرابکار مبادرت به کار گذاشتن بمب در ادارهٔ کل کار استان خراسان کردند که حاصل کار غیرانسانی آنان تخریب شدید ساختمان و آسیب‌دیدگی ساختمان‌های اطراف و ریختن خون دو نفر و مجروح شدن عده‌ای از کارکنان و مراجعین این اداره بود. به‌دنبال این حادثه با نشانه‌هایی که از عناصر مؤثر به دست آمده بود تعقیب خرابکاران آغاز شد و سرانجام یکی از آنان مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد که از مخفیگاه این تروریست مقادیر زیادی بمب و نارنجک و مواد انفجاری کشف گردید.

به‌دنبال این امر مردم محل که از واقعه آگاه شده بودند پی به هویت یکی دیگر از خرابکاران بردند و مراتب را فوراً به اطلاع مراجع مسئول رساندند و در کنار این اقدام راساً برای دستگیری خرابکار وارد عمل شده و خرابکار مورد نظر را تحت تعقیب قرار دادند. خرابکار مزبور وقتی متوجه اقدام مردم شد به سوی آنان تیراندازی کرد و به دنبال آن با اتومبیل از محل گریخت، ولی مردم همچنان با موتورسیکلت و اتومبیل تعقیب او را ادامه دادند تا این‌که مأموران انتظامی در این لحظات به محل فرار خرابکار رسیدند. تروریست که وخامت وضع خود را یافته بود از اتومبیل‌اش خارج شد و یک تاکسی را با تهدید و زور متوقف ساخت و سعی کرد رانندهٔ آن را مجبور سازد که او را از مهلکه نجات

دهد ولی اقدام سریع مأموران فرصت چنین کاری را به او نمی‌داد و چون راه فراری برای خود نمی‌دید بار دیگر با اسلحه و نارنجک به مردم و مأموران حمله کرد ولی در تیراندازی متقابل به‌شدت مجروح شد و بلافاصله او را به بیمارستان رساندند ولی بر اثر جراحات وارده معالجات مؤثر واقع نشد و این خرابکار در بیمارستان جان سپرد.

تروریستی که به این ترتیب از بین رفت از جمله کسانی بود که در حادثهٔ خرابکاری ادارهٔ کل کار استان خراسان شرکت داشت. این خرابکار که هادی فرجاد نام داشت و به‌طور مجرد در یکی از خانه‌های مشهد سکونت گزیده بود که از محل سکونت او و همکارش بمب و مواد منفجرهٔ قابل توجهی کشف گردید".

۳۹. محمدصادق فردنقوی



رفیق محمدصاق فردنقوی سال ۱۳۲۸ در شیراز به دنیا آمد. در خانواده، کوچه و خیابان او را "مجید" می‌نامیدند. سال ۱۳۴۷ پس از پایان تحصیلات متوسطه به دانشگاه رفت. در آنجا با برخی از اعضای سازمان مجاهدین خلق آشنا شد که سال ۱۳۵۰ به عضویت آن درآمد و مخفی شد. او در جریان تغییروتحولات سیاسی ایدئولوژیک سازمان قرار داشت و از سال ۱۳۵۳ مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفته بود. رفیق با نام مستعار مرتضی در شاخهٔ کارگری بخش منشعب (م.ل) فعالیت می‌کرد.

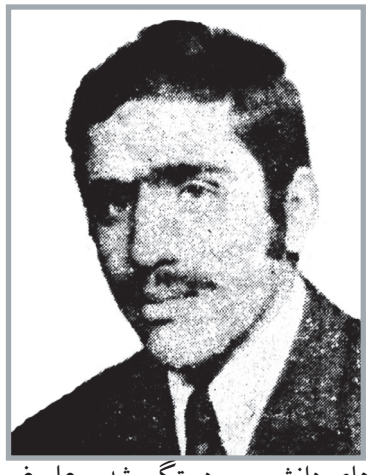
مطابق اسناد ساواک که پس از قیام به دست آمد، در ۱۱ آذرماه ۱۳۵۵ که دژخیمان ساواک به تعقیب و گشتِ وسیع و خانه‌گردی دست زده بودند، رفیق مورد شناسایی واقع شد؛ در درگیری مسلحانه با ایادی ساواک در یکی از کوچه‌های اطراف خیابان شاپور سنگر گرفت و به سوی ساواکی‌ها تیراندازی کرد؛ پس از اتمام فشنگ‌هایش اقدام به پرتاب نارنجک می‌کند که منفجر نمی‌شود. او سرانجام کپسول سیانورش را می‌جود که تنها منجر به مسمومیتش شد. رفیق زخمی و رنجور به اسارت مأموران درآمد که پس از چند روز در زیر شکنجه‌های جلادان ساواک به شهادت رسید. رژیم هیچ خبری از این درگیری و دستگیری او اعلام نکرد. رفیق را در ۱۴ آذر ۱۳۵۵ در قطعهٔ ۳۹ ردیف ۳۵، قبر ۳۶ در بهشت‌زهرا به خاک سپردند.

بخشی از پیام سازمان پیکار در نشریه پیکار ۳۲، دوشنبه ۱۲ آذر ۱۳۵۸ به‌مناسبت بزرگداشت خاطرهٔ ۱۵ تن از رفقای شهید سازمان مجاهدین خلق ایران م.ل:

"دوستان و رفقای گرامی! امروز در اینجا گرد آمده‌ایم تا یاد رفقای شهیدمان را گرامی بداریم. شهدایی که در روزهای سیاه رژیم دیکتاتوری شاه مزدور تا آخرین نفس در راه آزادی و استقلال میهن از یوغ امپریالیسم و ارتجاع داخلی و رهایی زحمت‌کشان از قیدوبند استثمار رزمیدند و در این راه پرشکوه جان باختند.

درود بر همگی آنان! ۱۵ شهید پیکارجو، رفقا: هاشم وثیق‌پور، حسن سبحان‌الهی، صادق فردنقوی، سیمین جریری، نرگس قجرعضدانلو، محمد حاج‌شفیعی‌ها، رفعت افراز، محبوبه افراز، بهرام آرام، اکرم صادق‌پور، فاطمه تیفتکچی، حوریه محسنیان، احمد صادقی‌قهاره و رفیق شهید محمدرضا آخوندی که در طی ماه‌های مهر، آبان و آذر سال‌های گذشته به دست جانیان ساواکی و جلادان رژیم شاه در کوچه‌ها و خیابان‌ها و یا در شکنجه‌گاه‌های قرون وسطایی به شهادت رسیدند. اکثراً از جمله رفقایی بودند که فعالیت خود را از سازمان مجاهدین خلق ایران آغاز نمودند و در جریان تغییروتحولات درونی، به بخش منشعب از سازمان مجاهدین پیوستند. از این پس هرچند که رفقای ما همچنان در چارچوب مشی چریکی عمل می‌کردند اما با پیوستن خود به بخش منشعب، عشق و ایمان خود را به آرمان والای طبقهٔ کارگر نشان دادند و شهامت انقلابی خود را در بریدن از دلبستگی‌های مادی و فکری گذشته در عمل به اثبات رساندند، چیزی که برای بسیاری از محدود نگران، امر غیرقابل قبولی به‌نظر می‌رسید و هنوز نیز باورشان نشده است... دوستان و رفقای گرامی! به ۱۵ رفیق رزمندهٔ شهیدمان درود می‌فرستیم!".

۴۰. علی‌اکبر قائمی



با استفاده از نشریه پیکار ۴۸، ۱۱ فروردین ۱۳۵۹

رفیق علی‌اکبر قائمی سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای مذهبی و بازاری در تهران به دنیا آمد. دوران دبیرستان را در مدرسهٔ علوی به پایان رسانید. در دوران دبیرستان مدتی در انجمن ضدبهاییت (حجتیه) فعالیت داشت. سال ۱۳۴۷ در رشتهٔ مهندسی مکانیک وارد دانشگاه صنعتی شد. در جنبش دانشجویی نقش فعالی داشت و قبل از سال ۱۳۵۱ با سازمان مجاهدین خلق ایران ارتباط گرفت. پس از مدتی توسط ساواک به جرم فعالیت‌های دانشجویی دستگیر شد و علیرغم شکنجه و بازجویی، ارتباط خود را با سازمان مجاهدین فاش نکرد و پس از چند ماه آزاد شد. برای این‌که بتواند تمام نیروی خود را در خدمت انقلاب قرار دهد و از پیگرد ساواک در امان بماند، سال ۱۳۵۱ به فعالیت کاملاً مخفی روی آورد.

رفیق مدت‌ها در شاخهٔ اصفهان فعالیت داشت و در جریان تحول ایدئولوژیک سازمان مجاهدین، مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت. از حدود سال ۱۳۵۳ تا سال ۱۳۵۵ برای آشنایی با وضعیت طبقهٔ کارگر و آگاه‌کردن و سازمان دادن آنان مدت‌ها در کارخانجات قرقره زیبا، کشمیران و جنرال موتورز و کارگاه‌های ریخته‌گری تهران به کار مشغول بود. رفیق قائمی این دوره از فعالیت را از بهترین دوران سازندگی و یادگیری خود از طبقهٔ کارگر می‌دانست. با تجربیاتی که در این زمینه داشت توانست دانش خود را در اختیار

شاخهٔ کارگری سازمان بگذارد. وقتی ساواک با یورش‌های وحشیانه، تعقیب‌ها و ضربات نیمهٔ سال ۱۳۵۵ به بعد، سازمان مجاهدین را هم‌چون دیگر سازمان‌های انقلابی به مقابله و عقب‌نشینی تاکتیکی واداشت، رفیق فعالانه در پاک کردن ردهایی که پلیس به آن دست یافته بود و یا احتمالش می‌رفت، شرکت داشت. در ۲۱ اسفندماه ۱۳۵۵ در چهارراه سرچشمه که مزدوران فراوانی برای شکار انقلابیون مدام در آن منطقه پرسه می‌زدند مورد شناسایی ساواک قرار گرفت، با قاطعیت و شهامت نظامی پس از مدتی تیراندازی و ضربه‌زدن به مأموران ساواک و شهربانی به شهادت رسید.

روزنامهٔ اطلاعات یکشنبه ۲۲ اسفندماه ۲۵۳۵، شمارهٔ ۱۵۲۶۰ صفحه ۴:

"یک تروریست کشته شد. ساعت ۳/۳۰ دقیقه بعدازظهر دیروز هنگامی که مأمورین قصد داشتند در منطقهٔ سرچشمهٔ تهران یکی از اعضای گروه مارکسیست اسلامی به نام علی‌اکبر قائمی را دستگیر کنند، این تروریست به طرف مأمورین تیراندازی کرد و قصد داشت با استفاده از یک تاکسی فرار کند که در اثر تعقیب مأمورین موفق نشد و محاصره شد. مأمورین سعی داشتند به سوی وی تیراندازی نکنند ولی نامبرده به تیراندازی ادامه داد و نارنجکی را که همراه داشت به سمت مأمورین و مردم پرتاپ کرد که یکی از مأمورین و یک عابر به نام قربان‌علی الله‌وردی در اثر ترکش نارنجک مجروح شدند که حال مجروحین رضایت‌بخش است. چون این تروریست به تیراندازی ادامه می‌داد، مأمورین ناگزیر به سوی وی تیراندازی و در نتیجه این تروریست مورد اصابت گلوله واقع شد و در راه بیمارستان فوت کرد. از مقتول یک قبضه سلاح کمری و هفت فشنگ باقیمانده از ۲۸ تیر فشنگی که همراه داشت و برخی اسناد و مدارک به دست آمد. علی‌اکبر قائمی از سال ۲۵۳۳ مخفی و در گروه تروریستی مارکسیست اسلامی عضویت و فعالیت داشته است".

رفیق در تاریخ ۲۳ اسفند ۱۳۵۵ در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۴۲، قبر ۳۷ در بهشت‌زهرا دفن شده است.

یکی از هم‌رزمان رفیق دربارهٔ همان روزها گفته است:

"در اصفهان، جمعی بودیم که فریبرز لبافی‌نژاد، علی‌اکبر قائمی که هر دو دانشجو دانشگاه صنعتی بودند و یك نفر دیگر به اسم مستعار علی حضور داشتند و من هیچ‌وقت از سرنوشتش مطلع نشدم. ناصر پایدار هم به‌عنوان یکی از اعضا و نه در جمع مرکزی در آنجا بود. من، علی‌اکبر قائمی و فریبرز لبافی‌نژاد را در دانشگاه صنعتی آریامهر می‌دیدم، قائمی که قد بلندی داشت، در دانشگاه صنعتی اساساً دوست من بود. وقتی در اصفهان همدیگر را دیدیم، شوکه شدیم که هر دو در یك گروه کار می‌کنیم. در آن زمان، همه هسته‌ها مواضع مارکسیستی را پذیرفته بودند. وقتی علی‌اکبر قائمی را دیدم، برایم بسیار جالب بود، چرا که او در دانشگاه فرد بسیار مذهبی و متعصبی بود، اما تغییر ایدئولوژی داده بود. فریبرز لبافی‌نژاد بعدها خودش را به ساواك معرفی کرد و به همکاری با رژیم پرداخت. در آن زمان هیچ‌وقت کسی نماز نمی‌خواند و جمع کاملاً مارکسیستی شده بود. فریبرز لبافی‌نژاد، برادر مرتضی لبافی‌نژاد بود. شنیده بودم که زمان همکاری با ساواك، مشخصاً به‌دنبال من در ماشین‌های ساواك به گشت خیابانی دست می‌زد. کمی بعد از قطع ارتباط با وحید افراخته،

به‌طور کامل به تهران منتقل شدم. من یك مسئول سیاسی بودم و ارتقاء من در تشکیلات منظم بود. حتی من مسئول علی‌اکبر قائمی شدم که زودتر از من به سازمان پیوسته بود. در آن زمان توانایی‌های فرد برای مسئولیت داشتن، تصمیم گرفتن و قدرت رهبری یك جمع، نقش تعیین کننده‌ای در ارتقاء افراد داشت. البته توانایی ایدئولوژیك و غیره هم وجود داشت. فکر می‌کنم از همان جمعی که من با جواد قائدی داشتم، سازمان در مورد ما به این نتیجه رسیده بود که ما توانایی رهبری و مسئولیت سازمان در آینده را خواهیم داشت. حتی بعدها متوجه شدم که در نامه‌های ردوبدل شده بین تقی شهرام و بهرام آرام دربارهٔ این که من مسئول قائمی باشم و یا او مسئول من، سؤال شده بود. تقی عنوان کرده بود که بایستی ببینیم کدام یك از آنها تحلیل درست‌تری از دیگری ارائه می‌دهد. مدت‌ها پس از اشتباه من و تنبیه تشکیلاتی، این موارد را تقی با من درمیان گذاشت. رفیق علی‌اکبر قائمی زمانی که حسین روحانی در سال ۱۳۵۴ به ایران برگشت، مدتی مسئول حسین روحانی بود".

۴۱. نرگس قجرعضدانلو



رفیق نرگس قجرعضدانلو سال ۱۳۳۰ در یک خانوادهٔ متوسط در تهران به دنیا آمد. خانواده از نوادگان دودمان سلسلهٔ قاجار بود و هنوز برخی از روابط اشرافی در میان بستگان‌شان وجود داشت. نرگس در این محیط بزرگ شد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در سال ۱۳۴۸ به پایان برد و سپس به دانشکدهٔ علوم تغذیه و صنایع غذایی رفت. در سال ۱۳۵۲ با درجهٔ لیسانس و پایان نامه‌ای باعنوان "رابطهٔ رشد فکری کودك با سوء تغذیه" فارغ‌التحصیل شد. او در دوران دانشجویی از نظر درسی موفق و در امور سیاسی و اجتماعی هوشیار بود. برادر بزرگش محمود عضدانلو هم‌گروه شهدا، احمد رضایی، حبیب رهبری و بهرام آرام بود که در سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین خلق ایران درآمده بود. محمود در شهریور سال ۱۳۵۰ طی ضربهٔ پلیسی به سازمان مجاهدین دستگیر و سال‌ها در زندان ماند. رفیق نرگس همراه خانواده‌اش طی ملاقات‌ها با دیگر خانواده‌های زندانیان سیاسی آشنا شد و در پی این روابط عملاً و بیش از گذشته درگیر فعالیت‌های سیاسی شد. در سال ۱۳۵۲ با وجود زندگی علنی که داشت یکی از هواداران پیگیر سازمان مجاهدین بود. ضمن کار، فعالانه در ایجاد روابط، مناسبات و امکان‌سازی برای سازمان کوشش می‌کرد. در برخی از عملیات نظامی سازمان، در شناسایی، تحقیقات و بررسی امکان انجام عملیات شرکت داشت. در اواخر سال ۱۳۵۴، کاملاً مخفی شد و در خانه‌های تیمی در کنار سایر رزمندگان مجاهد حضور داشت. زمانی که همسر رفیق تقی شهرام به شهادت رسید، یکی از وظایف او ایجاد رابطهٔ سازمان با رفیقی بود که سرپرستی فرزند شهرام را بر عهده داشت و در تهیهٔ

امکانات برای انتقال فرزند به خارج از کشور فعالانه شرکت کرد. رفیق نرگس در اواسط مهرماه ۱۳۵۵ بر اساس خبر نشریهٔ خبری شماره ۲۳ سازمان مجاهدین خلق ایران (بخش منشعب م.ل) خرداد ۱۳۵۶: "برای تصفیه حساب با صاحب خانه‌ای در خیابان شاهپور تهران که یک مورد مشکوک در آن دیده شده بود مراجعه نمود، در روز اول هیچ مورد مشکوکی مشاهده نمی‌کند. چند روز بعد که برای گرفتن پول ودیعه مراجعه می‌کند دیگر باز نمی‌گردد". در این روز او به دام مأموران ساواک می‌افتد. در یک درگیری مسلحانه با ساواکی‌ها زخمی می‌شود و سپس در زیر شکنجه به شهادت می‌رسد. او مأموران کمیتهٔ مشترک را در گرفتن اطلاعات ناکام می‌گذارد. یک برادر و دو خواهر او پس از قیام در سازمان مجاهدین خلق ایران (رجوی) فعالیت می‌کنند؛ خواهر کوچک‌ترش در سال ۱۳۶۱ توسط رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شد.

مسئلهٔ تخلیهٔ خانه‌ها، در اواخر تابستان ۱۳۵۵، به‌دلیل وضعیت نامطمئن تشکیلات از لحاظ امنیتی بود؛ چون هنوز علت و منشأ اصلی این ضربات و لو رفتن خانه‌ها روشن نشده بود، رهبری را ناگزیر به ارائه طرح "انحلال موقت تشکیلات" کرد. نخستین اقدام تخلیه و درواقع رها کردن تمامی خانه‌های گذشتهٔ سازمانی و نقل مکان ضربتی افراد به خانه‌های جدید بود، این کار می‌بایست در مورد تمامی افراد انجام می‌گرفت.

روزنامهٔ اطلاعات، شنبه ۱۷ مهرماه ۲۵۳۵ شماره ۱۵۱۳۱ در صفحهٔ چهار دربارهٔ دستگیری رفیق نرگس چنین نوشت:

"۳ تروریست در تهران کشته شدند. امروز اعلام شد مأمورین انتظامی و امنیتی با بررسی مدارک به دست آمده از مخفی‌گاه‌های تروریست‌های معدوم و همچنین پی‌گیری تحقیقات از عناصر دستگیر شده مرتبط با تروریست‌ها که خبر آن قبلاً به اطلاع رسیده است، در هفتهٔ گذشته موفق به شناسایی ۳ نفر تروریست دیگر شده و هنگامی که در خیابان‌های شاپور، ابوریحان و سیروس در صدد دستگیری آنان بر می‌آیند با مقاومت مسلحانه تروریست‌ها مواجه و ضمن تیراندازی متقابل مأمورین هر سه نفر معدوم می‌گردند. ۳ نفر تروریست معدوم نرجس [نرگس] قجرعضدانلو، پرویز داودی و تورج حیدری‌بیگوند نام داشته و از آنان و محل‌های مسکونی‌شان ۳ قبضه اسلحهٔ کمری، ۴ عدد نارنجک جنگی، مقداری اوراق هویت جعلی و چند سند قابل بررسی به دست آمده است".

نشریه پیکار شمارهٔ ۳۴ دوشنبه ۲۶ آذر ۱۳۵۸ به‌یاد رفیق نرگس قجرعضدانلو:

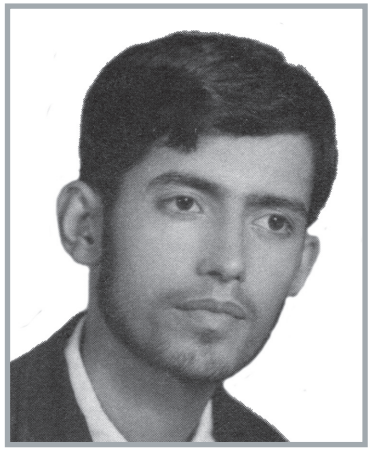
"در سال‌های سیاه دیکتاتوری شاه خائن و سلطهٔ همه جانبهٔ امپریالیسم بر میهن ما، رزمندگان و انقلابیون بسیاری در راه آزادی و استقلال میهن جان باختند. آنها با این که شکنجه و زندان و شهادت در انتظارشان بود، با الهام از رنج و ستم بی‌پایانی که بر زحمت‌کشان می‌رود و به‌خاطر عشقی که به خلق قهرمان خود داشتند، در راه رهایی آنان از قید ستم و استثمار به مبارزه برخاستند. رفیق شهید نرگس عضدانلو یکی از این انقلابیون است. وی که فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، مدت‌ها در شرایط علنی مبارزه کرد و از کمک به سازمان‌های انقلابی که به‌طور مخفی فعالیت می‌کردند، دریغ نداشت. رفیق شهید عضدانلو سال ۱۳۵۴

به‌صورت یک انقلابی حرفه‌ای به بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست و مخفی شد. رفیق در راه انجام وظایف تشکیلاتی فداکارانه تلاش می‌کرد. از نیمه‌های سال ۱۳۵۵ به بعد زمانی که اوباشان ساواک توانسته بودند به برخی از خانه‌های تیمی و محل‌های تردد اعضا سازمان دست یابند، رفیق نرگس نیز مانند دیگر هم‌رزمانش در تلاش بود تا بتواند ردهایی را که ساواک بدان‌ها رسیده پاک کند. در گیرودار چنین تلاشی بود که ساواک جنایت‌پیشه به خانهٔ رفیق نرگس نیز دست یافت و در تاریخ ۱۷ مهر ماه ۱۳۵۵ هنگامی که رفیق وارد خانه می‌شد او را محاصره کرد. در جریان این درگیری مسلحانه رفیق نرگس شهید و یا احتمالاً زخمی و سپس زیر شکنجه به شهادت رسیده است. رژیم خونخوار شاه، ابلهانه تصور می‌کرد که با ریختن خون نرگس‌ها خواهد توانست، میهن ما را به جزیرهٔ ثبات و آرامش تبدیل کند و مردم قهرمان‌مان را برای همیشه در اسارت نگهدارد. غافل از این‌که با ریختن خون نرگس‌ها، میلیون‌ها نرگس در میهن ما به پا خواهند خاست و دیدیم که چنین شد. ما بار دیگر یاد این رفیق شهید را گرامی می‌داریم و به خون پاکش سوگند یاد می‌کنیم که تا پیروزی نهایی انقلاب ناتمام‌مان راهش را ادامه خواهیم داد".

طبق اسناد به دست آمده پس از قیام، رفیق نرگس را در ۱۹ مهرماه ۱۳۵۵ در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۳۱، قبر ۱۸ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده‌اند.

۴۲. مرتضی کاشانی

رفیق مرتضی کاشانی سال ۱۳۲۸ چشم به جهان گشود. او در سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین خلق پیوست. رفیق مرتضی با نام مستعار آرش از اعضای علنی تیم عملیاتی رفیق ناصر جوهری بود که در جریان بمب‌گذاری در ۲۷ خرداد ۱۳۵۳ به همراه رفیق ابراهیم داور در یک تیم فعالیت می‌کرد. پس از این عملیات ناموفق و لو رفتن بسیاری از شرکت‌کنندگان در آن، رفیق مرتضی در مشهد سازماندهی شد. او متأسفانه سال ۱۳۵۴ در یک حادثهٔ رانندگی در جاده کرمان – زاهدان که برای یک مأموریت سازمانی رفته بود به شهادت رسید.



۴۳. حسین کرمانشاهی‌اصل

رفیق حسین سال ۱۳۲۸ در یک خانوادهٔ متوسط در اهواز متولد شد. او مانند بسیاری از جوانان آن زمان با مشاهدهٔ فقر و نابرابری توده‌ها در تلاش یافتن عامل آن همه بدبختی و راه‌حلی برای پایان دادن به مرارت‌های زندگی بود. حسین ابتدا راه‌حل را در مذهب و رادیکالیسمی که فکر می‌کرد در آن است، می‌جست.

حسین که همیشه در مدرسه شاگرد ممتاز بود پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۷

بلافاصله در رشتهٔ مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی پذیرفته شد. رفیق در محیط دانشگاه در فعالیت‌های اجتماعی و اعتراضات سیاسی شرکت فعالی داشت، چنان‌که در تظاهرات اعتراضی مردم علیه‌گرانی بلیت اتوبوس شهری از سردمداران تظاهرات دانشجویی بود.

باوجودی‌که همواره فردی درسخوان و منضبط بود، به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی معدلش برای سه ترم متوالی پایین‌تر از حد نصاب دانشگاه شد و در نتیجه اول سال تحصیلی ۱۳۵۱ با چند دانشجوی دیگر اخراج شدند. به‌هرحال در ترم بهمن‌ماه در دانشکدهٔ عالی حسابداری پذیرفته شد و تحصیلات و مبارزات خود را در آنجا ادامه داد.

رفیق که در دانشگاه صنعتی با مبارزات سازمان مجاهدین خلق و مجاهد شهید خلیل رفیعی‌طباطبایی آشنا شده بود، به همراه او در اواخر سال ۱۳۴۹ به‌گروه حزب‌الله پیوست. شهید محمد مفیدی مسئول او بود. با پیوستن گروه حزب‌الله در اواخر سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین، حسین نیز در ۱۳۵۱ به عضویت آن درآمد. با دستگیری محمد مفیدی در اواخر تابستان ۱۳۵۱ مدتی ارتباط او با سازمان قطع شد که سرانجام توانست پس از تقریبا یک سال، در اواسط سال ۱۳۵۲، از طریق رفیق شهید بهجت (فاطمه) تیفتکچی به سازمان وصل شود و در زیر شاخهٔ شهید مجید شریف‌واقفی قرار گرفت.

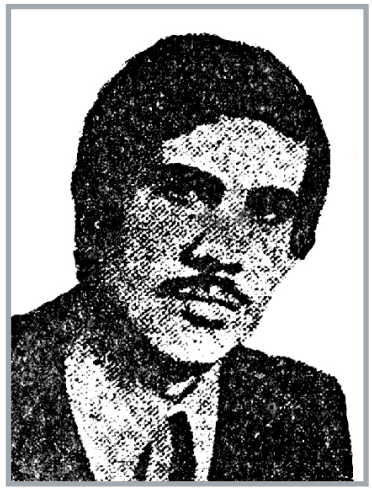
در این دوران رفیق حسین مسئولیت‌های متعددی در تشکیلات به‌عهده‌گرفت و هم‌زمان خود را با مطالعه از نظر ایدئولوژیک و سیاسی ارتقاء داد. از اواسط سال ۱۳۵۳ در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان قرار گرفته بود. با تغییرات و جابه‌جایی‌هایی که در تشکیلات انجام شد، تحت مسئولیت وحید افراخته قرار گرفت. او در تمام تحقیق و بررسی‌های پیش از عملیات سازمان حضور داشت. در اواخر سال ۱۳۵۳ به‌خاطر بیماری مدتی در بیمارستان بستری شد و برای مدت کوتاهی قرارهایش سوخت و ارتباطش با سازمان قطع شد.

رفیق حسین در اوایل سال ۱۳۵۴ با شناسنامهٔ جعلی با نام صالح نیری در سطح شهر تردد می‌کرد. در بعدازظهر ۲۰ اردیبهشت ۱۳۵۴ کمی قبل از عملیات اعدام انقلابی دو مستشار نظامی آمریکایی، او در خیابانی، اتفاقی در تور تعقیب و مراقبتی که ساواک برای مبارز دیگری گسترده بود قرار گرفت. افراد ساواک با مقایسهٔ مشخصات ظاهری او با آلبوم عکس مبارزانی که داشتند پی به هویتش می‌برند. وقتی مأمورین اقدام به دستگیری او می‌کنند، باوجودی‌که مسلح نبود مقاومت می‌کند که به‌هرحال دستگیر می‌شود.

به دلیل آن‌که ساواک از او مدت‌ها خبری نداشت و احتمال می‌داد که به مسئولیت‌های بالایی در تشکیلات مجاهدین رسیده باشد، در کمیته مشترک او را تا سرحد مرگ شکنجه کردند. وقتی حسین در زیر شکنجه دیگر توانی برای ادامه زندگی نداشت، مأمورین برای بهبودی نسبی او را به بیمارستان شهربانی منتقل کرده و پس از چندی دوباره به شکنجه‌گاه باز می‌گردانند. با توجه به اعدام‌های انقلابی و دیگر عملیات سازمان در این مدت، ساواک فشار بر او را افزایش می‌دهد که رفیق حسین مقاومتی دلاورانه از خود نشان می‌دهد. مطابق اسناد و مدارک به دست آمدهٔ بعد از قیام و گواهی پزشکی قانونی، در ۲۰ مرداد ۱۳۵۴ در شکنجه‌گاه زندان کمیتهٔ مشترک حسین به شهادت رسیده است.

رفیق را ۲۷ مرداد ۱۳۵۴ در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۱۲، قبر شماره ۱۸ در بهشت‌زهرا دفن می‌کنند. محل دفن این رفیق رزمنده پس از قیام کشف شد. لازم به یادآوری است که سازمان مجاهدین خلق ایران (رجوی) نیز این رفیق را در نشریات خود و از جمله نشریهٔ مجاهد شماره ۶۶، از شهدای مسلمان معرفی کرده است.

۴۴. محمدصادق کفاش‌تهرانی



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۶۵، دوشنبه ۶ مرداد ۱۳۵۹

رفیق محمدصادق کفاش‌تهرانی سال ۱۳۲۹ در تهران متولد شد. پدرش محمود زحمت‌کشی شهری بود. محمدصادق به‌دلیل فقر خانواده تحصیلات دبیرستان را نیمه‌تمام رها کرد و به کارگری پرداخت. مدتی هم به سیم‌کشی برق اشتغال داشت. سال ۱۳۴۸ وارد گروه حزب‌الله شد و با پیوستن این گروه به سازمان مجاهدین خلق، در این سازمان به فعالیت ادامه داد و در اعدام انقلابی سرتیپ طاهری شرکت داشت. در جریان تعقیب گستردهٔ پلیس پس از این عملیات در منطقهٔ آب‌منگل که موجب دستگیری رفیق محمدباقر عباسی شد، او نیز مورد شناسایی قرار گرفت که پس از آن مخفی شد. سازمان او را با مدارک و شناسنامه جعلی، به نام سیدکاظم حسینی‌مدنی به مشهد فرستاد و در آنجا به مبارزهٔ خود با رژیم پرداخت. او در روند تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین، در سال ۱۳۵۳ مارکسیسم–لنینیسم را پذیرفت. در پی انفجار انجمن ایران و انگلیس و انجمن ایران و آمریکا در مشهد، با پیگیری‌های دقیق‌تر ساواک مجدداً موقعیتش شناسایی شد و در ۴ مرداد ۱۳۵۴ در درگیری با عوامل ساواک در کوی طلاب مشهد به شهادت رسید.

در سحرگاه ۴ مرداد ۱۳۵۴ خانه تیمی رفقا در کوی طلاب مشهد در محاصرهٔ دژخیمان شاه قرار گرفت. رفقا دلاورانه مقاومت کردند و طی این درگیری که دو ساعت طول کشید رفقا علی‌اصغر دورس و محمدصادق کفاش‌تهرانی در راه رهایی زحمت‌کشان به خون غلتیدند. در جریان این درگیری عوامل ساواک به نام‌های هرمز جباری، سروان شریفی (که بعداً درجهٔ سرگردی گرفت) و آتشی شرکت داشتند. جریان این تهاجم وحشیانهٔ پلیس در روزنامه‌های نهم مرداد ۱۳۵۴ رژیم شاه تحت عنوان "کشف یک شبکه" وسیع خرابکاری در مشهد با داستان‌پردازی‌های پلیسی به چاپ رسید. رژیم اسم رفیق کفاش‌تهرانی را به نام سیدکاظم حسینی‌مدنی اعلام کرد.

چهارم مرداد مقارن است با سالگرد شهادت رفقا علی‌اصغر دورس و محمدصادق کفاش‌تهرانی. در آن زمان معیار انقلابی بودن در صحنهٔ مبارزهٔ خونین محک‌زده می‌شد.

این دو رفیق انقلابی کمونیست از اعضای بخش منشعب (م.ل) سازمان.مجاهدین با عشق به توده‌های زحمت‌کش به پیکار انقلابی تا مرگ سرخ خویش ادامه دادند.

روزنامهٔ اطلاعات پنجشنبه ۹ مرداد ۱۳۵۴ در صفحهٔ اول و با حروف درشت از این درگیری خبر داده بود. همچنین در صفحه ۳ این روزنامه شرحی بر این واقعه نوشته شده بود که رفقا عبدالله امینی و بتول فقیه‌دزفولی نیز با گلوله‌های ساواک مجروح و دستگیر شده‌اند. رفیق عبدالله امینی کمی بعد اعدام شد و بتول فقیه‌دزفولی پس از آزادی در سال ۱۳۵۷، رژیم جمهوری اسلامی او را به‌خاطر همراهی با سازمان مجاهدین در دهه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران کرد.

اطلاعاتی با استفاده از نشریهٔ خبری مجاهد شماره ۱۸ دی‌ماه ۱۳۵۴، صفحه ۱۲ در مورد ضربهٔ خانهٔ تیمی در کوی طلاب مشهد در رابطه با شهدا محمدصادق کفاش‌تهرانی، عبدالله امینی و علی‌اصغر دورس:

"به‌دنبال عملیات انفجار کنسولگری انگلستان در مشهد، به‌منظور بزرگداشت خاطرهٔ قیام توده‌ای سی تیر ۱۳۳۱ از طرف سازمان مجاهدین خلق، کنترل پلیسی ساواک به میزان شدیدتری در شهر گسترش می‌یابد. علیرغم تصمیم تعیین‌شده که بعد از عملیات بایستی رفقا اقداماتی ویژه جهت کنترل حرکات خویش در شهر به‌منظور احتراز از برخوردهای اتفاقی با تور پلیسی به‌عمل آورند، چهار رفیق در ساعت ۱۰/۳۰ شب یک‌شنبه ۵ مردادماه ۱۳۵۴ در دو واحد دو نفری به پخش اعلامیه‌های توضیحی عملیات انفجار در دو نقطه شهر می‌پردازند. دو رفیق اول سریع متوجهٔ اوضاع غیرعادی شده و کار را به بعد موکول کرده و به خانهٔ تیمی باز می‌گردند. دو رفیق دیگر، عبدالله امینی و یک سمپات در حالی که در یک کوچهٔ تاریک مشغول پخش اعلامیه بودند، ناگهان با یک ماشین گشتی پلیس که با رنگ تیره و چراغ‌های خاموش در یک پیچ کوچه ایستاده بوده مواجهه می‌شوند. داخل ماشین دو نفر با لباس شخصی و یک پاسبان بود. پاسبان از ماشین پیاده شده و دست رفیق سمپات را می‌گیرد و می‌پرسد "این وقت شب اینجا چکار داری؟" رفیق که مسلح نبوده می‌خواسته پاسخ بگوید که پاسبان سعی می‌کند دست عبدالله را هم بگیرد، ولی رفیق عبدالله با سلاح کمری او را هدف قرار می‌دهد (پاسبان به احتمال زیاد کشته شد) و به دو نفر دیگر که از ترس خود را در ماشین مخفی کرده بودند تیراندازی می‌کند و سپس دست به عقب‌نشینی می‌زنند. آتش رگبار مسلسل دو مزدور، عبدالله امینی را زخمی می‌کند لیکن زخم کاری نبوده و او موفق می‌شود با مصادره یک اتومبیل به فرار ادامه دهد. رفیق دیگر در حین درگیری موفق به فرار می‌شود و فردایش با سازمان ارتباط می‌گیرد.

با اطلاعاتی که دو ساواکی به دیگر اکیپ‌ها می‌دهند، کنترل پلیسی شدیدتر می‌شود. عبدالله که زخمی و از کارایش کاسته شده بود، در منطقهٔ دیگری با پلیس درگیر می‌شود. در این زدوخورد زخم‌های بیشتر و شدیدتری برداشته و دستگیر می‌شود. رفیق هم‌تیمی عبدالله، ساعت دوازده شب خانهٔ تیمی را تخلیه می‌کند و پس از تصفیه دو مرحله‌ای به خانهٔ تیمی کوی طلاب که عبدالله آن را نمی‌شناخته می‌رود. خانهٔ دیگری نیز بوده که همان

روز به‌خاطر برخی کارها، رفیق عبدالله آن را یاد می‌گیرد. عبدالله و رفیق سمپات قبل از پخش اعلامیه قرار می‌گذارند که بر فرض دستگیر شدن هرکدامشان این خانه را به‌دلیل دیر وقت بودن می‌توان تا فردا صبح تخلیه نکرد (با توجه به این‌که خانهٔ تیمی که آنها از آن استفاده می‌کردند باید همان شب تخلیه می‌شده) ولی رفیق سمپات تصمیم می‌گیرد که پس از تخلیهٔ خانهٔ تیمی شماره یک، خانهٔ دیگر را نیز از مدارک و بعضی وسایل دیگر که مجموعاً یک ساکِ چند کیلویی می‌شده تخلیه کند. این کار تا ساعت دو نیمه‌شب طول می‌کشد. این بار رفیق بی‌مبالاتی به خرج داده و بدون تصفیهٔ دو مرحله‌ای مستقیماً از نزدیکی این خانه با یک تاکسی که حامل سه سرنشین مرد بوده و در تمام طول راه او را با کنجکاوی نگاه و ورانداز می‌کردند، به خانهٔ کوی طلاب می‌رود. آنجا هم در نزدیکی خانه پیاده می‌شود. فردا صبح زود (حدود ساعت چهار) خود این رفیق از خانه خارج می‌شود و از طریق کوچه‌ها بدون این‌که مورد مشکوک چندانی ببیند منطقه را ترک می‌کند. ساعت پنج صبح رفیق محمدصادق کفاش‌تهرانی (کاظم مدنی) با یک ساک حاوی مدارک و مواد دیگر از آن خانه خارج می‌شود. او تصمیم داشته برای این‌که خانهٔ تیمی پاک باشد مدارک را به جای امنی ببرد. در خیابانی نزدیک خانه با یک ماشین گشتی کمیته روبه‌رو می‌شود و طی یک درگیری، پس از پرتاب نارنجک و تیراندازی به سوی آنها در اثر تیراندازی متقابل به شهادت می‌رسد.

ساعت ۶ صبح، پلیس در منطقهٔ کوی طلاب دست به یک تفتیش محدود می‌زند و درب خانهٔ تیمی رفقا را نیز می‌کوبد. (این امر نشان می‌دهد که پلیس محل دقیق خانه را نمی‌دانسته). رفیق علی‌اصغر دورس در را باز می‌کند و به‌محض روبه‌رو شدن با مزدور امنیتی که قصد ورود به خانه را داشته، به سینه‌اش شلیک می‌کند. یکی از مأمورین چند قدم دورتر در بیسیم فریاد می‌زند: "اکیپ‌ها کمک کنید عباس را کشتند". رفیق علی‌اصغر پشت یک ماشین سنگر می‌گیرد و به تیراندازی ادامه می‌دهد، اما امکان فرار نمی‌یابد. پس از پرتاپ نارنجک به سوی مأمورین با آخرین گلوله خود را می‌کشد. در این درگیری به احتمال قوی چند نفر از ساواکی‌ها که غافلگیر شده بودند کشته و زخمی می‌شوند. رفیق بتول فقیه‌دزفولی که در خانه بود با شروع درگیری، پس از آتش زدن مدارک اقدام به فرار می‌کند. او مسلح نبود و تنها دو هفته از مخفی شدنش می‌گذشته که ضمن تلاش برای فرار تیر خورده و دستگیر می‌شود.

پلیس از هنگام دستگیری رفیق بتول تاکنون به‌دلیل تازه‌کاری این رفیق و به‌خصوص در رابطه با خیانت برادرش (خلیل فقیه‌دزفولی) فشار زیادی بر وی وارد آورده است. طبق آخرین اخبار واصله تاکنون او مقاومت خوبی نشان داده و "نصایح!" خیانتکارانهٔ برادرش را با پرخاش و مخالفت خشونت‌آمیز پاسخ داده است. در این رابطه این توضیح بی‌مناسب نیست که ما نه تنها به‌دلایل امنیتی بلکه عمدتاً به‌دلیل حداقل صلاحیتی که یک عنصر انقلابی در شرایط کنونی می‌بایست دارا باشد، معمولاً از مخفی کردن عناصر تازه‌کار قبل از این‌که بتوانیم صلاحیت‌های او را کاملاً در پروسهٔ عمل انقلابی بیازماییم خودداری می‌کنیم.

اما آنچه که در مخفی کردن برخی عناصر، ما را ناگزیر به سرعت عمل بیشتر می‌نماید خطرناک بودن وضع امنیتی این افراد و احتمال دستگیری آنها از سوی پلیس است. رفیق بتول از این گونه رفقا بود. ما در شناخت اولیه‌مان او را برای ارتباط و کار مناسب تشخیص دادیم ولی قبل از این‌که بتوانیم در شرایط علنی که امکان تصمیم‌گیری نهایی طبعاً ساده‌تر است این پروسه تثبیت یا تصفیه را به‌طور کامل بگذرانیم, به‌دلیل دستگیری خلیل که از رابطهٔ خواهرش با سازمان خبر داشت و پس از آن‌که رفیق بتول خود نمونه‌های مشکوکی در مورد تعقیب خویش احساس نموده بود، دیگر امکان هرگونه ارتباط‌گیری با او را در شرایط علنی ناممکن دانسته و ترجیح دادیم که کارمان را در شرایط مخفی ادامه دهیم ولی متأسفانه رفیق پس از حدود دو هفته زندگی حرفه‌ای انقلابی در جریان فوق‌الذکر زخمی و دستگیر می‌شود. در رابطه با عملیات و درگیری‌های مشهد، محیط شهر کاملا پلیسی شده و حتی پلیس در یکی دو منطقه منجمله در محلهٔ احمدآباد مشهد، دست به خانه‌گردی (گشت منطقه‌ای) زده و به دستگیری وسیعی اقدام کرده است تا شاید از این طریق سرنخ‌هایی به دست آورد. در این رابطه عده‌ای از عناصر تعلیم دیدهٔ کمیته به مشهد گسیل شده‌اند".

۴۵. محبوبه متحدین



"من اگر بر خاک افتم و سراسر تنم را شکوفه‌های جراحت بپوشاند / اگر خون از زخم‌هایم فواره زند و سلاح از دستم فرو افتد / و اگر جسدم را پرندگان سرگشته بیابان‌ها تکه‌تکه با منقار ببرند، / این است راه پیکارم، پس ای رفیق راه‌هم را تو به پایان ببر"
(یک سرود فلسطینی)

رفیق محبوبه متحدین سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای متوسط در مشهد متولد شد. پدرش کاظم متحدین از افراد ملی‌گرا با دیدگاه مذهبی از هیئت اُمنای حسینیهٔ ارشاد و دوست بسیار نزدیک دکتر علی شریعتی بود. محبوبه پس از دورهٔ متوسطه وارد دانشکده هنرهای تزئینی شد و هم‌زمان در مدارس جنوب شهر تدریس می‌کرد. در دوران دانشجویی از هواداران دکتر علی شریعتی بود و در اوایل سال ۱۳۵۱ به پیشنهاد و با حضور دکتر شریعتی در مجلس عقد ساده‌ای با رفیق حسن آلادپوش ازدواج کرد. در تابستان ۱۳۵۲ به‌علت برخی فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی (از جمله فعالیت‌هایش در حسینیهٔ ارشاد) همراه همسرش مورد سوءظن ساواک قرار گرفت و دستگیر شد. در زندان با هشیاری تمام از عهدهٔ بازجویی برآمد که به چهار ماه حبس محکومش کردند. پس از آزادی از زندان همراه همسرش در رابطه با سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت و از این طریق به فعالیت سیاسی خود ادامه داد. انضباط، جدیت و تیزهوشی از همان اوان ارتباطش با سازمان از خلال مسئولیت‌هایی که به او

محول می‌شد کاملاً به‌چشم می‌خورد. او بسیار فعال، با نشاط، صمیمی و پر انرژی بود؛ با برخوردهای خلاق، روحیه‌ای باز و تسلیم‌ناپذیر از مسائل استقبال می‌کرد و به بهترین وجه ممکن در حل آنها می‌کوشید. محبوبه از جمله رفقایی بود که قبل از این‌که در بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق به فعالیت بپردازد، مارکسیسم–لنینیسم را قبول کرده بود.

رفقا حسن و محبوبه به‌دلیل تخصص‌هایی که داشتند توانستند همراه چند هم‌کلاسی دیگر یک دفتر مهندسی "شرکت مهندسان مشاور سمرقند" در خیابان شاه سابق تهیه نمایند که به محلی برای طرفداران دکتر شریعتی و مخالفین رژیم شاه تبدیل شده بود و سپس آنجا پوششی شد برای فعالیت‌های مرکزی سازمان مجاهدین. مسئولیت ادارهٔ این دفتر تا کشف آن از طرف پلیس، به‌عهدهٔ این دو رفیق قرار داشت.

در جریان خانه‌گردی‌های سال ۱۳۵۳ که اکیپ‌های ساواک و کمیته با برنامه‌ریزی وسیع قصد نابودی هسته‌های انقلابی را داشت و در سطح شهر خانه‌ها را بازرسی می‌کرد، رفیق محبوبه با فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر شبانه‌روزی خود برای ایجاد امکانات و پوشش‌هایی که ادامهٔ کار رفقای سازمان را در آن شرایط بحرانی امکان‌پذیر سازد تلاش می‌کرد. خلوص و صداقت انقلابی او در راه انجام هر وظیفه‌ای بزرگ یا کوچک، سخت یا ساده که سازمان بر عهده‌اش می‌گذاشت به خوبی نمایان بود.

رفیق در تابستان ۱۳۵۴ همراه همسرش به زندگی مخفی پیوست و تمام وقت در سازمان به فعالیت پرداخت. هر دو رفیق در یک گروه انتشاراتی سازمان به‌طور فعال مشغول کار شدند. رفیق حسن در جریان اعدام انقلابی سه مستشار نظامی آمریکایی در شهریورماه ۱۳۵۵ در فروش اتومبیلی که سند آن هم‌نام سند اتومبیل راه‌بندان عمل اعدام آمریکایی‌ها بود، تحت تعقیب مزدوران ساواک قرار گرفت و با رگبار گلوله‌های ساواک به شهادت رسید. شهادت رفیق حسن که در بحبوحهٔ سرکوب وحشیانهٔ نیروهای انقلابی واقع شد، عزم انقلابی رفیق محبوبه را در پایداری در مقابل مشکلات و مبارزهٔ خستگی‌ناپذیر علیه دشمن صد چندان نمود. رفیق محبوبه همچنان با روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر و سرشار از انرژی سهم بسیار شایسته‌ای در ایفای وظایف دشوار و فوق‌العادهٔ این دوره به‌عهده گرفت و قهرمانانه در این راه کوشش نمود.

بخشی از نشریهٔ امنیتی داخلی مجاهدین، اسفند ۱۳۵۵:

"در روز ۱۸ بهمن‌ماه ۱۳۵۵ رفیق محبوبه در حالی که به اتفاق رفیق دیگری، از حوالی میدان دروازه شمیران عبور می‌کردند مورد سوءظن گشتی‌های کمیته قرار گرفته و با مزدوران کمیته که تعدادشان بیش از پنج نفر بود درگیر می‌شوند... رفیق همراه او موفق می‌شود به حالت جنگ‌وگریز و در پوشش آتش رفیق محبوبه از لابلای اتومبیل‌ها خود را به دروازه شمیران رسانده در خیابان فخرآباد با مصادره یک اتومبیل از منطقه دور شود، اما رفیق محبوبه در جریان جنگ‌وگریز سرانجام در محاصرهٔ دشمن قرار گرفته پس از مقاومت قهرمانانه در مقابل دشمن، مورد اصابت گلوله جانیان ساواک واقع شده و به شهادت می‌رسد".

با استفاده از پیکار ۴۳، ۲۹ بهمن ۱۳۵۸:

"رفیق محبوبه متحدین با چهره‌ای خونین و با قلبی سرشار از امید به پیروزی زحمت‌کشان ایران و جهان در راه آرمان‌های دموکراتیک–ضدامپریالیستی و کمونیستیش به شهادت رسید. صمیمیت، صفای انقلابی و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر او برای رفقایی که در روزهای بحرانی سال ۱۳۵۵ دوش‌به‌دوش رفیق محبوبه، شدیدترین فشارهای پلیسی را تحمل نموده و یک‌دم از مبارزه باز نمی‌ایستادند، فراموش ناشدنی است. رفیق در ۲۸ بهمن ۱۳۵۵ در قطعه ۳۹، ردیف ۳۹، قبر ۵۲ در بهشت‌زهرا دفن شد".

رفیق پوران بازرگان درباره او نوشته است:

"محبوبه متحدین که در دانشکدهٔ هنرهای زیبا دانشجو بود، در دبیرستان ما [دبیرستان رفاه] نقاشی تدریس می‌کرد. ابتدا فعالیت اجتماعی و مذهبی چشم‌گیری همراه با دوستان دکتر علی شریعتی داشت. با هم‌درس و هم‌فکر خود، حسن آلادپوش ازدواج کرد. بعدها هر دو تفکر مذهبی را رها کرده به مارکسیسم روی آوردند و به سازمان مجاهدین م.ل (بخش منشعب) پیوستند. حسن در سال ۱۳۵۵ در درگیری با مأموران ساواک به شهادت رسید و پس از چندی محبوبه نیز در یک درگیری مسلحانه با آدم‌کشان ساواک و بعد از آن که توانست زیر پوشش تیراندازی خود رفیقی را که با او همراه بود نجات دهد (در چهارراهی نزدیک پل‌چوبی)، خود مورد اصابت گلوله قرار گرفت و شهید شد".[1]

رقیه یکی از زندانیان سیاسی رژیم شاه در خاطره‌ای با عنوان "سکوتی پرمعنا"، در کتاب "داد بی داد"، جلد اول دربارهٔ رفیق محبوبه نوشته است:

"اواخر سال ۱۳۵۲، بیش از ده زندانی طرفدار مجاهدین و مذهبی‌های غیرمجاهد به اتاق ما اضافه شدند. یکی از روزهایی که در حیاط مشغول ورزش بودیم در بزرگ آهنی باز شد و هفت–هشت زندانی با آن روسری‌های خاص مجاهدین وارد شدند. در آن زمان ما با آن نوع حجاب سیاسی خاص چندان آشنا نبودیم. تو [ویدا حاجبی] به خیال این‌که آنها از سر شوخی و لج‌بازی روسری‌های‌شان را با آن شکل بسته‌اند، مرتب به مزاح می‌گفتی: "چرا خودتون را به این شکل درآوردین؟ بسه دیگه، روسری‌هاتون رو بردارین!". هر چه به تو اشاره می‌کردیم فایده نداشت، ول‌کن نبودی. به‌خصوص دست از سر محبوبه متحدین بر نمی‌داشتی و اصرار می‌کردی که، "قیافه به این زیبایی رو چرا با این روسری به این شکل درآوردی!" محبوبه چیزی نمی‌گفت و می‌خندید و چهره‌اش با آن دندان‌های سفید و مرتب دو چندان زیباتر می‌شد.

مدت کوتاهی با ما ماند. پوست شفاف و لطیف، چهرهٔ زیبا و خنده‌های پرمحبت و دلنشین او همراه با سکوت پرمعنایش، همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. چندان چیزی از او ندانستیم. اما نمی‌دانم چه چیزی در او وجود داشت، شاید سکوت پرمعنایش بود که مرا به این فکر وامی‌داشت که او از ماست و بعد از آزادی مخفی خواهد شد.

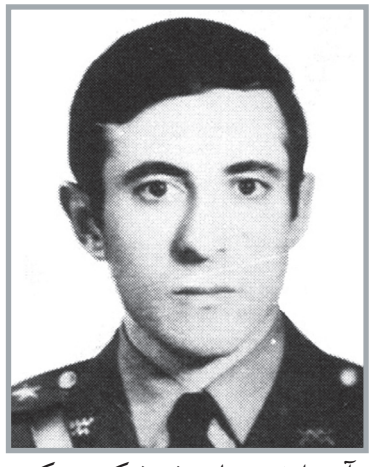
خبر کشته شدن او را در درگیری مسلحانه، اواخر زندان شنیدیم. در آن سال‌ها انشعاب

1 http://www.peykarandeesh.org/article/Pouran-Bazargan.html

میان مجاهدین و اختلاف‌ها و درگیری‌های بخش مارکسیست–لنینیست با مذهبی‌ها بسیاری از مسائل را در هاله‌ای از ابهام و تردید قرار داده بود. هم مجاهدین مذهبی، هم منشعبین م.ل، کسانی را که از میان رفته بودند متعلق به گروه خود می‌دانستند و بر سر آن پافشاری می‌کردند. در آن سال‌ها تعداد شهدا اعتبار داشت. هیچ‌وقت ندانستم که محبوبه به چه بخشی از مجاهدین تعلق پیدا کرد. اما برخی از هم‌بندیان سابق می‌گویند که با بخش مارکسیست–لنینیست‌های مجاهد انشعاب کرده بود. خنده‌های پرمحبت و سکوت پرمعنایش، انگار در نبودش هم ادامه دارد".

دکتر علی شریعتی داستان کوتاهٔ "حسن و محبوبه" را پس از شهادت رفیق محبوبه در اسفندماه ۱۳۵۵ نوشت، او در این کتاب، تصویر نمادینی از حسن آلادپوش و محبوبه متحدین به‌صورت دو معلم تصویر می‌کند که به ده رفته‌اند. قصهٔ حسن و محبوبه به صورت نوار صوتی در شب هفتم شهادت رفیق محبوبه در منزل کاظم متحدین پخش شد که بسیار متأثر کننده بود. دو برادر او، سعید در مردادماه ۱۳۶۰ و مسعود در اردیبهشت ۱۳۶۳ توسط جمهوری اسلامی اعدام شدند. مادرش نیز چند سالی در زندان جمهوری اسلامی بود.

۴۶. علی محبی



رفیق علی محبی سال ۱۳۱۹ در خانواده‌ای مذهبی و متوسط در زنجان به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی به دبیرستان نظام در تهران رفت. سال ۱۳۳۸ با معدل بالایی دیپلم گرفت و همان سال وارد دانشکده افسری شد. درجه ستوان دومی را سال ۱۳۴۲ اخذ کرد و دوره‌ای هم در مخابرات و الکترونیک گذراند، سپس در ارتش مشغول خدمت شد. او ابتدا به‌عنوان افسر کادر به تربت‌حیدریه در استان خراسان فرستاده شد. علی قدی متوسط، هیکلی ورزیده و ورزشکاری داشت. او در بسیاری از تعلیمات نظامی، کماندویی که امکان آن برایش مهیا می‌شد شرکت می‌کرد.

رفیق علی فردی باهوش و پرمطالعه بود. در ارتش برخلاف بسیاری، همواره در جهت اصلاح و سالم نگاه داشتن خود از مناسبات نادرست اجتماعی می‌کوشید. از اواخر دهه ۱۳۴۰، به مطالعهٔ کتاب‌های دکتر علی شریعتی روی آورد و هرگاه فرصتی دست می‌داد در سخنرانی‌های او شرکت می‌کرد. به‌دلیل موقعیت شغلیش، فردی محتاط و هوشیار بود و هیچ‌گاه به‌صورت علنی اعتقاداتش را بروز نمی‌داد. رفیق سال ۱۳۴۶ ازدواج کرد، در این زمان او را به پادگان کرمانشاه فرستاده بودند و درجه نظامیش نیز افزایش یافته بود. بعدها او در تهران، کردستان و سرانجام در ارومیه و سلماس خدمت کرد. در زمان دستگیری درجهٔ نظامی او به سرگردی ارتقاء یافته بود. با آغاز دهه ۱۳۵۰ و موج مبارزات چریکی دو سازمان فدایی و مجاهد علیه رژیم شاه، علاقه او به حضور فعال‌تر در مبارزات سیاسی افزایش یافت.

با توجه به روحیهٔ حساس و پرسش‌گر او در مناسبات اجتماعی و نابرابری‌هایی که هر روزه در کار و زندگی مشاهده می‌کرد، در صدد راهی برای پاسخ‌گویی به آنها بر آمده بود. آن‌گونه که پس از ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در اوایل سال ۱۳۵۴ گفته بود که راه‌حل پاسخ‌گویی به معظلات تنها در مبارزه مستقیم با رژیم است. از اوایل سال ۱۳۵۴، از طریق رفیق محمد نمازی (کوچک آقا) که همشهری و یکی از کادرهای قدیمی سازمان مجاهدین بود، جذب سازمان شد. به‌خاطر اهمیت فوق‌العاده‌ای که پیوستن یک افسر نظامی به سازمان داشت و همچنین وضعیت بسیار امنیتی این موضوع، بعد از رفیق نمازی، رابط سازمانیش رفیق بهرام آرام بود و کسی دیگر از چگونگی این ارتباط اطلاعی نداشت.

پروسهٔ جذب و چگونگی تداوم تماس او با سازمان با دقت دنبال می‌شد. با ضرباتی که در تابستان و پاییز ۱۳۵۴ به کادرهای برجسته وارد آمد و همچنین انتشار اعلام مواضع سیاسی ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در مهرماه همان سال، موقعیت سازمان در وضعیت ویژه‌ای قرار گرفته بود. در اواخر آذرماه ۱۳۵۴، برای جلوگیری از لو رفتن علی محبی، سازمان به او اعلام کرد که بایستی مخفی شود و پیش از خروج از ارتش هم، برای تامین امکانات تسلیحاتی سازمان و هم به‌خاطرجنبهٔ تبلیغاتی آن، با مقداری اسلحه، مهمات و موارد دیگر به سازمان ملحق شود. برنامهٔ تدارکات، بررسی و تحقیق برای انجام این عمل انقلابی نزدیک به دو هفته به طول انجامید.

رفیق علی سرانجام با تدارکاتی که از پیش دیده بود و با موقعیت مهمی که در پادگان تیپ سلماس (شاپور سابق) به‌عنوان فرمانده خدمات و مخابرات این پادگان داشت، در تاریخ ۴ دی‌ماه ۱۳۵۴، با مراجعه به اسلحه‌خانه و تحویل ۱۰ کلت کبرای ۳۸ که رولوری‌ست بسیار قوی با ۶ تیر که در سازمان به کلت گاوکش معروف بود، ۲۶۰ تیر فشنگ و ۱۲۰ فشنگ کلت به علاوهٔ ۱۰۰ فشنگ کلت لاما، یک دستگاه بی‌سیم، پرونده‌های مخابراتی، دستورالعمل مخابرات نیروی زمینی و کلیدهای ماشین رمز و همچنین یک کلت لاما که اسلحهٔ خودش بود، از پادگان خارج شد و به تبریز رفت. در آنجا به رفقایی که منتظر او بودند پیوست و بلافاصله به تهران و خانه تیمیی که کمتر کسی از محل آن در حوالی میدان شوش اطلاع داشت فرستاده و مخفی شد. از اسلحه و مهماتی که با خود به سازمان آورد در عملیات‌های بعدی و از جمله اعدام انقلابی سه مستشار آمریکایی استفاده شد.

خلاصه‌ای از گزارش "انعکاس فرار سرگرد علی محبی" در نشریهٔ مجاهد شماره ۵ :

"...سازمان در آن زمان و به‌خاطر موقعیت حساس او و خشم رژیم از پیوستن یک افسر رژیم شاهنشاهی به "خرابکاران"، در صدد خارج کردن وی از کشور بود. رفیق علی بسیار نگران خانواده‌اش بود، باوجودی‌که از پیش می‌دانست که رژیم به‌خاطر تحت فشار قرار دادن او، حتما به اذیت و آزار خانواده‌اش خواهد پرداخت. یک روز بعد از فرار رفیق از پادگان، رژیم از فرار او مطلع شده، همسر، دو فرزند ۸ و ۵ ساله و خواهرش را بازداشت می‌کند و عملاً آنها را به گروگان می‌گیرد. پس از بیست روز همچنان همسرش را نگاه می‌دارند و بقیه را آزاد می‌کنند. معمولاً در این‌گونه موارد، سازمان فرد را به‌خاطر موقعیت امنیتی برای خود و سازمان در یک دوره، جدا نگاه می‌دارد. به رفیق گفته شده بود که

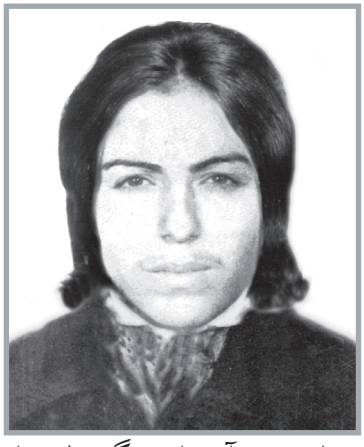
به‌هیچ‌وجه با خانواده و یا بستگانش تماس نگیرد، او در این دوران بسیار روحیهٔ خوبی داشته اما بسیار نگران خانواده‌اش بود.

رژیم برای دستگیری او جایزهٔ صد هزار تومانی گذاشته بود و عکس‌های متعددی از او در موقعیت‌های مختلف در دست مأمورین و حتی پاسبان‌های شهری قرار داشت. این اطلاعات از طریق شنود بیسیم‌های ساواک و شهربانی که سازمان امکانش را داشت به دست می‌آمد. رفیق علی محبی متأسفانه در روزی که در خانه تنها بوده، برای استحمام به بیرون می‌رود. سازمان در این مورد در نشریهٔ مجاهد شماره ۵ می‌نویسد:

"رزمنده شهید، علی محبی در تاریخ ۱۳۵۴/۱۲/۰۲ در حمام خشتی (کوچه میرزا محمود وزیر) در اثر شلیک ناخواسته مجروح شده و با خوردن قرص اقدام به خودکشی می‌کند. به قرار اطلاع پس از شهادت رفیق، در منطقهٔ امامزاده یحیی، حدود ۴۰ نفر از افسران تجسس برای پیدا کردن سه نفر که عکس آنها در دستشان بوده از نزدیک ظهر تا عصر تعدادی از منازل را گشته و عکس‌ها را به اهالی نشان می‌داده و از ایشان می‌پرسیده‌اند که آنها را می‌شناسند یا نه؟ عکس رفیق محبی را به همراه دو عکس دیگر به هنگام صبحگاه در یکی از پادگان‌های تهران به سربازان نشان داده و گفته‌اند که آنها از خرابکارانند و برای معرفی آنها جایزه‌هایی نیز تعیین کرده‌اند".

رفیق علی محبی با انتخاب خود و با آگاهی کامل از نظرات سازمان مجاهدین خلق ایران به آن پیوست. در نوارهای گفت‌وگو بین رفقا حمید اشرف و تقی شهرام که رفیق هنوز در زمان این گفت‌وگوها به شهادت نرسیده بود، از پیوستن او به سازمان اطلاع داده و از اطلاعات ارزشمندی که دربارهٔ شورش‌های منطقهٔ کردستان می‌داده، خبر رسانی می‌کند. رفیق علی محبی در روز ۴ اسفند ۱۳۵۴ در بهشت‌زهرا، قطعه ۳۹، ردیف ۱۶، قبر ۴۳ دفن شد. در نشریهٔ خبری سازمان مجاهدین خلق ایران (م.ل)، شماره ۲۱ که در فروردین ۱۳۵۵ منتشر شد، چنین آمده بود: "اخباری که قبل از شهادت رفیق علی محبی به دست آمده بود، نشان می‌داد که دشمن برای یافتن وی به بسیج کم سابقه‌ای دست زده است. عکس رفیق در میان مأمورین پخش شده بود به‌طوری که به هر پاسبان یک عکس داده بودند و مبلغ صدهزار تومان نیز به‌عنوان جایزه برای دستگیری وی تعیین شده بود. رفیق شهید علی محبی، زمان کوتاهی پس از پذیرش زندگی مخفی انقلابی، طی یک درگیری با مزدوران دشمن به شهادت رسید. اما شهادت او در راه پر افتخار رهایی خلق، راهگشای وجدان‌های پاک و آگاهی خواهد بود که علیرغم اسارت در درون تاروپودهای ارتش ضدخلقی رژیم شاه مزدور، سودای عشق خلق را در دل می‌پرورانند".

روزنامهٔ اطلاعات، یک‌شنبه، سوم اسفند ۱۳۵۴، شمارهٔ ۱۴۹۴۲، در صفحهٔ اول با درج عکس رفیق علی محبی، در صفحه ۴ نوشته بود: "علی محبی خرابکار متواری کشته شد. افسر اخراجی، علی محبی که مدتی قبل با خرابکاران هم‌دست شده بود و در خفا اقدامات ضدملی انجام می‌داد، بعدازظهر روز ۱۳۵۴/۱۲/۲ در تهران و در یک برخورد مسلحانه با مأمورین انتظامی مورد اصابت گلوله واقع و در حال انتقال به بیمارستان به علت شدت خونریزی جان سپرد".



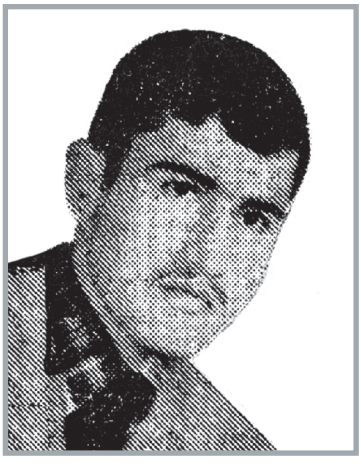
۴۷. زینت (حوریه) محسنیان

با استفاده از نشریه پیکار ۸۵، دوشنبه ۲۴ آذر ۱۳۵۹

رفیق زینت (حوریه) محسنیان سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای متوسط در مشهد به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه به آموزشگاه بهیاری رفت؛ سال ۱۳۵۲ در همان شهر به‌عنوان بهیار مشغول به کار شد و هم‌زمان در محفل‌های وابسته به سازمان مجاهدین در کلاس‌های آموزشی شرکت می‌کرد. در سال ۱۳۵۳ به عضویت سازمان مجاهدین درآمد. او زندگی علنی داشت و در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک درونی قرار گرفته بود.

رفیق در سال ۱۳۵۴ پس از ضربه به خانهٔ تیمی سازمان در کوی طلاب مشهد که تعدادی از رفقا به شهادت رسیدند و یا دستگیر شدند، مخفی شد و به تهران رفت. در آنجا در بخش انتشارات به فعالیت پرداخت. او پس از تغییر ایدئولوژیک با آن همراه شد و در تدارکات برخی از عملیات سازمان حضور داشت. پس از ضربات تابستان ۱۳۵۵، در اوایل پاییز در جریان تغییر و سازماندهی مجدد اعضاء برای پاک کردن ردهایی که ساواک احتمالاً به دست آورده بود، رفیق حوریه در یك ماه آخر زندگی مبارزاتیش با رفیق شهید فاطمه تیفتکچی هم‌تیم و هم‌کلاس شد که هر دو در یك خانهٔ تیمی در حوالی میدان فوزیه (امام حسین فعلی) مستقر شده بودند.

رفیق حوریه روز یک‌شنبه ۲۸ آذر ۱۳۵۵ در درگیری مسلحانه با مأموران ساواک در حوالی میدان بهارستان، با شهامت بسیار با آنها جنگید و سرانجام به شهادت رسید. رفیق در همان روز در قطعهٔ ۳۹، ردیف ۳۶، قبر ۳۳ در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شد.



۴۸. مهدی موسوی‌قمی

با استفاده از نشریه پیکار ۵۱، دوشنبه ۱ اردیبهشت ۱۳۵۹

رفیق مهدی موسوی‌قمی سال ۱۳۳۰ در یک خانوادهٔ روحانی اهل زنجان در قم متولد شد که خانواده بعدها به زنجان بازگشت. مهدی تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم در قم به پایان برد. اولین فعالیت اجتماعی–مذهبی او شرکت در کانون ولیعصر قم در دوران دبیرستان بود که از فعالین انجمن ضدبهایت محسوب می‌شدند. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۸ در رشتهٔ مهندسی شیمی

به دانشگاه صنعتی تهران رفت و از فعالین جنبش دانشجویی شد. احساس مسئولیتش در قبال زحمت‌کشان او را به مطالعه و آشنایی بیشتر با جنبش انقلابی سال‌های ۱۳۵۰ کشاند و مانند بسیاری از جوانان صدیق و انقلابی به جنبش مسلحانه پیوست، سپس عضو فعال بخش منشعب سازمان مجاهدین مارکسیست–لنینیست شد. او یک انقلابی پرشور، فعال و سرشار از خلوص، تحرک و انضباط انقلابی بود. به‌دلیل اطلاعات بسیارش در زمینهٔ شیمی، از مبتکرین بمب‌ها و نارنجک‌ها و همچنین چاپ نشریات در سازمان محسوب می‌شد. در دوران دانشگاه از هم‌دوره‌ای‌های رفیق جمال شریف‌زاده‌شیرازی بود و هر دو در سازمان معمولا به‌خاطر شناخت قبلی از هم، در یک تیم قرار می‌گرفتند. رفیق محمدرضا آخوندی توسط وی به عضویت سازمان درآمد و مدتی نیز مسئولش بود. همچنین با رفقای شهید عبدالله امینی و اکرم صادق‌پور هم‌تیم بود. رفیق در چند عملیات نظامی و از جمله عمل نادرست تصفیه شهید مجاهد مرتضی صمدیه‌لباف همراه وحید افراخته شرکت داشت. با پختگیی که در مسائل سیاسی و تشکیلاتی داشت تعداد قابل توجهی از رفقا را عضوگیری کرد. مسئولیت سازمانی او عمدتاً در شاخهٔ سیاسی سازمان بود. او با تمام وجود، خود را دوستدار زحمت‌کشان می‌دانست و در راه رهایی آنان از یوغ سرمایه و ارتجاع، صمیمانه مبارزه می‌کرد. رفیق مهدی در اول اردیبهشت ۱۳۵۵ به همراه رفقا جمال شریف‌زاده‌شیرازی و فاطمه میرزاجعفرعلاف در یک درگیری مسلحانه با نیروهای ساواک که از پیش به کمین آنها نشسته بودند در حوالی میدان منیریه به شهادت رسید.

گزارشی منتشر شده در روزنامهٔ اطلاعات سه شنبه هفتم اردیبهشت ۲۵۳۵ شماره ۱۴۹۹۴ صفحه‌های ۱، ۳۳ و آخر:

"۳ تروریست و خرابکار کشته شدند

در جریان یک زدوخورد مسلحانه بین مأمورین انتظامی و عناصر تروریست، ۳ خرابکار کشته شدند. یک زن عابر شهید شد و عابر دیگری جراحت برداشت. این حادثه بعدازظهر روز سه شنبه ۳۱ فروردین در خیابان امیریه تهران اتفاق افتاد. مقامات مسئول امروز ضمن تأیید و شرح این حادثه اظهار کردند که علت تأخیر در اعلام خبر این حادثه ناشناس بودن هویت دو نفر از تروریست‌ها بود و اضافه کردند که جمال شریف‌زاده‌شیرازی یکی از خرابکاران مارکسیست اسلامی از مدت‌ها قبل به‌علت عملیات خرابکارانه و تروریستی تحت پیگرد بود. روز ۳۱ فروردین به مأمورین مسئول اطلاع رسید که مشارالیه در ساعت ۵ بعدازظهر همان روز با دو تن از هم‌دستانش قرار ملاقات دارد. با وصول این اطلاع مأمورین، منطقهٔ ملاقات را زیر دید شدید قرار دادند و در ساعت مقرر پس از آن‌که جمال شریف‌زاده با دو نفر از جمله یک نفر زن تماس حاصل کرد، مأمورین در صدد دستگیری آنان بر آمدند. افراد خرابکار با مشاهدهٔ مأمورین بلافاصله با سلاح کمری و نارنجک به‌سوی آنها حمله کرده و در اثر تیراندازی آنها یک نفر زن عابر مورد اصابت گلوله قرار گرفت. مأمورین با اقدام متقابل به‌سوی خرابکاران آتش گشودند و در نتیجه هر سه نفر آنها کشته شدند. در جریان این برخورد علاوه بر زن عابر، مرد جوان دیگری نیز مورد اصابت

گلولهٔ خرابکاران واقع شد که بلافاصله هر دو مجروح به بیمارستان منتقل ولی شدت جراحات وارده سبب فوت زن مجروح شد و حال مرد جوانی که در این حادثه مور اصابت گلوله واقع شده بود رضایت‌بخش است. در بررسی پیرامون هویت دو نفر خرابکار دیگر یکی از آنان به نام مهدی موسوی‌قمی مورد شناسایی قرار گرفت ولی هویت زن خرابکار تا کنون ناشناس مانده است. جمال شریف‌زاده‌شیرازی از جمله عناصری بود که اواخر ۲۵۳۳ شاهنشاهی به عناصر خرابکار مارکسیست اسلامی پیوسته و در اقدامات متعدد خرابکارانهٔ آنان از جمله نصب بمب در سینما و دانشگاه صنعتی آریامهر مشارکت کرده، او که با رضا خالقی شوهر خواهرش اختلاف خصوصی داشت در زمستان سال گذشته وی را به ضرب گلوله از پای در آورده و جسدش را در بیابان‌های اطراف جاده قم ـ تهران انداخته بود. مهدی موسوی‌قمی یکی دیگر از هم‌دستان شریف‌زاده بود و در جریان همکاری با خرابکاران در چند فقره اقدامات خرابکارانه شرکت فعالانه داشته است. از سه نفر تروریست معدوم سه قبضه سلاح کمری و حدود چهل تیر فشنگ، یک عدد نارنجک جنگی و مقداری مدارک و اسناد مربوط به خرابکاران به دست مأموران افتاده است".

اظهارات شهود حادثه

"خبرنگار ما که چند دقیقه پس از حادثه به محل رسید با عده‌ای که ناظر و شاهد این حادثه قرار گرفته بودند مصاحبه کرد. آقای خسرو میزانی‌تبریزی جریان زدوخورد مأموران و خرابکاران را از نزدیک دیده است در این باره گفت: "من جلو مغازه اتومبیل فروشی که در آن کار می‌کنم ایستاده بودم و با دوستم صحبت می‌کردم، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم. وقتی به‌خودم آمدم دریافتم یک مرد جوان در حالی‌که اسلحه‌ای در دست دارد، در کنار من تیراندازی می‌کند و دو نفر دیگر که یکی از آنها زن بود، نیز به طرف مأمورین تیراندازی می‌کنند. من بی‌درنگ خود را به داخل مغازه رساندم اما یکی از گلوله‌ها به شیشهٔ مغازه اصابت کرد و پس از گذشتن از شیشه، دیوار داخل مغازه را شکست. جوانی که جلوی مغازه تیراندازی می‌کرد هدف گلوله قرار گرفت. او سپس دست در جیب خود برد و نارنجکی را بیرون آورد تا به طرف مأمورین رها کند. اما مأمورین به‌موقع خود را به آن جوان رساندند و مانع از انفجار نارنجک شدند. خسرو گفت من و چند نفر دیگر که داخل مغازه بودیم متوجه شدیم زنی که چادر مشکی به سر داشت اسلحه‌ای در دست دارد و به طرف مردم و مأمورین تیراندازی می‌کند. لحظه‌ای بعد این زن هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. یک نفر از خرابکاران نیز موفق شد تا میدان ابوسعید بگریزد، او حین گریز مرتب به اطراف تیراندازی می‌کرد. مأمورین او را نیز در خیابان ابوسعید هدف گلوله قرار دادند". رضا رازمندیان متصدی فروشگاه اتومبیل که درگیری خرابکاران و مأمورین دقیقاً جلوی مغازه‌اش اتفاق افتاده بود، گفت: "داخل مغازه با مشتری‌هایم صحبت می‌کردم که ناگهان یکی از دوستانم که کمال موسوی نام دارد و دانشجوی مدرسه عالی ساختمان است به سرعت خود را به داخل مغازه انداخت. هم‌زمان من صدایی شنیدم، ابتدا فکر می‌کردم ترقه است اما کمال موسوی گفت که در پایم احساس سوزش می‌کنم. وقتی شلوارش را بالا برد خون از پایش فوران زد و خودش

به زمین افتاد. رضا اضافه کرد در این میان ناگهان گلوله‌ای وارد مغازه شد. من با فریاد پدرم را که در مسیر گلوله قرار داشت به کناری زدم که اگر این کار را نکرده بودم پدرم نیز کشته شده بود. متصدی فروشگاه گفت خرابکاران پشت اتومبیل‌هایی که کنار خیابان پارک شده بود سنگر گرفته بودند و به طرف مأمورین و مردم شلیک می‌کردند. آنها به چند اتومبیل نیز خسارت وارد کردند. پس از آن‌که خرابکاران از پای درآمدند من با کمک مأمورین پلیس، دوستم را به بیمارستان انتقال دادم". روزنامه فروشی که پشت چراغ قرمز چهارراه ابوسعید مشغول فروش روزنامه بود گفت: "من در خیابان مشغول فروش روزنامه بودم که ناگهان مشاهده کردم دو مرد و یک زن اسلحه در دست دارند و به طرف مأمورین و مردم شلیک می‌کنند به‌محض آن‌که قصد داشتم خودم را به جای امنی برسانم گلوله‌ای به سوی من شکیک شد. اما خوشبختانه گلوله به بسته روزنامه‌ای که زیر بغل داشتم اصابت کرد و به من آسیبی نرسید، گلوله بسته روزنامه را سوراخ کرد. چند نفر از کاسبان خیابان منیریه که شیشهٔ مغازه‌شان هدف گلولهٔ خرابکاران قرار گرفته و شکسته است گفتند که پیرزنی را نیز دیده‌اند که هدف گلوله خرابکاران قرار گرفته و مأموران او را جهت درمان به بیمارستان رساندند".

۴۹. فاطمه میرزاجعفرعلاف



رفیق فاطمه میرزاجعفرعلاف سال ۱۳۲۶ در یک خانوادهٔ مذهبی و متوسط در محله‌ای قدیمی در جنوب شرق تهران به دنیا آمد. بنابر رسوم سنتی و مذهبی پس از پایان دورهٔ ابتدایی اجازه درس خواندن نیافت و خانواده‌اش او را در سن ۱۶ سالگی به همسری فردی بازاری اهل اصفهان درآوردند. دوران مشقت‌بار و تحقیرآمیزی در دوران همسری داشت و حاصل این ازدواج اجباری و سخت دو فرزند بود. رفیق فاطمه پس از تحمل سال‌ها تحقیر و آزار، موفق شد که از همسرش طلاق بگیرد و مجددا به خانهٔ پدری بازگردد. شوهرش به افراد خانوادهٔ خود از روی ناراحتی گفته بود که همسرش مرده است.

او با رفیق محسن فاضل که در منزل پدریش به‌عنوان مستاجر زندگی می‌کرد و درواقع مخفی شده بود آشنا شد. محسن با برادران بزرگ‌تر فاطمه نیز دوست و مسئول تشکیلاتی‌شان بود. محسن و فاطمه پس از مدتی با هم ازدواج کردند. این ازدواج موجب رهایی رفیق فاطمه از مشکلات فرهنگی و اجتماعی شد که در آن دوران گریبان‌گیر زنان مطلقه بود. رفیق سپس به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد و با نام‌های مستعار مریم و طاهره به فعالیت خود ادامه داد. آنها در اوایل سال ۱۳۵۳ از هم جدا می‌شوند. رفیق فاطمه در اواسط همان سال با رفیق تقی شهرام ازدواج کرد. حاصل ازدواج رفقا فرزند پسری بود که در سال ۱۳۵۴ به دنیا آمد.

شرایط سخت زندگی چریکی، دربدری‌های پی‌درپی و جابه‌جایی در خانه‌های تیمی موجب شد که رفیق فاطمه علیرغم میل مادریش برای سلامتی فرزندش او را در اختیار یک رفیق دختر عضو سازمان که زندگی علنی داشت بگذارد و از دیدار همیشگی فرزندش محروم باشد. در این دوران دو برادر بزرگ‌تر او نیز از اعضای سازمان بودند و در تشکیلات فعالیت می‌کردند.

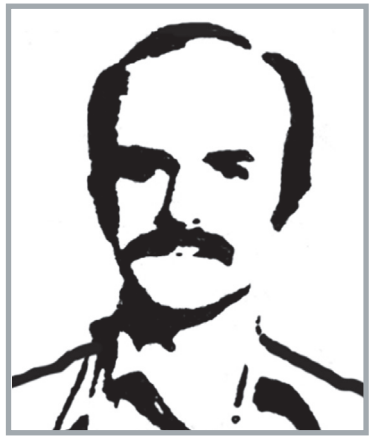
بخشی از "خاطرهٔ من از مشارکت زنان در بخشی از جنبش مسلحانهٔ دو دههٔ ۱۳۴۰ و ۵۰" پوران بازرگان:

"...یکی از رفقای شهید ما فاطمه میرزاجعفرعلاف که پس از یک دورهٔ چند ساله از تجربهٔ تلخ در زندگی زناشویی، خانه و زندگی را رها کرده در بهار سال ۱۳۵۲ زمان مسئولیت رضا رضایی به سازمان پیوسته بود به من می‌گفت: "می‌خواهم در سازمان مبارزه کنم. اگر کشته شوم عیبی ندارد. حداقل شوهرم که مرا اینقدر تحقیر می‌کرد خواهد فهمید که من شایستهٔ آن برخوردها نبودم" این رفیق که تا حدود کلاس ۷-۶ بیشتر تحصیل نکرده بود به حدی از خودکارایی نشان داد که در سال ۱۳۵۵ (که همراه با دو رفیق دیگر جمال شریف‌زاده‌شیرازی و مهدی موسوی‌قمی در خیابان امیریه تهران شهید شد) در سطح یک کادر تشکیلاتی انجام وظیفه می‌کرد. در آن زمان که مبارزهٔ قهرآمیز علیه رژیم بر اغلب روشنفکران ما حاکمیت داشت، درحالی‌که همهٔ درهای تنفس در حیات اجتماعی بسته بود، برای زنان مبارز ما پیوستن به یک سازمان مبارز و مخفی شدن نهایت آرزو بود..."

رفیق فاطمه در اواخر فروردین ۱۳۵۵ که به همراه رفقا مهدی موسوی‌قمی و جمال شریف‌زاده‌شیرازی برای اجارهٔ خانه‌ای به محلهٔ منیریه تهران رفته بودند با حمله مأموران کمیتهٔ مشترک مواجه می‌شوند. طبق گزارشی که چند روز بعد از این درگیری در روزنامه‌های کشور منتشر شد، مأموران کمیتهٔ مشترک از هویت رفیق فاطمه اطلاعی نداشتند. در این درگیری رفقا مهدی و جمال به شهادت می‌رسند. چند تن از مأموران زخمی می‌شوند و یکی از آنها توسط رفیق فاطمه پس از درگیری طولانی کشته می‌شود، او هم پس از مدتی تعقیب و گریز در همان حوالی سرانجام توسط مأموران گلوله خورده و به شهادت می‌رسد.

سازمان پیکار پس از قیام در باره او نوشت:

"او یکی از زنان رنج کشیدهٔ میهن ما بود که در نتیجهٔ تجارب عینی خود از انواع ستم‌هایی که در جامعهٔ طبقاتی بر توده‌های زحمت‌کش و به‌ویژه زنان روا داشته می‌شود، به انقلاب روی آورد. آشنایی تدریجی او با جنبش انقلابی اوایل سال‌های ۱۳۵۰ موجب شد که خانه و زندگی عادی را ترک کند و در اوائل سال ۱۳۵۱ به سازمان مجاهدین خلق ایران بپیوندد. صمیمیت، احساس مسئولیت و قاطعیت او در برخورد با وظایف سازمانی و تلاش شجاعانه او در امر برقراری ارتباطات تشکیلاتی (حمل پیام، مدارک و مهمات) علیرغم خطراتی که تحرک در تورهای گستردهٔ پلیسی داشت، از او یک رفیق زبده ساخته بود. او از کارآیی قابل توجهی برخوردار بود و به‌همین لحاظ رفقای سازمان به او "همشیرهٔ اساسی" می‌گفتند. رفیق فاطمه (طاهره) میرزاجعفرعلاف، یکی از نمونه‌های زنان انقلاب است که در راه رهایی زحمت‌کشان و ستمدیدگان از قید ستم طبقاتی در اشکال گوناگونش، تا پای جان در آن شرایط سخت مبارزه کرد..."



۵۰. هاشم وثیق‌پور

رفیق هاشم وثیق‌پور سال ۱۳۲۶ در خانواده‌ای فقیر و زحمت‌کش در قزوین به دنیا آمد. نامش در شناسنامه "علی‌اکبر نخودبریزقوچانی" بود ولی خانواده و دوستانش او را هاشم خطاب می‌کردند. نام خانوادگی نخودبریزقوچانی در دوران جوانیش توسط خانواده به وثیق‌پور تغییر داده شده بود. دوران کودکی و جوانیش به‌دلیل شرایط بد اقتصادی خانواده به سختی گذشت و بارها برای کمک به خانواده مجبور به ترک تحصیل شد. علیرغم مشکلات اقتصادی پس از مرارت‌های بسیار سرانجام دیپلمش را در سال ۱۳۴۶ گرفت و برای ادامهٔ تحصیل در رشته مهندسی برق و الکترونیک به دانشکده پلی تکنیک (دانشگاه امیرکبیر فعلی) رفت. هاشم در حین تحصیل در دانشگاه، نیز کارگری می‌کرد؛ سال ۱۳۵۰ فارغ‌التحصیل و سپس در ادارهٔ برق تهران مشغول به‌کار شد.

در دوران دانشجویی با رفقای فعال در سازمان مجاهدین آشنا شد و سال ۱۳۴۹ به عضویت سازمان درآمد. پس از فارغ‌التحصیلی به صورت عضو علنی با نام مستعار لطفی فعالیت می‌کرد. رفیق سال ۱۳۵۲ مخفی شد که ابتدا به هستهٔ مشهد سازمان و سپس به اصفهان انتقال یافت. سال ۱۳۵۳ در شاخهٔ سیاسی سازمان در تهران تحت مسئولیت مستقیم رفیق تقی شهرام فعالیت می‌کرد. هاشم از افراد با مطالعه و متفکر سازمان بود و جزوه‌های متعدد آموزشی برای استفادهٔ اعضا در تیم‌های مطالعاتی نوشته بود. با تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان بین سال‌های ۵۴ـ۱۳۵۲ مارکسیست لنینیست را پذیرفت و از مروجین در تیم‌های سازمان شد. رفیق نقش مهمی در نوشتن مطالب و انتشار گاهنامهٔ "قیام کارگر" داشت. یکی از افراد تحت مسئولیت او خلیل فقیه‌دزفولی بود که پس از دستگیری در اوایل سال ۱۳۵۴ در همکاری با ساواک در یکی از گشت‌های مأمورین، هاشم را ۲۵ آذرماه ۱۳۵۴ در یکی از خیابان‌های غرب تهران شناسایی می‌کند. رفیق هاشم طی درگیری با مأمورین ساواک به شدت زخمی شد و بلافاصله به زیر شکنجه بردندش. رفیق با مقاومت دلاورانه‌اش در همان یکی دو روز پس از دستگیری در زیر شکنجه به شهادت رسید. دربارهٔ تاریخ و محل دفن قربانیان رژیم شاه، طبق اسناد منتشره از بهشت‌زهرا در روزنامهٔ اطلاعات شماره ۱۵۸۱۳، ۲۹ اسفند ۱۳۵۷، صفحه ۵، هاشم در ۳۰ آذر ۱۳۵۴ در قطعه ۲۹، ردیف ۱۲، قبر ۲۳ دفن شده است.

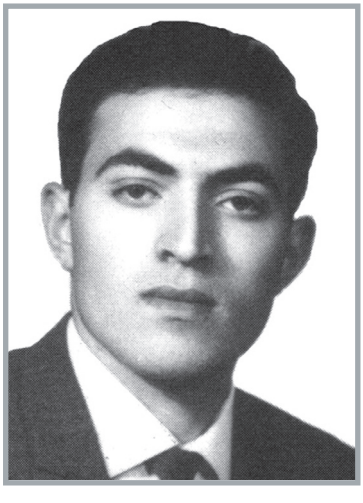
خاطراتی از رفیق امیرحسین احمدیان دربارهٔ هاشم:

"چون در اصفهان سازمان از پیش هسته داشت، دیگر احتیاج به راه‌اندازی و سروسامان دادن به یك هستهٔ جدید نداشتیم. جواد ربیعی مسئول سیاسی هستهٔ ما بود، وی نیز فردی متفکر و نویسنده و درعین‌حال رفیقی بسیار دوست داشتنی بود. هستهٔ ما متشکل از من، ربیعی، علی‌اکبر قائمی و هاشم نخودبریز بود که بعدها اسمش را به هاشم وثیق‌پور تغییر

داد. سپاسی آشتیانی نیز به‌عنوان رابط مرکزیت هر چند وقت یك‌بار به اصفهان می‌آمد اما وی همواره در تهران متمرکز بود. هاشم وثیق‌پور با نام مستعار لطفی در آن زمان کتابی در سیصد صفحه در مورد مسائل خاورمیانه نوشته بود که همهٔ مطالب آن با استدلال و منابع متعدد نگارش شده بود، این کتاب، هیچ‌گاه انتشار بیرونی نیافت اما از کتاب‌های آموزشی سازمان بود. رفقای دیگر بعدها به من گفتند، کتابی که تقی شهرام دربارهٔ روابط ایران و عراق نوشته بود و انتشار بیرونی یافت بر اساس، اطلاعات این کتاب نگاشته شده است. در اصفهان سازمان هسته‌های دیگری هم داشت که ما از آنها خبری نداشتیم. در آنجا هر کدام از رفقا خانه یا اتاقی جداگانه در محله‌ای دیگر داشتند و همهٔ جمع هسته نیز یك خانه جمعی داشت. احتمالاً بنابر مسائل امنیتی خانهٔ من و جواد ربیعی با هم بود. ما همیشه با هم بودیم.

سازمان افراد با مطالعه، متفکر و نویسنده کم داشت که غیر از تقی شهرام تنها می‌توان از هاشم نخودبریز، ابراهیم جوهری و جواد ربیعی نام برد. بیاد می‌آورم که در خانهٔ تیمی مشهد، زمانی که ابراهیم جوهری بحث‌های تحلیلی خود را در مورد خاورمیانه با ما در میان می‌گذاشت همه ساکت بودیم و با اشتیاق این دانسته‌ها را می‌بلعیدیم. هاشم نخودبریز از شاگرد اول‌های دانشکده پلی‌تکنیك بود. وی البته از خانوادهٔ بسیار فقیری می‌آمد و برای ادامهٔ تحصیل مشکل داشت. در خانهٔ تیمی مشهد غیر از ابراهیم جوهری که مسئول سیاسی ما بود، تنها هاشم نخودبریز، موقعیت مرا می‌دانست".

۵۱. محمد یقینی



رفیق محمد یقینی سال ۱۳۲۵ در خانواده‌ای متوسط در تبریز به دنیا آمد. در دوران دبیرستان با رفیق سیدجلیل سیداحمدیان که از دوستان نزدیک محمد حنیف‌نژاد بود، آشنا شد. در اواخر دوران سربازی با محمد حنیف‌نژاد در مرند ملاقات و گفت‌وگو کرده بود. سال ۱۳۴۴ به مدرسهٔ عالی بازرگانی رفت و سال ۱۳۴۸ در رشتهٔ لیسانس بازرگانی فارغ‌التحصیل شد. در دوران دانشجویی با برخی دیگر از اعضای سازمان مجاهدین از جمله محمود عسکری‌زاده آشنا شد. رفیق در سال ۱۳۴۶ به عضویت سازمان درآمد و در تیم‌های مطالعاتی سازماندهی شد. او خود مسئول افراد متعدد و از جمله عباس داوری بود.

سازمان مجاهدین خلق در تابستان ۱۳۴۹ او را با رفقای دیگر برای اعزام به پایگاه‌های آموزش نظامی فلسطینی به دبی می‌فرستد. رفیق محمد در همان تابستان در سفری پرمخاطره به ایران بازگشت و مجدداً در اواخر سال به پایگاه‌های فلسطینی در سوریه و لبنان اعزام شد و دوره‌های مختلف آموزش نظامی را دید. او سفرهای متعدد و پر خطری

از طریق افغانستان برای انتقال اعضای سازمان و یا اسلحه و مهمات به داخل کشور انجام می‌داد. همکاری با رفقای دیگر در تهیه و تنظیم مطالب مربوط به شیمی، مواد انفجاری و تهیه این مواد به صورت دست ساز، نوشتن جزوات کاملی دربارهٔ مواد انفجاری فابریک و کاربرد آنها و جدول محاسباتی تخریبی مواد که در مهرماه ۱۳۵۲ تهیه و تدوین شد از جمله فعالیت‌های رفیق بود.

در اول مرداد ۱۳۵۰ رفیق محسن نجات‌حسینی با شناسنامه و مدارک جعلی، همراه با سلاح و مهمات جاسازی‌شده با هواپیمای پان‌آمریکن قصد پرواز از بیروت به تهران را داشت، محمد یقینی برای بدرقه و کمک همراه او بود که هر دو در فرودگاه بیروت دستگیر می‌شوند. یکی به یک سال و دیگری به شش ماه حبس محکوم شدند. در این فاصله ساواک از طریق سفارت خود در لبنان خواستار استرداد آنها شد. با کمک تشکیلات الفتح و تلاش بی‌وقفهٔ سازمان مجاهدین، آنها پس از سپری کردن دورهٔ زندان آزاد شدند. پس از آزادی به‌دلیل شناخته شدنش از سوی ساواک در خارج نگاه داشته شد. او به‌عنوان رابط بخش خاورمیانه و دانشجویان هوادار در اروپا فعالیت می‌کرد.

در بهار ۱۳۵۳ برای معالجه و همچنین تنظیم روابط تشکیلاتی به انگلستان رفت. (او از دوران کودکی از یک نوع نارسایی قلبی رنج می‌برد. درضمن تنهابرادرش در ۱۳ دی‌ماه ۱۳۵۳ ضمن کوهنوردی زمستانی در حادثهٔ سقوط بهمن کشته می‌شود) در آنجا در کنار یکی از نمایندگان سازمان، حسین باقرزاده، به حل مشکلات سازماندهی دانشجویان هوادار سازمان پرداخت و به همراه چند رفیق از جمله رفیق محمد صفری‌لنگرودی برای فراگیری تعلیمات نظامی به منطقه بازگشت. بعد از مدتی از طریق افغانستان به ایران می‌رود و در اواخر تابستان ۱۳۵۳ رفقا محمد پاک‌ایمان، پوران بازرگان و محسن فاضل را با خود خارج می‌کند. رفیق محمد خبر تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان را که خود در جریانش بود، برای رفقا در منطقه می‌برد. او سپس برای رهایی رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی از زندانی در کابل به آنجا برمی‌گردد. تراب حق‌شناس در این باره نوشته است:

"محمد یقینی که چند ماه قبل مخفیانه به تهران رفته و پس از ملاقات با رفقای مسئول، چند نفر از رفقا را هم (به کمک اکیپی از رفقا و یاران ایرانی و افغانی سازمان که در مرز افغانستان کار می‌کردند)، از کشور خارج کرده بود، از بغداد به کابل رفت و بی‌آن‌که افغانی‌ها متوجه شوند با او [سپاسی] تماس گرفت و با مهارت کامل برایش پاسپورت درست کرد و آن‌طور که خود یقینی می‌گفت: "هواپیما که به سمت بیروت پرواز کرد نفس راحتی کشیدم". ... یقینی که طبق مأموریت سازمانی از بغداد به افغانستان رفته بود تا او را از آنجا با خود به منطقهٔ عربی بیاورد، وی را در دمشق به من این‌طور معرفی کرد: "رفیقی‌ست که از داخل آمده" و این حرف، با توجه به انتظاری که داشتیم، برایم به این معنا بود که از طرف مرکزیت سازمان مسئول جدیدی برای سروسامان دادن به ارگان خارج از کشور سازمان آمده تا آن را با تحولات فکری و تشکیلاتی و استراتژیک جاری در داخل کشور هم‌آهنگ سازد. محمود [سپاسی‌آشتیانی]، کمی هم تعجب می‌کرد که من

بی‌دریغ با او همکاری می‌کنم، چون چنین برخوردی را از یقینی ندیده بود. یقینی برخی اطلاعات و آدرس‌ها را از او پنهان داشته بود که خلاف انتظار محمود بود. یقینی هم البته این مرحله را پشت سر گذاشت و دلیرانه مأموریت‌های دشواری را انجام داد که یکی از آنها حمل چند قبضه اسلحه در یک سفر هوایی به ایران بود".

رفیق محمد، در زمستان ۱۳۵۳ در جریان اختلافات ایدئولوژیک چند بار با سپاسی‌آشتیانی و محسن فاضل مذاکره کرد که نتیجهٔ مطلوب، حاصل نشد. به پیشنهاد سپاسی‌آشتیانی و تأیید مرکزیت داخل، قرار شد برای گفت‌وگوهای بیشتر و برخورد از نزدیک به ایران عزیمت کند. رفیق تا زمان بازگشت به ایران در اواخر پاییز ۱۳۵۴، همچنان، مسئولیت‌ها و وظایف محوله را انجام می‌داد. به‌دلیل اختلافات و مشکلاتی که با مسئولین پیدا کرد موقعیت تشکیلاتی رفیق محمد تنزل داده شد. در آن زمان رفیق مجتبی طالقانی مسئول یقینی بود. او یک هفته در خانهٔ تیمی ماند تا وسایل سفرش به ایران فراهم شود، سپس با گذرنامهٔ غیرایرانی و همراه داشتن یک مسلسل، یک اسلحه کمری و مقداری وسایل دیگر با هواپیما راهی ایران شد.

در ایران وظایف و مسئولیت‌ها از او گرفته می‌شود و صرفاً در جعل اسناد و مدارک فعالیت می‌کرد. رفیق محمد با انجام یک خلاف و عمل غیرتشکیلاتی یعنی بدون اطلاع سازمان به خروج حسین باقرزاده (مصباح) که پیشتر در ایران به سر می‌برد کمک کرده بود. همان‌طور که خود پیش‌بینی کرده بود بعد از خروج مصباح از ایران به‌صورت مخفیانه و بدون اطلاع به تشکیلات، از سوی رهبری سازمان در داخل، عامل فرار مصباح شناخته شد.

در تابستان ۱۳۵۵ در جلسهٔ رهبری، اعضاء مرکزیت سازمان به‌دلیل امکان ایجاد خطر و یا ایجاد تشکیلات موازی، رای به قتل این رفیق می‌دهند. متأسفانه رفیق محمد یقینی در اواسط پاییز سال ۱۳۵۵ در خانهٔ تکنیکی سازمان در شرق تهران توسط یکی از هم‌رزمانش به قتل می‌رسد و جنازهٔ او برای این‌که از طرف ساواک مورد شناسایی قرار نگیرد، در بیابان‌های اطراف تهران معدوم می‌گردد. این عمل نادرست تشکیلات موجب نارضایتی گسترده‌ای در میان اعضا شد که در نهایت در تابستان ۱۳۵۷، موجب اخراج دو عضو اصلی رهبری از سازمان می‌گردد.

سازمان در بیانیهٔ مهرماه ۱۳۵۷، ضمن اعادهٔ حیثیت از این رفیق و رفقای دیگر، این عمل را برای اولین بار افشا و محکوم می‌کند:

"دربارهٔ اعدام‌ها: در ارتباط با نگرش غیرطبقاتی و غیرمارکسیستی ما به نیروهای مذهبی و همچنین گرایشات سلطه‌طلبانهٔ و چپ‌روانهٔ سازمان، عده‌ای از رفقای سازمانی که در جریان تحول ایدئولوژیک، حاضر به پذیرش مارکسیسم نشده و در صدد تشکیل گروه خویش بودند، از سوی رهبری به‌عنوان خائن و توطئه‌گر اعدام شدند. ما ضمن این‌که "اعدام" را به‌مثابهٔ یک سیاست و شیوهٔ عمومی در برخورد با تضادهای درون سازمانی و اختلافات ایدئولوژیک محکوم می‌کنیم، اعدام این رفقا را توسط رهبری سازمان اقدامی ضدانقلابی ارزیابی کرده و آن را توطئه‌گرانه و تروریستی می‌دانیم. بدین ترتیب اطلاق "خائن" و "توطئه‌گر" و "اپورتونیست" را به رفقای شهید "مجید شریف‌واقفی"،

"مرتضی صمدیه‌لباف" و "محمد یقینی" نادرست دانسته و آنها را جزو شهدای انقلابی محسوب می‌داریم. اطلاعیهٔ بخش مارکسیستی–لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران مهرماه ۱۳۵۷".

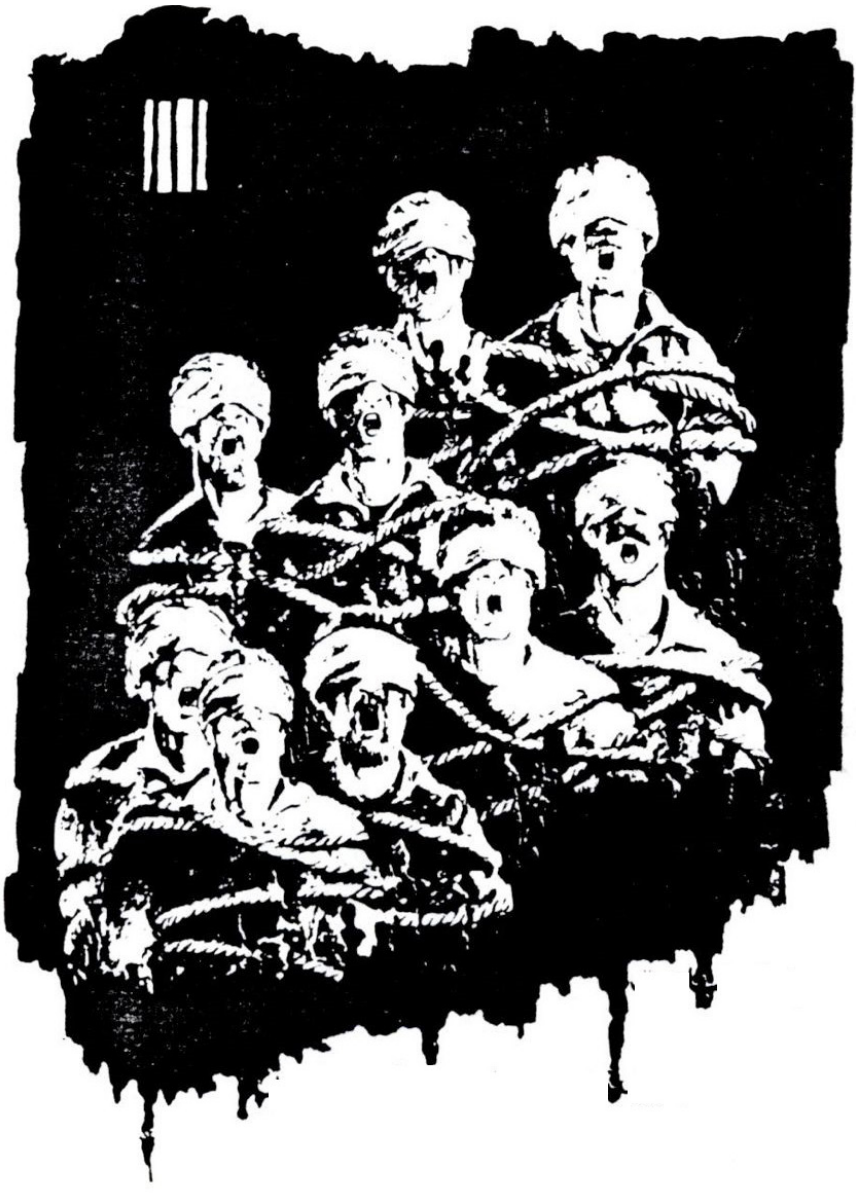
پس از قیام که با دستگیری و محاکمه رفیق محمدتقی شهرام رژیم درصدد سوءاستفاده از خانوادهٔ شهدا جهت شکایت از وی برآمد، خانوادهٔ رفیق محمد یقینی، نامه‌ای به دادگاه انقلاب نوشت که در حضور دادگاه قرائت و در روزنامه‌های کشور منتشر شد.

روزنامه جمهوری اسلامی چهارشنبه ۱ مردادماه ۱۳۵۹، ۱۰ رمضان ۱۴۰۰، شماره ۳۳۱، سال دوم:

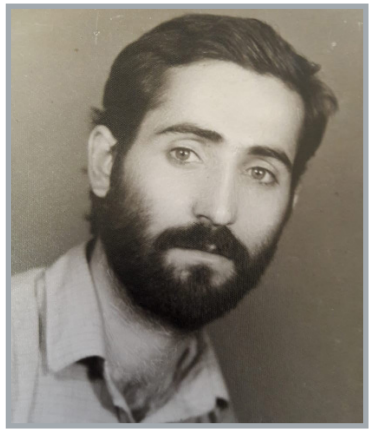
"از آنجا که در روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۱۳۵۹/۴/۲۶ جریان محاکمهٔ غیابی آقای تقی شهرام درج گردیده و در ضمن نامی هم از شهید خانوادهٔ ما به نام محمد یقینی برده است، لازم است به استحضار برساند و در این مورد نه به خود می‌بالد و نه از گوشت انقلاب سهمی می‌خواهد و نه اجازه می‌دهد که خون پاک شهیدمان برای کوبیدن دیگران مورد معامله قرار گیرد. آنچه مسلم است، محمد یقینی عاشقانه در راه حق‌وحقیقت گام نهاده و به هدف عالی خود که نثار جان بود رسیده است و در این میان نه ما کسی را متهم می‌کنیم و نه از کسی گله‌وشکایتی داریم. در خاتمه امید است که روش خانوادهٔ ما هشداری برای سایر خانواده‌ها باشد که برای استیفای حق شهید خود آگاهانه گام بردارند.

یوسف یقینی

۱۳۵۹/۴/۲۷".



شرح‌حال رفقای
سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر



۱. غلام‌رضا آجرپی

رفیق غلام‌رضا آجرپی ۲۵ تیرماه ۱۳۳۷ در شهرستان بروجرد به دنیا آمد. پس از تحصیلات متوسطه، در هنرستان صنعتی آن شهر به تحصیلات خود در رشتهٔ برق ادامه داد. بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار داوود به فعالیت علیه رژیم جمهوری اسلامی پرداخت. در اوایل سال ۱۳۶۰ او و دو تن دیگر از اعضای سازمان، شهدای پیکارگر سعید دادخواهان و علی ظروفی در کرمانشاه در تور سپاه که درواقع برای مجاهدین تدارک دیده شده بود، افتاده و دستگیر شدند. آنها با پنهان‌کاری و همکاری خانواده‌های اعضا و هواداران سازمان در این شهر بی‌آن‌که توسط رژیم شناسایی شوند، در پاییز همان سال از زندان دیزل‌آباد آزاد شدند. رفقا در زندان، تشکیلات هواداران پیکار را بنیان نهادند که حتی پس از آزادی آنها تا اواخر مرداد ۱۳۶۱ همچنان پابرجا بود. غلام‌رضا به دنبال خاموشی سازمان پیکار که در اواخر سال ۱۳۶۰ پیش‌آمد، سال بعد در تشکلی به نام "سازمان کمونیستی پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" در کنار تعدادی از اعضا و هواداران سابق سازمان به فعالیت خود تا زمان آخرین دستگیری ادامه داد. این تشکل، برنامهٔ "سازمان اتحاد مبارزان کمونیست" را مبنای فعالیت خود قرار داده بود. بنابه گفتهٔ یکی از رفقایش، در جریان بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰، رفیق غلام‌رضا به گرایش "مارکسیسم انقلابی" پیوست.

رفیق غلام‌رضا متأهل بود و در اوایل مهرماه ۱۳۶۲ که دوباره دستگیر شد، به‌عنوان تکنیسین برق در کارخانه‌ای در حومهٔ تهران به کار اشتغال داشت. همسرش نیز با او دستگیر شد و چند سالی را در زندان گذراند. غلام‌رضا پس از تحمل ۲۲ ماه حبس توأم با شکنجه‌های جسمی، روحی و سلول‌های انفرادی طولانی مدت در بازداشتگاه توحید (کمیتهٔ مشترک سابق) و زندان اوین، در اواخر سال ۱۳۶۳ محاکمه و پس از تأیید حکم اعدامی که توسط آخوند حسینعلی نیری، حاکم شرع در اوین صادر شد، در سال‌روز تولدش در سن ۲۷ سالگی به اتفاق رفقا شهرام محمدیان‌باجگیران و علی ظروفی که هم‌پرونده‌ای او بودند، به اتهام فعالیت در سازمان پیکار، در ۲۵ تیرماه ۱۳۶۴ در زندان اوین اعدام شد.

نوشته‌ای از یک هم‌بند:

"غلام‌رضا سال ۱۳۶۳ وارد بند ۳، اتاق ۶۴ به‌اصطلاح آموزشگاه شد. پدرش در کوره‌پزخانه کار می‌کرد، به این خاطر نام فامیلش آجرپی بود؛ پدر پنج ماه از سال برای کار مجبور می‌شد خانواده را ترک کند. این اولین ارتباط طولانی مدتم با یک کارگر بود. زمانی که غلام‌رضا از سختی‌های زندگی و محیط اطرافش می‌گفت، اختلاف طبقاتی را به روشنی درمی‌یافتم. در ارتباط با او بود که احساس "ول معطل بودن" بخش میانی (خرده‌بورژوازی) به من دست داد. همسرش را هم دستگیر کرده بودند. می‌گفت: "اگر

مرا نزنند [اعدام]، حتما همسرم را می‌زنند" (اسم خانمش را نمی‌دانم). خیلی از بچه خوشش می‌آمد. می‌گفت: "شش ماه پشت سرهم یك جا نبودیم، همیشه دربه‌در بودیم".

به‌خاطر رابطه رفیقانه‌ایی که بین‌مان شکل گرفته بود، بعد از اعدامش ضربهٔ روحی بدی خوردم. این گونه تجربه‌ها به آدم یاد می‌داد که نمی‌بایستی رابطهٔ عاطفی برقرار کرد.

یک شب یک جت عراقی، بغل زندان سقوط کرد. برق را سریع قطع کردند. یکی بغل دست غلام‌رضا، در آن تاریکی مزاحی کرد که سبب خندهٔ اتاق شد. تواب‌های اتاق (سال ۱۳۶۴ شش تواب را برای گزارش نویسی وارد اتاق کرده بودند) سریع به پاسدارها خبر دادند. تواب‌ها در تاریکی ندیده بودند چه کسی تیکه پرؤنده بود. رفیقی که این کار را کرده بود بلند شد گفت من بودم. رضا هم بلند شد و گفت نه من بودم. هر دو آنها را بردند بیرون؛ پاسدارها را حسابی سر کار گذاشته بودند. بعد از تعزیر برگردانده شدند به اتاق. روزهای ملاقات به او می‌گفتم: تو بورژوا هستی. می‌گفت: چرا؟ می‌گفتم: موقع ملاقات خیلی شیک می‌کنی.

قیافهٔ جالبی داشت. لباس اعدام شده‌ها را تنش می‌کرد. تیپ خود ساخته‌ایی بود".

وصیت‌نامهٔ غلام‌رضا آجرپی، فرزند محمدرضا:

"با عشق فراوان به مادر عزیزم و برادر و خواهرانم: ...و تمامی خانواده، فامیل و فرزندان دلبندم این جوانان آینده. حالا که این سطور را می‌نویسم ۱۳۶۴/۴/۲۵ می‌باشد. با این که نمی‌توانم تمامی صحبت‌هایم را در این چند سطر مطرح کنم، ولی می‌دانم که شما عزیزانم از آرزوها و حرف‌هایم به خوبی مطلع هستید و می‌دانید که زندگی را چگونه تعریف می‌کردم و در زندگی چیزی به جز سعادت و بهروزی انسان‌ها نمی‌خواستم.

مادر عزیزم، مسلما از نبود من آزرده خاطر خواهید شد ولی می‌دانم که صبر و تحمل شما در برابر سختی‌های زندگی خیلی بیشتر از این ناملایمات است و در زندگی که در آغوش تو داشته‌ام شاهد رودررویی تو با آن نابسامانی‌ها بوده‌ام ولی هر بار با صبر و بردباری که داشته‌ای موفق و شادکام بوده‌ای. مادر عزیزم در حال حاضر نیز به‌جز این چیزی از تو نمی‌خواهم. صبور و بردبار باش، گریه و زاری چیزی را تغییر نخواهد داد. پس به فرزندان جوانت بپرداز و آنها را به درستی بزرگ کن. خواهران دوست داشتنییم، شما را برای یک لحظه فراموش نمی‌کنم خود را همیشه نیازمند عواطف شما می‌دانسته‌ام، به مادر کمک کنید. او را دلداری دهید و خود نیز بردبار باشید. انسان‌ها ابدی نیستند و هر روز شما شاهد مرگ هزاران هزار انسان در جهان هستید. حال بعضی به‌خاطر پیری بعضی به‌خاطر تصادفات، بیماری‌ها و بعضی به‌خاطر آزادی کشورشان از یوغ سرمایه و امپریالیسیم. ولی آن چیزی که اهمیت دارد، در این آمدن و رفتن، درست زندگی کردن با شرافت زیستن است، زندگیی که تأثیری هر چند ناچیز برای دیگران داشته باشد. باید به‌همین درست زندگی کردن با شرافت زیستن و تأثیرداشتن فکر کنید و نه به مرگ و نیستی. چرا که در هر حالت انسان رفتنی و فناپذیر است. به فرزندان‌تان اینها را بیاموزید و این چنین یاد مرا زنده نگه دارید نه با گریه و زاری.

با فرزندانم [رفیق خود فرزند نداشته منظور خواهر و برادرزاده‌ها هستند] صحبت می‌کنم شما نسل انقلابید شما از هر جهت پیشروتر و آگاه‌تر از هم‌سن و سال‌های خود در

دوران پیش از انقلابید و نسبت به مسائل پیرامون خود حساس‌ترید. باید زندگی خود را به درستی انتخاب کنید. با آگاهی و دانش کافی، شما آینده‌سازان این کشور هستید. پس نقش خود را در آیندهٔ این مردم و این کشور بدانید و سعادت انسان‌ها را فراموش نکنید. گرم‌ترین سلام‌ها و پیام‌هایم را به افراد فامیل و به‌خصوص خانوادهٔ همسرم برسانید و این‌که این سعادت نصیب من شد که با دختری دوست داشتنی و انسانی این چنین پاک از خانوادهٔ شما ازدواج کنم احساس غرور و سربلندی می‌کنم هر چند که زندگی مشترک ما بسیار کوتاه بود ولی دنیایی از عواطف و خاطرات را با خود همراه دارم و تا آخرین لحظه، او جزیی از وجود من خواهد بود و با تمام وجودم عاشقانه او را دوست دارم و می‌خواهم بعد از من به زندگی عادی خود همانند همه مردم ادامه دهد، مسلما یاد من در زندگی عادی او جریان خواهد داشت ولی نباید حاکم بر زندگی او و عاملی بازدارنده برای آینده او باشد.

برادرم، این دوست همیشگیم را عاشقانه دوست دارم و دست‌های مردانه‌اش را می‌فشارم. دختر ستاره مانندش را به جای من ببوسید و می‌دانم که در این شرایط راهنما و یاری دهندهٔ خانواده خواهی بود. این نامه را با حالت روحی بسیار خوب می‌نویسم و حتی در این لحظه نه به فکر مرگ بلکه به فکر زندگی با تمام زیبایی‌هایش هستم. این را از عمق وجود و با اعتقاداتم می‌گویم. برای همگی‌تان آرزوی سعادت و بهروزی که آرزوی من در زندگی بود می‌نمایم. از مسئولین می‌خواهم که وسایل شخصی، همراه با وسایل خانهٔ مرا به شما تحویل دهند، همچنین جسد مرا، چون می‌دانم که در صورت این‌که در اینجا به خاک سپرده شود مشکلات زیادی برای شما عزیزان به‌وجود می‌آید به‌همین جهت می‌خواهم که جسدم را به شما برای دفن در شهرستان تحویل دهند. غلام‌رضا آجرپی ۱۳۶۴/۴/۲۵".

(نمونه‌هایی از کارهای دستی رفیق غلام‌رضا از درون زندان برای همسرش: صفحه ۵۴۰)

۲. حسین آذری‌فر

رفیق حسین آذری‌فر (با نام مستعار عبدالله) سال ۱۳۲۶ در محلهٔ قدیمی آب‌منگل تهران به دنیا آمد. پدرش در بازار تهران کار می‌کرد و خودش هم ابتدا در بازار و بعد در خیابان لاله‌زار به فروش لوازم الکتریکی مشغول شد. او از جوانی به‌ویژه در سال‌های ۴۲ـ۱۳۳۹ فعالیت سیاسی داشت.

در اواخر دورهٔ دبیرستان، جمعه‌های آخر هفته با یك دوست هم‌محلی به کوه می‌رفتند. آن دوست هم‌محلیش سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین درآمد و با حسین به‌عنوان سمپات کار می‌کرد. به‌علت نداشتن اعتقادات مذهبی ـ که سازمان مجاهدین در آن سال‌ها به آن اعتقاد داشت ـ رابطه‌اش با سازمان در حد سمپات باقی ماند. بعد از ضربهٔ سال ۱۳۵۰ و دستگیری‌های گسترده، رابطه‌اش قطع می‌شود ولی بعد از چندی سازمان دوباره با او تماس برقرار می‌کند و فعالیتش را ادامه می‌دهد. با تغییروتحولات ایدئولوژیکِ سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۴، فعالیتش به سطح بالاتری رسید. در دوران قیام به همراه رفقای دیگر در سازمان پیکار سازماندهی شد. اکثر امکانات تدارکاتی و مسکونی

سازمان پیکار را او و رفیقی دیگر تهیه می‌کردند. رفیق حسین به‌دلیل توانایی‌های تکنیکی که داشت به بخش چاپ منتقل شد. او شبانه روز در سازمان فعالیت می‌کرد و کمتر می‌توانست به خانواده سر بزند. روز چهاردهم تیرماه ۱۳۶۰ قرار بود در محل دفتر چاپ در حوالی چهارراه ولیعصر در جلسه‌ای شرکت کند. حسین اولین نفری بود که به محل رسید، متأسفانه این محل از پیش توسط سپاه پاسداران شناسایی و اشغال شده بود. کمی بعد احمد رادمنش مسئول چاپ، برای چک کردن سلامتی محل به او زنگ می‌زند، رفیق حسین (عبدالله) درحالی‌که زیر فشار و تهدید پاسداران بود، با صدایی نگران پیام عدم سلامتی محل را می‌فرستد و صدایش قطع می‌شود.

خاطراتی از شاکر، مسئول تشکیلاتی عبدالله درباره او:

"من با رفیق عبدالله در اوایل سال ۱۳۵۹ آشنا شدم. عبدالله را به‌خاطر توانایی‌هایش در کار بازاریابی، شناختش از بازار تهران و تهیهٔ امکانات و غیره در بخش تدارکات سازماندهی کردیم. خصوصیات بسیار مشابهی از نظر امکان‌یابی، نحوهٔ برخورد با مردم عادی و بازاری‌ها و امثالهم داشتیم که مراودات من و عبدالله را خیلی راحت‌تر می‌کرد.

چاپخانهٔ بزرگی راه انداخته بودیم و از آن برای چاپ هفته نامه پیکار، اطلاعیه، کتاب و غیره، استفاده می‌کردیم [مسئول این چاپخانه احمد رادمنش (بهرام)] بود. رفیق عبدالله در تهیهٔ نیازهای چاپخانه در ارتباط مستقیم با من و بهرام قرار داشت.

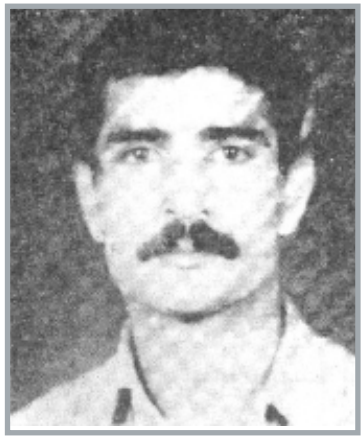
من از هر لحاظ به عبدالله در انجام وظایف محوله اعتماد داشتم. این اعتماد امری کاملا متقابل و رابطهٔ صمیمانه‌ای بین ما ایجاد شده بود. از میان ده‌ها رفیق تحت مسئولیتم که متأسفانه بسیاری از آنها از دست رفته‌اند، عبدالله برایم جایگاه خاصی دارد. عبدالله آدمی فوق‌العاده صمیمی، خاکی، پایش روی زمین و خونگرم بود. رفتار او با افراد تحت مسئولیتش رفیقانه و گرم بود.

چون دفتر تدارکات سازمان نسبتا کوچك بود و لوازم بسیاری در تدارکات احتیاج می‌شد، انباری در جنوب تهران تهیه کردیم با یك وانت کوچك که عمدتا در اختیار عبدالله بود. او مدام بین دفتر و انبار تدارکات رفت‌وآمد می‌کرد. در یکی از سری ضربات تابستان ۱۳۶۰ فهمیدیم مأمورین به دفتر انبار و تدارکات و محل‌های دیگر ریخته و در آنجا کمین کرده‌اند. معمولا بعد از ریختن به محل فعالیت، در آنجا کمین می‌کردند تا افراد باقی‌مانده دیگر را هم دستگیر کنند؛ اسناد، مدارک و اموال موجود را نیز مصادره می‌کردند. همان‌طور که بعد از دستگیری بسیاری از رفقا، متأسفانه از سرنوشت تعدادی از آنها بی‌خبرماندیم، ازسرنوشت عبدالله عزیز هم تا این لحظه بی‌خبر هستم".

خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر در ۲۸ شهریورماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌ها منتشر شد:

"بنابه گفتهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی، حسین آذری‌فر، فرزند علی‌اصغر به اتهام عضویت در سازمان آمریکایی پیکار، حضور در خانه‌های تیمی و مسئولیت تدارکاتی سازمان در ارتباط با شهرستان‌ها، محارب با خدا و رسول خدا (ص) و مفسد فی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید". او همراه با ۱۸ مبارز دیگر روز ۲۶ شهریور ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران تیرباران شدند.

۳. حمیدرضا آرست



رفیق حمیدرضا آرست فرزند منصور سال ۱۳۳۷ در رشت به دنیا آمد. تا مقطع سیکل بیشتر نتوانست درس بخواند و به آهنگری و جوشکاری مشغول شد. او از هواداران سازمان پیکار در استان گیلان بود. پس از دستگیری، دوران محکومیتش را در زندان نیروی دریایی رشت می‌گذراند که در جریان آتش سوزی ۲۴ اسفند ۱۳۶۱، همراه یك هم‌بند پیکارگر و پنج زندانی سیاسی دیگر به شهادت رسید.

گزارش این حادثه در صفحات ۸۲ تا ۸٤ کتابِ خاطراتِ زندانِ احمد موسوی به نام "شب به خیر رفیق" آمده است و این کتاب را نشر باران سال ۲۰۰۵ به چاپ رسانده:

"در آخرین روزهای اسفند سال ۱۳٦۱، غروب سه‌شنبه، زندانیان زندان باشگاه رشت در تدارک مراسم چهارشنبه‌سوری هستند. سفره‌های شام چیده شده است. هنوز همه زندانیان گرداگرد سفره‌ها جمع نشده‌اند که ناگهان از درون سقفِ زندان صدای ترق‌تروق به‌گوش می‌رسد؛ چیزی شبیه اتصال سیم‌های برق یا واکنش اولیه چوب و تخته در مقابل شعله‌های آتش. نگاه‌ها بهت‌زده به یکدیگر خیره می‌مانند. چند نفری از زندانیان به طرف در زندان می‌روند تا زندانبان را صدا کنند. ابتدا جوابی نمی‌آید، ضربات مشت و لگد بر در آهنی و فریادهای بلند زندانیان، نگهبان‌ها را به واکنش وامی‌دارد. زندانبانان با فحش و ناسزا زندانیان را تهدید می‌کنند که از در فاصله بگیرند، وگرنه شلیک خواهند کرد. بوی سوختگی فضا را پر کرده است. قسمتی از سقف چوبی سوراخ می‌شود و شعله‌های آتش نمایان می‌شوند. آتش زبانه‌کشان از سقف حیاط ساختمان که به سقف ساختمان زندان متصل است، به سمت زندان پیش می‌آید. با نمایان شدن شعله‌های آتش، التهاب تمامی زندانیان را فرا می‌گیرد. فضای آکنده از دود نفس‌ها را بند می‌آورد. همه به دنبال روزنه‌ای برای نجات می‌گردند. اعتراض زندانیان راه به جایی نمی‌برد. پاسداران در را باز نمی‌کنند. رضا سپهری‌آزاد به همراه چند زندانی دیگر به طرف اتاقی می‌روند که احتمال می‌دهند دیوارش از بلوک است و از دیوارهای دیگر نازک‌تر. رضا با تخته شنای خود به دیوار می‌کوبد. زندانیان دیگر با کندن پایه تخت فلزی به کمک رضا می‌آیند. بعد از دقایقی با نفس‌های به‌شماره‌افتاده از تلاش و دود، متوجه می‌شوند با آن وسایل کاری از پیش نمی‌رود. دایرهٔ مرگ لحظه‌به‌لحظه تنگ‌تر می‌شود. با قطع برق تاریکی و دود درهم می‌آمیزند. سرفه‌ها شدیدتر می‌شوند. چند نفر از زندانیان از حال می‌روند. تعدادی به سوی حمام و دستشویی می‌روند تا از سوختن در میان شعله‌های آتش در امان بمانند یا روزنه‌ای برای فریاد پیدا کنند. تعدادی به اتاق دیگر می‌روند و با شکستن شیشهٔ پنجره‌ها تلاش می‌کنند راهی برای نفس کشیدن پیدا کنند. با شکسته شدن شیشه‌ها دودِ متراکم در سقف و پشت‌بام به داخل اتاق‌ها می‌آید. زندانیان متوجه می‌شوند آتش و دود، دُور تا دُورِ

ساختمان را فراگرفته است و تنها داخل اتاق‌ها از آتش در امانند.

پاسداران و مسئولین زندان نه تنها در زندان را باز نمی‌کنند، بلکه زندانیانی را هم که می‌خواهند در آهنی را از جا بکنند، با تهدید به تیراندازی مجبور به فاصله گرفتن از در می‌کنند. کانال تلویزیونی گیلان بدون ذکر نام زندان از سپاه و آتش‌نشانی می‌خواهد به زندان بروند. نیروی دریایی در لحظه‌های نخست آتش‌سوزی خواهان باز کردن در زندان می‌شود و به سپاه پیشنهاد می‌کند برای جلوگیری از فرار زندانیان با نیروهای خودش اطراف زندان را محاصره کند، اما سپاه مخالفت می‌کند. زندانیان در اتاق‌ها، حمام و توالت‌ها فشرده‌تر در کنار هم قرار می‌گیرند. در این میان رضا خطر را به‌هیچ می‌گیرد و برای نجات جان دیگران تلاش می‌کند. بعد از گسترش آتش در تمامی ساختمان زندان، مأموران آتش‌نشانی فرامی‌رسند. زندان در محاصرهٔ سپاه قرار می‌گیرد. عملیات مهار حریق آغاز می‌شود. رضا و حمید برای انتقال زندانیان از حال‌رفته به اتاقی دیگر در تکاپو هستند. آخرین باری که برای آوردن بچه‌ها می‌روند سقف اتاق بزرگی فرومی‌ریزد و راه خروج بسته می‌شود. رضا و حمید در میان آتش و دود گیر می‌افتند. آخرین روزنه‌های امید بسته می‌شوند. سرفه‌ها به شماره می‌افتند. شش‌ها از دود پر می‌شوند و پاها یکی پس از دیگری توان ایستادن را از دست می‌دهند. کم‌کم آتش مهار می‌شود. زندانیان، زخمی‌ها، ازحال‌رفته‌ها و جان‌باختگان را یکی پس از دیگری بیرون می‌برند و با تهدید اسلحه در گوشه‌ای از زمینِ پوشیده از برف جای می‌دهند. پاسدارها زندانیان را به ناسزا می‌گیرند.

از درون توالت‌ها تعدادی از زندانیان برای نجات جان خود فریاد می‌کشند. با شکستن دریچهٔ توالت‌ها، آخرین زندانیان برجای‌مانده در میان آتش و دود بیرون آورده می‌شوند. همهٔ زندانیان در محاصرهٔ پاسداران مسلح قرار گرفته‌اند. عملیات انتقال زخمی‌ها، ازحال‌رفته‌ها و جان‌باختگان به بیمارستان آغاز می‌شود.

صبح روز بعد خانواده‌های زندانیان جلوی زندان باشگاه رشت جمع می‌شوند. اسامی زندانیانی که به بیمارستان انتقال داده شده‌اند، اعلام می‌شود. هنوز تعداد و اسامی جان‌باختگان مشخص نیست. جلوی بیمارستان پورسینای رشت جمعیتی انبوه جمع شده است. پاسدارها بیمارستان را محاصره کرده‌اند و از ورود خانواده‌های زندانیان به محوطه زندان جلوگیری می‌کنند. تنها خانواده‌هایی که از طرف سپاه و مسئولین زندان برگه همراه دارند، می‌توانند وارد بیمارستان شوند. لحظه‌هایی بعد فضای بیمارستان با اشک و بغض و کینه انباشته می‌شود و اسامی جان‌باختگان دهان‌به‌دهان در میان خانواده‌ها پخش می‌گردد. رضا سپهری‌آزاد، حمیدرضا آرست، میراحمد موسوی، عزیز صالح‌زاده، قدرت مروی، بهروز و بختیار جان‌باختگان آتش‌سوزی هستند که رضا و حمید بی‌کمترین اثری از سوختگی جان می‌بازند. بدین سان سال ۱۳۶۱ آتش چهارشنبه‌سوری با هفت پشته هیمهٔ جان به رقص می‌آید".

گزارش دیگری هم از این آتش‌سوزی در سایت بیداران به نقل از یکی از زندانیانی که در آن واقعه حضور داشته، آمده است.

٤. محمد آرنگ

رفیق محمد آرنگ، فرزند مصطفی از فعالین سازمان پیکار در ۱۲ مهرماه ۱۳۶۰ در قم تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵. یوسف آریان‌فر

رفیق یوسف آریان‌فر سال ۱۳۳۶ در قزوین به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر به پایان برد. بعد از قیام ۱۳۵۷ تا شروع "انقلاب فرهنگی" در سال ۱۳۵۹ و بسته شدن دانشگاه‌ها، برای خرید کتاب و نشریهٔ گروهای خط ۳ و شرکت در جلسات نیمه‌علنی، با دفتر "دانشجویان مبارز طرفدار آزادی طبقه کارگر" ارتباط داشت. سپس به "سازمان وحدت انقلابی برای آزادی طبقه کارگر" پیوست و در رابطه با تجمعات و تشکلات کارگران بیکار فعالیت می‌کرد. مدتی بعد در کارخانه‌ای به کار پرداخت و در اعتراضات و اعتصابات کارگری نقش فعالی به‌عهده داشت. دوستانش دربارهٔ او گفته‌اند که وی جوانی بود سبزه‌رو، با قدی متوسط، چهارشانه، خوشرو، مهربان، اهل مطالعه و تجزیه تحلیل و ساده‌پوش.

یوسف با صمیمیت خاص خودش در مباحث شرکت می‌کرد، از مطلب مورد بحث خارج نمی‌شد و از این‌که دربارهٔ موضوعی که از آن بی‌اطلاع بود سوال کند، ابایی نداشت. جدا از مسائل کارگران به مشکلات سایر زحمت‌کشان و دهقانان اطراف شهر نیز علاقه داشت و آنها را دنبال می‌کرد.

با شدت گرفتن بحران ایدئولوژیک در درون سازمان وحدت انقلابی، یوسف با عده‌ای دیگر در اوایل سال ۱۳۶۰ با قبول نظرات سازمان پیکار در رابطه با تحلیل ماهیت حاکمیت جمهوری اسلامی و مرحلهٔ قیام به سازمان پیکار پیوستند.

در اوایل تابستان ۱۳۶۰ او را در پیاده‌رو خیابانی شناسایی و دستگیر می‌کنند. هنگام دستگیری، پاسداران در بازرسی بدنی از او نوشته‌ای به دست می‌آورند که حاکی از نظرات سیاسی و درون تشکیلاتی رفیق در رابطه با بحران سازمان پیکار بود.

گفته‌ای از یک رفیق هم‌بند:

"در دادگاه انقلاب اسلامی قزوین در سال ۱۳۶۰، هنگام محاکمه کوتاهی، حاکم شرع حجت‌الاسلام رامندی از وی می‌پرسد، که: آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟

یوسف جواب می‌دهد که: نه!

حاکم شرع: آیا به اسلام اعتقاد داری؟

یوسف این بار نیز با شجاعت تمام می‌گوید: نه!

حاکم شرع از او می‌خواهد که از عقاید کمونیستی‌اش دست‌بردارد، توبه کند و به اسلام رو بیاورد. یوسف قاطعانه به حاکم شرع جواب می‌دهد که او از سر آگاهی کمونیست شده و به این ایده یک شبه اعتقاد پیدا نکرده است".

این گفتهٔ کوتاه را یوسف برای هم‌بندیش بعد از دادگاه تعریف کرده و می‌دانسته که حکم دادگاهش چیست.

خبر اعدام رفیق و ۱۹ مبارز دیگر در تاریخ ۲۱ شهریورماه ۱۳۶۰ در روزنامهٔ کیهان چاپ شد. در اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی ایران چنین آمده بود:

یوسف آریان‌فر، فرزند ولی به اتهام "عضویت در سازمان وحدت انقلابی و پیکار، تهیه گزارش از کارخانهٔ شیشه برای سازمان، پخش اعلامیه‌های ممنوعه در کارخانه، تحریک کارگران، به اعتصاب کشاندن کارخانه، عضوگیری برای سازمان، به انحراف کشاندن افراد و فعالیت علیه نظام جمهوری اسلامی" توسط دادگاه انقلاب اسلامی قزوین به اعدام محکوم و در روز ۱۷ شهریورماه ۱۳۶۰ در قزوین اعدام شد. بنابه گفتهٔ رفیقی، کسانی که به‌طور مستقیم در تصمیم‌گیری اعدام این رفیق و بسیاری اعدام‌های دیگر دست داشتند عبارتند از: سعید وحدانی از دادگاه انقلاب اسلامی قزوین، داوود شکیب‌زاده دادیاردادگاه انقلاب اسلامی قزوین، رامندی حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی و خداوردی دادستان انقلاب اسلامی.



۶. اکبر آقباشلو (ایوب)

رفیق اکبر آقباشلو در سوم اردیبهشت ۱۳۳۴ در خانواده‌ای پر جمعیت و فقیر در تبریز به دنیا آمد. پدرش دارای چند همسر بود و فرزندان بسیاری در خانه زندگی می‌کردند. اکبر با وجود فقر خانواده، درس‌خوان بود و در مدارس کوزه‌کنانی، رازی و ثقةالاسلام تحصیلاتش را به پایان رساند. سال ۱۳۵۲ کلاس دوازده دبیرستان بود که در رابطه با یك محفل هفت‌ـ‌هشت نفره فدایی قرار می‌گیرد که همگی دستگیر می‌شوند. او را به یك سال زندان محکوم می‌کنند. در زندان دیپلمش را گرفت و پس از آزادی در کنکور رشته فیزیك دانشگاه تبریز شرکت کرد و قبول شد. بعد از یك ترم با تغییر رشته، به تحصیل در زبان انگلیسی پرداخت.

او که پیشتر با اعضای مجاهدین در زندان آشنا شده بود، با تشکیل بخش منشعب سازمان مجاهدین م.ل در پاییز ۱۳۵۴، به آنها پیوست. اکبر تا پیش از قیام ۱۳۵۷ با رعایت مسائل امنیتی، یکی از برادران و یا پدرش را گاهی بسیار کوتاه ملاقات می‌کرد.

پس از قیام در کمیتهٔ آذربایجان سازمان پیکار به‌عنوان یکی از مسئولین این کمیته با نام مستعار "ایوب" سازماندهی شد. ایوب با فعالیت مستمر و فعالانه به همراه سایر رفقا باعث رشد چشمگیر کمیتهٔ تبریز از نظر کمیت و نوع فعالیت شد. رفیق با نظرات سازمان در مقاطعی اختلاف داشت. نقطهٔ اوج این اختلافات و عدم پیروی تشکیلاتی از سازمان در اواخر شهریور ۱۳۵۸ روی داد که او مانع پخش مقاله‌هایی با عنوان "آیت‌الله طالقانی ـ تبلور نیم قرن مبارزهٔ ضدامپریالیستی و ضداستبدادی خلق" (پیکار شمارهٔ ۲۰) و همچنین "میوه‌چینان انقلاب، طالقانی را دق‌مرگ کردند" (پیکار شماره ۲۱) در

کمیتهٔ آذربایجان شد. از آنجا که نشریهٔ پیکار در آذربایجان تکثیر و بعدا به حوزه‌ها و نقاط مختلف فرستاده می‌شد، این رفقا شماره ۲۰ نشریهٔ پیکار را با چند صفحه سفید بازچاپ کردند. ایوب به‌خاطر همین انتقادات و عدم همراهی با سازمان، عملا از تشکیلات کنار گذارده شد و در کنگرهٔ دوم سازمان در مردادماه ۱۳۵۹، به‌عنوان یکی از نمایندگان انتخاب شده اجازه حضور نیافت. با وجود رفتن هیئتی از سوی کنگره به آذربایجان و بحث با او، به نتیجه‌ای نرسیدند و از سازمان کنار گذاشته شد. البته رفیق اعلام کرد که از سازمان خارج شده است. او همراه برخی از همراهانش از جمله رفیق شهید لادن بیانی و دو تن از بستگانش، در شهریور سال ۱۳۵۹، گروهی به نام "ستاره سرخ" تشکیل دادند که فعالیت محدودی داشت. ایوب مسئول نشریهٔ ستاره سرخ، ارگان این گروه بود و از نام مستعار امیر سبزواری استفاده می‌کرد.

مسئول پیشین او (رفیق سلیم) در کمیته تبریز دربارهٔ او گفته است:

"ایوب فرد تیزهوش و نکته‌جو، اما عجول و غیرمسئول در قبال بیان نظراتش بود. درواقع پس از رفتنم به کردستان، وی یکی از افرادی را که می‌توانست او را درک کند، در کنار خود نداشت. با مسئولین و اعضای سازمان به‌دلیل تصمیمات جدا از تشکیلات و عجولانه‌اش، آبش به یك جوی نمی‌رفت و سرانجام هم در اوایل سال ۱۳۵۹، از سازمان اخراج شد، ولی خودش عنوان می‌کرد که جدا شده است".

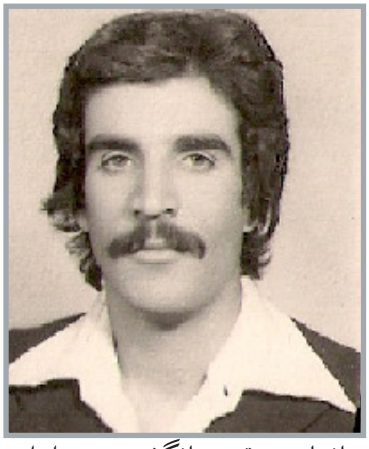
رفیق لادن بیانی با پوشش همسر اکبر، خانه‌ای را در منطقهٔ شهر زیبای تهران اجاره کرده بود. در هشت تیرماه سال ۱۳۶۰، یکی از همسایه‌ها که در سپاه پاسداران و کمیتهٔ محل فعال بود، به خانه آنها مشکوک می‌شود و چندی بعد منزل اجاره‌ای آنها مورد حمله سپاه و کمیته قرار می‌گیرد. در جریان محاصره و گلوله باران خانه، رفیق اکبر از ناحیه پا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و دستگیر شد. برادر جوان‌تر اکبر چند روز بعد همراه با مادرش به آن خانه رفته با کلیدی که داشتند در را باز کردند. آنها با خانه‌ای کاملا به‌هم‌ریخته مواجه شدند. و به فاصلهٔ کوتاهی نیز پاسدارانی که در کمین بودند به خانه ریخته و او را هم دستگیر می‌کنند. پس از اعدام دو برادرش وی سال‌ها در زندان باقی ماند. بعد از دستگیری اکبر، تلاش خانواده برای گرفتن خبری از او بی‌نتیجه ماند.

خانوادهٔ رفیق که دو پسر دیگرشان یکی در تهران و دیگری در تبریز زندانی و زیر حکم اعدام بودند، سرانجام از طریق روزنامهٔ جمهوری اسلامی مطلع شدند که اکبر را در تاریخ ۷ شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تهران تیرباران کرده‌اند. با وجود پیگیری خانواده بعد از اعدام، جسد وی نیز به آنها تحویل داده نشد و اعلام کردند که او در گورستان خاوران دفن شده است. رفیق اکبر ۲۶ ساله و تا آن زمان مجرد بود.

براساس اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی مرکز که در روزنامهٔ جمهوری اسلامی به تاریخ ۸ شهریور ۱۳۶۰ دربارهٔ خبر اعدام ۱۵ مبارز به چاپ رسید، ۱۲ تن از آنها از رفقای پیکارگر بودند و اتهامات اکبر (ایوب) چنین اعلام شده بود:

"عضویت در خانهٔ تیمی، مسئول نشریهٔ ستاره سرخ، توطئه و قیام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی و مردم بی‌دفاع، مفسدفی‌الارض، باغی و محارب با خدا و رسول خدا".

۷. بابک آقباشلو



رفیق بابك آقباشلو ۲۳ شهریور ۱۳۳۶ در خانواده‌ای پرجمعیت و فقیر در تبریز متولد شد. بعد از پایان تحصیلات به‌عنوان کارگر فنی به کار مشغول شد. برادر بزرگ‌ترش رفیق اکبر (ایوب) به سازمان مجاهدین م.ل پیوسته بود. پس از قیام ۱۳۵۷ بابک نیز همراه با برادرانش به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات آذربایجان بخش تبریز به فعالیت پرداخت و سپس به تشکیلات تهران منتقل شد. با جدایی برادرش اکبر از سازمان، به تبریز بازگشت و همراه او و عده‌ای دیگر گروه "ستاره سرخ" را بنیان گذاردند.

رفیق صبح زود ۲۸ اسفند ۱۳۵۹ هنگام پخش اعلامیه در یکی از خیابان‌های فرعی تبریز شناسایی شد، و باوجود فرار از دست پاسداران، به چنگ مأموران کمیته انقلاب اسلامی افتاد. او را با ضرب‌وشتم به سلول انفرادی کمیتهٔ مرکزی انقلاب اسلامی تبریز برده و مورد شکنجه‌های جسمی و روحی قرار دادند. از جملهٔ این شکنجه‌ها او را سه بار با دست‌وپای بسته در حالی که یک حلب بزرگ روی سرش گذاشته بودند، در بالای تپه‌ای در پشت زندان تبریز مورد اعدام نمایشی قرار داده و سپس با لگد از بالای تپه به پایین پرتابش کردند. او پس از دو ماه بازداشت، در ملاقاتی با خانواده‌اش این ماجرا را تعریف کرده بود.

باوجودی‌که بازجویان از او هیچ‌گونه اطلاعاتی به دست نیاورده بودند، در اردیبهشت ۱۳۶۰ در "دادگاه" به اتهام شعارنویسی علیه حکومت اسلامی به پنج سال حبس محکومش کردند. رفیق در زندان نیز فعال و مورد نفرت پاسداران بود. پس از ۳۰ خرداد و آغاز قتل‌عام مبارزان سیاسی چندین بار به انفرادی و شکنجه‌گاه برده شد. پس از اعدام برادرش اکبر در اوایل شهریور ماه به مقابله با پاسداران دست می‌زند و در نتیجه باز به‌شدت مورد شکنجه و آزار قرار می‌گیرد. پس از ترور امام جمعهٔ تبریز توسط "مجاهدین خلق" (رجوی) در بیستم شهریور ۱۳۶۰، رژیم وحشیانه دست به انتقام‌جویی از کل زندانیان سیاسی زد. رفیق مجددا محاکمه و به ۱۰۰ ضربه شلاق و اعدام محکوم می‌شود؛ او همراه ۱۴ مبارز دیگر که ۴ نفرشان از رفقای پیکارگر بودند، در ۳ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. براساس اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب، دربارهٔ اعدام ۳۵ مبارز در نقاط مختلف کشور، که در ۶ مهر ۱۳۶۰ در روزنامه‌ها به چاپ رسید، اتهامات جمعی علیه رفیق بابك و ٤ رفیق پیکارگر دیگر در تبریز چنین عنوان شده بود:

"عضویت در گروه آمریکایی پیکار، حمل و نگهداری مقداری اسلحه و مواد منفجره، قیام برعلیه نظام جمهوری اسلامی، اعتقاد به جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در برنامه‌های ترور و انفجار، استهزا قرار دادن احکام اسلامی و همکاری تشکیلاتی داخل زندان علیه نظام جمهوری اسلامی، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا".

جسد رفقا را عوامل رژیم جمهوری اسلامی مخفیانه در گورستان "وادی رحمت" تبریز دفن کردند. خانوادهٔ رفیق خبر اعدام را از طریق روزنامه و یکی از بستگان‌شان دریافت کرد. آن گونه که رفقای هم‌بندش گفته‌اند، وی قبل از اعدام نیز در چندین نوبت توسط شکنجه‌گران شلاق می‌خورد. او با خواندن سرود انترناسیونال به پای اعدام رفت.

رفیق بابك در نزدیکی پایگاه بسیج ناحیه ۶ تبریز یک کیوسک روزنامه‌فروشی داشت که بعد از دستگیری و اعدامش، از طرف این پایگاه غصب و مورد استفاده آنها قرار گرفت.

۸. نسرین آموزگار



رفیق نسرین آموزگار سال ۱۳٤۰ در زنجان متولد شد. او کاندیدِ عضویت در سازمان بود و مسئولیت تشکیلاتی کارخانهٔ تولیدارو و همچنین یک کارخانهٔ دیگر دارویی را به‌عهده داشت. در مورد شهادت او در نشریهٔ پیکار ۱۱۲، دوشنبه ۸ تیرماه ۱۳۶۰ چنین آمده است:

"... روز پنج‌شنبه ۲۹ خرداد، در حالی که گروهی از هواداران سازمان ما در منطقهٔ "سه راه آذری" مشغول انجام وظیفهٔ انقلابی خویش و پخش و فروش نشریه بودند، با یورش وحشیانهٔ پاسداران سرمایه که سعی می‌کردند مانع فعالیت آنها شوند، روبه‌رو می‌گردند. در اثر مقاومت رفقا و عده‌ای از اهالی محل، کار به زدوخورد می‌کشد. در این میان پاسداران و اوباشان حزب‌اللهی یکی از رفقای دختر را آن‌چنان کتك می‌زنند که دندان‌های این رفیق خرد می‌شود، رَحِم او پاره گشته و بدنش به‌شدت کبود می‌شود. پاسداران پس از این کار با بی‌شرمی تمام رفیق مجروح را به داخل ماشین می‌اندازند تا با خود ببرند. اما در اثر مقاومت مردم و یورش آنها به ماشین سپاه، آنها مجبور می‌شوند رفیق را رها کنند. [نسرین که مداخله کرده و در ماشین گرفتار شده بود، فرار می‌کند]. در همین موقع یکی از پاسداران که به احتمال قوی عباس فرمانی، پاسدار کارخانه و عضو انجمن اسلامی کارخانهٔ تولیدارو است، و رفیق [نسرین هم] در همان کارخانه کار می‌کرده است، از فاصله بسیار نزدیکی (کمتر از دو متر) به مغز رفیق شلیك می‌کند و رفیق قهرمان ما نقش بر زمین می‌شود. در این تیراندازی‌ها یکی از عابرین هم به شهادت می‌رسد. پاسدار جانی بلافاصله اسلحه را تحویل پاسداران دیگر داده و خود فرار می‌کند. مردم رفیق نسرین را در حالی که گلوله سر وی را سوراخ کرده و از سمت دیگر خارج شده بود به بیمارستان می‌رسانند و رفیق را در حال اغما بستری می‌کنند. رفیق نسرین به‌علت شدت جراحات وارده به مغز و درحالی‌که مدت ۱۰ روز در حال اغما بود، سرانجام [در ۷ تیرماه ۱۳۶۰] به شهادت رسید. یادش جاوید و راهش پاینده باد!".

نوشته‌ای از یک رفیق هم‌رزم:

"کارگرانی که سال ۱۳۶۰ در کارخانه داروپخش کار می‌کردند، امروزه به‌طور حتم بازنشسته شده‌اند، بسیاری از آنها باید به یاد داشته باشند که در آن سال‌های بعد از قیام، دختر جوانی در کارخانه شروع به کار کرده بود که یار و یاور و هم‌صحبت بسیاری شد. دختری که شور زندگی و بالندگی، وجود او را در بر گرفته بود. دختری که گوشش می‌شنید و چشم‌هایش با کنجکاوی می‌نگریست و به همدردی می‌گریست. قلبش دوست می‌داشت و دست‌هایش، دست‌های دیگری را در بر می‌گرفت. آرزوهایش بزرگ بودند، به بزرگی رنج انسان، عزمش جزم بود به وسعت تاریخ و جسارتش بزرگ، به بزرگی افق‌های روشن.

ماه‌های بعد از قیام، ماه‌های حرکت به سوی تغییر بود. دختران جوان برای حرکت به سوی آرمان‌های خود حتی در شکل تشکیلاتی، مشکل بزرگی نداشتند. جوانان سرمست، تابلوی دانشگاه‌ها را بر سردر کارخانه‌ها نصب می‌کردند. نسرین آموزگار به اتفاق دوستان خود محفلی مطالعاتی درست کرده بودند. کار توده‌ای، حضور در کنار دردورنج، پیوستن به اردوی کار خوش‌تر می‌نمود. محفل دختران، "گروه انقلابیون آزادی طبقه کارگر" را برگزید. برای نسرین آموزگار سیاست به‌تدریج همه چیز را تسخیر کرد؛ تحصیل، خانواده، پدر و مادر، موقعیت اجتماعی، همه چیز را، خواندن رمان را دیدن فیلم را. اما سیاست قادر نشد از بروز یک چیز جلوگیری کند و آن عشقی بود که به‌تدریج در درونش جوانه زد و شروع به رشد کرد. از آن پس نسرین آموزگار به "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" پیوست و با خودش هزاران سوال، صدها رابطهٔ اجتماعی برای گروه به ارمغان آورد. نسرین آمد تا زندگی و مبارزهٔ کارگران داروپخش به موضوع جلسات گروه تبدیل شود. شورای کارخانه، انجمن اسلامی تازه تأسیس یافته، مدیریت کارخانه، همه و همه موضوع بحث گروه باشد. در این هنگام بود که اعلامیه‌های مسلسل شماره‌دار درکارخانه شروع به پخش شد. ولوله‌ای در کارخانه ایجاد شده بود. اعلامیه‌ها دست‌به‌دست می‌گشت و موضوعات و مشکلات و خواسته‌های کارگران را طرح می‌کرد. سرعت و هشیاری نسرین مانع از شناسایی او شد. ده شماره اعلامیه که موضوع مشخصی را مرتب به بحث می‌گرفت کار کم سابقه‌ای در فعالیت‌های کارگری بود. سال ۱۳۵۹ سال وحدت گروه انقلابیون آزادی طبقه کارگر با سازمان پیکار بود از آن پس نسرین فعالیتش را در سازمان پیکار دنبال کرد.

او همچنان با عشق خود درگیر بود. او قادر شد به‌تدریج با حس جدید کنار بیاید. وقتی سیاست عشق را پذیرفت، وقتی عشق با سیاست کنار آمد، او چون خیل عظیم دختران هم‌عصر خود در انتظار آن نماند. او با جرأت و جسارت از علاقهٔ خود سخن گفت. پرده از روی تردیدهای اولیه خود که تصور می‌کرد عشق با سیاست و مبارزهٔ انقلابی سازگار نیست، برداشت. او دیگر از شعر گالیا [شعری از هوشنگ ابتهاج] عبور کرده بود. دلدادگی برایش دیگر فسانه‌ای نبود او دیگر برای عاشق شدن در انتظار کاروان نماند. پروسهٔ ازدواج او گفتنی‌ست، باید گفته شود. نه فقط به‌خاطر نفی تبلیغات مسموم جمهوری اسلامی و دادن تصویر واقعی از مناسبات بین زنان و مردان مبارز، بلکه به‌خاطر آشکار ساختن معصومیت‌هایی که برای "منزه بودن" و "منزه ماندن"، از طبیعی‌ترین

حقوق انسانی خود دست شسته بودند. پروسهٔ ازدواج او گفتنی‌ست، برای نشان دادن راه‌های سختی که انقلابیون دیروز برای رسیدن به درک‌های امروز پیموده‌اند. نسرین شش ماه با مردی که دوستش داشت در یک خانه زندگی کرد و چهرهٔ دیگری از زندگی بین مردان و زنان را به نمایش گذاشت.

نسرین بیست و نهم خرداد ۱۳۶۰، روز شروع فصل تازه‌ای از خشونت بی‌سابقه و توحش جمهوری اسلامی، مجروح شد و پس از ده روز در حالت کُما درگذشت. نوع مجروح شدن او و زمان این حادثه، پرده از روی خصوصیات بارز او برمی‌دارد همچنین نشانه توحش سازمان یافته و از پیش تصمیم‌گیری شده جمهوری اسلامی در سرکوب مبارزان است. نسرین هنگام بازگشت از سرِکار متوجه ازدحام وسیع مردم و حضور گستردهٔ پاسداران در "سه راه آذری" می‌شود. آن روز با حضور گستردهٔ اعتراض و قدرت‌نمایی "سازمان مجاهدین" در مقابل رژیم همراه بود. حاکمیت برای سرکوب، نیروی زیادی را به "سه‌راه‌آذری" کشانده بود. دختری در حلقهٔ محاصره پاسداران به شدت مورد حمله قرار می‌گیرد. نسرین برای فراری دادنش مداخله می‌کند اما موفق نمی‌شود. پاسداران او را هم دستگیر و به زور سوار ماشین می‌کنند. نسرین یک لحظه از غفلت پاسداران استفاده و در ماشین را باز کرده و فرار می‌کند. پاسداری که به دنبالش از ماشین پیاده شده بود، از دو متری به سر او تیراندازی و او را نقش بر زمین می‌کند".

۹. حسین آیینه‌ورزان

رفیق حسین آیینه‌ورزان سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. او معلم و مجرد بود. به جرم فعالیت در سازمان پیکار در آبان ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد. متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری از او به دست نیاورده‌ایم.

۱۰. حمید ابراهیمی



رفیق حمید ابراهیمی سال ۱۳۳۷ در همدان به دنیا آمد. او سال ۱۳۵۶ همزمان با جنبش انقلابی مردم برای سرنگونی رژیم شاه وارد دانشگاه شد. در همین زمان با "دانشجویان مبارز" و فعالین خط ۳ آشنا شد و بعد از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست. اواسط تابستان سال ۱۳۶۰ دستگیر شد و مدتی در زیرزمین زندان هتل بوعلی (هتلی که توسط رژیم مصادره و به‌عنوان زندان از آن استفاده می‌شد) تحت شکنجه قرار گرفت. در زمان دستگیری از مسئولین تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی سازمان در همدان بود. در بیدادگاه رژیم از مارکسیسم، طبقهٔ کارگر و سازمان پیکار دفاع کرد.

حاکم شهر همدان، "علمی" نامی گفته بود: "حالا که اعدام می‌شوی بیا توبه کن".
ولی حمید در جواب گفته بود: "نه!". حمید را یك هفته بعد از تولد دخترش در یک شب سرد، بعد از شکنجهٔ مجدد، تیر باران کردند.

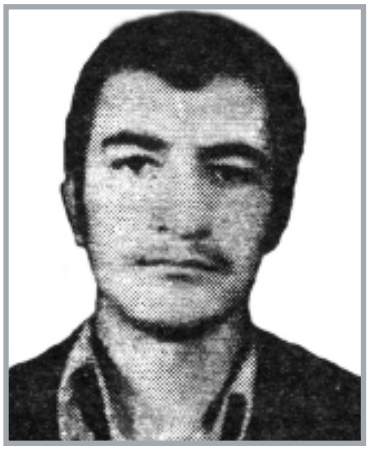
خبر اعدام رفیق ۱۶ مهرماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌های دولتی اعلام شد:

"بنابه اعلامیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب، حمید ابراهیمی، فرزند محمود با اتهام "شرکت در توطئه و قیام علیه جمهوری اسلامی و عضویت فعال در تشکیلات سازمان مرتد و محارب پیکار و شرکت در راهپیمایی‌ها و درگیری‌های خیابانی و ایجاد هم‌آهنگی بین تظاهرکنندگان و تأیید کلیهٔ مواضع سازمان"، در دادگاه انقلاب اسلامی همدان محکوم به اعدام و در ۱۳ مهرماه ۱۳۶۰ در همدان تیرباران شد".

کینهٔ رژیم به رفیق حمید به این دلیل بود که در دادگاه از مارکسیسم و مواضع سازمان پیکار دفاع کرده و توبه نکرده بود. خانوادهٔ حمید، جسد او را در هر مکانی که دفن می‌کرد، عوامل رژیم آن را بیرون آورده و شبانه جلوی خانه‌شان می‌انداخت. خانواده بعد از مدتی، مخفیانه با این عنوان که متوفی در تصادف ماشین کشته شده جسدش را در گورستان امامزاده کوه همدان دفن کرد. رژیم تا مدت‌ها خانواده را زیر فشار قرار داده بود تا محل دفن را پیدا کند.

خانوادهٔ حمید سنگ‌قبری برای فرزندشان تهیه کرده بود. وقتی محل دفن رفیق را پاسداران پیدا می‌کنند، با بولدوزر به آنجا می‌روند تا جسد را بیرون بیاورند اما با مخالفت شدید روستاییان مواجه می‌شوند. بعدها رهگذرانی روی سنگ‌قبر او شعارهای انقلابی می‌نوشتند.

۱۱. طاهر ابراهیمی



رفیق طاهر ابراهیمی سال ۱۳۳۶ در بوکان به دنیا آمد. سال ۱۳۵۴ وارد دانشگاه ارومیه شد. در جریان مبارزات و تظاهرات دانشجویی سال ۱۳۵۶ دستگیر و دوماه در زندان شاه به‌سر برد و برای مدتی از دانشگاه اخراج شد. با اوجگیری مبارزات انقلابی توده‌ها، در اواخر سال ۱۳۵۶ رفیق دانشکده را رها کرد و به مبارزه با رژیم شاه پرداخت. او در تشکیل "جمعیت آزادی زحمت‌کشان" بوکان نقش فعالی داشت. طاهر در نگهبانی شهر، در مبارزات دهقانان انقلابی کردستان برای مصادرهٔ زمین‌ها، در درگیری‌های "سیلکو" که دهقانان علیه فئودال‌ها و مالکین مبارزه می‌کردند، فعالانه شرکت کرد. او یك دوره به کارگری پرداخت و در زمان قیام ۱۳۵۷ به کردستان بازگشت؛ فعالانه در جهت ایجاد "جمعیت دفاع از حقوق زحمت‌کشان کُرد" در بوکان تلاش کرد و در بخش روستایی "جمعیت..." به مبارزهٔ

انقلابیش ادامه داد و از فعالیت آگاهی‌بخشی در میان زحمت‌کشان روستا بازنایستاد.

او همراه پیشمرگهٔ شهید تیمور حسنیانی با تشکیل محفلی فعالیت خود را در بوکان آغاز کرد. به اتفاق سایر هم‌رزمانش، در پستوی منزلی، دستگاه پلی‌کپی را که با زحمت فراوان به‌دست آورده بودند به راه انداخته و اعلامیه‌هایی علیه رژیم جمهوری اسلامی چاپ و پخش می‌کردند.

در جریان دورهٔ اول جنبش مقاومت کردستان وقتی که رفیق تیمور برای تهیهٔ اسلحه به کوه رفته بود، رفیق طاهر در شهر ماند و به‌علت فعالیت‌های افشاگرانه‌اش علیه رژیم، توسط پاسداران و جاش‌ها شناسایی و برای مدت کوتاهی زندانی شد. در یورش اول ارتجاع به کردستان در کنار پیشمرگان "جمعیت..." در جنگ سقز با دلاوری و شجاعت شرکت کرد. مدتی بعد در جادهٔ "تیکان تپه" به‌دست مزدوران رژیم جمهوری اسلامی اسیر، اما خوشبختانه پس از تصرف شهرها به‌دست پیشمرگان، آزاد شد.

با تلاش طاهر و هم‌رزمانش، محفل‌شان دوباره شکل گرفت و پس از مطالعه و بررسی در بهمن ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوستند. او سرمقاله‌های پیکار و اعلامیه‌های سازمان را به زبانی ساده برای زحمت‌کشان بوکان توضیح می‌داد. در هفت اسفندماه ۱۳۵۹ هنگام یورش مزدوران حزب دمکرات به مقر سازمان پیکار در بوکان، رفیق طاهر با اسلحه کمری خود دلاورانه ایستادگی کرد.

در این رابطه مقاله‌ای در نشریهٔ پیکار ۹۷، دوشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۵۹ آمده:

"بار دیگر افراد مسلح حزب دمکرات برطبق سیاست حزب، جنایتی دیگر آفریدند و روی پاسداران ارتجاع را سفید کردند. این بار نیز جریان طبق معمول حمله و یورش وحشیانه به پیشمرگان یک نیروی انقلابی فعال در جنبش مقاومت خلق کرد است. حرکتی که دقیقا از پاسداران و ارتش ضدخلقی انتظار می‌رود، بار دیگر به‌وسیلهٔ حزب دمکرات انجام می‌گیرد. جریان بدین قرار است که تعداد زیادی از افراد مسلح حزب دمکرات که اکثرا مست بوده‌اند، بعدازظهر روز پنج‌شنبه هفتم اسفند ابتدا در خیابان و در حضور مردم به یکی از فروشندگان نشریهٔ پیکار حمله برده، او را مورد ضرب‌وشتم و توهین قرار داده و دستگیر می‌کنند. سپس با تجهیزات کامل و سلاح‌های سنگین و نیروی زیاد مقر سازمان پیکار را در شهر بوکان محاصره و شروع به تیراندازی به‌سوی مقر و نگهبانان آن می‌کنند. اعتراضات مردمی که می‌خواستند جلو یورش را بگیرند مورد توجه افراد مسلح حزبی قرار نمی‌گیرد و آنان به روی مردم نیز آتش می‌گشایند. طی این درگیری، حزبی‌ها با آر پی جی و نارنجک‌انداز به ساختمان مقر تیراندازی می‌نمایند. این حملهٔ وحشیانه با مقاومت دلیرانهٔ رفقای ما روبه‌رو می‌گردد. پس از آن‌که بیش از سه ربع ساعت از درگیری و حملهٔ مغول‌وار دمکرات‌ها به مقر ما می‌گذرد، از آنجا که عده‌ای از رفقای ما شهید و زخمی می‌شوند، رفقا از درون مقر پیشنهاد آتش بس و مذاکره می‌دهند، ولی این جانیان و جلادان همچون پاسداران رژیم ضدخلقی جمهوی اسلامی از کوبیدن مقر با سلاح‌های سبک و سنگین دست برنمی‌دارند تا بالاخره به داخل مقر نفوذ کرده و شروع به دستگیری و کتک‌کاری رفقای بی‌سلاح و توهین

به آنان می‌نمایند، افراد زخمی را زیر باران مشت و لگد می‌گیرند. پیشمرگان قهرمانِ سازمانِ ما را که تا به امروز در هر نبردی در صف مقدم جبهه بوده و سینهٔ خود را در برابر تهاجم رژیم ضدخلقی جمهوری اسلامی سپر کرده‌اند، نیز خلع سلاح کرده و با توهین و کتک‌کاری اسیر می‌کنند.

بی‌شرمانه‌تر و وحشیانه‌تر از همه اینها سربریدن یکی از افراد زخمی توسط یکی از جلادان دمکرات می‌باشد. شخصی که این کار را کرده در زمان شاه نیز جاسوس و ساواکی و فردی جنایتکار بوده، او اکنون یکی از مسئولین حزب دمکرات است. لگد زدن و توهین به جنازهٔ شهیدان نیز از شاهکارهای دمکرات است. این جانیان در حالی‌که پیکر شهدای ما غرق در خون بوده درپی گشتن جیب‌های آنان و دزدی کردن بوده‌اند. به شهادت مردمی که از نزدیک شاهد ماجرا بوده‌اند، بوی الکل ناشی از مستی افراد حزب کاملا معلوم بوده است. پس از تمام این بی‌شرمی‌ها و دستگیری حدود چهل نفر از رفقای مسلح و غیرمسلح ما، این جانیان یکی از زندانیان ما را که یک قاچاقچی مشهور و بزرگ جاش رژیم جمهوری اسلامی بود، با احترام و درحالی‌که خود این جاش به نفع حزب شعار می‌داد آزاد ساخته و او را با خود می‌برند. در کنار تمام این قضایا افراد مسلح حزب چندین دفعه با تهدید و ارعاب و تیراندازی به سوی مردمی که برای اعتراض به حرکت حزب تجمع کرده بودند آنها را پراکنده می‌سازند و حتی قصد کشتن بستگان یکی از شهدای ما را که در حال افشای حزب بود می‌کنند. غارت اموال مقر و آتش زدن نشریات، آخرین عمل این جنایتکاران بود. هم اکنون مقر ما در تصرف و اشغال این غارتگران و جنازهٔ شهدا نیز در اختیار آنان است".

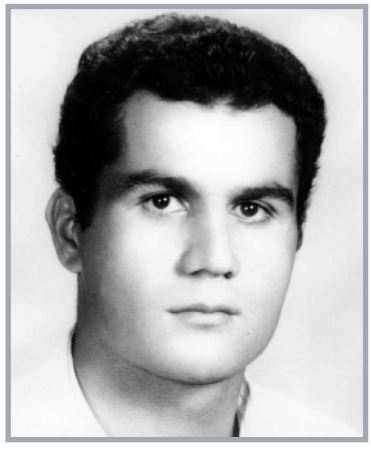
۱۲. محمدرضا ابراهیم‌زاده (یا ابراهیمی)

رفیق محمدرضا ابراهیم‌زاده دانشجوی دانشگاه همدان بود. دوران سربازی را در هوابرد شیراز به اتمام رساند. او با آغاز دستگیری‌ها در شهر همدان در تابستان ۱۳۶۰ به زادگاهش اردبیل پناه می‌برد. متاسفانه محمدرضا همراه اسحاق حصولی، ناصر خادم‌حسینی، بهاءالدین توکلی، حمید ندروند و چند نفر دیگر در یک خانه تیمی در اردبیل دستگیر و به زندان تبریز منتقل می‌شوند. در بند عمومی توسط احمد عیسی‌زاده خائن (اسد اردبیلی) تحت فشار بودند که توبه کنند ولی آنها زیر بار نرفتند. این رفقا به‌عنوان تنبیه و اصلاح‌ناپذیر به بند زندانیان عادی منتقل شدند. احمد عیسی‌زاده خائن، با نام مستعار اسد در ادامه همکاری با بازجویان آنها را لو داده بود و از پیکاری‌ها بازجویی می‌کرد.

برادر محمدرضا نیز در زندان تبریز به زندان محکوم شده بود . بعد از اتمام بازجویی توسط یکی از بازجویان کثیف و مزدور زندان تبریز به نام جعفر تقوی (که مسئول بازجویی از پیکاری‌ها و فداییان اقلیت بود) توسط حاکم شرع حسین موسوی‌تبریزی به اعدام محکوم و بعد از انتقال به بند مجرد اعدام شدند (حدود ۱۸آبان ماه ۶۰). کسانی که از بندهای مجرد به بند عمومی منتقل می‌شدند از روحیه بالای این مبارزین انقلابی و از شعارهایی که روی دیوارها توسط آنان کنده شده بود می‌گفتند. او در تاریخ ۲۰ آبان

۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد. محمدرضا بعضی وقت‌ها این ترانه را زمزمه می‌کرد: "من که می‌دانم شبی عمرم به پایان می‌رسد، پس چرا عاشق نباشم؟"

۱۳. میرشمس ابراهیمی‌نرگسی



رفیق میرشمس ابراهیمی‌نرگسی فرزند سید حبیب، ۲۹ بهمن ۱۳۳۵ در روستای نرگستان از توابع شهرستان صومعه‌سرای استان گیلان به دنیا آمد. در دوران دبیرستان با اندیشه‌های سوسیالیستی آشنا شد و فعالانه در مبارزات مردمی سال‌های ۵۷ – ۱۳۵۶ شرکت داشت؛ پس از پیروزی قیام به سازمان پیکار پیوست. او از همان ابتدای قیام در تشکیلات سازمان در شهرهای صومعه‌سرا، رشت و سپس تهران به فعالیت پرداخت. میرشمس همچنین در کارخانهٔ گروه بهمن که سازندهٔ باتری و چراغ دستی بود، کار می‌کرد. در میان کارگران محبوب بود و در جهت پیشبرد خواسته‌های صنفی آنان نقش داشت. پس از ضربه‌های وارده به شاخهٔ کارگری سازمان در استان گیلان، به ناچار محل کار خود را ترک و به تهران فرار کرد. در اول مهرماه ۱۳۶۱ در خیابانی در تهران دستگیر و ابتدا به اوین و سپس به گوهر دشت منتقل و در بیدادگاه رژیم به ده سال زندان محکوم شد. در زندان خود را به سوسیالیسم وفادار می‌دانست و بر سر مواضعش پایدار ماند. در سال ۱۳۶۶ یکی از رفقا توانست به همراه خانوادهٔ او به ملاقاتش برود. رفیق شمس پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه در کشتار عام انقلابیون در شهریور ۱۳۶۷ به دار آویخته شد. پدرش بعد از شنیدن خبر اعدام او چندی نکشید که سکته و فوت کرد. مادرش هم دچار فراموشی شد و بعد از چندی او نیز به درود حیات گفت. زمین پدرش هم توسط سپاه با زور مصادره شد.

خاطره‌ای از یك رفیق هم‌بند:

"اولین بار در گوهردشت دیدمش. مرا به یاد سرسبزی برنج‌زارهای شمال و مرداب انزلی انداخت. هنوز بوی طراوت و تازگی روستا را می‌داد. یادم می‌آید که پس از ناآرامی‌ها و اعتصاب غذاهای متعدد در بند ۳ آموزشگاه، معروف به بند سرموضعی‌ها، تمام افراد این بند و تعدادی از سرموضعی‌های بند ۵ را به بندهای اوین قدیم و پس از مدتی از آنجا به گوهردشت منتقل کردند. گویا برنامه این بود که در بَدو ورود زهرچشم حسابی از همه گرفته شود. پس از ورود همه را با چشم‌بند به داخل بند برده و کاملا لخت کردند و رو به دیوار سرپا نگاه داشتند.

بچه‌ها با شرمندگی و اضطراب پابه‌پا می‌شدند. نمی‌دانم چقدر طول کشید، به نظر یک قرن می‌آمد. ناگهان صدای باز شدن درِ بند آمد و گروهی پاسدار نعره‌زنان به داخل بند ریختند و با باتوم، کابل و یا چوب به بچه‌ها حمله کردند. چند پاسدار یکی از بچه‌ها را که

چشم‌بندش را بالا زده بود زیر مشت و لگد گرفته بودند. بقیه با چشم‌بند می‌دویدیم، به‌هم می‌خوردیم یا به دیوار. یکی از بچه‌ها فریاد زد: "مواظب سر و صورت باشین". جمعی از پاسداران به سمت او هجوم بردند. یکی از آنان فریاد می‌زد: "خط می‌دی مادر جنده؟ خواهر همه‌تون اینجا گائیدست".

ما می‌دویدیم و سعی می‌کردیم که سر و صورت را از ضربه‌ها در امان نگاه داریم. سرانجام همه با چشم‌بند رو به دیوار نشستیم. بعضی ناله می‌کردند و بقیه خاموش نشسته بودند. ناگهان یکی با لهجهٔ غلیظ رشتی گفت: "چاکو دیدی امرا تورش آش"، مترادف فارسی: "ما را له و لورده کردند". بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، شمس بود. حتی در بحبوحهٔ بزن‌وبکوب هم شوخ‌طبعیش را فراموش نمی‌کرد. هروقت دلم می‌گرفت با هم از جنگل‌های سرسبز شمال و مرداب انزلی حرف می‌زدیم. او سرشار از امید بود. همیشه این شعر شاملو را می‌خواند:

"گیرم که ابر نبارد / این انتظار مرا شاد می‌کند / گیرم بهار نیاید / این انتخاب مرا شاد می‌کند".

با هم، هم‌اتاق بودیم. من، شمس، اسماعیل موسایی از بچه‌های پیکار و رضا قریشی عضو سازمان رزمندگان که هر سه در کشتار سال ۱۳۶۷ اعدام شدند و تقی از بچه‌های مستقل اقلیت. روزی که بند ما را صدا کردند، نوبت کارگری اتاق ما بود. من و رضا مشغول جارو زدن راهرو اصلی بند بودیم که رئیس زندان گوهردشت وارد شد و پرسید: "شما اوینی‌ها هستین"، گفتیم بله. گفت: "جارو رو همین جا بزارین و برگردین تو اتاقتون" و سپس فریاد کشید: "همه تو اتاق، چشم‌بند بزنین و آماده باشین، اتاق به اتاق صدا می‌کنیم زیر هشت". کسی تعجب نکرد. همه انتظارش را داشتیم. مدت‌ها بود که شایعهٔ کشتار همگانی دهان‌به‌دهان می‌گشت ولی کسی باور نمی‌کرد. ملاقات‌ها قطع شده بود. تلویزیون را برده بودند و روزنامه نمی‌دادند. هواخوری هم نمی‌رفتیم. خبر می‌رسید که هیئت سه نفره‌ای مرکب از دادستان کل انقلاب، حاکم شرع ارشد دادگاه‌های انقلاب و دادیار اول زندان مشغول پاکسازی زندان‌ها هستند. یکی که به بهداری رفته بود، کوهی از دمپایی می‌بیند که گوشه‌ایی کپه شده.

حتی بعضی از پاسدارها هم غیرمستقیم هشدار می‌دادند. صادق [ریاحی]، یکی از بچه‌های راه کارگر که در کشتار ۱۳۶۷ اعدام شد، به یکی از پاسدارهای پیر گفته بود: "حداقل در را باز کنید که یکی به گل‌ها آب بدهد تا از تشنگی نمیرند".

پاسدار جواب داد: "مواظب زندگی خودتون باشین، گل مهم نیست!".

اما باز کسی باور نکرد. روز قبل بند روبه‌رویی را صدا کرده بودند و شب بچه‌های اقلیتی بند بالای ما از طریق مورس فهمیدند که تک‌تک افراد بند را به دادگاه ایدئولوژیک بردند و حتی بخشی به چوبه‌های دار سپرده شدند. آن‌طور که فردا فهمیدیم همان شب این خبر به اقلیتی‌های بند ما داده شد ولی آنان تصمیم گرفتند که خبر را مکتوم نگاه دارند که مبادا روحیهٔ بند خراب شود. من و رضا [قریشی] به اتاق برگشتیم. تقی خبر بالا را داد، خبری که باید زودتر داده می‌شد و نشد. فرصتی نمانده بود که حرفی بزنیم

یا تصمیمی بگیریم. شمس به زبان رشتی پرسید: "تو که تجربهٔ زندان شاه را داری چه فکر می‌کنی؟".

مانده بودم که چه بگویم. اسماعیل [موسایی] گفت: "من فکر می‌کنم خالی می‌بندن، می‌خوان ایجاد وحشت کنن که کنترل زندان رو از دست ندن. خصوصا حالا که جنگ رو باختن" و من گفتم: "فکر نمی‌کنم که سه تا از گردن کلفت‌ترین مهره‌های رژیم اومدن اینجا که خالی ببندن. مطمئنا می‌دونن که وقتی روشن بشه که همه چیز خالی بندی بوده دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه، اونوقت نوبت ماست که خشتکشون رو به سرشون بکشیم". این آخرین کلامی بود که بین ما ردوبدل شد. حدود دو هفته بعد، وقتی که بازمانده‌ها را به بند برگرداندند، از اتاق ما سه نفر از جمله شمس برنگشتند. از بند ۸۵ نفره اوینی‌ها ۴۳ نفر باقی‌مانده بود. آخرین خبر شمس را نادر... (از هواداران کشتگر) به من داد، او هم از بچه‌های شمال بود:

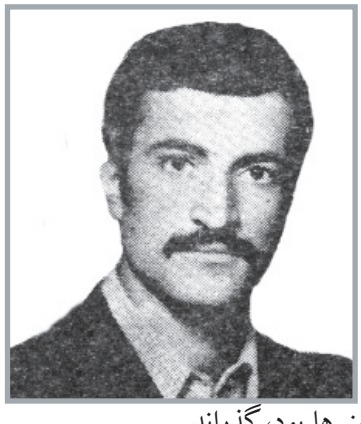
"با چشم‌بند توی راهرو اصلی روبه‌روی راهروی منتهی به اتاق‌های به‌اصطلاح دادگاه نشسته بودم. چشم‌بندم طوری بسته شده بود که می‌توانستم رفت‌وآمدها را ببینم. شمس را شناختم. جلوی صفی بود که از طرف راهرو دادگاه می‌آمد. به رشتی پرسیدم: "چه خبر؟".

جواب داد: "خالی دواستان دارید". مترادف فارسی "دارن خالی می‌بندن".

۱۴. مهدی ابریشمچی

رفیق مهدی ابریشمچی از هواداران سازمان پیکار بود که بر اثر پرتاب نارجک به تظاهرات هواداران سازمان پیکار در جلو دانشگاه چشمش را از دست داده بود. مدت‌ها در شکنجه‌گاه بند ۲۰۹، زندانی بود و سال ۱۳۶۲ در زندان اوین تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۵. محمود ابلاغیان



رفیق محمود ابلاغیان سال ۱۳۳۳ در بروجرد به دنیا آمد. پدرش یك پیشه‌ور ساده و فقیر بود. اغلب تابستان‌ها برای کمك به پدر زحمت‌کش خود در ادارهٔ خانواده به شاگردی می‌پرداخت. دو سال تابستان را در یك مغازهٔ سبزی فروشی به کار مشغول بود. دوران تحصیلات دبیرستانی را در بروجرد گذراند. در سال‌های آخر دبیرستان با مارکسیسم آشنا شد. سال ۱۳۵۳ به مدرسه عالی ورزش راه یافت. یك سال دورهٔ کارآموزی تربیت بدنی را در دبیرستان سهراب تهران که مخصوص ارمنی‌ها بود، گذراند.

محمود در شهریور ۱۳۵۶ با سازمان مجاهدین م.ل ارتباط گرفت. او با پشتکار و

علاقه تمام وظایف محولهٔ سازمانی را به انجام می‌رساند. با رشد مبارزات توده‌ها علیه رژیم شاه، محمود هم فعالانه در آنها شرکت می‌کرد. تابستان ۱۳۵۷ در کارخانه جنرال شروع به کار کرد، اما به دنبال مبارزات روز افزون طبقهٔ کارگر و تعطیل شدن کارخانه‌ها، مجبور به ترک کارخانه شد. پس از قیام، در دفتر علنی سازمان پیکار در تهران با نام مستعار رضا به فعالیت خود ادامه داد. در آبان ۱۳۵۸، طبق تصمیم سازمان به کردستان اعزام و مسئول دفتر سازمان در سقز شد.

محمود در سازماندهی رفقای هوادار سازمان در سقز نقش به‌سزایی داشت. به‌دلیل افشاگری‌های سازمان پیکار به سیاست‌های حزب دمکرات در حمایت‌شان ازمالکان زمین، بعدازظهر روز پنج شنبه هفتم اسفند، ۳۰ تن از عوامل حزب در بوکان، یکی از فروشندگان نشریهٔ پیکار را (که در آن "مصاحبه مجاهد با قاسملو" افشا شده بود) در حضور مردم مورد ضرب و شتم قرار داده و دستگیرش می‌کنند. نیم ساعت بعد از حادثه، آنها با نیرویی بسیار زیاد و همراه با یکی از مسئولین حزب دمکرات که در زمان رژیم گذشته ساواکی و جاسوس بود، با انواع سلاح‌های سبك و سنگین مقر سازمان پیکار را در شهر محاصره کرده و مورد حملات نظامی خود قرار می‌دهند. آنها حتی وحشیانه به روی مردمی که درصدد آن بودند تا از یورش حزبی‌ها جلوگیری به‌عمل بیاورند آتش می‌گشایند.

در برابر این یورش ضدانقلابی، رفقای مستقر در مقر، دلیرانه دست به مقاومت می‌زنند. پس از سه ربع حملات فاشیستی و کشتار و زخمی کردن چند تن، رفقا پیشنهاد آتش‌بس و مذاکره می‌دهند. اما حزبی‌ها همچنان به حملات خود ادامه داده و آنگونه که در زندگی‌نامهٔ رفیق طاهر ابراهیمی نیز گفته شد، طی یک حمله و درگیری سخت توسط افراد حزب دمکرات، رفقا محمود ابلاغیان از اعضای سازمان و اهل بروجرد، پیشمرگه باقی خیاطی اهل مهاباد و پیشمرگه طاهر ابراهیمی اهل بوکان، به شهادت می‌رسند. به‌علاوه تعدادی از رفقای مستقر در مقر شدیدا زخمی می‌شوند. به دنبال این جنایات هولناك، حزبی‌ها به داخل مقر نفوذ کرده، رفقای زخمی و دیگران را مورد توهین و ضرب‌وشتم قرار می‌دهند. این جلادان سپس به دزدی و خالی کردن جیب رفقای غرقه به خون دست زده، اموال مقر را غارت کرده، نشریات کمونیستی را آتش زده و ۴۰ تن از رفقای مسلح و غیر مسلح را به اسارت گرفتند.

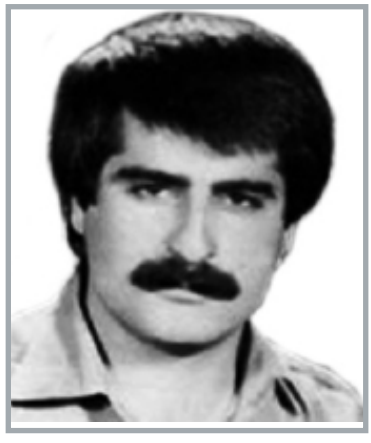
بخشی از نامهٔ رفیق محمود به خانواده‌اش در ۲۵ آذر ماه ۱۳۵۹:

"...اکنون که جنگ بین دو رژیم ارتجاعی شروع شده و توده‌های بی‌گناه و زحمت‌کش شهرهای خوزستان، گوشت دم توپ شده‌اند و در حال حاضر وضعیت برای تمام زحمت‌کشان ایران روز به روز سخت‌تر می‌گردد. این بدتر شدن اوضاع همچنان ادامه خواهد داشت تا این که بالاخره مردم به آن آگاهی لازم دست‌یافته و در صدد ریشه کن ساختن عامل بدبختی‌شان برآیند. اما تا آن موقع، فاصله اگر چه کوتاه ولی کوشش بسیار می‌طلبد و هر که در این راه گام نهاد خدمتی بزرگ و حتما اجری گران‌بها در پیشگاه توده‌ها و تاریخ خواهد داشت. با این تفصیل من همان‌طور که قبلا بارها گفته‌ام، به کار

خود علاقمند، معتقد و راضی و خوشحال هستم. و به شما نیز این حق را می‌دهم که از بابت من خوشحال باشید و نه نگران ...“ رضا؟ ۱۳۵۹/۰۹/۲۵

پس از این واقعه هولناك، هزاران نفر در شهرهای کردستان در محکومیت این جنایت توسط حزب دمکرات به خیابان‌ها آمدند. سازمان‌ها و گروه‌های بسیاری این جنایت را محکوم کردند. در مورد این واقعه، در نشریهٔ پیکار ۹۷ دوشنبه ۱۸ اسفند و پیکار ۹۸، دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۵۹ و همچنین پیکار ۹۹، دوشنبه ۱۰ فروردین ۱۳۶۰ تحلیل‌ها و گزارشات مفصلی آمده است.

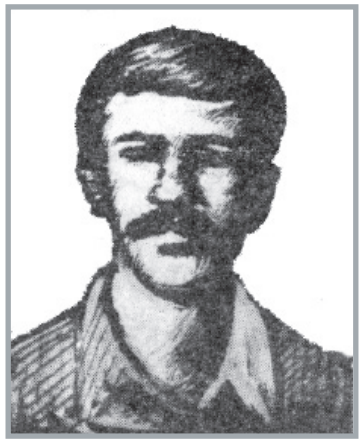
۱۶. مسعود ابوسعیدی



رفیق مسعود ابوسعیدی ۷ فروردین ۱۳۳۶ در سمنان متولد شد. او کارگر کتاب‌فروشی و مجرد بود. ۷ مرداد ۱۳۶۰ در یکی از خیابان‌های تهران دستگیر و ۶ روز بعد در ۱۳ مرداد در زندان اوین تیرباران شد. در تشکیلات سازمان پیکار با نام‌های مستعار، هاشم و مسعود نجفی فعالیت می‌کرد.

خبر اعدام رفیق مسعود ابوسعیدی فرزند غلام‌رضا و ۱۱ پیکارگر دیگر، در روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی در تاریخ چهارشنبه ۱۴ مردادماه ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی زندان اوین منتشر شد. در این روزنامه‌ها اتهام رفیق را همچون موارد دروغ دیگر ”اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی“ اعلام کردند. در سایت بیداران محل دفن رفیق بهشت‌زهرا، قطعه ۶۱ ردیف ۱۳ آمده است.

۱۷. عبدالحسین احسانی



رفیق عبدالحسین احسانی و ۱۴ پیکارگر دیگر در ضربه به بخش چاپ سازمان پیکار در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شدند. این رفقا در زندان اوین به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز تیرباران شدند. به نقل از روابط عمومی دادستانی جمهوری اسلامی ایران در روزنامه‌های چهارشنبه ۳۱ تیر ماه ۱۳۶۰ خبر اعدام این رفقا منتشر شده بود.

اجساد اعدام شدگان به مرکز پزشکی قانونی منتقل گردید. دفن شهدا در خاوران را با این رفقا آغاز کردند.

۱۸. احمد...

رفیق احمد سال ۱۳۴۴ در تبریز به دنیا آمد. او پسرخالهٔ پیکارگر شهید محمد دانشورجامع است. رفیق در ضربهٔ دوم به سازمان پیکار همزمان با مرکزیت دستگیر و اعدام شد. او دانش‌آموز و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) در تبریز فعالیت می‌کرد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۹. امان‌الله احمدی

رفیق امان‌الله احمدی سال ۱۳۳۴ در تبریز به دنیا آمد. او مهندس و مجرد بود. در تبریز دستگیر و در سال ۱۳۶۰ به جرم فعالیت در سازمان پیکار اعدام شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۰. حسین احمدی‌برادرعمواوغلو

رفیق حسین احمدی‌برادرعمواوغلو از فعالین سازمان پیکار در تابستان یا پاییز سال ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱. غلام‌رضا اخلاقی

رفیق غلام‌رضا اخلاقی فرزند محمود، سال ۱۳۳۸ در روستای تنکمان در نزدیکی شهرستان نظرآباد در استان البرز (کرج) به دنیا آمد. او در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. بنابر خبری در روزنامهٔ کیهان ۲۰ تیر ماه ۱۳۶۰ براساس اعلام دادسرای انقلاب اسلامی کرج، غلام‌رضا به حکم بیدادگاه این شهر به اتهام "قیام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران و رهبری حمله به مردم مسلمان و مبارز تنکمان به وسیلهٔ چوب و چماق و ایجاد رعب و وحشت در منطقه، مفسدفی‌الارض و باغی" شناخته شد. او را در سحرگاه ۱۸ تیر ماه ۱۳۶۰ در کرج تیرباران کردند.



۲۲. نسترن اخلاقی‌سنقری

رفیق نسترن اخلاقی‌سنقری سال ۱۳۳۹ در تهران به دنیا آمد. او دانشجوی رشتهٔ مکانیک دانشگاه صنعتی بود. در پاییز ۱۳۶۰ پدرش به خیال این‌که ارشاد می‌شود محل اختفای دخترش را به پاسداران گزارش می‌دهد. رفیق از اعضای کمیتهٔ غرب تهران سازمان پیکار بود که در ۷ مهر ۱۳۶۱ اعدام شد. او موهایی روشن، مجعد و چشمانی به رنگ سبز داشت.

یکی از هم‌زنجیرانش در خاطرات خود می‌نویسد:

"روزهایی که افراد را برای اعدام می‌بردند، خیلی

مشخص بود. اسم‌هایی را می‌خواندند و همه می‌دانستند که او اعدامی است. از هر اتاقی که بچه‌ها را صدا می‌کردند، چه از مجاهد و چه از بچه‌های دیگر، برای ما سخت بود. آن شب سکوت مطلق بود. بعضی‌ها را سریع می‌بردند ولی برای برخی وقت خداحافظی باقی می‌ماند. از روزی که همیشه به یادم است، روزی بود که نسترن اخلاقی را بردند. من با او دوست بودم. او با پدرش سیاسی شده بود و مذهبی بودند. در جریان قیام نسترن به اندیشهٔ چپ روی می‌آورد و به پیکار می‌پیوندد ولی پدرش مذهبی می‌ماند. پدرش او را کنترل می‌کرده که کجا می‌رود و می‌آید. نسترن را وقتی دیدم، توی بند یک بود و نماز می‌خواند تا وانمود کند که چپ نیست و مذهبی است. زیرا خودش می‌دانست که تا چه حد لو رفته است.

یکی از رفقا گفته بود که تا مدتی مسئولیتش در سازمان برای بازجویان روشن نشده بود. بر اثر شکنجه بسیار، مدتی در بند بهداری اوین بود. در اواخر آبان سال ۱۳۶۰ به اتفاق دیگر زندانیان بند بهداری، به بند ۲۴۰ منتقل شد که در اتاق ۶ بود. بعد از لو رفتن موقعیت و فعالیت‌هایش در سازمان، زمستان همان سال دوباره برای بازجویی او را بردند و شکنجه کردند. رفقا او را در راهرو بازجویی با پاهای ورم کرده دیده بودند.

او دانشجوی رشتهٔ مکانیک و در بخش دانشجویی‌ـدانش‌آموزی پیکار (دال دال) در غرب تهران فعالیت می‌کرد و گویا بعدا به خود سازمان منتقل شد. ما به او می‌گفتیم حالا که لو رفته‌ای تو هم بگو. می‌گفت اگر من بخواهم همه چیز را بگویم باید شما را هم بگویم و من این کار را نمی‌توانم بکنم. خیلی امیدوار بود که پدرش بتواند کاری بکند. ما نمی‌دانیم که پدرش واقعا اقدامی کرد یا نه، به ما می‌گفت که پدرش فکر نکرده بوده که دخترش حکم اعدام بگیرد، بلکه فکر می‌کرده با کار خود باعث "ارشاد" و نجات دخترش می‌شود. نسترن می‌گفت من دلم برای مادرم می‌سوزد، ولی بگذار این داغ همیشه در ذهن پدرم بماند. او بیست و دو ساله و اولین فرزند خانواده بود. آخرین باری که از بازجویی برگشت گفت فکر می‌کنم اعدامم کنند، ولی انسان در آن موقع هم که چنین حرفی می‌زند در دل امیدکی به زنده ماندن دارد. این حالت در همه اعدامی‌ها بود که شاید اعدام نشوند.

نسترن یک کیف هم در زندان درست کرد که به ما داد و ما آن را تا قزل‌حصار با خود بردیم ولی در آنجا جزو چیزهایی بود که از ما گرفتند. به من و خواهرم گفته بود این را به‌دست مادرم برسانید که یک یادگاری از من داشته باشد. کیفی مشکی بود که روی آن خیلی قشنگ گلدوزی شده بود. شبی که او را برای اعدام می‌بردند تعداد اعدامی‌ها زیاد بود. ده، یازده نفر از بند ما را بردند. یکی از چیزهایی که در این جریان خیلی چشم‌گیر بود، این بود که نسترن باور نمی‌کرد، ما گریه می‌کردیم. خودش که دختری بود سفید و تپلی، مثل خون قرمز شده بود. در زمان اعدام، زندانبانان می‌گفتند که زندانی با اثاث، که ممکن بود به بند دیگری منتقل شده باشد. نسترن از گریه‌های ما اشکش جمع شده بود ولی می‌گفت توی اثاثیه‌ام نان سوخاری‌هایم را بگذارید. ما سوخاری‌ها را گذاشتیم ولی می‌دانستیم که مسئله چیست".

نوشته‌ای از نامزد نسترن که پس از گذراندن سال‌ها زندان، هم اکنون در خارج از کشور زندگی می‌کند:

"ما در طول فعالیت تشکیلاتی در سال‌های ۵۹ـ ۱۳۵۸ با هم آشنا شدیم و هم‌کاری ما منجر به علاقهٔ قلبی بسیار گشت و تمایل خود را برای زندگی مشترك علاوه بر فعالیت‌مان به هم ابراز داشتیم. حتی این مسئله را خانواده‌های‌مان هم می‌دانستند. البته خانوادهٔ رفیق با من موافق نبودند و متأسفانه کمی بعد هم در سال ۱۳۵۹ من دستگیر شدم. رفیق بعدا تمام ردهای مرا پاك کرد، به منزل‌مان رفت و همه ابزار و وسایل مربوطه را جابه‌جا کرد و خلاصه با پشتکار بسیار تمام مسئولیت‌های مرا در بخش‌های مربوط تقبل نمود. تا این‌که ۳۰ خرداد پیش آمد و بگیروببندها شروع شد. او نیز چند ماه بعد دستگیر شد، البته شنیده بودم که پدرش باعث دستگیری او شده بود. در بازجویی‌های من و حتی پس از محاکمه، بسیاری از مسائل او برای من و زندانبانان روشن شد، اما من هیچ‌وقت جز این‌که او نامزد من بوده به هیچ مورد دیگری اشاره نکردم. اما ظاهرا بازجویان اطلاعات بسیاری از او داشتند. یاد و خاطرهٔ او هرگز برای من فراموش شدنی نیست و من همیشه او را دوست دارم و خواهم داشت.

سال‌ها بعد خانوادهٔ او با مشکلات و پرس‌وجوی بسیار توانستند، خانوادهٔ مرا پیدا کنند و از من و محل من پرس‌وجو می‌کردند و می‌خواستند در مورد دخترشان بدانند، من با خاطرهٔ تلخی که از لو دادن او توسط پدرش داشتم و این‌که او عضو حزب جمهوری اسلامی بود، هیچ‌گاه تمایلی به تماس با آنها نداشتم. یادش همیشه با من است".

۲۳. حسین اخوت

رفیق حسین اخوت هشتم خردادماه ۱۳۶۱ در اراک، طی درگیری با پاسداران کشته شد. حسین از فعالین سازمان پیکار، دانشجو و مجرد بود. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

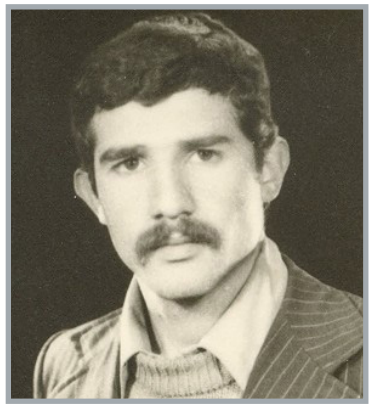
۲۴. صادق اخوت



رفیق صادق اخوت سال ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. او پس از قیام به سازمان پیکار پیوست. صادق که کارگر فنی بود، سال ۱۳۵۹ برای کمك به بخش چاپ سازمان به تهران فراخوانده شد و در چاپخانهٔ اصلی سازمان به فعالیت پرداخت. رفیق در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و ۱۱ روز بعد، همراه با گروهی از رفقا تیرباران می‌شود. آنها را در یك گور دسته‌جمعی در مزار خاوران دفن می‌کنند. او نامزدی داشت به اسم مینا با نام مستعار "صغرا" که دیگر از او هیچ اطلاعی در دست نیست.

در روزنامه کیهان مورخ ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ خبر اعدام صادق و ۱۴ مبارز دیگر بنابر گفتهٔ روابط عمومی دادستانی جمهوری اسلامی چاپ شد. این ۱۵ رفیق از بخش چاپ سازمان بودند که در ضربهٔ ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شده بودند. این گروه از رفقا اولین شهدایی بودند که در خاوران دفن شدند. ستون ۱۵ ردیف ۶۰.

۲۵. حسین اخوت‌پوده‌ای



رفیق حسین اخوت‌پوده‌ای سال ۱۳۳۹ در پوده از روستاهای اصفهان به دنیا آمد. او فرزند آخر خانواده و پدرش خرده‌مالك بود. حسین دوران کودکی را در روستای پوده گذراند، سپس در اصفهان به‌عنوان کارگر ذوب‌آهن مشغول به کار شد. حسین که کاندید عضو سازمان شده بود در اواخر سال ۱۳۶۱ در اصفهان دستگیر و پس از مدت کوتاهی به همراه دو هوادار دیگر سازمان پیکار در اسفند ۱۳۶۱ تیرباران شد. رفیق حسین، دایی رفیق شهید حسین اخوت‌مقدم است. در روزنامهٔ اطلاعات، سوم خرداد ۱۳۶۱آمده بود:

"کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار نابود شد. حسین اخوت، مسئول بخش توزیع، پس از مهرداد [نام مستعار رفیق شهید اسماعیل شمس‌مهر است که در همان اطلاعیه درباره وی نوشته‌بودند: اسماعیل شمس‌مهر با نام مستعار مهرداد، مسئول کل کمیته و مسئول جمع هماهنگی اصفهان، مسئول جعل و مسئول تدارکات، طی یك درگیری مسلحانه توسط برادران پاسدار به هلاکت رسید] مسئول ارتباطات سازمان پیکار در اصفهان".

در همین خبر آمده بود که نزدیك به ۴۵ نفر از افراد تشکیلات پیکار در اصفهان دستگیر شده‌اند، سپس اسامی هفت نفر از رفقا در آن ذکر شده بود.

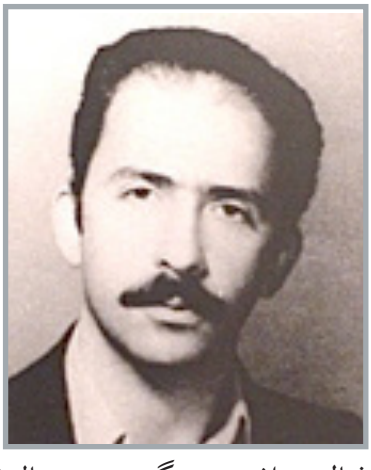
شعری از مجید نفیسی به یاد حسین اخوت‌مقدم و حسین اخوت‌پوده‌ای:

حسین پا به رکاب دوچرخه / و زمزمهٔ خرمن‌کوبان بر لب: "برو برو قاطر خسته!"
"برو برو ای زبون بسته!" ـ "حسین! دهاتی کوچک من! / از کجا می‌آیی؟"
ـ "از رودخانهٔ خشک پوده خواهرزاده / هدیه‌ام مشتی خاک است"
ـ "به کجا می‌خواهی بروی دایی جان؟" / ـ "به مفت آباد اصفهان
برای جوشکاری فلز آینده" / سوار بر موتور هندا / و زمزمه خرمن‌کوبان بر لب:
"برو برو تا وات کنم / شلوار مخمل پات کنم" / "حسین! بچه راه‌آهن من! از کجا می‌آیی؟"
ـ "از قلهٔ سرد سبلان، دایی جان! / هدیه‌ام مشتی برف است"
ـ "به کجا می‌خواهی بروی خواهرزاده؟"

ـ "به شادآباد در تهران
برای تراشکاری فلز آینده"
یکی، رکاب چرخ را می‌فشرد
دیگری، دسته گاز موتور را
و هر دو زمزمهٔ خرمن‌کوبان بر لب: "این ور یالت گل کاریه اون ور یالت گل کاریه / وسط یالت مرواریه"
از کجا می‌آیید
به کجا می‌روید؟
ای آتش کاران فلز آینده! مگر نمی‌شنوید آوای نی چوپان‌ها را
که برای‌تان می‌خوانند:
"حسین راه دوره تو منشین / فریب و مکر فراوونه تو منشین
دو تا خنجر به زهرآلوده کرده‌اند برای شام مهمانه تو منشین"
ولی باد نمی‌گذارد صدای نی را بشنوند
یکی، رکاب چرخ را می‌فشرد
دیگری، دسته گاز موتور را
و هر دو به دور دولاب خون / چرخ می‌زنند / چرخ می‌زنند
و زمزمه خرمن‌کوبان بر لب:/ "برو برو قاطر خسته!
برو برو ای زبون بسته! / برو برو ای قاطر خسته!
برو برو ای زبون بسته!"

۱۷ژانویه ۱۹۸۶

۲۶. حسین اخوت‌مقدم



رفیق حسین اخوت‌مقدم سال ۱۳۳۱ در محلهٔ راه‌آهن تهران به دنیا آمد. در دبیرستان با سوسیالیسم آشنا شد و با کار در کارخانهٔ یخچال سازی راه‌آهن با وضعیت کارگران آشنایی پیدا کرد. در اوایل سال ۱۳۵۰ همراه عده‌ای از دوستانش به صورت قاچاق به دوبی و قطر رفت تا از آنجا بتواند به فلسطین برود؛ ولی پس از یک‌سال آوارگی و کار طاقت‌فرسا در کشورهای حاشیه خلیج مجبور به بازگشت شد. حسین سال ۱۳۵۲ با لو رفتن محفل مارکسیستی‌ای که در آن فعالیت داشت، دستگیر و به دو سال زندان محکوم شد.

پس از زندان به مرور به سمت خط مشی‌ای که بعدها به نام خط سیاسی‌ـ‌خلقی معروف گشت، سمت‌گیری کرد. تا سال ۱۳۵۶ مدتی کارگر منبت‌کار و سپس تراشکار کارگاه‌های

میدان قزوین بود.

حسین به کوهنوردی علاقهٔ زیادی داشت و عضو کانون کوهنوردی تهران بود و از این محمل برای فعالیت سیاسی خود استفاده می‌کرد. در اعتراضات ۱۳۵۶ زحمت‌کشان خارج از محدوده، به‌خصوص در غرب تهران، محلهٔ شادآباد نقش فعالی داشت و در بین مردم محبوبیت به‌دست آورده بود. تا اوایل سال ۱۳۵۷ در کارخانهٔ شادان‌پور کار می‌کرد و جزو محفلی بود که بعدها به "کارگران مبارز" معروف شد. این محفل از شرکت کنندگان در "کنفرانس وحدت" بود که در مرداد ۱۳۵۸ در "سازمان پیکار" ادغام شد. در سازمان، حسین با نام مستعار رضا در بخش کارگری و محلات ورامین و تهران به فعالیت پرداخت.

پس از ضربات تابستان ۱۳۶۰ به بخش چاپ و تدارکات منتقل شد. در جریان بحران داخلی سازمان پیکار به "جناح انقلابی" (فراکسیون) گرایش پیدا کرد و در همهٔ فعالیت‌های عملی آن نقش اصلی را به‌عهده داشت. او خواهرزادهٔ رفیق شهید حسین اخوت‌پوده‌ای بود.

پاسدارها مدت‌ها به دنبال رفیق حسین بودند. پدر و مادرش را به گروگان می‌گیرند و ماه‌ها در سلول‌های انفرادی بند ۲۰۹ اوین و جاهای دیگر محبوس‌شان می‌کنند. در اوایل آذرماه ۱۳۶۱ به دنبال خیانت عناصر وادادهٔ لو رفت. با لو رفتن خانه‌اش در خیابان شهباز تهران، همراه همسرش (نوشین نفیسی) که باردار بود، دستگیرشد. در زندان علیرغم فشار و شکنجه و توبهٔ برخی از افراد، به آرمان زحمت‌کشان وفادار ماند. به احتمال زیاد هشتم اسفند ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران شد. جسدش را به خانواده تحویل ندادند و در مزار خاوران دفنش کردند. حسین و همسرش صاحب یک دختر شدند که در زندان به دنیا آمد. او هرگز فرزندش را ندید. مجید نفیسی درژوئیه ۱۹۹۵ به یاد حسین شعری به نام "دستخط" سرود و به دختر حسین تقدیم کرد.

از نیما پرورش در کتاب "نبردی نابرابر"، انتشارات اندیشه و پیکار ۱۳۷۳:

"... به محض ورود به سلول و بسته شدن درب آن، از شدت دردِ پاهایم روی زمین افتادم. چشم‌بند خود را باز کردم و متوجه شدم که در سلول، فرد دیگری نیز هست. مردی تقریبا ۶۰ ساله با مو و ریش سفید در انتهای سلول، قسمتی که شوفاژ وجود داشت، رو به دیوار نشسته بود.

(زندانیان مجبور هستند به‌محض شنیدن صدای درب سلول، رو به دیوار مقابل درب بنشینند تا از دیدن چهرهٔ بازجو توسط زندانی ممانعت شود و فقط پس از بسته شدن درب می‌توانند مجددا روی خود را برگردانند) درب سلول که بسته شد، روی خود را برگرداند. تا متوجهٔ بدحالی من شد مرا کمک داد و به قسمت بالای سلول برد.

من او را با نام حاج آقا اخوت می‌شناختم. حاج آقا اخوت پدر حسین اخوت بود. از فعالین سازمان پیکار.

خواهر اخوت پس از دستگیری، حسین را پای قرار می‌کشد. اما او که سرقرار متوجهٔ وضعیت مشکوک می‌شود، خود را از مخمصه بیرون می‌کشد و فرار می‌کند. پاسداران در

عوض پدرش را گروگان گرفته به زندان می‌اندازند. او را به‌عنوان گروگان گرفته بودند تا پسرش که از فعالین سازمان پیکار بود خود را معرفی کند.

مردی بسیار مهربان بود. همان روز عصر پاها و پشتم را با تکه پارچه خیسی ماساژ داد و از اندوختهٔ قند خود در سلول برایم آب قند درست کرد. از این‌که موفق به دستگیری پسرانش نشده‌اند، راضی بود ولی از این‌که در این سن و سال مجبور بود در زندان به‌سر برد ناراحت بود...".

۲۷. اصغر اربابی

رفیق اصغر اربابی که در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد، سال ۱۳۶۰ در قم تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۸. سوسن ارجمندی

رفیق سوسن ارجمندی دانش‌آموز بود. او به جرم فعالیت در سازمان پیکار در اردیبهشت ۱۳۶۱ در شیراز حلق‌آویز شد.

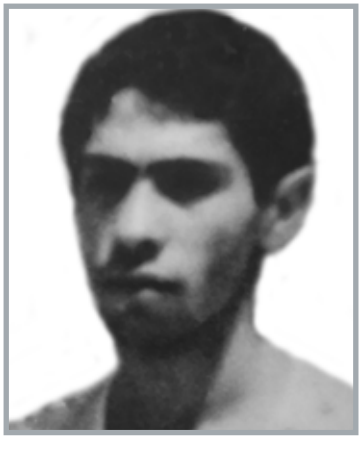
متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۹. داوود (اهل ارومیه)

رفیق داوود دانشجو و از فعالین سازمان پیکار بود. او سال ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۰. قنبرعلی (محمد) اسدی‌ترسیاب



رفیق قنبرعلی (محمد) اسدی‌ترسیاب در روستای ترسیاب، از توابع محمودآباد مازندران، در یك خانوادهٔ فقیر کشاورز به دنیا آمد. در بخش کارگری سازمان پیکار فعالیت می‌کرد و کاندیدعضو بود. زمان دستگیری در تهران به‌عنوان کارگر نقاش ساختمان کار می‌کرد. رفیقی با صفا و دوست‌داشتنی بود که بسیاری از زحمت‌کشان کوچه مروی و شمس‌العماره در بازار تهران او را می‌شناختند و دوستش داشتند. در نیمه‌های مرداد ۱۳۶۰ در آدرسی که در وصیت‌نامه‌اش آمده با چند رفیق دیگر دستگیر شد. بعد از حدود یک ماه شکنجه‌های سخت، بی‌آن‌که بتوانند حرفی از زبانش بیرون بکشند

در ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ اعدامش کردند.

نوشته‌ای از یک رفیق:

رفیق قنبرعلی اسدی در روستای لاسم مازنداران متولد شد. فرزند اول نادعلی در یک خانواده زحمتکش دهقانی با دو برادر و یک خواهر بود. دوران راهنمایی را در مدرسه نصرت‌الدین در محمودآباد گذراند و با رفقا حمید انتظاری و علی صفری آشنا شد و از آنان تاثیر گرفته جذب اندیشه‌های چپ شد. در مقطع قیام به سازمان پیکار پیوست و همان سال به تهران رفت و در خیابان ناصرخسرو، کوچه خدابنده‌لو مسکن گزید. در یک کارخانه مشغول به کار شد و با رفقای پیکار تهران در شاخه کارگری سازمان به فعالیت خود ادامه داد. تیزی و تروفرزی او در کار پخش و شعارنویسی و کار در میان توده‌ها از صفات بارز او بود.

او در اوایل آذر ۱۳۶۰ به همراه ۴ رفیق دیگر از جمله حمید انتظاری در همان خانه تیمی دستگیر و در ۲۸ آذر همراه دو رفیق دیگر تیر باران شد.

با رفقا واحدی و انتظاری در مزار خاوران دفن شدند. یادش گرامی باد!

وصیت نامه رفیق قنبر:

"نام: قنبرعلی اسدی، نام پدر: نادعلی، شمارهٔ شناسنامهٔ من ۴۸، محل اقامت در تهران، ناصر خسرو، خدابندلو، پلاک ۱۶، محل اقامت پدر و مادر، جادهٔ آمل، محمودآباد، پنج کیلومتری محمودآباد، دهی به نام ترسیاب، منزل اسدی. پدر و مادر عزیزم از دور همهٔ شما را می‌بوسم، همین‌طور، عباس و داریوش و سرور و کلیهٔ آشناها و فامیل را از دور می‌بوسم.

پدر و مادر عزیز اگر من از این دنیا رفتم، عباس و داریوش هستند، یکی بازوی راست و دیگری بازوی چپ شما را گرفته و حافظ شما هستند. مادر عزیزم، می‌گفتی اگر فقط بشنوم که مرا دستگیر کردند، خودم را می‌کشم، ولی مادر می‌دانم که این کار را نمی‌کنی، اگر من رفتم، عباس و داریوش هستند. خوب آدم یک روز به دنیا می‌آید و روزی از دنیا می‌رود. دیگر عرضی ندارم، قربان همگی شما، قنبرعلی اسدی ۱۳۶۰/۶/۲۸".

۳۱. زهره اسلامی



رفیق زهره اسلامی سال ۱۳۴۰، در یک خانوادهٔ مذهبی در آبادان متولد شد. وی در آبادان تحصیلات متوسطه‌اش را به پایان برد و به جنبش دیپلمه‌های بیکار پیوست. پس از جنگ و مهاجرت جنگ‌زدگان به نقاط دیگر کشور، خانوادهٔ او نیز در تهران مستقر می‌شوند. او مدتی در کارخانه‌های جوراب‌سازی و صابون‌سازی کار می‌کرد. در تهران به فعالیت تشکیلاتی خود در سازمان پیکار ادامه داد. روز ۱۴ اسفند ۱۳۶۰ دستگیر و ۲۶ اردیبهشت ۱۳۶۱ در زندان اوین اعدام شد.

۳۲. علی اسلامی

رفیق علی اسلامی در محلهٔ جوادیه تهران به دنیا آمد. در سازمان دانشجویی‌ـ دانش‌آموزی (دال دال) پیکار در تهران فعال بود. او را در اول بهمن ماه ۱۳۶۱ اعدام می‌کنند.

خاطرات عباس کیقبادی در کتاب "گریز ناگزیر:"

..." دو ماه و نیمی از آمدن ما به اتاق پنج بند دو می‌گذشت که روزی آمدند و اسامی سه نفر را اعلام کردند. آنها را از ما جدا کردند و به سالن آموزشگاه بردند. در میان آنهایی که ماندند، کسی بود به نام علی اسلامی، از هواداران پیکار در بخش دال دال. علی خیلی کم حرف می‌زد. اغلب کتابی در دست می‌گرفت و قدم زنان می‌خواند. دربارهٔ خودش هم چیزی نمی‌گفت. اصلا تصور نمی‌کردیم که او را به دادگاه ببرند و اعدام کنند. همان زمان که با هم در اتاق بودیم، علی اسلامی و مسعود رضاجو به دادگاه رفتند. وقتی علی و مسعود را به دادگاه بردند، تا مدتی چیزی از سرنوشت‌شان نمی‌دانستم. بعدها که روزی با اتوبوس برای ملاقات می‌رفتم، یکی از بچه‌هایی را دیدم که قبلا در اتاق پنج با هم بودیم. ضمن صحبت به من گفت که مسعود و علی را اعدام کرده‌اند... ص ۱۰۵۶

...اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ بود که مرا برای بازجویی صدا کردند و به بند ۲۰۹ بردند ... فردای آن روز ... بعد از یکی دو ساعت، بازجو پیراهن ما را گرفت و به سلول انفرادی دیگر برد. از من خواست چشم‌بندم را بردارم. در را بست. وقتی چشم‌بندم را برداشتم، دیدم دو نفر از بچه‌هایی که شب پیش با من در سلول بودند، آن جا هستند. خیلی صمیمانه به استقبالم آمدند و مرا نشاندند. شروع به معرفی خودشان کردند. یکی از آنها گفت: "من سیدمحمد اسلامی هستم" با حرف‌هایی که زد، متوجه شدم که برادر علی اسلامی، یکی از بچه‌های پیکار "جوادیه" است. او را اعدام کرده بودند. گفت: "برادرم رو اعدام کردن، اما من با رحیم، بازجوی‌مان همکاری می‌کنم". این جمله‌ها را خیلی راحت بیان کرد..." صفحه ۱۰۶۲

۳۳. محمود اسلامی

رفیق محمود اسلامی روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در خیابان هاشمی تهران در تظاهرات موضعی دستگیر شد. رژیم تا دو سال از مواضع او اطلاعی نداشت تا این‌که چند زندانی هوادار که در زیر شکنجه بریده بودند، او را شناسایی و به پاسداران معرفی می‌کنند که از هواداران سازمان پیکار است. او را هفده خرداد ۱۳۶۳ در تهران تیرباران می‌کنند.

نوشته ای از یك هم‌بند:

"متولد ۱۳۳۳ بود فکر می‌کنم. دستگیری ۱۳۶۰ از بخش دانشجویی‌ـ دانش‌آموزی (دال دال) پیکار بود. سه بار دادگاه رفته، منتظر حکم اعدام بود. در مورد اعدامش اختلاف نظر وجود داشت.

سال ۱۳۶۳، یک تواب علنی توده‌ای فرستاده شد تو اتاق، نماز می‌خواند. یک توده‌ایی با او صحبت کرد که نماز نخوان. تواب را بردند بعد هم توده‌ای را بردند.

مصاحبه کرد و آزاد شد. اواسط خرداد ۱۳۶۳ یکی از زندانی‌هایی که به‌خاطر انفرادی ۳ ساله و مقاومتش در گوهردشت خیلی‌ها نام او را شنیده بودند، به اتاق آورده شد. با محمود آشنا بود. شب‌ها با هم گفت‌وگو می‌کردند (متأسفانه اسم آن فرد فراموشم شده) یک شب پاسداری آمد اسم آن فرد را خواند به همراه کلیه وسایل (یعنی منتقل شدن) با رفتن وی پاسداری به نام عباس (عباس کلاغ) با پرونده در دست، در اتاق را باز کرده گفت محمود اسلامی. محمود رفت به طرف در، عباس با صدای کلاغ مانندش پرسید: جنبش کمونیستی بحران داره؟ کلیه وسایل! عباس کلاغ رفت. محمود گفت فردی که از گوهردشت آمده بود تواب شده و بحث‌های بین آن دو را به زندانبان گزارش داده بود. محمود از اتاق رفت. یک‌سال و نیم بعد برادرش را با تمام شدن حکمش از قزل‌حصار به اوین آوردند. در تماس با اتاق ما گفت: محمود را همان شب که از اتاق بیرون برده،اعدام کردند. ۱۷ خرداد ۱۳۶۳ بود. او اهل کمیجان بود. شهری در فاصله ۹۰ کیلومتری شرق همدان.

تعریف می‌کرد. بازجو برادرش را می‌زده و می‌پرسیده اسم گه‌ات چیه؟ برادرش می‌گوید: محمد. بازجو شاکی می‌شود، می‌پرسد فامیل اَنات چیه؟ جواب می‌دهد: اسلامی. بازجو پاک قاطی می‌کند. محمد می‌گوید برادر بلد نیستی بازجویی کنی چرا دادشو سر من می‌زنی. بازجو یك نر و ماده می‌خواباند تو گوشش".

۳۴. محمدعلی اشرفی



رفیق محمدعلی اشرفی اول مهرماه ۱۳۳۲ در آغاجاری در یك خانوادهٔ کارگری متولد شد. تا ششم ابتدایی بیشتر نخواند و سپس به آموزشگاه فنی‌حرفه‌ای شرکت نفت رفت و به‌عنوان کارگر فنی به کار پرداخت. بعدها با اخذ دیپلم متوسطه کارمند شد. او دارای روحیه‌ای حساس و هنرمندانه بود. در زمان شاه یک‌بار به‌دلیل ساختن فیلمی از وضع زندگی زحمت‌کشان آغاجاری و بار دیگر در ارتباط با دستگیری یکی از رفقایش، ساواک او را دستگیر می‌کند، اما هر دوبار پس از مدتی آزاد می‌شود. او لب اسرارگویش آن‌چنان بسته بود که رژیم شاه به‌نحوهٔ مبارزاتش پی‌نبرد. در سال ۱۳۵۷ هنگام اعتراضات علیه رژیم شاه، فعالانه در اعتصاب کارگران "شرکت نفت" شرکت کرد و از سازمان‌دهندگان آن اعتصاب حماسی بود. او در میان کارگران وجهه و پایهٔ وسیعی داشت و با آن‌که کارگران از کمونیست بودنش مطلع بودند، او را به عضویت شورای مرکزی انتخاب کردند.

رفیق محمد نیز مانند رفیق منوچهر نیك‌اندام از فعالین تشکیلات پیکار در آغاجاری بود و هر دوی آنها چه در انتخابات مجلس و چه در هنگام سیل خوزستان فعالانه شرکت داشتند. مردم "سرکوره‌ها" (۵ کیلومتری ماهشهر) رفیق را حتما به‌یاد دارند که چگونه

فعالانه در هنگام سیل به یاری زحمت‌کشان آمده بود. در جریان سیل، محمد مسئول چادر امداد سازمان پیکار در سرکوره‌ها و رفیق منوچهر مسئول ارتباطات امداد بود. در یورش پاسداران به هواداران سازمان پیکار در ۲۹ و ۳۰ مهر ۱۳۵۹ محمد هم دستگیر می‌شود. این دستگیری‌ها در ارتباط با موضع انقلابی و کمونیستی سازمان پیکار علیه جنگ بود و رفقا دلاورانه از این موضع در زندان و زیر شکنجه دفاع کردند. رفقا محمد و منوچهر در سحرگاه سوم آبان ۱۳۵۹ در میانکوه آغاجاری تیرباران شدند. محمد متأهل و دارای یك فرزند بود. بعد از اعدام، جنازهٔ آنها را به بیمارستان شرکت نفت در امیدیه بردند. قبل از آوردن جنازه‌ها بیمارستان را تعطیل و محاصره کرده بودند و کارکنان بیمارستان را بیرون فرستادند. پاسداران تا ۲۴ ساعت جنازه‌ها را به خانواده‌ها تحویل ندادند و فقط با این شرط که در قبرستان شهر نباید دفن شوند، تحویل داده شدند، چرا که "کافر و نجس" هستند! خانواده‌های محمد و منوچهر، جنازه فرزندان دلیرشان را در ده کیلومتری امیدیه در یک روستا که خویشان محمد در آنجا زندگی می‌کردند، دفن کردند.

از نشریهٔ پیکار شماره ۸۰، دوشنبه ۱۹ آبان ۱۳۵۹، بازجویی و محاکمه در "دادگاه عدل اسلامی" خلخالی جلاد:

"پیکارگران شهید، رفقا محمد اشرفی و منوچهر نیک‌اندام تا دم مرگ به آرمان زحمت‌کشان وفادار ماندند. در بیدادگاه دژخیمان، نه وکیل مدافعی بود و نه خبرنگاری و نه کیفرخواستی، فقط چند سوال و سپس حکم تیرباران! ما در اینجا عین جملاتی را که در بیدادگاه بین رفیقان‌مان و خلخالی جلاد ردوبدل شده است می‌آوریم تا نشان دهیم که این بیدادگاه ارتجاعی، روی بسیاری از جنایتکاران تاریخی را سفید کرده است.

خلخالی جلاد می‌پرسد: مرام شما چیست؟

رفقا گفتند: دفاع از زحمت‌کشان.

خلخالی پرسید: کمونیست هستید؟

رفقا: بله.

خلخالی (با تمسخر): حتما زمان شاه مبارز بودید؟

رفقا (محکم): بله.

خلخالی: توبه می‌کنید؟

رفقا: خیر.

خلخالی: اگر آزاد شوید باز هم همین راه را ادامه می‌دهید؟

رفقا: بله تا آخرین قطرهٔ خون‌مان مبارزه خواهیم کرد.

رفیق محمد در اینجا سوال کرد با چه مدرکی ما را محاکمه می‌کنید؟

خلخالی: مدرک خاصی نمی‌خواهد، همین که رفتید کردستان جنگیدید، کافیست.

رفیق محمد: اگرچه در کردستان جنگیدن افتخار بزرگی‌ست اما، ما به کردستان نرفته‌ایم. شما ما را به‌خاطر اعتقادات‌مان و عشق‌مان به زحمت‌کشان محاکمه می‌کنید.

خلخالی آخرین سوالش را مطرح کرد: چرا سازمان‌تان می‌گوید، مردم جنگ‌زده خواهان قطع جنگ هستند، مگر امام نگفته ما تا پیروزی نهایی باید بجنگیم؟

رفیق منوچهر: شما حرف "آیت‌الله خمینی" را می‌گویید، ولی ما حرف تمامی مردم را، علاوه بر این حرف ما منطبق بر منافع مردم است. بروید از مردم سوال کنید ببینید چی جواب می‌دهند. خلخالی آن‌وقت به "بهوند" (بهوند شخص مرتجعی‌ست که رئیس دادگاه ضدانقلاب میانکوه بود) مرتجع گفت یک ورق کاغذ بدهد و آن‌وقت روی کاغذ نوشت: اعدام".

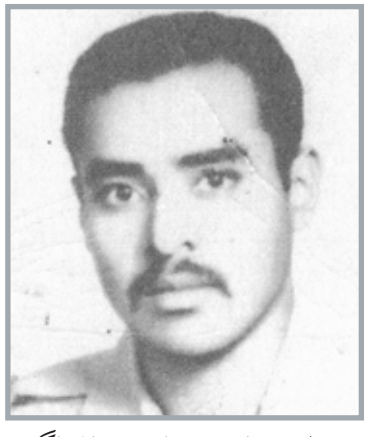
نشریهٔ پیکار شماره ۷۹، دوشنبه ۱۲ آبان ۱۳۵۹، بخشی از اطلاعیهٔ سازمان پیکار در رابطه با اعدام رفقا:

"خلق قهرمان ایران:

"... جنایت جدید رژیم در تیرباران ۳ پیکارگر قهرمان در آبادان و آغاجاری، ادامهٔ سیاست کشتار و سرکوب رژیم برای بازسازی سرمایه‌داری وابسته است و ما به خلق قهرمان ایران در مورد تشدید این سیاستِ سرکوب و خفقان و ترور و تیرباران به بهانهٔ جنگ غیرعادلانهٔ کنونی هشدار می‌دهیم. سه پیکارگر قهرمان چرا تیرباران شدند:

با شروع جنگ رفقای هوادار سازمان در خوزستان فعالانه در کمیته‌های امداد شرکت جستند. آنها همه جا در کنار توده‌ها، به افشاگری علیه این جنگ ارتجاعی پرداخته، در ضمن از هیچ فداکاری و از جان‌گذشتگی به‌منظور کاهش صدمات جنگ برای توده‌ها دریغ نکردند. تیرباران یاران دلاور ما در خوزستان نیز به‌خاطر همین رزمندگی و پیکارجویی رفقای هوادار ما بوده است. پیکارگر شهید محمد اشرفی، نفتگر کمونیست و پیکارگر شهید منوچهر نیک‌اندام معلم کمونیست در روز سه شنبه ۲۹ مهر در آغاجاری دستگیر شدند. جرم آنها این بود که در روز قبل اعلامیه‌های سازمان پیکار در مورد جنگ در سطح وسیعی در شهر پخش شده بود! هنگامی که خانواده‌های این دلاوران با زن و بچه برای اعتراض به دستگیری آنان روانهٔ سپاه پاسداران می‌شوند، مورد ضرب‌وجرح پاسداران سرمایه قرار می‌گیرند و بالاخره در روز شنبه سوم آبان (۴ روز پس از دستگیری) دو تن از رفقا تیرباران می‌شوند.ـ سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر/ ۱۳۵۹/۸/۸".

۳۵. محمدابراهیم اشکان



بخشی از جزوهٔ "زندگی‌نامهٔ چند تن از پیکارگران شهید" گردآوری از یاران فاضل، هوادار سازمان پیکار در پاکستان ۱۹۸۳/۶/۱۸:

"خانوادهٔ رفیق از زحمتکش‌ترین خانواده‌های بلوچستان هستند که از سال‌ها قبل برای کار به عراق رفته بودند. محمدابراهیم سال ۱۳۳۲ درعراق متولد شد، چند سال بعد همراه خانواده به ایران باز می‌گردد. سال ۱۳۵۰ بعد از اخذ دیپلم در ایرانشهر، وارد دانشگاه تبریز، رشتهٔ مهندسی می‌شود و از فعالان سیاسی شهر بود. قبل از قیام در بلوچستان به مبارزه و افشاگری

علیه ارتجاع حاکم می‌پردازد. در روزهای بهمن ۱۳۵۷ فعالانه در ایجاد کمیتهٔ انقلابی ایرانشهر شرکت داشت و از افشای خوانین و مرتجعین محلی که بارها وی را تهدید به مرگ کرده بودند بیمی نداشت؛ حتی افرادی مثل مولوی قمرالدین و مولوی عبدالرحمان سربازی، در چاه‌بهار او را به سپاه لو داده بودند. او با زحمت‌کشان، کپرنشینان ایرانشهر و کارگران "سد پیشین" پیوند و رابطهٔ خوبی برقرار کرده و در جهت تشکل آنها فعال بود. وی در ابتدا از هواداران سچفخا بود، اما بعد از مدتی به "سازمان دمکراتیك مردم بلوچستان" و سپس به سازمان پیکار پیوست. در تشکیلات پیکار در ارتباط با دهقانان "گرم بیت" قرار گرفت و برای بسیاری از مردم این منطقه، چاه‌بهار و "پیشین" یك دوست صمیمی بود.

در ۱۴ یا ۱۵ شهریور ۱۳۶۰ در شهر کوچک "پیشین" دستگیر می‌شود. رژیم هیچ‌گونه مدرکی از او در دست نداشت و حتی تعلق سازمانی‌اش را نمی‌دانست. زیر شکنجه‌های وحشیانه برای کسب اطلاعات، استخوان‌های رفیق را خرد می‌کنند که شانسی برای زنده ماندن نمی‌ماند، ولی سخنی بر زبان نیاورد و حتی هویت تشکیلاتی خود را نیز اقرار نکرد. پاسداران او را به بیمارستان نمی‌رسانند و با یک تیرخلاص شهیدش می‌کنند. در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۲۷ رادیو زاهدان وی را اشتباهاً و ناشناخته به‌عنوان یکی از هواداران سازمان مجاهدین خلق اعلام کرد".

۳۶. گیتی اصغری

رفیق گیتی اصغری سال ۱۳۳۸ در زنجان متولد شد، فرزند بزرگ یک خانوادهٔ مذهبی و زحمت‌کش با دو خواهر کوچک‌تر بود. او که درس‌خوان و هوش سرشاری داشت، دو سال را جهشی پشت سر گذاشت و سال ۱۳۵۵ در حالی‌که فقط ۱۶ سال داشت وارد رشتهٔ کتاب‌داری دانشکدهٔ علوم تربیتی دانشگاه تهران شد. چون از قبل با موسی خیابانی و خانواده‌اش آشنایی داشت، هوادار سازمان مجاهدین شده بود. سال ۱۳۵۶ با ادامهٔ مطالعات و بحث‌ها و در ارتباط با رفقای هوادار بخش مجاهدین م.ل، مارکسیست شد؛ سال ۱۳۵۷ به "دانشجویان مبارز" و سپس سازمان پیکار پیوست. اهل مطالعه و پرسش بود و روحیهٔ کنجکاوی داشت. در مبارزات دانشجویی فعال و از اعضای ثابت برنامه‌های کوهنوردی و کتابخانه‌های دانشجویی بود. به موسیقی، فیلم و ادبیات علاقهٔ زیادی داشت. میزش پر بود از انواع نوارهای موسیقی و فیلم‌های جدید که از کتابخانه‌های دانشکده‌ها به امانت می‌گرفت. در برنامه‌های انستیتو گوته فعالانه شرکت می‌کرد. شبی که انستیتو در دانشگاه صنعتی برنامه داشت و پلیس دانشگاه را محاصره کرد، گیتی جزو کسانی بود که شب را در دانشگاه سپری کردند. یکی از مقررات خوابگاه این بود که شب ساعت ۱۰ حضور غیاب می‌کردند و اگر کسی بدون اطلاع مسئولین غایب بود پیگیری می‌شد! زمان حضور و غیاب کس دیگری به جای او خوابید، تا سرپرست خوابگاه متوجه غیبت او نشود، که چنین شد.

سال ۱۳۵۸ با رفیق محمود افشار از فعالین پیکار ازدواج کرد. از تابستان ۱۳۵۹

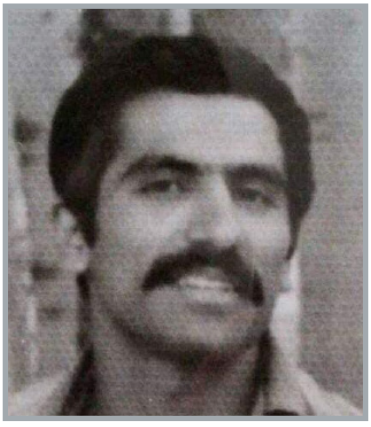
هر دو برای ادامه فعالیت سازمانی به کرمان فرستاده شدند. پاییز ۱۳۶۰ در آن روزهای سیاه، هر دو در خانهٔ پدری محمود دستگیر و به اوین برده شدند. گیتی زمان دستگیری ۲۱ ساله و باردار بود ولی فرزند آنها هرگز متولد نشد. آنها زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها چون کوه استوار ایستادند و به مزدوران سرمایه نه گفتند. قامت استوارشان در ۱۷ دی ۱۳۶۰ آماج رگبار گلوله‌های پاسداران قرار گرفت. پیکر او در قطعه ۹۲ / ردیف ۷۷ بهشت‌زهرا تهران دفن شده است.

نوشته‌ای از یکی از هم‌رزمان محمود و گیتی با مقداری ویراستاری: (این متن در شرح‌حال رفیق محمود افشاری هم آمده است).

"با محمود و گیتی هم‌دانشکده‌ای بودم. با گیتی ۴ سال شب‌وروز در خوابگاه باهم بودیم! از زمانی که آنها ازدواج کردند به خانهٔ پدری محمود هم می‌رفتیم و با پدر و مادر نازنینش بیشتر آشنا شدم. خانهٔ آنها در خیابان هاشمی بود و پدرش در آتش‌نشانی کار می‌کرد. اواخر سال ۱۳۵۸ خانهٔ خیابان هاشمی را فروختند و خانهٔ بزرگ‌تری در شهرکی در جادهٔ مخصوص کرج خریدند تا برای پسر و عروس‌شان اتاق جداگانه‌ای داشته باشند. گیتی و محمود در تهران با بخش دانشجویی–دانش‌آموزی کار می‌کردند. از نیمه‌های تابستان ۱۳۵۹ برای ادامهٔ کار سازمانی به کرمان رفتند.

یکی از هم‌دانشکده‌ای‌های ما با نام عیسی احمدزاده (احتمالا نام او احمد عیسی‌زاده باشد) معروف به "اسد" که از مسئولین بود برای ادامهٔ فعالیت به اردبیل رفت که تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و زیر شکنجه‌های بازجویان طاقت نیاورد و رفقای بسیاری را لو داد. مصاحبهٔ تلویزیونی هم کرده بود. اسد دوستی نزدیکی با محمود داشت و خانهٔ جدیدشان را هم بلد بود. آن روز که بچه‌ها دستگیر می‌شوند، برای دیدار خانواده به تهران آمده بودند و چون فکر می‌کردند اسد می‌داند که آنها در تهران نیستند، به سراغ‌شان نخواهد آمد. مادرشان که خانم هشیاری بود، روز قبل ماشینی را دیده بود که سر کوچهٔ آنها ایستاده و دو سه نفر ظاهرا ماشین را بررسی و تعمیر می‌کنند، متأسفانه آنها پاسدار بودند و آن روز می‌ریزند و رفقای‌مان را می‌برند. بعد از اعدام این عزیزان، من دو بار به خانهٔ آنها رفتم. مادر محمود وصیت‌نامهٔ آنها را گرفته بود. گیتی در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود او را کنار همسرش دفن کنند. اما گیتی و مهناز (خواهر محمود) در ردیف ۷۷ و محمود در ردیف ۷۶ قطعه ۹۲ دفن شدند. نوروز ۱۳۶۱ که به دیدار مادر رفتم، اتاق گیتی و محمود را دست نخورده حفظ کرده بود. روی میز تحریرشان عکس‌های قاب شدهٔ آنها در کنار ظرف خرما و شمع قرمزی که می‌سوخت، خاطرات مرا زنده کرد. صدای رسای محمود را می‌شنیدم که عاشقانه سرود "خروسخوان او بود و من مست و مستانه ..." را می‌خواند و گیتی را می‌دیدم که جان شیفته‌اش را در کمرکش کوه‌های البرز به سمت بلندترین قله‌ها می‌کشاند و با شیطنت نوجوانی می‌خندد و سرود زندگی سر می‌دهد!

مادر با استواری تمام به من روحیه می‌داد و با توجه به مشکلاتی که می‌دانست با آنها درگیر بوده‌ام از من خواست کمتر به منزل‌شان بروم و مواظب خودم باشم! از سرنوشت اسد اطلاعی ندارم".



۳۷. کاظم اعتمادی‌عیدگاهی

رفیق کاظم اعتمادی‌عیدگاهی سال ۱۳۳۴ در مشهد در خانواده‌ای متوسط چشم به جهان گشود. پدرش در یک مغازهٔ بزرگ پارچه فروشی کارگر فروشنده بود. سال ۱۳۵۲ بعد از اتمام تحصیلات در مشهد وارد دانشگاه صنعتی آریامهر تهران شد. آنجا هم از دانشجویان ممتاز بود. از سال ۱۳۵۳ زندگی سیاسی خود را با ورود به انجمن اسلامی دانشگاه آغاز کرد و در مدت کوتاهی معلومات وسیعی دربارهٔ اسلام کسب کرد، اما یک سال بعد اسلام را کنار گذاشت. با توجه به حُسن اعتمادی که بچه‌های انجمن چه از نظر معلومات و چه از نظر صداقت نسبت به او داشتند باعث شد که جمعی از آنها با کاظم همراه شوند. او سازمانده و از رهبران اصلی تظاهرات دانشجویی بود که بعد از مدتی توسط ساواک شناسایی و از ورود به دانشگاه منع شد، اما به‌علت بالا بودن سطح دانش و تحصیلاتش و با پادرمیانی مقامات علمی دانشگاه دوباره اجازه ورود یافت.

اوایل سال ۱۳۵۶ برای شرکت در فعالیت‌های انقلابی، دانشگاه را ترک کرد. او کتاب "تاریخ سی سالهٔ حزب کمونیست چین" را نیز ترجمه کرده بود. بعد از قیام ۱۳۵۷ با یک گروه کمونیستی که با چند تن دیگر تشکیل داده بودند به سازمان پیکار پیوستند. کاظم در این گروه درعرصهٔ نظری فعال بود و می‌توان گفت یکی از پخته‌ترین اعضای جمع محسوب می‌شد و دست به قلم هم بود.

در سازمان با نام مستعار حسین ملك در تحریریهٔ نشریه پیکار سازماندهی شد و سپس در بخش کمیتهٔ آموزش به فعالیت خود ادامه داد که به "حسین آموزش" معروف شده بود. او چندین گزارش از جنبش کارگری نوشت و با همکاری رفیق و همرزم خود، شهیدِ پیکارگر داوود حیدری "تحلیل از شرایط جامعهٔ روستایی در ایران" را به رشتهٔ تحریر درآورد.

از کتاب "گریز ناگزیر" سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران، به کوشش میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی، ناصر مهاجر، ج. ۲، ص ۱۰۵۹ تا ۱۰۶۲.

خاطراه‌ای از عباس کیقبادی که با او در زندان بوده:

"خاطرهٔ جالبی از یکی از رفقای سالن ۴ دارم. اواخر آذر سال ۱۳۶۱ بود که روزی یک زندانی را با ساک به داخل اتاق هل دادند. او وقتی وارد شد ساکش را در گوشه‌ای گذاشت و همان‌طور ایستاده شروع کرد به سلام و احوالپرسی با بقیه. جوان ۳۰ ساله‌ای بود با سبیل‌های کلفت و سری کم مو. بلند قد بود و سبزه‌رو. پایش می‌لنگید.

خودش را معرفی کرد و گفت: "من کاظم اعتمادی هستم، با نام مستعار حسین آموزگار [آموزش درست است، چون در کمیتهٔ آموزش سازمان پیکار فعالیت می‌کرد به حسین آموزش معروف شده بود]، کاندید عضو سازمان پیکارم و به اتهام همکاری با پیکار

دستگیر شده‌ام. در دادگاه از سوسیالیسم دفاع کردم و در انتظار حکمم هستم!". بعد نحوهٔ دستگیری‌اش را تعریف کرد و گفت: "در خیابان منتظر ماشین بودم. ماشینی ایستاد و سوار شدم. سرنشینان ماشین شروع به صحبت کردند و از من پرسیدن چه کاره‌ام. گفتم مهندس ساده از دانشگاه صنعتی. پرسیدند مهندس چی هستی که لباست این طوریه؟! گفتم: مگه لباسم چه اشکالی داره؟ گفتند تو رو یه جایی می‌بریم که بفهمی اشکالش چیه! و منو به کمیتهٔ مشترک بردند. اون جا شروع کردن به کتک زدنم و بعد شکنجه شروع شد. هرچه گفتن، قبول نکردم و زیر بار نرفتم. گفتن تو سیاسی هستی. قبول نکردم. گفتن باید خونه‌ات را به ما نشون بدی. اونا رو به خونه‌ام بردم که در محله‌ای در اطراف بازاره. از شلوغی خیابان استفاده کردم و در یک فرصتی که پیش اومد، در ماشین رو باز کردم و پا به فرار گذاشتم. اونا بلافاصله تیراندازی کردن. دو گلوله به پام خورد و به استخوان اصابت کرد. منو به بیمارستان بردن و پس از مدتی به اوین فرستادن.

وقتی قاسم عابدینی دستگیر شد، در شناسایی‌هایی که از روی عکس‌های بچه‌های پیکار و خط ۳ می‌کرد، منو شناسایی کرد. منو به کمیتهٔ مشترک برگردوندن و دوباره بازجویی شروع شد. قاسم عابدینی را بالای سرم آوردند. گفت: من مسئول تو بودم. تو کاظم اعتمادی هستی. بیش از این مقاومت نکن که به نفعت نیست. از آن لحظه به بعد دیگه خودمو به‌عنوان مدافع سوسیالیسم معرفی کردم و سر حرفم وایستادم. در دادگاه هم همین‌طور رفتار کردم".

کاظم اعتمادی بعد از این حرف‌ها شروع کرد به خواندن آواز: دشت و دمن، باغ و چمن لاله و ریحان پرورده ... ملودی تصنیف هم درست مانند این‌که ویلون می‌زند، با دهان می‌زد. همهٔ ما با او هم آواز شدیم. فضای اتاق ناگهان عوض شد. او می‌خواند و وقتی به موزیک می‌رسید، همهٔ اتاق آن ریتم را با دهن می‌زد. آنقدر سروصدا کردیم که پاسداری آمد گفت: "چه خبرتون شده؟ جشن گرفتین؟". ما فوراً آواز خواندن‌مان را قطع کردیم.

کاظم اعتمادی آنقدر محجوب و متین بود و آنقدر برخوردهای انسانی داشت که در عرض دو هفته مسئول اتاق شد. هرشب قبل از خواب برای‌مان ترانهٔ لالایی ویگن را می‌خواند. دیگر این عادت قبل از خواب‌مان شده بود. وجود او آرامشی به ما می‌داد. بچه‌های دیگری هم در اتاق‌مان بودند که احتمال می‌رفت اعدام شوند و روحیهٔ بسیار خوبی داشتند. ولی وجود کاظم فضای خاصی به اتاق داده بود.

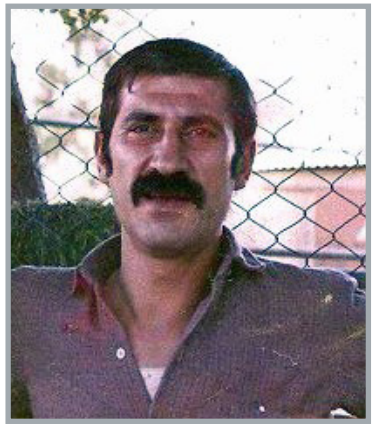
اتاق‌های سالن بند آموزشگاه شبیه هم بودند. آموزشگاه سه طبقه داشت و ۶ سالن. از در ورودی که وارد "زیر ۸" می‌شدی، دست چپ سالن ۱ و دست راست هم سالن ۲ بود. سالن ۱، ۳ و ۵ در طبقات روی هم قرار داشت و سالن‌های ۲، ۴ و ۶ هم روی هم. سالن ۶ سالن صغیرها یا زیر ۱۸ ساله‌ها بود. بقیهٔ سالن‌ها به سر موضعی‌ها اختصاص داشت. در هر سالن هم، فکر می‌کنم حدود ۱۰ اتاق بود. می‌گویم فکر می‌کنم چون هیچ وقت با چشم باز (به جز دست‌شویی رفتن) آنجا را ندیدم. راه تماس ما در این بند، از طریق مُرس و پیام گذاشتن در توالت بود. به این ترتیب به هم خبر می‌دادیم که ساعت سال تحویل

نوروز ۱۳۶۲، همه با هم سرود بخوانیم و جشن بگیریم. شب قبل از عید لوازم جشن را آماده کردیم. قصد داشتیم سفرهٔ هفت‌سین بچینیم. در حالی که کارهای تدارکاتی را انجام می‌دادیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و آواز می‌خواندیم. ناگهان پاسدارها به اتاق ریختند. انگار به تمام اتاق‌ها ریخته بودند. فریاد می‌زدند که "چه خبرتونه؟!". و شروع کردند به تهدید کردن و گفتن این که: "بچه‌های ما دارن تو جبهه‌ها شهید میشن و شما اینجا جشن می‌گیرین و می‌زنین و می‌رقصین؟!". کاظم که مسئول اتاق بود گفت: "عیده و بچه‌ها می‌خوان شاد باشن. این چه اشکالی داره؟". گفتند: "بیا بریم که نشونت بدیم اشکالش کجاست!". او را با خودشان بردند؛ با پس گردنی و چک و لگد. ما در اتاق به شلوغ بازی‌مان ادامه دادیم. می‌رقصیدیم و آواز می‌خواندیم که دوباره در باز شد. من سرپا بودم. به من گفتند: "تو هم بیا" و مرا هم با خودشان بردند. ما را به "زیر ۸" بردند و سه چهار ساعتی از ما "پذیرایی" کردند. حسابی می‌زدند. بچه‌های دیگری هم بودند که من آنها را نمی‌شناختم، اما از اتاق ما من و کاظم بودیم. بعد ما را به اتاق برگرداند و گفتند: "یادتون باشه فردا هم دست از پا خطا نمی‌کنین!".

با این‌که از نصف شب گذشته بود وقتی برگشتیم دیدیم بچه‌های اتاق منتظر ما نشسته‌اند. بعد از این‌که ماجرا را تعریف کردیم، خوابیدیم. فردا صبح سفرهٔ هفت‌سین را چیدیم، لباس‌های‌مان را عوض کردیم و آمادهٔ سال تحویل شدیم. به‌محض اعلام سال نو از رادیوی بند، بچه‌ها شروع کردند با مشت به دیوار کوبیدن و سرود "بهاران خجسته باد" را خواندن. من برای اولین بار دیدم که زندان اوین به لرزه درآمده است. در تمام بندها و در تمام سالن‌ها، بچه‌ها با مشت به دیوار می‌کوبیدند و سرود می‌خواندند.

پاسدارها تا چند ساعت بعد هم اصلاً به سالن‌ها نیامدند. ظاهراً به هیچ اتاقی هم نرفتند. اما چند ساعت که گذشت، بچه‌ها را یکی یکی صدا زدند. آنها را که شناخته بودند، به "زیر ۸" بردند و به قول خودشان از آنان پذیرایی گرمی کردند. کاظم را هم صدا زدند. او گفته بود: درست است که من مسئول اتاقم، اما مسئول شلوغ‌کاری بچه‌ها که نیستم! ۱۰ اردیبهشت ماه (شب اول ماه مه) ۱۳۶۲ کاظم را بردند. بعدها شنیدیم که هم‌زمان از اتاق‌های دیگر هم عده‌ای را برده‌اند. همان شبی بود که به‌آذین و کیانوری را برای اولین بار... [به] تلویزیون آورده بودند. ظاهراً شب قبلش ناخدا افضلی فرماندهٔ نیروی دریایی و عده‌ای دیگر از افسران توده‌ای را دستگیر کرده بودند.

به جز کاظم اعتمادی، بچه‌های دیگری هم همان شب اعدام شدند. از جمله ولی‌الله رود[گریان] که او هم از بچه‌های پیکار در شمال بود. هرگز او را ندیدم، اما چیزهای زیادی درباره‌اش در زندان شنیدم. وحید خسروی هم بود که در رشت دستگیر شده بود. او از زندان رشت فرار کرده بود. او را در تهران دوباره دستگیر کردند. او هم در دادگاه از سوسیالیسم دفاع کرده بود. یکی دیگر از بچه‌های پیکار وازگن منصوریان بود. تمام این بچه‌ها را همان شب برای اعدام بردند.با رفتن کاظم، وضعیت اتاق به‌هم ریخت. جای خالی او را کسی نمی‌توانست پرکند".



۳۸. فریدون اعظمی‌بیرانوند

رفیق فریدون اعظمی‌بیرانوند فرزند پرویز، بهار ۱۳۲۵ در خرم‌آباد متولد شد. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه جندی‌شاپور اهواز، در شهرهای خوزستان به آموزگاری پرداخت. در زمان شاه از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۶ به اتهام فعالیت سیاسی در زندان بود. از اول قیام تا اوایل سال ۱۳۶۰ در تشکیلات خوزستان سازمان پیکار فعالیت می‌کرد و سپس به تهران آمد. او به همراه همسر و دو فرزندنش در نیمه‌شب ۱۶ دی‌ماه ۱۳۶۰ در خانه‌اش دستگیر شد. بعد از مدتی شکنجه در کمیتهٔ مشترك، به اوین منتقل گشت. همسرش در اردیبهشت سال ۱۳۶۱ آزاد شد و در ملاقاتی که با فریدون داشته، فریدون به او می‌گوید که از یك دادگاه چند دقیقه‌ای می‌آید. رفیق از چهره‌های مقاوم زندان بود که همراه رفیق داوود مدائن از فداییان اقلیت پس از این‌که آنها را سه بار برای اعدام می‌برند و بازمی‌گردانند در ۸ آبان ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران‌شان می‌کنند.

بخشی از نوشتهٔ برادرش محمد، با نام "خاطراتی از فریدون اعظمی":

"فریدون برادر بزرگترم بود. او در اول فروردین سال ۱۳۲۵ چشم بر این جهان گشود. در محیط خانوادگی ما پس از پدر و مادرم، بالاترین اتوریته را در میان خانوادهٔ پرجمعیت ما داشت. فریدون بسیار هم سخاوتمند بود. نه تنها پول‌های خودش را به سادگی خرج هرکس و ناکسی می‌کرد، از پول جیبی "بی‌زبان" من نیز غافل نمی‌ماند. فریدون به ورزش روی آورده بود. البته کوهنوردی و اسب سواری و تیراندازی را ما از کودکی آموخته بودیم و از ورزش‌های مورد علاقهٔ عموم افراد خانواده بود. فریدون هم در این زمینه‌ها مهارت خوبی داشت. در دوران دبیرستان ابتدا تحت تأثیر "دکتر" (هوشنگ اعظمی) پسر عموی‌مان، کشتی‌گیر شد و در حد قهرمان آموزشگاه‌ها در بروجرد پیش آمد و سپس به والیبال علاقمند گردید. در این دوره که ما از بروجرد به اهواز آمده بودیم، فریدون یک والیبالیست به نام در سطح استان خوزستان شده بود.

فریدون زندگی را دوست داشت و تا زنده بود خوب زندگی کرد. با موسیقی رابطهٔ خوبی داشت. از همان دوره‌ها که ضبط صوت "تپاز" داشتیم تا این اواخر که نوار جایگزین "صفحه" موسیقی شده بود، او همیشه در حال گوش‌دادن به موسیقی‌های کلاسیک به‌ویژه بتهوون بود. صبح با موسیقی از خواب برمی‌خاست، شب با موسیقی می‌خوابید و با صدای آرام موسیقی مطالعه می‌کرد. نگاهش نسبت به عموم مسائل از جمله در رابطه با زنان نسبت به بسیاری از ما بازتر و مدرن‌تر بود.

در سال ۱۳۵۲ فریدون در ارتباط با گروهی از دانشجویان جندی‌شاپور اهواز دستگیر شد. در این دستگیری، فقط فعالیت او در رابطه با دانشجویان دانشگاه بر ملا شد و به شش ماه زندان محکوم گردید. او در زندان اهواز دورهٔ محکومیت را می‌گذراند. پیش

از این‌که زمان آزادی‌اش فرا رسد، او را در ارتباط با گروه دکتر اعظمی، از زندان اهواز به تهران منتقل نمودند. در تهران ما در کمیتهٔ مشترک ضدخرابکاری بازجویی می‌شدیم. فریدون را هم به این بازداشتگاه برای بازجویی منتقل کردند. از اولین روز ورودش به "کمیتهٔ مشترک" تا حدود زمان انتقال من به زندان جمشیدیه، با همدیگر بودیم.

قرار بود ما را به گروه دیگری برای تکمیل پرونده بسپارند. اگر تیم جدید بازجویی به اطلاعات بیشتری می‌رسید، موقعیت بازجویان قبلی پایین می‌آمد. به‌همین‌خاطر نیکزاد بازجوی گروه رسولی به ما گفت: "همه حرف‌هایتان را همین‌جا بزنید، اگر یک کلمه بیشتر از این پیش بازجوهای دیگر بگویید، شهیدتان می‌کنیم". بعد ما را ساعت‌ها تنها می‌گذاشتند تا پرونده را همسان کنیم. در این وضعیت، یک بار بازجوی‌مان نیکزاد، به فریدون گفت: "فری (منظورش فریدون بود) اگر آزادت کنیم و مرا در بیرون ببینی چه واکنشی نشان می‌دهی؟"، فریدون خندید و حرفی نزد. او گفت: "راستش را بگو اذیتت نمی‌کنم". فریدون گفت: "اگر در بیرون تو را ببینم جگرت را در می‌آورم". نیکزاد که انتظار چنین پاسخی را نداشت به فریدون حمله‌ور شد، اما به نظر رسید در وسط راه پشیمان شد و گفت: "می‌دونم لوطی هستی و شوخی کردی"؛ به‌هرحال او به سه سال و نیم محکوم شد و تا آزادی از زندان، من در بند دیگری بودم. در تمام طول نگهداریش در کمیتهٔ مشترک چنان روحیهٔ بالایی داشت که زبانزد زندانیان بود.

فریدون در تابستان سال ۱۳۵۶ از زندان قصر تهران آزاد شد. پس از آزادی از زندان و پیش از قیام به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیوست [سازمان پیکار در ۱۶ آذر ۱۳۵۷ تشکیل شد]. او یکی از کادرهای موثر این جریان در خوزستان بود. با تهاجم رژیم به جریانات سیاسی، به تهران منتقل شد و در جریان ضربه به رهبری این سازمان، در نیمه شب ۱۶ دی‌ماه سال ۱۳۶۰ به همراه همسرش فخری زرشگه و دو فرزندشان سهراب و همایون، دستگیر و ابتدا درهمان کمیتهٔ مشترک که در جمهوری اسلامی بند ۳۰۰۰ اوین نامیده می‌شد، زیر شکنجه رفت. پس از چند ماه مقاومت تحسین‌برانگیز و حفظ همهٔ اعضای تشکیلات پیکار در خوزستان، که با او در ارتباط بودند، بالاخره در هشتم آبان‌ماه ۱۳۶۱ در برابر آتش تیر، ایستاده به خاک افتاد".

بخشی از نوشتهٔ رضا نویامه (محمدرضا معینی) در مجلهٔ آرش شماره ۴۲ـ۴۱ با عنوان "فریدون تویی" که خاطرات زندانی دیگری به نام "حکمت" است که چند شب متوالی او را به همراه فریدون و داوود مدائن از رفقای اقلیت برای اعدام می‌بردند و در حالی که دیگران را اعدام می‌کردند، آنها را به سلول‌شان بازمی‌گرداندند:

"... فریدون زیر لب دایه دایه می‌خواند، وقتی ازش پرسیدم الان به چه فکر می‌کنی گفت: "به پسرهام و دنیای آنها، به این‌که پدر خوبی بودم یا نه"، من خندیدم گفتم: "اما رفیق خوبی بودی، بعد واسش تعریف کردم که هم‌گروهیم". داوود می‌گفت: "به برادرش فکر می‌کند که سال شصت اعدام شده، شاید او هم شبی را در این سلول گذرانده باشد". در همین حرف‌ها بودیم که در باز شد و آخوندی آمد تو، سلام علیکی کرد و نشست به

ارشاد کردن، به قول داوود بیشتر به "رحمت کردن!" می‌گفت: "دم آخری اشهد خود را بجا بیاورید تا در آن دنیا لااقل بخشیده شوید و در دادگاه الهی به اسم مسلمان بروید و نه ملحد" بعد هم گفت که اسم‌های‌مان را کف پاهای‌مان بنویسیم که در صورت متلاشی شدن جسد بتوانند شناسایی کنند. داوود گفت: "حاج آقا ما قبلا شناسایی شده‌ایم!" حاج آقا با اخم بلند شد رفت، هنوز در را نبسته بود که زیر لب گفت: "خدا رحمت‌تان نکند!" بعد از چند دقیقه شروع کردیم به نوشتن اسم‌ها. برای اولین بار در زندگیم بود که زیر پام چیزی می‌نوشتم قلقلک نداشتم، دستانم می‌لرزید، فریدون می‌گفت: "اگر قلقلک نمی‌آید به‌دلیل ترس نیست" شاید لرزش دستم را دیده بود، "علتش این‌که در اثر شلاق کف پا بی‌حس می‌شه". داوود گفت: "این را بیشتر مدیون حسینی هستم تا لاجوردی". ساعت و حلقه و وسایل شخصی را هم هر کدام جداگانه در یک کیسه گذاشتیم و اسم‌ها را روش نوشتیم. نمی‌دانم چند وقت گذشت که پاسدار در سلول را باز کرد و هر سه نفر ما را با چشم‌بند بیرون آورد و به جایی در انتهای سالن برد، آنجا متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند. بعد ما را وارد سالن بزرگی کردند و به انتهای آن رفتیم، تعدادی پاسدار هم بودند که کنار دیوار ایستاده با هم حرف می‌زدند. صدای قرائت قرآن در سالن می‌پیچید، چیزی شبیه سالن ورزشی بود. بعد همه ما را ته سالن در کنار دیوار گذاشتند. زمین سالن را با پلاستیک پوشانده بودند. بعد ما را از هم جدا کردند و در میان بقیه گذاشتند. مجموعا ده نفر بودیم، یکی از پاسدارها جلو آمد و چشم‌بندهای ما سه نفر را باز کرد. اینجا اتاق اعدام بود، محل تمرین تیراندازی گاردی‌ها در زمان شاه. شنیده بودم که بعد از تعطیل کردن اعدام پشت بند ۴ اینجا اعدام می‌کنند. فقط چشم‌های ما سه نفر باز بودند. پاسدارها ماسک زده بودند، همان کیسه‌ای که در بند ۳۰۰۰ رو سر ما می‌کشیدند و فقط جای چشم‌هایشان باز بود. بعد هم حکمی را قرائت کردند، من هیچ چیز نمی‌شنیدم، چشمانم را بستم و بعد فرمان آتش داده شد، صدای وحشتناکی پیچید، برای لحظاتی هیچ نمی‌فهمیدم، فقط از روی افتادن جنازهٔ بغل دستی‌ها روی پاهایم و فواره خون بر صورتم فهمیدم هنوز سر پا هستم، ... دیدن تیرباران شدگان که هنوز جان داشته و از درد به خود می‌پیچیدند و خنده‌های هیستریک پاسدارها و دیگر اذیت و آزارشان به هنگام تیر خلاص زدن، بدجوری دیوانه کننده بود، من حتی قدرت نشستن و یا تکیه به دیوار زدن را نداشتم، بعدها شاید فقط احساس کردم قبل از تیراندازی صدای فریاد و شعار دادن داوود و فریدون و دیگران را شنیده‌ام، بعد هر سه نفرمان را به سلول باز گرداندند، همان سلول. حکمت دیگر نمی‌توانست ادامه دهد و همان حالت روزهای اول را داشت. شانه‌هایش می‌لرزید و با چشمانی خشک می‌گریست و زیر لب آرام می‌گفت: "این از مردن بدتر است. چرا من را نکشتند؟". فریبرز و من آرام می‌گریستیم و منصور با خشمی که هیچ‌گاه در چشمانش ندیده بودم، سرش را به دیوار سلول می‌کوبید. محمد سرش را پایین انداخته بود و شانه‌هایش آرام می‌لرزید. فقط شاید من منتظر بقیه داستان بودم که فریدون را از نزدیک می‌شناختم. اما حکمت نمی‌توانست ادامه بدهد. چند روز بعد بقیه ماجرا را چنین گفت: "این نمایش مرگ سه بار در سه روز متوالی تکرار شد، هر روز ما را به دفتر مرکزی

دادستانی می‌بردند و بعد از بازجویی جلو در شعبهٔ بازجویی می‌نشاندند تا صدای زجر و فریاد شکنجه‌شدگان را بشنویم و شب همین قصه بود. ما را می‌بردند با عده‌ای دیگر کنار دیوار می‌گذاشتند، آنها اعدام می‌شدند و ما صدای مرگ آنها را می‌شنیدیم، اما دیگر در سلول کمتر حرف می‌زدیم. شب اول فقط هر کدام جایی پیدا کردیم که بنشینیم و بعد تا صبح نه کسی حرف زد و نه خوابید، چشم‌های‌مان هم حتی حرف نمی‌زد که در همه مدت زندان منتظر باز شدن یک لحظه چشم بند بود تا یک سینه سخن گوید، یا شاید من یادم رفته که حرفی زده‌ایم یا نه. در پایان هر روز ما را به همان اتاق دادگاه می‌بردند و در مورد همکاری می‌پرسیدند. من نمی‌دانم واقعا نمی‌دانم چرا حرفی نزدم، نه از ترس مرگ که از ترس تکرار دیدن صحنه‌های تیرباران. من فقط تیرباران را در روی جلد کتاب خرمگس دیده بودم. لحظه‌ای که پوست می‌شکافد و خون فواره می‌زند، و درد و خون و فریاد را با هم می بینی ... شب آخر بود که فقط من را به سلول باز گرداندند. فریدون و داوود با بقیه اعدام شدند. روز بعد مرا به اینجا آوردند".

حکمت همچنان خیره به سقف می‌نگریست. تنم می‌لرزید، فریدون را کشتند؟ منصور دستم را در دستانش فشرد، او می‌دانست فریدون آشنای من است. نتوانستم جلوی هق هقم را بگیرم و فریبرز و محمد هم با من گریستند. محمد هم‌بند زمان شاه فریدون بود و فریبرز داغدار همه بچه‌های کشته شده. منصور زیر لب و آرام شعری می‌خواند و روبه‌روی در سلول ایستاده بود و نگاهش را به سقف دوخته بود تا اشکش نریزد و زیرلب می‌خواند:

"فریدون فرخ فرشته نبود
زمشک و زعنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی"".

۳۹. صارم‌الدین افتخاری



رفیق صارم‌الدین افتخاری سال ۱۳۳۶ در شهر مهاباد در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. در این شهر تا کلاس چهارم ابتدایی را خواند، چون پدر و مادرش معلم بودند و سال ۱۳۴۷ به تهران منتقل شدند، صارم هم باقی تحصیلاتش را در تهران ادامه داد. وجود افراد سیاسی و فرهنگی در خانواده و آشنایان، او را بسیار زود با مسائل سیاسی پیرامونش آشنا کرد. سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) پذیرفته شد؛ در همین سال با مارکسیسم آشنا شد و به مطالعه در این زمینه پرداخت.

کمی پیش از قیام به مجاهدین م. ل پیوست و سپس در "دانشجویان مبارز" از فعالین جنبش دانشجویی بود که اکثرا در سازمان پیکار به فعالیت خود ادامه دادند. او با رفقا

منیژه و بیژن هدایی همسایه بود. سال ۱۳۵۸ در تشکیلات سازمان در مهاباد و اشنویه سازماندهی شد و به‌عنوان مسئول تشکیلات به عضویت سازمان درآمد. در آنجا با درایت در راه پیشبرد کارهای سازمان و کمك به زحمت‌کشان کُرد که آنها را به خوبی می‌شناخت همت گماشت. رفیق جزو اولین کسانی بود که در حملهٔ اول رژیم به شهر سنندج به آنجا رفت و دوشادوش رزمندگان کرد به مقابله پرداخت. چون او به‌عنوان یك کمونیست رزمنده برای پاسداران و حکومت جمهوری اسلامی، فرد شناخته شده‌ای بود؛ و همچنین به‌دلیل چالاکی و توان سازماندهی، سازمان او را مدتی برای کمك به رفقای تشکیلات به استان بلوچستان فرستاد. پس از بازگشت به کردستان برای سازماندهی تشکیلات مخفی سازمان، در سنندج مستقر شد. او در این شهر مخفیانه به فعالیت گسترده‌ای در میان جوانان و زحمت‌کشان کرد دست زد. رفیق صارم جزو پنج نفر اصلی تشکیلات کردستان سازمان بود. سال ۱۳۵۹ با رفیق فرشته فایقی از رفقای تشکیلات سقز ازدواج کرد. با بحران درونی سازمان و ضربات پلیسی متأسفانه در زمستان ۱۳۶۰ همراه همسرش در یك خانهٔ تیمی دستگیر و به زندان سنندج منتقل شد. با وجود تلاش بسیار مادرش به هیچ یک از اعضای خانوادهٔ رفیق اجازه ملاقات داده نشد. رفیق صارم پس از مقاومت دلاورانه در برابر شکنجه‌ها و آزار بسیار، اوایل فروردین ۱۳۶۱ در زندان سنندج تیرباران شد و او را در مزارستانی در شهرستان قُروه دفن کردند.

گفته‌ای از رفیق سلیم، مسئول تشکیلات کردستان سازمان پیکار:

"صارم از اولین اعضا و کادر سازمان در کردستان بود. فرشته اولین زنی بود که در سقز به ما پیوست. پس از جنگ دوم تصمیم گرفتیم که کار تشکیلاتی در شهرها را گسترش دهیم و افراد شناخته شده در شهرهای خود را به نقاط دیگر فرستادیم که کمتر شناخته شوند. صارم و همسرش را از مهاباد که اهل آنجا بود به سنندج فرستادیم تا جمع مخفی سنندج را تشکیل دهد. پس از بحران سازمان و چند دستگی در تشکیلات، صارم دستگیر شد. فرشته هم کمی بعد از او در خیابانی به‌عنوان فردی مشکوک دستگیر می‌شود، اما ارتباط فرشته و صارم برای رژیم مشخص نشد. فرشته نیز با رد گم کردن و عدم اطلاع از جریانات سیاسی در شرف آزادی بود که متأسفانه با دستگیری یکی از هواداران سازمان که از دانشجویان کرد در تبریز بود، او شناسایی شد و اطلاعات بسیاری لو رفت. فرشته به‌شدت تحت شکنجه قرار گرفت و اعدام شد."

نوشته‌ای از برادر رفیق:

"در شرایط بحرانی زمستان ۱۳۶۰ و در پی دستگیری‌های پی‌درپی پیکارگران، بسیاری از رفقا به شهرهای دیگر رفته و مخفی می‌زیستند. من و خواهرم در چنین شرایطی به تهران آمدیم و مخفیانه زندگی می‌کردیم. از مسئولان سازمان پیکار در کردستان، صارم تنها عضوی بود که در سنندج مانده بود.

در زمستان ۱۳۶۰، صارم برای جمع‌آوری مقداری امکانات برای کمک به هواداران سازمان در سنندج، سفری به تهران کرد. در دیداری که با برادرم صارم در تهران داشتم، به‌طور واضح با او مطرح کردم که بازگشت به سنندج بسیار خطرناک است و احتمال

دستگیری و اعدام در کار است. او هم بسیار واضح به من گفت که در این شرایط بحرانی، او خود را مسئول جان تمام هواداران سازمان در سنندج می‌داند و تا آخرین هوادار را در جای امنی مستقر نکند، سنندج را ترک نخواهد کرد و علت سفرش به تهران هم، جمع کردن کمک مالی و غیره برای کمک به این هواداران بود".

خواهر رفیق نیز دربارهٔ او نوشته است:

"صارم از همان کودکی علیه نابرابری‌ها به‌شدت عکس‌العمل نشان می‌داد. برای برابری انسان‌ها و برابری زن و مرد تلاش می‌کرد. در مقابل نابرابری‌ها با جرأت نظرات خود را بیان کرده، سعی در قانع کردن طرف مقابل، عوض کردن یا تأثیر گذاشتن داشت.

صارم فردی نترس و شجاع بود. زمانی که همه را مجبور می‌کردند که ورقه عضویت در حزب رستاخیز را امضا کنند، او از نادر کسانی بود که از امضای عضویت در این حزب خودداری کرد. صارم همیشه جزو شاگردان ممتاز کلاس بود و به‌علت کمک به دیگر هم‌کلاسانش محبوب همه بود. بین فامیل هم صارم فردی محبوب و دوست داشتنی بود. همه از نشست و برخاست با او احساس خوشحالی و افراد فامیل و غیر فامیل که او را می‌شناختند از دوستی با او احساس افتخار می‌کردند. با وجودی که نظرات خود را به‌وضوح بیان می‌کرد، کمتر دیگران را می‌آزرد، چون قدرت گفتارش آن‌چنان بود که می‌توانست علیه نظرات آنها بحث کند. مردی بود از خود گذشته و قبل از این‌که به منافع خود فکر کند به ایده‌های انسانی می‌اندیشید".

۴۰. سهراب افراسیابی

رفیق سهراب افراسیابی سال ۱۳۳۸ در یکی از روستاهای شهرستان داراب واقع در جنوب شرقی استان فارس به دنیا آمد. پدرش کارمند جزء ادارهٔ پست و مادرش خانه‌دار بود. سال ۱۳۵۶ پس از پایان تحصیلات متوسطه، در رشته ریاضی دانشگاه شیراز پذیرفته شد. در دانشگاه با خواهر بزرگترش "سیما" در دفتر سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. پس از بسته شدن دانشگاه‌ها، مدتی در تشکیلات سازمان در شیراز ماند. با ضربات اولیه به تشکیلات شیراز در بهار و تابستان ۱۳۶۰ به اتفاق خواهرش به اصفهان رفت و در تشکیلات آنجا سازماندهی شد. با ادامهٔ ضربات پیاپی در فروردین ۱۳۶۱، او و خواهرش نیز دستگیر شدند و در پاییز همان سال پس از مدت‌ها شکنجه و آزار فراوان هر دو را تیرباران کردند.

۴۱. سیما افراسیابی

رفیق سیما افراسیابی سال ۱۳۳۷ در یکی از روستاهای شهرستان داراب واقع در جنوب شرقی استان فارس به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ زیست‌شناسی دانشگاه شیراز پذیرفته شد. پس از قیام در دانشگاه همراه برادر کوچکترش رفیق سهراب در دفتر سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. بعد از "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها، مدتی همچنان در تشکیلات سازمان در شیراز فعال بود. با شدت‌گیری ضربات به سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی مخالف در تابستان ۱۳۶۰ به اتفاق برادرش به

اصفهان رفتند و در تشکیلات آنجا سازماندهی شدند. با ادامهٔ ضربات و دستگیری‌ها در فروردین ۱۳۶۱ او و برادرش نیز دستگیر می‌شوند و در پاییز همان سال پس از شکنجه‌ها و آزارهای طاقت‌فرسا تیرباران شدند.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"سیما ظاهر بسیار ساده‌ای داشت، موهای بلندش را پشت سرش بسته بود و با لهجهٔ مردم آن دیار صحبت می‌کرد. او و برادرش سهراب که او نیز هوادار سازمان پیکار و دانشجوی رشتهٔ ریاضی دانشگاه شیراز بود، از من دعوت کردند که برای تعطیلات نوروز ۱۳۵۹ به داراب و خانهٔ آنها بروم. با خوشحالی پذیرفتم و دوم فروردین ۱۳۵۹ راهی داراب شدم. در تمام مسیر گندمزارها و باغ‌های مرکبات اطراف جاده که تا چشم کار می‌کرد باشکوه خاصی خودنمایی می کردند، مرا به خود مشغول کرده بود. طبیعت زیبای داراب در بهار دیدنی است. کوهپایه‌های اطراف شهر با درختان نارنج و انواع گل‌های یاس و کاغذی با رنگ‌های زیبا که از بیرون خانه‌ها دیده می‌شدند، چشم را خیره می‌کرد. من با شرایط فرهنگی بیشتر شهرهای استان فارس و داراب هم آشنایی داشتم و برایم بسیار جالب و ارزشمند بود که دختری از چنان جو عقب‌مانده و بستهٔ مذهبی آمده و با یک سازمان چپ‌گرا کار می‌کند! به‌ویژه وقتی با شرایط خانوادگیش بیشتر آشنا شدم این ارزش برایم صد چندان شد. خانهٔ آنها با همهٔ کوچکی، صفای خاصی داشت. پدرش در ادارهٔ آموزش و پرورش نامه‌رسان بود. مادرش با همان لباس و آرایش زنان روستایی آن دیار به استقبال‌مان آمد. سفرهٔ هفت‌سین با انواع شیرینی‌ها و آجیل (گندم و برنج تفت داده شده) دستپخت مادر، روی زمین پهن بود. یک‌رنگی و مهربانی در هر کلام آنها و قطعهٔ شیرینی‌ای که تعارف می‌کردند، موج می‌زد. همهٔ عشق و امیدشان فرزندان شایسته‌ای بود که به آنها می‌بالیدند. مادر با غرور تمام از دخترش سیما می‌گفت که اولین دختر در فامیل‌شان بوده که دانشگاه قبول شده، و از سهراب که مایهٔ غرور همهٔ فامیل و همهٔ ده شده است. پدر و مادر خوشحال بودند که فرزندان‌شان با رفتن به دانشگاه به‌اصطلاح، خود را گم نکرده‌اند و همچنان راه زحمت‌کشان را می‌پویند. مدتی که آنجا بودم، شهر را به من نشان دادند. بحث‌های زیادی کردیم و با امید به فردای بهتر برای همهٔ زحمت‌کشان از آنها جدا شدم. متأسفانه بعد از آن دوباره موفق به دیدار آنها نشدم. با شروع یورش رژیم به نیروهای انقلابی، همیشه نگران آنها بودم که در شهر کوچکی مثل داراب چه می‌کنند و چگونه خود را حفظ می‌کنند. تا این‌که مدتی پیش به‌طور تصادفی با عزیزی برخورد کردم که آن سال‌ها را در داراب بوده. وقتی از سیما و سهراب پرسیدم برایم تعریف کرد: آنها با شروع سرکوب‌ها از داراب رفته بودند (احتمالاً به اصفهان) ولی متأسفانه با ضرباتی که به سازمان پیکار وارد می‌شود، آن دو نیز دستگیر و پس از مدت کوتاهی اعدام می‌شوند! جنازه آنها را در ازای پول تیر به خانواده می‌دهند. آنها نیز مانند خیلی رفقای دیگر در قبرستان عمومی شهر دفن نمی‌شوند و به همراه سایر اعدامی‌ها در دامنهٔ کوهی در ورودی داراب دفن شده‌اند".

۴۲. فاطمه افشار

رفیق فاطمه افشار سال ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد. خواهر کوچک‌تر رفیق محمود افشار بود که بیشتر با نام مهناز شناخته می‌شد و دختر بسیار آرامی بود. در رشتهٔ اقتصاد دانشگاه ملی (بهشتی فعلی) درس می‌خواند. سال ۱۳۵۷ به "دانشجویان مبارز" و بعد به سازمان پیکار پیوست. او همراه رفقا محمود و همسرش گیتی اصغری در یورش پاسداران به منزل‌شان دستگیر و به اوین برده شد. در ۱۷ دی‌ماه ۱۳۶۰ هر سه آنها را تیرباران کردند. او در قطعهٔ ۹۲ ردیف ۷۷ بهشت‌زهرا تهران دفن شده است. دو خواهر کوچک‌تر آنها نیز چند سالی زندانی شدند.

۴۳. محمود افشار



رفیق محمود افشار سال ۱۳۳۶ در تهران متولد شد. سال ۱۳۵۴ با قبولی در رشتهٔ دامپزشکی دانشگاه ارومیه، یک سال در این رشته درس خواند. سال بعد با این دید که دانشگاه تهران جو مبارزاتی بالاتری دارد، در کنکور شرکت کرد و در رشته کتاب‌داری دانشگاه تهران پذیرفته شد. او در مبارزات دانشجویی دانشگاه ارومیه و تهران فعالیت زیادی داشت و در ادارهٔ اتاق کوهنوردی و کتابخانهٔ دانشجویی و سازماندهی مبارزات دانشجویی نقش به‌سزایی ایفا می‌کرد. عشق به طبیعت، موسیقی، ادبیات و هنر در همه لحظات و ابعاد زندگی او موج می‌زد و اهل مطالعه هم بود. او تأثیر زیادی روی اطرافیان و به‌ویژه خانواده داشت و توانسته بود بسیاری را به سوی افکار خود سوق دهد.

سال ۱۳۵۸ با رفیق گیتی اصغری ازدواج کرد. بعد از کنگرهٔ دوم سازمان پیکار و در پی تصمیم تشکیلاتی سازمان در انتقال دانشجویان هوادار به نقاط مختلف کشور، تابستان ۱۳۵۹ هر دو برای شرکت فعال‌تر در مبارزات به کرمان رفتند. پاییز ۱۳۶۰ که برای دیدار خانواده به تهران آمده بودند، در خانهٔ پدری او همراه گیتی و خواهرش مهناز دستگیر و در تاریخ ۱۷ دی‌ماه همان سال پس از شکنجه‌های فراوان تیرباران شدند. آنها را یکی از مسئولین سازمان به نام عیسی احمدزاده (اسد اردبیلی) در همکاری با بازجویان و شکنجه‌گران در تهران لو می‌دهد که دستگیر می‌شوند؛ عیسی از رفقای نزدیک محمود بود که در اردبیل دستگیر شده بود. پیکر محمود در بهشت‌زهرای تهران، قطعه ۹۲ ردیف ۷۶ دفن شده است.

نوشته‌ای از یکی از هم‌رزمان محمود و گیتی با مقداری ویراستاری: (این متن در شرح‌حال رفیق گیتی اصغری نیز آمده است).

"با محمود و گیتی هم‌دانشکده‌ای بودم. با گیتی ۴ سال شب‌وروز در خوابگاه باهم

بودیم! از زمانی که آنها ازدواج کردند به خانهٔ پدری محمود هم می‌رفتیم و با پدر و مادر نازنینش بیشتر آشنا شدم. خانهٔ آنها در خیابان هاشمی بود و پدرش در آتش‌نشانی کار می‌کرد. اواخر سال ۱۳۵۸ خانهٔ خیابان هاشمی را فروختند و خانهٔ بزرگ‌تری در شهرکی در جادهٔ مخصوص کرج خریدند تا برای پسر و عروس‌شان اتاق جداگانه‌ای داشته باشند. گیتی و محمود در تهران با بخش دانشجویی–دانش‌آموزی کار می‌کردند. از نیمه‌های تابستان ۱۳۵۹ برای ادامهٔ کار سازمانی به کرمان رفتند.

یکی از هم‌دانشکده‌ای‌های ما با نام عیسی احمدزاده (احتمالا نام او احمد عیسی‌زاده باشد) معروف به "اسد" که از مسئولین بود، برای ادامهٔ فعالیت به اردبیل رفت که تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و زیر شکنجه‌های بازجویان طاقت نیاورد و رفقای بسیاری را لو داد. مصاحبهٔ تلویزیونی هم کرده بود. اسد دوستی نزدیکی با محمود داشت و خانهٔ جدیدشان را هم بلد بود. آن روز که بچه‌ها دستگیر می‌شوند، برای دیدار خانواده به تهران آمده بودند و چون فکر می‌کردند اسد می‌داند که آنها در تهران نیستند، به سراغ‌شان نخواهد آمد. مادرشان که خانم هشیاری بود، روز قبل ماشینی را دیده بود که سر کوچهٔ آنها ایستاده و دو سه نفر ظاهرا ماشین را بررسی و تعمیر می‌کنند، متأسفانه آنها پاسدار بودند و آن روز می‌ریزند و رفقای‌مان را می‌برند. بعد از اعدام این عزیزان، من دو بار به خانهٔ آنها رفتم. مادر محمود وصیت‌نامهٔ آنها را گرفته بود. گیتی در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود او را کنار همسرش دفن کنند. اما گیتی و مهناز (خواهر محمود) در ردیف ۷۷ و محمود در ردیف ۷۶ قطعه ۹۲ دفن شدند. نوروز ۱۳۶۱ که به دیدار مادر رفتم، اتاق گیتی و محمود را دست نخورده حفظ کرده بود. روی میز تحریرشان عکس‌های قاب شدهٔ آنها در کنار ظرف خرما و شمع قرمزی که می‌سوخت، خاطرات مرا زنده کرد. صدای رسای محمود را می‌شنیدم که عاشقانه سرود "خروسخوان او بود و من مست و مستانه ..." را می‌خواند و گیتی را می‌دیدم که جان شیفته‌اش را در کمرکش کوه‌های البرز به سمت بلندترین قله‌ها می‌کشاند و با شیطنت نوجوانی می‌خندد و سرود زندگی سر می‌دهد!

مادر با استواری تمام به من روحیه می‌داد و با توجه به مشکلاتی که می‌دانست با آنها درگیر بوده‌ام از من خواست کمتر به منزل‌شان بروم و مواظب خودم باشم! از سرنوشت اسد اطلاعی ندارم".

٤٤. عبدالنبی افشاری

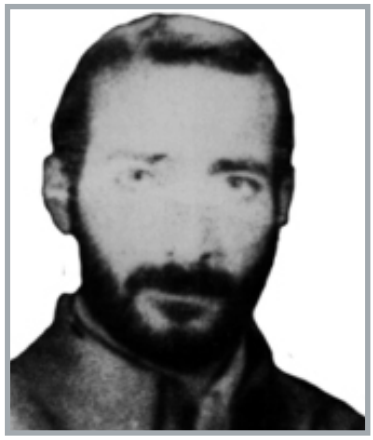
رفیق عبدالنبی افشاری متولد سال ۱۳۳۶ در بندر ماهشهر بود. او را که در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد پاسداران در بندر ماهشهر دستگیر می‌کنند و ۱۰ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان نوا، در خوزستان نزدیک سربندر تیرباران می‌شود. همراه او چهار مبارز از اعضای مجاهدین نیز اعدام شدند. دو روز قبل از اعدام، رفیق را به سختی شکنجه داده بودند. روز اعدام وقتی از او خواستند که از باورهایش دست بردارد، به آنها گفت: "وجود خدا بر من ثابت نشده و بنابراین خدا وجود ندارد".

گفته‌ای و شعری از رفیق سیروس ماهان:

رفیق نبی افشاری و رفیق اصغر کاویانی هر دو با من هم‌سلول بودند. دوره زندان و اعدام‌شان را به خوبی به یاد دارم. هر دو از زندانیان سرموضع و مبارز زندان بودند. لحظاتی پس از اعدام رفیق افشاری، محمد نادریان رئیس زندان و شکنجه‌گر معروف زندان ناوا درِ بند را باز کرد و گفت: "یا مثل نبی افشاری باشید که جلو جوخه گفت به وجود خدا باور ندارد، یا همین امشب بیایید اطلاعاتتون را بدهید".

"نگاه آخر" برای نبی افشاری، پیکارگر

در فکر آن نگاه آخر،
که ثانیه‌ای بعد،
زمان آن را با خود برد.
و پرندگان لانه‌های تاریک،
از وحشت گلوله‌های وحشی
در آسمان ابری ایران فرو رفتند.
و چراغ‌های نورافکن زندان
قطرات خون تو را
ذره ذره چشیدند.
در فکر آن نگاه آخر و آهن،
و ثانیه‌هایی که بی‌وقفه می‌مردند.
راز نگاه تو را هنوز نیز،
خلق‌های خفته نمی‌داند.
جادوی خواب، خلق را در ربوده است
و آنان که خفته‌اند
طلوع سپیده بر پنجره‌های بسته را
نمی‌بینند.
تنها آن که در اوج زیسته است
حدیث ابرهای باران‌زا را می‌داند.
و تو
پیش از آنکه شکوفه دهی
پیمانه‌های نهال عمر جوانت را،
دیوان به جرعه‌ای سرکشیدند.
وقتی که خلق افیون دین به سینه فرو می‌برد،
و گلدسته‌ها شبانه روز شرارت امواج را می‌افزودند.
نام تو را صدا کردند
و سرب‌ها از جان پر طپشت گذشتند
دیوار قلعه هنوز نیز بوی خون تو را دارد. (۱۹۹۲)



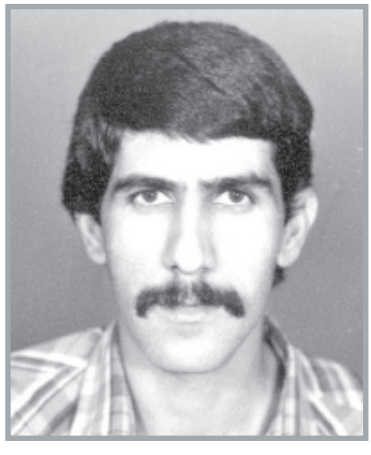
۴۵. فرخ افشاری‌نسب

رفیق فرخ افشاری‌نسب متولد میان‌کوه در ضربهٔ ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ به بخش تدارکات و توزیع سازمان پیکار دستگیر می‌شود و ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ در تهران همراه ۱۱ رفیق پیکارگر و ۶ مبارز دیگر تیرباران می‌کنند. خبر اعدام او و سایر رفقا در روزنامه‌های رسمی ۲۵ مردادماه منتشر شد. او با نام مستعار محمود در سازمان فعالیت می‌کرد، در زمان دستگیری با مدارك شناسایی به نام اکبر هاشمی دستگیر شده بود. رفیق فرخ پسر عموی رفیق شهید محمود افشاری‌نسب از رفقای بخش ارتباطات و مالی و همچنین مسئول ارتباطات کمیته‌های شهرستان‌ها بود.



۴۶. محمود افشاری‌نسب

رفیق محمود افشاری‌نسب متولد میان‌کوه بود و تحصیلات فوق دیپلم داشت. او پسر عموی رفیق شهید فرخ افشاری‌نسب از فعالین سازمان پیکار بود که سال ۱۳۶۱ در آغاجاری تیرباران شد. بازجویان او افرادی به نام‌های سعید دزفولی، علیرضا درویشی و غلام بهمنی از اعضای سپاه پاسداران که به ترتیب از اهالی میانکوه، آغاجاری و امیدیه بودند! متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۴۷. اصغر اکبرنژادعشاق

رفیق اصغر اکبرنژادعشاق سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای متوسط در جنوب غرب تهران به دنیا آمد. سال ۱۳۵۰ در رشتهٔ مکانیك وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. او و دانشجویانی از دانشکده پزشکی و فنی، محفلی در هواداری از سازمان مجاهدین خلق تشکیل دادند. برخی از آنها همچون رفقا رضا تفکری، احمد صادقی‌قهاره در زمان شاه و شهرام محمدیان‌باجگیران، در رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند. با دستگیری رفیق اصغر و یك

رفیق دیگر در اوایل سال ۱۳۵۳ فعالیت محفل متوقف شد، باقی افراد محفل در اواخر همان سال همگی به سازمان مجاهدین خلق پیوستند و مخفی شدند. اصغر تا زمان پیروزی قیام در زندان بود و پس از آن به‌عنوان یکی از کادرهای سازمان پیکار در کمیتهٔ تهران و بخش کارگری با نام مستعار مسعود فعالیت می‌کرد. سال ۱۳۵۸ با رفیق شهید فخری لک کمری عضو کمیتهٔ تهران ازدواج می‌کند. این دو رفیق بنابه گفتهٔ دوستان آنها، بسیار عاشقانه در کنار هم فعالیت می‌کردند.

پس از ضربهٔ اول به کمیتهٔ چاپ و با بحران داخلی سازمان، این دو رفیق نیز با محدودیت‌های بسیاری مواجه شدند. در پاییز سال ۱۳۶۰، زمانی که آن دو در یک کیوسک تلفن مشغول تماس بودند، اصغر ناگهان متوجه می‌شود که یکی از زندانیان زمان شاه که به سازمان اکثریت پیوسته بود، آنها را دیده. او به سرعت به همسرش می‌گوید که شناسایی شده‌اند. آن فرد اکثریتی، به سمت آنها هجوم می‌آورد و قبل از آن‌که موفق به فرار شوند با داد و فریاد، پاسداران کمیته را برای دستگیری فرامی‌خواند. بدین گونه رفقا دستگیر می‌شوند. رژیم جمهوری اسلامی با حیله‌گری، دستگیری او را در ارتباط با دستگیری رهبری سازمان پیکار اعلام می‌کند؛ درحالی‌که او و چند مبارز دیگر از آن لیست، مدتی پیش‌تر دستگیر شده بودند. روزنامه‌های ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ که خبر دستگیری مرکزیت سازمان پیکار را منتشر کردند، دربارهٔ اصغر نوشته بودند: "با نام‌های مستعار منوچهر و مسعود، عضو مرکزیت شاخهٔ تهران، مسئولیت کمیتهٔ ارتباطات و تکثیر، نامبرده از اعضای قدیمی سازمان منافقین خلق بوده که در سال ۱۳۵۴ مارکسیست شده است".

در زندان هر دو را به شدت شکنجه می‌کنند. اطلاعات بازجویان از آنها به‌قدری وسیع بوده که رفقا متوجه می‌شوند آنها مدت‌ها تحت تعقیب و مراقبت بوده‌اند. گویا بازجویان با دادن اطلاعات غلط به رفیق فخری او را به شک می‌اندازند که همسرش با پلیس همکاری می‌کند، او در اولین ملاقات حضوری به گوش اصغر سیلی می‌زند؛ اما زمانی که فخری به حیلهٔ بازجویان پی می‌برد از عمل خود در رنج بوده و این را به هم‌بندیان خود می‌گفته.

رفیق اصغر را در اوایل بهمن ماه ۱۳۶۱ همراه همسرش در زندان اوین تیرباران کردند.

۴۸. اکرم (نام مستعار)

رفیق اکرم سال ۱۳۳۳ در کرمان به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلاتش در رشته شیمی برای تدریس در دبیرستان‌های بندرعباس به آنجا رفت و در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او در اوایل سال ۱۳۶۱ در بندرعباس دستگیر و اواخر ۱۳۶۱ در بیست و هشت سالگی تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۹. سیامک الماسی

رفیق سیامك الماسی شهریور ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت کرج حلق‌آویز شد.

به نقل از کتاب "در نبردی نابرابر" نوشتهٔ نیما پرورش، انتشارات اندیشه و پیکار. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم. (به گفتهٔ رفیقی سیامک الماسی از رفقای چریک‌های فدایی، اقلیت بوده است).

۵۰. ناصر الماسیان

نیما پرورش در کتاب "در نبردی نابرابر" نوشت: رفیق ناصر الماسیان شهریور ۱۳۶۷ در زندان اوین حلق‌آویز شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم. (به‌گفتهٔ رفیقی ناصر الماسیان از رفقای چریک‌های فدایی، اقلیت بوده است).

۵۱. فریبا الهی‌پناه



با استفاده از سایت بیداران

رفیق فریبا الهی‌پناه مردادماه ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد. پس از فارغ‌التحصیلی در رشتهٔ ریاضی- فیزیك، برای تحصیل در رشتهٔ دبیریِ ریاضی سال ۱۳۵۸ وارد دانشکدهٔ تربیت معلم تهران شد. او در بخش دانشجویی- دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال.دال) فعالیت می‌کرد. با شروع ضربات به سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی در تابستان ۱۳۶۰ ارتباطات او هم قطع شد و به اجبار مدتی در خانهٔ رفقای دیگر مخفی بود. رفیق فریبا در آبان ۱۳۶۰ در یکی از خیابان‌های تهران دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار، ۱۶ آذر همان سال در کمتر از یك ماه در اوین تیرباران شد و پیکرش را در خاوران دفن کردند.

۵۲. پروانه امام



رفیق پروانه امام سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای متمول در تهران به دنیا آمد. نوهٔ دختری آیت‌الله سیدابوالفضل زنجانی بود. سال ۱۳۵۸ پس از اخذ دیپلم برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ برق وارد دانشگاه صنعتی اصفهان شد.

پروانه در تاریخ ۴ فروردین ۱۳۶۱ همراه نامزدش، رفیق شهید حسین نیستانکی در خانهٔ چاپ سازمان پیکار در اصفهان دستگیر شد. در روزنامهٔ اطلاعات روز سوم خرداد ۱۳۶۱ آمده بود: "کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار نابود شد" و در ادامه با ذکر اسامی هفت نفر از رفقا به دستگیری ۴۵ تن از رفقای تشکیلات اصفهان نیز اشاره شده بود، در باره رفیق پروانه نوشته بود: "پروانه امام، با نام مستعار آذر، عضو کمیتهٔ مروجین".

پروانه ۲۹ اسفند ۱۳۶۱ در شهر اصفهان به جوخهٔ اعدام سپرده شد. جسد او را در مقابل دریافت پول تیر به خانواده‌اش تحویل دادند! خانواده، جسد پروانه را به تهران حمل و در قطعه ۹۴ ردیف ۱۵۳ شماره ۶ بهشت‌زهرا دفن کردند.

۵۳. محمدرضا امامی

رفیق محمدرضا امامی در بخش‌های کارگری کمیتهٔ تهران و انتشارات سازمان پیکار فعالیت داشت. او در شهریور ۱۳۶۷ در اوین حلق‌آویز شد. در برخی لیست‌ها به اشتباه به‌عنوان مجاهد آمده است.

خاطره وحید آباندر باره رفیق محمدرضا:

"محمدرضا امامی متولد ۱۳۳۷ در زنجان از خانواده‌ای فرهنگی است که در خانه‌های فرهنگی محلهٔ هاشمی تهران زندگی می‌کردند. او سه خواهر و یک برادر داشت و در رشته ریاضی دبیرستان هدف درس می‌خواند و سپس در سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ مهندسی مکانیک وارد دانشگاه صنعتی آریامهر شد. محمدرضا انسانی گرم، مهربان، صمیمی و خوش‌برخورد و اهل مطالعه بود. او در دانشگاه به سمت جریانات چپ گرایش یافت و با تشکیل سازمان پیکار به این سازمان پیوست. او که دل در آزادی و رفاه کارگران و زحمتکشان داشت در بخش کردستان سازمان فعالیت حرفه‌ای خود را آغاز کرد. نام تشکیلاتی او وحید بود؛ پس از بحران درونی سازمان در پاییز سال ۶۰ به تهران رفت و احتمالا در کمیته تدارکاتی فعالیت می‌کرد.

او در اردیبهشت ۱۳۶۲ بر سر قراری در تهران که توسط یکی از رفقای سازمان که زیر شکنجه محل قرار را لو داده بوده دستگیر می‌شود. به فاصلهٔ کمتر از دو ماه بعد از دستگیری او را در سن ۳۰ سالگی اعدام می‌کنند. احتمالا تیرباران. در این فاصله او در ملاقاتی که با خانواده‌اش داشته به آنها چگونگی دستگیری و نام آن فردی که او را لو داده بوده می‌گوید. طبق اخباری که پس از اعدام او از درون زندان می‌آمد او و بسیاری دیگر در یک سلول کوچک بسیار داغ در اوین زندانی بوده‌اند و زیر شکنجه مقاومت بسیار از خود نشان داده و هیچکس را لو نمی‌دهد. جسد محمدرضا را به خانواده‌اش تحویل نمی‌دهند و تنها آدرس قبری در خاوران می‌دهند. یک ماه بعد جنایتکاران بیشرم اسلامی حتی به سنگ آرامگاه او نیز رحم نکرده و آن را خرد کرده بودند. یادش گرامی باد!

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۴. برزین امیراختیاری

رفیق برزین امیراختیاری بعد از قیام از اعضای اصلی و فعال گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" بود. در تابستان ۱۳۵۹ پس از وحدت گروه با سازمان پیکار، در کمیته تهران سازماندهی شد. او اوایل سال ۱۳۶۰ از دست پاسدارانی که قصد دستگیری‌اش را داشتند فرار می‌کند. از آن پس در کمیته‌های دیگر سازمان نیز فعال بود تا این‌که پاییز همان سال همراه با سه رفیق دیگر، مصطفی علی‌نقی‌پور و جمشید خرمن‌بیز و سعدی معدن‌دار، در خانهٔ رفیق سعدی، در نوشهر که پُر از اسناد و مدارک درون سازمانی و مورد شناسایی قرار گرفته بود، دستگیر می‌شوند. آنها دو ماه زیر شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌گیرند، اما هیچ‌گونه اطلاعاتی، حتی آدرس و اسم خودشان را به بازجویان نمی‌دهند. به گفتهٔ برخی از زندانیان هم‌بند او: "آنها سرود می‌خواندند و دارای روحیه

بالایی بودند. پاسداران وقتی آنها را به صف کرده و می‌خواستند به‌عناوین مختلف آنها را تحقیر کنند، مصطفی به صورت یکی از پاسداران تف می‌اندازد".

دوازدهم بهمن ۱۳۶۰ رفقا سعدی، جمشید، مصطفی و برزین در نوشهر استان مازنداران اعدام شدند.

نوشته‌ای از محمد نبوی مسئول کمیتهٔ پزشکی سازمان پیکار در کتاب "گریز ناگزیر" جلد ۲ ص ۷۰۳ به کوشش ناصر مهاجر و مهناز متین و سیروس جاویدی... آمده که در آن روایت دیگری از دستگیری رفیق بیان شده است:

"دلم می‌خواهد از خیلی‌هایی که به ما در کار کمیتهٔ پزشکی یاری رساندند، سپاسگزاری کنم، مثلاً از برزین امیراختیاری که ما از خانهٔ او برای بستری کردن مبارزان کردی که زخمی می‌شدند و به تهران انتقال می‌یافتند استفاده می‌کردیم. مادر برزین را دستگیر کردند و گفتند باید خودش را معرفی کند تا مادرش را آزاد کنند. برزین به‌این‌دلیل خودش را معرفی کرد. او را بعداً اعدام کردند. امیدوارم روزی فرزندش را پیدا کنم و به او بگویم که پدرش چه انسان شریفی بوده است. من کمتر کسی را دیده‌ام که در راه آرمان‌ها و اعتقاداتش چنین بی‌شائبه از خود مایه بگذارد. در یکی از فراخوان‌های سازمان [پیکار] برای کمک مالی، او جواهرات هدیهٔ ازدواجش را فروخت و پول آن را تماماً به سازمان داد."

۵۵. جواد امیرشاهی

رفیق جواد امیرشاهی سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای زحمت‌کش و کارگری در بندرعباس به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در این شهر و متوسطه را در شهر سمنان به پایان برد. سال ۱۳۴۹ برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ مهندسی وارد دانشگاه تبریز شد. در دانشگاه علیه رژیم شاه فعالیت می‌کرد. چهار سال بعد به‌عنوان مهندس مشغول به کار می‌شود. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار "قادر" در سمنان به فعالیت پرداخت که محبوبیت بسیاری در بین مردم آنجا یافته بود. رفیقی دربارهٔ او می‌گوید: "جواد فردی رادیکال، بسیار فعال و مسئولی جدی بود. او انگیزه و رادیکالیزم عجیبی داشت و همیشه با توده‌ای‌ها درگیر بود. می‌توان گفت کل تشکیلات سمنان را درواقع او به پیش می‌برد. سمنان شهر کوچک و دلگیری بود ولی او راسخ و استوار به فعالیت خود ادامه می‌داد". دوستی که او را برای اولین بار در سال ۱۳۵۸ دیده بود، اعتقاد راسخ به مبارزه، عدالت‌جویی و شهامت او را تحسین می‌کرد: "جواد در همان یک دیدار کوتاه با شوروشوق از پخش گسترده و مداوم اعلامیه‌ها و بیانیه‌های سازمان در شهر کوچک سمنان می‌گفت: "هر روز آنها را از در و دیوار شهر کنده و پاره می‌کنند، ولی دوباره روز بعد شهر پر از اعلامیه و اعلانات می‌شود""".

جواد اوایل تیر ۱۳۶۰ دستگیر و کمتر از یک ماه بعد در سمنان تیرباران شد. روزنامهٔ کیهان شماره ۱۱۳۴۵، چهارشنبه ۷ مردادماه ۱۳۶۰ خبر اعدام رفیق را به نقل از اطلاعیهٔ دادگاه انقلاب اسلامی سمنان منتشر کرد. در همین روزنامه اتهامات رفیق چنین اعلام شده بود:"۱ـ عضویت در سازمان محارب و ضدانقلاب پیکار و رهبری جریان فکری و عملی

خط مشی این سازمان و فعالیت گسترده در منطقه. ۲ـ تهیهٔ گزارش‌های کذب و خائنانه از جبهه‌های جنگ علیه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و تضعیف روحیهٔ سربازان. ۳ـ تشکیل هسته‌های تئوریک و عملی و تیم‌های آموزشی در جهت خط مشی سازمان پیکار. ٤ـ پخش و تکثیر اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها و جزوات سازمان و تامین امکانات مادی و تدارکاتی در سطح سمنان و کمک مالی به سازمان پیکار. ٥ـ ارتداد و به انحراف کشاندن جوانان ساده‌دل".

جواد در دادگاه از مواضع خود دفاع می‌کند و وقتی برای اجرای حکم اعدام صدایش می‌کنند با خواندن سرود انترناسیونال از بند خارج می‌شود. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود:"من به کمونیست بودنم در کمال افتخار اعتراف کرده‌ام". رفیق جواد در زمان اعدام ۲۸ سال داشت. در خبر همان روزنامه و براساس اطلاعیهٔ دادستانی: "جسد وی در گورستان غیرمسلمین دفن خواهد شد". به‌دلیل محبوبیت و سرشناسی رفیق در سمنان، پس از دریافت جسد توسط خانواده، باوجودی‌که اجازهٔ دفن در گورستان شهر را نداشتند، مردم زیادی در تشییع جنازهٔ او شرکت کردند. مراسم تدفین رفیق با دخالت و زدوخورد پاسداران و حزب‌اللهی‌ها همراه بود؛ اما مردم به تشییع آن ادامه دادند. پس از مراسم، پاسداران عدهٔ بسیاری از شرکت‌کنندگان را دستگیر کردند.

٥٦. فتح‌الله امیری

رفیق فتح‌الله امیری، فرزند محمود در سال ۱۳۴۳ در اراک متولد شد و در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه رفیق محمود سعادت‌سلطانی در اراک تیرباران شد. هر دو از فعالین سازمان پیکار بودند.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

٥٧. برزو امینی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۰۲، دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۶۰:

رفیق برزو امینی سال ۱۳۳۸ در روستای کرون از توابع اصفهان به دنیا آمد. او از هواداران سازمان پیکار بود که در طول دو سال اولیهٔ حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی لحظه‌ای از مبارزه علیه آن بازنایستاد. رفیق برزو در اثر تصادف اتوبوس در جادهٔ مسجد سلیمان- اصفهان در اواسط فروردین ۱۳۶۰ و در راه انجام وظیفهٔ تشکیلاتی به شهادت رسید.

برزو با این‌که منقضی خدمت ۱۳۵۶ بود، در دوران جنگ این افراد را به خدمت دوبارهٔ سربازی فراخوانده بودند او با اعتقاد به ارتجاعی بودن جنگ ایران و عراق، فلاکت‌های ناشی از آن را برای زحمت‌کشان افشا می‌کرد.

در مراسم سوگواری او مرتجعین و کارگزاران رژیم، عوام‌فریبانه کوشیدند که رفیق را از خود معرفی کنند و ادعا کردند که او "در حین رفتن داوطلبانه به جبههٔ جنگ بر اثر تصادف درگذشته است." اما تبلیغات دروغین رژیم جمهوری اسلامی در زحمت‌کشان ما تأثیری نداشت. آنهایی که برزو را می‌شناختند، می‌دانند که رفیق برزو پیکارگری بود که قلبش را در خدمت انقلاب و پیروزی سوسیالیسم قرار داده بود.

۵۸. عبدالحمید انتظاری



رفیق عبدالحمید انتظاری متولد سال ۱۳۳۶ در محمودآباد مازنداران، فرزند خانلر و سومین فرزند خانواده‌ای ۱۱ نفره بود. سال ۱۳۵۳ در مدرسه جامع ساری قبول شد و به آن شهرستان نقل‌مکان کرد. او از نوجوانی با سوسیالیسم و مبارزان راه آزادی آشنا شد و در این راه تلاش وافری داشت و اطرافیان خود از جمله علی صفری را با سوسیالیسم آشنا نمود. در دوران تحصیل، در مدرسه جامع ساری کتب مارکس و لنین را می‌خواند و در مقطع قیام چنان بر متون مارکسیستی مسلط شده بود که در بحث با دیگران پیروز صحنهٔ مباحثه بود، گویی کتاب مجموعه آثار لنین را از بر بود! او در تشکیلات مرکزی منطقه نفر دوم و مسئول شاخه کارگری سازمان پیکار بود. توان بالای او در جذب هواداران و توده‌های شهری و روستایی مثال زدنی است. در سال ۱۳۶۰ هم‌زمان با ماجرای ۷ تیر از شهر محمودآباد متواری شد و به تهران رفت و در آنجا به اتفاق ۶ رفیق دیگر به فعالیت خود ادامه داد. در آذر ۶۰ به همراه ۴ رفیق دیگر از جمله رفقا قنبرعلی اسدی و محمدرضا واحدی دستگیر و در ۲۸ آذر ۶۰ هر سه با مقاومتی ستودنی و با اندیشه پیروزی توده‌ها و برقراری سوسیالیسم تیرباران و در مزار خاوران دفن شدند. یادش گرامی باد!

۵۹. حسین اندخیده

رفیق حسین اندخیده سال ۱۳۳۶ در بندردَیّر از توابع بوشهر متولد شد. او پس از پایان تحصیلات متوسطه به‌عنوان معلم دبستان در آموزش‌وپرورش بوشهر شروع به کار کرد. حسین به تازگی ازدواج کرده بود که همراه با دو رفیق هم‌دوره‌ای و هم‌روستایی‌اش، شهید علی رنجبر و حیدر محمدی که همگی در سازمان پیکار فعالیت داشتند، دستگیر و روز جمعه ششم شهریور ۱۳۶۰ در بوشهر تیرباران شد.

یادهایی از یک دوست، دربارهٔ رفقا حسین اندخیده، حیدر محمدی و علی رنجبر:

"در دههٔ پنجاه با اوج‌گیری جنبش‌های مردمی و تجمع کمونیست‌ها (غیر حزب توده‌ای) و روشنفکران دیگر در دانشگاه‌ها و بازگشت آنها، عمدتاً در کسوت معلمی به شهرها و روستاهای‌شان، گرایش‌های جوانان تشنهٔ فهمیدن، به سوی آنان زیاد بود و آنها نیز به‌رغم وجود حکومت پلیسی، دست به فعالیت‌های اجتماعی سیاسی می‌زدند.

در شهر دَیّر و روستاهای اطراف آن مانند بردستان با همراهی بخشی از معلمین بوشهری و فعالین محلی محفل تقریباً متشکل با گرایش مارکسیستی به‌وجود آمد که جوانان تربیت یافتهٔ آن در جنبش مردمی سال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ فعال و حتی رهبری حرکت‌های مردمی عمدتاً با آنان بود، دو تا سه سال پس از انقلاب نیز فعالیت‌های گسترده‌ای در منطقه داشتند.

[جمع] رهبری، حسین اندخیده، حیدر محمدی، علی رنجبر و چند نفر دیگر در روستای

بردستان، یک خانهٔ بزرگ داشتند که [در آن] برای جوانان و نوجوانان کلاس‌های آشنایی با علوم اجتماعی و فرهنگ کمونیستی و برنامه‌های تفریحی برگزار می‌کردند. جالب اینجا بود که مردم روستا از این کار حمایت و حتی کمک مالی هم می‌کردند. به‌همین‌دلیل در سال‌های اولیهٔ پس از انقلاب، بسیج و سپاه توان اختلال در کار آنها را نداشتند، حتی بعضی از بسیجی‌ها به آنها تمایل داشتند و در این کلاس‌ها شرکت می‌کردند.

حسین انخیده، حیدر محمدی، علی رنجبر و باقی که آموزگار بودند این تشکیلات را اداره می‌کردند. آنها تا اواخر سال ۱۳۵۹ توانستند در بردستان و دیر بمانند اما بعد مجبور به ترک محل شدند و به بوشهر رفتند. در آنجا هم فعالیت‌های سازمانی خودشان را ادامه دادند. آنها در اواسط سال ۱۳۶۰ دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های بسیار در آبان‌ماه همان سال حسین، حیدر و علی در بوشهر تیرباران شدند.

در منطقهٔ دیر و اطراف به‌دلیل شرایط اقلیمی، اجتماعی و فرهنگی، افراد بسیاری هستند که طبع شاعریِ بالایی دارند و اغلب گفته‌های خود را به شعر بیان می‌کنند، به‌ویژه دو بیتی. شاعرانی مانند فائز و مفتون؛ حسین انخیده هم از جمله شاعران منطقه بود که به سبک جدید نیز شعر می‌گفت، از جمله شعرهایی در زندان سرود".

با استفاده از گزارش سایت اخبار روز دربارهٔ گرامی‌داشت یاد جان‌باخته‌گان دههٔ ۶۰ در سی و یکمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ در تورنتو:

"حسین افصحی نویسنده، بازیگر و کارگردان تئاتر، نمایشنامهٔ "اولین پریود در زندان" را خواند که با الهام از کتاب اعظم شکری باعنوان "قاعدگی زنان در زندان‌های جمهوری اسلامی" نوشته بود. او قبل از شروع نمایش‌خوانی در یادمان تورنتو شعری از حسین انخیده آموزگار، شاعر و مبارز کمونیست (سازمان پیکار) که از اهالی بوشهر بود و به‌عنوان وصیت‌نامه‌اش در آخرین شب زندان این شعر را سروده بود و در سال ۱۳۶۰ همراه هم‌رزمش حیدر محمدی اعدام شد برای حضار در سالن نمایش خواند:

از جمع ما زنجیریان / هر شب رفیقی می‌رود / یاران همه شب منتظر / تا این‌که فردا چون شود / خون لخته بست در پشت‌مان / از ضربهٔ شلاق خصم / اما ز هر شلاق او / پُر کینه گردد سینه‌مان / این سینه خود آتش بود / وز آتش کینش چه باک / یاران چو سرو استوار / پروا ندارند از نسیم / دارم یقین روزی شود / برپا قیام توده‌ها / دیوار زندان بشکنند / یاران همه گردند رها / یاران وصیت می‌کنم / شب می‌رود، آید پگاه / آید بهار و فصل گل / یاران کنید یادی ز ما / یاران کنید یادی ز ما".

۶۰. سوسن گُل انصاری

رفیق سوسن گل انصاری از فعالین بخش دانشجویی- دانش‌آموزی سازمان پیکار بود که به دنبال بحران ایدئولوژیک در درون سازمان به جناح "مارکسیسم انقلابی" پیوست. سوسن گل را اکثریتی- توده‌ای‌ها شناسایی و به نیروهای اطلاعاتی لو می‌دهند.

پاسداران و بازجویان که رفیق را به جرم کمونیست بودن، دفاع از حقوق کارگران و زحمت‌کشان، بعد از شکنجه‌های طاقت‌فرسا و تجاوز نتوانسته بودند اراده‌اش را درهم

بشکنند، درسحرگاه ۲۱ فروردین‌ماه سال ۱۳۶۳ به میدان اعدام بردند. او با فریادهای زنده باد سوسیالیسم، مرگ بر سرمایه، مرگ بر خمینی در زندان دیزل‌آباد کرمانشاه حلق‌آویز شد و قهرمانانه به شهادت رسید.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۶۱. عباس انصاری

رفیق عباس انصاری سال ۱۳۳۳ در تهران متولد شد. برای تحصیل به کشور آلمان رفته بود و در شهر تریر در رشتهٔ مهندسی برق تحصیل می‌کرد که با وقوع انقلاب درسش را نیمه‌تمام رها کرد و به ایران بازگشت. در آلمان با گروه "پیکار خلق" که از نظر سیاسی به سازمان پیکار نزدیك بود، فعالیت داشت. آنها در اواخر سال ۱۳۵۹ به سازمان پیکار پیوستند. در مقابل دانشگاه تهران تظاهراتی علیه بسته شدن دانشگاه‌ها در اول اردیبهشت ۱۳۶۰ از طرف بخش تشکیلات دانش‌آموزی سازمان پیکار صورت گرفت؛ طی این تظاهرات عوامل رژیم دو نارنجک به میان تظاهرکنندگان انداختند و در این حادثه رفیق عباس نیز زخمی شد.

در تظاهرات اول ماه مهِ سازمان نیز عباس فعالانه حضور داشت. کمی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، بقال محل او را به‌عنوان کمونیست به پاسداران لو می‌دهد که دستگیرش می‌کنند و به سرعت اعدام می‌شود. رفیق متأهل و دارای یك فرزند بود.

۶۲. مسعود ایاذی

روزنامه اطلاعات روز ۱۲ آبان ۱۳۶۰ خبر اعدام رفیق مسعود ایاذی، فرزند محمدامین را منتشر کرد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۶۳. نسرین ایزدی‌واحدی



رفیق نسرین ایزدی‌واحدی سال ۱۳۳۳ در تهران به دنیا آمد. سال ۱۳۵۱ پس از اتمام دوران ابتدایی و متوسطه، تحصیلاتش را در رشتهٔ اقتصاد در دانشگاه تهران ادامه داد. سال ۱۳۵۵ بعد از فارغ‌التحصیلی مشغول به کار شد. در دوران قیام به سازمان پیکار پیوست و کمی بعد با هم‌دانشکده‌ای خود رفیق بهروز جهاندارملك‌آبادی از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین م. ل ازدواج کرد. نسرین با نام مستعار منیژه، عضو سازمان بود و در هیئت تحریریهٔ پیکار و همچنین در پیکار تئوریك فعالیت داشت. در اولین کنگرهٔ سازمان در اسفند ۱۳۵۷، به‌عنوان نمایندهٔ منتخبِ یکی از بخش‌های سازمان در آن شرکت کرد. هم زمان با بحران ایدئولوژیک درونی سازمان پیکار و ضربات پلیسی و دستگیری‌ها در ۸ دی‌ماه ۱۳۶۰، خانهٔ

مسکونی آنها مورد هجوم پاسداران قرار گرفت و نسرین، بهروز و دختر ده ماهه‌شان دستگیر و به زندان منتقل شدند. پاسداران چند روز بعد فرزند شیرخوارهٔ آنها را به خانوادهٔ نسرین تحویل دادند. در تمام مدت بازداشت، خانوادهٔ رفقا نتوانستند ملاقاتی داشته باشند و یا حتی خبری از فرزندان‌شان به‌دست بیاورند. نسرین را حدود دو ماه و نیم بعد، یعنی ۲۰ اسفند ۱۳۶۰ در تهران تیرباران کردند. جسدش را خانواده تحویل گرفت و در بهشت‌زهرا دفن کرد. رفیق بهروز جهاندارملک‌آبادی نیز پیش‌تر یعنی ۲۸ بهمن ۱۳۶۰ در زیر شکنجه جان سپرده بود.

۶۴. ایرج ایوبی

رفیق ایرج ایوبی اوایل بهمن ۱۳۶۰ در نوشهر دستگیر شد و چند روز بعد در ۱۲ بهمن‌ماه در کمیتهٔ انقلاب اسلامی نوشهر در زیر شکنجه به شهادت رسید. او در سازمان پیکار فعالیت داشت. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به‌دست نیاورده‌ایم.

۶۵. هادی باغدار حسینی

رفیق هادی باغدار حسینی، فرزند سیدحسین، با نام مستعار عبدالله از فعالان سازمان پیکار بود که روز ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ همراه با ۳ مبارز پیکارگر دیگر در زندان وکیل‌آباد مشهد اعدام شد. خبر اعدام این رفقا در روزنامه کیهان ۲۹ فروردین ۱۳۶۱ آمده است.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به‌دست نیاورده‌ایم.

۶۶. روح‌الله باقروند



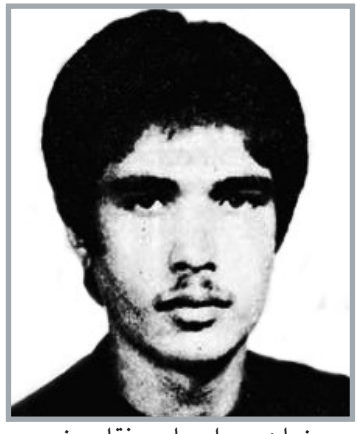
رفیق روح‌الله باقروند سال ۱۳۴۱ در خانواده‌ای زحمت‌کش به دنیا آمد. به‌دلیل فشار زندگی و عدم علاقه‌اش به تحصیل، دورهٔ دبیرستان را نیمه‌تمام رها کرد و به کار مشغول شد. تحت تأثیر مبارزات توده‌ها علیه رژیم شاه به‌تدریج تمایلات مارکسیستی یافت. پس از قیام ۱۳۵۷ در کارخانه چیت‌ممتاز تهران مشغول به کار شد. او در مبارزات کارگران فعالانه شرکت می‌کرد و هم‌زمان به آموزش آنان می‌پرداخت؛ کار و فعالیتش بیش از ۶ ماه طول نکشید؛ او را به جرم فعالیت انقلابی از کارخانه اخراج کردند.

رفیق در ارتباط با گروه "مبارزان راه آرمان کارگر" فعالیت می‌کرد که سال ۱۳۵۸ بعد از ادغام گروه در سازمان پیکار، در یکی از هسته‌های کارگری سازماندهی شد. او که با کار چاپ نیز آشنایی داشت، بعد از چند ماه به قسمت چاپ مرکزی سازمان منتقل شد و تا زمان دستگیری در آنجا فعالیت می‌کرد. روح‌الله جزو ۱۵ نفری بود که در کمتر از دو هفته بعد از ضربهٔ ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ به چاپخانهٔ سازمان پیکار، آنها را در ۳۱ تیرماه در زندان اوین تیرباران کردند. خبر اعدام این رفقا در روزنامهٔ کیهان همان روز منتشر شد.

به نقل از نشریهٔ پیکار ۱۲۰، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۶۰:

"بالاخره در یورش وحشیانهٔ اخیر رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی به چاپخانه‌های سازمان، رفیق [روح‌الله باقروند] نیز دستگیر شد و تا آخرین نفس به آرمانش وفادار ماند. رفقایی که از نزدیك روح‌الله را می‌شناختند، صداقت، فروتنی، شور انقلابی و عشق به زحمت‌کشان از یك سو و کینهٔ طبقاتی و خشم و نفرت او از بورژوازی و عمالش را به یاد دارند و او را تحسین می‌کردند".

۶۷. حشمت باقری



رفیق حشمت باقری سال ۱۳۳۹ در محلهٔ "سوراخ مازو" محمودآباد در یك خانوادهٔ دهقانی فقیر به دنیا آمد. شرایط سخت زندگی را با لمس گرسنگی سپری کرد. قبل از قیام در مبارزات دانش‌آموزان و توده‌های زحمت‌کش فعالانه شرکت داشت. بعد از قیام ۱۳۵۷ همراه با دیگر رفقای کمونیست در ایجاد کتابخانه و نمایشگاه فعال بود. او از اولین افرادی بود که به تشکیلات سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار که در تابستان ۱۳۵۸ تشکیل شد، پیوست. او هم‌زمان همراه سایر رفقای خود در فعالیت‌های توده‌ای و کار در مزارع برای پیوند با دهقانان زحمت‌کش شرکت می‌کرد.

به نقل از نشریهٔ پیکار ۱۰۳، دوشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۶۰:

"از خصلت‌های بارز رفیق [حشمت باقری]، خصوصیات توده‌ای وی و محبت رفیقانه‌ای بود که زحمت‌کشان و رفقایش را تحت تأثیر قرار می‌داد. او علیرغم این که مرگش را حتمی می‌دانست، هیچ‌گاه یاس به خود راه نداده و از روحیه‌ای قوی برخوردار بود و یك دم در راه انجام وظایف کمونیستی‌اش وقفه ایجاد نشد. رفیق تا آخرین لحظات حیاتش به تشکیلات و رفقایش وفادار بود و به پدرش وصیت کرده بود که: "جسدم را باید رفقایم تشییع کنند. آنها بهترین دوستان من هستند". رفیق حشمت در ۷ فروردین ۱۳۶۰ بر اثر بیماری سرطان در محمودآباد درگذشت".

۶۸. حمید باقری

رفیق حمید باقری در بیست‌ونهم مهر ۱۳۶۰ در گرگان تیرباران شد. در نشریهٔ پیکار شماره ۱۲۵، دوشنبه ۱۱ آبان خبر اعدام رفیق آمده است.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۶۹. محمدحسین (غلامحسین) باقری

رفیق محمدحسین باقری سال ۱۳۳۷ در روستای "درواهی" از توابع برازجان به دنیا

آمد. او معلم دورهٔ راهنمایی در بندرعباس بود که در تابستان ۱۳۶۷ در همین شهر حلق‌آویز شد. در برخی لیست‌ها به اشتباه از او به‌عنوان مجاهد نام برده شده است.
متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۷۰. محمود باقری‌محقق



رفیق محمود باقری‌محقق سال ۱۳۳۷ در مشهد متولد شد. در سنین نوجوانی به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوست و در کارخانه‌ای به‌عنوان کارگر مکانیک کار می‌کرد. او نیز با جمع رفقا سلیم آرونی و ادنا ثابت از سازمان چریک‌ها انشعاب کرد. آنها اول به "گروه آرمان" و سپس به سازمان پیکار پیوستند. محمود با اسم مستعار جلیل عضو و مسئول اول کمیتهٔ خراسان سازمان پیکار بود. او و تعدادی دیگر از اعضای کمیتهٔ خراسان در یک تعقیب و مراقبت پیچیده، در زمستان ۱۳۶۰ دستگیرشدند.

گفته ای از یک رفیق:

"دانشگاه که تعطیل شد بچه‌ها در شهرهای مختلف پخش شدند. جلیل رفت مشهد. پدرش محضردار بود. او با سه رفیق دیگر عضو و مسئول اول کمیته خراسان و مسئول بخش کارگری بود. درواقع تشکیلات مشهد را او شکل داد. در سازماندهی و کار سیاسی برجسته، رادیکال، فعال و در مخفی‌کاری و حفظ امنیت بسیار دقیق بود. در ضربه‌ای که به کمیته خراسان وارد آمد، یک تیم حرفه‌ای تعقیب و مراقبت از تهران و اصفهان رفته بوده مشهد. جلیل مسئولیت تمام کارها را به‌عهده می‌گیرد و به دیگر رفقا می‌گوید که شما مسئولیتی به‌عهده نگیرید". او در ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ همراه با ۴ رفیق پیکارگر دیگر در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد.

گفته‌ای از یك رفیق دیگر:

"دربارهٔ محمود باید بگویم، هنگامی که رفیق را برای اعدام می‌بردند با صدای بلند این شعر را می‌خواند، "بولشویك‌وار بباید جنگید، چه کند با دل چون آتش ما آتش تیر".

۷۱. خسرو بایرامی

رفیق خسرو بایرامی در اواخر آذر و یا اوایل دی‌ماه ۱۳۶۰ در بابل تیرباران شد. او کارگر عکاسی و اهل همدان بود.
متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

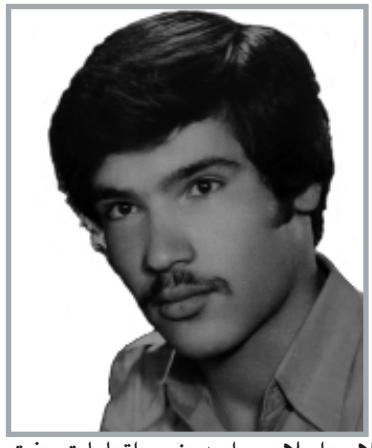
۷۲. اسماعیل بحرناک (برناک)

رفیق اسماعیل بحرناک سال ۱۳۳۰ در اراک به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین

شهر به پایان برد و در اوایل دههٔ پنجاه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و هم‌زمان در دبیرستان‌های اراک تدریس می‌کرد.

پیش از قیام ۱۳۵۷ از هواداران سازمان مجاهدین م.ل بود و پس از قیام به سازمان پیکار پیوست. اسماعیل با تجربیات و دانش سیاسی‌ای که داشت، سریع ارتقا یافت و از مسئولین تشکیلات سازمان در اراک شد. پاسداران اسماعیل را پاییز ۱۳۶۰ دستگیر می‌کنند و در زندان به‌شدت مورد شکنجه و آزار قرار می‌گیرد. رفیق اسماعیل که متأهل هم بود در هجدهم دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه شش رفیق پیکارگر دیگر در اراک تیرباران شد.

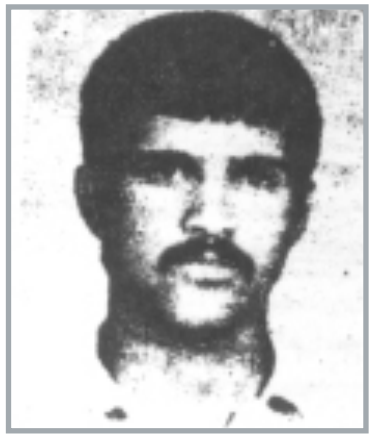
۷۳. مصطفی بختیاری



رفیق مصطفی بختیاری بیست مهرماه ۱۳۴۰ در خانواده‌ای متوسط در مهاباد به دنیا آمد. سال آخر دبیرستان را ناتمام رها کرد و به صف پیشمرگه‌های سازمان پیکار پیوست و در چندین عملیات سازمان شرکت کرد. مصطفی اوایل مهرماه ۱۳۶۰ در مهاباد دستگیر شد و پس از نزدیک به یک ماه شکنجه‌های توانفرسا، در بعدازظهر شنبه دوم آبان ۱۳۶۰ در مهاباد تیربارانش کردند. خبر اعدام مصطفی به همراه سه مبارز دیگر در روزنامهٔ کیهان، ۶ آبان ۱۳۶۰ منتشر شد که به نقل از پاسداران انقلاب اسلامی واحد خبر، اتهامات رفیق مصطفی را "شرکت در ۱۱ درگیری مسلحانه و کشتن چند برادر ارتشی و پاسدار" اعلام کرده بود. رفیق در بیدادگاه به حاکم شرع گفته بود:

"افتخار می‌کنم که کمونیست هستم و برای آزادی خلقم مبارزه می‌کنم".

۷۴. رضا براتوند



با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۳، اول مرداد ۱۳۵۸ و پیکارهای شماره ۶۵ و ۱۱۳:

رفیق رضا براتوند روز جمعه ۲۱ تیرماه ۱۳۵۸ به دست عده‌ای حزب‌اللهی در روستای لالی، واقع در شمال غربی مسجدسلیمان، خفه می‌شود و سپس برای عوام‌فریبی و منحرف کردن اذهان جسدش را در رودخانهٔ "آب شور" لالی می‌اندازند.

چندی قبل از این واقعهٔ هولناک، اکیپی از دانشجویان مذهبی برای ارشاد و "سازندگی!؟" وارد لالی می‌شوند. یکی از افراد این اکیپ به نام طباطبایی بعد از مدتی اقامت در لالی و فعالیت در مقام مبلغ مذهبی و معلم قرآن، با تعدادی

از اهالی محل بنام‌های محمود جلودار، احمد جلودار، رجب حمیدی‌نژاد، جعفر ماطوری، ابراهیم سلطانی و مهندس موَذنی. (که یکی از ساواکی‌های پیوسته به رژیم بود و پس از قیام آب توبه بر سر خویش ریخته و به حجله‌گاه فاشیسم رفته بود) آشنا می‌گردد. این مهندس موذنی با نوشتن یک ندامت‌نامه، گناهان خویش را شسته و به شکل افتخاری برای مسئولین "انقلابی!" امور، با سمت بخشدار در لالی کار می‌کرد. او برای اثبات خوش‌خدمتی خود به مسئولین، به پاسداران دستور اکید داده بود که شب‌ها هر جا افراد کمونیست را دیدند هدف گلوله قرار دهند. جناب بخشدار این دستور را پس از آمدن دریادار مدنی، استاندار خوزستان به لالی صادر می‌کند. مدنی در بازدیدش از لالی مردم را تهدید کرده که اگر کوچک‌ترین حرکتی بکنید، به سر شما همان بلایی را خواهم آورد که برسر عرب‌ها آوردم.

صدور دستور "هدف قرار دادن کمونیست‌ها"، خشم افراد مبارز را بر می‌انگیزد، رفیق رضا نیز در این زمینه و موارد دیگر به بحث‌های طولانی با افراد مذهبی به‌خصوص با طباطبایی می‌پردازد؛ او در زمینهٔ افشاگری از طریق بحث بسیار فعال بود. افراد باند فوق بعد از مدتی تصمیم می‌گیرند رضا براتوند را که مبارزی پرانرژی و جسور بود، به‌دلیل داشتن اندیشه‌ای جدا از آنها و افشاگری‌هایش از میان بردارند. در پی این تصمیم، روز جمعه ۱۳۵۸/۴/۲۱ حدود ظهر رفیق رضا را خفه کرده و جسدش را در آب می‌اندازند.

آنها پس از انجام این عملِ به‌ظاهر موفقیت‌آمیز، سوار بر دو ماشین در راه بازگشت به لالی با دو نفر... که برای آبَ تنی عازم "آب شور" (محل وقوع حادثه) بودند برخورد می‌کنند. این دو پس از رسیدن به کنار رود متوجهٔ لباس و یک یخدان می‌شوند و یقین پیدا می‌کنند که باید حادثه‌ای رخ داده باشد. قاتلین برای رد گم کرن، بلافاصله پس از رسیدن به لالی به مردم و کمیته اطلاع می‌دهند که رضا براتوند هنگام شنا غرق شده. مردم با همراهی عده‌ای از دوستان رضا به محل حادثه می‌روند و پس از مدتی جستجو جسد را از آب بیرون می‌کشند.

روی بینیِ جسد یک خراشیدگی وجود داشت و دهان و بینی‌اش پر از شن بود؛ این احتمالاً نشان از آن داشت که سر رضا را در شن‌ها فرو برده و بدین ترتیب او را خفه کرده بودند. دوستان رضا بلافاصله جسد او را به شکل "سرازیر" نگه می‌دارند و شکمش را فشار می‌دهند، اما حتی یک قطره آب هم از دهان یا بینی رضا بیرون نیامد و این مشخصه، به تنهایی حکایت از آن داشت که "رضا به قتل رسیده". پس از دیدن وضعیت پیکر بی‌جان رضا و سوال‌هایی که مطرح شده بود، طباطبایی، محمود جلودار، احمد جلودار، رجب حمیدی‌نژاد و محمود حمیدی‌نژاد شدیداً وحشت کرده و دچار تناقض گویی شدند.

وقتی مردم علت حادثه را از آنها جویا شدند، هریک از آنها توضیح ماجرا را به دیگری موکول می‌کرد، حتی یکی از آنها آشفته شد و فریاد زد: "چرا من توضیح بدم، من که هیچ نقشی در این ماجرا نداشتم".

کاملا مشهود بود که جسد حالت دفاعی داشته، دست‌هایش روی سینه و یک پایش به

جلو بوده و این نشان می‌داد که احتمالاً در حالی که عاملین حادثه سر رضا را در شن فرو کرده بودند، او سعی می‌کرده از زمین بر خیزد که موفق نشده. پزشک محل که هندی بود با دیدن جسد، بلافاصله به شکل غیرارادی، رو به برادرِ رضا می‌کند و از وی می‌پرسد: "برادرتان با کسی دشمنی داشته؟" که این غیرطبیعی بودن خفگی را نشان می‌داد، اما این پزشک پس از معاینه جسد، جواز دفن صادر می‌کند و وانمود می‌کند که خفگی به شکل طبیعی بوده.

بعداً عده‌ای از رفقای رضا به پزشک مزبور مراجعه می‌کنند و از او خواستار توضیح می‌شوند که با چه مجوزی وقتی‌که او پزشک قانونی نیست، جواز دفن صادر کرده؟ و او پاسخ می‌دهد که پزشک قانونی مسجدسلیمان کتباً به وی این اجازه را داده است. این مسئله بسیار تعجب‌آور بود که چگونه ظرف سه، چهار ساعت پزشک قانونی مسجدسلیمان خبردار شده و مجوز کتبی را به دست پزشک مزبور رسانده؟ در حالی که فاصله زمانی از مسجدسلیمان به لالی حداقل ۲ ساعت طول می‌کشد.

رفقای رضا از پزشک می‌خواهند تا مجوز دفن را نشان دهد، اما او می‌گوید: "مجوز پیش رئیس پاسگاه است" و درجواب این‌که: "اگر خفگی طبیعی بوده چرا پس از وارونه کردن جسد آبی از حلق و بینی خارج نشده و او چگونه چنین تشخیصی داده؟" پاسخ می‌دهد: "با یک دستگاه مخصوص این را فهمیدم".

رفقا در تمام طول معاینه شاهد بودند که پزشک هرگز دستگاهی به کار نبرده بود و این موضوع را به او تذکر می‌دهند، اما پزشک مزبور که از تناقض‌گویی خودش خسته شده بود، می‌گوید: "ممکن است من اشتباه کرده باشم، می‌شود جسد را بیرون آورد و دوباره معاینه کرد".

یکی از رفقا در حالی که از دکان پدر حمیدی‌نژاد، جنس می‌خریده، می‌شنود که یکی از عاملین اصلی قتل به آن دیگری می‌گوید: "حرفی که نزدی" و از آن دیگری می‌شنود که: "نه مثل این‌که جریان دارد می‌خوابد"؛ و پس از وقوع حادثه هم، طباطبایی عامل اصلی قتل ناپدید شد و دیگر کسی اطلاع و اثری از وی نداشت.

۷۵. فرنگیس براتی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۴۸ دوشنبه ۱۱ فروردین ۱۳۵۹:

رفیق فرنگیس براتی دانشجوی دانشگاه تهران (دانشجوی سابق دانشگاه شیراز) در سال ۱۳۵۵ در ارتباط با سازمان آزادیبخش (منسوب به سیروس نهاوندی) دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد.

وی از فعالین جنبش دانشجویی سال‌های ۵۵ـ ۱۳۵۳ دانشگاه شیراز بود. صداقت و ایمانش به رهایی خلق‌های در زنجیر، وی را به فعالیت گسترده‌ای بعد از آزادی از زندان تا لحظهٔ شهادت واداشت. وی به همراه رفیق شهید سودابه مهرآسا از هواداران صدیق سازمان پیکار، زمانی‌که به قدرت خزیدگان...، سنندج را به خاك و خون کشیدند، در ۶ فروردین ۱۳۵۸، در راه عزیمت به کردستان بر اثر تصادف اتومبیل‌شان کشته شدند.

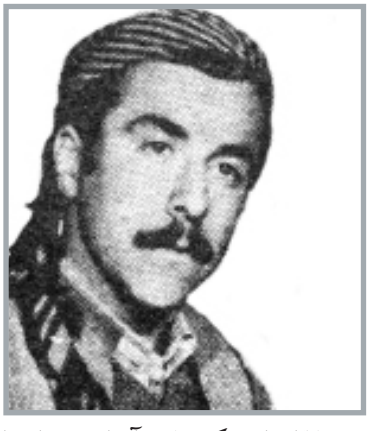
۷۶. احمد برادرعمقلی

رفیق احمد برادرعمقلی، فرزند اکبر، از فعالان تشکیلات دانش‌آموزی تبریز بود و به حمید معروف بود. خبر اعدام این رفیق احمد و ۱۸ تن دیگر در روزنامه اطلاعات ۲۰ دی ۱۳۶۰ منتشر شد. متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری در مورد این رفیق به‌دست نیاورده‌ایم.

۷۷. عزیز برازنده

رفیق عزیز برازنده در خانواده‌ای کارگری در نظرآباد کرج متولد شد. او شهریور ۵۹ در درگیری با پاسداران در میدان نظرآباد دستگیر می‌شود. پدرزنش طلاق همسرش را با کمک پاسداران از او می‌گیرد. سال ۶۰ فرار می‌کند ولی مدتی بعد دستگیر و بلافاصله اعدامش می‌کنند. متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری در مورد این رفیق به‌دست نیاورده‌ایم.

۷۸. عطاالله برازنده



با استفاده از نشریهٔ پیکار ۷۶، ۲۱ مهر ماه ۱۳۵۹:

رفیق عطاالله برازنده سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای زحمت‌کش در روستای علی‌آباد از منطقهٔ افشار کردستان به دنیا آمد. دوران کودکی را در محیطی پر از دردورنج، در میان دهقانان فقیر گذراند. در سنندج به دبیرستان رفت و در همان دوران با مسائل سیاسی آشنا شد و به صف فعالین سیاسی و انقلابیون پیوست.عطا سال ۱۳۵۵ وارد دانشکدهٔ دامپروری ایلام شد و با استواری و بی‌پروا از فضای سنگین و خفقان‌باری که رژیم آریامهری ایجاد کرده بود، در دانشکده به فعالیت‌های مبارزاتیش ادامه داد. رفیق در همان دوران قیام ۱۳۵۷ که فعالانه در تظاهرات توده‌ای شرکت داشت، هوادار سازمان پیکار شد. او با شرکت فعال در جنگ خونین نوروز ۱۳۵۸ سنندج، تجارب ارزنده‌ای آموخت. سپس به دانشکده برگشت و در کنار سایر رفقا به تبلیغ‌وترویج پرداخت و مسئولیت چندین هستهٔ کارگری و دانش‌آموزی سازمان را به‌عهده گرفت. پس از مدتی دانشکده را رها کرد و در ارتباط با دفتر سازمان در تهران به‌صورت یك مبارز حرفه‌ای به فعالیت انقلابی مشغول شد. ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ در یورش دوم رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، رفیق عطا در جنبش مقاومت سنندج در کنار خلق کُرد و در سنگر سازمان پیکار فعالانه شرکت کرد. عطا نسبت به انتقادات و ضعف‌هایش هیچ‌گونه گذشتی نمی‌کرد و نمونهٔ درخشانی از انضباط‌پذیری در کار تشکیلاتی و سیاسی بود. او همواره می‌کوشید از روی نیازها و دستورات تشکیلات حرکت کند و سخت‌ترین مأموریت‌ها را با رضایت خاطر می‌پذیرفت. با برخوردهای صمیمی و گرمش می‌توانست راحت و سریع با توده‌های زحمت‌کش رابطهٔ عاطفی برقرار کند و بذر آگاهی را در دل آنان بپاشد. رفیق عطا روز دوشنبه ۱۲ مهر ۱۳۵۹ به همراه رفیق دیگری، هنگام اجرای یك مأموریت تدارکاتی در

جادهٔ سقز ـ بانه، از طرف پاسداران رژیم مورد شناسایی و حمله قرار می‌گیرند. هر دو رفیق پیشمرگه، قهرمانانه می‌رزمند. رفیق همراه موفق می‌شود با تیراندازی متقابل، حلقهٔ محاصره را بشکند؛ ولی رفیق عطا مورد اصابت نارنجك دشمن قرار می‌گیرد و در حالی که زخمی بود، دستگیر می‌شود و زیر شکنجه‌های وحشیانه به شهادت می‌رسد.

۷۹. جعفر برزگر

رفیق جعفر برزگر اهل شیروان بود. او کارگر نصب موکت و از رفقایی بود که همراه محمود باقری‌محقق، بخش کارگری خراسان را بنا نهاده و سازماندهی کردند. رفیق جعفر از اعضای کمیتهٔ خراسان سازمان پیکار بود که به همراه سایر اعضا در یک تعقیب و مراقبت پیچیده در زمستان ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود. او را در ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ به همراه ۴ رفیق پیکارگر دیگر در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران می‌کنند. همسر رفیق باردار بود و فرزندش بعد از اعدام او متولد شد.

۸۰. سیاوش بلوریان

رفیق سیاوش بلوریان از رفقای تشکیلات سازمان پیکار در خرمشهر بود که پس ازشروع جنگ ایران و عراق به اهواز رفت. او در تابستان ۱۳۶۰ در زندان کارون اهواز همراه رفیق اصغر کاویانی تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۸۱. عباس بنائی



با استفاده از نشریهٔ پیکارِ دانشجو شماره ۵، نیمه اول آذر ۱۳۶۰. ارگان اتحادیه جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی در خارج از کشور هوادار سازمان پیکار:

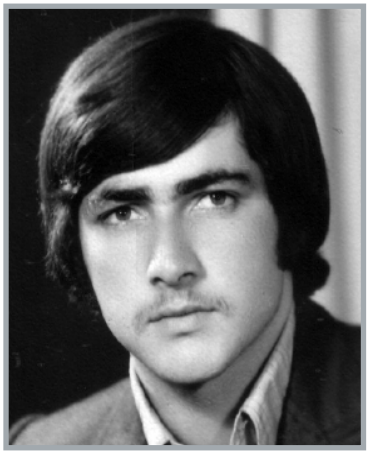
رفیق عباس بنائی فروردین ۱۳۲۷ در یک خانوادهٔ نسبتا فقیر در تهران متولد شد. در جوانی به‌علت فقر مادی قادر به ادامهٔ تحصیل نبود و برای تامین مخارج زندگی مجبور شد، به کارهای سختی تن دهد، اما هم‌زمان شبانه به تحصیل خود ادامه داد. او بعد از اتمام تحصیلات متوسطه، با مقدار پولی که جمع کرده بود و کمک مالی اطرافیانش توانست در سال ۱۳۵۲ به آلمان سفر کند. در آنجا موفق به دریافت فوق‌دیپلم در رشتهٔ مکانیک اتومبیل شد. طی سال‌های اقامتش در خارج، با کنفدراسیون دانشجویان علیه امپریالیسم و رژیم سرمایه‌داری شاه فعالیت می‌کرد. با اوجگیری مبارزات توده‌ها در ایران، قبل از شهریور خونین ۱۳۵۷، به ایران بازگشت. بعد از سرنگونی خاندان پهلوی و به قدرت رسیدن رژیم جمهوری اسلامی رفیق می‌گفت: "فقر،

گرسنگی، فحشا، بیسوادی، بیکاری، جهل فرهنگی، بحران و... حاصل نظام سرمایه‌داری می‌باشد و ما باید علیه این نظام مبارزه کنیم". او در میان توده‌ها چون ماهی در آب شناور بود و در بسیج مردم منطقهٔ خاک سفید تهران‌پارس علیه پاسداران نقش بسیار عمده‌ای داشت.

عباس به‌عنوان یکی از اعضای فعال گروه انقلابیون (م.ل) "پیکارخلق" لحظه‌ای از مبارزه و افشای بورژوازی و مرتجعین وابسته به آن یعنی رویزیونیست‌های سه جهانی، توده‌ای و اکثریتی‌ها غافل نمی‌شد. بعد از وحدت گروه "پیکار خلق" با سازمان پیکار، در این سنگر به مبارزه‌اش ادامه داد. رفیق عباس با نام مستعار میرزا، مسئول امکانات الکترونیکی و از مسئولین فنی رادیو سازمان بود که در اوایل تابستان ۱۳۶۰ برای مدتی مخفیانه برنامه پخش می‌کرد.

او رئوف و مهربان و دوستی با وفا برای کارگران بود، در بحث‌هایش با رفقا با متانت برخورد می‌کرد، ولی در برابر دشمنان زحمت‌کشان، با منطقی کوبنده با آنان مقابله می‌کرد. رفیق به‌دنبال تهاجم رژیم به سازمان‌های سیاسی دستگیر و در ۱۳۶۰/۵/۲۴ در تهران اعدام شد. خبر اعدام او و ۱۸ مبارز دیگر در روزنامه‌های ۲۵ مرداد منتشر شد، دادگاه انقلاب اسلامی اتهام او و سایر اعدام‌شدگان این روز را: "حمله به مردم بی‌گناه و ضرب‌وجرح و قتل و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی حکومت و طرح ترور شخصیت‌های مملکتی" اعلام کرد.

۸۲. جواد بهاریان‌شرقی



رفیق جواد بهاریانِ شرقی، ۸ مرداد ۱۳۳۴ در خانواده‌ای متوسط در مشهد متولد شد. از سنین کودکی به‌دلیل بیماری کلیوی بارها مورد عمل جراحی قرار گرفت و دوران کودکی و نوجوانی سختی را سپری کرد. در نوجوانی با مسائل سیاسی و جریانات چپ آشنا شد و به مطالعه‌ای منظم در این زمینه‌ها پرداخت که او را در مسائل تئوریک بسیار آزموده کرد. جواد از دوستان نزدیك رفیق غلامحسین سلیم‌آرونی (عباس) کادر برجسته و قدیمی سازمان پیکار بود. در مهرماه سال ۱۳۵۶ در دانشگاه پلی‌تکنیك (امیرکبیر فعلی) در رشتهٔ مهندسی نساجی پذیرفته شد و به تهران آمد و از دانشجویان فعال دانشگاه بود. در دورهٔ انقلاب با فعالیت در گروه کوهنوردی دانشگاه (اتاق کوه) و کمیتهٔ فیلم، در سازماندهی تظاهرات دانشجویی در درون و بیرون دانشگاه نقش فعالی داشت. او در ۱۸ مهر ۱۳۵۹ با رفیق هم‌رزم خود شهلا ازدواج کرد.

از ابتدای انقلاب از مروجین و سخنرانان علنی در بخش دانشجویی- دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار در دانشگاه‌ها و مراسم مختلف از جمله هشت مارس، اول ماه مه، روز دانشجو، انقلاب اکتبر و... بود. بر مزار رفیق تقی شهرام در مراسم یادبودش،

مجری و سخنران مراسم بود. او تا قبل از بسته شدن دانشگاه‌ها در تابستان ۱۳۵۹ و حتی بعد از آن به‌عنوان مجری اکثر میتینگ‌ها در کنار رفیق ارژنگ رحیم‌زاده قرار داشت. پس از قتل‌عام رهبران جنبش ترکمن‌صحرا به‌دست رژیم جمهوری اسلامی، رفیق سازماندهی و اجرای میتینگی را که در بیرون محوطهٔ دانشکدهٔ فنی در بزرگداشت آنان با سخنرانی رفیق ارژنگ رحیم‌زاده برگزار شد، به‌عهده داشت.

جواد (با نام مستعار سعید) تا زمان دستگیری مسئول تعدادی از مروجین "دال دال" بود. از افراد تحت مسئولیت او رفیق شهره شیرزادی در ۱۹ بهمن ۱۳۶۱ تیرباران شد.

مطالعه و تحقیق در متون مارکسیستی که رفیق بخش اعظمی از زندگی خود را صرف آن کرده بود، با تفکر و اندیشه همراه بود. او به راحتی پذیرای هر نظری نمی‌شد و علاوه بر استقلال نظری از قوهٔ تحلیل عمیق و عینی‌ای برخوردار بود. صبح روز سی خرداد در گفت‌وگویی با همسرش می‌گفت که همه چیز به این روال آرام پیش نخواهد رفت و با اطمینان اضافه می‌کرد که رژیم موج کشتار عظیمی را شروع خواهد کرد.

رفیق برای رژیم و به‌خصوص ارگان‌های سرکوبگرش همچون دانشجویان خط امام چهرهٔ کاملاً شناخته شده‌ای بود. او در حالی‌که ساعت ۶ عصرِ روز شنبه سوم مرداد ۱۳۶۰ برای اجرای قراری تشکیلاتی در میدان امام حسین (فوزیه) از خانه خارج شده بود، دستگیر می‌شود. جواد را به محل سابق کمیتهٔ مشترک برده و در همان جا محاکمه‌اش کردند. روزنامهٔ جمهوری اسلامی اسم او را به همراه ۱۱ رفیق پیکارگر و مبارزانی دیگر به عنوان تیرباران شده در زندان اوین در ۲۴ مرداد همان سال منتشر کرد؛ اما براساس تاریخ وصیت‌نامهٔ کوتاه رفیق و بنابه شهادت دیگر رفقای زندانی، به احتمال بسیار قوی او همراه دیگر رفقا در ۲۱ مرداد ۱۳۶۰ (هجده روز بعد از دستگیری) تیرباران شده است.

همسر او، رفیق شهلا که دو روز بعد از دستگیری جواد برای یافتن اطلاعات و ارتباط با دیگر رفقای سازمان به خوابگاه دانشجویان سر می‌زند، در آنجا توسط عوامل رژیم شناسایی و دستگیر می‌شود که تا مرداد ۱۳۶۴ در زندان بود.

۸۳. صالح بهرامی

رفیق صالح بهرامی در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد که در ۹ اسفند ۱۳۶۱ تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۸۴. ابراهیم بهرامی‌سعادت

رفیق ابراهیم بهرامی‌سعادت ۲۸ مهر ۱۳۶۱ در بندرعباس حلق‌آویز شد. او کارگر و در رابطه با سازمان پیکار فعالیت داشت. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۸۵. فرهاد بهرمان

رفیق فرهاد بهرمان سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ای کارگری درآبادان به دنیا آمد. تا مقطع

دیپلم در همین شهرتحصیل کرد. بعد از قیام ۱۳۵۷ با تشکیلات سازمان پیکار در آبادان و سپس در ماهشهر به فعالیت پرداخت و همچنین از فعالین در میان جنگ‌زدگان بود. پس از خاموشی سازمان پیکار، فعالیتش را با "سازمان کمونیستی پیکار" ادامه داد؛ در پروسهٔ پیوستن به "حزب کمونیست ایران" بود که سال ۱۳۶۲ در کرمانشاه دستگیر می‌شود و در زندان مورد آزار و شکنجهٔ بسیار قرار می‌گیرد. او سعی داشت با گول‌زدن زندانبانان از اعدام رهایی بیابد و به‌نظر می‌رسید که با آنها مدارا می‌کند، مثلا نماز می‌خواند. او مدت‌ها در بند انفرادی ۶۴ زندان دیزل‌آباد به‌سر برد و مدتی در اتاق‌های جمعی بند ۶۴. خانواده‌اش در ماهشهر زندگی می‌کردند و برادر بزرگش گاه به ملاقاتش می‌آمد. روحیهٔ بسیار خوبی داشت. تمام اتهاماتش در رابطه با سازمان پیکار بود. او را در اواخر سال ۱۳۶۳ اعدام کردند.

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌بند:

"خردادماه سال ۱۳۶۳، بعد از چند ماه انفرادی در بند ۶۴، مرا به اتاق‌های عمومی همین بند که در ابتدای راهروها قرار داشت، بردند. در این اتاق افراد مختلفی از جریان‌های سیاسی متعدد و همچنین دو قاچاقچی مواد مخدر هم بودند. در اتاق غیر از من و یك رفیق پیکاری دیگر، بقیه تظاهر به نماز خواندن می‌کردند. همهٔ افراد، زندانیان شریفی بودند و از ترکیب اتاق می‌شد حدس زد که رژیم با اکثر آنها مشکل دارد. از جملهٔ این افراد، زندانی سیاسی جدیدی بود که اهل آبادان و همشهری من بود. او کتاب قطوری با جلد سختی با عنوان "تعبیر خواب" از یك آیت‌الله در دست داشت و می‌گفت که کتاب بسیار با ارزشی است. من در روزهای اول به‌خاطر همین موارد و نماز خواندنش، به او اعتماد نداشتم، اما پس از چند روز که در رفتار و صحبت‌هایش دقت کردم، متوجه شدم که اشتباه می‌کنم. یك روز از او پرسیدم که چرا آن کتاب را با ارزش خواندی، او کتاب را آورد و دوباره تکرار کرد که واقعا کتاب با ارزشی است و در حالی که نشسته بود، روی پایش قرار داد و با آن شروع به ضرب گرفتن کرد و آهنگ شادی از آن به صدا درآورد، بعد رو به من کرد و گفت: "هیچ جای دیگر این "دانشگاه انسان‌سازی"، تنبکی به این خوش‌دستی پیدا نمی‌کنی!، برای همین هم بسیار با ارزش است". رفیق فرهاد، بسیار شوخ و بذله‌گو بود و روحیهٔ خوبی داشت. به من و آن رفیق پیکاری دیگر می‌گفت که احتمال می‌دهد اعدام شود، اما می‌خواهد از همهٔ شانسش تا جایی که خرابکاری نکند، استفاده کند. رفیق در ارتباط با رفقای شهید غلام‌رضا آجرپی، علی ظروفی و شهرام محمدیان‌باجگیران دستگیر شده بود که متأسفانه همهٔ آنها اعدام شدند".

۸۶. غلام‌رضا بهروان

به نقل از کتاب خاطرات زندان "از اوین تا پاسیلا"، داریوش البرز:

"غلام‌رضا بهروان صدای قشنگی داشت و گاهی وقت‌ها برای ما آوازی را زمزمه می‌کرد، تازه شش ماه بود که عروسی کرده بود. یک روز که از خیابان رد می‌شده، می‌بیند که عده‌ای چماق‌دار دارند دختری را که در حال فروش نشریه است اذیت می‌کنند. با آنها وارد بحث و مشاجره می‌شود و به‌همین‌علت دستگیرش می‌کنند. در دادگاه چهارماه برایش حکم می‌برند و اتهامی که به او می‌زنند شرکت در راهپیمایی سازمان پیکار بوده است. بدون توجه به

این‌که، او اشاره می‌کرد روز قبل از راهپیمایی (۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰) دستگیر شده است و چطور می‌توانسته در آنجا حضور داشته باشد؟! ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ در یک اعدام دسته‌جمعی در زندان گوهردشت از بند ۵ واحد ۳ زندان قزل‌حصار به اعدام بردند...»

خاطره‌ای از یک هم‌بند:

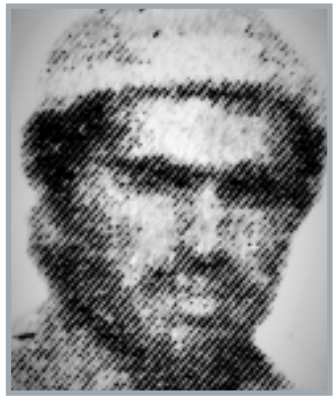
... غلامرضا مدتی هم در سوئد زندگی می‌کرد. اوایل در زندان با اسم مستعار مهدی صدایش می‌کردیم. صدای بسیار خوش و دلنشینی داشت. بنابه‌گفته‌ای او از هواداران وحدت انقلابی بوده اما مجتبی میرحیدری که تواب بسیار بیرحم و مسئول بند هم بود، رفیق را به‌دلیل درخواست سه جلد تاریخ نهرو از خانواده‌اش، به جرم واهی ایجاد تشکیلات پیکار در بند، سر موضع و فعال معرفی کرده و همراه رفقای دیگر به اوین فرستاده و در آنجا رفیق اعدام می‌شود.

نوشته‌ای از یک همبند دیگر:

در یک دورهٔ سیاه زندان، آن هم در مجردی، که جا نبود و بیشتر بر روی پاهای‌مان و چند نفری بر روی تخت و حتی پنجره می‌نشستیم با هم، هم‌سلول بودیم، بعضی اوقات در تخت بالایی و پنجره من و ایشان [غلامرضا] و چندین نفر دیگر می‌نشستیم، خیلی شفاف و صادق، رفیق بود. صورتی گرد با مویی کم به تصورم می‌رسد، با اینکه از من بزرگ‌تر بود توجه رفیقانه و مخلصانه‌ای داشت.

در آن خفقان و ترس و وحشت هر چند آهسته با صدایی بس زیبا و حزین و منظم آهنگ می‌خواند، اغلب چندین آهنگ قدیمی و خزان. بیشتر با یکی دو نفر دیگر از هم‌سلولی‌ها که شاید در سطح هم می‌بودند یا از قبل همدیگر را می‌شناختند، کنار هم می‌نشستند و گفت‌وگو و مباحثه داشتند. اولین باری که کنار آنها قرار گرفتم با تأیید و تأکید ایشان آنها حاضر به‌گفت‌وگو شدند. در سلول بسیار کوچکی که بیش از ۳۰ نفر در آن بسر می‌بردیم، همه به‌جز بهروز (گروه فرقان) که خیلی متین و شریف بود، کمونیست بودیم، قدش از بهروز کوتاه‌تر بود و البته با بهروز هم‌گپ و گفت رفیقانه داشت.

مخلص در سطح رفیق خصوصی ایشان نبودم، در ضمن به‌جز آنجا در بند باز و مناسبی هم با ایشان آشنایی پیدا نکرده بودم، بعد از آن شوک و زجر هم اکثر خاطره و حافظه‌ام را که بسا لحظات خوبی از رفیقی چون ایشان را به‌صورت خاص به آن سپرده بوده‌ام متاسفانه از دست داده‌ام و بیشتر به‌صورت سایه‌هایی به‌خاطرم می‌آید. یاد عزیزش گرامی باد!



۸۷. صادق بهمنی

رفیق صادق بهمنی سال ۱۳۳۹ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در سنندج به دنیا آمد. بعد از دوم دبستان همراه خانواده به مریوان رفت و در آنجا تا دوم نظری تحصیل کرد. صادق برای کمک به خانوادهٔ تنگ‌دستش هم‌زمان با تحصیل کار هم می‌کرد.

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۹۲، دوشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۵۹:

"عشق به زحمت‌کشان، انگیزه‌ای بود برای رفتن به دانش‌سرای مقدماتی و پس از اتمام آن قدم در راهی گذاشت که انقلابیونی همچون صمد آغازش کرده بودند؛ او در میان زحمت‌کشان "آلانه" (زادگاه کاک فؤاد) هم‌زمان با تدریس برای فرزندان زحمت‌کشان آلانه، به آگاه کردن اهالی زحمت‌کش پرداخت.

رفیق صادق در تابستان ۱۳۵۸ همراه چند تن از رفقای مبارزش با سازمان تماس گرفت و این هنگامی بود که او در اتحادیهٔ دهقانان مریوان و در آگاه و متشکل کردن دهقانان نقش به‌سزایی داشت. در یورش اول رژیم ضدخلقی جمهوری اسلامی به کردستان، صادق تفنگ به دست گرفت و در کنار اتحادیهٔ دهقانان به‌عنوان پیشمرگه به مبارزهٔ مسلحانه با نیروهای سرکوبگر رژیم پرداخت. بعد از شکست مفتضحانهٔ رژیم در کردستان و بازگشت پیشمرگان به شهرها، رفیق مجدداً به کار معلمی خود ادامه داد.

در زمستان ۱۳۵۸ طبق تصمیم سازمان به‌عنوان پیشمرگه در منطقهٔ "ترکه ور" و "مه رگه ور" بین شهرهای ارومیه و اشنویه به کار سیاسی تشکیلاتی پرداخت. استعداد در کار سیاسی- نظامی و روحیهٔ توده‌ای- انقلابی او در جوش‌خوردن با زحمت‌کشان باعث شد که رفیق صادق به معاونت مسئول دسته‌ای از پیشمرگان سازمان ارتقا یابد. بعد از ۶ ماه رفیق صادق در مریوان و سپس در کامیاران سازماندهی شد. صمیمیت عمیق رفیق صادق با زحمت‌کشان برای روستاییان حوزهٔ فعالیتش، از او چهرهٔ آشنایی ساخته بود. پیر و جوان آبادی‌ها محبت عجیبی از او به دل داشتند. در ۱۳۵۹/۱۰/۱۷ وقتی که بیش از هزار نفر از مزدوران جاش و پاسدار و ارتشی به منطقهٔ "کوله ساره" حمله کردند، رفیق صادق بعد از ۲ ساعت مقاومت دلیرانه و پس از وارد آوردن ضرباتی بر دشمن همراه ۴ رفیق هم‌رزمش در محاصرهٔ تعداد زیادی از نیروهای دشمن افتاد و قهرمانانه جنگید. در میدان نبرد گلوله‌ای بر قلب آتشین او که دلش برای زحمت‌کشان می‌تپید نشست و رفیق صادق بهمنی (كاك جمال) از جنبش مقاومت خلق کرد به شهادت رسید.

بعد از اتمام نبرد نابرابر ۶ ساعته و فرار دشمن، اهالی زحمت‌کش آبادی و پیشمرگان قهرمان به محل شهادت رفیق شتافتند و پیکر خونین او را همچون پرچمی سرخ بر دوش گرفته و با چشمانی پر از اشک رهسپار آبادی "کوله ساره" شدند.

یکی از پیام‌های کاک صادق بهمنی به رفقای هم‌رزمش:

"دلیران کُردستان! رزم‌آوران خلق کُرد! پیکرهای خونین هم‌رزمان ما پرچم سرخ مقاومت ماست، همچون رودخانه‌ها، ایستادن ما را پیشه نیست. همچون کوهساران پا برجا خواهیم ماند. همچون دریاها طغیان خواهیم کرد، همچون طوفان بر ستم‌گران خواهیم تاخت. ما فاتحان قله‌های رفیع حماسه‌ها، ما از تبار آتش و خون و مقاومت، ما از کاروان عاشقان رهایی از بندگی و بردگی، ما جوشیده از دل خلق قهرمان کُرد هستیم. بیایید لاله‌ها را با خون خویش سیرآب سازیم. پیکار ما خونین، اما افتخار آفرین است. پیشمرگه را توقف پرهیز از نبرد، ذلتی بیش نیست. مگر پیشمرگه می‌میرد؟".

تشییع جنازهٔ باشکوه رفیق صادق در "کوله ساره" و مراسم یادبود در "طا":

"ظهر روز ۱۳۵۹/۱۰/۱۸ پیکر به خون خفتهٔ رفیق شهید کاک صادق بهمنی (جمال) بر

دوش زحمت‌کشان و پیشمرگان انقلابی قرار گرفت و در معیت اهالی منطقه و پیشمرگان قهرمان "کومله"، "پیکار" و "رزمندگان"، به قبرستان محل انتقال یافت و طی مراسم باشکوهی به خاک سپرده شد. مراسمی که هر لحظهٔ آن بیانگر پیوند عمیق پیشمرگان انقلابی و زحمت‌کشان آبادی بود. ساعت ۴ بعدازظهر همان روز مراسم یادبودی از طرف سازمان پیکار در مسجد آبادی برگزار شد. در این مراسم نمایندهٔ سازمان ضمن سخنرانی حول زندگی و تاریخچهٔ مبارزاتی رفیق شهید و قدردانی از همکاری و فداکاری اهالی محل، بر هم‌بستگی زحمت‌کشان و پیشمرگان انقلابی جنبش مقاومت جهت تشدید و تعمیق مبارزات خلق کُرد تاکید کرد. در قسمت بعدی مراسم، نمایندگان پیشمرگان کومله و سازمان رزمندگان ضمن سخنرانی، از یاد پرافتخار کاک صادق تجلیل کردند. همان روز در آبادی "طا" به‌محض بازگشت پیشمرگان از "کوله ساره"، مردم زحمت‌کش آبادی جمع شده و با تأثر فراوان در مراسم یادبود رفیق صادق شرکت کردند. طی این مراسم رفیق پیشمرگه‌ای که در طول درگیری، همراه رفیق زخمی شده بود در مورد چگونگی درگیری و جانبازی و قهرمانی‌های رفیق صادق صحبت کرد.

روز بعد نیز در نماز جمعه، نمایندهٔ پیشمرگان سازمان در مسجد سخنرانی کرده و ضمن گرامی داشت یاد رفیق، اوضاع سیاسی کشور و کُردستان، وظایف انقلابیون و زحمت‌کشان را برای اهالی "طا" تجزیه‌وتحلیل نمود.

مرده‌ای تو؟
نه، نه!
زنده‌ای تو به ابد
کی تو را خلق فراموش کند؟
تو همچنان پنجه فکندی با مرگ
و تمام تن تو آتش بی پایان بود
بلشویک وار بباید جنگید
چه کند با دل چون آتش ما آتش تیر؟".

۸۸. لادن بیانی



با استفاده و کمی ویراستاری از نوشتهٔ "سرود خلق، سرود زندگی است"، از یاسمن، منتشره در کتاب زندان (جلد دوم)، نشر نقطه، ۱۳۸۰:

رفیق لادن بیانی هفتم آبان ۱۳۳۶ در خانواده‌ای مرفه در رشت به دنیا آمد. او آخرین فرزند خانواده بود و دو خواهر بزرگ‌تر از خود داشت. رفیق کودکی قوی، با قدی متوسط و استخوان‌بندی‌ای درشت بود. چشمان قهوه‌ای بسیار زیبا داشت. پدرش وکیل دادگستری و مادرش دیپلمه و خانه‌دار بود. پدر و مادر از هیچ

کوششی برای ادامهٔ تحصیل فرزندان فروگذار نبودند. لادن بچه‌ای بود خجالتی و کنجکاو که مشاهداتش را از درگیری‌های معمولی خانوادگی می‌نوشت. دوران تحصیل ابتدایی و دبیرستان را در رشت گذراند. با مطالعهٔ کتاب‌های مختلف اجتماعی که در دسترس بود، سعی در بالا بردن آگاهی خود داشت، اگر چه پدر و مادر او به‌شدت از سیاسی شدن فرزندان خود جلوگیری می‌کردند.

سال ۱۳۵۴ در رشتهٔ پزشکی دانشگاه‌های مشهد و تبریز پذیرفته شد و از آنجا که محیط دانشگاه تبریز را سیاسی‌تر می‌دید، دانشگاه آذرآبادگان تبریز را انتخاب کرد. در محیط دانشگاه با جمع‌های کوهنوردی که بیشتر از فعالین سیاسی بودند آشنا شد و بیش‌تر در متن فعالیت‌های سیاسی قرار گرفت.

در همان سال، یکی از بستگانش که به تازگی از اروپا آمده و از فعالین کنفدراسیون دانشجویان بود، با خود تعداد زیادی کتاب مارکسیستی به زبان فارسی آورد و لادن و رفقایش را در تبلیغ‌وترویج ایده‌های مارکسیستی شریک کرد. لادن بدین طریق با ادبیات چپ، جنبش چریکی و ایده‌های مارکسیستی آشنا شد.

لادن در اواخر دی‌ماه ۱۳۵۵ بر اثر یك اشتباه، با کوله‌پشتی‌ای پر از اعلامیه‌های مارکسیستی و ضدحکومتی که توسط همان خویشاوند تهیه شده بود، دستگیر شد. در اوایل سال ۱۳۵۶ پس از چند ماه زندان و شکنجه به ۵ سال زندان محکوم می‌شود. در دادگاه دوم محکومیتش به دو سال تخفیف یافت و در اولین موج آزادی زندانیان سیاسی در شهریور ۱۳۵۶ آزاد شد و به تحصیلاتش ادامه داد. اوایل سال ۱۳۵۷، پدر و مادرش او را برای تعطیلات به سویس فرستادند، اما روحیهٔ سرکش او توان ماندن در آنجا را نداشت و هم‌زمان با مبارزات مردم علیه رژیم شاه، کمی پیش از قیام در اوایل بهمن‌ماه ۱۳۵۷ به ایران بازگشت.

در همان اوان قیام به جمع هواداران سازمان پیکار پیوست و از فعالین تشکیلات دانشجویی– دانش‌آموزی (دال دال) شد. او همچنان در تبریز به تحصیل ادامه می‌داد و هر هفته چند روزی را هم در تهران برای کار در فعالیت‌های سازمانی می‌ماند. در زمان تحصن کارگران بیکار در وزارت کار در فروردین ۱۳۵۸، یکی از مروجین سازمان و همچنین گزارشگر این اعتصاب بود. همچنین در پاییز ۱۳۵۸ که جمهوری اسلامی دست به اخراج دختران از مدارس فنی‌وحرفه‌ای زد، از پیشاهنگان صف مبارزه علیه این نابرابری شد.

رفیق لادن در تشکیلات تبریز از رفقای نزدیكِ اکبر آقباشلو (رفیق ایوب) بود و در زمان اختلافات رفیق ایوب با سازمان در دوران برگزاری کنگرهٔ دوم در تابستان ۱۳۵۹، همراه او از سازمان جدا شد و به اتفاق چند رفیق دیگر "گروه ستاره سرخ" را بنیان گذاشتند.

هشتم تیرماه ۱۳۶۰، خانهٔ مسکونی رفقا لادن و ایوب مورد یورش پاسداران قرار گرفت و هر دو دستگیر شدند. علیرغم تلاش خانواده برای یافتن ردی از او، هیچ‌کدام از ارگان‌های پلیسی و امنیتی رژیم به آنها پاسخ درستی نمی‌دادند.

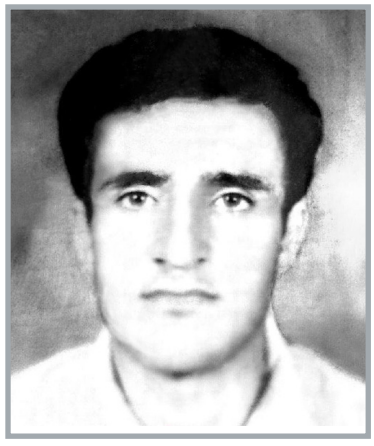
یکی از رفقایی که در زندان اوین او را دیده بود، خاطره‌ای از او تعریف کرده است:

"در تابستان سال ۱۳۶۰، وقتی در یکی از راهروهای اوین چشم بسته در انتظار ایستاده بودم، صدای لادن را می‌شنیدم که در حال صحبت با یك پاسدار نگهبان زندان و پرس‌وجو در مورد زندگی او بود. لادن به او توضیح می‌داد که اهداف کمونیست‌ها از بین بردن فقر و فلاکت در جامعه است".

لادن هفتم شهریور ۱۳۶۰ همراه تعداد زیادی از رفقای پیکارگر اعدام شد. نام او و سایر رفقا در روزنامهٔ جمهوری اسلامی ۸ شهریور ماه منتشر شد. رفیق لادن بیانی در هنگام کوهنوردی با رفقای دیگر همواره این سرود را می‌خواند:

"سرود خلق سرود زندگی است
به پیش، به پیش به سوی سوسیالیسم
تو ای رفیق،
ببر سرود رزم ما به کوچه‌ها،
میان توده‌ها".

۸۹. نصرت‌الله بیرم‌وند



با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۱۹، دوشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۶۰:

رفیق نصرت‌الله بیرم‌وند سال ۱۳۳۹ در شهرستان بروجرد در خانواده‌ای نسبتا فقیر متولد شد. رفیق صبح تا شام همراه پدرش در دکان کار می‌کرد. کسانی که به‌نوعی با نصرت برخورد کرده بودند، او را دوست داشتند و از خشم و کینهٔ او نسبت به پولدارها و خصوصا رباخواران که چند بار باعث فراری یا زندانی شدن پدرش هم شده بودند، تعریف می‌کردند.

کلاس اول دبیرستان بود که به‌خاطر فشار زندگی ترک تحصیل کرد. ولی یک‌سال بعد یعنی در اواخر سال ۱۳۵۳ در رابطه با نزدیکانش شروع به مطالعهٔ کتاب‌های انقلابی کرد و در این رابطه علاقه و شوق بسیاری از خود نشان می‌داد. در همان اوایل خواهان تشدید مبارزه بود و در عمل هم پیگیری زیادی از خود نشان داد. قبل از این‌که وارد زندگی سیاسی شود، چندین بار با مزدوران ساواک درگیر شده بود. سال ۱۳۵۵ محفلی که رفیق در آن فعال بود، مشی چریکی را رد کرده و به کار سیاسی– تشکیلاتی، تشکیل حزب طبقهٔ کارگر و کار سیاسی در درون طبقه اعتقاد پیدا می‌کند.

رفیق سال ۱۳۵۵ برای کار در کارخانه به تهران رفت ولی به‌علت پایین بودن سنش هیچ کارخانه‌ای قبولش نکرد. او در کارگاهی مشغول به‌کار شد. مدت دو سال در تهران و

تبریز به کارگری پرداخت و در تبریز به مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ رد مشی چریکی و خیانت‌های حزب توده ادامه داد. هنگامی که مبارزات توده‌ها در سال ۱۳۵۷ اوج گرفته بود به شهرستانش برگشت و به‌طور فعال در تظاهرات و تشکیل نمایشگاه‌های کتاب شرکت کرد. در اواخر سال ۱۳۵۷ که گروه "هسته مقاومت" تشکیل شد، رفیق فعالیت خود را در این گروه ادامه داد. در پاییز ۱۳۵۸ "هسته مقاومت" با دو محفل دیگر وحدت کرد که گروه جدیدی به اسم "مبارزین طبقه کارگر" تشکیل شد. در مبارزه ایدئولوژیکی که بعد از چند ماه از موجودیت این گروه در گرفته بود و باعث انشعاب آن گشت، فعالانه شرکت کرد و سپس همراه دیگر رفقایش به سازمان پیکار پیوست. آن‌چه که جزو ویژگی‌های رفیق بود و او را زبانزد رفقایش کرده بود پیگیری، قاطعیت و پشتکارش در تمامی صحنه‌های مبارزه بود.

رفیق نصرت که با نام مستعار محسن در تشکیلات فعالیت می‌کرد، عضو فعال کمیتهٔ ارتباطات و مالی سازمان بود. او و ۱۲ رفیق پیکارگر به دنبال ضربهٔ پلیسی به کمیتهٔ انتشارات، تدارکات و توزیع که در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ روی داد دستگیر شدند. بنابر خبر روزنامهٔ جمهوری اسلامی یك شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۶۰، او و دیگر رفقا در یك اعدام دسته‌جمعی به اتفاق ۱۸ مبارز دیگر در شامگاه ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ تیرباران شدند. این دومین گروه اعدام دسته‌جمعی رفقای پیکارگر در رابطه با این ضربه بود. گروه اول در ۳۱ تیرماه تیرباران شده بودند.

مراسم بزرگداشت باشکوه رفیق نصرت‌الله بیرم‌وند:

شنبه ۱۳۶۰/۵/۲۴ رادیو و تلویزیون خبر اعدام او و چندین رفیق دیگر را اعلام کرد. با پخش این خبر که اسم رفیق نصرت‌الله هم میان آنها بود، مردمی که او را می‌شناختند در غم و اندوه فرو رفتند. خانواده هنوز از این خبر در شوکه بود که مردمی که این خبر را شنیده بودند به منزل آنها سرازیر شدند. در ساعت اولیه، انعکاس خبر در بین مردم دهان‌به‌دهان می‌گشت. شب اول با همدردی تعدادی دوستان و آشنایان به اتمام رسید. روز بعد تودهٔ بسیاری از زنان و مردان حتی بچه‌ها دسته‌دسته به منزل خانوادهٔ رفیق می‌آمدند. استقبال مردم به حدی بود که منزل گنجایش مهمانان را نداشت که مردم محل آمادگی خود را برای هر گونه کمک از قبیل خانه و امکانات دیگر به خانواده اعلام داشتند.

در این مراسم باشکوه خشم و کینهٔ مردم روستایی و شهری و عشایر در شعارها آشکار بود. شرکت توده‌ها در این مراسم به‌قدری فعال و گسترده بود که فالانژها و مزدوران رژیم حیرت‌زده شده بودند، چنان‌که یکی از این مزدوران گفته بود: "مردم می‌دانند او کمونیست است و در مراسم او هم شرکت می‌کنند. اینها به ما و اسلام پشت کرده‌اند". این مزدوران و عوامل آنها فکر می‌کردند که در این مراسم فقط دوستان و رفقای شهید شرکت خواهند کرد و آنها قادر به سرکوب و دستگیری آنها می‌شوند. دوستان و مردم با وجود این‌که مراسم در سه خانه برگزار می‌شد، به‌علت کمبود جا می‌آمدند و می‌رفتند. بسیاری از شرکت کنندگان موقعی که می‌خواستند مراسم را ترک کنند به پدر خانوادهٔ رفیق اظهار می‌داشتند که ما تسلیتی نداریم به شما بگوییم، امیدواریم این رژیم سرنگون شود.

مراسم حدود پنج روز از صبح تا شب ادامه داشت. شرکت‌گروهی و فعال عشایر قهرمان لرستان در این مجلس به مراسم شکوه و جلال خاصی می‌داد. رفقا از جمله خانوادهٔ رفیق برای مردم شرکت‌کننده به‌خوبی توضیح می‌دادند که رفیق در مدت یک ماه بعد از دستگیری چگونه زیر آزار و اذیت و شکنجه قرار داشته ولی هرگز حتی یک لحظه علیه زحمت‌کشان و سازمانش لب به سخن نگشود و تا دم مرگ مقاومت کرد. وقتی جریان دستگیری و اعدام رفیق برای مردم بازگو می‌شد، آنها خشم خود را بیشتر بیان می‌کردند. چند نفر از شرکت‌کنندگان می‌گفتند که تمام آن توبه‌نامه‌ها و پشیمانی‌ها و ندامت‌ها که پشت رادیو و تلویزیون می‌آورند دروغ می‌باشد و ما اصلا باور نمی‌کنیم. یکی از زحمت‌کشان می‌گفت: "برادر ناراحت نباش، نصرت تنها فرزند شما نبوده او فرزند همهٔ ما بود، ای کاش من هم پسری چون نصرت‌الله شجاع و نترس داشتم". دیگری می‌گفت: "مشهدی، غم نخور این رژیم هم رفتنی است، آن کس که باد می‌کارد توفان درو خواهد کرد". یکی از بستگان رفیق در بین جمع می‌گفت: "من اصلا هر چقدر فکر می‌کنم که نصرت از موقعی که خود را شناخته کوچک‌ترین خطایی کرده که نکرده، همیشه به زیردستان کمک نمی‌کرد که می‌کرد، برای خانه کار نمی‌کرد که می‌کرد، من اصلا نمی‌دانم چگونه نصرت را فراموش کنم، ای کاش همه چیزم را از دست می‌دادم ولی او را از دست نمی‌دادم".

۹۰. روبرت پاپازیان



رفیق روبرت پاپازیان اول بهمن ۱۳۳۲ در یک خانوادهٔ مرفه ارمنی در تهران به دنیا آمد. از نوجوانی با ذهنی پویا، مستقل و کنکاشگر، نظرات و باورهای غالب در جامعه را مورد نقد و بررسی قرار می‌داد. با این‌که به طبقهٔ مرفه جامعه تعلق داشت، نسبت به شرایط افراد کم‌درآمد حساس بود و داشته‌هایش را صمیمانه با دوستانش تقسیم می‌کرد. او در مقابل زور و بی‌عدالتی بی‌تفاوت نبود و همیشه در دبیرستان از هم‌کلاسی‌های خود در برابر زورگویی سایرین دفاع می‌کرد. خانواده و دوستانش او را انسانی مهربان، سخاوتمند، وفادار و بلندنظر توصیف می‌کردند که قلبش برای همه می‌تپید. در هم‌صحبتی فردی آرام بود، چنان‌که افراد در سنین مختلف اعم از زن و مرد در کنارش احساس آرامش می‌کردند چون‌که با نگاه و اندیشهٔ باز به حرف‌های دیگران صبورانه گوش می‌داد.

موضوعات و مسائلی که ذهن رفیق را به خود مشغول می‌کرد، فراتر از روزمره‌گی‌های زندگی بود. در نوجوانی به انجمن نوجوانان حزب داشناک ارامنه پیوست، اما پس از مدت کوتاهی منتقد نگاه ناسیونالیستی آن شد که صرفا به‌صورت محدود به امور جامعهٔ ارامنه می‌پرداخت و حول مسائل و اهدافی متمرکز بود که چندان ارتباطی با زندگی در

جامعهٔ ایران نداشت. کناره‌گیری از مسائل و مشکلات جامعهٔ ایران که اقلیت ارامنه نیز بخشی از آن محسوب می‌شد را تنگ‌نظرانه و شووینیستی ارزیابی می‌کرد.

روبرت در زندگی کوتاه خود در رسیدن به ایده‌های سوسیالیستی، فراز و نشیب‌های زیادی را سپری کرد. پس از اتمام دورهٔ متوسطه در دبیرستان پسرانهٔ ارامنهٔ "کوشش" برای ادامهٔ تحصیل به سویس و سپس فرانسه رفت. شهریور ۱۳۵۵ به کنفدراسیون دانشجویان پاریس پیوست و سال ۱۳۵۶ به دنبال مرزبندی به طرفداری از سازمان‌های داخل کشور در درون کنفدراسیون، به فعالیت در درون گروه مخفی سیاسی "درک" (دانشجویان و روشنفکران کمونیست) پرداخت و به همراه این گروه به‌تدریج به سوی بخش مارکسیست لنینیست (م.ل) سازمان مجاهدین سمت‌گیری کرد. همان سال ۱۳۵۶ در پاریس از موسسهٔ آموزش دیپلماسی و روابط بین‌المللی مدرک لیسانس گرفت.

تابستان ۱۳۵۷ در اوج جنبش ضدسلطنتی به ایران بازگشت و فعالانه در آن شرکت کرد. در همان سال در پی بحران درونی سازمان مجاهدین م.ل و مورد نقد و بررسی قرار گرفتن روش‌های اتخاذ شده، در آذرماه ۱۳۵۷ سازمان پیکار شکل گرفت. روبرت همراه اکثریت افراد گروه "درک" با بررسی مسیر تحولات جنبش چپ و سازمان‌های موجود در ایران، اواخر سال ۱۳۵۷، به سازمان پیکار پیوست. او در جنوب تهران سازماندهی شد و به فعالیت سیاسی خود ادامه داد.

روبرت آذرماه ۱۳۵۸ به کردستان، شهر سنندج رفت و در تحصن دی‌ماه شهر نقش فعالی ایفا کرد. در آنجا به‌عنوان مروج تئوریک–سیاسی به فعالیت پرداخت و در یکی از حمله‌های دولت به کردستان (فروردین ۱۳۵۹) همراه سایر مبارزین، از شهر دفاع کرد.

به‌علت سکتهٔ مغزی در سنین ده تا دوازده سالگی و عوارض ناشی از آن چند سالی مرتب مورد درمان بود. تا سن ۱۸ سالگی عملا در وضعیت آسیب‌پذیری قرار داشت، اما این محدودیت هیچ‌گاه مانع از فعالیت او در شرایط سخت و طاقت‌فرسای مبارزه در کردستان و چندی بعد در زندان نشد. پس از خاتمهٔ درگیری نظامی در کردستان، مبارزه و فعالیت سیاسی خود را در روستاها و کوه‌های اطراف ادامه داد. از شهریور ۱۳۶۰ هم‌زمان با موج سرکوب گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی بین شهرهای مختلف کردستان به فعالیت خود به صورت مخفی ادامه داد. در آذرماه ۱۳۶۰ به‌دلیل لو رفتن از سوی چند تن از توابین، ناچار به ترک سنندج و اقامت در تهران شد.

به‌دنبال حمله رژیم به نیروهای چپ و شدت‌گیری بحران درونی سازمان پیکار، ذهن مستقل، منتقد و جستجوگرش درگیر سوالات و انتقادات از برخی نظرات سازمان و رهبری آن بود که ۱۶ بهمن ۱۳۶۰ در اطراف خانهٔ یکی از آشنایانش در خیابان سهروردی، از سوی یک تواب شناسایی و دستگیر می‌شود. از او خواسته شده بود تا امن بودن خانه‌ای را بررسی کند و در صورت حصول اطمینان از امنیت آنجا، مدارک و اسناد سازمانی را بیرون بیاورد.

بنابه اظهار یکی از رفقا، علیرغم تردید زیاد، متأسفانه این مسئولیت را می‌پذیرد. در کوچه یکی از مأمورین رژیم او را به اسم سازمانی‌اش "رضا" صدا می‌زند، وقتی

عکس‌العمل نشان می‌دهد، دستگیرش می‌کنند، او شناسنامه‌اش را نشان می‌دهد و می‌گوید که روبرت پاپازیان است، اما توابی که خانه را لو داده و در محل در انتظار او بود، روبرت را می‌شناخته و حتی اسم مستعار او را می‌دانسته. با توجه به اطلاعات تواب مورد نظر از فعالیت‌های روبرت در کردستان و همچنین اطلاعات کافی رژیم از فعالیت سازمان پیکار در منطقهٔ کردستان که منجر به خروج اعضای سازمان و بازگشت وی به تهران شده بود، پروندهٔ روبرت خیلی زود سنگین و تکمیل می‌شود.

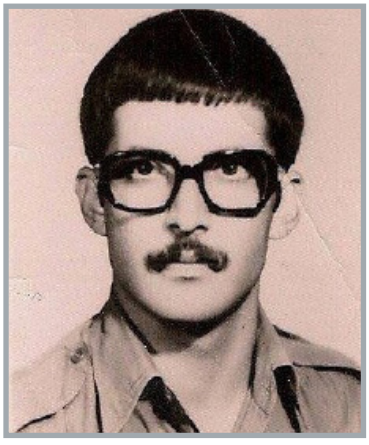
درطی پنج ماه بازداشت، از ملاقات حضوری و امکان مکالمه تلفنی با خانواده محروم بود. فقط با یکی از نمایندگان خلیفه‌گری ارامنه ملاقات حضوری و کوتاهی داشت. در این دیدار به نرمش و کوتاه آمدن از مواضعش تشویق شد، اما او به این درخواست پاسخ منفی داد. او به هدف و مبارزه‌اش اعتقاد راسخ داشت. روبرت در نامه‌ای که دو یا سه روز قبل از اعدامش در تاریخ ۲۴ تیرماه ۱۳۶۱ از بند ۳ (یا ۲) اتاق ۲ بالا نوشته بود و بعد از اعدامش به دست خانواده‌اش رسید، گفته بود که به محض رسیدن حکم دادگاه، خانواده را در جریان قرار خواهد داد. در نامه همچنین می‌نویسد که نگران حال مادربزرگ و مادرزنش است. به‌نظر می‌رسد می‌خواسته به رفقایش هشدار بدهد. از پنج ماه زندان وی به‌جز یک نامه که به افراد خانواده نوشت، چیزی در دست نیست. بعد از اعدام عینک و بلوزش را به خاله‌اش می‌سپارند. رژیم حتی حاضر به دادن وصیت‌نامه و بقیه وسایل او به خانواده‌اش نشد.

روبرت در مدت اسارت، در حرکت‌های جمعی، تشکیل گروه‌های گفت‌وگو، مطالعه و آموزش زبان فرانسه شرکت فعالی داشت. براساس خاطرات هم‌بندانش، با روحیهٔ بسیار مقاوم به دیگران نیز روحیه می‌داد و با وجود تمام شکنجه‌ها و فشارها، نه تنها پایدار می‌ماند بلکه شخصیت صادق، متین و انسانی‌اش در نبرد با شرایط بسیار سخت و بی‌رحمانهٔ زندان متبلور می‌شود.

پیداست که وسعت‌نظر و انسانیت او در حمایت، همدلی، پشتیبانی فکری و روحی از زندانیان، فراتر ازحیطهٔ محدود سازمانی بود. روبرت با ایجاد روابط صمیمانه و صادقانه در بین افراد حتی در بین زندانیان گروه‌های دیگر نیز تأثیرگذار بود و محبوبیت و احترام خاصی در بین زندانیان داشت. او می‌گفت: "زندان هم یکی از عرصه‌های مبارزه است. باید در این عرصه نیز مقاومت کرد".

هم‌بندان او بیاد دارند که روبرت در جو وحشتناک شکنجه و اعدام زندان اوین با قیافهٔ آرامش می‌گفت: "به‌هرحال برای مدت زمان محدودی زندگی می‌کنیم، مهم نه مدت این دوره بلکه مضمون آن است". رفیق قبل از اعدام به بهانهٔ برداشتن ساعتش به نزد هم‌بندانش باز می‌گردد تا با آنها وداع کند. آخرین کلامش این بود: "مهم طول عمر نیست، بلکه تأثیر زندگی و مرگ ماست بر دیگران، زندگی به معنای وسیعش همواره ادامه دارد". او را پس از پنج ماه مقاومت و پایداری همراه ۱۵۰ زندانی سیاسی دیگر در ۲۸ تیرماه ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران کردند و در خاوران در یک گور دسته‌جمعی به خاک سپرده شد.

۹۱. فریدون پرناک



رفیق فریدون پرناک پنج اردیبهشت ۱۳۳۸ در شهر کوچک گیلان‌غرب به دنیا آمد. او فرزند اول و محبوب خانواده بود با چندین خواهر و برادر. پدرش روستایی زحمت‌کشی بود که به‌خاطر آیندهٔ فرزندانش به شهر رفته و مغازه‌ای باز کرده بود. فریدون در دوران تحصیل شاگرد با استعدادی بود و هر سال شاگرد اول می‌شد. یک معلم مذهبی و متعصب همواره در صدد جذب او به اندیشه‌های خود بود. این فرد در سرنوشت و سرانجام تراژیک او نقش مهمی داشت. فریدون پس از تحصیلات ابتدایی به قصرشیرین رفت و در آنجا به تحصیل ادامه داد. در دوران پایانی دبیرستان با اندیشه‌های کمونیستی و مبارزات ضددیکتاتوری آشنا شد. سال ۱۳۵۶ با رتبهٔ خوبی در کنکور سراسری در رشتهٔ فیزیک دانشگاه گیلان پذیرفته شد.

از همان روزهای اول ورود به دانشگاه، وارد مبارزات دانشجویی شد و بارها به‌عنوان نمایندهٔ دانشجویان در قبولاندن خواسته‌های آنها به مسئولان فعال بود. دو بار توسط ساواک و گارد دانشگاه دستگیر شد و مدت کوتاهی در بازداشتگاه گذراند. در قیام ۱۳۵۷ با مردم در سرنگونی رژیم پهلوی همراه شد و در همین دوره به جمع "دانشجویان مبارز" پیوست و فعالانه در کارهای مبارزاتی آن شرکت داشت. با پیروزی قیام به سازمان پیکار پیوست و کمی بعد در بخش دانشجویی‌ـ‌دانش‌آموزی (دال دال) استان گیلان در رشت سازماندهی شد. در آنجا یکی از پرشورترین فعالان و از گردانندگان کیوسک نشریات سازمان در میدان شهرداری رشت بود.

در مقابله با بسته شدن دانشگاه‌ها در اول اردیبهشت ۱۳۵۹، موسوم به "انقلاب فرهنگی"، فریدون یکی از فعالینی بود که در ساعات اولیه تسخیر دانشگاه توسط حزب‌اللهی‌ها، نام او اشتباها به‌عنوان یکی از کشته‌شدگان برده شد. پس از بسته شدن دانشگاه‌ها مدتی در تشکیلات تهران و سپس در اسلام‌آباد غرب فعالیت می‌کرد. بسیاری از خانواده‌ها با آغاز جنگ ایران و عراق به اجبار به این شهر مهاجرت کرده بودند. فریدون در این منطقه فعال و از اعضای مرکزیت تشکیلات در آنجا بود. با بروز بحران درونی و ضربات پلیسی به سازمان که آن را دچار ضعف و فروپاشی کرده بود، او طرفدار حفظ تشکیلات و هوادار جناح موسوم به "کمیسیون گرایشی" شد. در تشکیلات غرب کشور اغلب هوادار "جناح انقلابی" یا "مارکسیسم انقلابی" بودند و با وجود اختلافات سیاسی با دیگر مسئولین تشکیلات به همهٔ وظایفش به‌دقت عمل می‌کرد. او یکی از اعضای باهوش و خلاق تشکیلات بود و رفقا روی او حساب می‌کردند.

اوایل پاییز ۱۳۶۰ به‌دلیل جو نظامی‌ـ‌پلیسی در آن شهر کوچک، بنابه توصیهٔ تشکیلات، فریدون مصمم شد که مدتی از آن محیط دور شود. به پیشنهاد عمویش به قصد

عزیمت به روستای خانوادگی‌شان به گیلان‌غرب رفت. در آنجا متأسفانه مورد شناسایی همان معلم دوران دبستانش به نام "مرتضی شیرزادی" قرار گرفت که بارها بر سر انقلاب و عدم حقانیت رژیم بحث کرده بودند. این فرد حزب‌اللهی که بعدها به نمایندگی مجلس رژیم هم رسید، رفیق فریدون را به‌عنوان یک کمونیست و ضدرژیم می‌شناخت. فریدون همراه عمویش توانسته بود ۱۰ کیلومتری از شهر خارج شود و به ظاهر از دست پاسداران بگریزد، اما پاسداران با راهنمایی آن معلم حزب‌اللهی، در میانهٔ راه رفیق را از اتومبیل پیاده می‌کنند و با دستار کُردی‌ای که عمویش بر سر داشت، چشمان فریدون را می‌بندند و به سپاه پاسداران اسلام‌آباد غرب تحویل می‌دهند.

در زندان بدون هیچ مدرک و یا حتی اتهام مشخصی، فقط به‌دلیل این‌که کمونیست است، مدت‌ها به‌شدت شکنجه‌اش می‌دهند. پاسداران در اوایل حتی نمی‌دانستند که او از هواداران سازمان پیکار است. با ضربه خوردن تشکیلات پیکار در آن شهر و دستگیری تعدادی از هواداران، متأسفانه اطلاعات بیشتری در مورد او به‌دست رژیم افتاد. رژیم همچنین با درخواست اطلاعات از سپاه و کمیتهٔ رشت، او را به اعتراضات دانشجویی مرتبط کرد و بر اتهامات و شکنجه‌های او افزودند. او برای خلاصی از شکنجه و ترس از این‌که نتواند شکنجه‌ها را تحمل کند و موجب لو دادن افراد شود، دو بار دست به خودکشی زد و به بیمارستان منتقل شد، اما با وجود تمام شکنجه و آزارها، رفیق فریدون هیچ اطلاعاتی نداد.

او همراه دیگر دستگیرشدگان و هم‌پرونده‌ای‌هایش در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ در دادگاهی چند دقیقه‌ای، توسط حجت‌الاسلام علی موحدی جنایت‌کار، "محاکمه" و به اعدام محکوم شد. آنها را روز جمعه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ به زندان دیزل‌آباد کرمانشاه به طبقهٔ دوم، بند ۲ شهربانی منتقل کردند که زندانیان سیاسی را در خود جای داده بود. از آن زمان تا شامگاه سه شنبه، ۵ مردادماه ۱۳۶۱ که او و چند زندانی دیگر را "با اثاث" (اصطلاحی در زندان دیزل‌آباد، به معنی زندانی با همهٔ متعلقات) صدا کردند، حدود سه ماه زیر اعدام بود. برخی از هم‌بندی‌هایش به یاد دارند که در زمان هواخوری فریدون پرشور، به آرامی در حیاط بند گام می‌زد و کمتر با دیگران صحبت می‌کرد.

رفیق را همان شامگاه در حالی که با صدای بلند فریاد می‌زد: "زنده باد کمونیسم، زنده باد سوسیالیسم"، اعدام کردند. یکی از هم‌بندیانش می‌گفت: "از زمان بردن آنها، بندها در خاموشی فرو رفت. حتی زندانیان عادی نیز در سکوت کارهای‌شان را انجام می‌دادند. کمتر از یک ساعت بعد از بردن آنها صدای رسای رفقا کمی دورتر از دیوارهای بند شنیده می‌شد و آنگاه می‌فهمیدی که چرا همه سکوت می‌کنند، تا آخرین نداهای دلاورانهٔ آنها را بشنوند".

فردای آن روز به پدرش اطلاع داده شد که برای تحویل جسد به پزشکی قانونی کرمانشاه مراجعه کند. پدر جسد را تحویل گرفت و در هم‌آنجا به زیر پای پسر بزرگش بوسه زد. رفیق در مزارستان عمومی گیلان‌غرب با حضور و شرکت جمعیت زیادی از مردم تشییع شد. تا چند روز تعدادی از بستگانش کنار قبر او می‌خوابیدند تا از تعرض

حزب‌اللهی‌ها در امان باشد، اما آنها بالاخره یک روز به قبر او هجوم برده و آن را تخریب کردند. خانواده تصمیم گرفت که قبر را از پایین تا سطح زمین با سیمان پر کند تا دیگر هیچ‌کس نتواند تعرضی کند.

نوشته‌ای از خواهرش:

"با سپاس فراوان به پدرم (که با احترام بوسه می‌زند به زیر پای دلاورِ غرق در خونش) و احترام به پاهای تاول زدهٔ مادرم که یک لحظه فریدون را در دیزل‌آباد تنها نمی‌گذاشت. سینهٔ مادرم مالامال است از خاطرهٔ برادرم و دیگر رفقای هم‌بندش و کینه به دل از دزدهای جاش گیلان‌غرب و جنایت‌کارانی که تشنه بودند به خونِ گرمِ برادران، خواهران و رفقایم. دست تک‌تک همه شما را رفیقانه می‌فشارم".

بخشی از نامهٔ فریدون به مادرش در گیلان‌غرب، زمانی که دانشجو بود و در رشت سکونت داشت (سال۱۳۵۸):

"...سعی کنید همان‌طورکه در زندگی از پی سختی و مشکلات زندگی برآمده‌اید، مقاوم باشید، آفتاب زندگی‌بخش در پس ابر تیره پنهان نخواهد ماند. زندگی تو و پدرم با کار و زحمت توأم بوده، تنها برای سعادت ما، من و خواهرانم. در مقابل شما و شب نخوابی‌های‌تان و رنج طاقت‌سوزتان در بزرگ کردن ما و در مقابل دستان پینه‌بستهٔ پدرم با کار طاقت‌فرسا و کشنده‌اش که بتواند ما را در رفاه نسبی بزرگ کند چه می‌توانیم انجام دهیم؟ ما زندگی‌مان را مدیون زحمات و رنج‌تان می‌دانیم. همان‌گونه که مقاوم در زندگی مشقت بارت از پس رنج‌ها برآمدی، به خواهرانم بیاموز که در مقابل مشکلات مقاوم باشند تا آماده شوند برای شرافتمندانه زندگی کردن و برای مقابله با بدی‌ها و ستم‌ها و زندگی‌شان در جهت خدمت به خوبی‌ها و نیکی‌ها باشد. زمان به‌سوی زندگی بهتر سیر می‌کند آن هم از بطن و درون سختی‌ها و مشکلات و این امری طبیعی است. ... فرزندت فریدون پرناک".

نوشته‌ای از یک رفیق:

"به یاد رفیق از دست رفته‌ام فریدون پرناک،

شخصیت سیاسی و مرگ حلاج‌وار فریدون روی دیگر شخصیت او را در سایه قرار داده و شاید کمتر کسی بداند که فریدون جوانی بسیار با استعداد و تیزهوش و یکی از دانش‌آموزان نمونه و ممتاز مدارس گیلان‌غرب بود؛ و هنگامی که در سالِ اگر اشتباه نکنم ۱۳۵۵ در کنکور سراسری (که آن موقع در کنکور قبول شدن کار هر کسی نبود) با معدل بالایی در رشتهٔ فیزیک قبول شد، در خیابان می‌دیدم که چگونه مردم و مخصوصا جوانان روزنامهٔ اطلاعات که اسامی قبول‌شدگان کنکور سراسری از جمله نام فریدون را با نام شهرستان مربوطه و در کنار آن نام گیلان‌غرب درج شده بود، با افتخار به هم نشان می‌دادند.

فریدون در بدو ورود به دانشگاه به کار سیاسی روی آورده و یکی از فعالان دانشجویی دانشگاهش می‌شود. در بحبوحهٔ قیام و در ماه‌های پایانی پیش از سقوط رژیم پادشاهی به گیلان‌غرب برگشت؛ آن موقع هم‌زمان بود با دستگیری دو تن از معلمان گیلان‌غرب

به وسیلهٔ ساواک، یعنی زنده یاد فریبرز نجفی و معلم انقلابی و محبوب‌مان فریبرز شیرزادی. به دنبال آن دستگیری، معلمان در یک اعتصاب و بست‌نشینی همگانی در آموزش‌وپرورش گیلان‌غرب خواستار آزادی همکاران در بندشان شدند. شاید کسی نداند که فریدون یکی از بانیان و یکی از گردانندگان آن اعتصاب بود. هم او بود که وقتی خبر دادند که گویا ژاندارمری می‌خواهد به اعتصاب‌کنندگان حمله کند، می‌گفت که اینجا باید ماند و از تهدید ژاندارم‌ها نباید ترسید و با شور و حرارت به بست‌نشینان روحیه می‌داد.

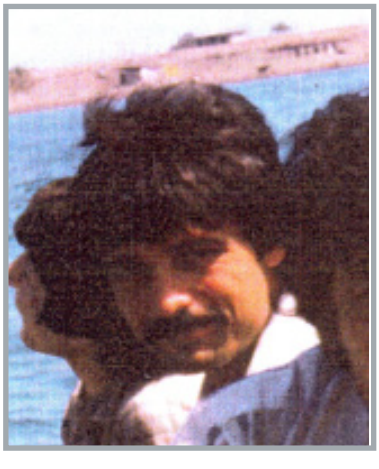
بعد از دستگیری در سال ۱۳۶۰ به جرم مخالفت و ارتباط با یکی از سازمان‌های مخالف رژیم بدون هیچ‌گونه مدرکی و فقط به جرم اعتراف به یک درگیری کوچک با یک عنصر در دانشگاه به اعدام محکوم شد. به مدت نزدیک به ۳ ماه که زیر اعدام بود حتی برای یک دقیقه از خود ضعف نشان نداد و اصلا بدان فکر نمی‌کرد که به پایان زندگی‌اش نزدیک شده و در یکی از همین روزها اعدام خواهد شد. هربار که در طول روز می‌خوابید و او را از خواب بیدار می‌کردم می‌گفت، ولم کن همین روزهاست که برای همیشه به خواب خواهم رفت و از دست راحت خواهم شد. ۵ مرداد سال ۱۳۶۱ نزدیکی‌های عصر حوله‌ام را برداشتم و می‌خواستم به یکی ازدستشویی‌ها بروم تا با ریختن یکی دو آفتابه آب بر روی خودم به‌اصطلاح دوشی بگیرم. نگاهی کرد و گفت، می‌خواهی دوش لوکس بگیری، گفتم آری می‌روم دو آفتابه آب سرد بر روی خودم بریزم. دوش لوکس من به قول فریدون بیش از۱۰ دقیقه طول نکشید. هنگام برگشتن در راهرو یکی از رفقای‌مان به سرعت به طرفم آمد و رنگ پریده و هراسان پرسید کجا بودید؟ گفتم که به فریدون گفتم کجا می‌روم، هیجان‌زده گفت فریدون را بردند. برای چند لحظه به قرارش برای رفتن به دکتر فکر کردم و با خود گفتم کاش می‌ماندم و قرارمان برای دکتر را به او گوشزد می‌کردم، اما با تکرار حرف‌های رفیق‌مان که او را بردند، با اسباب و لباس‌هایش بردند،دانستم که فریدون برای همیشه رفته و دیگر هرگز او را نخواهم دید. فریدون در شب ۵ مرداد سال ۱۳۶۱، اگر اشتباه نکنم در ساعت بین حدود نه و چهل‌وپنج تا نه و چهل‌وهفت دقیقه با فریاد ''زنده باد کمونیسم''، مرگ در راه آرمان را مغرورانه در آغوش کشید. شب بعد در همان ساعتی که فریدون تیرباران شد همه زندانیان بند علیرغم جو رعب و وحشت و حضور تواب‌ها در بند، از اطاق‌ها بیرون آمده و در جلو اطاق‌های‌شان ایستاده به مدت یک دقیقه در حالت سکوت به او ادای احترام کردند.

حدود دو هفته بعد از تیربارانش از پشت بلندگو با خواندن نام فریدون خواستند تا برای رفتن به دکتر آماده شود، اما جنایتکاران یادشان رفته بود که دو هفته پیش زندگی را از او گرفته بودند و شاید تقدیر چنین است که در سرزمین نفرین شدهٔ ایران باید همیشه سهراب‌ها کشته شوند و نوش‌دارو بعد ازمرگ‌شان. باید در اینجا یادآوری کنم که جاش‌ها و خودفروخته‌گان و دریوزه‌گانِ نام و نان و مقام، نقشی اساسی در قتل‌عام عزیزان‌مان داشتند''.

شعری از خواهر رفیق:

"لحافِ هزاران تکه
زوزهٔ باد
تن قندیل شده‌ام را می‌لرزاند
پوکهٔ گلوله‌های تن رفیقانم
در رودِ رگانم متلاشی می‌شود
تکه‌های دیوارهٔ رگانم
بر استخوان‌هایم آویزانند
به زیرِ لحافِ هزاران تکهٔ ناتمامِ ساخته
از خاطرات رفیقانم می‌خزم
گرمم نمی‌شود
می‌سوزم!
گدازهٔ یاقوتی تن‌شان
چه داغ است هنوز!
دستکشِ مهربانانهٔ حسن را می‌پوشم
دستِ سوزان طاهره را می‌گیرم
و دل به ترنم آخرین آوازِ
عاشقانهٔ سرخ فریدون می‌دهم
و تن لرزانم را
به داغیِ شقایق‌های پیرهنش می‌سپارم
و گل انار پیرهنش را بر گونه‌هایم می‌مالم
و در عروسی خوبان
به سما در می‌آیم". مینا پرناک

۹۲. رحمان پرهوده



رفیق رحمان پرهوده دانشجوی پزشکی در زاربروکن (آلمان) بود. پس از بازگشت به ایران که هم‌زمان بود با قیام ۱۳۵۷ در دانشگاه تهران به تحصیلش ادامه داد.

رفیق در ارتباط با یک گروه کوهنوردی دستگیر و در سال ۱۳۶۰ اعدام شد. او در یك خانوادهٔ کارگری بزرگ شده بود و در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت داشت.

متأسفانه از این رفیق تاکنون نتوانسته‌ایم اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم.

۹۳. محمدعلی پژمان

رفیق محمدعلی پژمان (با نام مستعار علی کاکو) سال ۱۳۲۶ در شیراز متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۶ به آلمان، شهر مونیخ رفت. با آن که به‌سان اکثر جوانان آن روزی، قصد تحصیل در دانشگاه را داشت، فعالیت در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را در پیش گرفت. در ارتباط با رفقایی که گرایش مارکسیستی داشتند، با مطالعهٔ آثار مارکسیستی و مقایسهٔ آن با سایر نظرگاه‌های سیاسی و بررسی انقلابات گوناگون، مارکسیسم را به‌عنوان راه رهایی کارگران و سایر زحمت‌کشان پذیرفت و در تمام عمر کوتاه خود به این جهان‌بینی وفادار ماند. پس از مدتی به شهر کیل و سپس به کلن رفت و در تمامی این مدت در کنفدراسیون فعالیت مستمر داشت. در محفلی مارکسیستی متشکل از رفقای کنفدراسیون در پی پاسخ برای حل معضلات جنبش کمونیستی ایران بود و هم‌زمان به ترجمهٔ برخی ازنوشته‌های کوتاه لنین نیز پرداخت. سال ۱۳۵۳ در پی بحث‌های درونی با رفقای هم‌نظر خود و از آنجایی که هیچ یک از تشکلات چپ خارج کشور پاسخگوی وی و رفقای هم‌نظرش نبودند، در صدد تشکیل یک گروه کمونیستی و اعلام بیرونی آن برآمدند که چندی بعد "گروه انقلابیون مارکسیست–لنینیست" با نشریهٔ ماهیانه "پیکارخلق" آغاز به فعالیت کرد. علی یکی از پایه‌گذاران و اعضای رهبری گروه بود. پس از تشکیل گروه، سازماندهی و ایجاد تشکل‌های کمونیستی و دانشجویی وظیفه‌ای مبرم در برابر گروه بود که علی برای انجام چنین وظیفه‌ای عازم ترکیه شد و توانست تشکل‌هایی را در آنجا شکل دهد. گروه در چندین شهر اروپایی نیز تشکل کمونیستی و دانشجویی ایجاد کرد و تعدادی از اعضا را پس از دورهٔ آموزش تئوریک به ایران فرستاد. یکی از آنها علی بود که چند روز پس از قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ وارد ایران شد. در آذربایجان به‌عنوان مهندس، در کشت‌وصنعت مغان شروع به فعالیت کرد و در مدت اقامت کوتاهش در تبریز توانست هسته‌های کمونیستی‌ای در چند شهر آذربایجان سازماندهی کند؛ سپس به تهران رفت و مسئولیت انتشاراتی گروه را به‌عهده گرفت.

ارگان گروه به نام "پیکارخلق" هر هفته یا هر دو هفته یک‌بار انتشار می‌یافت. اکثر مقالات این نشریه و همچنین تعدادی از مقالات نشریهٔ تئوریک گروه در ایران به قلم علی بود. او در مذاکرات با تشکلات "رزمندگان" و "سازمان پیکار" نقش فعالی ایفا می‌کرد. علی مانند سایر رفقای گروه اعتقاد وافری به وحدت کمونیست‌ها داشت، از همین رو تقریبا تمامی گروه پس از مباحث و مذاکرات طولانی با سازمان پیکار، با وجود برخی انتقادات به آن پیوستند. عمدهٔ انتقادات در اطلاعیهٔ پیوستن گروه به سازمان که در نشریهٔ پیکار ۸۹، دوشنبه ۲۲ دی‌ماه ۱۳۵۹آمده، به قلم علی است. او در کمیتهٔ تهرانِ سازمان به فعالیت پرداخت و عضو هیئت تحریریهٔ پیکار تئوریک بود. به گفتهٔ رفقایی که علی را در تشکل جدید می‌شناختند، او کادری نمونه بود. یکی از رفقای این گروه کمی پس از پیوستن به سازمان پیکار به دست جنایتکاران اسلامی، شهید شد.

علی در دوران فعالیت جدید خود با رفیق دختری آشنا شد که احتمالاً پیش از دستگیری با وی ازدواج کرده بود. پاسداران توانستند علی را در اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر کنند و

در زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار دهند. مقاومت علی در زندان بنابه گفتار و یادداشت‌های مبارزان هم‌بند او نمونه بود. او بسیاری از رفقا را با نام و محل سکونت‌شان می‌شناخت. با وجود شکنجه‌های توانفرسا، او لب از لب نگشود، حتی یک نفر هم از طریق علی دستگیر نشد. در زندان نیز به کمونیسم و امر رهایی طبقهٔ کارگر وفادار ماند و در محیط خفقان و شکنجهٔ زندان‌ها، همراه با سایر زندانیان به بزرگداشت روز اول ماه مه اقدام کرد. در اواخر عمر به بیماری سرطان پوست دچار شده بود. در جریان اعدام‌های دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ همراه اولین گروه حلق‌آویز شد. چندین روز قبل از اعدام او را که چرک به خونش راه یافته بود با کمال تعجب بستری و معالجه کردند. وقتی او را از بهداری برگرداندند می‌گفت: "مرا برای کشتن پروار کرده‌اند".

نوشته‌ای از هم‌رزم او:

"خبر اعدام علی برایم غیر منتظره نبود، از چند سال پیش وقتی که از دستگیری او مطلع شدم، می‌دانستم که رژیم خمینی او را زنده نخواهد گذاشت. با این همه موقعی که تلفنی از خبر اعدام مطلع شدم، یک‌باره از دست دادن او برایم قطعی شد. نمی‌خواستم باور کنم که دیگر "علی کاکو" نیست. اولین بار او را "قبل از قیام" در هامبورگ دیدم. روزهای جمعه جلسات دانشجویی بود و بچه‌ها از شهرهای مجاور می‌آمدند و بحث‌ها داغ می‌شد. رفیقی او را معرفی کرد. گفت علی از "کیل" می‌آید. جوانی لاغر و ریزه میزه که سیاه پوشیده بود، "سیاه باکونینی"، بی‌سروصدا و ساکت و محجوب بود. بچه‌ها به شوخی او را آنارشیست می‌نامیدند. جریان مشی چریکی که شروع شد عده‌ای از دانشجویان در خارج مقابلش موضع گرفتند. تماس‌های‌مان بیشتر شد و با عشق به مبارزه، تبدیل به محفلی شدیم. کار مشترک گروهی را که شروع کردیم او از همان آغاز روی مسئلهٔ ایران رفتن تاکید داشت. با تشکیل "گروه انقلابیون مارکسیست لنینیست" (پیکار خلق)، کارمان جدی‌تر شد و علی، تمام وقتِ خودش را روی کار در گروه گذاشت. او پرکار و پرانرژی، محبوب و با صمیمیت رفقاً را جلب می‌کرد. او مورد محبت همه بود، حتی رقبای سیاسی ما او را دوست داشتند. وی مسئولیت امور دانشجویی ما را داشت، هم‌زمان نشریهٔ پیک دانشجو را به راه انداخت و در پیکار خلق مقاله می‌نوشت. خوب می‌نوشت روان و قابل فهم و برای نوشتن مطالعه می‌کرد. سپس عضو هیئت اجرایی گروه شد و قرار شد برای ادامهٔ فعالیت به ترکیه برود، آنجا در فاصلهٔ کمی توانست چند هسته بزند. در جریان قیام، گروه به ایران منتقل شد، علی به‌طور حرفه‌ای و فشرده فعالیتش را ادامه داد، خانه و زندگی درست و حسابی هم نداشت، مدتی در این شهر و زمانی در شهر دیگر زندگی می‌کرد. او در موضع‌گیری‌هایش قاطع و سریع بود. تز "سه جهان" را در همان خارج رد کرد. حکومت را در "فروردین ۱۳۵۸" ارتجاعی و از فردای جنگ هر دو طرف جنگ را مرتجع می‌دانست. خواهان وحدت جنبش کمونیستی بود که در این راستا مطالعه می‌کرد، می‌نوشت، بحث می‌کرد و با گروه‌ها و سازمان‌ها تماس می‌گرفت. بعد از مباحثات و جدل‌های بسیار به سازمان پیکار پیوستیم. علی کاکو آنجا هم با ایمان کامل به باورهای سیاسی‌ـ عقیدتی‌اش و با اعتقاد به ضرورت یگانگی، فعالیت‌های مبارزاتی خود را پیش می‌برد و در این راه نامش جاودانه شد".

نوشته‌ای از یکی دیگر از رفقای نزدیکش:

"علی کاکو از رفقای خارج از کشور بود ولی مرغ طوفان شد، چرا که امید به آینده در وجود او چون طفل در جنین مادر رشد می‌کرد و اندیشهٔ تغییر جهان را در درونش شعله‌ور می‌ساخت. همین امر بود که او را به داخل کشور کشاند و در گردونهٔ تماس عینی با جنبش کشورمان قرار داد. تا به آخر نیز در این گردونه جانانه جنگید و تلاش نمود و جان باخت. کاکو به قول خیلی‌ها، از گل‌های سر سبد جنبش خارج از کشور بود. او در شرایطی که سمت‌گیری فعال‌ترین عناصر جنبش خارج از کشور به سمت جنبش عینی در ایران شروع شده بود به کار پرداخت و جزو فعالین این سمت‌گیری بود. بعد از وحدت گروه پیکار خلق با سازمان پیکار، علی کاکو جزو کسانی بود که بعد از مدتی با مسئولیتی نسبتا حساس در درون سازمان پیکار به کار پرداخت و در بخش نشریه و هیئت تحریریه مداوم و بدون غرور و با فروتنی تمام‌عیار تلاش نمود. او رفیقی بود که گاه به ظاهر آرام و کم حرف ولی درون او دنیایی احساس و جنب و جوش نهفته بود. اوایل ورودش به ایران تا اندازه‌ای با محیط داخل اخت نشده بود و به قول خودش آفتاب مشرق تنش را نسوزانده بود، اما قابلیت سنجش اوضاع و تیزبینی خاصی که داشت او را به جایی کشاند که بعد از مدت کوتاهی در شهر تهران از هر سوراخ و سنبه‌ای که بوی حرکت و جنبش به مشام می‌رسید سر درآورد و به قول هم‌جمع‌هایش جزو خاکی‌ترین بچه‌های داخل شد.

سال‌های فراموش نشدنی ضربات لجام‌گسیختهٔ رژیم هار جمهوری اسلامی که قصد داشت، سایهٔ شوم وحشت و تسلیم‌طلبی را همه جا بگستراند، در مورد سازمان‌های سیاسی مصادف شده بود با درگیری‌های نظری درون سازمان پیکار و این امر، مشکل را در مورد رفقای فعال و متعهد مضاعف کرده بود. علی جزو بچه‌هایی بود که وحشت و تسلیم را به‌هیچ می‌شمرد و با قیافهٔ به‌ظاهر آرام ولی در درون با دنیایی پر از امید و جوشش، تماس‌های خود را با دور و اطراف مرتب و مسئولانه حفظ می‌کرد و در عرصه‌های دیدگاهی فعالانه شرکت داشت. بعد از ضربات و انشعابات نظری در درون سازمان پیکار، او به مدت کوتاهی با یکی از جناح‌های سازمان پیکار [کمسیون گرایشی] همکاری کرد ولی بعد از این مدت، تمام طیف‌های مختلف سازمان پیکار و بخش‌های دیگر جنبش برای او قابل بررسی و بحث جلوه می‌کرد و در نتیجه او تلاش خود را در مسیری به کار گرفت که بتواند در عرصه‌های نقد نظری جنبش موثر واقع گردد و این امر را مفیدتر تشخیص می‌داد. در اواخر، جهت پیش‌برد این وظیفهٔ خود دنبال کار نسبتا منظم و درازمدتی، جهت تامین نیازهای مادی و امنیتی خود می‌گشت که به کار برق رو آورد و تبدیل به علی برقی یا کاکو برقی شد. به‌لحاظ به کارگیری تمام هستی خود در راه جنبش، تنها جای نسبتا امنی که برایش باقی مانده بود، خانهٔ مادریش بود که آن هم چندان امن نبود ولی علی ناچار از خانهٔ مادرش استفاده می‌کرد. گرفتاری او نیز به حدس بسیاری از رفقای نزدیکش در رابطه با همین خانه اتفاق افتاد و گمان می‌رفت که علی قبلا از آن خانه به‌عنوان محمل علنی استفاده کرده و با کسانی که بعدا تاب‌وتحمل ضربات را نداشتند به آنجا رفت‌وآمد داشته و در این رابطه نیز لو رفته بود. در شرایطی که از هم‌پاشیدگی جنبش مشاهده می‌شد، قلب

کوچك و مالامال از اسرار علی کاکو، این از هم پاشیدگی درونی را به دشمن رو نکرد. به‌سان سپیده، گل داد و مژده داد و رفت. اعدام این رفیق درد جانکاهی است برای همه و فقدانش نیز قابل جبران نیست. از این لحاظ که ما در شرایطی زندگی می‌کنیم که اعدام نزدیك‌ترین یاران خود را پس از مدت‌ها فقط از طریق روزنامه‌ها و یا دهن‌به‌دهن می‌شنویم. به یادش بی‌مناسبت نمی‌دانم، شعری را برایتان بنویسم از شفیعی کدکنی:

"ای زندگان خوب پس از مرگ
خونینه جامه‌های پریشان برگ برگ
در بارش تگرگ
آنان که جان‌تان را
از نور و / شور و / پویش و
رویش سرشته‌اند
تاریخ سرافراز شمایان
به هر بهار
در گردش طبیعت
تکرار می‌شود
زیرا که سرگذشت شما را
به کوه و دشت
بر برگ گل
به خون شقایق نوشته‌اند"".

۹۴. سعید پسندیده

رفیق سعید پسندیده را به اتهام برپا کردن تشکیلات پیکار در درون زندان، در یک اعدام دسته‌جمعی در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ اعدام کردند. درواقع تشکیلاتی در کار نبود. اوایل دی‌ماه ۱۳۶۰ بیست نفر از رفقای زندانی را از قزل‌حصار، بند ۵ واحد ۳ به اوین می‌برند که همگی از هواداران سازمان پیکار و چند جریان دیگر خط ۳ بودند. رژیم با توطئه و همکاری توابین و برای ترساندن دیگر زندانیان، این رفقا را که افرادی سرموضعی بودند و اتهامات مشابهی داشتند، از قزل‌حصار به اوین منتقل می‌کند. پس از رفتن آنها در بلندگوهای زندان اعلام کردند که این افراد به‌خاطر زدن تشکیلات در زندان، برای اعدام به اوین فرستاده شده‌اند. از این جمع ۲۰ نفره ۱۱ رفیق را بازگرداندند و ۹ رفیق دیگر را اعدام کردند که از میان آنها هفت نفرشان از هواداران سازمان پیکار بودند. او نوهٔ آیت‌الله سیدمرتضی پسندیده (برادر بزرگ خمینی) بود.

به نقل از "از اوین تا پاسیلا"، داریوش البرز:

"در مورد او شنیده بودم که جلوی همه زندانیان با کچویی که رئیس زندان بوده، بحث می‌کند و بعد عصبانی می‌شود و کشیده‌ای به گوش کچویی می‌زند. گفته می‌شد پاسدارها به تلافی این عمل او را اعدام کردند".

۹۵. طاهره پشتیبان



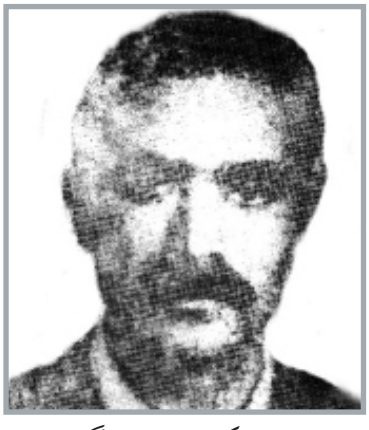
رفیق طاهره پشتیبان سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای زحمت‌کش در رشت به دنیا آمد. او هفت برادر و خواهر داشت و خود آخرین فرزند خانواده بود. طاهره در سال ۱۳۵۸ در رشتهٔ علوم تجربی، دبیرستان را به پایان رساند. از دوران دانش‌آموزی به هواداران سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار ناهید در تشکیلات سازمان به پخش اعلامیه و نشریهٔ پیکار و همچنین شعارنویسی مشغول بود. مدتی نیز در خانه‌های تیمی و مخفی سازمان زندگی کرد. او در بخش‌های دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال)، کارگری، تدارکات و محلات رشت فعالیت داشت. رفیق و سایر هم‌تیمی‌هایش مدتی به‌دلیل مسائل امنیتی مجبور به ترک رشت شدند. با تشدید بحران سیاسی درونی سازمان، چند ماه قبل از دستگیری، چون فعالیت تشکیلاتی‌اش کمتر شده بود، به سازمان انتقاد داشت. بعد از بازگشت به رشت، هم‌زمان با ضربه به تشکیلات گیلان سازمان، در اول دی‌ماه ۱۳۶۰ در یك خانهٔ تیمی دستگیر و ۱۹ روز بعد در ۱۳۶۰/۱۰/۲۰ در چالوس تیرباران شد.

با استفاده از نوشتهٔ گلرخ جهانگیری زیر عنوان، "یاران من":

خانه را طاهره و مینو [ستوده‌پیما] اجاره کرده بودند. یکی از خانه‌های امن سازمان پیکار در رشت بود که در آن مدارک مهمی از جمله چارت تشکیلاتی سازمان پیکار در گیلان نگهداری می‌شد. اسامی اعضا و هواداران در این چارت مستعار بودند. هنوز هم مشخص نشده که چگونه این خانه لو رفته است. بعضی‌ها می‌گویند که همسایه‌ها به پلیس خبر داده‌اند؛ اما براساس تجارب، اگر چنین می‌بود، در عرض ۱۹ روز اعدام نمی‌شدند و حتما برای گرفتن اطلاعات، زیر شکنجه می‌ماندند.

طاهره دوست خوب من بود. مدتی در لاهیجان در یک هستهٔ تشکیلاتی فعالیت می‌کردیم. شعار می‌نوشتیم، شعارهای سازمان را بزرگ نویسی می‌کردیم. اعلامیه پخش می‌کردیم، مقالات نشریهٔ پیکار را با هم می‌خواندیم، بحث می‌کردیم. در این هسته، ما دو نفر سریع به هم نزدیک شدیم. دوستش داشتم. وقتی دستگیر شدم، توانست با زرنگی به‌عنوان فامیلم در زندان رشت به ملاقاتم بیاید. صاف بود، ساده بود و دوست داشتنی. روزی که از زندان فرار کردم، مرا به خانه‌ای بردند. با چشم بسته به آنجا رفتم. نمی‌دانم در کدام منطقهٔ شهر رشت بود. اما خانهٔ تروتمیزی بود. به اتاقی وارد شدم. خواهرم گفت یک سورپرایز برایت دارم. یک دفعه در اتاق باز شد و طاهره پرید تو بغل من. چند روزی را که من در آن خانه بودم، ما سه نفر یک آن از هم جدا نشدیم. شب‌ها، ساعت‌ها در رختخواب حرف می‌زدیم. می‌خندیدیم. همه چیز مثل یک بازی بود. خندهٔ ما ۲۱ تیر، وقتی رژیم به خانه‌های چاپ و مونتاژ سازمان، که روزها تحت نظر بوده، حمله کرد، تمام شد و تا امروز این خنده‌ها با آن خلوص و پاکی، دیگر هرگز برایم میسر نشده است. در این حمله یکی از

عزیزانم، جمپور طهماسبی، دستگیر شد و در ۳۱ تیر، با ۱۴ نفر دیگر اعدام شد. از آن به بعد سرگردان خیابان‌ها شدیم. جان بر کف؛ دنبال سرپناهی. طاهره اما این شانس، و شاید بدشانسی را نداشت که زنده بماند و برای همیشه سوگوار عزیزانش باشد.



۹۶. جهانگیر پوربافرانی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۹۸، دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۵۹

رفیق جهانگیر پوربافرانی سال ۱۳۳۱ در یك خانوادهٔ کارگری در روستای بافران از توابع نایین متولد شد. پدرش با مقنی‌گری و مادرش با فروش اجناسی در یک زیرپله گذران زندگی می‌کردند. جهانگیر دوران دبستان را در نایین و دبیرستان را در قم گذراند. در سال ۱۳۴۹ به دانشکدهٔ علم‌وصنعت راه یافت اما پس از مدتی با تغییر رشته به دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران رفت. با فوق‌لیسانس مهندسی معدن فارغ‌التحصیل و در همان رشته مشغول کار شد. در سال ۱۳۵۴ با مارکسیسم–لنینیسم آشنایی پیدا می‌کند. او در اثنا کار رابطهٔ متقابلی با کارگران معدن برقرار کرد و به‌صورت عنصری فعال در خدمت مبارزهٔ طبقاتی قرار گرفت. به موازات اوجگیری مبارزات توده‌ای ۱۳۵۷ در جریان شرکت فعال در مبارزهٔ مردمی با مشی چریکی مرزبندی کرد. در آبان ۱۳۵۸ به‌عنوان هوادار به سازمان پیکار پیوست.

به‌دلیل ایمان به آرمان پرولتاریا، علاقه و پشتکار پیگیرانه و خلاقیت، در اندك مدتی به مسئول آموزشی و سیاسی یکی از شهرستان‌های استان کرمان ارتقا یافت. رفیق جهانگیر در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۵۸، طی تصادف اتومبیل هنگام انجام وظیفه سازمانی در جاده تهران–قم به شهادت رسید.

خاطره‌ای از یک دوست:

"جهانگیر دو سال از من بزرگ‌تر و با برادرم هم‌کلاس بود. من هم در همان دبیرستان درس می‌خواندم و از این طریق با او آشنا شدم. با ورود به دانشگاه در فعالیت‌های دانشجویی، اتاق کوه، اتاق فیلم شرکت می‌کرد و زمانی‌که فیلمی برای نمایش داشتند به ما هم خبر می‌داد که برویم. وقتی‌که تمایلش را به ثبت نام در یک کلاس آموزش رقص با دوستان مطرح کرد، با بازتاب منفی بعضی رفقا مواجه شد. علیرغم پرورش در یک خانوادهٔ سنتی و فضای مذهبی شهر قم، او نگاه بازتری به این‌گونه مسائل داشت.

جهانگیر تأثیر مهمی در روشن شدن و مرزبندی من با مشی چریکی داشت. در این گفت‌وگوها این سوال مطرح می‌شد که چگونه در یک شرایط اختناق می‌توان با تهیهٔ اسلحه و مهمات علیه رژیم مبارزه کرد، ولی نمی‌توان در زمینهٔ آگاهی بخشی به مردم فعال بود؟ هم‌زمان جزواتی که در آنها به نوعی با مشی چریکی مرزبندی شده بود و به دست‌مان

می‌رسید، مطالعه می‌کردیم.

قبل از ضربات سال ۱۳۶۰ در سفری که به کشورهای اروپای شرقی "سوسیالیستی" و اروپایی غربی داشتیم تەماندۀ توهماتی که هنوز به "اردوگاه سوسیالیسم" داشتیم از بین رفت. مسئولیت‌پذیری و تلاشش برای حل‌وفصل مشکلات در طول سفر برای ما چشم‌گیر و ارزشمند بود.

دوستی برایم تعریف کرد: "یک روز صبح زود که هنوز در خواب بودم، از بیمارستان زنگ زدند و اطلاع دادند جهانگیر تصادف کرده و نیاز به تهیۀ خون دارد. من سریع خودم را به بیمارستان رساندم. رفیق همراهش هم که زخمی شده بود، آنجا بود و سروصورتش را باند پیچیده بودند، فکر کردم او دچار مشکل اساسی شده است که خوشبختانه فقط جراحات سطحی برداشته بود. جهانگیر در سروصورتش آثار جراحت دیده نمی‌شد اما متأسفانه قطع نخاع شده بود. وقتی به طرف جهانگیر رفتم به من اشاره کرد که به او نزدیک‌تر شوم و در گوشم گفت که در جادۀ قم_تهران تصادف کرده‌ایم و تو باید هرچه زودتر خودت را به محل تصادف برسانی، چون من مدارکی در زیر فرش صندق عقب ماشین پنهان کرده‌ام باید آنها را برداری که به دست پاسداران نیافتد. بعد از تهیۀ خون که ضروری بود با موتور دوستی رفتیم و مدارک را برداشتیم".

پس از مدتی شنیدم که او را به‌علت کمبود امکانات درمانی به بیمارستانی در تهران منتقل کرده‌اند، اما چند روز بعد از عمل جراحی فوت کرد".

۹۷. محمدرضا پوررحیمی (پورحسینی)

رفیق محمدرضا پوررحیمی (پورحسینی) سال ۱۳۶۰ در شیراز دستگیر شد. او به بهانۀ ایجاد تشکیلات پیکار در زندان، اما درواقع به‌دلیل داشتن جمعی همبسته در حمایت از هم‌بندان، روابط درونی‌شان در سال ۱۳۶۱ لو رفت و تعدادی نزدیك به ده نفر از آنان اعدام شدند. رفیق محمدرضا سال ۱۳۶۳ درعادل‌آباد شیراز حلق‌آویز شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۹۸. حمید پورصفرجهرمی

رفیق حمید پورصفرجهرمی سال ۱۳۴۲ در آبادان به دنیا آمد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست. با شروع جنگ ایران و عراق به همراه خانواده‌اش و هزاران خانوادۀ جنگ‌زدۀ دیگر به شیراز رفتند. در این شهر در تشکیلات شیراز سازماندهی شد. در جریان بحران ایدئولوژیک درونی سازمان همراه تعدادی از رفقا توانستند خود را حفظ کرده و به فعالیت ادامه دهند.

در پی ضربات متعدد به تشکیلات شیراز، اصفهان و توابع آنها حمید و چند رفیق دیگر در اردیبهشت ۱۳۶۱ دستگیر شدند. رفیق در زندان مقاومت جانانه‌ای از خود نشان داد و از مواضعش دفاع کرد. حمید همراه ۲۱ رفیق پیکارگر دیگر روز سه شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

در روزنامهٔ اطلاعات همان روز چنین آمده بود:

"دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، ۲۲ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمک‌مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

خاطرهٔ دوستی هم‌بند در وبلاگ تیرگان با عنوان "روز دیدار با..."؛

"بعدازظهر بود، چهارشنبه، روز ملاقات، فصل پاییز، پاییز شیراز. ساعت‌هایی که خورشید رو به غروب می‌رود. چه رنگی دارد؟ سرخ می‌زند، اما نه سرخ سرخ. ملایم است. رنگی که تا اندازه‌ای نم آب اشکی، گوشه‌های چشم یکی از بچه‌ها رقیق کرده باشدش. این رنگ متمایل به نارنجی یا بنفش، سبک، پرده باز کرده بود و مثال سایهٔ غبار اما سنگین و فشرده پیش آمده بود و حتی در راهرو بند چهار حس می‌شد. نفس به نفس با ما بود که قدم می‌زدیم.

شانهٔ راست من راه می‌رفت. رو به در ورودی که گرچه باز بود، پاره‌ای وقت‌ها برای آیند و روند و آورد و برد غذا و آب‌جوش و امثال این نیازمندی‌ها، اما از جهت ورود و خروج ممنوع بود، یا منوط به اجازه بود. باریک و بلند بود. می‌کشید بالا و با چهرهٔ سبزهٔ استخوانی و قرصی، چشم‌های سیاه نافذ و حرکات موزون و به قاعده، به دل می‌نشست. قابل اعتماد بود. نوزده سال داشت. وقتی نمی‌گذشت چندان که خط زده بود و مجموع شده بود. به نوعی استوار بود و پای بر جای. این‌طور به نظر می‌آمد که در مراسم آئین مهر حضور به هم رسانده بود. شعشعهٔ جوانی که استخوان کف می‌کند و جوش دوباره می‌خورد. آدمی دامنه می‌گیرد و سپس دست می‌گشاید.

غار آئین خودش را در سپرده بود. از کمر به بالا برهنه کرده بود تا وقتی گیسو در لاوک آب می‌برد و از ریشه باز عزم می‌کند مگر برآید و جهت بگیرد تولدی دیگر را، جسم و روح برگزار کرده بود. بچهٔ آبادان بود و اصل و ذات او از مردم دووان بود. جنوبی بود و نشانه از خط و درازای ساحل خلیج را داشت. بی تاب شنیدن اندیشه‌های او بودم. درون او چه غوغایی بود که این همه می‌کوشید تا در ظاهر موقر و آرام باشد. بین دو نیرو در جدال بود؟ حمید پورصفرجهرمی؟ نه، جهرمی نبود. همان که گفتم، از مردم دووان بود. جنگ‌زده بود. رخت به شیراز کشیده بود. پس نشسته بود تا در موضعی دیگر پیش بزند؟

این‌طور بود، سرگذشت او شکاف برداشته بود. عمق دره‌ای را چشم می‌دواند که او را از پاره‌ای یاران جدا کرده بود و به پاره‌ای دیگر پیوند زده بود، محکم‌تر. چه اتفاقی افتاده بود؟ سازمانی که او تعلق گرفته بود شکسته بود. از خود زبانه کشیده بود. در تنهایی خود نمی‌گنجید. با گذشتهٔ خود که تاریخ تولد او باشد برگشت زده بود. دوری که تاریخ معاصر را در بر می‌گرفت. انتخاب کرده بود تا در سلسلهٔ مبارزات نیروهایی که نام و نشان چپ را داشته‌اند جای بگیرد. با آنها بخواند و دم بزند. میراث را بار دوش کرده بود و پیش روی را آهنگ در آمدن به مناطق ایمن و راحتی آیندهٔ مردم دیده بود. گره کودکی او باز شده بود و جوانی را با گره درشتی آغاز کرده بود که در کشش با یک جمع منسجم به ظهور رسیده بود. من او را مرور می‌کردم که هنوز می‌دیدم تنهایی او در تنهایی بزرگ یک دمدمهٔ توفانی مستحیل شده است. پس پا به راه او بودم که در راهرو گام برمی‌داشت، با آهستگی و طمأنینه.

می‌گفت و لابد در این حین و دم می‌دید که سازمان او شقه شده است. جانبی راست، جانبی چپ و دره‌ای دهن باز کرده بود که دیگر هزار گل نام نمی‌داشت. درهٔ مرگ بود. شکار شده بود پیش از موعدی که می‌توانست از مهلکه جست بزند. طعمهٔ چنگ تیز و گزندهٔ حیوان گرسنهٔ خون آدمی. در پوست گردو که محصور شده بود. هنوز هر چند دست و پَل او را کنارهٔ زمخت پوستهٔ درونی گردو زخم و زیل می‌کرد، اما باز تنهایی را سر شکن کرد، به جمع پیوست. به همان نام که بیرون نیز هسته‌ای بیش نبود و در یک نظام به هم درپیوسته و منسجم عمل می‌کرد. این تنهایی همچنان داغ و برشته بود. ورز می‌آورد خمیر را گرده می‌کرد و به تنور آخته می‌چسباند. نانی که دهن می‌گذاشت همان نوع آرمانی بیرون بود هنوز، آرمان میراث. میراث میهنی که فراتر می‌رفت. جهانی بود. بر خطا بود؟ چه کسی حکم می‌کند بر این واقعهٔ همچنان معمایی؟

البته شکست دیگر آنقدر عمق پیدا کرده بود که تا مغز استخوان رسیده بود و بخواهید، از جنس گروه خونی تک‌تک آن جمع گسستهٔ تنهایان شده بود. پس حمید پورصفر بر چه رسم و مداری به حرکت در می‌آمد و همچنان بر مواضع خود پای می‌فشرد و از پای نمی‌نشست؟ شکل و شیوهٔ پیش از این خود را که نفی می‌کرد اما به افقی دیگر چشم انداخته بود که کار را همچنان دست گرفته بود. نظریه می‌پرداخت. نه این، که آن! توفیر می‌کرد؟ او که مرگ را پیش گذاشته بود. در اتاقک دنگال و تیغ‌بار دادگاه هم که تاکید کرده بود. نه! من بر مرام خود هستم. برای من می‌گفت و هر دو گوش با دهان گاله، بلندگو داشتیم. اسم می‌خواند. برای ملاقات فهرستی را بر می‌شمرد و هر بار شامل هفده تا هجده نفر بیش یا کم می‌شد، به رسم الفبا. یکی دو اسم را که شنیدیم هر دو ایستادیم. به دقت گوش می‌داد. ردیف الفبا رعایت نشده بود. چپ‌اندر قیچی بود، سنگ می‌پراند، از موجی به موجی متفاوت، ناهمخوان و یکی از شرق و یکی از غرب. این‌طور، رو به او گفتم اسامی ملاقاتی نیست؟ درست متوجه شدی. گفت: برای اعدام صدا زدند. اعدام؟ جهیدم از جا، فقط سر تکان داد. چانهٔ او علامت تأیید بود که رو به سینهٔ او، قلب‌گاه او، نشان شده بود. محرز بود، این اسامی حکم گرفته بودند. زیر اعدام هم بودند، در انتظار

به سر می‌بردند. چهرهٔ او را دقیق شدم. نه ابروی او خم گرفته بود نه رنگ رو برگشته بود. حلقهٔ دهان او قفل بود. حالتِ هنوز پرسانِ من او را برانگیخت تا هم‌راه و هم‌شانهٔ خود را مجاب کند. تبسم او یک پر کاه طلا بود که می‌درخشید و سفیدی دندان‌هاش شعف گرم شیر جوشان بود، همین.

من کنار افتادم، اما سعید صبوری (برادر کوچک‌تر احمد و یک خواهر دیگر که آنها نیز در شیراز اعدام شدند) هم‌خط و کار و پیگرد او، چه که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خورشیدِ دم غروب شیراز را چشم دوخته بود که می‌شکست و می‌نشست و کم کم رنگ می‌باخت؟ بی‌صدا گریه می‌کرد. گوشت و خون و استخوان آب شده بود، سعید چکه می‌کرد. از طریقهٔ خط گوشهٔ چشم او به گونه‌ها و دهان او که طعم نمک دریا را می‌چشید. هوای حضور حمید در راهرو تا به او نزدیک شد چشم‌های اشک‌بار سعید را به ما برگرداند. حمید! بچه‌ها را می‌برند! می‌دیدم و می‌شنیدم که یک قدری حمید گردن کج گرفت جانب شانهٔ چپ، همان تبسم و بدن فرخنده که در این دم تهیج هم شده بود. سمت مرگ را توجه می‌داد. نیم ساعت دیگر هم ما را می‌برند.

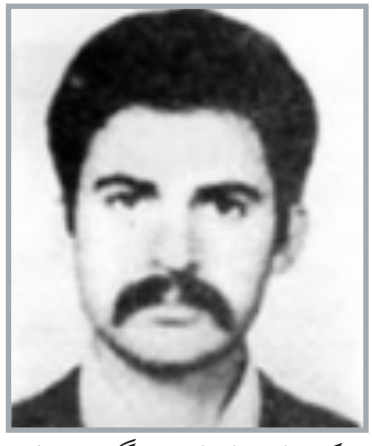
برگشتیم و باز راهرو را دنبال گرفتیم. یقین کرده بودم که در این موارد حمید خطا نمی‌گوید. پس بی‌تاب بودم و قرار نداشتم. روز ملاقات بود. روز شلوغی، روز رفت‌وآمد و خانواده‌ها، چشم امید به دیدن یکی دو فقره گفت و شنید و باز چهره به چهرهٔ همان خط ابرو و حلقهٔ چشم و دهان شاداب را که با او سال‌ها هم‌لقمه بوده‌اند. مادر که به دیدار تکه‌ای از میل و مهر و آرزوی خود می‌آمد و پدر؟ خود را در روزهایی که چشم به خاک پوشانده بود می‌دید. آیندهٔ دست‌هایی را که زندگی می‌گذاشت و بار می‌آورد و با باد به‌هم در می‌پیچید، اما چرا روز ملاقاتی؟ روز دیدار با بچه‌های خود بشنود که تکهٔ کفن او را کنار بزنند و از چشم‌های او بخوانند دم آخر ایشان را دیده است. نه در اتاقک شیشه‌ای. در گوی خیالین و روزنی تا او را به جهانی در می‌پیوست، که ترک کرده بود. اگر او رقم ختم بر آن کشیده بود، جهان هنوز چشم در پی او داشت. حمید بار آمده بود که هر چیز را کوک بکند، دقیقهٔ باور خود را باز، کوک نگاه می‌دارد.

اسم‌ها را خواندند. لحن گوینده تفاوت نمی‌کرد. آموختهٔ مرگ خوانی بود و دیدار را به همان سان نگاه می‌کرد و مثل این‌که فرقی نمی‌گذاشت بین این دو. مرگ‌وحیات توأمان در نظر او بوی مردار گرفته بود. عجب! خاموش نبودیم. گر گرفتیم اما سکوت در سرمای زیر صفر درجهٔ انجماد، ما را از حرکت وا ایستاند. هم، اسم حمید پورصفرجهرمی را شنیدم هم، اسم سعید صبوری را که یکی کنارم ایستاده بود و دیگری هنوز با پنجره در نجوا بود. ورق صورت حمید باز شد وقتی هم، اسم خود را شنید هم اسم سعید را، به سوی او لنگر انداخت. گردن را بیشتر از بار پیش به شانهٔ چپ سپرد و ابروها را بالا انداخت و دهن گشود به لبخندی که روشنی شعلهٔ شمع را داشت. دیدی گفتم سعید نیم ساعت دیگر صدامان می‌زنند؟ بلند شو، اسباب اثاثیه را جمع کن، ما هم می‌رویم.

حمید دیگر با من نبود. من با او شدم. خیلی در بند اسباب اثاثیه‌ای که نبود. ایستاد در آستانهٔ در سلول جمعی، سر بالا گرفت، دست‌ها را قلاب کرد به سردر چارچوب و نه رو

به جمع هم‌اتاقی‌های خود که از دو سو، چپ و راست سر می‌چرخاند و بلند گفت: ببینید دوستان! نگویید حمید پورصفرجهرمی از ما خداحافظی نکرد. همین صدای خداحافظی من باشد. من به‌عنوان یک معتقد به اندیشهٔ سرخ‌رنگِ خون چپ، جنس قلب، به سوی مرگ می‌روم. چشم‌هایش روشن بود و می‌درخشید. خودم را در آیینه دیدم یک دم و ندیدم. وقتی که راهرو را سپرد و طبقهٔ پایین رفت. سر تا پام خشک زد آنی و به خود که آمدم از خاطرم گذشت و رو به بچه‌ها جَلد خیز برداشتم: به پول احتیاج دارند. حتم، سلول انفرادی شاید به پول احتیاج پیدا کنند. قدری پول...

پول گرفتم و دویدم از پله‌ها پایین رفتم. جسارتی بود شاید، به موقع البته. چپاندم داخل جیب حمید، باز فرصتی بود که به چشم‌های نجیب و تبسم شیرین او نگاه بکنم. امتنان داشت. دیدم که خرسند بود. سال شصت‌ویک بود، سه آذر. او را با جمعی از یاران هم‌پیمانش زدند. خبر را یکی آورد برای ما. پرسشی که از او داشتم همچنان جانم را ناخن می‌زد. برای چه او تا به این حد جان در کار چیزی کرده بود که گمان نمی‌رفت دیگر مأخذی در عرصهٔ اجتماع می‌داشت. او بهای خودش را می‌پرداخت که شکل گرفته بود و اعتقاد پیدا کرده بود. زندگی معنایی متفاوت از آنی دارد که اکنون حاکمیت در جریان بوق می‌زند و درکرنا می‌دمد. همین. نیچه می‌گفت: "اگر آن جوانی که بر سر صلیب رفت بیشتر عمر می‌کرد از رای خود بر می‌گشت" راست است؟ این نکته در مورد حمید نیز صدق می‌کند؟".



۹۹. حمید پورعباسیان

رفیق حمید پورعباسیان سال ۱۳۳۶ در آبادان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را همان شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست. حمید ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ به همراه ۱۴ رفیق پیکارگر دیگر در اوین تیرباران شد که خبر آن در روزنامهٔ کیهان شماره ۱۱۳٤۰ چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳٦۰ به چاپ رسید.

دو شعر و یک متن از رفیق هم‌رزمش منوچهر دوستی:

"از سال‌های درد و گریز. به یاد تمامی رفقایی که عاشق انسان، زندگی و رهایی انسان‌ها از نظام سرمایه‌داری بودند، حمید پورعباسیان یکی از این عاشقان بود. یاد او و بقیه گرامی باد.

زمستان بود و دم‌سردی
به روی کاکلش بنشسته برفی بود
شهر و مردم خاموش
چون خاکستر سردی

نشان از شعر و شوری چند.
پریشان بود و غوغا بود
چنان چون گیسوان دختران در باد
نگاه من
که گویی آهوی وحشی
رمیده جای جان می‌جست!
چه بد غلتید اما راه
میان سنگلاخ قرن‌هاتر پیش!
زمستان بود و همچون برگ آویزان
ز هر سرشاخهٔ منصوری
دل من آسمانی بود
درد اندود و برق‌آسا
که توده‌توده می‌گریید
دو خواهر داشتم چون لاله عباسی
برادر داشتم از شعر شیرین‌تر
رفیقی داشتم
با من غزل می‌خواند و عاشق بود
ولی من ماندم و
خاموشی جنگل
زمستان بود و برف آلود
ولیکن شاخه‌ای دیدم
نشانم داد گلبرگی
و دیدم در مقام خویش
شعری خواند خاکستر!

حمید انسان بسیار ساده، بی‌تکلفی و بسیار پرشور. درحالی که از فعالین سازمان خودمان [پیکار] بود، یکی از چهره‌های فعال و پرتلاش دیپلمه‌های بیکار آبادان هم بود. سخنران عجیبی بود. من بارها از زبان افراد مختلف شنیده بودم که همه را میخکوب می‌کند. تا این‌که روزی خودم به محلی که او در آنجا مشغول سخنرانی برای مردم بود، رسیدم. واقعا در وقت سخن کولاک می‌کرد. خوشحالم که آن روز شاهد آن سخنرانی انقلابی پرشور و زیبای او بودم. حمید فراموش ناشدنی، زیبایی کلام و هیجان خاصی داشت. با تمام حس و هیجانش در انسان نفوذ می‌کرد. زیبایی او بخشی در سادگی و شیفتگی او بود. من که خود در همین دوره یکی از فعالین شبانه روزی جنبش و پیکار در آبادان بودم، وقتی سخنرانیش را گوش می‌کردم دچار احساسات شدیدی شده بودم و به مردمی نگاه می‌کردم که چگونه مثل خود من محو کلام او بودند.

همین سخنرانی‌های جانانه و جذاب، او را شهرهٔ شهر کرده بود. بعد از جنگ هم،

روزی او را به اهواز می‌برند تا گویا برای دیپلمه‌های بیکار آنجا سخنرانی کند. در آنجا هم غلغله می‌کند و پاسداران او را دنبال کرده و از قرار معلوم به سمتش هم شلیک شده بود. خبر به سرعت به ما رسید و همه فکر کردیم که یا کشته و یا به دست جانیان سپاه افتاده است، اما چند ساعتی بعد دوباره او را دیدیم که با آرامش خاصی به جمع پیوست و چنان هم رفتار می‌کرد که گویا اصلا او نبوده که، چنین صحنه‌ای را پشت سر گذاشته است.

همهٔ ما درگیر و در اوج احساسات فعالیت سیاسی بودیم و درست در همین زمان او عاشق هم شده بود. جوان بود و فعال اجتماعی و عاشقی که هر لحظه آرزوی دیدار یار داشت؛ و حالا حساب کن که چه معجون غریبی از چنین کسی که به جریانی با رادیکالیسم پیکار هم جوش خورده بود، در می‌آمد. یادم است که اولین قرار عشقی او را من در خانهٔ خودمان ترتیب دادم. مادرم و خواهران و برادرانم، اتاق پذیرایی‌مان را برای آنها خلوت کردیم تا آن دو دیدارشان را برقرار کنند. یادم است، هنوز نمی‌دانست که اگر کار به بوسیدن کشید، لب، لپ و یا پیشانی یارش را ببوسد.

پدرش در شهر آبادان مغازهٔ حلبی‌سازی داشت و با هم ناموافق بودند. رابطه‌اش با مادر و یگانه خواهرش اما خوب بود. پدرش هم البته از او انتظار همکاری در مغازه را داشت و این چیزی بود که در شرایط پرهیجان اجتماعی آن زمان و با آن سن‌وسال برای حمید ممکن نبود. بعد از آن سخنرانی در اهواز یک بار دیگر هم حمید همراه با رفیق‌مان محمود صمدی در یکی از محله‌های ماهشهر دستگیر می‌شود. هر دو را به بازداشتگاه کمیته می‌برند.

حمید فردا از فرصتی برای فرار استفاده می‌کند و محمود صمدی گویا تصمیم به ایستادگی در مقابل سپاه می‌گیرد و نمی‌آید. بی‌آن‌که بداند چه واقعیت تلخی به‌زودی گریبانگیر او خواهد شد. خوشبختانه حمید می‌گریزد و متأسفانه محمود بعد از چند روزی به جوخهٔ اعدام سپرده می‌شود. بعد از این جریان که درعین‌حال سازمان در حال گسترش و نیازمند نیروهای بسیاری بود، او را هم مثل بسیاری دیگر به تهران منتقل می‌کنند، تا هم از دسترس رژیم در امان باشد و هم این‌که فعالیتش را ادامه دهد. حمید را به بخش چاپ پیکار منتقل می‌کنند. همان چاپخانهٔ بزرگ که نشریهٔ پیکار و سایر کارهای انتشاراتی پیکار را بیرون می‌داد. متأسفانه همان‌طورکه رژیم خودش نیز نشان داد، بعد از لو رفتن بسیاری از مراکز فعالیت پیکار با هجوم وحشیانه‌ای که صورت گرفت، بخش وسیعی از کادرها و مناسبات سازمانی ما درهم شکست. حمید درهمین اولین هجوم همراه با تعدادی احتمالاً حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر از رفقای دیگر و از بخش‌های مختلف سازمان دستگیر شد. اغلب آن رفقا در اندک زمانی بعد از این دستگیری یا در زیر شکنجه جان سپردند و یا رژیم اعدام‌شان کرد و این همان زمانی است که پیوندهای تشکیلاتی پیکار زیر ضربات گسسته شد و پس از آن هم دیگر امکان بازسازی، به‌علاوه به‌دلایل انشعاب نظری به‌دست نیامد. حمید آن‌طورکه گویا خانواده‌اش دیده و گفته بودند، جسدش، قدی بلندتر از زمان زنده بودنش داشته و دست‌های او از چند قسمت کاملا شکسته بود. محل دفنش را من متأسفانه نمی‌دانم. هر ترانه‌ای که اندکی بوی عشق و دلدادگی داشت، او را

دچار لرزش حسی عجیبی می‌کرد. قصد دارم اگر روزی به ایران برگردم به خاوران بروم و آواز دلدادگی بخوانم. با صدای بلند هم بخوانم. شاید حمید هم‌آنجا باشد و این بار هم جواب مرا بدهد.

ایکاش، ایکاش آفتاب تو آخر، چتر سرم شود
هنگام که احسان تبرهای شبانه
شرح روشنی است.
طلوع آن صبح عمومی و دلگشای
تسلای خاطرم بود
من که با صمیم و نیاز تو آویختم
دست‌های پرالتهاب نگاه و زبان خویش را
به پولک‌زار این گردن دراز شب.
ایکاش حمید زنده بود
ایکاش اعظم مانده بود
ایکاش که هر قطرهٔ تیزآب شرکت نفت سیلی شود
ایکاش که قُمری گلوی تو دوباره
از نو چیزی بخواند
ایکاش که دست‌های من دوباره
شاخه‌های افراشتهٔ عشقم شوند!".



۱۰۰. مسعود پورکریم

با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۴۵، ۱۲ اسفند ۱۳۵۸:

رفیق مسعود پورکریم سال ۱۳۲۶ در خانواده‌ای فقیر در بندرانزلی چشم به جهان گشود. از همان ابتدای نوجوانی به‌دلیل سرکوب مبارزین از سال‌های ۱۳۴۲ به بعد، که برخی از اقوام و آشنایان رفیق را نیز دربر می‌گرفت با مسائل سیاسی و جنایات رژیم شاه آشنایی پیدا کرد. در دورهٔ دبیرستان با شرکت در جلسات مذهبی–سیاسی به مسائل و دردهای جامعه آگاهی بیشتری یافت. پس از پایان دورهٔ دبیرستان به‌عنوان سپاهی‌دانش به یکی از دهات اطراف شهرستان نقده رفت؛ این دوره هم‌زمان با سرکوب خلق کُرد از جانب رژیم شاه بود. در آنجا نیز اختلاف طبقاتی و فقر زحمت‌کشان را به چشم می‌دید و خود را هرچه بیشتر برای مبارزه علیه سیستم و رژیمی که باعث این دردها و رنج‌ها بود آماده می‌کرد.

پس از پایان این دوره، در شرکت فیلیپس شعبهٔ گیلان استخدام شد، در آنجا توانست از نزدیک با آنچه قبلا در مورد آن مطالعه کرده بود یعنی سرمایه‌داری و ماهیت انگلی آن

بهتر آشنا شود و هم‌زمان شاهد رشد بیمارگونهٔ اقتصاد مصرفی در مقابل فقر توده‌ها باشد. او عمیقاً در جستجوی راهی جدی و انقلابی برای مبارزه بود و سرانجام در بهار ۱۳۵۰ همگام با محفلی که در آن فعالیت می‌کرد با سازمان مجاهدین خلق ارتباط برقرار می‌کنند و تحت آموزش قرار می‌گیرند. با ضربهٔ سنگین ساواک در شهریور ۵۰ به سازمان مجاهدین، با این‌که بیش از چند ماه از ارتباط او نمی‌گذشت به دستور سازمان در پاییز همان سال مخفی شد. به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای، دورهٔ نوینی از مبارزه را آغاز کرد.مسعود به‌دلیل صلاحیت در کار تکنیکی–نظامی، مسئولیت‌هایی در این رابطه به‌عهده گرفت. تا سال ۱۳۵۳ در عملیاتی نظیر انفجار بمب دستی هنگام ورود سلطان قابوس، پادشاه مزدور عمان به ایران و انفجار بانک عمران متعلق به بنیاد پهلوی (شاه) شرکت کرد.

در جریان تغییروتحولات درونی سازمان مجاهدین با تکیه بر تمامی دستاوردهای مبارزاتی خود و با ایمان به ایدئولوژی طبقهٔ کارگر و محو استثمار در جامعه، به مجاهدین م.ل پیوست. او با هدف کار سیاسی–تشکیلاتی در میان کارگران به کارخانه رفت و مدت زیادی را در رابطه نزدیک با کارگرانی که در کنار کوره‌های ذوب فلزات و در زیر سقف‌های پردود و در بدترین شرایط کار، به تولید می‌پرداختند کار کرد. از آنها آموخت و تجارب خود را در اختیار سازمان گذاشت. مسعود از پاییز ۱۳۵۳ تا پاییز ۱۳۵۵ در بدترین شرایط امنیتی درحالی‌که مانند دیگر رفقای مخفی مورد پیگرد دائمی مأمورین ساواک قرار داشت، در کارخانه‌های پلاستی‌ران، صنایع فلزی طاهری، ایران سویچ، تولیدی پارس‌متال، کفش وین و کفش بلا همراه هزاران کارگر دیگر به کار پرداخت. بدین ترتیب به کار سیاسی–تشکیلاتیِ سازمان در رابطه با طبقهٔ کارگر و در حدی که مشی سازمان اجازه می‌داد، کمک کرد. این دوره برای رفیق آموزش‌های گران‌بهایی را دربرداشت و از او یک مبارز جدی و مقاوم ساخت. او با ارائه تحلیل‌ها و مطالعات خود در میان کارگران کمک زیادی به شاخهٔ کارگری سازمان می‌کرد.

در زمستان ۱۳۵۵ در خیابان هفت‌چنار (بریانک) تهران مورد سوءظن مأمورین گشت کمیتهٔ به‌اصطلاح ضدخرابکاری قرار گرفت. مأمورین که قصد دستگیری او را داشتند با آتش شلیک رفیق مواجه شدند و موضع دفاعی گرفتند. مسعود طی این جنگ‌وگریز موفق شد با زخمی کردن یکی از مأمورین، سالم از صحنهٔ درگیری فرار کند.

او در جریان مبارزه ایدئولوژیک درونی سازمان مجاهدین م.ل (درباره مشی چریکی) که از اوایل ۱۳۵۶ آغاز شده بود، فعالانه شرکت داشت و پس از تشکیل سازمان پیکار در آذر ۱۳۵۷ به فعالیت خود در آن ادامه داد. در قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ مسلحانه در کنار مردم حضور داشت. روز ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ زمانی‌که رفیق عازم کمک به رزمندگان خلق در یکی از مناطق تهران بود، توسط مأموران کمیته دستگیر و به محل کمیتهٔ مرکزی امام (مدرسه رفاه) منتقل شد. کارگذاران دولتِ موقت از رفتار درست و غیر خصمانهٔ رفیق سوءاستفاده کرده و او و رفیق دیگری را که همراهش بود خلع سلاح کردند. آنها حتی سلاح سازمانی رفیق را که در زمان شاه با خونِ دل و نثار خون شهدا به دست آورده بود از او گرفتند! مسعود بعد از قیام با نام مستعار حمید، حمیدناتور در کمیته‌های متعدد سازمان

پیکار فعالیت می‌کرد. در هر دو کنگرهٔ سازمان از سوی رفقای عضو به نمایندگی از آنان شرکت داشت. در اویل قیام مدتی مسئول کمیته آذربایجان و سپس مسئول کمیته شمال سازمان بود. سال ۱۳۵۹ از منطقهٔ گیلان برای نمایندگی مجلس شورا از سوی سازمان پیکار معرفی شد. پس از بحران درونی و خاموشی سازمان با دیگر رفقای بازمانده مدت‌ها برای احیای سازمان، تلاش کرد. سال ۱۳۶۱، به کمك چند عضو قدیمی در تدارك مقدمات سازماندهی مجدد اعضا و هواداران بود که دستگیر شد.

در دورهٔ فعالیت در مجاهدین م. ل، مسعود زمانی مسئول گروهی، معروف به "شکواییه" بود. پس از قیام در سال ۱۳۶۱، یکی از افراد این گروه که پیشتر دستگیر و زیر شکنجه وا داده بود، در گشت با اتومبیل سپاه، حوالی میدان آزادی تهران مسعود را شناسایی می‌کند و او دستگیر می‌شود. او در زندان به یکی از هم‌بندانش گفته بود که "بابك" (اسم مستعار) او را لو داده است. وی را در ۱۱ دی‌ماه ۱۳۶۲، برای اعدام از کنار سایر هم‌بندانش می‌برند و در تهران تیربارانش می‌کنند. محل دفن او در خاوران است.

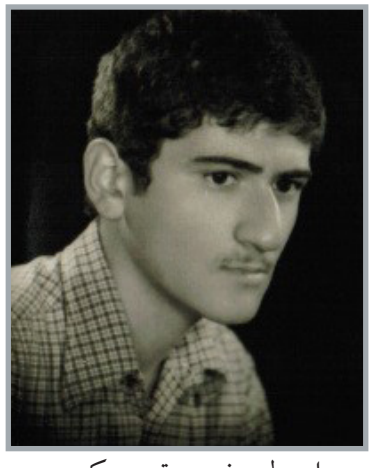
بخشی از خاطرات عباس کیقبادی در کتاب "گریز ناگزیر" صفحه ۱۰۶۵:

"در مهرماه ۱۳۶۲، مسعود پورکریم را به اتاق ما آوردند. او از بچه‌های پیکار بود. از بچه‌های بخش منشعب که بعد به پیکار پیوسته و کاندید نمایندگی مجلس از طرف سازمان در بندرانزلی شده بود. ۳۵ ساله به‌نظر می‌رسید. حدود ۱۶۰ سانتی‌متر قد داشت. چهرهٔ لاغرش هرگز از خاطرم نمی‌رود. آن‌قدر ضعیف بود که ما سعی می‌کردیم به او بیش‌تر غذا بدهیم. می‌گفت: "مسئله من غذا خوردن نیست". تعریف می‌کرد که احمد شمس، قاسم عابدینی و صمد علیزاده او را شناسایی کرده‌اند. در زندان بر اثر شکنجه، کلیه‌هایش به کلی از کار افتاده بودند. دیالیز شده بود. مسعود هم روحیهٔ بسیار قویی داشت. اصولا آدم بسیار ساکت و کم حرفی بود، اما وقتی حرف می‌زد، به بچه‌ها روحیه می‌داد. امید و نویدی در کلامش بود. جنبهٔ انسانی قضیه هم در همین بود. من و او ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. به من می‌گفت: "برای من مهم نیست که تو با سازمان پیکار بودی یا نه؟ هر چه بودی، من به‌وجود آدم‌هایی مثل تو افتخار می‌کنم!" از او پرسیدم: "چرا ایران موندی؟ تو که گاو پیشونی‌سفید سازمان بودی. فکر نکردی که با ماندنت در ایران و دستگیریت، حُکمت حتما اعدامه؟ چرا از ایران بیرون نرفتی؟ چقدر نیرو و زمان لازمه تا انسان‌هایی مثل تو ساخته بشن؟ چرا سعی نکردی که جانت رو در ببری؟". می‌گفت: "یکی از مهم‌ترین دلایلی که باعث شد بمانم این بود که جوان‌های زیادی در پی فعالیت‌های ما جذب فعالیت سیاسی و سازمان شدن. حالا اونها، هر کدوم به‌دلیلی به زندان افتادن. فعالیت بعضی‌هاشون در حد کتاب خوندن و نشریه خوندن بود. آدم‌هایی به‌همین‌دلیل اعدام شدن. آدم‌هایی مثل من و ما می‌رفتیم، چه کسی جواب پدر و مادر این بچه‌ها رو می‌داد؟ ما مسئول بودیم، باید می‌موندیم!". در پاسخش می‌گفتم: "مسعود، این چه حرفی است که می‌زنی؟ این تو نیستی که باید جواب پدر و مادر منو بدی. من آگاهانه راهم رو انتخاب کردم".

صحبت‌های ما بیش‌تر حول این مقولات دور می‌زد. فکر می‌کردم که مسعود چقدر

احساسی با قضایا برخورد می‌کند. به نظرم می‌آمد که برخوردش سیاسی نیست. یك توده‌ای در اتاق بود که ما را "ضدانقلاب" می‌خواند و خودش را انقلابی می‌دانست. می‌گفت: "من با پای خودم به زندان اوین آمدم و گفتم که هوادار حزب توده هستم و خودم را معرفی کردم!" او گوشه‌ای می‌نشست و تنها بود. به مسعود می‌گفتم: "این آدم هم آگاهانه هوادار حزب توده شده و با پای خودش به زندان اومده! در این موارد، چه کسی باید جواب‌گو باشه؟ وانگهی، اگه کسی مثل منو دستگیر کردن، تو مسئول نیستی. تو مسئول خودت هستی". پاسخ او کماکان این بود که: "ما مسئولیم!" به‌رغم این‌که نظرات و برخورد احساسی مسعود را قبول نداشتم، اما ایستادگی، منش و نگاه انسانی و اعتقادات او برایم قابل احترام بود. واقعا انسان بود. مسعود پورکریم کسی بود که سال‌های زیادی از عمرش را در راه آزادی و سوسیالیسم گذاشته بود. تلاش او را قدر می‌دانم. همیشه یاد و خاطره‌اش با من است و نمی‌توانم لحظه‌ای او را فراموش کنم. هر سال هنگامی که سالروز اعدامش فرا می‌رسد، بی‌اختیار به یاد او می‌افتم. مسعود را در تاریخ ۱۱ دی‌ماه ۱۳۶۲ برای اعدام بردند. دو نفر بودند. او و علی شاکری که آملی بود و از هواداران چریك‌های فدایی خلق (اشرف دهقانی). در روز اعدام مسعود، مرا هم صدا کردند. نمی‌دانستم به کجا بناست بروم. به "زیر ۸" که رسیدم، گفتند: "باید بری دادگاه!". همان وقت صدای علی شاکری را شنیدم. اسمش را صدا زده بودند. گفت: "این جا هستم". نزدیك من نشسته بود. به او گفتم: "علی هنوز اینجایی؟!". هفته قبل او را از اتاق ما برده بودند. پرسیدم: "اَبی کجاست؟". به مسعود پورکریم اَبی می‌گفتیم. گفت: "آن طرف نشسته. ما را برای اعدام می‌برند!". مرا به دادگاه بردند و آنها را برای اعدام".

۱۰۱. محسن پیغمبرزاده



با استفاده از نوشتهٔ محمد پیام "زیر شکنجه کشته شد و تسلیم نشد" مندرج در کتاب زندان؛ جلد دوم؛ صفحه ۲۰۹، به ویراستاری ناصر مهاجر:

"رفیق محسن ۸ بهمن ۱۳۴۲ در شهر قم، دیده بر جهان گشود. پنجمین فرزند خانواده بود. پدر و مادرش به آموزگاری در مدارس ابتدایی اشتغال داشتند. هر چند خانواده در مجموع از نظر اقتصادی به لایه‌های پایینی اقشار متوسط شهری تعلق نداشتند، محسن از همان اوایل کودکی، فقر و نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی را به‌طور نسبی تجربه کرده بود. فضای فرهنگی خانواده و هم‌زمان شدن شکوفایی نوجوانی‌اش با تب‌وتاب سیاسی–اجتماعی درون جامعه به او یاری نمود تا آگاهی‌هایی برای درک بهتر آنچه در اطرافش می‌گذشت پیدا کند.

روحیهٔ لطیف و مهربان محسن، شوخ طبعی و معاشرت طلبی‌اش، بدون اغراق او را در میان هم‌بازی‌ها، هم‌کلاسی‌ها و همسایگان، محبوب و دوست داشتنی کرده بود. هنگامی که آرمان‌خواهی و آگاهی اجتماعی، او را به فعالیت‌های سیاسی اجتماعی در میان دانش‌آموزان و نوجوانان شهر مذهبی قم برانگیخت، شخصیت محسن جهشی چشمگیر یافت.

محسن از اوایل سال ۱۳۵۸ عمدهٔ نیرویش را در راه فعالیت‌های اجتماعی–سیاسی صرف می‌نمود، اما همچنان به‌عنوان دانش‌آموزی برجسته به مطالعهٔ دروس دبیرستانی خود نیز ادامه می‌داد. برای تامین هزینه‌های کاغذ، فتوکپی و خرید و پخش نشریات سیاسی و همچنین کمک مالی به نشریهٔ "۱۳ آبان" (نشریهٔ دانش‌آموزی سازمان پیکار) و "پیکار"، محسن حتی تا مدتی بدون اطلاع پدر و مادرش، روزهای تعطیل را از صبح زود تا شب به کارگری ساختمان می‌پرداخت و بدین ترتیب بیش از پیش با رنج کارگران آشنایی می‌یافت.

محسن ارتباط تشکیلاتی چندانی با تشکل دانش‌آموزی سازمان پیکار در تهران نداشت، اکثر فعالیت‌های خود را به‌صورت خودجوش و متکی بر ابتکارات خود و رفقایش انجام می‌داد. یکی از ویژگی‌های دیگر شخصیت محسن، ذوق ادبی و به‌ویژه علاقهٔ او به بیان احساسات انسانی‌اش به صورت شعر بود. تعدادی از سروده‌های او در نشریهٔ "۱۳ آبان" به چاپ رسیده که یکی از آنها به مناسبت اعدام تقی شهرام است.

محسن که دیگر یک‌پارچه شوروعشق به آرمان رهایی انسانیت از ستم و نابرابری شده بود، به همراه تعداد دیگری از فعالین جنبش دانش‌آموزی شهر قم، از طریق تهیه و پخش اعلامیه‌های سیاسی، شعارنویسی، روزنامه‌های دیواری و نیز تماس حضوری با اقشار محروم و به‌ویژه کارگران کوره‌پزخانه‌ها، گچ‌سازی‌ها و یا کارگران ساختمانی، تمامی توان نوجوانی‌اش را در راه آرمان خود به کار گرفت. او هوادار "سازمان پیکار" شد. به گروه‌گرایی و منافع یک‌جانبهٔ تشکیلاتی اعتقادی نداشت و از همین‌رو همچنان دست در دست هر دوست و رفیقی که مورد اعتماد نسبی‌اش بود به کارهای آگاهگرانهٔ توده‌ای همت می‌گماشت. او توانسته بود با این شیوهٔ وحدت‌بخش، حرکت چشم‌گیری را در جهت پخش نشریات و اعلامیه‌های افشاگرانه و آگاهی‌بخش در سطح شهر قم دامن زند و در امر سازماندهی آن نقش اساسی بر عهده گیرد. هواداران گروه‌های چپ، به‌ویژه چپ رادیکال، که به‌شدت زیر فشار نیروهای مذهبی قرار داشتند، انگشت‌شمار بودند. محسن به همراه رفقایش ارتباط و همکاری گسترده‌ای را با برخی از هواداران چپ در شهرهای اطراف به‌وجود آوردند. یکی از کارهای محسن و هم‌رزمانش، فعالیت گسترده در میان جنگ‌زدگان اسکان یافته در شهر قم بود و این مسئله حساسیت نیروهای امنیتی رژیم را برانگیخته بود.

یورش گستردهٔ جمهوری اسلامی به نیروهای دمکراتیک در خرداد ۱۳۶۰ باعث شد که محسن، ماه‌های تیر و مرداد سال ۱۳۶۰ را همراه با خانواده‌اش در خارج از شهر قم به سر برد و در برخی از جلسات امتحانات نهایی سال چهارم نظری حضور نیابد، اما علیرغم احساس خطری که محسن را در بازگشت هر چند موقت به شهر قم برای شرکت در

امتحانات شهریورماه دچار تردید نموده بود، او به همراه پدر و مادرش در روز ۱۳ شهریور ماه به‌صورت سرزده وارد شهر می‌شود. به‌محض ورود به شهر، محسن برای سروگوش آب‌دادن و در ضمن یافتن محل مناسبی برای مرور دروس تجدیدی، به کتابخانهٔ نزدیک محل سکونت‌شان می‌رود. بنابه گفتهٔ مادر محسن، او پس از مدت کوتاهی به خانه باز می‌گردد و اوضاع را مشکوک توصیف می‌کند. به مادرش می‌گوید که یکی از محصلین به‌محض مشاهدهٔ او در کتابخانه، از جا برخاسته و به سرعت آنجا را ترک کرده است. مادرش از او می‌خواهد که در منزل نماند. محسن روانهٔ خانهٔ مادر بزرگش می‌شود که در فاصلهٔ نزدیکی از خانهٔ خودشان قرار داشت، اما دیر شده بود و مأمورین امنیتی سپاه قم که از حضور محسن در شهر مطلع شده بودند، به سرعت دست به کار شده و شمار عظیمی از عوامل بسیجی و اوباش و لمپن‌های خود را روانهٔ محلهٔ محسن می‌کنند. پدر محسن که از خرید به منزل می‌آمد، از چهره‌ها و رفت‌وآمدهای مشکوک آن همه افراد ناشناس در محله متعجب می‌شود و شومی اوضاع را احساس می‌کند. او خبر ندارد که لحظاتی قبل، تعدادی از اوباش به سرکردگی نوجوانی هم‌سن‌وسال محسن، در منزل آنان را کوبیده و از مادر هراسان محسن سراغ پسرش را گرفته‌اند. چون باور نمی‌کنند که محسن در خانه نیست، مادر را هل داده به داخل منزل یورش می‌برند.

در این حال‌وهوا پدر محسن بعد از گذشتن از تفتیش مهاجمین سپاه، وارد منزل می‌شود. در حالی که پدر و مادر محسن و خواهر هشت ساله‌اش هاج و واج بر خود می‌لرزند، نزدیک به ده نفر از مأمورین سپاه با لباس شخصی، اتاق به اتاق، کمد به کمد و هر گوشهٔ خانه را زیرورو می‌کنند. خانوادهٔ محسن انواع فحاشی‌ها و بد دهنی‌های آنها را تحمل می‌کنند، به امید این‌که بعد از تمام شدن جستجوهای پاسداران بتوانند به‌نحوی فرزندشان را از خانهٔ مادر بزرگش فراری بدهند و غافل از این‌که اوباشان سپاه در بیرون از منزل‌شان در حال پرس‌وجو از همسایگان‌اند تا رد پایی از محسن بیابند.

کودک چهار پنج ساله‌ای به آنها می‌گوید شاید محسن به خانهٔ مادر بزرگش رفته باشد. بلافاصله پاسداران با راهنمایی همان کودک بی‌خبر از همه جا، به سراغ خانهٔ مادربزرگ محسن می‌روند. در حالی‌که همه جا را تحت کنترل گرفته‌اند، کودک را می‌فریبند و او را مجبور می‌کنند که در منزل مادربزرگ محسن را زده و به محسن بگوید زود به خانه برگردد که پدرش با او کار دارد!

محسن که در حال گرم کردن شیر برای خالهٔ بیمارش است، صدای زنگ در را می‌شنود و بی‌اطلاع از ماجرا، به سوی در شتافته و از کودک همسایه می‌شنود که پدرش از او خواسته است هرچه زودتر به خانه بازگردد. به داخل بازمی‌گردد و آخرین جمله‌ای را که عزیزانش به‌خاطر دارند، بیان می‌کند: "خاله جون مواظب شیر باش که سر نرود، من میرم ببینم بابام چه کارم داره و زود برمی‌گردم". درست در هنگامی که از پیچ کوچه به داخل کوچهٔ اصلی می‌پیچد، به ناگهان بیش از بیست پاسدار و بسیجی که با لباس شخصی در محل‌اند، به او یورش می‌برند. از هر سو مشت‌ولگد بر هیکل درشت ولی نوجوان محسن باریدن می‌گیرد. همسایه‌ها با شنیدن فریادهای دلخراش او، سراسیمه از منزل بیرون

می‌ریزند. یکی از خانم‌های همسایه که منزلش در ابتدای کوچه قرار دارد، با چشمانی اشک‌بار تعریف می‌کند که فریادهای "بابا جون به دادم برس، مرا کشتند" محسن را شنیده و از در بیرون زده بود. چندین نفر را دیده بود که با پرتاپ لگدهای پیاپی، محسن را که از شدت درد فریاد می‌زد به جلو می‌راندند، از پیچ کوچهٔ اصلی گذشتند. پدر و مادر وحشتزدهٔ محسن هفت روز تمام به هر دری زدند. نه سپاه پاسداران، نه دادگاه انقلاب اسلامی و نه هیچ‌یک از دیگر ارگان‌های رژیم به پدر محسن پاسخ روشنی ندادند و او هر روز دست از پا درازتر به خانه بازگشت. آخرین دل‌خوشی پدر آن بود که در انتظار بازگشت یکی از آخوندهای با نفوذی که در همسایگی آنها می‌زیست بماند تا بلکه او بتواند از اوضاع و محل زندان محسن خبری برایشان به دست آورد.

ظهر روز جمعه ۲۰ شهریورماه سال ۱۳۶۰، یعنی درست یک هفته پس از دستگیری محسن، هنگامی که پدر روی پله‌های ایوان منزل نشسته بود، طبق معمول هر هفته صدای منادیان نماز جمعه از بلندگوهای قوی شهر فضا را پر کرده بود، صدای شوم آیت‌الله مشکینی را می‌شنود که خطبهٔ نماز جمعه را می‌خواند. با شنیدن نام دادگاه‌های انقلاب اسلامی، توجه پدر ماتم‌زدهٔ محسن به گفته‌های امام جمعه جلب می‌شود:

"... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان قم ۱۲ نفر منافق و پیکاری به اعدام محکوم شده و حکم عدل اسلامی در مورد آنها به مرحلهٔ اجرا در آمد". (قلب پدر فرو می‌ریزد). ۱ـ علی تقوی به جرم فعالیت در سازمان منافقین. ۲ـ محسن پیغمبرزاده فرزند حسین به جرم عضویت در هستهٔ مرکزی پیکار، شاخهٔ قم و فعالیت شدید در جهت فریب جوانان ناآگاه و قیام علیه نظام جمهوری اسلامی ...".

چشم پدر سیاهی می‌رود و اشک چون سیل از چشمانش سرازیر می‌گردد. به‌سختی خود را به داخل ساختمان می‌کشد و در مقابل چشمان وحشتزده و گود رفتهٔ همسرش، زبانش بند می‌آید. خبر کشته شدن محسن و یازده تن دیگر از جوانان مبارز قم، از جمله در روزنامهٔ کیهان شمارهٔ ۱۱۳۸۶ روز شنبه ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۶۰ اعلام شده است. پدر و مادر محسن که از خبر کشته شدن فرزندشان به دست جلادان رژیم، آن هم تنها یک هفته بعد از دستگیری وحشیانهٔ او سخت شوکه شده‌اند، ناامید از نجات جان محسن، برای به دست آوردن جسد او روزها و هفته‌ها به این در و آن در زدند، اما نه تنها راه به جایی نبردند، بلکه پاسداران قم، پدر و مادر داغدیده را نیز در مقابل درب دادستانی انقلاب اسلامی قم دستگیر و به مدت دو روز در زندان سپاه زندانی کردند.

در پاسخ به درخواست تحویل جسد فرزندشان، جلادان سپاه گفته بودند: "ما جسد محسن را تحویل نمی‌دهیم زیرا او دم مرگ از افکار ملحدانهٔ خود دست نکشید و حاضر به همکاری با ما نشد. لذا جسد ملحد و باغی به خدا و اسلام، نمی‌تواند در قبرستان مسلمانان دفن شود!".

پس از اصرار و پی‌گیری‌های پدر محسن، مأمورین سپاه حاضر می‌شوند که ساعت مچی محسن را که شیشه‌اش شکسته و از کار افتاده بود و نیز شلواری را که هنگام دستگیری به پا داشت که آثار و لکه‌های خون هنوز بر روی آن به چشم می‌خورد تحویل

پدر و مادرش بدهند. به خوبی روشن بود که شلوار محسن را جلادان رژیم قبل از تحویل دادن در ماشین لباسشویی انداخته بودند تا آثار خون را از بین ببرند؛ اما ظاهراً موفق نشده بودند. پدر و مادر محسن ناامید از باز پس گرفتن جسد خونین و شکنجه شدهٔ پسرشان، تا مدت‌ها به هر دری می‌زدند تا بلکه از محل احتمالی دفن جسد فرزندشان اثری به دست آورند، اما هرچه گشتند و پرس‌وجو کردند، تلاش‌شان به جایی نرسید. آنچه خانوادهٔ محسن توانستند به دست بیاورند، اطلاعات جسته‌وگریخته‌ای است که جملگی حکایت از شکنجه‌های شدید و وحشیانهٔ آنها بر پیکر مجروح محسن داشت. خبر اعدام محسن، دروغ بیشرمانه‌ای بیش نبود.

مأموران شکنجه و بازجویان دادستانیِ انقلاب اسلامی قم (مزدوری بنام "کرمی") به منظور به تسلیم کشاندن و در هم شکستن مقاومت محسن و احتمالاً وادار کردن او به مصاحبه‌های تلویزیونی و یافتن نام و نشانی رفقای مبارز او، محسن را تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار داده بودند، اما محسن با مقاومت دلیرانهٔ خود زیر شکنجه جان سپرد و به خواست دژخیمان تسلیم نشد".

بخشی از نوشتهٔ برادر رفیق:

"... بعد از اعلام خبر به‌اصطلاح اعدام (زیرا به احتمال قوی کارش به اعدام نکشیده و زیر شکنجه جان باخته بود) تلاش والدینم برای دریافت جنازه یا حتی محل دفن احتمالی نیز به جایی نرسید. پاسداری که آخرین جواب قطعی را به آنها داد گفته بود: "برای این جسد پسرت را ندادیم که تا آخرین نفس ملحد خالص و باغی باقی ماند" و بدین ترتیب حتی هنوز هم مادر داغدار و رنجدیدهٔ محسن نتوانسته است به‌طور صد در صد باور کند که محسن مرده است و در آن یکی دو سال دلش خوش بود که شاید زمانی از گوشهٔ زندان در یک جایی از او خبری برسد. از محسن چند شعر و از جمله شعری در ستایش استواری تقی شهرام در "سیزده آبان" آن زمان چاپ شد و چند شعر چاپ نشده او را شخصا به رفیق زنده یاد بیژن هدایی دادم تا در شماره‌های "چاپ نشده!" بعدی نشریهٔ ۱۳ آبان چاپ شود. متأسفانه به‌دلیل آوارگی ما در هنگام دستگیری محسن و از هم پاشیدن خانهٔ پدر و مادرم و تاراج آن توسط پاسداران مهاجم، هنگام دستگیری او هیچ‌کدام از اشعار او را در اختیار ندارم. تنها یادمان او قطعه شعری است دکلمه‌شده از اشعار سعید سلطانپور توسط محسن در سن ۱۵ سالگی و عکس ضمیمهٔ نامه نیز از ماه‌های آخر زندگی او می‌باشد...".

۱۰۲. نصرالله تاج‌بخش

رفیق نصرالله تاج‌بخش سال ۱۳۴۰ در بندرعباس متولد شد. با نام مستعار یوسف و شهرام در تشکیلات سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. رفیق از مسئولین دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) در بندرعباس و دیپلمه بود. او را در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ در شیراز دستگیر می‌کنند و در ۲ آذرماه همان سال همراه ۲۱ پیکارگر دیگر در زندان عادل‌آباد شیراز حلق‌آویزش کردند. نصرالله در زمان اعدام ۲۱ سال داشت.

۱۰۳. جعفر تاروردی قاضی‌جهانی

رفیق جعفر تاروردی قاضی‌جهانی سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای متوسط در محلهٔ قاضی‌جهان آذرشهر به دنیا آمد. خانواده بعدها به تبریز مهاجرت کرد و او در آنجا بزرگ شد. از همان نوجوانی به کارگری مشغول شد و در دوران جوانی هم تا پیش از قیام در کارخانجات متعدد کار کرد. او حدود سال ۱۳۵۰ از مرز رد شده به آذربایجان شوروی می‌رود تا با رمز و رموز آموزش‌های چریکی آشنا شود؛ ولی در آنجا به او می‌گویند که برگرد و در تبریز یک دکه بزن و برای ما جاسوسی کن. چون او قبول نمی‌کند او را دیپورت و به مأمورین مرزی تحویل می‌دهند که سپس زندانی می‌شود. در آنجا خود را به دیوانگی می‌زند، در پرس و جوهای ساواک از دیگران، همه می‌گویند که دیوانه است و گاهی سر به بیابان می‌گذارد. به این ترتیب او آزاد می‌شود. بعد از قیام به تشکیلات سازمان پیکار در تبریز پیوست و در بخش کارگری کمیتهٔ آذربایجان با نام مستعار عارف به فعالیت پرداخت. او در سال ۱۳۵۸ به عنوان نماینده کارگران در تبریز مصاحبه‌ای نیز با رادیو فرانس اینترناسیونال داشت. با ضربات پلیسی‌ای که به این کمیته در تابستان ۱۳۶۰ وارد آمد، همراه عده بسیاری از رفقای کمیتهٔ آذربایجان به تهران منتقل شد. در تهران او و همسرش که به تازگی صاحب فرزندی شده بودند، محلی را اجاره کردند که بعدها حسین روحانی از مرکزیت سازمان در آنجا با آنها زندگی می‌کرد. پیش از دستگیری مرکزیت سازمان، این محل نیز لو رفت که رفیق جایش را عوض کرده بود. او در ۱۸ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ در حمله ماموران رژیم به خانه‌ای که در آن همراه با رفیق ادنا ثابت و رفقای دیگر جلسه داشتند، از پشت بام فرار می‌کند ولی وقتی قصد داشت برای فرار تاکسی بگیرد، مورد اصابت گلوله قرارگرفته، دستگیر می‌شود. در جریان یکی از مصاحبه‌های حسین روحانی در حسینیه زندان اوین، جعفر بلند شده و اعتراض می‌کند. پاسداران او را با ضرب‌وشتم از جلسه بیرون می‌برند. سال ۱۳۶۱ در تهران تیرباران شد.

نیما پرورش در کتاب " نبردی نابرابر" (ص ۳۶) می‌نویسد:

"...برخی از زندانیان سال ۱۳۶۱، همچنین از دو زندانی دیگر از سازمان پیکار یاد می‌کردند که در اعتراض به وضعی که برای حسین روحانی در برابر لاجوردی پیش آمده بود، از میان جمعیت برخاسته، به دفاع از سازمان پیکار و علیه جمهوری اسلامی موضع می‌گیرند و به لاجوردی و حسین روحانی پرخاش می‌کنند. آن دو یکی "ارژنگ رحیم‌زاده" بوده و دیگری را به نام "عارف" می‌شناخته‌اند، از همان جا به زیر شکنجه می‌فرستند و اعدام می‌کنند...".

۱۰۴. حسین تدین‌نبوی

رفیق حسین تدین‌نبوی سال ۱۳۳۳ به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه سال ۱۳۵۱ در رشتهٔ مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) پذیرفته شد. رفیق پیش از قیام ۱۳۵۷ از فعالین گروه "دانشجویان مبارز" بود که با پیوستن گروه به سازمان پیکار پس از قیام، در بخش دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) و کمیتهٔ تهران به فعالیت خود ادامه داد. یکی از زندانیان هم‌بند، او را به‌خاطر می‌آورد که سال ۱۳۶۲ در اتاق تعزیری‌های سالن ۱ با او بوده. رفیق حسین در سال ۱۳۶۳ تیرباران شد.



۱۰۵. ایرج ترابی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۰۳، دوشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۶۰:

رفیق ایرج ترابی سال ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ کارگری در شیراز به دنیا آمد. از هواداران تشکیلاتی سازمان پیکار و مدتی نیز مسئول پخش یکی از مناطق آبادان بود. رفیق در تظاهرات عصر دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۶۰ دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار سازمان پیکار به مناسبت اعتراض به بسته بودن دانشگاه‌ها در جریان انقلاب فرهنگی و گرامی‌داشت مقاومت اول اردیبهشت ۱۳۵۹، در اثر پرتاب نارنجک در مقابل دانشگاه تهران، از طرف عاملین رژیم به صف تظاهرات، کشته شد.

پدر رفیق کارگر کارخانهٔ سیمان دورود بود که به‌علت اعتراض به کارفرما از کارخانه اخراجش کردند و سپس در پالایشگاه آبادان توانست کاری پیدا کند. بدین ترتیب رفیق در محیط کارگری شهرهای دورود و آبادان بزرگ شد. در ارتباط و تأثیرپذیری از عناصر آگاه از دوران دبیرستان به مبارزه روی آورد. ایرج هم‌زمان با تحصیل، به‌خصوص در تابستان‌ها برای کار به کارخانه‌ها می‌رفت. در تظاهرات مربوط به شهدای فاجعهٔ سینما رکس آبادان فعالانه شرکت کرد و در روزهای قیام و سرنگونی رژیم پهلوی به فعالیت مبارزاتی خود ادامه داد. پس از قیام ۱۳۵۷ همراه کسانی که به خواست‌ها و آروزهای‌شان نرسیده بودند، مبارزهٔ متشکل را با گروه "متحدین خلق" آغاز کرد و سپس با سازمان پیکار ادامه داد. ایرج از آذر ۱۳۵۸ در ارتباط با سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار قرار گرفت و مدتی مسئول قسمت پخش نشریات یکی از مناطق آبادان بود. پس از جنگ ایران و عراق و با استقرار اجباری در شیراز، در افشاگری علیه جنگ و کمک به آوارگان جنگی نیز فعال بود. در جریان پرتاب نارنجک از جانب عوامل رژیم جمهوری اسلامی به صف تظاهرات علیه بسته شدن دانشگاه‌ها، رفقا ایرج و آذر مهرعلیان جان باختند. در این تظاهرات علاوه بر صدها زخمی، مژگان رضوانیان نیز با جراحات عمیق سرانجام پس از جدالی طولانی با مرگ جان باخت. پیکر رفیق ایرج در فردای تظاهرات برای خاک‌سپاری به شیراز برده شد.

گزارشی از مراسم سوم رفیق در شیراز:

"در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۲ مراسمی از طرف تشکیلات شیراز سازمان پیکار به مناسبت سوم رفیق ایرج ترابی بر مزار وی برگزار گردید. در این مراسم خانوادهٔ رفیق، تعدادی از هواداران سازمان و مردمی که در گورستان حضور داشتند، شرکت نمودند. دسته‌گل‌های بزرگی که از طرف تشکیلات شیراز و هواداران و آوارگان هوادار سازمان بر مزار رفیق گذارده شده بود به چشم می‌خورد. در آغاز به مناسبت شهادت پیکارگر قهرمان، جمعیت به حالت ایستاده با مشت‌های گره‌کرده، یک دقیقه سکوت کردند. پس از آن پیام سازمان پیکار قرائت شد؛ بعد رفقا سرود شهیدان را خواندند که با استقبال حاضرین مواجه شد. آنگاه پیام سازمان

دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار شیراز را یکی از رفقا خواند و سپس پیام آورگان جنگ هوادار سازمان در شیراز و قطعه شعری که به‌مناسبت شهادت رفیق توسط یکی از هواداران سروده شده بود خوانده شد. حاضرین در فاصلهٔ پیام با مشت‌های گره‌کرده شعار می‌دادند: "ایرج شهیدم قسم به خون پاکت راهت ادامه دارد". بسیاری از حاضرین در گورستان که بر سر مزار رفیق حضور یافته بودند با ابراز تنفر از رژیم جمهوری اسلامی با خانوادهٔ رفیق هم‌دردی می‌کردند. جمعیت حاضر مرتب فریاد می‌زدند: "مرگ بر جلادان خلق".

پدر رفیق ضمن سپاسگزاری و تشکر از همه رفقا و کسانی که با خانوادهٔ ایرج ابراز هم‌دردی کرده بودند، طی یک سخنرانی اظهار داشت: "من یک کارگرم که بر اثر چهل سال کار در پالایشگاه‌ها، مناطق نفتی و گاز و تأسیسات برق و آب مریض شده‌ام و در زندگی هیچ ندارم جز دست‌های زحمت‌کشم، من چهل سال است که رنج می‌برم و امروز رژیم به تلافی این چهل سال، نعش فرزندم را تحویل من داده است". پدر چندین بار سئوال کرد: "آیا کسی هست که بگوید جرم فرزند من چه بوده که رژیم او را کشته؟" یکی از حاضرین از میان جمعیت فریاد بر آورد: "جرم فرزند تو این بوده که او یار زحمت‌کشان بود". پدر ادامه داد که "آیا ما قیام کردیم که امروز شاهد این کشتارها باشیم؟". سخنرانی مهیج او جمعیت را تحت تأثیر قرار داد و جمعیت با شعار "درود بر تو ای کارگر مبارز" از وی استقبال کرد. آنگاه مادر ایرج طی سخنانی ضمن دفاع از فرزندش گفت: "از این به بعد بچه‌های من بایست راه او را ادامه دهند". جمعیت با شعار "درود بر تو ای مادر مبارز" به وی پاسخ دادند. جمعیت شعار می‌داد "ایرج شهیدم قسم به‌خون سرخت راهت ادامه دارد".

در میان جمعیت فقط سه یا چهار فالانژ وجود داشت که سعی می‌کردند نظم مراسم را به‌هم بزنند که به‌سرعت افشا شدند. مراسم از ساعت سه تا چهارونیم ادامه داشت و با خواندن سرود "شهیدان" پایان یافت. پس از ترک مراسم و خارج شدن جمعیت از گورستان به گفتهٔ یکی از حاضران دو ماشین استیشن سپاه پاسداران سرمایه که قصد دستگیری رفقا را داشتند به گورستان آمده بودند که دست‌خالی برگشتند. یکی از فالانژهای عامل سپاه روی مزار رفیق رفت و پلاکادرهای سازمان را پاره پاره کرد و قصد داشت دسته‌گل‌ها را دور بریزد که با مخالفت مردم عزادار مواجه شد. پاسداران قصد داشتند یک نفر را که به آنها اعتراض می‌کرده دستگیر کنند که موفق نمی‌شوند و بر اثر اعتراض مردم آنجا را ترک می‌کنند ولی قبل از ترک محل تهدید کردند: "چون این جوان پیکاری و کمونیست بوده، ما شب بر می‌گردیم و قبرش را به‌هم می‌زنیم و اجازه نمی‌دهیم او را در گورستان مسلمین خاک کنند!" این جانیان، چنین کردند و شبانه قبر رفیق را خراب نمودند".

نوشته‌ای از لیلا دانش، خواهر ایرج:

"ایرج به هنگام مرگ ۲۲ سال داشت. ما پنج خواهر و برادر بودیم. ایرج دو سال از من کوچك تر بود. او دیپلمش را در یك مدرسهٔ فنی در آبادان گرفت. آدمی بود اهل فن و تکنیك. ما پروسهٔ آگاه شدن و تمایل پیدا کردن به مبارزهٔ سیاسی را تقریباً با هم گذراندیم. هر دو پیش از قیام با جمع‌ها و محافلی که بعدها به خط ۳ معروف شدند، در تماس قرار

گرفتیم. من دانشجو و ساکن تهران بودم و در فاصلهٔ کمی بعد از قیام، به سازمان پیکار ملحق شدم. ایرج هم پس از مدتی هوادار سازمان شد. چهار پنج ماهی بود که ایرج به تهران آمده بود و در شرکتی کار می‌کرد که وسایل فتوکپی و تکثیر هم داشت. پیکار از این امکانات استفاده می‌کرد. ایرج آدمی بود صادق و بی‌ریا. از آن‌چه داشت، مایه می‌گذاشت. دوست داشت که همهٔ وقت و انرژی و امکاناتش را برای سازمان بگذارد.

من و ایرج قرار گذاشته بودیم که ساعت چهارونیم بعدازظهر با هم به تظاهرات برویم. دوره‌ای بود که برگزاری تظاهرات دشوار شده بود. یادم نیست که سازمان چگونه و در چه پروسه‌ای تصمیم گرفت که تشکیلاتی‌ها را از رفتن به تظاهرات منع کند. ولی می‌دانم که همان‌روز به ما که تشکیلاتی بودیم اطلاع دادند به تظاهرات نرویم. این مسئله در تمام این سال‌ها مرا اذیت کرده است؛ چرا که اگر خطر بود، برای همه بود. به‌هرحال، من در تظاهرات شرکت نکردم، ولی حدود ساعت چهارونیم بعدازظهر رفتم جلوی دانشگاه. خیابان انقلاب مثل میدان جنگ بود. از انفجار نارنجك هیچ اطلاعی نداشتم. فکر کردم که حتماً درگیری شده. عده‌ای مشغول جابه‌جا کردن مجروحین بودند. حتی یك لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که ممکن است ایرج زخمی شده باشد. چون او را ندیدم، به خانه برگشتم. یکی از بچه‌هایی که در تظاهرات همراه ایرج بوده، او را سوار وانتی کرده و به بیمارستان سینا برده بود. آن موقع در برخی از جمع‌های سازمان مرسوم بود که کسانی که کار می‌کردند، از حقوق‌شان مبلغی (فکر می‌کنم حدود ۷۰۰ تومان) را به‌عنوان "توجیبی" برمی‌داشتند و باقی را برای مخارج جمعی و سازمانی کنار می‌گذاشتند. ایرج چند روز پیش‌تر از این واقعه، آخرین حقوقش را گرفته بود و چیزی معادل همان پول تعیین‌شده در جیبش بود. پول را به‌همراه بقیهٔ وسایل [در بیمارستان] به من دادند. روز بعد ساعت ۶ یا ۷ صبح بود که به پزشکی قانونی رسیدیم. کاملاً روشن بود که تلاش می‌کنند جنازه‌ها را تحویل ندهند تا شاید در فرصتی بی‌سروصدا آنها را دفن کنند و تظاهرات و شلوغی مجددی راه نیافتد. با همهٔ آشفتگی و اضطراب و غمی که داشتم، برایم مسجل بود که هرطور شده باید جنازه را تحویل بگیریم. با کمك آقای وکیلی که می‌شناختیم، توانستیم جنازه را تحویل بگیریم. بدون او موفق نمی‌شدیم. نمی‌دانم این وکیل را چه کسی پیدا کرده بود. به احتمال زیاد دوستان و رفقای وابسته به سازمان این کار را انجام داده بودند. قبل از خاك‌سپاری، بچه‌ها جنازه را دیدند و از آن عکس گرفتند. یکی از عکس‌ها در نشریهٔ پیکار چاپ شده است. این عکس، سینه و شکم ایرج را که ساچمه‌های زیادی خورده، نشان می‌دهد".[۱]

خاطره‌ای از قنبر، شخصی که آخرین لحظات را در کنار ایرج می‌گذراند:

"من و ایرج در یك ردیف حرکت می‌کردیم. فکر می‌کنم در وسط صف تظاهرات بودیم. او طرف راست من قرار داشت. مدت زیادی از شروع تظاهرات نگذشته بود.

۱ ـ همچنین نگاه کنید به "نارنجکی کوچك، پیش درآمد انفجاری بزرگ" نوشته مهناز متین و سیروس جاوید در کتاب گریز ناگزیر و سایت اندیشه و پیکار:
http://peykarandeesh.org/PeykarArchive/Peykar/Enghelabe-Farhangi-1359.html

حول‌وحوش درِ اصلی دانشگاه تهران بودیم. من خودم نارنجك را دیدم. تقریباً جلوی پای ایرج به زمین افتاد. صدای انفجار را شنیدم. دیدم که ایرج زخمی شد و به زمین افتاد. حالش خیلی بد بود. بلافاصله او را سوار وانتی کردیم و به بیمارستان سینا رفتیم. چند دقیقهٔ اول هنوز می‌توانست حرف بزند، اما بعد... به بیمارستان که رسیدیم، من دیگر نماندم. او را آنجا گذاشتم و بیرون آمدم تا به بچه‌ها خبر بدهم".

۱۰۶. محمدرضا (محمد امین) ترابی

رفیق محمدرضا ترابی سال ۱۳۴۳ در بندرعباس متولد شد. تا سال دوم در دبیرستان "ابن‌سینا"ی این شهر درس خواند. او که با نام مستعار امین مریدی در تشکیلات سازمان پیکار فعالیت می‌کرد در ۲۵ تیرماه ۱۳۶۰ در شیراز دستگیر شد. پس از سه ماه حبس انفرادی در ۲۱ مهرماه ۱۳۶۰، محمدرضا را که بیش از ۱۷ سال نداشت در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران کردند. خبر اعدام او و ۴ مبارز دیگر در روز بعد در روزنامه‌های رسمی منتشر شد. در اعلامیهٔ دادستانی آمده بود:

"محمدرضا ترابی فرزند حسین متهم به عضویت در تیم‌های تروریستی، قیام مسلحانه علیه حاکمیت الله، طرح‌ریزی و شرکت در سرقت‌های متعدد، سرقت اتومبیل و پلاک‌های آن، سرقت چندین بانک، شرکت و فعالیت در خانه‌های تیمی، لانه‌های فساد و فحشا در تهران و کرج و بندرعباس، وارد کردن سلاح گرم به بندرعباس، کشف سلاح‌های ژ ۳، یوزی و کلت و مقادیر زیادی فشنگ و نارنجک جنگی، جمع‌آوری کمک‌های مالی به گروهک تروریستی منافقین، شناسایی افراد سپاه و بسیج و شهربانی بندرعباس و افراد حزب‌اللهی جهت ترور، به‌عهده داشتن کلیه ترورهای انجام شده در بندرعباس، حمله و خلع‌سلاح بعضی از نیروهای انتظامی در بندرعباس، آتش‌سوزی منازل و مغازه‌ها، جعل اسناد و مدارک دولتی و شناسنامه به نام افراد مختلف، شده بود".

رفیق محمدرضا و چهار مبارز دیگر روز سه شنبه ۲۱ مهرماه ۱۳۶۰ در شیراز تیرباران شدند. خانوادهٔ او توانست جسد رفیق را در گورستان بندرعباس دفن کند.

۱۰۷. مجتبی ترکاشوند

رفیق مجتبی ترکاشوند سال ۱۳۴۰ در کرمانشاه به دنیا آمد. او از مسئولین تشکیلات سازمان پیکار در آنجا بود. خبر اعدام او و دو مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی در ۹ شهریور منتشر شد. او را یك روز پیشتر در ۸ شهریور ۱۳۶۰در زندان دیزل‌آباد کرمانشاه تیرباران کرده بودند. در روزنامه‌ها اتهام مجتبی ترکاشوند، فرزند فتح‌علی بدین گونه آمده بود:

"عضویت در "گروهک آمریکایی پیکار"، عضویت فعال در این گروه و شرکت و سازماندهی و رابط تشکیلاتی بین همدان، کرمانشاه و تهران و داشتن مشی مسلحانه، محارب با خدا و خلق خدا و مفسدفی‌الارض شناخته شد و در ساعت ۲ بامداد روز یکشنبه ۸ شهریورماه ۱۳۶۰ در کرمانشاه اعدام گردید."

متأسفانه تاکنون دربارهٔ این رفیق اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۱۰۸. حمید ترکپور (ترکی)

رفیق حمید ترکپور (ترکی) سال ۱۳۳۶ در آبادان به دنیا آمد. در کلاس ششم ابتدایی بود که وارد کلاس‌های کارآموزان شرکت نفت در آبادان شد و تحصیلات فنی، کارگری و حرفه‌ای را در آنجا تمام کرد. سپس در شرکت ملی نفت و نه در پالایشگاه که دو ادارهٔ مختلف بودند، به‌عنوان کارگر فنی تأسیسات مشغول به کار شد.

پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و فعالانه در تشکیلات آبادان سازمان با نام حمید "کارگری" فعالیت می‌کرد. پس از شروع جنگ ایران و عراق، از ادارهٔ شرکت ملی به پالایشگاه منتقل شد. با تشدید جنگ به تهران رفت و در پالایشگاه تهران مشغول به کار شد. با شدت‌گیری ضربه‌های پلیسی به گروه‌های سیاسی و به بخش‌های سازمان، او در تابستان ۱۳۶۰ لو رفت و مخفی شد. پس از بحران درونی سازمان پیکار و رو به خاموشی گراییدن آن، تا مدت‌ها با رفقای محافل متعدد در ارتباط بود و سپس فعالیتش را با یک محفل سوسیالیستی دنبال کرد. هم‌زمان برای امرار معاش در یك کارگاه تراشکاری کار می‌کرد و نزد برخی از رفقای کارگر شرکت نفت که به تهران منتقل شده بودند، مخفیانه زندگی می‌کرد. رفیق در این زمان متأهل بود و یك فرزند داشت.

در آن اواخر رفیقی که حمید نزدش زندگی می‌کرد، در مورد اوضاع پلیسی، خیانت‌ها و لو رفتن‌ها اخطارهای بسیاری داده بود، اما حمید با وجود همهٔ اینها تصمیم داشت با یکی از محفل‌ها ارتباط مجدد بگیرد که در تلاش برای این ارتباط، در اوایل سال ۱۳۶۲ دستگیر شد. پس از شکنجه‌های بسیار برای گرفتن اطلاعات دربارهٔ رفقای باقی‌ماندهٔ سازمان، بدون اعتراف و دادن اطلاعاتی، در فروردین‌ماه ۱۳۶۳ در زندان اوین تیرباران می‌کنند.

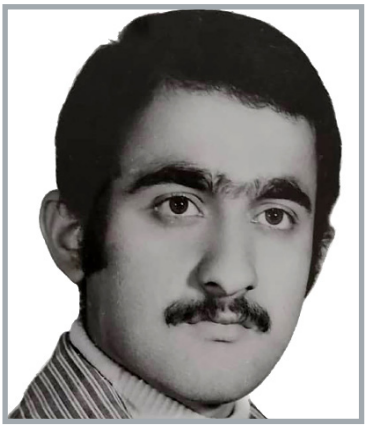
یکی از هم‌زنجیرانش دربارهٔ او گفته است:

"من در سال ۱۳۶۲ در سلول ۶۳ سالن ۳ تا انتقالم به زندان دیگر با رفقای پیکار هم‌سلول بودم. در سلول ما محمود اسلامی، حمید تورک هم بود. یادم می‌آید مسئلهٔ اعدام برای‌شان بی‌اهمیت بود".

خاطره‌ای از یک هم‌بند دیگر:

"حمید ترکی کارگر شرکت نفت بود. از ابتدایی که به اتاق آمده بود، می‌دانست حکمش اعدام است. بعد از سه ماه صدایش زدند برای اجرای حکم. انگشت شصت دست راستش زیر پرس رفته، قطع شده بود. یادش بخیر می‌گفت: "وولک از بس نون و پنیر خوردم این چهار تا انگشتم داره می‌چسبه به هم. تبدیل به بال می‌شه". یک شب جمعه داشتیم فیلم سینمایی تماشا می‌کردیم. دربارهٔ جنگ دوم بود. توی یه صحنه نازی‌ها وارد شدند. بلند گفت: "ووی، وولک حزب‌اللهی‌ها اومدند". توده‌ای‌ها اعتراض کردند که حزب‌اللهی‌ها نازی نیستند. داد زد "بابا خدا روکولتون، مارو دارن می‌برن اعدام کنن، حق نداروم نظرمو بگوم؟".

بچه‌اش هم تازه به دنیا اومده بود. بازجو برده بودش و باهاش حرف می‌زد که زن و بچه‌داری، توبه کن. به فکر زن و بچه‌ات باش. به بازجوش جواب داده بود: "من به خانواده‌ام گفتم نیان. من تصمیمم را گرفته‌ام". یکی از افراد تئوریك بود. راه‌شان پُر رهرو".



۱۰۹. مجید تنکابنی

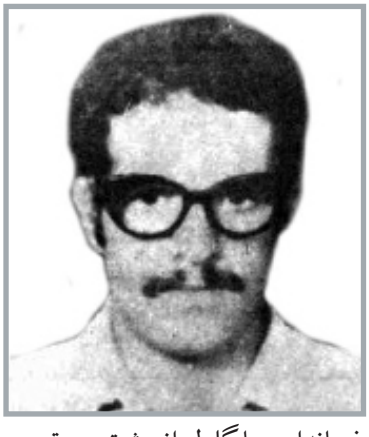
رفیق مجید تنکابنی در ۲۷ بهمن ۱۳۳۸ در تهران متولد شد. در اوایل قیام به سازمان پیکار پیوست. او در ۱۰ شهریورماه ۱۳۶۰ دستگیر و یازده روز بعد، پس از شکنجه‌های بسیار در ۲۱ شهریور در زندان اوین تیرباران و در خاوران دفن شد.

متأسفانه تاکنون در مورد این رفیق اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۱۰. محمدمهدی تنکابنی

رفیق محمدمهدی تنکابنی فرزند سیدمرتضی از فعالین سازمان پیکار در شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۱۱۱. ناصر توفیقیان

رفیق ناصر توفیقیان دانشجوی دانشگاه اصفهان و از اعضای دانشجویان مبارز بود. او پس از قیام به کار و فعالیت در میان کارگران به‌ویژه بیکاران اصفهان پرداخته بود و از هواداران فعال سازمان پیکار در شهر اصفهان به حساب می‌آمد. ناصر در تظاهرات بیکاران در تدوین و بیان خواسته‌های آنان همواره فعالانه شرکت می‌کرد. او را که شناخته شده بود، در ۱۸ فروردین ۱۳۵۸ پاسداران در تظاهرات بیکاران اصفهان، در مقابل فرمانداری با گلوله از پشت سر ترور می‌کنند.

با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره‌های ۴۹، ۵۱ و ۱۰۰

۱۸ فروردین ۱۳۵۸ گلوله‌های ارتجاع قلب پیکارگر دلیر، ناصر را از تپش انداخت. ناصر قبلاً دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و در آنجا علیه رژیم شاه، علیه ستم طبقاتی

مبارزه می‌کرد، اما هنگامی که احساس کرد با رها کردن دانشگاه و کار در کارخانه می‌تواند در راه رهایی طبقهٔ کارگر نقش بارزتری ایفا نماید، تردید نکرد و به صف میلیونی کارگران در کارخانه‌ها پیوست و در سازماندهی مبارزات آنان فعالانه کوشید. او از جمله هواداران فعال سازمان پیکار در اصفهان بود. پس از قیام و روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی، آن‌چنان‌که همه می‌دانیم سیاست دولت و شورای انقلاب در مقابل جنبش کارگری چیزی جز وعده وعید و سرکوب نبود! ترور رذیلانه ناصر هم در رابطه با همین سیاست قابل توجیه است. ناصر در جریان فعالیت‌های سیاسی- کارگری خود توسط مرتجعین محلی اصفهان شناخته شده بود و هنگامی‌که در روز ۱۸ فروردین ۱۳۵۸ در راهپیمایی چندین هزار نفری کارگران بیکار اصفهان و حومه از خانهٔ کارگر به طرف استانداری، کارگران در مقابل استانداری اجتماع کردند تا خواست‌های عادلانهٔ خود را به گوش مسئولین برسانند، افراد کمیتهٔ انقلاب اسلامی به دستور رؤسای خود بر روی کارگران آتش گشودند که در اثر آن سه کارگر مجروح شدند و رفیق ناصر توفیقیان نیز به‌طور حساب شده‌ای از پشت سر بزدلانه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. قابل توجه است که دو روز قبل از این حادثه، مصحف (معاون وقت استانداری اصفهان) کارگران مبارز و حق‌طلب را که در خانهٔ کارگر جمع شده بودند، تهدید به کشتار کرد و گفت: "اگر در اصفهان تظاهرات کنند، آنها را به گلوله خواهد بست". بنابراین این کشتار با برنامهٔ قبلی استانداری و در رابطه با همان سیاست سرکوب جنبش کارگری از جانب رژیم صورت گرفته است، نه آن‌چنان‌که برخی ساده‌اندیشان می‌پندارند و حوادثی نظیر این را تصادفی و ناشی از مثلاً اعمال سرخود کمیته‌ها جلوه می‌دهند. آری ما "دولت بازرگان"، "شورای انقلاب"، استانداری اصفهان و معاون وی را عامل این قتل فجیع می‌دانیم.

پس از این جنایت کسانی نظیر "آیت‌الله طاهری" نیز کارگران مبارز و حق‌طلب را ضدانقلاب خواندند، اما کارگران فرزند انقلابی خود را ارج نهادند و روز بعد از این حادثه در اعتراض به کشتار، در باشگاهٔ کارگران تحصن کردند و بار دیگر بر خواست‌های حق‌طلبانهٔ خود پای‌فشردند. "درود بر شهیدِ راه ما ناصر توفیقیان" این بود شعار کارگران و این بود تجلیل کارگران از ناصر.

شعری به یاد رفیق کارگر ناصر توفیقیان از شفق در ۱۳۵۸/۲/۲۸:

"وقتی‌که سرود می‌خوانی، / آوازهای بلند عاشقانه‌ات / در کوچه و بازار خواهد پیچید، / از دودکش کارخانه‌ها / به‌سوی جاودانگی پرواز خواهد کرد! / تا کارگران با لباس‌های چرکین / سرود تو را بخوانند رفیق شهیدم! / شهر، سراسر / در سرخی خون تو / خواهد جوشید، / جاری خواهد شد، / تا کاخ‌های ارتجاع را در هم کوبد".

گزارش مراسم بزرگداشت سالگرد شهادت رفیق ناصر توفیقیان در اصفهان:

"یک کبوتر سفید،/با لکهٔ خونی برسینه/پر می‌کشد به‌سوی آزادی/به‌سوی قله‌های رهایی

از طرف دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان در اصفهان و دانشجویان مبارز میتینگی در محوطهٔ جلوی دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه اصفهان برگزار گردید. مراسم با شرکت چند هزار نفر با اعلام یک دقیقه سکوت به پاس شهدای به خون خفتهٔ خلق

آغاز شد و سپس سرود انترناسیونال که جمعیت نیز با آن همراهی می‌کرد پخش گردید. آنگاه پیام دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار قرائت شد. در این پیام به عملکردهای رژیم در برابر جنبش کارگری و توده‌ها اشاره شده بود. عمل‌کردهایی که از جمله با حیله و فریب شروع شده و با سرکوب وحشیانهٔ توده‌ها ادامه دارد. همچنین پیام دانشجویان مبارز خوانده شد. سپس علی عدالت‌فام یکی از نمایندگان کارگران بیکار تهران آغاز به سخن کرد. او با نفس گرم و با لحن شیوای خود که سخنان پر محتوایی را با زبان ساده بیان می‌داشت، جمعیت را به شور آورده بود. عدالت‌فام که از طرف دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان دعوت شده بود، به لزوم اتحاد و یک‌پارچگی و داشتن تشکیلات در مبارزهٔ دموکراتیک و ضدامپریالیستی طبقهٔ کارگر و توده‌ها اشاره و نقش روشنفکران انقلابی را در این پروسه مبارزاتی به تصویر کشید و چه خوب با آوردن مثال "درخت تنومند چنار و نیلوفر نازک نارنجی" به لزوم تشکیلات در مبارزهٔ کارگران تکیه کرد و اشاره نمود که طبقهٔ کارگر با داشتن تشکیلات همانند چنار تنومندی می‌شود که سهمگین‌ترین بادها نیز بر آن کاری نخواهد کرد. او از تجارب خود در مبارزات کارگران بیکار تهران سخن به میان آورد و تکیهٔ دوباره بر آن‌که واقعاً "چارهٔ رنجبران وحدت و تشکیلات است".

سخنران بعدی که از طرف دانشجویان مبارز بود، در رابطه با هیئت حاکمه و چگونگی برخورد گروه‌های مختلف به آن صحبت کرد. در ادامهٔ مراسم، کارگری که از طرف کارگران بیکار کرج برای اعلام همبستگی آمده بود، رشتهٔ کلام را به دست گرفت. وی اشاره به کشتار رژیم در گوشه و کنار کشورمان نمود و این کشتارها را با کشتارهای وحشیانهٔ رژیم شاه خائن مقایسه کرد. وی گفت: "همچنان که در گذشته (منظور دوران شاه) چهلم هر شهیدی به مبارزات توده‌ها اوج بیشتری می‌بخشید، هم اکنون نیز چنین است، اما با یک تفاوت و آن این‌که طبقهٔ کارگر می‌رود تا مُهر طبقاتی خویش را بر این مبارزات بکوبد".

به دعوت کمیتهٔ آذربایجان سازمان پیکار در روز ۱۸ فروردین ۱۳۵۹ مراسمی در دانشگاه تبریز برای بزرگداشت خاطرهٔ رفیق ناصر توفیقیان و طرح مسائلی درباره بیکاری برگزار گردید. در این مراسم رفیق کارگری با اشاره به تهدید بنی‌صدر دایر بر این‌که اگر کارگران اعتصاب بکنند، مردم را برای سرکوب آنها به کارخانه خواهد برد، گفت: "این‌که بنی‌صدر کارگران را ضدانقلابی می‌داند از ماهیتش که حامی سرمایه‌داران است برمی‌آید. ما می‌گوییم، مردم چه کسانی هستند؟ مگر همین کارگران و زحمت‌کشان نیستند؟ معلوم است آقای بنی‌صدر منظور تو از مردم همان پاسدارانت هستند!" وی سپس به کارگران هشدار داد که هم‌زنجیران خود را آگاه کرده و نشان دهند که این اعمال به نفع امپریالیسم می‌باشد. در اینجا شعار "یاشاسین کارگر، محوالسون سرمایه‌دار" (زنده باد کارگر، نابود باد سرمایه‌دار) در سالن طنین انداخت. آنگاه رفیق کارگری شعری بنام "بیرایشلیین انسانام من" (من انسانی کارگرم) خواند که مورد استقبال قرار گرفت.

۱۱۲. رضا توسلی

رفیق رضا توسلی از رفقای کمیتهٔ آذربایجان سازمان پیکار در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) تبریز بود. او در ضربه‌ای که اوایل تابستان ۱۳۶۰ به چاپخانه و کمیتهٔ محلات و کارگری تبریز وارد آمد، دستگیر شد و پس از شکنجه‌های بسیار همراه ۱۱ مبارز دیگر که برخی از آنها از رفقای پیکارگر بودند، در ۱۶ مرداد ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران می‌شود. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم. خبر اعدام رفیق بنا به گفتهٔ دادگاه انقلاب اسلامی تبریز در روزنامه‌های یکشنبه ۱۸ مردادماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"رضا توسلی فرزند مرتضی به اتهام ارتداد، قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، محاربه با خدا، رسول خدا و نایب امام زمان، قیام مسلحانه علیه اسلام و انقلاب اسلامی ایران در رابطه با گروهک آمریکایی، محارب، مسلح و غیرقانونی پیکار، پخش و نشر و تکثیر اعلامیه‌ها و نشریات و پوسترهای سازمان مزبور و به انحراف کشاندن اذهان جوانان ناآگاه، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، محارب با خدا و رسول خدا و امام زمان و نایب برحقش، مرتد و باغی شناخته شده و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در مورد وی جمعه شب ۱۶ مرداد ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز به مورد اجرا گذارده شد.

۱۱۳. احمد توکلی

رفیق احمد توکلی سال ۱۳۴۱ در بندرعباس چشم به جهان گشود. او را که در رابطه با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد، در ۳۱ مرداد ۱۳۶۰ در همین شهر تیرباران کردند. احمد در مزارستان بندرعباس به خاک سپرده شده است. متأسفانه تاکنون دربارهٔ این رفیق اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۱۴. بهاءالدین توکلی

رفیق بهاءالدین توکلی متولد اردبیل، دیپلمه و از فعالین سازمان پیکار بود. او همراه پدرش که شغل لوله‌کشی داشت کار می‌کرد. رفیق در اردبیل دستگیر و در تاریخ ۲۰ آبان ۱۳۶۰ همراه ۲۲ مبارز دیگر در تبریز تیرباران شد. خبر اعدام آنها روز بعد در روزنامه‌های رسمی کشور اعلام می‌شود. اتهام رفیق بهاء بنابر اطلاعیهٔ دادستانی:

"قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی" اعلام شده بود.

خاطره‌ای از یک همبند:

"رفیق بهاءالدین توکلی یکی از پیکاری‌های بسیار صادق بود. اولین بار او را زمانی دیدم که سازمان پیکار در تدارک برگزاری مراسم روز کارگر (۱۱ اردیبهشت) در تبریز بود. تصمیم گرفته شده بود این تظاهرات به صورت موضعی برگزار شود. در آن روزهای سال ۶۰ شرایط سخت شده بود و حمله و به خاک و خون کشیدن راهپیمایی‌ها و

تظاهرات نیروهای انقلابی اوج گرفته بود . قرار بود این تظاهرات با حضور هواداران در استان‌های زنجان؛ آذربایجان‌غربی و شرقی در شهر تبریز برقرار شود. از هر استان هم تعدادی به‌عنوان محافظ از راهپیمایی مراقبت کنند. ۷ـ۸ نفر هم از اردبیل برای این کار در نظر گرفته شده بود و برای ارتقاء آمادگی بدنی و جسمی و آموزش حرکات رزمی به مدت یک هفته در جاده فرودگاه اردبیل که در آن سال‌ها دشت و بیابان بود جمع شده و توسط یکی از رفقا آموزش می‌دیدیم. بهاءالدین با قد متوسط خود بسیار آماده بود.

در ۱۱ اردیبهشت تظاهرات در پل منجم تبریز که محله‌ایی فقیرنشین به شمار می‌آمد با شکوه و موفق‌آمیز با حضور حدود ۵۰۰ نفر از هواداران برگزار شد. آن روز ما که محافظ بودیم به پنجه بکس و چوب مجهز شده بودیم تا در صورت لزوم از خود و صف راهپیمایی دفاع کنیم که خوشبختانه به خیر گذشت. یکی دو بار هم بهاءالدین به من نشریه و اعلامیه برای پخش رسانده بود. در بهار ۶۰ به اطراف شهر اردبیل می‌رفتیم که جلسات مطالعه برقرار بود. ناصر خادم‌حسینی و اسحاق حصولی؛ بهاءالدین توکلی؛ وحید منافزاده؛ محمدرضا ابراهیم‌زاده و کریم حسینی‌منتظر، در خانه تیمی در اردبیل دستگیر شدند. احمد عیسی‌زاده (اسد) در ادامه همکاری با بازجویان همه این افراد را لو داده بود که بعد از دستگیری به بندهای مجردی زندان تبریز منتقل شدند.در اوایل مرداد ۶۰ به بند ۱ سه‌گانه منتقل و همراه سایر هم‌پرونده‌ای‌ها در اتاق شماره ۱۷ مستقر شدند بسیاری از رفقای این اتاق در تابستان و پاییز ۶۰ اعدام شدند و این اتاق بعدا به ستاد توابین به رهبری احمد عیسی‌زاده، یعقوب‌علی خدایی و بهمن عیوقی تبدیل گشت. بهاءالدین بسیار خنده‌رو و پرجنب و جوش بود، حتی در بند عمومی هم که زمان هواخوری زیاد داشتیم یا در حال فوتبال و یا بازی والیبال همواره در حال شوخی با سایرین بود و اصلا خنده بخشی از حالت چهرهٔ او به شمار می‌آمد و انگار نه انگار که با مرگ فاصله کمی دارد. حدس می‌زنم در زمان اعدام نیز خنده‌های بهاءالدین ادامه داشته است". متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۱۱۵. فرنوس توکلی

رفیق فرنوس توکلی در اوائل شهریور ۱۳۶۰ اعدام شد.(نشریه پیکار شماره ۱۱۶، نهم شهریور ۱۳۶۰).

متأسفانه تاکنون دربارهٔ این رفیق اطلاعات بیشتری به دست نیاوده‌ایم.

۱۱۶. روح‌الله تهرانی

رفیق روح‌الله تهرانی معلم بود. او در رابطه با فعالیت در سازمان پیکار دستگیر و در ۷ شهریور ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۱۷. منوچهر تهرانی

رفیق منوچهر تهرانی فرزند اصغر از فعالین سازمان پیکار در تیرماه ۱۳۶۰ در چالوس اعدام شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم. معلم بود.

۱۱۸. روح‌الله تیموری



رفیق روح‌الله تیموری متولد ۱۳۳۴ در شهرستان میاندوآب و هم‌رزم و هم‌کلاس رفقا حمید ندروند و فرامرز عدالت‌فام بود. او بعد از گرفتن دیپلم به اتفاق فرامرز، جذب فعالیت سیاسی شده بود. آنها با تشکیل گروهی به مبارزه علیه رژیم شاه می‌پردازند. رفقای گروه میاندوآب، بچه‌هایی بودند که در شهر میاندوآب از مدرسه، هم‌دیگر را می‌شناختند و با مردم بسیاری نیز آشنایی و دوستی داشتند. روح‌الله بعد از سربازی به‌خاطر رفاقت و دوستی بسیار نزدیک با فرامرز و حمید، به سازمان پیکار می‌پیوندند. در بخش تدارکات کمیتهٔ آذربایجان سازماندهی می‌شود و سپس همگی در بخش چاپ و تدارکات سازمان در تهران سازماندهی شدند. او در رعایت مسائل مخفی‌کاری دقیق و منظم بود. قدی بلند داشت و به روح‌الله خندان معروف بود. درصدد بود به ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ چاپ بپردازد که متأسفانه هرگز فرصتش را نیافت. در ۷ شهریور ۱۳۶۰ تیرباران شد. خبر اعدام رفیق به همراه ۱۴ مبارز دیگر در روزنامه‌های ۹ شهریورماه منتشر شد. در آن خبر آمده بود که پنج نفر از این جمع و روح‌الله تیموری فرزند عقار به اتهام: "الف: مسئولیت ادارهٔ کمیتهٔ چاپ و پخش نشریات و اعلامیه‌های داخلی و درون‌گروهی و تحت پوشش شرکت‌های لیتوگرافی آذر و تکنوفاین. ب- سرقت مسلحانهٔ بانک ملی سلسبیل و سرقت حقوق کارگران جنرال موتورز جاده کرج. ج- عضویت در خانه‌های تیمی جهت برنامه‌ریزی و طرح نقشه‌های ترور برای سرنگونی حکومت جمهوری اسلامی. د- به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشتند و دریافت حقوق و مستمری از سازمان پیکار داشته‌اند. به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، روح‌الله تیموری، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره در روز ۷ شهریورماه ۱۳۶۰ اجرا شد".

۱۱۹. امیرمنصور تیموریان



رفیق امیرمنصور تیموریان سال ۱۳۳۹ در جنوب تهران به دنیا آمد. در دوران تحصیل به مسجد محل هم می‌رفت و قرآن را سریع آموخت. خیلی زود با ذهنی باز به نقد آن پرداخت و چون جزو ممتازین کلاس قرآن بود توانست در موقعیتی خاص برای رفع اشکالاتش به ملاقات آیت‌الله گلپایگانی برود و در بازگشت گفته بود که جوابش را نگرفته است. بعد از اتمام تحصیلات در مدرسهٔ خوارزمی، به دانشکدهٔ مکانیک در پلی‌تکنیک (دانشگاه امیرکبیر) راه یافت.

در ادامهٔ پویش و مطالعه، مارکسیسم را شناخت و به‌دلیل انتقاداتی که به شوروی داشت به جریانات موسم به خط ۳ پیوست. او که از ابتدا به کار متشکل معتقد بود با اعلام موجودیت سازمان پیکار در ۱۶ آذرماه ۱۳۵۷ جذب کار منظم با آن شد. قبل از قیام، نشریهٔ صمد و آوای دانش‌آموز را او و رفقایش منتشر می‌کردند.

در جریان جدا شدن هواداران سازمان پیکار از "دانشجویان مبارز" و ایجاد سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) در پاییز ۱۳۵۸، از تشکیل دهندگان اولیه آن بود که واقعا زحمت کشید. منصور به مبارزهٔ ایدئولوژیک شدیدا اعتقاد داشت.

با وجود فعالیت و مشغله‌های سازمانی‌اش، در محافل و بحث‌های مؤثر شرکت می‌کرد. بعد از انتشار پیکار شماره ۱۱۰ که متعاقب آن موجی از اعتراضات درونی راه افتاد، رفیق دست به تحقیقات و مطالعاتی زد که حاصل‌اش چند نوشتهٔ دستخطی در رابطه با مارکسیسم بود. در جریان ضربه به سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ فراری شد. رفقا به او پیشنهاد خروج از کشور دادند.

در آن شرایط این پیشنهادات را انحلال‌طلبانه می‌دانست و می‌گفت:"اگر سازمان سرپا بود شاید، ولی فعلا کار داخل خیلی زیاد است و باید تشکیلات را سروسامان داد". در پاییز ۱۳۶۰ در نشستی ۳ نفره با رفقای دال دال، دستگیر شد. بعد از حدود یک سال زندان و شکنجه احتمالاً مهر یا شهریور ۱۳۶۱ اعدام می‌شود.

در آخرین ملاقات با مادرش می‌گوید: "لازم نیست بیایی، احتمالاً آزاد می‌شوم و لبخند می‌زند".

وقتی به پدرش تلفنی خبر اعدام منصور را می‌دهند، خیلی رزیلانه می‌پرسند: "پسرت مؤمن بود و نماز می‌خواند؟" پدرش جواب می‌دهد:"بله". طرف بی‌شرمانه می‌گوید: "پس رفت بهشت. بیایید وصیت‌نامه‌اش را بگیرید" و آدرس محل دفن را می‌دهند. پدر بعد از تماس تلفنی سکته کرد و همان موقع درگذشت.

یک وصیت‌نامهٔ کوتاه و رسمی تحویل خانواده می‌دهند. خواسته بود که ساعتش را به برادرش و مقدار پولی که داشته به‌عنوان یادگاری به بچه‌های خواهرش بدهند که هیچ‌کدام را نمی‌دهند.

او قبل از اعدام یک وصیت‌نامه نوشته و به یکی از هم‌بندانش داده بود که اگر شد به بیرون ببرند که بعدها برای مادرش پست شد. نامه‌اش مالامال از عشق و ایمان به رهایی و سوسیالیسم است.

بخش‌هایی از وصیت‌نامهٔ امیرمنصور:

"... مادر و پدر عزیزم از این‌که برای شما فرزندی لایق نبودم عذر می‌خواهم و این اواخر شما را کمتر می‌دیدم. چون تمامی زحمت‌کشان را فامیل خود می‌دانم، از آنجایی که خواسته شما مبنی بر مهندس شدن و زندگی آرام را برنیاوردم، معذورم. چون من مهندسی را صدقه سر سرمایه‌داران نمی‌خواهم.

از من خواسته‌اند که ننگ را بپذیرم و مصاحبه تلویزیونی کنم ولی من حاضر نیستم صدای فریاد هم‌زنجیرانم را زیر شکنجه بشنوم و استثمار وحشیانهٔ کارگران را ببینم و سکوت کنم. نه، آن‌چنان‌که رسم کمونیست‌هاست ایستاده چون سرو به استقبال مرگ می‌روم. شاید جان من هدیهٔ ناچیزی باشد به انقلاب و زحمت‌کشان. در مرگ من عزاداری نکنید. مخارجش را صرف انقلاب و سوسیالیسم کنید...زنده باد سوسیالیسم، زنده باد کمونیسم، مرگ بر رژیم سرمایه جمهوری اسلامی. اول فروردین ۱۳۶۱".

تاریخ وصیت‌نامه اول فروردین ۱۳۶۱ است. یعنی او ۶ یا ۷ ماه قبل از اعدامش! حکم را می‌دانسته. امیر منصور را تحت شکنجه‌های جسمی و روحی نگه داشته بودند تا مصاحبه کند، ولی او با روحیهٔ عالی‌ای که داشت یکی از مبتکران و سران تشکیلات داخل زندان بود.

۱۲۰. ادنا ثابت



با استفاده از خاطرات رفقای هم‌رزمش و همچنین نوشته‌ای در جلد دوم کتاب زندان از ناصر مهاجر...

رفیق ادنا ثابت دوم تیرماه ۱۳۳۴ در تهران به دنیا آمد. آخرین فرزند خانواده بود با دو خواهر و دو برادر بزرگ‌تر از خود. پدر و مادرش تحصیل کرده و از یهودیان کرمانشاه بودند که در دههٔ ۱۳۱۰ به تهران کوچ کردند. پدر ادنا صاحب کارخانهٔ هواکش‌سازی بود و خانواده‌ای مرفه داشتند. اکثر افراد خانه در امور کار و تجارت فعالیت می‌کردند و برادرانش در آمریکا به تحصیل مشغول بودند. مادر به‌دلیل مشغلهٔ زیاد در امور مالی کارخانه، کمتر فرصت و وقت تربیت دختر کوچکش را داشت و گفته بود که درواقع "ثریا" فرزند ارشد خانواده که ۱۶ سال از ادنا بزرگ‌تر بود، ادنا را بزرگ کرد.

ادنا در نوجوانی می‌گفت که دین باعث اختلاف بین مردم می‌شود و به‌همین دلیل به

مذهب اصلا توجهی نداشت. در سال ۱۳۵۲ با معدل بالا در رشتهٔ ریاضی فارغ‌التحصیل و در کنکور سراسری دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) در رشتهٔ مهندسی مکانیک پذیرفته شد.

او از دوران نوجوانی به‌علت جو فرهنگی خانواده به مطالعه علاقه داشت، در دوران دانشگاه مطالعه را در جهت یافتن راه حلی برای پاسخ به نیازهای اجتماعی ادامه می‌دهد که به مارکسیسم می‌رسد. پیش از قیام به مبارزات سازمان چریک‌های فدایی خلق توجه پیدا کرد و هوادار پیگیر آنها شد. در جنبش دانشجویی بسیار فعال بود و هیچ فرصتی را برای خودسازی و شرکت در مبارزه از دست نمی‌داد.

خانواده، ادنا را در تابستان ۱۳۵۴ برای تعطیلات به لندن می‌فرستد. او که در همان دوران با سازمان چریک‌های فدایی خلق ارتباط برقرار کرده بود، این سفر را فرصتی برای بریدن از خانواده و پیوستن به جنبش مبارزات چریکی می‌یابد. خانواده کمی بعد به لندن رفت اما اثری از او نیافت. در ایران بسیار به دنبال او گشتند و حتی به پلیس و ساواک هم مراجعه کردند ولی کسی از او اطلاعی نداشت. در آن دوران اگر دانشجویی در کلاس‌های درس حاضر نمی‌شد، پس از چندی مسئولان دانشگاه به گارد و سپس ساواک اطلاع می‌دادند. برای ساواك این مسئله به یقین تبدیل می‌شد که فرد غایب به جنبش چریکی پیوسته و مخفی شده است.

ادنا با هشیاری از این فرصت که به لندن رفته، این یقین را از دستگاه‌های امنیتی شاه گرفته و توانسته بود در خانه‌های تیمی سازمان چریک‌ها با نام مستعار "پری" به فعالیت مخفی بپردازد. زندگی مخفی و مبارزات چریکی برای او دیری نمی‌پاید. در تیرماه ۱۳۵۵ با ضربات بی‌امان پلیس به سازمان چریک‌ها و رهبری این سازمان و شهادت حمید اشرف، انتقادات بسیاری در برابر مبارزهٔ مسلحانه پیش می‌آید. سال ۱۳۵۴ سازمان مجاهدین خلق تغییر ایدئولوژی داده بود و در اواخر ۱۳۵۶ به نقد مشی چریکی جدا از توده می‌پردازد.

دربارهٔ تداوم مبارزهٔ چریکی در میان برخی از مبارزان مسلح، از جمله ادنا و رفیق همرزمش غلام‌حسن سلیم‌آرونی، اساسا درستی این مشی زیر سوال می‌رود. در سال ۱۳۵۶، به‌خاطر مخالفت با رهبری سازمان چریک‌های فدایی این دو رفیق خواهان پیوستن به سازمان مجاهدین م ل می‌شوند. سرانجام در اوایل سال ۱۳۵۷ به همراه چند رفیق دیگر و از جمله رفیق محمود باقری‌محقق به سازمان مجاهدین م ل می‌پیوندند.

در جریان تغییر و تحول در سازمان مجاهدین م ل در آذرماه ۱۳۵۷، این سازمان به سه گروه تقسیم می‌شود. بیشتر اعضا، سازمان پیکار را تشکیل می‌دهند و تعداد کمتری در دو گروه "نبرد برای رهایی طبقه کارگر" و گروه "مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر" متشکل می‌شوند. رفقا ادنا و غلام‌حسن در ابتدا به گروه آرمان می‌پیوندند و در تابستان ۱۳۵۸، به‌عنوان عضو به سازمان پیکار ملحق می‌شوند.

پس از قیام رفیق ادنا با خانواده‌اش تماس می‌گیرد و رفیق غلام‌حسن را به‌عنوان همراه و همرزم خود به آنها معرفی می‌کند. علیرغم مخالفت خانواده با او ازدواج می‌کند. غلام‌حسن در کمیتهٔ تهران فعالیت می‌کرد و رفیق ادنا به‌دلیل دانش و مطالعات گسترده‌اش

در مارکسیسم، به بخش ترویج در کمیتهٔ کارگری فرستاده می‌شود.

سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰، از دو سو درگیر بود، یکی ضربات پلیس و دیگری بحران ایدئولوژیك- سیاسی درونی، ادنا تا زمان دستگیری، پیگیرانه با اجرای قرارهای متعدد روزانه، وظیفهٔ سازمانی خود را برای برون رفت از بحران انجام می‌داد.

در این مورد یکی از اعضای مرکزیت گفته بود:

"رفیق ادنا ثابت برای انتقال جمع‌بندی دو نظرگاه به جمع مرکزیت و کمیتهٔ تهران، از طرف جمع خودش انتخاب شده بود؛ او با یک نظر موافق بود ولی با نظر دیگر مخالف، در انتقال جمع‌بندی بحث به رفقای مرکزی آنقدر صداقت به خرج داد که ما اول نمی‌دانستیم خودش موافق کدام دیدگاه بوده است؛ پس از گزارش دو دیدگاه نظر خودش را اعلام کرد".

در جریان بحران درونی سازمان، او از مروجین و فعالین "نظریه شورا" بود.

همسر و همرزم ادنا، در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و کمی بعد در ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ اعدام شد. ادنا با وجود از دست دادن یارش و دیدن خبر اعدام او در روزنامه، همچنان پیگیر بود و وظایف تشکیلاتی را انجام می‌داد. متنی دربارهٔ غلام‌حسن نوشت که در نشریهٔ پیکار چاپ شد.

ادنا همراه ۴ رفیق دیگر در خانهٔ تیمی‌ای که موسوم به خانهٔ وسایل خانگی بود، ۱۸ بهمن ۱۳۶۰ همزمان با دستگیری رهبری سازمان، دستگیر شد. او در تشکیلات با نام مستعار طاهره و زهره فعالیت می‌کرد. در زندان وی را به‌شدت شکنجه کردند که با استقامت تحمل کرد و هیچ‌کس و هیچ‌امکانی را لو نداد. بازجویان در زمان بازجویی، گفته‌های او را ضبط کردند و از آن یك مصاحبهٔ رادیویی ساختند که پیش از نوروز ۱۳۶۱ فقط در بندها از طریق بلندگو پخش شد. این مسئله باعث روی گرداندن تعدادی از هم‌بندیانش از او شد، چرا که آنها فکر می‌کردند که ادنا وا داده است. این بایکوت موقت بسیار باعث آزار روحی او شد، اما همچنان با پیگیری و استقامت، دوباره اعتماد هم‌زنجیرانش را به خود جلب کرد.

ادنا را در شامگاه یکی از روزهای اوایل تابستان ۱۳۶۱ از بند بردند و احتمالاً در همان زمان اعدامش کردند. تاریخ دقیق اعدام معلوم نیست. او در خاوران دفن شده است.

یکی از هم‌بندیانش در این باره گفته است:

"چشمان آبی‌اش برق می‌زد، رخسارهٔ گرد و مهتابی‌اش زیباتر از همیشه می‌نمود، تبسم خشکی به هنگام بدرود با یاران بر چهرهٔ تکیده و مغرورش پدیدار شد، تبسمی که از به پایان رسیدن زندگی پرشورش خبر می‌داد، زندگی‌ای که در راه مبارزه برای آیندهٔ بهتر انسان‌ها گذاشته بود".

شعری از مجید نفیسی، از مجموعهٔ اشعار "بی‌خانه در ونیس":

""نه ـ اِدنا"

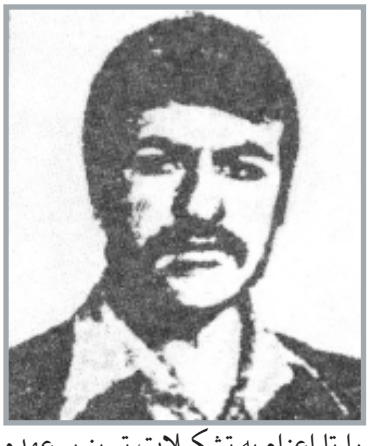
گاهی او را می‌بینم

که در دامن بلندش
از راه می‌رسد
آویزان بر روروکی آهنین
که بر زمین شیار می‌کشد
"سِرْ! واتْ دِی، ایز تودِی؟"
می‌گویم: "ژودی"
و گاهی: "دانراشتاگ"
زیرا می‌دانم که ادنا
از آلمان گریخته و در پاریس شوهر کرده است
او چون قطار سنگین محکومین
از کنار من می‌گذرد
و من در فراسوی مرزهای زمان
صدای آنها را می‌شنوم
۱۶ فوریه ۱۹۹۷".

برای اطلاعات بیشتر از زندگی و فعالیت این رفیق در سازمان چریک‌های فدایی خلق به کتاب "قتل عبدالله پنجه‌شاهی و بیماری کودکی چپ روی" نوشته محسن صیرفی‌نژاد، از ص ۲۹ تا ص ۴۳ می‌توانید در اینترنت مراجعه کنید.

همچنین در کتاب "مصطفی شعاعیان و رمانتیسم انقلابی" نوشته انوشه صالحی در صص ۴۲۶ و ۴۲۷ به این رفیق اشاره شده است.

۱۲۱. داوود ثروتیان



رفیق داوود ثروتیان سال ۱۳۳۵ در میاندوآب متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان رساند، سپس در دانشگاه ارومیه به تحصیل مشغول شد. داوود قبل از قیام به چریک‌های فدایی گرایش داشت. اوایل قیام در گروه هوادار زحمت‌کشان میاندوآب فعالیت می‌کرد؛ پس از مدتی به غیر از یک نفر تمامی اعضای این گروه جذب سازمان پیکار شدند. رفیق جزو مرکزیت میاندوآب بود و این مسئولیت را تا اعزام به تشکیلات تبریز بر عهده داشت. او در کمیتهٔ آذربایجان سازمان با نام مستعار پولاد فعالیت می‌کرد. داوود پسر عموی رفیق روح‌الله تیموری بود.

خاطره‌ای از رفیق علی رادبوی:

"سازمان در تبریز یک دفتر مهندسیِ به ثبت‌رسیده داشت، اسم خیابانش حالا یادم نیست، جلسهٔ ارشدهای شهرستان‌ها را در این دفتر برگزار می‌کردند، داوود مسئول این

دفتر بود. وقتی هفت، هشت نفر ارشدهای شهرستان، در آن دفتر جمع می‌شدیم، داوود می‌آمد و به همه تذکر می‌داد که کمی صدای‌شان را پایین بیاورند، مسائل امنیتی را رعایت کنند، بعد توی همون جمع رو به من می‌کرد و می‌گفت: "علی، این تذکرات شامل تو نمی‌شه‌ها. تو همشهری منی، تو هر کاری دوست داری می‌تونی بکنی"، بعد می‌زد زیر خنده. داوود جواهر بود، خاطرات زیادی با هم داریم".

داوود در بخش تدارکات سازمان در تبریز دستگیر و بنابه نوشتهٔ روزنامه‌ها در ساعت ۱۱ شب پنجشنبه، ۸ مرداد ۱۳۶۰ در تبریز همراه ۱۸ مبارز دیگر تیرباران شد. اتهام او و ۶ رفیق پیکارگر دیگر، بنابه اطلاعیهٔ دادستانی تبریز چنین بود:

"اقدام به قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانهٔ تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن کومله و فدایی شاخهٔ اشرف و غیره."

وصیت‌نامهٔ داوود ثروتیان:

"رفقا! همه ناظریم که انقلاب چقدر رشد کرده، مبارزهٔ طبقاتی رشد کرده است. مبارزهٔ پراکنده نیروی ما را تضعیف می‌کند، پس با تمام توان خودْ پایه‌های آن حزب رزمندهٔ خود را پی‌ریزیم و مبارزه را تحت رهبری ستاد رزمندهٔ کارگران تا پیروزی انقلاب و استقرار سوسیالیسم و کمونیسم به پیش بریم. زنده باد سوسیالیسم! زنده باد انقلاب! درود بر رزمندگان کمونیست و کارگران انقلابی و دیگر انقلابیون! بین امپریالیسم و کمونیسم درهٔ عمیقی‌ست که باید با خاکستر ما پر گردد!".

۱۲۲. سعید جاوید



رفیق سعید جاوید اول خرداد سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای کارگری در یکی از محله‌های جنوب تهران متولد شد. خانواده بعدها به گوهردشتِ کرج نقل مکان می‌کند. آنها در اصل اهل اردبیل بودند. سعید بنابه‌دلایلی اسم فامیلِ مادری خود (جاوید) را بر می‌گزیند.

در مبارزهٔ مردم علیه رژیم شاه همراه سایر دوستانش در کرج فعالانه شرکت می‌کند. با سرنگونی رژیم شاه سعید با پیوستن به هسته‌های دانشجویی–دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) به فعالیت خود ادامه می‌دهد. او پاییز سال ۱۳۵۸ در میدان اصلی کرج در حال پخش اعلامیه و فروش نشریهٔ پیکار بود که دستگیر و به دوسال زندان در دادگاه کرج محکوم می‌شود.

او را برای گذراندن دورهٔ محکومیت به زندان قزل‌حصار کرج منتقل می‌کنند. در آنجا او به‌زودی تبدیل به یکی از فعالین پرشور می‌شود و در سال ۱۳۵۹ در اعتراض به شرایط بد زندان، با سایر زندانیان اعتصابی را سازمان می‌دهند.

در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ برای ایجاد وحشت میان زندانیان، رژیم با توطئه و همکاری توابین و با اعلام کشف تشکیلات مخفی سازمان پیکار در زندان، سعید را به همراه دیگر رفقایش که سر موضعی بودند و اتهامات مشابه داشتند، از بند ۵ واحد ۳ قزل حصار به اوین منتقل می‌کند.

پس از رفتن آنها در بلندگوهای زندان اعلام کردند که این افراد به‌دلیل داشتن تشکیلات در زندان برای اعدام به اوین فرستاده می‌شوند. از این جمع ۲۰ نفره ۱۱ نفر را بازگرداندند و ۹ تن دیگر را فردای آن روز یعنی در ۱۵ بهمن اعدام می‌کنند که از میان آنها هفت نفر از هواداران سازمان پیکار بودند.

تمامی اعدام شدگان آن روز، در قطعهٔ ۹۲ بهشت‌زهرای تهران در یک ردیف قرار دارند. عناصر مزدور جمهوری اسلامی حتی بعد از گذشت سال‌ها به سنگ قبر آنها نیز رحم نمی‌کنند.

سعید که در زمان مرگش ۱۸ سال بیش نداشت از مدت‌ها پیش به‌عنوان زندانی سیاسی کمونیست و معترض شناخته شده بود. باوجودی‌که چند ماهی از پایان محکومیتش می‌گذشت از او خواسته بودند که برای آزادی‌اش مصاحبه کند، ولی از انجام این کار خودداری کرده بود.

۱۲۳. کریم جاویدی



رفیق کریم جاویدی سوم آبان ۱۳۳۴ در زنجان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۲ در رشتهٔ پزشکی دانشگاه تبریز پذیرفته شد. در دوران قیام به تشکیلات سازمان پیکار در تبریز پیوست و سرپرستی تیم اعزام پزشکی سازمان به کردستان را در سال ۱۳۵۸ به‌عهده داشت. او بسیاری از مجروحان پیشمرگه و سایر مبارزان را در تبریز مداوا می‌کرد. کریم همچنین از مسئولین دانشجویی–دانش آموزی (دال دال) سازمان در کمیته آذربایجان بود. قبل از تابستان خونین ۱۳۶۰، در محاصرهٔ کوی دانشگاه تبریز و دستگیری بسیاری از فعالین چپ در ۲۹ دی‌ماه ۱۳۵۹، کریم که در سال آخر رشته پزشکی به‌عنوان انترن در بیمارستان‌های تبریز مشغول به کار بود، دستگیر می‌شود. رفیق مدت‌ها در انفرادی به‌سر برد و خانواده‌اش سرانجام پس از ۲۰ روز توانست او را ملاقات کند.

با لو رفتن تشکیلات تبریز و اعترافات برخی از شکنجه‌شدگان، موقعیت تشکیلاتی رفیق برای رژیم مشخص شد و دادگاه او در ۱۹ مرداد ۱۳۶۰ در اوج دستگیری‌ها و اعدام‌ها انجام گرفت. بنابر حکم دادگاه، منتشره در روزنامه‌های چهارشنبه ۲۱ مردادماه، رفیق کریم جاویدی فرزند کاظم و ۴ تن از رفقایش متهم به: "قیام و اقدام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی ایران و عضویت بسیار مهم و فعال در گروهک آمریکایی پیکار، نشر و تکثیر و توزیع نشریات و اعلامیه‌های سازمان مزبور، تشکیل هسته‌ها و گروه‌هایی برای براندازی جمهوری اسلامی و مسئولیت تدارکات و تشکیلات سازمان پیکار در آذربایجان شرقی" شد. رفیق کریم در ۲۰ مرداد ۱۳۶۰ به همراه چهار رفیق پیکارگر دیگر در زندان تبریز تیرباران شد.

وصیت‌نامهٔ کریم جاویدی:

"به سازمانم، به طبقهٔ کارگر و خلق‌های قهرمان ایران؛ وصیت‌نامه‌ام را با چند بیت از سرود سازمانی آغاز می‌کنم. (یاد یاران)

گشته بر پا کنون پرچم ما　　دارد از پتک کارگر نشان
یاد یاران کنیم زنده در جان　　توده‌ها را دهیم سازمان
یک صف و یک صدا،　　برزگر با کارگر تکیه بر بازوان

حدود شش ماه و بیست روز از بازداشتم می‌گذرد. این اولین نامه‌ای‌ست که می‌نویسم. در این مدت هر چند کوتاه، سیر حاد مبارزهٔ طبقاتی در کشورمان به شدیدترین وجهی راه خود را می‌پیماید. جنبش اعتلاءیابندهٔ توده‌ها، نظام حاکم را مورد هدف قرار داده است. گرایشات و انحرافات خطرناکی جنبش توده‌ها را مورد محاصره قرار داده است و بیم آن می‌رود که اگر با این انحرافات برخورد اصولی و پیگیرانه نشود به انحرافات [در] جنبش توده‌ای منجر می‌شود. مسئله‌ای که در شرایط فعلی نقش عمده دارد و قابل برخورد شدید است و در انقلاب جای دارد، مجاهدین خلق است. مجاهدین خلق به‌عنوان یک نیروی بورژوا دمکرات در اتخاذ سیاست و برنامه و تاکتیک، دارای اشتباهات فراوان و انحرافات عمیقی هستند. همسویی و اتحاد عمل مشخص آنها با جناح بنی‌صدر (لیبرال‌ها) و تشکیل "شورای ملی مقاومت"، مخدوش کردن آشکار صف انقلاب و ضدانقلاب است. ترور مسلحانه به‌عنوان یک مشی جدا از توده و ماجراجویانه لطمات فراوانی بر جنبش انقلابی و کمونیستی وارد کرده و مشکلات بیشتری را به سازمان‌های انقلابی و کمونیستی تحمیل کرده است؛ درحالی‌که (آنها) آمادگی سازمانی عملی لازم را نداشته‌اند، به‌نظر من مشی چریکی به‌عنوان یک مشی جدا از توده که توان سازماندهی جنبش توده‌ای را ندارد، هنوز ورشکست نشده، بلکه با شدت هر چه تمام‌تر سخت‌جانی خود را نشان می‌دهد. به‌علت کم‌بها دادن به مبارزهٔ ایدئولوژیک و عدم برخورد قاطع و مستمر و افشای مواضع متزلزل و بینابینی آنها و نبود یک تشکل م.ل قوی و دارای پایگاه توده‌ای و کارگری، این بورژوازی خواهد بود که آنها را به دنبال خود خواهد کشید. همان‌طورکه عملا در واقعیت مبارزهٔ طبقاتی شاهد این هستیم. در رابطه با شرایط ترور و خفقان حاکم بر جامعه و حملهٔ ددمنشانهٔ رژیم ارتجاعی به نیروهای کمونیست و انقلابی، ضرورت برخورد فعال و همه‌جانبه با این تهاجم و جلوگیری از ضربات بیشتر به تشکیلات و اتخاذ شیوه و تاکتیک‌های مناسب بدون

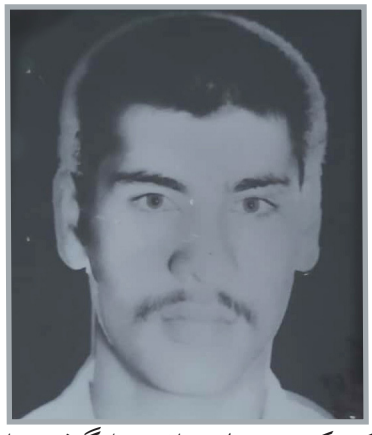
این‌که ذره‌ای درنگ در ایفای وظایف انقلابی و کمونیستی سازمان جایز باشد، از مهم‌ترین وظایف سازمان در بر خورد به مسئله تشکیلات می‌باشد. به‌خاطر حاکمیت دو سال و نیم جو لیبرالی در سطح جامعه و وجود لیبرالیسم تشکیلاتی و استقبال فراوان روشنفکران به مارکسیسم–لنینیسم در صفوف تشکیلات، عناصر لیبرال و روشنفکر متزلزل وجود دارند که در شرایط فعلی با توجه به هجوم سبعانه ارتجاع به نیروهای انقلابی و کمونیست (به‌ویژه سازمان) تزلزلات روشنفکرانهٔ آنها تعمیق یافته و در مواردی به خیانت در می‌غلتند.

رهنمود داهیانهٔ لنین رهبر پرولتاریای جهان در مورد این مسئله باید چراغ راه ما در برخورد به این عناصر باشد. در صورت مشاهدهٔ چنین وضعی به نسبت و میزان این تزلزل سیاسی–ایدئولوژیک، باید افراد تصفیه شوند و از مدار تشکیلاتی اخراج صورت گیرد. شرایط فعلی حاکم بر جامعه محک خوبی برای آزمایش و توانمندی ایدئولوژیک رفقای تشکیلات می‌باشد. به‌نظرم در شرایط فعلی، کار سیاسی انقلابی عمده است و باید از هرگونه حرکت چپ‌روانه و زودرس و روی دیگر آن، راست‌روانه و عقب‌مانده اجتناب نمود، ولی در بعضی مناطق مانند گیلان و مازندران که توده‌ها و زحمت‌کشان از توهم کمتری نسبت به رژیم برخوردارند، می‌توان در تدارک عملی سازماندهی جنبش توده‌ای مسلحانه اقدام نمود و به‌علت رشد ناموزون انقلاب در کشور ما باید با هر منطقه برخورد مشخص نمود. وجود جنبش‌های توده‌ای در مناطق مختلف و سازماندهی آنها نیروی رژیم را پخش کرده و از متمرکز شدن نیروهای آن برای ضربه زدن به جنبش توده‌ای و سازمان‌های انقلابی م.ل جلوگیری خواهد کرد. توجه به جنبش طبقهٔ کارگر و دادن رهنمود لازم به (آن) از مسائل کلیدی برای تعیین تکلیف نهایی با قدرت حاکم می‌باشد. بپردازم به مسئله دادگاه خودمان:

دیشب همراه رفقا (هشت رفیق و یک دوست مجاهد) ما را به دادگاه خواستند و دادگاه‌های یک دقیقه‌ای و قرون وسطایی، به‌علت دیر وقت بودن و اشتغال بیش از حد بیدادگاه‌ها، چهار نفر پیش [سیدابوالفضل] موسوی [تبریزی] جلاد رفتند و بعد از چند دقیقه برگشتند. موسوی جلاد به همهٔ آنها محارب گفته بود و در صورت عدم همکاری با آنها، اعدام را مطرح کرده بود. شب پرعظمتی بود. رفقا مرگ را به بازی گرفتند و با روحیهٔ شاداب و رزمنده در انتظار بودند. مبارزات توده‌ها و مقاومت آنها در برابر ارتجاع حاکم، روحیهٔ تمام آنها را بالا برده است. کار به جایی رسیده بود که رفقای کم‌تجربه به رفقای دیگر روحیه می‌دادند. دیر وقت بود، همراه رفقا به بند برمی‌گشتیم، درحالی‌که چهار نفر دادگاهی شده و پنج نفر را به فردا موکول کردند. حکم ما از قبل تعیین شده است و ما نیز به‌عهد خونین خود که همانا مبارزهٔ بی‌امان با ارتجاع حاکم است و جان باختن در راه منافع طبقهٔ کارگر، بلشویک‌وار به استقبال مرگ خواهیم رفت و کاروان جنبش انقلابی همچنان پرتوان و پرخروش به راه خود تا قلهٔ پیروزی (جمهوری دموکراتیک خلق، سوسیالیسم، کمونیسم) ادامه خواهد داد.

به مادرم که در بزرگ کردن من دچار زحمات فراوانی شده است، درود می‌فرستم و از او می‌خواهم که همهٔ فرزندان انقلابی و کمونیست شهید را فرزندان خود بداند و به تمام فامیل و آشنایان سلام برساند. و امیدوارم که [آنها] راه ما را ادامه دهند.

درود بر سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر!
مرگ بر ارتجاع و امپریالیسم!
زنده باد سوسیالیسم و کمونیسم!
پیکارگر کمونیست، کریم جاویدی ۱۳۶۰/۰۵/۱۷".



۱۲۴. احمد جزءمطلبی

رفیق احمد جزءمطلبی سال ۱۳۴۰ در زنجان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر گذراند و همیشه جزو دانش‌آموزان ممتاز بود. در همین دوران به صورت تشویقی و به عنوان شاگرد ممتازی که زبان فرانسه را به خوبی آموخته بود یک هفته مهمان دانشگاه سوربن شد. اما چون به دلیل شرایط مالی نمی‌توانست در مدرسه‌ی روزانه درس بخواند و نزد شوهرخواهرش به عنوان نقاش ساختمانی کار می‌کرد، بعد از انقلاب به صورت متفرقه در امتحانات نهایی شرکت کرد و دیپلم ریاضی را گرفت. با شروع انقلاب به عنوان هوادار در سازمان پیکار به فعالیت پرداخت. پدرش مزرعهٔ کوچك سبزی‌کاری داشت که احمد به او کمك می‌کرد.

در اواسط سال ۱۳۶۰ پاسداران او را به‌عنوان فرد مشکوک در جادهٔ زنجان–تبریز دستگیر می‌کنند. احمد با توجه به تربیت مذهبی خود، اطلاعات خوبی از مذهب داشت. در زندان خود را طرفدار آیت‌الله شریعتمداری جا می‌زند و با انجام مناسک مذهبی سعی می‌کند خود را یک فرد عادی نشان دهد. در دادگاهی به سه سال زندان محکوم می‌شود. متأسفانه بعد از یك سال حبس، یکی از زندانیان بریده (خلیل شایسته‌فرد) که قبلا با احمد در یک تشکیلات بوده، او را شناسایی می‌کند. این زندانی بریده بعدها به همکاری گسترده با رژیم می‌پردازد و پس از آزادی مدتی در کارخانه ایران‌ترانسفو زنجان به کار مشغول بود و چند سال پیش بر اثر سرطان فوت کرد. وقتی پاسداران به موقعیت تشکیلاتی احمد پی می‌برند، از این‌که چنین گول خورده‌اند، با عصبانیت تمام و با هدف انتقام، احمد را به‌شدت شکنجه می‌کنند. شدت جراحات شکنجه چنان بوده که احتمالاً زیر شکنجه کشته شده باشد. افراد خانوادهٔ احمد که پیکر او را دیده بودند، می‌گفتند که او را مُثله کرده و از کمر به پایین سوزانده بودند.

از سویی براساس اعلامیهٔ رژیم، او را ظاهرا چند روز پس از شناسایی همراه دو مجاهد در ۲۸ اسفند ۱۳۶۱ تیرباران می‌کنند.

بخشی از نوشتهٔ رفیق هژیر پلاسچی "تبار خونی گل‌ها، می‌دانی":

"...نوروز ۱۳۶۲ است. هوای منجمد صبح. کلاغ‌ها هوار می‌کنند در قبرستان زنجان. جنازهٔ احمد پیچیده در شولایی سپید، در بدرقه‌ای به‌اجبار ناچیز و کم جمعیت به گور می‌رود. برای تلقین مذهبی گوشهٔ کفن را کنار می‌زنند و این احمد است. او را مثله کرده‌اند

و روی بدنش تا زیر شکم رد پای داغ اتو مانده است. بدن نازک احمد را سوزانده‌اند و بوی گوشت سوخته می‌پیچد در فضای خالی گورستان. حالا از کنار دیوارهای آن گورستان نفرین شده که می‌گذرید، نفس بکشید، عمیق تا بفهمید بوی گوشت کباب شدهٔ احمد هنوز مانند ارواح سرگردان در آن حوالی قدم می‌زند".

همچنین در موقعیت دیگری هژیر پلاسچی می‌نویسد:

"وقتی می‌گفت "احمد" چشم‌هایش پُر می‌شد. و بعد می‌خواند، با صدای نخراشیدهٔ خش‌دارش که بغض گرفته بود گلویش را می‌خواند: "نیمه‌شب با چهرهٔ پوشیده می‌آیند به بند..." همین بود که احمد در تمام دقیقه‌های ما حضور داشت، انگار که هیچ‌وقت نمرده باشد. او را می‌شناختم با این‌که هرگز او را ندیده بودم. احمد برای من عکسی بود که گوشه‌هایش را گذر زمان شکسته بود. با این همه انگار احمد هر بار با ما می‌نشست پای عرق سگیِ ارمنی‌ساز و خیارشور و سیگار، با بغض فروخوردهٔ ما که ترسان دم می‌گرفتیم: "زنده باد/ زنده باد / زنده بادا سوسیالیسم...".

هرگز نشد که سر قبرش برویم. انگار نیازی نبود. زیارت اهل قبور را برای مرده‌گان گذاشته‌اند و احمد نمرده بود. او "شهید" بود، شهادت می‌داد به تمام رنجی که برده بودیم، تاریخ‌به‌تاریخ، پشت‌به‌پشت. حالا که این سرودها در آرشیو "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر"، در آرشیو سازمان خاموش‌شدهٔ احمد منتشر شده است انگار پرت شده‌ام به همان عصرهای دلگیر زنجان، به آن صدای نخراشیدهٔ خش‌دار، به احمد که نیمه‌شب با چهرهٔ پوشیده آمده بودند و برده بودندش و او هنوز زنده بود، بعد از این همه سال، از توی همان عکس قدیمیِ مندرس، با همان پیراهن چهارخانهٔ عزیز.

احمد جزءمطلبیَ، از رفقای سازمان پیکار در آزادی طبقه‌ی کارگر، پشت‌درپشت کارگر بوده است. پدرش کارگر باغ‌های سبزی‌کاری ابتدای جادهٔ بیجار بوده و خودش نیز در همان باغ‌ها کار می‌کرده. او را چنان که گفته‌اند به‌عنوان مشکوک بازداشت می‌کنند. احمد ادعا می‌کند که از هواداران شریعتمداری است و در نهایت "محمل" او را می‌پذیرند، به سه سال زندان محکوم و روانهٔ بند مذهبی‌های زندان زنجان می‌شود. در بند برای توجیه محمل خودش و با اتکا به اطلاعات وسیع مذهبی‌اش، برای هم‌بندی‌ها کلاس تفسیر نهج‌البلاغه می‌گذارد تا روزی که یکی از "کوکلس‌کلان‌ها" را به بند می‌آورند. کوکلس‌کلان به تواب‌هایی گفته می‌شد که با چهرهٔ پوشیده به بندها آورده می‌شدند تا زندانیان شناسایی‌نشده را شناسایی کنند.

هم‌بندی‌هایش گفته‌اند: "احمد، کوکلس‌کلان را که دید رنگش پرید". به هم‌بندی‌ها گفته بود: "من رفتنی شدم، اطمینان دارم طرف مسئول سازمانیم بود". چند ساعت بعد احمد را از بند می‌برند و هرگز برنمی‌گردد. براساس اطلاعات رسمی، احمد جزءمطلبی را در ۲۸ اسفند ۱۳۶۱ در زندان زنجان اعدام کرده‌اند. نزدیکانش اما گفته‌اند آثار شکنجه‌های تازه را بر بدن او دیده بوده‌اند. عکسی از او ندارم که منتشر کنم اما سرودهای تازه منتشرشده در آرشیو سازمان پیکار را به یاد او و نیز به یاد صمد طاهری، از مسئولین بخش دانش‌آموزی پیکار در زنجان که در سال ۱۳۶۰ تیرباران شد، گوش می‌کنم و هنوز یاد آن صدای خش‌دار که "زنده باد / زنده باد / زنده بادا سوسیالیسم..."".

۱۲۵. کریم جباری

رفیق کریم جباری تحصیلات دکترای خود را در سال ۱۳۵۶ در رشتهٔ مهندسی کشاورزی در دانشگاه فرایبورگ آلمان به پایان برد. او در همین سال به ایران بازگشت و در دانشگاه گیلان به تدریس پرداخت. پس از قیام به تشکیلات هواداران سازمان پیکار پیوست و در میان صیادان شمال فعالیت می‌کرد. رفیق در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و سریع اعدام شد. متأسفانه از رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۲۶. سیامک جعفرزاده



رفیق سیامک جعفرزاده متولد میاندوآب، دانشجوی دانشکده پلی‌تکنیک و از فعالین سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار بود. این رفیق در سال ۱۳۶۰ اعدام شد.

متأسفانه از او تاکنون اطلاعاتی بیشتری به دستمان نرسیده است.

۱۲۷. احمدرضا جعفری

رفیق احمدرضا جعفری به بهانهٔ تعلق به تشکیلات پیکار در زندان، اما درواقع به‌دلیل داشتن جمعی هم‌بسته در حمایت از هم‌دیگر که روابط درونی‌شان سال ۱۳۶۱ لو رفته بوده، سال ۱۳۶۳ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد. نزدیك به ده رفیق از این جمع نیز به مرور تا سال ۱۳۶۳ اعدام شدند. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۲۸. وحید جعفری

رفیق وحید جعفری سال ۱۳۶۱ به جرم ارتباط با سازمان پیکار در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۲۹. عبدالمجید جعفری‌زیارتی

رفیق عبدالمجید جعفری‌زیارتی در آبادان به دنیا آمد. او را روز شنبه، هفتم شهریور ۱۳۶۰ در اوین تیرباران کردند. خبر اعدام او و ۱۴ مبارز دیگر در روزنامه‌های دو روز بعد منتشر شد. اتهامات او در خبر چنین آمده بود:

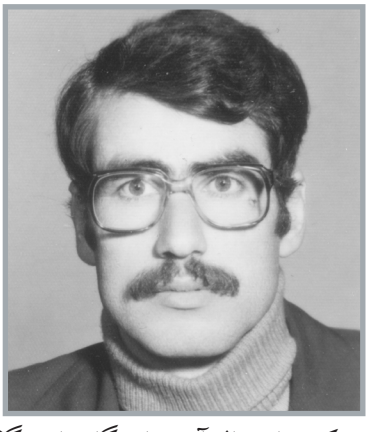
"...عبدالمجید جعفری‌زیارتی فرزند اسدالله، الف- مسئولیت ادارهٔ کمیتهٔ چاپ و پخش نشریات و اعلامیه‌های داخلی و درون گروهی و تحت پوشش شرکت‌های لیتوگرافی آذر و تکنوفاین؛ ب- سرقت مسلحانه بانک ملی سلسبیل [خیابان رودکی] و سرقت حقوق

کارگران جنرال موتورز جاده کرج؛ ج- عضویت در خانه‌های تیمی جهت برنامه‌ریزی و طرح نقشه‌های ترور برای سرنگونی حکومت جمهوری اسلامی؛ د- به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشتند و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده‌اند". متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۳۰. بهمن جلیلی

رفیق بهمن جلیلی سال ۱۳۴۱ در لاهیجان به دنیا آمد. زمان دستگیری دانش‌آموز بود. او که در ارتباط باسازمان پیکار فعالیت می‌کرد در شهریور ۱۳۶۷ در رشت حلق‌آویز شد. در برخی از لیست‌ها نام او به اشتباه هوادار مجاهدین ذکر شده است. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۳۱. غلام جلیلی کهنه‌شهری



رفیق غلام جلیلی کهنه‌شهری سال ۱۳۳۵ در کهنه‌شهر از توابع سلماس به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر گذراند. سال ۱۳۵۳ در رشتهٔ مهندسی مکانیك در دانشگاه پلی‌تکنیك پذیرفته شد. او در پروژهٔ خانه‌سازی شهرك اکباتان تهران مدتی کار کرد. قبل از قیام ۱۳۵۷ از فعالین "دانشجویان مبارز" بود و بعد از قیام در بخش دانشجویی-دانش‌آموزی پیکار (دال دال) به‌خصوص در پلی‌تکنیک فعالیت می‌کرد. او سال آخر دانشگاه را می‌گذراند که با حمله به دانشگاه‌ها، موسوم به"انقلاب فرهنگی" دانشگاه بسته شد. در دوران بحران درونی سازمان پیکار در شکل‌گیری کمیسیون گرایشی نقش داشت. در رابطه با بحران و جنبش از او چندین جزوهٔ دست‌نویس با نام جعفر که اسم مستعار تشکیلاتی‌اش بود، تکثیر شده بود.

در اوایل مهر ۱۳۶۲ در "رباط کریم" تهران بر سرقراری که لو رفته بود، دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود. مادرش توانست دو ماه بعد با او ملاقات کند، در مجموع حدود ۴ یا ۵ بار تا زمان اعدامش ملاقات داشت. بر روی نوشته‌ای که روی پتویش بود و به خانواده‌اش تحویل دادند، تاریخ ۱۵ فروردین ۱۳۶۳ به چشم می‌خورد. ۲۵ فروردین ۱۳۶۳ در اوین همراه ۲۳ مبارز دیگر اعدام شد. در اواخر فروردین ۱۳۶۳ در آخرین تلاش مادرش برای ملاقات، به او می‌گویند که ملاقات ندارد و شماره تلفنی به مادر می‌دهند که با آن تماس بگیرد. در تماس تلفنی به خانواده گفته می‌شود که غلام اعدام شده و در بهشت‌زهرا دفن است. با وجود پیگیری‌های خانواده، هیچ ردی از او در بهشت‌زهرا نمی‌یابند، اما بعدها، در دی‌ماه همان سال به آنها گفته می‌شود که جلال در گورستان خاوران است.

پسر عموی او شاهپور جلیلی کهنه‌شهری، هوادار سازمان اقلیت با ۱۸ سال سن نیز در

۲۳ خرداد ۱۳۶۱ در زندان تبریز تیرباران شد.

خاطره‌ای از یك رفیق:

"تظاهرات اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت) سال ۱۳۶۰ در خیابان قزوین برگزار شد. بعد از این‌که در تظاهرات اول اردیبهشت یعنی ده روز قبل از آن به صف تظاهرات دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار حمله شده بود، انتظار می‌رفت که روز اول ماه مه نیز رژیم با خشونت و سازماندهی بیشتری به تظاهرات کارگری پیکار حمله کند. لذا رهنمود داده شده بود که علاوه بر شرکت حداکثری خود و اطرافیان‌مان در تظاهرات، نکات امنیتی با دقت هرچه بیشتر رعایت شود. به‌همین دلیل: ۱ ـ رفقا موظف شدند بعد از تظاهرات در محل امنی با رفقای جمع خود و همین‌طور جمع بالاتر قرار سلامتی داشته باشند تا به سرعت از دستگیری‌ها آگاه شده و اقدام لازم انجام شود. ۲ – از محمل‌های حضور یکدیگر در آن زمان و مکان آگاهی داشته باشیم.

حدود ساعت ۵ بعدازظهر و یک ساعت بعد از آن با رفیق غلام قرار سلامتی داشتم، که او سر هیچ‌کدام حاضر نشد و مطمئن شدم که دستگیر شده است.بلافاصله به رفیقی در جمع بالاتر اطلاع دادم. قرار شد ضمن تهیهٔ شناسنامه برای من و او فردا همراه رفیق مادری برای آزادی غلام اقدام کنیم.

در ضمن رفقا از محل بازداشت با خبر شده و فردای آن روز به اتفاق رفیق مادر (احتمالاً مادر اقدس جناب، مادر شهید شهرام جناب) به محل مسجد استخر (واقع در خیابان هلال احمر) رفتیم. رفیق مادر موضوع را با نگهبان دم در مطرح کرد. او در پاسخ گفت: باید نزد "برادر عزتی" بروید و ما را به داخل راهنمایی کرد. مادر با لحن خاصی پرسید: "پیش "برادرِ عزتی" بریم یا پیش خودش؟"، پاسدار جواب داد: "برادر عزتی دیگه!" و مادر چند بار دیگر سوال را تکرار کرد و جواب داد: "با برادرش کاری نداریم! با خود عزتی کار داریم!!!" و با این جملات اونها رو مسخره می‌کرد! آن روز هرچه منتظر شدیم برادر عزتی نیامد و مجبور شدیم روز بعد مراجعه کنیم. بالاخره برادر عزتی بعد از پرسیدن دلیل مراجعه، شناسنامه‌های ما را خواست! من هم با بی‌تفاوتی و خونسردی کامل شناسنامه‌ها را به او دادم. شناسنامه‌ها را با دقت وارسی می‌کرد و پشت سر هم پرسید: شهرهای‌تان که با هم فرق می‌کند، چطور باهم آشنا شدید؟ از کجا فهمیدید او این‌جاست؟ و چند سوال مشابه دیگر. من هم چادر به سر و مظلوم مانند یک دختر سادهٔ از همه‌جا بی‌خبر که از هیچ چیز سر در نمی‌آورد، همه را به خواست خدا و تقدیر و این چرندیات ربط دادم!!! پاسدار، شناسنامه‌ها را بارها زیر و رو کرد، باهم تطبیق داد و آخرش گفت: ببخشید خواهرم که من می‌پرسم و شناسنامه‌تان را این‌جوری نگاه می‌کنم. آخه اینقدر تو این کارها جعل می‌کنند که ما مجبوریم مواظب باشیم! در دلم به او خندیدم و با خود گفتم: "این هم یکی از همان‌هاست ولی کار رفقای ما آن‌چنان درست و محکم است که تو و امثال تو متوجه نمی‌شوند!" دست آخر که نتوانست چیزی پیدا کند، نامه‌ای به مسئول مربوطه نوشت، توی پاکت گذاشت و به دست ما داد تا برای آنها ببریم. هنوز محل بازداشت آنها را به یاد دارم، در خیابان نواب بود. نامه را بردیم و تحویل دادیم. بعد از حدود ۱۰ – ۱۵ دقیقه رفیق‌مان را در مقابل خود دیدیم. مادر با شادی تمام او را

در آغوش کشید و با هم از آنجا بیرون آمدیم. کمی با هم در خیابان راه رفته و از آن محل دور شدیم. از رفیق مادر برای همراهی ارزشمندش تشکر کردیم و از هم جدا شدیم. چقدر خوشحال بودیم که توانستیم رفیق عزیزی را با این سرعت از چنگ پاسداران رها کنیم.

بعدها که خبر دستگیری و اعدام او را شنیدم با خود می‌اندیشیدم: ای کاش باز هم می‌توانستم به همراه رفیق مادر او را از چنگال پاسداران و از پشت میله‌ها به آغوش خانواده‌اش برگردانم. ای کاش! افسوس که دیگر چنین نشد. جا دارد بازهم از رفیق مادر تشکر کنیم. اگر زنده است پایدار و به سلامت باشد و اگر درگذشته، یاد او نیز گرامی!"

غلام در وصیت‌نامه‌اش، به‌دلیل مسائل امنیتی از همسرش "زهرا" به‌عنوان خواهرش نام می‌برد.

وصیت‌نامهٔ غلام جلیلی کهنه‌شهری:

"نام: غلام جلیلی کهنه‌شهری، فرزند حسین، تاریخ تولد ۱۳۳۵، شماره شناسنامه ۲۹۳۸. وسایل: عینک، ۹۴۰ تومان پول، یک پتوی شطرنجی قرمز، کفش و کمربند، موتور هندا ۱۱۰ آبی شماره شهربانی ۳۳۵۸ و یک کلاه ایمنی زرد که با آنها دستگیر شده‌ام.

مادر، برادران و خواهرانم و زهرای عزیز! سلام، حالتان چطور است؟ سال نو آغاز شد و بار دیگر طبیعت دشت و صحرا را زندگی نوین بخشیده است. هر بامداد نسیم بهاری گل‌های وحشی دامن کوهستان را نوازش می‌دهد و صحرا را از خواب شب بیدار می‌کند. امیدوارم شما نیز زندگی شاد و خندانی داشته باشید و هر چند من دیگر در میان شما نخواهم بود، اما مطمئن هستم که در عطر گل‌های وحشی کوهستان، در نسیم شامگاهان که برگ‌های بنفشه را چون گیسوان دخترکان نوازش می‌دهد، در لحظه‌های سختی و تلاش و همچنین در لحظات شادمانی زنده خواهم شد، در قلب و دل یک‌یک شماها زنده خواهم شد. من زندگی را خیلی دوست داشتم، با شرافت و سختی زندگی کردم، در دبستان و دبیرستان و دانشگاه از شاگردان ممتاز بودم و زندگی کردن انسانی و شرافتمندانه را دوست داشتم. از طرف من تمامی بچه‌ها را یکی‌یکی ببوسید که دلم بی‌نهایت برای‌شان تنگ شده است. مادر، تجربهٔ چندین سالهٔ اخیر [که] شاید در صدسالهٔ اخیر ایران بی‌نظیر باشد، [با] سختی‌ها و مشقات به‌دست آمده است، کاش می‌توانستم آنچه در دل داشتم بر روی کاغذ بیاورم، درضمن از پتویی که فرستاده بودید تار موهای زهرای کوچک را جدا کردم که به‌عنوان یادگاری نگه داشته بودم و در جیب پیراهن قهوه‌ای (خط خوردگی) هست. تنها توصیه‌ام به همه بچه‌ها و دوستان این است که درس‌های‌شان را مرتب و جدی بخوانند و در آخر شعری از حافظ یادم افتاد که برای‌تان می‌نویسم. مادر جان، من وظایف برادریم را در مورد زهرای عزیز به‌درستی انجام نداده‌ام (به‌خصوص در یک سال اخیر) از این رو جداً تقاضا دارم که مرا ببخشید، امیدوارم همیشه دو چندان محبتی که نسبت به من داشتید زهرا را عزیز بدارید. بار دیگر از قول من به همهٔ بچه‌ها و فامیل و از جمله بابا و مریم خانم و بچه‌هایش سلام برسانید که خیلی حق به گردن من دارند. در ضمن مادر جداً تقاضا دارم به‌خاطر من گریه‌وزاری نکنید چون من عمیقا احساس می‌کنم هر چقدر شما سر حال و شاداب باشید، در لحظهٔ فعلی شاد خواهم بود، چرا که لحظاتی دیگر به یادگارها خواهم پیوست. مادر الان برادران بزرگ شده‌اند و زندگی تو هر چند دیگر من در

کنارت نخواهم بود، تأمین است و در ضمن از بچه‌های خانه نیز همین خواهش را دارم، اول دوست دارم که بعد از من لبخند به لبان‌تان همیشگی باشد، ثانیاً جداً به مادر احترام بگذارید چرا که این انسان رنجدیده با سختی‌های غیرقابل وصفی ما را بزرگ کرده است. دست همگی شما را به گرمی و صمیمیت بی‌کران می‌فشارم.

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم.

غلام جلیلی ۱۳۶۳/۱/۱۵ زندان اوین- تهران".

۱۳۲. شیرزاد جمالی

رفیق شیرزاد جمالی سال ۱۳۳۶ به دنیا آمد. او همراه ۲۱ رفیق پیکارگر روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

در روزنامهٔ اطلاعات همان روز در خبر اعدام آنها چنین آمده بود:

"دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، شیرزاد جمالی، فرزند محمدعلی با نام مستعار پرویز و ۲۱ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

او مجرد و دیپلمه بود. متأسفانه از این رفیق اطلاعات بیشتری به دست ما نرسیده است.

۱۳۳. حسین جمشیدی



رفیق حسین جمشیدی سال ۱۳۳۷ در برقان کرج به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همدان به پایان برد و سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ حقوق دانشگاه ملی تهران (بهشتی فعلی) پذیرفته شد. پیش از قیام ۱۳۵۷ از فعالین "دانشجویان مبارز" بود. سال سوم دانشگاه را می‌گذراند که با "انقلاب فرهنگی" در اردیبهشت ۱۳۵۹ دانشگاه‌ها بسته شد. حسین از مسئولین دانشجویی- دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار در همدان بود. در تابستان ۱۳۶۰ در نوشهر دستگیر می‌شود ولی او را به همدان می‌فرستند. پس از شکنجه‌های بسیار

در ۳۰ شهریور ۱۳۶۰ همراه ۳ مبارز دیگر در همدان تیرباران شد.
خبر اعدام و اتهام آنها در روزنامه‌های رسمی روز بعد منتشر گشت:
"توطئه و اقدام علیه نظام جمهوری اسلامی، شرکت در درگیری‌های خیابانی، عضویت و هواداری از گروهک وابسته و تأیید خط‌مشی مسلحانهٔ آنها در براندازی حکومت اسلامی، توزیع، انتشار نشریات ممنوعه و به انحراف کشانیدن جوانان".

۱۳۴. بهروز جمشیدی‌مجد

رفیق بهروز جمشیدی‌مجد سال ۱۳۳۶ در یك خانوادهٔ فقیر از ایل بختیاری در ایذه، خوزستان به دنیا آمد. تحصیلات متوسطه را در مسجدسلیمان به پایان برد. سال ۱۳۵۴ سال آخر دبیرستان بود که به‌علت فعالیت‌های سیاسی توسط ساواك بازداشت می‌شود و مدت دو سال در زندان کارون اهواز در بازداشت به سر می‌برد. او در ارتباط غیرمستقیم با گروه "تلاش برای آزادی طبقه کارگر" که در خوزستان، تهران و شمال فعال بود، دستگیر شد. همان سال از مسجدسلیمان نزدیک به ۳۰ نفر در همین رابطه دستگیر شدند.

پس از پایان تحصیلات اولیه به دانش‌سرای تربیت‌معلم رفت و بعد از فارغ‌التحصیلی از آنجا در روستاهای اطراف مسجدسلیمان به تدریس کودکان روستایی پرداخت. پس از قیام ۱۳۵۷ با رفقایش یک گروه کوچك مارکسیستی با گرایش "خط ۳" تشکیل دادند که در ایذه و لالی فعالیت می‌کردند. در تابستان ۱۳۵۸، این گروه به سازمان پیکار پیوست و رفیق از سازمان دهندگان پرشور تشکیلات سازمان پیکار در خوزستان شد. بهروز با یکی از رفقای دختر ازدواج کرد که بعد از دستگیری هر دو آنها در سال ۱۳۶۱، دخترشان در زندان به دنیا آمد. متأسفانه بر اثر شکنجه‌های وحشیانه‌ای که همسر رفیق با وجود بارداری متحمل شده بود، فرزند آنها دچار نواقص جسمی شد. رفقای زندانی آن سال‌ها می‌گویند که همسر رفیق بهروز فرزندش را که تنها یادگار بهروز بود بسیار دوست می‌داشت. بهروز زیر شکنجهٔ بازجویان زندان، مقاومت بسیار خوبی کرد و در اول مرداد ۱۳۶۲ در مسجدسلیمان، تیرباران شد.



۱۳۵. شهرام جناب

رفیق شهرام جناب سال ۱۳۳۸ در قزوین چشم به جهان گشود. پیش از قیام، دانشجوی فیزیک دانشگاه تهران و از اعضای "دانشجویان مبارز" بود. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و با تشکیل سازمان دانشجویی-دانش‌آموزی (دال دال) از مسئولین یکی از بخش‌های آن شد. رفیق در تشکیلات با نام مستعار احمد فعالیت می‌کرد. در اولین ضربه به سازمان پیکار که بخش عمده‌ای از کمیتهٔ چاپ و تدارکات به دست رژیم افتاد،

در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و همراه ۱۱ رفیق پیکارگر دیگر در ۱۲ مرداد همان سال تیرباران شد. رژیم به‌دلیل اعتراضات بسیار و پیگیرِ مادر رفیق، خانم اقدس جناب، او را هم مدتی در زندان نگاه داشت. رفیق مادر که از فعالین مادران شهدا بود، در اول خرداد ۱۳۸۹، در قزوین درگذشت.

خاطره‌ای از یك رفیق زندانی دختر دربارهٔ مادر اقدس جناب:

"...ما را بردند توی یک اتاق و گفتند حالا می‌توانید چشم‌بندهاتان را باز کنید. در آنجا مادر اقدس را دیدم. من پسرش شهرام (جناب) را می‌شناختم که اعدام شد، ولی خود مادر را نمی‌شناختم. با هم صحبت کرده، قرار گذاشتیم که همدیگر را نمی‌شناسیم. خیلی زن مهربانی بود."

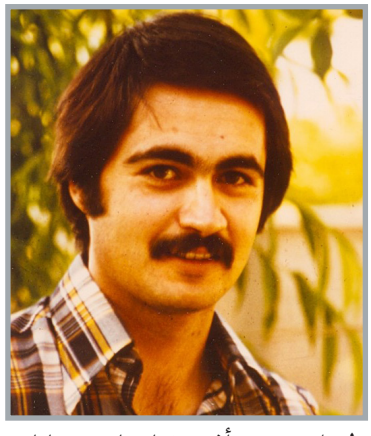
روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی روز چهارشنبه ۱۴ مرداد خبر اعدام این رفقا را بدین شرح اعلام کردند: "به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، شهرام جناب (با نام مستعار احمد)، فرزند ابوالفضل و ۱۱ نفر دیگر از اعضای گروهک پیکار به جرم اقدام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی به اعدام محکوم گردیدند و احکام صادره در زندان اوین به مرحله اجرا درآمد".

این دلاوران را در گورستان خاوران دفن کردند.

۱۳۶. عبدالکریم جوادی

رفیق عبدالکریم جوادی سال ۱۳۲۶ به دنیا آمد. او دارای مدرك فوق لیسانس، استادیار در دانشگاه و متأهل بود. کریم که در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت داشت، در ۱۹ مهر ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۳۷. کامیار جهان‌بیگلری



با استفاده از پیکار شماره ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهر ۱۳۶۰

رفیق کامیار جهان‌بیگلری ۱۲ تیرماه ۱۳۳۱ در خانواده‌ای متوسط در سنندج به دنیا آمد. پس از دورهٔ ابتدایی وارد دبیرستان هدف در تهران شد. استعداد برجستهٔ رفیق او را همواره از شاگردان ممتاز کلاس قرار می‌داد. در سال ۱۳۵۰ وارد دانشکدهٔ هنرهای تزئینی (دانشگاه هنر فعلی) گردید. اگرچه محیط دانشکده از نظر سیاسی محیط فعالی نبود و جوی غیرسیاسی داشت ولی او تحت تأثیر تضادها و جریانات مبارزاتی درون جامعه و آشنایی که به‌عنوان یک روشنفکر با مارکسیسم در اواخر دورهٔ تحصیلی پیدا کرده بود، به مبارزه علیه رژیم شاه روی آورد.

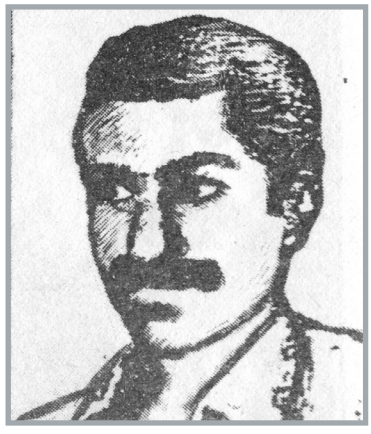
رفیق کامیار از همان ابتدا با مشی چریکی مرزبندی داشت و پیروزی انقلاب را در تشکل سیاسی–مردمی می‌دانست. در این هنگام به‌علت نداشتن ارتباط با سازمان‌های انقلابی و کمونیستی برای تدارک کار در بین طبقهٔ کارگر، کلاس درس را ترک گفت اما ناگزیر ابتدا به سربازی رفت. هنوز این دوره را به پایان نبرده بود که در یک کارگاه تراشکاری مشغول به کار شد. با اوجگیری جنبش توده‌ای، او همراه "دانشجویان مبارز" برای تبلیغ مواضع کمونیست‌ها به کارخانه‌ها می‌رفت. در روزهای قیام بهمن ۱۳۵۷ در مصادرهٔ اسلحه از پادگان‌ها فعالانه شرکت کرد.

بعد از قیام، رفیق برای ادامهٔ مبارزات خود و فعالیت در جهت متشکل ساختن طبقهٔ کارگر به دنبال کار به کارخانه رفت و پس از چندی در کارخانهٔ ایران والونو، در شرق تهران مشغول به کار شد. با پی‌بردن به ضرورت کار با یک تشکیلات مارکسیستی به‌عنوان شرط لازم برای ارتقا مبارزه، پس از بررسی مواضع گروهای م.ل، در اوائل سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست. در مدت زمان کوتاهی که در کارخانه ایران والونو کار می‌کرد، پیوندی عمیق بین خود و کارگران بوجود آورده بود، به‌طوری که خیلی زود نقش بارز رفیق در رهبری مبارزات کارگران آشکار گشت. کارگران ایران والونو هیچ‌گاه چهرهٔ پرمحبت رفیق را نسبت به خود فراموش نخواهند کرد.

نام علی (کامیار) در کارخانه در قلب کارگران جای داشت و کارگران در جواب تمام سمپاشی‌های مزدوران سرمایه، با گفتن درود بر بیگلری مشت محکمی بر دهان آنان می‌کوبیدند. رفیق کامیار در کانون شوراهای کارگری شرق تهران فعالانه شرکت می‌کرد. نسبت به جمع‌بندی از تجربیات، برخوردی انقلابی و مسئولانه داشت که نمونهٔ آن جمع‌بندی از حرکت یک ساله در کانون شوراهای شرق تهران است که در چند شمارهٔ "پیکار" به چاپ رسید.

با آغاز جنگ ایران و عراق از اولین رفقایی بود که بر ارتجاعی بودن این جنگ پافشاری می‌کرد و بر سر آن به مبارزه ایدئولوژیک پرداخت. کامیار از اواسط سال ۱۳۵۹ کاندید عضو سازمان شد. او همسر رفیق شهید مریم فاطمی بود که هم‌دانشکده‌ای بودند؛ مریم در کمتر از یك سال بعد از کامیار در زندان اوین تیرباران شد. کامیار در ضربهٔ پلیسی تیرماه ۱۳۶۰ به تشکیلات کمیتهٔ تهران دستگیر شد و به‌شدت مورد شکنجه و آزار قرار گرفت. در ۱۲ مرداد رفیق کامیار به دست جلادان رژیم جمهوری اسلامی همراه با یازده رفیق پیکارگر تیرباران شد. روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی، روز چهارشنبه ۱۴ مرداد خبر اعدام این رفقا را بدین شرح اعلام کردند: "به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، کامیار جهان‌بیگلری (با نام مستعار احمد) فرزند علی‌اکبر و ۱۱ نفر دیگر از اعضای گروهک پیکار به جرم اقدام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی به اعدام محکوم گردیدند و احکام صادره در زندان اوین به مرحلهٔ اجرا درآمد".

این رفقا را در گورستان خاوران دفن کردند.



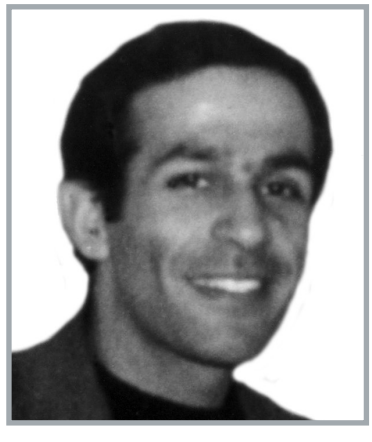
۱۳۸. سیدمحسن جهانداردماوندی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۱ دوشنبه ۱۲ مهر ۱۳۶۰

رفیق سیدمحسن جهانداردماوندی سال ۱۳۳۰ در بابل متولد شد. فعالیت سیاسی را با تشکیل یک محفل روشنفکری مبارز در سال ۱۳۵۲ که بعدها با یک جمع کارگری یکی شد، آغاز کرد. این جمع که تا بعد از قیام فعال بود از سال ۱۳۵۴ روی برخی مواضع اصولی مثل رد مشی چریکی و موضع گیری علیه رویزیونیسم در شوروی و چین تاکید داشت. جمع علیرغم کمبودهایش توانست در برخی حرکت‌های جامعه نقش فعالی داشته باشد. در تابستان ۱۳۵۸ جمع مزبور از هم پاشید و رفیق محسن که از قبل از قیام بر مواضع "پیکار" پای می‌فشرد به سازمان پیکار پیوست.

رفیق محسن فارغ‌التحصیل حقوق از دانشگاه تهران بود و در کمیتهٔ حقوقی سازمان پیکار سازماندهی شد. او برای ایجاد یک کانون دمکراتیک از وکلای انقلابی برای دفاع از زحمت‌کشان در مشکلات حقوقی‌شان تلاش می‌کرد. از جمله از حقوق دهقانان چند روستا در اطراف زنجان در برابر خان‌های منطقه، فعالیت‌های بسیاری از خود نشان داد. او و رفقا مرتضی محمدی‌محب، محمدعلی همایون‌نژاد و علی نیر که همگی عضو کمیتهٔ حقوقی سازمان بودند، در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ دستگیر و در ۱۰ شهریور پس از یک ماه شکنجه اعدام شدند. خبر اعدام رفیق محسن همراه ۶۹ مبارز دیگر که چهار نفر از آنها از رفقای سازمان پیکار بودند در روزنامه‌های عصر و صبح ۱۴ شهریورماه منتشر شد:

"سیدمحسن جهانداردماوندی فرزند علی، به جرم عضویت در کمیتهٔ حقوق سازمان آمریکایی پیکار، تشکیل جلسات مخفی و طرح توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی و تهیهٔ و توزیع و پخش اعلامیه در جهت منافع سازمان یاد شده، محارب و مفسد و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در محوطهٔ زندان اوین اجرا شد".



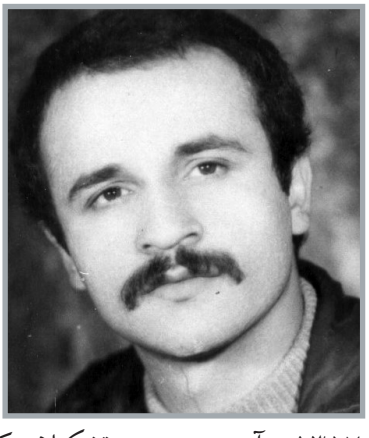
۱۳۹. بهروز جهاندارملک‌آبادی

رفیق بهروز جهاندارملک‌آبادی سال ۱۳۳۰ در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۰ در دانشگاه تهران به تحصیل در رشتهٔ اقتصاد پرداخت. سال ۱۳۵۴ ترم آخر دانشگاه بود که به سازمان مجاهدین م.ل پیوست و مخفی شد. سال ۱۳۵۵ همراه رفیقی در یك مأموریت سازمانی در محاصرهٔ ساواک قرار گرفتند؛ آنها پس از چند ساعت مقاومت مسلحانه، درحالی‌که بهروز دست

چپش گلوله خورده بود، حلقهٔ محاصره را شکسته و خود را به یکی از پایگاه‌های سازمان رساندند.

او پیش از قیام ۱۳۵۷ همراه رفقای دیگر در سازمان پیکار سازماندهی شد. بعد از قیام با هم‌کلاسی خود، رفیق نسرین ایزدی‌واحد (رفیق منیژه یکی از رفقای مسئول آموزش تئوریک در بخش هیئت تحریریه) ازدواج کرد، زمان دستگیری فرزندشان ده ماهه بود.

بهروز از کادرهای قدیمی، حرفه‌ای سیاسی سازمان و یکی از بهترین اعضای سازمانده و یکی از اعضای هیئت تحریریه پیکار بود. بعد از بحران درونی پیکار و ازهم‌پاشی شیرازهٔ تشکیلات و عدم امکانات برای این رفقا که به‌صورت حرفه‌ای فعالیت می‌کردند، خانهٔ او و همسرش در ۸ دی‌ماه ۱۳۶۰ در محاصرهٔ نیروهای سپاه قرار گرفت. رفقا را به همراه فرزند ده ماهه به زندان کمیتهٔ مشترک سابق بردند و هر دو را بلافاصله در زیر شکنجه‌های بسیار شدید قرار دادند. مرکزیت سازمان هنوز دستگیر نشده بود و دژخیمان رژیم با توجه به شناختی که از بهروز داشتند، از او محل دستیابی به مرکزیت و سایر مسئولین را خواستار بودند. بهروز در ۲۸ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ در زیر شکنجه به شهادت رسید. در تمام مدت کوتاه بازداشت، خانوادهٔ رفیق علیرغم جستجو و کوشش بی‌وقفه نتوانست هیچ خبری از او به دست بیاورد اما موفق شد به‌هرترتیبی که شده فرزند رفقا را تحویل بگیرد. خانواده تاریخ شهادت را از آخرین خبری که مسئولین زندان دربارهٔ او به آنها گفته بودند، حدس زدند. مسئولین زندان از طریق تلفن و به‌طرز وحشتناک و تحقیرآمیزی، خبر درگذشت بهروز را به خانواده‌اش اطلاع می‌دهند و علیرغم پیگیری و پافشاری خانواده، محل دفن را نگفتند، ولی خانواده بعدها توانست به محل دفن فرزندشان در خاوران پی ببرد. همسرش نسرین ایزدی‌واحد نیز کمی بعد در ۲۰ اسفند ۱۳۶۰، تیرباران شد.



۱۴۰. حسن جهانگیری‌لاکانی

رفیق حسن جهانگیری‌لاکانی اول مهرماه ۱۳۳۵ در خانواده‌ای متوسط در لاهیجان به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را گذراند. مدتی در یکی از روستاهای گیلان به شغل معلمی مشغول بود. سال ۱۳۵۴ مانند بسیاری از جوانان با مسائل سیاسی آشنا شد و با چندی از دوستانش گروه کوچکی را تشکیل دادند. او با سازمان مجاهدین م.ل فعالیت می‌کرد و پس از تشکیل سازمان پیکار در دوران قیام ۱۳۵۷ به آن پیوست و در تشکیلات کمیتهٔ شمال در رشت با نام مستعار عباس سازماندهی شد. رفیق به‌دلیل صلاحیت و پیگیری در کارهای تحت مسئولیتش و همچنین تیزهوشی و آگاهی مارکسیستی، به کاندید عضو سازمان ارتقا یافت و سپس عضو کمیتهٔ شمال سازمان

شد. در کمیتهٔ گیلان مسئولیت هواداران چند شهر به‌عهدهٔ او بود. رابطهٔ او با رفقای هوادار صمیمانه و برابر بود و همه کار کردن با او را دوست داشتند.

با بحران درونی پیکار در تابستان ۱۳۶۰، در "کمیسیون گرایشی" برای احیا و سازماندهی مجدد سازمان تلاش می‌کرد؛ تا پیش از خاموشی سازمان، آخرین مسئولیت او ارتباطات با تهران و مرکزیت سازمان بود که تا زمان دستگیری هم‌چنان فعال بود. حسن ارتباط نزدیکی با رفیق مسعود پورکریم، مسئول کمیتهٔ شمال سازمان داشت که او نیز با رفقای دیگر درصدد احیا سازمان بودند. سال ۱۳۶۰ حسن را دو بار در تهران دستگیر کردند ولی او را نشناختند و آزاد شد. متأسفانه ۱۵ خرداد ۱۳۶۲ در تهران بر سر قراری لورفته، زندانی دیگری او را شناسایی می‌کند و دستگیر می‌شود. رفیق کمتر از یك سال پیش از آن در ۲۵ شهریور ۱۳۶۱ با یکی از رفقای همرزم و همشهریش ازدواج کرده بود.

بازجویان از فعالیت‌های او برای احیای سازمان آگاهی داشتند و درصدد بودند هرچه زودتر این جمع و افرادش را پیش از گسترده شدن نابود کنند؛ رفیق را چهار ماه تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار دادند. با این‌که بسیاری از مکان‌های رفت‌وآمد و خانه‌های تیمی را می‌شناخت، هیچ‌یک از آنها زیر ضرب نرفت. به گفتهٔ یکی از هم‌بندانش سه بار دست به خودکشی زد که موفق نشد. حسن در طی ۶ ماهی که زندانی بود، دو یا سه بار با مادرش ملاقات کرد و به او به‌نحوی اطلاع داد که همسرش بایستی فرار کند و با اشاره فهماند که دوستانش در بیرون زندان در تلهٔ وزارت اطلاعات هستند. بدون این‌که هیچ رازی را به بازجویان رژیم بگوید، تا به آخر ایستادگی کرد. پاسداران و عمال رژیم که از گرفتن اطلاعات ناامید شده بودند، او را در ۱۱ آذرماه ۱۳۶۲ در زندان اوین تیرباران کردند. جسدش در خاوران زیر شماره ۱٦٤۸ دفن شده است.

رفیق در بازپسین ساعات پیش از اعدام، وصیت‌نامه‌ای به خانواده‌اش نوشت که بخشی از آن چنین است:

"حضور تك‌تك اعضای خانواده مهربانم سلام می‌رسانم. عزیزانم، در موقعیتی که به‌سر می‌برم به‌طور جدی نمی‌دانم چه چیزی برای‌تان بنویسم. نه این‌که ناراحت باشم یا این‌که فکر کنید در آخرین لحظات زندگیم از خود بی‌خود شده‌ام. از این‌که تك‌تك شما را دوست دارم به خود شکی راه نمی‌دهم. ...پول‌هایی را که در زندان برایم فرستادید از آنجایی که خود بیشتر به آن نیاز دارید، برای‌تان می‌فرستم. ...من هیچ حساسیتی ندارم که جسدم کجا باشد. از این جهت خواستم این است که شما به ویژه مادرم نیز هیچ حساسیتی از این بابت نداشته باشند. اگر جسدم به لاهیجان نرسید، می‌توانید به گلستان چوشل بروید".

بخش‌هایی از گفتگوی گلرخ، همسر رفیق حسن جهانگیری، با مجید خوشدل در سایت گفتگو:

"...ما در یک شهر با هم بزرگ شده بودیم. من و "حسنی" در پانزده خرداد ۱۳۶۱

در یک خانه با هم زندگی می‌کردیم، یعنی در یک خانهٔ تیمی و ۲۵ شهریور همان سال با هم ازدواج کردیم که بعد حسنی را ۱۰ خرداد ۱۳۶۲ گرفتند و ۱۱ آذر همان سال اعدام کردند. ما عشق را تجربه کردیم.

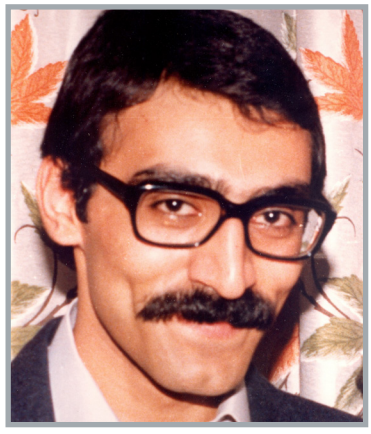
ما [من و خواهرم] فرار کرده بودیم و در ترکیه بودیم. روز تولدم بود. ما با خانواده‌ها قرار گذاشته بودیم که سر هر ماه به آنها تلفن بزنیم و خبر بگیریم که چه اتفاقی افتاده. روز تولدم که باران شدیدی می‌آمد، به خانوادهٔ حسنی زنگ زدم. خانوادهٔ او جوری با من حرف زدند که انگار مرا نمی‌شناسند. گفتند: "شما اشتباه گرفتید" و تلفن را قطع کردند. بعد من به عمه‌ام زنگ زدم. او چون فکر می‌کرد من می‌دانم، خبر اعدام حسنی را به من داد. حالت روحیم، خیلی وحشتناک بود. بدتر از آن این بود و آن برایم بیشتر فاجعه بود که من چه‌طور خبر را به بچه‌ها بدهم. تازه بعداً فهمیدم که چه اتفاقی افتاده، چون ما که با هم ازدواج تشکیلاتی نکرده بودیم. ما عاشق هم بودیم. خیلی‌خیلی سخت بود.

من از اول آدمی بودم که "ازدواج" را قبول نداشتم. یادتان هست که می‌گفتند: "در خانه‌های تیمی قرص ضدحاملگی پیدا کرده‌اند!" در این شرایط ما مجبور شدیم که ازدواج کنیم. من حتی یادم است، شبی که با مامان صحبت می‌کردم، به او گفتم که ما کمونیست‌ها حرف‌مان یکی است، یعنی به آن قرارداد اهمیت نمی‌دهیم، اما مجبوریم این کار را بکنیم.

من حسنی را هرگز فراموش نکردم و هرگز هم فراموش نمی‌کنم. من فکر می‌کنم فقط مسئله عشق نبود. البته من نمی‌خواهم قهرمان‌سازی کنم، امّا حسنی هیچ‌کدام از ماها را لو نداد و او به‌خاطر ما مُرد. این [موضوع] همیشه روی شانهٔ من هست. یعنی او می‌توانست همهٔ ما را به هوا ببرد، اما نبرد. حسنی را من هرگز فراموش نکردم. با این‌که دورانی که ما با هم بودیم، دوران وحشت بود، اما همان یک ماهی که ما با هم بودیم (ما فقط توانستیم یک ماه با هم تنها باشیم) خیلی به ما خوش گذشت. هر دومان می‌دانستیم که این دورهٔ خوب زود تمام می‌شود. آره، هم او می‌دانست و هم من می‌دانستم، اما هر دوی ما می‌خواستیم که دیگری زنده باشد و خودش بمیرد. مثلاً آخرین باری که او از من خداحافظی کرد، می‌دانستم که دیگر او را نمی‌بینم؛ جایی که ما بودیم، فضای خیلی بازی بود. او همان‌طوری که می‌رفت، من دم در ایستاده بودم و به خودم می‌گفتم: "من دیگر او را نمی‌بینم". البته خوشبختانه بعداً ما هم‌دیگر را دیدیم. ولی وقتی که به خانه تیمی رفتیم، ما با هم قرار داشتیم که او سرقرار نیامد و من دیگر او را ندیدم.

خیلی‌ها از اعدام شوهرم چیزی نمی‌دانستند. البته من فقط او را از دست ندادم و خیلی از دوستان نزدیکم هم را از دست داده‌ام. آنقدر غم‌وغصه زیاد بود که نگو. من تا پیش از این ماجراها بزرگ‌ترین غم زندگیم تصادف پسر عمه‌ام بود که مرده بود. بعد شما می‌آیی و می‌بینی، بهترین دوستانت اعدام شده‌اند. البته یک شانسی که من داشتم این بود که ما یک گروه بودیم. من دوستانی را می‌شناسم که تنها بودند و شرایط ما را داشتند و خودکشی کردند. واقعاً در آن موقع همهٔ ما به صفر رسیده بودیم؛ از بس که فشار زیاد بود. وقت نداشتی که به احساس خودت فکر کنی. چون مدام خبر اعدام‌ها می‌رسید".

۱۴۱. مسعود جیگاره‌ای



رفیق مسعود جیگاره‌ای ۱۴ تیرماه ۱۳۳۴ در تهران به دنیا آمد. فرزند سوم و اولین پسر یك خانوادهٔ پرجمعیت کارگری با پنج خواهر و یك برادر بود. پدر بزرگ او سال‌ها قبل با خانوادهٔ خود از اصفهان به تهران مهاجرت کرده، با دو پسرش مدت‌ها در کارخانهٔ دخانیات تهران به کارگری مشغول بوده‌اند. پدر مسعود بیش از ۴۰ سال سابقه کارگری در این کارخانه داشت و از هواداران جبههٔ ملی در سال‌های ۱۳۳۰ بود. پدر به طرفداری از مصدق پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان افتاد و تنها فرد سیاسی خانواده محسوب می‌شد. مادر مسعود از یك خانوادهٔ مرفه و مذهبی اصفهانی بود اما به‌شدت با خرافه‌پرستی و عقب‌ماندگی‌های فکری و ارتجاعی مذهب مخالفت می‌کرد. مسعود در خانواده و نزد دوستان و آشنایانش فردی دوست داشتنی بود. خنده‌های رسا و بلندِ او را کمتر کسی فراموش می‌کند و طنز ساده و گزندهٔ او تقریبا شامل همهٔ افراد می‌شد. پدر مسعود به علت تجارب منفیش از فعالیت سیاسی به‌شدت با فعالیت فرزندانش مخالفت می‌کرد. باوجود پدرسالاری در خانواده، مسعود تنها کسی بود که با پدر رابطهٔ نزدیك و دوستانه‌ای داشت، هر چند از سن ۱۸ سالگی اوقات بسیار کمی را با خانواده می‌گذراند.

مسعود دورهٔ متوسطهٔ تحصیلی را در دبیرستان خواجه‌نصیر در خیابان نواب تهران به اتمام رساند. در سال پنجم دبیرستان با عده‌ای از رفقای خود، اولین محفل مطالعات مارکسیستی را برای تحقیق در مسائل سیاسی و اجتماعی آن زمان تشکیل داد. باوجود قبولی در کنکور ورودی دانشگاه باعنوان نفر سوم در رشتهٔ مهندسی برق، به‌خاطر اعتقاد به کار در درون مردم، به دانش‌سرایی راهنمایی قزوین رفت و به شغل معلمی پرداخت. تمام جمع محفلِ آنها به ضرورت کار توده‌ای و ارتباط ارگانیك با طبقهٔ کارگر اعتقاد داشتند. آنها ضمن شَرکت در مبارزات دانشجویی، در کارخانه‌های مختلف قزوین و اطراف تهران هم فعالیت داشتند و در میان کارگران اعلامیه‌های سیاسی پخش می‌کردند. پس از مدتی محفل آنها سمت‌گیری روشن‌تری به سوی طبقهٔ کارگر پیدا کرده و تصمیم به گسترش فعالیت خود در میان کارگران می‌گیرند. متأسفانه در اوایل کار، همهٔ افراد محفل غیر از او دستگیر می‌شوند و مسعود تنها می‌ماند. از همکاران مسعود در آن دوران می‌توان از فدایی شهید یدالله سلسبیلی یاد کرد. آنها دوستان نزدیکی بودند، اما به‌دلیل رعایت اصول مخفی‌کاری از هویت سیاسی خود سخنی به میان نمی‌آوردند. حوالی سال ۱۳۵۴ مسعود به خانواده اطلاع می‌دهد که به سربازی می‌رود، اما این پوششی بود برای فعالیت بیشتر. در همین زمان در شهر صنعتی قزوین در کارخانهٔ تولید شیشه مشغول به کار می‌شود و کمی بعد به سازمان مجاهدین خلق (م.ل) می‌پیوندد و در جمع مشورتی و زیر مسئولیت حسین

روحانی قرار می‌گیرد. اواخر سال ۱۳۵۶، به‌عنوان یکی از اعضای ۱۲ نفرهٔ شورای مسئولین سازمان مجاهدین م.ل که در پاریس تشکیل شد انتخاب می‌شود.

تا مقطع قیام بهمن ۱۳۵۷، هیچ‌گاه به میان خانواده بازنگشت؛ او تنها از طریق شوهر خواهرش، پیکارگر شهید رضا حسینعلی‌خانی، گه‌گاه خبری از سلامتی خود به آنها می‌رساند. با به‌عهده گرفتن مسئولیت‌های متعدد در تشکیلات پیکار، در مرداد ۱۳۵۹ در کنگرهٔ دوم سازمان به‌عنوان نمایندهٔ کمیتهٔ تهران شرکت می‌کند و به‌عنوان عضو در مرکزیت ۵ نفرهٔ سازمان انتخاب می‌شود. همچنین مسئول کمیته‌های محلات و شهرستان‌ها بود. او ۱۱ بهمن ۱۳۵۹ با رفیق منیژه هدایی (سودابه) یکی از مسئولین سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار در تهران، ازدواج می‌کند.

مسعود در سازمان با نام‌های مستعار جلیل و احمد شناخته می‌شد. پس از بحران درونی پیکار در سال ۱۳۶۰، مسئول مستقیم تشکیلات سازمان در مناطق کشور شد. با عمیق شدن بحران ایدئولوژیک سیاسی، گرایشات و جناح‌هایی شکل گرفتند که مسعود در "کمیسیون گرایشی" بر حفظ تمامیت سازمان پیکار و تشکیلات سیاسی آن تا برون رفت از بحران درونی پای می‌فشرد. در ضربهٔ بزرگ پلیسی در اواخر سال ۱۳۶۰ که سازمان دچار ضعف‌های تشکیلاتی شده بود، همراه همسر و بسیاری از مسئولین و مرکزیت سازمان (به گفتهٔ رژیم) در ۲۱ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ به دام پلیس می‌افتد. رفقا مسعود و منیژه در خانهٔ تیمی خود در سه‌راه‌آذری دستگیر می‌شوند. آنها را ابتدا به کمیتهٔ مشترک می‌برند و زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار می‌دهند. رفیق سپاسی‌آشتیانی در همین زندان زیر شکنجه به شهادت می‌رسد. مسعود کمونیستی شجاع و وفادار به آرمان‌های طبقهٔ کارگر بود؛ باوجود تمام ترفندهای رژیم جمهوری اسلامی برای درهم شکستن او، همچنان پابرجا، از مارکسیسم و طبقهٔ کارگر دفاع کرد و جانش را در راه آرمانش گذاشت که از نوجوانی برای تحقق آن جنگیده بود.

در بهار ۱۳۶۱، مصاحبه‌ای با مسعود جیگاره‌ای از تلویزیون سراسری پخش شد که نه در نفی سازمان و یا گذشتهٔ خودش، بلکه در انتقاداتی به گذشتهٔ سازمان پیکار بود، به‌هرحال او با حضور اشتباه در این مصاحبه، موجب سوءاستفاده رژیم از آن شد. منیژه هدایی همسر وی در اولین مصاحبهٔ حسین روحانی در نفی سازمان و اعلام مسلمان شدنش، شجاعانه به روحانی پرخاش کرد و هم‌آنجا به مصاحبهٔ تلویزیونی که چند هفته پیش‌تر به ابراز ندامت از فعالیتش پرداخته بود، انتقاد کرد. شرح این مصاحبه‌ها در کتاب "خاطرات زندان" از منیره برادران آمده است.

بخشی از مقدمهٔ تراب حق‌شناس در خرداد ۱۳۶۴ بر کتاب "بازنده":

"...شناخت از دشمن و کینهٔ طبقاتی نسبت به او راه را بر فریب خوردن می‌بندد. بسیاری از مبارزینی که در دوران شاه سال‌ها زندان و شکنجه را تحمل می‌کردند، در برابر رژیم جمهوری اسلامی و چهرهٔ فریبکارانه و ابتدایی او نتوانستند مقاومت کنند و حتی در خارج از زندان به نظراتی بسیار خائنانه غلتیدند. اندك توهمی نسبت به دشمن که در شرایط عادی چه‌بسا مخفی می‌ماند در زیر شکنجه، ضربات خود را وارد می‌سازد.

به‌نظر می‌رسد که نمونهٔ ضعفی که یکی از اعضای مرکزیت سازمان ما مسعود جیگاره‌ای (جلیل) از خود نشان داد، از این دست باشد. او که از خانواده‌ای کارگری برخاسته و سال‌ها از زمانی که دانشجو بود، فعالانه علیه رژیم شاه و سپس رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کرده و در بخش‌های کارگری فعالیت چشم‌گیری داشت، تنها با این توهم که گویا "لاجوردی" وقتی می‌گوید، همان‌گونه که حرف تسلیم‌شدگان را به رادیو و تلویزیون برای پخش می‌دهد، دفاع امثال او را نیز خواهد داد، در زندان اوین و در حضور جمع کثیری از زندانیان شروع به صحبت کرد. او از مواضع سازمان پیکار در قبال اشغال سفارت و مسئله جنگ و همچنین از موضع ضدانقلابی دانستن رژیم دفاع کرد و درعین‌حال برخی از ضعف‌های سازمان و بخش منشعب را آن‌طور که خود تصور می‌کرد، بر شمرد، اما رژیم که او را این‌چنین فریب داده بود، همین نکتهٔ آخر مربوط به انتقاد از بخش منشعب را در تلویزیون پخش کرد و او را که به مصاحبهٔ تلویزیونی حاضر نشده بود، طوری نشان داد که گویی با تلویزیون مصاحبه کرده و از رژیم دفاع نموده است. همین توهم او موجب آن شد که چنان فردی که سریعا هم تیرباران شد، تسلیم‌شده، قلمداد شود (که تا حدودی شده بود) و به‌لحاظ سیاسی و حیثیت اجتماعی لطمه‌ای به سازمان پیکار و جنبش چپ وارد گردد که جبران آن در سطح اجتماعی و توده‌ای تنها با فعالیت دو چندان امکان‌پذیر است".

رفقا مسعود جیگاره‌ای و منیژه هدایی احتمالاً در اواخر سال ۱۳۶۱ تیرباران و در خاوران دفن شدند.

۱۴۲. سهراب چالیش

رفیق سهراب چالیش سال ۱۳۴۰ در آغاجاری متولد شد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را به پایان برد. بعد از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات منطقهٔ آغاجاری و امیدیه به فعالیت پرداخت. رفیق اوایل سال ۱۳۶۱ در آغاجاری تیرباران شد. او را در قبرستان ارامنهٔ آغاجاری دفن کردند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

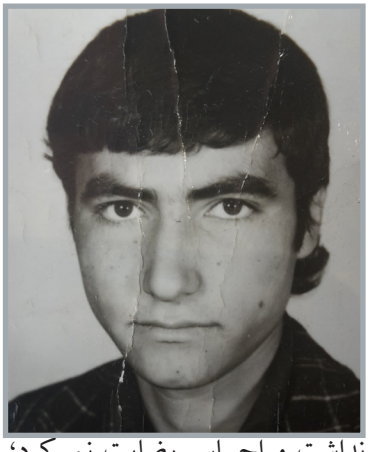
شعری از رفیق سیروس ماهان:

به جان شیفته سهراب چالیش، پیکارگری که در هفده اسفند ۱۳۶۰* تیرباران شد

جان عاشق جان شب را ماه می‌سوزاندش
جان عاشق در خطر می‌راندش
جان جانان بین که بر داری بلند سوی جانانی دگر می‌خواندش
رسم عشاق است جان تسلیم عشق، عشق را همواره او تاباندش
عاشق جان بین که بر دیوار خون نقش‌های سرخگون باراندش
بگذرد از جان به صبحی تابناک بر فراز شهر خون گریاندش
لیک مرگی اینچنین گمنام نیست شعله خورشید واگیراندش
بر دمد باری دگر در ذهن باد با درختان جنگلی آرایدش

طاق عریان و سیاه شام را اختران شعله‌زن تاباندش
بشکفد نامش به بام تار شب جنگلی از شعله می‌روياندش
جان عاشق خفته در ذهن فلق تا ابد از مرگ برخیزاندش

۱۴۳. مسعود چمن‌پیرا



رفیق مسعود چمن‌پیرا سال ۱۳۳۷ در میانه، آذربایجان شرقی به دنیا آمد؛ در خانواده‌ای با یک خواهر و چهار برادر. پدر مسعود کفاش و متولد باکو بود. خانواده دارای جو سیاسی با گرایش‌های چپ بود.

مسعود تحصیلات خود را نیمه‌کاره رها می‌کند و برای کار در یک شرکت آسانسور سازی به تهران می‌رود. بعد از مدتی وارد خدمت سربازی می‌شود ولی محیط و جو آنجا با روحیاتش سازگاری نداشت و احساس رضایت نمی‌کرد؛ هم‌زمان تظاهرات و اعتراضات مردمی علیه رژیم پهلوی در حال نضج‌گیری بود. او با ترفند خوردن چای و چیزهای دیگری که موجب طپش قلب می‌شدند توانست معافی بگیرد. به شهر خود میانه بازمی‌گردد و در قیام ۱۳۵۷ شرکتی فعال داشت. در جریان اعتراضات، با مسائل چپ و خط سه آشنا می‌شود. بعد از قیام در شهر میانه همچون دیگر مناطق، جمع‌ها و گروه‌هایی تشکیل شده بود و رفیق همراه یکی از این گروه‌ها به سازمان پیکار می‌پیوندد. فعالیت آنها تبلیغ نظرات پیکار از طریق بحث‌های تئوریک و خیابانی، پخش نشریه و تراکت‌ها، شعارنویسی و جلب هواداران جدید بود، با توجه به کوچکی شهر و این که همه یکدیگر را می‌شناختند فعالیت مبارزاتی، کار مشکلی بود. او همچنین در گرداندن کتابخانه‌ای که بچه‌های چپ تشکیل داده بودند و بیشتر کتاب‌های خط سه در آن بود مستمر و کوشا شرکت داشت.

با وقوع جنگ ایران و عراق سازمان پیکار علیه این جنگ ارتجاعی موضع می‌گیرد. وقتی مسعود با رفیقی که اعلامیه‌های ضدجنگ را پخش می‌کرد همراه بود، سپاه آن رفیق را دستگیر می‌کند و مسعود هم در دفاع از او دستگیر می‌شود. پس از شش ماه که از زندان آزاد می‌گردد از طرف سازمان به تهران منتقل و در بخش چاپ و تدارکات سازماندهی می‌شود.

رفیق مسعود در انجام کارهای محوله با تمام وجود تا به آخر ایستادگی می‌کرد. منضبط بود و به نوشتن داستان‌های کوتاه نیز علاقه داشت. با قدی بلند، جسور و دارای کاریزما بود.

او پس از ضربه‌های همه‌جانبهٔ پلیسی به کمیته‌های انتشارات، تدارکات و توزیع سازمان پیکار در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و چند هفته بعد در اولین سری اعدامی‌ها، همراه ۱۴ پیکارگر دیگر در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران شد. در اطلاعیهٔ دادستانی انقلاب اسلامی آمده

بود که آنها در زندان اوین تیرباران و به پزشکی قانونی منتقل شدند. خواهر مسعود که در فرصتی به پزشک قانونی مراجعه می‌کند، جای گلوله‌ها و شکنجه را بر پیکر برادرش مشاهده کرده بود. اجساد هیچ‌کدام از این رفقا به خانواده‌های‌شان تحویل داده نشد. این رفقا اولین گروهی بودند که در خاوران دفن شدند. آنها را به صورت جمعی خاک کرده بودند.

زمانی که خبر اعدام او به میانه می‌رسد، تعداد بسیاری از اهالی شهر برای ادای احترام به خانهٔ پدری مسعود می‌روند و یک مراسم باشکوه برگزار می‌شود.

۱۴۴. حمید چِهِل‌پَلی‌زاده



رفیق حمید چِهِل‌پَلی‌زاده سال ۱۳۳۰ در شوشتر (خوزستان) در خانواده‌ای زحمت‌کش به دنیا آمد. از مبارزین قدیمی بود که پیش از قیام به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی به زندان افتاده بود. حمید لیسانس کشاورزی داشت ولی بعد از قیام در شهر کوچك شوشتر به‌علت معروفیتش به‌عنوان یك کمونیست به او کار نمی‌دادند. برای امرار معاش به اجبار در یك مغازهٔ تعمیرات رادیو و تلویزیون کار می‌کرد. رفیق دارای قدرت کلام مؤثر توده‌ای بود و در افشای خرافات دینی و سیاسی کردن جو شوشتر نقش به‌سزایی داشت. با روحانیونی که علیه مارکسیسم تبلیغ می‌کردند نیز بحث می‌کرد. وقتی در پاییز ۱۳۶۰ دستگیر شد، مدرکی علیه او نداشتند. در زندان روحیهٔ بسیار خوبی داشت و از اعتقادش با سربلندی دفاع کرد. یکی از افراد جوخهٔ اعدام، رضا نجارزاده، که زمانی شاگرد او بوده و سپس از اصلاح‌طلبان جناح خاتمی شد، چنین گفته: "وقت اعدام، رئیس سپاه به حمید چهل‌پلی گفت که توبه کن تا به جهنم نروی، ولی قاطعانه جواب شنید که من به بهشت و جهنم‌تان باور ندارم و با او بحث می‌کند. رئیس سپاه به وی سیلی می‌زند و می‌گوید که سر اعدام هم دست بر نمی‌داری. سپس دستور می‌دهد او و سه نفر دیگر را که با او اعدام شدند، اول پاهای‌شان را هدف قرار دهند". بدین ترتیب آنها را زجرکش کردند. سه رفیقی که با او اعدام شدند، محمدعلی معمار از رزمندگان که از ۵۷ـ ۱۳۵۲ در زندان بوده، مهدی محمدی و بهمن محسنی‌تبریزی که از پیکار بودند. این رفقا را ۳۰ آذر ۱۳۶۰ در خارج از شوشتر تیرباران کردند. خبر اعدام حمید و مبارزان دیگر در روزنامهٔ کیهان در دوم دی‌ماه و بار دیگر در ششم دی‌ماه ۱۳۶۰ به نقل از دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان منتشر شد:

"حمید چهل‌پلی‌زاده [که به اشتباه چلپعلی‌زاده، چاپ شده بود] فرزند رجب‌علی به جرم هواداری فعال از سازمان آمریکایی پیکار و ارتباط تشکیلاتی با افراد سطح بالای سازمان، مفسدفی‌الارض و باغی علیه امام و نظام جمهوری اسلامی و مرتد شناخته و به اعدام محکوم شد".

بخشی از نوشتهٔ خانم ناهید نصرت در کتاب "گریز ناگزیر" صفحه ۲۱۱:

"...حمید چهل‌پلی اعدام شده بود. من با این‌که بارها به خانهٔ حمید رفته بودم، هرگز نتوانستم او را ببینم. حمید در زمان شاه به زندان افتاده بود و بعد از قیام هم بعد از مدت کوتاهی، فراری و سپس دستگیر شده بود. من با مادر حمید دوست شده بودم. او در غیاب حمید، از راه سبدبافی زندگیش را اداره می‌کرد".

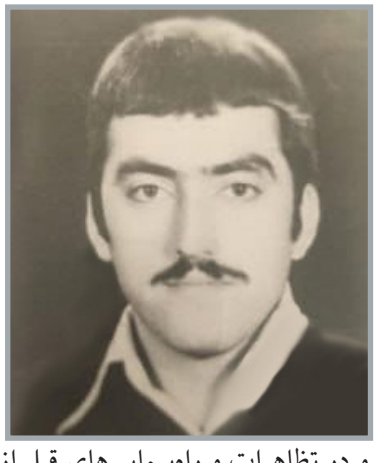
۱۴۵. علی حاج‌باقر

رفیق علی حاج‌باقر سال ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. او مجرد بود و در ۱۲ مهر ۱۳۶۰ در اصفهان تیرباران شد.

به ما اطلاع داده شده‌که او از هواداران تشکیلاتی سازمان پیکار در اصفهان بوده است. متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری دربارهٔ این رفیق به دست نیاورده‌ایم.

۱۴۶. مهرداد حاجی

رفیق مهرداد حاجی در آبادان متولد شد. او از جنگ‌زدگان و ساکن شیراز بود که در تشکیلات جنگ‌زدگانِ آبادانِ سازمان پیکار در شیراز فعالیت می‌کرد. در سال ۱۳۶۰ به اتهام فعالیت تشکیلاتیِ دستگیر شد و چندین سال در زندان عادل‌آباد شیراز به‌سر برد. بعد از آزادی به همراه چندین رفیق پیکارگر دیگر تصمیم به فرار از ایران می‌گیرند. در مرز ترکیه گشتی‌های سپاه که با اسب گشت می‌دادند متوجهٔ آنها شده دستگیرشان می‌کنند. در مسیر پاسگاه، رفقا تصمیم به فرار می‌گیرند. مهرداد و یکی دیگر از رفقا با شلیک گلوله پاسداران کشته می‌شوند. متأسفانه از او دیگر اطلاعی در دست نیست.



۱۴۷. رحمت حبیب‌پناه

با استفاده از اعلامیه و تراکت مورخهٔ ۱۷ مردادماه کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار که بخش‌هایی از آن در نشریهٔ پیکار شماره ۱۲۴، چهار آذر منتشر شد.

رفیق رحمت حبیب‌پناه سال ۱۳۳۴ در خانواده‌ای فقیر در ارومیه به دنیا آمد. دورهٔ دانش‌سرای راهنمایی را در ارومیه گذراند و سپس در یک مدرسهٔ راهنمایی در مهاباد به معلمی پرداخت. در همین دوره با افکار انقلابی آشنا شد و در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های قبل از قیام شرکت فعالی داشت.

سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و به‌عنوان پیشمرگه مشغول انجام وظایف انقلابی شد. پس از یورش اول رژیم به کردستان به‌دلیل فقر خانواده، مجبور شد سر کار برود،

ولی همچنان در رابطهٔ تشکیلاتی با هواداران سازمان در مهاباد قرار داشت. صمیمیت و ایمان به مبارزه، موجب برقراریِ پیوندِ عاطفی او با اطرافیانش می‌گشت. با شروع جنگ دوم کردستان مجددا به صفوف پیشمرگه‌ها پیوست و در اکثر درگیری‌های محور ارومیه– مهاباد دلاورانه جنگید.

رحمت به اتفاق رفقای پیشمرگه خالق نقدیان و محمد ولیدی در اوایل تابستان ۶۰ به تهران آمد. آنها مدتی در یکی از خانه‌های تیمی متعلق به کمیتهٔ تدارکات سازمان ساکن بودند که متأسفانه با ضربهٔ بزرگِ پلیسی تیرماه ۱۳۶۰ به مراکز چاپ و تدارکات سازمان پیکار، دستگیر و پس از شکنجه‌های طاقت‌فرسا و آزار فراوان همراه ۹ رفیق پیکارگر دیگر در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شدند. رفقا را در خاوران دفن کردند.

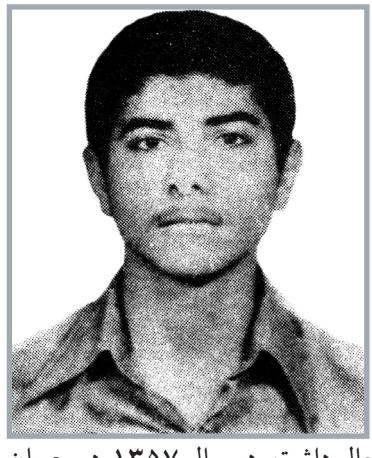
روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی در ۱۴ مردادماه، اعدام رحمت را بنابر گفتهٔ روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی چنین منتشر کردند:

"... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، ۱۲ نفر از اعضای گروهك پیکار... رحمت حبیب‌پناه، فرزند رضا به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، به اعدام محکوم گردیدند و احکام صادره در زندان اوین به مرحله اجرا درآمد".

۱۴۸. بهرام حدادیان

رفیق بهرام حدادیان سال ۱۳۳۹ متولد شد. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست. زمان دستگیری دیپلم متوسطه بود. او را در شهریور ۱۳۶۷ حلق‌آویز کردند. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۴۹. اسماعیل حسن‌وند



با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۲۷، دوشنبه ۲ آبان ۱۳۶۰

رفیق اسماعیل حسن‌وند در اسفندماه سال ۱۳۴۲ در یک خانوادهٔ کارگری و فقیر به دنیا آمد. فقر چنان از سر و روی خانواده می‌بارید که او را به‌جای شیر با آب‌جوش و نشاسته بزرگ کردند. جو خانواده کاملاً سیاسی بود و رفیق از سنین ۱۳–۱۲ سالگی با سیاست آشنا شد و به مطالعهٔ آثار صمد بهرنگی پرداخت. او از اوایل جنبش توده‌ها علیه رژیم شاه در صف مقدم مبارزات بود. در تحصن و اعتصاب‌ها خصوصاً در سطح مدارس رفیق نقشی فعال داشت. در سال ۱۳۵۷ در جریان یورش دانش‌آموزان به دبیرستان ملی که ویژهٔ بچه‌های مرفه بود و به آتش کشیدن دفتر مدرسهٔ پهلوی که مسئول آن اعتصاب‌شکن بود و همچنین حمله به بانک‌ها نقش برجسته

و کاملاً چشم‌گیری داشت. پلیس شاه برای دستگیری رفیق به خانه‌شان یورش برده بود. در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ همراه توده‌ها و نیروهای انقلابی که به ژاندارمری شهر حمله کردند نیز حضور داشت.

بعد از قیام ۱۳۵۷ در مبارزات دانش‌آموزی مدارس سهم به‌سزایی داشت، به‌طوری‌که از مسئولین بخش دانش‌آموزی تشکیلات هوادار سازمان پیکار در مسجد سلیمان و مسئول هستهٔ دبیرستان خود "۱۷ شهریور" شد. در اوایل سال ۱۳۵۸ که "دفتر سیاسی طرفداران طبقهٔ کارگر" در مسجدسلیمان تشکیل شد، او یکی از رفقای فعال این دفتر بود و با کمک یکی دو رفیق دیگر مسئولیت پخش چندین محله را به‌عهده داشتند. خلاقیت، استعداد و صلاحیت‌های رفیق چنان بود که با شکل گرفتن تشکیلات هوادار سازمان پیکار در نیمهٔ دوم سال ۱۳۵۸ در این شهر مسئول تحویل گرفتن نشریات شد.

اسماعیل گاهی ساعت‌ها در زیر آفتاب گرم جنوب با این‌که بیش از ۱۶ سال نداشت، برای گرفتن نشریات، وقت صرف می‌کرد و با جثهٔ نحیفش به تنهایی نشریات سنگین را حمل کرده و به کانال خاص خود می‌رساند. علیرغم کنترل شدید و دقیق دروازهٔ شهر، رفیق با زرنگی خاص نشریات را از طرق مختلف وارد شهر می‌کرد. او چنان علاقه‌ای به مبارزه داشت که با وجود حساسیت وظیفه‌اش و توصیهٔ مسئولین یک‌دم از پای نمی‌نشست و خواهان کار و مسئولیت‌های بیشتر بود، حتی در برخی محلات نیز در امر تبلیغ و پخش اعلامیه و شعارنویسی به فعالیت می‌پرداخت. در تشکیلات روزبه‌روز بیشتر رشد و ارتقا می‌یافت و مسئولیت‌های جدیدتری به‌عهده‌اش گذاشته می‌شد.

سپس رفیق رابط "پیک" تشکیلات مسجدسلیمان با تشکیلات مرکزی جنوب و در تیم چاپ نیز سازماندهی شد و یکی از اعضای مؤثر تیم چاپ بود. رفیق گاهی ۲۰ ساعت از شبانه روز را کار می‌کرد و ساعت‌ها در خانهٔ چاپ، به چاپ نشریات محلی و اعلامیه‌ها می‌پرداخت و پس از آن راهی محلات می‌شد تا در توزیع آنها نیز به دیگر رفقا کمک کند و به موقع نیز برای ارتباط‌گیری و رساندن پیک از شهر خارج می‌شد. از خصوصیات بارز رفیق شجاعت و جسارتی بی‌مانند و روحیهٔ شاد، بشاش و همیشه خندانش بود. شاید کمتر کسی اسماعیل را افسرده و غمگین دیده باشد. در همه جا پیش قدم و پیشاهنگ بود.

در جریان سیل خوزستان بهمن ۱۳۵۸ نقشی فعال داشت و درحالی‌که روزهای اول، رفقای بالای تشکیلات هاج‌وواج مانده بودند، او دست به کار شد؛ به کمک چند دانش‌آموز دیگر در محلات شهر اقدام به جمع‌آوری کمک و امکانات از قبیل لباس، پتو، غذا و دارو کرد. پس از برپایی چادر کمیتهٔ جوانان مبارز مسجدسلیمان جهت کمک به سیل‌زدگان، همه روزه با کوله‌باری از غذا و دارو همراه دیگر رفقا پس از عبور از کوه‌های صعب‌العبور، (چون‌که پل‌ها را آب برده بود) به کمک ایل‌نشینان بختیاری می‌شتافت و در کنار آن به فعالیت آگاه‌گرانه و افشای ماهیت رژیم جمهوری اسلامی در میان زحمت‌کشان سیل‌زده می‌پرداخت. بر اثر پشت‌کارش از مسئولین حمل‌ونقل آذوقه به روستا شد. پس از جریان سیل در انتخابات مجلس نیز نقش فعالی داشت و با تکثیر اعلامیه‌ها و تراکت‌های فراوان در اتاق‌های بی‌روزنه به کار می‌پرداخت و تا مدتی از رفتن به مدرسه خودداری کرد.

در اردیبهشت ۱۳۵۹ بعد از تحویل گرفتن کارتن نشریات، بوسیلهٔ سپاه پاسداران دستگیر می‌شود و علیرغم سن کم و تبلیغات دروغین رژیم در آن زمان که بچه‌های کمتر از ۱۸ سال را به سه ماه حبس محکوم می‌کند، پس از فشارهای بسیار جهت پیدا کردن عاملین فرستندهٔ نشریات، که ناموفق می‌مانند، او را به یک سال زندان محکوم می‌کنند. بعد از گذشت ۶ ماه به دنبال آغاز جنگ ارتجاعی ایران و عراق، از آنجا که زندان کارون اهواز در تیررس آتش توپخانه عراق بود، او را که سنش کم و حبس سنگینی نداشت، همراه چند تن دیگر از رفقای هم سن‌وسالش آزاد می‌کنند. دوران زندان، رفیق را آبدیده‌تر کرد و در تشکیلات از مسئولین بخش تبلیغات شد. براثر شرایط جنگ دیگر امکان کار علنی در روز میسر نبود، او با کمک دیگر رفقایش شب‌ها با مشعل‌های پیک در محل‌ها روان می‌شد تا ندای زحمت‌کشان را که از گرانی و بیکاری به تنگ آمده بودند به وسیله شعار بر در و دیوارهای شهر منعکس سازند. زمانی که نقش تبلیغات برجسته‌تر می‌شود رفیق وارد تبلیغات حرفه‌ای تشکیلات شده و به‌علت موقعیت حساسش با "سازمان. پیکار" به کار می‌پردازد. بعد از فعالیت‌های شبانه‌روزیش در بخش "س.پ" در پی تغییروتحولات دوباره به تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال.دال) بر می‌گردد و مسئول هستهٔ حرفه‌ای تبلیغات در شعارنویسی و پخش اعلامیه می‌شود. فعالیت‌های پیگیر و خستگی‌ناپذیر رفیق خواب را از چشم پاسداران و بسیجی‌ها ربوده و بسی شب‌ها که از تیررس گلوله‌های آنان گریخته بود. در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۰ هنگامی که در یک تیم محافظ از دیگر رفقای فروش و پخش محافظت می‌کرد، برای رهایی یک رفیق از دست حزب‌الهی‌ها با آنها درگیر می‌شود و موفق به نجات "رفیق پخش" شده، ولی خودش دوباره دستگیر می‌شود که به‌شدت مورد ضرب‌وشتم حزب‌اللهی‌ها و افراد بسیج قرار می‌گیرد. چون از رفیق مدارکی به‌دست نیاورده بودند فردای آن روز او را آزاد می‌کنند.

اسماعیل در جریان تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بسیار فعال بود و پس از اعدام‌های دسته‌جمعی در هفتهٔ اول تیرماه، با هستهٔ تیمی خود هنگامی که نیمه‌شب برای افشا و محکوم کردن اعدام‌ها مشغول شعارنویسی بود دستگیر می‌شود و پس از شکنجه‌های فراوان و خون‌ریزی ناشی از شکنجه، زیر مراقبت شدید در سحرگاه شنبه ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ جلو جوخهٔ اعدام قرار می‌گیرد. با این‌که رژیم از او خواسته بود که توبه کند و کتباً علیه سازمان خود چیزی بنویسد تا آزادیش را باز یابد، اما رفیق مصمم و پایدار به دادستان و حاکم شرع "خزائی و بهرامی"، "نه" گفت و درحالی‌که هنوز ۱۸ سالش تمام نشده بود اعدام شد.

رفیق را دژخیمان همراه با یک مبارز مجاهد، پس از اعدام با لباس خونین‌شان به خاک سپردند. پس از آن‌که خبر اعدام در شهر پخش می‌شود، خانواده و بستگانش همراه توده‌ها، جسد رفیق را با چنگ‌ودندان از زیر خاک بیرون آورده و پس از انجام مراسم با احترام به خاک می‌سپارند. طبق برخی اخبار، رفیق را وحشیانه شکنجه کرده تنش را با سیگار سوزانده و دستش را شکسته بودند.

نوشتهٔ یکی از رفقای مسئول تشکیلات سازمان در مسجد سلیمان:

"در آغاز بنیان‌گذاری تشکیلات در مسجدسلیمان، نشریهٔ پیکار را از رفقای مرکزیت خوزستان می‌گرفتیم که اسماعیل مسئول تحویل و حمل‌ونقل آنها از اهواز به مسجدسلیمان بود. بعداً ما از تشکیلات یک دستگاه چاپ دریافت کردیم و با خانهٔ مخفی که برای این کار تدارک دیده بودیم، رفیق اسماعیل مسئول چاپ شده بود. وقتی نشریه باید چاپ می‌شد، روزها در چاپخانه تنها می‌ماند و بعضی وقت‌ها بعد از دو روز [کار] باید صبر می‌کرد تا شب می‌شد و بتواند از خانه خارج شود یا فردِ رابط بتواند برای او غذا و نوشیدنی ببرد. این یکی از خاطرات دردناکی‌ست که وقتی بدان فکر می‌کنم فوق‌العاده متأثر می‌شوم؛ چون ما در آن خانه نه یخچال داشتیم و نه کولر و در تابستان ۵۵ درجه خوزستان ماندن در یک خانه دربستهٔ مخفی، کار طاقت‌فرسایی بود".

خاطره‌ای از یک زندانی هم‌بند به نقل از نشریهٔ مجاهد شماره ۸۷۷:

"اسماعیل ۱۷ ساله بود که حکم اعدام او توسط مصطفی پورمحمدی جنایتکار صادر شد. من دو روز قبل از اعدام اسماعیل، با او صحبت کرده و متوجه شدم که برای درهم شکستن روحیهٔ اسماعیل به مدت ۹ روز او را در یک توالت خرابه به ابعاد ۷۰ در ۷۰ سانتی‌متری حبس کرده بودند. اسماعیل گفت: "دیشب کمرم را عقرب زده الان نمی‌توانم روی پا بایستم، عفونت کرده و این آدم‌کشان هم مرتباً شکنجه می‌کنند. دو روز دیگر برای اعدام می‌روم". روز تیرباران اسماعیل حسن‌وند، او را روی چهار دست‌وپا حرکت می‌دادند. در کنار اسماعیل، آخوندِ کثیف و رذل، پورمحمدی حضور داشت و مرادیِ آدمکش، رئیس زندان و فردی که فرمان آتش را صادر می‌کرد نیز، همراه آنان بود".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"صبحی که ما شنیدیم اسماعیل را اعدام کرده‌اند.چند تا از رفقا (اسم‌شان را نمی‌توانم بگویم) رفتند و همان شبانه جنازه را از خاک بیرون کشیدند. او را درون یک پلاستیک معمولی گذاشته و فقط به‌صورت سطحی خاک رویش ریخته بودند، اصلا عمیق کنده نشده بود. دست‌وپای اسماعیل را شکسته و ناخن‌هایش را کشیده بودند، من خودم دیدم. بعد از این‌که به خانواده خبر دادند، آنها طبق رسم‌ورسومات معمول پیکر درهم‌شکستهٔ اسماعیل را برای دفن آماده کردند. روز خاک‌سپاری تعداد بسیاری از اهالی آمدند و تظاهرات بسیار بزرگی به راه افتاد. اسماعیل از اولین اعدامی‌ها بود و بعد از او یک مجاهد به نام رستمی را اعدام کردند".

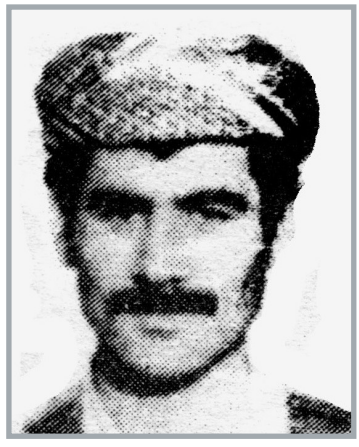
خاطره‌ای دیگر از یک هم‌شهری:

"وقتی پدر اسماعیل بعد از بیرون آورده شدن جسد، دید که دست‌وپای پسرش را شکسته‌اند و ناخن‌هایش را کشیده‌اند می‌گفت: "شما که می‌خواستید او را بکشید دیگه چرا ناخن‌هاشو کشیدید و به این روزش انداختید، لامصب‌ها این چه بلایی‌ست که به سرش آوردید. این است حکومت عدل علی و اسلام که می‌گید".

جسد یک بچهٔ شانزده، هفده ساله را بعد از کشیدن ناخن و شکستن دست‌وپا حتی تحویل پدر و مادرش ندادند. در گورستان کافران خاکش کردند و خانواده حق نداشت طرف این گورستان برود. یک منطقهٔ دور از شهر، نزدیک کوه را دورش سیم خاردار

کشیده بودند و اعدامی‌ها را آنجا دفن می‌کردند و کسی حق نداشت به آنجا نزدیک شود. اسمش را هم گذاشته بودند گورستان کافرها. فقط به خانواده‌ها خبر می‌دادند که بچه‌تان اعدام شده و دفنش کرده‌ایم".

۱۵۰. تیمور حسنیانی



رفیق تیمور حسنیانی سال ۱۳۳۳ در یك خانوادهٔ خرده‌مالک در روستای "قازلیان" بوکان دیده به جهان گشود. در بوکان با پشتکار و موفقیت دوران تحصیلات متوسطه را گذراند و بعد از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه تبریز شد. یك سال بعد با تغییر رشته به دانشکده کشاورزی ارومیه رفت و در مبارزات سیاسی و دانشجویی آنجا شرکتی فعال داشت. در همان دوران ساواك او را شناسایی و یك سال از تحصیل محروم کرد. این محرومیت نه تنها مانع ادامه مبارزهٔ او نشد، بلکه مصمم‌تر به راه خود ادامه داد.

پس از قیام ۱۳۵۷ همراه رفقایش در تشکیل "جمعیت دفاع از زحمت‌کشان و حقوق ملی خلق کرد" در بوکان کوشا بود و نقش فعالی داشت. در یورش اول رژیم به کردستان در اوایل ۱۳۵۸، او در روستاهای اطراف سردشت در میان زحمت‌کشان به فعالیت مشغول بود. در تشکیل اتحادیهٔ دهقانی در منطقه "نه لین" (اطراف سردشت) نقش مهمی ایفا کرد و مردم را برای جنگ با فئودال‌ها و خلع سلاح کمیتهٔ فئودالی " تازه قلعه" (بین سردشت و پیرانشهر) متشکل کرد؛ همچنین در جریان آزادسازی شهر بوکان از دست مزدوران رژیم نقش مهمی داشت و تجارب ارزنده‌ای به دست آورد.

او که به مبارزهٔ متشکل اعتقاد داشت، سرانجام به تشکیلات سازمان پیکار در بوکان پیوست. بعد از اشغال "کامیاران" توسط نیروهای سرکوبگر رژیم، دسته‌ای از پیشمرگان سازمان که تیمور هم در آن فعالیت می‌کرد، در روستاهای اطراف کامیاران مستقر شدند. تیمور همراه سایر پیشمرگان در کنترل جادهٔ کامیاران–سنندج شرکت کرد و جهت روشنگری اهداف جنبش با مسافران صحبت می‌کرد.

تیمور در وارد آوردن ضربه به نیروهای رژیم مستقر در کامیاران، فرودگاه سنندج و ستون‌های اعزامی از کامیاران به سنندج شرکت کرد و توانایی‌های خوبی از خود نشان داد. در آگاه‌سازی و تشکل روستاییان منطقه، به‌خصوص جوانان، فعال بود. داشتن خصلت‌های ارزنده و آگاهی و آشنایی به مسائل و مشکلات روستاییان، او را هر چه بیشتر به توده‌ها نزدیك می‌ساخت. رفقای هم‌رزمش همواره برخوردهای صمیمانه و پیگیر وی را به‌خاطر دارند. تیمور پس از پنج ماه مبارزهٔ مداوم در روستاهای اطراف کامیاران، به بوکان بازگشت و با به‌عهده گرفتن مسئولیت دسته‌ای از پیشمرگان سازمان پیکار (دسته شهید نجم‌الدین) به همراه توده‌های زحمت‌کش به مبارزه علیه متجاوزین ادامه داد.

تیمور در ۲۷ مهرماه ۱۳۵۹ در جریان حملهٔ دو دسته از پیشمرگان سازمان پیکار به مقر سپاه پاسداران و جاش‌های ضدخلق در سقز، بعد از وارد آوردن ضربه، در حال عقب نشینی مورد اصابت گلوله مرتجعین ضدخلق قرار گرفت و چند لحظه بعد به شهادت رسید.

پس از شهادت تیمور، پیشمرگان و عدهٔ زیادی از مردم، جسد رفیق را برای حمل به زادگاهش، روستای قزلیان، تشییع کردند و در طول راه شعارهایی به پشتیبانی از پیشمرگان و جنبش مقاومت می‌دادند. سپس عده زیادی با اتومبیل جهت خاکسپاری به زادگاهش می‌روند. در مراسم خاکسپاری از سوی سازمان پیکار، کومله و دفتر ماموستا شیخ‌عزالدین حسینی پیام‌هایی خوانده شد و مراسم با سخنان پدر رفیق پایان یافت.

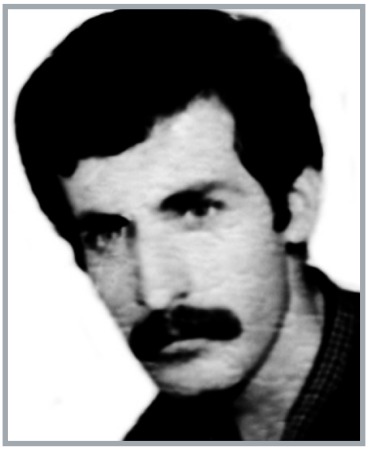
در روز سوم شهادت رفیق، در مراسمی که مردم روستا برگزار کردند، پیام سازمان و قطعه شعری در رسای او قرائت شد. در طول مراسم سرود "ای شهیدان" و سرودهای دیگر توسط پیشمرگان و مردم خوانده می‌شد. در همین روز مراسمی نیز در مسجد بازار بوکان از طرف خانوادهٔ رفیق برگزار شد که رفیق پیشمرگه‌ای از سازمان پیکار، دربارهٔ تیمور، جنگ ایران و عراق و مسئله خودمختاری صحبت کرد.

۱۵۱. چیزام حسنی

رفیق چیزام حسنی در نهم اسفند ۱۳۶۱ تیرباران شد. او دانش‌آموز بود و در تشکیلات دانش‌آموزی سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. چیزام از جمله رفقایی بود که پس از خاموشی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰، در تنگنای آوارگی و گریز، سرانجام به دست رژیم افتاد و در زندان اعدام شد.

متأسفانه از رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۵۲. نظام حسنی

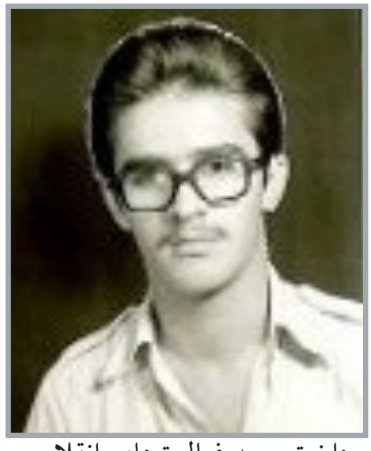


با استفاده از نشریهٔ کمونیست شماره ۱۸، ۳۰ فروردین ۱۳۶۴

رفیق نظام حسنی سال ۱۳۳۴ در یکی از روستاهای اطراف سقز به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در همین شهر، به دانشگاه تبریز راه یافت و در آنجا بود که با فعالیت‌های سیاسی آشنا شد.

بعد از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و یکی از مسئولین کمیتهٔ کردستان سازمان در سقز بود. او از قدرت تئوریک و سازماندهی بالایی برخوردار بود و در میان مردم و رفقایش به‌عنوان فردی پیگیر و پرتلاش شناخته می‌شد. در جریان بحران درونی سازمان به جناح "مارکسیسم انقلابی" گرایش پیدا کرد. رفیق نظام پیش از این‌که سرنوشت سازمان معلوم شود در زمستان ۱۳۶۰ توسط تعدادی از خائنین

و جاش‌ها شناسایی و دستگیر شد. در زندان برای لو دادن سایر رفقای کمیتهٔ کردستان سازمان، زیر شدیدترین شکنجه‌های بازجویان قرار گرفت و سربلند از این آزمایش هول‌انگیز بیرون آمد. پاسداران و مسئولین دادستانی که درصدد خُرد کردن شخصیت انقلابی او بودند، بدون اطلاع او در برابر جمع زندانیان جلسه‌ای به اتفاق رفیق همراهش پیکارگر شهید محمدصالح سهرابی ترتیب دادند تا مکارانه نشان دهند که این دو رفیق از راه خود برگشته‌اند، اما این حربهٔ رژیم با گفته‌های رفیق نظام که با صدای بلند گفت: "کمونیست زندگی کرده‌ام و می‌خواهم کمونیست هم بمیرم" خنثی شد. رفیق در آن دوران پرتلاطم از زندان نامه‌ای به رفقایش در بیرون فرستاده بود که متأسفانه به‌دلیل عدم وجود تشکیلات سازمان پیکار در آن زمان به دست این رفقا نرسید، اما خوشبختانه رفقای کومله آن را به‌دست آوردند و در سطح تشکیلات خود منتشر کردند. در این نامهٔ شورانگیز رفیق از اعتقادات خود به مبارزه تا آخرین مرحله گفته بود و از همهٔ رفقا خواسته بود در عرصهٔ مبارزه هیچ‌گاه پرچم پیکار کمونیست‌ها را زمین نگذارند. رفیق را پس از حدود یك سال زندان و شکنجه در ۲۶ بهمن ۱۳۶۱ در زندان سقز اعدام کردند.



۱۵۳. محمود حسنی‌مقدم

با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۲۷، دوشنبه ۲۵ آبان ۱۳۶۰

رفیق محمود حسنی‌مقدم فرزند نصرت‌الله، سال ۱۳۳۶ در یک خانوادهٔ متوسط در شهرستان دماوند متولد شد. دوران تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در دماوند، آمل و تهران به پایان رساند. در اواخر این دوران با کتب مارکسیستی ـ لنینیستی آشنایی یافت و با مطالعهٔ آنها به مارکسیسم گرایش پیدا کرد و آن را پذیرفت. پس از اخذ دیپلم در رشتهٔ ریاضی در دانش‌سرای شمیران به تحصیل پرداخت و به فعالیت‌های انقلابی و مبارزاتی روی آورد. در تشکیل نمایشگاه کتاب و عکس و یا ترتیب جلسات بحث در دانش‌سرا بسیار فعال بود و به‌علت پشتکار و شوری که رفیق در این فعالیت‌ها از خود نشان می‌داد، چندین بار از طرف ساواک تحت تعقیب قرار گرفت و از جانب مسئولین دانش‌سرا به اخراج تهدید شد.

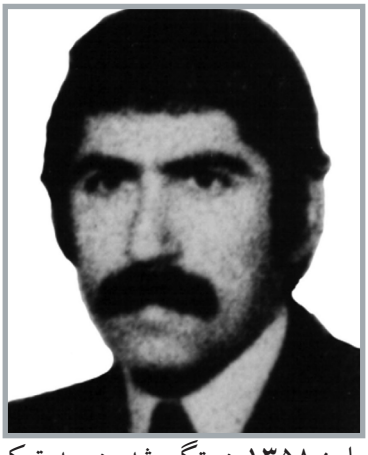
محمود کمی قبل از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و فعال‌تر از هر زمانی به مبارزه ادامه داد و هر جا که می‌توانست در جنبش اعتراضی توده‌ها شرکت می‌جست و اعلامیه‌های سازمان را در میان توده‌ها و در محلات فقیرنشین شهر دماوند پخش می‌کرد.

او پس از پایان دانش‌سرا به تدریس در مدارس مشغول شد. در دوران تدریس، همواره در ارتقا آگاهی انقلابی و کمونیستی شاگردانش می‌کوشید و در همین رابطه پیوندی

عاطفی میان خود و شاگردانش برقرار ساخته بود. محمود با کمیتهٔ معلمین سازمان در ارتباط قرار گرفت و تا هنگام دستگیری، پیگیرانه به وظایف انقلابیش با نام مستعار سعید ادامه داد.

در تاریخ شنبه ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ رفیق در خانه‌اش مورد حملهٔ پاسداران رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت و همراه همسر و چند رفیق دیگر از جمله پیکارگران شهید علی‌رضا سعادت‌نیاکی و هاشم کرمی دستگیر شد. مزدوران رژیم که وحشیانه در نیمه‌های شب به خانهٔ رفیق محمود حمله برده بودند، جز چند جلد کتاب به چیز دیگری دست نیافتند، اما مقداری از وسایل خانگی آنها را به یغما بردند.

رفیق محمود پس از تحمل یک ماه شکنجه و زندان، در تاریخ ۲۴ مردادماه همراه رفیق هاشم کرمی، ۱۰ رفیق پیکارگر و ۶ مبارز دیگر به پای جوخه‌های اعدام برده و تیرباران شدند. خانوادهٔ رفیق در هفتمین روز شهادت او گرد آمده و یاد محمود و هم‌رزمانش را گرامی داشتند و با سرودها و شعارهای انقلابی، آرمان آنها را زنده ساختند. محمود در خاوران دفن است.

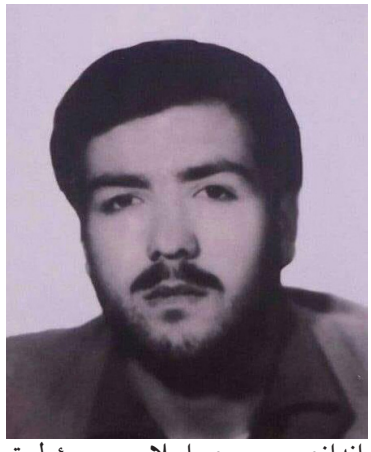


۱۵۴. رضا حسینعلی‌خانی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۱، دوشنبه ۱۲ مهر ۱۳۶۰

رفیق رضاحسینعلی‌خانی سال ۱۳۲۳ در تهران متولد شد. کمی قبل از قیام به سازمان پیکار پیوست. چاپ‌وتوزیع نشریهٔ "کارگر به پیش" از اولین فعالیت‌های او بود. نقش او در چاپ‌وتوزیع نشریات سازمان و استفاده جسورانه از امکانات علنی برای اشاعهٔ آگاهی انقلابی و کمونیستی بین توده‌ها و به‌ویژه کارگران بسیار برجسته بود. او در پاییز ۱۳۵۸ دستگیر شد. در مدت کوتاه سه ماه زندان، به آموزش اطرافیان خود پرداخت و با روحیه‌ای عالی تأثیر قابل توجهی بر دیگر زندانیان داشت. رضا سال‌ها در انتشارات آگاه تهران کار می‌کرد و همسر خواهر شهید مسعود جیگاره‌ای بود. شوروشوق رفیق برای به‌عهده گرفتن مسئولیت‌های بیشتر با اشکالات امنیتی همراه بود که می‌توانست به شناخته شدن او و ناشی شود که در یک هستهٔ تدارکاتی سازماندهی شد. طی فعالیتش بارها مورد پیگرد قرار گرفت. رضا دلسوزانه مسئولیت‌های خود را انجام می‌داد و به اشکالات و نارسایی‌ها با شکیبایی و صبر فراوان برخورد می‌کرد. ایمانش به مبارزه عمیق بود و خشم وافری به رویزیونیست‌ها و اپورتونیست‌ها داشت. او از هیچ چیزِ خود در راه سازمان و تحقق اهداف کمونیستی دریغ نورزید. سادگی و تواضع از ویژگی‌های رفیق بود. در پی ضربهٔ پلیسی به بخش چاپ و انتشارات در ۲۰ تیرماه دستگیر و در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ در اوین تیرباران شد. خبر اعدام او و ۱۴ رفیق پیکارگر دیگر در روزنامه‌های رسمی

عصر چهارشنبه ۳۱ تیرماه منتشر شد. این رفقا صبح زود همان روز تیرباران و اجسادشان به پزشکی قانونی منتقل شده بودند، اما اجساد رفقا را به خانواده‌ها ندادند و آنها را در خاوران دفن کردند. این ۱۵ رفیق، اولین شهدایی بودند که در خاوران دفن شدند.



۱۵۵. خیرالله حسینی

رفیق خیرالله حسینی و ۲۹ مبارز دیگر که ۴ نفر از آنها از رفقای پیکار بودند در ۱۸ مرداد ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شدند. خبر این اعدام دسته‌جمعی در روزنامه‌های رسمی صبح و عصر چهارشنبه ۲۱ مردادماه منتشر شد. دربارهٔ اتهام رفقای پیکارگر چنین ادعا کرده بودند: "قیام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی ایران و عضویت بسیار مهم و فعال در گروهک آمریکایی پیکار، نشر و تکثیر و توزیع نشریات و اعلامیه‌های سازمان مزبور، تشکیل هسته‌ها و گروه‌هایی برای براندازی جمهوری اسلامی و مسئولیت تدارکات و تشکیلات سازمان پیکار در آذربایجان شرقی" و در مورد رفیق خیرالله نوشته بودند: "خیرالله حسینی فرزند سیف‌الله (اشتباه حسین‌پور چاپ شده بود) محارب با خدا و رسول خدا و مرتد، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

وصیت‌نامه رفیق خیرالله حسینی:

"به کلیهٔ رفقا و کمونیست‌های راستین و انقلابی؛

در این شرایط که رژیم جمهوری اسلامی همه روزه ده‌ها تن از نیروهای کمونیست و انقلابی را به خاک‌وخون می‌کشد و خون جوانان انقلابی از چنگ رژیم ارتجاعی می‌چکد و در این شرایط که رژیم از هر طرف به انقلاب یورش آورده است، از کلیه رفقا و انقلابیون می‌خواهم که راه سرخ رفقای شهید را تا برقراری سوسیالیسم و کمونیسم ادامه دهند و حتی یك لحظه از فکر مبارزه غافل نباشند.

به پدر و مادر و برادران و خواهرانم بگویید که گریه نکنند. مرگ سرخ را بر زندگی ننگین ترجیح دهند. من همه چیز خود را وقف سازمان پیکار می‌کنم و امیدوارم که انقلاب سرخمان هرچه زودتر پیروز شود و خلق ستمکش‌مان روی آزادی ببیند. افسوس که زنده نماندم که بیشتر به مبارزه در راه آزادی خلق‌مان و در راه آزادی و برقراری سوسیالیسم و کمونیسم ادامه دهم. ولی می‌دانم که رفقای انقلابی و کمونیست این راه را ادامه خواهند داد. رفقا تا پیروزی نهایی مبارزه کنیم. خیرالله حسینی ۱۳۶۰/۰۵/۱۸".

۱۵۶. غلام‌حسین حسینی

رفیق غلام‌حسین حسینی در اوایل تابستان ۱۳۶۰ در رابطه با فعالیت در بخش دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در کرج دستگیر شد. در اوایل دی‌ماه ۱۳۶۰

او را همراه ۱۹ مبارز دیگر که اتهام اغلب آنها در ارتباط با سازمان پیکار و یا جریان‌های دیگر خط سه بود، از بند ۵ واحد ۳ زندان قزل‌حصار به اتهام واهیِ داشتن تشکیلات در زندان، اما در واقع برای زهرچشم گرفتن از دیگران و شکنجه و اعدام به زندان اوین بردند. اواسط بهمن همان سال، ۱۱ نفر از آنها را بازگرداندند، اما ۹ رفیق دیگر را به جوخه‌های اعدام سپردند. از این اعدامیان ۶ نفرشان از هواداران سازمان پیکار بودند که رفیق غلام‌حسین هم جزو آنها بود. این رفقا در ۱۴ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ اعدام شدند.



۱۵۷. کاظم حسینی

رفیق کاظم حسینی سال ۱۳۴۰ در بوشهر به دنیا آمد. او از فعالین سازمان پیکار بود که در آذرماه ۱۳۶۱ در بوشهر تیرباران شد.

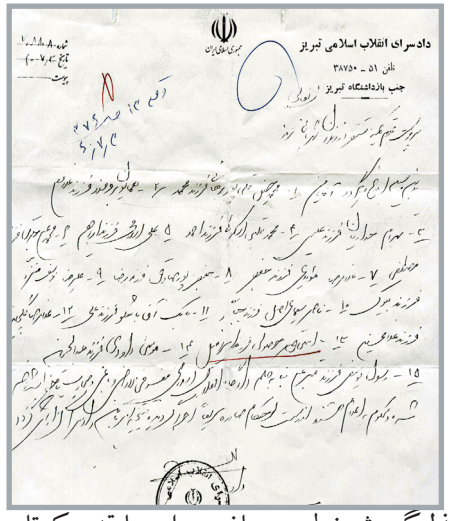
متأسفانه از این رفیق به جز یک عکس تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۵۸. غلام‌حسین حسینی‌دهدشتی

نوشته‌ای از همسر رفیق: رفیق غلام‌حسین حسینی‌دهدشتی فرزند سیدطالب در سال ۱۳۳۴ در شهر بهبهان متولد شد و در همان شهر دوره متوسطه را به پایان رساند. لیسانسِ مهندسی کشاورزی را در رشته آبیاری از دانشگاه جندی‌شاهپور اهواز و فوق لیسانس را در دانشکده کشاورزی کرج گرفت. رفیق حسین در تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. او در زندان کرج به مدت ۲ ماه زیر شکنجه قرار داشت. در دادگاه اول به او حکم ۴ سال زندان داد می‌شود اما در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ به زندان اوین منتقل و بدون محاکمه و حکمی از دادگاه در نوزدهم همان ماه همراه چند تن از پیکارگران و مبارزین اعدام شد. در تمام دوران زندان هیچ‌گونه ملاقاتی به خانواده‌اش داده نشد. زمانی که خانواده جهت پیگیری و برای ملاقات به زندان کرج می‌روند به آنها می‌گویند که به زندان اوین انتقال داده شده، به آنجا بروید؛ در مراجعه به اوین نگهبانی درب زندان از دیگر مأمورین می‌خواهد که خانواده حسین را از آن محل دور کنند. یکی از مأمورین زندان پدر، مادر و برادر حسین را سوار ماشینی کرده و آنها را در بیابان‌های خارج از شهر از ماشین پیاده می‌کند. مادر حسین شروع به گریه‌وزاری و بیقراری می‌کند، بعد از مدتی یک ماشین پلیس که از آنجا گذر می‌کرده می‌ایستد و در پرس‌وجو، خانواده شرح حال خود و رفتن به درب زندان اوین را می‌گویند. پلیس آنها را سوار ماشین کرده و به بهشت‌زهرا می‌برد که شاید از طریق دفتر بهشت‌زهرا بتوانند اطلاعاتی به دست بیاورند. در آنجا خانواده متوجه می‌شود که اسم فرزندشان در دفتر آنجا هست و

او را اعدام کرده‌اند، چون در کنار اسمش با ضربدر قرمز مشخص کرده بودند "اعدام".

۱۵۹. اسحاق حصولی


دادسرای انقلاب اسلامی تبریز
جمهوری اسلامی ایران
تلفن ۵۱ ـ ۳۸۷۵۰
شعب بازداشتگاه تبریز

رفیق اسحاق حصولی سال ۱۳۲۵ در اردبیل به دنیا آمد. مدتی در قم طلبه بود اما بعدها تصمیم گرفت آنجا را ترک و وارد دانشگاه شود. او از فساد حاکم در حوزه سرخورده بود و هر از گاهی این را می‌خواند: "می بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری مکن". اسحاق پس از پایان دورهٔ متوسطه، سال ۱۳۴۴ برای ادامهٔ تحصیل در رشته کامپیوتر به آمریکا رفت.(به گفتهٔ دوستی اسحاق حصولی هرگز به آمریکا نرفت). پس از اخذ مهندسی (لیسانس کامپیوتر) در تهران مشغول به کار شد. او بذله‌گو، شوخ‌طبع و حاضرجواب با قدی کوتاه، بدنی ورزیده و موهای کم‌پشت بود.

رفیق در اکثر اعتصابات ضدرژیمی سال‌های ۵۷ـ۵۶ شرکتی فعال داشت و خود از مسئولین این اعتصابات بود. بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات ارومیه سازماندهی شد. او برای کسب تجربهٔ زندگی کارگری، از موقعیت شغلیش دست کشید و به‌عنوان کارگر فنی در ارومیه شروع به کار کرد. در تشکیلات ارومیه با نام مستعار حسن شناخته می‌شد. در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ در جریان ضربات پلیسی به کمیتهٔ آذربایجان سازمان، اسحاق همراه رفقا ناصر خادم‌حسینی، بهاءالدین توکلی، حمید ندروند، محمدرضا ابراهیمی و کریم حسینی‌منتظر در خانه تیمی در اردبیل دستگیر و به زندان تبریز منتقل شد. گویی آنها را احمد عیسی‌زاده معروف به اسد، لو داده بود.

اسحاق در انفرادی که بود این قسمت از فیلم اسپارتاکوس را بازگو می‌کرد: "آنان‌که با مرگ یک قدم فاصله دارند به شما سلام می‌گویند" که اشاره به نبرد گلادیاتورها با یکدیگر بود. نام اسحاق را ۵ مهر برای اعدام خواندند، درحالی‌که لبخند تلخی بر لب داشت در میان بدرقهٔ پرشور سایر زندانیان با همه خداحافظی کرد. او در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد. در روزنامه‌های ۶ مهر ۱۳۶۰ اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب، دربارهٔ اعدام ۳۵ مبارز در نقاط مختلف کشور به چاپ رسید که اتهامات علیه رفیق اسحاق و ۲ رفیق پیکارگر دیگر در تبریز این‌گونه آمده است:

"عضویت در گروه آمریکایی پیکار، حمل و نگهداری مقداری اسلحه و مواد منفجره، قیام بر علیه نظام جمهوری اسلامی، اعتقاد به جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در برنامه‌های ترور و انفجار، استهزاء قرار دادن احکام اسلامی و همکاری تشکیلاتی در داخل زندان علیه نظام جمهوری اسلامی، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب

با خدا"، عنوان شده بود. جسد رفقا را عوامل رژیم جمهوری اسلامی مخفیانه در گورستان وادی رحمت تبریز دفن کردند.

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌بند:

"گفتم مقداری در مورد رفیق اسحاق حصولی بنویسم، زمانی که من به زندان تبریز منتقل شدم، مستقیم به بند انفرادی برده شدم که این بند تازه ساخته شده و به زندان اضافه شده بود. کاملا از بتون بود با درهای آهنین. مسئول آن کسی بود به نام استور که آنقدر آدم را کتک می‌زد تا واقعا بالا بیاری. با مشت‌ولگد، بعداً این آدم بیمار موهای سر و سبیل را با ماشین اصلاح دستی می‌زد و فقط ریش را باقی می‌گذاشت.

این بند اگه اشتباه نکرده باشم دارای ۳ ردیف ۸ تایی انفرادی بود که هر ردیف ۸ تایی به صورت دو ۴ تایی مقابل همدیگر بودند. در هر انفرادی بتونی به‌علت زیاد بودن زندانی تا ۹ نفر در آن نگهداری می‌شد. ما در شهریور ۱۳۶۰ زیرپیراهن‌مان را بر عکس می‌پوشیدیم تا بر اثر عرقی که کرده و عدم حمام و بهداشت، بتوانیم به راحتی شپش‌ها را بگیریم. در همان زمان، رفقا اسحاق حصولی، حمید ندروند، ناصر خادم‌حسینی، بهاالدین توکلی و عده‌ای دیگر و همچنین هواداری به نام فضل‌الله دیانت را از یک خانهٔ تیمی در اردبیل دستگیر و به آنجا آورده بودند. فضل‌الله دیانت افسر وظیفه بود و من هم که از نیروی هوایی آورده شده بودم به او احساس نزدیک بودن داشتم. بعد از مدتی کوتاه به بند سه‌گانهٔ ۲ منتقل شدیم. من و فضل‌الله دیانت و تعدادی دیگر به اطاق ۱۹ فرستاده شدیم و رفقا اسحاق حصولی، حمید ندروند، ناصر خادم‌حسینی و بهاالدین توکلی به اطاق شماره ۱۷، [به] هم‌آنجایی که رفقا محمدرضا شبروهی و شهریار رسولی بودند، فرستادند. در بند سه‌گانه برعکس انفرادی جا و هواخوری بیشتر بود .

رفیق اسحاق در گروه تشکیلات اردبیل از همه مسن‌تر بود، می‌گفتند زمانی درحوزهٔ قم با موسوی تبریزی هم‌دوره بوده و بعدا ول کرده و در رشته کامپیوتر لیسانس مهندسی گرفته بود. سنش حدود ۳۵ به‌نظر می‌رسید. اسحاق قبل از دستگیری کارگر فنی بود. یک چیز جالب، قیافه او خیلی شبیه به جوانی آیت‌الله منتظری بود. من اوایل فکر می‌کردم با او فامیل است. رفیق اسحاق خیلی ساده و خوش برخورد بود و می‌گفت در انتهای راه ما افق تابناک جامعه کمونیستی است. این رفیق در مهرماه تیر باران شد .

یک خاطره از شب‌های قبل از اعدام دارم، گفت: فرامرز من در دوران دانشجویی خیلی آهنگ‌های عاشورپور خوانندهٔ شمالی را گوش داده‌ام مثلا، "آی جینگه جینگه جان، آی جینگه جینگه جان..."، آهنگ فولکلوریک جالبی بود که من سعی کردم براش بخوانم. دربارهٔ رفیق اسحاق می‌گفتند که موسوی تبریزی را می‌شناخت و در روز دادگاه که زیاد هم طول نکشید، فقط سر همدیگر داد می‌زدند. علت مشخص نشدن تاریخ دقیق تیرباران‌ها این بود که بعد از دادگاه تشریفاتیی که معمولا پنج شنبه‌ها صورت می‌گرفت و حاکم شرعش موسوی تبریزی بود که در آن زمان با حفظ شغلش دادستان کل انقلاب هم بود، محکومین به تیرباران به بند بازگردانیده نمی‌شدند. به انفرادی می‌بردند و قبل از تیر باران شلاق می‌زدند".

۱۶۰. محمدهاشم حق‌بیان

رفیق محمدهاشم حق‌بیان سال ۱۳۳۳ در یك خانوادهٔ کشاورز در روستای امیرآباد از توابع نورِ استان مازندران متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان روستا و سپس در آمل به پایان برد. با کسب لیسانس در رشتهٔ حسابداری از دانشگاه مازندرانِ بابلسر فارغ‌التحصیل شد. در دانشگاه به فعالیت سیاسی روی آورد. پس از قیام ۱۳۵۷ به تشکیلات سازمان پیکار در شهرستان نور مازندران پیوست و همراه برادرش علی‌اکبر به تبلیغ‌وترویج در میان روستاییان و زحمت‌کشان کشاورز دست می‌زد. او توانست با کمك مردم سیصد هکتار زمینِ متعلق به سه فئودال را بین زحمت‌کشان بی‌زمین تقسیم کند. رفیق محمدهاشم، به کار و آموزش رایگان در مزارع برنج نیز می‌پرداخت.

او انسانی آرام بود که با شوق نظرات و نشریات سازمان را پخش می‌کرد. در تظاهراتی در شهر آمل مورد حملهٔ مأموران جمهوری اسلامی قرار گرفت که با اصابت ترکش یک سه‌راهی به پایش زخمی شد و به بیمارستان منتقلش کردند؛ او توانست به کمک برادرش و یک پرستار از دست پاسداران فرار کند.

اوایل شب پنجم تیرماه ۱۳۶۰ نزدیك به پنجاه پاسدار به خانهٔ آنها حمله کرده، رفیق و برادرش را که از هواداران فداییان اقلیت بود، دستگیر کردند. پاسداران تعدادی کتاب و نشریهٔ مربوط به سازمان پیکار را در منزل آنها پیدا کردند که متعلق به محمدهاشم بود. این نشریه‌ها به‌عنوان مدرک جرم در دادگاه استفاده شد. آنها در روز ۱۷ یا ۱۸ تیرماه در شهرستان نور و در دادگاه انقلاب محاکمه و به اعدام محکوم شدند. در روزنامه‌های رسمی اتهامات رفیق محمدهاشم و برادرش چنین اعلام شد:

"طرفداری از سازمان پیکار، فعالیت مستمر و شرکت در درگیری‌های شهرهای آمل، قائم شهر و گنبد و تبلیغ به نفع گروهک‌هایی که در وقایع گنبد و کردستان نقش عمده‌ای داشتند، همچنین گمراه کردن نوجوانان و فراهم نمودن زمینهٔ تسهیلات و خلاف‌کاری‌ها برای دشمنی با حکومت جمهوری اسلامی. مرتد، مفسد و محارب با خدا".

طبق اطلاعاتی که سال‌ها بعد آشنایان به دست آوردند، دادگاه فقط یکی از آنها را به مرگ محکوم کرده بود. براساس این اطلاعات، مأموران به علی‌اکبر که برادر بزرگ‌تر بود، اعلام کردند که تنها یکی از آنها را اعدام خواهند کرد؛ در نتیجه او در دادگاه اعلام کرد که نشریه‌های پیکار متعلق به اوست و او هوادار سازمان پیکار است، درحالی‌که او از هواداران فداییان اقلیت بود. مأموران از آنها پرسیدند که کدام یک داوطلب مرگ است. از آنجایی که علی‌اکبر سه سال بزرگ‌تر بود داوطلب شد که با مرگ خود جان برادرش را نجات دهد. پس از محکوم شدن به اعدام، علی‌اکبر حدود دو ساعت در بند عمومی زندان نگه داشته شد و ماجرا را برای دیگر زندانیان تعریف کرد. پس از آن، در روز ۱۸ تیرماه سال ۱۳۶۰ او را به مکان اعدام در جنگل "کشپل" بردند. رفیق علی‌اکبر را در مقابل چشمان برادرش تیرباران می‌کنند؛ سپس مأموران به رفیق محمدهاشم می‌گویند که پیکر برادرش را بردارد. هنگامی که او به طرف جسد می‌دود، مأموران به او نیز شلیک می‌کنند. مأموران، اعدام دو برادر را به خانوادهٔ آنها اعلام کردند و هنگام تحویل پیکرشان، یکی از مأمورین اظهار داشت: "من

از طرف خداوند مأمور شدم تا ایشان را اعدام کنم". مسئولان هیچ وصیت‌نامه‌ای از آنها به خانواده تحویل ندادند. آن دو در قبرستان امیرآباد به خاک سپرده شده‌اند. بر روی سنگ قبرشان نوشته شده است: "گرامی باد خاطرهٔ اکبر حق‌بیان و محمدهاشم حق‌بیان".

خبر اعدام رفیق محمدهاشم، فرزند رمضان‌علی، همراه برادرش رفیق علی‌اکبر در روزنامهٔ جمهوری اسلامی و کیهان چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۶۰ به چاپ رسید. در زمان اعدام، علی‌اکبر ۳۰ سال و محمدهاشم ۲۷ سال سن داشتند.



۱۶۱. عباس‌علی حق‌وردیان

با استفاده از یادنامهٔ مبارزات رفیق عباس‌علی حق‌وردیان- اتحادیهٔ دانشجویان ایرانی در اُمئو- سوئد (هواداران سابق سازمان پیکار) فوریه ۱۹۸۴.

رفیق عباس‌علی حق‌وردیان سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای متوسط در اهواز متولد شد. در اوایل سال ۱۳۵۰ پس از پایان دورهٔ دبیرستان و هم‌زمان با شکل‌گیری هسته‌های مخفی روشنفکران مذهبی و غیرمذهبی به یکی از هسته‌های مذهبی جلب شد. با امکانات محدود مالی که داشت پس از مدتی توانست جهت ادامهٔ تحصیل، هزینهٔ مسافرت به سوئد را فراهم کند. در همان ماه‌های اول ورود به سوئد با روشنفکران مخالف رژیم شاه آشنا شد و در ارتباط با جنبش دانشجویی، به مبارزهٔ متشکلی که در سوئد جریان داشت جلب می‌شود. با مطالعات مقدماتی مارکسیسم با مذهب که تا آن زمان مبارزهٔ خود را از کانال این ایدئولوژی می‌دید، به مرزبندی رسید و به مارکسیسم گروید.

عباس مطالعهٔ آثار تئوریک و شرکت در مبارزه را مقدم بر هر مسئله دیگری می‌دید. با اتکا به آموزش نسبی از مارکسیسم، سریع‌تر از بسیاری از رفقای هم‌تشکیلاتی آن زمان با "رویزیونیسم خروشچفی و تز سه جهان" مرزبندی کرد و به مبارزه پرداخت. سال ۱۳۵۶ تحت تأثیر جنبش داخل، از اولین فعالین جنبش دانشجویی بود که به مرزبندی با مشی چریکی رسید. رفیق پس از دو سال اقامت در سوئد معتقد شد که باید به داخل کشور بازگشته و در آنجا به مبارزه ادامه دهد. با ترک تحصیل در پاییز ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) به ایران بازگشت. قبل از ترک سوئد تا آخرین روز فعالانه در اتحادیهٔ دانشجویی شهر اُمئو به‌عنوان یکی از مسئولین به مبارزات خود ادامه می‌داد.

او به‌علت جو خفقان موجود و نبود یک تشکیلات سراسری نتوانست با جنبش آن دوره تماس بگیرد. آن زمان هوادار بخش منشعب از سازمان مجاهدین (مجاهدین م.ل) بود که به‌صورت انفرادی و گاهی در ارتباط با برخی از رفقا به مطالعه و شرکت در مبارزه می‌پرداخت. سپس در کارخانه‌ای مشغول کار شد و در مقطع قیام فعالانه در جنبش توده‌ای

و تظاهرات خیابانی، سنگربندی، حمله به کلانتری‌ها و پادگان‌ها و... شرکت می‌کرد. در بحث‌های توده‌ایِ خیابانی در تهران، فعالانه به افشای مرتجعین به قدرت‌خزیده و توطئه‌های امپریالیسم جهانی، افشای جاسوسان سوسیال امپریالیسم و انحرافات موجود می‌پرداخت و از منافع کارگران و زحمت‌کشان دفاع می‌کرد.

مدت کوتاهی پس از قیام، رفیق به کردستان رفت و در مقاومت مسلحانهٔ خلق کُرد علیه رژیم جمهوری اسلامی شرکت کرد. در همین دوره در ارتباط تشکیلاتی با سازمان پیکار قرار گرفت و پس از مدتی به دفتر سازمان در شهر بوکان منتقل شد. روز ۷ اسفند ۱۳۵۹ حزب دمکرات وحشیانه به مقر سازمان در بوکان حمله کرد و سه رفیق را به شهادت رساند و ۲۴ رفیق دیگر را به اسارت گرفت. رفیق عباس از جمله رفقای دستگیرشده بود که پس از شش روز اعتصاب غذا و مقاومت در زندان و حمایت توده‌های وسیعی از خلق کُرد، حزب دمکرات مجبور شد رفقا را آزاد سازد. او از کردستان به اهواز و سپس به تهران انتقال یافت و تا زمان دستگیری عموما در تهران بود. با تداوم بحران درونی سازمان، رفیق از امکانات امنیتی محروم شد و به‌شدت در معرض خطر دستگیری قرار داشت. اوایل زمستان ۱۳۶۱ گویا یکی از افرادی که آدرس و سابقهٔ مبارزاتی رفیق عباس را می‌دانست، دستگیر می‌شود و فردای آن روز در همکاری با رژیم، عباس را لو می‌دهد. پاسداران بلافاصله عباس و همسرش را که هفت ماهه باردار بود دستگیر می‌کنند. او زیر شکنجه‌های وحشتناك در حالی که پاسداران و بازجویان همسرِ پا به ماهش را در زندان نگاه داشته بودند، زبان نمی‌گشاید، او را در تیرماه ۱۳۶۲ به جوخهٔ اعدام سپردند.

۱۶۲. سارا حمیدی

رفیق سارا حمیدی همراه ۲۱ رفیق پیکارگر دیگر روز سه شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد. خبر اعدام در روزنامهٔ اطلاعات همان روز چنین آمده بود:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران سارا حمیدی فرزند جعفر با نام مستعار زهرا و ۲۱ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد". متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۶۳. مهین حنیفه‌ای

رفیق مهین حنیفه‌ای متولد ۱۳۴۰ و از فعالان سازمان پیکار بود که در بهار ۱۳۶۱ در تهران اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۶۴. ناصر حیدرپور

رفیق ناصر حیدرپور از فعالین سازمان پیکار بود که در دهه ۶۰ به شهادت رسید.

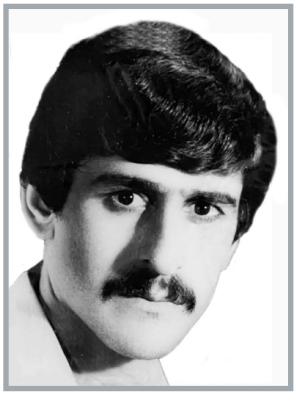
متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۶۵. محمد حیدرزاده

رفیق محمد حیدرزاده فرزند علی، یکی از اعضای سازمان پیکار بود که در تیرماه ۱۳۶۰ در حین فرار توسط پاسداران بهبهان کشته شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۶۶. پرویز حیدری



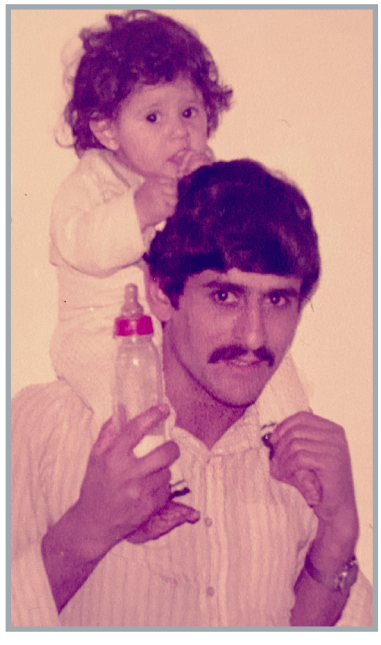
رفیق پرویز حیدری در سال ۱۳۳۹ در دهستان گواور در استان کرمانشاه به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۶ در مسیر بازگشت به ایران ناپدید شد.

نوشته‌ای از پژاره حیدری، به یاد پدر:

"لالای لای‌لای گل پونه بابات رفته دلم خونه
بابات امشب نمی‌آید گرفتن بردنش شاید
بخواب آروم چراغ من گل شب‌بوی باغ من
بابات شب رفته از خونه که خورشیدو بجنبونه
لالای لای‌لای گُل انجیر بابات داره به پاش زنجیر
به پاش زنجیر صد خرواش چشاش خواب و دلش بیدار
بخواب آروم گُل خورشید بابات حال تو رو پرسید
بهش گفتم که شیری تو پی او رو می گیری تو.. "(احمد شاملو: لالایی برای بیداری)

این لالایی رو شب‌ها مامان یا خاله برام می‌خوندن. دلم پر از غم و اضطراب می‌شد برای بابای لالایی ولی هیچ‌وقت جرأت پرسش این رو نداشتم که آیا بابا همون بابای منه که دیگر نیست یا یه بابای دیگه. تصور درستی از اون نداشتم، لحظات با اون پر از اضطراب بود. خاطرات فرار و اسباب‌کشی‌های نیمه‌شبی و البته خاطره شیرین شکلات. قد خیلی بلندی داشت و من عاشق نشستن روی شانه‌هایش بودم. جای امنی بود و می‌شد از

اونجا همه جا رو خوب دید. مدتی بعد هم ناپدید و تبدیل به بابایی لالایی شد. ذهن خیال پرداز من در خلأش هزاران داستان از اون ساخته بود. کلاس اول دبستان برای اولین بار با این سوال مواجه شدم که پدرت چی کاره‌ست. دونه دونه باید بلند می‌شدیم و جواب می‌دادیم (احتمالا می‌خواستن بدونند کی مایه‌دارتره که هواشو بیشتر داشته باشن). من هم کم نگذاشتم و هیجان‌انگیزترین داستانم رو تعریف کردم. "بابا پارتیزان بود و در جنگ جهانی دوم توسط فاشیست‌ها در آلمان کشته شده بود". در زنگ تفریح تمام بچه‌های شیش هفت ساله کلاسم دورم جمع شده بودند و من با آب‌وتاب از مبارزات بابا تعریف می‌کردم. این سناریو برگرفته از سریالی بود به اسم ارتش سری. اضطرابی که از دیدن این سریال داشتم من رو یاد لحظات با بابا می‌انداخت، برای همین این داستان رو اختراع کرده بودم. معلم مدرسه اما ماجرا رو به مامان لو داد و من هنوز چهره غمگین مامان که درعین‌حال سعی می‌کرد نخندد رو به یاد دارم که از من پرسید: "دخترم می‌دونی جنگ جهانی دوم کی بوده؟ می‌دونی که تو با این حساب باید الان ۶۰ ساله می‌بودی؟ ازین به بعد اگه ازت پرسیدن، بگو تصادف کرده". تو فرم‌ها هم مامان می‌نوشت شغل پدر: آزاد. من هیچ‌وقت نفهمیدم آزاد چه شغلی‌ست. مدرسه‌های زیادی رو عوض کردم و چون شغل آزاد و تصادف به نظرم خیلی پیش پا افتاده بودند هر بار داستان جدیدی خلق می‌کردم. یک مدت هم حتی زنده بود و بعد از مدرسه به دنبالم می‌آمد. آنقدر دم مدرسه منتظر می‌موندم تا همه هم‌کلاسی‌ها برن؛ تا کسی متوجه نشه که بابایی در کار نیست و بعد راه می‌افتادم به سمت خانه. این سخت‌ترین سناریو بود مخصوصا در سرمای زمستان، بعد از اون بابا رو فرستادم خارج و مشکل به انتظار ایستادن دم مدرسه حل شد. از داستان‌های زندگی بدون بابا می‌تونم کتاب‌ها بنویسم. این یک خاطره به نظرم بامزه بود که نوشتم و همین بس.



و اما بابا: پرویز حیدری در سال ۱۳۳۹ در دهستان گواور در استان کرمانشاه به دنیا آمد. پدرش زمین‌های کشاورزی داشت و فرزندانش آنجا کار می‌کردند. مادرش رو در نوجوانی پس از تولد برادر کوچکش از دست داد و بابا با عشق و مهربانی از خواهر و برادرهاش مراقبت می‌کرد. شنیده بودم که با دست‌های خودش برای برادر کوچولو شیر بز می‌دوشید. بعدها هم کار تر و خشک کردن و شیشه شیر دادن به من و برادرم رو اون به‌عهده داشت. دلیل انتخاب این عکس هم همین شخصیت باباست که برابری جنسیتی رو نه فقط شعار می‌داد بلکه زندگی می‌کرد.

در سال ۵۷ در دبیرستانی در شهر شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب) دیپلم تجربی گرفت. دوست داشت پزشکی بخونه اما به‌دلیل بسته شدن

دانشگاه و فعالیت‌های سیاسی این کار عملی نشد.

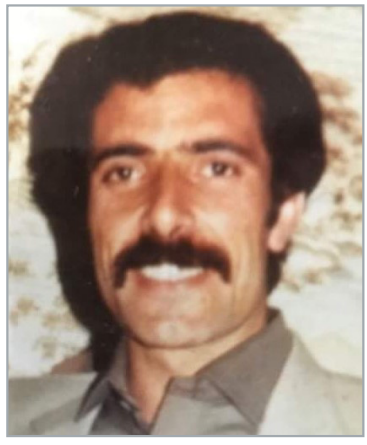
فعالیت سیاسی بابا از دوران محصلی شروع شد بعد از انقلاب به سازمان پیکار پیوست و در کنار رفقایش مشغول به کارهای متعددی از جمله شعارنویسی، پخش اعلامیه‌های شبانه، شرکت و هدایت در تجمع‌های اعتراضی جنگ‌زدگان، کار سیاسی در مدارس و به‌ویژه جذب اعضا که بیشتر از میان دانش‌آموزان دبیرستان‌ها بود مشغول بود. همچنین مسئول ارتباط با هوادارانی بود که در دوران خدمت سربازی خود به اسلام‌آباد غرب فرستاده می‌شدند تا به جبهه اعزام شوند، به آنها نشریات و کتاب‌های سازمان را می‌داد.

در سال ۶۰ در پی سرکوب شدید رژیم، بابا هم در یک قرار سیاسی در پارک شهر شاه‌آباد به همراه رفقای دیگر دستگیر شد. پس از هفته‌ها شکنجه فجیع و یک تلاش ناموفق برای فرار، شبی خودش رو از پنجره طبقه دوم بازداشتگاه به بیرون پرتاب کرد و موفق به فرار شد. با دردسرهای فراوان خودش رو به تهران رسوند و اونجا رفیق پیکاریش عمو سعید و خانواده عزیزش، پیکر نیمه‌جان بابا رو پرستاری کردند و جان دوباره به اون دادند. شنیده بودم که بابا آنقدر شکنجه شده بود که تمام پوست بدنش کنده می‌شد. بابا پوست‌ها رو می‌کند و نگه می‌داشت که زمانی به ما نشون بده که ببینیم برای دنیایی بهتر چه‌طور مبارزه می‌کردند. مدتی بعد هم مامان به بابا در تهران پیوست و من و سپس برادر عزیزتر از جانم متولد شدیم.

از اون جا که بابا نمی‌تونست بدون فعالیت سیاسی زندگی کنه و سازمانش، پیکار از بین برده شده بود، توسط بهترین رفیقش عمو مجید به سازمان رزمندگان پیوست و پیک آن سازمان شد. مدتی بعد در سال ۶۴ بابا و چند رفیق دیگرش از جمله عمو اکبر (داریوش کائدپور) به کردستان عراق رفتند. ما هم مدت کوتاهی اونجا بودیم. عمو اکبر همش سوت میزد و سرود "رود" رو زمزمه می‌کرد. با من خیلی رفیق بود احتمالا چون یاد دخترش می‌افتاد. سال شصت و پنج عمو اکبر در راه ایران دستگیر و در سال ۶۷ مثل هزاران انسان مبارز و آزاده دیگر به خاوران سپرده شد. بابا هم که بی‌تاب ما و بی‌خبر بود در بهار ۶۶ راهی ایران شد. اون هیچ‌وقت به مقصد نرسید. نمی‌دونم در کدام گوشه اون سرزمین به خاکش سپردند. آیا باز شکنجه شده؟ آیا باز هم پوست‌های تنشو به یادگار برای ما جمع می‌کرده؟ در لحظه کشته شدن به چه چیز فکر می‌کرده؟ به ما؟ به دنیایی آزاد و برابر؟ فقط می‌دانم که بابا قبر ندارد. حتی گلدان وارونه مزین به میخک سرخ خاوران هم نصیب اون نشد. و همچنین می‌دانم و مطمئنم که راهش و یادش تا ابد جاودان خواهند بود!

"کجای جهان رفته‌ای نشان قدم‌هایت
چون دان پرنده‌گان همه سوی ریخته است
باز نمی‌گردی می‌دانم "
(شمس لنگرودی)

۱۶۷. حمید حیدری



رفیق حمید حیدری ۱۹ مرداد ۱۳۳۱ در سراب به دنیا آمد. پدر و مادرش از روستایی در آذربایجان شرقی بودند. یکی از زیباترین وجوه زندگی حمید، رابطهٔ عاشقانهٔ والدینش بود. هفت ساله بود که خانواده‌اش از سراب به تبریز کوچ کردند و در محله‌ای قدیمی و فقیرنشین ساکن شدند. در ابتدا زندگی فقیرانه‌ای داشتند، اما پدرش که قبلا به خریدوفروش میوه و سبزیجات مشغول بود، پس از آمدن به تبریز خریدوفروش فرش را شروع کرد و با تلاش بسیار به یك فروشندهٔ موفق و پر درآمد تبدیل شد.

حمید پسر بزرگ خانواده‌ای پر جمعیت بود و رابطهٔ نزدیکی با اعضای خانواده داشت. در مدرسه هر سال شاگرد اول بود. در دوران دبیرستان و دانشجویی بدون اطلاع خانواده به محلات فقیرنشین تبریز می‌رفت و با بچه‌های کارگران و زحمت‌کشان نشست‌وبرخاست داشت و از نظر درسی به آنها کمک می‌کرد. حمید در دوران کودکی به‌دلیل جو شدید مذهبی خانواده، فردی مذهبی بار آمده بود. مادرش اکثر مناسک مذهبی را موبه‌مو انجام می‌داد. حمید از سال پنجم دبیرستان به مسائل سیاسی علاقه‌مند شد و به‌خاطر اعتقادات مذهبیش، از خمینی هواداری می‌کرد و در تکثیر اعلامیه‌های او فعالانه شرکت داشت. در نوجوانی شاهد تظاهرات ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در تبریز بود. سال ۱۳۴۹ در دانشگاه تبریز در رشتهٔ مهندسی کامپیوتر که کاملا رشتهٔ جدید و کمتر شناخته‌شده‌ای بود، قبول شد. سال اول دانشگاه با اعضای مجاهدین خلق از جمله رفیق شهید حسن سبحان‌الهی آشنا شده و جذب سازمان مجاهدین می‌شود. حمید در سال دوم به خواست سازمان، به زندگی مخفی روی آورد و برای فعالیت در خانه‌های تیمی به تهران منتقل شد. پیش از ترك تبریز برای خانواده‌اش نامه‌ای نوشت. او فردی بسیار پایبند اخلاق، مؤدب و خجالتی بود. در تشکیلات به او گفته شد که با این خصوصیات اخلاقی نمی‌توان به‌عنوان یک چریک در مواقع بحرانی و خطرناک، مثلا هنگام جنگ و گریز با پلیس جان خود را به‌دربرد. او را به مناطق فقیرنشین می‌فرستند تا راه‌وروش و گفتار مردم کوچه و خیابان را بیاموزد. حمید همچنین به شهرهای خارك، لار، قشم، بندرعباس و خوزستان... برای کارگری می‌رود و مانند بیشتر کارگران زحمت‌کشِ فصلی، گاهی روی کارتن و در هوای باز، شب را می‌گذرانْد.

بعد از دو سال با بازگشت به تشکیلات تهران، در کارخانه‌های اطراف شهر کار می‌کند و در جنوب تهران ساکن می‌شود. او همچنان به قهوه‌خانه‌ها و مراکز تجمع زحمت‌کشان رفت‌وآمد داشت. با تغییروتحولات ایدئولوژیك سازمان مجاهدین، حمید نیز به مجاهدین م.ل می‌پیوندد. رفقا در تشکیلات به شوخی به او می‌گفتند که "اگر توانستی لهجهٔ غلیظ آذریت را عوض کنی، خصوصیات اخلاقی و رفتاریت را هم عوض خواهی کرد!". زندگی در میان کارگران و زحمت‌کشان به او درس‌های بسیاری آموخت و با توجه به این تجارب،

دیگر خجالتی نبود و توانایی بسیار بالایی در ارتباط‌گیری با مردم و جلب اعتماد آنها داشت.

در جریان خانه‌گردی‌های ساواک در سال ۱۳۵۵ رفقا مجبور به تخلیهٔ بسیاری از خانه‌های تیمی می‌شوند و دوران سخت و پرآشوبی را از سر می‌گذرانند. حمید تا پس از قیام به‌دلایل امنیتی نتوانست تماسی با خانواده بگیرد، آنها از زنده بودن او هیچ اطلاعی نداشتند.

کمی قبل از قیام ۱۳۵۷ که سازمان پیکار شکل گرفت، به همراه بسیاری از رفقای مجاهد م.ل در آن سازماندهی و بعد از قیام یکی از مسئولین کمیتهٔ کارگری شد. تا شروع جنگ ایران و عراق همچنان در کارخانهٔ جنرال موتورز کار می‌کرد که به خواست سازمان، در اواخر تابستان ۱۳۵۹ به‌عنوان مسئول تشکیلات خوزستان به اهواز می‌رود و تا اواخر سال ۱۳۶۰ در آنجا می‌ماند. او با دیگر رفقا در خانهٔ چاپ پیکار و یا به قول خودشان در آن زمان "چاپخانهٔ نینا"، با یك خانوادهٔ جنگزدهٔ آبادانی که همه فعال سازمان بودند زندگی می‌کرد؛ این چاپخانه، رژیم را ذله کرده بود و به‌شدت به دنبال کشف آن خانه بود. این خانواده رفیق را با نام ناصر می‌شناختند.

با ضرباتی که در سال ۱۳۶۰ تشکیلات خوزستان و شیراز و بندرعباس یکی پس از دیگری خورد، حمید با توجه به موقعیت خطرناکی که تشکیلات در خوزستان دچارش شده بود، تصمیم گرفت افراد مسئول را جابه‌جا کند و تا خود مطمئن نشد که این رفقا به جاهای امنی رفته‌اند، به تهران بازنگشت. در دی‌ماه سال ۱۳۶۰ که آخرین جلسهٔ مسئولین و مرکزیت سازمان پیکار با تمام امکانات امنیتی موجود و با نگهبانی مسلحانهٔ رفقا برای تصمیم‌گیری نهایی درباره سرنوشت سازمان برگزار شد، حمید هم شرکت داشت. پس از بازگشت بسیار ناراحت و نگرانِ سرنوشتِ سازمان بود. این جلسه متأسفانه با عدم موفقیت همراه بود و اختلافات درونی همچنان لاینحل باقی ماند و کمی بعد با دستگیری مرکزیت و جمع مهمی از مسئولین، سازمان رو به خاموشی رفت.

حمید به اهواز بازگشت اما با ضرباتی که کل سازمان متحمل شده بود، عملا دیگر تشکیلات خوزستان وجود خارجی نداشت. ناچار اوایل اسفند ۱۳۶۰ به تهران رفت و در ۲۶ اسفند همان سال ازدواج کرد. او هرگونه امکانات مالیی که در اختیار داشت، میان رفقایی که احتیاج داشتند تا خود را از خطر برهانند، تقسیم کرد.

او هیچ تمایلی به خروج از کشور نداشت، امکان مادیی هم برای او و همسرش موجود نبود. حمید معتقد بود که بایستی در کشور تا آنجا که امکانش هست ماند و فعالیت کرد. رفقایی از پیکار که به کومله و سهند نزدیك شده بودند به حمید و همسرش پیشنهاد کردند به شرطی که به آنها بپیوندند، می‌توانند به کردستان بروند، اما آنها نپذیرفتند. حمید به مواضع سیاسی کومله و سهند انتقاد داشت و معتقد بود که تشکیلات آنها نیز به‌دلیل عدم مطالعات پایه‌ای، دچار بحران‌های متعدد خواهد شد.

بعد از خاموشی سازمان پیکار، برای حمید از هر چیزی آزاردهنده‌تر، برخوردهای غیررفیقانهٔ برخی افراد در جناح‌های مختلف نسبت به هم بود. یکی از این موارد در همان جلسهٔ آخرِ مرکزیت و مسئولین روی داد. در همسایگی یا نزدیکی محل جلسه، پاسداران به خانه‌ایِ حمله می‌کنند؛ همه فکر می‌کردند که لو رفته‌اند و تعدادی بدون در نظر گرفتن

جان و هستی رفقای دیگر در صدد برمی‌آیند تا زودتر جان خود را به‌دربرند، اما افرادی هم بودند که سعی در آرام کردن اوضاع داشتند و با قاطعیت بر ایستادن پافشاری می‌کردند که یکی از آنها، رفیق مسعود پورکریم معروف به حمید ناتور بود.

حمید به فکر احیا سازمان پیکار نبود، او می‌خواست با توجه به درس‌هایی که از بحران به دست آمده و با مطالعه و کار مجدد در میان طبقه، تشکلی به‌وجود آورد که پایدارتر باشد. در این خصوص با رفقای رزمندگان، نبرد و دیگر رفقای خط سه که می‌شناخت و می‌یافت ارتباط می‌گرفت. سال ۱۳۶۱ در جریان تغییروتحولات و نظراتی که سایر محفل‌ها ارائه می‌دادند، قرار داشت و نظرات آنها را مطالعه می‌کرد.

رفیق و همسرش از ابتدای سال ۱۳۶۱ تا زمان دستگیری امکانات بسیار محدودی داشتند و به سختی گذران زندگی می‌کردند؛ باوجوداین مطالعه و بحث ادامه داشت و از جمله بحث آنها در باره بحران سازمان، چگونگی برون‌رفت و کار رو به جلو بود.

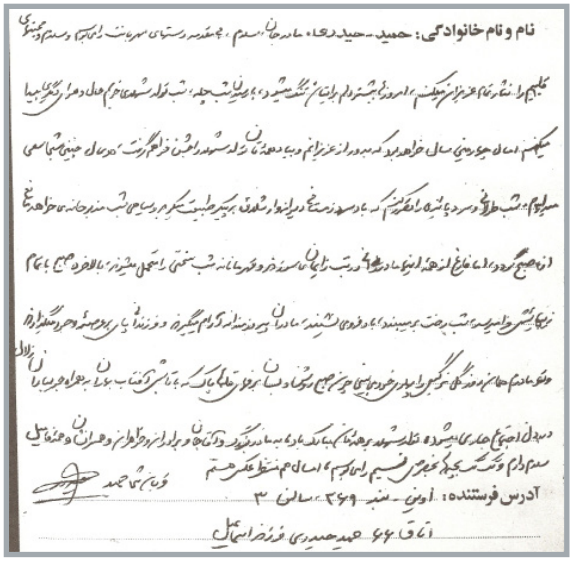
همسر حمید با همسر رفیق محمود کریمی که هم‌دبیرستانی او و مانند خودش پیکاری بود ارتباط داشت، زمانی‌که حمید با محمود کریمی قرار سلامتی داشت، این رفیق یك هفته پیشتر دستگیر شده بود و زیر شکنجه‌های شاق، پس از یک هفته که فکر می‌کرده همسرش دستگیری او را به رفقا اطلاع داده، زمان و محل قرار سلامتی را می‌گوید. متأسفانه بر اثر یک سهل‌انگاری، خبر دستگیری محمود به حمید نرسید و او به سر قرار رفت و به دام پاسداران افتاد. سه ماه قبل از دستگیری، حمید و همسرش خانه‌ای اجاره کرده بودند که کسی آدرس آن را نمی‌دانست، حتی افراد خانواده را چشم بسته به آنجا می‌بردند.

حمید ۳۰ خرداد ۱۳۶۲ به‌دلیل تجربهٔ مبارزاتیش زودتر از موعد به سر قرار رفته بود. وقتی متوجهٔ وضعیت غیرمعمول محل می‌شود، تصمیم به ترک منطقه می‌گیرد، ولی مأمورین که متوجه حمید شده بودند از اطراف بر سرش می‌ریزند و دستگیرش می‌کنند. بازجویان رژیم که از سابقه و مسئولیت‌های او مطلع بودند به‌شدت مورد شکنجه‌اش قرار می‌دهند. علاوه بر کابل، زیر شکنجه فك و بسیاری از دندان‌هایش می‌شکند و بر اثر فشار قپانی کتفش نیز جابه‌جا می‌شود؛ با وجود تمام این شکنجه‌ها، با سربلندی مقاومت کرد. پس از یک سال آزار و شکنجه به اعدام محکوم شد و دو سال بعد حکم اعدام او در شورای عالی قضایی به حبس ابد تغییر کرد. در بند عمومی روحیهٔ خوبی داشته و چندین نامه با همسر زندانیش ردوبدل می‌کند. همسرش هم که دستگیر شده بود تا چند سال بعد از اعدام حمید در زندان ماند.

حمید یك سال و نیم پس از دریافت حکم حبس ابد، در کشتار تابستان ۱۳۶۷ در شهریورماه، به‌علت پایداری روی مواضعش به دار آویخته شد.

نوشته‌ای از همسرش:

"همهٔ نامه‌های حمید که در زندان به دستم رسید ۱۵ عدد است که نامهٔ اول روی کاغذ معمولی و چند خط بود، اما نامه‌های بعدی کاغذِ فرم بود که مفصل‌تر بودند. یکی از نامه‌های حمید برای من ارزش ویژه‌ای دارد و درواقع یک‌جور وصیت‌نامه است. بعد از این‌که حمید حکم حبس ابد گرفت و من خبرش را شنیدم، به او نامه‌ای نوشتم و از این‌که زنده خواهد ماند، ابراز امیدواری کرده بودم. او نامهٔ بلندی برایم نوشت که در آن از مفهوم



زنده بودن و چرا و چگونه زنده بودن و از اهمیت تأثیری که زندگی یا مرگ فرد روی دیگران دارد نوشته بود و درواقع برای من حکم یک‌جور وصیت‌نامه را دارد. درحالی‌که نزدیک به یک سال و نیم بعد اعدام شد، این نامه را زمانی نوشته بود که می‌دانست زنده خواهد ماند. در بند زنان، وقتی که نامهٔ حمید برایم می‌آمد، اغلب زندانیان زن سرموضعی آن را می‌خواندند و در آخر سر به دست من می‌رسید، با این حساب که نامه‌ای از رفیق حمید که به‌عنوان یکی از افراد مهم جنبش است به همه روحیه می‌داد. من بیشتر اطلاعاتی که مشخصهٔ بند و تاریخ و اسم و غیره بود را به‌خاطر مسائل امنیتی و این‌که در نقل‌وانتقال بعدی ممکن است به دست کسان دیگری بیافتد، پاک می‌کردم. وقتی نامه‌ای از همسر زندانی می‌رسید، معمولش این بود که همسر هم در پشت همان صفحه جوابش را بنویسد، اما ما به‌خاطر این که نامه‌ها را نگه داریم، جواب را در کاغذ دیگری می‌نوشتیم. نامه‌ها ممکن بود در حین گشت‌ها از بین برود که مجبور بودیم به طرق مختلف آنها را مخفی کنیم".

خاطره‌ای از یك رفیق هم‌بند:

"از زمانی‌که خسرو، که کلاه پشمی "صمد بهرنگی" به سر می‌کرد و چهار زانو توی کافه نشاط می‌نشست و تسبیح دانه درشت شاه مقصود می‌چرخاند و از انقلاب دم می‌زد و همهٔ ما درویش صدایش می‌کردیم و به سرش قسم می‌خوردیم و در یادگیری الفبای انقلاب به او اقتدا می‌کردیم؛ تو زرد از آب درآمد و در بازجویی‌های سال ۱۳۵۳ حتی اطلاعات چگونگی تولدش را هم لو داد و بعد هم توی زندان قصر دوباره شد آقا خسرو، پیر و مراد انقلابیِ مشتی بچه که نمی‌شناختندش؛ من به‌شدت به هر چه مراد و پیر بود بدبین شدم.شاید به‌همین‌دلیل بود که وقتی در اطاق ۶۲ بند ۳ آموزشگاه باز شد و حمید با دو تا پتوی سربازی، همان جلو، دم در، چهارزانو نشست و با لهجهٔ خیلی غلیظِ آذری گفت که اسمش حمید حیدری و از بچه‌های مرکزیت کارگری پیکار است، من توی دلم گفتم: "باز هم یکی از اون پاگون دارها" و خودم را کنار کشیدم. ولی چه زود این کناره‌گیری در صمیمیت، صداقت و سادگی این آذری شیرین لهجه ذوب شد. منی که ضد هرگونه رابطهٔ مراد و مریدی بودم، ناگهان یک باره شدم مرید این مرد و حقا که او لیاقت مرادی داشت.

آنقدر فروتن بود که در فضایی که همه به اتکا گذشته، داعیهٔ رهبری آینده را می‌کردند، چیز زیادی از گذشته‌اش نمی‌گفت. تا آنجا که من، جسته و گریخته از حرف‌هایش به یادم مانده،

این بود که، حمید یکی از بچه‌های هوادار مجاهدین در دانشگاه تبریز بود که پس از جدایی بخش مارکسیستی به آنان پیوست. پیش از انقلاب عضو یکی از هسته‌های مخفی سازمان بوده و در خانه‌های تیمی فعالیت می‌کرد. در هنگام اعتصاب کارخانه‌ها جزوه فعالین اعتصاب بوده و پس از قیام به بخش کارگری سازمان پیوست. او کارگر یک کارخانه بود و تا مدت‌ها پس از قیام ۱۳۵۷ در همان جا ماند. اما هدف من اینجا مرور گاه‌شمار فعالیت‌های سیاسی وی نیست. می‌خواهم از حمیدی حرف بزنم که وقتی خبر اعدام محمد [نورانی- پیکار]، نزدیک‌ترین رفیق من و مرگ پدرم که یک ماه پس از اعدام او سکته کرد و رفت، یک‌جا به من دادند، کنارم نشست و گفت: "گریه کن". گفتم: "نمی‌خواهم ضعف نشان بدهم". گفت: "گریه کردن برای از دست دادن عزیزان ضعف نیست، منتهای انسانیت است".

حمیدی که وقتی مرتضی [قلعه‌دار- پیکار] را از اطاق ما بردند و همه می‌دانستیم که می‌رود تا اعدام شود، به گوشه‌ای خزید و به آرامی اشک ریخت و با دیدن اشکش همه گریستند. غم مرد بزرگ بود. این همان مرتضایی بود که وقتی رنجور و تب کرده، پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه به اطاق ما آوردند، حمید تا صبح بیدار بر بالینش نشسته و تر و خشکش کرده بود. نزدیک عید که می‌شد همهٔ متأهل‌های اطاق به ولوله می‌افتادند که هدیه‌ای برای همسران‌شان آماده کنند. آن سال هم حمید با شعفی ناگفتنی به ساختن گردنبندی از هسته‌های خرما پرداخت. تردیدی ندارم که شهلا هنوز آن را به گردن می‌آویزد، شاید در روزهای به یاد ماندنی، روزی که با حمید آشنا شد، روزی که با حمید ازدواج کرد و روزی که حمید را به دار کشیدند. هسته‌ها را پرداخت کرد، توی چای خیساند و جلا داد. نتیجهٔ کار بی‌نظیر بود. با هم رفتیم ملاقات، همسر او هم در زندان بود. وقتی بر می‌گشتیم از زیر چشم‌بند پرسید: "ملاقات خوب بود؟". گفتم: "فقط ده دقیقه". گفت: "مهم این است که رفقا سالم باشند". عاشق همسرش بود، با هم دوش‌به‌دوش فعالیت می‌کردند. تنها تأسفش این بود که چرا فرزندی ندارند. می‌خندیدم و می‌گفتم: "خیالی نیست رفیق، وقتی رفتی یه تیم فوتبال جور کن". با خنده جواب می‌داد: "تا ببینیم"، انگار ته دلش می‌دانست که رفتنی در کار نیست.

هردو زیر حکم بودیم، وقتی بعد از سه تا چهار ماه جواب نمی‌آمد، همه می‌دانستند که حکم اعدام بوده و برای تأیید نهایی به دادگاه عالی قم رفته است. هر هفته دو بار، یادم نیست چه روزهایی، شاید چهارشنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها، اعدامی‌ها را از اطاق‌ها جمع کرده و به اطاق وصیت می‌بردند که آماده سفر آخرین شوند. ما هم هر هفته دو شب دور هم جمع می‌شدیم، کسی نمی‌پرسید چرا سه‌شنبه شب‌ها یا شنبه شب‌ها.

می‌خواندیم، خاطره تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم. به قول یکی از بچه‌ها، با مسعود، که یادش سبز، شب‌چرانی می‌کردیم. کسی لب تر نمی‌کرد، اما همه می‌دانستیم که این شب‌های به‌درودی است با رفتگان احتمالی فردا . یکی از این فرداها بود که مرا صدا کردند. همه ساکت بودند و حمید کمکم می‌کرد که وسایلم را جمع‌وجور کنم. دل‌دل می‌کرد و حرفی نمی‌زد، وقتی تمام کردم، همه دور اطاق ساکت ایستاده بودند. یکی‌یکی با همه روبوسی کردم و حمید آخرین نفر بود. دستم را محکم فشرد، همدیگر را بغل کردیم، بعد مستقیم تویه چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "به زودی می‌بینمت!". خندیدم و گفتم:

"نکنه تو هم به آخرت اعتقاد پیدا کردی حمید!؟" خنده تلخی کرد و گفت: "مسخره".

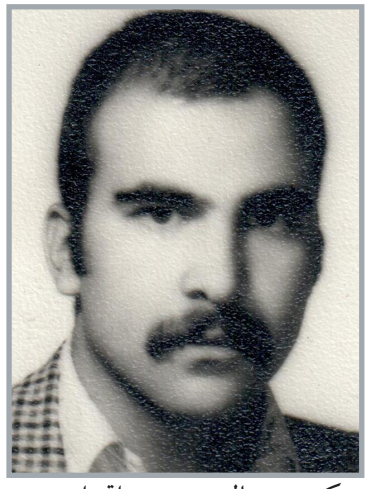
می‌توانستی سوسوی اشک را ته نی‌نی چشمانش ببینی. من رفتم ولی نه به اطاق وصیت، منتقلم کردند به قزل‌حصار و ۶ ماه بعد، حکم ۱۲ سال زندان را رویت و امضاء کردم. حکم از اعدام به ۱۲ سال تقلیل پیدا کرده بود. خداخدا می‌کردم که حمید هم حکم بگیرد. هر که از اوین می‌آمد، اولین سؤالم دربارهٔ حمید بود. خیلی‌ها خبر نداشتند، ولی جسته‌وگریخته می‌دانستم که هنوز زنده است، که خودش مایهٔ امیدواری بود.

فکر کنم که اوسط یا اواخر ۱۳۶۳ بود که دوباره به اوین برگشتم. اول بند ۱ اطاق ۳۰ و بعد هم بند ۳ اطاق ۶۷. از لای نرده‌های اطاق ۳۰ بود که دیدمش، حمید هنوز زنده بود. فوتبال بازی می‌کرد. می‌خواستم یک‌جوری به گوشش برسانم که من هم زنده هستم، فریاد زدم: "حمید تُرکه رو عشقه"، نزدیک بود دردسر درست شود، فهمید منم، توپ را انداخت پشت اطاق ما و به هوای برداشتن آن به پشت پنجره آمد، جویده‌جویده گفت: "خوشحالم که زنده برگشتی".

همیشه به شوخی "حمید تُرکه" صدایش می‌کردم. یادم هست توی یکی از نامه‌هایش به شهلا نوشت: "اگر مرا ببینی مطمئناً به‌جا نمی‌آوری. اینجا از بس با بچه‌های تهران هم‌دهن شدم که حتی لهجه‌ام کاملاً برگشته!" و شهلا در جواب نوشت: "حمید تو اصلا عوض شدنی نیستی، خصوصاً لهجه‌ات که حتی از لابلای نامه‌ها هم پیداست". برایم خواند و کلی خندیدیم، این شده بود دستک من، هر وقت فرصتی دست می‌داد گفته‌های شهلا را به یادش می‌آوردم. شهلا درست می‌گفت، حمید عوض شدنی نبود. با همان شور از سوسیالیسم دفاع می‌کرد و تن به هیچ‌گونه سازشکاری نمی‌داد. به یاد دارم اوایل تغییروتحولات بود. لاجوردی رفته بود و میثم جانشینش شده بود. میثم ادای دمکرات‌ها را در می‌آورد. روزی به داخل بند آمد و دربارهٔ مشکلات بند سؤال کرد. توده‌ای‌ها این ماجرا را به فال نیک گرفته و به مطرح کردن مسائل صنفی پرداختند. حمید و عباس رئیسی [پیکار] صحبت را به مجرای دیگری انداخته و از جنایاتی که در زندان اتفاق افتاده و ریاکاری تازهٔ دمکرات‌ها حرف زدند. میثمی بدجوری آچمز شده بود. خون خونش را می‌خورد، ولی برای حفظ ظاهر هم شده چیزی نمی‌گفت. اگرچه بعداً زهرش را ریخت. چند روز بعد عباس را به بهانه‌ای بیهوده به زیر بند بردند و حسابی خدمتش رسیدند.

با باز شدن درهای بند، جنبش‌های اعتراضی زندان هم آغاز شد. حمید بی‌هراس و دغدغه جلودار این حرکت‌ها بود. من از این همه بی‌پروایی می‌ترسیدم. حمید هنوز حکم نگرفته بود. می‌ترسیدم او را نیز از دست بدهم. شاید خودخواهانه بود. حمید راست می‌گفت: "شتر سواری که دولادولا نمیشه". یک بار گفتم: "حمید یه کم مواظب باش، تو هنوز حکم نگرفتی!" و پشیمان شدم. پرسید: "میگی چی کار کنم رفیق. ساکت بشینم!؟". گفتم: "نه فقط خودتو تابلو نکن!". خندید و جواب داد: "رفیق شتر سواری که دولادولا نمیشه". می‌دانستم که حق با اوست، ولی نمی‌خواستم او را نیز از دست بدهم، به اندازهٔ کافی، توی این چند ساله، عزیز از دست داده بودم. خجالت‌زده گفتم :"ببخش رفیق، منظورم این نیست، ولی پر کردن جای امثال تو کار ساده‌ای نیست". لبخندی زد

و گفت: "دلتو دریا کن رضا، من که کسی نیستم" و منِ دلْ دریایی، می‌خواستم یک دریا خون گریه کنم، وقتی که شنیدم حمید را که حکم گرفته بود، در قتل عام سال ۱۳۶۷ اعدام کردند. دوباره ستاره دیگری از آسمان پر ستارهٔ شب ما چیده شده بود".



۱۶۸. داوود حیدری

رفیق داود حیدری (خودش نامش را همیشه به این شکل می‌نوشت) در سال ۱۳۳۷ در یکی از روستاهای الیگودرز به دنیا آمد. چندی بعد خانواده به نظرآباد کرج کوچ کرد. داود در کرج دیپلم گرفت و سپس از دانش‌سرای معلم فارغ‌التحصیل شد. او در چند روستای کرج به شغل معلمی مشغول بود. در اسفندماه ۱۳۶۰ دستگیر و بعد از هفت سال شکنجه و اسارت در قتل‌عام سال ۱۳۶۷ اعدام می‌شود.

نوشته‌ای از خواهر و رفقای داود:

در سال ۱۳۳۷ در روستایی دورافتاده از توابع شهر کوچک الیگودرز، کودکی دیده به جهان گشود که سی سال بعد مصداق این بیت حافظ شد:

"هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما"

داود هنوز خردسال بود که خانواده‌اش ناگزیر برای گریز از تنگناهای اقتصادی، تصمیم به ترک دیار خود گرفت؛ پدر کاری در کارخانهٔ "پارچه‌بافی مقدم" یافت و بدین ترتیب خانوادهٔ داود و نیز بسیاری از اقوام و آشنایان‌شان به نظرآبادِ کرج کوچ کردند. داود تحصیلاتش را تا دورهٔ متوسطه در نظرآباد گذراند و در کرج دیپلم گرفت و سپس در رشتهٔ ریاضی از دانش‌سرای تربیت معلم فارغ‌التحصیل شد.

از جمله افرادی که در شکل‌گیری شخصیت انقلابی و آرمان‌خواه داود تأثیر به‌سزایی داشتند می‌توان از حسینقلی پرورش نام برد. حسینقلی که خود از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق بود، پس از پایان دورهٔ مهندسی شیمی از دانشگاه صنعتی به‌عنوان دبیر شیمی در دبیرستان نظرآباد تدریس می‌کرد و سرانجام در ۲۵ دی ۱۳۵۵ در طی یک درگیری به ضرب گلولهٔ مأموران ساواک کشته شد. رفیق حسینقلی بیش از آموزش شیمی به دانش‌آموزانِ خود سعی می‌کرد در آنها روحیهٔ پرسشگری و کتابخوانی را پرورش دهد؛ دانش‌آموزان بارها از او شنیده بودند که "همیشه سؤال کنید. هیچ چیز را از هیچ‌کس بدون دانستن دلیلش نپذیرید، حتی اگر آن کس من باشم". نقل این روایت شاید خالی از لطف نباشد و شیوهٔ خاص برخورد رفیق حسینقلی با دانش‌آموزان و نیز صداقت داود را به نمایش بگذارد: روزی در نوبت امتحان شیمی، او ورقه‌های امتحان را به دانش‌آموزان داد و خود از کلاس بیرون رفت. پشت در کلاس ایستاد و از درون قاب عکس بزرگی که به

دیوار کلاس آویزان بود، بچه‌ها را زیر نظر گرفت. بعد از تصحیح اوراق امتحانی زیر هر کدام از آنها، بنابه عملکرد آن روز دانش‌آموزان یادداشتی نوشت. برای داود که نمره ۱۳ گرفته بوده، نوشته بود: "کم است، ولی شرافتمندانه بود".

ارتباط داود با معلمش به قدری صمیمی و دوستانه شده بود که او حتی به منزل رفیق حسینقلی هم رفت‌وآمد داشت و خارج از کلاس درس نیز از او می‌آموخت. این تماس‌ها و بحث‌ها و کتاب‌خواندن‌ها جملگی در پرورش افکار و تکامل شخصیت رفیق داود تأثیری عمیق و قاطع گذاشت، به‌طوری که او خیلی زود از جوانان هم‌نسل خود فاصله گرفت. توجه او معطوف شده بود به کتاب، هنر، ادبیات و تئاتر، و دنبال کردن مسائل اجتماعی- سیاسی بخش جدایی‌ناپذیر زندگیش شده بود. انتخاب شغل معلمی هم به تأسی از همان معلم صادق و مبارز بود، معلمی که نوع نگاه او را به دنیا تغییر داده بود و این تغییری بود عمیق و واقعی، به‌گونه‌ای که تمام نزدیکان داود این مسئله را به‌وضوح حس می‌کردند؛ از جمله برخورد داود با خواهر کوچکش در قالب روابط سنتی نمی‌گنجد.

داود در همان دوران نیز از جمله با شهدا میترا بلبل‌صفت و مسعود پرورش که آنها هم از اعضای سازمان چریک‌ها بودند و در درگیری با ساواک کشته شدند، رابطه نزدیکی داشت. داود پس از انقلاب نیز با مادر میترا و خانواده پرورش روابط صمیمانهٔ خود را حفظ کرد.

پس از فارغ‌التحصیلی از دانش‌سرای تربیت معلم، در روستاهای اطراف کرج، قاسم‌آباد بزرگ و کوچک، نجم‌آباد، زکی‌آباد و نوکند (اهالی این روستا اکثراً علی‌اللهی بودند) به‌عنوان دبیر ریاضی استخدام می‌شود، ولی چون در این مدارس با کمبود معلم مواجهه بودند، تدریس رشته‌های دیگر را نیز به‌عهده می‌گیرد و در مدرسهٔ یکی از این روستاها کتابخانهٔ نسبتا بزرگی برپا می‌کند. نکتهٔ حائز اهمیت این کار داود این بود که این کتابخانه مملو بود از کتاب‌های متنوع علمی و فرهنگی؛ قصد داود از برپایی این کتابخانه القای نظرات ایدئولوژیک مارکسیستی به دانش‌آموزانش نبود بلکه انس گرفتن دانش‌آموزان به کتاب و کتابخوانی هدف اصلی او بود.

دانش‌آموزان، چه پسر و چه دختر با داود بسیار احساس راحتی می‌کردند و او را به دیدهٔ یک دوست بزرگ‌تر می‌نگریستند. توجه داود به شاگردانش به حدی بود که گاه پیش می‌آمد که دانش‌آموزان بیمار و نیازمند درمان را با خود به شهر برده و به خرج خود آنها را نزد پزشک ببرد. زمانی نگذشت که داود در چشم روستاییان چیزی فراتر از آموزگار فرزندان‌شان شد؛ او که کنجکاو بود از فرازونشیب زندگی دهقانی سر درآورد، در بحث‌های آنها شرکت می‌کرد و می‌خواست بداند که آنها چگونه مشکلات‌شان را حل می‌کنند. این همدلی و همراهی با روستاییان حس اعتماد و احترام را در آنها برمی‌انگیخت، داود برای آنها صرفاً یک آموزگار ساده نبود، مشاور و کمک حال‌شان نیز بود: برای حل مشکلات‌شان از قبیل کانال‌کشی آب، تقسیم آن و غیره به سراغش می‌آمدند و او نیز از هیچ کمکی فروگذار نبود. همین برخورد احترام‌آمیز و یاری‌دهندهٔ او باعث شد که مهر و دوستی بسیاری از اهالی را کسب کند. در نظرآباد هم از محبوبیت خاصی برخوردار بود و این موضوع بعد از انقلاب باعث کینه‌توزی و ناراحتی حزب‌اللهی‌ها و پاسدارهای محل

می‌شد. حتی سی سال بعد از سربه‌دار شدنش، تا زمانی که هنوز مادر داود در قید حیات بود، هر از گاهی روستاییانی با صندوق‌های میوه به منزل مادر داود می‌آمدند و با بوسیدن دست و پیشانی مادر، خود را از شاگردان پسرشْ داود معرفی می کردند.

داود در کنار مسئولیت پرورش معنوی شاگردانش از ارتباط با سایر مبارزان با گرایش‌های مختلف سیاسی نیز غافل نبود. قبل از قیام با دانشجویان تهران و کرج روابط خوبی داشت و در برنامه‌های کوه شرکت می‌کرد. در فعالیت‌ها و جنبش دانشجویی قبل از قیام حضوری فعال داشت و با بسیاری از فعالین اصلی جنبش دانشجویی به‌طور منظم در ارتباط بود. این ارتباط بیشتر به بحث و گفت‌وگو، تبادل کتاب و جزوه معطوف می‌شد. علاوه بر متون پایه‌ای مارکسیستی اقتصادی و فلسفی، رفیق مطالعات گسترده و عمیقی در امور هنری و فرهنگی از شعر و ادبیات ایران و جهان گرفته تا تئاتر و سینما داشت. همیشه کتابی بود که به خواندنش مشغول باشد یا به دیگران به امانت بسپارد.

به‌رغم مشغولیت دوچندانش در دروان قیام، وظیفهٔ معلمی خود را از یاد نبرد؛ در دوران قیام وقتی مدارس تعطیل بودند، رفیق داود تصمیم می‌گیرد کلاس‌های درس خود را دایر کند، با این استدلال که اگر کلاس‌ها را تعطیل کنم، دخترها مجبورند خانه‌داری کنند و پسرها بروند سرِ زمین کشاورزی و در نتیجه تمام آموخته‌های‌شان از بین خواهد رفت. در ظاهر ممکن بودِ برای عده‌ای از انقلابیون این کار عدم همراهی داود با مسیر انقلاب تلقی شود؛ اما درست برعکس، داود با برقرار نگه‌داشتن کلاس‌هایش می‌خواست پل ارتباطی دانش‌آموزانش با جریان قیام قطع نشود. درواقع، این از درک عمیق او از انقلاب ناشی می‌شد: انقلاب برای او چیزی عمیق‌تر و اصیل‌تر از همراهی صرف با جریان عمومی بود. اگر قیامی شکل گرفته باید دانش‌آموزانش که از محروم‌ترین طبقات جامعه بودند از آن آگاه باشند و خود را در آن بیابند. به‌همین‌خاطر بود که قیام و اعتصاب‌ها باعث جدایی او از شاگردانش نشد؛ برعکس، او این فرصت را مغتنم شمرد تا چرایی اعتصابات و شورش مردم را برای آنها توضیح دهد. خود زمانی که کلاس نداشت فعالانه در تظاهرات و حرکت‌های اجتماعی شرکت می‌کرد. برای مثال، با مردمی و همه‌گیر شدن تظاهرات به‌خصوص در تهران زمانی که حکومتِ وقت تصمیم می‌گیرد برای سرکوب مردم، ارتش زرهی قزوین و چند شهر دیگر را وارد تهران کند، اهالی کرج و نظرآباد که داود هم همراه آنها بود، جاده‌های منتهی به تهران را مسدود می‌کنند و بدین‌ترتیب مانع ورود ارتش از این نقاط به تهران می‌شوند.

یکی از خصوصیات برجستهٔ رفیق داود این بود که از پذیرفتن غیرنقادانه یک خط مشی سیاسی و دنباله‌روی کورکورانه از یک سازمان سیاسی احتراز داشت؛ به‌همین‌دلیل هم از همان اوایل قیام نشریه‌های تمام سازمان‌ها و احزاب گوناگون را می‌خواند. در طی همین جستجوگری بود که در پی نقد مشی چریکی و گسست از آن، به خط سه و کمی بعدتر به سازمان پیکار گرایش پیدا کرد، سپس در کمیتهٔ معلمین سازمان پیکار سازماندهی شد و به فعالیتش در این سازمان ادامه داد.

یکی از کارهایی که رفیق داود در قالب فعالیت سازمانی انجام داد، برپایی چادر

پزشکی در تابستان سال ۱۳۵۸ در روستای قاسم‌آباد بزرگ در منطقهٔ ساوج‌بلاغ کرج بود. انگیزهٔ برپایی این چادر پر کردن کمبود امکانات پزشکی در منطقه‌ای بود که داود مستقیما با رنج‌ها و نیازهای ساکنان آن آشنا بود و نمی‌توانست نسبت به آنها بی‌تفاوت باشد. رفیق همراه یک پزشک و دو پرستار و چند رفیق دیگر که عمدتا دختر بودند، به مدت سه ماه چادری برپا کردند به منظور راهنمایی و کمک به زنان این شهر. مادر داود با روحیهٔ سخاوتمندی که به پسر نیز به ارث رسیده بود، خانهٔ خویش را در اختیار رفقا و همراهان داود قرار داد و با رویی گشاده به مدت سه ماه از آنها میزبانی کرد.

از دیگر مسائلی که در سازمان توسط رفیق پیگری می‌شد، تحقیق در مورد مسائل دهقانی بود: شناخت عینیی که داود با زندگی در میان روستاییان کسب کرده بود، در کنار مطالعات گسترده‌اش درمورد مسائل دهقانی، کمک کرد که او و دوست نزدیکش، رفیق کاظم اعتمادی‌عیدگاهی که از مسئولین هیئت تحریریهٔ پیکار بود، به همراه هم تحقیقات گسترده‌ای را در باب مسائل دهقانی پیش ببرند. این دو رفیق ماه‌ها، آخر هر هفته به مناطق روستایی اطراف کرج می‌رفتند، ــ مناطقی که داود به خاطر سال‌ها تدریس شناخت خوبی از آنها داشت ــ و به بررسی و تحلیل مسائل دهقانی می‌پرداختند؛ محصول این بررسی‌ها کتاب "تحلیل از شرایط جامعهٔ روستایی در ایران" به قلم رفیق کاظم بود.

کار در سازمان بی‌تنش نبود، بخشی از آن به نابه‌جا بودن انتظارت مسئولین بالاتر و در بعضی موارد تحمیل نظرات به اعضا و بخشی از آن به روحیه آزادی‌طلب رفیق داود برمی‌گشت؛ برای مثال، روزی یکی از مسئولین تشکیلاتی کرج که در نظر نگرفته بود پخش اعلامیه در محیط‌هایی که رفقا کار توده‌ای می‌کنند می‌تواند محمل، وضعیت و ثمرهٔ فعالیت‌های آنها را از بین ببِرد، خطاب به داود می‌گوید: "بهتر است از موقعیت خود استفاده کنی و اعلامیه‌های سازمان را در روستاهای محل تدریست پخش کنی". داود از این کار سربازمی‌زند. این بحث تا آنجا پیش می‌رود که رفیق داود ادامه فعالیتش در سازمان را به زیر سؤال می‌برد. از نظر او کار ترویجی و تبلیغی نه تنها با وظیفهٔ معلمی هم‌خوانی نداشت، حتی باعث می‌شد تمام اعتمادی که داود سال‌ها با خلوص و صداقت بین خود و روستاییان بنا کرده بود فروبپاشد. با دخالت رفیق کاظم، این بحث به پایان می‌رسد و داود از آن پس ارتباط خود را با سازمان از طریق این رفیق ادامه می‌دهد.

جای آن دارد که یادی شود از یکی دیگر از رفقا که رابطهٔ بسیار صمیمانه‌ای با داود و خانوادهٔ او داشت؛ رفیق منصور دهقانی از اولین کسانی بود که به تلافی انفجار بمب در دفتر نخست‌وزیری در شهریور ۱۳۶۰ صبح روز بعد یعنی دهم شهریور در اهواز به جوخه اعدام سپرده شد. خبر کشته‌شدن رفیق منصور همه، از جمله کاظم و داود را در بهت و پریشانی فرو برد؛ چه کسی می‌تواند خلاء از دست دادن رفیقی مهربان و یاری خوش خو را تسلا ببخشد آن هم نه در جریان یک عملیات مسلحانه، بلکه در پی یک انتقام‌جویی رذیلانه.

در مهر ۱۳۵۹ پاکسازی معلمان مستقل و مبارز شروع می‌شود، داود نیز از این تحفه بی‌بهره نمی‌ماند. او که معلمی را نه یک شغل، بلکه دریچه‌ای به سوی تربیت انسان‌های آگاه و آزاده می‌دید، گمان کرد شاید راهی باشد که از دانش‌آموزانش جدا نشود و با کمک

و حمایت خانوادهٔ دانش‌آموزان بتواند به مدرسه بازگردد. در پی‌گیری‌هایی که انجام می‌دهد متوجه می‌شود که حکم قطعی است! "هیچ‌کاری نمی‌شود کرد! حکم تو و یک نفر دیگر را خود محمدعلی رجایی (وزیر آموزش و پرورش وقت) امضا کرده است". این جمله‌ای بود که داود از یکی از نزدیکان که در آموزش و پرورش کرج کار می‌کرد شنید. رژیم نه تنها با تیغ تیزش پیوند او را با درس و مدرسه و شاگردانش پاره کرد، بلکه سوار بر اسب سرکوب در حال تارومار کردن مبارزین بود. در این وضعیت ماندن جایز نبود. داود بعد از یورش پاسداران به خانهٔ پدریش متواری می‌شود و در آذرماه همان سال، به مانند بسیاری دیگر از انقلابیون به زندگی مخفی روی می‌آورد.

پاسداران در اولین حمله به خانه آنها با جای خالی داود روبه‌رو شدند و هرآنچه از کتاب و جزوه و دست‌نوشته بود با خود بردند. این البته کار آسانی نبود، برای خالی کردن کتابخانهٔ داود پاسداران مجبور شدند کتاب‌ها را بار یک کامیون کنند! چندی بعد یکی از آشنایان برای خواهرش تعریف می‌کند که در آذر سال ۵۹ اعضای کمیتهٔ محل چند شب پیاپی آتشی برپا کرده و در پناه آنْ شب تا صبح نگهبانی می‌دهند... شعله‌های این آتش برخاسته از کتاب‌های داود بود!

شاید خاطره‌ای دیگر از داود بتواند چهرهٔ چندبعدی، جسور و حمایت‌گر او را در چشم خواننده پررنگ‌تر کند: در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۰ داود در نزدیکی محل قرارش با رفیقی دیگرْ متوجه می‌شود که پاسداران چند رفیق دختر را در حال فروش نشریه مورد آزار قرار داده و کتک می‌زنند؛ به حمایت از دختران جلو می‌رود و با پاسدارها درگیری لفظی پیدا می‌کند، آنها دخترها را رها کرده و داود را با خود به بازداشتگاه کمیتهٔ محل می‌برند. در بازداشتگاه داود خود را احمد غلامی اهل دورود معرفی می‌کند، می‌گوید در یک مبل فروشی نجار است، همسر و دو دختر دارد و سعی می‌کند با زبان خودشان موضوع را یک حمایت ساده از زنان آزاردیده جلوه دهد. او در جواب به دلیل دخالتش در مسئله می‌گوید: "دیدم چند نفر "مرد" دارند چند "زن" را می‌زنند، جوشی شدم. آخر مگر می‌شود دست بر زنِ نامحرم بلند کرد...". بازداشت او مصادف است با پخش مصاحبه کیانوری و بهشتی از تلویزیون؛ پاسداران برای اطمینان از "سیاسی نبودن" داود، او را جلوی تلویزیون می‌نشانند تا واکنشش به این مصاحبه را ببینند، او هم با این بهانه که خسته است تقاضا می‌کند که او را از دیدن این مصاحبه معاف کنند و به سلولش برگردانند. این برخورد خلاقانه رفیق به کمکش می‌آید و او فردای همان روز آزاد می‌شود.

داود در دوران متواری بودن خود، در خانهٔ دوستان و آشنایان و مدتی هم نزد مادرِ رفیق آذر مهرعلیان به سر می‌بُرد. به‌جاست چند خطی دربارهٔ مادرمهرعلیان که داود را همچون پسر خود می‌دانست گفته شود. مادرمهرعلیان خانهٔ کوچکی در تهران داشت که پیش از قیام نیز درش همیشه به روی رفقا گشوده بود. روز شنبه ۳۱ فروردین‌ماه ۱۳۶۰ آذرْ فرزند کوچک مادرمهرعلیان برای شرکت در تظاهراتی که به دعوت تشکیلات دانشجویی- دانش‌آموزی سازمان پیکار برگزار شده بود از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز بازنگشت... داود به قصد سر زدن به مادر نزد او می‌رود و مادر را نگران و بی‌تاب می‌یابد. آخر شب

مادر نگران از تأخیر آذر به امید یافتن فرزند دلبندش راهی بیمارستان‌های تهران می‌شود. داود با این‌که خود فراری بود، نمی‌توانست مادر را تنها به حال خود رها کند. او و خواهرش پا به پای مادر، بیمارستان به بیمارستان سراغ از آذر می‌گرفتند اما آن شب جستجوی آنها بی‌نتیجه ماند. آذر در تظاهرات کشته شده بود. این آخرین عزیز مادر نبود که به دست دژخیمان پرپر می‌شد؛ مادر بعد از شهادت آذر، عزیز دیگری را از دست داد. اگر شهادت آذر قلبش را شکست، شهادت داود کمرش را...

اندکی از سی خرداد ۱۳۶۰ گذشته و هنوز دست پاسداران به داود نرسیده، پاسدارانِ تشنه به خون داود دوباره به منزل مادر و پدرش حمله می‌کنند و این بار مادر او را به قصدِ به دام انداختن داود با خود می‌برند. مادر را بیش از ۲۴ ساعت در سلولی نگه می‌دارند و مورد بدرفتاری قرار می‌دهند که از ناحیه کمر آسیب می‌بیند. مادر داود در برابر این وحشی‌گری مقاومت می‌کند و تا آزاد شدنش نه لب به غذا می‌زند و نه آب.

چند ماهی داود سرپناه ثابتی نداشت تا این‌که یکی از آشنایان با هویت جعلی برای او کاری در شرکت نفت تهران دست و پا می‌کند. با کفایتی که در کار از خود نشان می‌دهد او را با ترفیع شغلی به سمنان منتقل می‌کنند. آنجا محل امنی بوده و کسی هم او را نمی‌شناخته. رفیق داود چنان از موقعیت خود اطمینان خاطر داشت که در یک پیغام به خواهرش گفته بود: "دیگر دست جن هم به من نمی‌رسد".

متأسفانه این وضعیت چندان نمی‌پاید. در ۷ اسفندماه ۱۳۶۰ برای مطلع شدن از حال و اوضاع خواهرش که فراری و مخفی شده بود، به تهران می‌رود. موفق نمی‌شود او را ببیند و هنگام بازگشت به سمنان در همان روز در ایستگاه قطار مورد شناسایی قرار می‌گیرد. داود از دست پاسداران می‌گریزد و به سرعت سوار تاکسی‌ای می‌شود. راننده با فهمیدن این‌که موضوع از چه قرار است سعی می‌کند داود را از محل دور کند، ولی پاسداران با بی‌سیم به پایگاه‌های خود خبر می‌دهند و موفق می‌شوند، تاکسی را متوقف کرده و داود را دستگیر کنند. او را حدود شش ماه در اوین نگه می‌دارند و برای شناسایی و کسب اطلاعات، به کرج می‌فرستند. در کرج شکنجه‌های بیشتر در انتظار اوست؛ پاسداران کرج از مدت‌ها قبل دنبال داود بودند، در همین جاست که به‌طور کامل مورد شناسایی قرار می‌گیرد. در این مدت خانواده از مکان بازداشت و حال و اوضاع او بی‌خبر بود و در تمام این دوران بی‌خبری، داود در کنار تمام کمونیست‌های صادق دیگر تحت شکنجه‌های شدید بود تا مصاحبه کند و از مبارزه برائت بجوید. بازجویان که با شکنجه و آزار نتوانسته بودند داود را درهم بشکنند، تلاش داشتند با توسل به عواطف و احساسات مادرش این کار را بکنند. به مادرش یک ملاقات حضوری می‌دهند و می‌گویند: "اگر داود حاضر به مصاحبه شود، همین الان او را با تو می‌فرستیم خانه. در غیر این صورت اعدام خواهد شد". در ملاقات، داود خطاب به مادر می‌گوید: "مادر! اگر تو بخواهی، مصاحبه می‌کنم، اما من دیگر آن داودی که تو می‌شناختی نخواهم بود!". مادر جواب می‌دهد: "نه! من همان داود را می‌خواهم. همان داود بمان!". او همان داود را می‌خواست: شریک غم مادر، دلسوز خواهر، یاور پدر، مهربان با مردم کوچه و بازار، صمیمی با شاگردان، همراه

ضعیفان و عاصی در برابر ستمگران...

از شکنجه‌های روحیی که این مادر مبارز تحمل کرد، همین بس که یکی از پاسداران نظرآباد برای آزار دادن مادر و قدرت‌نمایی خود هر از چندگاهی نزد مادر داود می‌رفت و با تحقیر می‌گفت: "دیدی داود کمونیست را گرفتیم. حالا حسابی حالش را جا می‌آوریم. او همه بچه‌های نظرآباد را کمونیست کرده بود..."

مادر داود مانند تمام مادران خاوران هم‌رزم فرزندش بود، در هفت سال اسارت، سختی را به جان خرید و هیچ فرصتی را برای دیدار فرزند از دست نداد. چه روزها که با امید می‌آمد و داود ممنوع‌الملاقات بود... اما کهولت پدر و دوری راه مانع می‌شد که او هم‌پای مادر به دیدار فرزند بشتابد. داود این قضیه را می‌دانست و گرچه دلتنگ پدر می‌شد اما حاضر نبود برای مرخصی چند روزه و تازه کردن دیدارها در پای دژخیمان سر خم کند و تن به خواسته‌های آنها بدهد.

مأموران باز در تلاشی دیگر در صدد استفاده از عواطف فرزند- پدری برای شکستن داود در ۲۲ تیرماه سال ۱۳۶۷ به خانه او رفته و به پدر می‌گویند آیا مایل است داود را ببیند؟ پدر جواب می‌دهد: "دیدن او نور را به چشمانم باز می‌گرداند". در این لحظه داود را به داخل خانه راهنمایی می‌کنند. هیچ‌کس گمان نمی‌کرد این دیدار، آخرین دیدار باشد، هیچ‌کس از نقشه شوم جلادان برای جان‌های شیفته خبر نداشت... کمتر از دو ماه بعد او به جوخه اعدام سپرده شد. جلادان تا ۲۱ آبان خبر شهادت داود را از مادر مخفی می‌کنند و تمام مراجعات مادر به زندان در این مدت بی‌پاسخ می‌ماند.

مادر بعد از شهادت داود، در برابر بی‌تابی‌های خواهرش و جویبار اشک روانش، تنها یک پاسخ داشت: "مادر! مگر شما خود راه‌تان را انتخاب نکردید؟ شما باید نتیجهٔ انتخاب راه خود را همانند انتخاب راه‌تان بپذیرید و با آن کنار بیایید...". در دامن چنین مادری چنین پسری پرورش یافته بود.

خدیجه زمانی، مادر جنگنده‌ای بود که قطره‌ای اشک از چشمانش نچکید، اما نه بخشید و نه فراموش کرد: این را از نفرت عمیقش از مزدوران جمهوری اسلامی و از نگاهی که تا دم مرگ به درِ همیشه بازِ خانه دوخته بود می‌شد فهمید. خبر مرگ داود را از ترس واکنش تند مادر و انعکاس آن بر اهالی محل در بیابان به او دادند تا مبادا کسی از نعره‌های او در برابر جنایت‌شان آگاه شود.

به او گفته بودند در ۲۱ آبان به فلان آدرس بیا، او هم ساده‌دلانه با این خیال که بالاخره لحظهٔ دیدار با داود فرارسیده با یکی از همسایگان عازم محل می‌شود. در آنجا او و همراهش را سوار بر خودرویی از شهر خارج می‌کنند. در لحظه‌ای که خبر را به مادر می‌دادند به زن همراهش گفتند زیر بغل مادر را بگیرد تا نیافتد. مادر خنده‌ای خشم‌آلود کرد: "فرزند من در برابر شما نیافتاد حال من چطور بیافتم، من چطور می‌توانم بیافتم و آبروی او را ببرم؟!". با همین روحیه پرصلابت به خانه آمد و خبر را به پدر پیر داود نیز داد: "داودم را کشتند!". مادر در مراسم عزای داود نه گریست، نه ترسید، بلکه دف‌زنان رقصید...

این اهالی محل بودند که علیرغم هشدارها و تهدیدهای پاسداران مراسم یادبود داود

را آنچنان که باید برگزار نمودند. پاسداران ناتوان از پراکنده کردن هم‌محلی‌ها و دوستان و آشنایان، در مقابل همدلی و همراهی آنها هیچ واکنشی جز خزیدن به گوشه‌ای و نظاره کردن نداشتند.

پیش از دستگیری داود، پاسداری به نام جعفر کریمی از ساکنین نظرآباد، شدیدا تلاش می‌کرد تا علیه داود پرونده‌سازی کند، به‌همین‌خاطر به روستاهایی که داود در آنجا تدریس می‌کرد می‌رفت و سعی داشت روستاییان را قانع کند که علیه داود طوماری امضا کنند. تلاشی عبث! حتی یک نفر از اهالی هم حاضر نشد علیه آموزگاری مهربان که جان در راه مبارزه علیه فقر و ظلم و جهل نهاده بود شهادت دهد!

رفیق داود نه تنها به‌دلیل اعتقادات و باورهایش و نه فقط به‌دلیل فعالیت در سازمان پیکار، بلکه مخصوصا به‌دلیل محبوبیتش نزد ساکنین نظرآباد، شاگردانش و خانواده‌های‌شان تحت شکنجه بود. رژیم که از این محبوبیت و مردمی بودن داود باخبر بود، خوب می‌دانست که شکستن و مصاحبه گرفتن از او چه امتیاز تبلیغاتی بزرگی محسوب خواهد شد. آری نازلی سخن نگفت!

رفیق داود در زندان ۷ سال تمام بدون داشتن هیچ حکمی، انواع شکنجه‌ها را به جان خرید ولی زیر بار خفت مصاحبه و همکاری نرفت. او نه تنها خود نشکست، حتی نگذاشت مادرش هم بشکند. مادر دقیقا آن ملاقات در زندان را به خاطر داشت که پسر با پای شکسته در برابرش ظاهر شده بود، اما پسر تمام تلاشش را می‌کرد که پای شکسته را از مادر مخفی کند! مادر از او می‌پرسد چرا نشسته‌ای، داود می‌گوید خب نشستن که بد نیست، تو هم صندلیی بخواه و بنشین. مادر خطاب به یکی از نگهبانان می‌گوید: "برادر یک صندلی برای من هم بیاور". داود گوشزد می‌کند که اینها برادر تو نیستند. نگهبانند! به گفتهٔ یکی از هم‌بندیان رفیق داود، دریغ از یک لبخند که داود نثار زندان‌بانان و توابان کند. نگهبانان را برادر خطاب نکردن خود نشانه‌ای بود از مقاومت و شکنجه را به جان خریدن.

خاطرهٔ یکی از رفقای هم‌بند داود به‌خوبی گویای شکنجه و بازجویی مداوم اوست:

"با داود حیدری در زندان گوهردشت هم‌سلول یا به‌اصطلاح هم‌اتاق بودم. چون پروندهٔ اتهامی داود در کرج بود، هر از گاهی دوباره بازجویی می‌شد و آن روز هم که صبح آمدند سراغش این تصور را داشت، و من حتی ناهار همان روز را هم برایش نگه داشتم که بیاید، ولی او دیگر بر نگشت. موقع آمار شبانه از پاسدار پرسیدم و او در جواب گفت نگرانش نباش، او جایش خوب است!".

داود در زندان با شجاعت مثال‌زدنی‌ای شکنجه‌ها را تاب آورد و تا آخرین لحظهٔ زندگی برسر باورها و اعتقاداتش محکم و استوار ایستاد. حتی شکستن افرادی از رهبری سازمان، ذره‌ای تزلزل در او ایجاد نکرد، زیرا راهی را که در پیش گرفته بود، آرمانی بود که آن را انتخاب خود می‌دانست و به درستیش ایمان داشت. این ایمان به آرمانش در لحظه‌لحظهٔ حیاتش در زندان حضور داشت. به گواه یکی از رفقای همبند: "او آرمانش را همین امروز زندگی می‌کرد".

زمانی که هیئت مرگ در زندان گوهردشت کرج در "دادگاه‌های" چند ثانیه‌ایش بین

زندانیان مرگ قسمت می‌کرد، نوبت به داود که رسید، قاضی کرج که از سرسختی و مقاومت او داستان‌ها شنیده بود، مانع ورودش به "دادگاه" شد، رو به پاسداران کرد و گفت: "او را ببرید". و اینچنین در ۵ شهریور ۱۳۶۷ نام رفیق داود با ثبت در فهرست اعدامیان جاودانه شد.

یکی از همبندیان داود که سال‌ها با او زندگی کرده بود می‌گوید: "داود بسیار آدم شادی بود، اهل زندگی کردن بود، با جُک‌ها و شوخی‌های خود فضایی ایجاد می‌کرد که از بودن در آن احساس لذت می‌کردی".

و می‌گوید که داود از رویاهایش بعد از آزادی با او گفته، گفته که تشنهٔ یادگرفتن است، که اگر مجال باشد باز هم خواهد آموخت، در پی پاسخ به پرسش‌هایش به وادی فلسفه و علم قدم می‌گذارد و زندگی خواهد کرد... بااین‌وجود، هم او می‌گوید که حتی اگر آن جانیان داود را به جلسه دادگاه کذایی‌شان فرامی‌خواندند و حتی اگر داود می‌دانست که زندگیش در گروی سرفرودآوردن در مقابل خواست دژخیمان است، باز هم سرنوشتش جز کشته شدن به دست جلادان نبود؛ چرا که داود از دستهٔ به مرگِ‌ـخودـ‌چرا‌ـآگاهان بود.

همبندی دیگر روز اعدام رفیق داود را چنین به‌خاطر می‌آورد:

"داود حیدری متولد ۱۳۳۷ بود. با او در گوهردشت با هم بودیم. قوی‌هیکل و ورزشکار بود. ما در کمونی ۱۵ نفره با ۱۱ خط مختلف سیاسی حبس می‌کشیدیم. در بند ۸ گوهردشت، بزرگ‌ترین کمون بند. او با یک فرقانی و مجاهد و راه‌کارگری در یک سلول بود. در روز پنجم شهریور ۶۷، هفت نفر از بچه‌های بند ۸ را صدا زدند یکی از آنها داود بود. فرقانی و مجاهد را هم همراه او بردند. بعد فهمیدیم هر کدام را در یک سلول قرار داده بعد به محل اعدام برده‌اند.

او جزو سری اول اعدام‌شدگان چپ، در گوهردشت در تابستان ۶۷ بود. چند تا [از] بچه‌ها مربوط به دادستانی کرج بودند. به آنها می‌گفتند "کرجی". داود هم جزو کرجی‌ها بود".

شخصیت متین و افتادهٔ او همراه با مقاومت سازش‌ناپذیرش در طی سالیان شکنجه و رنج، از او چهره‌ای خاص ساخته بود که زندانیان با عقاید و آراء مخالف هم دوستش می‌داشتند.

حسن گلزاری که سال‌ها با او همبند بوده، می‌گوید:

"داود روابط خطی نداشت؛ حتی با توده‌ای‌ها سلام‌وعلیک انسانی داشت. داود می‌توانست تفکر را از خود انسان‌ها جدا کند. تنها مرزی که داشت با تواب‌ها بود. برای پرسشگرش خیلی احترام قائل بود؛ بر خلاف بسیاری دیگر که "نمی‌دانم" در قاموس‌شان نیست، برای هر سؤالی جواب از پیش‌آماده نداشت. از دگم "استالین‌گرایی" آن زمان به دور بود؛ او بود که با حرارت خاص خود، خواندن کتاب "مَزرعهٔ حیوانات" جرج اورول را به من پیشنهاد داد... داود بیست و چند ساله گویا چهل سال تجربه داشت. در بحث‌ها خیلی راحت برخورد می‌کرد و بحث را به شیوهٔ منطقی پیش می‌برد. بحث با او با رفاقت عمیق شروع می‌شد و با یک رفاقت برادرانه خاتمه می‌یافت. با این‌که اطلاعات وسیعی در زمینه‌های مختلف از جمله فلسفه و هنر داشت، در هنگام بحث هرگز فکر نمی‌کردی که از بالا با تو برخورد می‌کند". درعین‌حال همین سرسختی در برابر شکنجه و پافشاری روی اعتقاداتش او را حتی در جمع زندانیان محدود می‌کرد، چرا که از نگاه زندان‌بانان سلام و

صحبت کردن زندانیان دیگر با داود، نشانه‌ای بود از این که آنها "سرموضع" هستند پس برای‌شان خطرناک بود و سزاوار عقوبت!

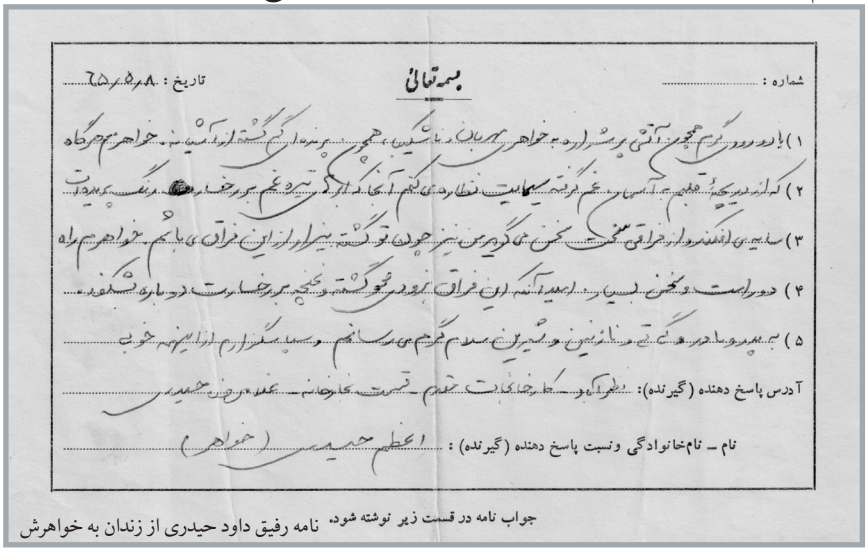
یک زندانی سابق دیگر، در این باره می‌گوید:

"در سال ۶۶ بود که او را به بند یک گوهردشت آوردند. بلندقد، با هیکلی ورزیده که به میانسالی می‌زد. با سبیلی پر پشت و بلند. همیشه کت می‌پوشید و به تنهایی قدم می‌زد. تا آن زمان کسی رابطهٔ جدی با وی نمی‌گرفت. همیشه در نگاه مراقبش بودم. آرام قدم می‌زد و متین. خود او هم می‌دانست و با کسی تماس نمی‌گرفت. منش او و نوع قدم زدنش مانند زندانیان سال‌ها حبس کشیده بود، با آن نگاه و لبخند دوست داشتنی‌اش. به‌راستی من را به یاد معلم‌ها می‌انداخت. در بند قدم می‌زدم و فکر می‌کردم کاش جلو می‌رفتم و با او چند کلام صحبت می‌کردم. دریغا که نمی‌توانستم. تصویر زیبایی از او در دل و ذهن دارم. مانند رمانی قطور که فقط فرصت خواندن یک فصل آن را داشتم".

سعدی معدندار از دوستان نزدیک داود، روزی به رفیقی دیگر گفته بود: "داود یکی از صادق‌ترین انسان‌هایی است که تا به حال دیده‌ام".

بهتر است کلام را با این وصف شایسته از رفیق داود حیدری، که از زبان همبند سابقش حسن گلزاری جاری شده به پایان برد:

"داود تجسم عینی و از نمادهای انسان‌های شریف تاریخ بود. وجودش به تنهایی سرشار از عشق عمیق به آرمان‌های والای بشریت بود. در هولناک‌ترین لحظات زندان، حسرت حتی اندکی نرمش را در دل توابین و زندانبانان گذاشت و سرانجام سر به دار شد. به روایت بچه‌هایی که شاهد صحنه بودند، به محض دیدن داود توسط گروه مرگ، اجازهٔ ورود او را به داخل دادگاه نمی‌دهند و بدون هیچ پرسش و پاسخی فقط از روی ظاهرش و شاید هم با اشارهٔ نادری، دادستان کرج که همیشه در دادگاه بچه‌های کرج حضور داشت، حکم اعدامش را صادر می‌کنند. یاد و نامش به درازای تاریخ زنده است".


بسمه تعالی

شماره : ..... تاریخ : ۶۵/۸/۲۸

۱) بادرود گرم چون آتش برسرادر خواهر بردبار شکیبا هم ... مرا گرگشته از آئین خواهرم گاه

۲) گه از دریچهٔ قلبم به آسمان غم گرفته سیاست نظاره می‌کنم آنگاه که تیره غم بر چهره رنگ پریدت

۳) ... بی‌اندوه و فراق سخت سخن می‌گویم بر چون تو گشته بیزار از این فراق با یاد خواهرم راه

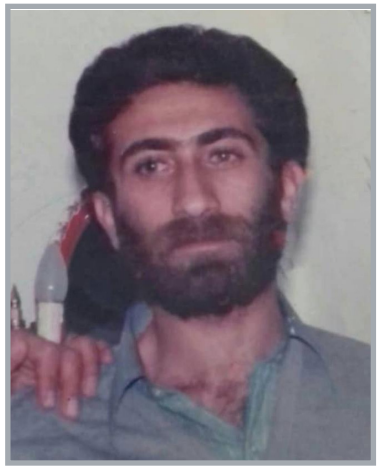
۴) دوراست سخن لبی امید آنکه این فراق زودی خوش گردد و نخجیر چهره‌ات دوباره شکفد

۵) به پیروزی رزمندگان و شیران مردم گرم می‌رسانم و سپاسگزارم از اینهمه خوب

آدرس پاسخ دهنده (گیرنده): ... کرج ... خیابان ... نبش ... پلاک ... منزل ... حیدری

نام ـ نام‌خانوادگی ونسبت پاسخ دهنده (گیرنده) : ... اعظم حیدری (خواهر)

جواب نامه در قسمت زیر نوشته شود. نامه رفیق داود حیدری از زندان به خواهرش



۱۶۹. مسعود حیدری

رفیق مسعود حیدری سال ۱۳۳۵ یا ۱۳۳۶ در خانواده‌ای فقیر در آمل متولد شد. پدر خود را خیلی زود از دست داد. او قبل از قیام در شاهی (قائم شهر) در یک شرکت ساختمانی در بخش آزمایشگاه خاک، کار می‌کرد.

مسعود در دورهٔ قیام جزو فعالین "خط سه" بود و در سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست. در جریان اعتصاب کارگران آن شرکت ساختمانی در بهار ۵۸ به شکل مؤثری شرکت داشت.

با راهنمایی او فعالین چپ آمل نیز به تحصن کارگران پیوستند. مسعود در تهیهٔ جزوه‌ای از موقعیت کارگران و مبارزاتشان نقش داشت. در تابستان ۱۳۶۰ با یورش رژیم به سازمان‌های چپ و مبارز ارتباط تشکیلاتی رفیق با سازمان پیکار قطع شد.

او برای ادامهٔ مبارزه و فعالیت علیه رژیم جمهوری اسلامی، در ۲۲ آبان‌ماه ۱۳۶۰ با حفظ مواضع خود، از طریق رفیق حشمت اسدی (از فعالین سربداران) به صفوف اتحادیه کمونیست‌های ایران در جنگل‌های شمال پیوست و نقش مهمی در بخش تدارکات سربداران ایفا کرد.

مسعود در قیام آمل متأسفانه در غروب ششم بهمن هنگام عقب‌نشینی قوای سربداران زخمی و اسیر شد.

از جزئیات اعدام یا کشته شدنش زیر شکنجه چندان خبری در دست نیست، به گفتهٔ دوستانی مسعود در فروردین ۱۳۶۱ اعدام شد. خبر اعدامش پس از عید ۱۳۶۱ در روزنامه‌های رسمی درج گشت.

در کتاب "پرندهٔ نوپرواز" اشاراتی به نقش و فعالیت او شده است. رفقای سربدار می‌نویسند: "رفیق مسعود حیدری از فعالین سازمان پیکار در آمل، که در آبان ماه به صفوف سربداران پیوست. او در جریان نبرد آمل به اسارت دشمن درآمد و در فروردین ۶۱ اعدام شد."

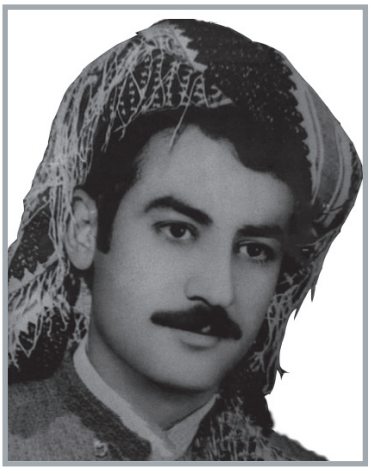
رفیق که از روحیه‌ای بشاش برخوردار بود با صدای خوشش در هنر آوازخوانی نیز تبحر داشت.

۱۷۰. جواد حیدری‌کایدان

رفیق جواد حیدری‌کایدان دانشجوی پزشکی بود و در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او سال ۱۳۶۱ در آغاجاری تیرباران شد.

از این رفیق متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۷۱. یحیی خاتونی



رفیق یحیی خاتونی سال ۱۳۲۴ در یک خانواده متوسط در روستای قیلسون از توابع سقز چشم به جهان گشود. در هشت سالگی مادر و در یازده سالگی پدرش را از دست داد. یحیی تحصیلات ابتدایی را در سقز گذراند و سپس به دانش‌سرای مقدماتی سنندج راه یافت. او که می‌بایست هم‌زمان با تحصیل، معاش خود را نیز تأمین کند، تابستان‌ها به خرده‌فروشی در روستاهای اطراف سقز می‌پرداخت. زندگی پررنج و آشنایی نزدیک با زندگی مشقت‌بار روستاییان، در او عشق و هم‌دردی عمیقی به زحمت‌کشان ایجاد کرده بود. یحیی پس از دورهٔ دانش‌سرا به آموزگاری پرداخت تا این‌که در دانشگاه تبریز به‌عنوان دانشجوی روانشناسی پذیرفته شد. بعد از پایان تحصیلاتش به سقز بازگشته و در هنرستان صنعتی و دانش‌سرای مقدماتی به تدریس پرداخت. شخصیت انقلابی و مبارزه‌جویانه‌اش او را همواره رودرروی ساواک قرار می‌داد. عوامل ساواک در خردادماه ۱۳۵۴ شبانه به خانه‌اش یورش بردند، اما هشیاری انقلابی رفیق مانع از آن شد که مدرکی به دست آنها بیافتد. همان سال ۱۳۵۴ او را به‌کرمان تبعید می‌کنند و بعد از مدتی به تبریز انتقالش می‌دهند، اما دیگر حق تدریس نداشت. سال ۵۶ـ۱۳۵۵ باز بدون حق تدریس و این بار به خرم‌آباد تبعید می‌شود.روستاییان ستمدیدهٔ اطراف سقز خاطرهٔ فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌های رفیق یحیی را از یاد نخواهند برد. زندگی آنها چنان به‌هم گره خورده بود که مرگ هم، یارای جدا کردنشان را نداشت. خانهٔ او به روی روستاییان زحمت‌کش همیشه باز بود و با گشاده‌رویی و فداکاری روستاییان را راهنمایی و تا جایی که می‌توانست در حل مشکلات آنان کوتاهی نمی‌کرد. وقتی که دهقانان زحمت‌کش و تحت‌ستم روستای "کوقتو" با مالکین مرتجع رودررو شدند، او بی‌درنگ به‌کمک آنان شتافت. مالکین که به برکت پشتیبانی از دولت جمهوری اسلامی مسلح شده و جواز قتلِ روستاییان را گرفته بودند، سینهٔ مالامال از آتش او را همراه با عده‌ای دیگر از رزمندگان کُرد همچون ملا رشید را، شکافتند.

اربابان بزرگ منطقه با دسته‌جات مسلح، دهقانان زحمت‌کش را به انقیاد کشیده بودند، رفیق یحیی در ایجاد "اتحادیه‌های دهقانان" و مسلح کردن آنان در برابر تجاوزات اربابان تلاش زیادی کرد. او در درگیری با نیروهای اربابان روز جمعه ۲۶ مرداد ۱۳۵۸ در ایرانشاه، سقز به شهادت رسید.

۱۷۲. ناصر خادم‌حسینی

رفیق ناصر خادم‌حسینی دانشجوی دانشگاه ارومیه و عضو سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) پیکار در کمیتهٔ آذربایجان بود. او در سال ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"رفیق ناصر خادم‌حسینی (نام مستعار نادر) دانشجوی دانشگاه ارومیه بود. وی هنگام دستگیری به همراه اسحاق حصولی، یکی از مسئولین تشکیلات اردبیل به شمار می‌رفت. در مرداد ۶۰ به همراه اسحاق حصولی، حمید ندروند، بهاءالدین توکلی، وحید مناف‌زاده، محمد رضا ابراهیم‌زاده و کریم حسینی‌منتظر، در خانه تیمی در اردبیل دستگیر شدند.

احمد عیسی‌زاده (اسد) در ادامه همکاری با بازجویان همه این افراد را لو داده بود که بعد از دستگیری، آنها به بندهای مجردی زندان تبریز منتقل شدند. بندهای مجردی به سلول‌های یک و نیم در ۲ متری گفته می‌شد که بین ۹ تا ۱۱ نفر در آنها نگهداری می‌شدند!!. بید و شپش‌ها در این بندها، در هنگام تابستان از سر و صورت بالا می‌رفتند.

شب‌ها هنگام خواب دو قسمت می‌شدیم که نصفی ایستاده و بقیه می‌خوابیدند و بعد از مدتی جاها عوض می‌شد. سه بار در روز برای دستشویی و وضو درهای سلول‌ها باز می‌شد. یک بار ناصر را هنگام شستن دست و صورت در دستشویی دیدم؛ آرام به من نزدیک شد و گفت همه چیز لو رفته و چیزی برای پنهان کردن نمانده.

در بهار ۶۰ زمانی که بیرون از زندان بودیم چند بار با هسته‌های مطالعاتی که مسئولیت آن با ناصر بود برای بحث به اطراف شهر اردبیل و شهرستان سرعین که منطقه‌ای توریستی بود می‌رفتیم.

از جمعی که در فوق به آن اشاره شد، وحید مناف‌زاده توبه کرد و به همکاری با بازجویان رژیم پرداخت. کریم حسینی‌منتظر نیز بعد از توبه ظاهری در یک فرصت همراه یکی از رفقای راه کارگر از زندان تبریز گریختند.

ناصر خادم‌حسینی و اسحاق حصولی خوش خط بودند و نشریه محلی سازمان پیکار (چالیش) در اردبیل را به‌صورت دست‌نویس نوشته و تکثیر می‌کردند. اوایل مرداد ۶۰، ناصر به همراه تعداد دیگری از زندانیان به بند عمومی منتقل شده و در اتاق شماره ۱۷ بندِ یک مستقر شدند این اتاق‌ها سه در چهار بوده و در هر کدام چهار تخت ۳ طبقه قرار داشتند که در آن روزها به‌علت تعداد زیاد زندانی ۴ نفر هم روی زمین می‌خوابیدند (جمعا ۱۶ نفر). صبح‌ها به همراه سایر رفقای پیکاری که حدود ۴۰ نفر بودیم به ورزش دسته‌جمعی می‌پرداختیم. بعد از آمدن احمد عیسی‌زاده و تواب کثیف دیگر (یعقوب‌علی خدایی) به بند عمومی، این ورزش‌های دسته‌جمعی تعطیل شدند. ناصر در بند عمومی توسط احمد عیسی‌زاده (اسد) تحت فشار بود که توبه کند ولی نهایتا ناصر زیر بار نرفت.

ناصر خوش برخورد بود و در آبان‌ماه ۶۰ به همراه حمید ندروند، بهاءالدین توکلی و محمدرضا ابراهیم‌زاده به‌عنوان تنبیه و اصلاح‌ناپذیر به بند زندانیان عادی منتقل شدند. این رفقا بعد از اتمام بازجویی توسط یکی از بازجویان کثیف زندان تبریز به نام جعفر تقوی (که مسئول بازجویی از پیکاری‌ها و فدائیان اقلیت بود) توسط حاکم شرع حسین موسوی‌تبریزی به اعدام محکوم شدند و بعد از انتقال به بند مجرد (که شرح شرایط این بندها قبلا رفت) اعدام شدند (حدود ۱۸ آبان‌ماه ۶۰). کسانی که از بندهای مجرد به بند عمومی منتقل می‌شدند از روحیه بالای این مبارزین انقلابی و از شعارهایی که روی دیوارها توسط آنان کنده شده بود می‌گفتند.

به امید روزی که مسئولین این جنایت‌ها در دادگاه‌های بین‌المللی و در حضور بازماندگان، خانواده‌ها و مردم محاکمه و به‌سزای اعمال خود برسند".

۱۷۳. جمیله خاصری

رفیق جمیله خاصری همراه سه رفیق پیکارگر دیگر در سحرگاه سه‌شنبه ۱۰ شهریور ۱۳۶۰ در زندان کارون اهواز تیرباران شد. در روزنامه‌های رسمی عصر روز بعد دربارهٔ خبر اعدام آنها آمده بود:

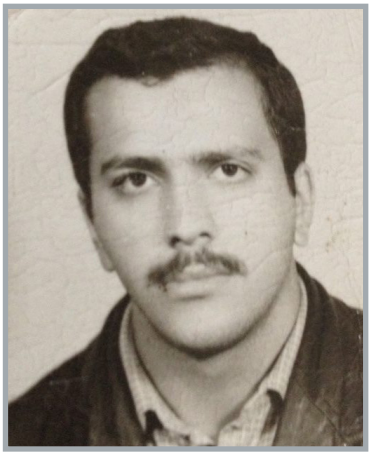
"جمیله خاصری فرزند ناصر به حکم دادگاه انقلاب اسلامی اهواز به اتهام همکاری فعال با سازمان ضدخلقی و محارب پیکار و رابط تشکیلاتی شاخهٔ خوزستان و شیراز و در اختیار قرار دادن کلیه امکانات خود در راه تقویت سازمان مذکور، محارب با خدا و رسول خدا و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

در روزنامهٔ جمهوری اسلامی همان روز چنین آمده بود:

"جمیله ناصری فرزند ناصر از هواداران فعال گروهک ضدخلقی و ضدالهی پیکار، به جرم شرکت در درگیری‌های دانشگاه در سال گذشته به ۶ ماه زندان محکوم شده بود، بعد از ۴ ماه و پس از اخذ تعهد مورد عفو قرار گرفته و آزاد شد، ولی مجددا به‌خاطر فعالیت برعلیه نظام جمهوری اسلامی و ارتباط فعال با سازمان مذکور و شرکت در درگیری که منجر به کشته شدن تنی چند از مردم مسلمان بی‌دفاع شده بود، به اعدام محکوم شد. روابط عمومی دادستانی انقلاب".

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۷۴. بهروز خاصه



رفیق بهروز خاصه سال ۱۳۳۹ در امیریه تهران متولد شد. تحصیلات خود را در مدرسهٔ رهنما و بعد زاگرس به پایان رساند. در جریان به‌اصطلاح فضای باز ۱۳۵۶ با مسائل سیاسی آشنا شد و سپس از طریق یکی از نزدیکان به خط ۳ و سازمان پیکار گرایش یافت. مدتی در پاتوق‌های کارگری، اعتراضات و تظاهرات خیابانی و به‌ویژه کارگری شرکت فعال داشت. بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست و در کمیتهٔ تدارکات به‌طور حرفه‌ای مشغول فعالیت شد. بهروز با تمام وجود و با تلاشی سخت، دسته‌های اعلامیه و نشریه را برای پخش می‌برد، او تمامی زندگی کوتاهش را وقف مبارزه کرد.

بعد از انتشار بیانیهٔ سازمان در پیکار شماره ۱۱۰، از اولین رفقای رادیکالی بود که در مقابل این جریان موضع گرفت، ولی عمر کوتاهش مجال نداد تا با جمع‌بندی و موضع‌گیری به جریانات انشعابی و غیره بپردازد. در طی حملهٔ رژیم به مرکز تدارکات در ۲۰ تیر ۱۳۶۰

و گرفتن دفتر شرکت "تکنوفاین" که یکی از مراکز اصلی و مهم سازمان محسوب می‌شد، رفیق بهروز نیز دستگیر می‌شود. ۱۱ روز بعد یعنی در ۳۱ تیر ۱۳۶۰، از طریق رادیو و مطبوعات خبر اعدام او و دیگر رفقا به اطلاع عموم می‌رسد. طبق اظهارات یکی از رفقا که جسد بهروز را دیده بود، می‌گفت که کتف وی کاملا متلاشی، زیر چشمش سیاه و بینی‌اش کاملا کوفته شده بود که نشانگر آن بود که قبلا زیر شکنجهٔ وحشیانهٔ پاسداران قرار گرفته و احتمالاً زیر شکنجه شهید شده است. بعد از اعدام به خانواده اطلاع می‌دهند که او در "لعنت آباد" (گورستان خاوران) دفن شده و اجازهٔ مراسم و تشییع هم ندارید. علیرغم تهدید و جلوگیری، عده‌ای جمع شدند و به خاوران رفتند که به درگیری با پاسداران و حزب‌اللهی‌ها منجرشد. تا سال‌ها بعضی از رفقایش هر سال بر مزارش گل می‌گذاشتند و یا در روزنامه‌ها به شیوه‌های مختلف پیام یاد بود می‌فرستادند. از رفیق وصیت و یا نامه‌ای باقی نمانده. بهروز خطاب به مادرش که می‌گفته: "بالاخره برای ما هم دردسر درست می‌کنی". گفته بود: "مادر، مطمئن باش از من حرفی نخواهند شنید که آدرس خانه‌ام را بدانند" و همین هم شد. رژیم حتی آدرس منزل او را تا بعد از اعدامش نمی‌دانست.

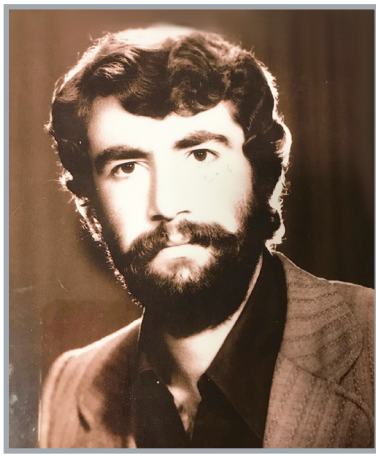
متن آگهی با عکس او توسط دوستانش در یکی از روزنامه‌های رسمی منتشر شد:

"بهروز همیشه به یاد ماندنی

پس از سال‌ها مبارزه علیه سرطان پلیدی که سرانجام چهار سال پیش در چنین روزی تو را به کام مرگ کشید، با الهام از زندگی همیشه جاری و سراسر تلاشت یاد تو را با ادامهٔ راهت در مبارزه علیه سرطانِ خون آشام و با امید به نابودی این بلیه ضدبشری ادامه می‌دهیم. مخارج سالگرد به سازمان مبارزه با سرطان اهدا خواهد شد. همکارانت،...".

همان‌طور که در بالا نوشته شده او در اولین ضربهٔ بزرگ به سازمان، به همراه عده‌ای از رفقای انتشارات، تدارکات و توزیع دستگیر و ۱۱ روز بعد در ۳۱ تیرماه به همراه ۱۴ نفر از رفقای پیکارگر تیرباران و دسته‌جمعی در خاوران دفن شدند. این رفقا اولین شهدایی بودند که در خاوران به خاك سپرده شدند.

۱۷۵. محسن خاکمردانی



رفیق محسن خاکمردانی سال ۱۳۳۰ در شهرستان خوی (آذربایجان غربی) متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات با مدرک لیسانس حقوق قضایی از دانشگاه تهران به‌عنوان قاضی در دادگستری زنجان مشغول به کار شد. در تشکیلات با نام یورداوغلی شناخته می‌شد. پس از ضربه به تشکیلات کمیتهٔ آذربایجان و تبریز، مسئولیت‌ها و موقعیت تشکیلاتی محسن نیز لو رفت. او در شهریور ۱۳۶۰ در شهرستان سلماس دستگیر و برای بازجویی به تبریز منتقل شد. پس از بازجویی

و محاکمهٔ چند دقیقه‌ای، همراه برادرش محمود خاکمردانی در ۱۵ آذر ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد.

قطعه‌ای از اشعار کتاب "قورتولوش" (رهایی) رفیق که به زبان ترکی است:

قالماز بولوت آریندا گونش چخار آنجاق
اندیر بیرگون ائدر آلچاق
سورمه ئیب دوران فرعونلار ایله گوجلی تزارلار
چاتاجاقدیر دنیزه داغدان آخان سئل یولی تاپاجاق
خورشید زیر ابر نمی‌ماند هر گز
تاریخ همهٔ دیکتاتورها را سرنگون خواهد کرد
فرعون‌ها و تزارها نتوانستند طولانی مدت بمانند
سیلی که از کوه روان است، راه خود را به طرف دریا پیدا خواهد کرد.

۱۷۶. محمود خاکمردانی

رفیق محمود خاکمردانی سال ۱۳۳۴ در شهرستان ماکو (آذربایجان غربی) متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرهای متعدد آذربایجان به پایان برد؛ سپس برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ حقوق به دانشگاه تهران رفت. پس از قیام به شغل کتاب‌فروشی پرداخت و به سازمان پیکار پیوست که در تشکیلات با نام عزت شناخته می‌شد. در اردیبهشت ۱۳۶۰ توسط مأموران رژیم در ارومیه دستگیر و پس از بازجویی به زندان تبریز منتقل شد. پس از حوادث ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و آغاز کشتار عام انقلابیون، پروندهٔ محمود دوباره به جریان افتاد. بعد از ضربه به تشکیلات آذربایجان و به‌ویژه تبریز، موقعیت او در تشکیلات لو رفت و در همین زمان برادر بزرگ‌ترش، محسن را نیز دستگیر کرده و به زندان تبریز آورده بودند. در دادگاهی چند دقیقه‌ای هر دو برادر را به اعدام محکوم و در ۱۵ آذر ۱۳۶۰، در زندان تبریز تیرباران می‌کنند.

وصیت‌نامهٔ رفیق:

"درود به کارگران و زحمت‌کشان وخلق قهرمان ایران. درود به سازمانم. وصیت‌نامه‌ام را با صحبتی از رفیق هوشی مین شروع می‌کنم،. "در میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم درهٔ عمیقی است که با خاکستر ما کمونیست‌ها پر می‌شود". جنبش توده‌ها اوج می‌گیرد. خلق قهرمان ایران برای رهایی از سلطهٔ امپریالیسم و ارتجاع می‌خروشد و این در حالی‌ست که انحرافاتی بر جنبش دمکراتیک ایران حاکم می‌شود. مشی چریکی مجاهدین از یک طرف، خیانت و سازشکاری‌های رویزیونیست‌ها از طرف دیگر ضرباتی به جنبش وارد می‌آورد. رژیم جمهوری اسلامی که با جنبش توفندهٔ توده‌ها مواجه گشته، همان‌طوری که از قیام ۲۲ بهمن تا به‌حال به سرکوب پرداخته، اکنون به شکل عریان و فاشیستی نیز کشتار توده‌ها و انقلابیون و کمونیست‌ها را ادامه می‌دهد. اکنون زندان‌های جمهوری اسلامی پر از انقلابیون و کمونیست‌هایی است که شجاعانه مرگ را می‌پذیرند و حماسه‌ها می‌آفرینند. مبارزهٔ طبقاتی به ما یاد داده است که در هر شرایطی بلشویک‌وار بجنگیم و تا آخرین

لحظه به آرمان طبقهٔ کارگر وفادار بمانیم. من نیز به‌عنوان یک کمونیست با آغوش باز و با کمال افتخار مرگ را می‌پذیرم، زیراکه می‌دانم راهم، راه آزادی طبقهٔ کارگر ادامه خواهد داشت و بالاخره طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان پیروز خواهند شد. من سربلند و با افتخار جلو گلوله‌های دژخیمان خواهم ایستاد زیرا که آزادی مفت به‌دست نخواهد آمد. ما بهای آزادی فردای خلق ایران هستیم و در بهار آزادی و سوسیالیسم زنده خواهیم شد. به‌عنوان یک کمونیست هوادار سازمان پیکار سفارشم به رفقا وسازمانم چنین است:

۱ـ مبارزهٔ قاطع و پیگیر با تمام اشکال رویزیونیسم (توده‌ای واکثریتی‌ها و سه جهانی‌ها) و با تمام خائنین به طبقهٔ کارگر.

۲ـ مبارزهٔ ایدئولوژیک قاطع با انحرافات حاکم بر جنبش دمکراتیک (مبارزه با انحرافات مجاهدین ـ مبارزهٔ ایدئولوژیک درون سازمانی برای زدودن افکار و دیدگاه‌های غیر پرولتری که منجر به اشتباهاتی در انتخاب مسئولین و اعضا می‌گردد، زیرا انتخاب مسئولین با معیارهای غیرپرولتری نشان داد خائنینی پیدا می‌شوند که ضرباتی به تشکیلات و جنبش وارد می‌آورند. این‌گونه خائنین باید به موقع خود اعدام انقلابی گردند.

به خانواده‌ام (برادران و خواهرانم و پدر و مادرم) سلام می‌رسانم. از خواهرانم می‌خواهم که به‌هیچ‌وجه برای من ناراحت نباشند زیراکه من راهی را رفته‌ام که مرگ برایم امری طبیعی است. اگر که نتوانستم وظایف خانوادگی را به‌طور کامل انجام دهم امیدوارم که خواهران و برادرانم مرا ببخشند، چون که این مربوط به شرایط زندگی‌مان می‌شد. با درود به تمام رفقا و آشنایان، مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع، برقرار باد جمهوری دمکراتیک خلق به رهبری طبقهٔ کارگر، زنده باد سوسیالیسم و کمونیسم.

امضا: محمود خاکمردانی، ۱۳۶۰/۹/۱۴".

۱۷۷. علی‌اکبر خان‌احمدی



رفیق علی‌اکبر خان‌احمدی یکی از کارگران با سابقهٔ شرکت نفت بود. او پس از این‌که در محل کارش در آغاجاری تحت تعقیب قرار گرفت، از طرف تشکیلات پیکار به تهران منتقل و مدتی در خانه‌های تیمیِ کمیتهٔ تدارکات سازماندهی شد. متأسفانه در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ با ضربات وارده به کمیته‌های چاپ، توزیع و تدارکات، علی نیز همراه عده دیگری از رفقا دستگیر شد.

او داماد خانوادهٔ شهدا منوچهر و محمد نیک‌اندام بود. در سال ۱۳۵۹ زمانی که رفقای شهید منوچهر نیک‌اندام و محمد اشرفی دستگیر و در بیدادگاه خلخالی اعدام شدند، علی توانست قبل از این‌که پاسداران برای بازداشت وی اقدام کنند به تهران بگریزد. در سرکوب گستردهٔ انقلابیون در سال ۶۰، در تهران بازداشت و در کمتر از یک ماه در ۷ شهریور همان سال اعدام شد.

خبر اعدام او و ۱۴ نفر دیگر که ۱۱ نفر از آنها پیکارگر بودند، یک رفیق از "چریک‌های فدایی خلق، یک رفیق از اقلیت" و یک سرهنگ بازنشسته، در روزنامه‌های عصر دوشنبه ۹ شهریورماه منتشر شد. در اطلاعیه دادستانی کل انقلاب اسلامی در مورد علی چنین آمده بود:

"علی‌اکبر خان‌احمدی، فرزند اسکندر، از اعضای برجستهٔ سازمان پیکار، مسئول کمیته خدمات و تدارکات و مسئول مستقیم جعل مدارک، مسئولیت امور فنی و الکترونیکی سازمان، فعالیت حرفه‌ای و مخفی تمام وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار که از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده، توطئه و قیام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی و مردم بی‌دفاع، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

رفیق علی در ۷ شهریورماه ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد.

۱۷۸. حسینعلی خانی

رفیق حسینعلی خانی سال ۱۳۲۳ به دنیا آمد. او در سازمان پیکار فعالیت داشت و در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ در اراك تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۷۹. حسن (علی) خاوری

رفیق حسن خاوری سال ۱۳۲۹ در خانواده‌ای بسیار فقیر در کرمان به دنیا آمد. او تنها فرزند خانواده‌ای بود که پس از اصلاحات ارضی در اوایل دهه ۱۳۴۰ در جستجوی کار به تهران مهاجرت کرد. پدرش در باغ یک مالک بزرگ، در حوالی کرج به‌عنوان باغبان مشغول به کار شد که همچنان زندگیَ فقیرانه‌ای داشتند. علی به‌دلیل شرایط بد اقتصادی خانواده بعد از کلاس نهم دبیرستان مجبور به ترک تحصیل شد. او به شغل‌های مختلفی پرداخت که با رنج و محنت همراه بود و تفاوت طبقاتی را مستقیما تجربه می‌کرد. از سال ۱۳۵۳ در کارخانهٔ بنزخاور مشغول به کار شد. او از نمایندگان فعال شورای کارخانه و از مهم‌ترین رهبران اعتصاب بنزخاور در سال ۱۳۵۷ بود. چون او در کارخانهٔ خاور کار می‌کرد و در تشکیلات پیکار با نام علی شناخته می‌شد، به او "علی خاوری" می‌گفتند.

علی از نظر ظاهری، هیکلی تنومند با دستانی بزرگ و چهره‌ای سیه چرده داشت. پیش از قیام به عضویت سازمان مجاهدین خلق م.ل درآمد و زندگی علنی داشت و در بخش کارگری سازماندهی شد. پس از قیام در کمیتهٔ تهران سازمان پیکار نیز در بخش کارگری فعال بود. او به‌دلیل سابقهٔ فعالیت در دوران مبارزه مسلحانه، از اعضای کمیتهٔ نظامی سازمان نیز بود. او مدتی هم حسین روحانی را همراهی می‌کرد.

حسن فردی عاطفی بود و با رفقایی که آشنا می‌شد، وابستگی عاطفی شدیدی پیدا می‌کرد. با وجود کم‌حرفی، شور و نشاط بسیار و خنده‌های طولانی و از ته دلی داشت. هر چند روی مسائل سیاسی، تئوریک نبود، اما مسائل کارگری و مبارزاتی را به‌دلیل تجربیاتی که داشت به خوبی پیش می‌برد. یکی از مسائلی را که در کمیتهٔ تهران بر آن پافشاری می‌کرد، تعلیمات نظامی بود که با مخالفت دیگران مواجه شد و او نمی‌توانست از نظر

تئوریک ضرورت این کار را جا بیاندازد، ولی در این باره بسیار پیگیر بود. رفیق حسن شش ماه پس از استقرار شوراهای اسلامی در کارخانه‌های بزرگی همچون بنزخاور، در مهرماه ۱۳۵۸ توسط حزب‌اللهی‌ها و عوامل مدیریت کارخانه به‌عنوان یک کمونیستِ شورشگر شناسایی می‌شود و او را مجبور به ترک کارخانه می‌کنند. از زمانی که مخفی شد به‌عنوان یک کادر حرفه‌ای سازمان، شبانه‌روز به فعالیت سیاسی مشغول بود.

اوایل سال ۱۳۵۹ با یکی از رفقای هوادار سازمان با نام مستعار "مهین" ازدواج کرد. این دو رفیق علاقهٔ وافری به یک‌دیگر داشتند. رفیق علی در تابستان ۱۳۶۰، دستگیر می‌شود، او چون حتی نامش را به عوامل رژیم نگفته بود، گمنام در زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ بازجویان و پاسداران در پاییز سال ۱۳۶۰ در زندان کمیتهٔ مشترک به شهادت رسید.

۱۸۰. منوچهر خدادادی

رفیق منوچهر خدادادی، یکی از فعالین مبارز در سازمان پیکار را در آبان ۱۳۶۴ اعدام کردند. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاوده‌ایم.

۱۸۱. جمال خراسان‌راد

رفیق جمال خراسان‌راد فرزند جعفر از فعالان تشکیلات سنندج سازمان پیکار بود که در ۱۴ دی ۱۳۶۰ در همان شهر اعدام شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاوده‌ایم.

۱۸۲. محمدحسین خراسانیان

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق محمدحسین خراسانیان در سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) پیکار فعال بود. او وصیت‌نامهٔ کوتاهی با امضای مستعار خود، فریدالدین موسوی، قبل از دستگیری نوشته بود، اما متأسفانه در همان روز به چنگ ماموران رژیم افتاد. او روز ۲۷ مرداد ۱۳۶۰ در شهر قم به دست جلادان جمهوری اسلامی به شهادت رسید. در روزنامه‌های پنج‌شنبه ۲۹ مرداد ۱۳۶۰، خبر اعدام رفیق محمدحسین و ۷ مبارز دیگر منتشر شد، به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز چنین نوشته شده بود:

"محمدحسین خراسانیان فرزند محمد، به اتهام هواداری از گروهک محارب پیکار و نگهداری نارنجک دست‌ساز، جعل کارت دفتر تبلیغات امام با نام مستعار علی سلیمانی، وابستگی شدید به گروهک پیکار و شرکت فعال در پخش نشریات آن، بنابه رأی دادگاه انقلاب اسلامی قم، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

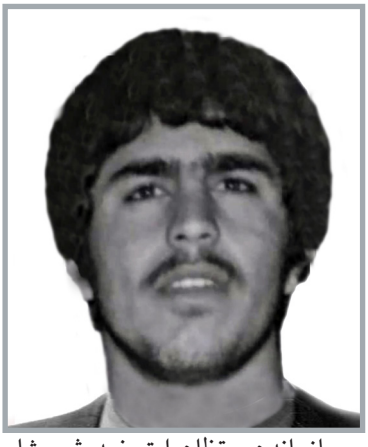
وصیت‌نامهٔ رفیق:

"خیال می‌کنید با کشتار و اعدام رهروان راه آزادی طبقهٔ کارگر، سیستم پوسیده و منحط خود را از مرگ حتمی نجات خواهید داد؟ خیال می‌کنید خواهید توانست برای همیشه

کارگران را استثمار کنید؟ زهی خیال باطل! اما بدانید هر قطره خون ما، خود اخگری است به دامن ارتجاع. روزی خواهد رسید که هزاران اخگر از لولهٔ تفنگ حزب کمونیست به سوی پیکر فرتوت سرمایه شلیک خواهد شد و برای همیشه شما را به گورستان تاریخ خواهد سپرد!

وصیت‌نامهٔ من (سرباز سادهٔ ارتش سرخ): صبح‌گاهان هنگامی که کارگران خواب آلود و خسته با سوت کارخانه بیدار می‌شوند، در میدانی وسیع با چشم و دستانی باز اعدامم کنید. پیروز باد پیکار سرخ کار علیه سرمایه. فریدالدین موسوی، سوم تیرماه ۱۳۶۰".

۱۸۳. جمشید خرمن‌بیز



رفیق جمشید خرمن‌بیز سال ۱۳۳۹ در ساوجبلاغ کرج متولد شد. پیش از قیام دیپلمش را گرفت و در همان دوران دبیرستان با مارکسیسم- لنینیسم آشنایی پیدا کرد. او کشتی‌گیر بود و در سنین جوانی در مسابقات کشتی قهرمانی کشور شرکت می‌کرد. بسیاری از مردم محل او را به‌عنوان یک انسان خوب و فهمیده می‌شناختند و مورد علاقه‌شان بود. در دوران قیام به اتفاق رفیق شهید "سعدی معدندار" و دیگر دوستان در شکل دادن و سازماندهی تظاهرات ضدرژیم شاه فعالانه شرکت داشت. بعد از قیام در محل زندگی خود به فعالیتش ادامه داد و از اعضای "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" بود. پس از وحدت گروه "انقلابیون..." با سازمان پیکار او با نام مستعار حمید در تشکیلات نظرآباد (کرج) به فعالیت پرداخت. در سال ۱۳۵۹ از دست پاسدارانی که قصد دستگیریش را داشتند از منطقه فرار کرد و به کمیته‌های دیگر سازمان منتقل شد. در پاییز ۱۳۶۰ نزد رفیق سعدی در نوشهر بود که خانهٔ پر از اسناد و مدارکِ درون سازمانی مورد شناسایی قرار می‌گیرد. او و رفقا سعدی معدندار، مصطفی علی‌نقی‌پور و برزین امیراختیاری با کل مدارک دستگیر می‌شوند. آنها دو ماه زیر شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌گیرند اما هیچ اطلاعاتی، حتی اسم و آدرس خود را به بازجویان نمی‌دهند. آنها سرود می‌خواندند و از روحیهٔ بالایی برخوردار بودند. مزدوران وقتی آنها را به صف کرده و می‌خواستند به‌عناوین مختلف آنها را تحقیرکنند، رفیق مصطفی به صورت مزدوران تف می‌اندازد. رفقا سعدی معدندار، مصطفی علی‌نقی‌پور و برزین امیراختیاری در دوازدهم بهمن ۱۳۶۰ به‌دست جلادان و مزدوران خمینی در نوشهر، استان مازندران اعدام شدند.

۱۸۴. علی خستایی

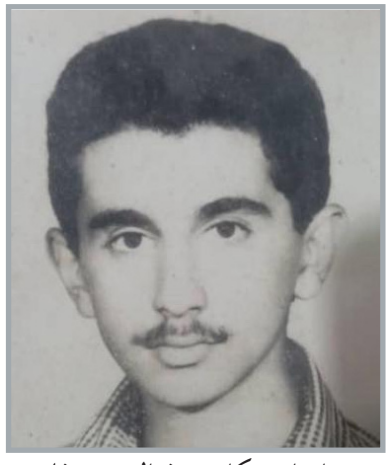
رفیق علی خستایی که خود از فعالین سازمان پیکار بود، به همراه پیکارگر شهید علیرضا مدنی در ۱۱ دی‌ماه ۱۳۶۰ در اراک تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۸۵. خسرو ...

رفیق خسرو سال ۱۳۴۴ در دهستان احمد سرگوراب از شهرستان شفت در استان گیلان به دنیا آمد. او از هوادارانی بود که در سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) فعالیت می‌کرد. در اوایل مرداد ۱۳۶۰ در رشت دستگیر و در اواخر سال ۱۳۶۰ یا اوایل سال ۱۳۶۱ در زندان رشت اعدام شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۸۶. وحید خسروی



رفیق وحید خسروی سال ۱۳۴۰ در بابل در یک خانوادهٔ کارمندی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را در همان شهر به پایان برد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات بابل سازماندهی شد. او یک بار اوایل سال ۱۳۶۰ در بابل دستگیر شد، در زندان با روابطی که با زندانیان عادی و مأموران درون زندان ایجاد کرده بود پس از خرداد ۶۰ از احتمال اعدام خود باخبر شد و توانست با کمک دیگران در ۲۱ تیرماه همان سال از زندان فرار کرده و به تهران برود. بعد از دستگیری بخشی از اعضای رهبری سازمان پیکار، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. در اسفند ۱۳۶۱ نامش در بازجویی‌های محمدرضا نصیری لو رفت. او مجددا و این بار به همراه پیکارگر شهید احمد شیرازی دستگیر شد. رفیق را دو ماه بعد از بازجویی در بند ۲۰۹ اوین به دادگاه بردند. حاکم شرع آن زمان حجت‌الاسلام حسینعلی نیری که خود اهل شهرستان‌های همان اطراف بود، از وی می‌پرسد: "دفعهٔ قبل، به تو دو سال حکم دادم از زندان فرار کردی، این دفعه چقدر حکم دهیم تا فرار نکنی؟" و او پاسخ می‌دهد: "شما هر حکمی به من بدهید، من اگر بتوانم باز هم فرار می‌کنم". وحید در دادگاه از مواضع سازمان و مارکسیسم دفاع کرد. در ۲۲ مرداد ۱۳۶۲ در اوین اعدام شد.

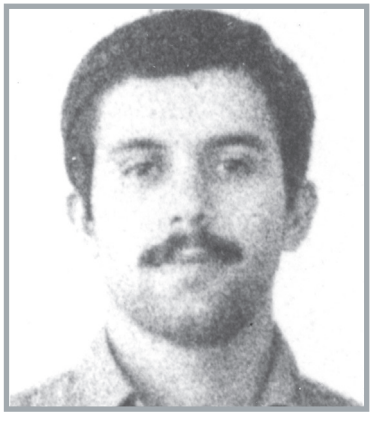
فرار رفیق وحید از زندان بابل به همراه یك رفیق از سازمان وحدت کمونیستی در نشریهٔ رهایی، شماره ۹۰، یک‌شنبه ۲۸ تیرماه ۱۳۶۰ در صفحه ۶ منتشر شد؛ بخشی از آن:

"...فرار رفقای کمونیست از زندان بابل: یک‌شنبه ۲۱ تیرماه [۱۳۶۰]، حدود ساعت دو و نیم صبح، یکی از رفقای هوادار ما (سازمان وحدت کمونیستی) و یکی از رفقای هوادار " سازمان پیکار" همراه دو تن از زندانیان عادی موفق به فرار از زندان بابل شدند. این دو رفیق چندی قبل دستگیر و به حبس محکوم شده بودند. فعالیت فراوان در زندان، سازماندهی زندانیان سیاسی در کمون زندان و همچنین سازماندهی زندانیان عادی برای دفاع از حقوق خویش، فعالیت برای دادن آگاهی به زندانیان عادی و سوادآموزی به ایشان، ترتیب آکسیون‌هایی در بزرگداشت ۱۱ اردیبهشت [روز جهانی کارگر] و بزرگداشت شهدا در داخل

زندان، ترتیب بحث آزاد و غیره توسط این رفقا و سایر رفقای کمونیست منجر به این شده بود که عملا، حاکمیت در دست زندانیان باشد و نه زندانبانان، زندانیان عادی با آموختن این‌که چگونه باید حق خود را بگیرند، به‌وضوح به تفاوت میان کمونیست‌ها و سایرین پی برده بودند و آشکارا از کمونیست‌ها و این رفقای فعال، دفاع و حمایت می‌کردند. روشن است که چنین مسائلی نمی‌توانست مورد خوشایند رژیم و دژخیمان باشد، تا جایی که رفقا مطلع می‌شوند که ۳۸ گزارش اغتشاش و آشوب علیه رفیق هوادار سازمان ما و چندین گزارش نیز علیه رفیق هوادار سازمان پیکار به "دادگاه انقلاب" داده شده و "دادگاه" نیز براساس آنها رفقا را محکوم به اعدام کرده است. ولی به علت حمایت سایر زندانیان از این رفقا، نمی‌توانند آنها را بلافاصله از بند بیرون ببرند. با شنیدن این خبر، رفقا تصمیم به فرار می‌گیرند و پس از طرح یك نقشهٔ ماهرانه و بریدن میله‌های سلول موفق به فرار می‌شوند".

نیما پرورش نیز در صفحه ۳۹ کتاب "در نبردی نابرابر" در این باره نوشته:

"چند روز پس از ملاقات و پیش از انتقال من به قزل‌حصار، در ۲۲ مرداد [۱۳۶۲]، حوالی ساعت ۱۱ صبح درب سلول باز شد و پاسدار سالن، اسامی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند تا کلیه وسایل‌شان را جمع کنند و برای بعد از نهار آماده باشند. مدتی که آنها در سلول ما بودند، من با آنان دوست شده بودم و علاقه عمیقی پیدا کرده بودم. نام آنها را که خواندند، بی‌اختیار اشك از چشمانم جاری شد. آنها تمامی رفقای سلول را تک‌تک در آغوش گرفتند. همه می‌دانستیم که تا ساعتی دیگر هر دوی آن‌ها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟ چرا این دو جوان باید اعدام می‌شدند؟ وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲۴ ساله بود. بعدها فهمیدم بیشتر کسانی که اعدام می‌شدند جوان بودند و جسور و انقلابی و همین جسارت بود که رژیم را به وحشت می‌انداخت. آخرین ناهار را با یکدیگر خوردیم. پیش از این‌که از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم. در آخرین لحظات، پیش از بسته شدن در سلول، با ولعی وصف‌ناپذیر چشم به همدیگر دوخته بودیم. آخرین کلام آنها همچنان در گوشم می‌پیچد: "ما را فراموش نکنید! نام ما را زنده کنید!" تمام آن شب را گریستم. آن شب به یاد آنها شب شعری در سلول برگزار کردیم".



۱۸۷. مجیدرضا خسروی‌کامرانی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۱۸، دوشنبه ۲۳ شهریور ۱۳۶۰

رفیق مجیدرضا خسروی‌کامرانی سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای مرفه در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به اتمام رساند. با استعداد و هوش فراوانی که داشت در ۱۵ سالگی موفق شد با رتبهٔ اول، دورهٔ دبیرستان را به پایان برساند. خانواده‌اش او را برای ادامهٔ تحصیل به آمریکا فرستاد که از همان ابتدای ورود، در

رابطه با مبارزات دانشجویان ایرانی خارج از کشور قرار گرفت و به فعالیتی مستمر بر ضد رژیم شاه در صفوف کنفدراسیون جهانی دانشجویان پرداخت.

کمتر از دو سال از اقامت مجیدرضا نگذشته بود که همزمان با اوج گیری جنبش انقلابی به ایران بازگشت و برای تحصیل در رشتهٔ مهندسی راه و ساختمان، وارد دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران شد. در ابتدا رفیق باوجودی‌که از تجربهٔ کمی در رابطه با مبارزات طبقهٔ کارگر برخوردار بود، با انرژی و پشتکار فراوان و با شور مبارزاتی، همراه دیگر دانشجویان مبارز در اعتصابات، تحصن‌ها و مبارزات کارگران کارخانجات تهران شرکت می‌کرد. او صادقانه به زندگی و فعالیتی پرشور با کارگران پرداخت و از نزدیک با رنج‌ها و محرومیت‌های زندگی رنجبران ایران که در زیر استثمار وحشیانهٔ سرمایه‌داران به فلاکت و بدبختی افتاده بودند، آشنا شد. او همچنین همراه با رفقایی دیگر در میان زحمت‌کشان شهرک ولی‌عصر تهران زندگی و فعالیت کرد که به آنان عاطفه بسیار عمیقی داشت و با ایمان به رسالت‌شان به آگاه کردن آنان می‌پرداخت. رفیق که از همان ابتدای فعالیت در میان طبقه، به ضرورت کار منظم تشکیلاتی پی‌برده بود، با مبارزه و طرد نظرات راست و اپورتونیستی برمبنای وفاداری به مارکسیسم به صفوف سازمان پیکار پیوست. او با نام مستعار نادر در تشکیلات فعالیت می‌کرد و به نادرِ توزیع (در بخش توزیع پیکار) معروف بود.

پاسداران رفیق را یک بار زمانی که مشغول پخش اعلامیه بود دستگیر کرده و به زندان بردند، اما او توانست با جسارت تمام مدارک و اطلاعات خود را از بین ببرد و با سوراخ کردن دیوار بازداشتگاه شبانه موفق به فرار شود.

مجید (نادر) رفیقی صمیمی با احساس مسئولیت و جدی بود. در هماهنگی و تنظیم کارهای جمعی فعالیت چشمگیری داشت. رفیقی منضبط و دقیق بود و با بینش سیاسی و تیزبینی، علیرغم سنگینی وظایف عملیش از برخورد به مسائل سیاسی–ایدئولوژیک سازمان غفلت نمی‌ورزید. او همان‌طورکه زمانی به یکی از رفقایش گفته بود، از مرگ خویش حماسه‌ای جاودانه ساخت: "اگر روزی مرا در مقابل جوخهٔ اعدام قرار دهند، احساس با شکوهی خواهم داشت و در آخرین لحظه با مشت‌های گره کرده و با تمامی وجودم فریاد خواهم زد: "زنده باد سوسیالیسم!"".

رفیق در قسمت توزیع تشکیلات تهران با عنوان کاندیدای‌عضو فعالیت می‌کرد، در جریان حملهٔ رژیم در اولین ضربهٔ بزرگ پلیسی به سازمان در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰، ساعت یک بعد از نیمه‌شب در تهران دستگیر و به زندان اوین فرستاده شد. رفیق همراه با ۱۸ مبارز دیگر که ۱۱ نفر آنها پیکارگر بودند، در ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق روز یک‌شنبه ۲۵ مردادماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌های رسمی منتشر شد:

"مجیدرضا خسروی‌کامرانی، فرزند نصرالله، معروف به نادر، عضو اصلی و فعال کمیتهٔ توزیع سازمان ضدخلقی پیکار که تحت پوشش شرکت تجارتی ایران سی پی کو عمل می‌کرده است به اتهام حمله به مردم بیگناه و ضرب و جرح و قتل و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی و طرح ترور

شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیسم جهانی و در رأس آن آمریکا، به اعدام محکوم شده و در ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اوینِ تهران تیرباران شد".

ابتدای اطلاعیه دادستانی انقلاب اسلامی مرکز با این آیه از قرآن شروع می‌شد که: "همانا پاداش کسانی که با خدا و رسولش بستیزند و راه تبهکاری در زمین بکوشند آن است که به سختی کشته شوند، یا به دار آویخته گردند یا به سختی بریده شود دست‌ها و پاهای ایشان از برابر یکدیگر یا رانده شوند از زمین. این برایشان خواری و ذلتی است در دنیا، در آخرت نیز برای ایشان عذابی بس دردناک و بزرگ تدارک دیده شده است". [سوره مائده، آیه ۳۳].

خاطره‌ای از یك رفیق:

"شب حمله به مراکز توزیع پیکار من در خانهٔ مرکزی کمیتهٔ توزیع در میدان گل‌ها [تهران] خوابیده بودم. نیروهای رژیم گویا ابتدا به خانه‌ها و سپس به مراکز چاپ و توزیع حمله کرده بودند. بعد از حمله به خانهٔ نادر در حال بردن او، تلفن توزیع را به اهل خانه می‌دهد و آنها بعد از بردن او به من دو بار تلفن کرده و گفتند که محل را به‌علت لو رفتن ترك کنم و من دفعه دوم آنجا را ترك کردم و به‌خاطر احساس مسئولیت و باهوشی رفیق نادر، توانستم فرار کنم و اکنون در سوئد زندگی می‌کنم. یادش گرامی".

۱۸۸. فاطمه خشند

رفیق فاطمه (شهره) خشند سال ۱۳۳۳ در یك خانواده فقیر در جنوب غرب تهران به دنیا آمد. پدرش در همان محل با چرخ‌دستی میوه‌فروشی می‌کرد. رفیق فرزند بزرگ خانواده با چهار خواهر و برادر بود. در تهران تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را به پایان برد و در سال ۱۳۵۱ در رشتهٔ برق دانشکده فنی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و بهمن ۱۳۵۵ فارغ‌التحصیل شد. او در دانشکده در کلیهٔ فعالیت‌های صنفی، سیاسی و تظاهرات ضدشاه فعالانه شرکت می‌کرد و مسئولیت‌های متعددی به‌عهده داشت.

در دوران دانشجویی با یکی از هم‌دوره‌ای‌هایش [مهدی] در گروه کوهنوردی دانشکده فنی آشنا شد و پس از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۳۵۶ با هم ازدواج کردند. هر دو آنها هوادار سازمان چریك‌های فدایی خلق بودند. در گرماگرم قیام، فاطمه با رفقای "دانشجویان مبارز" همراه شد و سپس در همراهی با "دانشجویان مبارز" به سازمان پیکار پیوست.

با اعلام انشعاب سازمان چریك‌های فدایی خلق در خرداد ۱۳۵۹، همسر فاطمه به شاخهٔ اکثریت سازمان چریک‌ها ملحق شد و از همین زمان اختلافات عقیدتی و سیاسی این زوج با وجود علاقهٔ بسیار به یکدیگر، بالا گرفت. سرانجام این عدم تطابق فکری و سیاسی منجر به جدایی و طلاق شد. رفیق فاطمه که پیش‌تر به سازمان پیکار پیوسته بود بیشتر در کمیتهٔ تهران سازمان و همچنین در کمیته کارگری فعالیت می‌کرد و آخرین

مسئولیتش به همراه پیکارگر شهید منصور روغنی (جعفر) در بخش انتشارات داخلی سازمان در خانهٔ تیمی منطقهٔ نظام‌آباد بود. هنگام حملهٔ پاسداران به این خانه در اواخر دی ۱۳۶۰، رفقا دست به مقاومت زده و با پاسداران درگیر شده بودند. طبق گفتهٔ برخی شاهدان از یك خانهٔ تیمی دیگر که در همان کوچه قرار داشته و متعلق به رفقای کومله بوده، رفقا دستگاه‌های پلی‌کپی و چاپ را از بالا به کوچه پرتاب کردند تا هیچ چیزی سالم به دست پاسداران نیافتد.

یك روز پس از دستگیری، برای شناسایی رفیق عکسش در تلویزیون پخش شد که این امر مشخص می‌کرد، رفقا هیچ نشانی از خود نداده بودند. رفیق فاطمه از شناسنامهٔ جعلیی که سازمان با نام "فاطمه خرسند" تهیه کرده بود، استفاده می‌کرد. از همان ابتدای دستگیری هر دو رفیق به‌شدت مورد ضرب و جرح و شکنجه قرار گرفتند اما هر دو فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند. هیچ‌کس در زندان نشانه‌ای از این رفقا نیافت، با تنفری که پاسداران نسبت به مقاومت این دو داشتند، به احتمال بسیار هر دو در زیر شکنجه کشته شده‌اند. تاریخ شهادت این دو رفیق اوایل بهمن ۱۳۶۰ است.

خاطره‌ای از یکی از هم رزمانش:

"فاطی خشند را در سال ۱۳۵۷ در رابطه با کار سازمانی برای اولین بار ملاقات کردم. دختری ریزنقش با چشمانی گیرا که نشان از تیزهوشی و حساس بودنش داشت. او مهندس برق بود و قبل از قیام در ذوب‌آهن به‌عنوان مهندس کار کرده بود. در سال ۱۳۵۸ در تهران به‌عنوان کارگر در کارخانهٔ داروپخش کار می‌کرد. همسر او با سازمان فداییان بود و با انشعابات درون فداییان در سال ۱۳۵۹ با جریان اکثریت رفته بود و فاطی برایش زندگی با کسی که به حمایت از جمهوری اسلامی برخاسته بود، غیر ممکن می‌نمود. آن روزهای سخت جدایی از کسی که سال‌ها به او عشق می‌ورزید را من در کنارش بودم و دیدم چقدر مصمم بود و تا چه حد به مبارزه و راهی که انتخاب کرده بود ایمان داشت. حدود یک سال بعد (۱۳۶۰) او را ملاقات کردم اما این بار در بخش چاپ نشریهٔ داخلی پیکار فعالیت می‌کرد. من با علاقهٔ ویژه بر سر این قرارها می‌رفتم چون فرصتی می‌شد تا با هم صحبت کنیم. سال ۱۳۶۱ خبردار شدم که در اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر شده بود. مادرش کوچه به کوچه دنبالش می‌گشت، به تمام زندان‌ها سر زده بود اما هیچ نشانی از فاطی پیدا نکرده بود. عکس فاطی را در تلویزیون برای کسب اطلاعات در مورد او و نامش، نشان دادند و این را برای خانواده‌اش محرز می‌کرد که او دستگیر شده است. چند سال بعد من از طریق دوستانی که با سازمان کومله فعالیت می‌کردند مطلع شدم که گویا پاسداران به خانهٔ فاطی و هم‌رزمانش، منصور روغنی (جعفر) حمله کردند، آنها ماشین چاپی را که در خانه‌شان بود از پنجره به بیرون پرت کردند و احتمالا سعی داشتند فرار کنند. جعفر روغنی اعدام شد ولی از فاطی خبر بیشتری به دست نیامد. دوستانی که در زندان بودند هیچ‌وقت او را ملاقات نکرده‌اند. او بی‌خبر از کنار ما رفت، اما خاطرات خوشش همیشه با من و همه دوستان و هم‌رزمانش به جا مانده است. یادش شاد!".

۱۸۹. حسین خضرایی‌تهران‌پاک

رفیق حسین خضرایی‌تهران‌پاک سال ۱۳۳۲ در تهران به دنیا آمد. او که در دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران در رشته راه و ساختمان تحصیل می‌کرد، از دانشکده فارغ‌التحصیل نشد، زیرا معتقد بود که تیتر مهندسی او را از تهیدستان دور می‌کند. او هم‌زمان با تحصیل از سال ۱۳۵۴ در دبیرستان گلرنگ تهران، (دوراهی قپان) تدریس هم می‌کرد. در ابتدا مذهبی بود اما همراه با تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین مارکسیسم را پذیرفت. او جزو رهبران برجسته و از جسورترین فعالین جنبش دانشجویی بود. او در سازماندهی و رهبری تقریبا تمامی تظاهرات دانشکدهٔ فنی نقش محوری داشت. در سال ۱۳۵۶ برای ۳ ترم از ادامهٔ تحصیل محروم شد. در تشکیل "دانشجویان مبارز" نقش اساسی داشت و مدت کوتاهی بعد به سازمان پیکار پیوست.

فرشته همسر حسین از فعالین دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و در بخش دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) نماینده و مسئول دانشکدهٔ ادبیات بود. سال ۱۳۵۹ بعد از بسته شدن دانشگاه‌ها (موسوم به انقلاب فرهنگی) در شهر اراک سازماندهی شد. سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت به اراک همراه همسرش در ترمینال اتوبوس تهران دستگیر شدند. حسین خضرایی را در آذرماه ۱۳۶۰ تیرباران کردند.

بخشی از کتاب "تجربهٔ فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز ..." نوشته حمید آشوریان:

"... احتمالا دی‌ماه ۱۳۵۷ بود، به من گفته شد که در ساعتی از اوایل شب به اطاقی در دانشکدهٔ حقوق بروم. من حدس زدم که شاید چیزهایی را شبانه و مخفیانه باید از دانشگاه خارج کنیم، اما وقتی به آنجا رفتم، با کمال تعجب جلسه‌ای بود از بیست، سی نفر از بچه‌های فعال که از غالب دانشگاه‌ها و دانشکده‌های تهران در آنجا حاضر بودند. قیافهٔ آنها کمابیش در فعالیت‌های صنفی و فیلم‌های دانشجویی و سخنرانی‌ها و برنامه‌های کوه یا خوابگاه برایم آشنا بودند، بدون این‌که نام و میزان فعالیت آنها را بدانم. اسامی رفقایی که بعدها کشته شدند و یادم هست: ارژنگ رحیم‌زاده از دانشکده حقوق، حسین خضرایی از فنی، منیژه هدایی از پزشکی، غلام کشاورز [بهمن جوادی] از دانشکده کشاورزی کرج، فرشته [همسر حسین] از ادبیات و رفقایی از دانشگاه صنعتی و پلی‌تکنیک، دانشگاه ملی و علم و صنعت، علوم اجتماعی و غیره بودند. در جلسه برایم مشخص شد که آنها درواقع تصمیم گیرندگان و سازماندهان اصلی حرکت‌های دانشجویی آن دوران در تهران بودند. برای اولین بار شاهد بودم که چگونه همه چیز بحث و تصمیم‌گیری و جمع‌بندی می‌شود. این جلسه اولین تماس مستقیم من با آن گروهی بود که بعدها "دانشجویان مبارز برای آزادی طبقه کارگر" نام گرفت".

نامه ای از یك دوست:

سلام، امشب نگاهی به سایت شما کردم به دنبال نام کسانی که دور زمانی از دور و نزدیك می‌شناختم. حسین خضرائی معلم ریاضی ما بود در دبیرستان گلرنگ در دوراهی

قپان. جوانی بود قد بلند با هیکلی ورزیده، بسیار خوب درس می‌داد و کلاس‌های او بسیار بسیار جدی بود و عالی. با این وجود همیشه در کلاس‌های خود زمانی هم برای تلنگری در جهت بیداری ما می‌گذاشت. مثلا قبل از شروع درس بالای تخته‌سیاه یك جمله می‌نوشت که بحث دقایق آخر کلاس می‌شد. یك روز در بالای تخته سیاه نوشت:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　روبه صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار بود هر آنکه او را نکشند (خاقانی)

با کمك او کتابخانه مدرسه رونقی شگفت‌انگیز داشت کتاب‌های بسیار خوبی در آن جا گرفته بود و تنی چند از بچه‌ها در زنگ‌های تفریح آن را اداره می‌کردند.

وقتی که کلاس ۱۲ شروع شد به ما یاد داد که اعتصاب کنیم و از مدیر مدرسه خواستار معلمان خاصی بشویم که حسین می‌دانست از بهترین دبیران تهران بودند و همین طور هم شد.

فرشته در کلاس بالاتر از ما بود. شاید دو سال. بعدها حسین با فرشته ازدواج کرد.

حاصل ازدواج آن دو دختری بود به نام فروغ. خود من هرگز با حسین ارتباط مستقیم و نزدیکی نداشتم ولی در زمانی که رژیم دستگیری و کشتار را شروع کرد حسین شبی به خانه من آمد تا فروغ را پیش من و یکی از دوستان برای چند روزی بگذارد.

فروغ چند ماهه بود و حسین گفت که فردا باید به منظور سفری کوتاه به ترمینال برود و به ما یك شماره تلفن داد که احیانا اگر از او در مدت سه روز خبر نشد با خانواده او تماس بگیریم و بچه را به آنها بدهیم.

آن شب تا پاسی از شب سه‌تایی صحبت کردیم. من برای او مطالبی را باز گو کردم بعضا خنده دار و بعضا غمناك و او با تعجب گوش می‌کرد. چند ساعتی خوابیدیم و او رفت. آن شب آخرین شب آزادی او بود و فردا و روز بعد و روز بعدتر از آن هم از او خبری نشد.

پس از چهار پنج روز گوشی تلفن زنگ خورد و مردی از آن سو گفت که فروغ را به خانواده حسین تحویل بدهیم ما طبق خواسته او با یکی از افراد خانواده قرار گذاشتیم و بچه را به آنها دادیم. در روز دستگیری حسین، فرشته هم دستگیر شد ولی او پس از چند سال آزاد شد. حیف از این جان شیفته...



۱۹۰. مسلم خلج

با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۶۸، دوشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۵۹

رفیق مسلم خلج سال ۱۳۲۶ در جوادیه، محله‌ای فقیرنشین در جنوب تهران به دنیا آمد. در آنجا درد و رنج حاصل از ستم طبقاتی را در هر کوچه و خیابان می‌دید و با ذهن فعال و نقادانه به سرعت توانست از مشاهدهٔ عادی آنچه در جریان بود خود را به عمق برساند. برای او دیدنِ مرگِ پسرِ همسایه در اثر رماتیسم یا سوءتغذیه، بوی

متعفنِ گل‌ولای خیابان‌ها، قطره‌های عرق بر چهرهٔ کارگران، دست‌های چروکیدهٔ مادران زحمت‌کش، همه‌وهمه مفهومی طبقاتی می‌یافت. مُسلِم در دبیرستان با کمونیسم آشنا شد و بهتر توانست به چراها پاسخ گوید. او ماهیت رژیم سلطنتی حاکم را به‌خوبی دریافته بود.

مسلم سال ۱۳۵۵ وارد دانشکدهٔ توانبخشی (فیزیوتراپی) دانشگاه تهران شد. او با ایمان به مبارزه علیه ارتجاع حاکم به‌زودی جای خود را در صف مبارزات دانشجویی یافت. از همان سال‌های اول در مبارزات صنفی–سیاسی دانشجویی شرکت فعالی داشت و هرگز فشار نیروهای سرکوبگر رژیم نتوانست کوچک‌ترین خللی در ادامهٔ فعالیتش پدید آورد. قدرت پیوند سریع با زحمت‌کشان از برجسته‌ترین خصوصیاتش بود.

در قیام همانند سایر نیروهای چپ، فعالانه در مبارزات توده‌ها شرکت داشت و در دانشکده فعالیت سیاسیش را دنبال می‌کرد. در آذرماه ۱۳۵۸ هوادار سازمان پیکار شد. پیوستن به صفوف دانشجویان هوادار سازمان، فعالیت سیاسی او را صد چندان کرده بود. خانه و زندگی را رها کرد و با سکونت در محلهٔ دروازه غار (جنوب تهران) به کار در میان توده‌های زحمت‌کش پرداخت. انضباط تشکیلاتی و پشتکار انقلابیش، زبان‌زد همه رفقایی بود که با او کار می‌کردند. او در مدت کوتاهی با استعداد ویژه‌ای که در امر تماس با توده‌های زحمت‌کش داشت، رشد سریعی در تشکیلات دانشجویان هوادار یافت.

رفیق به‌دنبال یک وظیفهٔ تشکیلاتی در تصادف با یک کمپرسی (در سه راه فرحزاد– کارگر) قلبش که با عشق به مبارزه علیه ستم طبقاتی می‌تپید از حرکت باز ایستاد.

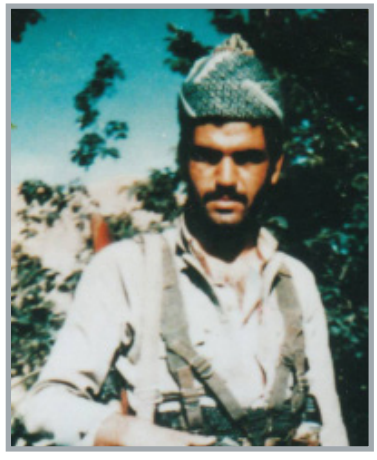
روز شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۵۹ در محلهٔ دروازه غار مراسم بزرگداشتی به یاد رفیق شهید مسلم خلج برگزار شد. جمعی از رفقا و هم‌رزمان و آشنایان مسلم، ساعت ۶/۳۰ بعدازظهر در گود رسولی اجتماع کردند (محلی که رفیق نشریات پیکار و دیگر نشریات انقلابی و کمونیستی را به مردم عرضه می‌کرد). با چند سرود فلسطینی و سپس قرائت پیام "پیکار زحمت‌کشان گود" و یک دقیقه سکوت به یاد آن رفیق شهید، مراسم آغاز گشت.

شعرِ "مراسم تدفین یک کمونیست" سرودهٔ سرتوک، متنی که یکی از رفقای اهل محل به یاد او نوشته بود و زندگینامهٔ رفیق، به وسیلهٔ رفقای او خوانده شد. سپس یکی از بچه‌های کوچک غار که به تازگی رفیقی صمیمی و مهربان یافته ولی او را این‌چنین از دست داده بود، متنی قرائت کرد که در آن قول داده بود راه رفیق خلج را ادامه دهد و تا ریشه‌کن شدن سرمایه‌داران و مفتخوران از پای ننشیند. سپس پیام نیروهای سیاسی محل به ترتیب: پیام جمعیت زنان مبارز، هواداران سازمان‌های رزمندگان و راه کارگر خوانده شد و در پایان پیام هواداران چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) نیز به دست رفقا رسید.

برخی از شعارهایی که از سوی جمعیت تکرار می‌شد عبارت بود از: "گودنشین می‌رزمد، کاخ نشین می‌لرزد، شعار زحمت‌کشان: نان مسکن آزادی، گودنشین! گود نشین! این خانه‌های خالی حق مسلم توست این حاصل رنج توست، سرمایه از روز ازل نبوده سرمایه‌دار حق تو را ربوده، سرمایه‌داری وابسته عامل هرگرانی، زحمت‌کشان ایران بر می‌کشند فریاد، دیگر بس است گرانی دیگر بس است بیکاری".

پلاکاردها و نوشته‌های متعدد و تصویری از رفیق شهید مسلم خلج بر پارچه‌ای که

زیر آن نوشته شده بود: "نَمیریم و نَمیرند آنان که ره خلق بگیرند" محیط مراسم را زینت می‌بخشید. رفقایی که با او همراه بودند درس‌های گرانبهایی از خصایص اخلاقی و اجتماعی او آموخته‌اند.



۱۹۱. ارسلان خلیلی

با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۲۷، دوشنبه ۲۵ آبان ۱۳۶۰

رفیق ارسلان خلیلی در سال ۱۳۴۱ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در شهر سنندج متولد شد. با برآمد جنبش انقلابی در سال‌های ۵۷ـ ۱۳۵۶ در سراسر ایران به طور فعال در مبارزات دانش‌آموزان، تظاهرات، اعتصابات و پخش اعلامیه شرکت کرد.

بعد از قیام با اوجگیری مبارزات توده‌ها در کردستان همراه دیگر رفقای خود در ایجاد بنکه‌های محلات در سنندج نقش مهمی داشت و یکی از فعالین بنکهٔ "تازه آباد" بود. به علت شایستگی و جسارت انقلابی از همان ابتدا مسئول کمیتهٔ نظامی بنکه شد.

ارسلان در دوران فعالیتش با شور و علاقه به آموزش نظامی افرادِ "بنکه" و محله می‌پرداخت. رفقا و دوستانش در "بنکه" خاطرهٔ فداکاری‌ها و صبر وحوصلهٔ رفیق را در آموزش‌های نظامی فراموش نکرده‌اند.

با شروع یورش ضدانقلابی رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، در بهار ۱۳۵۹ کاک ارسلان به‌عنوان یک پیشمرگِ انقلابی دوشادوش سایر پیشمرگان در مقاومت حماسه آفرین ۲۳ روزهٔ مردم مبارز سنندج شرکت فعال داشت. هنگام خروج پیشمرگان از شهر به صف پیشمرگان سازمان پیکار پیوست و تا لحظهٔ شهادتش، علیه سرمایه‌داری جمهوری اسلامی و نیروهای سرکوبگر به پیکارش ادامه داد.

ارسلان یک پیشمرگ انقلابی و کمونیست بود. صداقت، شور و شجاعت در درگیری‌های نظامی از صفات بارز او بود. رفیق از محبوبیتی خاص در نزد رفقای سازمان و زحمت‌کشان منطقهٔ کامیاران و "را ورود" برخوردار بود. مقاومت قهرمانانهٔ او در اواخر دی‌ماه ۱۳۵۹ به‌همراه ۹ تن دیگر از هم‌رزمانش در درگیری "کوله ساره" با یک ستون ارتش و جاش و پاسدار در هوای سرد زمستان افتخارآفرین بود.

در درگیری پس از آن‌که تا آخرین فشنگ مقاومت می‌کند، درحالی‌که بر اثر اصابت دو گلوله (یکی به سر و دیگری به رانش) زخمی شده و همراه ۴ رفیق دیگر در محاصره دشمن قرار گرفته بود، وصیت‌نامه‌ای آغشته به خونش می‌نویسد، خوشبختانه در این درگیری زنده می‌ماند.

وصیت‌نامهٔ او در نشریهٔ پیکار ۹۶، ص ۵، دوشنبه ۱۱ اسفند و در نشریهٔ دانش‌آموزی

۱۳ آبان چاپ شد که عمق کینهٔ طبقاتی او را نسبت به دشمن و عشقش را به آرمان پرولتاریا نشان می‌داد. در لحظاتی که سنگرش آماج گلوله‌های دشمن بود و آخرین فشنگ را برای خود نگاه داشته بود، در دفترچهٔ خون آلودش نوشت.

وصیت‌نامه رفیق:

"...دشمن به ما کینه دارد و رحم نخواهد کرد، ما هم نباید رحم کنیم. مبارزهٔ طبقاتی یعنی بی‌رحمی به دشمن طبقاتی. من به خون شهیدان انقلاب سوگند یاد می‌کنم که به آرمان‌مان که آرمان طبقهٔ کارگر است تا آخرین نفس وفادار بمانم. من افتخار می‌کنم که مرگم در راه آرمان زحمت‌کشان است.

مادر، امیدوارم که بتوانی جای خالی مرا برای همیشه بگیری. سلام مرا به تمام دوستان و آشنایان برسانید. کامیاران، فرزند شما. ۱۳۵۹/۱۱/۱".

آخرین و تازه‌ترین خیانت و جنایت حزب دمکرات در روز چهارشنبه ۱۱ شهریورماه ۱۳۶۰ در مقابله و ضدیت با نیروهای انقلابی کمونیست در کردستان تحمیل یک درگیری مسلحانه به همراه ضدانقلابیون رزگاری، به ما و رفقای کومله در منطقه کامیاران بود که منجر به شهادت سه رفیق پیشمرگه از سازمان ما و چند رفیق پیشمرگه از کومله گردید. این رفقای قهرمان به همراه دیگر پیشمرگه‌های دلاور دو سازمان با مقاومت و تعرض متقابل خود در برابر یورش ضدانقلابی این ائتلاف نامقدس، نشان دادند که در برابر هر تهاجمی به منافع خلق کرد و از آن جمله نیروهای انقلابی واقعی جنبش مقاومت، قهرمانانه ایستادگی می‌نمایند.

رفقای پیشمرگ شهید، رفیق رزگار شیخ‌الاسلامی، رفیق ارسلان خلیلی و رفیق اسد صلواتی، سه رفیقی بودند که در این نبرد قهرمانانه مقاومت کردند، جنگیدند و سرانجام جان باختند.

۱۹۲. فریده خنجری

رفیق فریده خنجری از فعالین سازمان پیکار در تابستان ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۹۳. علی خواجه‌وند

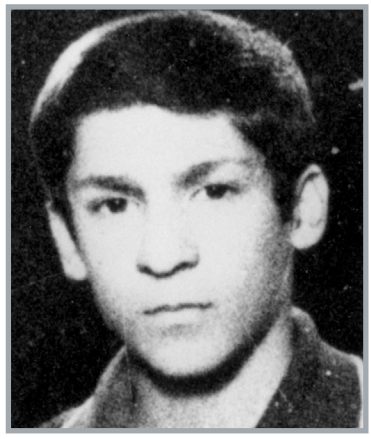
رفیق علی خواجه‌وند ۲۲ مرداد ۱۳۶۰ در قزوین تیرباران شد. خبر اعدام وی و سه مبارز دیگر روز ۲۷ مردادماه ۱۳۶۰ در روزنامهٔ کیهان چاپ شد. در این خبر بنابه گفتهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران آمده بود:

"چهار نفر از اعضای گروهک‌های پیکار و منافقین که سلاح خویش را به طرف قلب امت محروم ما نشانه رفته و بازوی مسلح امپریالیسم آمریکا و صدام جنایتکار در داخل خاک میهن اسلامی شده بودند، به کیفر الهی خود رسیدند".

رفیق علی در قزوین دستگیر و در هم‌آنجا محاکمه و به اتهام "تشکیل خانهٔ تیمی و جمع‌آوری اطلاعات مربوط به سپاه و چاپ و تکثیر نشریهٔ پیکار و عضوگیری"، در قزوین تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱۹۴. حمیدرضا خوشنام



با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۰، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۶۰

رفیق حمیدرضا خوشنام سال ۱۳۳۹ در جنوب تهران به دنیا آمد. سال ۱۳۵۵ در دوران دبیرستان فعالیت انقلابی خود را آغاز کرد. در سال ۱۳۵۶ به همراه برادرش رفیقِ شهید مجید و برخی از رفقای هم‌دبیرستانی به ایجاد محفلی مارکسیستی دست‌زدند و مشغول آموزش و شناخت مارکسیسم و ترویج و اشاعهٔ آن در محیط اطراف خود شدند. حمید دیرتر از برادرش مجید به فعالیت سیاسی کشیده شد، اما بسیار سریع در زمینهٔ آموزشی رشد کرد. هم‌زمان با اوج‌گیری مبارزات توده‌ها در ماه‌های آخر ۱۳۵۷، رفقا فعالانه در این مبارزات شرکت کردند و در حد توان خود به سازماندهی و هدایت آن می‌پرداختند. از جمله فعالیت‌های رفقا در این دوران پخش منظم و فعالانه اعلامیه و تراکت‌های سازمان پیکار در مدارس، کارخانجات و محلات فقیرنشین جنوب تهران، نظیر راه‌آهن، جوادیه، نازی‌آباد خزانه، علی‌آباد، یاخچی‌آباد و در مراکز سیاسی شهر مثل دانشگاه، میدان انقلاب و در تظاهرات توده‌ای بود. همین‌طور در تظاهرات موضعی دانشجویان مبارز که در مناطق و محلات فقیرنشین صورت می‌گرفت، حضور داشتند. رفقا در کنار این فعالیت‌ها با ترویج مارکسیسم به جذب و سازماندهی عناصر پیشرو می‌پرداختند.

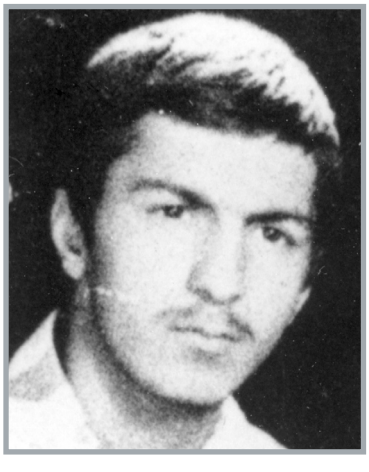
بعد از قیام رفقا مجیدرضا و حمیدرضا برای این‌که هر چه کاراتر در فعالیت انقلابی شرکت داشته باشند، ترک تحصیل کردند. هر دو از اعضای گروه "مبارزان راه آرمان کارگر" بودند که بعد از ادغام در سازمان پیکار، مدتی در سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال. دال) فعالیت داشتند و سپس مسئولیت بخش محلات سازمان را که خود در پایه‌ریزی آن نقش فعالی داشتند به‌عهده گرفتند، حمید مسئولیت محلات نازی‌آباد و یاخچی‌آباد را به‌عهده داشت. حمید که به تازگی به کاندیدای عضویت در سازمان ارتقا یافته بود، مسئولیت ارشد و عضویت در حوزهٔ محلات جنوب تهران را عهده‌دار شد. در یورش ارتجاع به مراکز چاپخانه و برخی خانه‌های تیمی سازمان رفقا مجید و حمید جداگانه به چنگال ارتجاع گرفتار آمدند. رفیق در جریان یورش به مراکز چاپ و توزیع در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ به همراه ۱۱ رفیق دیگر در زندان اوین تیرباران شد. در خبر روزنامه‌ها که دو روز بعد منتشر شد آمده بود: "حمیدرضا خوشنام، فرزند رضا و ۱۱ نفر دیگر به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، به اعدام محکوم شد و حکم صادره در زندان اوین به اجرا درآمد". برادرش در کمتر از یك ماه بعد در ۷ شهریورماه اعدام شد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"حمید را اولین بار جلوی اداره برق وحیدیه، تهران‌نو سر یک قرار از قبل تعیین‌شده

دیدم. با نگاه اول هم‌دیگر را دریافتیم و بازگویی رمز شناسایی به حالت شوخی میان‌مان ردوبدل شد. به گرمی دستم را فشرد و قبل از هر چیز جویای سلامتی و اوضاع جسمیم بود. با اعتماد به نفس و پشت‌گرمی بالایی در مورد مسائل صحبت می‌کرد و سؤالاتم را با توضیحات کافی در کمال آرامش پاسخ می‌گفت. در همان برخورد اول اعتماد و اطمینانم را نسبت به خودش جلب کرد. هر بار که می‌دیدمش آن خونگرمی رفیقانهٔ اولین دیدار را در او حس می‌کردم. در برنامه‌ریزی و سازماندهی توانایی خوبی داشت و در انجام مسئولیت‌هایش دقیق و فعال بود. یک شب دقیق یادم نیست در خانهٔ محلهٔ سیزده آبان (پایین‌تر از نازی‌آباد) یا در خانهٔ گود، نزدیک میدان شوش با رفقا جمع شده بودیم، بحث و صحبت که تمام شد یکی از بچه‌ها گفت: "رفقا، حمید به تازگی کاندیدای عضویت در سازمان شده است". ما همگی به او تبریک گفتیم! او با خنده‌های ریز و خجلتی در چشمْ سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. حمید مسئولِ بخشِ "پخش حرفه‌ای" سازمان بود. این بخش برای پخش اعلامیه و تراکت در جلو کارخانه‌های غرب و شرق تهران و رساندن نشریات و اعلامیه‌های کارگری به دست کارگران فعالیت می‌کرد. رفقا که از ساعات رفت‌وآمد سرویس و پایان کار روزانهٔ کارگران اطلاع داشتند، دو تَرکه با موتور به پخش می‌رفتند که همیشه با خطر تصادف و دستگیری مواجه بودند.

در درگیری‌های روز سی خرداد ۱۳۶۰ با او و رفقای دیگر در حوالی چهار راه جمهوری (شاه سابق) بودیم، به یاد دارم او که اهل ورزش و ورزیده بود با چه شجاعت و جسارتی در شکل‌گیری دوبارهٔ صف تظاهرات تلاش می‌کرد. یکی دوبار بعد از آن روز دیدمش، بار آخر اطراف میدان امام‌حسین (فوزیه سابق) که احتمالاً چند روز قبل از دستگیریش بود، با حالتی نگران و بی‌تاب گفت: "اوضاع خیلی خراب است. مواظب باش. قرارها را باید محدود کرد. به بچه‌ها هم بگو..." و دیگر از حمید خبری نداشتم تا خبر کوتاهی آمد که دستگیر، شکنجه و اعدام شده است. چگونه می‌توانستم باور کنم...".



۱۹۵. مجیدرضا خوشنام

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۰، دوشنبه ۷ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق مجیدرضا خوشنام در سال ۱۳۳۸ در جنوب تهران متولد شد. همچون برادرش پیکارگر شهید حمید، فعالیت انقلابی خود را از دوران دبیرستان از سال ۱۳۵۵ آغاز کرد. در سال ۱۳۵۶ با حمید و برخی از رفقای هم‌دبیرستانی محفلی مارکسیستی تشکیل دادند و مشغول آموزش مارکسیسم و اشاعه آن در محیط اطراف خود شدند.

هم‌زمان با رشد مبارزات توده‌ها در ماه‌های آخر سال ۱۳۵۷، رفقا با شرکت فعال در این مبارزات، در حد خود به سازماندهی و هدایت آن می‌پرداختند؛ از جمله فعالیت‌های آنها پخش منظم اعلامیه و تراکت‌های سازمان پیکار در مدارس، کارخانجات و محلات فقیرنشین جنوب و غرب تهران بود.

بعد از قیام رفقا برای این‌که بتوانند تمام وقت به مبارزهٔ خود فعالانه ادامه دهند، در سال ۱۳۵۷ ترک تحصیل کردند و به همراه رفقای دیگرشان در ایجاد "کانون دانش‌آموزان مبارز" و هدایت آن نقش مؤثری داشتند.

رفقا مجیدرضا و حمیدرضا هر دو از اعضای گروه "مبارزان راه آرمان کارگر" بودند، بعد از ادغام این گروه در سازمان پیکار، برای مدتی در "سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) پیکار" فعالیت کردند. سپس رفقا مسئولیت بخش محلات سازمان را که خود در پایه‌ریزی آن نقش داشتند به‌عهده گرفتند.

رفیق مجید مسئولیت برخی از محلات غرب تهران را به‌عهده داشت و خود مستقیما در فعالیت‌های تبلیغی آن شرکت می‌کرد. او بعد از مدت کوتاهی وقفه در فعالیتش با تغییر سازماندهی، در چاپ مرکزی سازمان به فعالیت مشغول بود. در یورش ارتجاع به مراکز چاپخانه و برخی خانه‌های تیمی سازمان، رفیق نیز به چنگال ارتجاع گرفتار شد.

خبر اعدام مجید و ۱۴ مبارز دیگر که ۹ نفر از آنها از رفقای پیکار، ۲ نفر رفقای سابق پیکار، یک رفیق از فداییان خلق (اشرف دهقانی) و رفیقی دیگر از فداییان اقلیت بودند، در روزنامه‌های رسمی، دوشنبه ۹ شهریورماه ۱۳۶۰ آمده بود:

"درود به رزمندگان جبهه‌های نبرد با کفر جهانی به سرکردگی آمریکای خونخوار و درود به امت قهرمان و شهیدپرور که در جبههٔ داخلی عرصه را بر منافقان کوردل و جنایتکار تنگ نموده و هر روز که می‌گذرد عده دیگری از این جنایتکاران به قرآن و اسلام را دستگیر و تحویل نیروهای انتظامی و قضایی می‌دهند و به ندای قرآن لبیک می‌گویند که "یاایها النبی جاهدا الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم" [سوره توبه، آیه ۷۳].

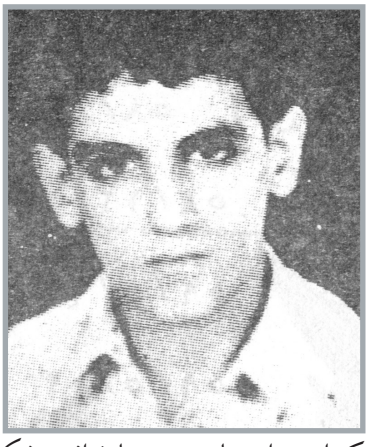
مجیدرضا خوشنام فرزند رضا به اتهام:

الف– مسئولیت ادارهٔ کمیتهٔ چاپ و پخش نشریات و اعلامیه‌های داخلی و درون گروهی و تحت پوشش شرکت‌های لیتوگرافی آذر و تکنوفاین؛

ب– سرقت مسلحانهٔ بانک ملی سلسبیل [خیابان رودکی] و سرقت حقوق کارگران جنرال موتورز جاده کرج؛

ج– عضویت در خانه‌های تیمی جهت برنامه‌ریزی و طرح نقشه‌های ترور برای سرنگونی حکومت جمهوری اسلامی که به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشتند و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده است، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مجیدرضا خوشنام مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و در روز ۷ شهریورماه ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد".

برادر رفیق نیز کمتر از یک ماه پیش در ۱۲ مردادماه، تیرباران شده بود.



۱۹۶. حجت‌الله خوش‌کفا

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۵۳ و پیکار ۷۴

رفیق حجت‌الله خوش‌کفا در سیزده سالگی از فعالین تشکیلات دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار در اندیمشک بود. حجت در فروش نشریات سازمان فعالانه شرکت می‌کرد و در زمینه طراحی نیز استعداد خوبی داشت. از او طرحی به نام "پیش به سوی ایجاد حزب طبقهٔ کارگر" به یادگار مانده که از طرف رفقایش در اندیمشك تکثیر شده بود. ۲۶ اسفند ۱۳۵۸ در آستانهٔ سال "امنیت" هنگامی که او در اجتماع مردم مبارز اندیمشک در اعتراض به کشتار بیکاران آن شهر شرکت کرده بود، از ناحیه گردن هدف گلوله پاسداران قرار گرفت و به شهادت رسید. روز پنج‌شنبه ۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ مصادف بود با چهلمین روز شهدای به‌خون‌خفتهٔ خلق در اندیمشک، به همین منظور مردم اندیمشک در مزار شهدا اجتماع کرده بودند. طاهری، روحانی منفوری که پس از حوادث اندیمشک در تلویزیون ظاهر شده و آن حوادث را کار ساواکی‌ها خوانده و مردم اندیمشک را بی‌فرهنگ نامیده بود، به منظور عوام‌فریبی با دسته‌گلی بر مزار شهدا می‌رود، ولی از طرف مردم "هو" می‌شود. پس از اجتماع در مزار، مردم با سردادن شعارهایی به سمت مرکز شهر راهپیمایی می‌کنند: "زندانی سیاسی یونسکو بی‌هیچ قید و شرطی آزاد باید گردد؛ (یونسکو نام زندان دزفول است) چندین نفر کشته، دهها نفر زخمی، مرگ بر ارتجاع این نوکر آمریکا؛ انقلاب فرهنگی با چوب و چماق محکوم است؛ کشتار دانشجویان، توطئهٔ آمریکاست". راهپیمایان در مسیر خود به "قبرستان مسیحا" بر مزار شهید شاهین دژشکن حاضر شده و یاد او را گرامی داشتند. راهپیمایی در شهر ادامه پیدا کرد و در جلوی شهربانی به پایان رسید. چماقداران و عوامل ارتجاع تلاش کردند تا راهپیمایان را متفرق سازند و هر بار با این شعار: "درگیری، درگیری، توطئهٔ آمریکا، مرگ بر ارتجاع" روبه‌رو شده و با مقاومت به عقب رانده می‌شدند. اسامی شهدا: غریب رضایی ۲۲ ساله، حجت‌الله خوش‌کفا ۱۳ ساله، صفرعلی رزم ۱۱ ساله، محصل کلاس پنجم ابتدایی، شاهین دژشکن ۳۱ ساله از کانون بیکاران- نویسنده و شاعر.

شعری از رفیق شاهین دژشکن:

"دلم از واژه‌های انتظارآلود بیزار است
به جام دیده‌ام اندوه شب جاری است
و در رگ‌های جان من
دگر شوق سفرکردن
رسیدن
آشنا گشتن
نمی‌جوشد

و گویی زندگی
در پیچ‌پیچ نقب یخ‌آلودهٔ رگ‌های من مرده است
مرا ای آشنای شهر شادی‌ها
تو با روشن چراغ گل‌نشانِ چهرِ سیمین‌ات
زپشت نرده‌های شَب طلوعی کن
که دلتنگم
که اینجا درسکوت خلوت این گوشهٔ تاریک".

۱۹۷. جواد خیاط‌زاده

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۶، دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰

رفیق جواد خیاط‌زاده با نام مستعار یاشار، از فعالین بخش تدارکات کمیتهٔ آذربایجان سازمان پیکار بود. او در پی ضربه‌ای که به کمیتهٔ تبریز وارد آمد، همراه تعدادی از رفقا دستگیر و بلافاصله به زیر شکنجه‌های وحشتناکی برده شد. مقاومت حماسی رفقای پیکارگر در زندان تبریز نه تنها بر روی زندانیان، بلکه بر روی شکنجه‌گران نیز تأثیر گذاشته بود. بازجو و شکنجه‌گری به نام "آقا رضا" به زندانی‌های دیگر گفته بود: "تمام این بچه‌های پیکار یك جور به‌خصوصی احمق هستند. به‌طور نمونه، مخصوصا این جواد (یاشار) به قدری با هوش و با استعداد و روشن است که ما در بین زندانی‌ها همچین آدمی ندیدیم". جلادان سعی می‌کردند به هر شیوه‌ای که شده، جواد (یاشار) را به خیانت بکشانند. به گفتهٔ رفقایی که او را دیده بودند به‌شدت کتك خورده بود و از آنجا که بازجویان او را مسئول چند نفر از رفقا می‌دانستند، شکنجه را به‌حد زیادی روی رفیق متمرکز کرده بودند. لکه‌های خونی که پیراهنش را در برگرفته بود، از شکنجه‌های وحشتناکی حکایت می‌کرد. برای شکنجهٔ روحی رفیق، همسرش را شدیداً در حضورش مورد اهانت و کثیف‌ترین الفاظ قرار می‌دادند، اما جواد (یاشار) تا دم مرگ به آرمان سرخش وفادار ماند و چون سروِ ایستاده و سرافراز به شهادت رسید.

چهارشنبه هفت مرداد ۱۳۶۰، شب اعدام بود. آن روز نوری جلاد (یکی از شکنجه‌گران معروف زندان تبریز) ترور شده بود و سیدحسین موسوی‌تبریزی خون‌خوار (دادستان دادگاه "انقلاب" تبریز در آن زمان و دادستان انقلاب کل کشور در ماه‌های بعد)، مثل مار زخمی در صدد گرفتن انتقام بود. او دستور داده بود تمام کسانی که پرونده‌شان در ماشین نوری بوده (نوری برای بررسی، پرونده‌ها را به همراه داشت) اعدام کنند. جواد دادگاهی شده بود ولی موسوی حکم اعدام برای او نداده بود. وضعیت جواد چنان بود که در ملاقات با خانواده، پس از دادگاه گفته بود: "من اعدامی نیستم. دنبال بچه‌هایی بروید که امکان اعدام‌شان هست"؛ اما موسوی و دیگر مسئولین که فقط به دنبال انتقام بودند، درست سه ساعت قبل از تیرباران، حکم اعدام هفت رفیق پیکارگر را به آنها دادند. (رفیق پیکارگر کریم ساعی قبلا زیر شکنجه شهید شده بود). آن شب اعدامْ از ساعت ده و نیم تا ده دقیقه به ۱۲ طول کشید، رفقا را به‌تدریج می‌بردند و تیرباران می‌کردند.

خبر اعدام رفیق جواد و ۱۸ مبارز دیگر که ۷ نفرشان از رفقای پیکار بودند در روزنامه‌های

رسمی دوشنبه ۱۲ مرداد منتشر شد. به نقل از روابط عمومی دادسرای انقلاب اسلامی تبریز چنین آمده بود: "جواد خیاط‌زاده معروف به یاشار، به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانه تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن، کومله و فدایی شاخه اشرف و غیره، محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان و باغی بر حکومت اسلامی مفسدفی‌الارض و مرتد، شناخته و به اعدام محکوم شد".

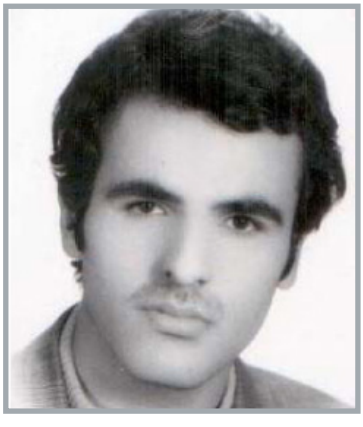
آنها ساعت ۱۱ شب ۷ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطه زندان تبریز تیرباران شدند.



۱۹۸. باقی خیاطی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۹۸، دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۵۹

رفیق باقی خیاطی از اهالی مهاباد و دانشجوی دانشگاه تبریز بود. در روزهای پرشور قیام به هواداران سازمان پیکار پیوست. در سال ۱۳۵۸ با یورش وحشیانهٔ رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، کاک باقی در فعالیت‌های تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار شرکت می‌کرد. در تابستان ۱۳۵۹ برای خدمت انقلابی به زحمت‌کشان کردستان، عازم مهاباد شد و در پاییز همان سال در صفوف پیشمرگان سازمان قرار گرفت. پس از مدتی عهده‌دار وظایف تشکیلاتی در مقر بوکانِ سازمان شد. کاک باقی در ۷ اسفند ۱۳۵۹ در جریان یورش وحشیانه و جنایتکارانهٔ حزب دمکرات، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به کاروان شهیدان جنبش مقاومت خلق کرد پیوست. خاطرهٔ رفقای دلیر، باقی خیاطی، طاهر ابراهیمیان و محمود (رضا) ابلاغیان همواره در دل خلق ستمدیدهٔ کرد زنده است.



۱۹۹. سعید دادخواه (دادخواهان)

با استفاده از "نشریهٔ کمونیست" شماره ۴۳، شهریورماه ۱۳۶۷

رفیق سعید دادخواه سال ۱۳۳۴ در یک خانوادهٔ متوسط و مذهبی در شهر همدان متولد شد. در دوران تحصیل فردی کوشا، منضبط و خوش‌خو بود. پس از سپری کردن دوران سربازی به‌عنوان سپاه عدالت، برای یافتن کار راهی تهران شد. به علت علاقه وافرش به کوهنوردی با هیئت‌های مختلف کوهنوردی ارتباط برقرار کرد و

از این طریق با مسائل سیاسی و جریانات چریکی آشنا شد. او در مدت کوتاهی با روش مبارزهٔ چریکی مرزبندی کرد و به برقراری رابطهٔ نزدیک با مردم و مبارزاتشان روی آورد.

سعید از آغاز قیام نقش فعالانه‌ای در سازماندهی تظاهرات علیه رژیم شاه ایفا کرد. بعد از قیام و با فراهم شدن امکان فعالیت علنی برای سازمان‌های سیاسی مخالف، به سازمان پیکار پیوست که با گذشتهٔ ننگین و خیانت‌بار حزب توده و دنباله‌روی‌های آن مرزبندی قاطع داشت. با بهره‌گیری از تجاربش، خود را تمام وقت در خدمت جنبش قرار داد. در اوایل سال ۱۳۵۸، همراه با رفقای شهید حمید ابراهیمی و حسین جمشیدی و تنی چند از دوستانش، هستهٔ اولیه هواداران سازمان پیکار در همدان را بپا داشتند و با فعالیت شبانه‌روزی و مستمر توانستند در مبارزات مردم همدان علیه رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی جای خود را باز کنند. او در کار ترویج و سازماندهی بسیار فعال بود و توانست تشکیلات هواداران پیکار را در همدان به نحو چشمگیری تقویت و تحکیم کند. در مبارزات دیپلمه‌های بیکار همدان نیز فعالانه شرکت نمود تا جایی که در اواسط سال ۱۳۵۹، به چهرهٔ شناخته‌شده‌ای در میان فعالین جنبش بیکاران تبدیل شد. سعید برای برگزاری تظاهرات اول ماه مه همان سال در همدان تلاش بسیاری کرد و خود او در این مراسم پرچم سرخ را در جلو تظاهرات حمل می‌کرد.

با فرا رسیدن ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و حملهٔ جنایتکارانهٔ رژیم به صفوف مبارزین کمونیست و سازمان‌های چپ، سعید به کرمانشاه فرستاده شد. مدت کوتاهی از اقامتش در کرمانشاه نگذشته بود که در توری که پاسداران برای مجاهدین در نظر گرفته بودند، همراه رفقای شهید علی ظروفی و غلامرضا آجرپی به اشتباه دستگیر شد. پس از ۷ ماه بازداشت، با کمک تشکیلات سازمان پیکار، امکاناتی که هنوز وجود داشت: ارائه شناسنامه‌های جعلی و همکاری خانوادهٔ رفقای کرمانشاهی، در دی‌ماه همان سال از زندان آزاد شدند. او در زندان دیزل‌آباد کرمانشاه نیز برای ایجاد یک تشکیلات مخفی سرسختانه تلاش کرد. این روابط تشکیلاتی که زندانیان را قادر ساخته بود با بیرون تماس بگیرند و نشریات کمونیستی را به داخل زندان بیاورند، علیرغم تلاش‌های رژیم، به‌صورت منسجمی تا اواسط تابستان ۱۳۶۱ همچنان فعال بود.

سعید پس از آزادی از زندان با نام "یدالله" فعالیت می‌کرد که در جریان بحران درونی سازمان پیکار به طرفداری از جریان "مارکسیسم انقلابی" پرداخت و با تشکیل "سازمان کمونیستی پیکار" در پائیز ۱۳۶۱، ضمن حفظ ارتباطات توده‌ای خود، در چاپ و نشریات این سازمان فعالیت‌های خود را ادامه داد.

عرصهٔ اصلی فعالیت‌های او در محیط‌های کارگری متمرکز شد و از اوایل سال ۱۳۶۲، در یکی از کارخانه‌های تهران کار کرد. در جریان ضربات پلیسی مهرماه ۱۳۶۲، که تعدادی از رفقای پیکار لو رفتند، وی و چند تن دیگر از رفقای سازمانیش نیز دستگیر می‌شوند. بلافاصله او را به کمیتهٔ مشترک و از آنجا به اوین بردند و پیکر مقاومش را به زیر شدیدترین شکنجه‌های قرون وسطایی کشاندند. او در تمام این دورهٔ سخت مقاومت کرد. جنایتکاران رژیم اسلامی برای درهم شکستن مقاومتش او را به زندان همدان منتقل کردند

و در آنجا یک تواب را به سلول انفرادیش فرستادند تا از او کسب اطلاعات کنند. رژیم با این نیرنگ خود نیز کاری از پیش نبرد. دوباره شکنجه‌ها شروع شد، سپس او را به پای محاکمهٔ فرمایشی کشیدند و آخوند جنایتکاری بنام "محمد سلیمی" که قبلا حاکم شرع مشهد و قاتل شمار زیادی از مبارزین و کمونیست‌های مشهد بود، او را به مرگ محکوم کرد. سعید را در شهریور ۱۳۶۳ به جوخه اعدام سپردند.

۲۰۰. منظر دارابی

رفیق منظر دارابی سال ۱۳۴۴ در خانواده‌ای نسبتا فقیر در تهران‌نو- شرق تهران- به دنیا آمد. او در دبیرستان بدایع تحصیل کرد و از طریق خواهر و دختر عمویش که معلم و از مشوقین او به فعالیت‌های سیاسی بودند به هواداری از سازمان پیکار ترغیب شد و در تشکیلات دانشجویی-دانش‌آموزی (دال دال) شرق تهران به فعالیت پرداخت. یک دوره نیروهای سیاسی از جمله پیکار در بسیاری نقاط شهر بساط فروش کتاب و نشریات سازمانی داشتند؛ در چهارراه تلفن‌خانه نارمک و سرسبز نرسیده به هفت‌حوض نیز این فعالیت برپا بود که همیشه محل بحث و تبادل نظر می‌شد. رفیق منظر پرشور و فعال، یکی از مسئولین این دو بساط و پای ثابت آنها بود. پس از یورش رژیم به سازمان‌های مبارز در تابستان ۱۳۶۰، منظر را که ۱۶ سال بیشتر نداشت، "کمیتهٔ رومی" دستگیر و شکنجه می‌کند، سپس او را به زندان اوین منتقل می‌کنند که در آنجا ۴ سال حبس می‌کشد. بنابه گفتهٔ رفقا او از بدو ورود به بند عمومی زنان گوشه‌گیر بود و با کمتر کسی صحبت می‌کرد. رفقای همبند او یکی از دلایل ناملایمات روحی شدیدش را شدت خشونت و شکنجه‌های وحشتناک در "کمیتهٔ رومی" می‌دانستند که با مشکلاتِ روابطِ خانوادگی نیز عجین شده بود. منظر در اوین پنج یا شش بار دست به خودکشی می‌زند و هر بار زندانیان هم‌بندش او را نجات می‌دهند. پدر و مادرش که به‌شدت مذهبی و سنتی بودند، توانایی درک آمال و آرزوهای منظر را نداشتند و او از این زاویه هم تحت فشار بود. می‌دانیم که دستگاه تبلیغاتی رژیم چطور اعتقادات مذهبی مردم را ملعبه نیازهای سرکوب خود می‌کرد و می‌کند. منظر پیش از خواهر و دختر عمویش دستگیر شده بود؛ زمانی‌که آنها هم دستگیر و زندانی می‌شوند هر دو احتمالا برای رد گم کردن، از عقایدشان برگشته و بعد از آزادی نیز به زندگی غیرسیاسی روی می‌آورند. برای منظر که با جان و دل به انقلاب و سوسیالیسم معتقد بود، "بریدن" آنها چه واقعی و چه غیرواقعی یا به‌دلیل شکنجه و ترس از مرگ، غیرقابل فهم و قبول بود. این دختر جوان در اثر شکنجه‌های جسمی و روحی وحشیانه‌ای که بر او و هم‌بندیانش وارد کردند و دیدن کسانی که زیر این شکنجه‌ها تاب نیاورده و از عقاید خود برگشته بودند، تمام رویاهایش برای راهی که زندگیش را بر آن نهاده بود نقش بر آب می‌دید و در نتیجه انگیزه‌ای برای ادامه زندگی در خود نمی‌یافت.

بعد از آزادی از زندان منظر همچنان در التهاب روحی به سر می‌برد، اما پدر و مادرش به خیال خود برای کمک به دخترشان، اجازهٔ ارتباط با دوستان قدیمی را به او نمی‌دادند

که این خود بر رنج و فرسودگی روح جوان و حساسش افزود. او به‌عنوان یک عنصر چپ و غیرمذهبی همیشه با خانوادهٔ خود مشکل داشت.

بخشی از نوشتهٔ یک رفیق هم‌بند سابق:

"به یاد دارم که به من می‌گفت که مادرش هر روز او را به زور به مسجد محل می‌برد و به او می‌گفت که نماز بخوان حالت خوب می‌شود، اما منظر از تمامی افراد دور و برش متنفر بود. او دچار افسردگی و آشفتگی روحی بسیار عمیقی شد. [...] بعد از چندین بار اقدام به خودکشی حدودا یکی دو سال پس از آزادی از زندان، از بالای بام خانه خود را به پایین پرت کرد و درگذشت. آخرین باری که با من صحبت کرد به من گفت من را با خودت از این جهنم خارج کن و هر وقت که به خانهٔ ما به صورت یواشکی می‌آمد، می‌گفت که "من نمی‌خواهم به آن خانه برگردم". ای‌کاش من قدرت انجام‌دادن کاری را برایش داشتم، بعد از خارج شدنم از ایران خبر خودکشیش را شنیدم و این حس ناتوانیم در کمک به این دختر جوان که دوست صمیمیم بود تا ابد با من خواهد ماند. صداقت این رفیق در کار انقلابی و صورت بسیار زیبایش هرگز از خاطرم نمی‌رود. یاد عزیزش گرامی باد".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"سال ۱۳۵۹ بود. گروه‌های سیاسی بر سر هر چهارراهی بساطی داشتند. نشریه و کتاب می‌فروختند و اعلامیه‌های‌شان را پخش می‌کردند. طبیعتا با جمع شدن مردم، بحث و جدل حول مسائل روز درمی‌گرفت. گاهی حزب‌اللهی‌ها با چوب و چماق به این بساط‌ها حمله‌ور می‌شدند، بچه‌ها را زخمی و کتاب‌ها و نشریات را پاره و لگدمال می‌کردند. منظر، این دختر شجاع همراه رفقایی در شرق تهران، چهارراه سرسبزِ نارمک در کنار دیگر گروه‌های سیاسی، بساط پیکار را نمایندگی می‌کرد. من بین این بساط و بساط دیگری در چهارراه تلفن‌خانه که چندان از هم دور نبودند و پیاده شاید یک ربع راه بود، برای رساندن اعلامیه، نشریه و کتاب رفت‌وآمد می‌کردم. یک روز که در راه رفتن به نزد بچه‌ها و منظر بودم، از دور دیدم محوطه خلوت است و از ازدحام همیشگی خبری نیست. جلوتر که رسیدم دیدم کتاب‌ها و نشریات روی زمین پراکنده شده‌اند و منظر غضب‌آلود و خشمگین، تنها آن میان ایستاده است. ازش پرسیدیم: "چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ بقیه کجایند؟". گفت: "حزب‌اللهی‌ها حمله کردند؛ بساط را به هم ریختند؛ همه در رفتند. این چه وضعی‌ست. جلو مردم خجالت‌آوره که ما کتاب‌ها و همه چیز را ول کنیم و دربریم، ما مسئولیم؛ باید وایستیم و دفاع کنیم". دست به کمر زده بود، چهرهٔ دلنشین و روشنش به سرخی می‌زد. او به راستی آمادهٔ حمله بود و دفاع از آنچه صادقانه انجام می‌داد و به آن ایمان داشت. وقتی شرح‌حالش را خواندم و از روحیهٔ جسور و رزمنده‌ای که از این رفیق جوان سراغ داشتم، درد، ذهن و جسمم را درهم پیچید. چهرهٔ شاداب و جذابش، با لبخندی که گرمی و طراوت داشت در جلوی چشمانم ظاهر شد. ای کاش نقاش بودم! نمی‌دانم او چند بار برای خودکشی به پشت‌بام رفته بود؟ چند بار به پایین و آسفالت سخت نظر انداخته بود؟ چه تصاویری در ذهنش شکل بسته بود؟ به هنگام سقوط به چه اندیشه بود؟ به شکنجه‌ها؟ به رهایی از تمامی فشارها؟ نمی‌دانم، فقط افسوس!".

۲۰۱. خسرو دارایی

رفیق خسرو دارایی در بنارود زنجان چشم به جهان گشود. او نوهٔ امیرخسرو دارایی از فعالان فرقه دمکرات بود که در جنبش جنگل با میرزا کوچک‌خان همکاری نزدیکی داشت. رفیق خسرو با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد و اهل شعر و ادب هم بود. او در سال ۱۳۶۰ در نوشهر اعدام شد. از رفیق دفترچه‌ای از اشعارش باقی مانده است.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۰۲. محمدتقی دالانی‌قدیم

رفیق محمدتقی دالانی‌قدیم سال ۱۳۳۷ در تبریز به دنیا آمد. او دانشجو و از رفقای دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار در کمیتهٔ آذربایجان بود. محمد در ۲۰ فروردین ۱۳۶۲ در زندان تبریز اعدام شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

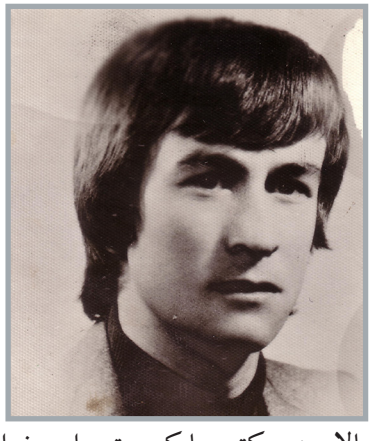
۲۰۳. رضا دالوند

رفیق رضا دالوند از فعالین سازمان پیکار در سحرگاه روز ۲۲ شهریور ۱۳۶۰ در شیراز اعدام شد. در تاریخ ۲۳ شهریور خبر اعدام او در روزنامه‌های رسمی منتشر شد:

"به اتهام شرکت در خانهٔ تیمی و نبرد مسلحانه علیه امت اسلامی و عضویت در گروه پیکار، محارب و به مرگ محکوم شد".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۰۴. محمد دانایی



رفیق محمد دانایی حدود سال ۱۳۴۰ در النجق از روستاهای اطراف مرندِ آذربایجان شرقی، در خانواده‌ای فقیر و کشاورز چشم به جهان گشود و خویشاوند پیکارگر شهید یعقوب کسب‌پرست بود. او در تبریز از ده سالگی در یک کارگاه آهنگری کار می‌کرد. پس از قیام در جنبش کارگران بیکار تبریز شرکتی فعال داشت. او با وجودی که نتوانسته بود بیشتر از کلاس دوم یا سوم ابتدایی بخواند ولی با پشتکار و خودآموزی سطح سواد خود را بالا برده و کتب مارکسیستی را می‌خواند و در بحث‌ها شرکت می‌کرد. او در سال ۱۳۵۸ همراه چند نفر دیگر از رفقا دستگیر می‌شود. آنها را داخل یک استخر خالی انداخته و مورد ضرب‌وشتم قرار می‌دهند. در دو گوش رفیق دو شیشه بطری قرار می‌دهند که با وارد کردن ضربه، باعث کم شدن شنوایی و درد بسیار در گوش می‌شود. او از جوان‌ترین رفقایی

بود که در بخش تدارکات و سپس در چاپ سازمان پیکار در تبریز سازماندهی شد.

خبر اعدام محمد و ۱۸ مبارز دیگر که ۶ نفر از رفقای پیکارگر بودند، در روزنامه‌های دوشنبه ۱۲ مردادماه بنابر اطلاعیهٔ روابط عمومی دادسرای انقلاب اسلامی تبریز چاپ شد:

"محمد دانایی فرزند محمود به اتهام اقدام به قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانه تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن، کومله و فدایی شاخه اشرف و غیره، محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان و باغی بر حکومت اسلامی مفسد فی‌الارض و مرتد، شناخته شد و به اعدام محکوم شد".

رفقا ساعت ۱۱ شب چهارشنبه ۷ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز تیرباران شدند.

۲۰۵. مریم دانش‌ایران‌مبارکه

رفیق مریم دانش سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد. در یک استودیو عکاسی واقع در خیابان مصدق شمالی تهران، فنِ چاپ عکس را در تاریک‌خانه فرا گرفت و هم‌آنجا شاغل شد. مریم را حزب‌اللهی‌های انجمن اسلامی دبیرستانی که در آنجا درس خوانده بود، بعد از شناسایی‌اش تحویل کمیتهٔ خیابان گرگان می‌دهند. دبیرستانش در سهروردی شمالی و خانهٔ پدریش در خیابان گرگان قرار داشت. او را پس از یکی دو هفته به جرم هواداری از سازمان پیکار به زندان اوین منتقل می‌کنند. مریم مجرد و ۱۹ ساله را در مهرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران کردند.

بخشی از کتاب "تاریخ زنده" (حقایقی از زندان‌های زنان در جمهوری اسلامی ایران) جلد اول، فصل سوم، ۲۰۰۵، نوشتهٔ: فریبا مرزبان:

"...مردادماه سال ۱۳۶۰ بود، من دستگیر شده و در زندان اوین بند ۳۱۱ سلول ۶ در حبس بودم. در سلول تنها بودم که نگهبان در سلول را گشود و چند زندانی تازه دستگیرشده را به سلول راهنما شد. "مریم دانش" پشت سر خانم بیانی وارد سلول شماره ۶ شد. دختری بود جوان، بلند قد و لاغر اندام. او هوادار سازمان پیکار بود که از طرف انجمن اسلامی دبیرستان محل تحصیلش شناسایی و در محل مسکونیش دستگیر شده بود.

زنده یاد مریم از درد کلیه رنج می‌برد و باید مرتبا به دستشویی می‌رفت. خود من دچار تکرر ادرار شده بودم و بیشتر بچه‌ها مشکل مزاجی پیدا کرده بودند. بعدازظهرها اغلب به در می‌کوبیدیم و فریاد می‌زدیم: "نگهبان، حال مریم خراب است. نگهبان، ما نمی‌توانیم بیشتر از این منتظر بمانیم".

در یکی از روزها فریاد پشت فریاد بود. بیچاره مریم از درد کلیه به خود می‌پیچید. رنگش تیره می‌شد و با دست‌هایش محکم روی کلیه‌اش را گرفته بود. بالاخره نگهبان در

را باز کرد و به ما اجازه رفتن به توالت را داد. تنبیه ما همچنان ادامه داشت. با دیدن و روبه‌رو شدن با کمبودها و فشارهای زندانبان‌ها، ما هم به فکر راه‌حل افتادیم. از نگهبان پارچ آبخوری اضافه خواستیم و او هم به‌تصور این‌که دو پارچ آبخوری برای ما کم است، پذیرفت و پارچ دیگری به ما داد. از این پارچ برای تخلیه ادرار در سلول استفاده شد. هرگاه کسی نیاز مبرم به توالت پیدا می‌کرد یک پتوی سربازی دور او می‌گرفتیم و او قضای حاجت می‌کرد! بعد پارچ را می‌گذاشتیم کنار سلول تا در فرصت‌های رفتن به توالت خالی کنیم و بشوییم. در آن زمان بیشترین فشار بر سلول شماره ۶، یعنی سلول ما بود.

صبح یکی از روزهای ماه‌مهر مریم دانش را برای بازجویی صدا زدند. شب هنگام خسته بازگشت و گفت: "مرا به بازجویی نبردند. به دادگاه رفتم. چشم‌بندم را باز کردند اما اجازهٔ دفاع به من ندادند. زمان دادگاه خیلی کوتاه بود". همهٔ ما متعجب بودیم. هیچ‌یک از ما به دادگاه نرفته بودیم تا از شرایط و فضای آن اطلاعی داشته باشیم. وضعیت پروندهٔ مریم را خطرناک نمی‌دیدیم. او در گوشه‌ای نشست و به خوردن غذایش که سرد شده بود پرداخت. ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که قربانی و غفوری (نگهبان‌های بند) به سلول ما آمدند. حضور آن دو که در تنبیه و آزار و اذیت ما کوتاهی نمی‌کردند، در آن موقع شب غیرمنتظره بود. قربانی شروع به صحبت با مریم کرد و از او در باره دادگاه چیزهایی پرسید: "نظرت در باره دادگاه چیست، آیا دادگاه را قبول داری یا خیر؟".

مریم بیچاره که نمی‌دانست چه چیزی انتظار او را می‌کشید، اعتراضش را نسبت به دادگاه ابراز داشت و گفت: "خیر، اصلا دادگاهی را که نتوانم در آن حرف بزنم قبول ندارم. من تا این تاریخ به بازجویی نرفته‌ام، دادگاه برای چه؟ این چه دادگاهیه؟". قربانی پرسید: "یعنی دادگاه را قبول نداری، دادگاه اسلامی را قبول نداری؟". مریم که از این موضوع عصبی شده بود بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد: "خیر. دادگاهی را که در آن حق دفاع نداشته باشم قبول ندارم. من معترض هستم".

نگهبان‌ها لحظاتی بعد ما را ترک گفتند. یک هفته گذشت. غروب روز شنبه ۱۹ مهرماه ۱۳۶۰ بود. یک غروب خاکستری. در گرگ‌ومیش هوا، اکبری آمد و مریم را با تمام وسایلش فرا خواند. وسایل او خلاصه می‌شد در یک عدد شورت، مسواک، یک شانهٔسر و یک حوله. این لوازم حاصل چند ماه حبس در زندان جمهوری اسلامی بود. از جا پریدیم و خوشحال بودیم که یک زندانی سیاسی آزاد می‌شد. از آزادی او می‌گفتیم و با صدای بلند توأم با شادی سر داده بودیم: "مریم تو آزادی. مریم داری آزاد می‌شوی".

مریم خوشحال بود و نمی‌خواست وسایلش را همراه ببرد. از او خواستیم وسایل شخصیش را به رسم یادگار با خود ببرد. او موافق نبود. حوله‌اش را نشان داد و گفت: تنها حوله‌ام را بر می‌دارم. همگی از او خواستیم تا وسایلش را همراه ببرد. وسایلش را برداشت، با همه ما روبوسی کرد و به‌درود گفت. نگهبان او را برد. دربارهٔ او و شادی‌های آن شب در خانه‌شان صحبت کردیم. ما هم شاد بودیم و مرتب می‌گفتیم: "یکی از ما هم آزاد شد". در رؤیا و خیال، سری به خانهٔ مریم زدیم و عکس‌العمل پدر و مادر چشم انتظار او را دیدیم.

تکرار می‌کردیم: "امشب در خانه مریم چه خبر است؟" در ضمن با رفتن او یک نفر از سلول ما کم شده بود و اندکی جای بیشتر برای خواب داشتیم!

فردا شب، من و نوشین کارگر سلول بودیم. سفرهٔ محقرانهٔ سلول‌مان را آماده کردیم. تصمیم گرفتیم برای اطمینان بیشتر در باره آزاد شدن مریم از نگهبان‌ها سؤال کنیم. وقتی برای تحویل سهمیه غذا از سلول بیرون رفتیم، از غفوری که موقع نگهبانیش بود پرسیدم: "مریم آزاد شد؟ آره، مریم آزاد شده؟". منتظر تأیید سؤالم بودم که یک‌باره قربانی، نگهبان دیگر، همچون حیوانی زخمی به خروش درآمد و گفت: "کسی که دادگاه را قبول نداشته باشد باید آزاد شود؟ او اعدام شد. کسی که اعتراض به دادگاه دارد حقش اعدام است".

در شوک و ناباوری تمام با در دست داشتن ظروف آش به سلول بازگشتیم. ظروف غذا را در گوشه‌ای گذاشتیم و آرام در سکوت نشستیم. همه ناراحت و ماتم‌زده بودیم. باور کردن خبر اعدام مریم برای‌مان بسیار دشوار بود. نوشین به‌شدت می‌گریست و در همان حال می‌گفت: "بیچاره مریم، بیچاره مریم". به ناگاه صدای گلوله‌ها و رگبارهای شب گذشته از خاطرم گذشت. از خود پرسیدم: "گلوله شماره چند مریم را کشت؟ کدام گلوله؟ چندمین گلوله سینهٔ مریم را درید؟". شب گذشته ۸۶ گلوله را شمرده بودیم. گلوله شماره چند مریم را خاموش کرد؟

در افکار و حال خود بودم که نگهبان غفوری در سلول را باز کرد. او تصور نمی‌کرد سلول ما را غم زده ببیند. شاید در این فکر بود که خبر اعدام در ما ترس و وحشت انداخته باشد. ترس و وحشت در ما بود، اما نه به‌خاطر اعدام. وحشت ما از توحشی بود که عریان شده بود و بیداد می‌کرد! ترس ما از بی‌عدالتی بود که جز اعدام و شکنجه ثمری دیگر از انقلاب به بار نیاورده بود و تعجب من از این موضوع بود که چطور و بر چه اساسی حکم اعدام مریم را داده بودند بدون این‌که او را برای بازجویی و بازپرسی فرا خوانده باشند؟! بدون آن‌که پروسهٔ بازپرسی را طی کرده باشد دادگاهی شده بود!

زندانبان قربانی، در همان شب بعد از دادگاه مریم برای تهیهٔ گزارش از او به سلول ما آمده بود و این اطلاعات تأثیر به‌سزایی در روند کلی پروندهٔ مریم داشت. سؤالات مشخصی که از او می‌شد برای گرفتن عکس‌العمل از او بود و بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت. او با سادگی تمام اعتراضش را نسبت به دادگاه اعلام کرده بود. ما بعدا پی‌بردیم که نگهبان‌ها به دستور بازجوی مریم به سلول آمده بودند...".

۲۰۶. کامران دانش‌خواه

رفیق کامران دانش‌خواه سال ۱۳۳۷ در تهران متولد شد. او در شهر ارومیه در رشته کشاورزی تحصیل می‌کرد بود و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) فعالیت می‌کرد. او در همان ارومیه دستگیر شد و پس از انتقال به تبریز، دوشنبه شب، ۱۹ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز اعدام شد. کامران مجرد بود. خبر اعدام او و ۲۸ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۱مردادماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید: "کامران دانش‌خواه فرزند حسین به اتهام قیام و اقدام مسلحانه علیه انقلاب

اسلامی ایران و عضویت بسیار مهم و فعال در گروهک آمریکایی پیکار، نشر و تکثیر و توزیع و نشریات اعلامیه‌های سازمان مزبور، تشکیل هسته‌ها و گروه‌هایی برای براندازی جمهوری اسلامی و مسئولیت تدارکات و تشکیلات سازمان پیکار در آذربایجان شرقی، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، محارب با خدا و رسول خدا و مرتد، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

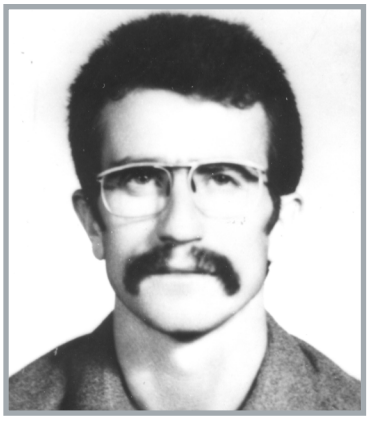
وصیت‌نامهٔ رفیق:

"خون ما پیرهن کارگران، / خون ما پیرهن دهقانان، / خون ما پیرهن سربازان، / خون ما پرچم خاك ماست" از رفیق شهید خسرو گلسرخی.

با درودهای بی‌پایان به تمامی رزمندگان کمونیست و شهیدانی که در راه آزادی طبقهٔ کارگر جان باختند. من به‌عنوان یك مارکسیست–لنینیست و هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقهٔ کارگر، تمامی آنچه در توان خود به‌عنوان یك روشنفکر کمونیست داشتم در راه مبارزه با امپریالیسم و ارتجاع به‌کار گرفتم و در این راه جز عشق به آرمان والای طبقهٔ کارگر و جز عشق به زحمت‌کشان [چیزی] مشوق من نبوده است. در این دوران کوتاه مبارزه، زندگی را آموختم و آموختم که چگونه زحمت‌کشان را دوست بدارم و چگونه از دشمنان‌شان نفرت داشته باشم و بالاخره آموختم که چگونه بمیرم. مرگ چندان فاصله‌ای با من ندارد ولی سربلند و با افتخار به پیشوازش می‌روم، زیرا که می‌دانم از مرگ ماست که فردای سرخ سوسیالیسم بر می‌خیزد و چه با شکوه است چنین مرگی!

از تمامی رفقای مبارز و دلیرم می‌خواهم که در مقابل سختی‌ها سر فرود نیاورند و مبارزه را پیگیر و متحد به پیش برند و در این راه لحظه‌ای سازش و تردید به خود راه ندهند و از آن‌ها می‌خواهم که به سازمان عشق بورزند و همیشه از آن چون دژی علیه سرمایه‌داری محافظت کنند و بالاخره می‌خواهم که هرگز یك لحظه از رویزیونیسم غافل نباشند. از پدر و مادر و برادران و خواهرم می‌خواهم که در مرگ من نگریند زیرا که من با تمامی وجودم خواهان چنین مرگی بودم و اینک به آن دست یافته‌ام. مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع! برقرار باد جمهوری دموکراتیک خلق! زنده باد سوسیالیسم! کامران دانش‌خواه ۱۳۶۰/۵/۱۸".

۲۰۷. محمد دانشورجامع



رفیق محمد دانشورجامع سال ۱۳۳۲ چشم به جهان گشود. او با وجود تحصیلات دانشگاهی از کارگران با سابقه بود. محمد با نام مستعار "مهدی" در بخش چاپ سازمان پیکار در تشکیلات تبریز فعالیت می‌کرد. او متأهل و دارای دو فرزند بود.

خبر اعدام او و ۱۸ مبارز دیگر که شش نفر از آنها از رفقای پیکار بودند در روزنامه‌های دوشنبه ۱۲ مردادماه ۱۳۶۰ چاپ شد:

"محمد دانشورجامع، فرزند احمد به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانهٔ تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و هم‌کاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن، کومله و فدایی شاخه اشرف و غیره [برای سایر رفقای پیکارگر که با وی اعدام شدند نیز همین متن آمده بود] به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان و باغی بر حکومت اسلامی مفسدفی‌الارض و مرتد شناخته شده، به اعدام محکوم شد".

محمد را ساعت ۱۱ شبِ پنج‌شنبه، ۸ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز تیرباران و در مزارستان "وادی رحمت" تبریز دفن کردند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۰۸. شکرالله دانشیار



رفیق شکرالله دانشیار سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای کارگری در آبادان متولد شد. پس از پایان تحصیلات دبیرستان، سال ۱۳۵۴ در دانشکده اقتصاد و علوم اجتماعی مازندران در بابلسر مشغول به تحصیل شد. در دانشکده در جنبش دانشجویی شرکت فعال داشت و به مطالعه و فعالیت‌های کوهنوردی هم می‌پرداخت. کمی پیش از قیام هوادار سازمان پیکار شد و با اولین آزادی‌های نسبی با سازمان تماس گرفت و ابتدا در تشکیلات دانشکده و پس از بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، در آبادان سازماندهی شد. او در سازمان پیکار به فعالیت انقلابی در میان زحمت‌کشان آبادان ادامه داد. با شروع جنگ ایران و عراق رفقای هوادار سازمان در خوزستان، در کمیته‌های امداد شرکت جستند و همه جا در کنار توده‌ها به افشاگری علیه جنگ ارتجاعی می‌پرداختند. در ضمن از هیچ فداکاری و جان‌گذشتگی به‌منظور کاهش صدمات جنگ برای توده‌ها دریغ نمی‌کردند.

روز دوم مهر ۱۳۵۹ پاسداران به چادر امداد سازمان می‌آیند و سراغ مسئول چادر را می‌گیرند که رفیق خودش را معرفی می‌کند. پاسداران با این بهانه که به کمیته می‌رویم تا به چند سؤال پاسخ بدهی، او را با خود می‌برند. همزمان صادق خلخالی جلاد، به آبادان و مناطق جنگ‌زده آمده بود. رفیق به جرم مسئول چادری که برای کمک به جنگ‌زدگان دائر شده بود، اسیر و ۲۵ روز تحت شکنجه قرار گرفت. روز ۲۷ مهرماه در همان بازداشتگاه صادق خلخالی حکم اعدام او را صادر می‌کند و به دست دژخیمان جمهوری اسلامی تیرباران می‌شود. خبر اعدام رفیق در نشریهٔ پیکار شماره ۷۹ دوشنبه ۱۲ آبان‌ماه ۱۳۵۹ و در خبرنامهٔ جنگ شماره ٦، پنج‌شنبه ۱۵ آبان‌ماه ۱۳۵۹ آمده است.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"شناخت من از شکرالله (یا شکری که با همین نام هم معرف خاص‌وعام بود) در دانشکدهٔ اقتصاد و علوم اجتماعی دانشگاه مازندران (بابلسر) بود. تا سال ۱۳۵۷ با "اتاق کوه" همکاری داشت. از آنجا که از مسئولین کتابخانه پیشگام و تدارکات جلسات مباحثه و مناظره بودم، کمتر روزی بود که او را نبینم، زیرا او نیز به‌عنوان چهرهٔ معروف دفتر دانشجویی پیکار فعالیتی حرفه‌ای داشت.

دفترهای دانشجویی پیشگام و پیکار بالاترین طبقه، زیر سقف شیروانی دانشکده را تشکیل می‌دادند. تا زمان بسته شدن دانشگاه‌ها مبارزات مشترکی از سوی این دو تشکل، مثل برگزاری تظاهرات ۱۶ آذر، هماهنگی در سازماندهی انتخابات دانشجویی، حضور درخشان و فعال در مدیریت تا حیطه خودگردانی دانشکده نیز سازمان می‌یافت.

رفیق شکرالله مُجدانه در آنها حضور داشت. او مبارزی پرتوان و خستگی‌ناپذیر، مهربان و با صداقت از دیار آبادان بود. پس از بستن دانشگاه‌ها در فروردین ۱۳۵۹ از او بی‌خبر بودم. چند ماه بعد، اندکی پس از آغاز جنگ ایران و عراق آگاهی یافتم که او در آغازین روزهای این جنگ نابودکننده نیروهای انقلاب و "رحمت آسمانی" برای رژیم اسلامی در حین تبلیغ افشاگرانه علیه آن در آبادان دستگیر شده و مدتی بعد با گلوله‌های دستهٔ مرگ جان سپرده است".

۲۰۹. علی‌اکبر داوری

رفیق علی‌اکبر داوری متولد ایرانشهر، از رفقایی بود که هم‌زمان با ضربه به بخش چاپ و تدارکات سازمان در ۲۰ تیرماه دستگیر شد. او را در یک گروه ۱۵ نفره از رفقای پیکار، ۱۱ روز بعد در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران کردند.

خبر اعدام علی و ١٤ پیکارگر دیگر در روزنامه کیهان چهارشنبه ۳۱ تیرماه ١٣٦٠ به چاپ رسید که اذعان می‌داشت، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز این رفقا در زندان اوین تیرباران شدند و نوشته بود که اجساد اعدام شدگان به مرکز پزشکی قانونی منتقل شد. این رفقا اولین گروهی بودند که در مزار خاوران دفن شدند.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱۰. موسی داوودی

رفیق موسی داوودی سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد. در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال ـ دال) تبریز فعالیت می‌کرد و سال آخر دبیرستان بود که در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود. با وجود سن کم به‌شدت شکنجه شد اما مقاومت جانانه‌ای کرد و هیچ نگفت. او به همراه ۴ رفیق پیکارگر و مبارزانی از دیگر سازمان‌ها در سوم مهر ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد.

خبر اعدام او و ٣٤ مبارز دیگر به تاریخ ٦ مهرماه ١٣٦٠ در روزنامه کیهان به چاپ رسید:

"موسی داوودی [که به اشتباه داوری چاپ شده بود] فرزند عبدالحسین به اتهام حمل و نگهداری مقداری اسلحه و مواد منفجره، قیام برعلیه نظام جمهوری اسلامی، اعتقاد به جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در برنامه‌های ترور و انفجار و فعالیت در یک گروه آمریکایی، بنابر حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز محکوم به اعدام و در روز ۳ مهرماه ۱۳۶۰ در تبریز اعدام شد".

۲۱۱. یوسف داوودی

رفیق یوسف داوودی سال ۱۳۴۲ در رامهرمز متولد شد. او یک خواهر دوقلو نیز داشت. خانواده در اصل اهل "می داوود" بختیاری بود. پدرش رفتگر شهرداری و یوسف تنها پسرش بود که او را با مرارت و فقر بسیار بزرگ کرده بود.

رفیق در مدرسه و محل زندگی محبوبیت بسیاری داشت. او سال آخر دبیرستان را می‌گذراند که در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) پیکار رامهرمز به فعالیت پرداخت. اوخر تیرماه ۱۳۶۰ در رامهرمز دستگیر و ۵ مرداد ۱۳۶۰ در زندان سپاه پاسداران رامهرمز اعدام شد.

او به اشتباه به‌عنوان شعارنویس (به گفتهٔ یکی از آشنایان، او برای شعارنویسی رفته بوده) در محلی که تازه شعارنویسی شده بود و رنگ روی دیوار هنوز خیس بود، توسط پاسداران دستگیر شد و بلافاصله در زیر شکنجهٔ وحشیانه قرار گرفت، چنان‌که دست و پایش را می‌شکنند.

رفیق در زمان اعدام با شجاعت شعار می‌داد و پاسداران برای این‌که او را زجرکش کنند، ابتدا به پاهایش شلیک کردند و پس از مدتی در حالی که به‌شدت در خون خود می‌غلتید بود به او تیر خلاص می‌زنند.

در غسال‌خانه اجازه نمی‌دادند که پیرمردِ غسال او را بشوید. رفیق پیکارگر اسماعیل شیرالی که بعدها در مراسم شب هفت رفیق یوسف دستگیر و سپس اعدام شد، پیکر او را شست. یوسف را در گورستان بهشت‌آباد رامهرمز دفن کردند اما مدتی بعد حزب‌اللهی‌ها جنازهٔ او را با لودر از خاک بیرون آورده و با همان لودر به بیرون از شهر در محلی دورافتاده و متروکه، به پای کوهی می‌برند و آنجا دفن می‌کنند.

رفقای پیکارگر برای مراسم شب هفت او اعلامیه‌ای منتشر کردند و مردم را به شرکت در این مراسم فرا خواندند، عده بسیاری نیز شرکت می‌کنند.

رفقا در این مراسم پرچم سرخ بر سر مزارش برمی‌افرازند. پاسداران با دیدن جمعیت زیاد و شنیدن شعارها، مزار را محاصره کرده به مراسم هجوم می‌آورند و با ضرب‌وشتم شدید عده زیادی از شرکت‌کنندگان را دستگیر می‌کنند، از جمله دو رفیقِ پیکارگر صدرالله عباسیان و اسماعیل شیرالی، که آنها را نیز پس از شکنجه‌های بسیار در مهرماه همان سال اعدام کردند.

همچنین دو پسر دایی وی را نیز در این مراسم دستگیر و سال‌ها در زندان نگاه داشتند.

۲۱۲. فرج‌الله دشتیانی



رفیق فرج‌الله دشتیانی در سال ۱۳۲۸ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان متولد شد. بعد از پایان تحصیلات ابتدایی، او سه سال در "کارآموزان پالایشگاه" کارآموزی کرد و سپس به‌عنوان کارگر فنی در بخش پروسس و بنج ۸۵ مشغول به کار شد. او از هم‌دوره‌ای‌های زنده یاد مهدی تمیمی‌عرب بود. پس از گرفتن دیپلم متوسطه به‌عنوان کارمند فنی به کار پرداخت. کمی پیش از قیام از هواداران سازمان پیکار شد و پس از قیام در تشکیلات سازمان در آبادان به فعالیت مبارزاتی خود ادامه داد.

رفیق از پیشگامان اعتصاب کارکنان پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۵۷، به‌ویژه در قسمت پروسس محسوب می‌شد. پس از قیام از مؤسسین و دبیر شورای کارکنان پالایشگاه بود که از سوی سازمان کاندیدای انتخابات مجلس شورا در سال ۱۳۵۸ شد. پس از جنگ ایران و عراق و انتقال به شیراز، در درگیری‌های رژیم با کارکنان جنگ‌زدهٔ شرکت نفت همواره از پیشروان بود. رفیق در این زمان متأهل بود.

او در تابستان ۱۳۶۰ در تهران دستگیر و به‌دلیل نفرت بسیار رژیم از او، در مدت کوتاهی بعد از دستگیری تیرباران شد.

۲۱۳. مختار دشتی‌مقدم

رفیق مختار دشتی‌مقدم در تشکیلات پیکار با نام‌های مستعار مسعود و ایرج رشیدی فعالیت می‌کرد. او فوق دیپلم و متأهل بود. رفیق در یک اعدام دسته‌جمعی به همراه ۲۱ پیکارگر دیگر در دوم آذر سال ۱۳۶۱ در شیراز تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱۴. مهراعظم دوانی‌پور

رفیق مهراعظم دوانی‌پور دانشجو و از فعالین سازمان پیکار بود. او دوم آذرماه سال ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. در خبری که در روزنامهٔ اطلاعات روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ منتشر شد، آمده بود:

"با کشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهک آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند" سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری آورده شده بود که در زیر نام این رفیق آمده بود: "مهراعظم دوانی‌پور با نام سازمانی فاطمه اکبری، مسئول چاپ و جعل اسناد در استان فارس و استان‌های تابعه".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱۵. مختار دوراهکی

رفیق مختار دوراهکی سال ۱۳۳۵ در بوشهر متولد شد. او کارمند نیروهوایی و از فعالین سازمان پیکار بود که همراه همسرش در سال ۱۳۶۰ در شهر بوشهر اعدام شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱۶. محمد دوستدار

رفیق محمد دوستدار از فعالین سازمان پیکار در ۴ آذرماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۳۵ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی ۵ آذرماه ۱۳۶۰ منتشر شد: "محمد دوستدار، فرزند جلیل به اتهام ارتباط با عزالدین حسینی و ارتباط با کودتاچیان به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز محارب، مفسد و باغی بر حکومت جمهوری اسلامی ایران شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۱۷. ویکتوریا دولتشاهی



با استفاده از نشریهٔ پیکار شماره ۱۱۸ دوشنبه ۲۳ شهریور ۱۳۶۰ و "پیکارِ غرب" نشریهٔ سازمان پیکار در کرمانشاه

رفیق ویکتوریا دولتشاهی سال ۱۳۴۲ در یک خانوادهٔ سرشناس کرد در کرمانشاه به دنیا آمد. او دختر سرزنده‌ای بود که به تاریخ و ادبیات علاقه داشت. در دوران قیام ۱۳۵۷ فعالانه در تظاهرات و حرکت‌های توده‌ای شرکت کرد و پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) کرمانشاه سازماندهی شد.

او امتحانات نهایی سال چهارم نظری را در دبیرستان پروین اعتصامی به پایان رسانده بود که در اول تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. پاسداران حتی یک برگه از آنچه که به‌اصطلاح خودشان مدرک جرمی باشد از او پیدا نمی‌کنند. ولی مدرک از نظر رژیم چیزی جز شرکت فعال او در مبارزات دبیرستانی نبود و رژیم خواستار اشد مجازات برای ویکتوریا شد. از همه مهمتر، خشمی بود که جلادان رژیم از مقاومت و دفاع او در طی بازجویی به دل داشتند. پس از دستگیری، او را با چند زندانی دیگر در سلولی کوچک که فقط سوراخی برای نفس کشیدن داشت به بند می‌کشند. در برخوردهای اولیه با زندانبانان یکی از عوامل رژیم به نام حاجی معطری (جلاد اعزامی از تهران) برای تضعیف روحیهٔ انقلابی زندانیان وارد سلول می‌شود و کمونیست‌ها را به باد تهمت و توهین می‌گیرد. رفیق ویکتوریا آرام نمی‌نشیند و به روی او تف می‌اندازد. جلاد که چنین انتظاری نداشته، خشمگین و ناراحت او را به سلول انفرادی برده و زیر شکنجه قرار می‌دهد، اما ویکتوریا

همچنان با روحیه‌ای عالی به خواندن سرودهای انقلابی می‌پردازد و با هر ضربه‌ای که جلاد فرود می‌آورد صدای سرود خواندن او رساتر می‌شود، تا جایی که بالاخره حاجی معطری جلاد فغان برمی‌آورد که تو با این کارت مرا دیوانه کردی! رفیق در اعتصاب غذا علیه شرایط وحشتناک زندان نیز شرکت می‌کند. این اعتصاب اگر چه ناموفق بود، ولی صدای اعتراض ده‌ها تن از زندانیان زن را منعکس ساخت؛ آن هم در زندانی که رئیس بندش یک زنِ متهم به قتل است و رژیم برای شکستن روحیهٔ زندانیان از زنان شوربخت و ناآگاه زندانیان عادی استفاده می‌کند؛ در زندانی که در آن شپش و کثافت بیداد می‌کند و زندانیان از کوچک‌ترین حقی برای اعتراض محروم هستند.

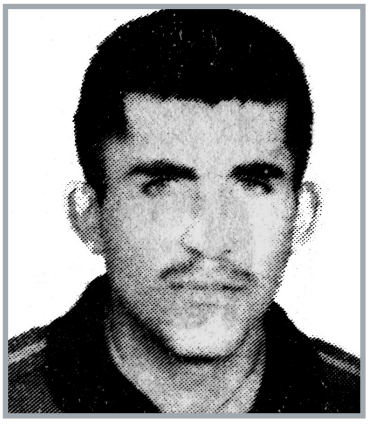
زمانی که حکم اعدام ویکتوریا در بیدادگاه، قطعی و اعلام می‌شود او بار دیگر روحیهٔ انقلابی و کمونیستی خود را نشان می‌دهد؛ خندان حکم را می‌شنود، بهترین لباسش را می‌پوشد و خود را مرتب و تمیز می‌کند. وقتی او را با دو تن از زندانیان مجاهد برای اعدام می‌بردند، لحظاتی فراموش نشدنی بود، "سرود ای رفیقان... و یاد یاران ..." او طنین انداز می‌شود. این سرودها و شعارهای "مرگ بر ارتجاع"، "زنده باد سوسیالیسم" او لرزه بر اندام جلادان می‌اندازد و آتش مقاومت و اعتراض را در دل زندانیان شعله‌ور می‌سازد. او می‌خواهد با چشمان باز در برابر گلوله‌های مزدوران سرمایه قرار گیرد. بدون شک خاطرهٔ دلاوری‌های ویکتوریا دولتشاهی همچون ستارهٔ درخشانی در آسمان پر ستارهٔ جنبش کمونیستی ایران خواهد درخشید. او در تاریخ ۱۳۶۰/۰۵/۱۶ در کرمانشاه اعدام شد.

۲۱۸. غلامحسین دهداری

رفیق غلامحسین دهداری اهل آبادان بود. او در یک اعدام دسته‌جمعی به همراه ۲۱ پیکارگر دیگر در ۲ آذر سال ۱۳۶۱ در شیراز تیرباران شد.رفیق با نام مستعار منصور در تشکیلات پیکار فعالیت می‌کرد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم

.



۲۱۹. داوود دهقان‌عقیل‌آبادی

با استفاده از نشریهٔ "پیکار دانشجو" شماره ۴، نیمه دوم آبان ۱۳۶۰، ارگان اتحادیهٔ جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی در خارج از کشور هوادار سازمان پیکار

رفیق داوود دهقان‌عقیل‌آبادی سال ۱۳۳۰ در تهران متولد شد. پدرش به‌عنوان یک کارگر گل‌کار شاغل بود. داوود چه در تعطیلات تابستانی مدارس و چه در ساعات فراغت از مدرسه نزد پدرش کار می‌کرد. بارها می‌گفت که با وجود ضعف مالی

خانواده، توانسته دوران دبیرستان را به پایان برساند. در دوران خدمت سپاهی بهداشت با توده‌های روستایی ایران تماس نزدیک و گرمی برقرار کرده بود.

به‌محض ورود به سوئد، با پیوستن به صفوف دانشجویان انقلابی فعالانه در مبارزات ضدرژیم شاه شرکت جست و با کسب آگاهی طبقاتی، آگاهانه به پیشبرد کار مبارزاتی در خارج از کشور ادامه داد.

سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) زمانی‌که جنبش دانشجویی خارج از کشور به مرزبندی دقیق‌تر با رویزیونیسم و سوسیال امپریالیسم پرداخت، داوود از جمله رفقایی بود که با جهت‌گیری به سمت یک خط مشی معین، به رد مشی چریکی جدا از توده رسید. او در متشکل ساختن هواداران بخش منشعب مجاهدین م.ل فعالانه شرکت کرد. در صفوف هواداران این سازمان در اتحادیهٔ دانشجویان ایرانی در سوئد- امئو، قاطعانه به مبارزه علیه نظریات انحرافی پرداخت. تا مقطع قیام ۱۳۵۷ به‌عنوان عضو و کاردار اتحادیهٔ امئو، مسئولیت‌های سیاسی-تشکیلاتی را صادقانه در امر مبارزه پیش می‌برد.

پس از قیام بهمن‌ماه به ایران بازگشت و با انرژی و پشتکار به مبارزهٔ انقلابی خود در ایران ادامه داد. بسیارند دوستان و رفقایی که چهرهٔ خندان و مصمم داوود را پشت میزکتابش، مقابل دانشگاه تهران به یاد دارند. او با ظاهر صمیمی و شاداب خویش به ترویج آگاهی، این دشمن مرتجعین پرداخت.

میزکتابش پر بود از آثار تئوریک-سیاسی جنبش کارگری جهان و ایران. او فعالانه در بحث‌های خیابانی آن روزهای تهران در خیابان انقلاب شرکت می‌جست و به افشای چهرهٔ خائنین و جنایات رژیم در کردستان و غیره می‌پرداخت. معتقد بود که بدین ترتیب می‌تواند خط مشی سازمان پیکار را در میان توده‌های انقلابی، تبلیغ‌وترویج کند. او می‌گفت که در این دوره از مبارزهٔ خود به تجارب بسیاری دست یافته است. سپس در ارتباط با یک محفل کارگری قرار گرفت که به فعالیت مخفی روی آورد و زندگیش را تماما وقف مبارزه کرد.

رفیق از جمله انقلابیون و کمونیست‌هایی بود که در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ در یورش ارتجاع به بخش چاپ و تدارکات سازمان دستگیر شد. ۴۷ روز در سیاهچال‌های دژخیمان، شکنجه‌های قرون وسطایی رژیم را تحمل کرد ولی لب نگشود. او در تاریخ ۷ شهریور ۱۳۶۰ به جوخهٔ اعدام سپرده شد.

داوود یکی از هزاران شهیدی‌ست که تا پای جان مقاوم ایستاد و گلوله‌های مزدوران سرمایه را به جان پذیرفت. بدین ترتیب به همهٔ مبارزان درس مقاومت و ایستادگی داد. یاد او در قلب رفقایی که از نزدیک با او آشنایی داشته‌اند باقی است.

خبر تیرباران رفیق همراه ۱۱ پیکارگر و ۴ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی دوشنبه ۹ شهریورماه منتشر شد:

"داوود عقیل‌آبادی فرزند مصطفی با نام سازمانی اسماعیل اسماعیلی، به اتهام عضویت در خانهٔ تیمی، معاونت تدارکاتی کمیتهٔ خدمات سازمان، سرقت اموال مردم بی‌گناه و مسئولیت تعمیرات ماشین‌های چاپ و تکثیر به اعدام محکوم شد".

۲۲۰. احمد دهقانی

با استفاده از "یادنامه شهیدان"، حزب کمونیست ایران

رفیق احمد دهقانی سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای زحمت‌کش در سنندج چشم به جهان گشود. با وقوع قیام ۱۳۵۷ از نظر آگاهی سیاسی بارورتر شد و کمی بعد با حضور تشکیلات پیکار در کردستان به آن پیوست. با شروع سرکوب نیروهای سیاسی در اوایل سال ۱۳۶۰ و بُروز بحران درونی در سازمان پیکار به تهران رفت؛ در تلاش بود که با پیوستن به رفقای تشکیلات تهران به فعالیت خود ادامه دهد. متأسفانه احمد در زمستان ۱۳۶۱ دستگیر شد و زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. او را در ۳۱ مرداد ۱۳۶۲ تیرباران کردند.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۲۱. محمود دهقانی

رفیق محمود دهقانی در یک اعدام دسته‌جمعی به همراه ۲۱ پیکارگر دیگر در دوم آذرماه ۱۳۶۱ در شیراز تیرباران شد. رفیق با نام مستعار هاشم در تشکیلات پیکار فعالیت می‌کرد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۲۲. منصور دهقانی

رفیق منصور دهقانی سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای متوسط در آبادان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رساند و در سال ۱۳۵۵ برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ مهندسی‌سازه وارد دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف کنونی) شد. منصور از فعالین پرشور "دانشجویان مبارز" و سپس تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار در تهران، آبادان و اهواز بود.

در اوایل تابستان ۱۳۶۰ با اولین ضربه به تشکیلات سازمان در خوزستان به همراه عده‌ای دیگر از رفقا دستگیر شد. منصور در ۱۰ شهریور ۱۳۶۰ همراه رفیق پیکارگر جمیله خاصری و هشت مبارز از مجاهدین خلق توسط دادگاه انقلاب اسلامی اهواز محکوم و اعدام شد.

خاطره‌ای از یک هم‌بند:

"منصوردهقانی بچه آبادان بود که در اهواز دستگیر شد، آن زمان دانشجو بود. پسر خیلی خوش‌سیما و توداری بود. آن زمان بچه‌هایی که تازه دستگیر می‌شدند را، منصور توی بند سعی می‌کرد جمع و جورشان کند و بهشان روحیه بدهد.

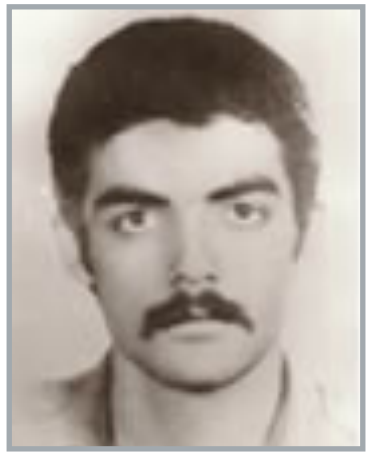
چند تا از بچه‌هایی که قبل از منصور اعدام شده بودند، وصیت‌نامه‌های خودشان را به منصور داده بودند چون یک اعتماد عمومی نسبت به منصور وجود داشت که با اعدام منصور معلوم نشد چه بلایی سر اون وصیت‌نامه‌ها آمد".

۲۲۳. اسماعیل ذبیح‌الهی

رفیق اسماعیل ذبیح‌الهی از فعالین سازمان پیکار، قبل از خرداد ۱۳۶۰ با وانت حمل‌ونقل نشریهٔ پیکار در راه شمال بوده که دستگیر می‌شود؛ تا مقطع ۳۰ خرداد در زندان می‌ماند. در آستانهٔ آزاد شدن بوده که از طریق توابی لو می‌رود و پس از مدتی اعدام می‌شود.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۲۴. علی ذوقی



رفیق علی ذوقی ۲۷ خرداد ۱۳۳۷ در تهران به دنیا آمد. او فرزند اول خانواده‌ای پراولاد بود. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۶ برای ادامهٔ تحصیل در رشته دبیری فیزیک به دانش‌سرای تربیت معلم تهران رفت. در دوران رژیم شاه یکی از عموهایش را که سیاسی بوده، دستگیر و زندانی می‌کنند؛ این اتفاق در سیاسی شدن علی تأثیر به‌سزایی داشت. در دوران قیام ۱۳۵۷ بسیار پرشور بود و بعد از قیام با باز شدن ستاد سازمان پیکار در دانشگاه تهران، به سازمان پیوست و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) سازماندهی شد. علی به مباحث نظری بسیار اهمیت می‌داد و اغلب اوقات فراغتش مشغول خواندن کتاب‌های تئوریك و سیاسی بود. او سعی می‌کرد همیشه با شرکت در بحث‌های اطرافیان و مردم سطح آگاهی آنان را ارتقاع دهد. مادرش پس از کشته شدن علی در سوگواری او می‌گفت که علی معلم او بوده است.

در دانش‌سرای تربیت معلم به "علی پیکاری" معروف بود. در دوران به‌اصطلاح انقلاب فرهنگی با بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، چندین شبانه‌روز با دیگر رفقا از سنگر آزادی دانشگاه دفاع کرد. یک بار در تابستان ۱۳۵۹ هنگام نوشتن شعار روی دیوار دستگیر می‌شود و نزدیک به سه ماه در زندان می‌ماند. در روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، کسانی که او را دیده بودند، می‌گفتند که او به دنبال رنگ و وسایل دیگر جهت شعارنویسی بوده. در جریان درگیری در تظاهرات همان روز، رفقایی او را دیده بودند که کفش کتانی به پا داشته، بازویش زخمی و باند پیچی شده بود. علی در حوالی میدان فردوسی در همان روز با شلیک مسلسل پاسداران به شهادت رسید. جسدش نشان می‌داد که چندین گلوله به صورت زیگزاگ بر سینه‌اش اصابت کرده بود. جسد علی را به خانواده تحویل دادند. او را در روستایی که پدر و مادرش به دنیا آمده بودند به خاک سپردند. بارها دیده می‌شد که بر روی در و دیوار گورستان نوشته شده: "علی، شهید راه خلق". بعدها عوامل رژیم سنگ مزار او را چندین بار شکستند؛ خانواده برای جلوگیری از این کار، سنگ مزار دیگری تهیه کرد که روز کشته شدن یعنی "۳۰ خرداد" دیگر روی سنگ مزار

ذکر نشده بود. علی هم‌محله‌ای رفیق شهید حمید رضایی بود که هر دو در محل زندگی‌شان به‌عنوان چپ و کمونیست شناخته شده بودند. رفیق حمید رضایی پس از تظاهرات اول اردیبهشت ۱۳۶۰ به خانه برنگشت و خانواده‌اش هرگز خبری از او به دست نیاورد.

یادنامه‌ای از یکی از رفقای علی، در سایت اخبار روز، پنج‌شنبه ۲ تیرماه ۱۳۹۰:

"۳۰ سال از فاجعهٔ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ گذشت. ۳۰ سال پیش در چنین روزی قلب جوان و پرشور علی ذوقی با گلولهٔ پاسدارانِ جهل از تپش افتاد. ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ یک روز شنبه بود. عصر جمعه ۲۹ خرداد علی آمد که به ما سری بزند. مثل همیشه دو تا کتاب زیر بغل داشت. خیلی خوشحال از دیدن او شدیم و او را شام نگاه داشتیم و بعد هم از او خواستیم که شب را پیش ما بماند. این آخرین دیدار ما با او بود. فردا صبح تنها مادرم بیدار بود و مشغول آب و آبپاشی حیاط که علی از خانه رفت. مادر به او گفت: "بمان و صبحانه بخور و برو!" ولی او صبحانه نخورده رفت. من با خواهر کوچک‌ترم که ۱۶ سال داشت می‌خواستیم به تظاهرات برویم. هیچ کدام از ما مجاهد نبودیم ولی می‌خواستیم در تظاهرات شرکت کنیم. خیابان‌ها شلوغ بود. پاسداران همه جا رژه می‌رفتند و صدای آمبولانس‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. من پس از چند ساعت جست‌وگریز خودم را به خانهٔ یکی از دوستانم رساندم و تصمیم گرفتم شب را همان‌جا بمانم. ساعتی بعد خواهر بزرگم به خانهٔ دوستم زنگ زد و از سلامتی من خبردار شد. فردا نزدیک ظهر به خانه‌مان رفتم. مادرم گفت که از علی خبری ندارد. نزدیک ساعت سه بعدازظهر زنگ خانه را زدند، برادرم را همراه برادرِ علی دیدم که وارد خانه شدند. برادرم گریه می‌کرد، دیگر همه چیز را فهمیدم! هنوز خاکسترِ سیگارش در جا سیگاری بود و هنوز رختخواب او را جمع نکرده بودیم. علی دیگر نبود. امروز پس از ۳۰ سال هنوز باور نمی‌کنم و هر بار که هر جوانی هر جای دنیا در تظاهرات کشته می‌شود، همان رنج و درد را در قلب و روحم حس می‌کنم و یا حتی در این دیار هر صدای آمبولانس مرا به یاد آن روز شوم می‌اندازد. علی جوان و پرشور کشته شد. فراموش شد. در خانواده کمتر از او حرف زده می‌شود! اما یاد و خاطرهٔ او برای من همیشه زنده است. چقدر دلم می‌خواهد آن جنایتکاری را که قلب پرشور او را به گلوله بست بشناسم!".



۲۲۵. زهرا ذوالفقاری

رفیق زهرا ذوالفقاری سال ۱۳۲۸ در یک خانوادهٔ سنتی و مذهبی در کازرون به دنیا آمد. پدرش بنّا و معمار بود و خانواده‌ای نسبتا فقیر با ۹ فرزند را اداره می‌کرد. رفیق زهرا فرزند ششم خانواده و از هوش بالایی برخوردار بود. او برخی از کلاس‌ها را دو سال یکی گذراند و در ۱۷ سالگی با معدل ۲۰ در رشته طبیعی، در همان شهر دیپلم گرفت. به‌همین‌دلیل سال ۱۳۴۷ بدون کنکور در رشتهٔ مهندسی شیمی در دانشگاه صنعتی

آریامهر پذیرفته شد.

رفیق در این سال به اتفاق دو برادرش که آنها نیز در دیگر دانشگاه‌های تهران پذیرفته شده بودند، به تهران رفت. در اولین روز تحصیل در دانشگاه، بدون چادر و روسری در سر کلاس حاضر شد؛ در شهر کوچک و سنتی کازرون این نوع اعمال مجاز نبود، در نتیجه نفس این کار عملی پیشرو محسوب می‌شد. در دو سال اول تحصیل از شاگردان ممتاز دانشگاه صنعتی بود، رفته رفته با توجه به سطح بالای جنبش مبارزات دانشجویی در تهران و روحیهٔ حساس و عدالت‌جویانه‌اش، به سوی این جنبش جذب شد. اولین فعالیت سیاسی او شرکت در تظاهرات علیه گرانی بلیط‌های اتوبوس شهری در اسفندماه سال ۱۳۴۸ بود که او در صف اول تظاهرات مورد ضرب‌وشتم پلیس و ساواک قرار گرفت و مجروح شد. در بیمارستان و سپس در دانشگاه به‌خاطر شهامت و جسارتش مورد حمایت و ستایش سایر دانشجویان قرار گرفت. به‌دلیل تعلقات مذهبی، به‌عنوان هوادار، جذب سازمان مجاهدین خلق شد که در آن دوران هنوز نام رسمی نداشت. اشرف ربیعی یکی از رفقای نزدیک و هم‌دانشکده‌ای او بود. رفیق زهرا همچنین مرتبا برای شنیدن سخنرانی‌های دکتر علی شریعتی به حسینهٔ ارشاد می‌رفت. در ضربهٔ سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین، در پاییز همان سال ساواک به خانهٔ او و برادرانش حمله بُرده و آنها را دستگیر کرد.

در زندانِ کمیته شهربانی چون مدرکی علیه او نداشتند، با دادن اخطار پس از یک روز آزادش کردند. در سال ۱۳۵۲ که سال آخر دانشگاهش بود همچنان در اغلب تظاهرات دانشجویی حضور داشت و همواره ارتباطش با سازمان مجاهدین به‌عنوان هوادار برقرار بود. در آن زمان میان رفیق و یکی از هواداران سازمان مجاهدین ارتباط عاطفی ایجاد می‌شود که آنها تصمیم به ازدواج گرفته بودند. در پاییز سال ۱۳۵۲ درحالی‌که یک ترم به پایان تحصیلاتش باقی مانده بود، مجددا ساواک به خانهٔ آنها حمله می‌کند و او را با تمام افراد خانواده به زندان کمیتهٔ مشترک می‌برد، حتی اقوامی را هم که برای بازدید به آنجا آمده بودند، دستگیر می‌کنند که پس از چند روز آزاد می‌شوند، اما رفیق زهرا را به‌شدت مورد شکنجه قرار می‌دهند و با محکومیت دو سال حبس به زندان قصر می‌فرستند.

زهرا در زندان با مطالعه و گفت‌وگو با سایر زندانیان و هم‌زمان با رفقای سازمان مجاهدین خلق در بیرون از زندان، تغییر ایدئولوژی می‌دهد و خود را یک مارکسیست–لنینیست می‌خواند. در زندان قصر همچنین به مطالعهٔ سیستماتیک روی می‌آورد و به کمک یک هم‌بند زبان فرانسه می‌آموزد، به حدی در یادگیری این زبان پیشرفت می‌کند که قادر به ترجمهٔ متون کلاسیک از زبان فرانسوی می‌شود.

در سال ۱۳۵۴ بعد از آزادی از زندان، تحصیلاتش را در رشتهٔ مهندسی شیمی به پایان می‌رساند و با همان هوادار مجاهدین خلق که مذهبی مانده بود ازدواج می‌کند. این ازدواج دیری نمی‌پاید و به‌دلیل اختلافات ایدئولوژیک در دو سوی مختلف فکری در سازمان مجاهدین قرار گرفته بودند، در سال ۱۳۵۶ خاتمه می‌یابد. زهرا در آن فاصله دو بار به درخواست همسرش سقط جنین می‌کند، زیرا همسرش نمی‌خواسته، فرزندانش بدون مذهب بزرگ شوند. این مسئله لطمات روحی به رفیق وارد می‌کند. همسر سابق او بعد از

قیام به سازمان مجاهدین خلق (رجوی) می‌پیوندد.

زهرا پس از فارغ‌التحصیلی در بهمن‌ماه ۱۳۵۴، در یک کارخانهٔ رنگ‌سازی به‌عنوان مهندس ناظرِ تولید مشغول به کار شد. با شروع جنبش انقلابی مردم در سال ۱۳۵۷، فعالانه در تَظاهرات شرکت داشت. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در کمیتهٔ تهران سازماندهی شد. با اوج‌گیری تقابل سازمان‌های سیاسی با رژیم تازه به قدرت‌رسیدهٔ جمهوری اسلامی، اغلب زندانیان سیاسی دوران رژیم پیشین در لیست سیاه حکومت قرار گرفته بودند. رفیق زهرا نیز از این مسئله آگاه بود. با ضربات پلیسی متعدد در سال ۱۳۶۰ به سازمان پیکار و سرانجام خاموشی آن در اوایل سال ۱۳۶۱، به‌کمک رفقا از مرز خارج می‌شود، اما کمی بعد بازمی‌گردد و به آشنایانش می‌گوید که "این کمونیست‌ها نیستند که باید از کشور بروند، بلکه با مبارزهٔ مداوم با رژیم، این عوامل رژیم هستند که بایستی چنین کنند". متأسفانه رفیق در پاییز ۱۳۶۱ با نام مستعار دستگیر می‌شود و رژیم تا مدتی به هویت او پی‌نمی‌برد. پس از نزدیک به ۶ ماه سرانجام هویت او توسط برخی از توابین آشکار می‌شود و رفیق تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرد. مدتی بعد در بیدادگاه چند دقیقه‌ای، آخوندی که محاکمه‌اش می‌کرد، از او می‌پرسد: "آیا مسلح دستگیر شده‌ای"، رفیق زهرا جواب می‌دهد: "بله مسلح به مارکسیسم–لنینیسم!" آخوند با لنگه کفش به او حمله می‌کند و با صدای بلند می‌گوید که "ما در زندان مار در آستین پرورش می‌دهیم".

رفیق را پس از مدتی نگاهداشتن در زندان انفرادی به بند عمومی منتقل می‌کنند. در زندان روابطش را با رفقای پیکاری و خط سه و سرموضعی حفظ کرده بود و همچنان خصم رویزیونیست‌ها و همکاران رژیم بود. به‌دلیل مقاومت و پایداری بسیارش در زندان و همچنین پایبندیش به اصول، مورد احترام زندانیان و مورد نفرت زندانبانان قرار داشت. رفیق در زندان در همهٔ عرصه‌ها مقاومت می‌کرد. او مدت بسیار زیادی را در زندان انفرادی و در تابوت‌ها گذراند. این شکنجه‌های وحشتناك سرانجام تاثیراتش را به‌صورت بحران‌های روحی در جان رفیق برجای گذاشت. او در زندان، گاه با پاسداران درگیر می‌شد که همواره مورد آزار و اذیت آنان قرار می‌گرفت و به‌شدت شکنجه می‌شد. پس از گذشت چند سال، بحران‌های روحیِ رفیق زهرا شدت گرفت، باوجوداین همواره از محبت سایر هم‌بندیانش برخوردار بود. رژیم با وجود اطلاع از وضعیت روحی ناهنجار رفیق او را همچنان نه تنها در زندان نگاه داشته بود بلکه اغلب به انفرادی می‌فرستاد و شکنجه می‌کرد. در دوران کشتار مرداد و شهریور ۱۳۶۷ که بسیاری از رفقای مجاهد زن اعدام شدند، رفقای چپ را به‌دلیل نماز نخواندن شلاق می‌زدند. رفیق زهرا پیوسته در زیر شکنجه شعار می‌داد و با پاسداران مقابله می‌کرد. زهرا را تا یک سال بعد از کشتار سال ۱۳۶۷ در زندان نگاه داشتند. وضعیت بسیار متفاوت او در بسیاری از خاطرات زندان، توسط رفقای زن بازگو و منتشر شده است. در اوایل سال ۱۳۶۸ بدون اطلاع خانواده‌اش او را به بیمارستانِ بیماری‌های روانی امین‌آباد در جنوب تهران منتقل می‌کنند. رفیق را پس از شکنجه‌های بسیار و با بدنی مملو از زخم و شکستگی و زمانی که دیگر امکان شکنجه و تجاوز بیشتری برای پاسداران رژیم جمهوری اسلامی در زندان وجود نداشته، در این

تیمارستان رها می‌کنند. وضع روحی او به‌قدری نامتعادل و خراب بود که تا حدود شش ماه از خانواده‌اش هیچ چیز به یاد نداشت. پس از گذشت این مدت، شماره تلفن خانهٔ یکی از بستگانش را به یاد می‌آورد و با کمک یک پرستار با آنها تماس می‌گیرد که سرانجام خانواده‌اش که ماه‌ها دربه‌در به دنبال یافتن اطلاعی از سرنوشت فرزندشان سرگردان بودند، او را در موقعیتی بسیار بد و آشفته می‌یابند. خانواده با نوشتن درخواست‌های متعدد به مسئولین زندان، دادستانی و همچنین گرفتن نامه از آیت‌الله منتظری موفق می‌شوند که او را برای درمان در اوایل سال ۱۳۶۹ از زندان آزاد کنند.

زمانی که آزاد شد، تنها جسمی از او باقی مانده بود. مدت‌ها در بیمارستان‌های روانی بستری بود. مواقعی که در بیمارستان نبود، گاه در خیابان‌های تهران با صدای بلند علیه رژیم شعار می‌داد که پاسداران او را کتک می‌زدند و به زندان بازمی‌گرداندند. سپس خانواده‌اش مجددا برای آزادی او اقدام می‌کردند. زمانی که حال روحیش بهتر بود، کار می‌کرد، مدتی در یك شرکت شیمیایی به کار مشغول شد، اما مرتب به بیمارستان فرستاده می‌شد. در پاییز سال ۱۳۷۵، زمانی که برای درمان قصد خروج از کشور را داشت، برای گرفتن اجازهٔ خروج به دادستانی انقلاب در تهران مراجعه کرد تا بتواند درخواست پاسپورت کند که در آنجا او را دوباره دستگیر می‌کنند. دو روز بعد به خانواده‌اش اطلاع می‌دهند که او را در پی حمله‌های روحی به بیمارستان منتقل کرده‌اند، اما در بیمارستان دچار ایست قلبی شده و درگذشته است. خانواده بدون باور به این گفتهٔ عوامل رژیم، پیکر زهرا را در دارالرحمهٔ شیراز به خاک می‌سپارند. بر روی سنگ قبرش شعری از پروین اعتصامی نگاشته‌اند. در زمان مرگ، رفیق زهرا، با قلبی بزرگ و استعدادی شگفت در آموختن، ۴۷ سال داشت.

۲۲۶. علی رادفر

رفیق علی رادفر اهل بجنورد بود. خبر اعدام علی و ۱۰ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ٤ آذرماه ۱۳٦۰، به چاپ رسید. در اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی آمده بود که:

"علی رادفر فرزند محمدحسن به اتهام فعالیت تبلیغی و کمک مالی به سازمان پیکار، تبلیغ جنگ مسلحانه و وابستگی به سازمان پیکار، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی بجنورد مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره سه‌شنبه ۳ آذرماه ۱۳٦۰ در بجنورد به مورد اجرا گذارده شد".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۲۷. اسدالله رامشانی

با استفاده از "نشریهٔ کمونیست" شماره ۳۵ دی‌ماه ۱۳۶۶

رفیق اسدالله رامشانی سال ۱۳۳۲ در حوالی همدان به دنیا آمد. دوران کودکیش توأم با مرگ پدر و مهاجرت خانواده به کرج برای ادامهٔ زندگی بود. با مرگ پدر، مادرش امکان

تأمین معیشت بچه‌ها را در روستای زادگاه‌شان نداشت، به ناچار در جستجوی کارهای پرمشقتی چون رختشویی و کارهای خانگی راهی کرج شد. اسد با هر رنج و زحمتی که بود، امکان تحصیل را مهیا کرد و توانست در سال ۱۳۵۰ دورهٔ متوسطه را به پایان برساند. در همان سال‌ها ساواک او را به‌دلیل فعالیت‌های آگاه‌گرانهٔ سیاسی و ضدرژیمی در جریان برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، دستگیر و چند ماهی حبس کرد.

مدتی پس از آزادی، او به آموزگاری در روستاهای اطراف کرج، چالوس و دورود پرداخت. با سرمشق قرار دادن صمد بهرنگی، به‌عنوان یک معلم انقلابی، به جای تدریس تمام آن چیزهایی که در خدمتِ عادی و طبیعی جلوه دادن جامعه و مناسبات طبقاتی موجود بود، مبارزه با جهل و خرافه، توضیح علل محرومیت‌ها و ستم‌های طبقاتی را وظیفهٔ خود قرار داد.

اسد از طریق شرکت فعال و ایراد سخنرانی نقش مؤثری در برپایی تظاهرات ضد رژیم شاه ایفا می‌کرد. درمیان توهمات بورژوایی و خرده‌بورژوایی به رژیم اسلامی تازه به قدرت‌رسیده، او با بی‌اعتمادی کامل به این رژیم جدید، شخصا معتقد بود که حکومت جدید سعی در به شکست کشانیدن مبارزات توده‌ها دارد و اساسا حکومتی ضدانقلابی و علیه تداوم انقلاب است. او دارای درک روشنی از مبارزهٔ طبقاتی بود و درس‌های قیام را این‌گونه برای خود جمع‌بندی کرده بود: "کمبود آگاهی و عدم سازماندهی و فقدان یک جریان پرولتری باعث عقیم ماندن انقلاب گشت". چنین بود که بر لزوم تداوم انقلاب از طریق یک مبارزهٔ متشکل انقلابی تأکید داشت. در این رهگذر ابتدا به گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" پیوست و سپس همراه آن به سازمان پیکار ملحق شد.

رفیق بخشی از فعالیت‌های خود علیه جمهوری اسلامی را در کردستان انقلابی گذراند و چنان‌که خود او می‌گفت: "انگیزه‌ام نه کسب تجربیات نظامی، بلکه قرار گرفتن و حضور داشتن در متن یک مبارزهٔ زندهٔ ملی و طبقاتی در کردستان است. او تشنهٔ یاد گرفتن و یاد دادن و تغییر به‌وجود آوردن بود، چنان‌که یکی از هم‌رزمانش به یاد او سروده:

"در میان آنچه که ذهن‌ها می‌آفرینند
و در میان حقیقت‌ها و بودن‌ها
و در میان آنچه که
به راستی وجود دارد
به دنبال ذهن تو می‌گردم
ز آن رو که تو همیشه به دنبال
آفرینش‌های تازه
در زمانهٔ نوین بودی".

پس از بازگشت از کردستان در تشکیلات همدان سازمان پیکار سازماندهی شد. در جریان بحران داخلی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ "جناح انقلابی" را برگزید. در اواسط سال ۱۳۶۱ با ضربات شدید پلیسی بر پیکر سازمان و به‌خصوص بر جناح انقلابی، ارتباط تشکیلاتی او نیز قطع شد. پس از آن در صدد ارتباط با رفقای کومله برآمد. رفیق متأسفانه

در اواخر آذرماه ۱۳۶۲ دستگیر شد. در دوران زندان که بیش از یک ماه به طول نکشید، با مقاومت‌های سرسختانه‌اش دشمن را دچار شگفتی کرد و از اصول و اعتقادات خود دفاع کرد و هیچ‌گاه در مقابل تهدید و شکنجه‌های وحشیانهٔ رژیم سر فرو نیاورد. رفیق در دی‌ماه ۱۳۶۲ در زندان همدان اعدام شد.

نوشته‌ای از رفیق فرزین ایرانفر:

"اسدالله رامشانی در اطراف [کوه] الوند زاده شد. خانهٔ آنها مشرف به الوند بود. از زمانی که به راه رفتن افتاده بود و با بچه‌های دیگر به بازی پرداخته بود، گاهی سری به الوند برمی‌گرداند. ارتفاع الوند با تمام گستردگیش توجه او را جلب می‌کرد. او در الوند چه می‌دید؟ استواری؟ بزرگی و ناشناخته‌گی؟ در طول سال‌های طولانی دوستی، همواره از الوند سخن می‌گفت. از شیفتگی و شیدایی‌اش. از پدر، تصویر محدود اما روشنی داشت. تصویر یک آدم سخت‌کوش و زحمت‌کش. پدر در زندگیش دوام زیادی نیاورد و با یک بیماری کوچک از پای در آمد. از پا در آمد تا مسئولیت بچه‌ها بر عهدهٔ مادر قرار گیرد. مادر قادر به تأمین معاش در آن دامنه‌های سرد الوند نبود. ناچار بچه‌ها را به دندان گرفت و راهی دیارهای ناآشنا شد. در آن روزگار کرج کم‌کم قد می‌کشید و علاوه بر افراد بومی اطراف کرج مردمان دیگر را نیز به طرف خود جذب می‌کرد. حالا اسدالله که سال‌ها از مدرسه دور مانده بود، می‌توانست سر کلاس برود.

اسدالله قد بلندترین و بزرگ‌ترین بچهٔ کلاس بود، اما هیچ‌گاه به مبصر بودن و عزیز دردانهٔ معلم شدن تن نداد. او دور از غوغای بچه‌های کلاس در گوشه‌ای می‌نشست و با خود خلوت می‌کرد. او در خلوت خود به چه فکر می‌کرد؟ در گفت‌وگوهای درونی اندیشه‌اش به کجا پرواز می‌کرد؟ در خود بودن و فکر کردن‌های او اولین چیزی بود که مرا به او نزدیک کرد، اما بعدها نوع زندگی و مسائلی که داشتیم زمینهٔ دهها نزدیکی شد. من تنها کسی بودم که به خانهٔ آنها رفت‌وآمد داشتم. من در خانهٔ آنها غریب نبودم مادر از ما پذیرایی گرمی می‌کرد.

اسدالله بدنی چالاک داشت. به زودی متوجه استعداد خود در زمینهٔ ورزش بوکس شد. روحیهٔ او نه با زدن و خوردن میانه‌ای داشت و نه از پیروزی بر حریف شاد می‌شد. او رقابت و غلبه بر دیگری را خوش نمی‌داشت. او در جستجوی رقابت با سرکشی‌های بلند طبیعت بود. او سکوت و تعمق را در تنهایی کوه‌نوردی، بر هیاهوی میدان‌ها ترجیح می‌داد. وقتی به قله‌ها می‌رسید، قهقههٔ بلندی سر می‌داد و لحظه‌ای بعد در تنهایی خود، گوش را به شنیدن سکوت می‌سپرد. او از وقار کوه‌ها سخن می‌گفت و از سکوت دره‌ها و از صدای وزش باد در تنهایی قله‌ها. او حرکت به سوی کوه‌ها را از الوند شروع کرد و توانست آن پشت پشت‌های الوند را که همیشه به آن فکر می‌کرد ببیند. از بخش روشن تا بخش پشت به آفتاب کرده وجب‌به‌وجب الوند را گشت.

ما وقتی تنها می‌شدیم شکوفایی پیدا می‌کردیم. از اینجا و آنجا از ادبیات تا فیلم از ماده تا روح از مذهب تا عرفان، جولانگاه ما می‌شد. این نوجوانان کرجی در آن حال وهوای آن روز جامعه، چه می‌گفتند و چه می‌کردند؟! ما زرنگ‌ترین‌های مدرسه نبودیم

اما کنجکاوترین‌شان بودیم و عمامه به سرها را خوش نمی‌داشتیم. از هر فرصتی استفاده می‌کردیم تا سؤالاتی را در برابرشان قرار دهیم. با این حال فعالین مذهبی هم امکانات بیشتری داشتند و هم امکان تماس با آنها فراهم‌تر بود. به‌همین‌جهت من و اسدالله هم تحت تأثیر آنها قرار گرفتیم. مرزهای کنجکاوی‌های ما به سرعت از مرز مسائلی که دین مطرح می‌کرد گذشت، به‌همین‌جهت دیدارهای ما از آن پس صرف تناقضات‌مان نسبت به مذهب و دین می‌شد. بعد از مدتی سرگشته از مذهب در صحرای سرگردان پرسش‌ها رها شدیم تا درد تردید را به خشنودی بی‌خیالی ترجیح دهیم. سؤال‌ها آنقدر شده بود که دیگر قطعیت‌های گذشته، تاب مقاومت نمی‌آورد. اسدالله و من رابطهٔ زنده و پویایی در آن دوران نوجوانی داشتیم. چیزهای نویافته را به سرعت به هم منتقل می‌کردیم. آن دوران سرگردانی و بی‌هویتی بر ما سخت گذشت، ناامیدی داشت ما را تسخیر می‌کرد.

اسدالله در این دوره بسیار پویاتر از من بود، بیشتر از من به سینما می‌رفت و بیشتر از من می‌خواند. او به دنبال کشف زیبایی‌ها می‌رفت. کوه‌نوردی اجازهٔ تسلط یاس را نمی‌داد. به‌لحاظ خانوادگی او از من آزادتر بود و من می‌توانستم حرکت او را به سوی هنر، به سوی ادبیات ببینم. او به نیچه علاقهٔ زیادی نشان می‌داد. "چنین گفت زرتشت" را می‌خواند و برای من یادداشت‌هایی می‌آورد. در فضای آن روزها به موازات رودخانهٔ کرج به راه می‌افتادیم و به رود جاری در ته دره می‌نگریستیم و در کنار آن به شنیدن صدای موج می‌پرداختیم. رامشانی می‌خواند: "کمتر از ذره نه ای! پست مشو، عشق بورز. تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان"؛ و من می‌خواندم: "چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد، من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک". او بعد از ۲۲ سال چرخ زنان به خلوتگه خورشید رسید، اما من هنوز بعد از گذشت ۴۵ سال به مراد و مدعای بزرگ خود نرسیده‌ام. آیا روزی به آن مراد بزرگ خواهیم رسید؟ شاید! همه چیز بستگی به این داشته باشد که یاد عزیزان دیگری، بار عزیز آن آرمان چقدر در روح ما جریان داشته باشد. بستگی به این دارد که عزت و ارزش آن آرمان، چقدر در بین مردم گسترده شده باشد و باز هم شاید بستگی به این داشته باشد که واقعیت‌های امروز را چقدر درک کرده‌ایم و چقدر آنها را با آرزوها و آرمان‌های خود سازگار کرده‌ایم.

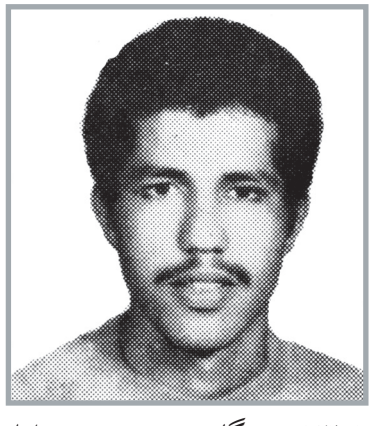
مدرسه ما تمام شد. ما بعد از اتمام دبیرستان، به راه‌های مختلف رفتیم. اسدالله معلم روستاهای جاده کرج به چالوس شد. جو چریکی آن زمان او را کمتر از دیگران گرفت. عشق او به داستان و فیلم و کوه‌نوردی، از سیاست بیشتر بود. او در حماسه زندگی نمی‌کرد. واقعیت‌ها و مادر پیری که باید عشق به او می‌داد، زندگی در عظمت کوه‌ها او را از شهر دور کرد. او رفت و در کنار رود کرج و در دو راهی دورود، معلم روستا شد. با چه عشقی به بچه‌ها می‌آموخت. در دیدارهای بعدی متوجه شدم که ادبیات او را تسخیر کرده است. داستان‌های کوتاهی می‌نوشت و آنها را برایم می‌خواند. یکی از داستان‌های کوتاه او را به یاد می‌آورم: "ماه رمضان بود وقتی معلم وارد کلاس شد بچه‌ها مثل همیشه بپا خواستند و معلم مثل همیشه با مهربانی گفت: باز هم بلند شدید! همه جای خود نشستند و یکی از بچه‌ها درحالی‌که دستش را بلند کرده بود بلند

شد و گفت: "آقا اجازه! شما روزه‌اید؟" معلم به کنار او آمد و بغل دستش نشست و دست به سر و موهای او کشید و گفت: "بشین پسرم، بشین! من و تو همیشه روزه‌ایم و منتظر افطار".

اما دنیای هیجان‌آور مبارزهٔ سیاسی پس از قیام، در آن دوران آنقدر قوی بود تا ادبیات و هنر و همه چیز را زیر بگیرد. فضای سیاسی آن روز ایران برای کسانی که با آرمان‌های انسانی زندگی می‌کردند همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. همسر، فرزند، مادر و... همه چیز را. رامشانی قدم در راهی گذاشت که فقط صداقت و وفاداری و آزادی و برابری، تنها توشهٔ راهش بود. او به گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" پیوست. او درد و رنج کارگر را می‌شناخت، نه به‌خاطر زندگی سخت و کار سنگین مادرش، نه به‌خاطر رنجی که در روستاها دیده بود، بلکه به‌خاطر زندگی سخت دوران ترک تحصیل که با کار کارگری زندگیش را گذرانده بود. او از جمله کسانی بود که به وحدت گروه با سازمان پیکار توجه داشت. سازمان پیکار با گستردگی خود امکانات جدیدی از مبارزه را بر روی او می‌گشود او با توجه به توانایی جسمانی و توان کوه‌نوردی، در بخش نظامی سازمان پیکار در کردستان سازماندهی شد.

آخرین بار او را در خانه‌اش و در کنار دختر و همسرش دیدم. در آن روزهای سخت سال ۱۳۶۰ چند روزی در کنار او احساس امنیت کردم. در آن زمان او دختر دو ساله‌ای داشت. آن روزها فشارهای امنیتی اثری بر روی او نگذاشته بود، اما از یک چیز نگران بود. نگران مادری بود که نمی‌توانست آن‌گونه که می‌خواست او را زیر چتر حمایت خود بگیرد. به یاد می‌آورم که قطره اشکی در گوشهٔ چشمش ظاهر شد و به آرامی به گونه‌اش لغزید".

۲۲۸. عبدالامیر راهدار



رفیق عبدالامیر راهدار سال ۱۳۳۵ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه مدتی کار کرد و سال ۱۳۵۷ برای ادامهٔ تحصیل به هند رفت. در آنجا یکی از فعال‌ترین هواداران سازمان پیکار در تشکیلات دانشجویی شد. پس از بحران درونی سازمان به "جناح انقلابی" پیوست. او برای عوامل جمهوری اسلامی در هند شناخته شده بود و بارها مورد ضرب‌وشتم آنها قرار گرفت که سرانجام در روز چهارشنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۸۲ برابر با ۷ مهرماه ۱۳۶۱ در بنگلور هند به دست عوامل رژیم ترور شد.

بخشی از خاطره‌ای که در سایت دیدگاه و به نقل از نشریه مجاهد شماره ۷۶۳، منتشر شده است:

"...اوایل دههٔ شصت بود. از سر شب بچه‌ها مشغول چسباندن عکس و پلاکارد بودند. کمیته دفاع از آزادی‌های مدنی به رهبری مایکل فرناندز در شهر بنگلور هند در دفاع از زندانیان سیاسیی که مظلومانه به چوبه‌های دار بوسه می‌زدند، دعوت به تظاهرات کرده بود. انجمن‌های دانشجویی به‌رغم اختلاف نظرها بر آن شده بودند تا دست‌دردست یکدیگر در این تظاهرات شرکت کنند. انجمن اسلامی که مجموعه‌ای از چماقداران در آن گرد آمده بودند، تهدید به حمله کرده بود. رسم‌شان این بود هر جا که دانشجویان آگاه و شرافتمند تجمعی داشتند، سگ‌های هار رژیم به آنجا حمله می‌بردند و همچون اسلافشان در درون میهن، هجوم می‌آوردند. گفته می‌شد منوچهر متکی دوباره برای سازماندهی این جانوران به هند آمده است. این اولین بار نبود که این موجود جنایت‌پیشه برای سازماندهی حمله چماقداران فالانژ به هند باز گشته بود.

روز به نیمه نزدیک می‌شود، بچه‌ها سرفراز و استوار دسته‌دسته گردهم می‌آیند. شخصیت‌ها و نیروهای بشردوستِ هندی در جلوی صف‌اند. پلیس هم در کنار تظاهرکنندگان راه می‌پیماید. صف تظاهرات به‌راه می‌افتد. فریاد مرگ بر خمینی در شهر می‌پیچد. صف می‌پیچد و در مسیر به یک دبیرستان می‌رسد. ناگهان گله‌های چماقداران از دیوار دبیرستان بالا می‌کشند و با هجوم گلهٔ جلودار، باران سنگ است که می‌بارد و درگیری آغاز می‌شود. همه حتی پلیس هم غافلگیر شده‌اند. فرماندهی گله‌های خمینی‌پرست را منوچهر متکی به‌عهده دارد. گاز اشک‌آور شلیک می‌شود. چماقداران با قمه، چماق‌های میخ‌دار، چاقو و شمشیر حمله می‌کنند. جانیی معروف به هاشم کشتی‌گیر که اصفهانی هم هست، قمه‌اش را بالا می‌برد و در یک آن قمه در جان امیر راهدار فرو می‌رود، جگر را می‌شکافد و از کلیه می‌گذرد. منصور شتابان امیر را بر ترک موتور یزدی خود می‌نشاند و به سوی بیمارستان می‌تازد. امیر در راه بیمارستان جان می‌بازد. بیش از هشتاد تن از چماقداران و منوچهر متکی و عده‌ای از سران انجمن به‌اصطلاح اسلامی دستگیر می‌شوند. چند ماه بعد رفسنجانی برای معامله‌ای ننگین و به تاراج دادن سرمایهٔ ملی در ازای آزادی جنایتکاران چماقدار به هند سفر می‌کند".

۲۲۹. علی‌رضا رجائی‌منش

رفیق علی‌رضا رجائی‌منش از فعالین سازمان پیکار همراه ٤٢ مبارز دیگر در سحرگاه هفت مهرماه ۱۳٦۰ در تهران تیرباران شد. خبر اعدام او بنابه اطلاعیهٔ دادستانی انقلاب جمهوری اسلامی مرکز در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه هشت مهرماه ۱۳٦۰ به چاپ رسید: "علی‌رضا رجائی‌منش فرزند فرج‌الله به اتهام عضویت در تیم‌های نظامی، شرکت فعالانه در کلیهٔ تظاهرات مسلحانه که اکثراً به ضرب‌وجرح و قتل مردم بی‌گناه منجر شده، فعالیت در گروه‌های تبلیغاتی و به شهادت رساندن یک برادر پاسدار و همچنین عضویت در سازمان آمریکایی پیکار، به اعدام محکوم گردید".

خاطره‌ای از یک هم‌بند:

"علی‌رضا رجائی‌منش ۱۹ ساله طرفدار پیکار، اهل شهر ری (شاه‌عبدوالعظیم) بود.

علی‌رضا توسط برادر بزرگش که فرماندهٔ یک پایگاهٔ بسیج بود، تحویل کمیتهٔ شهرری داده می‌شود. علی‌رضا با من شش روز در اوین بود، با زیرپیراهنی از آن جنس‌های بنجول رنگ‌ورو رفته، شلوار سربازی کهنه و کفش‌های پارچه‌ای کفش ملی، پاره. در اوین برای اولین بار، هنگام بردن او در مهر ۱۳۶۰ برای تیرباران، به‌سختی گریستم و سال‌های بعد بارها".

نوشته‌ای از یک هم‌بند دیگر، احمد مقمی:

"علی‌رضا رجائی‌منش ، یکی از هزاران جاودانهٔ گمنام...؛

اواخر تابستان شصت بود که از کمیتهٔ مرکزی میدان بهارستان به زندان اوین منتقل شده و پس از چند ساعت به یکی از اتاق‌های طبقهٔ پایین بند دو برده شدم. در میان بیش از هفتاد نفر که بعد به هشتاد نفر هم رسید، کم‌کم با دیگران به صحبت می‌نشستم.

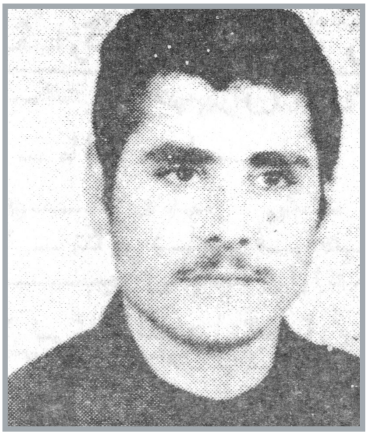
در میان آن همه زندانی، جوانی بود با قدی متوسط، چشمانی درشت و سیاه و ابروهای کمانی، ریش نه چندان پُرش بلند شده بود، به‌دلیل این‌که نزدیک به سه ماه در کمیتهٔ انقلاب شهر ری بازداشت بوده است. آنچه بیشتر جلب توجه می‌کرد، لباس بسیار فقیرانه‌اش بود، زیرپوش ارزان قیمتی که کاملا رنگش رفته با شلوار سربازی و کفش‌های اسپرت وطنی پاره.

اهل شهر ری بود و دانش‌آموز هوادار پیکار، تازه ۱۹ سالش شده بود و می‌گفت: "باید دیپلم می‌گرفتم اما پس از "انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها"، در دبیرستان‌ها هم هواداران گروه‌های سیاسی رو اخراج می‌کردن و من هم دیگه ترسیدم به دبیرستان بروم". روز سی خرداد همراه با مجاهدین در تظاهرات شرکت داشته و در رساندن زخمی‌های ناشی از چاقو و یا گلوله به محل‌های امن و بیمارستان فعال بوده است.

آن شب پس از ورود به خانهٔ پدری با برادر بزرگش که سرپرست بسیج محل بوده روبه‌رو می‌شود، پس از درگیری لفظی، برادرش او را تحویل کمیتهٔ شهر ری می‌دهد تا به قول خودش "آدم شود و دنبال گروهک‌ها نرود". در آنجا و در بازجوی‌ها در جواب این‌که "چرا لباست خونی است؟" می‌گوید: "من در تظاهرات شرکت نداشتم و فقط هنگام عبور با دیدن زخمی‌ها به آنها کمک کردم".

در اوین حدود ده روز با ما بود و در این مدت به دادگاهی رفت که می‌گفت فقط پنج دقیقه طول کشید. چند روز بعد ناباورانه، عصر هنگام نامش خوانده شد که حاضر شود با کلیه وسایلش که چیزی نداشت. چنین احضاری و در چنین ساعاتی، نشانهٔ صددرصدی اعدام بود. آن زمان من با این‌که طرفدار مجاهدین بودم که در بیرون از پیکاری‌ها متنفر بوده و آنها را اپورتونیست می‌خواندیم، هنگام بردنش یک لحظه احساس کردم کبوتر سفیدی از پنجرهٔ اتاق که فقط گوشهٔ کمی از آسمان را نشان می‌داد، بیرون پرید و من تا ساعتی به‌سختی گریستم و این اولین گریهٔ من در اوین بود که بعد بارها و بارها تکرار شد، هر بار هنگام بردن یک محکوم به اعدام.

فردای آن روز نامش در روزنامه‌ای که به اتاق داده شد، همراه با اسامی ده‌ها تن دیگر درج شده بود. یاد همه جاودانگان راه آزادی گرامی باد!".



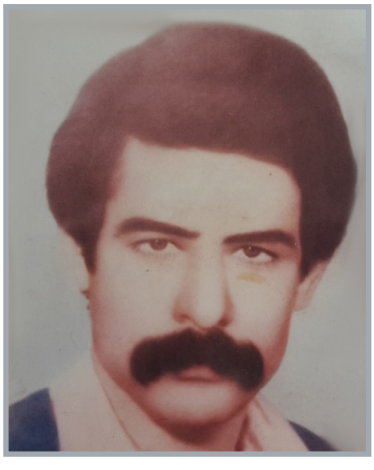
۲۳۰. حمید رحمانپور

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۸۲، دوشنبه ۲ آذرماه ۱۳۵۹

رفیق حمید رحمانپور سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای زحمت‌کش در یکی از محلات کارگرنشین اهواز به دنیا آمد. زندگی در میان زحمت‌کشان او را با درد و رنج آنان آشنا ساخت. او در دبیرستان سعدی تحصیل کرد و دیپلم گرفت. شوروشوق انقلابی او را به میدان مبارزه علیه امپریالیسم و رژیم شاه سوق داد. در جریان مبارزات توده‌ها علیه رژیم شاه در صفوف جنبش دانش‌آموزان به مبارزه ادامه داد و پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ نیز با نیرویی بیشتر در پیکار خونین زحمت‌کشان شرکت کرد.

حمید در پاییز سال ۱۳۵۸ از طریق نشریات سازمان پیکار با مواضع آن آشنا شد و با تکیه به رهنمودهای نشریهٔ "پیکار" و دیگر نشریات سازمانی، بدون ارتباط تشکیلاتی به تبلیغ نظرات سازمان می‌پرداخت و کمی بعد به فعالیت تشکیلاتی در یکی از کمیته‌های محلات سازمان در اهواز ادامه داد. رفیق با پشتکار و صداقت و تعهد انقلابی توانست مدارج تشکیلاتی را سریعا طی کرده و به عضویت هستهٔ مرکزی محله‌ای که در آن فعالیت می‌کرد، درآید.

او برای انجام وظایف تشکیلاتی و تبلیغ مواضع سازمان، به‌ویژه در مورد جنگ ارتجاعی ایران و عراق، در شهر مانده بود و در راه انجام مأموریت سازمانی در ششم آبان ۱۳۵۹ هنگام گذشتن از "چهار راه آبادان"، بر اثر "ناشیگری" رانندهٔ یکی از اتومبیل‌های "کمیته انقلاب اسلامی" که موجب تصادف با رفیق حمید شد، زندگی پرافتخار ولی کوتاه او به پایان رسید.



۲۳۱. حسین رحمانی

رفیق حسین رحمانی سال ۱۳۳۵ در آبادان متولد شد. پدرش چند سال بعد از "انقلاب سفید شاه" همانند میلیون‌ها دهقان دیگر، برای کارگری به آبادان رفت. حسین فرزند پنجم خانواده و اولین فرزندی بود که توانست دوران دبیرستان و سپس دورهٔ دوسالهٔ فوق‌دیپلم را به پایان برساند و به‌عنوان معلم در دبیرستان‌های این شهر به تدریس بپردازد. او برادر بزرگ‌تر پیکارگر شهید هوشنگ رحمانی است. حسین خیلی زود در دوران دبیرستان با مسائل سیاسی

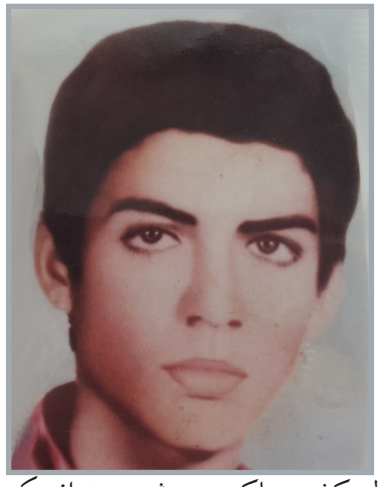
و مارکسیسم آشنا شد و در دوران دانشجویی در دانشکده به مبارزات منسجم و حرکت‌های اعتراضی دست می‌زد. در جریان قیام با جریانات خط ۳، کار تشکیلاتی خود را آغاز کرد و در جمع گروه "متحدین خلق" و سپس "سازمان وحدت انقلابی" حضور فعال تشکیلاتی داشت. بعد از شروع جنگ ایران و عراق و بروز بحران در تشکیلات وحدت انقلابی، در اواخر سال ۱۳۵۹ با نقل مکان به شیراز، کار سیاسی تشکیلاتی خود را با سازمان پیکار آغاز کرد. سال ۱۳۶۱ به دنبال ضربات پی‌درپی پلیسی به تشکیلات پیکار، در شیراز دستگیر شد اما رژیم از موقعیت سازمانی رفیق هیچ اطلاعی در دست نداشت. بعدها یکی از توابین به نام علی آیینه‌ورزانی که مسئول تشکیلات شیراز بود، رفیق حسین را به‌عنوان یکی از مسئولین سازمان در شیراز شناسایی می‌کند که منجر به شکنجهٔ بیشتر و اعدام رفیق می‌شود.

در خبر روزنامهٔ اطلاعات روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ آمده بود:

"با کشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهك آمریکایی پیکار، در شیراز دستگیر شدند". سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری ذکر شده بود که در زیر نام این رفیق آمده بود:

"حسین رحمانی با نام سازمانی بهروز، عضو مرکزیت تشکیلات پیکار و مسئول کل بخش کارگری در شهرستان‌ها".

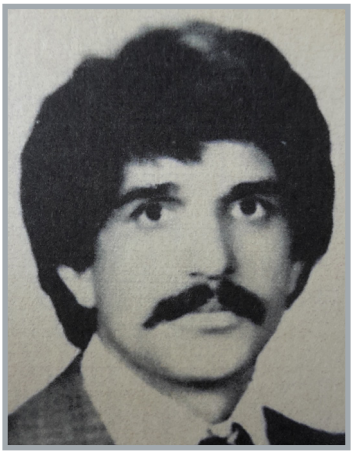
حسین در مدت چند ماهی که در زندان بود بر سر مواضع سیاسی و کمونیستی خود اصرار می‌ورزید و تا به آخر ایستاد. او را در دوم آذر سال ۱۳۶۱ در یک اعدام دسته‌جمعی به همراه ۲۱ رفیق پیکارگر دیگر بوسیلهٔ جرثقیل به دار آویختند. مزدوران رژیم برای آزار و شکنجهٔ روحی هر چه بیشتر او ترتیبی دادند که آخرین کسی که حسین در زندان ملاقات می‌کند فرزند ۵ ماه‌اش باشد که در زندان متولد شده بود.



۲۳۲. هوشنگ رحمانی

رفیق هوشنگ رحمانی متولد سال ۱۳۴۵ در آبادان و فرزند کوچک خانواده بود. او برادر کوچک‌تر پیکارگر شهید حسین رحمانی‌ست که یک سال بعد از او اعدامش کردند. در دوران قیام با جریانات سیاسی شهر و با مواضع سازمان پیکار آشنا شد که در سال ۱۳۵۸ منجر به رابطهٔ تشکیلاتی نزدیک وعمیق‌تری گشت. بعد از جنگ ایران و عراق از آبادان به شیراز آمد و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) به فعالیت و کار تشکیلاتی ادامه داد. اوایل تابستان ۱۳۶۰ زمانی که جو پلیسی در سطح کشور حاکم بود، شبی بعد از یک جلسه با رفقای تشکیلات، هنگامی که به طرف خانه می‌رفت، پاسداران دستگیرش

می‌کنند. او با خود تنها یک نوار صوتی از انتشارات درون سازمانی به همراه داشت. چند ماه بعد، در اواخر مهرماه در یک محاکمهٔ چند دقیقه‌ای در به‌اصطلاح دادگاه، با ماندن سر موضع و بیان این‌که کمونیست است، در سن ۱۵ سالگی محکوم به اعدام شد و چند شب بعد تیربارانش کردند. او در قبرستان بهایی‌ها در کنار چند مبارز دیگر به خاک سپرده شد. چندی بعد رژیم آن قبرستان را به پارک تبدیل کرد.



۲۳۳. علی‌رضا رحمانی‌شستانی

با استفاده از نشریهٔ‌های پیکار ۱۰۵ و ۱۱۲، دوشنبه ۲۱ اردیبهشت و ۸ تیرماه ۱۳۶۰

رفیق علی‌رضا رحمانی‌شستانی سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای نسبتا فقیر در شهر سراوان، استان سیستان و بلوچستان، متولد شد. در تهران دیپلم گرفت و بعد به مدرسهٔ عالی کشاورزی همدان راه یافت و از آنجا در سال ۱۳۵۶ با عنوان مهندس کشاورزی فارغ‌التحصیل شد؛ سپس به مدت کوتاهی به خارج از کشور رفت و در آنجا با "دانشجویان مبارز" آشنا شد.

رفیق پس از بازگشت به ایران با پیوستن به سازمان پیکار مبارزهٔ خود را آغاز کرد و به‌دلیل پایگاه توده‌ای که در شهر خود داشت، در زمستان ۱۳۵۸ کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی از سراوان (بلوچستان) شد و از سوی سازمان پیکار نیز مورد حمایت قرار گرفت که تعداد قابل توجهی از آراء زحمت‌کشان بلوچستان را به خود اختصاص داد. توده‌های زحمت‌کش بلوچ علی‌رضا را خوب می‌شناختند و به او اعتماد داشتند و همین مایهٔ وحشت رژیم جمهوری اسلامی و مرتجعین محلی شده بود. او به مبارزهٔ خود ادامه داد و پیگیرانه، به‌عنوان یک پیکارگر پرشور به افشای رژیم ارتجاعی حاکم و دشمنی‌های آن با خلق‌های ایران پرداخت.

رفیق روز ۲۰ اسفند ۱۳۵۹ درحالی‌که از تهران با اتوبوس عازم زاهدان بود، مورد شناسایی چند پاسدار قرار می‌گیرد که آنها نیز مسافر اتوبوس بودند. اتوبوس با این‌که چند کیلومتر از تهران دور شده بود به دستور پاسداران به ترمینال خزانه بازگشت داده می‌شود. با اطلاعی که یکی از پاسداران به کمیته می‌دهد با ورود مجدد اتوبوس به ترمینال، رفیق را دستگیر و پس از یک ماه بازداشت در کمیتهٔ مرکزی تهران او را به زندان اوین بند ۲۰۹ که زیر نظر مستقیم باند آیت‌الله بهشتی در دادستانی انقلاب قرار داشت، انتقال می‌دهند. رفیق تحت فشار و شکنجه قرار گرفت و ممنوع‌الملاقات بود. تمام تلاش‌های خانواده به‌خصوص مادرش برای دریافت خبری از او بی‌نتیجه ماند. مادر رنجدیده‌اش به دادستانی کل نوشت:

"حضور محترم دادستان کل کشور: آیت‌الله موسوی اردبیلی؛

احتراما اینجانب بخت‌بی‌بی رحمانی‌شستانی مادر ۷۴ سالهٔ مصیبت کشیده و زجردیده، مراتب زیر را به استحضار رسانده و تقاضای بذل توجه و اقدام فوری دارم. فرزند اینجانب به نام علی‌رضا رحمانی‌شستانی در تاریخ ۱۳۵۹/۱۲/۲۰ موقعی که از تهران عازم زاهدان بوده در اتوبوس مسافربری توسط مأمورین کمیته منطقه ۱۲ دستگیر و سپس به کمیتهٔ مرکز انقلاب اسلامی تهران و از آنجا به زندان اوین منتقل شده و طبق اطلاع، هم‌اکنون در بند انفرادی (بند ۲۰۹) به سر می‌برد و تاکنون هیچ مرجع قضایی و انتظامی در برابر مراجعات مکرر اینجانب، نه دلیل بازداشت ایشان و نه نوع اتهامات را بازگو ننموده‌اند. چه بسیار روزهایی که مرا از این کمیته به آن کمیته و از این زندان به آن زندان پاس داده‌اند و در همه جا با تحقیر و توهین‌های فراوان روبه‌رو شده‌ام. آیا هیچ گوش شنوا و چشم بینایی نیست که یار این مادر پیر و زجرکشیده در برابر این همه بی‌حرمتی و بی‌عدالتی باشد. آیا این قانون، اسلامی است که بعد از گذشت دو ماه که از دستگیری فرزندم که سرپرستی مرا به‌عهده دارد، اجازه ندهد به غیر از یک بار پسرم را ببینم؟ بعد از گذشت دو ماه هنوز هیچ‌گونه اطلاعی از وضع فرزندم ندارم و شدیدا نگران سلامتیش هستم و همچنان بلاتکلیف و سرگردان و بدون سرپرست در شهر تهران به این در و آن در می‌زنم و در آرزوی آزادی هرچه زودتر فرزندم که به پاکی او ایمان دارم می‌باشم و از شما تقاضا دارم هرچه زودتر خواسته‌های این مادر پیر و دردمند و وضعیت فرزندم را پاسخ گویید. با احترام، بخت‌بی‌بی رحمانی‌شستانی".

اما این نامه بی‌جواب ماند. در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ جنایتکاران جمهوری اسلامی شهادت رفیق را همراه با شهدای دیگر در ارتباط با "درگیری" اعلام می‌کنند.

رفیق رحمانی‌شستانی را همراه با ۲۲ مبارز و کمونیست دیگر از جمله رفقا سعید سلطانپور و محسن فاضل، در فردای تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، تیرباران کردند. جلادان رژیم اسلامی خون این فرزندان خلف زحمت‌کشان را وحشیانه‌تر از آنچه در رژیم شاه شاهد بودیم، ریخته‌اند.

آنها نه تنها از این جنایات خود شرم ندارند بلکه با وقاحت تمام اقدام خود را "قانونی و شرعی" می‌نامند. محمدی گیلانی، حاکم شرع، در تلویزیون گفت: "اسیران و زندانیان حتی مجروح را می‌توان کشت!".

خبر اعدام رفیق علی‌رضا، فرزند نورمحمد، با عنوان وقیحانهٔ "اعدام انقلابی ۲۳ مهاجم مسلح و عامل کشتار مردم" در روزنامه‌های رسمی صبح و عصر اول تیرماه منتشر شد. رفقای تیرباران شده و از جمله علی‌رضا، ماه‌ها پیش از وقایع مربوط به ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شده بودند.

در این اطلاعیه آمده بود که ۱۵ نفر و از جمله رفیق علی‌رضا را در ظهر روز ۳۱ خرداد و ۸ مبارز دیگر را در ساعت ۹ بعدازظهر همان روز تیرباران کرده‌اند. در این میان حداقل ۱۳ نفر از اعدام شدگان نام خودشان را اعلام نکرده بودند و هویت آنها برای دادستانی انقلاب پوشیده بود. در اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی انقلاب جمهوری اسلامی مرکز، در مورد اتهام رفیق علی‌رضا نوشته شده بود "از اعضای مهم پیکار، باغی، محارب، مفسد و مرتد".

۲۳۴. ارژنگ رحیم‌زاده

رفیق ارژنگ رحیم‌زاده سال ۱۳۲۸ در قوچان متولد شد. یک برادر بزرگ‌تر از خود داشت و پدرش تاجر و از خانواده‌ای متوسط و با فرهنگ بود. آنها از کردهای کرمانج باجگیران بودند که به قوچان مهاجرت می‌کنند. او از دوستان کودکی و هم مدرسه‌ای پیکارگر شهید شهرام محمدیان‌باجگیران (جواد) بود.

ارژنگ تحصیلات ابتدایی را در قوچان گذراند. سال ۱۳۵۱ در کنکور دانشکده نفت آبادان پذیرفته شد. پس از شرکت در تظاهرات دانشجویی از دانشکده نفت اخراج می‌شود، سپس در رشتهٔ حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران پذیرفته شد و تحصیلاتش را تا مقطع فوق‌لیسانس ادامه داد. در سال ۱۳۵۵ به‌دلیل فعالیت‌های دانشجویی برای مدت کوتاهی به زندان افتاد و چندین ماه در زندان اوین بود. از بنیانگذاران گروه "دانشجویان مبارز در راه آزادی طبقه کارگر" بود که کمی پیش از قیام شکل گرفت. پس از قیام از مسئولین تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) و عضو هیئت تحریریهٔ نشریهٔ پیکار و نشریهٔ ۱۶ آذر، ارگان دانشجویی پیکار بود. ارژنگ از مروجین، سخنرانان و برگزارکنندگان علنی میتینگ‌های سازمان پیکار در اغلب مراسم بود و با صدایی بسیار رسا، با گفتاری متین و کاملا روان صحبت می‌کرد. او با صورتی روشن، موهای قهوه‌ای، سبیل نسبتاً بورِ پرپشت و عینک و کلاه کپی در میان رفقا مورد احترام، دوستداشتنی و سازمانده بسیارخوبی بود.

او نیز از مخالفین سرمقالهٔ نشریهٔ پیکار ۱۱۰ بود و پس از بحران درونی پیکار همچنان به فعالیت خود ادامه داد. کتابی در نقد بیانیهٔ ۱۱۰ به نام "رفرم یا انقلاب" منسوب به اوست که یک سال بعد از شهادتش در سال ۱۳۶۲، توسط دانشجویان هوادار سازمان پیکار در خارج از کشور منتشر شد.

ارژنگ همزمان با دستگیری رهبری سازمان در اواخر بهمن‌ماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. در زمان دستگیری که کاندیدای عضویت در سازمان بود، با مدارک شناسایی جعلی به نام مسعود محمدی به چنگ رژیم افتاد. رفیق با نام مستعار فیروز در تشکیلات فعالیت می‌کرد. در روزنامه اطلاعات، ۲۴ بهمن ۱۳۶۰، چنین آمده بود: "مسعود محمدی با نام تشکیلاتی فیروز از کادرهای برجسته تئوریک گروه و نامبرده یکی از اعضای چهار نفرهٔ کمیتهٔ ایدئولوژیک و هیئت تحریریهٔ پیکار بوده است". رفیق ارژنگ در ۳۱ شهریور ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران شد.

بخشی از خاطرات آقای رسول شوکتی (از سایت رنگین کمان)، دانشجوی دانشکده کشاورزی ارومیه در سال ۱۳۵۱، که تا سال ۱۳۵۷ در زندان بود. بعد از قیام و بازگشت به دانشکده و تشکیل شورای مدیریت دانشکده، چنین نوشته است:

"...در همان چند روز اول، ثبت نام انتخابات برای شورای دانشجویی برگزار شد. رفیق ارژنگ رحیم‌زاده که در بند دو موقت قصر، هم اطاق بودیم به دعوت دانشجویان مبارز (پیکار) جهت سخنرانی به ارومیه آمده بود. ارژنگ لیسانس حقوق بود و در

سخنرانی‌هایش که عمدتا علیه تفکر توده‌ای بود هر فاکتی که از کلاسیک‌ها (مارکس، انگلس و لنین) می‌آورد با ذکر صفحه و پاراگراف مستند می‌کرد. وی در سال ۱۳۶۰ جان در راه هدفش گذاشت".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"من و شهرام محمدیان و ارژنگ رحیم‌زاده از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم و رُمان‌های معاصر ایران و جهان و [نقد] سینما مطالعه می‌کردیم. بعدها کنکور شرکت کردیم، شهرام پزشکی تهران، ارژنگ مهندسی آبادان قبول شدند و من هم علوم پایه مشهد. چهار ماه از ورودم به دانشگاه مشهد نگذشته بود که توسط ساواک دستگیر شدم. ارژنگ را به‌علت شرکت در تظاهرات دانشجویان از دانشگاه نفت آبادان اخراج کرده بودند. او دوباره در کنکور شرکت کرد و مثل این‌که در رشتهٔ حقوق دانشگاه تهران قبول شد. من او را بعد از سال ۱۳۵۱ دیگر ندیدم تا این‌که سال ۱۳۵۵ در زندان قصر، بند ملی‌کش‌ها [او را] که تازه دستگیر شده بود دیدم. فکر کنم باز در تظاهرات دانشجویی بوده. بعد از مدت کوتاهی همهٔ ما را به زندان اوین بردند اما بندمان جدا بود و از هم جدا شدیم. در سال ۱۳۵۹ باز همدیگر را دیدیم و با هم به دفتر سازمان پیکار رفتیم و من او را به یکی از مسئولین پیکار معرفی کردم. اسم آن شخص یادم نیست، ولی از مجاهدین مارکسیست شده بود که با هم در زندان بودیم. بعد از انقلاب این آخرین دیدار ما بود".

از مجموعه شعر "پس از خاموشی" تحت عنوانِ، "خاطرهٔ سوزان" اثر مجید نفیسی ، به یاد ارژنگ رحیم‌زاده:



"کلمات در دست‌های تو
بوی تازهٔ بربریِ بامداد را می‌گرفت
که تو داغ‌داغ می‌پیچیدی
در کاغذ روزنامه‌های کوچکت
وتندتند
به دست کارگرانی می‌دادی
که منتظر سرویس صبح
پا به پا می‌شدند
کلمات در دهان تو
غرش برانهٔ توپ می‌شد
که از دهانهٔ بلندگوی کوچکت
در پیشاپیش راهپیمایان
خیز می‌گرفت و شارپ‌شارپ
بر سینهٔ اوباش می‌نشست.
ای شاطرِ مهربان!
ای توپچی جسور!

شنیده‌ام که در آخرین پخت تنور زندگیت
هنگامی که دست‌ها و زبانت را بریدند
از خون آن، گر کشیدی
و لولهٔ توپی را ریختی
همیشه غران و سوزان.
اکنون تو رفته‌ای
ولی هنوز
از داغی و بُرایی خاطرهٔ تو
بی‌اختیار، سرانگشتانم را
پس می‌کشم، و گوش‌هایم را
می‌گیرم.
۱۶ ژانویه ۱۹۸۶".



قله کماچال: در یاد بود ارژنگ رحیم‌زاده و دیگران

۲۳۵. علی‌مراد رحیمی



رفیق علی‌مراد رحیمی سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای فقیر در بروجرد به دنیا آمد. منطقهٔ زندگی آنها از محله‌های فقیرنشین شهر بروجرد بود. او در سنین جوانی با سیاست و مبارزه آشنا شد. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در بخش چاپ و تدارکات تهران با نام مستعار بابك مشغول به فعالیت شد. از ویژگی‌های برجستهٔ رفیق، صداقت و خوش قلبی او بود که اعتماد همه را به خود جلب می‌کرد و می‌توانستی روی او حساب کنی. به‌علت شرایط سخت زندگی از روحیه‌ای مقاوم و سخت‌کوش برخوردار بود. هم‌زمان با ضربهٔ پلیسی به بخش چاپ و تدارکات سازمان در ۲۰ تیرماه به همراه تعداد بسیاری از رفقا دستگیر شد. علی‌مراد با ۱۱ رفیق پیکارگر و یک رفیق از چریك‌های فدایی خلق و یک رفیق فدایی اقلیت، در ۷ شهریور در زندان اوین تیرباران شدند. اکثر رفقای پیکار از کمیتهٔ تدارکات و توزیع سازمان بودند. خبر اعدام او و ۱۳ مبارز دیگر، دوشنبه ۹ شهریورماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌های رسمی به چاپ رسید. در این خبر بنابر اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی آمده بود:

"علی‌مراد رحیمی فرزند ابراهیم به اتهام؛ الف- مسئولیت ادارهٔ کمیتهٔ چاپ و پخش نشریات و اعلامیه‌های داخلی و درون گروهی و تحت پوشش شرکت‌های لیتوگرافی آذر و تکنوفاین، ب- سرقت مسلحانه بانک ملی سلسبیل و سرقت حقوق کارگران جنرال موتورز جاده کرج، ج- عضویت در خانه‌های تیمی جهت برنامه‌ریزی و طرح نقشه‌های ترور برای

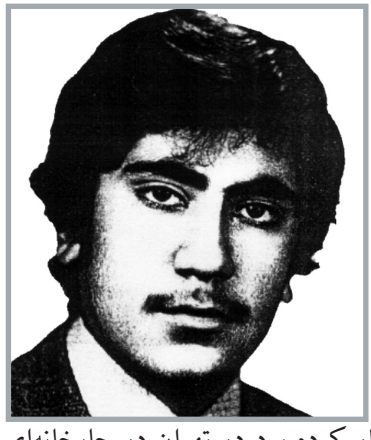
سرنگونی حکومت جمهوری اسلامی، همچنین به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشت و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرد. به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

۲۳۶. سعید رستم‌کلایی

رفیق سعید رستم‌کلایی متولد سال ۱۳۳۶ بود. پس از دیپلم متوسطه، تحصیلاتش را در کالجی در شهر کیل (آلمان) ادامه داد و در آنجا با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی به فعالیت سیاسی پرداخت. بعد از قیام به ایران برگشت و در سازمان پیکار فعالیت خود را ادامه داد. در پاییز سال ۱۳۵۹ به‌جرم هواداری از سازمان پیکار در ساری دستگیر و به تهران منتقل شد. در زندان به اتهام "برپا کردن تشکیلات پیکار" در یک اعدام دسته‌جمعی در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ اعدامش کردند.

در زندان اوین درواقع تشکیلاتی در کار نبود، کل این جمع ۲۰ نفره که در اوایل دی‌ماه ۱۳۶۰ از قزل‌حصار بند ۵ واحد ۳ به اوین برده شدند، از هواداران سازمان پیکار و چند جریان دیگر خط ۳ بودند. رژیم با توطئه و همکاری توابین و به‌خاطر ترساندن دیگر زندانیان، این رفقا را که افرادی سرموضعی بودند و اتهامات مشابهی داشتند به اوین منتقل کرد و پس از انتقال آنها در بلندگوهای زندان اعلام کردند که این افراد به‌خاطر زدن تشکیلات در زندان برای اعدام به اوین فرستاده می‌شوند. از این جمع ۲۰ نفره ۱۱ رفیق را بازگرداندند و ۹ رفیق دیگر را اعدام کردند که از میان آنها هفت نفرشان از هواداران سازمان پیکار بودند.

۲۳۷. ساسان رسولی



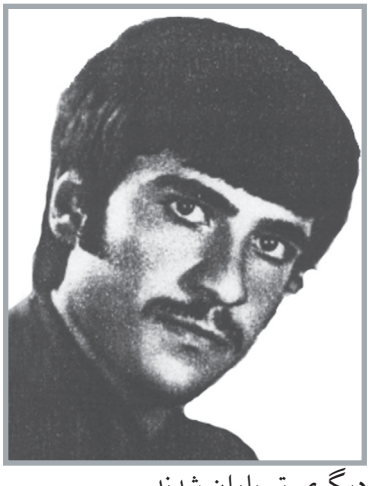
رفیق ساسان رسولی سال ۱۳۳۸ در کرمانشاه متولد شد. پدرش کارمند بود. ساسان برادر کوچک پیکارگر شهید شهریار رسولی و همچون او دانشجوی پزشکی دانشگاه تبریز بود. رفقا از طرف مادری به خالو قربان منتسب بودند که در جریان نهضت جنگل رهبر کردها بوده است. ساسان با بسته شدن دانشگاه‌ها و آغاز به‌اصطلاح انقلاب فرهنگی در اردیبهشت ۱۳۵۹ از تبریز به تهران آمد و چون قبلا در تبریز مدتی به‌عنوان حروف‌چین در چاپخانه‌ها کار کرده بود در تهران در چاپخانه‌ای در خیابان فردوسی مشغول به کار شد و هم‌زمان در چاپخانهٔ سازمان پیکار با نام مستعار سیروس فعالیتش را شروع کرد. در جریان لو رفتن چاپخانهٔ پیکار در سال ۱۳۶۰ او نیز دستگیر می‌شود. ساسان، برادرش و پیکارگر شهید نعمت‌الله مهاجرین

که همشهری و دوست خانوادگی و هم‌دانشکده‌ای بودند و در تشکیلات دانشجویی- دانش‌آموزی (دال دال) تبریز فعالیت می‌کردند، در فاصله زمانی کوتاهی از یک‌دیگر تیرباران شدند.

ساسان به همراه ۱۱ رفیق پیکارگر و یك رفیق از چریك‌های فدایی خلق و یك رفیق فدایی اقلیت، ۷ شهریور در زندان اوین تیرباران شدند. اکثر رفقای پیکار از کمیتهٔ تدارکات و توزیع سازمان بودند. خبر اعدام رفیق و ۱۳ مبارز دیگر، دوشنبه ۹ شهریورماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌های رسمی به چاپ رسید. در این خبر بنابر اطلاعیه روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی آمده بود:

"ساسان رسولی فرزند علی‌مراد به اتهام؛ الف: مسئولیت ادارهٔ کمیتهٔ چاپ‌وپخش نشریات و اعلامیه‌های داخلی و درون گروهی و تحت پوشش شرکت‌های لیتوگرافی آذر و تکنوفاین، ب- سرقت مسلحانه بانک ملی سلسبیل و سرقت حقوق کارگران جنرال موتورز جاده کرج، ج- عضویت در خانه‌های تیمی جهت برنامه‌ریزی و طرح نقشه‌های ترور برای سرنگونی حکومت جمهوری اسلامی، همچنین به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشت و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرد. به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

۲۳۸. شهریار رسولی



رفیق شهریار رسولی سال ۱۳۳۳ در کرمانشاه متولد شد. همچون برادرش ساسان برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ پزشکی به دانشگاه تبریز رفت. از طرف مادری به خالو قربان رهبر کُردها در جریان نهضت جنگل منتسب می‌شد. پدرش هم کارمند بود. این دو برادر همراه رفیق نعمت‌الله مهاجرین که همشهری، دوست خانوادگی و هم‌دانشکده‌ای بودند، در بخش دانشجویی- دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در تبریز فعالیت می‌کردند. رفقا طی مدت کوتاهی یکی بعد از دیگری تیرباران شدند.

شهریار یک بار دستگیر شده بود اما توانسته بود جان سالم به‌در ببرد. بار دوم در اوایل مردادماه پس از ضربه به بخش انتشارات کمیتهٔ آذربایجان در تبریز همراه دیگر رفقا به چنگ رژیم افتاد. شهریار همراه ۸ رفیق پیکارگر و چند مبارز دیگر در ۱۹ آبان ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. خبر اعدام رفقا در روزنامه‌های رسمی ۲۱ آبان‌ماه منتشر شد که به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی آمده بود:

"شهریار رسولی فرزند علی‌مراد به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی،

توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید".

وصیت‌نامهٔ رفیق:

"به سازمانم، به تمامی کمونیست‌ها و مبارزین راه رهایی زحمت‌کشان.

از آن هنگام که قدم در این مسیر نهادم و سلاح مارکسیسم–لنینیسم را به‌عنوان برنده‌ترین و تنها سلاح راه رهایی قطعی زحمت‌کشان از قید بندگی و استثمار یافتم، (معتقدم که) "بین جامعهٔ سرمایه‌داری و کمونیسم درهٔ عمیقی وجود دارد که با خاکستر کمونیست‌ها باید پر شود" (هوشی مین).

چیزی که در این لحظه ایمان و اعتقاد مرا صد چندان کرده و استواری و صلابت مرا برای پذیرش این لحظهٔ پرافتخار صد چندان افزوده است، عمق‌یابی و گسترش جنبش انقلابی و کمونیستی‌ست که به‌وضوح نمایان می‌باشد و دورنمای روشن و آیندهٔ پیروز را برای رهایی زحمت‌کشان از قید بردگی مزدوری نشان می‌دهد. اگرچه چندان محتمل نیست، ولی من آرزو داشتم قبل از مرگم چند صباحی از پیروزی خلق زحمت‌کش را به چشم خود ببینم. طی چند ماه اخیر صدها تن از بهترین فرزندان خلق را به اتهامات واهی و پوچ و فقط به‌خاطر دفاع ازمنافع زحمت‌کشان به جوخه‌های اعدام سپرده‌اند. این است ماهیت رژیم سرمایه‌داری، آنگاه که بخواهد برای امپریالیسم خوش‌رقصی کند و به‌اصطلاح ثبات و امنیت برای سرمایه را به رخ امپریالیست‌ها بکشد و ماهیت کثیف و ارتجاعیش را هرچه بیشتر بنمایاند، و اکنون من نیز با قلبی پُرامید (امید به پیروزی قطعی زحمت‌کشان بر ظلم و ستم سرمایه‌داری) با عزمی استوار آمادهٔ پذیرش گلوله‌های سُربین دشمن دژخیم می‌باشم. بگذار بورژوازی ژاژخایی (یاوه‌گویی) کند. بگذار صدها و هزارها از کمونیست‌ها و فرزندان خلق را اعدام کنند، سرانجام پیروزی از آن زحمت‌کشان است. تاریخ مبارزات خلق‌ها این حقیقت را بارها و بارها به اثبات رسانده است.

مرگ برامپریالیسم! مرگ بر رژیم سرمایه‌داری! برقرار باد جمهوری دموکراتیک خلق! فرزند خلق، شهریار رسولی.

به پدر، مادر، برادران و خواهرانم،

من از شما چیزی نمی‌خواهم، جز این‌که راهم را ادامه دهید. خود بهتر از هر کس دیگر سیر زندگانی مرا می‌دانید و می‌دانید که من در تمام طول زندگی کوتاهم چه قبل از شروع زندگی مبارزاتی و به‌صورت غریزی و چه بعد از شروع زندگی مبارزاتی و به‌صورت آگاهانه، همیشه حامی منافع زحمت‌کشان بودم و در این راه مبارزه کردم و هیچ‌گاه قدمی به پس برنداشتم،.پس راهم را ادامه دهید. این را نیز بدانید که بیدادگاه رژیم جمهوری اسلامی هیچ مدرکی از من دال براقدام تروریستی و اقداماتی نظیر آن ندارد و تنها جرم من و تنها گناه من دفاع از منافع زحمت‌کشان است. فرزند شما و خلق شهریار رسولی".

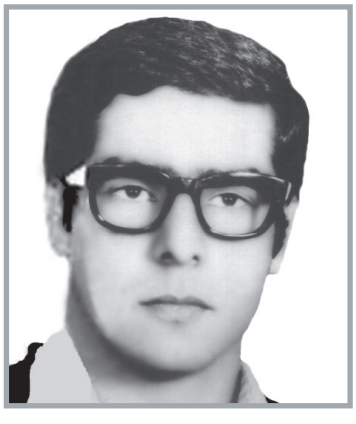
۲۳۹. یعقوب رشتی

رفیق یعقوب رشتی سال ۱۳۴۲ در بندرعباس متولد شد. دانش‌آموز دبیرستان ابن‌سینا بود که به تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار در بندرعباس ملحق شد. پس از بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰ و ضربات متعدد به تشکیلات حوزهٔ جنوب، تشکیلات بندرعباس به‌شدت ضربه خورد و بسیاری از رفقا به شهرهای دیگر منتقل و در آنجا سازماندهی شدند. یعقوب که به شیراز فرستاده شده بود از ضربات پلیسی وارده به تشکیلات آنجا در امان ماند و با جمع رفقای باقیماندهٔ تشکیلات شیراز در "جناح انقلابی" پیکار فعالیت می‌کرد. متأسفانه در ضربهٔ بزرگی که در دهم فروردین به این جمع وارد آمد و ده‌ها تن از رفقا دستگیر شدند، به دام پاسداران افتاد. خبر این دستگیری در روزنامه‌های رسمی ۲۲ اردیبهشت‌ماه منتشر شد: "با کشف ۱۰ لانه تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهک آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند".

رفیق پس از تحمل شکنجه‌های وحشتناک پاسداران و بازجویان، در کمتر از ۸ ماه بعد تیرباران شد. در روزنامه‌های سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ آمده بود:

"۲۲ نفر از اعضای مهم سازمان پیکار در شیراز اعدام شدند. دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد یعقوب رشتی فرزند کهور با نام‌های مستعار ناصر عاطفی و مجید، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، ۲۲ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری مسلحانه، عضویت در هسته و گروه ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات و کتب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمک مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره شب گذشته به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

۲۴۰. ناصر رشیدیان‌دزفولی



رفیق ناصر رشیدیان‌دزفولی شهریور ۱۳۳۵ در دزفول چشم به جهان گشود. در دوران دبستان و دبیرستان، هر سال از دانش‌آموزان ممتاز دزفول بود. پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۳ در رشتهٔ دبیری فیزیک دانشگاه جندی‌شاپور اهواز پذیرفته شد. در دانشگاه با مارکسیسم آشنایی پیدا می‌کند و کمی بعد با گروهی از هم‌فکرانش علیه رژیم شاه به مبارزه می‌پردازد. اواخر سال ۱۳۵۷ هوادار سازمان پیکار شد و پس از قیام یکی از

مسئولین تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) پیکار در دانشگاه بود. در سال ۱۳۵۹ که با به‌اصطلاح "انقلاب فرهنگی" دانشگاه‌ها را بستند، فرصت مناسبی برای ناصر پیش آمد تا با کار در یك چاپخانه با کارگران تماس نزیک‌تری داشته باشد. او از نوجوانی در کوره‌های آجرپزی کار کرده بود و در آنجا به کمک کارگرانی می‌شتافت که پیر، بیمار یا خانوادهٔ پرجمعیتی داشتند. تا اواخر سال ۱۳۵۹ مسئولیت تشکیلات شمال خوزستان (دزفول– اندیمشک– شوش) را به‌عهده داشت که با گرایش جوانان مبارز و کارگران به نیروهای سیاسی و سازمان پیکار، فعالیت و مسئولیت‌هایش بیشتر شد.

هم‌زمان با اوج‌گیری مبارزات و سرکوب فاشیستی جمهوری اسلامی در خرداد سال ۱۳۶۰ به مسجد سلیمان رفت. همراه رفقای دیگر در خانهٔ تیمی به چاپ و پخش اعلامیه می‌پرداختند که جاسوسان رژیم آنها را شناسایی می‌کنند و پس از مدت کوتاهی همگی دستگیر می‌شوند.

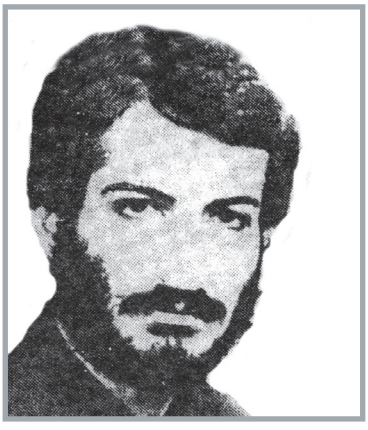
ناصر ۲ ماه زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا مقاومت می‌کند، حتی خود را به یاد دوست صمیمیش که از کشور خارج شده بود، حبیب صادقی معرفی می‌کند. او که ورزشکار و از قدرت بدنی خوبی برخوردار بود توانست در موقعیت مناسبی در ۸ مرداد ۱۳۶۰ از زندان سپاه فرار کند. فردای آن روز سالگرد روز قدس بود و تمامی نیروهای سپاه، بسیج، اطلاعات و پلیس، شهر را برای یافتن او محاصره و همه را بازرسی و کنترل می‌کردند. متأسفانه بار دیگر دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار بدون دادگاه در ۱۹ شهریور ۱۳۶۰ در مسجد سلیمان به همراه پیکارگران شهید ابراهیم فتحی و بهروز شاهین و یك رفیق از راه کارگر تیرباران شد. در زیر شلوارش بر روی یک تکه کاغذ کوچک، شعری از محمد اقبال لاهوری جا سازی کرده بود که بر سنگ مزارش نوشته شده است:

"ساحل افتاده گفت، گر چه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج ز خود رفته‌ای، تیز خرامید و گفت
هستم اگر می‌روم گر نروم نیستم"

خبر اعدام رفیق که خود را با نام حبیب صادقی معرفی کرده بود به همراه ۳ مبارز دیگر در روزنامه‌های ۲۲ شهریورماه ۱۳۶۰ منتشر شد. در این خبر به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران، آمده بود:

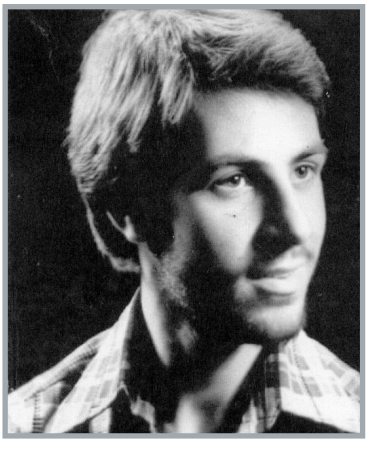
"حبیب صادقی (ناصر رشیدیان‌دزفولی) فرزند محمد به اتهام هواداری از سازمان تروریستی و آمریکایی پیکار و شرکت فعال در درگیری‌های اخیر با مردم مسلمان و همچنین فرار از زندان، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و رسول شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره پنج‌شنبه ۱۹ شهریورماه ۱۳۶۰ به مورد اجرا گذارده شد".

۲۴۱. جمشید رشیدیان‌دزفولی



رفیق جمشید رشیدیان‌دزفولی سال ۱۳۳۷ در دزفول به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه برای ادامه تحصیل به تهران رفت و دانشجو شد، هم‌زمان به تدریس در مدارس نیز می‌پرداخت. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) تهران فعالیت می‌کرد. در اوایل سال ۱۳۶۰ در بخش توزیع مرکزی نشریات، سازماندهی شد. با ضربات پلیسی که به بخش چاپ، تدارکات و توزیع سازمان وارد آمد، در ۲۰ تیرماه دستگیر شد و به‌شدت مورد شکنجه قرار گرفت. رفیق متأسفانه بر اثر شدت شکنجه‌ها بنابه گفتهٔ هم‌بندانش دو هفته بعد، در ۵ مرداد ۱۳۶۰ به شهادت رسید. جسد او را به خانواده ندادند و در خاوران دفن کردند. جمشید از بستگان پیکارگر شهید ناصر رشیدیان بود.

۲۴۲. داریوش رضازاده



رفیق داریوش رضازاده سال ۱۳۳۶ در تبریز چشم به جهان گشود. تحصیلات متوسطه تا دورهٔ لیسانس در رشته طراحی صنعتی را در تبریز گذراند و در دانشگاه آگاهی سیاسیش بیشتر شد. پدرش (آقای رضا رضازاده) یک مغازهٔ عکاسی داشت و زمانی هوادار حزب توده بود. او هرگز حاضر نشده بود پرچم شیر و خورشید را در مغازه‌اش نصب کند. خانواده جَوی غیرمذهبی و ضدحکومت شاه داشت و بعد از قیام ۱۳۵۷ نیز جو انقلابی در خانه حاکم بود.

داریوش فعالیت سیاسی–تشکیلاتی را از زمان قیام در دانشگاه تبریز آغاز کرد. در آن دوران از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق بود اما پس از قیام به سازمان پیکار پیوست. بعدها او به تهران منتقل شد و در بخش انتشارات سازمان فعالیت می‌کرد. در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ پاسداران با حمله به خانه‌ای که رفقا کار چاپ نشریهٔ پیکار را در آنجا انجام می‌دادند، آنها را دستگیر کرده و به زندان اوین می‌برند. دستگیری او را مسئولین زندان به خانواده اطلاع ندادند. از زمان دستگیری تا اعدام آنها چند روز بیشتر طول نکشید. خبر اعدام داریوش و ۱۴ پیکارگر دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ براساس اطلاعیه دادستانی به چاپ رسید. به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز آنها در زندان اوین تیرباران و در خاوران دفن شدند. خانواده از اعدام رفیق داریوش که ۲۴ ساله

بود از طریق روزنامه مطلع شد.

مأمورین جمهوری اسلامی حتی از حضور خانواده‌ها در مزار خاوران ممانعت به عمل می‌آوردند و خانواده‌هایی را که به آنجا می‌رفتند و هنوز می‌روند، مورد آزار و اذیت قرار داده و می‌دهند. خانوادهٔ رضازاده هم از این آزارها در امان نبود. یک بار در دههٔ ۱۳۶۰ مأمورین امنیتی لباس شخصی با حمله به ماشین‌های پارک‌شدهٔ جلوی در خاوران، سقف ماشین پدر داریوش را کاملا خراب می‌کنند. خواهر ۱۵ سالهٔ داریوش نیز به اتهام هواداری از سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ دستگیر شد و مدت پنج سال در زندان حبس کشید. داریوش هم در این زمان با خانم جوانی نامزد بود.

نشریهٔ پیکار ۱۲۱، دوشنبه ۱۲ مهر ۱۳۶۰ دربارهٔ رفیق داریوش:

"جدیت و صمیمیت رفیق در انجام وظایف تشکیلاتی و عشق او به توده‌ها و تنفری که از بورژوازی و نوکران آن یعنی رویزیونیست‌ها داشت، همچنین روحیهٔ آرمانخواهی و علاقهٔ اصولی و شدید او به سازمان کمونیستی‌اش در تمام فعالیت‌هایش بارز بود. خون رفیق داریوش که به دست مزدوران جهل و سرمایه بر صحنهٔ قتلگاه اوین ریخت و با خون صدها شهید کمونیست و انقلابی دیگر درهم آمیخت، بر پرچم سرخ انقلاب کارگران و زحمت‌کشان میهن و پرولتاریای جهان نقش بسته است. درود بر رفیق داریوش و دیگر بلشویک‌های فراموش نشدنی که برای طبقهٔ خویش افتخار آفرین شدند".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"داریوش، رفیقی از شرق تهران (تهران‌نو) با چهره و موی روشن و لبخندی همیشه بر لب بود. او اغلب بعد ازظهرها، سال ۱۳۵۹، با موتورش می‌آمد سر چهاراه پست و تلگراف نارمک، جایی که گروه‌های مختلف سیاسی کتاب و نشریه‌های سازمانی‌شان را به مردم عرضه می‌کردند و محلی بود برای بحث و تبادل نظر. دوشنبه‌ها لبخند همیشگی داریوش مقداری تفاوت داشت. دست می‌کرد تو خورجین موتورش، نشریهٔ پیکار را نشان می‌داد و با خوشحالی می‌گفت: "داغ داغ است. دست بزن هنوز گرمه". ما دورش جمع می‌شدیم و در مورد سرمقاله‌ها بحث و نظری ردوبدل می‌کردیم. او خود نظرمند بود و به مسائل روز با دید انتقادی برخورد می‌کرد. اگر موضعی را در نشریهٔ پیکار قبول نداشت با صراحت می‌گفت.

هرگاه که برای انجام کاری می‌رفتم دم خانه‌شان، با خوش‌رویی در انجام هر کمکی کوتاهی نمی‌کرد و همیشه برای دوستان وقت داشت. دو بار با او و جمعی از رفقا در برنامه‌ای چند روزه به اطراف جنگل‌های منگل و آمل رفتیم. داریوش چون چند سالی از ما بزرگ‌تر بود، به نوعی مسئولیت برنامه و رتق‌وفتق کارها با او می‌شد که با شایستگی و مراقبت رفیقانه، هوای همه را داشت. با وجود سختی راه و گاهی سرما و برف در برخی مناطق، جَو دوستانه و شادی در کل مسیر همراهمان بود. تا قبل از سال ۱۳۶۰ تقریبا هر هفته با جمع رفقا که داریوش نیز پای ثابت آن بود، به کوه‌های شمال تهران "اوین‌درکه"، "آبشار دوقلو"، "فرح‌زاد" و غیره می‌رفتیم که درواقع یک برنامهٔ تشکیلاتی بود.

با آن‌که خبر دردناک دستگیری و تیرباران او و جمع دیگری از رفقا را شنیده بودم،

وقتی عکس داریوش را در صفحهٔ اول پیکار ۱۱۶ نهم شهریور ۱۳۶۰ دیدم شوکه شدم و باز قبول این واقعیت که او را شکنجه و تیرباران کرده‌اند و دیگر به میان‌مان باز نخواهد گشت برایم سخت بود. همیشه در این فرض و گمان بوده و هستم که داریوش در واپسین لحظات به چه فکر می‌کرده، با آرزوهایش چگونه کنار آمده و از زمان شنیدن صفیر اولین گلوله تا رسیدن به آرامش ابدی بر او چه گذشته؟... آه! چهرهٔ خندان و مهربانش هم اکنون در برابرم است. یادش گرامی!".

۲۴۳. احمد رضایی

رفیق احمد رضایی در اراک معلم و متأهل بود. او با سازمان پیکار فعالیت مبارزاتی خود را پیش می‌برد. رفیق را در سال ۱۳۶۰ تیرباران کردند.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۴۴. حجت رضایی

رفیق حجت رضایی سال ۱۳۴۷ در چالوس به دنیا آمد. سال ۱۳۶۱ درحالی‌که ۱۴ سال بیشتر نداشت در تهران در ارتباط با تشکیلات دانش‌آموزی ـ دانشجویی پیکار دستگیر شد و پس از تحمل شکنجه و سلول انفرادی، به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود. در جریان اعدام‌های دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت حلق‌آویزش می‌کنند. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۴۵. حسین رضایی



رفیق حسین رضایی در ضربات پلیسی رژیم به بخش چاپ، تدارکات و توزیع پیکار در ۲۰ تیر ۱۳۶۰ همراه تعدادی از رفقا دستگیر می‌شود. او و رفقا را در روز شنبه ۲٤ مردادماه ۱۳٦۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران تیرباران کردند. خبر اعدام حسین در روزنامه‌های رسمی یک‌شنبه ۲۵ مردادماه ۱۳٦۰ منتشر شد. در این خبر بنابه اطلاعیه‌ای از طرف روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز آمده بود:

"حسین رضایی فرزند ارسلان و ۱۸ نفر دیگر به اتهام عضویت در جمع جعل سازمان مرتد پیکار، حمله به مردم بیگناه و ضرب‌وجرح و قتل و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی و طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا، به اعدام محکوم گردید".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۴۶. حمید رضایی

رفیق حمید رضایی سال ۱۳۴۰ در تهران متولد شد. او برادر کوچک‌تر پیکارگر شهید فریده رضایی بود و همچون خواهرش بسیار پرشور و فعال بود. حمید پس از اخذ دیپلم در کمیتهٔ محلاتِ پیکار سازماندهی شد. در تظاهراتی که سازمان پیکار به مناسبت سالگرد بسته شدن اجباری دانشگاه‌ها در اول اردیبهشت ۱۳۶۰ در تهران برگزار کرد و در این تظاهرات رفقا آذر مهرعلیان، مژگان رضوانیان و ایرج ترابی در اثر انفجار نارنجک عوامل رژیم شهید شدند، حمید همراه پیکارگر شهید علی ذوقی مثل همیشه حضوری فعال داشت. در عکسی که در نشریهٔ پیکار شماره ۱۰۳ چاپ شده است، او دستان خون آلودش را نشان می‌دهد. متأسفانه بعد از این تظاهرات، رفیق حمید به خانه برنگشت. خانواده تا مدت‌ها فکر می‌کرد به‌دلیل این‌که حزب‌اللهی‌های محل او را شناسایی کرده‌اند، متواری شده و ممکن است روزی به خانه برگردد، ولی افسوس که هرگز چنین نشد و خبری از او به دست نیامد!

۲۴۷. فریده رضایی

رفیق فریده رضایی تنها دختر خانواده‌ای زحمتکش، در سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. او دانشجوی رشته علوم آزمایشگاهی بود و با نام مستعار سعیده در تشکیلات پیکار شناخته می‌شد. روحیهٔ بالا و پرشوری داشت که به راحتی با همه ارتباط برقرار می‌کرد.

مواضع سازمان را برای رفقای تحت مسئولیتش و دیگران با زبانی ساده می‌توانست بازگو کند و در انجام وظایفش بسیار جدی و پیگیر بود.

رفیق فریده و پیکارگر شهید غلام جلیلی‌کهنه‌شهری که در سال ۱۳۶۲ دستگیر و تیرباران شد، تصمیم داشتند با یکدیگر ازدواج کنند. آنها در مهرماه سال ۱۳۶۰ بر سر یک قرار تشکیلاتی با پیکارگر شهید رویا صدر در خیابانی شناسایی و دستگیر می‌شوند. مراجعات خانواده به زندان اوین و کمیته‌ها نتیجه‌ای نمی‌دهد و خبری از فریده به دست نمی‌آید؛ تا این‌که شب قبل از ۱۷ دی‌ماه ۱۳۶۰ از زندان اوین با خانه تماس تلفنی داشته و با مادرش صحبت می‌کند. مثل همیشه سرحال و با روحیه بوده و به مادرش می‌گوید که نگران او نباشند و هرگز زاری نکنند.

رفیق به همراه رفقای دیگری در ۱۷ دی‌ماه ۱۳۶۰ تیرباران شد. از محل دفن او اطلاعی در دست نیست. احتمالا همراه اعدامیان دیگر از جمله پیکارگر شهید عزت طبائیان دفن شده.

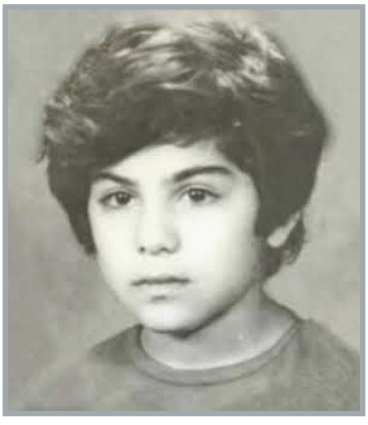
۲۴۸. غلام‌حسین رضاییان

رفیق غلام‌حسین رضاییان سال ۱۳۶۳ در عادل‌آباد شیراز اعدام شد. روزنامه اطلاعاتِ ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ دربارهٔ غلام‌حسین و دستگیری دیگر رفقا چنین نوشته بود:

"باکشف ده لانه تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهک آمریکایی پیکار، در شیراز دستگیر شدند"

سپس با ذکر اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری، در باره این رفیق آمده بود: "غلامحسین رضاییان با نام سازمانی یوسف، عضو اصلی شورای سابق رهبری تشکیلات فارس و استان‌های تابعه". متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۴۹. مژگان رضوانیان



رفیق مژگان رضوانیان سال ۱۳۴۴ به دنیا آمد. پدرش سرهنگ بود. مادر و پدر از هم جدا شده بودند و مژگان که از زمان کودکی زیر فشارهای زن‌پدرش قرار گرفته بود، به تهران آمده و پیش مادرش زندگی می‌کرد. او نوهٔ دختری زنده یاد محمود ثنایی، ترانه سرای مشهور بود. در ارتباط با رفقای سازمان پیکار به صفوف هواداران می‌پیوندد. رفیق، کارآموز سال اول بهیاری بُرزویه بود. او درحالی‌که بیش از ۱۶ سال نداشت، در اثر انفجار نارنجکی که پاسداران روز ۳۱ فروردین ۱۳۶۰ به میان تظاهر کنندگانِ تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار پرتاب کردند، زخمی شد و شب شنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۰ در بیمارستان به شهادت رسید. مژگان نمونهٔ بارز نسل جوان و انقلابی جامعهٔ ما بود که با درک مسائل اجتماعی–سیاسی جامعه، مارکسیسم را تنها راه رهایی برای نابودی سرمایه و نیل به سوسیالیسم یافته بود.

مهناز متین در بخشی از کتاب "گریز ناگزیر" می‌نویسد:

"مژگان رضوانیان، دختر ۱۶ ساله‌ای که در تظاهرات ۳۱ فروردین زخمی شده بود، در بخش ما بستری بود. ساچمه‌های زیادی به شکمش خورده بودند. عملش کردند. بعد محل عمل عفونت کرد و حالش خیلی بد شد. دکترها کوشش کردند که نجاتش دهند. یك بار دیگر او را عمل کردند اما متأسفانه اثر نکرد و چند روز بعد درگذشت. یادم هست که بچه‌های سازمان به دیدنش می‌آمدند. یك‌بار یکی از بچه‌ها سرش را نزدیك گوش او آورد و گفت: "سارا می‌خواد به دیدنت بیاید!". سارا گویا مسئول سازمانی مژگان بود. من هم در اتاق بودم. مژگان در حالت نیمه کُما بود و واکنشی به چیزی نشان نمی‌داد اما به‌محض شنیدن نام سارا، ناگهان به‌خود آمد و سرش را به‌علامت نفی تکان داد. می‌خواست بگوید که سارا به بیمارستان نیاید، چون می‌دانست که بیمارستان امن نیست و پاسداران همهٔ رفت‌وآمدها را کنترل می‌کنند. مژگان به‌رغم حال بدش، برای مسئولش نگران بود. زندگی کوتاه این دخترك ۱۶ ساله خود داستانی تراژیك دارد که مجال بازگویی‌اش این‌جا نیست".

نشریهٔ پیکار شماره‌های ۱۰۳ و ۱۰۶ از ۱۹ زخمی خبر می‌دهد که در بیمارستان هزارتخت‌خوابی بستری شده‌اند: "از مجموع ۱۹ نفر مجروحین بستری، ۱۲ نفر توانستند از چنگ دژخیمان رژیم بگریزند، ولی ۶ نفر توسط پاسداران پس از بهبودی نسبی به دادستانی و سپس اوین برده شدند که از سرنوشت این عده اطلاعی در دست نیست. یك رفیق دانش‌آموز به نام رفیق مژگان رضوانیان پس از ۲۰ روز ماندن در بیمارستان به شهادت رسید. ... رفیق مژگان ۱۶ سال داشت و از رفقای نزدیك به رفیق شهید آذر مهرعلیان بود و در همان لحظهٔ گردهم‌آیی تظاهرات ـ چوب پلاکارد در دست رفیق آذر بود ـ رفیق مژگان و عده‌ای دیگر از رفقا در نزدیکی او قرار داشتند. هنگامی که نارنجك ساچمه‌ای به وسیلهٔ

عناصر وابسته به حکومت نزدیك پلاکارد منفجر شد، عدهٔ زیادی زخمی شدند و ۲ نفر به شهادت رسیدند. ... این نارنجك ضدنفر بود و پوسته‌اش به جای چُدن از ساچمه‌های فراوان که توسط پارافین جامد قالب زده می‌شود درست شده بود و فقط در کارخانجات صنایع نظامی ـ واقع در سطلنت‌آباد با پروانه و به ابتکار شرکت آلمانی ـ در زمان شاه ساخته می‌شد ... این نارنجكِ نوع جدید و مدرن، نه به دست افراد به‌اصطلاح "بی‌سروپا که سه‌راهی می‌سازند"، بلکه از نوع کم‌نظیر و جدیدی‌ست که سراغش را فقط باید نزد ارتشیان سطح بالا یا کمیته‌های مربوط به حفاظت کارخانه گرفت...". روزنامهٔ کیهان، در روزهای بعد با شیوهٔ ویژهٔ "خبررسانی" خود، خبر مرگ مژگان رضوانیان را درج می‌کند؛ این بار از زبان خانواده‌اش و در بخش آگهی‌های تسلیت و ترحیم: "درگذشت فرزند جوان و ناکام‌مان دوشیزه مژگان رضوانیان که توسط گروه جنایتکار آمریکایی–صدامی پیکار تا پای مرگ مجروح شده بود و بعد از ۲۰ روز مقاومت در مقابل مرگ در اثر شدت جراحات وارده وفات یافت، به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسد. با درخواست از مقامات مسئول که وکالتاً از طرف ولایت دم به آنان واگذار می‌گردد، استدعا دارد به حق ولی‌عصر حضرت مهدی "عج" نسبت به قصاص این جنایتکاران و بازستادن خون ناحق ریخته شده، اقدام نمایند" (کیهان، ش ۱۱۲۸۲، سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۰، ص ۴). پیکار در پاسخ به این "آگهی" کیهان می‌نویسد: "رژیم به قتل این رفیق و بسیاری دیگر از کمونیست‌ها و انقلابیون اکتفا نکرده، می‌کوشد از این فجایعی که خود به بار می‌آورد، علیه سازمان ما و دیگر نیروهای انقلابی استفاده کند. در این میان، فردی که گویا [...] دایی رفیق می‌باشد، نقش ارتجاعی فعالی بازی کرده و بارها رفیق مژگان را در حال بیماری تهدید به دستگیری و به‌اصطلاح مجازات می‌نموده است. او که فردی فالانژ دوآتشه و اهل مهاباد می‌باشد، تا چندی پیش معاون "دادستانی انقلاب" بوده و اکنون ترفیع مقام یافته است. او باعث شده بود تا رفیق مژگان که هویتش را در بیمارستان نگفته و خود را مژگان لاجوردی معرفی کرده بود، لو برود و بالای سرش چند پاسدار بگذارند. خانوادهٔ رفیق به‌دلایل مختلف، من‌جمله در نتیجهٔ تحریك فرد مزبور در مراسم تدفین و مجلس یادبود رفیق، دست به توهین علیه سازمان ما زدند".[۱]

۲۵۰. محمدامین رمضان‌پور

رفیق محمدامین رمضان‌پور سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای متوسط در بندرعباس به دنیا آمد. از هنرستان صنعتی دیپلم گرفت. رفیق در مردادماه ۱۳۶۰ در بندرعباس در ارتباط با سازمان پیکار دستگیر و در اوایل شهریورماه ۱۳۶۰ در همان شهر به‌عنوان "محاربه با خدا و امام زمان و همکاری با گروه‌های ضدانقلاب" در زندان بندرعباس تیرباران شد.متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۱ـ ، نشریهٔ پیکار شماره ۱۱۰ شرح‌حال کوتاهی از او به چاپ رساند. همچنین نگاه کنید به "نارنجکی کوچك، پیش‌درآمد انفجاری بزرگ"، از مهناز متین و سیروس جاوید در کتاب "گریز ناگزیر".
http://peykarandeesh.org/PeykarArchive/Peykar/Enghelabe-Farhangi-1359.html



۲۵۱. بهرام رمضانی‌نژاد

رفیق بهرام رمضانی‌نژاد، فرزند غلام‌حسین در سال ۱۳۳۶ به دنیا آمد. او دانشجو بود و با نام مستعار محمدتقی ابراهیمی در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) شیراز فعالیت می‌کرد. بهرام اوایل تابستان سال ۱۳۶۰ دستگیر و در ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد.

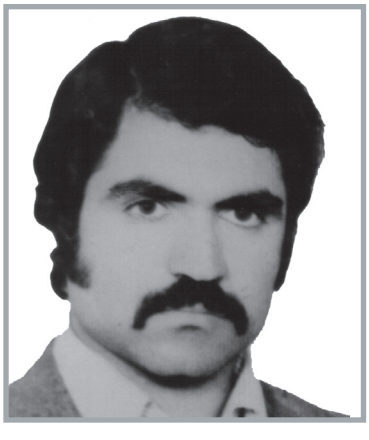
متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۵۲. علی رنجبر

رفیق علی رنجبر سال ۱۳۳۵ در روستای بردستان از توابع دیر در استان بوشهر به دنیا آمد. او در دوران تحصیل هم‌دورهٔ رفقای شهید، حسین اندخیده و حیدر محمدی بود. پس از فارغ‌التحصیلی از دانش‌سرای تربیت معلم در سال ۱۳۵۸ به تدریس در دوره‌های راهنمایی در بوشهر پرداخت. در سال ۱۳۵۹ به‌دلیل فعالیت در سازمان پیکار از آموزش‌وپرورش اخراج شد. پس از اخراج در ادارهٔ شیلات به‌عنوان کارگر ساده به‌کار پرداخت و تا زمان دستگیریش، در اواسط تابستان ۱۳۶۰، همچنان در آنجا مشغول به‌کار بود. علی در ششم شهریور ۱۳۶۰ همراه رفقا حیدر محمدی و حسین اندخیده، در زندان بوشهر تیرباران شد. خانوادهٔ رفیق موفق شد پیکر بی‌جان او را در روستای گورک در نزدیکی بوشهر دفن کند. نوشته‌ای دربارهٔ این سه رفیق که در بوشهر اعدام شدند، در شرح‌حال حسین اندخیده آمده.

۲۵۳. حسن روح‌الله

رفیق حسن روح‌الله از فعالین سازمان پیکار در دی‌ماه ۱۳۶۰ در اراک تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۲۵۴. احمدعلی روحانی

رفیق احمدعلی روحانی سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای با ۵ فرزند در بردسکن از توابع شهر کاشمر در استان خراسان به دنیا آمد. برادر کوچک‌تر او پیکارگر شهید جلال نیز از اعضای سازمان بود که با نام مستعار ناصر شناخته می‌شد. مادر احمد و جلال که در سنین جوانی شوهرش را از دست داده بود، با کار خیاطی در تنگدستی آنها را بزرگ کرد. او (مادر) در سال‌های آخر، پیش

از دستگیری احمد و جلال مرتب از کاشمر به تهران می‌آمد و با کمک در همهٔ امور با آنها زندگی و همراهی می‌کرد. به خانهٔ سایر رفقای سازمان پیکار نیز می‌رفت تا با حضورش مانع مشکوک شدن نیروهای سپاه پاسداران و مأموران کمیته به جمع این رفقا شود. مادر چند سال بعد از اعدام پسرانش یک فرزند دیگر خود را در تصادف از دست داد و تا پایان زندگی بار مسئولیت نوه‌های کوچکش را هم به دوش کشید.

رفیق احمدعلی سال ۱۳۴۹ در رشتهٔ مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) پذیرفته شد و ۱۲۰ واحد درسی را نیز گذراند او در دوران دانشجویی خود یعنی اوایل دههٔ ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین خلق پیوست و همین تعهد و ضرورت‌های زندگی چریکی و مخفی باعث شد تحصیلاتش ناتمام بماند. او با تغییروتحول ایدیولوژیک سازمان در سال ۱۳۵۴، مارکسیست شد. در آن زمان عضو شاخهٔ تکنیکی سازمان بود. در اواخر سال ۱۳۵۶ عضو شورای ۱۲ نفره مسئولین سازمان و همچنین عضو هیئت اجرایی ۴ نفره از همین شورا بود. پس از تشکیل سازمان پیکار، از طرف شاخه‌اش برای شرکت در کنگرهٔ اول سازمان در اسفند ۱۳۵۷ انتخاب شد. او در کنگرهٔ دوم به‌عنوان عضو علی‌البدل مرکزیت انتخاب شد.

رفیق احمد در سال ۱۳۵۶ با رفیق شهید بهجت مهرآبادی که از اعضای باسابقهٔ سازمان مجاهدین بود ازدواج کرد و هر دو در تغییروتحولاتی که منجر به کنار گذاردن مشی چریکی و سپس بنیان‌گذاری سازمان پیکار شد، نقش مهمی داشتند. در زمان بحران درونی سازمان، در سال ۱۳۶۰ رفقا خواهان حفظ تشکیلات بودند و در کمیسیون گرایشی فعالیت می‌کردند. در ضربهٔ بزرگ بهمن‌ماه به سازمان، رفقا و عده‌ای دیگر از مسئولین سازمان دستگیر شدند و به‌شدت زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند. رفیق احمد را هیچ‌گاه به بند عمومی نبردند. احمد همراه همسرش در اوایل اردیبهشت سال ۱۳۶۲ اعدام شد.

خاطرهٔ یکی از هم‌دوره‌ای‌های احمدعلی در دانشگاه صنعتی:

"زمستان اوایل دههٔ ۱۳۵۰ بود، احمدعلی و یک دانشجوی دیگر صنعتی برای کوهنوردی به توچال در شمال تهران رفتند. آنها خیلی به کوهنوردی علاقه داشتند؛ موقع برگشت به طوفان زمستانی برخوردند و ناچار شدند زیر سنگی پنهان شوند تا خود را حفظ کنند، ولی باد و بورانِ شدید ادامه پیدا کرد. هوا که تاریک شد، برف همه جا را گرفته بود. احمدعلی تازه مارکسیست شده بود ولی دوستش خیلی مذهبی و آخوندزاده بود و گفت که "بشینیم دعا کنیم".

این باعث شد که بیشتر دچار سرمازدگی شود و شروع به هذیان گفتن کرد که "الان امام زمان داره می‌آد". احمد مرتب می‌گفت که "بلند شو، بجنب، ببین گرگ‌ها می‌آیند". دوستش را تکان می‌داد که جلوی یخ زدنش را بگیرد؛ ولی هر کاری می‌کرد فایده نداشت و دوست مذهبی به هذیان گویی ادامه می‌داد که "امام زمان می‌آید و مرا ول کنید". ما که شب منتظر این دو بودیم، دیدیم خبری از آنها نشد. صبح به گروه کوهنوردی توچال خبر دادیم.

احمدعلی خودش را به پناهگاه شیرپلا رسانده و آنجا از حال رفته بود. ما از جای پای او توانستیم دانشجوی دیگر را پیدا کنیم که متأسفانه یخ زده بود. احمدعلی را به بیمارستان بردند و او هم انگشتانش یخ زده بود ولی جان سالم به‌در برد. این ماجرا تبدیل شد به مثالی برای فرق بین یک ماتریالیست و یک ایده‌آلیست مذهبی. دانشجویان تا مدتی آن را بین خود تجزیه و تحلیل می‌کردند. احساس می‌کردند که اگر دانشجوی دیگر آنقدر مذهبی نبود و به امید امام زمان نمانده بود، شاید جان سالم به‌در می‌برد. مراسم دانشجوی مذهبی را در مسجدی برگزار کردیم، ولی روال آخوندی نداشت و مدرن بود. یکی سخنرانی کرد و چند شعار ضدرژیم هم داده شد".

خاطرهٔ دیگری از یک دوست و هم‌دانشگاهی:

"من آشنایی کوتاهی با احمدعلی روحانی داشتم، در چارچوب تدارک یک برنامه کوهنوردی سه چهار روزه به قله دماوند، به‌گمانم در تابستان ۱۳۵۳ بودیم. سرپرست ما، دانشجوی هم‌دوره‌ای من، خوشبختانه تنها افراد چپی یا غیردینی را در گروه نمی‌گنجاند و کسانی از بچه‌های مذهبی‌ها را هم می‌آورد. دست من اگر بود، با ضدیتی که با دین در آن سال‌ها داشتم، این کار را نمی‌کردم.

احمد یکی از مذهبی‌ها بود، اما خیلی زود احترام مرا جلب کرد. آرام و متین و منطقی بود. با ما جبهه‌گیری نمی‌کرد و بحث خدا و پیغمبر و معاد پیش نمی‌کشید. حتی تظاهر به دین‌داری نمی‌کرد و نمازش را در خلوت می‌خواند. با ما به احترام رفتار می‌کرد. در کارهای جمعی با جان‌ودل شرکت می‌کرد. مقاوم و استوار بود. برای "هم‌هوا شدن" در "پناهگاه رینه" [در مسیر جنوبی صعود به قله دماوند] بود یا در یک گوسفندسرا مانده بودیم و یک سنگ‌چین درست می‌کردیم. با جدیت کار می‌کرد و توانایی‌های جسمی او حس احترام مرا باز بیش‌تر برمی‌انگیخت.

در مراحل مختلف صعود، او در گروه پیشتاز بود. خم به ابرو نمی‌آورد و خستگی نمی‌شناخت. من در کوه‌پیمایی‌ها اغلب کم می‌آوردم و از کسانی بودم که آخر از همه افتان‌وخیزان و تنها با واپسین ذرات نیروی اراده به قله می‌رسیدم، اما در این برنامه نمی‌دانم چه شده بود که نیرو و نفس کم نمی‌آوردم. شاید از احمد نیرو می‌گرفتم؟

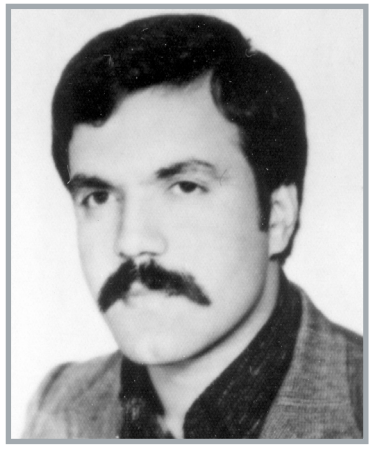
در مرحلهٔ پایانی صعود، احمد جلوتر از همه می‌رفت و من با بیست متر فاصله نفر دوم بودم. بادِ شدید و معروف بامداد دماوند از پهلو می‌وزید و ذرات نامرئی گل گوگرد را به هوا می‌برد. یقهٔ بلند لباس بافتنیم را روی دهان و بینی کشیده بودم و از لای آن نفس می‌کشیدم. این بخش از یقه مانند فیلتر عمل کرده و بیرون آن لکه زرد و بزرگی از گوگرد ایجاد شده بود.

صد متر مانده به قله، احمد ناگهان ایستاد. هیچ جای ایستادن نبود در آن باد وحشتناک. به او که رسیدم، سخت نفس‌نفس می‌زد و نای ایستادن نداشت. چیزی روی دهان و بینیش نکشیده بود. شال گردنش را روی بینیش کشیدم و گفتم که پشتش را طوری بچرخاند که باد کمکش کند و به‌سوی بالا هلش دهد. در جا سرحال آمد، همین کار را کرد و راه افتادیم. اگر حافظه‌ام خطا نکند، نخست من به قله رسیدم و او نفر سوم

یا چهارم بود. عکس‌هایی از این برنامه داشتم، اما چیزی باقی نمانده است.

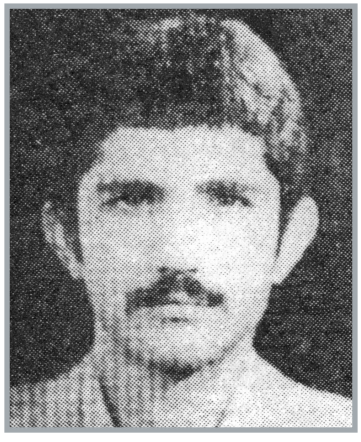
احمد را بعد از آن دیگر ندیدم. به زودی ناپدید شد و معلوم بود که پنهان شده است. دیدار بعدیم با او بر صفحهٔ تلویزیون بود که برایم سخت تکان‌دهنده بود. [در جریان یکی از نمایش‌های تلویزیونی که رژیم با شکنجه از انقلابیون تهیه می‌کرد رفیق گویا بی‌آن‌که سخنی بگوید حضور داشت] نام او در فهرست کشتگان دانشگاه صنعتی هست، اما رشتهٔ او را نمی‌دانم. سال ورود او را ۱۳۵۰ گفته‌اند که می‌شود هم‌دورهٔ من".

۲۵۵. جلال روحانی



رفیق جلال روحانی برادر کوچک پیکارگر شهید احمدعلی، سال ۱۳۳۵ در بردسکن از توابع شهر کاشمر استان خراسان به دنیا آمد. جلال دانشجو و مسئول تشکیلات کمیتهٔ اصفهان بود که با نام مستعار یونس فعالیت می‌کرد. او همچنین از سوی کمیتهٔ اصفهان نمایندهٔ منتخب در کنگرهٔ دوم سازمان شد. رفیق از کادرهای سازمان پیکار و از دستگیرشدگان بهمن‌ماه ۱۳۶۰ بود. در جریان بحران درونی سازمان موضع حفظ تشکیلات و همکاری با آن را داشت. متأسفانه رفقایی که به "جناح انقلابی" پیوسته بودند، بعد از این‌که این رفیق از خانهٔ تشکیلاتی به قصد اجرای قراری بیرون می‌رود، خانه را تخلیه می‌کنند. نظر رفقای جناح چنین بوده که رفیق یونس به‌دلیل این‌که طرفدار "جناح انقلابی" نیست، پس به جناح راست تعلق دارد. وقتی که رفیق برمی‌گردد و با آن وضعیت روبه‌رو می‌شود، به ناچار به آوارگی می‌افتد. به خانهٔ برادر بزرگ‌ترش در تهران می‌رود که از مسئولین اصلی سازمان بود و خود نیز در موقعیت مناسب امنیتی قرار نداشت.

رفیق یونس تا زمان دستگیری در خانهٔ رفقا احمد و بهجت سکونت داشت. هنگام دستگیری قصد فرار داشت که توسط مأموران سپاه پاسداران پایش گلوله خورد. رفیق در زندان با وجود شکنجه‌های بسیار مقاومت کرد. او مدت کوتاهی پس از دستگیری، در اسفند سال ۱۳۶۰ اعدام شد. شب قبل ازاعدام، رفیق از زندان اوین به خانواده تلفن زد و گفت که حکم اعدام گرفته و روز بعد اعدام خواهد شد. جلال قبل از اعدام به‌شدت بیمار و بر اثر شکنجه صدایش در تلفن خیلی ضعیف بود. چند روز بعد اعضای خانوادهٔ جلال به بهشت‌زهرا رفتند و نام او را در دفتر قبرستان پیدا کردند که در قطعه ۹۰ دفن شده بود.



۲۵۶. ولی‌الله رودگریان

رفیق ولی‌الله رودگریان سال ۱۳۳۳ در آمل به دنیا آمد. پیش از قیام، فعال سیاسی بود و از چریک‌های فدایی خلق هواداری می‌کرد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به آموزگاری در مدارس آمل پرداخت. در زمان قیام هوادار سازمان مجاهدین م.ل بود که سپس به سازمان پیکار پیوست و در بخش کارگری و محلات کمیتهٔ شمال سازماندهی شد. سال ۱۳۵۹ با پیکارگر شهید مینو ستوده‌پیما که بعدها دستگیر و قبل از او اعدام شد، ازدواج کرد. در ضربات پلیسی سال ۱۳۶۰ دو بار از دام پاسداران گریخت، یک بار در خیابان و بار دوم از یک خانهٔ تیمی در رشت، اما اوایل سال ۱۳۶۱ در ترمینال غرب تهران به او مشکوک می‌شوند و دستگیرش می‌کنند. در زندان خودش را با نام سیاوش یاوری و رانندهٔ کامیون معرفی می‌کند. پس از نزدیک به یک سال به‌دلیل عدم وجود مدرکی، در حال آزاد شدن بود که توسط فردی که زیر شکنجه‌های وحشیانه تاب نیاورده بود شناسایی و به‌شدت شکنجه می‌شود. در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ مجددا محاکمه و چند روز بعد در ۱۲ اردیبهشت اعدامش می‌کنند. در دادگاه دوم از مواضع سازمان و مارکسیسم دفاع می‌کند که مجددا به زیر شکنجه می‌برندش. به هنگام اعدام سرود انترناسیونال می‌خواند. در مراسم تشییع جنازهٔ رفیق در آمل عدهٔ زیادی از اهالی شهر شرکت داشتند که موجب هراس مسئولین شهر شده بود.

وصیت‌نامهٔ رفیق:

"نام: ولی‌الله، نام خانوادگی: رودگریان، شمارهٔ شناسنامه: ۱۷۷، متولد: ۱۳۳۳، نام پدر: محمد، صادره: آمل.

پدر، مادر، اعضای خانوادهٔ گرامیم. با سلام‌های خالصانه و گرم، در آخرین لحظات زندگیم که راهش را خودم انتخاب کرده بودم هیچ‌گونه نارحتی نداشته و به شرافتم سوگند که دوستتان داشته و از شما می‌خواهم که در اندوه از دست دادن من اشکی نریخته و صبروشکیبایی را پیشه سازید. خدمت تمامی اقوام دوستان و آشنایان دور و نزدیک سلام و مراتب احترام مرا برسانید. خدمت خانوادهٔ مینو همسرم هم سلام برسانید. در خاتمه بار دیگر از همهٔ شما می‌خواهم که ناراحت نبوده و در غم‌وشادی‌های همدیگر شریک واقعی باشید. – فرزند کوچک شما ولی‌الله رودگریان ۱۳۶۲/۲/۱۰".

خاطرهٔ یک هم‌بند در بهمن‌ماه ۱۳۶۱:

"تو همون مقطع بودش که ولی را آوردند پیش ما. البته قبلش خب خبر داشتم که کجاست. تو انفرادی بودش. جریان این‌طوری بود که اون رو می‌برند، می‌گیرن می‌زنندش، البته قرار بود آزاد بشه. یک سالی بیشتر بود که زندان بود، قرار بود از طریق خانواده یا کسان دیگری براش شناسنامه جفت‌وجور بکنند که او آزاد بشه، چون چیزی ازش نداشتند.

همین‌طوری اشتباهی گرفته بودنش و عملا تونسته بود خودش را یک آدم عادی جا بزنه. هیچی ازش نداشتند. برامون تعریف کرد که "آره ما رو بردند بازجویی و گرفتند دِ بزن. ما هم هیچی نگفتیم. یک دفعه دیدم دارند در رابطه با مسئلهٔ خونه صحبت می‌کنند و این‌که "آره ما می‌دونیم، همه چیزهای تو را می‌دونیم، تو لو رفتی و باید خودت حرف بزنی". ما دیدیم خیلی وحشتناک دارند ما را می‌زنند. آقا چرا می‌زنید؟ چی چی رو لو رفتی؟ من که کاری نکردم، یک سال و خرده‌ای‌یه که تو زندانم. دیدم یک سری آدرس‌های خونه و اینا رو دارند می‌دهند و گفتند: "آره یادته فلان موقع تو یخچال فلان چیز". یک چیزهایی که در جمع‌های خاصی بود. اونجا فهمیدم که یک سری چیزها لو رفته. بعد تو همین بزن بزن‌ها بود که همین‌طوری گفتند: "آره ما می‌دونیم، در مورد تو روحانی گفته". من تعجب کردم که روحانی من را از کجا دیده. من هیچ جوابی ندادم فقط گفتم که "من حرفی نمی‌زنم. اگر چیزی می‌خواهید بدانید بروید از همان روحانی بپرسید". من هیچی ننوشتم. هر چی هم تو پرونده‌ام بود چیزهایی بود که دیگران نوشته بودند".

در حین بازجویی‌ها، آن موقع بازجوی پیکاری‌ها "مسعود" نامی بود، به ولی‌الله می‌گوید که "تو را در اصل پسر عموت لو داده"، یعنی یک‌جوری براش طراحی می‌کند که تو را پسرعموت لو داده. بعد یک سری ماجراها را برای او تعریف می‌کند که جالب بوده، مثلا روابط شخصی که آن موقع با همدیگر داشتند. اینا مثل این‌که یک روابطی هم با علی کشتگر داشتند. خب این جریان مال قبل از قیام بود؛ پسر عموش بود و چند نفر دیگه که همه بچه محل بودند. این‌طور بهش تلقین کرده بودند که "پسر عموت تو را لو داده". اسمش هم اسماعیل بود. اسماعیل رودگریان.

من خودم قبلا در یکی دو هفتهٔ اول دستگیریم با اسماعیل بودم و دیده بودم که چه بلایی سرش آورده بودند، پاش همش سوراخ بود، کتک وحشتناکی خورده بود. چون او را به‌عنوان مسئول اقلیت آمل گرفته بودند و چیزی هم که ازش می‌خواستند مستوره احمدزاده بود. تکلیف معلوم است. تو را بگیرند و بگویند مرکزیت‌تون را می‌خواهیم. بیچاره‌اش کرده بودند. این خودش یک ماجرای جدایی دارد. اسماعیل جزوه کسانی بود که حکمش محرز بود اعدام است. به نوعی آنها می‌خواستند اسماعیل را خراب کنند و قصد داشتند ببرندش در دادگاهی که بچه‌های آمل را دادگاهی می‌کردند که اسماعیل نپذیرفته بود و من می‌دونستم که واقعا مقاومت کرده بود.

تو صحبت‌هایی که تو زندان داشتیم بعضی وقتا یه اتفاقات عجیبی می‌افتاد، نمی‌شد با یک کلمه اون چیزی که تو ذهن "ولی" بود بتونه تغییر کنه، چون بازجو بهش گفته بود و خیلی بهش فشار آمده بود. اتفاقا یکی از هم‌اتاقی‌های ما که از بچه‌های راه کارگر، اهل تبریز به اسم فرج‌الله سعیدی، از زندانیان قدیمی بود می‌رود با ولی هم‌اتاق می‌شود. من ماجرا را برای او هم تعریف کرده بودم. یک هفته‌ای خودش زیر بازجویی بوده و در تهران دستگیر شده بود، یعنی او هم بار دوم بود که لو می‌رفت. در حین بازجویی با ولی هم‌اتاق می‌شود. با همدیگر دربارهٔ یک سری ماجراها صحبت می‌کنند. فرج برای ولی تعریف می‌کند که "آره من یک همچین چیزی شنیدم. یک نفر که من با او هم‌اتاق بودم

در مورد اسماعیل برام تعریف کرد که اسماعیل را چنان زده بودند که پاش سوراخ شده بود". (واقعا من خودم برده بودمش تو حموم و تمام پوست پاهاش را باز کردم. خیلی وحشتناک بود. به شوخی به من می‌گفت که "تو را ناز کرده‌اند". واقعا هم من را در مقابل اون ناز کرده بودند). به ولی می‌گوید که "اسماعیل یک چنین وضعیتی داشته، بعید است که در مورد تو چنین چیزی گفته باشد. اگر بریده بود می‌بردنش دادگاه، دادگاه هم که نبردنش. موضوع این است که تو را دارند گمراه می‌کنند". ولی‌الله آنجا جریان را می‌فهمد و خیالش راحت می‌شود که از طرف اسماعیل نبوده است.

او با خودش حساب کتاب می‌کند و از اسماعیل دیگر خیالش راحت می‌شود. اونا همه از بچه‌های سیاسی قدیم بودند. بعد می‌فهمد که "سپرغمی" بوده که لو داده. یک دورانی بود که بریده‌ها را برای شناسایی می‌آوردند. به اونا کوکلس‌کلان می‌گفتیم. فقط چشم‌هاشون را می‌دیدی. دستش را می‌گذاشت روی شانه‌ات و می‌کشید این ور. ولی را هم این جوری شناسایی کرده بودند. یک هفته بعد که فرج را از بازجویی آوردند بالا، من دیدمش و گفت که "آره من ولی را دیدم و برایش موضوع را تعریف کردم". من خیلی خوشحال شدم که ماجرا به گوش ولی رسیده است. اتاق ما اکثرا اعدامی بودند. یعنی از اون جمع، بیشتر از ۴ یا ۵ نفر زنده نماندیم".

بخشی از خاطرات نیما پرورش از کتاب "نبردی نابرابر"، انتشارات اندیشه و پیکار، ۱۳۷۳ پاریس:

"...هنگام غروب [یکی از روزهای پایانی سال ۱۳۶۱] قبل از اتمام کار بازجوها، مجددا در سلول باز شد و فرد دیگری را به درون سلول آوردند. او را از زیرزمین بدانجا آورده بودند و کف پاهایش سرخ و ورم کرده بود و بر روی صورتش جای سیلی‌هایی که خورده بود، هنوز کاملا مشخص بود. او خود را ولی‌الله رودگریان معرفی کرد. از فعالین سازمان پیکار بود که در تابستان ۱۳۶۱ دستگیر شده بود، ولی هنوز موفق به شناسایی او نشده بودند.

او خود را رانندهٔ تریلی معرفی کرده بود و حتی می‌خواستند او را آزاد کنند و به اتاق آزادی هم برده بودند، ولی دست آخر فردی که او نیز از فعالین سازمان پیکار بود و دستگیر شده و کارش به همکاری کشیده بود، ولی‌الله رودگریان را شناسایی می‌کند. ولی‌الله را مجددا به ۲۰۹ آورده و پس از یک هفته دادگاهی کرده بودند. او در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرده بود و در پاسخ حاکم شرع دادگاه در مورد مارکس و انگلس و لنین گفته بود: "آنها گل‌های سرسبد جامعهٔ بشری هستند" و حاکم شرع خشمگینانه درآمده بود که "پیغمبر گل سرسبد است." همین امر موجب شده بود که باز او را به ۲۰۹ آورده، در آنجا تحت شکنجه قرار دهند. فردی بسیار با روحیه و مسلط بر خود به‌نظر می‌آمد. می‌دانست که او را اعدام خواهند کرد ولی به هیچ‌وجه نگران به‌نظر نمی‌رسید. پس از دادگاه و دفاع او از مارکسیسم، بازجویش در صدد برآمده بود تا روحیه و شخصیت او را بشکند، اما او مسلط‌تر و استوارتر از آن بود که بتوانند به آسانی بر شخصیتش چیره شوند.

خودش برای‌مان تعریف کرد که همان روز صبح، قبل از این‌که او را به زیرزمین

ببرند، حسین روحانی، قاسم عابدینی و صمد علی‌زاده با بازجوی او به سراغش آمده از او می‌خواستند که دفاع خود را پس بگیرد و در برنامه‌ای رادیو–تلویزیونی از جمهوری اسلامی دفاع کند، ولی او به هیچ‌عنوان حاضر به پذیرفتن چنین شرطی نشده بود. به همین سبب او را همان صبح به زیرزمین برده و تا زمانی که به سلول آوردند، تحت شکنجه قرار داده بودند. اطلاعاتی که او آن شب از وضع زندان و بازجویی‌ها در اختیارم گذاشت بسیارمفید بود.

آن شب پس از خوردن شام، در جایی که با یکدیگر سیگار می‌کشیدیم از سرنوشت او جویا شدم. می‌دانست که اعدام خواهد شد. او و خانواده‌اش در آن شهرستان محبوب و برخوردار از وجهه‌ای مردمی بودند. در سال ۱۳۶۱ نامزدش [همسرش] را هم در شهرستان آمل اعدام کرده بودند. با توجه به دفاعی که در دادگاه کرده بود، به احتمال قوی خودش را هم اعدام می‌کردند ولی تأسف او از این بود که اگر چند روز دیگر هم لو نمی‌رفت، حتما آزاد می‌شد.

همان شب، در خصوص مراقبت‌های بعد از شکنجه توصیه‌هایی به من کرد. ازجمله این‌که به‌هیچ‌رو محل شکنجه، کف پا یا پشت بدن را با آب ماساژ ندهم، زیرا باعث زدن تاول و برآمدن پوست می‌شود و همین‌گونه نیز شد. همچنین توسط او از نام کلیهٔ بازجوها و از جمله بازجوی خودم باخبر شدم. بازجوی فعالین پیکار، شخصی به نام رحیم بود که فردی به نام علی‌رضا معاونش بود.

من برای آنها [هم سلولی‌هایش در زمانی بعدتر] از آشنایی خودم با ولی‌الله رودگریان، در روزهای اول دستگیریم صحبت کردم. گفتند: "ولی‌الله را پس از شکنجه در ۲۰۹، به همان سلول ۶۳ آورده بودند و در ۱۱ اردیبهشت سال ۶۲ او را درحالی‌که سرود انترناسیونال می‌خوانده از سلول برده و به جوخهٔ اعدام سپرده‌اند". خبر اعدام "ولی" برایم بسیار تأسف‌انگیز بود، گرچه او را کاملا نمی‌شناختم ولی آشنایی آن شب من در آن سلول، تأثیر عمیقی بر من گذاشته بود".

گفته‌ای از یک رفیق

"ولی‌الله رودگریان را به اسم سیاوش یاوری می‌شناختیم. سال ۱۳۶۱ یا ۶۲ بود که کوکلوس‌کلان‌ها آمدند. ما در اتاق‌های دربسته بودیم. از اتاق ۴۱ شروع کردند و بچه‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌آوردند و کوکلوس‌ها می‌آمدند و بچه‌ها را شناسایی می‌کردند. ما در اتاق ۴۲ بودیم و رفیق‌مان در اتاق ۴۳. محمدرضا سپرغمی، ولی‌الله را شناسایی کرد. ما از طریق ریزنویس و علایمی که در دستشویی و غیره می‌گذاشتیم از اوضاع و اخبار همدیگر باخبر می‌شدیم و ارتباط داشتیم، از طریق همین ارتباطات شنیدیم که سیاوش یاوری یعنی ولی‌الله را بردند.

باوجودی‌که افرادی مثل قاسم عابدینی، حسین روحانی، عطاالله‌ی و دیگران در آن اکیپ شناسایی بودند ولی این محمدرضا سپرغمی که تواب شده بود و همه‌گونه همکاری می‌کرد رودگریان را لو داده بود. برادرش جمشید سپرغمی اوایل تا سال ۱۳۶۲ با ما بود و بچهٔ خیلی خوبی هم بود اما وقتی محمدرضا را شهریور ۱۳۶۱ در آمل اعدام کردند،

جمشید را هم بردند زیر شکنجه و فشار که تواب شد. اینها یک برادر کوچک‌تر هم داشتن به نام غلام‌رضا که در شمال دستگیر شده بود".

گفته‌ای دیگر دربارهٔ رفیق:

"خانوادهٔ رودگریان یک خانوادهٔ معروف و متشخص بود. عموشان دکتر بود و گرایش چپ داشت. پسر عموشان اسماعیل از چریک‌های فدایی بود که دستگیر و اعدام شد، هر چه مادر و برادرها تقاضای کالبدشکافی کردند مسئولین قبول نکردند. خانواده با دیگر خانواده‌های شهدا در ارتباط فعالی بودند و هر سال مراسم می‌گرفتند و رژیم جمهوری اسلامی را اصلا خوش نمی‌آمد. ولی‌الله را با همسرش که باردار بود دستگیر کردند. درواقع در منطقهٔ ما – شمال ـ این خانواده نماد مبارزین چپ بودند و برای رژیم شناخته شده بودند. در آن زمان که به همه کوپن و غیره می‌دادند، از این خانواده دریغ می‌کردند".

۲۵۷. ناصر روزپیکر

رفیق ناصر روزپیکر از فعالین تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در تبریز بود. او در ضربه‌ای که به تشکیلات آذربایجان در تابستان ۱۳۶۰ وارد آمد دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار همراه ۸ پیکارگر و ۱۳ مبارز دیگر در ۱۸ آبان ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

خبر اعدام ناصر از سوی روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"ناصر روزپیکر فرزند اصغر به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در تبریز اجرا شد".

وصیت‌نامهٔ رفیق:

""مرگ خیلی آسان می‌تواند به سراغ من بیاید و من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یك روز با مرگ روبه‌رو شدم که می‌شوم، مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری بر روی زندگی دیگران داشته باشد".

رفیق صمد بهرنگی از پیشروان جنبش کمونیستی ایران که با نوشته‌های ساده و صمیمیش معلم بسیاری از جوانان میهن و از جمله من بوده است.

رزمندگان کمونیست و انقلابیون! کارگران و زحمت‌کشان مبارز!

خوشحالم و دلشادم از این‌که سربلند و ایستاده می‌میرم و خون سرخ من چون قطره‌ای از دریای بیکران هزاران شهید انقلاب سرخ‌مان، نهال انقلاب را بارورتر می‌سازد و تنها ناراحتی عمده‌ام این است که در راه آرمانم، رهایی طبقهٔ کارگر و کلا رنجبران جامعه و در راه جامعهٔ والای کمونیستی مبارزهٔ اندکی نموده‌ام و نتوانستم با درکی عمیق‌تر از م.ل بهرهٔ بیشتری داشته باشم.

رفقا! سفارش من این است که با استفاده از سلاح برندهٔ سازش‌ناپذیر م.ل توده‌های

کارگر و رنجبران را آگاه نموده و در این راه از همان ابتدا با ایجاد تشکیلات پولادین کمونیستی، بدون هیچ سازشی با بورژوازی، به‌خصوص نوع رویزیونیسم (خروشچفی و سه جهانی) مبارزه‌ای طولانی به‌پیش بریم.

تذکر می‌دهم که بیشتر ضرباتی که هم اکنون از ارتجاع حاکم می‌خوریم ناشی از ضعف تشکیلاتی و لیبرالیسم موجود در تشکیلات است، به‌خصوص که خائنین عمدتا از ردهٔ بالا بوده‌اند.

اکنون دیگر ما تجربیات انقلابات شرقی، همچون انقلاب روسیه را پشت سر گذاشته‌ایم و با توجه به گذشت زمان و حرکت تاریخ، تشکیلات ما باید بسیار قوی‌تر و ظریف‌تر از تشکیلات کمونیستی پیشین باشد.

رفقا! رزمندگان کمونیست و انقلابیون! در راه انقلاب دموکراتیك خلق به رهبری طبقهٔ کارگر، در راه سوسیالیسم و کمونیسم به پیش! مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع! پیش به سوی ایجاد حزب طبقهٔ کارگر (حزب کمونیست ایران)! هرچه مستحکم‌تر باد سازمان پیکار در راه آزادی طبقهٔ کارگر!

۱۳۶/۶/۳۰ ناصر روزپیکر".

شعر زیر را رفیق ناصر در زندان تبریز سروده:

"هم اینك لحظات مرگ را انتظار می‌کشم، / با خائنین، / قاتلانم، قاتلان من و دیگر رفقای قهرمان شهید هم‌بندم، / با هر نگاه، با تمام خیانت‌های‌شان، تمام وقایع و جریانات گذشته، تمام ادعاهای پوچ آنها، / تمام راست‌روی‌های سازمان، رفقایی که قهرمانانه جان باختند، / و تمام رفقایی که اینك، / در بیرون با ارتجاع در ستیزاند، / به‌صورت داستانی، / پر از خشم و نفرت، پر از کینه و پر از امید، / خشم و نفرت به خائنین، / کینه به ارتجاع و امید به رفقا و آینده، / از نظرم می‌گذرد./ در یك لحظه می‌خواهم فریاد بکشم، / و با تمامی خشم بر سرشان بکوبم، / ولی افسوس ...، / من فریاد را به کینه بدل می‌کنم و در دل پر کینه‌ام جای می‌دهم، / کینهٔ من طبقاتی‌ست، / کینهٔ طبقهٔ کارگر به سرمایه‌داری، / و روزی آتش این کینه، / طومار رژیم سرمایه‌داری، / وتمام مزدورانش را، / در هم خواهد پیچید. / شنبه شب ۱۳۶۰/۸/۹".

شعردیگری از رفیق که در زندان تبریز سروده است:

"گویه قالخیز آل بایراق / پرچم سرخ برافراشته می‌شود / عصیانچی خالقین صفی / صف طغیانگر توده،

ایسنچیار اونون قطبی / پیشاپیش همه، طبقهٔ کارگر،/ کسگین قلیچ کیمی / همچون تیغ بُران،

باراچا الیر قارابرلوقلارین اوره گین / قلب ابرهای تیره را می‌شکافند / سلینیر / می‌غرد

جانا گلمیك هارای / آری، به جان آمدیم / بوقدر زوردمك / از چنین زورگویی

باهالیق / گرانی / آژلیق، بئکارلیق / گرسنگی، بیکاری

نه واقتا جان / تا کی؟ / بس دور، داها یوخ صبریمیز / بس است، دیگر صبری نمانده

داها یوخ طاقت / نه دیگر طاقتی! / تیتره ایر سرمایا نظامنین بینوره سی / بنیان نظام

سرمایه‌داری می‌لرزد
الاوزالدیر سیخیر دشمنین بوینون / گلوی دشمن را در چنگال خود می‌فشارد / زحمت‌کش خلقیسیز عالبیر / زحمت‌کشان می‌خروشند!
"چورك، یورد، آزادلیق" / "نان، مسکن، آزادی" / محو اولسون ارتجاع / نابود باد ارتجاع
یاشاسین ایشچیلر / زنده باد طبقهٔ کارگر / زوردمك، آژلیق / زورگویی، گرسنگی
سرمایه‌دار قانونی / قانون سرمایه‌دار / کمونیستلرین اعلامیه‌لری / نشریات کمونیستی
ایشیق ساجاق، آگاه لیق اولدوزلاری / اختران آگاهی روشنی می‌بخشند / خلق اوخویور، آیدین اولر فیکرین / خلق می‌خواند و آگاه می‌شوند
گزیر بیربیر ایشچیلرین النده / دست‌به‌دست کارگران می‌گردد / گوزل نقشه چکیرلر / طرح‌های جالبی می‌ریزند
لرزه دوشور ارتجاع اندامینا / لرزه بر اندام ارتجاع می‌افتد / وار زور بله خالقی باغلییر گوللیه / با تمام قدرت، مردم را به گلوله می‌بندد
ایستیرکی سئلین قولون باغلیه / می‌خواهد که جلوی سیل را بگیرد / اما مگر سئلین قاباغی توتولار؟ / اما مگر سیل را می‌توان مهار کرد؟
بوسئل ایشچیلرین زوردور / این سیل، قدرت کارگران است / اونون قولی زحمت‌کشلر قولودور/ و نیروی آن نیروی زحمت‌کشان
هرنه‌قدر قان توکه‌جاق قوی توکسون / بگذار هرقدر که می‌تواند خون بریزد / هرنه‌قدر زوردر اجاق قوی ورسون / بگذار هرکاری می‌تواند، بکند
ملیونلار لاله بویلایز چوللرده /ملیون‌ها لاله در صحراها می‌رویند / آل بایراقین رنگی قیزارير عالمده / و رنگ سرخ پرچم عالمگیر می‌شود
ناصر روزپیکر، ۱۳۶۰/۹/۲۰، زندان تبریز".

۲۵۸. نادر روستا

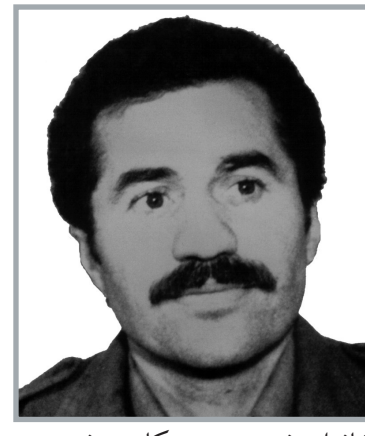
رفیق نادر روستا سال ۱۳۴۰ در نیویورک به دنیا آمد. خانواده‌اش اهل آبادان بود و او در همین شهر تحصیلات متوسطه‌اش را به پایان برد و به صف دیپلمه‌های بیکار پیوست. بعد از قیام به تشکیلات سازمان پیکار در آبادان پیوست.

پس از جنگ ایران و عراق با خانواده به شیراز مهاجرت کرد. در آنجا با شاخهٔ تشکیلات جنگ‌زدگان و سپس با بخش محلات شیراز با نام مستعار رضا فعالیت می‌کرد. رفیق در زمان بحران درونی سازمان با رفقای "جناح انقلابی" همراه شد. در پی ضربه به این تشکیلات در ۷ فروردین ۱۳۶۱ دستگیر شد. پس از شکنجه‌های بسیار و گذراندن دوران طولانی در انفرادی، با ۲۱ رفیق پیکارگر دیگر در ۲ آذر ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز حلق‌آویز شد.

خبر آن در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۳ آذرماه ۱۳۶۱ منتشر شد:
"۲۲ نفر از اعضای مهم سازمان پیکار در شیراز اعدام شدند. دادستانی انقلاب اسلامی

شیراز اعلام کرد نادر روستا فرزند ابراهیم با نام‌های مستعار رضا اکبری و فرید، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی، به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری مسلحانه، عضویت در هسته و گروه ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات و کتب ضاله سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره شب گذشته به اجرا در آمد".

۲۵۹. منصور روغنی



رفیق منصور روغنی سال ۱۳۲۴ در اصفهان در خانواده‌ای کارگری و مذهبی به دنیا آمد. پدرش انسان سرشناسی بود که در میان آشنایان و همکارانش محبوبیت زیادی داشت و در کارخانهٔ "پشمباف" اصفهان کار می‌کرد؛ کارخانه‌ای که کارگرانش در سال‌های منتهی به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سهم زیادی در مبارزه علیه رژیم شاه داشتند. بهای اندک نیروی کار پدر کفاف هزینهٔ زندگی را نمی‌داد، به‌همین‌دلیل سایر افراد خانواده نیز مجبور به کار بودند.

منصور تحصیل را از مکتب شروع می‌کند، اما پس از چندی با خواست خود و همیاری خانواده، با توجه به سطح معلوماتش در کلاس ششم دبستانِ "علیرضا عباسی" مشغول درس خواندن می‌شود. محیط مدرسه همچون کل جامعه برای وی میدان آزمون روزمرهٔ نابرابری‌ها، اختلافات فاحش طبقاتی و سیه‌روزی‌های نظام سرمایه‌داری بود. دورهٔ متوسطه را در دبیرستان "ادب" گذراند؛ در این دوران که خود هم کار می‌کرد، با نزدیکی به کارگران کارخانه پشمباف و دیدن شرایط رقت‌بار معیشتی کارگران، با آنها و خانوادهٔ آنان جوشید و در سطح شناخت خود کوشید تا همراه آنان باشد؛ همراهی و جوششی که گام‌به‌گام او را به‌شدتِ استثمار و بی‌حقوقی کارگران در یک سو و درندگی طبقهٔ سرمایه‌دار و دیکتاتوری هار شاهنشاهی در سوی دیگر آشناتر ساخت. این شناختْ منصور را به اندیشه وامی‌دارد و به راهی می‌کشاند که برای برچیده شدن این شرایط اسفناک، می‌باید کاری از پیش ببرد. در همان روزها "سیدمهدی میراشرافی" سرمایه‌دار بزرگ با هدف دستیابی به سودهای انبوه‌تر، کارخانهٔ پشمباف را تعطیل و کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی "تاج" را با ماشین‌آلات مدرن تأسیس کرد. در نتیجه کارگران بسیاری اخراج شدند؛

کارگران که پدر منصور هم جزو آنان بود، فریاد اعتراض سرداده و دست به اعتصاب زدند و با محاصرهٔ کارخانه راه خروج ماشین‌آلات را مسدود کردند. با وجود همهٔ این کارها صدای‌شان با تهدید و لشکرکشی دولت بورژوازی در گلو خفه شد. منصور از این‌که زندگی صدها کارگر همراه زنان و کودکان خردسال‌شان با این درجه از شقاوت برای سود سرمایه، قربانی می‌گشت با همهٔ وجود، عاصی بود.

در سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اصفهان کانون جزرومد پاره‌ای از فعالیت‌ها بود. انجمن‌های متعددی در حوزه‌های مختلف، کارهای زیادی انجام می‌دادند. عناصر فعال این نهادها به‌لحاظ خاستگاه طبقاتی و اهداف اجتماعی، متفاوت و متضاد بودند. جوانان و افراد خانواده‌های کارگری نیز در جستجوی یافتن همراه‌هانی برای اثرگذاری بر فعالیت‌های اجتماعی بودند. کانون‌های دانش‌آموزی مدارس نیز حلقه‌ای از این شبکه‌ها را تشکیل می‌دادند و منصور هم یکی از فعالین دبیرستان ادب بود. در تجمعات، فعالین با تعلقات اجتماعی مختلف دورهم جمع می‌شدند که در یک چیز با هم، هم‌داستان بودند: مبارزه با رژیم شاه. در این دوران ساواک همه جا را زیر کنترل خود داشت و دانش‌آموزان سیاسی سعی می‌کردند بخش‌های حساس فعالیت خود را به خارج از دبیرستان منتقل کنند؛ از جمله جلسات‌شان در خانه‌ها تشکیل می‌شد.

رفیق منصور بعد از گرفتن دیپلم برای انجام خدمت سربازی، به‌عنوان سپاه‌دانش به کرمان فرستاده می‌شود. او یک سال هم در ادارهٔ پست کار کرده بود. فضای نفرت‌بار در ارتش و مشاهدهٔ گرسنگی، نبود دارو و درمان و محرومیت ساکنان مناطق مختلف کشور، خشم او را علیه رژیم شعله‌ورتر ساخت. وقتی از سربازی بازگشت مصمم‌تر از پیش به فکر مبارزه بود. در غیاب او افراد هم‌فکرش در اصفهان، به فعالیت خود ادامه داده و جلسات‌شان را برگزار می‌کردند.

روزی منصور بدون اطلاع قبلی وارد خانه می‌شود که آن روز در آنجا جلسه‌ای بوده، او هم می‌نشیند و ابتدا به بحث‌ها گوش می‌دهد و سپس صحبت خود را با این جمله شروع می‌کند: "در مقابل دیکتاتوری و خفقان رژیم نباید مانند گوسفندانی باشیم که روبه‌روی کشتارگاه‌شان به صف می‌ایستند تا یکی‌یکی به مسلخ برده شوند و از دم تیغ بگذرند. باید علیه رژیم شورید و برای این کار باید تشکل خاص خود را برپا داریم".

بعد از این جلسه و گفت‌وگوهای بسیار، رفقا برای پیشبرد کارها تصمیمات مختلفی گرفتند از جمله تهیه لوازم تایپ و چاپ اعلامیه که از اولین نیازها بود. کارهای بعدی، ادامه جلسات در خانه‌ها یا در کوه‌های اطراف شهر و بررسی راه‌های مؤثر برای مبارزه بود. این جلسات بیشتر جنبهٔ سیاسی پیدا می‌کرد و صحبت‌هایی انجام می‌گرفت که باید از راه و روش انقلابیون آن زمان درس گرفت و راه آنها را دنبال کرد. رفیق منصور در پیش‌برد کارهای جمع و جهت‌دادن به فعالیت‌ها بسیار می‌کوشید. او هم‌زمان برای گفت‌وگو با کارگران و کمک به اهالی فقیر روستاها به نقاط محروم اطراف اصفهان می‌رفت، از جمله فعالیت‌های او چند سال کار در کنار یک پزشک در یکی از بیمارستان‌های اصفهان بود.

با فشار سهمگین دیکتاتوری در جامعه، محافل مشکوک سیاسی آماج تعقیب ساواک

بودند. با وقوع رخداد سیاهکل و سپس لو رفتن سازمان مجاهدین، موج تهاجم ساواک شدیدتر شد. در دل چنین فضایی، منصور و همراهان به این فکر افتادند که باید از حالت موجود خارج گردیده و برای ادامهٔ مبارزه چاره‌اندیشی کنند. دیری نپایید که جمع اصفهان در ادامهٔ فعالیت‌های خود، در ارتباط با همراهانی در تهران که فعالیت و مبارزات مشترکی داشتند، گروه "مهدویون" آن زمان را شکل دادند.

در آن زمان دو سازمان بزرگ مسلح چریکی، مجاهدین و فداییان، به‌رغم تجارب و آموزش‌های نظامی و استفاده از سازوکارهای مقابله با ساواک، به‌طور مستمر آماج ضربات کوبندهٔ ساواک قرار می‌گرفتند. گروهای کوچک‌تر نیز از این ضربات در امان نبودند. با حملهٔ ساواک به دانشگاه تهران یکی از افراد مهدویون که در حال پخش اعلامیه‌ای بوده توسط ساواک دستگیر می‌شود. او با استفاده از یک فرصت به دست آمده در دیدار تصادفی با یک آشنا، ماجرای اسارت خود را به نوعی خبر می‌دهد تا دیگر رفقا با اتخاذ تدابیر لازم از خطر بگریزند. ضربات همچنان ادامه داشت و با دستگیری چند عضو گروه و کشته شدن دو عضو دیگر، رفقای گروه تصمیم می‌گیرند برای نجات جان چند نفر از اعضا که مخفی کردن آنها ساده نبود، در مرحلهٔ اول برای یافتن راهی برای خارج ساختن اعضایی که زیر ضرب بودند و سپس فرستادن آنها به منطقه، منصور را به خارج بفرستند. او این وظیفه را قبول می‌کند و راهی فرانسه می‌شود. در ادامهٔ ضربات، در تهران تعدادی دیگر از اعضا کشته و دستگیر می‌شوند، اما جمع در اصفهان و تهران به فعالیت خود ادامه می‌دهد. با شدیدتر شدن اوضاع امنیتی، اعزام تنی چند از دوستان به خارج ضرورت بیشتری یافت که رفیق دیگری به منصور می‌پیوندد. منصور برای این‌که بتواند در فرانسه بماند و اجازهٔ اقامت دریافت کند در مدارس عالی از جمله دانشکدهٔ هنرهای زیبا، بخش معماری ثبت نام می‌کند. او و رفیق دیگر برای امرار معاش به کارگری در کارخانهٔ شیشه‌سازی و حتی کار فصلی انگورچینی هم می‌پردازند.

در آن روزها، کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا فعالیت گسترده‌ای داشت و مبارزاتش را علیه اعدام فعالین سازمان‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین متمرکز ساخته بود. منصور به‌محض ورود به فرانسه در این فعالیت‌ها شرکت کرد و می‌کوشید با کمک فعالین سیاسی و عناصر دست اندرکار کنفدراسیون، راهی برای کمک و نجات به یاران داخل پیدا کند. در تلاش برای یافتن راهی با تعدادی از افراد سرشناس خارج و منطقه آشنایی پیدا می‌کند و سعی می‌کند با آنها تماس بگیرد ازجمله با فرزند یکی از روحانیون سرشناس تهران در پاریس وارد گفت‌وگو می‌شود که شاید از طریق پدر او در تهران بتوانند منصور را با خانوادهٔ "امیرشاه‌کرمی" ها که از افراد مؤثر گروه مهدویون در تهران بودند وصل کنند، کار انجام گرفت ولی متأسفانه به نتیجه نرسید. هم‌زمان رفیق منصور فعالیت‌های خود را در پاریس و منطقه به پیش می‌برد و گزارش کارها را توسط رفیق دیگر به دست همراهان مبارز در ایران می‌رساند. طی این فعالیت‌ها، منصور با یکی از اعضای "سازمان مجاهدین خلق ایران" آشنا و به این سازمان وصل می‌شود. تماس با این رفقا برای منصور نقطهٔ عطفی شد و آنچه سازمان می‌گفت و عمل می‌کرد حرف و باور

سیاسی او و همراهانش بود. سازمان مجاهدین در بیشتر کشورهای خلیج و خاورمیانه، با جنبش‌ها و نیروهای رادیکال منطقه ارتباط داشت. منصور پس از ارتباطات متعدد، نتیجهٔ کلیهٔ کارهایش را در این مدت، جمع‌بندی و در اختیار هم‌رزمان داخل قرار داده، به فعالیت در سازمان مجاهدین ادامه می‌دهد. ارگان خارج از کشور سازمان مجاهدین در زمینهٔ ترجمه، انتشارات، جمع‌آوری اسناد و مدارک تشکیلات و کارهای دیگر فعال بود که رفیق منصور نیز در این راستا همه‌جانبه همکاری و همراهی را شروع می‌کند.

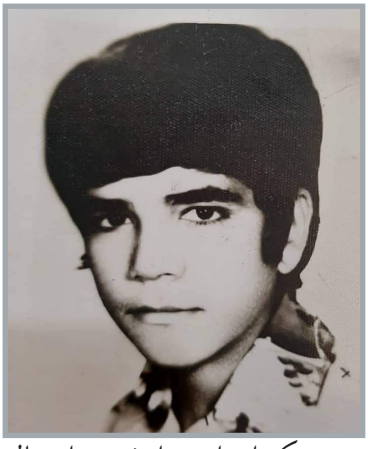
در فاصله سال‌های ۱۳۵۲ به بعد، پروسهٔ تحولات ایدئولوژیک و سیاسی درون سازمان مجاهدین ابعاد گسترده‌تری پیدا کرد. باورهای مذهبی سازمان و آنچه تا به آن روز روایت رادیکال از اسلام تلقی می‌شد، در مبارزهٔ عملی روزانه ضرورتا، آرام‌آرام جای خود را به ایدئولوژی مارکسیستی می‌داد. پروسهٔ این تحولات در خارج از کشور نیز جریان داشت. رفیق منصور هم در این راستا از آنجایی که تمام زندگی خود را در راه مبارزه برای آزادی طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان گذاشته بود و به‌خصوص که در راه و مسیر زندگی مبارزاتیش از واقعیات ایدئولوژی اسلامی آشنایی خوبی داشت، بدون هیچ‌گونه شک‌وشبهه‌ای و با استقبال با این فرایند همراه گردید، چون به خوبی درک کرده بود که ایدئولوژی اسلامی هیچ‌گونه نقش و نقطهٔ مثبتی برای رهایی زحمت‌کشان ندارد و با قرار گرفتن عده‌ای به‌عنوان مجتهد و ملا در پشت این ایدئولوژی روزبه‌روز مردم جامعه به فقر فرهنگی و بدبختی سوق داده می‌شوند.

به مرور تعدادی از مسئولین بالای سازمان از جمله رفیق تقی شهرام به خارج منتقل شدند و کارها و مسئولیت‌های ارگان خارج روزبه‌روز بیشتر شد و کلیه افراد سازمان ازجمله رفیق منصور مسئولیت‌های سنگین‌تری برعهده گرفتند. با حاد شد مبارزات در جامعه و تحولات داخل سازمان، اعضای سازمان تصمیم می‌گیرند تعدادی از آنها به خارج فرستاده شوند و در نشستی که در پاریس تشکیل می‌شد شرکت نمایند تا تصمیمی جدی برای پیش‌برد این مبارزات و راه و روش آن گرفته شود، به‌خصوص که مبارزات مردمی در جامعه روزبه‌روز حادتر می‌گشت. در این جلسه نهایتاً از طرف رفیق تقی شهرام و دیگران تصمیم گرفته شد که ارگان خارج کشور به کلی به داخل انتقال داده شود. در انجام این امر مسئولیت جمع‌آوری آرشیوها، مدارک و اسناد پایگاه‌های منطقه و بردن رفقا از جمله پوران بازرگان و تراب حق‌شناس به عهدهٔ رفیق منصور گذاشته شد.

او وقتی وارد ایران شد، سازمان مجاهدینِ مارکسیست–لنینیست با ادامهٔ بحث‌ها، جدایی رفیق تقی شهرام از سازمان، نقد مشی چریکی جدا از توده و... به سه گروه عمده تقسیم شده بود، منصور در این رابطه تصمیم خود را گرفت، درجلسه‌ای او گفت: "همهٔ ما هر کجا که هستیم، باید فعال جنبش کارگری باشیم. ما باید در یک راه به مبارزهٔ خود ادامه دهیم، مبارزه برای رهایی طبقهٔ کارگر و تهدستان جامعه و به قدرت رساندن آنها، حال در هر گروه و سازمانی که هستیم"، با چنین نگاهی فعالیت خود را در "سازمان پیکار" با نام مستعار جعفر ادامه داد. او پس از قیام در کمیتهٔ تهران سازماندهی شد و در کار ترجمهٔ متون با تحریریهٔ پیکار همکاری می‌کرد. پس از ضربه به چاپخانهٔ مرکزی

سازمان، از سوی کمیتهٔ تهران برای کمک به انتشار دوبارهٔ نشریهٔ پیکار مدتی به‌عنوان مسئول چاپ پیکار و هم‌چنین نشریهٔ داخلی سازمان فعالیت کرد و شبکهٔ گسترده‌ای از امکانات برای سازمان پدید آورد. پس از دستگیری رفیق تقی شهرام در تیرماه ۱۳۵۸، او عضو کمیتهٔ پیگیری برای آزادی شهرام شد و فعالانه در جمع‌آوری اسناد و اطلاعات تلاش می‌کرد. یکی از فعالیت‌های ماندنی این رفیق، تشکیل کمیتهٔ دفاع از شهرام در بیدادگاه‌های رژیم جنایتکار اسلامی بود. او در این زمینه با افراد بسیاری تماس گرفت. برای جلب رضایت مادر شریف‌واقفی بارها به دیدار او رفت. در همین راستا با عناصر بسیاری گفت‌وگو کرد و کوشید تا نظر موافق آنها را برای جلوگیری از سوءاستفاده‌های جنایتکارانهٔ رژیم علیه مجاهدین م.ل و کل جنبش چپ به دست آورد. بعد از اعدام رفیق شهرام این مبارز بزرگ، به‌رغم کارشکنی‌های خصمانهٔ رژیم، منصور همهٔ تلاشش را برای برگزاری مراسم بزرگداشت این رفیق به‌عمل آورد. طرحی که جامهٔ عمل پوشید و عدهٔ زیادی یاد این رفیق را گرامی داشتند.

با شدت‌گیری ناملایمات اجتماعی و در ادامهٔ سرکوب‌ها، از خرداد ۱۳۶۰ ضربات یکی پس از دیگری از طرف رژیم جنایتکار خمینی به سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی فرود می‌آمد که سازمان پیکار نیز در معرض یکی از وحشیانه‌ترین شبیخون‌ها قرار گرفت و عده زیادی دستگیر شدند. رفیق منصور جان سالم به‌در برد اما اطلاعات مربوط به هویت واقعی و نقش و فعالیت‌هایش در سازمان لو رفت. یکی از دستگیر شدگان به اسم "احمد رادمنش" این اطلاعات را در اختیار اسدالله لاجوردی دادستان رژیم خمینی، مستقر در زندان اوین قرار داد. لو رفتن اطلاعات و اعدام‌های بیشمار انقلابیون تأثیری بر فعالیت‌های رفیق منصور نگذاشت. او با همان شور همیشگی به کارها و کمک‌رسانی به رفقا ادامه می‌داد، متأسفانه در اواخر دی‌ماه ۱۳۶۰ توسط مأموران رژیم دستگیر شد. چند روز از دستگیری او نمی‌گذشت که در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ در زندان اوین اعدام شد (به گفته لاجوردی وی را تیرباران کردند). لاجوردی که انجام این اعدام را از آن خود می‌دانسته به خانهٔ پدر رفیق زنگ می‌زند و با قساوت خبر تیرباران را به گوش مادر سالمندش می‌رساند. متعاقب دریافت این خبر چند نفر از افراد خانواده و دوستان قدیمی منصور برای گرفتن جنازه راهی تهران شده و به مقامات و مراجع مختلف مراجعه می‌کنند ولی هیچ‌کدام از مسئولین جوابی نمی‌دهند و اثری از جسد او به دست نمی‌آید. درواقع لاجوردی و زندانبانان از تحویل جسد خودداری می‌کنند. افراد خانواده و دوستان دست از کار برنمی‌دارند. برای یافتن جسد به گورستان‌ها می‌روند که دژخیمان رژیم مانع جستجوی آنها می‌شوند. برای خانواده و دوستانش همه چیز روشن بود، منصور چون بسیاری از هم‌رزمانش توسط کارگذاران رژیم خمینی در گورهای جمعی به‌طور مخفیانه دفن شده بود. خانواده او و جمعی از رفقا و دوستان پس از برگشت به اصفهان مراسمی را به یاد و بزرگداشت او برگزار می‌کنند و اعدامش را که توسط لاجوردی یکی از جنایتکاران تاریخ بشریت انجام گرفته بود در این مراسم اعلام می‌کنند. یادش گرامی باد!



۲۶۰. حسین رونقی

رفیق حسین رونقی سال ۱۳۴۲ در اراک به دنیا آمد. پس از قیام ۵۷ در ارتباط با سازمان پیکار به فعالیت پرداخت. او پیش از حوادث ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شد. مقاومت و استحکامش در زندان باعث کینه‌توزی و آزار بازجویان نسبت به او شده بود. سرانجام او را که حاضر به تسلیم نبود، به جرم واهی بمب‌گذاری در قطار قم ـ اراک به اعدام محکوم کردند، درحالی‌که او مدت‌ها پیش دستگیر شده و در زندان محبوس بود. حکم اعدام در اوخر مرداد سال ۱۳۶۰ در اراک اجرا شد. مزدوران از دفن جنازهٔ حسین در گورستان عمومی شهر جلوگیری کردند. هنگامی که پیکر بی‌جان رفیق حسین برای دفن به روستای پدری او منتقل شد، مزدوران رژیم با تجمع در آن روستا نیز مانع از خاک‌سپاری شدند. سرانجام و با مصائب بسیار جنازه به تهران منتقل و در آنجا دفن شد.

۲۶۱. حسن رویگر

رفیق حسن رویگر سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به دانش‌سرای تربیت معلم رفت و به تدریس در مدارس زاهدان پرداخت. او که از هواداران سازمان پیکار در تشکیلات بلوچستان بود، در اواسط اسفندماه ۱۳۶۰ همراه رفقا محمود سنچولی و محمدگل ریگی و یك مبارز دیگر از زندان فرار می‌کنند. رفیق محمود سنچولی بلافاصله دستگیر و اعدام می‌شود. سه رفیق دیگر پس از این‌که نمی‌توانند امکانات امنیتی مناسبی در شهر بیابند به سمت کوه‌های اطراف می‌گریزند، اما در محاصرهٔ پاسداران قرار می‌گیرند؛ رفقا حسن رویگر و محمدگل ریگی دستگیر می‌شوند و تنها یک رفیق دیگر می‌تواند فرار کند.

رفیق حسن را اواخر اسفند ۱۳۶۰ در زندان شماره ۲ سپاه زاهدان، مورد وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌دهند و سرانجام با آویزان کردن او از یک پنکهٔ سقفیِ در حال کار، به شهادت می‌رسانند.

۲۶۲. منصور ریاحی

رفیق منصور ریاحی دانشجوی دانشگاه اهواز بود. برادر او را کمتر از یک سال پیش دستگیر کرده بودند که مقاومت جانانه‌ای از خود نشان داده بود. با بحران درونی سازمان پیکار در تابستان و پاییز ۱۳۶۰ به جریان "پیکار انقلابی" که متشکل از تنی چند از رفقای خوزستان بودند، می‌پیوندد. درواقع بخشی از رفقای دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال)، یك بخش از شاخهٔ کارگری و کمیتهٔ خوزستان این جریان را درست کرده بودند. هستهٔ "مرکزی" این رفقا شامل سه نفر بود، منصور ریاحی، یوسف حمیدی و دیگری

که معروف به محمد سرخو بود. یوسف حمیدی بر سر یک قرار دستگیر می‌شود که پس از بازجویی و شکنجه‌های بسیار وحشتناک محمد سرخو و منصور را لو می‌دهد. محمد سرخو هم پس از دستگیری در زیر فشارهای شکنجه طاقت نیاورده همکاری می‌کند و با یوسف حمیدی تعدادی از رفقای پیکار اهواز را لو می‌دهند. محمد سرخو و یوسف حمیدی علیرغم همکاری، در سال ۱۳۶۱ اعدام شدند. رفیق منصور در اواخر سال ۱۳۶۱ دستگیر شد و مقاومت دلیرانه‌ای کرد. در زندان اهواز معروف شده بود که هیچ‌کس به اندازهٔ منصور و برادرش شکنجه نشدند، هر دو آنها مقاومت جانانه‌ای کردند. برادر منصور به مدت دو سال زیر بازجویی بود و زمانی که منصور دستگیر شد چون موضوع جدید بود، این دفعه بازجوها روی منصور تمرکز کردند. رفیق منصور مدت یک سالی زیر بازجویی بود و بعد اعدام شد. برادرش خوشبختانه با یک درجه تخفیف ابد گرفت که در سال ۱۳۶۶ توسط هیئت منتظری مورد عفو گرفت و از زندان بیرون آمد و با نامزد برادرش ازدواج کرد.

۲۶۳. محمدگل ریگی

با استفاده از کتابچهٔ زندگی‌نامهٔ چند تن از پیکارگران شهید، گردآوری توسط یاران فاضل "هوادار سازمان پیکار... پاکستان" ۱۹۸۳/۶/۱۸

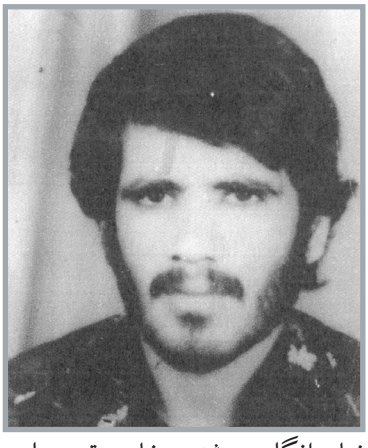
رفیق محمدگل ریگی سال ۱۳۳۵ به دنیا آمد. بعد از اتمام تحصیلات متوسطه به دانشگاه زاهدان رفت. بعد از قیام تمایلاتی به سچفخا داشت و یکی از فعال‌ترین دانشجویانی بود که در "خانه بلوچ" و نیز انجمن دانشجویان بلوچ شرکت می‌کردند. او پس از انتقاداتی به سیاست‌های سچفخا به "اتحاد زحمتکشان بلوچستان" پیوست. این گروه کمی بعد به سازمان پیکار ملحق شد. رفیق از فعالان و سازمان دهندگان تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) بود و هم‌زمان در تشکیلات سازمان پیکار بلوچستان مسئولیت‌هایی بر عهده داشت. کمی بعد مسئولیت تشکیلاتی ایرانشهر و چابهار نیز به او محول شد. پس از مدتی به زاهدان رفت و در رهبری تشکیلات سازمان در بلوچستان به فعالیت مشغول شد. محمد به‌شدت با گرایشات انفعال‌طلبانه و وازدگی مبارزه می‌کرد و در کارهای تبلیغی و سازماندهی بسیار فعال بود. متأسفانه در اوج فعالیت‌هایش اکثریتی‌ها او را شناسایی کرده و به پاسداران معرفی می‌کنند.

زمانی که پاسداران قصد دستگیریش را داشتند، می‌گریزد و با تیر از ناحیهٔ پا مجروح و دستگیر می‌شود. او در زندان سمبل مقاومت و حفظ روحیهٔ انقلابی بود و همواره برای گریز از زندان به دنبال راهی می‌گشت. به کمك رفقای پیکارگر دیگر همچون محمد سنچولی دست به فرار می‌زنند که متأسفانه رفیق سنچولی دستگیر و بلافاصله اعدام می‌گردد. محمد و چند رفیق دیگر نمی‌توانند برای مخفی شدن امکانات مناسبی بیابند و مجبور می‌شوند به کوه‌های اطراف فرار کنند. آنها مورد محاصره پاسداران قرار گرفته و به همراه رفیق حسن رویگر دستگیر می‌شوند، خوشبختانه یکی از جمع آنها موفق به فرار شد.

پس از انتقال به زندان در مقابل چشم زندانیان دیگر با شلاق به پای زخمی‌اش می‌زنند

تا اقرار کند که چه کسانی به فرار آنها کمک کرده‌اند. او با سرافرازی بارها تکرار می‌کند که "من خودم بودم که تصمیم به فرار گرفتم" دژخیمان او را به سلول انفرادی می‌اندازند و اجازهٔ هیچ‌گونه تماس و یا هواخوری نمی‌دهند تا مقاومتش را بشکنند. رفیق بعد از مدت کوتاهی که در سلول جمعی به‌سر می‌برد به کمک هم سلولی‌هایش دوباره طرح فراری را در نیمه اول خرداد ۱۳۶۱ اجرا می‌کنند و میله‌های سلول را با کمک اره آهن‌بُری که تهیه کرده بودند، می‌بُرند و از سلول خارج می‌شوند. بعد از فرار از زندان، پاسداران متوجه شده و او را که به‌خاطر پای زخمی توان دویدن نداشته مجددا دستگیر می‌کنند و به‌شدت مورد شکنجه قرار می‌دهند.

به گفتهٔ یکی از رفقا که در آن شب در زندان پایگاه یا زندان شماره ۱ زاهدان (زندان سابق ساواک) بوده، محمدگل زیر شکنجه کشته می‌شود. رفیق در ضمن فرار دوم از زندان شماره ۲ زاهدان یا به‌قول رژیم "ندامتگاه شماره ۲" تیر می‌خورد. او را که زخمی بوده همان شب در اواسط خرداد ۱۳۶۱ به زندان شماره ۱ می‌آورند. در یکی از سلول‌های بند او را آنقدر شکنجه می‌کنند که جان می‌دهد. به گفتهٔ رفیقی که در زندان شماره ۲ بوده، مسئولان زندان روز بعد جسد محمدگل را در وسط حیاط زندان شماره ۲ به دیگر زندانی‌ها نشان می‌دهند و می‌گویند که محمدگل در حین فرار کشته شده است و این است عاقبت فرار از زندان.



۲۶۴. عبدالرحیم رئیسی

با استفاده از نوشته‌ای در کتابچهٔ "زندگینامهٔ چند تن از پیکارگران شهید" گردآوری از یاران فاضل "هوادار سازمان پیکار... پاکستان" ۱۹۸۳/۶/۱۸

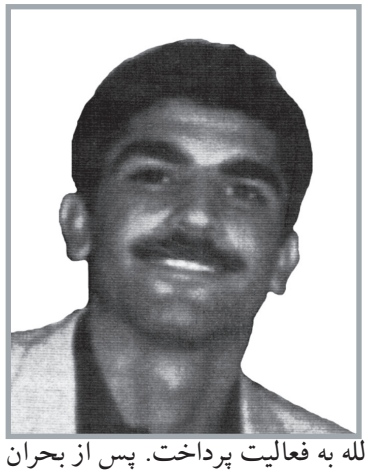
رفیق عبدالرحیم رئیسی سال ۱۳۳۴ در روستای گردهان ایرانشهر متولد شد. در دوران کودکی پدرش را از دست می‌دهد و سرپرستی خانواده را پدربزرگش به‌عهده می‌گیرد. سال ۱۳۵۴ وارد دانش‌سرای عالی زاهدان در رشتهٔ زبان انگلیسی شد. مخارج تحصیلی را دایی‌اش که همچون هزاران زحمت‌کش بلوچ به کشورهای خلیج، جهت امرار معاش می‌روند تأمین می‌کرد. در دانش‌سرا با مسائل سیاسی که ابتدا پیرامون مسائل ملی و ناسیونالیستی بود آشنا شد، اما رفته‌رفته با پی‌بردن به ماهیت پلید سرمایه‌داری در بوجود آوردن آن همه بی‌عدالتی، به نیروهای چپ گرایش پیدا کرد. پس از قیام در شکل دادن به تشکل نیروهای چپ فعالانه شرکت داشت. او در ابتدا جزو "دانشجویان مبارز" بود و در اوایل سال ۱۳۵۹ به هواداران سازمان پیکار پیوست. در اردیبهشت ۱۳۵۹ زمان "انقلاب فرهنگی" دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود ولی بعد از ۲ ماه آزاد شد.

اوایل سال ۱۳۶۰ از تهران با اعلامیه و نشریات پیکار به زاهدان می‌رود که در آنجا توسط پاسداران دستگیر شده و به زندان شماره ۱ (ساواک سابق) منتقل و در زندان به وحشیانه‌ترین شکل شکنجه می‌شود؛ این وحشیگری‌ها در ارادهٔ پولادین رفیق تأثیری نداشت. او مستقیما زیر نظر "قلمبر" (مسئول گروه تحقیقات استان‌های بلوچستان، کرمان و هرمزگان، که در کرمان بوسیله مجاهدین ترور شد) شکنجه‌های قرون وسطایی را تحمل می‌کند. قلمبر، رفیق رئیسی را با "کوردم" که آلت جنگی قدیمی و شامل گلوله‌ای سُربی است با سیمی متصل به آن، همزمان با نواخته شدن سرود "شهیدان شهیدانِ" سازمان پیکار از ضبط صوت، به‌شدت شکنجه می‌دهد. به او دو راه پیشنهاد می‌کنند: یا مرگ یا مصاحبهٔ تلویزیونی؛ یک شبانه‌روز هم مهلت می‌دهند. ولی او از قبل اعلام کرده بود که "این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام و خونم رنگین‌تر از فاضل‌ها و رحمانی‌ها نیست، بگذار تا خون من قطره کوچکی جهت آبیاری انقلاب کارگران و زحمت‌کشان باشد". بعد از مدت کوتاهی در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق در روزنامه‌های یکشنبه ۲۸ و دوشنبه ۲۹ تیرماه ۱۳۶۰ منتشر شد. در این خبر آمده بود که رفیق به همراه ۱۳ مبارز دیگر "به اتهام عضویت در گروه پیکار و همکاری و معاونت مستمر با این سازمان، دایر کردن خانه تیمی و واگذار نمودن خانهٔ مذکور به اعضای سازمان، انجام مأموریت مکرر میان تهران و زاهدان، داشتن سابقهٔ اغتشاش و مقاومت در برابر مردم مسلمان در جریان انقلاب فرهنگی و دانشگاهی و ارتداد از اسلام، بنابه حکم دادگاه انقلاب اسلامی زاهدان مفسدفی‌الارض، باغی، محارب با خدا و مرتد شناخته و به اعدام محکوم شد".

یکی از شکنجه‌گران معروف بلوچستان به نام "داوود" در زندان شماره ۱ زاهدان با بیرحمی تمام به زندانیان می‌گوید: "عبدالرحیم رئیسی اصلاً نمی‌دانست ما چکار می‌کنیم تا این‌که یک‌هو به رگبارش بستیم، گردنش شل شد و افتاد".

۲۶۵. عباس رئیسی



رفیق عباس رئیسی ۲۸ آبان ۱۳۳۶ در برازجان از توابع استان بوشهر متولد شد. پس از پایان سیکل اول دبیرستان با بورس دولتی به دبیرستان دانشگاه پهلوی شیراز رفت و سپس در رشتهٔ حقوق دانشگاه ملی به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۵۹ که دانشگاه‌ها بسته شد، سال سوم رشتهٔ حقوق بود و یکی از فعالین "دانشجویان مبارز". پس از جدایی تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) از دانشجویان مبارز، در صفوف دال دال و سپس در بخش دیگری از سازمان با نام عبدالله به فعالیت پرداخت. پس از بحران درونی سازمان در اوایل سال ۱۳۶۰ به طرفداران "نظریه شورا" پیوست. در جلسات شورا

(با ادنا ثابت و...) شرکت فعال داشت. او که کاندید عضو سازمان بود در مهر ۱۳۶۱ بر سر قراری با یکی از رفقا دستگیر می‌شود. عباس از دادن اطلاعات و آدرس همسرش خودداری کرده و به بازجویان گفته بود که خانواده‌اش در شهرستان هستند. حدود ۴ یا ۵ ماه پس از دستگیری به مادر و برادرش اجازه ملاقات می‌دهند. رفیق به خانواده گفته بود که رژیم او را پس از اتمام محکومیتش آزاد نخواهد کرد.

بخشی از کتاب "نبردی نابرابر" از نیما پرورش، چاپ اندیشه و پیکار، ۱۳۷۳:

"...پس از اتمام محکومیتش، ۳ یا ۴ سال، شرایط زیر را برای آزادیش قرار دادند. امضاء تعهدنامه مبنی بر عدم فعالیت سیاسی، محکومیت گروه خود، انزجارنامهٔ کتبی که رفیق از انجام این خواسته‌ها سرباز زد و به کسانی که محکومیت‌شان تمام شده و بی‌حکم در زندان مانده بودند پیوست. برادر رفیق که از هواداران سازمان مجاهدین بود در برازجان در اوایل دههٔ ۱۳۶۰ اعدام شده بود. رفیق عباس مقاومت را اقدامی تاکتیکی نمی‌دید بلکه آن را نوعی دفاع از هویت سیاسی-ایدئولوژیک خود می‌دانست، از این رو شرایط آزادی را نپذیرفت. پیش از دادگاه به رفقای هم‌بندش گفته بود که "ایدئولوژی من هویت من است. اگر آن را نفی کنم، خود را نفی کرده‌ام. اگر توبه کنم، شرمنده خواهم بود که به شهرم، جایی که برادرم کشته شده است، بازگردم". رفیق عباس در شهریور ۱۳۶۷ پس از این که دو سال از پایان محکومیتش می‌گذشت، در زندان گوهردشت حلق‌آویز شد".

خاطره‌ای از یك هم‌بند:

"پس از عملیات فروغ جاویدان تمامی زندانیان دو باره محاکمه شدند. شرایط برای زنده ماندن زندانیان چپ، پذیرش مسلمانی و رد مارکسیسم بوده است. سؤال دادگاه این بود. ۱ ـ آیا مارکسیستی؟ ۲ ـ آیا مسلمانی؟ کسانی که به سؤال ۲ جواب مثبت می‌دادند می‌ماندند، عباس در دادگاه اعلام می‌کند که مارکسیست است و با حاکم شرع درگیر شده و از هویت ایدئولوژیکی خود دفاع می‌کند.

چند تن دیگر نیز در کنارم نشسته بودند. پاسداری به سراغ‌مان آمد. از راه پله کنار فرعی، به طبقهٔ پایین وارد شدیم. به این قسمت جز یک بار که مرا برای بردن به انفرادی آورده بودند، وارد نشده بودم، اما احساس کنجکاوی هم نداشتم. در گوشه‌ای از راهرو نشسته بودم. در کنار تعداد دیگری از بچه‌ها که در انتظار نوبت دادگاه خویش بودند، شماری از بچه‌ها (که متأسفانه نامشان به ذهنم نمی‌آید) پس از محاکمه، در قسمت چپ درب دادگاه نشسته بودند و در انتظار اعدام خویش بودند. صدای فریادی از درون دادگاه بلند شد. فحش و بدوبیراه بود که ردوبدل می‌گشت. درب دادگاه با ضربهٔ لگدی به‌شدت باز شد. چند پاسدار روی سر یکی از بچه‌ها ریخته بودند و ضمن کتک زدن او، فحش و ناسزا می‌دادند. ناصریان (دادیار زندان) نیز مدام او را سیلی و لگد می‌زد و زندانی نیز به آنها و به اشراقی فحش و دشنام می‌داد، به اسلام و به تمام وحشی‌گری آنها مدام دشنام می‌داد و آن‌ها هم او را زیر مشت و لگد خود گرفته بودند. او یکی از زندانی‌های شناخته‌شده بند ملی‌کش‌ها، عباس رئیسی بود. برای آخرین بار او را که به طرف آمفی تئاتر می‌بردند از پشت سر دیدم، او را همان روز اعدام کردند".

خاطره‌ای از رفیق مهرزاد دشتبانی:

"عباس رئیسی، زارعباس، خالو... بچهٔ تنگستان، دانشجوی حقوق ملی تهران، مردی که یک جنبش به اراده، سازماندهی و توانایی تئوریک وی احتیاج داشت. مردی که زیر بازجویی فریاد زد: "دنبال اطلاعات هستید؟ اینجاست تو مشت من. اگر تونستید بازش کنید". بارها او را زیر بازجویی دیدم. همیشه برتر از مرگ بود. در قزل‌حصار بند یک، واحد یک در آخر سال ۱۳۶۲ بود که کوکلوس‌کلان‌ها برای شکار و شناسایی وارد بند شدند. در همین شناسایی بود که برادرِ علیرضا حسینی، نادر شناسایی و اعدام شد. هفت نفر از رفقای پیکار را به بازجویی مجدد بردند. بعد از چند روز چهار نفر از ما، بهروز برزو، حسن زعفرانچی عباس رئیسی و من را در چهار گوشهٔ مسجد با چشم‌های بسته نگه داشتند و فشار شروع شد. علیرضا، معاون سربازجوی پیکار به سمت خالو رفت و گفت: "تو مسائل خود را نگفتی. بازی تمام است. ما همه چیز را دربارهٔ تو داریم". عباس با خونسردی گفت: "همان است که گفتم. بیش از این چیزی ندارم که بگویم". از میان توابین بند، شخصی را آوردند و روبه‌روی عباس نشانند. علیرضا به او گفت که تعریف کند که عبّاس کی‌ست. او گفت: "دانشجوی سابق ملی حقوق است و یکی از سازمان‌دهندگان اصلی اعتصابات دانشجویی و فعال سازمان پیکار". علیرضا به عباس گفت: "حالا حکم تو اعدام است". عباس چشم‌بند خود را برداشت و ناگهان کشیدهٔ محکمی بر گوش تواب زد و فریاد زد: "برای آزادی حقیرات چرا دروغ می‌گویی و با زندگی دیگران بازی می‌کنی؟!" از هر طرف به عباس هجوم آوردند. عباس را ۳ شبانه‌روز سرپا زیر هشت نگه داشتند. گفتنی‌های بسیاری در ارتباط با عباس است: سازماندهی او در بند ملی‌کش‌ها، زدوخوردش در محاکمهٔ سال ۱۳۶۷ قبل از اعدامش، بحث و نظر وی در ارتباط با اعدام و زارعباس به‌عنوان گرایش سوسیالیستی در بند ملی‌کش‌ها. او ستاره‌ای نایاب بود. شب قبل از اعدامش گفت: "من نمی‌توانم از نظراتم کوتاه بیایم. من نمی‌توانم به کارگران نفت بگویم که نماز خوانده‌ام. البته این موضع من است، فقط من. شما چه می‌کنید؟! خود بهتر می‌دانید". وای جنبش کمونیستی چه شیری را از دست داد".

گفته‌ای از رفیق محمدجواد محبی:

"در قزل‌حصار من با عباس در دو اتاق بسته هم‌بند بودم. او جزو آدم‌های به‌قول معروف استخواندار و "سرموضع تیر" اصطلاحی که در زندان استفاده می‌شد، بود. بعد در دوره‌ای که فضا بازتر شده بود و از اتاق بیرون می‌رفتیم، هم‌زمان شده بود با مقطعی که عباس را برده بودند اوین و برگشته بود. من نمی‌دانم به چه دلیلی، در او تغییراتی را می‌دیدیم. قبلا شاید برای این‌که به خودش پوششی بدهد و مورد شناسایی قرار نگیرد و از آنچه در پرونده‌اش آمده اطلاع بیشتری ندهد، آرام‌تر بود. وقتی از اوین برگشت از یک موضع بالاتری، باوقارتری و سخت‌تری نسبت به رژیم برخورد می‌کرد. یک مثال بزنم. اگر دورهٔ اول را بنامیم فاز اول، در این فاز عباس از این صحبت نمی‌کند که باید درگیر بشویم ولی در فاز دوم عباس از این نظریهٔ پشتیبانی می‌کند.

داستان از این قرار بود: وقتی کوکلوس‌کلان‌ها ـ حدود هفتاد، هشتاد نفر از گروه‌های

مختلف ـ آمدند و در بندها چرخیدند، جلو اتاق‌ها می‌رفتند و از بچه‌ها خواسته شده بود که طوری در اتاق قرار بگیرند که دیده بشوند. آنها بچه‌هایی را شناسایی کردند از جمله عباس را، که همه را بردند اوین. بعضی از این بچه‌ها اصلا برنگشتند. عباس را بعد از بازجویی منتقل می‌کنند به سالن سه آموزشگاه، جایی که در آن شرایط یکی از با روحیه‌ترین، منسجم‌ترین و تشکیلاتی‌ترین سالن‌های کل زندان بود. بچه‌های رده بالای سازمان‌ها که هنوز اعدام نشده بودند نیز در آن سالن بودند و روابط کاملا سیاسی بود. عباس هم در آن فضا قرار می‌گیرد. بعد از این است که دوباره به قزل‌حصار منتقل می‌شود. آخرهای سال ۱۳۶۳ است که مقداری فضا بازتر شده، هواخوری داریم و غیره.

بعد از چند ماهی ما را از هم جدا کردند و عباس را بردند گوهردشت و مرا به بند دیگری فرستادند. در دورهٔ "ملی‌کشی" عباس شرایط را نپذیرفته بود. شرایط تا جایی که من می‌دانم دادن انزجار کتبی بود که بازجوها از قبل کوتاه آمده بودند. هم فضا عوض شده بود هم تعداد ملی‌کش‌ها خیلی زیاد شده بود. قبلا از زندانیان می‌خواستند که انزجار ویدئویی بدهند. انزجار کتبی به‌زعم مسئولین زندان فقط بین زندانی و دادیار بود. عباس نپذیرفت و به جمع ملی‌کش‌ها اضافه شد، این جمع از روحیهٔ بالایی برخوردار است که عباس یکی از آنهاست. بعد می‌رسیم به مقطع اعدام‌ها در سال ۱۳۶۷ . از بند ملی‌کشی‌ها، نمی‌دانیم برطبق چه ضابطه‌ای گروهی را می‌برند بیرون. این بند را گذاشته بودند جزو آخرین بندی که با آن مواجهه می‌شوند. تصور مسئولین زندان این بود که بند ملی‌کشی‌ها همه رفتنی هستند. اول این‌که ما همه از یک ماه تا چند سال دورهٔ حبس‌مان تمام شده بود و اضافی می‌کشیدیم. دوم این‌که اعتصاب غذا کرده بودیم. بعدا لیست آمد که باید پر می‌کردیم و بعضی از بچه‌ها مثل عباس نوشته بودند مارکسیست هستند، عده‌ای جواب نداده بودند و تعدادی هم بسته به پرونده‌شان نوشته بودند مسلمان، ولی شیوهٔ پاسخ‌دهی نشان از روحیهٔ بالای این بچه‌ها بود. یکی از دلایلی که بند ملی‌کشی‌ها تلفات کمتری داد این بود که شب قبلش به ما خبر رسید و جسته گریخته هم شنیده بودیم که دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند؛ اول مجاهدین را قتل‌عام کرده‌اند و حالا نوبت چپ‌هاست ولی تا آن زمان دقیق از کم‌وکیف قضایا خبر نداشتیم. بین ما مجاهد نبود، همه چپ بودند. به ما به‌طور مشخص اعلام شد که یک سؤال کلیدیی که می‌پرسند این است که "آیا خدا را قبول داری یا نه؟" "مسلمان هستی یا نه؟" در مرحلهٔ اول کاری به موضع سیاسی نداشتند. حکم خمینی در رابطه با چپ‌ها حکم شرعی محارب است. وقتی خبر کشتار به بند رسید ۲ نیمه‌شب بود. وقتی مطمئن شدیم خبر صحت دارد فکر کردیم مسئولیت داریم خبر را در بند پخش کنیم. تقسیم‌بندی پخش خبر این‌طور بود که هر کس موظف بود به کسانی که نزدیک است خبر دهد و بگوید که سؤال‌ها چیست. وقتی عباس این خبر را می‌شنود موضع می‌گیرد و می‌گوید که "من شخصا دفاع خواهم کرد. می‌گویم که مارکسیست هستم این موضع من است ولی نمی‌توانم کسی را تشویق به این موضع‌گیری کنم". اینها را من شنیدم، چون در سلول ما نبود. فردای آن روز وقتی ناصریان می‌پرسد خدا را قبول داری یا نه؟ عباس می‌گوید: "نه". من دیگر از او خبری نداشتم".

گفته‌ای از رفیق آذرنوش:

"در زندان من با عباس در رابطهٔ تشکیلاتی بودم. وقتی او را از زندان اوین آوردند سال ۶۵ یا آخر ۶۴ بود. حکمش تمام شده بود ولی حاضر نشده بود تعهد بدهد. آورده بودنش اوین و داخل ملی‌کش‌ها شد. او خودش را از گرایش سوسیالیستی پیکار معرفی می‌کرد و اسم یک سری رفقای دختر و پسر را می‌گفت که من الان در حافظه ندارم. در آن بندی که ما بودیم چند تا برنامه از جمله برنامهٔ اول کومله و پیش‌نویس برنامهٔ آنها را روی یک کاغذ داشتیم. علیرضا زمردیان احتمالا از رادیو شنیده بوده و گفته بود و بچه‌ها نوشته بودند. یکی از بچه‌های "خط سه" هم بود که طرح برنامه‌شان را آورد روی کاغذ. کلا در آن دوره در بند ما بحث برنامه بین بچه‌های خط سه داغ بود. از رزمندگان، قریشی پیش ما بود ولی دامادشان در طبقهٔ دیگر بود. در قزل‌حصار فضا چنین بود که بچه‌ها مرزبندی می‌کردند که انقلاب سوسیالیستی هستی یا انقلاب دمکراتی. ما که در اوین بودیم این بحث‌ها را نداشتیم. ولی کسانی که از قزل می‌آمدند اینجوری بودند و با مجاهدین تماس نمی‌گرفتند، با بقیه مرزبندی انقلابی و سفت‌وسخت داشتند... ما یک جمع پنج‌نفره می‌شدیم که روی برنامه صحبت می‌کردیم، با بچه‌های دیگه هم برخورد داشتیم...

قبل از این‌که عباس به بند ما بیاد فضا کمی باز شده بود و درِ بندها را باز کرده بودند. در کل حدود چهارصد زندانی آنجا بود. این بند ویژگی خاصی داشت، یکی این‌که ۱۲۰ نفر ملی‌کش بودیم که ۷۰ـ۶۰ نفر از سال ۱۳۶۵ جزو قدیمی‌ها بودیم و بقیه هم از جریانات مختلف بودند، حتی توده‌ای و اکثریتی هم داشتیم که حکم‌شان تمام شده بود ولی نمی‌رفتند و می‌گفتند "ما قانونی هستیم چرا ما را گرفتین؟". آنها از آن موضع برخورد می‌کردند. بعد حدود هفتاد نفر زیر حکمی داشتیم مثل قریشی، زمردیان، حمید تبریزی... اینها دادگاه رفته بودند و منتظر بودند که بیایند و ببرندشان برای اعدام، برای همین به اینها می‌گفتیم زیر حکمی. بعد بچه‌هایی که سال ۱۳۶۴ دستگیرشده بودند مثل اقلیت و جریانات دیگر که بازجویی‌شان تمام شده بود، محمود محمودی هم در بند ما بود. اینها ویژگی‌های بند ما بود. با بچه‌هایی که از قدیم از زندان شاه بودند بند، تدارک این را دید که یک اساسنامهٔ بسیار دمکراتیکی را تهیه کند؛ مبانی حقوقی را تعریف کردند که همه روی کاغذ آمد. اگر کسی منفرد بود و طرح‌ونظری داشت باید دو نفر دیگر را با خودش همراه می‌کرد تا نظرش در اتاق‌ها بچرخد و بچه‌ها در مورد آن نظر بدهند. از طرفی هم در برخورد به رژیم موضع‌گیری‌های بند عموما یک دست بود، به این اعتبار که موقعیت‌های مختلفی پیش‌آمد که اعتراض کردیم، مثلا یک روز غذا نمی‌گرفتیم و قابلمه را می‌گذاشتیم بیرون. برای اولین بار بعد از سرکوب سال ۶۰ ما متنی تهیه کردیم خطاب به شورای عالی قضایی که "ما زندانیان سیاسی که حکم دورهٔ حبس‌مان تمام شده و فقط به‌خاطر داشتن عقیده در زندان باقی مانده‌ایم، این مغایر با بند ۲۴ قانون اساسی و تفتیش عقاید است و ما خواهان آزادی خود هستیم". یادم نیست که بچه‌های اقلیت هم امضا کردند یا نه. در طول چهار سال برای اولین بار ما دیگر نمی‌گوییم منافق و ضدانقلاب، بلکه به‌عنوان زندانی سیاسی، ۳۵ نفر این متن را امضا کردند که حرکت مهمی بود. سلسله مبارزات این‌جوری شروع شد.

در این شرایط بود که عباس (خالو) وارد بند ما شد. این جو و بحث درونی و اعتراضات ادامه داشت که آمدند و ما را جدا کردند و بردند به بندهای دربسته، اما به تحریم غذا ادامه دادیم یعنی خودِ غذا را نمی‌گرفتیم ولی نان و چای را می‌گرفتیم. در اتاق‌های دربسته بچه‌ها عموما با مورس آشنا بودند و به طرق مختلف مثل نوشتاری، کد گذاری، زدن به دیوار و غیره اتاق‌ها با هم در تماس بودند. در کل بندِ سرزنده و شادابی داشتیم. تا این‌که آمدند دوباره همه را برگرداندند بالا. می‌خواستند اینهایی را که حکم نداشتند آزاد کنند. یک سری دادگاه‌ها شروع شد. ما ماندیم که عباس هم با ما بود. بچه‌هایی که معروف بودند به ملی‌کش و حکم‌تمام‌شده، همهٔ ما را جمع کردند بردند به سالن چهار زندان اوین، همان چهار سالنی که در زمان شاه ساخته شده بود. آنجا یک بند ملی‌کش‌ها درست شد که ما آنجا بودیم. آنجا هم همه بچه‌ها سرموضعی خطاب می‌شوند، چه مجاهد چه چپ. ما که به آن سالن رفتیم به اصرار، یک اتاق شعبه‌ششی درست کردیم. اتاق شعبه‌ششی به این معنی بود که آنها که از حزب توده و اکثریت بودند برای بازرسی به شعبهٔ پنج می‌رفتند و بقیه چپ‌ها به شعبهٔ شش. ما برای این‌که با شعبه پنجی‌ها هم‌اتاق نشویم، می‌خواستیم اتاق جداگانه بگیریم. بحث و مخالفت هم بود که تفکیک صنفی نکنیم و غیره ولی به‌هرصورت دو اتاق شعبه‌ششی درست کردیم. عموما با حفظ موضع که ما نمی‌خواهیم... می‌آمدند تو اتاق. آنجا مجاهدین هم بودند، بخشی بچه‌های اقلیت و منفردین و بخش دیگر بچه‌های خط سه. یک اتاق شعبه‌پنجی شدند، یک اتاق مجاهدین. ما بحث برنامه را ادامه می‌دادیم و اگر کسی از مبانی مارکسیستی خوانده بود کلاس می‌گذاشت و بحث می‌کردیم و هم‌زمان عمل اعتراضی را با بیرون‌گذاشتن هفتگی غذا ادامه می‌دادیم. جالب این بود که بچه‌ها صبر می‌کردند تا آن روزی که ناهار قرمه‌سبزی بود غذا را بیرون بگذارند. بعضی به شوخی یا جدی می‌گفتند که "نکنید این کار را، اون روزی که تخم‌مرغ است غذا را بذارید بیرون!""

شعری از داریوش البرز:

"آموزشگاه اوین / اینجا زنده به گورانند / سوخته‌گان آتشین عشق
مخوف‌تر از همیشه اوین / سالن سه آموزشگاه / نعره پاسدار
باز شدن قفل درب / رفقا اسماعیل و عباس* / ایستاده استوار
راسخ‌تر از همیشه / سوی مسلخ عاشقان / واپسین نفس‌ها
امید به شکستن و فرو ریختن / زمستان طولانی و سرد و سیاه / در تابش آفتاب فرداها.
۲۹ آبان ۱۳۸۰ *اسماعیل موسایی و عباس رئیسی (خالو)".

خاطره‌ای از رفیق بهروز

"در تماسی که از طریق مورس با عباس رئیسی داشتم خبر داد: "اعدام‌های دست‌جمعی شروع شده و امروز هم نوبت بند ماست. در بند عمومی، ما سه نفر ملی‌کش هستیم که دفاع ایدئولوژیک خواهیم کرد و اعدام را می‌پذیریم". بعدها معلوم شد که تعدادشان از سه نفر بیشتر شده بود. به من می‌گفت: "حواست باشد موجی آمده و می‌خواهند زندان را تصفیه کنند. بی‌گدار به آب نزن، خودت را حفظ کن و بگذار این موج بگذرد که اعدام نشوی".

من پرسیدم پس چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟ گفت: "وضعیت من فرق می‌کند، مرا در منطقه می‌شناسند و اگر من کوتاه بیایم در آنجا روی مردم و مبارزاتشان تأثیر منفی خواهد داشت. او زمان خداحافظی دستش را از لای نرده‌های دستشویی بیرون آورد و مشتش را گره کرد. این آخرین دیدار و "تماس" ما با هم بود. او اولین کسی بود که خبر اعدام‌ها را به بند ما منتقل کرد و احتمالاً جان بسیاری را نجات داد. یادش گرامی!

۲۶۶. حمید زارع

رفیق حمید زارع در ۱۵ شهریور ۱۳۶۰ در یزد تیرباران شد. در روزنامه‌های رسمی شنبه ۱۴ شهریور ۱۳۶۰ به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی خبر اعدام حمید و دو مبارز دیگر چنین آمده بود:

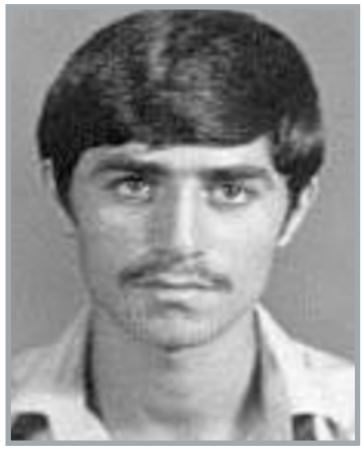
"حمید زارع فرزند محمدعلی به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، شرکت در ایجاد حریق و آتش‌سوزی از جمله حریق کتابفروشی شهید صفوی و شرکت در خانهٔ تیمی، کمک مالی به گروهک‌های مزبور، ایجاد درگیری ضدمردمی خیابانی، نشرو‌پخش شایعات مختلف علیه نظام جمهوری اسلامی و وابستگی به گروه آمریکایی پیکار، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی یزد، باغی و محارب شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره روز چهارشنبه ۱۱ شهریورماه ۱۳۶۰ در یزد اجرا شد". متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۶۷. عباس زارع

رفیق عباس زارع که در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد در سال ۱۳۶۰ دستگیر و در کشتار عام انقلابیون در شهریور سال ۱۳۶۷ در زندان اوین حلق‌آویز شد. او احتمالاً از رفقای جنگ‌زدهٔ آبادانی بود.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۶۸. مجتبی زرگری

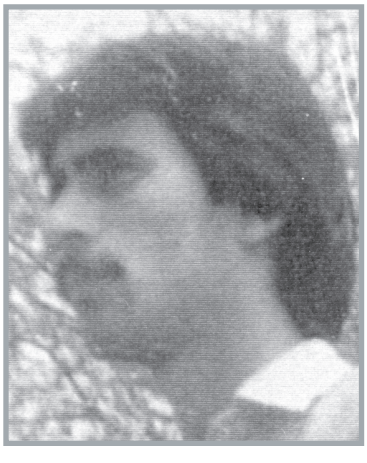


با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۱۸، دوشنبه ۲۳ شهریور ۱۳۶۰

رفیق مجتبی زرگری، پاسداری که با پذیرش مارکسیسم ـ لنینیسم به سازمان پیکار پیوست. مجتبی سال ۱۳۳۷ در یکی از شهرهای آذربایجان در یک خانوادهٔ زحمت‌کش به دنیا آمد. دوران تحصیل ابتدایی خود را در هم‌آنجا گذراند و سپس همراه خانواده برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمد. سال ۱۳۵۶ در مدرسه عالی بازرگانی قبول شد و همراه با آغاز جنبش انقلابی مردم در سال ۱۳۵۷

فعالانه در تظاهرات، اعتصابات و اعتراضات توده‌ای شرکت کرد. سال ۱۳۵۷ به‌علت عقاید مذهبی و شوروشوق انقلابی به سپاه پاسداران پیوست، اما کینهٔ طبقاتیش به نظام سرمایه‌داری باعث شد که خیلی زود به ماهیت سرکوبگرانهٔ سپاه پاسداران پی‌ببرد. سال ۱۳۵۸ در ارتباط با رفقای هم‌رزمش در دانشکده با مارکسیسم ـ لنینیسم آشنا شد و آن را به‌عنوان علم رهایی طبقهٔ کارگر پذیرفت. شب‌ها بر روی دیوارها به نوشتن شعارهای انقلابی و پخش اعلامیه‌های کمونیستی می‌پرداخت و بالاخره از سپاه پاسداران بیرون آمد. مجتبی در این سال با جمع "دانشجویان مبارز" دانشکده همکاری می‌کرد و در اردیبهشت ۱۳۵۹ با تشکیلات "وحدت انقلابی برای آزادی طبقه کارگر" به فعالیت پرداخت و خیلی سریع از افراد فعال تشکیلات شد. رفیق مجتبی بارها از طرف پاسداران مزدور سرمایه دستگیر شد. یکی از این دستگیری‌ها در رابطه با تصرف خوابگاه‌های دانشجویی بود که او همراه سایر رفقایش دستگیر و پس از چهار روز آزاد شد. او در بسیاری از محلات کارگرنشین تهران از جمله خاک‌سفید به فعالیت سیاسی و آگاه نمودن توده‌ها پرداخت و قدرت بسیاری در انتقال آگاهیِ سیاسی و آموزش م.ل به کارگران و زحمت‌کشان داشت. مجتبی با بسیاری از کارگران کُرد ارتباط برقرار کرده بود و در جمع‌آوری کمک از رفقا و دوستان، برای کومله و خلق رزمندهٔ کرد کوشا بود. همواره آرزو داشت که در کردستان در صفوف خلق کرد به مبارزه خود ادامه دهد، اما ارتجاع این فرصت را به او نداد. در جریان مبارزه ایدئولوژیک "وحدت انقلابی"، رفیق به‌طرف "سازمان پیکار" سمتگیری کرد. در ادامه مبارزاتش در ۱۹ تیرماه ۱۳۶۰ توسط مزدوران رژیم دستگیر و پس از ۱۲ روز در سحرگاه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ به همراه ۱۴ رفیق هم‌رزم به اتهام دفاع از آرمان طبقهٔ کارگر به جوخهٔ اعدام سپرده شد و قلب سرخ و پر خروشش با آتش گلوله دشمن از تپش ایستاد. خبر اعدام رفیق و ۱۴ مبارز دیگر در روزنامه‌های چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید. در تابستان ۱۳۶۰ متنی در افشای رژیم جمهوری اسلامی و اعدام رفیق مجتبی زرگری در محلهٔ خاک‌سفید تهران میان مردم زحمتکش پخش شد.

۲۶۹. کریم زرین‌مهر



رفیق کریم زرین‌مهر سال ۱۳۳۸ در آبادان متولد شد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را به پایان رساند و بعد از قیام به تشکیلات سازمان پیکار در آبادان پیوست. پس از جنگ همراه خانواده جنگ‌زدهٔ خود به اصفهان رفت و در آنجا فعالیتش را با نام مستعار بهروز قاسمی ادامه داد. رفیق در ۱۲ تیرماه ۱۳۶۰ در اصفهان تیرباران شد. یکی دیگر از رفقای آبادانی که در اصفهان فعال بود و در آنجا دستگیر و اعدام شد رفیق کبری غیاثی بود. این دو رفیق در حین

فعالیت‌های معمول در دوران جنگ و تبلیغات سازمانی دستگیر شدند. هر دو جوانْ و مقاوم بودند و رژیم تاب این نوع ایستادگی را نداشت و به‌ویژه آن‌که از چنین مقاومت‌هایی آینده‌ای تاریک برای خود حس می‌کرد.

بخشی از خاطرهٔ یک رفیق:

"... روی دیوارهای جاده اتوبان ذوب‌آهن، که زندان دستگرد در آن واقع شده را با همکاری چند رفیق دیگر شعارنویسی کرده بودند. آخرین بار شبی به همراه رفقا علی علی‌دوستی‌قهفرخی و حسین نیستانکی روی دیوارهای زندان می‌نوشتند. یکی دور نوشته را می‌نوشت و یکی دیگر داخل آن را با قلم‌مو رنگ می‌زد که ضخیم و پررنگ و از دور قابل خواندن باشد. یک نفر دیگر هم مراقب بود تا هر حرکت مشکوکی را به آنها بگوید. درحالی‌که مشغول نوشتن بودند رفیق حسین متوجه نوری می‌شود که بر نوشته‌های روی دیوار تابیده بود. به رفقا می‌گوید: "دارند ما را کنترل می‌کنند فرار کنیم". در همین زمان موتور سپاه از باند آن طرف اتوبان و از وسط نرده‌ها به این طرف می‌آید. رفقا وسایل را رها کرده و سعی در فرار می‌کنند.

حسین خود را به وسط اتوبان رسانده و سینه خیز به همان مسیری می‌رود که موتور از آنجا آمده بود و به سرعت خود را از مسیر موتور و روشنایی دور می‌کند. موتور که متعلق به پاسداران بوده بوق می‌زند و از داخل زندان هم نورافکن‌های گردان به سمت بیرون هدایت می‌شوند و متأسفانه دو رفیق دیگر به دست پاسدارها می‌افتند که به زندان منتقل و به فاصلهٔ کوتاهی اعدام شدند". [این خاطره در شرح‌حال رفقا علی علی‌دوستی‌قهفرخی و حسین نیستانکی هم آمده است].

۲۷۰. محسن زمانی‌فرد

رفیق محسن زمانی‌فرد از هواداران تشکیلاتی سازمان پیکار بود که در اواخر تیرماه ۱۳۶۲ اعدام شد. او مجرد بود و یك ماه پیش‌تر خواهرش مهری و شوهر خواهرش حسین جودی‌خسروشاهی از اعضای کومله را اعدام کرده بودند.

خاطره‌ای از یك هم‌بند:

"نزدیک یک ماه از رمضان سپری شده بود [اواخر تیرماه ۱۳۶۲]، روزی سفرهٔ جمعی انداخته بودیم و نشسته بودیم به خوردن ناهار که در باز شد و پاسدار صدا زد: "محسن زمانی‌فرد" و بی‌هیچ مکثی: "با کلیهٔ وسایل" محسن برخاست، یکی از بچه‌ها گفت: "محسن جان، بابا عجب بساطیه، ناهارت را بخور". محسن تلخ و گزنده گفت: "دیگر چه فایده؟ که چه بشود؟" در نزدیک به یک ماه، سه نفر از یک خانواده، حسین و همسرش (خواهر محسن) و محسن را از ما گرفتند و ما ماندیم و آوار درد بی‌درمان که بر سرمان فرود آمد. تلخ بودیم ما همه، ویران بودیم ما همه".

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



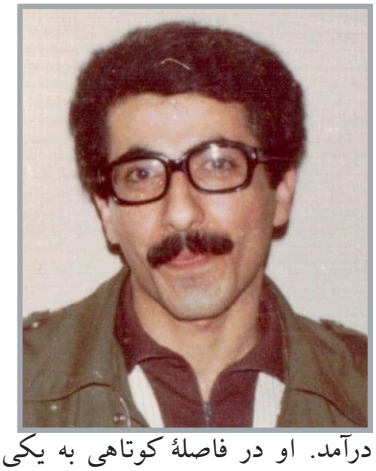
۲۷۱. عباس‌علی زمان‌کسبی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۶ سال سوم دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰

رفیق عباس‌علی زمان‌کسبی دانشجوی دانشگاه ملی و ساکن تهران بود. او عضو تشکیلات پیکار (دال دال) در بخش غرب تهران بود. همراه با پیکارگر شهید شهرام جناب و رفیقی دیگر، در یک تیم فعالیت می‌کردند. عباس را کارگران کارخانهٔ ایران والونو و بسیاری از کارگران در کانون شوراهای کارگران شرق تهران به‌خوبی می‌شناختند. او خود در خانواده‌ای زحمت‌کش بزرگ شده بود و درد آنها را با پوست و گوشت خود لمس می‌کرد.

خصلت‌های توده‌ای رفیق باعث شده بود که همهٔ کارگران او را دوست داشته باشند. با زبانی ساده مسائل اقتصادی و سیاسی کارگران را برای‌شان توضیح می‌داد. او بعد از حدود یک سال کار در کارخانه به‌دلیل صلاحیت‌های ایدئولوژیک در بخش چاپ سازمان پیکار، سازماندهی شد.

رفیق در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ توسط دژخیمان جمهوری اسلامی دستگیر و چند روز بعد در ۳۱ تیرماه همراه ۱۴ پیکارگر دیگر تیرباران شد. جسد این رفقا را به خانواده‌های‌شان ندادند و آنها را در خاوران دفن کردند. در حقیقت این سری از اعدامی‌ها اولین کسانی بودند که در خاوران دفن شدند. خبر اعدام این رفقا در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۳۱ تیرماه منتشر شد؛ بنابر خبر روزنامه‌ها اجساد اعدام شدگان به پزشکی قانونی منتقل شد.



۲۷۲. علیرضا زمردیان

با استفاده از نشریهٔ راه کارگر شماره ۷۰، دورهٔ دوم سال دهم، دی‌ماه ۱۳۶۸

رفیق علیرضا زمردیان سال ۱۳۲۶ در خانوادهٔ مرفهی در تهران، متولد شد. درمحیطی مذهبی پرورش یافت و تحصیلات دبیرستانی خود را درمدرسه علوی به پایان رساند. سال ۱۳۴۶ برای تحصیل در رشتهٔ فیزیك، وارد دانشگاه شد و بلافاصله به جرگهٔ مبارزان و فعالین سیاسی پیوست و سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد. او در فاصلهٔ کوتاهی به یکی از کادرهای اصلی بخش ایدئولوژیک سازمان تبدیل شد و سال ۱۳۵۰ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. همان سال همراه عده‌ای از هم‌رزمانش دستگیر و پس از مقاومتی جانانه به ۱۰ سال زندان محکوم شد. او برادر

کوچك‌تر مجاهد شهید لیلا زمردیان از کادرهای قدیمی سازمان مجاهدین و مجاهدین م.ل بود که سال ۱۳۵۵ در تهران در یك درگیری با ساواك به شهادت رسید. رفیق، پسر خالهٔ علیرضا تشیّد از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین بود که هر دو در سال ۵۴ـ ۱۳۵۳ در زندان مارکسیست شدند. بعد از انقلاب علیرضا زمردیان به سازمان پیکار و رفیق علیرضا تشید به سازمان راه کارگر پیوست و هر دو در شهریور سال ۱۳۶۷ جاودانه شدند.

علیرضا در زندان تغییر ایدئولوژی داد و در سال ۱۳۵۴ با اعلام مواضع جدیدش به بخش مارکسیست سازمان مجاهدین پیوست. رد ایدئولوژی اسلامی از طرف او، ضربهٔ سختی بر مرتجعین مذهبی وارد آورد. بگونه‌ای که سال‌ها بعد نیز بارها با کینه و نفرت فراوان از این ضربه سخن می‌گفتند. از جمله کروبی بارها در مجلس اسلامی به این مسئله اشاره کرد و بهزاد نبوی در مصاحبه‌ای با رادیو تلویزیون در سال ۱۳۵۹ عنوان کرد که: "وقتی علیرضا زمردیان و علیرضا تشید مارکسیست شدند، همه ما همراه با آیت‌الله منتظری در زندان گریستیم!"

علیرضا بعد از هفت سال حبس در رژیم پهلوی، در زندان‌های تهران و شیراز، در جریان قیام از زندان آزاد شد. او پیش از آزادی از زندان با یکی از محافلی که بعدها "راه کارگر" را بنیان گذاشتند همراه شد، اما قبل از اعلام موجودیت "راه کارگر"، به‌دلیل نزدیکی ایدئولوژیکی، به سازمان پیکار پیوست. رفیق که دانش وسیعی در مسائل ایدئولوژی، اسلام و مارکسیسم داشت در هیئت تحریریه پیکار تئوریك و کمیتهٔ تهران سازماندهی شد. فعالیت انقلابی او به مثابهٔ یکی از کادرهای اصلی سازمان پیکار تا سال ۱۳۶۱ ادامه یافت که در اواخر پاییز همان سال توسط مزدوران رژیم شناسایی و دستگیر شد. جلادان بلافاصله شکنجه‌های وحشیانه را آغاز کردند. هدف شکستن ارادهٔ علیرضا و وادار کردن او به مصاحبهٔ تلویزیونی بود. این تلاش را شش سال تمام ادامه دادند. علیرضا در زندان جمهوری اسلامی نیز همچون دوران ستم‌شاهی، یکی از سازماندهندگان اصلی مقاومت در زندان بود و در سازماندهی اعتصابات زندانیان سیاسی نقشی برجسته ایفا کرد. رفیق در کشتار عام انقلابیون در شهریور سال ۱۳۶۷ به جانیان جمهوری اسلامی نه گفت. او قهرمانانه جنگید و برخاک افتاد.

نامه‌ای از یکی از دوستان هم‌بند رفیق علیرضا زمردیان در زندان شیراز:

"در بارهٔ علیرضا خواسته بودی اگر چیزی یادم هست بنویسم، همین‌قدر به‌نظرم می‌رسد که او را به‌خاطر جریان لیلی (لیلا زمردیان، خواهرش) از شیراز به تهران بردند، چه موقع، دقیقا یادم نیست، اما راجع به وضعیت خودش، در آن دوره که جزو مجاهدین بود و در دورانی که دستگیری‌های گسترده توسط ساواک صورت می‌گرفت، علیرضا توانسته بود از یک امکان آشنا استفاده کند و در یک تعمیرگاه اتومبیل مشغول کار بشود. او به بهترین وجه [توانسته بود] خط مشی تشکیلاتی آن دوران، در به میان توده‌ها رفتن و از این طریق حل کلیهٔ مسائل امنیتی، حفظ خود و خارج شدن از تیررس ساواک و قطع روابط خانوادگی و آشنایی‌های شناخته شده را به درستی حل نماید. حالا دقیقا یادم نیست ولی گویا محل

کار او را بچه‌ها در زیر شکنجه به ساواک اطلاع داده بودند و به این ترتیب دستگیر شد. در زندان جزو بچه‌هایی بود که شلوغ‌کاری نمی‌کردند و در حرکت‌های دسته‌جمعی مثل ورزش و غیره شرکت نمی‌کرد؛ در عوض مرتب مطالعه می‌کرد و کتاب تنها دوست و مونسش بود. طبیعی است که در سازماندهی زندان شرکت فعال داشت و به‌لحاظ اعتقاد به تشکیلات و چارچوب سازمانی با کمال علاقه کلیه وظایف تشکیلاتی را که احیانا به او محول می‌شد انجام می‌داد. در آن دوران تربیت‌وآموزش نیروی جوان در زندان برای ما خیلی اهمیت داشت و علیرضا هم در این زمینه مثل بقیهٔ بچه‌ها فعالانه تلاش می‌کرد. در زندان شیراز، در دوران ۵۵ـ ۱۳۵۱ به مطالعات فلسفی کشانده شد و در این زمینه چنان پیشرفت کرده بود که بچه‌ها به شوخی به او لقب "هگل" را داده بودند. اغلب روی طبقهٔ سوم تخت‌های زندان نزدیک سقف می‌نشست و بچه‌هایی مثل سیدجلیل (سید احمدیان) از پشت میله‌های اطاق داد می‌زدند، "علیرضا بلند شو از لانه‌ات بپر پایین و با بقیه یک کمی بدو و ورزش کن!" البته بعدها وقتی در این زمینه هم بهش انتقاد کردیم با کمال میل پذیرفت و در شلوغی‌ها هم یک جوری شرکت می‌کرد. در دوران ۵۴ـ۱۳۵۳ با من و مهندس سحابی مطالعهٔ آنتی دورینگ به زبان انگلیسی را شروع کرد. هرقدم که جلو می‌رفتیم ابهامات و عدم پاسخگویی خط فکری ایدئولوژیک خودمان آشکارتر می‌شد، ولی در این جمع جایی برای بحث وجود نداشت و هر کس برای خودش از پلمیک انگلس و دورینگ برداشتی می‌کرد. بالاخره خبر تحول ایدئولوژیک مجاهدین در بیرون و برداشتن هر نوع مانعی برای ابراز علنی دیدگاه ایدئویوژیک، باعث شد که بچه‌ها علنا خودشان را از دیدگاه مذهبی مجزا بکنند و علیرضا هم دیرتر، ولیکن از بقیهٔ بچه‌ها منطقی‌تر با دوستان مجاهد مذهبی برخورد نمود. زمانی که هیچ‌کس به دوستان باقی‌مانده در چارچوب مذهبی نمی‌توانست توضیح منطقی بدهد، چرا که فضای احساسات و به‌هم ریختگی اعتمادها جای همه چیز را گرفته بود، علیرضا برای آنها ساعت‌ها از تحول خودش توضیح می‌داد و آنها مثل این‌که کسی را از دست داده باشند گریه کرده بودند".

خاطراتی از احمد شقاقی زندانی اوین در دوران قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، با عنوان "جنایات سال ۱۳۶۷"، از سایت عصر ما، آگوست ۲۰۱۲:

"فرصت زیادی نداشتیم و بحث در بند در مورد تغییروتحولات داغ بود و ما ـ بیشتر زندانیان خط سه ـ دور هم جمع شدیم و در این مورد به گفت‌وگو پرداختیم. بعد از کمی بحث و گفت‌وگو به این نتیجه رسیدیم که موجی از سرکوب و کشتار با پایان جنگ در راه است و زندانیان سیاسی یکی از دم دست‌ترین آدم‌ها برای قربانی شدن هستند. حکومت نیاز به جو رعب و وحشت دارد و کشتار زندانیان بیشتر از هر چیز دیگر این نیاز را فراهم می‌کند. ضمن این‌که با کشتار تعداد زیادی از زندانیان و آزادی زندانیان بی‌خطر حداقل حکومت می‌توانست برای یک دوره از "شر" زندانیان سیاسی راحت شود. البته ما با توجه به اطلاعات محدود قادر نبودیم ابعاد جنایات در حال وقوع را تخمین بزنیم. به‌هرحال بحث بر سر چه باید کرد؟ بود. اولین تصمیم ما این بود که این تحلیل را با دیگر زندانیان نیز در میان بگذاریم تا با توجه به واقعیات بتوانند تصمیم

بگیرند و دوم این‌که حداکثر عقب‌نشینی ممکنی را که پرنسیپ‌مان را زیر پا نگذارد انجام دهیم. علیرضا زمردیان در این مورد ملاحظه‌ای داشت و یادم می‌آید که به‌طور ضمنی می‌گفت: "عقب‌نشینی به‌طور کلی برای زندانیان درست است، اما در موارد خاص و چهره‌های شناخته شده و با پرونده و سابقهٔ زیاد، جایی برای عقب‌نشینی نیست. اگر زندانیان به‌طور عموم باید عقب‌نشینی کنند و نرمش نشان دهند این افراد باید از مواضع‌شان دفاع کنند". واضح بود که او خودش را خطاب قرار می‌داد و در این جمع او و حمید حیدری از اعضای با سابقهٔ سازمان پیکار و جان بدربردگانی بودند که از مواضع‌شان همیشه دفاع کرده بودند. چند لحظه‌ای نگاه علیرضا و حمید بر هم خیره ماند و در نهایت حمید نیز حرف علیرضا را تأیید کرد. من و یکی دو نفر از رفقا تلاش کردیم نظر آنها را تغییر دهیم و درواقع نمی‌توانستیم مرگ آنها را بپذیریم و البته خبر نداشتیم که وسعت فاجعه بیش از اینها است".

۲۷۳. حسین زیدآبادی

با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۲۶ سال سوم دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰

رفیق حسین زیدآبادی سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای زحمت‌کش و تهیدست در یکی از دهات کرمان به دنیا آمد. به‌قول مادرش: "من او را با نان خشک بزرگ کردم". رفیق هم‌زمان با کار کارگری درس می‌خواند و بارها مجبور شد برای کمک به معاش خانواده‌اش تحصیل را ترک کرده و به کار بپردازد. بعد از گرفتن دیپلم برای کمک به خانواده در معدن مس سرچشمه مشغول به کار شد.[این مجتمع تحت مدیریت آمریکایی‌ها بود] در آنجا می‌گفت: "باید همواره به کار می‌بودی، اگر آمریکایی‌ها لحظه‌ای تو را بیکار می‌دیدند، اخراجت می‌کردند".

در این مدت که نزدیک به یک سال طول کشید و مصادف بود با برآمد جنبش قهرمانانهٔ توده‌ها در سراسر ایران، او نیز بنابه روحیهٔ انقلابی خود با چند نفر دیگر از دوستانش یک هستهٔ مخفی تشکیل داد. آنها در ضرباتی به منافع آمریکایی‌ها، از جمله نیروگاه برق کارخانه را به آتش کشیدند. بعد از این واقعه، حسین از سرچشمه فراری می‌شود و در شهرستان سیرجان و اطراف به مبارزات خود ادامه می‌دهد. پس از قیام ۲۲ بهمن تا مدتی در کمیتهٔ انقلاب اسلامی به کار می‌پردازد و در آنجا از نزدیک و مستقیما ماهیت ضدخلقی این ارگان‌ها را به چشم دیده و پس از مدتی از کمیته خارج می‌شود.

سال ۱۳۵۸ در امتحانات تربیت معلم کرمان قبول شد و به تحصیل پرداخت، از همین زمان با مارکسیسم آشنا می‌شود و پس از مدتی به تشکیلات سازمان پیکار می‌پیوندد. رفیق به‌دلیل شرکت فعال و رهبری مبارزات دانشجویی تربیت معلم در سال ۱۳۵۹ اخراج می‌شود. او در همان سال به‌دلیل تبلیغات علیه جنگ دستگیر می‌شود و پس از دو ماه اسارت با هوشیاری، خود را از چنگ رژیم خلاص می‌کند. رفتن به زندان نیز در ارادهٔ رفیق تأثیری نبخشیده و مصمم به مبارزات خود ادامه می‌دهد. وی به‌دلیل شور مبارزاتی

و شرکت در فعالیت‌های انقلابی، سریعا رشد کرده و در مرکزیت تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) کرمان سازماندهی می‌شود. او همواره خستگی‌ناپذیر و با ابتکار وظایفش را پیش می‌برد.

رفیق ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و بعد از شکنجه‌های بسیار توسط جلادان جمهوری اسلامی به شکل فجیعی (همراه با زجرکشی) تیرباران می شود. آخوند "مرتضی فهیم کرمانی"، جلاد معروف کرمان چندین بار در زندان به سراغ وی رفته و خواستار توبهٔ او شده بود؛ رفیق در پاسخ فریاد کشیده بود "تو جلاد فرزندان زحمت‌کشان هستی و باید توبه کنی نه من". زندانیان عادی و سیاسی از مقاومت حماسه‌وار و سرودها و شعارهایش در زندان تعریف‌ها می‌کنند. او از زندان پیغام داده بود: "از رفقایم می‌خواهم که راهم را ادامه دهند." حسین تا پایان به راه و آرمان و سازمانش پایدار و هنگام تیرباران با شعارهای کوبنده‌اش نابودی سرمایه و تولد فردای روشنی را بشارت می‌داد. او نگذاشته بود که چشمانش را ببندند. رفیق حسین زیدآبادی فرزند رنج و زحمت کویرنشینان بود، ستاره‌ای سرخ بود بر آسمان کویر!

خبر اعدام رفیق و چهار مبارز دیگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی جمهوری اسلامی ایران، در روزنامه‌های رسمی ۵ مردادماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید: "حسین زیدآبادی فرزند بهزاد به اتهام قیام علیه جمهوری اسلامی، طرفداری از گروهک منحرف و مخرب پیکار و تشکیل خانه تیمی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی کرمان باغی، محارب با خدا و رسول، مرتد فطری و مفسدفی‌الارض، شناخته و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره یک‌شنبه ٤ مردادماه ۱۳٦۰ در کرمان به اجرا در آمد و وی تیرباران گردید". دادسرای انقلاب اسلامی کرمان اعلام کرد: "چون معدومین مرتد فطری می‌باشند حق دفن در گورستان مسلمین را ندارند".

۲۷۴. نعمت‌الله سادات‌شکوهی

رفیق نعمت‌الله سادات‌شکوهی، فرزند جلال سال ۱۳۳۳ در مشهد به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را به پایان رساند. پس از دیپلم به دانش‌سرا رفت و فوق‌دیپلم گرفت و در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. رفیق که متأهل بود در ۶ خرداد ۱۳۶۱ در زندان وکیل‌آباد مشهد حلق آویز شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۷۵. محمد سارونی

رفیق محمد سارونی که در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد، در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ همراه ۱۱ مبارز دیگر در زندان اوین اعدام شد. بنابر خبر روابط عمومی زندان اوین که در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ١٤ مردادماه به چاپ رسید، محمد سارونی فرزند سعیدخان به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۷۶. یدالله ساریخانی

رفیق یدالله ساریخانی فرزند محمد از فعالین سازمان پیکار بود . او در شیراز همراه ۲۱ پیکارگر دیگر. که در اتوبوسی که به منظور برگزاری جلسه تشکیلاتی به کوه می‌رفتند دستگیر شدند در ۴ آذرماه ۱۳۶۱ اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۷۷. کریم ساعی



با استفاده از نشریهٔ پیکار ۱۱۵، دوشنبه ۲ شهریور ۱۳۶۰

رفیق کریم ساعی سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای متوسط در شهرستان خوی، آذربایجان غربی (در جمع هفت برادر و دو خواهر، که کوچکترین آنها به حساب می‌آمد) با فاصلهٔ چند دقیقه بعد از برادر دو قلوی خود دیده به جهان گشود. در دوران رژیم سلطنتی تحت تأثیر تضادهای اقتصادی و اجتماعی جامعه به فعالیت‌های سیاسی کشانده شد. او به وجود طبقات در جامعه معترض بود و همواره سعی می‌کرد با مقایسهٔ تضادها، راه حلی بیابد. ضمناً فعالیت‌های سیاسی برادر بزرگ‌ترش در خارج از کشور علیه رژیم سلطنتی و فشار ساواک به پدرش برای جلوگیری از فعالیت برادر، او را در پی‌گیری مسائل سیاسی مصمم‌تر می‌کرد. پس از پایان تحصیلات متوسطه و خدمت اجباری سربازی در سال ۱۳۵۲ برای ادامهٔ تحصیل و ورود به دانشگاه، به شهر بیرمنگام انگلستان رفت. او در خارج از کشور نیز همواره مسائل سیاسی ایران را دنبال می‌کرد که در این رابطه با بخش خارج از کشور سازمان مجاهدین خلق آشنا شد.

بعد از یک سال‌ونیم به آلمان سفر کرد. او شدیداً از ادامهٔ تحصیل در اروپا و دور بودن از مبارزات انقلابی ناراحت بود، به پیشنهاد تشکیلات به ترکیه رفت تا در آنجا ضمن ادامهٔ تحصیل به تدارک امکانات مبارزاتی منجمله تامین راه‌های تدارکاتی در مرز ترکیه ـ ایران مشغول شود. ترکیه بیشتر با روحیه، زبان و خواسته‌های سیاسی او هم‌آهنگی داشت. در آن دورانِ پُرخطرِ زمان شاه برای انجام چند مأموریت تشکیلاتی به‌طور مخفی به ایران سفر کرد و گاهی بی‌خبر و به مدت کوتاهی از خانواده نیز دیداری می‌کرد. او در بیان اعتقاداتش بی‌تعارف بود و با افتخار به باورهای سیاسی و مرامی که داشت، در آگاه‌سازی اطرافیان به تضادهای طبقاتی و روشنگری در باره جنایات رژیم می‌پرداخت.

همراه با تغییر و تحول ایدئولوژیک درسازمان مجاهدین به مارکسیسم پیوست و این تغییر نقطهٔ عطفی در زندگی او به‌شمار می‌آمد. کریم در رابطه با سازمان مجاهدین تا سال ۱۳۵۷ به فعالیت انقلابی خود ادامه داد و کمی قبل از قیام بهمن ۱۳۵۷ به ایران بازگشت. در جریان قیام در جمع کارگرانِ مجموعه کارخانجات جاده کرج که کنترل

کارخانه را به‌عهده گرفتند حضور داشت. او با درخواست احضار صاحب کارخانه در تجمع کارگران، به افشاگری از بهره‌کشی صاحب کارخانه‌ها از کارگران و همچنین به تشریح حق و حقوق آنها پرداخت. رفیق از پیش قراولان ایجاد تشکلات کارگری و تشکیل شوراها در محیط‌های اداری و سازمان‌های دولتی بود.

پس از شرکت در اولین کنگرهٔ سازمان پیکار، در مأموریتی سازمانی با نام مستعار احمد در اسفندماه ۱۳۵۷ در تشکیلات خوزستان سازماندهی می‌شود. از همان ابتدا در رابطه با سندیکای کارگران پروژه‌ای آبادان به فعالیت پرداخت که نقش مؤثری در تداوم کار و رهبری سندیکا (به‌طورغیرمستقیم) داشت. همین‌طور در تدوین اساسنامهٔ سندیکا نقش مهمی در ارتقاء مضامین مواد اساسنامه ایفا کرد. این اقدامات موجب خشم و کینهٔ عناصر مرتجع و فرصت‌طلب شد که دائماً برای رفیق مزاحمت ایجاد می‌کردند، ولی او برای خنثی کردن اهداف این عناصر مرتجع که سعی در تضعیف سندیکا داشتند، مزاحمت‌ها را تحمل می‌کرد. در تهیهٔ اخبار و گزارش از فعالیت سندیکا و دیگر مسائل آبادان و خرمشهر (مبارزات خلق عرب) تلاش بسیاری به خرج می‌داد. در چارچوب فعالیت‌های کمیتهٔ خوزستان در انتشار نشریهٔ "نفتگر به پیش!" شرکت داشت و در امور صفحه‌بندی، طراحی و ارتقاء کیفیت چاپ نشریات محلی سازمان شوروشوق فراموش نشدنی از خود نشان می‌داد. کارگران مبارز سندیکای پروژه‌ای آبادان خاطرهٔ کریم را به‌عنوان یک انقلابی کمونیست به یاد دارند.

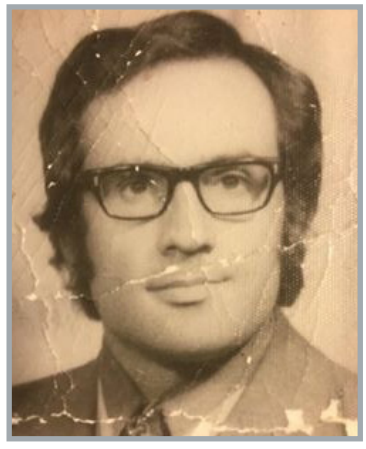
کریم در اوایل سال ۱۳۵۸ یادداشت‌های خود را دربارهٔ سازمان‌های سیاسی ترکیه تنظیم کرد که همان سال این مقاله‌ها، تحت عنوان "دربارهٔ ترکیه" که اوضاع سیاسی و سازمان‌های مبارز این کشور را به‌طور فشرده شرح می‌داد در شماره‌های ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۴ و ۱۶ نشریهٔ پیکار منتشر شد، اما به‌دلیل حوادثی که پیش آمد مقاله ناتمام ماند. با آغاز جنگ ایران و عراق رفیق به تهران فراخوانده می‌شود و در اواسط تابستان ۱۳۶۰ در بخش چاپ و انتشارات تبریز سازماندهی شد.

با این‌که امکان محفوظ ماندنش در تهران میسر بود، کریم ترجیح داد که بدون تعللی در اجرای مأموریت سازمانی برای پیوستن به رفقایش عازم تبریز شود. با ضربات به تشکیلات آذربایجان در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ و آماده‌باش رژیم، به‌محض ورود به تبریز در ترمینال اتوبوس‌های بین شهری، فردی از اعضای بریدهٔ کمیتهٔ تبریز به نام یعقوب گونئیلی او را شناسایی می‌کند. پاسداران کریم را دستگیر و به شدیدترین وجه زیر شکنجه قرار می‌دهند ولی او لب از لب نگشود. بعد از چندین روز شکنجه‌های ممتد و سخت که رفیق بیهوش شده بود، در ۵ مردادماه سال ۱۳۶۰ پیکر خرد شدهٔ او را برای این‌که به‌هوش بیاورند به بیمارستان می‌برند. در گواهی فوت دکتر و متصدیان بیمارستان آمده بود:

"شکستگی قفسهٔ سینه، صدمات شدید به آلت تناسلی، گردن و بازو مشاهده و معالجات انجام شده مؤثر واقع نشدند". یکی از رفقای فداکار، یکی از کمونیست‌های صدیق، رفیق کریم ساعی (احمد) در زیر شکنجه در تبریز به شهادت رسید.

برادر دوقلوی کریم، شهید علی‌اصغر ساعی، از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران (رجوی) بود که در تیرماه ۱۳۶۷ در عملیات موسوم به فروغ جاویدان در حوالی تنگهٔ چهارزبر، در درگیری مسلحانه با نیروهای رژیم کشته شد.

۲۷۸. علیرضا سپاسی‌آشتیانی



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۴۴، ۶ اسفند ۱۳۵۸

رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی سال ۱۳۲۳ در خانواده‌ای متوسط در آشتیان متولد شد. او در سن ۱۵ سالگی به تهران رفت و به‌دلیل جو سیاسی–مذهبی خانواده به مسائل سیاسی روی‌آورد. در سال‌های ۴۴ـ۱۳۳۹ که مبارزات علیه امپریالیسم و رژیم شاه رشد و اوج نوینی یافته بود، او با مسائل اجتماعی و سیاسی جامعه بیشتر آشنا می‌شود. مبارزات توده‌ای که در آن موقع عمدتاً حول شرکت در سخنرانی‌ها و محافل سیاسی–مذهبی و شرکت در تظاهرات خیابانی دور می‌زد، او را که فردی مذهبی بود، بر آن داشت که در جستجوی برداشت‌های مبارزه‌جویانه از مذهب برود. در همین دوره است که به اختلافات فاحش طبقاتی در جامعه و رنج و بدبختی میلیون‌ها تودهٔ زحمت‌کش تحت‌ستم و چهرهٔ کریه رژیم شاه پی‌می‌برد. علیرضا در این دوره هدف اصلی زندگی خویش را بازیافته و به مبارزهٔ انقلابی با رژیم شاه به‌عنوان یك تعهد انقلابی و مذهبی فکر می‌کند. با قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بار دیگر مبارزات پرخروش خلق سرکوب شد و چکمه‌پوشان شاه بر مردم مسلط گردیدند. شکست و ناامیدی در چهرهٔ توده‌ها قابل مشاهده بود.

رفیق قبل از ورود به دانشگاه، پیش از آن‌که به تحصیل و مدرک فکر کند به مبارزات پرشوری که در آنجا جریان داشت می‌اندیشد. او در پاییز سال ۱۳۴۲ با چنین ایده‌ای وارد رشتهٔ معماری دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران شد و در سنگر دانشگاه چنان‌که انتظار داشت، امکانات مناسبی برای مبارزه به‌دست آورد.

بعد از قیام ۱۵ خرداد که علیرضا فعالانه در آن شرکت داشت، مانند بسیاری به ناکارآمد بودن مبارزات غیرمسلحانه پی‌برد. داشتن تشکیلات و مبارزهٔ مخفی و مسلح، اولین چیزی بود که ذهن بسیاری از روشنفکران و جوانان انقلابی آن زمان را به خود مشغول می‌کرد و رفیق نیز از آن جمله بود. زمانی که یک جریان مذهبی (حزب ملل اسلامی) با هدف سرنگونی قهرآمیز رژیم شاه به او پیشنهاد همکاری می‌دهد، گویا گمشدهٔ خویش را یافته، با شور فراوان به این گروه می‌پیوندد. مدت زیادی نمی‌گذرد که کل گروه به تور ساواک افتاده و تمام اعضای آن دستگیر می‌شوند. علیرضا در آبان‌ماه سال ۱۳۴۴ دستگیر و در بیدادگاه به دو سال زندان محکوم می‌شود. زندان فرصت مناسبی برای تعمق در مسائل سیاسی و مبارزاتی برای او فراهم کرد.

در سال ۱۳۴۶ با عزمی راسخ‌تر از زندان آزاد می‌شود. علیرغم این‌که از طرف ساواك تحت‌نظر بود، با استفاده از تجربیات گذشته در زمینهٔ مخفی‌کاری، به اتفاق چند هم‌رزم سابق از جمله شهدا محمد مفیدی، محمدباقر عباسی، مصطفی جوان‌خوشدل و عباس پاك‌ایمان گروهی به نام "حزب الله" تشکیل می‌دهند. این گروه در اواخر سال ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین خلق ایران می‌پیوندد که زندگی مخفی رفیق از همین زمان آغاز شد. ایدئولوژی و تفکر مجاهدین چیزی بود که رفیق با توجه به روحیهٔ ضداستثماری و مبارزاتیش از یك سو و تفکر مذهبی از طرف دیگر به دنبالش می‌گشت. در تشکیلات مجاهدین شرایط و زمینهٔ رشد خوبی از نظر سیاسی برایش فراهم شد. تفکر و ایدئولوژی مجاهدین، علیرغم تمامی گیراییش نتوانست حرکت روبه‌پیش او را سد کند. سرانجام با توجه به تمامی شناخت و تجاربی که در مبارزهٔ چندین سالهٔ خود به دست آورده بود، راه رهایی زحمت‌کشان را در مارکسیسم–لنینیسم یافت و به آن گروید. رفیق با نام مستعار دایی در تشکیلات شناخته می‌شد.

از جمله عملیات نظامی که در آن شرکت داشت می‌توان به یك خلع سلاح ناموفق و سپس فرار از چنگ پلیس و دیگری اعدام انقلابی سرتیپ "سعید طاهری" افسر جنایتکار رژیم شاه نام برد که همراه شهید محمد مفیدی انجام داد. سرتیپ طاهری از منفورترین افسران رژیم شاه بود که دستش به خون صدها نفر از هموطنان ما آغشته و نقش فعالی در سرکوب قیام ۱۵ خرداد داشت. رژیم به‌دلیل حساسیت و نفرتی که از شرکت رفیق در این اعدام انقلابی نسبت به او داشت، خانواده‌اش را مورد آزار و اذیت فراوان قرار داد.

علیرضا طی هفت سال کار مخفی و زیرزمینی، چندین بار از چنگ مزدوران ساواك فرار کرد. در دو مسافرت به خارج در رابطه با ماموریت‌های سازمانی، چهار بار از مرز گذشت. یك بار ژاندارمری در مرز ایران او را با هویت جعلی دستگیر می‌کند که با طرح محمل مناسب آزاد می‌شود. بار دیگر در افغانستان در زمان داوودخان، باز در رابطه با هویت جعلی دستگیر و به مدت یك ماه زندانی می‌شود. بعد از آزادی از زندان تحت‌نظر رسمی قرار می‌گیرد ولی با استفاده از یک فرصت مناسب می‌تواند فرار کند.

رفیق در دی‌ماه ۱۳۵۳ در رابطه با مسئولیت‌های تشکیلاتی باز مخفیانه به خارج کشور می‌رود. او در خارج کشور از نزدیك در لبنان و عمان شاهد مبارزات عادلانهٔ خلق‌های فلسطین و عمان بود. او جای حقیقی خود را در خارج از کشور در رابطه با فعالیت‌های تدارکاتی، سیاسی و تبلیغی سازمان در کنار این خلق‌ها، توده‌های انقلابی و دانشجویان ایرانی می‌یافت.

در شهریورماه ۱۳۵۶، همزمان با اوج‌گیری مبارزات مردمی و مبارزه ایدئولوژیك درونی سازمان، بار دیگر رفیق مخفیانه از مرز ترکیه وارد ایران می‌شود و در گسترش مبارزه ایدئولوژیك و انتقادات به مشی چریکی (مبارزات مسلحانه جدا از توده) نقش به‌سزایی ایفا می‌کند. زمانی که سازمان پیکار به مثابهٔ ثمرهٔ بحث و نتیجه‌گیری‌هایی که رفقای سازمان از یك‌سال‌ونیم قبل در درون بخش منشعب شروع کرده بودند اعلام موجودیت می‌کند، در کنار دیگر رفقایش به فعالیت مبارزاتی خود در سازمان پیکار ادامه می‌دهد.

رفیق سپاسی در هر دو کنگرهٔ سازمان پیکار، اسفند ۱۳۵۷ و مرداد ۱۳۵۹، به‌عنوان یکی از اعضای مرکزیت انتخاب شد. تا زمان دستگیری به‌دلیل سابقهٔ مبارزاتی و صلاحیت، حتی در سال پرمخاطرهٔ ۱۳۶۰ در رهبری سازمان حضور داشت. در دوران بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰ بدون همراهی با هیچ جناح خاصی، سعی می‌کرد تشکیلات را حفظ کند. بارها در جلسات متعدد برای برون رفت از بحران که خطرات بسیاری همراه داشت، شرکت کرد. با شدت گرفتن ضربات رژیم جمهوری اسلامی به سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی، رفیق مجداً وارد زندگی کاملاً مخفی شد و مانند دوران پیش از قیام از خانواده‌اش دور افتاد و هرگز فرصت دیدار مجدد آنها را نیافت. رفیق سپاسی و همسرش دو فرزند، پسر و دختر دارند. همسر رفیق نیز باوجودی که فردی سیاسی نبود، همچون دوران شاه، دستگیر شد و مورد آزار و اذیت رژیم قرار گرفت و مدت‌ها در زندان بود.

علیرضا در پی‌ضربهٔ پلیسی به سازمان در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ همراه ۲ رفیق از مرکزیت پنج نفره و تعدادی دیگر از مسئولین سازمان دستگیر شد. خبر این دستگیری که برای رژیم بسیار مهم بود، هفته بعد مقارن سالگرد قیام، تیتر اول روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون رژیم شد. رفیق سپاسی و سایر دستگیرشدگان را بلافاصله در کمیتهٔ مشترک به زیر بازجویی و شکنجه‌های وحشیانه بردند. بازجویان و عوامل رژیم به‌دلیل سابقهٔ مذهبی و کمونیست شدنش نفرت دو چندانی از او داشتند. رفیق با مقاومتی سترگ در زیر شکنجه‌ها، در اواخر بهمن‌ماه ۱۳۶۰، دو هفته پس از دستگیریش در زیر شکنجه به شهادت رسید.

شعری از یکی از رفقای دختر در زندان برای او:

"به یاد آن پیکارگر "دایی بزرگ" / جز نوید و فریاد / هیچ نبود / نه، هیچ نبود
که از دردش بکاهد / مرهمی از لبخند / جز باران شامگاهی / که با خود می‌بُرد
خونش را / و اندوه ترانه‌هایش را / و به جز مرگ / و سرمای دیوار درون
نه، هیچ نبود / جز صفای دوستی..."

در زندان می‌گفتند که او را به یك سلول سرْ باز در کمیتهٔ مشترك برده بودند و آنقدر شکنجه شده بود که نیمه‌شب که تمام وجودش از درد و فریاد بود، زیر نم‌نم باران برای همیشه آرام می‌گیرد.

بخشی ازخاطرات زندانیان:

"در کمیتهٔ مشترك با یکی از رفقا در دو سلول روبه‌روی هم بودند. او می‌گفت که سپاسی را به‌شدت شکنجه کرده بودند و خیلی از افراد رژیم به سلولش مراجعه می‌کردند و گاه او را مخفیانه زیر نظر داشتند. یك شب که او را به‌شدت شکنجه کرده و به سلولش آوردند و چند پاسدار او را حمل می‌کردند، پس از مدت کوتاهی که او فریاد زد، نگهبان، نگهبان، دکتر و افراد زیادی به سلولش می‌دویدند. اما او تمام کرده بود".

"رفیق محمد صبوری‌گرگری که در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید از زبان یکی از رفقای شهید چنین نقل می‌کرد: "علیرضا سپاسی‌آشتیانی در یکی از سلول‌های نزدیك سلول من بود. در اثر شکنجه‌های بسیار شدیدی که بر او اعمال شده بود، دست و پای رفیق عملا از کار افتاده بود به‌طوری‌که نمی‌توانست آنها را حرکت دهد. سینه‌خیز کنان

به بازجویی می‌رفت و برمی‌گشت ولی روحیهٔ بسیار قوی و بالایی داشت. مرتب در سلولش با صدای بلند مشغول سرود خواندن و شعار دادن علیه جمهوری اسلامی بود. با این‌که هر بار نگهبانان، چند نفری به داخل سلول رفیق می‌ریختند و او را می‌زدند ولی باز رفیق به شعار دادن‌هایش ادامه می‌داد و در سلول‌های دیگر روحیه مبارزه و مقاومت می‌دمید. سپاسی‌آشتیانی همواره با نگهبانان از موضع بالا برخورد می‌کرد. از آنجایی که سپاسی‌آشتیانی برای دستشویی رفتن قادر به باز کردن دکمه‌های شلوارش نبود، هر بار که لازم می‌شد با صدای بسیار بلند فریاد می‌زد: "نگهبان!" وقتی که نگهبان می‌آمد، سپاسی با لحن تحقیرآمیزی به او می‌گفت: "شلوارم را بکش پایین". بعد باز صدا می‌کرد و می‌گفت: "شلوارم را بکش بالا". در مدتی که رفیق سپاسی آنجا بود، جوّ ۲۰۹ را به هم ریخته بود و مدام شعار می‌داد و سرود می‌خواند..."

(برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به.: "علیرضا سپاسی: یادی از رفیق"، نوشتهٔ تراب حق‌شناس در سایت اندیشه و پیکار)

۲۷۹. محمدرضا سپهری‌نژادآزاد



رفیق محمدرضا سپهری‌نژادآزاد سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ای فرهنگی در رشت به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۶ وارد دانشگاه شد. در نوجوانی به ورزش بوکس روی آورد و با بدنی ورزیده و قوی از سن ۱۹ سالگی به تیم ملی بوکس ایران راه یافت. در دانشگاه به هواداری از مبارزات سیاسی نیروهای رزمنده پرداخت. در دوران قیام با "دانشجویان مبارز" همراه شد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و ابتدا در تشکیلات محل تحصیل و پس از بسته شدن دانشگاه‌ها در شهر رشت سازماندهی شد. سال ۱۳۶۰ پس از ضربات متعدد به تشکیلات شمال، او نیز دستگیر می‌شود. پس از بازجویی و شکنجه‌های بسیار و متداول در زندان‌های جمهوری اسلامی به ۱۰ سال زندان محکوم شد.در زندان رفیق روحیهٔ بسیار خوب و رزمنده‌ای داشت و مورد احترام بسیاری از مبارزان بود. او در آنجا نیز به بدن‌سازی و ورزش ادامه می‌داد. محمدرضا متأسفانه در حادثه آتش‌سوزی زندان رشت که منجر به کشته شدن ۷ زندانی شد، در ۲۶ اسفند ۱۳۶۱، جانش را از دست داد. او تا آخرین لحظه و تا آنجا که در توانش بود به رفقای دیگر کمک کرد. برادر و خواهرش نیز در همان زمان در زندان بودند. برای شرکت در تشییع جنازهٔ محمدرضا، برادرش را به بیرون از زندان بردند. خواهرش فرخنده نیز مدتی در زندان بود و پس از آزادی با رفیق پیکارگر هادی نیک‌اندام ازدواج کرد. فرخنده متأسفانه در مهرماه سال ۱۳۷۷، در سانحهٔ کوهنوردی، همراه همسرش و رفقا بهروز برزو و کبری اسرافیلیان در اثر سرما جان سپردند.

واقعهٔ آتش سوزی زندان رشت یکی از فجایع بی‌شمار رژیم در بی‌مبالاتی و بی‌اهمیت دانستن جان زندانیان دربند است که در سال‌های اولیهٔ دههٔ پرآشوب ۱۳۶۰ روی داد. در عید سال ۱۳۶۲ رژیم دوباره زندانیانی را که از آن آتش‌سوزی جان سالم بدر برده بودند، به زیرزمین همان زندان منتقل کرد. همه زندانیان به یاد رفقای در آتش‌سوخته، سفرهٔ هفت‌سینی ترتیب دادند و نام آن هفت رفیق را بر روی سفره گذاردند.

رفیق جوانی، مجید میرزایی به یاد این رفقا شعری به نام "ققنوسان" سروده بود که برای همه خواند:

"از کوچه‌های سوخته، هنوز هم دودی چنین غمناك بر می‌خیزد / آمیخته با بوی لادن سرخ / آه بر باغ ما چه می‌رود سولماز / نگاه کن! / اینک، تکرار ترجیع‌بند تیر / با گرم‌ناك عاشقانهٔ بوسه / و حکایت صلیب و عندلیب / و سرود شادمانهٔ چهارشنبه‌سوری با هفت پشته آتش / از هیمه‌های سوسن سوری / و با غریبانهٔ نغمهٔ دوری / آه سولماز / این شاخه‌های توست که می‌شکند بی امان / و بازوان توست که می‌سوزد از التهابِ واژهٔ هم‌آغوشی / ما ققنوسان همواره این گونه بوده‌ایم / این گونه عاشقانه / این گونه داغدار / و قلب‌مان همواره سروده شدن، زین‌سان / ما در آتشی که در خویشتن می‌افروزیم، می‌سوزیم / و بر نهر خون خویش، آواز خوان، قایق می‌رانیم / تا از پس هزار زمستان و تازیانهٔ سرما / زایمان خونین باغ / شکفتن شقایق / پرواز سینه‌سرخ را ما به تماشا نشسته‌ایم".

با استفاده از برنامهٔ تلویزیون کومله، پنجره‌ها در ۲۰۱۰/۱۰/۱۴، بخشی از گفت‌وگو با حسین مقدم و اکبر حاج‌بابایی پیرامون آتش‌سوزی زندان رشت و گفته‌های یکی از زندانیان؛ (متن مفصل‌تری در یادنامهٔ رفیق حمیدرضا آرست آمده است):

"من این واقعهٔ تلخ را از زبان تنی چند از زندانیانِ تبعیدی زندان رشت در زندان قزل‌حصار کرج شنیده‌ام، خود ناظر این حادثهٔ جان‌سوز نبوده‌ام... رفیق عزیزم، بهروز برزو این واقعه را در زندان قزل‌حصار برایم تعریف کرد. او می‌گفت: "رضا سپهری‌آزاد از مسئولین سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار در شهر رشت بود. زمانی که زندان رشت آتش می‌گیرد او همراه چند تن دیگر در تلاش برای یافتن راه خروجی موفق می‌شوند پنجرهٔ بند را باز نمایند و از این کانال خود را به بیرون برسانند. اما او برای نجات جان دیگران چند بار به داخل بند باز می‌گردد و موفق می‌شود برخی را از آتش دور کند. بار آخر بر اثر دودِ غلیظ، خود دچار مسمومیت و خفگی می‌گردد و جانش از دست می‌رود"".

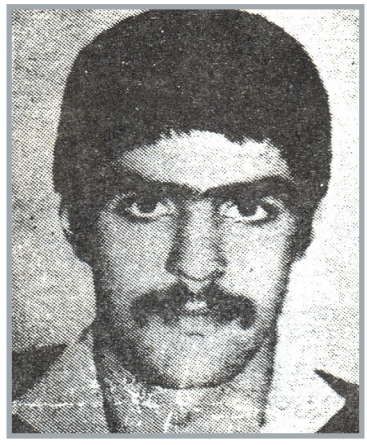
با استفاده از نوشتهٔ کاوه در سایت گفت‌وگوهای زندان، ۱۳۸۵/۱۲/۱۵:

"ماجرا از این قرار بود، در سال ۱۳۶۱ تعدادی زندانی را از زیرزمینی واقع در محلی به نام پل عراق رشت که قبل از سال ۱۳۵۷ مدرسهٔ رضاشاه نامیده می‌شد به زندان دیگری در همان نزدیکی که قبلاً باشگاه افسران بود انتقال دادند. این محل از سه اتاق و یک راهرو تشکیل می‌شد. در اتاق اول، نزدیک در زندان، محل نگهداری توابین و اتاق وسط و آخر مجاهدین و چپ‌ها زندگی می‌کردند. ساعت حدود ۳ یا ۴ بعدازظهر ما را به هواخوری فرستادند. هوا ابری و کمی سرد بود. بعضی‌ها تنها و بعضی دیگر به صورت دو و سه نفره

قدم می‌زدیم. گاهی به شوخی می‌گفتند می‌خواهند کاه بیاورند تا چهارشنبه‌سوری را جشن بگیریم! کم‌کم بر تراکم ابرها اضافه می‌شد. نم‌نمک باران چون شبنم می‌بارید و روشنی روز جایش را به تاریکی شب می‌داد. هواخوری نیز به پایان خودش رسید. داخل زندان برگشتیم. اندکی بعد شام را که کوکوی سیب‌زمینی بود آوردند. سفره‌ها از گروه‌های شش و هفت نفره تشکیل می‌شد. برای شام آماده می‌شدیم که یکی گفت: "چنان تگرگی می‌بارد که فردا ملاقات برف داریم! کمی گوش کنید!" دقیقا شبیه به صدای باریدن تگرگ روی شیروانی بود. ثانیه‌ای نگذشت برق قطع شد. بچه‌ها که در راهرو قدم می‌زدند در تاریکی متوجه شعله‌های آتش روی سقف شدند. صدایی که گمان می‌رفت باریدن تگرگ است درواقع صدای سوختن سقف زندان بود. بلادرنگ صدای کوبیدن در و فریاد کسانی که نعره می‌زدند: "در را باز کنید، زندان آتیش گرفته"، همه زندانیان را به خود کشید. تعدادی با کوبیدن خود به در تلاش داشتند که در را باز کنند. اما نه تنها در باز نشد بلکه از پشت در، زندانبانان تهدید کردند که اگر در را بشکنیم ما را به رگبار می‌بندند. با شنیدن تهدید امیدها برای نجات به یأس تبدیل گشت. تصور کردیم قصدشان سوزاندن ما است. آتش هم‌چنان زبانه می‌کشید و گسترده می‌شد و دود غلیظ ناشی از آن همگی را به وحشت کامل انداخت. تعدادی ناامیدانه بر در می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند که شاید در به روی‌شان باز شود. همه جا تاریک بود. کسی را نمی‌توانستی ببینی. فقط صداها شنیده می‌شد. عده‌ای شیشه‌های راهرو را شکستند. بعضی‌ها از داخل توالت‌ها که پنجره‌ای کوچک داشت فریاد می‌کشیدند و تقاضای کمک می‌کردند.

[بعد از آتش سوزی] ... دو پاسدار آمدند و ما را به زندان قبلی، مدرسهٔ رضاشاه بردند. تعداد دیگری از بچه‌ها را دیدم و دور هم جمع شدیم. گفتند چند ثانیه قبل از فروریختن سقف، درب را باز کردند. تعدادی توانستیم سالم در بریم و حدود ۲۵ نفر از ما که دچار جراحت و سوختگی شدید شده بودند در بیمارستان بستری شدند. متأسفانه هفت زندانی اسیر هم در این ماجرا و فقط به‌خاطر باز نکردن در، جانشان را از دست دادند. فردای آن روز ملاقات داشتیم. بی‌شرمانه به خانواده‌ها گفته بودند که زندانیان قصد فرار داشتند و زندان را به آتش کشیدند. درحالی‌که حقیقت چیز دیگری بود. درواقع بخاری اتاق زندانبانان که با تخته‌های نئوپان در پشت زندان ساخته بودند آتش گرفته و به سقف سرایت کرده بود و آنها به بهانهٔ این‌که زندانیان فرار نکنند درِ زندان را باز نکرده بودند! در صورتی که زندان در مجاورت پادگان نیروی دریایی و ژاندارمری قرار داشت و به‌راحتی قابل کنترل بود. حتی هنگامی که افراد ژاندارمری و نیروی دریایی خواستند از دیوار برای کمک به حیاط زندان بپرند. پاسداران با تهدید و گرفتن اسلحه به طرفشان مانع شدند و پس از استقرار نیروی مسلح سپاه پاسداران دور محوطه زندان با تعلل بیش از یک ساعت از آغاز آتش‌سوزی در را باز کردند که متأسفانه خیلی دیر شده بود. وقیحانه‌تر آن‌که روز عید، دادستان وقت با خرید چند جعبه شیرینی به زندان آمد و تلاش داشت که ماجرا را کم اهمیت جلوه بدهد! که با اعتراض زندانیان که خواهان محاکمهٔ مسببین آتش‌سوزی و سهل‌انگاری آنان که به موقع در را باز نکرده بودند، مواجه شد. زندانیانِ عصبانی هنگام سخنرانی دادستان از جلسه خارج شدند. نتیجه این شد که زندانیان باقی مانده (حدود

چهل نفر) را پس از یک ماه به‌عنوان تبعید به زندان اوین انتقال دادند".

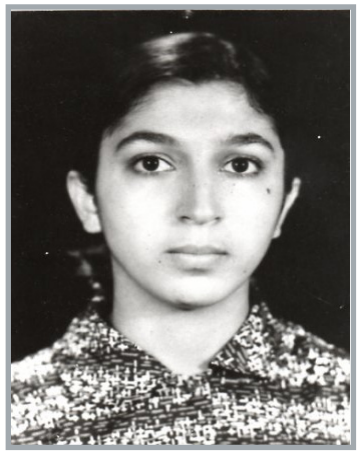


۲۸۰. مسعود ستایش

با استفاده از نشریه پیکار شماره‌های ۶۲، ۷۴ و ۱۰۸

رفیق مسعود ستایش سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای متوسط در محلهٔ چهارباغ سنندج دیده به جهان گشود. دورهٔ ابتدایی و راهنمایی را در دبیرستان بوعلی سنندج به پایان برد. مسعود که اهل مطالعه و دارای بینش سیاسی بود، در مبارزات توده‌های مردم علیه رژیم شاه شرکتی فعال داشت. او از رفتن به سربازی اجباری خودداری کرد و در راهپیمایی سال ۱۳۵۸ در مریوان و تحصن مقابل استانداری کردستان در سنندج نقش فعالی ایفا کرد.

مسعود که در کنار توده‌های زحمت‌کش خلق کرد بزرگ شده بود به صفوف هواداران سازمان پیکار در سنندج پیوست و در جریان مقاومت ۲۸ روزهٔ مردم قهرمان سنندج در بهار ۱۳۵۸ دلاورانه شرکت کرد. سال ۱۳۵۹ در شرکت ماد که آن زمان یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های ساختمانی غرب ایران بود مشغول به کار شد. مدت کوتاهی پس از استخدام هدایت و رهبری یکی از اعتصابات کارگران شرکت مذبور را برعهده گرفت. رفیق در اوایل سال ۱۳۵۹ به‌عنوان یک پیشمرگه، تمام توان انقلابی خود را در خدمت جنبش مقاومت خلق کرد قرار داد. در روز ۱۷ خرداد ۱۳۵۹ در جنگ با مزدوران ارتش رژیم، در جادهٔ سنندج به کامیاران به اتفاق رفیق هم‌رزمش، امیر فقیر، پس از چند ساعت مقاومت به شهادت رسیدند و هر دو در روستای "آیینه" در جاده کامیاران به خاک سپرده شدند.



۲۸۱. مینو ستوده‌پیما

رفیق مینو ستوده‌پیما سال ۱۳۳۹ در شهر رشت به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد. سال ۱۳۵۷ در دانشگاه رشت پذیرفته شد که مصادف با کوران قیام مردم علیه رژیم شاه بود. پس از قیام و بازگشایی دانشگاه‌ها، به تحصیلش ادامه داد و هم‌زمان در جنبش دانشجویی حضوری فعال داشت. سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) به فعالیت

پراخت. با تعطیلی مجدد دانشگاه‌ها در اول اردیبهشت ۱۳۵۹، در کمیتهٔ محلات شهر رشت و سپس چاپ‌ونشر این کمیته سازماندهی شد. در همین زمان با پیکارگر شهید ولی‌الله رودگریان ازدواج کرد.

در سال بحرانی ۱۳۶۰ که سازمان هم از درون و هم از بیرون با بحران بزرگی مواجه شده بود، با اجرای قرارهای متعدد و برگزاری جلسات درصدد پشت سر نهادن بحران سیاسی ـ تشکیلاتی سازمان برآمد. با ضربات پلیسی متعدد به تشکیلات در تهران و شمال، متأسفانه مینو در اول دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه سه تن از هم‌رزمانش رفقا طاهره میراحسان، طاهره پشتیبان و صدیقه فلکرو در یک خانهٔ تیمی در رشت دستگیر شدند.

بخشی از نوشتهٔ گلرخ جهانگیری با عنوان "یاران من":

...خانه را رفقا طاهره و مینو اجاره کرده بودند. یکی از خانه‌های امن سازمان در گیلان بود که در آن مدارک مهمی از جمله نمودار تشکیلاتی سازمان پیکار در گیلان نگهداری می‌شد. اسامی اعضا و هواداران در این چارت مستعار بودند. هنوز هم مشخص نشده است که چگونه این خانه لو رفته است. بعضی‌ها می‌گویند که همسایه‌ها به پلیس خبر داده‌اند. اما براساس تجارب، اگر چنین می‌بود، در عرض ۱۹ روز اعدام نمی‌شدند و حتما برای گرفتن اطلاعات زیر شکنجه می‌ماندند. رفیق مینو در حال گذراندن پروسهٔ کاندید عضوی و عضویت در سازمان بود. هر چهار نفر در بخش دانشجویی سازمان پیکار در گیلان فعالیت می‌کردند.

رفقا، در ۲۰ دی‌ماه، فقط ۱۹ روز بعد از دستگیری و پس از مقاومت بسیار در برابر شکنجه‌های وحشیانهٔ پاسداران در زندان چالوس تیرباران شدند. از بیمارستان ۲۲ آبان لاهیجان به خانوادهٔ رفقا تلفنی خبر رسید که پاسداران چهار جنازه از چالوس به بیمارستان آورده‌اند. خانواده‌ها برای شناسایی به آنجا رفتند و عزیزان‌شان را در سردخانهٔ بیمارستان یافتند. آثار شکنجه بر تن آنها مشهود بود. همگی تیرباران شده و تیرخلاص خورده بودند. خانواده‌ها از سپاه پاسداران اجازهٔ تحویل جنازه‌ها را گرفتند. به آنها به‌دلیل مارکسیست بودن، اجازهٔ دفن در گورستان عمومی داده نشد. خانوادهٔ رفیق صدیقه فلکرو او را در باغ خانه‌شان دفن کرده‌اند. رفقا زهرا (طاهره) میراحسان و مینو ستوده‌پیما در خورتای جوشل در باغ خانوادگی دفن شده‌اند...

۲۸۲. ناصر سرخی

رفیق ناصر سرخی سال ۱۳۳۲ در یک خانوادهٔ کارگری در تبریز زاده شد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در کمیتهٔ کارگری تبریز سازماندهی شد. در پی ضربه به بخش چاپ و دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) کمیتهٔ آذربایجان، در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار جمعه‌شب ۱۶ مرداد ۱۳۶۰ همراه ۱۱ مبارز دیگر که برخی از رفقای پیکار بودند، در زندان تبریز تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق ناصر و ۱۱ مبارز دیگر به‌نقل از دادگاه انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی یک‌شنبه ۱۸ مردادماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"ناصر سرخی فرزند محمود به اتهام قیام مسلحانه علیه اسلام و انقلاب اسلامی ایران در رابطه با گروهک آمریکایی، محارب، مسلح و غیرقانونی پیکار، پخش و نشر و تکثیر اعلامیه‌ها و نشریات و پوسترهای سازمان مزبور و به انحراف کشاندن اذهان جوانان ناآگاه، محارب با خدا و رسول خدا و امام زمان و نایب بر حقش، مرتد و باغی، شناخته شده و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در مورد وی جمعه‌شب ۱۶ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز به مورد اجرا گذارده شد".

یادنامه‌ای از صابر در اکتبر ۲۰۰۲ در سایت اندیشه و پیکار:

"این داستان را نخستین بار در تابستان سال ۱۳۶۵ براساس خاطرات زندان تهیه و آن را در اختیار برنامهٔ "افق انقلاب" قرار دادم. این نوشته بارها از "صدای انقلاب ایران" پخش و چند بار در "پیام" نشریهٔ صدای انقلاب ایران و بار آخر در شمارهٔ ۱۵ نیمه اول آبان‌ماه ۱۳۶۶ چاپ و منتشر گردید.

ناصر سرخی: یك کارگر رزمندهٔ دربند

ساعت به ۱۲ نصف شب نزدیک می‌شد، ناصر مشغول نوشتن بود. پدر و مادر و بقیه اهل خانه خوابیده بودند، ناگهان در به‌شدت کوبیده شد. چه کسی می تواند باشد؟ او که این وقت شب با هیچ‌یک از کارگران وعدهٔ ملاقاتی نگذاشته بود،... خب! شاید همسایه‌ای باشد که چیزی لازم دارد؟! می‌داند که اهل خانه ممکن است خوابیده باشند، معمولا ابتدا یواشکی صدا می‌زند؛ اگر ...، باز صدای نواختن در با شدتی بیشتر بلند شد. پدرش بیدار شد، پدر پا شد که برود در را باز کند: هنوز نخوابیدی ناصر؟ نصف شب کی ممکنه باشه؟! پدر هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که در چوبین حیاط با صدای بلندی گُرُپ شکست و چند نفر مسلح پلنگ پوش و پوتین به پا ریختند توی حیاط. ناصر؛ پاسدارا!!

اهل خانه بیدار شدند، بچه‌ها انگار جوجه‌هایی که از لای پر مرغ سر در بیاورند هر یک از گوشه‌ای از زیر لحاف و پتوی کهنه و زیر پیراهنی سر درآوردند. مادر ناصر گفت: "خونه‌م خراب، ناصر؛ چه‌کار کنیم؟". ناصر که نوشته را توی دستش تکه‌تکه می‌کرد، گفت: "چیزی نیست آبا؛ ببینیم چه مرگشونه". اما در همان حال سرکی کشید و از پنجره نگاه کرد که آیا راه فراری هست؟ نبود! اتاق، پنجرهٔ رو به کوچه نداشت. حیاط و کوچه هم پر از مزدوران بود. تازه داشتند از دیوار و پشت بام هم بالا می‌رفتند. اندیشید: "از کجا ممکنه بو برده باشن؟".

این البته چیزی نبود که احتیاج به هشیاری ویژهٔ پلیس و پاسدار داشته باشد. در محله و کارخانه، ناصر، از پیش از قیام هم به‌عنوان یک کارگر پیشرو و انقلابی شناخته شده بود. کارگر بودن و پیشرو بودن خود "جرم" آشکار ناصر بود، مخصوصا که ناصر در اعتصاب‌ها و مشخصا در مبارزه برای کانون بیکاران فعال بود، بین کارگران محبوب بود و حرفش برو داشت. تا پدر ناصر آمد بجنبد و به حیاط برود مزدوران با پوتین‌های‌شان آمدند تو: اینجا خونهٔ کیه؟". پدر ناصر گفت: "نمی‌دونید خونهٔ کیه و در می‌شکنید و میایید تو؟".

یکی از مزدوران جلوتر آمد: "دنبال مواد مخدر می‌گردیم" و کارتش را نشان داد. "با ناصر سرخی کار داریم، می‌بریمش چند سؤالی ازش می‌کنیم". بچه‌ها کز کرده بودند، مادر

ناصر نگاهش را به پوتین‌های سیاه پاسداران دوخته بود و ازبس بیمار و نحیف بود که داشت از حال می‌رفت. ناصر غرید: "این حرف‌ها یعنی چه؟ مواد مخدرِ چی؟ ما آدم‌های شرافتمندی هستیم، این وصله‌ها به ما نمی‌چسبد، نیت اصلی‌تون چیه؟ هیچ‌کس باور نمی‌کنه ما مواد مخدر داشته باشیم، خونه و زندگی مونو ببینین!" و می‌خواست با داد و بیداد مانع پاسداران شود که یک پاسدار دراز و ریشو که تازه آمده بود تو، جیغ زد: "یعنی چه؟ جون نمی‌کنه؟ یاالله راه بیفت! مواد مخدر یا هر چیز دیگه، راه بیفت!" مادر ناصر چشمانش گشاد شد و پیش خود گفت: "این چه وضعشه؟!".

ناصر کتش را روی دوش انداخت و به پدرش گفت: "ظاهراً فقط چند سؤال نیست! تو به در و همسایه‌ها بگو، مسأله مواد مخدر نیست، مثل روز روشنه که زیر سر مسعود خان کارفرماست، می‌خوان آبرومون را هم ببرن، غیر از اونا چه کسی مدعی ماست؟". پاسدار ریشو گفت: "اینجام دست بردار نیستی؟ می‌خوای آشوب به پا کنی؟ جلو بیفت یاالله!". خواهر کوچک‌تر ناصر زد زیر گریه و صدای گریه‌اش بلند شد. یکی از پاسدارها داد زد: "هیس! ساکت! همسایه‌ها بیدار می‌شن! ساکتش کن خانوم!".

ناصر در حال بیرون رفتن به پدرش نزدیک‌تر شد و توی گوشش گفت: "به اون پسره هم که می‌لنگه خبر بده!". پاسدار قد بلند بازوی ناصر را گرفت و او را بین خودش و پاسدار دیگری قرار داد و بعد دو پاسدار دیگر با چراغ قوه داخل اتاق شدند و با پوتین‌های گلی‌شان رختخواب‌های به هم‌ریخته را لگد کردند و شروع کردند به، مثلاً، تفتیش و بازرسی! به هر گوشه‌ای سر می‌کشیدند؛ پستو، پنجره، تاقچه‌ها، پشت چراغ، پشت سماور، حتی پتوها را از روی بچه‌ها کنار زدند و کوچولوهای خوابیده را هم بیدار کردند. گوشه‌های موکت را کنار می‌زدند، بوی نم و دوای موش فضای اتاق را فرا گرفت. ناصر که بین دو پاسدار ایستاده بود اعتراض کرد: "این‌طوری دنبال مواد مخدر می‌گردید؟". پاسدارها دستش را از پشت دستبند زدند و بدون خداحافظی او را هل دادند و مثل سگ‌هایی که دنبال غذا بگردند، توی حیاط هم داخل سطل‌ها و بشکه‌های آب سر می‌کشیدند و بالاخره از در حیاط بیرون رفتند. اهل محله در آن وقت شب ریخته بودند بیرون، گرچه محلهٔ آهنگران در حاشیهٔ شهر بود و تازه داشت آباد می‌شد و برق نداشت و کوچه‌ها تاریک بود، اما همسایه‌ها توانستند متوجه ماجرا شوند و بفهمند که پاسداران به خانهٔ ناصر شبیخون زده‌اند و او را از خانه بیرون کشیده و برده‌اند. "ناصر بود، بردنش باجی فاطمه؟!". "آره زهرا جان! چند روزی بود که دلم خبر داده بود؛ یعنی میگی چکارش می‌کنن زهرا؟ حیف شد که دیر خبر شدیم وگرنه بلای مأموران شهرداری را سرشان می‌آوردیم". "حالا فردا هم می‌ریم دنبالش".

در آهنی زندان به روی ناصر بسته شد، ناصر با دست‌های بسته نشست. پارچه سیاهی را که روی چشم‌هایش بسته بودند به کمک زانویش کمی کنار زد تا بتواند سلول را ببیند، سلول یک مترونیم طول و یک متر عرض داشت. پتوی کهنهٔ کثیفی پهن شده بود. بوی بدی سلول را آکنده بود؛ بوی نم و کاسه‌ای غذای مانده که کنار دیوار افتاده بود و معلوم بود که متعلق به زندانی قبلی است. ناصر از زیر چشم‌بند نگاهی بر دیوارها انداخت. سلول پنجره

نداشت و راه فراری به‌نظر نمی‌رسید. نوشته‌هایی بر دیوارها جلب نظر می‌کرد. بعضی‌ها را پاک کرده بودند، اما بعضی را توانست بخواند: "کارگران جهان متحد شوید!، آثار ضربات شلاق پاک می‌شود، اما آثار خیانت هرگز پاک نمی‌شود!، سعید رحمانپور، داود ثروتیان، یعقوب، ممد"... . به یاد یعقوب [کسب پرست] افتاد و حرف‌هایی که برای کارگران در کانون بیکاران می‌زد، چقدر ساده و روشن صحبت می‌کرد؛ چقدر زنده و دقیق از مشکلات کارگران بیکار حرف می‌زد؛ انگار صدای یعقوب بود که در گوشش طنین می‌انداخت. آخرین جملات سخنرانی‌اش [را] به یاد می‌آورد:

"بینید رفقا که چه دنیای برعکسیه، دست‌های ما آفرینندهٔ همه نعمت‌های زندگیه، اما در همان حال همین دست‌های ما از آن نعمت‌ها کوتاه است. دست‌های خسته‌مان را همیشه روی شکم گرسنه می‌گذاریم. سرمایه و نظام سرمایه‌داری دیواری‌ست بین دست و دهان ما، این دیوار را باید خراب کرد!".

ناصر همان وقت که این حرف‌ها را شنیده بود، پدرش در نظرش مجسم شده بود که ده‌ها سال رمق جانش را در خدمت داراتر شدن ثروتمندان گذاشته بود و این اواخر که تقاضای بازنشستگی کرده بود، آن کلاه را سرش گذاشتند و اخراجش کردند. حالا هم دوباره به یاد پدرش افتاده بود. پدر بیکار باشه و خودش هم که زندانی است، معیشت خانواده پس چه خواهد شد؟ رشته افکارش به زندان و دستگیری خودش بازگشت: "چقدر از کارهایش اطلاع دارند؟ چطور بازجویی پس بدهد؟" و با همین افکار کم کم خوابش برد .... صبح زود در آهنی سلول با صدای گوش‌خراش قفل زنگ‌زده‌اش باز شد و زندانبان داد زد: "ناصر تویی؟"، "بلی!"، "راه بیفت بریم!".

در اتاق بازجویی او را هم‌چنان دست بسته روی یک صندلی نشاندند و پتوی کهنه و کثیف و خاک آلودی روی سرش انداختند، طوری که از هر طرف به زمین می‌رسید. یک ساعت...، دو ساعت...، داشت خفه می‌شد، اگر هم سر بلند می‌کرد باران مشت و لگد و شلاق بود که بر سرش می‌بارید. پس از این تحقیر و توهین، جناب بازجو رسید: "همه چیز را می‌دانیم! نه خودت را بدبخت کن نه ما را هم دردسر بده! یالله فوراً هر چی می‌دونی بگو! من ضبط صوت را روشن می‌کنم که حرف‌هاتو بزنی". تکمه ضبط صوت را فشار داد. ناصر گفت: "چرا منو دستگیر کردید؟".

بازجو ضبط صوت را خاموش کرد: "خودت خوب می‌دونی جونور! تو کارخونه، تو محله، اینجا و اونجا همیشه دنبال آشوبگری هستی؛ چوب لای چرخ اسلام گذاشتی؛ با انجمن اسلامی سرشاخ میشی، کارگران رو تحریک می‌کنی". ناصر باز هم سؤال می‌کرد تا ببیند اطلاعات مزدوران در چه زمینه‌ای‌ست، تا هم بهتر جواب بدهد و هم اگر فرصتی دست داد رفقایش در خارج زندان را در جریان قرار دهد و سرانجام گفت: "این حرف‌ها چیه؟ شاید عوضی گرفتین!". "خفه شو! هیچ هم عوضی نگرفتیم و خیلی هم خوب می‌شناسیمت، تو ناصر سرخی هستی، سن ۲۸ سال، در محلهٔ آهنگران نزدیک خیابان منجم زندگی می‌کنی، سیزده سال سابقهٔ کار داری و در زمان طاغوت هم آشوبگر و خرابکار بودی" و بعد چند فحش چارواداری هم داد و ادامه داد: "زود باش هر چه می‌دونی بگو!

اعتصاباتون؛ آشوبگری‌های کفرآمیزتون علیه اسلام؛ رهبرانتون؛ کمونیست‌ها، همه‌شو بگو! بگو و توبه کن وگرنه سر خودتو به باد دادی". باز چند فحش‌آبدار دیگر زینت حرف‌هایش کرد و تکمه ضبط را فشار داد.

ناصر با خود اندیشید: "پس خیلی چیزها را هنوز نمی‌دونند"؛ و بعد شروع به صحبت کرد: "پدرم بیکاره. یك پیرمرد ۶۰ ساله، مادرم ۴۵ سالشه، مریضه؛ سه برادر و پنج خواهریم؛ من تنها نون‌آور این خانواده ده نفریم، پدرم اخراج شده، به زور چنگ و ناخن آلونکی تو حاشیه شهر درست کردیم، نه برق داره، نه آب داره، نه خیابون؛ شهرداری تا حالا چند دفعه خواسته که این آلونک را هم رو سرمان خراب کنه، چهار فصل یک فصل، یک نفس و بدون تعطیل کار می‌کنیم، پدرم و مادرم هر کدام چند تا مریضی دارند؛ پول دکتر و درمون...".

بازجو جیغ زد: "این مزخرفات به درد خودت می‌خوره" و چند تا فحش رکیک داد و نالید: "اومدی اینجا دکتر و درمون از من می‌خوای؟ آب و برق می‌خوای؟ به جای آب و برق، کوفت و زهرمار هم بهتون نمی‌دیم، انگار نصیحت فایده نداره و تو عاقل بشو نیستی!". بعد رویش را به طرف در برگرداند: "بیایید تو برادر! مشت و مال می‌خواد". به اشاره بازجو دو پاسدار داخل اتاق شدند. کنار زدن پتو همراه بود با توهین و پس‌گردنی و مشت‌ولگد، به‌طوری‌که او را با دست‌های بسته کف اتاق ولو کردند. بعد سه نفری همراه بازجو کتک وحشیانه‌ای به ناصر زدند. خودشان آن را "پاس پاس" می‌نامیدند، با تی‌پا و مشت‌ولگد او را به طرف یکدیگر می‌انداختند و همان‌طور دست بسته خونین و مالینش کردند. وقتی هم خسته می‌شدند با چند صفحه از اوراق بازجویی خود را باد می‌زدند؛ یکی یکی استراحت می‌کردند و بعد نوبت شلاق و شکنجه‌های جوراجور بود.

پس از چند روز به ناصر خبر دادند که مادرش به ملاقات آمده است. ناصر تعجب کرد، گرچه بُروز نداد، اما برایش عجیب بود. فکر می‌کرد چطور مادرش در آن شرایط توانسته ملاقات بگیرد. جناب بازجو، با چشمان از حدقه درآمده و بغض فروخورده‌اش بین او و مادرش نشسته بود؛ اما مادر در همان اولین جمله برایش روشن کرد که: "در و همسایه، الهی سلامت باشند، که کاری کردند من ترا ببینم، برایت سلام دارند". ناصر فهمید که مردم محله اعتراضی کرده‌اند و مزدوران ناچار شده‌اند با این ملاقات موافقت کنند. او هم ضمن احوال‌پرسی مادر، فرصت را غنیمت شمرد و وسط حرف‌هایش به مادر گفت: "آیا اونا محفوظن و می‌تونن کمک کنن، بلکه حضرت عباس و فاطمه زهرا کمکی بکنند".

به این ترتیب اسم عباس و زهرا را که از دوستان محله و کارخانه‌اش بودند به یاد مادر انداخت و متوجهش کرد که مزدوران هنوز آنها را نمی‌شناسند و می‌توانند به مبارزه‌شان ادامه دهند و حتی به آزاد شدن او کمک کنند. مادر چهره‌اش بازتر شد و گفت: "آها، آها، آره ناصر جان، منهم شب و روز دست به دامن حضرت عباس و فاطمه زهرا هستم" و با دلتنگی ادامه داد: "خب وضع و حال خودت چطوره؟". ناصر گفت: "دلتنگی نکن آبا؛ اگر هم مُردم، خودت می‌دونی که پاک و سر بلندم"، مادر نتوانست خود را کنترل کند و اشکش جاری شد. بازجو با لحن غیض‌آلودی گفت: "ملاقات تمومه!".

ناصر را به سلول برگرداندند. بازجو به دنبالش داخل سلول رفت و با همان حالت غیض‌آلود

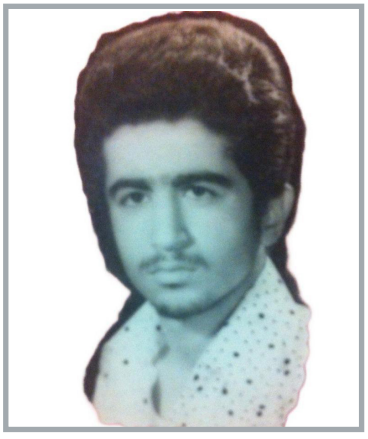
گفت: "ما می‌دونیم که تو هیچی بروز ندادی، این ملاقات هم که بهت دادیم دلمون به حال اون مادر بیچاره سوخت، بلکه تو هم دلت بسوزه و سر عقل بیای. خیال نکن با قفل کردن اون پک‌وپوزت می‌تونی کاری بکنی، اگه حرفاتو بزنی همین امروز آزادت می‌کنیم؛ همین امروز! نترس خیال کنی که چون جرمت زیاده نمی‌بخشیمت! ما می‌تونیم همین‌طوری الکی اعدامت کنیم، یا همین‌طوری الکی ببخشیمت؛ فهمیدی؟". ناصر جوابی نداد. بازجو نالید: "ها! جون بکن! جوابی بده!". "من جوابمو دادم، چیز دیگه‌ای ندارم بگم."

بازجو در سلول را ترق به روی ناصر بست. ...و شکنجه‌ها ادامه یافت. بیش از یک ماه بود که ناصر را از سلول به اتاق بازجویی می‌بردند و بر می‌گرداندند و قفل دهانش باز نمی‌شد، هر چه از او سؤال می‌کردند همان جواب‌ها را می‌داد، چند بار تلاش کرده بود فرار کند اما نتوانسته بود. در آن سلول تاریک و نمور و کثیف، خوابیدن را برایش قدغن کرده بودند. نوشتهٔ "محمد" بر دیوار سلول جلو چشمانش بود: "آثار شکنجه و شلاق پاک می‌شود، اما آثار خیانت...". "محمد" [دانشور جامع] کارگری بود با ۲۱ سال سابقهٔ کار؛ آگاه و زرمنده؛ توانایی و روحیهٔ عالیش هیچ به قیافهٔ نحیف و لاغر و عینک قطور ته استکانیش نمی‌خواند. تا آخرین نفس زیر شکنجه‌های وحشیانه قهرمانانه مقاومت کرد و یک بار دیگر اثبات نمود که ابزار سرکوب سرکوبگران، کارگر نیست! او حتی اسم واقعیش را که دشمن خیلی خوب می‌دانست "محمد دانشور [جامع]" است به دشمن نگفت و به این ترتیب ارادهٔ یک کارگر آگاه و کمونیست را تجلی داد و این حقیقت را مجسم نمود که شکنجه و مرگ در برابر مشقات این زندگی که او و هم‌زنجیرانش را در خود ذوب می‌کند، چنین نمودی ندارد. ناصر دردهای پا و ناخن‌های شکسته‌اش را، پشت، لگن و دنده‌هایش و سوختگی‌های بدنش را با یادآوری این خاطره‌ها تسکین می‌داد، گرچه صدای گوش‌خراش نوار "دعای کمیل" و روضه خوانی که مدام در سلولش با صدای بلند پخش می‌شد، شکنجه‌ای بود که همچون زخم‌هایش آزارش می‌داد، اما این انجماد هم در برابر آفتاب حقیقت آرمانش تاب مقاومت نداشت.

به یاد حرف‌های عباس می‌افتاد، صحبت‌هایی که در یکی از تجمع‌های کارگران بیکار کرده بود: عباس پا شد و لنگ‌لنگان جلوتر آمد و روبه‌روی کارگران قرار گرفت و در برابر حرف‌های یکی از انجمن اسلامی‌چی‌های خرفت که کارگران را به صبر دعوت کرده بود و وعدهٔ بهشت داده بود گفت: "بهشت ما باید روی همین زمین برپا شود! ما دیگر فریب افسانهٔ خدا و خرما را نمی‌خوریم! زندگی من در محلهٔ آهنگران همین شهر تبریز حالاشم یک جهنمه. روزی هزار عقرب و اژدهای هفت سر مرا می‌گزند، بچه‌هام گرسنه‌اند، آب ندارم، روشنایی ندارم، استراحت ندارم، مادرم فلجه، پدرم زمین‌گیر و واریس داره. صدایم هم دربیاد، زندانیم می‌کنن و شکنجه‌هایی را سر آدم میارن که از اژدهای هفت سر درنده‌ترن! منو می‌سوزونن، دنده‌هامو می‌شکنن، له و لورده‌ام می‌کنن؛ این جهنم نیست پس چی یه؟! بهشت هم همون دنیاییه که قدرت دست خودمون بیفته و این همه نعمت و ثروت و دوا و درمون و هر چی خوشی و خرمی دنیاس، این همه محصول رنج خودمون نصیبمون بشه، نه! دیگه فریب اون افسانه‌های پوچ رو نمی‌خوریم ..." باز اندیشید: "حالا عباس چه‌کار

می‌کند؟ آیا پیام‌ها بهش رسید؟ آن لنگِ دوست داشتنی حتما کارهای خودشو ادامه داده".

قفل دهن ناصر هرگز باز نشد، مزدوران هم جرأت نکردند او را زیاد نگاه دارند، زیرا وجودش در زندان هم، خطری بود برای قدرت سیاه‌شان و تا روز تیرباران با وجود آن همه زخم و درد، همراه هم‌زنجیرانش در زندان سرود می‌خواند و تجربه‌های مقاومت در زندان را اشاعه می‌داد و روحیهٔ مبارزان دربند را با دمیدن امید درخشان فردای پیروزی اعتلا می‌بخشید.[1]



۲۸۳. سیدهاشم سریدی‌ضیابری

با استفاده از "نشریه کمونیست" شماره ۳۲ مرداد ۱۳۶۶

رفیق سیدهاشم سریدی‌ضیابری سال ۱۳۳۹ در یک خانوادهٔ کارگری در امامزاده هاشم رشت چشم به جهان گشود. پدرش کارگر سادهٔ کارخانهٔ شیر پاستوریزه رشت بود. کار طاقت‌فرسای پدر و سطح پایین زندگی‌شان و زندگی در دخمه‌ها و سیاه‌جوی‌های نازی‌آباد رشت، او را از همان کودکی با چهرهٔ کریه فقر و فلاکت آشنا کرد. پانزده ساله بود که با سوسیالیسم و راه رهایی طبقهٔ کارگر آشنا شد و به مبارزه روی‌آورد. به همراه دوستان و هم‌کلاسی‌هایش در راه‌اندازی نمایشگاه کتاب و تظاهرات نقش فعالی داشت. او با وجود سن پایین، توانایی و خلاقیت خود را در ارتقا آگاهی سیاسی کارگران و زحمت‌کشان محلات نازی آباد، ۱۳ آبان و جوادیهٔ شهر رشت، در طول قیام ۱۳۵۷ به نمایش گذاشت.

پس از قیام به‌علت فقر خانواده مجبور به ترک تحصیل شد و به‌عنوان کارگر فلزکار، با نام مستعار احمد عالی، در شرکت فیروزه به کار پرداخت. در ابتدای کارش به‌دلیل تصادف با ماشین دچار ضربهٔ مغزی شد و تا لحظهٔ شهادتش بهبود نیافت. در این دوره علیرغم تشنجات عصبی و سردردهای مداوم، لحظه‌ای از مبارزه باز نایستاد. او ابتدا با گروه "اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر" ارتباط برقرار کرد و سپس به سازمان پیکار پیوست.

در اواخر سال ۱۳۶۰ هاشم در دوران بحران درونی سازمان پیکار به جناح "مارکسیسم انقلابی" پیوست و سپس با "سازمان کمونیستی پیکار" همراه شد. او برادر همسرِ پیکارگر شهید شهرام محمدیان‌باجگیران بود. در جریان ضربات سوم آبان‌ماه ۱۳۶۲ که تعدادی از رفقای این گروه از جمله رفیق شهرام دستگیر شدند، هاشم و عدهٔ دیگری از رفقا نیز به دام افتادند. در بیدادگاه سرمایه به ده سال زندان محکوم شد. مزدوران رژیم در زندان اوین، علاوه بر شکنجه و آزارهای جسمی و روحی، از رساندن دارو به او جلوگیری کرده و مداوماً با ناراحتی‌های مغزی و تشنجات عصبیِ دست به‌گریبانش، آزارش می‌دادند.

بازجویان به عبث می‌پنداشتند اگر هاشم را به سخنرانی در جمع زندانیان فرا بخوانند،

1- http://www.peykar.org/old/saf.aza/s.aza.pdf/Naser-Sorkhi.pd

خواهند توانست با وعدهٔ فریبندهٔ رهایی از زندان، او را به اظهار ندامت و پشیمانی وادارند. رفیق هاشم به آرمان خود وفادارماند و در جمع زندانیان به نقد نظام سرمایه‌داری و افشای ماهیت ضدانقلابی جمهوری اسلامی پرداخت. جنایتکاران جمهوری اسلامی، ناتوان از درهم شکستن ارادهٔ این رفیق کارگر و کمونیست، در سحرگاه ۲۴ تیرماه ۱۳۶۴ او را همراه شمار دیگری از مبارزین به جوخهٔ اعدام سپردند. عدهٔ بسیاری از کارگران و زحمت‌کشان زادگاهش، همان‌هایی که رفیق هاشم قلبش برای رهایی آنها می‌تپید و درمیان آنان پرورش یافته بود، در مراسم یادبودش یاد عزیز او را گرامی داشتند.

۲۸۴. محمود سعادت‌سلطانی

رفیق محمود سعادت‌سلطانی یکی از فعالین سازمان پیکار بود که در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه با ۱۹ نفر دیگر از جمله شش رفیق پیکاری در اراک تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۸۵. علیرضا سعادت‌نیاکی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۵ دوشنبه ۱۱ آبان ۱۳۶۰

رفیق علیرضا سعادت‌نیاکی سال ۱۳۳۱ در یک خانوادهٔ متوسط در شهرستان آمل متولد شد. پدرش روزنامه‌نگار بود و همراه علیرضا در هر فرصتی در میان دوستان و آشنایان از وضعیت و ظلم‌وستم موجود انتقاد می‌کردند و دست به افشاگری می‌زدند.

علیرضا دوران دبستان و دبیرستان را در آمل به پایان رساند و سال ۱۳۵۰ به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران راه یافت. در آنجا به‌تدریج جذب فعالیت‌های صنفی–سیاسی و مبارزات دانشجویی شد و در مدت کوتاهی به یک دانشجوی فعال در عرصهٔ مبارزات دانشجویی تبدیل گشت. به‌دلیل برداشت‌های مبارزه جویانهٔ سازمان مجاهدین خلق از مذهب، به سمت ایدئولوژی این سازمان سمتگیری کرد و آن را پذیرفت. از آن پس فعالیت مبارزاتیش در این راستا شکل گرفت. پس از مدتی با شوروشوق انقلابی، همراه تعدادی از رفقای هم‌رزم در دانشکده برای ارتقا مبارزه‌شان علیه رژیم شاه یک محفلِ مخفیِ سیاسی–انقلابی به نام هوادار سازمان مجاهدین خلق تشکیل می‌دهند.

این محفل انقلابی با مصادرهٔ یک دستگاه ماشین پلی‌کپی از یکی از مدارس، محور کار خود را تکثیر و پخش اعلامیه‌های سازمان مجاهدین قرار داد. هم‌زمان اعضا برای بالا بردن سطح تئوریک خود به مطالعهٔ کتب انقلابی و هم‌چنین مارکسیستی پرداختند. پس از مدتی علیرضا همراه دیگر رفقای محفل به زندگی نیمه‌مخفی روی آورد و در نهایت با ترک تحصیل و لاجرم خارج شدن کامل از صحنهٔ فعالیت‌های دانشجویی به یک مبارز حرفه‌ای تبدیل شد.

محفل انقلابی فوق به‌دلیل مشکلات ارتباطی، تا سال ۱۳۵۵ موفق نشده بود با سازمان مجاهدین تماس برقرار کند. قبل از اعلام تغییر ایدئولوژی مجاهدین در سال ۱۳۵۴ رفقا نیز به موازات این تغییر و تحول به‌تدریج پوستهٔ مذهبی خود را شکافته و ایدئولوژی مارکسیستی–

لنینیستی را پذیرفته بودند. علیرضا از اولین رفقای محفل بود که این تکامل ایدئولوژیک و اعتقاد به م.ل را پذیرفت. در خردادماه ۱۳۵۵ موفق می‌شوند به سازمان مجاهدین وصل و به سرعت با تمام امکانات خود در تشکیلات ادغام شوند. رفیق علیرضا پُرکار و پیگیر در انجام وظایف انقلابی خود در فعالیت گروهی، از نظم‌وانضباط شایان توجهی برخوردار بود. در سال ۱۳۵۶ در بخش انتشاراتی سازماندهی شد و در آنجا فعالانه به‌کار پرداخت.

پس از قیام به‌عنوان مسئول کمیتهٔ شمال به آنجا فرستاده شد و در گسترش پایه‌های سازمان پیکار در این منطقه فعالانه کوشید. رفیق علیرضا با اسم مستعار سعید، در سال ۱۳۵۸ به‌دلیل توانایی در زمینهٔ پزشکی و نیازهای منطقهٔ کردستان، به‌عنوان یک کادر تشکیلاتی و تحت نام مستعار "دکتر محسن" به منطقهٔ کردستان فرستاده شد. در مدت دو سال فعالیت بی‌وقفهٔ توده‌ای با تحمل مشقات و شرایط سخت زندگی و با سرکوب تمام عیاری که رژیم جمهوری اسلامی بر خلق کرد وارد می‌کرد، به‌عنوان پزشک در روستاها، توجه و علاقهٔ وسیع زحمت‌کشان را به خود جلب کرد. نام "دکتر محسن" در مناطق وسیعی از روستاهای کردستان زبانزد زحمت‌کشان و دهقانان فقیر بود.

پیوند رفیق با توده‌های کرد و محبوبیتش چنان بود که وقتی در جریان حملهٔ ضدانقلابی حزب دمکرات به مقر سازمان پیکار در بوکان (که منجر به شهادت سه رفیق شد) این شایعه منتشر گردید که دکتر محسن نیز در این درگیری به شهادت رسیده است، اما او فقط زخمی شده بود. تأثر و ناراحتی زایدالوصفی حاکی از کینه و نفرت نسبت به عمل جنایتکارانهٔ حزب دمکرات در میان دهقانانی که رفیق را می‌شناختند به‌وجود آمد. او تا اوایل سال ۱۳۶۰ در کردستان فعال بود تا این‌که با تغییراتی در سازماندهی به تهران منتقل گردید. این انتقال مصادف بود با آغاز حملات سرکوبگرانهٔ رژیم، علیرضا در تهران موقتا در منزل یکی از رفقای تشکیلات ساکن شد. این خانه که از قبل مورد شناسایی رژیم قرار گرفته بود، مورد یورش سبعانه پاسداران قرار گرفت. علیرضا، صاحبخانه و دو رفیق پیشمرگه که در آنجا به سر می‌بردند همگی در تیرماه سال ۶۰ دستگیر و پس از تحمل بیش از دو ماه شکنجه و زندان، همراه چند رفیق دیگر از جمله پیکارگر شهید جلیل سیداحمدیان، به دست جلادان رژیم در ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ به جوخهٔ اعدام سپرده شدند. علیرضا به‌عنوان یک کادر تشکیلاتی، با سابقهٔ مبارزاتیش برای رژیم شناخته شده بود. بازجویان خام خیالانه کوشیدند با شکنجه به اطلاعات تشکیلاتی او پی‌ببرند و روحیه‌اش را درهم بشکنند، ولی نتوانستند سخنی از دهان او بیرون بکشند.

از خصوصیات بارز رفیق پرکاری، نظم، شور انقلابی و ضدیتش با رویزیونیست‌ها، دشمنان انقلاب و توده‌ها بود. برای انجام هر کاری به‌ویژه کارهای پرخطر، همواره آمادگی داشت. با مشکلات به مبارزه می‌پرداخت و با برخوردهای روشنفکرانه مبارزه می‌کرد.

خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ منتشر شد:

"علیرضا سعادت‌نیاکی فرزند محمدرضا به اتهام عضویت بسیار فعال در سازمان ضدخلقی پیکار، مسئول تدارکات و ارتباطات کمیتهٔ کردستان از طرف سازمان و مسئول

تبلیغی سازمان در آمل و بابل، تبلیغات ملحدانه در آمل و بابل، محارب با خدا و رسول خدا و مفسدفی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در ۲۵ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد".

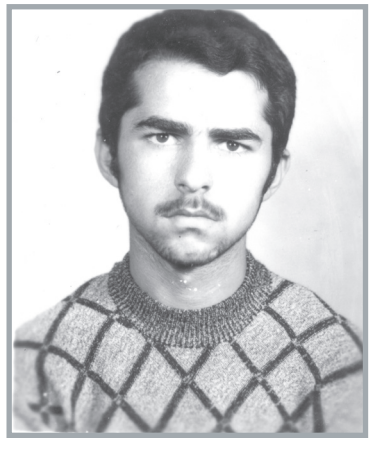
پیامی از رفقا پوران بازرگان و تراب حق‌شناس به خانوادهٔ سعادت‌نیاکی:

"به خانوادهٔ رفقای شهید، مراتب احترام خودم و همسرم، پوران بازرگان را به شما ابراز می‌کنم. پایداری‌تان را در وفاداری به آرمان‌های والای انسانی رفیق عزیز شهیدمان، علیرضا سعادت‌نیاکی (دکتر محسن) می‌ستایم و تاکید می‌کنم که مقاومت خانواده‌های شهدا و به‌ویژه شما برای همهٔ ما درس بزرگ و فراموش نشدنی در مبارزه علیه ظلم‌وجهل و تاریکی حاکم بر جامعهٔ ماست.

در مبارزهٔ درازمدت و سرنوشت‌سازی که در جهان و جامعهٔ ما بین نیروهای پیشرو و واپسگرا جریان داشته و دارد، ستاره‌های درخشانی وجود داشته‌اند که شهید عزیز ما، علیرضا یکی از بهترین‌هاست. تربیتی که او در دامان خانواده کسب کرده بود و آرمان‌های والایش، چنان رفتاری انقلابی و مردمی در او پدید آورده بود که زحمت‌کشان کردستان او را به‌عنوان شخصیتی محبوب و نمونه می‌شناختند. نام دکتر محسن، افتخار سازمان پیکار در بین مردم کردستان بود. اگر او با کمال تاسف، طول عمر نیافت ولی عرض عمر داشت و شخصیت و خاطره‌ای مثبت و فراموش نشدنی از خود برجای گذاشت.

باری. ماییم و وظیفهٔ تلاش در راه تحقق آرمان آنان، ماییم و مبارزهٔ مجدانه در راه آزادی و برابری، ماییم و احترام به خانواده‌های ارجمند شهدا، به‌ویژه به شما که به‌خاطر مقاومت و یادمان‌های هر ساله، خود طعم تلخ زندان را چشیده‌اید. تقاضا می‌کنم، سلام و مراتب احترام ما را به آقای سعادت‌نیاکی برسانید و همین‌طور اگر صلاح دانستید، به دیگر افراد خانواده‌های همدرد و آگاه و وفادار. به امید روزی که همگی جشن پیروزی، آزادی، برابری، جشن برپایی دنیایی بهتر را برگزار کنیم. آن روز علیرضا و امثال او را چون نگین درخشان در میان خواهیم داشت. با تاکید بر احترام و وفاداری. تراب حق‌شناس، ۲۱ مهر ۱۳۷۷".

۲۸۶. مهران سعادت‌نیاکی



رفیق مهران سعادت‌نیاکی سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای متوسط در آمل به دنیا آمد. دارای سه برادر و یک خواهر بود که یکی از برادرانش، پیکارگر شهید علیرضا، ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تهران تیرباران شد. مهران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آمل به پایان برد و برای ادامه تحصیل در رشتهٔ رادیولوژی، سال ۱۳۵۶ به دانشگاه رفت. او از فعالین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) بود که با نام مستعار "تقی" در کمیتهٔ شهریِ ساری سازماندهی

شد. با لو رفتن اطلاعاتِ تشکیلات شمال، مهران برای ادامهٔ فعالیت به مشهد می‌رود. کمتر از دو ماه بعد، بر سر قراری لو رفته دستگیر می‌شود. با برملا شدن هویت سیاسیش برای بازجویی کامل‌تر، به زندانی در شهر چالوس برده می‌شود. در زندان مقاومت سترگی کرد و لب باز ننمود، زیر شکنجه در ۱۱ آذر ۱۳۶۰ به شهادت رسید. جنازهٔ رفیق را به خانواده‌اش تحویل ندادند، پاسداران او را در محوطهٔ زندان نوشهر دفن کردند.

نوشته‌ای از رفیق تراب حق‌شناس که در مراسم درگذشت پدر دو پیکارگر شهید، علیرضا و مهران سعادت‌نیاکی خوانده شد:

"پدر دو شهید اخیر (مهران و علیرضا)، زنده یاد محمدرضا سعادت‌نیاکی خبرنگار کیهان و انسانی آگاه و مبارز بود. او در فروردین ۱۳۸۸ درگذشت و طی قریب سی سال پس از فرزندان شهیدش به مبارزه‌اش ادامه داد و رنج شکنجه و زندان را بارها تحمل کرد. شبانگاه ۱۰ فروردین ۱۳۷۰ او را دستگیر می‌کنند و به دفتر وزارت اطلاعات در ساری می‌برند و پس از ماه‌ها بازجویی و شکنجه (از دستبند قپانی تا انواع دیگر که باعث آسیب‌های سخت به دستگاه عصبی و فلج تدریجی او شد) او را سه سال در زندان آمل نگاه می‌دارند. بهانهٔ دستگیری، خروج یکی از فرزندانش از طریق قاچاق از کشور بود، اما آنچه عُمال رژیم را آزار می‌داد فعالیت‌های پرشور وی در بسیج خانواده‌های شهدا و قربانیان جنایات جمهوری اسلامی بود. متن زیر در بزرگداشت وی و ادای دین و احترام به خانوادهٔ سعادت‌نیاکی و همهٔ خانواده‌های مقاوم شهیدان نوشته شده است.

در بزرگداشت فقید خانوادهٔ ما، خبر درگذشت آقای محمدرضا سعادت‌نیاکی را با نهایت تأسف شنیدیم. ایشان قبل از هر چیز، انسانی درستکار، عاشقِ آزادی و عدالت، شجاع، مقاوم و در آگاه کردن و بیداری مردمان با قلم و زبان و عمل پیگیر بود؛ چنان‌که پیامدهای دشوار اراده و عمل خویش را با سربلندی تحمل کرد و ایستاد. وی همچنین یکی از بزرگان خانوادهٔ ارجمند شهدای ما بود، پدر رفقای شهید علیرضا سعادت‌نیاکی (دکتر محسن) و مهران سعادت‌نیاکی. از جمله، تحت تأثیر تربیت و ارزش‌های زندگی او و مادر گرامی‌شان بود که آنها به دفاع از آزادی ـ برابری و به مخالفت با ستمکاری حاکمان پرداختند و برای برپایی دنیایی فارغ از ستم و استثمار به جان کوشیدند.

در تلاطم سرنوشت‌سازی که جامعهٔ ایران را فراگرفت و رژیم شاه را برانداخت و امید می‌رفت که اکثریت جامعه یعنی زحمت‌کشان بتوانند گام‌هایی به سوی عدالت اجتماعی و بهبود اوضاع بردارند، کسانی بودند که جانب حق و عدالت را گرفتند و راه تسلیم در برابر ارتجاع نپیمودند. شهدای گرامی، علیرضا و مهران در چنین راهی پیکار کردند، زیرا ارزش‌هایی که در خانواده آموخته بودند حفظ شرافتِ انسانی و مبارزه با نیرنگ و جهل و ستم را با جان‌شان عجین کرده بود و تلاش صادقانهٔ آنان در راه برقراری جامعه‌ای آزاد و برابر از این سرچشمه سیراب بود.

فقید بزرگِ امروز ما، آقای محمدرضا سعادت‌نیاکی، همانند دیگر اعضای خانواده‌های شهدا و زندانیان، بار سنگین و جانکاه از دست دادن عزیزان خویش را تحمل کرد، به آنان افتخار کرد و به آرمان‌های انسانی آنان دلبسته ماند و احترام گذارد. با وجود گذشت

قریب سی سال از طوفان سیاهی که هزاران تن از بهترین جوانان و انسان‌های آرمانخواه را از ما گرفت، حق خانواده‌های شهدا و زندانیان و رنجی که متحمل شده‌اند و نیز اهمیت مشارکت آنان در مبارزه برای آزادی ـ برابری و بهروزی جامعه به خوبی شناخته نشده است.

اجازه دهید این افتخار نصیب من شود که عضوی از خانوادهٔ شما، از خانوادهٔ شهدا و زندانیان باشم، و از راه دور و به‌رغم موانع موجود، مراتب احترام و تسلیت خود را به بانوی خودمان خانم شهربانو قریشی‌طیبی و همهٔ اعضای خانوادهٔ گرامی شما و دیگر خانواده‌های شهدا تقدیم کنم. یقین دارم هر گامی که به سوی آرمان‌های انسانی در جامعهٔ ما برداشته شود مدیون خون شهیدان و رنج و امید و استقامت خانواده‌های شهدا و عموم ستمدیدگان و مبارزان است؛ مبارزانی که راه را، با فکر و جسارتی درخور، آگاهانه پی می‌گیرند و زندگی را تنها با چنین اهدافی معنادار می‌یابند. یاد فقیدِ امروز ما آقای سعادت‌نیاکی و فرزندان شهیدش همیشه گرامی است. بهترین بزرگداشت آنان امید است و مقاومت و ادامهٔ زندگی آن‌سان که آن آرزوهای بلند را در خود بگنجاند. ۲۷ فروردین ۱۳۸۸ ، ۱۶ آوریل ۲۰۰۹. تراب حق‌شناس".

۲۸۷. محمدحسین سعادتی

رفیق محمدحسین سعادتی سال ۱۳۳۴ به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه برای ادامهٔ تحصیل به آمریکا رفت. در آنجا با جنبش دانشجویان ایرانی که علیه رژیم شاه فعالیت می‌کردند آشنا و همراه شد. سال ۱۳۵۶ به هواداران سازمان مجاهدین م.ل پیوست. بعد از قیام درسش را نیمه‌تمام رها کرد و به ایران بازگشت؛ در تشکیلات سازمان پیکار سازماندهی شد و تمام‌وقت به فعالیت پرداخت. اواسط تابستان ۱۳۶۰ با بحران درونی پیکار و ضربات متعدد پلیسی به کل سازمان و تشکیلات شیراز، او را برای کمک به بازسازی تشکیلات شیراز به آنجا اعزام و سازماندهی می‌کنند. با ضربات مجددی که به تشکیلات وارد می‌آید، او هم لو می‌رود و پاسداران دستگیرش می‌کنند. از زیر بازجویی و شکنجه‌های وحشیانهٔ پاسداران رژیم سربلند بیرون آمد. رفیق را در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۳ در زندان شیراز حلق‌آویز کردند.

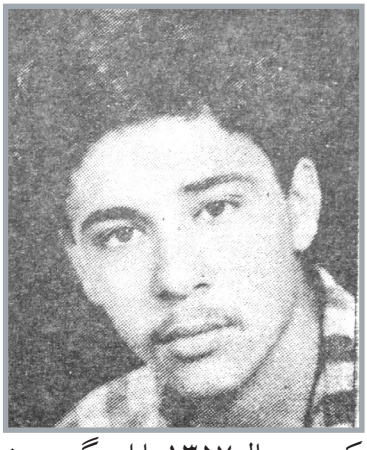
خاطره‌ای از تراب حق‌شناس دربارهٔ محمدحسین:

"با دیدن عکس و یادداشتی دربارهٔ این رفیق، یاد او مرا به تأثری عمیق فرو برد. یاد آخرین دیدار ما با هم در پاییز ۱۳۶۰ در تهران. آن روزها، سازمان پیکار و دیگر سازمان‌ها زیر ضربات سخت رژیم بودند و پیگرد و شکار انقلابیون هر لحظه، ستاره و ستاره‌هایی را از آسمان به زیر می‌کشید؛ اما بودند ستاره‌هایی مثل او که صمیمانه می‌خواستند کاری بکنند، بی‌باک و بی‌هراس، جانشان را در کف گذارده بودند تا از آرمان‌های‌شان که چیزی جز آزادی، برابری نبود، دفاع کنند. مصرانه می‌خواست به سازمان بپیوندد و وظیفه‌ای برایش مشخص شود.

رفیقی که دربارهٔ او با من حرف زد، می‌گفت که محمدحسین از آمریکا آمده و مشتاق فعالیت مبارزاتی است. من که اوضاع بسیار دشوار سازمان را می‌دانستم، ابتدا در تماس

گرفتن تعلل کردم ولی بعد، افرادی او را به ملاقات با من کشاندند. نگاه صمیمی و مصمم او مرا در بن‌بست قرار داد و چند قرار ملاقات دیگر هم به‌خوبی به یادم هست، در حوالی میدان آیزنهاور- ستارخان با او داشتم. هم دشواری اوضاع را برایش شرح دادم و می‌خواستم که مدتی صبر کند، شاید کمی اوضاع بهتر شود و هم موقعیت سیاسی را با او درمیان گذاشتم و هم یکی دو مقاله برای ترجمه به او پیشنهاد کردم و همه را با چه علاقه‌ای دنبال می‌کرد. سرانجام چون جای امنی در تشکیلات نمی‌توانستم برایش پیدا کنم، باز هم روی پیشنهاد و نظر خودم پافشاری کردم که باید صبر کند. اما او که مثل بسیاری از پاک‌بازان آن روزها، سراپا شوروهیجان بود، گفت که به شیراز می‌رود شاید از طریق رفقای آنجا گمشدهٔ خود را که چیزی جز امکان فعالیت سیاسی در راه انقلاب و سوسیالیسم نبود، بیابد.

ضربات بر سازمان هر چه سخت‌تر می‌شد و دیگر او را ندیدم و خبری هم از او نداشتم، تا این‌که از کشور خارج شدم و در تبعید ماجرایش را شنیدم و تا مغز استخوانم تیر کشید و جز حلقهٔ اشکی در چشمانم که بسیار از فراغ رفقایم داغ دیده است، کاری نمی‌توانستم بکنم. نمی‌دانستم که روزی برای این رفیق مرثیه‌ای خواهم نوشت. هفتم سپتامبر ۱۹۹۸".



۲۸۸. غلام سقاط

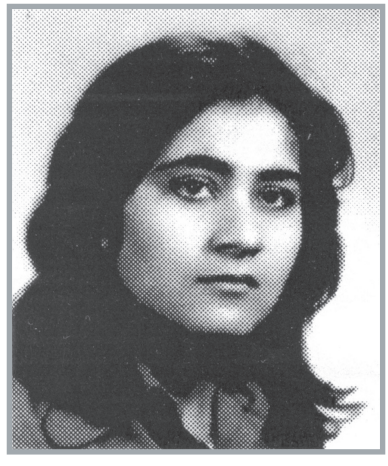
با استفاده از نشریه پیکار ۸۲، دوشنبه ۲ آذرماه ۱۳۵۹

رفیق غلام سقاط سال ۱۳۳۹ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان متولد شد. پدرش کارگر صنعت نفت بود، غلام نیز به‌دلیل نیاز مالی خانواده مجبور به ترک تحصیل و روی آوردن به‌سوی صف کارگران شد. او علیرغم سن کم مجبور بود کارهای سخت و سنگینی را انجام دهد و از همان زمان رنج‌وستم طبقاتی را با پوست‌وگوشت خود لمس کرد. در سال ۱۳۵۷ با اوج‌گیری جنبش توده‌های زحمت‌کش، به سیل خروشان مبارزات مردمی پیوست و در جریان این مبارزات، آگاهی سیاسیش نیز بالا رفت. پس از قیام به کار آگاهگرانه و سازماندهی در میان کارگران پرداخت و صداقت و بینش انقلابی او اعتماد کارگران مبارز را جلب کرده و به‌عنوان نمایندهٔ شورا از طرف کلیهٔ کارگران اسکله هفت در آبادان برگزیده شد. او خود کارگر پروژه‌ای بود. عوامل رژیم جمهوری اسلامی که از توانایی‌های انقلابی رفیق و نیز اطمینانی که کارگران به او داشتند آگاه بود، به بهانهٔ کمی سن از نمایندگی وی جلوگیری کردند. رفیق در مبارزات کارگرانِ پیمانی نقش فعالی داشت و برای این‌که این کارگران زیر پوشش صنعت نفت قرار گیرند تلاش بسیاری کرد. غلام ابتدا در صفوف هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق فعالیت می‌کرد و وقتی در

جریان مبارزاتش با مواضع سازمان پیکار آشنا شد به صفوف آن پیوست و از مهر ۱۳۵۸ در ارتباط فعال با تشکیلات پیکار در آبادان قرار گرفت. رفیق در انجام وظایف تشکیلاتی و مبارزاتیش چنان شوروشوقی نشان می‌داد که رفقایش به او لقب "پرشور" داده بودند. پس از آغاز جنگ ارتجاعی ایران و عراق، غلام برای تبلیغ‌وترویج سیاست سازمان در کنار توده‌هایی که اجبارا در مناطق جنگ‌زده باقی‌مانده بودند، ماند و به انجام وظایف تشکیلاتی خود ادامه داد. رفیق علاوه بر کار فعال و آگاه‌گرانه در میان کارگران و توده‌ها، گزارشات، مقالات و اشعار بسیاری را برای نشریات "پیکار" و "نفتگر به پیش" فراهم آورده بود.

روز دهم آبان‌ماه ۱۳۵۹ رفیق پیکارگر غلام سقاط درحالی‌که بیش از ۲۰ سال نداشت در اثر ترکش خمپاره‌های ارتش مرتجع عراق به شهادت رسید.

۲۸۹. فرزانه سلطانی



رفیق فرزانه سلطانی ۹ فروردین در سال ۱۳۳۵در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلاتش را به اتمام رساند و سال ۱۳۵۶ در رشتهٔ معدن در دانشگاه صنعتی اصفهان پذیرفته شد. در دانشگاه از فعالین دانشجویی بود و در دوران قیام به گروه "دانشجویان مبارز" پیوست. پس از قیام فعالیتش را با سازمان پیکار ادامه داد و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) اصفهان از مسئولین این تشکیلات شد. با بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹ در آن شهر باقی ماند و مسئول بخش کارگری شد. پس از آغاز جنگ ایران و عراق و آواره شدن مردم مناطق جنگی، بسیاری از رفقای تشکیلات آبادان در این شهر سازماندهی شدند. با آغاز بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰، رفیق فرزانه و تعداد بسیاری از رفقای کمیتهٔ اصفهان از "جناح انقلابی" پشتیبانی کردند.

با وجود خاموشی سازمان، این رفقا هم‌چنان به فعالیت تشکیلاتی خود ادامه دادند. تشکیلات کمیته اصفهان در ۹ فروردین ۱۳۶۱ ضربه خورد. روزنامهٔ اطلاعات سوم خرداد ۱۳۶۱ در خبری منتشر کرد:

"کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار نابود شد" و در ادامه آمده بود که نزدیك به ۴۵ نفر از افراد تشکیلات در اصفهان دستگیر شده‌اند، سپس با ذکر اسامی هفت نفر از رفقا، زیر نام رفیق فرزانه نوشته شده بود:

"فرزانه سلطانی با نام‌های مستعار مریم مرادی (اسم مستعاری در شناسنامه)، طاهره و فاطمه عضو جمع هماهنگی، مسئول امورمالی، مسئول کارخانجات نساجی دختران و مسئول بخش کارگری".

ضربهٔ کمیتهٔ اصفهان بدین گونه بود که یکی از افراد جمع کمیتهٔ هماهنگی به نام مرتضی زائری، به شیراز می‌رود تا در آنجا قرار یا قرارهایی را اجرا کند. مرتضی زائری یکی از فعالین دانش‌آموزی در آبادان بود که قبل از قیام در شیراز هم فعالیت داشت و بسیاری از رفقا را در اصفهان نیز می‌شناخت. بعد از فرار از زندان شیراز، در تابستان ۱۳۶۰ مسئولیت و ارتباطات زیادی به‌عهده داشت. او تا روز دستگیریش، مسئول (دال دال) اصفهان بود. پیش از او، نوروزعلی برومند یکی دیگر از فعالین پیکار در ذوب‌آهن اصفهان نیز شناسایی و دستگیر شده بود که پس از شکنجه‌های بسیار، رفقایی را به بازجویان معرفی می‌کند. مرتضی زائری هم در شیراز و قبل از اجرای قرارش دستگیر می‌شود. این دو دستگیری، باعث به دام افتادن بسیاری از رفقا در ظرف دو سه روز در اصفهان و شیراز شد. مرتضی زائری بعدها یکی از هم‌کاران بازجویان شد و حتی تا آنجا پیش رفت که اگر در خیابان‌ها رفیقی را می‌دید و چیزی به‌خاطرش می‌رسید، به پاسدارها می‌گفت که دستگیرش کنند.

رفیق فرزانه در جریان این دستگیری‌ها در اصفهان، سال ۱۳۶۱ هنگام اجرای یک قرار دستگیر شد. او چندین ماه قبل از دستگیری جزو جمع پنج نفرهٔ کمیته هماهنگی بود که مسئولیت "جناح انقلابی" سازمان پیکار را در اصفهان به‌عهده داشت.

فرزانه را مدتی نزدیک به یک سال پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه محکوم به اعدام کردند. در زندان‌های اصفهان و تهران مقاومت جانانه‌ای کرد و تا مدت‌ها مقاومت او زبانزد زندانیان بود. رفیق فرزانه از سرسخت‌ترین زندانیان زندان اصفهان بود که به‌خاطر زدن سیلی به گوش بازجو دستش را شکسته بودند. او و دوست نزدیکش پروانه امام اوایل سال ۱۳۶۲ در اصفهان اعدام و در بهشت‌زهرای تهران (قطعه ۹۴) دفن شدند. به گفتهٔ زندانیان هم‌بند، آنها را از سر سفرهٔ هفت سین صدا زدند و بردند تا به‌اصطلاح حال همه را بگیرند. فرزانه گفته بود: "من تنها برای مادرم ناراحتم که وقتی عید می‌آید من نیستم!" و مادرش می‌گفت: "جنازه‌اش می‌خندید و از من خواسته بود که ای مادرم زانوی غم در سینه مگیر تا پاسدار شب نگوید مادر محکوم داغدار است، رُز قرمز در سینه نشان تا بگوید دل پرکینه دارد". مادر برایش گاهی به نجوا و گاهی با صدای رسا زمزمه می‌کرد:

"گل فرزانه مو کاشتم امیدی شَوی خُرم / که مو سایه‌ات بنشینم / گل فرزانه شد وقت شکفتن / سر کارت کشید رگبار دشمن / ستاره بودی و ماهم گشتی / تو خورشید شدی و می‌درخشی...".

بخشی از خاطرات صنم احمدی، هم‌بند فرزانه که خود نیز در ۱۶ سالگی به اتهام هواداری از سازمان پیکار دستگیر شده بود، در کتاب "جنایت بی‌عقوبت، شکنجه و خشونت جنسی علیه زندانیان سیاسی زن در جمهوری اسلامی"، انتشارات عدالت برای ایران، دسامبر ۲۰۱۱:

"...اوایل دستگیری مرا به بازداشتگاه سیدعلی‌خان بردند، این بازداشتگاه در حقیقت یک خانهٔ مصادره‌ای بود که پاسدارها از اتاق‌های متعدد و حیاط بسیار بزرگش به‌عنوان بازداشتگاه موقت استفاده می‌کردند. از کوچهٔ سیدعلی‌خان با ماشین وارد یک حیاط بزرگ

شدیم. این حیاط را با یک دیوار تقریبا نصف کرده بودند و نیمهٔ دوم را برای نگهداری زنان استفاده می‌کردند. ورودی به قسمت زنان یک پتو بود که از آن به‌عنوان در استفاده می‌شد. پتو را که کنار می‌زدی یک حیاط بود که ته آن یک در بزرگ آهنی بود که بعدا فهمیدم زندانی‌های سال ۱۳۶۰ به آن طویله می‌گفتند و درواقع شکنجه‌گاه بوده است. در قسمت چسبیده به طویله دو توالت کوچک بود، کنارش یک اتاق کوچک نگهبانی و کنار آن یک اتاق بزرگ که معمولا برای خواب و استراحت پاسدارهای زن استفاده می‌شد.

اتاق اول چسبیده بود به اتاق بزرگ نگهبان‌ها، بعد از آن، اتاق‌های دو، سه و چهار بودند. اتاق‌های یک و دو و سه هر کدام بین ۳ تا ۷ زندانی داشتند اما اتاق ۴ خالی بود. من و چهار نفر دیگر در اتاق دو بودیم. درهای اتاق‌های ما در بازداشتگاه، چوبی بودند و وسط درها از شیشه بود ولی روی شیشه‌ها را رنگ زده بودند که ما نتوانیم بیرون را ببینیم. زندانی‌ها این رنگ‌ها را خراش داده بودند.

یه روز که توی اتاق نشسته بودم و از لای رنگ‌های خراش خوردهٔ روی شیشه در، بیرون را نگاه می‌کردم، دیدم که یک دختر خوشگل با چشم‌های میشی درشت، صورت گرد و موهای صاف مشکی که در قسمت جلو کمی سفید شده بود را آوردند. این دختر سرش را پایین گرفته بود و همین‌طور که دست راستش را توی بغلش نگه داشته بود راه می‌رفت، بعدا دیدم که دستش را با یک پارچه که دور گردنش می‌رفت بسته بود، به‌نظر می‌اومد که دستش ضربه دیده باشه. یک بار هم دیدم که یک تشت گذاشته با پا داره لباس‌هاشو می‌شوره. این دختر را بردند ته حیاط به اتاق چهار، بعدها فهمیدم که او فرزانه سلطانی از هواداران سازمان پیکار است.

یک بار که فرزانه از جلو اتاق‌ها رد می‌شد، پرسیدم: "جرمت چیه؟" گفت: "پیکار". بعد یه بار که رفته بود از اتاق نگهبانی یه چیزی رو بگیره بهش گفتم: "دستت چی شده؟" گفت: "دستم شکسته" ... من همین‌طوری نگاه فرزانه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم چرا فرزانه چهرهٔ همیشه غمگینی داره؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ چرا هر روز پیر و پیرتر میشه؟ یه روز به یکی از بچه‌های هم‌بندی گفتم که فکر کنم به فرزانه تجاوز کرده باشند!

فرزانه سلطانی حدود سه یا چهار ماه در بازداشتگاه سیدعلی‌خان بود اما بعد او را بردند. بعدها فهمیدم او را برای بازجویی و اقرار گرفتن برده‌اند تهران. فرزانه سلطانی رابط تشکیلاتی اصفهان ـ تهران بود و او را دو یا سه بار برای تکمیل پرونده به تهران برده بودند.

جمهوری اسلامی در زندان دستگرد اصفهان یه بند جدید برای زندانیان سیاسی زن ساخته بود که هر کس حکمش صادر می‌شد می‌رفت اونجا. ماها که از اتاق‌های کوچک دربسته خسته شده بودیم، هر روز له‌له می‌زدیم که زودتر بریم دستگرد. از بدشانسی یا شاید خوش‌شانسی، من و تعدادی از زندانیانی که به‌قول پاسدارها اصلاح نشده بودیم را به جای بند جدید به بند نسوان قدیم که محل نگهداری زندانیان عادی بود، بردند. وقتی وارد زندان نسوان شدم دیدم که زندانیان سیاسی برای خودشان یک اتاق بزرگ دارند با تعداد زیادی تخت سه طبقه. البته به تعداد زندانیان تخت موجود نبود اما یک حیاط مشترک با زندانیان عادی داشتیم که به همه چیز می‌ارزید، هر وقت می‌خواستی می‌تونستی بری هواخوری.

هیچ‌کدام از زندانیان حق مالکیت هیچ تختی را نداشت و هر کس زودتر می‌خوابید حتما تخت خالی پیدا می‌کرد اما من که دوست داشتم شب‌زنده‌داری کنم معمولا روی زمین پتو می‌انداختم و می‌خوابیدم. بعضی از زندانی‌ها برای تخت‌های وسط، با ملافه پرده درست کرده بودند و با این کار با خودشان یا بعضی از رفقا خلوت می‌کردند. از بچه‌های پیکار، پروانه امام، من و دو نفر دیگر در آن بند بودیم. بعد از چند هفته فرزانه سلطانی را پیش ما آوردند. اما به پروانه امام و فرزانه حکم نداده بودند.

زمستان سال ۶۱، یه روز که من و چند تای دیگه داشتیم توی حیاط بازی می‌کردیم، پاسدار مردی کنار در اومد و بلند گفت: پروانه امام، وسایلت را جمع کن و بیا! پروانه و فرزانه هر دو دانشجویان دانشگاه صنعتی اصفهان بودند. اون روز پروانه با همه خداحافظی کرد و رفت. شب که شد فرزانه گفت: "حتما پروانه را برای اعدام برده‌اند. من و پروانه تنها زندانی‌هایی هستیم که حکمی بهمون ابلاغ نشده، برای همین حدس می‌زدیم که حکم ما اعدام باشه. همین روزها نوبت من می‌رسه. امشب باید دور هم جمع شیم، من می‌خوام یه چیزهایی رو براتون تعریف کنم". اون شب فرزانه با من و دو رفیق دیگه خلوت کرد، همگی رفتیم روی یکی از تخت‌های وسط که پرده داشت، پرده را کشیدیم و فرزانه شروع به حرف زدن کرد و گفت: "من نمی‌دونم شماها مادر منو می‌شناسید یا نه ولی بچه‌های آبادان همه‌شون مادر منو خوب می‌شناسند. مادرم به من گفت یا دنبال کار سیاسی نرو، یا اگه رفتی آبروی ما رو نبر! من وقتی مادرم اینو گفت خندیدم، گفتم: مامان نگران آبروتی یا نگران دخترتی؟! سر این قضیه همه‌ش با مامان شوخی می‌کردم ولی باور کنید وقتی دستگیر شدم و شکنجه شروع شد تنها چیزی که تو سرم اومد جملهٔ مادرم بود. اون بود که باعث شد من مقاومت کنم و تا این لحظه هیچی به جمهوری اسلامی نگفته باشم، نه سازمان پیکار بود نه بچه‌های دیگه بودن، فقط مادرم و این جمله که اگه می‌ری تا آخرش برو".

تمام مدت که فرزانه از مادرش می‌گفت، لبخند رضایتی روی صورتش بود. همین‌طور که فرزانه حرف می‌زد من می‌لرزیدم، از قدرت یک جملهٔ مادر که تا کجا بچه رو می‌بره، فرزانه خیلی خیلی شکنجه شده بود.

بعد گفت: "دست من توی شکنجه شکسته شد. بعد از کلی بازجویی و شکنجه در کمیتهٔ مشترک تهران، من رو برای تکمیل پرونده به اصفهان فرستادند. یک راست من رو بردند به محلی که تا امروز نمی‌دونم کجاست، یه جای پرت و دور از شهر اصفهان، لباس تن من یک دست پیژامه و پیراهن راه راه بود که به زندانیان کمیتهٔ مشترک می‌دادند. یکی از روزهایی که من رو در اون زندان شکنجه می‌کردند دستم زیر بدنم موند. یکی از پاسدارا با پوتین جفت پا پرید روی کتفم. همون جا دستم شکست. پاسدارها که صدای شکستن دست من رو شنیدند یکی یکی از اتاق رفتند بیرون و من را با اون حال و با دست شکسته توی اتاق شکنجه ول کردند. من از درد به خودم می‌پیچیدم اما نای گریه نداشتم! همون‌طور که روی زمین نیمه بیهوش بودم یکهو یک پاسدار مرد در سلول را باز کرد و اومد تو. اومد جلو و در تاریکی اتاق پیژامه منو کشید پایین و خودش را انداخت روی من، اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم یعنی آنقدر کتک خورده بودم که اصلا به هیچ

عنوان نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. سکوت مطلق بود تو فضا که من همه انرژی مو جمع کردم و یه هویی گفتم آی. پاسداره هول کرد بلند شد رفت از تو اتاق بیرون و در را پشت سر خودش بست. من همون جوری با همون پیژامه‌ای که از پام در اومده بود، با پایین تنهٔ لخت، بدن خونی و درب و داغون یه مدتی اونجا بودم تا این‌که دو تا پاسدار زن اومدن تو و زیر بغلم رو گرفتند و چادر انداختند سرم و همون جوری از اونجا من را بردند بازداشتگاه سیدعلی‌خان".

فرزانه وارد جزئیات تجاوز نشد، چون توی اون شرایط زندان و توی اون دوره حرف زدن با ما که خیلی جوون‌تر از او بودیم بیشتر از این امکان نداشت، وقتی او می‌گفت، من دلم می‌خواست اصلا نشنوم و آنقدر شوکه بودم که یک جاهایی حس می‌کردم حتی صداش رو نمی‌شنوم. یک مسئله هم آبروی خود و خانواده‌ات هم بود، من فکر می‌کنم برای همین فرزانه که نزدیک به یک سال با ما زندگی کرده بود، هیچ چیزی دربارهٔ تجاوز و شکنجه‌اش نگفت تا موقعی که مطمئن شد داره می‌ره برای اعدام. خیلی روشن بود این مسئله، ولی ما بچه‌های خیلی جوانی بودیم به نسبت فرزانه و با توجه به فضای آن موقع، گفتن تمام جزئیات قضیه سخت بود و چیزی که گفت برای ما روشن بود.

فرزانه می‌گفت: "برای دست شکستهٔ من هیچ کاری نکردند! انگار که به خودشون می‌گفتن این‌که اعدامیه، چرا دوا و درمان خرجش کنیم؟ بذار همین‌طور باشه تا وقت اعدامش برسه! از اونجایی که کاری برای دستم نکردند من فهمیدم که اعدامیم چون اگر نخواهند اعدامت کنند می‌برند دستت رو درست می‌کنند که مدرک دست مردم ندهند". آخرش هم گفت: "به مادرم بگید که خیلی دوستش دارم و به دوست پسرم هم بگید که من عاشقش بودم"... حدسش درست بود. دوسه روز بعد از خلوت فرزانه با ما او رو برای اعدام بردند.

سال‌ها بعد که من از زندان آزاد شدم برای مدتی تحت مراقبت شدید پدر و مادرم بودم و هیچ راهی برای پیدا کردن خانوادهٔ فرزانه نداشتم. یادم می‌آید که وصیت‌نامهٔ فرزانه رو روی یک چادر مشکی با نخ مشکی نوشتیم و به یکی از بچه‌ها سپردیم که به خانوادهٔ فرزانه برسونه. یه جملهٔ وصیت‌نامه‌اش این بود: "مرا در کدام گورستان به خاک خواهید سپرد؟ تمام گورستان‌های دنیا برای من کوچک است...".

۲۹۰. زهرا سلیم

رفیق زهرا سلیم در اصفهان به دنیا آمد. خواهر کوچک‌تر سیما و همسر رفیق جلیل سیداحمدیان بود. او با نام مستعار سودابه، از اعضای بخش منشعب سازمان مجاهدین خلق بود که از بدو تأسیس سازمان پیکار در شاخه کارگری فعالیت می‌کرد. زهرا همراه رفیق جلیل در ۱۲ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. پاسداران که برای دستگیری فردی معتاد به خانه‌ای در تهران‌نو که آنها هم مستاجرش بودند مراجعه می‌کنند، به‌طور اتفاقی چند نشریهٔ پیکار را در اتاق رفقا می‌بینند و آنها را نیز دستگیر می‌کنند. رفیق زهرا دو ماه و نیم قهرمانانه در برابر شکنجه‌های وحشیانهٔ جلادان رژیم مقاومت کرد و هیچ نگفت، سرانجام

خون پاکش در شب ۲۵ شهریورماه قتل‌گاه اوین را رنگین‌تر ساخت و نشان داد که او رفیقی سترگ و پیکارگری افتخار آفرین بود.

خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های روز ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ منتشر شد:

"زهرا سلیم به اتهام عضویت بسیار فعال در سازمان ضدخلقی پیکار، همچنین قیام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی و مردم بی‌دفاع و این‌که نامبرده، به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشته و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده است، محارب با خدا و رسول خدا و مفسدفی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در ۲۵ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد".

۲۹۱. سیما سلیم



رفیق سیما سلیم در شهر اصفهان به دنیا آمد. او خواهر بزرگ‌تر پیکارگر شهید زهرا بود. سیما در اواخر سال ۱۳۵۹ با حسین روحانی ازدواج کرد که در ضربهٔ بزرگ پلیسی به تشکیلات رهبری سازمان در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ با حسین دستگیر شد. در زمان دستگیری دانشجوی حقوق دانشگاه تهران بود. او در اوسط بهار ۱۳۶۱ همراه عدهٔ دیگری تحت عنوان مصاحبه با مسئولین سازمان پیکار، در تلویزیون جمهوری اسلامی ایران حضور داشت که گویا صحبتی نکرده. رفیق در اوایل سال ۱۳۶۳ اعدام شد.

۲۹۲. غلام‌حسن سلیم‌آرونی



با استفاده از یادنامه‌ای از رفیق ادنا ثابت در پیکار ۱۲۳، دوشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق غلام‌حسن سلیم‌آرونی سال ۱۳۳۳ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در مشهد به دنیا آمد. او را در تشکیلات با نام عباس می‌شناختند. در آغاز سال‌های نوجوانی یعنی اوایل دههٔ ۵۰ با جنبش کمونیستی آشنا شد. هم‌زمان‌که برای کمک به تأمین معاش خانواده به کار جوشکاری می‌پرداخت، در یک محفل مارکسیستی نیز به کار تکثیر کتب مارکسیستی مشغول بود.رفیق عباس همراه محفلی

که در آن فعالیت می‌کرد، با شناخت از خیانت‌های حزب توده به سمت جنبش مسلحانه چریکی گرایش یافت و با رفقای هم محفلش در صدد برقراری ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق برآمد. او در پایان سال ۱۳۵۴ موفق شد با این سازمان تماس برقرار کند؛ در همان زمان به‌دلیل گرایش خودش برای کار در میان طبقهٔ کارگر و به دستور سازمان، در کارخانهٔ پروفیل طوس شروع به کار کرد. در مدتی که رفیق در آنجا کار می‌کرد، فعالیت مبارزاتی کارگران کارخانه و به‌خصوص در تماس بودن با کارگران پیشرو اثرات عمیقی در شکل‌گیری بینش پرولتری او داشت. در پایان سال ۱۳۵۵ در اثر ضرباتی که از طرف رژیم شاه به سازمان چریک‌های فدایی وارد آمد و مسائل امنیتی ناشی از آن، عباس مجبور به ترک کارخانه شده و اجبارا به زندگی مخفی روی آورد. به‌دلیل گرایش قوی رفیق به کار در میان طبقهٔ کارگر، سازمان چریک‌های فدایی تصمیم گرفت او را در اواسط سال ۱۳۵۶ در تنها شاخهٔ کارگری سازمان که با اصرار و پافشاری رفیق عباس در مشهد پاگرفته بود، سازماندهی کند.

فعالیت مجدد عباس در میان طبقهٔ کارگر این بار همراه با مطالعه عمیق‌تر کتب مارکسیستی و آثار مشی چریکی و همچنین نوشته‌های رفقا بیژن جزنی و حمید مؤمنی و مبارزهٔ ایدئولوژیک در این زمینه بود. روحیهٔ پرشور و زندهٔ او در گسترش نفوذ شاخهٔ کارگری در میان کارگران بسیار مؤثر افتاد. رفیق همراه شاخهٔ کارگری سازمان چ. ف. خ. ا. فعالانه در نوشتن مطلب برای نشریهٔ داخلی و شرکت در مبارزهٔ ایدئولوژیک درون سازمانی کوشش می‌کرد و بسیاری از مطالبی که در نشریات داخلی آن زمان سازمان چاپ می‌شد از طرف این جمع بود. از جملهٔ این مطالب مقاله‌ای بود در رد "تئوری رکود" که نه تنها از طرف تعدادی از رهبران بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق، بلکه از طرف جریانی در درون چریک‌های فدایی نیز در اوائل سال ۱۳۵۶ مطرح می‌شد. رفیق عباس و جمع تشکیلاتیش، در این مقاله با استناد به فاکت‌هایی در رابطه با جنبش طبقهٔ کارگر و موقعیت اقتصادی و سیاسی رژیم شاه، ثابت می‌کردند بحران اقتصادیی که وجود دارد، به‌ناگزیر توده‌ها را به حرکت واداشته و این حرکت در روند خود به زودی به مبارزهٔ انقلابی توده‌ها با رژیم شاه تبدیل خواهد شد.

نوشتن این مقالات در پاییز سال ۱۳۵۶ سرآغازی بود برای رسیدن قسمتی از شاخهٔ کارگری، که عباس نیز در آن شرکت داشت، به رد مشی چریکی و حل تناقضاتی که بین مشی چریکی و تئوری‌های مارکسیستی–لنینیستی و عینیت جنبش طبقهٔ کارگر وجود داشت. از این جمع رفقا جواد بهاریان‌شرقی، محمد باقری‌مقدم به سازمان پیکار پیوستند که بعدها به دست رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند.

در همین دوره با اوج‌گیری مبارزات مردمی، رفته‌رفته درج مقالاتی که مشی چریکی را مورد سؤال قرار داده و به‌جای آن فعالیت آگاهگرانهٔ سیاسی در میان طبقهٔ کارگر را پیشنهاد می‌کرد، در نشریهٔ داخلی با برخورد غیردمکراتیک مرکزیت سازمان ممنوع شد. رفیق عباس از آنجا که در طول زندگی سیاسی پربارش، اهمیت تعیین‌کنندهٔ تشکل طبقهٔ کارگر را لمس کرده بود، به‌تدریج به نفی قدرت فوق طبقاتیی که تئوری‌های مشی چریکی برای یک

چریک مسلح جدا از توده قائل بود می‌رسد. او با بینش طبقاتی خود که در اثر مطالعهٔ کتب مارکسیستی وَ فعالیت عملی در میان طبقهٔ کارگر به‌دست آورده بود در اوائل بهار ۱۳۵۷ گرایش و تمایل خود را به جریان مردمی و نفی مشی چریکی جدا از توده اعلام کرد.

رفیق در همان زمان در مقاله‌ای نقش آگاهی را در به حرکت درآوردن و رهبری کردن توده‌های کارگر به سمت اهداف تاریخیش و ضرورت تلفیق آگاهی سوسیال–دمکراتیک با جنبش خودبه‌خودی طبقهٔ کارگر را خاطر نشان نموده و قاطعانه از کار آگاهگرانه سیاسی در میان طبقهٔ کارگر برای تامین هژمونی طبقهٔ کارگر و انقلاب دمکراتیک دفاع نمود.

او هنگامی که با عدم امکان مبارزهٔ ایدئولوژیک در درون سازمان چریک‌های فدایی مواجه شد، اعلام انشعاب کرد و برای ادامهٔ فعالیت انقلابی خواستار تماس با بخش منشعب سازمان مجاهدین خلق شد. رفیق بعد از مطالعهٔ جدی و پیگیر در زمینهٔ نظام حاکم بر شوروی، تز سوسیال امپریالیسم را پذیرفت.

رفیق غلام‌حسن همراه همسرش رفیق ادنا ثابت و اکثر گروه کارگری‌شان، در تابستان ۱۳۵۷ به بخش م.ل سازمان مجاهدین خلق پیوستند. در آذرماه ۱۳۵۷ که اکثریت اعضای سازمان مجاهدین م.ل در سازمان پیکار متشکل شدند، رفیق حسن و ادنا در ابتدا با گروه "اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر"، منشعب از مجاهدین م.ل همراه شدند.

او در اواخر سال ۱۳۵۸ با مطالعهٔ روند موضع‌گیری‌های سیاسی ایدئولوژیک "سازمان پیکار" در بخش کارگری آن مشغول به فعالیت شد. رفیق پس از پذیرش مشی سیاسی سازمان گفته بود: "من تا به حال جوشکار بودم حالا می‌فهمم که باید کوشید تا آگاهی سوسیال‌دمکراتیک را با جنبش خودبه‌خودی طبقهٔ کارگر جوش دهیم". مطالبی که رفیق در نشریات "فابریک" می‌نوشت با استقبال کارگران مواجه می‌شد و موجب بسط هر چه بیشتر آگاهی در میان توده‌های کارگر بود.

تلاش رژیم حاکم برای ضربه‌زدن به جنبش کمونیستی با همدستی اکثریتی‌ها به ثمر رسید، روز یک‌شنبه ۲۱ تیر ۱۳۶۰ هنگامی که رفیق غلام‌حسن از میدان انقلاب عبور می‌کرد توسط اکثریتی‌ها مورد شناسایی قرار گرفت و دستگیر شد. رفیق در زمان دستگیری از اعضای مسئول و تصمیم‌گیرندهٔ کمیتهٔ تهرانِ سازمان بود. دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی نتوانستند کوچک‌ترین مدرکی علیه رفیق به‌دست آورند.

رفیق عباس که لحظه‌به‌لحظهٔ زندگی سیاسیش مملو از استواری بر منافع طبقهٔ کارگر و حراست از آن بود، نه تنها کوچک‌ترین اطلاعاتی به‌دست رژیم نداد، بلکه حتی اسم واقعی خود را هم نگفت. به‌این‌ترتیب رفیق نشان داد که چگونه حتی در قتل‌گاه رژیم سرمایه‌داری هم به وظایف کمونیستی‌اش واقف بوده و با وثیقه قراردادن خون سرخش از آن پاسداری می‌کند.

رژیم باوجودی‌که فقط به ارتباط عباس با سازمان پی‌برده بود، بدون آن‌که حتی اسم واقعی رفیق را بداند، او را در یک بازجویی چند دقیقه‌ای محکوم به اعدام کرد و روز ۲۱ یا ۲۲ مردادماه ۱۳۶۰ در جلوی گلوله‌های جلادان رژیم جمهوری اسلامی گرفت و به شهادت رساند.

خاطره‌ای از یك رفیق:

"این رفیق طبق عادتش، رودررو به افراد تازه آشنا شده نگاه نمی‌کرد و همیشه سعی می‌کرد، چهرهٔ خودش را قایم کند. فوق‌العاده دقیق و جدی در مسائل بود. در درگیری دو جناح رژیم جمهوری اسلامی روی حمله به هر دو جناح شدیدا پای می‌فشرد و در یك جلسهٔ بحث شدیدا به یکی از نویسندگانِ بیانیهٔ منتشره در پیکار ۱۱۰ حمله کرد و من هیچ‌وقت او را آنقدر عصبانی ندیده بودم. با دیدن خانه‌های بچه‌های فعال کارگری شدیدا متأثر شده بود و وضع خانهٔ مسکونی من که محل قرار کارگرهای کارخانه بود، برایش قابل قبول نبود و تلاش زیادی برای بهبود این وضع با بچه‌های مرکزیت انجام داده بود. خانه‌های علنی ماها را به اصرار خودش چشم بسته می‌آمد. برای تهیهٔ کتابی که به بازارچه کتاب رفته بود که از طریق یک اکثریتی شناسایی و دستگیر می‌گردد".

یکی از بستگانش در باره او نوشته:

"مادرش از تولدش در هفت ماهگی می‌گفت، آنقدر کوچک بود که به سختی در آغوشش جای می‌گرفت. اما حسن که تب زندگی را از آغاز به همراه داشت با تمام مشکلات جسمیش، زندگی‌اش آغازی استوار یافت. از کودکی روحیه‌ای شاد و ماجراجو داشت. مادرش می‌گفت: "حسن همیشه به فکر آدم‌های دوروبرش بود. یک روز زمستانی سرد، حسن آمد خانه، بدون کفش و بدون کت، پرسیدم: "مادر لباست کو؟". جواب داد: "توی راه یک آدمی را دیدم لباس نداشت، کفش نداشت. لباس‌هایم را دادم به او"".

آنقدر شور زندگی در او جریان داشت که محال بود در کنار او باشی و حس زنده بودن نکنی. امید به آزادی و برابری انسان را در سوسیالیسم جستجو کرد، و بعد از سال‌ها مبارزه همراه با سازمان چریک‌های فدایی خلق، تدام مبارزه‌اش را با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر شکل بخشید".

رفقایش راجع به او می‌گویند:

"او آن‌چنان پرشور بود که در کنارش گمان می‌کردی که انقلاب سوسیالیستی در راه است. سال‌ها از خانواده‌اش فاصله گرفت. دستگیری‌ها و زندان‌های شاه را پشت سر گذاشت. او رسیدن به آزادی انسان‌ها را هدفی عالی می‌دانست. همیشه در نگاهش، عشق زیبایش را به همسرش "ادنا ثابت" شاهد بودم. به یاد دارم که گرمای محبت این دو انسان به هم، گرمابخش لحظات با هم بودن‌مان در خانه بود. رژیم بی‌رحم جمهوری اسلامی بدون این‌که هویت واقعی او را بداند، او را به اسم "عباس محسنی‌مَشهدی" در بامداد ۲۲ مرداد ۱۳۶۰ به گلوله بست. او با تمام وجودش به آرمان‌هایش پایبند بود، بدان‌گونه که زندگیش را بهای آن داد".

۲۹۳. فرهاد سلیمی

رفیق فرهاد سلیمی در بخش تدارکات سازمان پیکار فعالیت می‌کرد که در ضربهٔ پلیسی ۲۱ تیرماه ۱۳۶۰ به آن بخش و بخش توزیع‌وچاپ، او نیز دستگیر شد. این رفقا به مدت ۱۰ روز به‌شدت مورد شکنجه قرار گرفتند که پانزده تن از آنها روز چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شدند. اجسادشان را بعد از انتقال به پزشکی

قانونی در مزار خاوران دفن کردند. این رفقا از اولین شهدایی بودند که در خاوران به خاک سپرده شدند.

خبر اعدام رفیق و ۱۴ رفیق پیکارگر دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۳۱ تیرماه منتشر شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاوده‌ایم.

۲۹۴. محمود سنچولی

با استفاده از زندگینامهٔ چند تن از پیکارگران شهید، گردآوری از "یاران فاضل" هوادار سازمان پیکار در پاکستان

رفیق محمود سنچولی سال ۱۳۳۵ در یکی از روستاهای شهرستان طبس در خانواده‌ای زحمت‌کش به دنیا آمد. پس از به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی و متوسطه در زادگاهش، سال ۱۳۵۴ وارد دانش‌سرای عالی زاهدان شد؛ در آنجا در کلیهٔ حرکت‌های صنفی دانشجویان، فعال و مبارزی پیشرو بود. کل اعضای خانوادهٔ رفیق متأسفانه در زلزلهٔ سال ۱۳۵۷ طبس کشته شدند و او تنها بازماندهٔ خانواده‌اش بود.

پس از قیام، او به اتفاق عده‌ای از رفقای دانش‌سرا اولین تشکل خودشان را به نام "انجمن دانشجویان طرفدار آزادی زحمت‌کشان" تشکیل دادند و نشریهٔ خبری ـ سیاسی ـ تبلیغی را به نام "جمبران" منتشرمی‌کردند. رفیق در سازماندهی اعتصابات دانشجویی و همچنین تشکیل کتابخانهٔ دانشجویان به‌منظور تبلیغ و اطلاع رسانی نقش برجسته‌ای داشت. او همچنین از مسئولان تشکل "دانشجویان مبارز طرفدار آزادی طبقه کارگر" در زاهدان بود که پس از مدت کوتاهی به سازمان پیکار پیوست. او در مرکزیت تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) زاهدان بود و سپس به عضویت سازمان پیکار درآمد. رفیق تا زمان دستگیریش فعالانه و پرشور به وظایف تشکیلاتی خود ادامه می‌داد.

رفیق محمود در شهریور ۱۳۶۰ سر یک قرار در زاهدان دستگیر شد. ابتدا به زندان شماره یک، بعد زندان شماره ۲ سپاه منتقلش کردند. در شکنجه‌گاه ابوذر ساعت‌ها بی‌وقفه مورد شکنجه‌های قرون وسطایی قرار گرفت. او را مدت‌ها در سلول انفرادی نگه داشتند، اما پس از مدتی با افزایش تعداد زندانیان، رفیق را به سلول‌های چند نفره منتقل کردند. آثار شکنجه‌های وحشتناکی همچون کابل زدن بر روی دست و پا، آویزان کردن از یك دست و یا منگنه کردن ناخن‌ها را تا مدت‌ها می‌شد روی بدن او دید.

رفیق در متشکل ساختن و دادن روحیه به دیگر زندانیان فعال و پیگیر بود. پاسداری به نام "حسین سرگلزایی" مرتب او را آزار می‌داد و قصد تحقیرش را داشت، اما رفیق با صلابت و هوشیاری بسیار مانع دست‌یابی چنین افرادی به نیاتشان می‌شد. رفیق همیشه با رعایت مسائل امنیتی به‌ویژه در بحث‌های دو نفره، رفقای هم‌بندش را از مسائل زندان آگاه می‌کرد. زمانی که رژیم برای پنهان کردن واقعیت شکنجه و اعدام‌ها، گروهی را به‌اصطلاح برای "تحقیق در مورد شکنجه" به راه انداخت، رفیق فعالانه ماهیت آنها را برای زندانیان افشا می‌کرد.

او همراه رفیق محمدگل ریگی و چند رفیق دیگر تصمیم به فرار از زندان می‌گیرند. در یکی از روزهای نیمهٔ اول اسفند ۱۳۶۰ هنگام اجرای برنامهٔ ورزشی، یکی از آنها پاسداری

را خلع‌سلاح کرده و امکان فرار بقیه را فراهم می‌کنند اما متأسفانه رفیق محمود پس از مدت کوتاهی دستگیر و در ۲۱ فروردین ۱۳۶۱ تیرباران می‌شود.

۲۹۵. محمدصالح سهرابی

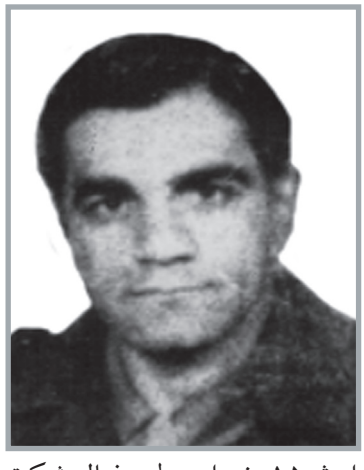


با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان"، حزب کمونیست ایران

رفیق محمدصالح سهرابی در اول فروردین سال ۱۳۴۰ در شهر سقز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد. در دوران قیام فعالانه در تظاهرات و خیزش توده‌ای شرکت کرد. پس از قیام به تشکیلات کردستان سازمان پیکار پیوست و یکی از اعضای منضبط و پیگیر آن بود. رفیق پرکار و از نظر تئوریک مسلط به مسائل نظری بود. با شروع ضربات پلیسی سراسری و بحران درونی سازمان، او و چند رفیق دیگر از جمله پیکارگر شهید نظام حسنی، هوادار جناح "مارکسیسم انقلابی" شدند.

رفیق محمدصالح مجرد بود و در اواخر سال ۱۳۶۰ در خیابانی در سقز شناسایی و دستگیر شد. او پس از تحمل شکنجه و آزارهای فراوان در ۲۶ بهمن ۱۳۶۱ در کنار رفیق نظام در زندان سقز تیرباران شد. محل دفن نامعلوم. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۲۹۶. سیدجلیل سیداحمدیان



با استفاده از پیکار ۴۴ دوشنبه ۶ اسفند ۱۳۵۸ و پیکار ۱۲۱ دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

رفیق سیدجلیل سیداحمدیان سال ۱۳۲۳ در یک محلهٔ فقیرنشین تبریز در خانواده‌ای کم درآمد و مذهبی متولد شد. در سال‌های جنبش ملی به رهبری دکتر مصدق، تحت تاثیر گرایش سیاسی خانواده و حمایت آن از این جنبش، با مسائل سیاسی آشنا شد. پس از سقوط دولت ملی مصدق و بدتر شدن اوضاع اقتصادیِ اقشارِ فقیر و متوسط جامعه، خانوادهٔ او برای یافتن شغل به تهران نقل‌مکان کرد. در مبارزات ضددولتی سال‌های ۴۲ـ۱۳۳۹ و حوادث ۱۵ خرداد به‌طور فعال شرکت داشت. سال ۱۳۴۲ در رشتهٔ راه‌وساختمان دانشکده فنی، دانشگاه تبریز پذیرفته شد. در زمان تشکیل "نهضت آزادی ایران" با آنان به فعالیت پرداخت. آشنایی با مجاهد شهید محمد حنیف‌نژاد در سال‌های بعد او را از سیاست‌های بورژوا ـ رفرمیستی امثال "نهضت

آزادی" جدا کرده به سوی مبارزهٔ انقلابی و مخفی سوق داد. از بدو تشکیل سازمان مجاهدین با بنیانگذاران آن همراه بود و در سال ۱۳۴۶، رسماً به عضویت سازمان درآمد.

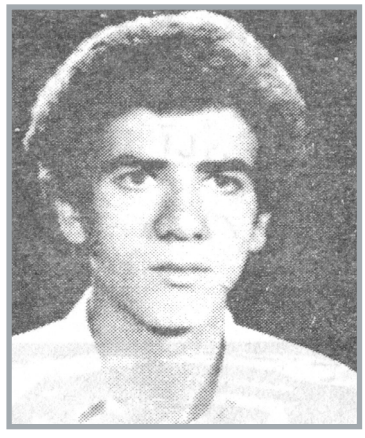
جلیل برای مبارزهٔ انقلابی و حرفه‌ای در تابستان ۱۳۴۹ همراه با جمعی دیگر از هم‌رزمان به خارج از کشور فرستاده شد تا در پایگاه‌های فلسطینی به آموزش نظامی بپردازد. مردادماه همان سال زمانی که با دیگر رفقای سازمانی، در دُبی منتظر آماده شدن بقیهٔ امکانات برای ادامهٔ سفر بودند، پلیس در بازار شهر به آنها مشکوک شده و همه را دستگیر می‌کند. مقاومت آنها در زندان طاقت‌فرسای دبی برای او نخستین تجربهٔ مبارزاتی بود که از آن سرافراز بیرون آمد. پس از قریب ۴ ماه اسارت، زمانی که قرار بود یک هواپیمای ایرانی آنها را دست‌بسته به زندان‌های ایران تحویل دهد، با کمک سازمان مجاهدین و نقشهٔ قبلی که در اجرای آن حسین احمدی‌روحانی به‌عنوان فرماندهٔ عملیات، عبدالرسول مشکین‌فام و محمدصادق سادات‌دربندی شرکت داشتند، هواپیما را ربوده و به‌جای ایران به بغداد برده شد. این اقدام انقلابی و موفقیت‌آمیز برای رهایی شش نفر از افراد سازمان، که اولین عمل نظامی و موفق سازمان محسوب می‌شد، به پایه‌های سیاسی و امنیتی رژیم شاه در منطقه نیز ضربه وارد ساخت. از اواخر آذر تا بهمن ۱۳۴۹ مقاومت در برابر شکنجه‌های رژیم ارتجاعی بعثی در زندان بغداد، آزمایش دیگری بود که رفیق جلیل و دیگر هم‌رزمانش از آن نیز سربلند بیرون آمدند. سرانجام با دخالت نمایندهٔ الفتح در بغداد و فعالیت‌های سازمان، همگی توانستند به پایگاه‌های آموزش نظامی الفتح در سوریه و سپس لبنان ملحق شوند.

رفیق جلیل در شهریورماه ۱۳۵۰ پس از ضربهٔ سختی که به سازمان وارد شد و تعداد بسیاری از اعضا و کادرها به اسارت ساواک افتادند، مخفیانه و مسلح از راه ترکیه به ایران بازگشت، ولی متأسفانه پس از مدت کوتاهی در ۳۰ مهر ۱۳۵۰ همراه با حنیف‌نژاد و تنی چند در یک خانهٔ تیمی دستگیر می‌شود. سومین دورهٔ زندان با مقاومت انقلابی در برابر وحشی‌گری‌ها و شکنجه‌های ساواک آغاز شد. در بیدادگاه رژیم شاه ابتدا به اعدام محکومش می‌کنند که در دادگاه تجدیدنظر همراه قریب به ۲۰ تن از هم‌رزمان، محکومیتش به حبس ابد تقلیل یافت. او تا اردیبهشت ۱۳۵۱ در زندان اوین به سر برد. زمانی که به حبس ابد محکوم شد به زندان قزل‌قلعه و قصر منتقلش کردند. در دی‌ماه ۱۳۵۱، به‌علت درگیری با پلیس زندان به برازجان تبعید گشت و در بهمن‌ماه همراه دیگر زندانیان به زندان شیراز انتقال یافت. در ۲۶ فروردین ۱۳۵۲ شورش بزرگی در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز به وقوع پیوست که نقطه‌عطفی در مبارزه و مقاومت زندانیان سیاسی محسوب می‌شود. در این ماجرا مأمورین رفیق را به‌عنوان یکی از محرکین حادثه، همراه ۱۳ مبارز دیگر به مدت ۱۵ روز در شرایط سختی (دست‌ها از پشت بسته، پاها در زنجیر و چشم‌ها بسته) قرار داد. رفیق پس از آن، ۶ ماه در سلول انفرادی گذراند.

سال ۱۳۵۴ با مطالعات و بحث‌های پیگیری که در زندان پیرامون ایدئولوژی سازمان مجاهدین صورت گرفت، همراه بسیاری از زندانیان مجاهد تغییر ایدئولوژی داده به مارکسیسم گروید. در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ به‌علت نقشی که در شکل‌گیری اعتصاب غذای

سه روزهٔ زندانیان سیاسی شیراز در اعتراض به کشتار مردم به دست رژیم شاه داشت، به زندان سنندج تبعید شد و مدت سه ماه و اندی در این زندان گذراند. او قریب ۷ سال در زندان‌های تهران و شیراز به سر برد تا عاقبت در قیام ۵۷ به دست توانای توده‌های انقلابی از زندان آزاد شد. پس از قیام بهمن، در اوایل سال ۱۳۵۸ به‌عنوان یکی از اعضای سازمان پیکار به کردستان اعزام شد. رفیق (با نام مستعار منصور دهقان و نام تشکیلاتی بهروز) در مسئولیت جدید خود صمیمانه مبارزه کرد. او مدتی مسئول دفتر سازمان در سنندج بود. در کنگرهٔ دوم سازمان در تابستان ۱۳۵۹ به‌عنوان یکی از نمایندگان تشکیلات کردستان شرکت داشت و در جریان انتخابات مجلس شورای ملی از سوی سازمان کاندیدای نمایندگی از تبریز شد که در این کارزار اتنخاباتی به افشای چهرهٔ ارتجاعی رژیم و تبلیغ اهداف انقلابی و کمونیستی سازمان پرداخت. رفیق تا اواخر سال ۱۳۵۹ در کنار خلق کرد ماند و سپس به تهران منتقل شد. تا زمان دستگیری به دست پاسداران، صمیمانه به وظایف تشکیلاتی خود به‌عنوان یک کمونیست ادامه داد. در نیمه تیرماه ۱۳۶۰ به همراه همسرش زهرا سلیم، به‌نحوی کاملا غیرمنتظره دستگیر شد. پاسداران که برای دستگیری فردی معتاد به خانه‌ای در تهران‌نو که آنها هم مستاجرش بودند وارد می‌شوند، اتفاقی چند نشریهٔ پیکار در اتاق رفقا می‌بینند و آنها را دستگیر می‌کنند. بعد از دو ماه و نیم مقاومت قهرمانانه در برابر شکنجه‌های وحشیانه و پایداریش به آرمان کارگران و زحمت‌کشان خون پاکش در شب ۲۵ شهریورماه، قتلگاه اوین را رنگین‌تر ساخت. خبر اعدام رفیق جلیل و ۱۸ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی ۲۸ شهریورماه ۱۳۶۰ به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی منتشر شد:

"سیدجلیل سیداحمدیان فرزند حیدر به اتهام عضویت در سازمان آمریکایی پیکار، مسئولیت ارتباطات اعضاء و فعالیت در توزیع و تکثیر اعلامیه‌ها و نشریات سازمان و حضور در خانه‌های تیمی، به حکم شرعی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز محارب با خدا و رسول خدا (ص) و مفسدفی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد".



۲۹۷. بهرام شاهوران

با استفاده از پیکار ۸۲، دوشنبه ۲ آذرماه ۱۳۵۹

رفیق بهرام شاهوران سال ۱۳۳۸ در شیراز به دنیا آمد و هم‌آنجا به تحصیل پرداخت. بعد از قیام به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار پیوست و در شیراز به فعالیت پرداخت. با فراگیری آموزش‌های سازمانی و غنی‌تر ساختن آگاهی سیاسی به عنصری فعال در تبلیغ‌وترویج ارتقاء یافت. در گرماگرم جنگ ارتجاعی ایران و عراق به‌عنوان دیپلم‌وظیفه در پادگان ۲۰ اهواز

مشغول خدمت سربازی بود. او طبق رهنمود تشکیلات برای تبلیغ سیاست‌های سازمان در مورد جنگ ارتجاعی، عازم جبههٔ جنگ شد تا در حد توانش ایده‌های انقلابی را در میان سربازان نشر دهد و آنان را بر ماهیت جنگ آگاه ساخته و به آنها بیاموزد که چگونه سرمایه‌داران با تبلیغات ارتجاعی و شوینیستی جوانان میهن را به جنگ می‌فرستند و آنها را "گوشت دم توپ" خود می‌کنند.

بهرام علیرغم شرایط سخت جبهه‌های جنگ به‌طور چشم‌گیری در افشای جنگ بین رژیم‌های ایران و عراق فعالیت کرد. رفیق بهرام به جبهه رفته بود تا ماهیت جنگ ارتجاعی را میان سربازان برملا کند. او بر اساس تحلیل سازمان، اعتقادی به شرکت در این جنگ نداشت، اما جبهه یکی از مراکزی بود که در آن ارتجاع و جنگ می‌بایست افشا گردد؛ می‌بایست در سنگرها در میان سربازان که فرزندان زحمت‌کشان‌اند تبلیغ ضدجنگ نمود و آنها را برای انقلاب آماده ساخت. رفیق بهرام چنین کرد، او به جبهه رفت تا به سربازان بگوید که این جنگ متعلق به سرمایه‌داران است و کارگران و فرزندان زحمت‌کشان ایران و عراق نباید یکدیگر را کشتار نمایند، اما دشمن اجازه نداد تا او باز هم بیشتر ارتجاع ایران و عراق و ماهیت ناعادلانهٔ جنگ کنونی را افشا کند، او فعالیت انقلابی خود را در واحد تانک به پیش می‌برد اما این واحد مورد هدف بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفت و بدین ترتیب رفیق بهرام در راه منافع زحمت‌کشان توسط ارتجاع در اوایل آبان‌ماه ۱۳۵۹ به خاک‌وخون کشیده شد.

۲۹۸. بهروز شاهین

رفیق بهروز شاهین سال ۱۳۴۱ در یک خانوادهٔ بسیار فقیرِ کارگری در محلهٔ "دَره خرسان" یا کوی همایونِ مسجدسلیمان به‌دنیا آمد. پدرش کارگر بنا و مادرش خانه‌دار بود. او هم‌زمان با تحصیل کار هم می‌کرد و به‌دلیل شرایط بد اقتصادیِ خانواده و تغذیهٔ نامناسب، صورتی لاغر و تکیده و جثه‌ای ریز داشت. بهروز که خواهرزاده پیکارگران شهید جهاندار و جهانبخش صالحی بود، شیوهٔ مبارزه و آموزش‌های ابتدایی سیاسی را از آنها آموخت. او در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در مسجد سلیمان فعالیت می‌کرد. در حمله‌ای که سپاه پاسدارانِ مسجد سلیمان به منزل رفیق جهاندار کرد، بهروز را نیز دستگیر کرده و همراه خود بردند. زیر شکنجه‌های وحشیانه کتفِ چپ بهروز از جا در می‌آید ولی شکنجه‌گران او را به بیمارستان نبردند و در همان وضعیت دردناک و مجروح در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۶۰ در مسجد سلیمان تیربارانش کردند.

خبر اعدام رفیق و دو پیکارگر دیگر، ناصر رشیدیان‌دزفولی و ابراهیم فتحی و یک رفیق از راه کارگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران در روزنامه‌های رسمی ۲۲ شهریور ۱۳۶۰ منتشر شد:

"بهروز شاهین فرزند عبدالله، فردی سابقه‌دار و به اتهام حضور فعال در خانهٔ تیمی و شاخهٔ سیاسی نظامی سازمان آمریکایی پیکار و کشف مقادیر زیادی مهمات و وسایل تخریبی و تهاجمی از قبیل نارنجک و فشنگ و بمب و امثالهم از خانهٔ وی، شرکت فعال در

تظاهرات ضدانقلاب که منجر به شهادت و مجروح شدن عده‌ای گردید، در دادگاه انقلاب اسلامی مسجد سلیمان، مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و رسول شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره پنج‌شنبه ۱۹ شهریورماه ۱۳۶۰ به مورد اجراء گذارده شد".

۲۹۹. محمدرضا شبروهی

رفیق محمدرضا شبروهی سال ۱۳۳۸ در رشت به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد. سال ۱۳۵۶ برای ادامهٔ تحصیل به انستیتو فنی تبریز (مدرسه عالی تبریز) وارد شد. در دوران قیام ۱۳۵۷ پیگیر و پرشور در فعالیت‌های انقلابی در رشت و تبریز شرکت داشت. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و درتشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) تبریز سازماندهی شد. پس از بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، در همان تبریز ماند.

محمدرضا که پیش از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شده بود، در جریان ضربه‌های پلیسی به تشکیلات آذربایجان در تیرماه ۱۳۶۰ و دستگیری اعضای دال دال، موقعیت تشکیلاتیش لو می‌رود. او همراه دیگر رفقای زندانی پیکارگر، در زندان تشکیلاتی به پا کرده بودند. محمدرضا همراه ۸ رفیق پیکارگر دیگر در ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق و ۲۲ مبارز دیگر از سوی روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"محمدرضا شبروهی فرزند حسین به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید و در روز ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد".

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌بند:

"بعد ورود ما به بند سه‌گانه، اولِ ورودی و زیر هشتِ بند، رفیق محمدرضا و چند رفیق دیگر به پیشواز ما آمدند، آنها می‌دانستند که از بند انفرادی آمده‌ایم، گفتند تمام لباس‌ها را در بیاورید. به‌خاطر امکان وجود شپش، به ما چند لباس دیگر دادند تا عوض کنیم .رفیق محمدرضا دانشجوی سال آخر دانشگاه تبریز بود. او و رفیق شهریار رسولی همیشه با هم بودند، از لهجه او فهمیدم شمالی است و با او رشتی حرف زدم و آشنایی ما از هم‌آنجا شروع شد. من خیلی خوشحال بودم که او درکنارم بود، بعدا فهمیدم که او و رفیق شهریار از بازماندگانی بودند که تشکیلات پیکارِ داخل زندان را می‌چرخاندند. بعد از چندی، محمدرضا می‌خواست از وضعیت من بداند تا راهنمایی کند که چه کار کنم. بعد از این‌که [وضعیتم را] فهمید، گفت چون کسی تو را نمی‌شناسد، همه چیز را انکار کن، اما اگر لو بروی، حتما اعدام می‌شوی؛ که در آن صورت باید وصیت‌نامه می‌نوشتم و به یک رفیقی می‌دادم تا از بند ۶ که هنوز دست شهربانی و زندان عادی بود، به بیرون برده شود. آنها در اطاق ۱۷ بودند. یکی از شب‌ها قبل از تیرباران رفقا، از من خواستند چیزی بخوانم

و من یک دکلمه خیلی جالبی که در یکی از پیکارها بود اجرا کردم که به این شکل بود:

"در مصاف آشتی‌ناپذیر بین طبقه کارگر و سرمایه‌داری
بین خلق‌های ستمدیده و امپریالسم و ارتجاع
بین پیام‌آوران نورِ آگاهی و دیوهای جهل و استثمار
از آشتی خبری نیست
هر چه هست خیزش هست و سرکوب
فداکاری هست و فتنه‌گری
پیشرفت هست و ممانعت
و سرانجام دستهٔ اول پیروزی و دستهٔ دوم شکست و نابودی‌ست
این منطقَ مبارزهٔ طبقاتی‌ست
و در پایان راه،
افق تابناک جامعهٔ کمونیستی‌ست
آری رفقا شما راه‌روان پیروزمند این راهید".

با این دکلمه رفقا بغض‌شون گرفت. رفیق محمدرضا چهره‌ای بسیار دوستانه و مهربان داشت، همه دوستش داشتند. او از زندانیان قبل از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود و زندانیان عادی خیلی تحت‌تاثیر رفتارش بودند. رفیق محمدرضا در اواخر شهریور ۱۳۶۰ توسط بازجوی جلاد، جعفر تقوی بازجویی و توسط حاکم شرع جنایتکار موسوی‌تبریزی محاکمهٔ تشریفاتی شد و تیرباران گردید. / فرامرز".

وصیت‌نامهٔ محمدرضا شبروهی:

"به تمامی کمونیست‌ها و انقلابیون راه آزادی طبقهٔ کارگر،

با اوج‌گیری جنبش دموکراتیک و ضدامپریالیستی خلق‌های قهرمان ایران، رژیم ضدخلقی جمهوری اسلامی روزبه‌روز هارتر شده و هرچه بیشتر خون کمونیست‌ها و انقلابیون را می‌ریزد تا شاید چند روزی بیشتر به حیات خود ادامه دهد ولی زهی خیال باطل که سپیدهٔ صبح پیروزی نزدیک است.

آری رفقا، کمونیست‌ها همیشه آمادهٔ مرگ هستند، زیرا که آرمان‌شان جز با خون سرخ زحمت‌کشان و انقلابیون به ثمر نخواهد رسید، چون بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم درهٔ عمیقی وجود دارد که باید از خاکستر انقلابیون و کمونیست‌ها پر شود و من به‌عنوان شاگرد این مکتب، مرگ را به‌عنوان یک شکل مبارزه قبول کردم زیرا

"دلم از مرگ بیزار است
ولی آن‌دم که نیکی و بدی را، گاه پیکار است
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
که هم بایستهٔ آزادگی این است"

از دفاعیات رفیق شهید هوشنگ ترگل [از شعر بلند آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرائی]

کارگران و زحمت‌کشان ایران! امروز مبارزهٔ سختْ بین اردوی کار از یک طرف و اردوی سرمایه و ارتجاع از طرف دیگر وجود دارد. زمان آن رسیده که برخیزید و تمام زنجیرهای

اسارت و بردگی را از هم بگسلید و خصم دیرینه‌تان را به زباله‌دان تاریخ بیندازید. رفقا در این مقطع از تاریخ خلق‌های قهرمان ایران، باید تمامی کمونیست‌ها و انقلابیون تجربه‌ای سخت به دست آورند و آن این‌که هیچ‌وقت گول لیبرال‌ها را نخورده، بدانند که بورژوازی هروقت امکان سرکوب داشت، حتماً سرکوب می‌کند و در این مبارزه با بورژوازی به یک تشکیلاتِ سخت و آهنین نیاز است و این تشکیلات جز با مبارزهٔ ایدئولوژیک سخت و بی‌امان علیه هرگونه انحرافات "چپ" و "راست" پایدار نخواهد ماند. وصیت من به پدر و مادر و برادران و خواهرانم این است که به‌خاطر من گریه نکنند بلکه با ادامهٔ راهم به آرمانم جامهٔ عمل بپوشانند. همچنین کلیهٔ متعلقاتم را به سازمان پیکار بدهید، تا در راه سرخ انقلاب به مصرف برساند. ـ مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع! ـ مبارزه با امپریالیسم جدا از مبارزه با رویزیونیسم نیست! ـ برقرارباد جمهوری دموکراتیک خلق! ـ زنده باد سوسیالیسم! پیکارگر کمونیست محمدرضا شبروهی ۱۳۶۰/۰۶/۲۵ ـ زندان تبریز".

۳۰۰. حمیدرضا شجاعی

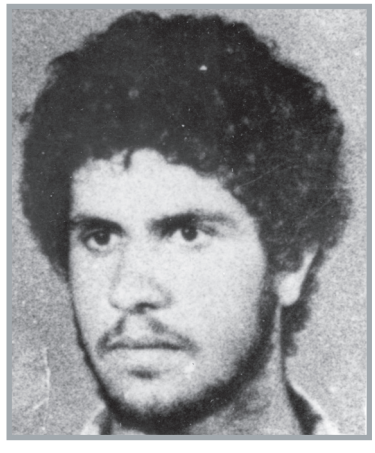
رفیق حمیدرضا شجاعی در مشهد به دنیا آمد و در همان شهر به دانشگاه رفت. او از فعالان دانشجویان مبارز و عضو کمیتهٔ خراسان پیکار بود. حمیدرضا به همراه تعدادی از اعضای این کمیته در یک تعقیب و مراقبت پیچیده در زمستان ۱۳۶۰ دستگیر و در ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ به همراه ۴ رفیق پیکارگر دیگر تیرباران شد.

گفته‌ای از یک رفیق:

"حمیدرضا فعال و با انگیزه بود و می‌توانستی برای انجام کارها روی او حساب و اعتماد کنی. احتمالا دانشجوی مشهد بود. چهره استخوانی و نسبتا درازی داشت. در ابتدا در بخش دانشجویی سازمان پیکار فعال بود و یک دوره مسئولیت بجنورد و قوچان را به‌عهده داشت و سپس در بخش تدارکات به فعالیت خود ادامه داد".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۰۱ عبدالحمید شجاعی



رفیق عبدالحمید شجاعی سال ۱۳۳۹ در نوشهر مازندران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان برد. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات کمیتهٔ شمال استان مازندران، نوشهر و بابلسر سازماندهی شد.

به‌علت فعالیت‌هایش در این مناطق، شناخته شده بود و به‌همین‌دلیل پاسداران و حزب‌اللهی‌ها از او کینه به دل داشتند؛ کمی پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ او را دستگیر کرده و به‌شدت مورد آزار

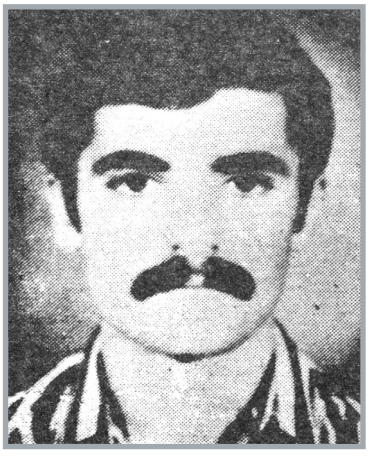
و شکنجه قرار می‌دهند. چند روز بعد از بمب‌گذاری در دفتر جمهوری اسلامی و کشته شدن تعداد بسیاری از سران رژیم در ۷ تیر، در یک عمل انتقام‌جویانه رفیق حمید و ۸ مبارز دیگر را در ۸ تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران کردند. رژیم به‌بهانهٔ این بمب‌گذاری بسیاری از زندانیان را اعدام کرد.

خبر اعدام رفیق و ۸ مبارز دیگر به‌نقل از دادگاه انقلاب اسلامی چالوس در روزنامه‌های رسمی ۱۰ تیرماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"عبدالحمید شجاعی به اتهام حملهٔ مسلحانه به مردم بی‌دفاع، قیام مسلحانه علیه مردم بی‌دفاع، عضویت در سازمان پیکار و شرکت فعال در درگیری‌های شهرستان‌های شمالی، در نیمه‌شب ۸ تیرماه ۱۳۶۰ اعدام شد".

خبر اعدام رفیق در پیکار ۱۱۳ دوشنبه ۱۵ تیر ۱۳۶۰ نیز آمده است.

۳۰۲. عبدالکریم شربتی



با استفاده از نشریه پیکار ۵۴ دوشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۵۹

کاک عبدالکریم شربتی سال ۱۳۳۲ در شهر بانه، استان کردستان متولد شد. تا کلاس یازدهم را در همین شهر خواند و سپس از هنرستان مخابرات تهران دیپلم گرفت و به استخدام شرکت مخابرات درآمد. اگرچه از خانوادهٔ مرفهی بود اما در دوران تحصیل کار هم می‌کرد. او ابتدا با حزب دمکرات همکاری داشت اما بعد مشی چریکی را پذیرفت و در آن چارچوب علیه رژیم شاه به مبارزه پرداخت. در جریان قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ همراه مردم در تصرف ساواکِ سلطنت‌آباد، پادگان عشرت‌آباد و کلانتری ۶ تهران فعالانه شرکت کرد. در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ هنگام یورش وحشیانهٔ رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، جزو اولین کسانی بود که از تهران به کردستان رفت و در سازماندهی تظاهرات مردم مبارز سنندج علیه رژیم شرکت کرد؛ همچنین مدتی در کوه‌های اطراف بانه در جنگ مقاومت به مبارزه پرداخت.

با نزدیکی بیشتر به زندگی کارگران و زحمت‌کشان و با آشنایی و گرایش به نقطه نظرات سازمان پیکار در تابستان ۱۳۵۸ خط مشی چریکی را رد کرد. در پاییز ۱۳۵۸ با حوزهٔ سنندج سازمان ارتباط گرفت و با صداقت و شایستگی‌ای که ازخود نشان داد به سرعت از سطح یک هوادار به کاندید عضوی ارتقاء یافت.

او همزمان که در ادارهٔ مخابرات کار می‌کرد، چندین مسئولیت تشکیلاتی نیز به‌عهده داشت و در نگهبانی شهر سنندج نیز شرکت می‌جست. کاک کریم در هر فرصتی که به دست می‌آمد برای مردم سنندج سخنرانی‌های بیادماندنی ایراد می‌کرد و با زبان ساده و موشکافانه برای آنها از واقعیات زندگی، از ماهیت رژیم جمهوری اسلامی، از نظام سرمایه‌داری

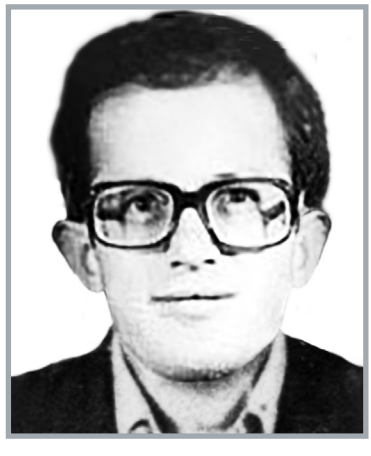
وابسته، از ریشه‌های اصلی فقروفلاکت زحمت‌کشان و از مبارزهٔ طبقاتی سخن می‌گفت. با شرکت فعالش در بنکه‌های محله‌های فقیرنشین، به‌ویژه بنکهٔ حاجی‌آباد، توانسته بود در قلب مردم زحمت‌کش این محلات جای امنی به‌دست آورد؛ چنان‌که پس از انتشار خبر شهادتش مردم محلهٔ حاجی‌آباد و تازه‌آباد به یاد او سرودِ "ای شهیدان" از سرودهای سازمان پیکار را می‌خواندند.

او بارها به رفقا می‌گفت: "از هر طریقی که می‌توانیم باید برای پیشبرد آگاهی توده‌ها با آنها ارتباط برقرار نماییم" و خود در این زمینه پیشتاز بود. هنگامی که مردم غیور سنندج به‌عنوان اعتراض به ستون ارتش، در دروازهٔ شهر اجتماع کرده بودند، کاک کریم ضمن سخنرانی برای آنها گفت: "ما تا آخرین قطرهٔ خون‌مان خواهیم جنگید و از خلق دلاور کُرد دفاع خواهیم کرد"، یکی از پیشمرگه‌های حزب دمکرات که هم‌سنگر او بود، چنان متاثر شده بود که زیر رگبار گلوله و خمپاره، درحالی‌که از وی تعریف می‌کرد سلاح و فشنگ‌های او را به دست سازمان رساند.

رفیق کریم یکی از قهرمانان خلق کرد، فعالانه در صف مقاومت شرکت کرد و در ۱۳۵۹/۲/۶ هنگامی که پیشاپیش پیشمرگان جهت پاک‌سازی ساختمان استانداری از مزدوران رژیم در حرکت بودند، به شهادت رسید.

"ای مرغ‌های طوفان!
پروازتان بلند
آرامش گلوله سربی را
در خون خویشتن
این‌گونه عاشقانه پذیرفتید،
این‌گونه مهربان". (م.سرشک)

۳۰۳. مرتضی شرفی



رفیق مرتضی شرفی سال ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد. او برادر پیکارگر درگذشته عقیله شرفی بود.

مرتضی که فردی درس‌خوان بود، علاقه وافری به شیمی و فیزیک داشت. سال ۱۳۴۸ در رشتهٔ فیزیک دانشگاه تهران و یک سال بعد در کنکور رشتهٔ مهندسی برق دانشگاه پلی‌تکنیک قبول شد و از همان‌جا نیز فارغ‌التحصیلیش را گرفت. او همچنین موفق به گرفتن مهندسی رشتهٔ آبیاری از دانشگاه اهواز شد. رفیق در تشکیلاتِ شیرازِ

سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او متأهل و مدیر کارگاه برق‌رسانی دشت ورامین بود که در فروردین‌ماه ۱۳۶۱ دستگیر و در سوم آذر همان سال همراه رفقای پیکارگرش در شیراز تیرباران شد.

در خبر روزنامهٔ اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ آمده بود:

"درکشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهك آمریکایی پیکار، در شیراز دستگیر شدند". سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری آورده شده بود که دربارهٔ این رفیق نوشته بودند: "مرتضی شرفی با نام مستعار احمد جمالی، عضو مرکزیت کمیتهٔ سابق تشکیلات و عضو اصلی بخش کارگری".

رفیق مرتضی در یک اعدام دسته‌جمعی در ۳ آذر ۱۳۶۱ همراه ۲۰ پیکارگر دیگر در زندان عادل‌آباد شیراز حلق‌آویز شد.

۳۰۴. رضا شریفی

رفیق رضا شریفی در تشکیلات سازمان پیکار در خرمشهر فعالیت می‌کرد. او با شروع جنگ و آوارگی ناشی از آن، همراه خانواده در مهرماه ۱۳۵۹به تهران رفت و در آنجا سازماندهی شد. رضا در شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۰۵. سعید شعله

رفیق سعید شعله سال ۱۳۳۴ در اصفهان به دنیا آمد. پس از به پایان رساندن تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۲، به دانشگاه رفت. در آنجا از دانشجویان فعال سیاسی بود و کمی پیش از قیام هوادار سازمان پیکار شد. پس از قیام از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) سازمان در اصفهان بود. سعید در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و به دست دژخیمان جمهوری اسلامی در ۱۲ مهر ۱۳۶۰ تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۰۶. احمدرضا شفیعی‌زاده

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق احمدرضا شفیعی‌زاده سال ۱۳۳۳ در ابیانه کاشان به دنیا آمد. پس از چندی خانواده به آبادان مهاجرت کرد و او در این شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد. قبل از قیام ۱۳۵۷، دانشجوی هوادار سازمان مجاهدین خلق م.ل در آمریکا بود که با اوجگیری جنبش توده‌ای در ایران تحصیلات خود را نیمه‌تمام رها کرد و به ایران آمد. در آبادان با جمعی از هم‌فکران خود به تکثیر و پخش اعلامیه‌ها و نشریات و گفتارهای رادیویی مجاهدین م.ل و سپس سازمان پیکار پرداخت. او در مبارزات توده‌ای و نطق‌های تبلیغی شرکت فعال داشت و سخنرانی‌هایش در تظاهرات توده‌ای به مناسبت فاجعهٔ سینما رکس آبادان برای بسیاری که در مراسم گورستان آبادان حضور داشتند خاطره‌انگیز است.

جمعی که رفیق در ارتباط با آن فعالیت می‌کرد، در قیام مسلحانهٔ بهمن ۱۳۵۷ فعالانه شرکت کرد. پس از تغییراتی که در آن جمع پیش آمد، در زمستان ۱۳۵۸ در ارتباط مستقیم با سازمان پیکار قرار گرفت و به تشکیل هستهٔ هواداران سازمان در کاشان پرداخت و مسئول تبلیغات و بخش کارگری آن بود. در اواخر زمستان ۱۳۵۸ جنبش کارگران بیکارِ کاشان را سازماندهی کرد و به عضویت شورای کارگران انتخاب شد و هم‌زمان در کنار فعالیت خستگی‌ناپذیر خود، به فعالیت انقلابی آگاهگرانه نظیر پخشِ شبانه، شعارنویسی و سازماندهی این‌گونه فعالیت‌ها در بین جوانان و دانش‌آموزان کاشان و روستای ابیانه که زادگاهش بود می‌پرداخت.

احمدرضا، بهار ۱۳۵۹ در کارخانهٔ ریسندگی (سالن شماره ۲) کاشان به کار مشغول شد. کارگران مبارز و شریف سالن شماره ۲ هیچ‌گاه اعتراضات رفیق به کارفرمای زالوصفت و دفاع از منافع کارگران را از یاد نمی‌برند. رهنمودهای او برای پیشبرد مبارزات کارگریِ کارخانه موجب موفقیت‌هایی برای کارگران شد و به محبوبیت او در میان کارگران افزود.

او را یک بار در سال ۱۳۵۹ با پیکارگر شهید عزیز صفری دستگیر می‌کنند ولی او پس از چندی آزاد شد. رفیق در زندان نیز به مبارزه ادامه می‌داد. در تبلیغ خط مشی سازمان و مبارزه با رویزیونیست‌های توده‌ای و جریانات انحرافی نظیر فداییان اکثریت پیگیر و فعال بود. رفیق را بار دیگر دستگیر می‌کنند و این بار بدون محاکمه در زندان نگه‌اش می‌دارند که با برپایی شورِ مقاومت و مبارزه در زندان، اعتصاب غذایی را نیز رهبری کرد. پاسداران و بازجویان هراسان از وجود او در کاشان، او را به اوین فرستادند که پس از دو ماه به یک سلول انفرادی در کاشان بازگردانده شد. زندانیانی که آزاد می‌شدند همه از روحیه و مقاومت حماسه‌آفرین احمدرضا یاد می‌کردند. رفتار انقلابی، فعالیت بی‌وقفه و آگاهگرانهٔ او تاثیر زیادی بر زندانیان گذاشته بود.

رفیق در ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰ شبانگاه، همراه ۶ زندانی مبارز که چهار نفرشان از هم‌سنگران خود او بودند، به تهران منتقل گشت و در آنجا به دست پاسداران و به حکم بیدادگاه خمینی تیرباران شد.

در روزنامه‌های رسمی سه شنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰، خبر اعدام رفیق احمدرضا و ۲۲ مبارز دیگر منتشر شد که حداقل ۵ نفر از آنها از تشکیلات نشریهٔ پیکار سرخ کاشان بودند. در این خبر به‌نقل از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، چنین نوشته شده بود:

"احمدرضا شفیع‌زاده فرزند محمد به اتهام عضویت فعال در سازمان کمونیستی پیکار با سوابق کیفری متعدد و اقدام علیه جمهوری اسلامی و تحریک زندانیان و ایجاد آشوب و بلوا و اغتشاش و ارتداد، بنابه رای دادگاه انقلاب اسلامی کاشان، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. وی برای اعدام در ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰، شبانگاه به تهران منتقل شد. حکم اعدام در مورد نامبرده از سوی دادستانی انقلاب مرکز در یکشنبه ۱۴ تیر ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد. همچنین این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد. بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیر مسلمین به خاک، سپرده شد".

۳۰۷. زهره شکاری



رفیق زهره شکاری سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای غیرمذهبی در رشت به دنیا آمد. در میان دو خواهر و سه برادر، فرزند دوم خانواده بود. مادرش شاهدخت خانه‌دار و پدرش علی‌اکبر در رشت فروشندهٔ لوازم خانگی بود. زهره از کودکی و نوجوانی باهوش، محبوب و اهل ورزش بود.

یکی از هم‌کلاسی‌های دورهٔ دبیرستان زهره سال‌ها بعد در کتاب گریز ناگزیر جلد اول صفحه ۱۹۱ و ۱۹۲ این‌طور نوشت:

"در سال ۱۳۵۳ یك گروه ورزش صبحگاهی دختران در سالن ورزش دانشگاه تهران به راه افتاد. بسیاری از دختران، از دانشکده‌های دیگر هم در آن شرکت می‌کردند؛ بیشترشان از فعالین چپ بودند. یکی از این بچه‌ها زهره شکاری نام داشت که از هم‌کلاسی‌هایم در رشت بود. او در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف کنونی) درس می‌خواند. زهره چهرهٔ جذاب و شخصیت صمیمی و مهربانی داشت. در دورهٔ دبیرستان، دانش‌آموزان سال‌های پایین‌تر، همیشه جلوی کلاس او می‌آمدند تا دسته‌گلی به او هدیه کنند. او از محبوب‌ترین چهره‌های دبیرستان ما بود".

او دوران دبیرستان را تا کلاس ۱۱ در دبیرستان دخترانه فروغ رشت گذراند و سال آخر از دبیرستان خوارزمی تهران فارغ‌التحصیل شد. سال ۱۳۵۳ پس از پایان تحصیلات متوسطه در هجده سالگی در رشتهٔ مهندسی پتروشیمی دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) پذیرفته شد. دانشجویان ضدرژیم شاه، این دانشگاه را "صنعتی" می‌نامیدند و آریامهرش را حذف می‌کردند. در آن زمان توانایی و تیزهوشی در رشتهٔ ریاضی یکی از پیش‌شرط‌های ورود به این دانشگاه بود که برای زنانی که به‌ویژه از شهرهای کوچک می‌آمدند، امری دشوار بود. زهره با تلاش زیاد توانست وارد رشتهٔ مهندسی‌ای شود که در آن دوران عملا در انحصار مردان بود. فعالیت در گروه پژوهش‌های فرهنگی دانشجویان دانشگاه از جمله کارهای فرهنگی او محسوب می‌شد.

زهره به‌عنوان یک زن چپ و کمونیست به معنای انسانیش تصمیم گرفته بود که به‌طور فعال در مبارزات سیاسی شرکت کند. هدفش تشکیل جامعه‌ای بود که فقروفلاکت در آن وجود نداشته باشد، خواهان برابری زن و مرد و رعایت سایر اصول انسانی بود. این امر را از طریق انطباق ایده‌های مارکس و لنین با شرایط ایران و ایجاد یک جامعهٔ کمونیستی امکان‌پذیر می‌دانست. پیش از قیام ۱۳۵۷ در گروه "دانشجویان مبارز" فعالیت داشت و بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست تا بتوانند قشرهای مختلف جامعه را سازماندهی کرده و در برابر حکومت جدید که به‌شدت در حال سرکوب مردم بود، بایستند. در سازمان به‌دلیل قابلیت‌ها و تجارب و همچنین دانسته‌های مارکسیستیش، رشد کرد و ارتقا یافت.

پس از تعطیلی دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹ که با کشته شدن ده‌ها دانشجو و اخراج و بیکاری استادان همراه بود، در کرج سازماندهی و از مسئولین دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) این شهر شد.

زهره پرشور و پرتحرک بود با زیبایی خیره‌کننده، چشمان درشت و نافذ، لبان برجسته و پر از لبخند و شوخ‌طبعیِ خاص خودش. بدنی ورزیده داشت و به ژیمناستیک و کوهنوردی در کوه‌های اطراف استان تهران می‌پرداخت. با خواندن کتاب رمانِ "نینا"، تحت تاثیر آن قرار گرفته بود. زهره که با ادبیات مارکسیستی آشنایی خوبی داشت، همواره در حال مطالعهٔ کتاب‌هایی بود که احساس می‌کرد به تئوری مبارزاتیش کمک می‌کند.

زهره در همان دورهٔ دانشجویی با استاد دانشگاه خود که پنج سالی از او بزرگ‌تر بود، ازدواج کرد. سال ۱۳۵۸ با هم یک خانهٔ قدیمی زیبا در کرج اجاره کرده بودند. او خانه را بسیار ساده و با سلیقه آراسته بود. یک ماشین چاپ کوچک هم در این خانه بود که زهره و سایر رفقایش نشریات خود را در آنجا چاپ می‌کردند. همسر زهره متولد استان خراسان بود و سفر به مشهد برای دیدار خانوادهٔ شوهر از جمله مسافرت‌های سالانهٔ زهره به حساب می‌آمد. با شروع سرکوب‌های وحشیانهٔ رژیم حاکم، همسر زهره چهار سال در زندانی محبوس بود که خوشبختانه اعدام نشد.

در کرج زهره با دانشجویان هوادار سازمان پیکار، در دانشکدهٔ کشاورزی نیز کار سیاسی می‌کرد و مسئولیت سازماندهی دانش‌آموزان دبیرستانی را هم به‌عهده داشت. جلسات مطالعهٔ کتاب‌های کلاسیک مارکسیستی و بحث حول نظرات روزمرهٔ سازمان پیکار و سایر احزاب سیاسی و برنامه‌ریزی برای سازماندهی دانشجویان و دانش‌آموزان از فعالیت‌های مهم آنها بود. این جلسات در خانه‌های فعالین و گاهی اوقات در کوه‌های زیبای اطراف کرج برگزار می‌شد. زهره هنگام کوهنوردی توجه داشت که زندان گوهردشت که در پایان دوران رژیم سلطنتی ساختنش متوقف شده بود اکنون توسط رژیم جدید از سرگرفته شده و در حال ساخت و تکمیل است. برایش مشخص بود که رژیم جمهوری اسلامی قصد سرکوب مخالفین سیاسی خود را دارد و دستگیری، حبس و اعدام آنها در دستور کارش است.

دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار در کرج فعالانه نشریات مختلف سازمان را در خیابان‌ها می‌فروختند و از جنبش کارگران و گرسنگان بیکار برای حقوق‌شان، از مبارزهٔ مردم کردستان برای ایجاد یک شرایط انسانی و همچنین جنبش دانشجویان مدارس فنی دخترانه که همگی توسط رژیم اسلامی بسته شده بود حمایت می‌کردند. مقابله با سرکوب رژیم جدید، فعالانه توسط نیروهایی سیاسی سازماندهی می‌شد و زهره با تمام وجود در این جنبش‌ها شرکت داشت.

زهره در کرج توانست در یکی از مدارس دخترانه شغل نیمه‌وقت معلمی پیدا کند، اما نگران بود چون یکی از زنان دانشجوی حزب‌اللهی دانشگاه صنعتی، مدیر این مدرسه شده بود. رژیم اسلامی فعالانه معلمین و مدیران با سابقه را تصفیه و اخراج کرده و سعی در استخدام افراد جدیدی داشت که به اسلام سیاسی اعتقاد داشته باشند. پیش از نوروز

۱۳۵۹ دانش‌آموزان برای قدردانی و تشکر از زهره، ده‌ها کارت تبریک نوروز به او دادند که نشان‌دهندهٔ محبوبیت او بین دانش‌آموزان بود. توجه به حقوق کودکان و نوجوانان از مهمترین ایده‌های زهره به حساب می‌آمد و در تدریس از متدهایی استفاده می‌کرد که مبتنی بر قدرت خلاقیت و ابتکار خود شاگردان باشد.

حکومت اسلامی در شهرهای مختلف برای سرکوب نیروهای چپ و مبارز، گروه‌های ضربت سازمان داده بود. در کرج این گروه شبه‌نظامی "المراقبون" نام داشت که توسط آخوندهای مسجد جامع کرج پشتیبانی می‌شد. کار المراقبون شناسایی افراد سیاسی مخالف رژیم و حمله به آنها با چاقو و قمه بود. در جلسات دانشجویی- دانش‌آموزی که زهره شرکت داشت یکی از بحث‌های روزمره چگونگی دفاع از خود و فرار از دست این چاقوکشان حزب‌اللهی بود. کسانی که نشریهٔ سازمانی را در خیابان‌ها می‌فروختند، می‌بایست توسط سایر فعالین همراهی و محافظت شوند. زهره سازماندهیِ حفاظت از رفقای جوان‌تر را به‌عهده داشت.

کرج تپه بزرگی در شمال شهر دارد که محل حاشیه‌نشیان فقیر به اسم "زورآباد" بود. وقتی زهره پرسیده بود که چرا اسم این محله زورآباد است، مردم محل به او گفته بودند: "چون با زور آبادش کردیم". عده‌ای از دانش‌آموزان هوادار سازمان با کمک زهره و سایر فعالین نشریه‌ای به نام "فریاد زورآباد" منتشر می‌کردند که به معضلات مردم، مثل نبود آب و برق و فاضل‌آب می‌پرداخت و به وضعیت بد کوچه‌ها و خیابان‌ها اعتراض داشت. راه‌های خاکی پرشیب در زمستان‌ها یخ می‌زد و باعث زمین‌خوردن و شکستگی دست‌وپای پیر و جوان و کودک می‌شد. این نشریه را با یک دستگاه چاپ کوچک منتشر کرده و شب‌ها پشت در خانه‌های مردم می‌انداختند. هر یک از آلونک‌های زورآباد آب‌انبار کثیفی داشت که ماشین آب‌رسانی هر چند وقت یک بار آن را پر می‌کرد و در ازای این کار هر خانوار پولی می‌پرداخت. انواع انگل‌ها در این آب‌انبارها وجود داشت که باعث بیماری‌های مختلفی بین اهالی می‌شد. حکومت جدید هم که قول رسیدگی به خواسته‌های حیاتی مردم را داده بود، اصلا برایش درد و رنج مردم اهمیتی نداشت و برای‌شان کاری نمی‌کرد. زنان محلهٔ زورآباد بارها چه در دوران رژیم سلطنتی پهلوی و چه در رژیم جمهوری اسلامی، جاده‌های اصلی پایین تپه را بسته بودند تا نیازهای حیاتی خود را به گوش همه برسانند اما گوش هیچ‌کدام از مقامات بدهکار این اعتراض‌ها نبود. سال‌ها بعد تنها کاری که رژیم جدید اسلامی انجام داد عوض کردن اسم زورآباد به اسلام‌آباد بود. زهره و رفقایش در کرج سعی داشتند از طریق نشریات افشاگرانه مردم را برای گرفتن خواسته‌های اساسی و به‌حق‌شان بسیج کرده و فعال‌شان کنند ولی سرکوب‌های رژیم جمهوری اسلامی با زندانی کردن و اعدام ده‌ها فعال سیاسی در همان کرج مردم را منفعل و فعالیت رفقا را با مشکلات اساسی همراه کرده بود.

با شروع جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ سازمان پیکار اعلام کرد که این جنگ علیه کارگران ایران و عراق است که این موضع‌گیری دشمنی رژیم جمهوری اسلامی را با سازمان پیکار بیشتر کرد؛ زهره با این نظرات موافق بود و شعارهای ضد جنگ ایران و

عراق را به میان مردم کرج می‌برد. حکومت از این جنگ برای سرکوب هر چه وسیع‌تر خواست‌های مردم و مخالفین استفاده کرد و با دستگیری و اعدام فعالینی چون زهره شکاری و هزاران نفر دیگر توانست حاکمیت خود را تثبیت سازد.

اما زهره چگونه دستگیر شد؟ شرایط کشور بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مملو از رعب و وحشت تحمیل شده توسط رژیم بود. اعدام‌های روزانهٔ ده‌ها نفر از فعالین سیاسی در رادیو تلویزیون و روزنامه‌های دولتی اعلام می‌شد. پدر و مادر، نگران زهره بودند و می‌خواستند او به رشت بازگردد. او اواخر تیرماه ۱۳۶۰ که عازم رشت بود، در ترمینال اتوبوسرانی شرق تهران از یک تلفن عمومی به خانه زنگ می‌زند و می‌گوید که ساعاتی دیگر عازم آنجا است.

زهره که یک مُبلغ خستگی‌ناپذیر بود، در همان کیوسک تلفن شعار "نان مسکن آزادی" را می‌نویسد که یکی از شعارهای اصلی سازمان پیکار بود. در آن شرایط خفقان و پلیسی این عمل زهره توجه یک زن حزب‌اللهی چادر مشکی طرفدار رژیم را جلب می‌کند؛ او با هیاهو ماموران سپاه پاسداران را خبر کرده و زهره را هم‌آنجا به جرم نوشتن شعار دستگیر می‌کنند. ماموران سپاه پس از دستگیری زهره، به خانهٔ خالهٔ او در تهران رفته و خانه را گشتند اما هیچ مدرکی علیه زهره پیدا نکردند. زهره در زندان مورد شکنجه و آزار قرار گرفت و به جرم نوشتن شعار "نان مسکن آزادی" به پنج سال زندان محکوم شد. بعد از مدت‌ها زهره به کمك خانواده توانست خود را به زندان رشت منتقل کند. در آنجا چندین ملاقات با پدر و مادر و حتی با خواهر و برادرانش داشت.

یکی از برادرانش که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود، تقریبا هم‌زمان با زهره در شهر اصفهان دستگیر شده بود. بعد از سرکوب‌های شدید سال ۱۳۶۰ و به زندان افتادن زهره و برادرش، وقت پدر و مادر و خواهر و برادرانِ دیگر که چند نفرشان نوجوان بودند، در جلوی زندان‌های مختلف ایران سپری می‌شد. زهره از زندان رشت یک دفترچه برای خانواده فرستاد و از طریق زندانیانی که آزاد شده بودند، پیام شفاهی داد که در صفحات این دفترچه با آبلیمو مطالبی برای آنها نوشته که با گرم کردن صفحات نوشته‌های او را بخوانند. ولی تلاش خانواده بی‌نتیجه ماند. احتمالا صفحاتی که زهره با آبلیمو نوشته بود پاره شده بودند. پدر و مادر تا زنده بودند به این موضوع فکر می‌کردند که حتی گفته‌هایی که دخترشان پیش از اعدامش برای‌شان نوشته از آنها گرفته شده بود. زندانیانی که با زهره در زندان صحبت کرده و بعداً آزاد شده بودند، به پدر و مادر گفتند که او بسیار کنجکاو بود که بداند جنبش مردمی در خارج از زندان چه موقعیتی دارد و سازمان پیکار در چه وضعیتی است. متأسفانه در آن دوران بین سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ بسیاری از اعضا و کادرها و هواداران این سازمان دستگیر و بسیاری اعدام شده بودند. حرکت‌های کارگری و سایر جنبش‌های اعتراضی به‌شدت سرکوب و فعالین سیاسی زندانی، شکنجه و اعدام می‌شدند.

خفقان کامل بر ایران حاکم بود. کسانی که زهره را در زندان دیده بودند، می‌گفتند که بارها او و سایر زندانیان را برای اجرای حکم اعدام ساختگی برده بودند. رژیم در صدد این بود که در حین اعدام ساختگی ببیند آیا کسی شعار می‌دهد یا سرود می‌خواند که در آن صورت حکم اعدام و تیرباران عملی می‌شد. این اقدام جنایتکارانه را رژیم جمهوری

اسلامی بارها در دههٔ ۱۳۶۰ انجام داد و زندانیانی را که حتی حکم اعدام نداشتند ولی هنوز حاضر به قبول حاکمیت این رژیم نبودند، اعدام کرد.

در اوایل سال ۱۳۶۲ موقعیت تشکیلاتی او در سازمان لو رفت و زهره را به‌طور ناگهانی از زندان سپاه پاسداران رشت به یکی از زندان‌های تهران منتقل و یک هفته بعد او را در ۲۵ فروردین ۱۳۶۲، تیرباران کردند. زهره شب قبل از اعدام به خانواده در رشت تلفن زد و خیلی کوتاه گفت که فردا به ملاقاتش بروند و یک ماشین وانت هم با خودشان بیاورند. خانواده وحشت زده به تهران رفت ولی ملاقاتی در کار نبود. به‌جای آن مقامات زندان گفتند که زهره در قبرستان بهشت‌سکینه در کرج دفن شده است. پدر و مادر مخفیانه قبر را شکافتند و پیکر بیجان زهره را دیدند که در یک چادر سیاه پیچیده شده بود و شانزده گلوله به سر و سینه‌اش زده بودند.

بخشی از کتاب "از اوین تا پاسیلا" ص ۷۴، خاطرات زندان نوشته داریوش البرز:

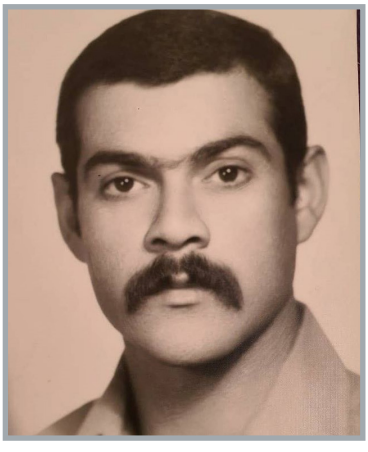
"...کرج در مقایسه با تهران شهر کوچکی به شمار می‌رفت، ولی اعدامی بسیار داشت. هم‌زمان با تیرباران کردن بچه‌های کرج که با ما به اوین منتقل شدند، دختری از بند زنان به نام زهره شکاری که هوادار پیکار و عضو تشکیلات معلمان کرج بود را پیش از آزادی شناسایی و اعدام می‌کنند. دستگیری [لو رفتن] زهره گویا به این شکل بوده که او را به همراه تعداد دیگری به جوخهٔ آتش نمایشی می‌فرستند. بعد از تیرباران کردن، بقیه خود را به زمین می‌اندازند ولی زهره هم‌چنان سرپا ایستاده بوده، بنابراین او را در زندان نگه می‌دارند و بقیه را آزاد می‌کنند..."

۳۰۸. مرتضی شکرالله‌بیگ‌تبریزی

رفیق مرتضی شکرالله‌بیگ‌تبریزی دانشجو و از اعضای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) بود. او در سال ۱۳۶۰ تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۰۹. اسماعیل شمس‌مهر

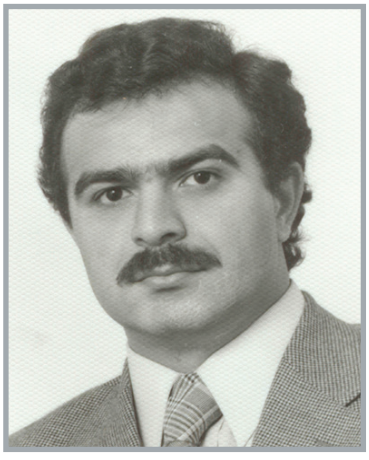


رفیق اسماعیل شمس‌مهر ۲۱ خرداد ۱۳۳۵ در آبادان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند. او پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست. با شروع جنگ ایران و عراق همراه خانوادهٔ جنگ‌زده‌اش به اصفهان رفت و در تشکیلات آنجا با نام مستعار مهرداد سازماندهی شد. با درایت و پشتکار بی‌دریغ در فعالیت‌هایش، پس از مدتی، مسئولیت‌های بالایی در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) و تشکیلات پیکار به او محول شد.

در دوران بحران درونی سازمان با تعدادی دیگر در تشکیلات اصفهان، جانب "جناح انقلابی" را گرفت. در سال ۱۳۶۰ طی ضربات متعدد به تشکیلات اصفهان مسئولِ کلِ جمع رفقای آنجا بود. در ضربهٔ بزرگ به کمیتهٔ اصفهان، یکی از اعضای جمع کمیتهٔ هماهنگی، مسئول کل دانشجویی و دانش‌آموزی پیکار و مسئول کمیتهٔ مروجین شَیراز به نام مرتضی زائری، برای اجرای قرارهایی به شیراز می‌رود. چندی قبل، نوروزعلی برومند از فعالین پیکار در ذوب‌آهن اصفهان دستگیر شده بود که در زیر شکنجه اعترافاتی می‌کند و قرارهایی را لو می‌دهد. مرتضی زائری با نام‌های مستعار اکبر خسروی، حمید احمدی و اکبر خدری، قبل از اجرای قراری دستگیر می‌شود. این دو دستگیری باعث گیرافتادن بسیاری از رفقا در ظرف دو سه روز در اصفهان و شیراز شد. مرتضی زائری دانش‌آموزی بود که کمی پیش از قیام در آبادان فعالیت می‌کرد و افراد بسیاری را می‌شناخت؛ بعد از یک فرار از شیراز، مسئولیت و ارتباطاتی را در اصفهان در دست داشت. او شکنجه‌ها را تاب نیاورد و بعدها حتی به یکی از شکارچیان و همکاران بسیار فعال رژیم تبدیل شد و تا آنجا پیش رفت که اگر رفیقی را در خیابان می‌دید با کمک پاسدارها او را دستگیر می‌کرد و در این زمینه عملاً در اصفهان اقدام به دستگیری دو تن از رفقایی (دو برادر) کرد که جزو فعالین رزمندگان بودند. البته در مورد این دو برادر اگر چه آنها را با کمک یک پاسبان متوقف می‌کند تا پاسداران سرمی‌رسند، اما از آنجا که نتوانسته بود در مورد آنها اطلاعات درستی بدهد، آنها توانستند بعد از ۲۴ ساعت جان سالم بدر برند. رفیق اسماعیل نیز بر سر قرار با همان مرتضی زائری در ۲۳ فروردین ۱۳۶۱ در اصفهان لو می‌رود و درحالی‌که مسلحانه از خودش دفاع می‌کند، هدف گلوله قرارگرفته و کشته می‌شود. خانوادهٔ رفیق او را در گورستان تخته پولاد اصفهان به خاک سپرد. در روزنامهٔ اطلاعات سوم خردادماه ۱۳۶۱ آمده بود: "کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار در اصفهان نابود شد" و در زیر این خبر اسامی هفت رفیق مشاهده می‌شد. در این خبر شهادت رفیق اسماعیل بدین شکل تشریح شده بود: "اسماعیل شمس‌مهر با نام مستعار مهرداد، مسئول کل کمیته و مسئول جمع هماهنگی اصفهان، مسئول جعل و مسئول تدارکات، طی یک درگیری مسلحانه توسط برادران پاسدار به هلاکت رسید". در خبر روزنامه‌ها از مرتضی زائری هم نام برده شده بود.

نوشته‌ای از یک رفیق:

"اسماعیل شمس‌مهر با نام مستعار "مهرداد" و کریم نیسی هر دو از بچه‌های آبادان بودند که پس از جنگ هم در اصفهان فعالیت می‌کردند. هر دوی این رفقا هم تا آخرین روز که دستگیر شدند جزو جمع پنج نفرهٔ کمیته هماهنگی بودند که مسئولیت "جناح انقلابی" پیکار را در اصفهان به‌عهده داشتند. این رفقا هم‌زمان با رفیق فرزانه سلطانی قرارشان لو رفت. اسماعیل شمس‌مهر و کریم نیسی هر دو در یک روز و احتمالا بر سر یک قرار بوده‌اند. اسماعیل در محل قرار به ضرب گلوله پاسداران کشته شد و رفیق کریم زنده به دست آنها افتاد که در همان یکی دو روز اول در زندان خود را حلق‌آویز کرد".



۳۱۰. محمدتقی شهرام

رفیق محمدتقی شهرام آذرماه ۱۳۲۶ در تهران متولد شد. پدر و مادرش نیز متولد تهران بودند. پدرش رمضان از فعالین پرکار جبههٔ ملی و ضدکمونیستی دو آتشه بود که دوستی نزدیکی با علی اردلان و مهدی بازرگان داشت. پدر، کارمند وزارت دارایی و از وضعیت مالی خوبی برخوردار بود که بعدها به ریاست ادارهٔ قند و شکر تهران رسید. رفیق تقی فارغ‌التحصیل سال ۱۳۴۴ بود و همان سال در کنکور دانشگاه تهران در رشتهٔ ریاضی پذیرفته شد. پدرش فقط سال اول تحصیلی (۴۵ـ۱۳۴۴) شهریهٔ دانشگاه را پرداخت، پس از آن شهرام هر سال شاگرد اول دانشگاه می‌شد و از دادن شهریه معاف بود. خرداد ۱۳۴۸، لیسانس ریاضی را با رتبهٔ اول دانشگاه تهران تمام کرد و به ادامهٔ همین رشته تا فوق‌لیسانس پرداخت.

اواسط سال ۱۳۴۸ زمانی که دانشجو بود، به گروه متشکلی از مبارزان مسلمان که بعدها سازمان مجاهدین خلق ایران نامیده شد، پیوست. متأسفانه این گروه در شهریور ۱۳۵۰ مورد ضربهٔ ساواک شاه قرار گرفت و نزدیک به هشتاد درصد کادرها و اعضا دستگیر و زندانی شدند. رفیق شهرام نیز جزو این دستگیرشدگان بود.

تقی شهرام به‌عنوان عنصر غیرقابل تحمل و توهین کننده به شاه، همراه رفیق شهید حسین عزتی (از گروه مارکسیستی ستاره سرخ) به زندان ساری تبعید می‌شود. در اواسط اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۲، او که از شش ماه پیش‌تر، ادامهٔ ۱۰ سال محکومیتش را در زندان ساری و در حال تبعید می‌گذراند، موفق به جذب زندانبان خود، افسر انقلابی، ستوان دوم "امیرحسین احمدیان" به مجاهدین می‌شود. آنها با مقدار زیادی اسلحه و مهمات می‌گریزند و به سازمان مجاهدین وصل می‌شوند.

از اواخر سال ۱۳۵۲ محمدتقی شهرام که از توانایی نظری خاصی برخوردار بود همراه عدهٔ دیگری در پی مطالعات وسیع به مارکسیسم می‌گراید.

تغییر ایدئولوژی در سازمان باوجودی که از سال ۱۳۵۳ اکثریت اعضای آن مارکسیست شده بودند، متأسفانه با رویدادهای تلخ و مرگباری همراه شد؛ که می‌توان به اعدام سازمانی مجید شریف‌واقفی در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴ و مجروح شدن شدید و متعاقب آن دستگیری مرتضی صمدیه‌لباف که از اعضای مسلمان بودند اشاره کرد.

رفیق شهرام به‌عنوان یکی از مبارزین و متفکرین مارکسیست موجب تحولات چشم‌گیری در سطح جنبش شد. کتاب "بیانیهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیك سازمان مجاهدین خلق ایران" که عمدهٔ مطالب از آن او بود، در مهر ۱۳۵۴ "احتضار امپراطوری دلار و توطئه‌های امپریالیستی آمریکا"، "ظهور امپریالیسم ایران و تحلیلی بر روابط ایران و عراق ۱۳۵۵"، اکثر سرمقاله‌های نشریهٔ مجاهد و ده‌ها مقاله و متون

تئوریك دیگر کار شهرام بود.

تقی شهرام چهرهٔ بسیار شناخته شده و مهمی برای ساواک بود. سازمان مجاهدین م.ل پس از ضربات شدید ساواک به هر دو سازمان فدایی و مجاهدین در سال ۱۳۵۵، تصمیم به خارج کردن تقی شهرام از کشور گرفت. سرانجام در اوایل سال ۱۳۵۶ از کشور خارج شد و به فرانسه رفت.

در تیرماه ۱۳۵۷ در نشست فوق‌العاده‌ای در پاریس از کادرهای سازمان (جمع مسئولین) تشکیل می‌شود که پس از چند روز بحث و گفت‌وگو، این جمع به کنار گذاردن تقی شهرام از رهبری رأی می‌دهد.

کمی پیش از پیروزی قیام ۱۳۵۷ تقی شهرام با کمك سازمان پیکار به داخل کشور بازمی‌گردد. در این زمان او بی‌پروا در جلو دانشگاه تهران و در جلسات بحث و گفت‌وگوهای خیابانی به شکل پرشوری شرکت می‌کرد. اعضای سازمان چند بار به او خطر شناسایی شدن توسط عوامل رژیم شاه و یا مذهبی‌های افراطی هشدار دادند، اما او از شرکت در این بحث‌های خیابانی خودداری نمی‌کرد. در شامگاه روز دوشنبه ۱۱ تیرماه ۱۳۵۸ در خیابانی حوالی میدان توحید، توسط شخصی که سابقهٔ فعالیت مبارزاتی شهرام را می‌دانسته شناسایی شده و موجب دستگیری او می‌شود.

خبر دستگیری تقی شهرام در رادیو و روزنامه‌های کشور با آب‌وتاب اعلام می‌شود و در همان ابتدا رژیم جمهور اسلامی او را به قتل چندین نفر متهم می‌کند. همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود، رژیم با دستگیری او قصد داشت به تبلیغات همه‌جانبه علیه جنبش کمونیستی و انقلابی ایران دست بزند.

با شکنجه جسمی و روحی قصد شکستن او را داشتند، بیش از یك سال در زندان‌های مختلف، انفرادی‌ها و به‌ویژه در بند مخوف ۲۰۹ زندان اوین محبوس بود. اما او که هشیار و آگاه به مقاصد شوم رژیم جدید بود، مقاومتی بی‌نظیر از خود نشان داد و حتی به التماس‌های آخوند علی قدوسی دادستان کل کشور که چند کلمه‌ای در رد سازمان مجاهدین برای نجات جانش بیان کند، توجهی نکرد.

باوجودی‌که تقی شهرام حاضر به محکوم کردن سازمان مجاهدین (رجوی) نشد، اما سازمان مجاهدین خواهان محکومیت او بود و در اطلاعیهٔ رسمی که در تاریخ ۱۳ تیرماه ۱۳۵۹ منتشر کرد، خواهان شرکت دو نفر از نمایندگان این سازمان در دادگاه شد و کمی بعد هم در این رابطه شهید موسی خیابانی و فرد دیگری را به دادستانی معرفی کرد. سازمان پیکار به همراه گروه‌های دیگر برای هماهنگی فعالیت‌ها در جهت آزادی شهرام دست به تشکیل کمیته‌ای به این منظور زد. محاکمه در ۲۳ تیرماه آغاز شد و شهرام را روز اول به دادگاه آوردند اما او با به‌رسمیت نشناختن آن به سلولش باز گردانده شده. دادگاه از آن پس بدون حضور شهرام ادامه یافت و در نهایت او را به اعدام محکم کرد.

رفیق محمدتقی شهرام در دوم مرداد ۱۳۵۹ با بیش از یک سال حبس در انفرادی‌های متعدد و از جمله در بند ۲۰۹ زندان اوین، تیرباران شد. روزنامهٔ کیهان مورخ ۲ مرداد ۱۳۵۹ اطلاع داد که شهرام: "به همراه بیست تن از محکومین کودتای اخیر [موسوم به

نوژه] سحرگاه امروز تیرباران شدند".

در دوران اعدام‌های دستجمعی سال ۶۰ با دفن پانزده تن از اعضای تیرباران شده سازمان پیکار در ۳۱ تیرماه، رژیم به بهانه مارکسیست بودن ایشان، آنان را به گورستانی در محله خاوران که سابق بر آن، گورستان بهاییان بود، دفن کرد. تعداد دیگری از اعدام‌شدگان مارکسیست، از جمله رفقا محمدتقی شهرام، محسن فاضل، علیرضا رحمانی‌شستان، قاسم گلشن و عزیز صفری از سازمان پیکار، سعید سلطانپور از سازمان فداییان اقلیت، بهنوش آذریان، منوچهر اویسی از چریک‌های فدایی خلق، شهلا بالاخان‌پور از سازمان راه کارگر، محمدعلی عالم‌زاده و طاهره آقاجانی (و کودک متولد نشده آنان) از گروه نبرد، سابق بر این اعدام شده بودند، به دستور محمد گیلانی حاکم شرع دادگاه انقلاب، نبش قبر گشته و در این گورستان به خاک سپرده شدند. از این تاریخ گورستان خاوران به عنوان نماد گورهای دستجمعی معروف شد.

۳۱۱. رحیم شهسواری

رفیق رحیم شهسواری سال ۱۳۳۷ در شیراز به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به کارگری پرداخت. او پرشور در قیام ۱۳۵۷ مردمْ علیه رژیم شاه شرکت کرد و در همین دوران با مارکسیسم ـ لنینیسم آشنایی یافت. پس از قیام به هواداران سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات شیراز سازماندهی شد. مدتی از اعضای کانون دیپلمه‌های بیکار بود و سپس در تشکیلات شیراز با کمیتهٔ هنر و تبلیغات فعالیت می‌کرد. رفیق جزو ۲۴ نفری بود که ۵ تیرماه ۱۳۶۰ در یک مینی‌بوس در راه کوه دستگیر شدند.

رحیم در زندان پایدار و مقاوم ایستاد و از رفقای پیگیر در تشکیلاتی بود که هواداران پیکار در زندان زده بودند. این تشکیلات با دستگیری افراد تازه در اوایل تیرماه سال ۱۳۶۱ لو می‌رود. او جزو هشت عنصر مهم این تشکیلات بود که برای بازجویی مجدد به بازداشتگاه سپاه فرستاده شد.

رفیق رحیم شهسواری همان شب اول در انفرادی بازداشتگاه سپاه با جوراب خود را حلق‌آویز و خودکشی می‌کند تا اطلاعاتش به دست رژیم نیافتد.

۳۱۲. رزگار شیخ‌الاسلامی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۷، دوشنبه ۲۵ آبان ۱۳۶۰

رفیق رزگار شیخ‌الاسلامی سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای متوسط در شهر مریوان به دنیا آمد. در همان اوان جوانی تحت تأثیر جو سیاسی خانواده با مسائل سیاسی آشنایی پیدا کرد. در سال‌های قبل از قیام یکی از فعالین جنبش دانش‌آموزی بود. او اعتراضات دانش‌آموزی را همراه دیگرهم‌فکران خود علیه رژیم ارتجاعی شاه سازماندهی می‌کرد. در اعتراضات، راهپیمایی‌ها و میتینگ‌ها که مردم را به صفوف انقلاب می‌کشاند شرکت فعالی داشت و همین امر حساسیت ساواک را برمی‌انگیخت.

رفیق در بحبوحهٔ مبارزات توده‌ایِ سال ۱۳۵۷ با چند تن از رفقای خود برای سازماندهی

مبارزات دانش‌آموزی و پیوند آن با جنبش مردمی، کانون محصلین مریوان را تشکیل دادند. کانون با کوشش‌های بی‌دریغ رفقا یکی از مراکز تجمع و تشکل دانش‌آموزان شد. رفقا در این کانون برای بالا بردن سطح آگاهی دانش‌آموزان و نیز توده‌های مردم از تمام امکانات موجود مانند چاپ نشریه و اعلامیه، اجرای نمایشنامه، برگزاری نمایشگاه و دائر کردن کتابخانه و نیز شرکت عملی درکارهای دسته‌جمعی استفاده می‌کردند. رفیق هم‌زمان در تماس نزدیک با اتحادیهٔ دهقانان بود و در کوچ تاریخی مردم مریوان نقش فعالی داشت. او در یورش ۲۸ مردادماه ۱۳۵۸ همراه چند تن دیگر دستگیر شد. بعد از آزادی، دوباره فعالیت مبارزاتی خود را شروع کرد و با تشکیلات سازمان پیکار در سنندج تماس گرفت و به‌طور فعالی در جنبش دانش‌آموزان علیه حضور مزدوران رژیم در شهر شرکت کرد.

پس از آن‌که جنبش خلق کرد و پیشمرگه‌های آن توانستند نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی را عقب نشانده و شهرهای کردستان را دوباره آزاد کنند، رزگار فعالیت خود را در کانون محصلین مریوان ادامه داد و در اجرای نمایشنامهٔ "۹ شهید" و نیز چندین نمایشنامهٔ دیگر فعالانه شرکت کرد. در پخش نشریات و اعلامیه‌های سازمان نقش به‌سزایی داشت. مدتی در شهر سقز و سنندج پیشمرگه بود و در جریان جنگ یک ماهه مریوان در "بنکه‌ها" به فعالیت پرداخت، مدتی بعد از تخلیه شهر به پیشمرگان سازمان پیکار پیوست. رفیق در مدت زمانی که پیشمرگه بود در کارهای عملی و سیاسی شوروشوق زیادی نشان می‌داد و در بالا بردن سطح آگاهی سیاسی و تئوریک خود و دیگر رفقایش کوشا بود. او برای مدتی در جمع مسئولین مقر و جمع مسئولین آموزشی–سیاسی پیشمرگان، علی‌البدل پیکارگر شهید عبدالکریم شربتی بود.

او ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ در منطقه کامیاران در درگیری با نیروهای مزدور دمکرات و رزگاری درحالی‌که در اول جبهه بود، همراه دو پیشمرگهٔ پیکارگر و چند رفیق پیشمرگه از کومله به شهادت رسید. سه پیشمرگهٔ پیکارگر، رفقا رزگار شیخ‌الاسلامی، ارسلان خلیلی و اسد صلواتی بودند که در این نبردْ قهرمانانه جنگیدند، مقاومت کردند و سرانجام به شهادت رسیدند.

حزب دمکرات کردستان در پوشش طرفداری از منافع خلق کرد، همواره مترصد وارد آوردن ضربهٔ جدیدی بر جنبش کردستان بوده و این ضربات را به اَشکال مختلف و به‌ویژه در لحظات حساس و خطیر بر پیکر آن وارد آورده است. جنایات مزدوران این حزب در کردستان نسبت به نیروهای کمونیست و نمایندگان واقعی جنبش کردستان، گوشه‌هایی از این ضدیت دیرینهٔ طبقاتی "حزب" نسبت به منافع کارگران و زحمت‌کشان و خلق‌های تحت‌ستم و نیروهای آگاه کمونیست را به نمایش می گذارد. در سال ۱۳۵۹ این حزب در بوکان با تهاجم ضد انقلابیش به مقر سازمان پیکار در این شهر، ۳ رفیق قهرمان را به شهادت رساند، تعداد زیادی را دستگیر کرد (که بعدا تحت فشار توده‌های خلق کرد و نیروهای انقلابی آزاد شدند) و اموال مقر را به غارت برد.

۳۱۳. نجم‌الدین شیخی



با استفاده از نشریه پیکار ۵۴، دوشنبه ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۹

رفیق نجم‌الدین شیخی سال ۱۳۳۵ در یک خانوادهٔ فقیر و تنگدست در روستای مولان‌آباد از توابع شهرستان سقز دیده به جهان گشود. فقر، بی‌چیزی و تنگدستی از جمله شرایطی بود که رفیق در آن بزرگ شد. باوجودی‌که وضع مالی خانواده بسیار بد بود، پدرش اصرار داشت که نجم‌الدین به مدرسه برود. او هم‌زمان با تحصیل چوپانی نیز می‌کرد. پس از پایان دورهٔ ابتدایی برای دورهٔ متوسطه به شهر سقز رفت؛ در این شهر با مسائل جامعهٔ طبقاتی آشنا شد که در شکل‌گیریِ طرز فکرش نقش بسزایی داشت.

رفیق در جریان اوجگیری مبارزات توده‌ها در تظاهرات، اعتصابات و تحصن‌ها فعالانه شرکت داشت. پس از قیام بهمن‌ماه، کاک نجم به‌عنوان یکی از اعضای فعال "جمعیت طرفدار زحمت‌کشان" سقز به فعالیتش ادامه داد. او همچنین به‌عنوان یکی از افراد پرتلاش اتحادیهٔ دهقانی منطقهٔ سقز در مبارزات دهقانی منطقهٔ تیله‌کوه و تازه‌آباد و باغچه‌له فعالانه شرکت می‌کرد.

در مردادماه ۱۳۵۸ به‌دنبال یورش وحشیانهٔ رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، رفیق نجم‌الدین در جریان مقاومت قهرمانانهٔ مردم دلاور سقز، همراه آنها شجاعانه جنگید. با توجه به علاقه‌ای که نسبت به کار توده‌ای–انقلابی داشت، شغل معلمی را انتخاب کرد و معلم روستای "خاپوره ده" شد که قبلا رفیق پیکارگر شهید انور ماجدی معلم آنجا بود. باوجودی‌که کاک نجم مدت کمی در آن ده مشغول کار بود، روستاییان علاقهٔ زیادی به او پیدا کرده بودند. آنها به وی می‌گفتند: "تو جای خالی کاک انور را برای ما پر کرده‌ای".

در جریان یورش مجدد ارتش و پاسداران به کردستان، رفیق به‌عنوان پیشمرگهٔ سازمان پیکار به صف جنبش مقاومت خلق کرد پیوست.

او در یک مأموریت شبانه جهت کمک رساندن به پیشمرگان مستقر در سقز، با عده‌ای از رفقا عازم این شهر می‌شود. با توجه به حضور نیروهای ارتش و سپاه آنها ناچار بودند چراغ‌های ماشین‌شان را روشن نکنند و در تاریکی طی راه می‌کردند. در همین زمان حادثهٔ مهیبی رخ می‌دهد. ماشین رفقا با ماشین رفقای فدایی تصادف می‌کند که در این حادثه او و یکی از رفقای فدایی به نام رضا خلیفه‌زاده در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹ به شهادت رسیدند.

۳۱۴. احمد شیرازی

رفیق احمد شیرازی سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. بعد از اتمام تحصیلات متوسطه نزد پدرش در قهوه‌خانه‌ای کار می‌کرد. او در دوران قیام ۵۷ بسیار فعال بود؛ سپس فعالیتش را با جریانات موسوم به "خط سه" ادامه داد و به یکی از فعالین جدی و اصلی دفتر

دانشجویان و دانش‌آموزان این جریان در آمل بدل شد. در سال ۵۸ به سازمان پیکار پیوست و در بخش تبلیغات و فروش نشریه فعال بود. او سپس از مسئولین تشکیلات سازمان در کمیتهٔ تهران شد. بعد از ضربات شدید پلیسی و دستگیری رهبری پیکار، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد.

احمد در اسفند ۱۳۶۱ دستگیر شد و دو ماه بعد او را از اتاق بازجویی ۲۰۹ به دادگاه بردند. حاکم شرع، حسینعلی نیری از او خواسته بود تا نظرش را نسبت به جمهوری اسلامی اظهار کند و او گفته بود: "حتی اگر مرا خاک کنید، باز هم استخوان‌های پوسیده‌ام شعار مرگ بر جمهوری اسلامی سر خواهند داد". احمد در ۲۲ مرداد ۱۳۶۲ به همراه هم‌رزمش پیکارگر شهید وحید خسروی در اوین اعدام شد.

نیما پرورش در کتاب "در نبردی نابرابر" صفحه ۳۹، در باره آنها می‌نویسد:

"...چند روز پس از ملاقات و پیش از انتقال من به قزل‌حصار، در ۲۲ مرداد [۱۳۶۲]، حوالی ساعت ۱۱ صبح درب سلول باز شد و پاسدار سالن، اسامی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند تا کلیه وسایل‌شان را جمع کنند و برای بعد از ناهار آماده باشند. مدتی که آنها در سلول ما بودند، من با آنان دوست شده بودم و علاقهٔ عمیقی [به آنها] پیدا کرده بودم. نام آنها را که خواندند، بی‌اختیار اشك از چشمانم جاری شد. آنها تمامی رفقای سلول را تک‌تک در آغوش گرفتند. همه می‌دانستیم که تا ساعتی دیگر هر دوی آنها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟ چرا این دو جوان باید اعدام می‌شدند؟ وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲۴ ساله بود. بعدها فهمیدم بیشتر کسانی که اعدام می‌شدند جوان بودند و جسور و انقلابی و همین جسارت بود که رژیم را به وحشت می‌انداخت. آخرین ناهار را با یکدیگر خوردیم.

پیش از این‌که از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم. در آخرین لحظات، پیش از بسته شدن درِ سلول، با ولعی وصف‌ناپذیر چشم به همدیگر دوخته بودیم. آخرین کلام آنها هم‌چنان در گوشم می‌پیچد: "ما را فراموش نکنید! نام ما را زنده کنید!" تمام آن شب را گریستم. آن شب، به یاد آنها "شب شعر"ی در سلول برگزار کردیم".

۳۱۵. اسماعیل شیرآلی

رفیق اسماعیل شیرآلی سال ۱۳۳۹ در یك خانوادهٔ پرجمعیت و کارگری در رامهرمز به دنیا آمد. پدرش کارگر بازنشسته شرکت نفت بود. بسیاری از برادران و بستگانش از فعالان اجتماعی آگاه این شهر محسوب می‌شدند و تعدادی از آنها نیز در دههٔ ۱۳۶۰ مدت‌ها در زندان به‌سر برده بودند. رفیق پس از به پایان رساندن تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۷ به دانشگاه راه یافت و این مصادف شد با آغاز قیام ضدرژیم شاه. او پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) در منطقهٔ آغاجاری و رامهرمز به فعالیت پرداخت. اسماعیل در مرداد ۱۳۶۰ در رامهرمز دستگیر شد. او شخصیت بسیار دوست داشتنی و رفیقانه‌ای داشت و در زندان نیز تا شب پیش از اعدامش با شوخی و سرزندگی، به هم‌بندیانش روحیه می‌داد. رفیق اسماعیل که قبلا دو بار

دستگیر شده بود، در ۳۱ شهریور ۱۳۶۰ در زندان سپاه میانکوه آغاجاری تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق و ۲۱ مبارز دیگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۳۱ شهریورماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"از عناصر فعال سازمان آمریکایی پیکار بوده و به جرم شرکت در درگیری‌های بهشت‌آباد رامهرمز با در دست داشتن پرچم سرخ پیکار و ایجاد آشوب و اغتشاش به شهادت شهود و اقرار صریح متهم و حمله به سوی مردم بیگناه، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی آغاجاری، باغی و محارب با خدا و رسول خدا و مفسدفی‌الارض و مرتد شناخته و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره در ۳۱ شهریورماه ۱۳۶۰ در آغاجاری اجرا شد و وی اعدام گردید".

۳۱۶. علیرضا شیردل‌روستایی

رفیق علیرضا شیردل‌روستایی اهل مازندران و از فعالین سازمان پیکار بود. در سال ۱۳۵۹ در زندان "چوبین‌در" قزوین با دیگر مبارزین دست به اعتصاب و مقاومت می‌زنند که محسن خداوردی، دادیار دادگاه انقلاب با گارد سرکوب وارد می‌شود و همه را شدیدا سرکوب می‌کنند. دست علیرضا در این حمله شکسته و به بیمارستان منتقل می‌شود. رفقای دانشجویی ـ دانش‌آموزی و دیگر اعضا طبق یک طرح قبلی او را از بیمارستان فراری می‌دهند.

خاطره‌ای از یك رفیق:

"در سال ۱۳۵۹ خبر آمد که زندانیان سیاسی در زندان "چوبین‌در" قزوین دست به مقاومت زده و دادیار محسن خداوردی به همراه گارد محافظ زندان، به زندانیان یورش برده و تعدادی مجروح و دست‌وپا شکسته را پس از سرکوب به بیمارستان انتقال داده‌اند. یکی از این زندانیان با طرح و نقشهٔ تعدادی از رفقا و اعضای سازمان پیکار موفق به فرار و اختفا شد. در شبکه روابطی که من بودم در جریان آن قرار گرفتم.

زمان گذشت و پس از سی خرداد و هفت تیر و هشتم شهریور ارتجاع حاکم با شمشیری از روبسته در کار شکار و امحاء انقلابیون بر آمده بود. هیجده روز در کمیته زندانی بودم و با انتقال به دادگاه انقلاب، در شهریور ۱۳۶۰ که در بازداشتگاه دادگاه انقلاب و در یکی از شب‌های رعب‌آور نوبت بازجویی داشتم، کسی هم‌سن‌وسال خودم، کتک‌خورده و زخمی همراه با فحش‌های رکیک از دفتر دادیار به بیرون پرتاب شد. تمام اعتراض زندانی مجروح این بود که شماها حق توهین به خانوادهٔ مرا ندارید. در بازگشت از بازجویی در زیرزمینی که زمانی تعدادی از گروگان‌های آمریکایی در آن بودند، زندانیِ شکنجه‌شده رفیق "علیرضا شیردل‌روستایی" را به اتاق ما آوردند. اگر اشتباه نکنم دو سه روزی با هم و در کنار دیگران بودیم. رفیق گفت که تصادفی در تهران دستگیر و پس از شناسایی به اینجا منتقل شده تا با تکمیل پرونده‌اش در زمینهٔ فرار در سال گذشته از زندان، هم پرونده‌اش تکمیل و هم فرار دهندگانش شناسایی شوند و سپس دوباره به اوین تحویل داده شود. مرا هم نمی‌شناخت. فقط برای جلب اطمینان اشاره کردم که او را می‌شناسم. علیرضا خیلی ترسان و هشدار دهنده دعوت به سکوت کرد. پس از آن که به زندان

منتقل شدم دیگر وی را ندیدم. علیرضا امیدی به زنده ماندن نداشت. نامش را علیرضا شیردل‌روستایی و متولد مازندران گفته بود. در آن زمان زندانیانی بودند که تا به آخر نام و محل تولد واقعی خود را نمی‌گفتند، برخی پس از تحمل پنج سال زندان آزاد شدند و برخی با همان نام پای جوخه ایستادند.

زمان گذشت و من در سال ۱۳۷۵ در خارج از کشور نام او و برادرم و خودم را زیر حرف شین در لیست جانباختگان که سازمان مجاهدین مجلد کرده بود دیدم. علیرضا شیردل‌روستایی از کمونیست‌های هوادار سازمان پیکار بود. به گمان من پس از تکمیل پرونده شورش و فرار از زندان به تهران منتقل و در آنجا به قتل رسیده است. ولی این‌که تا تیرباران چقدر تحمل زندان کرده است من نمی‌دانم".

۳۱۷. شهره شیرزادی

رفیق شهره شیرزادی سال ۱۳۳۸ در آبادان متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه برای ادامهٔ تحصیل به آمریکا رفت. در دوران قیام به ایران بازگشت. او دارای قدی نسبتا بلند، سبزه‌رو با موهای کوتاه، همواره خندان و روحیه‌دهنده به دیگران بود. شهره پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات آبادان به فعالیت پرداخت. پس از جنگ ارتجاعی ایران و عراق فعالیتش را در تهران ادامه داد که مسئولش پیکارگر شهید جواد بهاریان‌شرقی بود. شهره پیش از دستگیری با رفیقی از تشکیلات هم‌حوزه‌ای‌اش نامزد شده بود. او در اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر و پس از بازجویی و شکنجه‌های بسیار در ۱۹ بهمن‌ماه ۱۳۶۱ اعدام شد.

خاطره‌ای از یک هم‌بند:

با استفاده از "کُردها فقط خلن، آبادانی‌ها بد جنسن"! از مژگان نویدی[۱]:

"... صدای شهره را شنیدم:

"چه لذتی داره وقتی باد موهاتو به هم می‌ریزه،

می‌ره زیر پیرهنت و نَمی رو که رو پوستت نشسته

با خودش می‌بره.

چه قدر دلم می‌خواد

یه دفعهٔ دیگه توی یه بعدازظهر داغ

دوچرخه سواری کنم".

گفتم: "لابد می‌خوای بی‌حجاب هم باشی و بعدش هم بری سینما". خندید، فکر کردم من هم می‌توانم حرف‌های با مزه بزنم، ولی شهره فوراً زد توی ذوقم: "مژگان جون داری بهتر میشی ولی خیلی مونده یاد بگیری". و راست می‌گفت. هنوز سال‌ها کار داشت تا من الفبای آگاهانه خندیدن و صادقانه خنداندن را بیاموزم. شهره نه فکر می‌کرد، نه زوری می‌زد، نه ادعایی داشت. با این همه با حرف‌های شیرین و خنده‌های بی‌قیمتش، زنانه جلوی آن دیوارهای پوشیده در زمهریر ایستاده بود تا جوانی ما پلاسیده نشود. آنچه

۱. متن کامل در: http://www.peykarandeesh.org/literature/734-kordhaabadaniha.html.

شهره را بی‌رقیب می‌کرد هنر بذله‌گویی نبود، خود زندگی بود که بی‌دریغ از او می‌جوشید و مثل بارانی گرم از جنس استوا بر سر و روی یخ کردهٔ ما می‌پاشید. بیست‌وهفت هشت سالی می‌شود که شهره را ندیده‌ام. یک باره دلم برایش تنگ شد، یا بهتر بگویم دلم بد جوری هوایش را کرد. آن وقت دوچرخه‌ام، بی فرمان من، یک راست از ساحل اقیانوس آرام پیچید، زیر نخل‌های کنار کارون توی گلدوزی شهره.

یادم نمی‌آید اولین بار که از قزل‌حصار بَرم گرداندند به اوین، سال ۱۳۶۱ بود یا ۱۳۶۲، و یا چه فصلی بود، اما یادم هست که غروب بود، صدای اذان می‌آمد. وقتی بود که با بیست و چند نفر دیگر هنوز توی سلول مارکسیست‌های بد (این اسمی بود که یکی از پاسداران مُونث قزل‌حصار به ما داده بود و بعدها هم حاج داوود- رئیس وقت زندان قزل‌حصار- رسماً این لقب را به ما اعطا کرد) در بند سه انفرادی بودم. هم، هم‌بندی‌هایمان که با نگرانی بدرقه‌مان کردند، و هم من و دختری از بند سه عمومی که به اوین منتقل شدیم، همه فکر کردیم ما دو نفر اعدامی هستیم.

این اوینی نبود که قبلاً دیده بودم. اتاق‌ها، راهروها و حتی دستشویی پر بود از زنان حامله، مادران مسن، و بچه‌های کوچک و البته دختران و زنان جوان. هیچ‌کس را نمی‌شناختم و اگر هم آشنایی بود، نمی‌شد دنبالش گشت و یا با او حرف زد. هوا گرم نبود، ولی نمی‌دانم چرا از سر تا پایم عرق می‌ریخت، شاید به‌خاطر گیجی از سفری بود در کوران سلول‌ها از شهری به شهر دیگر، شاید به‌خاطر ندیدن چهرهٔ مهربان آشنایی در مقصد که کیسهٔ وسایلم را از دستم بگیرد، شاید هم از اندیشهٔ میدان تیری که عاقبت فردا از نزدیک می‌دیدم. از لابلای ازدحام راهی گشودم تا دست و رویم را آبی بزنم، توی صف ورود به دستشویی که ایستاده بودم، کسی آرام بیخ گوشم نجوا کرد:

"نگران نباشین، برای اعدام نیاوردنتون. من امروز بازجویی بودم، آوردنتون برای تعزیه خونی. امشب مرثیهٔ آقامون حسینه!"

با نگاه مشکوکی برگشتم به طرف صدا، ولی فقط از پشت سر دیدمش؛ دختر تقریباً قد بلندی با موهای سیاه سیاه، صاف صاف و کوتاه، داشت از من دور می‌شد. همان شب حول‌وحوش ساعت ده همهٔ زندانیان را، از زن و مرد برای دیدن تعزیه بردند. چند نفر از سران پیکار آمدند پشت بلندگوی حسینیهٔ اوین و از گناهان‌شان استغفار کردند. تواب‌تر از همه قاسم عابدینی بود و مهم‌ترین‌شان حسین روحانی. روز بعد هم ما دو تا را برگرداندند قزل‌حصار، تا هر کدام خبر شکستن قهرمانان را، با خود به بندی ببریم و مثل صاعقه‌ای از درد، بزنیم توی چشمان زخمین و ناباور باقی اسیران. صدای غریبهٔ مشکوک راست گفته بود: مرثیهٔ آقامون حسین بود.

مدت کوتاهی بعد برای بار دوم به اوین اعزام شدم. از آنجا که به‌قول اکرم، دیگر اسطوره‌ای نمانده بود که بشکند، تا مرا برای مرثیه خوانیش به حسینیهٔ اوین ببرند و بعد هم در لباس قاصدی بد خبر بَرم گردانند، این بار دوستان هم‌بند به راستی باور داشتند برای اعدام می‌روم. از راه نرسیده روانهٔ دادگاه آقای گیلانیم کردند. وقتی مسئول بند زنان گفت: "خواهر ببرینش اتاق ۴، طبقهٔ پایین، بند ۴"، فکر کردم حالا من هم مانند همهٔ دادگاه

رفته‌ها می‌نشینم به انتظار حکمم. ولی چند روزی که از برگشتنم به اوین گذشت، دانستم در اتاق ۴، طبقهٔ پائین، بند ۴ هیچ جای خالیی برای انتظار حکم من نیست، تشویشی گسترده در انتظار حکمی که خدایگان برای زندگی یک دختر با موهای سیاه سیاه، صاف صاف و کوتاه خواهند داد، شب‌ها و روزهای آن اتاق را، حتی پنجره‌های پشت میله‌ها را پر کرده بود.

چند ماهی بیشتر از دستگیریش نمی‌گذشت. چشمان ریز، سیاه و شیطانی داشت که انگار دو تا ستاره در آنها می‌درخشیدند. موهای سیاه سیاه، صاف صاف و کوتاهی داشت تا روی گوش‌هایش و همیشه با سنجاق کوچکی طرّه موی سمجی را که توی پیشانیش می‌ریخت عقب می‌زد. نه لاغر بود نه چاق، نسبت به زنان ایرانی بالا بلند می‌نمود. سیاه سوخته نبود، پوست سبزه‌ای داشت، نه سبزهٔ تند. زیباروی فیلم‌های هالیوود نبود ولی چهرهٔ دوست داشتنی و قشنگی داشت که یک پارچه نمک خالص بود. یادم نمی‌آید سال ۱۳۶۱ بود یا ۱۳۶۲، زمستان بود یا پاییز. من۲۰ ـ۱۹ساله بودم و او ۲۲ـ۲۱، اهل آبادان بود. شنیده بودم که می‌گفت دانشجوست و در آمریکا درس می‌خواند و بعد از شلوغی‌های ایران آمده تا مثلاً در کنار مردمش باشد. ذره‌ای تکبر، تکلف یا شائبه در رفتارش نبود و به سادگی با همه می‌جوشید. با آن‌که فقط دو سالی از من بزرگ‌تر بود، مثل یک معلم به او احترام می‌گذاشتم. از دور تحسینش می‌کردم، اما یک جورهایی در نزدیک شدن به او تردید می‌کردم، نمی‌دانم، انگار واهمه داشتم. اما او مثل گل مینا بی‌ادعا همه جا سر می‌کشید و سربه‌سر همه می‌گذاشت. آن روزها چاقو و یا هیچ وسیلهٔ تیز دیگری در دسترس‌مان نمی‌گذاشتند، برای همین هم پنیری را که قالبی به هر اتاق می‌دادند باید با نخ تقسیم می‌کردیم. یک روز یکی از بچه‌ها در حال تقسیم پنیر غُر می‌زد که: "آه، بابا نمی‌شه با نخ، همش خُرد می‌شه، ذره‌بین می‌خواد". شهره گفت: "خوب گیریم که چاقو هم بهت می‌دادن، آخه چه‌طوری می‌خواستی این یه قالب پنیر فسقلیو بین پنجاه نفر تقسیم کنی. حالام قبل از این‌که صبحونهٔ فردا را مضمحل کنی و ما تو رو پنجاه قسمت کنیم، اگه نمی‌تونی بدش به این دختر کرده بِبُره، از دهات اومده با ماست‌بندی و پنیرزنی و این جور چیزا بزرگ شده" و این‌طوری شد که انگار سد تردید مرا شهره شکست و غریبه‌ای مشکوک با موهای سیاه سیاه، شد دوستی با رنگ آبی صداقت. شهره از آن آدم‌هایی بود که حتی اگر اسم‌شان را هم ندانی، همان بار اول که می‌بینی‌شان فکر می‌کنی همهٔ عمرت آنها را می‌شناخته‌ای و آنقدر بی‌آلایش و پر از شور زندگی بود که چاره‌ای برای اطرافیانش نمی‌گذاشت، مگر مِهری همواره توأم با احترامی عمیق.

دو ماهی از دادگاهم گذشت. هنوز خبری از حکم نبود. یک روز بلندگوی بند، طبق معمول با خش‌خشی در ابتدا، روشن شد: "مژگان نویدی به دفتر مراجعه کند" چند کلام تقریبا مشابهی که بعد از نام زندانی، از آن بلندگو در می‌آمد چهار معنی می‌توانست داشته باشد؛ بازجویی، انتقال به زندانی دیگر، آزادی، و یا اعدام. معنی "فلانی به دفتر بند مراجعه کند"، بازجویی یا دادگاه بود، معنی "فلانی به دفتر بند مراجعه کند" و "مسئول اتاق وسایلش را به دفتر تحویل بدهد"، انتقال یا آزادی بود، ولی وقتی بلندگوی بند حول‌وحوش ساعت ۲ بعدازظهر و یا ۹ شب روشن می‌شد خبر مرگ بود. همیشه اعدامی‌ها را آن

ساعت‌ها صدا می‌کردند. در آن مواقع خانم رحیمی مسئول بند زنان می‌گفت: "اسامیی که می‌خوانم با تمام وسایل به دفتر بند مراجعه کنند" و تا می‌گفت "با تمام وسایل" می‌دانستیم که خوانده شده‌ها اعدامی هستند. آن روز بعد از این‌که من وارد دفتر شدم، صدا کردند که مسئول اتاق وسایلم را بیاورد و من بدون حکم دوباره منتقل شدم قزل‌حصار. بچه‌ها سربه‌سرم می‌گذشتند: "بابا هی ما رو دق مرگ می‌کنی، فکر می‌کنیم می‌برن اعدامت کنن، آخرش هم هیچی‌به‌هیچی، دوباره بر می‌گردی".

چند ماهی در بند سه عمومی بودم که باز هم راهی اوینم کردند. این بار از آن نعش کش‌ها با شیشه‌های سیاه نبود. یک ماشین بنز معمولی. دستم را با دست‌بند بستند به دست‌گیرهٔ در و بدون چشم‌بند نشاندنم روی صندلی پشت. خود حاج داوود هم رانندگی می‌کرد. توی دلم گفتم:"این دفعه حتما اعدامیم، حاج داوود هم می‌آد که خودش تیر خلاصو بزنه!" و بی‌اختیار خندیدم. خیابان‌ها، مغازها، دستفروش‌ها که یادم نیست لبو می‌فروختند یا فال‌گردو، صدای بوق ماشین‌ها، دخترهای بی‌چادر، مردی که سوار تاکسی می‌شد، بلندگوی وانت خربزه،... مثل خواب می‌ماند. هنوز مدهوش تماشای آدم‌ها بودم که بدون چشم‌بند زندگی می‌کردند، راه می‌رفتند، می‌دویدند، خرید می‌کردند ... که در آهنی بزرگ اوین پشت سرم بسته شد. در دفتر زندان حکمم را خواندند: مژگان نویدی دو سال حبس تعلیقی و حالا من با کارتنی که همهٔ زندگیم تویش جا گرفته بود، دم در اتاق ۴ بند ۴ ایستاده بودم. کسی دستم را گرفت، شهره بود با همان طرّه موی سمجی که مثل شبق روی پیشانی‌اش ریخته بود: "حقم داری بهت بزنه. با این همه جهان گردی که تو می‌کنی لابد ماتت برده که ما هنوز توی اتاق ۴ داریم علامه طباطبایی می‌خونیم!".

با ناباوری گفتم: "حکممو دادن شهره". – "خب؟". "دو سال حبس تعلیقی!". نسترن گفت: "بابا این دختر کُرده اصلاً زندانی نیست، سه ساله الکی می‌آد اینجا و همه‌مونو علاف کرده"، اتاق ۴ از خنده پر شد. با آن‌که نه در هفده سالگی کار مهمی در بیرون زندان کرده بودم و نه در ۲۰ سالگی کار مهمی در داخل زندان. ولی از آنجا که به‌قول دوستان، وقتی که ما را گرفتند مسعود رجوی هنوز در دانشگاه تهران سخنرانی می‌کرد، من که آن روزها، فقط دو سه سالی از دستگیریم گذشته بود، در جمهوری نو بنیاد اسلامی، زندانی قدیمی محسوب می‌شدم. به همین بهانه هم، عزیزانی که بعد از من آمده بودند و بسیاری‌شان سال‌هایی طولانی‌تر در محبس ماندند و یا بعدها جان باختند، حق آب‌وگلی بیش از استطاعتم و محبت و احترامی بیش از آنچه سزاورش بودم، به من روا می‌داشتند. همه دورم حلقه زدند، دستم را فشردند، در آغوشم گرفتند و بوسیدند و گفتند: "حالا خیال‌مان راحت شد. فقط باید ببینیم آقای لاجوردی هر سال زندانی رو که کشیدی، به جای چند روز حبس تعلیقی حساب می‌کنه!" در دریای مهر غریبه‌هایی که حالا همه کَسم شده بودند و زندگیم را جشن می‌گرفتند، به دختر کُرده حسودیم شد و بی‌صدا گفتم: "چی می‌شد که، حالا حکم همه رو خونده بودن: دو سال حبس تعلیقی؟".

در عبور کُند روزهایی چنین، شاید برای آن‌که به آنها ثابت کنیم که هنوز زنده‌ایم و شاید هم برای آن‌که به خودمان ثابت کنیم که خاطرهٔ زندگی را فراموش نکرده‌ایم، چشم‌ها و

دست‌هامان را به کاری بی‌امان می‌کشیدیم، آکنده از انتظاری مشوش؛ آن چه مجاز بودیم بکنیم، خواندن قرآن و کتاب‌های اسلامی محدودی بود که در دسترس‌مان بود یا دوختن جانماز و درست کردن تسبیح با هسته‌های خرما و خمیر نان. ولی با وقت بی‌پایانی که داشتیم، آنقدر کتاب‌های علامهٔ طباطبایی و آیت‌الله مطهری و... را خوانده بودیم که به‌قول فهیمه داشتیم روی سرمان عمامه در می‌آوردیم. و تازه اگر نام خانوادگی‌مان عابدی هم بود، مگر پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌های ما چند تا تسبیح و جانماز احتیاج داشتند!

این بود که شروع کردیم به سابیدن سنگ‌هایی که در هواخوری پیدا می‌کردیم و حکاکی شکل پرنده‌ای، اسمی، خورشیدی، گاه شعری کوتاه ... روی آنها و همچنین گلدوزی کردن خاطره‌ها، رویاها و آرزوهامان، اگر پارچه پیدا می‌کردیم، نخ گلدوزی هم عمدتاً از شکافتن جوراب‌ها تأمین می‌شد. خانواده‌هامان آن روزها حتماً، به سلامت فکری‌مان مشکوک شده بودند، با آن همه جوراب زرد و سبز و نارنجی که در نامه‌های "شش خطی ماهی یک بارمان" سفارش می‌دادیم. از حیث ابزار کار هم، چند تا سوزن بود که در اختیار مسئول اتاق بود و نوبتی می‌چرخید. البته موضوع گلدوزی باید تأیید می‌شد که مستهجن و غیر اسلامی نباشد.

گلدوزی من رقص چند زن و مرد با لباس کردی، در کنار آتش بود. پروین نازنین که خودش هم کُرد بود، طرحش را برایم کشید، فکر می‌کنم مال شهره را هم او روی پارچه نقاشی کرد. پارچهٔ گلدوزی من، آستر کیف کهنهٔ یکی از بچه‌های اتاق ۸ بود. داشتم فکر می‌کردم که چه رنگ‌هایی استفاده کنم. گفتم: "پیرهن یکی شونو قرمز می‌کنم، خودم هم یه پیرهن قرمز کردی دارم..." شهره گفت: "اون یکی رو هم اگه جوراب بنفش گیرآوردی بنفش بدوز برای من. یک روز تنمون می‌کنیم و با هم کردی می‌رقصیم".مثل مادر بزرگ‌ها زیر لب گفتم: "انشاالله". گلدوزی شهره اما، دختری بود با موهای سیاه که در کنار کارون و زیر سایهٔ نخل‌ها دوچرخه‌سواری می‌کرد؛ گلدوزیش هم مثل خودش بی ادعا بود. کار شهره به سرعت پیش می‌رفت، مال من اما نه؟ از آنجا که مجبور بودم بیشترش را در توالت بدوزم، آن هم شب‌ها وقتی که صف نبود.

می‌گفت: "اینا همش بهانه‌س، بابا بی‌عرضه‌ای".ـ "آخه بی انصاف توی اون نور، پدر آدم در می‌آد تا شکل‌ها رو درست در بیاره".ـ "خب تقصیر من چیه که تو توی گلدوزی هم ترویج فساد و فحشا می‌کنی؟ مثل من یک کار محترمانه و سالم انتخاب می‌کردی و مثل خانوما تو اتاق می‌دوختیش". فهیمه می‌گفت: "به خدا خودم شنیدم، مسئول اتاق داشت غر می‌زد که زن بی‌حجاب، روی دوچرخه، توی هوای آزاد، خب درست نیست که ...". شهره هم درحالی‌که چشم‌های ریزشو ریزتر می‌کرد، با انگشت به گلدوزیش اشاره کرد و با لحنی جدی جواب داد: "شما اگه دقیق‌تر نگا کنی، می‌بینی که این زن نیست، یه دختره ده دوازده سالەس، هیکلش درشته". سیمین که تازه فهمیده بود که برادرش حبس ابد گرفته و از روزی که خبر را شنیده بود، یک بند یک گوشهٔ اتاق کز کرده بود، درحالی‌که از شدت خندیدن اشک از چشمانش سرازیر شده بود، گفت: "تو رو خدا فهیمه، یه دفعهٔ دیگه اون جایی شو بگو که گفت اگه دقیق‌تر نگا کنی...".

آن روزها سنجاق سر و سنجاق قفلی جواهرات نایابی برای ما محسوب می‌شدند که می‌شد با کمی فشار دست و پیچاندن و انحنا دادن به قلاب تبدیل‌شان کرد و بعد با کمک‌شان چیزی بافت. بنابراین آنها که چنین ثروتی داشتند، یا باید با زبان خوش با دیگران تقسیمش می‌کردند، یا مال‌شان در امان نبود. سنجاق سرهای شهره هم از این قاعده مستثنی نبودند. یک روز شهره که داشت گلدوزی می‌کرد و هر چند وقتی با آهی کشدار و کلافگی موهایش را که مرتب می‌ریخت توی صورتش کنار می‌زد، چون باز هم یک کسی سنجاقش را کش رفته بود، یک باره با لحنی جدی و کمی عصبانی گفت: "خانم‌های هنرمند اولاً سنجاق سر مال موی سر، نه قلاب بافی، ثانیاً چن دفعه بگم؟ بابا من برای قشنگی سنجاق نمی‌زنم، وسیلهٔ کارمه" همهمه‌ای که بخش لایتجزای اتاقی با پنجاه و اندی ساکنین زن بود و هرگز پایان نمی‌گرفت، قطع شد. اولین بار بود که صدای عصبانیت شهره را می‌شنیدیم. پس از لحظات کوتاهی نگاه‌مان کرد که با تعجب به او خیره شده بودیم و با خندهٔ دلنشین و شیطنت‌آمیزی گفت: "خب حالا حساب‌کار دستتون اومد؟ به خدا این دفعه دست هر کی قلاب سنجاقی ببینم مجبورش می‌کنم موهامو با دست نگه داره تا من گلدوزی کنم" و بچه‌ها که برای لحظه‌ای نگران حالش شده بودند، همه زدند زیر خنده با غُرغُر مهربانی: "لا مصب". بعضی وقت‌ها صدایش می‌زدم نمک، بعضی وقت‌ها شیرین. آخرش شبی نسترن گفت: "پدر و مادرش بین همهٔ اسما بالاخره شهره رو انتخاب کردن. حالا تو هم تصمیم بگیر. بالاخره نمک یا شیرین؟" –"آخه شهره خیلی با نمکه ولی خیلی شیرین می‌خنده"! شهره از آن طرف اتاق داد زد: "من که گفتم کردها خلن. حرف‌های عجیب غریب می‌زنن و مخ آدما رو به کار می‌گیرن".

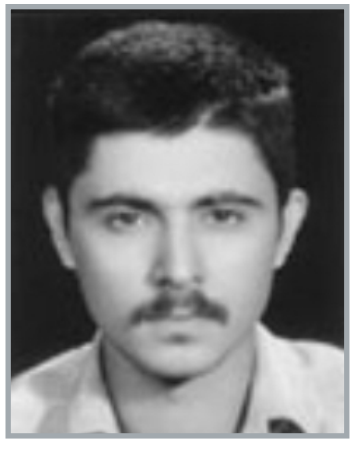
هر وقت آبگوشت یا خوراک لوبیا چیتی می‌دادند، بچه‌هایی که معده‌ای بودند (آنهایی که ناراحتی معده داشتند)، چیز دیگری می‌خوردند و سهم‌شان به ما می‌رسید و آنها که آبگوشت و خوراک لوبیا دوست داشتند، دلی از عزا در می‌آوردند. یک روز که نهار آبگوشت داشتیم، نهار خوردن ما غیر معده‌ای‌ها طبق معمول چنین روزهایی به درازا کشید و با آن‌که ساعت نزدیک ۲ بعدازظهر بود، ما که ده پانزده نفری می‌شدیم، هنوز دور سفره نشسته بودیم. شهره داشت بشقاب دیگری می‌کشید، که من گفتم: "شهره جون فکر ما نیستی فکر معده‌ات باش". – "من که تا این سن رسیدم هنوز نمی‌دونم معده‌ام کجاست". – "با این آبگوشت خوردنت به زودی می‌فهمی". – "چقدر سخت می‌گیرین بابا، آدم یه روز می‌آد، یه روزم می‌ره". در همین اثنا بلندگوی بند با خش‌خش نفرت‌انگیزی روشن شد: "شهره شیرزادی با تمام وسائل به دفتر بند مراجعه کند". شهره قاشق آبگوشتی را که در نیمه‌راه بین بشقاب و دهانش بود خورد و درحالی‌که قاشق را پایین می‌گذاشت با همان خندهٔ دلنشین گفت: "دیدی گفتم مژگان خانوم..." ولی من حتی اگر حوصلهٔ شوخی هم داشتم نمی‌توانستم چیزی بگویم، انگار دهانم را با خاک پر کرده بودند.

بلند شد و مشغول جمع کردن اسباب‌هایش شد. کسی جعبهٔ شهره را از روی طاقچهٔ سراسری روی دیوار پائین آورد. روپوشش را پوشید. چادر نداشت. گفت: "یه چادر بهم بدین" ولی هیچ‌کس تکان هم نخورد؛ همهٔ ما اسیر لحظهٔ شومی بودیم که عاقبت

روبه‌روی‌مان ایستاده بود. لحظه‌ای که بارها تکرار شده بود، ولی هنوز هم وقتی که از راه می‌رسید خشک‌مان می‌زد. لحظه‌ای که عزیزی را، جوانی رعنا و تندرست و زیبا را، جلوی چشمان‌مان می‌بردند که بکشند و ما از درد آن‌که، از دستان ناتوان‌مان هیچ برنمی‌آمد، انگار جان می‌دادیم. این جور وقت‌ها نه فقط اتاقی که اعدامی داشت، همهٔ بند مثل قبرستان می‌شد. سکوت تنها حرفی بود که به جا می‌نمود؛ سکوتِ محض، می‌توانستی صدای قلب بغل دستیت را بشنوی. یک دفعه کسی به در کوبید. یکی از "خواهران" بود: "شهره شیرزادی مگر نشنیدی که اسمت رو خوندن؟ چرا اینقدر طولش می‌دی؟ "برادرا"رو یه ساعته معطل کردی". کسی گفت: "همهٔ بند شنیدن خواهر، ولی چادر نداره" و خواهر مثل قرقی رفت و با یک چادر سرمه‌ای برگشت. چادر را سرش کرد، یک‌یک بغلش کردیم وقتی داشت می‌رفت، نوبت من که شد و بغلش کردم، فکر می‌کنم رنگم پریده بود و نفس نمی‌کشیدم. گفت: "چته مگه مرده دیدی!". همیشه تا پای پله‌ها با آنها می‌رفتیم. وسط پله‌ها با چادری که برایش کوتاه بود و آن موهای سیاه که باز هم با سماجت روی پیشانیش ریخته بود مکثی کرد، رویش را برگرداند و گفت: "تنبل خانم پیرنمو تمومش کنی‌ها...".

بُغضی که در کنارم ایستاده بود، با صدای بلند شکست: "لا مصب". و من اما یادم می‌آد وقتی رسید بالای پله‌ها و در پشت سرش بسته شد خواسته بودم بدوم و بگویم: "ستاره، اسمت رو باید می‌ذاشتن ستاره. نه برای آن‌که قهرمانی و یا مثل ستاره‌های توی شعرهای انقلابی هستی، برای این‌که تنها کاری که بلدی درخشیدنه"، ولی فکر می‌کنم هنوز هم نفس نمی‌کشیدم. حالا بعد از بیست‌وهفت هشت سال فکر می‌کنم کاش یک بار دیگر دیده بودمش و جوابش را داده بودم: "آره، ما کردها خُلیم، حرف‌های عجیب‌وغریب می‌زنیم و مخ آدما رو چند روزی به کار می‌گیریم، امّا شما آبادنی‌ها بد جنسین، خودتون عجیب‌وغریبین، هم شهره‌اید هم گم‌نام، هم غریبه‌اید هم عزیز و با این جور بودنتون، دل آدما رو یک عمری به کار می‌گیرید".

۳۱۸. داریوش صابر



با استفاده از نشریه پیکار ۹۸ دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۵۹ و نشریه حقیقت ۵۸، ۲۲ بهمن ۱۳۵۸

رفیق داریوش صابر سال ۱۳۳۴ در یك خانوادهٔ کارگری در آبادان متولد شد. پدرش از کارگران شرکت نفت بود که چند سال پیش از قیام مورد تصفیه و اخراج قرار گرفت. بعد از اخراج پدر، خانواده به تهران نقل مکان کرد. داریوش پس از پایان دورهٔ دبیرستان وارد هنرستان صنعتی شد و در همان سال‌ها با سیاست ومبارزه آشنایی یافت و در محیط تحصیلیش در پیشبرد مبارزه و سازماندهی آن فعالیت می‌کرد.

پس از پایان تحصیلات به سربازی رفت و در پادگان نیز فعال بود و بسیاری از رفقایش را در آنجا یافت. پس از پایان سربازی به آبادان برگشت و در مبارزات مردم آنجا به‌ویژه پس از فاجعهٔ سینما رکس، در تشکل و هماهنگی آنان نقش بسیار فعالی داشت. او در سازماندهی و آگاه کردن کارگران پالایشگاه لحظه‌ای از کوشش و مبارزه باز نمی‌ایستاد و می‌کوشید در میان کارگران هسته‌های سیاسی و انقلابی تشکیل دهد و می‌گفت: "برای پیروزی نهایی انقلاب، تنها یك راه وجود دارد و آن هم شرکت مستقل طبقهٔ کارگر و تحت رهبری سازمان مخصوص به خودش است". کمی پیش از قیام گروه "مبارزان راه آزادی طبقه کارگر" که یکی از جمع‌های موسوم به "خط سه" محسوب می‌شد از مواضع عمومی سازمان پیکار هواداری می‌کرد و وارد گفت‌وگوهای اولیه برای پیوستن به سازمان شده بود.

رفیق داریوش یك کمونیست انقلابی بود که به مبارزات جدا از توده باور نداشت و می‌گفت: "باید با مردم بود و با آنها زیست و با آنها اندیشید". او تمام هستی و فعالیت خود را صرف سازماندهی زحمت‌کشان و طبقهٔ کارگر ایران نمود. او از دامان طبقهٔ کارگر برخاسته و با رنج و فقر و بدبختی‌های این طبقه آشنا بود و جانش را بر سر خدمت به آنها نهاد. او در جریان فعالیت‌هایش پیوسته میان آبادان و تهران در رفت‌وآمد بود. در روزهای قیام ۲۲ بهمن او در حمله به پادگان عشرت‌آبادِ تهران شرکت فعالی داشت. در جریان همین عملیات توده‌ای مورد اصابت گلوله‌های ارتش قرار گرفت و به شهادت رسید. پس از شهادت رفیق داریوش گروه او در سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست.

جا دارد از دو رفیق دیگر او که عضو "مبارزان راه آزادی طبقه کارگر" بودند نیز یاد کنیم یعنی رفقای شهید کاک اسماعیل و کاک محمد محمدی که بعدها به اتحادیه کمونیست‌ها پیوستند.

داریوش در ضمن خواهرزادهٔ رفیق شهید فریدون خرم‌روز از مسئولین "دانشجویان مبارز" هم بود که بعدها با اتحادیه کمونیست‌ها همراه شد.

۳۱۹. حبیب صادقی

رفیق حبیب صادقی، فرزند محمد از فعالین تشکیلاتی سازمان پیکار در مسجدسلیمان بود. او یک بار از زندان فرار کرد اما دوباره دستگیر و در شهریورماه ۱۳۶۰ اعدام شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۲۰. صادق صادقی

رفیق صادق صادقی از فعالین تشکیلاتی سازمان پیکار در کاشان و از افراد "هستهٔ سرخ" پیکار در این شهر بود. او در اوایل بهار ۱۳۶۰ و پیش از وقایع ۳۰ خرداد به همراه جمعی از رفقا در کاشان دستگیر شد. رفیق صادق همراه ۴ رفیق از این هسته و مبارزین دیگر در ۱۳ یا ۱۴ تیرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق صادق و ۲۲ مبارز دیگر به‌نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب

جمهوری اسلامی در روزنامه‌های رسمی یکشنبه ۲۸ تیرماه ۱۳٦۰ منتشر شد:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی کاشان صادق صادقی فرزند حسن که بعد از تشخیص هویت کثیف خود اقدام به خودکشی نیز کرده بود، به اتهام عضویت فعال در سازمان کمونیستی پیکار، همچنین فعال حزب دموکرات کردستان و رابط با سازمان منافقین، مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. او در شامگاه یکشنبه ١٤ تیرماه ١٣٦٠ در محوطهٔ زندان اوین تیرباران شد. همچنین چون این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد، بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیرمسلمین به خاک، سپرده شد".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۲۱. اعظم صادقی‌بناب

رفیق اعظم صادقی‌بناب سال ۱۳۳۲ در تبریز به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۵۰ وارد دانشگاه تبریز شد. رفیق از هواداران سازمان مجاهدین و سپس مجاهدین م.ل بود. در سال ۱۳۵۴ به‌دلیل فعالیت‌های سیاسیش در رابطه با مجاهدین خلق دستگیر شد و به مدت دو سال در زندان قصر حبس کشید. پس از آزادی، او که از فعالین جنبش دانشجویی بود، همراه جمع دانشجویان از جمله رفقا اکبر آقباشلو، لادن بیانی، شهریار رسولی و بسیاری دیگر بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست. در تشکیلات با نام مستعار فریده شناخته می‌شد و در کمیته تبریز در بخش محلات، کارگری و انتشارات فعالیت می‌کرد.

رفیق اعظم در کنگرهٔ دوم سازمان پیکار در هیئت نمایندگی تبریز شرکت داشت. او در ضربه به کمیتهٔ آذربایجان در تابستان ۱۳۶۰ همراه بسیاری از رفقا دستگیر و در ۱۵ آذر همان سال در زندان تبریز اعدام شد. دادستان وقت که حکم اعدام رفیق اعظم صادقی‌بناب را داد موسوی تبریزی بود. برادر رفیق اعظم، اکبر صادقی‌بناب که از اعضای سازمان فداییان اکثریت بود نیز در سال ۱۳۶۷ در تهران اعدام شد. اعظم با رفیقی از کمیتهٔ تبریز به نام فریدون نامزد بود، که خوشبختانه وی موفق شد به خارج از کشور بگریزد.

بخشی از خاطرات رقیه (دانشگری) در کتاب "داد و بیداد" از ویدا حاجبی:

"..."نقشه‌های رنگی اعظم"؛ اعظم صادقی‌بناب را سال ۱۳۵۴ دستگیر و به بند ما منتقل کردند. آذربایجانی بود و ریزه و فرز. فکر کنم تازه لیسانس جغرافی گرفته بود. از همان اول که وارد بند شد، با همه روابط نزدیکی برقرار کرد. با این‌که بیشتر به "سیاسی کارها" گرایش داشت و با آنها دوست بود، اما با طرفداران مشی مسلحانه هم روابط خوبی داشت. رفتار و حضور اعظم در فضای بند تأثیری مثبت و پایدار داشت. مرتب

نقشه‌های رنگی جهان، اروپا و ایران و... را می‌کشید و به درودیوار راهرو و اتاق‌ها می‌زد. نام کشورها را سایه می‌زد و برجسته نویسی می‌کرد. رنگ‌هایی که با دارو و سبزی و دیگر مواد غذایی درست می‌کرد، جلای خاصی به نقشه‌ها می‌داد. اعظم با نقشه‌هایش فضای زندان را رنگی کرده بود. هر چند بعضی از ما نسبت به ورود پاره‌ای وسایل به بند، از جمله چیزهای رنگی سختگیر بودیم، اما نقشه‌های رنگی اعظم حرمت خاصی داشت. خیلی‌ها، از جمله من پیش اعظم برجسته نویسی و نقشه‌کشی یاد می‌گرفتیم. بعضی‌ها هم مثل تو [ویدا حاجبی] پیش او خوشنویسی یاد می‌گرفتند. خط زیبایی داشت.

حدود یك سالی با ما بود. پس از آزادیش، شهین رضایی که جغرافی خوانده بود، نقشه‌ها را تکمیل می‌کرد. هنگام آزادی، نقشه‌های اعظم را بین هم‌بندی‌ها تقسیم کردیم و به یادگار بیرون بردیم. بهار آزادی اما، دیری نپایید. جمهوری اسلامی خیلی زود گریبان کسانی چون اعظم را گرفت. اعظم در سال ۱۳۶۰ در تبریز دستگیر و اعدام شد. شنیده بودیم در فضای خشونت‌بار تبریز شکنجه‌های سختی بر او اعمال شده بود. در همان سال بود که روح‌انگیز [دهقانی] را هم در گونی به گلوله بسته بودند.

اکبر، برادر اعظم را هم در همان سال‌های اول انقلاب دستگیر کردند و پس از تحمل شکنجه و سال‌ها زندان بالاخره اعدامش کردند. اما باور نمی‌کردم که اعظم چنین سرنوشتی پیدا کند. به‌نظرم می‌رسید همیشه سرش به کار خودش است. شاید هم درست نشناخته بودمش. بعدها از دوستان نزدیک و همرزمش شنیدم که پیش از انقلاب به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیوسته و از مبارزان پیگیر و فعال این سازمان بود...“

۳۲۲. یدالله صارم‌خانی

رفیق یدالله صارم‌خانی در یک اعدام دسته‌جمعی به همراه بیش از ۲۰ نفر از رفقای پیکارگر کمیتهٔ شیراز (فارس) روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

در روزنامه اطلاعات همان روز چنین آمده بود:

”دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، ۲۲ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های پنج نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضاله سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحله اجرا گذاشته شد“.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۲۳. حسن صالحی

با استفاده از نشریه پیکار ۷۳، دوشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ ص ۲۴

رفیق حسن صالحی از هواداران سازمان پیکار در شهر رشت بود. او در غروب پنجشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۵۹ درحالی‌که در حال ورزش بود، با رگبار گلوله پاسداران در برابر چشم مردم ترور شد. پس از ترور رفیق حسن، پاسداران اجازهٔ به خاک سپردن او را در گورستان محلی به نام "تازه‌آباد" ندادند.

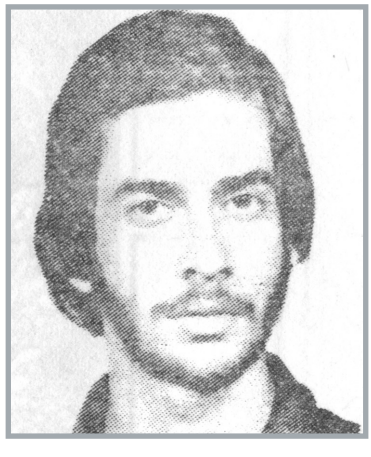
حزب‌اللهی‌ها و پاسداران، مردمی را که برای تشییع جنازهٔ رفیق آمده بودند، با حملات وحشیانه مجروح و بسیاری را دستگیر کردند. فعالیت‌های چشمگیر مردمی و سیاسی رفیق به‌خصوص در محلات کارگری جهت آگاه ساختن اهالی زحمت‌کش آنجا رژیم را به وحشت انداخته بود که وقیحانه دست به این جنایت زد. لازم است اشاره کنیم که در اواسط شهریور همین سال دو رفیق دیگر سازمان، مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی در تبریز در حین پخش اعلامیه دستگیر و دو ساعت بعد ترور شدند.

۳۲۴. علمدار صالحی

رفیق علمدار صالحی فرزند غلام، سال ۱۳۳۷ در بردستان از توابع دیر در استان بوشهر متولد شد. با به پایان رساندن تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۵ به دانش‌سرای تربیت معلم رفت و بعد از فارغ‌التحصیلی در بندرعباس به شغل معلمی پرداخت. او پس از قیام به سازمان پیکار در این شهر پیوست و از اعضای فعال تشکیلات بندرعباس بود.

در پی ضربات پلیسی که به کمیته‌های شیراز، بوشهر و خوزستان در سال ۱۳۶۰ وارد آمد، رفیق علمدار نیز در زمستان همان سال در بندرعباس دستگیر شد. او در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا مقاومت دلاورانه‌ای کرد و همین امر خشم مزدوران رژیم را بیشتر برانگیخت. رفیق که مجرد بود در اواخر اسفندماه سال ۱۳۶۰ در یکی از میدان‌های شهر در ملأعام به دار آویخته شد.

۳۲۵. مسعود صالحی‌راد



با استفاده از نشریه پیکار ۶۹ دوشنبه ۳ شهریور ۱۳۵۹ و پیکار ۷۴، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۵۹

رفیق مسعود صالحی‌راد سال ۱۳۳۸ در رشت به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۶برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی به دانشگاه تبریز رفت. پیش از قیام ۱۳۵۷ در اغلب مبارزات مردمی شرکت می‌کرد و در جریان قیام در تسخیر ساواک رشت، فعالانه شرکت داشت. بعد از سرنگونی رژیم شاه، مسعود نمایندهٔ "دانشجویان مبارز" در شورای دانشکده

پزشکی تبریز بود و سپس با پیوستن به سازمان پیکار یکی از مسئولین پرتلاش تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) در تبریز شد. در پگاه روز ۱۳ مرداد ۱۳۵۹ به اتفاق پیکارگر شهید طیب نجم‌الدینی در حال پخش اعلامیه در محلهٔ فقیرنشین سرخاب تبریز بودند که پاسدارها دستگیرشان می‌کنند و چند ساعت بعد جسد آنها در زمین‌های اطراف جادهٔ تبریز– اهر پیدا می‌شود. رفیق مسعود در آن زمان ۲۱ سال داشت.

شعری برای این دو رفیق که در پیکار ۷۲ به چاپ رسید:

ستارگان پرفروغ
آسمان زحمت‌کشان را
غرق روشنای سرخ می‌کنند
و ریشخند می‌زنند
بر دست و پا زدن ارتجاع
جلادان ضدخلق!
پاسداران سرمایه!
پیکارگران را از مرگ چه باک؟
پیکارگران غرقه در خون!
رفقای دلیر!
فریاد سرختان، در گوش زحمت‌کشان
می‌پیچد
موج می‌زند
و رساتر طنین می‌اندازد.
فریاد سرختان
از قله‌های پیروزی خبر می‌دهد
نوید می‌دهد فردای فروزان را
جمهوری دمکراتیک خلق را... ـ اول شهریور ۱۳۵۹.

قسمت‌هایی از اعلامیه سازمان پیکار دربارهٔ ترور جنایت‌کارانه رفقای پیکارگر، مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی:

"سحرگاه ۱۳ مرداد ۱۳۵۹ حدود ساعت پنج صبح، محلهٔ سرخاب تبریز شاهد یکی از جنایات هولناکِ عوامل مسلح رژیم جمهوری اسلامی بود. دو رفیق پیکارگر مسعود صالحی‌راد، دانشجوی سال ۳ پزشکی تبریز و طیب نجم‌الدینی دانشجوی سال ۳ پزشکی تبریز، از اعضای دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار (تبریز) هنگامی که اعلامیه‌های سازمان را به دست توده‌های زحمت‌کش این محله می‌رساندند، توسط گشتی‌های کمیته بازرسی و یا سپاه پاسداران تبریز دستگیر می‌شوند. دو ساعت بعد یعنی در ساعت ۷ صبح چوپانی جسد دو جوان را در نزدیکی جادهٔ اهر– تبریز (کیلومتر ۲ تبریز) می‌یابد. درحالی‌که رد یک ماشین استیشن یا جیپ یعنی از نوع همان ماشین‌های مورد استفادهٔ کمیتهٔ بازرسی و سپاه پاسداران در کنار جسد دو شهید دیده می‌شد!

چوپان به اهالی دهِ نزدیک خبر می‌دهد و اهالی ده به ژاندارمری... و سه روز بعد این یاران وفادار زحمت‌کشان پس از انجام تشریفات قانونی در گورستان "وادی رحمت" تبریز به خاک سپرده می‌شوند و در دفتر گورستان نوشته می‌شود: دو جنازهٔ مجهول‌الهویه!... ما موفق می‌شویم پس از جستجوی بسیار سرانجام روز جمعه ۲۴ مرداد از کم و کیف این جنایت هولناک آگاهی یابیم.

آری این چنین دو تن دیگر از فرزندان انقلابی خلق، دو پیکارگر کمونیست به دست مامورین کمیته و پاسداران ارتجاع به شهادت می‌رسند و این چنین دو تن دیگر از رفقای ما را با همان روش شناخته‌شدهٔ تروریستی ـ فاشیستی سربه‌نیست می‌کنند. روشی که از مدت‌ها پیش در مورد انقلابیون کمونیست و دیگر نیروهای انقلابی به‌کار می‌رود. روشی که با صلاح‌دید حزب جمهوری اسلامی در سپاه پاسداران و کمیته‌ها طراحی و به اجرا گذاشته می‌شود. همچنان که هم‌وطنان مبارز ما اطلاع دارند، ارتجاع با این روش و تاکتیک جنایت‌کارانه و فاشیستی تا به حال بسیاری از فرزندان انقلابی خلق را ترور کرده است: رفیق پیکارگر ناصر توفیقیان در اصفهان، چهار رهبر خلق ترکمن رفقای فدایی: توماج، مختوم، جرجانی و واحدی، کارگر مجاهد ناصر محمدی و... و بسیاری از رفقا و مبارزین دیگر همه و همه با همین شیوهٔ فاشیستی و جنایتکارانه به شهادت رسیده‌اند.

عصر روز دوشنبه ۱۳۵۹/۵/۲۷ به مناسبت بزرگداشت شهادت دو رفیق پیکارگر، مراسمی در گورستان وادی رحمت تبریز برگزار شد. در مراسم ابتدا پیام سازمان پیکار (کمیته آذربایجان) قرائت گردید. بعد از ارائه شرح مختصری از زندگی و مبارزات دو رفیق، سرود کردی "ای رقیب" به همراه خانوادهٔ رفیق طیب نجم‌الدینی که از کردستان آمده بودند، خوانده شد. آنگاه برادر مسعود، عمو و سپس پدر شهید طیب سخنانی در مورد زندگی مبارزاتی آنها ایراد کردند. در این مراسم پیام‌هایی از طرف سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی از جمله کومله، هواداران سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر، گروه انقلابیون م.ل (پیکار خلق)، وحدت انقلابی، اتحادیه کمونیست‌ها و نیز رفقای هوادار سازمان در هشترود، ارومیه و اردبیل و... رسیده بود که قرائت گردید. در فواصل سخنرانی‌ها و پیام‌ها، جمعیت یک‌پارچه فریاد می‌زد: "مسعود شهیدم ـ قسم به خون سرخت ـ راهت ادامه دارد"، " طیب شهیدم ـ قسم به خون سرخت ـ راهت ادامه دارد"، "زحمتکشلر یولوندا ـ مسعود شهید اولدی" زحمتکشلر یولوندا ـ طیب شهید اولدی".

بخشی از پیام سازمان پیکار (کمیته آذربایجان) به خانوادهٔ این دو شهید پیکارگر:

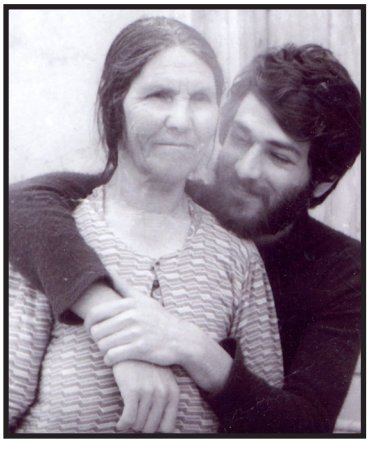
"شهادت رفقا مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی اولین جنایتی نیست که در این رژیم اتفاق می‌افتد، همچنان که آخرین آن نیز نخواهد بود. رژیمی که پس از قیام پرشکوه بهمن‌ماه ۱۳۵۷ و به دنبال جانبازی‌ها و قهرمانی‌های مردم و سقوط دیکتاتوری شاه و بسته شدن دفتر ۲۵۰۰ سالهٔ رژیم شاهنشاهی، به قدرت رسید. از آنجایی که نمی‌توانست و نمی‌خواست به خواسته‌های انقلاب پاسخ گوید، در مقابل انقلاب ایستاد و این را در قدم‌به‌قدم حرکت خود، نشان داد؛ در برخورد با کارگران، با خلق کرد، خلق ترکمن، دانشگاه و نیروهای انقلابی و کمونیست نشان داد.

... از آنجا که دولت عمدتاً بر توهم و ناآگاهی مردم سوار است، نقش نیروهای انقلابی و کمونیست در افشای این رژیم جای ویژه‌ای را اشغال می‌کند. رژیم نیز به‌درستی به این مسئله پی‌برده است. دشمنی و عنادش با این نیروها و سعی وافرش در سرکوب آنها برای جلوگیری از کار آگاهگرانه‌شان از همین زاویه است. شهادت پیکارگران شهید رفیق مسعود صالحی‌راد و رفیق طیب نجم‌الدینی در همین رابطه معنی می‌دهد.

... سوگند می‌خوریم که راه پرافتخارشان را تا کسب پیروزی نهایی دنبال می‌کنیم. ما ضمن ارج نهادن به خانوادهٔ رفقای شهید مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی که چنین فرزندان مبارزی را در دامن خود پرورده و به پیشگاه خلق و انقلاب اهدا کردند، با قلبی سرشار از اندوه و کینه نسبت به دشمنان انقلاب با خانواده‌های این رفقا ابراز همدردی می‌نماییم و بار دیگر تعهد خود را در پیگیری راه رفقا یادآور می‌شویم. سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر ـ کمیته آذربایجان ۱۳۵۹/۵/۲۷".

مراسم بزرگداشت یاد رفیق شهید مسعود صالحی‌راد در رشت:

"به مناسبت ترور وحشیانه و فاشیستی رفیق مسعود صالحی‌راد (اهل رشت) از طرف هواداران و دوستداران آن رفیق، یک راهپیمایی در رشت ترتیب یافت. این راهپیمایی در ساعت ۶ و ۴۵ دقیقه از ابتدای خیابان طالقانی شروع و راهپیمایان به طرف منزل رفیق حرکت کردند. در این راهپیمایی با شعارهایی نظیر "درود بر رفیق شهید صالحی، درود بر رفیق شهید صالحی که به دست پاسداران شهید شد و ..." خاطرهٔ رفیق زنده گشت. در جلوِ راهپیمایان عکس مسعود همراه با دسته‌گلی، صفا و صمیمیت و وفاداری او را به زحمت‌کشان تداعی می‌کرد. راهپیمایان پس از رسیدن به منزل رفیق در حیاط خانه، یاد او را گرامی داشتند. در اینجا پیام کمیتهٔ آذربایجان و دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار در حوزهٔ گیلان به خانوادهٔ رفیق قرائت شد و مراسم با شکوهِ تمام، درحالی‌که پاسداران کوشش بی‌نتیجه‌ای برای بر هم زدن مراسم به عمل آورده بودند، در ساعت هفت و نیم پایان یافت. البته طبق معمول ۱۲ ـ ۱۰ نفر از فالانژها و اوباشان حزب جمهوری اسلامی نیز قصد برهم‌زدن مراسم را داشتند که موفق نشدند".



۳۲۶. جهانبخش صالحی‌سِده

رفیق جهانبخش صالحی‌سده سال ۱۳۲۶ در محلهٔ فقیرنشین "دره خرسان" یا "کوی همایونِ" مسجد سلیمان در استان خوزستان متولد شد. او دومین فرزند خانواده‌ای با پنج خواهر و برادر بود. پدرش به‌عنوان کارگر نجار در شرکت نفت کار می‌کرد. زمانی که جهانبخش کلاس چهارم دبستان بود، پدرش به‌علت بیماری ناشی از کار فوت می‌کند. بعد از مرگ پدر، برادر بزرگ‌ترش برای تأمین احتیاجات خانواده مجبور به ترک تحصیل

می‌شود و به کارگری با حداقل حقوق می‌پردازد. مادر رفیق هم با قبول کارهای خانگی از جمله بافت نوعی گلیم و دیگر کارهای دستی، بخشی از هزینهٔ خانه را تأمین می‌کرد. جهانبخش بعد از دریافت دیپلم ادبی از دبیرستان محمدرضا شاه در محله "سبزآباد" مسجد سلیمان و بعد از انجام خدمت سربازی در لشگر ۹۲ زرهی اهواز، به استخدام آموزش‌وپرورش درآمد و به‌عنوان معلم روستا عازم دهات اطراف شهرکُرد در روستاهای هرچگان شد؛ سپس از طریق کنکورَ مکاتبه‌ای در رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی در دانش‌سرای عالی پذیرفته و برای ادامهٔ تحصیل عازم تهران شد؛ زمانی که در دانش‌سرای عالی تهران قبول شده بود و می‌بایستی روستای هرچگانِ شهرکرد را ترک کند، تعدادی از روستاییان همراه او به شهرکرد آمده و در گاراژ جمع شده بودند، همگی می‌گفتند: "آقا مدیر کی برمی‌گردی؟". او همزمان با تحصیل در دانش‌سرای عالی درمدرسه‌ای در خیابان شوش به تدریس پرداخت. یک سال بعد در کنکور سراسری شرکت کرد و به دانشگاه تهران در رشته علوم و حقوق سیاسی وارد شد. رفیق جهانبخش که فردی پرکار بود، همزمان با تدریس و تحصیل، به کار ترجمهٔ متون مارکسیستی هم می‌پرداخت. اولین کار او ترجمهٔ کتابی دربارهٔ چه‌گوارا بود.

ورود او به دانشکدهٔ علوم سیاسی دانشگاه تهران، آغازی بود برای فعالیت او در اطاق کوهنوردی دانشکده همراه با دایر کردن میزکتاب و دیگر برنامه‌های هفتگی اطاق کوه. رفیق به برنامه‌های تدریس دانشکده با دیدی انتقادی می‌نگریست و ابایی از به راه انداختن بحث و گفت‌وگو با استادان نداشت؛ این اعتراضات، در کنار دیگر فعالیت‌های او موجب شد که از طرف دانشکده اخطاریه بگیرد. مدتی نگذشت که هنگام ناهار در دانشگاه تهران، نبش خیابان ۱۶ آذر، ساواک او را دستگیر کرده و به اوین می‌برد. در زندان در اثر ضربه‌ای که بازجویش، رسولی به گوش او می‌زند، شنوایی خود را از دست می‌دهد. یک دادگاه فرمایشی او را به ۲ سال زندان محکوم می‌کند.

در جریان قیام ۱۳۵۷ و دست‌به‌دست شدن قدرت سیاسی، جهانبخش از زندان خلاص می‌شود اما نمی‌تواند شغل معلمی خود را ادامه دهد. جمهوری اسلامی که به سرعت به ترمیم و بازسازی نهادهای رژیم شاه می‌پردازد سابقهٔ فعالیت‌های رفیق در دانشگاه تهران را فراموش نکرده و به‌خوبی می‌داند که با یک زندانی سیاسی رژیم شاه سر و کار دارد، به‌همین‌دلیل از همان ابتدا مانع ادامه کار او در آموزش و پرورش می‌شود؛ اما این امر مانع از فعالیت سیاسی و تشکیلاتی رفیق در سازمان پیکار نمی‌شود. در زادگاهش یعنی مسجدسلیمان، سازمان پیکار، رزمندگان و دیگر رفقایی از "خط ۳" اقدام به تشکیل کلاس‌های ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی و... کردند که رفیق جهانبخش مسئولیت تدریس در آنها را به‌عهده داشت. آنجا ضمنا محل ثابتی جهت میزکتاب و نشریات و اعلامیه‌های تشکیلاتی بود.

در تابستان ۱۳۵۸ با نامزدش که اهل تهران بود در همان شهر ازدواج می‌کند. آنها متأسفانه با یکدیگر همراهی کاملی نداشتند و ازدواج آنها هرچند به تولد یک فرزند دختر می‌انجامد، مجموعا ناموفق و کم‌دوام بود.

در جریان یکی از سفرهایش از تهران به مسجدسلیمان، در دروازهٔ شهر دستگیر و به زندان سپاه پاسداران منتقل می‌شود. این ساختمان درواقع همان ادارهٔ مرکزی شرکت نفت بود که آن را تبدیل به زندان کرده بودند. برخورد قاطع و سنجیدهٔ او، بعد از مدتی بازجویی باعث می‌شود که به‌علت نداشتن مدرک او را آزاد کنند.

بعد از آزادی از زندان کمتر به مسجد سلیمان رفت‌وآمد می‌کرد و یکی از دوستان در یک شرکت سد سازی در اصفهان برای او کاری پیدا می‌کند. با رفقای هوادار سازمان پیکار در اصفهان و شهرکرد ارتباط می‌گیرد و به فعالیت خود ادامه می‌دهد. در اثر سهل‌انگاری یکی از رفقا، محل کار جهانبخش توسط یک حزب‌اللهی لومپن لو می‌رود و رفیق دستگیر شده و ابتدا به زندان اوین و سپس به مسجد سلیمان منتقل می‌شود. برادر او جهاندار را هم که قبلا دستگیر شده بود، به مسجدسلیمان می‌آورند و در جریان رودررویی گویا رفیق جهانبخش تمامی فعالیت‌ها در مسجدسلیمان را شخصاً به‌عهده می‌گیرد. این اقدامی فکرشده بود زیرا پیش از اولین دستگیری در زمان شاه هم گفته بود: "در صورت دستگیری، من همه چیز را قبول می‌کنم" و عملا هم این کار را کرد. فداکاری و از خودگذشتگی او زبانزد همه بود.

از دیگر خصایص رفیق این بود که با هر سختی مدارا می‌کرد. بعد از رودررو کردن رفیق با برادرش، او را دوباره به اوین بازگرداندند. در این رودررویی متوجه شد که همسرش، قرار ملاقاتی را که با جهانگیر (برادرش) داشته، به پاسداران گفته و موجب دستگیری او گشته است. پس از آن دیگر رفیق حاضر نشد هیچ ملاقاتی با همسرش داشته باشد. او حتی نپذیرفت در ازای کوتاه آمدن از مواضعش با دخترش ملاقات کند. بازجو به او گفته بود که اگر کوتاه بیاید، می‌تواند با دخترش ملاقات کند ولی جهانبخش قبول نکرد و زیر بار نرفت. رفیق جهانبخش در بهمن‌ماه ۱۳۶۱ تیرباران شد.

اشاره شد که جهانبخش در ده، یازده سالگی پدرش را از دست داده و شرایط سختی بر خانواده تحمیل شده بود؛ مادرش به نام بیگم صالحی‌سده، با تلاش و زحمت و از خودگذشتگی و قبول کارهای دستی از همسایگان، بچه‌های خود را بزرگ کرده بود. زمانی‌که رفقا جهانبخش و جهاندار در زندان سپاه پاسداران مسجدسلیمان بودند، مادر علیرغم درد و رنج کشیدن از بیماری‌های سختی که هر لحظه ممکن بود او را از پای درآورد برای ملاقات پسران به آنجا می‌رفت. مسئولین زندان هرگز اجازهٔ ملاقات به این زن سالخورده ندادند.

چندی بعد خبر آوردند که مادر در شرایط سختی فوت کرده است و قرار است او را به خاک بسپارند. با اصرار دو رفیق در نهایت آنها را با تعداد بسیاری پاسدار و لباس شخصی به محل خاکسپاری بردند. لحظات دردناک و کشنده‌ای بود. به این ترتیب، مادر بعد از یک عمر از خودگذشتگی و مبارزه نتوانسته بود دو پسرش را برای آخرین وداع ملاقات کند.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"ماه محرم بود و در محلهٔ ما در مسجدسلیمان، آخوندی آمده و روضه می‌خواند،

تعدادی هم جمع شده گریه می‌کردند. آن زمان رفیق جهانبخش سال آخر دبیرستان را می‌گذراند. از خانه آمدیم بیرون و از آن محل عبور می‌کردیم، صدای گریه‌وزاری پیرزنان بلند بود و آخوندِ سالوس و مفت‌خور هم از آنان می‌خواست بلندتر گریه کنند. رفیق جهانبخش گفت: "آخوند مفت‌خور فلان فلان شده فکر می‌کند مردم به‌خاطر او گریه می‌کنند!" رو کرد به من و گفت: "ببین آخر کدام از این افراد قیافهٔ واقعی حسن و حسین و علی و محمد را دیده‌اند که به‌خاطرش گریه کنند. گریه اینها برای بدبختی، مشکلات و کمبودهای خودشان است و ربطی به محمد و علی و حسین ندارد".

نوشته‌ای از فیسبوک رفیق اکبر معصوم‌بیگی

"سال ۱۳۶۱ با جهانبخش در بند ۲ اوین همبند و رفیق نزدیک و صمیمی بودم. از بچه‌های د.د (دانشجویان ـ دانش آموزان) پیکار بود. به راستی که از نازنین‌ترین انسان‌هایی بود که در عمرم شناخته‌ام. می‌دانست که قطعا اعدام می‌شود ولی هرگز از او ترسی ندیدم. با سرِ بلند از آنچه کرده بود دفاع می‌کرد. انگار نه انگار که در یک قدمی مرگ است. در اینِ سالیان هرگز جهانبخش را از یاد نبرده‌ام. از او دختری به جا ماند که حالا باید خانمی شده باشد".

۳۲۷. جهاندار صالحی‌سِده



رفیق جهاندار صالحی‌سده، سال ۱۳۳۲ در محلهٔ "درهٔ خِرسان" یا "کوی همایون" مسجدسلیمان در استان خوزستان متولد شد. با مرگ پدر در کودکی، جدا از شرایط بد اقتصادی از محبت پدر نیز محروم شد. او توانست با تمامی وضعیتِ دردناک پیش‌آمده، با پشتکار و همراهی برادر بزرگ‌ترش (پیکارگر شهید جهانبخش) از دبیرستانِ ۲۵ شهریورِ مسجدسلیمان دیپلم ریاضی دریافت کند. پس از دورهٔ دبیرستان، علیرغم تمام تلاشش نتوانست وارد دانشگاه شود. اجباراً به‌عنوان دیپلم وظیفه در یکی از پادگان‌های اصفهان به خدمت سربازی رفت. در دوران سربازی، ارتباط نزدیک و دائمی که با برادرش داشت او را به مسائل سیاسی آشناتر کرد. بعد از پایان نظام وظیفه در رشته ریاضی دانشگاه تبریز پذیرفته شد. اتاق کوهنوردی دانشکده علوم دانشگاه تبریز زمینهٔ مناسبی برای فعالیت سیاسی او بود. ایام دانشجویی جهاندار مصادف با دستگیری برادرش شد. او تلاش می‌کرد برای ملاقات برادر که در زندان اوین بود، هر ماه از تبریز به تهران برود اما بارها با مخالفت مزدوریْ به نام امیر ارجمند مواجه شد که آن زمان مسئولیت ارتباطات بین دانشگاه تهران و دانشجویان زندانی در اوین را به‌عهده داشت. دفتر آن مزدور در اول خیابان ۱۶ آذر، قبل از در ورودی غذاخوری دانشگاه تهران بود. بعد از چندین بار رفت‌وآمد در نهایت موفق شد با برادرش ملاقاتی داشته باشد.

جهاندار بعد از دریافت لیسانس ریاضی از دانشگاه تبریز، به‌عنوان دبیر ریاضی دبیرستان به استخدام آموزش‌وپرورش مسجدسلیمان درآمد. با این‌که ازنظر اقتصادی وضع بهتری پیدا کرده بود، ولی نزد مادرش در همان محلهٔ قدیمی "دره خرسان" یا "کوی همایون" روبه‌روی شهرداری در خانهٔ کلنگی و قدیمی خودشان زندگی می‌کرد. در مسجدسلیمان نیز سازمان‌های خط ۳ از جمله پیکار، رزمندگان و... پس از قیام ۱۳۵۷ فعال شدند. این سازمان‌ها برای تبلیغ و فعالیت دفاتری برپا ساختند که یکی از افراد فعال و ثابتِ دفتر پیکار رفیق جهاندار بود. جهاندار و جهانبخش در تکثیر و پخش اعلامیه‌ها و تشکیل کلاس‌های تئوری برای دیگر جوانان کنجکاو، نقش فعالی داشتند. البته رفیق جهانبخش چون محل فعالیتش تهران بود، به‌طور موقت در مسجدسلیمان می‌ماند.

در همسایگی رفیق جهاندار چند نفر از لومپن‌ها و بسیجی‌ها خانه داشتند؛ به‌علت اختلافات شخصی و دعوایی معامله‌ای که بین آنها و یکی از برادران دیگر جهاندار که فردی سیاسی نبود پیش می‌آید، لمپن‌ها فعالیت سیاسی جهاندار را به سپاه لو می‌دهند؛ همهٔ رفت‌وآمدها، حمل کتاب‌ها و اعلامیه‌ها به سپاه گزارش می‌شود. یک روز افراد سپاهِ منطقه به خانه حمله کرده، جهاندار و کلیه وسایل را می‌برند. او در سال ۱۳۵۹ طی یک دادگاه فرمایشی از حاکم شرع پنج سال زندان می‌گیرد و با چند مبارز دیگر به زندان عادل‌آباد شیراز منتقل می‌شود.

در اوایل سال ۱۳۶۰ جهاندار و پنج رفیق دیگر موفق به فرار از زندان می‌شوند و فعالیت خود را مجدداً در تشکیلات سازمان ادامه می‌دهند. زمانی که جهاندار مخفی بود، برادرش جهانبخش را در اصفهان دستگیر کرده و به تهران می‌برند (که در زندگی‌نامهٔ رفیق جهانبخش آمده است) و بلادرنگ از او سراغ جهاندار را می‌گیرند؛ جهانبخش مقاومت می‌کند و حرفی نمی‌زند. بازجوی او در تماسی که با همسر رفیق جهانبخش داشته، با حیله به او می‌گوید که ما به دنبال جهاندار هستیم، اگر بتوانیم او را دستگیر کنیم، جهانبخش را آزاد خواهیم کرد. البته این دروغی بیش نبود، ولی همسر رفیق به هوای آزادی جهانبخش گول آنها را خورده، قول همکاری می‌دهد. قراری با رفیق جهاندار می‌گذارد که قبلاً با سپاه هماهنگ کرده بود. سر قرار او را لو می‌دهد و رفیق جهاندار را دستگیر می‌کنند. او را به اوین و بعد به مسجدسلیمان می‌برند.

بعد از انتقال رفیق جهاندار به مسجدسلیمان و محاکمهٔ مجدد، او را به احتمال زیاد در سال ۱۳۶۳ تیرباران می‌کنند. از رفیق جهاندار یک پسر و یک دختر به‌جا مانده است.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"... چند سالی از من بزرگ‌تر بود. وقتی که من دانشگاهم را شروع کردم او تمام کرده بود. برگشت به مسجدسلیمان و شد دبیر دبیرستان. انقلاب که شد خانهٔ مادریش همیشه پر بود از بچه‌ها، به‌ویژه وقتی که برادرش جهانبخش هم از تهران می‌آمد. دوستی‌های ما فراتر از تعلقات حزبی و سازمانی‌مان بود. جهاندار و جهانبخش از هواداران پیکار بودند. با وجود این بسیاری از ما بچه‌های مسجدسلیمان را بیش از هر

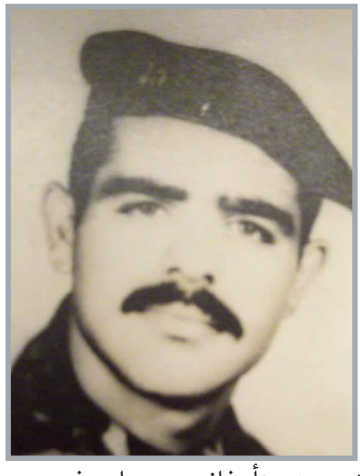
چیز تعلق طبقاتی‌مان بهم وصل می‌کرد. همه‌مان بچه کارگر بودیم و در محلات کارگری بزرگ شده بودیم. پابرهنه به روی آسفالت داغ مسجدسلیمان فوتبال تیغی زده بودیم و ظهرهای‌مان را با نوای ام‌کلثوم و بعدازظهرهای‌مان را با نوای جاز رادیو آبادان سرکرده بودیم. عصرهای طولانی را در سینما نفتون به تماشای فیلم‌های خوب نشسته بودیم و در غم و شادی‌های همدیگر شریک بودیم. یک روز در شهر همدیگر را دیدیم، گفت می‌خوام دامادتان بشم. عاشق دختر همسایه‌مان شده بود. روز عروسی‌شان تا دم‌دمای صبح رقصیدیم و خندیدیم.

مهرماه ۱۳۵۹ برای بار اول دستگیر شد. با بچه‌های مسجدسلیمان پنج نفری از زندان ارتش سوم شیراز فرار کردند. در دی‌ماه شصت و یک مجددا دستگیر شد و در اردیبهشت شصت و سه اعدامش کردند.

از آن رفقای فراری از زندان بهروز جمشیدی هم که از رفقای پیکار بود دستگیر و اعدام شد. نبی رضوی هم در تهران به چنگ سرطان افتاد و جان باخت. جهانبخش هم در تهران دستگیر و اعدام شد.

جهاندار، جهانبخش، بهروز، نبی و بسیاری رفقای دیگر خاطرات‌شان زنده مانده است. انسان‌های بزرگی که از جان‌شان برای رهایی طبقه‌شان مایه گذاشتند. یادشان جاوید!"

۳۲۸. صمد صباغی



رفیق صمد صباغی پانزدهم اسفند ۱۳۳۹ در زنجان در خانواده‌ای متوسط چشم به جهان گشود. بعد از قیام ۱۳۵۷ در تشکیلات کمیته محلات سازمان در زنجان به فعالیت پرداخت. پس از اخذ دیپلم در خرداد ۱۳۵۸ مدتی به کارگری در سیم‌کشی برق ساختمان مشغول شد. سپس در اواخر همان سال به سربازی رفت و با شروع جنگ ایران و عراق به‌عنوان سربازوظیفه از سوی ارتش به جبهه فرستاده شد. او از جمله رفقایی بود که در خود جبهه تلاش داشتند مواضع ضدجنگ سازمان پیکار را مخفیانه در میان سربازان تبلیغ کنند. رفیق صمد متأسفانه در چهارم فروردین ۱۳۶۱، در مرز ایران و عراق بر اثر اصابت ترکش گلولهٔ توپ به سرش شهید شد. کسانی که پیکر صمد را دیده بودند می‌گفتند که نیمی از جمجمه‌اش از بین رفته بوده. او را در قطعهٔ کشته‌شدگان جنگ یا همان "قطعهٔ شهدا" دفن می‌کنند. پس از این‌که مشخص می‌شود صمد هوادار سازمان پیکار بوده، حزب‌اللهی‌ها و عوامل رژیم جمهوری اسلامی چندین بار سنگ مزارش را تخریب می‌کنند، حتی تهدید کرده بودند که جنازه را از "قطعهٔ شهدا" بیرون می‌آورند و در محل دیگری خاک می‌کنند؛ اما با اصرار و تلاش خانواده این کار ممکن نشد. در زنجان و در محل زادگاهش، کوچه‌ای را به نام او کرده‌اند.

۳۲۹. احمد صبوری‌جهرمی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۱۵، دوشنبه ۲ شهریور ۱۳۶۰

رفیق احمد صبوری‌جهرمی سال ۱۳۲۸ در آبادان به دنیا آمد. او یکی از دانشجویان مبارز و فعال دانشکده نفت آبادان بود. بسیاری از کارگران و زحمت‌کشان آبادانی، چهرهٔ مصمم او را که از خشم انقلابی علیه رژیم شاه می‌درخشید، در پیشاپیش تظاهرات توده‌ای قبل از قیام بهمن‌ماه، به‌خاطر دارند. پس از قیام، او که یک جوان کمونیست و پرشور بود، با پی‌بردن به ماهیت رژیم جمهوری اسلامی، مصمم و پرتوان به افشای خیانت‌ها و جنایت‌های آن پرداخت. مزدوران رژیم از او کینه‌ای فراوان داشتند و بارها در صدد دستگیری او بر آمدند که هر بار خوشبختانه با هوشیاری رفیق ناکام ماند.

احمد مدتی با یکی از گروه‌های مبارز محلی در آبادان همکاری داشت، سپس به جمع هواداران سازمان پیکار پیوست و از همان ابتدا برخی مسئولیت‌های تشکیلاتی را به‌عهده گرفت. او علاوه بر وظایف تشکیلاتی غیرعلنی خود، در دانشکده نفت با همکاری "دانشجویان مبارز" کلاس‌هایی برای آموزش مارکسیسم ـ لنینیسم و فلسفه تشکیل داد و خود مسئولیت یکی از کلاس‌ها را عهده‌دار شد. در آبادان یکی دو بار تحت تعقیب قرار گرفت که توانست از چنگ رژیم بگریزد. تشکیلات برای حفظ امنیتش او را در تشکیلات شیراز سازماندهی کرد. ولی متأسفانه زمانی که احمد به‌عنوان جنگ‌زده به شیراز رفت، به دام رژیم افتاد و هم‌آنجا در مرداد ۱۳۶۰ اعدام شد. خواهر و برادر او پیکارگران شهید فرزانه و سعید که هنوز دانش‌آموز بودند نیز دستگیر و اعدام شدند. رفیق احمد در آن زمان تحصیلاتش را به پایان برده بود و به‌عنوان مهندس در شرکت نفت کار می‌کرد و هیچ‌گاه ازدواج نکرد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"من با این رفیق در آبادان ارتباط تنگاتنگی داشتم، وی را چند بار در آبادان دستگیر کرده بودند، ولی به‌دلیل این‌که مدرکی نداشتند، او را آزاد می‌کردند. یک خانهٔ تیمی برای چاپ ارگان‌های پیکار در کوی آریا اجاره کرده بودم که فقط من و رفیق احمد به آنجا رفت‌وآمد داشتیم که بعد از دستگیری من و تبعید به قم در همان اوایل جنگ، رفیق احمد را با یکی دیگر از رفقای هم‌کلاسش در دانشکده نفت به نام الیاسی که اهل مشهد بود، در این خانه به همراه دستگاه چاپ و اوزالید و یک اتومبیل دستگیر می‌کنند، ولی به‌دلیل شروع جنگ و مختل شدن همه روابط شهر، رفیق احمد و هم‌کلاسش موفق به فرار می‌شوند و به شیرازمی‌روند".

یک مصاحبه با شاهدی در آن دوران به‌نقل از سایت بیداران:

"در جهرم خانواده‌ای زندگی می‌کرد که آواره جنگی بودند. پدر خانه، علی صبوری، کارگر شرکت نفت آبادان بود که بعد از حمله عراق به خوزستان و شروع جنگ مجبور شده بود با خانواده‌اش آبادان را ترک کند. اول آمدند و ساکن جهرم شدند. بعد در شیراز خانه‌ای خریدند و رفتند آنجا. پسر بزرگ خانواده، احمد صبوری، هوادار پیکار بود".

۳۳۰. سعید صبوری‌جهرمی

رفیق سعید صبوری‌جهرمی سال ۱۳۴۳ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان به دنیا آمد. برادر بزرگ‌ترش، پیکارگر شهید احمد، از مسئولین سازمان در این شهر بود. سعید نیز پس از قیام به تشکیلات سازمان پیکار در آبادان پیوست. با شروع جنگ ایران و عراق همراه خانواده و هزاران خانوادهٔ دیگر که با مصیبت جنگ آواره و جنگ‌زده شده بودند، به شیراز نقل مکان کردند. با ورود به شیراز او در تشکیلات آنجا سازماندهی شد. در جریان بحران درونی سازمان در اوایل سال ۱۳۶۰ و شروع دستگیری‌ها، سعید و تعدادی از رفقا توانستند خود را حفظ کنند و پس از خاموشی سازمان پیکار در اواخر همان سال به فعالیت خود ادامه دهند. در پی ضربات متعدد پلیسی رژیم به تشکیلات شیراز، اصفهان و شهرهای تابع آنها، سعید و تعدادی از رفقا در اردیبهشت ۱۳۶۱ دستگیر شدند. رفیق در زندان از مواضعش دفاع کرد و مقاومت جانانه‌ای از خود نشان داد. رفیق سعید همراه ۲۱ پیکارگر از جمله برادرش احمد و خواهرش فرزانه روز سه شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد. آن زمان سعید ۱۸ ساله بود.

خاطره‌ای از یک هم‌بند با عنوان "روز دیدار با...؟":

"... حمید! بچه‌ها را می‌برند! می‌دیدم و می‌شنیدم که یک‌قدری حمید گردنْ کجْ گرفت جانبِ شانهٔ چپ، همان تبسم و بدنِ فرخنده که در این دمْ تهییج هم شده بود. سمت مرگ را توجه می‌داد. نیم ساعت دیگر هم ما را می‌برند.

سعید صبوری هم‌خط و کار و پیگرد او، که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خورشیدِ دم غروب شیراز را چشم دوخته بود که می‌شکست و می‌نشست و کم‌کم رنگ می‌باخت؟ بیَ صدا گریه می‌کرد. گوشت و خون و استخوانْ آب شده بود، سعید، چکه می‌کرد، از طریقهِ خطِ گوشهٔ چشمِ او، به گونه‌ها و دهان او که طعم نمک دریا را می‌چشید. هوای حضور حمید در راهروَ، تا به او نزدیک شد، چشم‌های اشک‌بارِ سعید را به ما برگرداند.

... اسم‌ها را خواندند. لحن گوینده تفاوت نمی‌کرد. آموختهٔ مرگ‌خوانی بود و دیدار را به همان‌سان نگاه می‌کرد، و مثل این‌که فرقی نمی‌گذاشت بین اِین دو. مرگ و حیات توأمان در نظر او بوی مردار گرفته بود. عجب! خاموش نبودیم. گُر گرفتیم، اما سکوت در سرمای زیر صفر. درجهٔ انجمادْ ما را از حرکت وا ایستاند. هم، اسم حمیدْ پورِ صفرِ جهرمی را شنیدم هم، اسم سعید صبوری را، که یکی کنارم ایستاده بود وَ دیگری هنوز باَ پنجره در نجوا بود. ورقِ صَورتِ حمید باز شدْ وقتی هم، اسم خود را شنید هم، اسم سعید را، به سوی او لنگر انداخت. گردن را بیشتر از بار پیش به شانهٔ چپ سپرد و ابروها را بالا انداخت و دهن گشود به لبخندی که روشنیِ شعلهٔ شمع را داشت. دیدی گفتم سعید، نیم ساعت دیگر صدامان می‌زنند! بلند شو، اسباَب اثاثیه را جمع کن، ما هم می‌رویم".

در خبری که در روزنامهٔ اطلاعات همان روز منتشر شد، چنین آمده بود:

"دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، ۲۲ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی

سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

در اعلامیهٔ دادستانی زیر نام رفیق سعید آمده بود: "سعید صبوری فرزند علی با نام مستعار عباس".

۳۳۱. فرزانه صبوری‌جهرمی

رفیق فرزانه صبوری‌جهرمی سال ۱۳۴۴ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان به دنیا آمد. بعد از انقلاب به تشکیلات سازمان پیکار در آبادان پیوست. برادر بزرگ‌ترش پیکارگر شهید احمد، از مسئولین سازمان در این شهر بود. با شروع جنگ ایران و عراق که باعث آوارگی و کوچ هزاران خانواده به شهرهای دیگر شده بود، خانوادهٔ او نیز به‌عنوان جنگ‌زده به شیراز رفت. پس از سکناگزیدن در این شهر، همراه برادر دیگرش پیکارگر شهید سعید در تشکیلات شیراز سازماندهی شد. در پنجم تیرماه ۱۳۶۰ فرزانه به همراه ۲۴ رفیق از تشکیلاتِ شیراز با مینی‌بوسی قصد رفتن به کوه را داشتند؛ آنها در بین راه دستگیر شده و همگی به زندان عادل‌آباد منتقل شدند. در زندان این رفقا به گروه مینی‌بوسی‌ها معروف بودند. در زندان در برابر شکنجه‌ها مقاومت شجاعانه‌ای کرد و بر سرمواضعش ایستاد. رفیق فرزانه همراه ۲۱ پیکارگر دیگر از جمله برادرش سعید، روزسه شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز درحالی‌که بیش از ۱۶ سال نداشت اعدام شد.

در روزنامهٔ اطلاعات همان روز خبر اعدام رفقا منتشر شد:

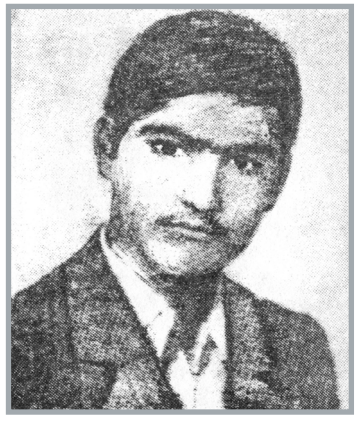
"دادستانی انقلاب اسلامی شیراز اعلام کرد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، ۲۲ نفر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

۳۳۲. محمدحسن صحافی

رفیق محمدحسن صحافی سال ۱۳۲۹ در بندرعباس متولد شد. پیش از قیام ۱۳۵۷ از هواداران سازمان مجاهدین م.ل بود و بعد از آن به سازمان پیکار پیوست. به سرعت در تشکیلات رشد کرد و یکی از مسئولین فعال سازمان با نام مستعار تقی در آن منطقه و از اعضای مرکزیت تشکیلات بندرعباس شد. رفیق با لیسانس حسابداری به‌عنوان حسابدار در کشتی‌سازی خلیج فارس کار می‌کرد. مدتی هم در دبیرستان تدریس کرد.

رفیق محمدحسن در سال ۱۳۶۳ در زندان اوین تیرباران شد. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۳۳. غلامرضا صداقت‌پناه



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۰۰، دوشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۶۰

رفیق غلامرضا صداقت‌پناه سال ۱۳۳۷ در یک خانوادهٔ کارگری در تهران به دنیا آمد. او مبارزه را از سال ۱۳۵۴ هنگامی که بیش از ۱۷ سال نداشت، علیه رژیم شاه آغاز کرد. طی همین مبارزات خودبه‌خودی دریافت که تا چه اندازه آگاهی سیاسی برای کارگران و زحمت‌کشان اهمیت دارد. در کنار زحمت‌کشان و مردم در قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ علیه رژیم شاه شرکت کرد. در پرتو آموزش‌های مارکسیستی به‌خوبی بر توان و قدرت تاریخی طبقهٔ کارگر آگاه شد و پس از قیام به سازمان پیکار پیوست.

غلامرضا پرشور و فعال در یکی از گروه‌های پخش سازمان پیکار در تهران، وظیفهٔ پخش اعلامیه و تراکت در جلو کارخانه‌های جادهٔ کرج و محلات زحمت‌کش را بر عهده داشت. او همیشه صبح زود با دستان پر از اعلامیه به همراه دیگر رفقا به جلو کارخانه‌ها می‌رفت و با جسارت تمام در جلو چشمان مزدوران سرمایه و فالانژهایی که به خون امثال او تشنه بودند، ورقه‌های آگاهی‌بخش را به دست پینه‌بستهٔ کارگران می‌رساند.

برای او صبح یا شب فرقی نمی‌کرد، حتی یک لحظه در راه آگاه ساختن توده‌ها آرام نداشت، چه از طریق پخش اعلامیه، چه از راه شعار نویسی و تبلیغ.

حتماً بسیاری از رفقای کارگر کارخانه‌های جنرال موتورز، ایران ناسیونال، مینو، قرقره زیبا، استارلایت، سایپا و... با دیدن عکسش، او را به‌خاطر می‌آورند. آنها حتماً چهرهٔ صمیمی او را چندین بار در جلو کارخانه‌شان دیده‌اند که چگونه با همراهی رفیق دیگری، با جسارت تمام اعلامیه را در جلو کارخانه پخش می‌کرد؛ بدین ترتیب کارگران مبارز را خوشحال و مزدوران سرمایه و فالانژها را دمغ و عصبانی به‌جا می‌گذاشت و می‌رفت!

پاسداران رژیم جمهوری اسلامی غلامرضا را چندین بار هنگام پخش اعلامیه دستگیر

کردند، اما نه کتک‌های کمیته‌چی‌های سیاه‌دل و نه اهانت‌های بیشرمانهٔ آنها، نتوانست او را از عشق و علاقه‌ای که به زحمت‌کشان داشت، برگرداند.

هر بار که دستگیر می‌شد همچون فولادی آبدیده پس از آزادی، کارش را با شور بیشتری آغاز می‌کرد.

رفیق غلامرضا صداقت‌پناه که در سازمان به اسم مستعار میرزا مشهور بود، در یک تصادف مشکوک به‌شدت مجروح و پس از انتقال به چند بیمارستان درحالی‌که هیچ احساس مسئولیتی نسبت به حفظ جان او صورت نگرفت، در ۴ اسفندماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید.

از اطلاعیهٔ کمیتهٔ تهران سازمان پیکار در پی مرگ مشکوک رفیق غلامرضا:

"... در پایان لازم به تذکر می‌دانیم که به اطلاع کلیه هموطنان مبارز و آگاه برسانیم که شهادت رفیق که ظاهراً در اثر تصادف او در روز ۴ اسفندماه که سوار موتور بوده و مقداری نیز اعلامیه سازمان را به همراه داشته، هم‌چنان که در آغاز گفتیم بسیار مشکوک به‌نظر می‌رسد:

اولاً: ما و خانوادهٔ رفیق حدود ۲۰ روز بعد توانستیم از سرنوشت رفیق گمشدهٔ خود اطلاع پیدا کنیم. چرا که پزشک‌قانونی بدون اعلام آگهی در روزنامه‌ها جسد او را به‌عنوان ناشناس و تنها چند روز بعد به خاک سپرده بود. درحالی‌که این کار معمول نیست و پزشکی‌قانونی قبل از دفنِ جسدِ یک ناشناس، عکس جسد و توضیحات لازمه را در روزنامه‌ها انتشار می‌دهد تا خانواده‌اش مطلع و به پزشکی‌قانونی برای شناسایی جسد مراجعت کنند.

ثانیاً: مسئولین بیمارستان‌های میمنت، امام خمینی، بیمه شماره ۲، که رفیق را قبل از شهادت به آنجا برده‌اند، هیچ‌کدام نسبت به حفظ جان رفیق تلاش نکرده‌اند. ما پس از انجام تحقیقات لازمه نتیجه و قضاوت نهایی خود را اعلام خواهیم کرد.

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر (تشکیلات تهران) ۱۳۶۰/۱/۸".

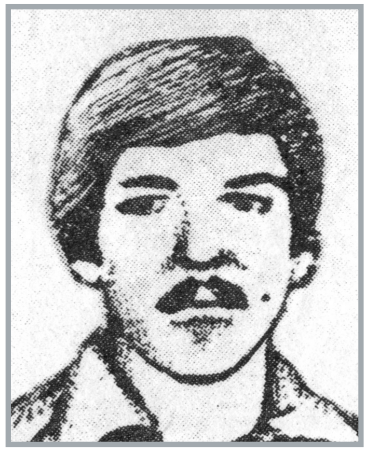
۳۳۴. رویا صدر

رفیق رویا صدر در دهم بهمن‌ماه ۱۳۳۹ در تهران به دنیا آمد. قبل از قیام ۱۳۵۷ در انگلیس تحصیل می‌کرد که با اوجگیری مبارزات مردم علیه رژیم شاه به ایران آمد و در رشتهٔ تاریخ دانشگاه شیراز پذیرفته شد. رویا از هواداران فعال و صادق سازمان پیکار بود که در تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) فعالیت مبارزاتی خود را پیش می‌برد. او دختری شاد و بسیار پرشور بود که با دقت و موشکافانه با مسائل برخورد می‌کرد.

در مهرماه سال ۱۳۶۰ همراه پیکارگر شهید فریده رضایی در خیابانی بر سر یک قرار تشکیلاتی شناسایی و دستگیر شد. خانوادهٔ او بقدری از این جریان متأثر شده بودند که به‌هیچ‌وجه حاضر به پذیرش دوستان و اطلاع رسانی نبودند. فقط می‌دانیم که پیگیری‌های آنها نتیجه نداد و نتوانستند خبری از او یا ملاقاتی داشته باشند. او

همراه رفیق فریده رضایی در ۱۷ دی‌ماه سال ۱۳۶۰ تیرباران شد. رفیق در قطعهٔ ۹۲ بهشت‌زهرا دفن شده است.

۳۳۵. عبدالله صرافیون



با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۰، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۶۰

رفیق عبدالله صرافیون سال ۱۳۳۵ در رامهرمز متولد شد. به‌دلیل شرایط خانوادگی مجبور بود از پنج سالگی کار کند. در سنینی که کودکان بایستی شاداب و خندان بزیند، او مانند میلیون‌ها کودک زحمت‌کش با رنج کارهای طاقت‌فرسا و کتک‌های وحشیانه بزرگ شد. کارهای شاق با سنش هیچ تناسبی نداشت. از همان پنج سالگی در قهوه‌خانه آغاز به کار کرد و چند سال بعد مجبور شد شب‌ها نیز چند ساعتی در هتل کار کند. بی‌خوابی، کار طاقت‌فرسا و کتک سه جزء اساسی کودکی و نوجوانیش بود. او که فوق‌العاده باهوش و زیرک بود، طی این مدت علیرغم ۱۲ ساعت کار روزانه، به هر ترتیبی بود، توانست درس بخواند. در میان ۱۴ خواهر و برادرش تنها کسی بود که موفق شد دیپلم بگیرد، و به دانشگاه برود.

زندگی کارگری، او را از همان سنین نوجوانی به سیاست کشاند. در قهوه‌خانه فقط کارگری نمی‌کرد، آنجا زحمت‌کشان محله در وجود عبدالله پناهی را می‌جستند که نه تنها در مسائل مختلف کمک‌شان بود، بلکه مسائل سیاسی روز را نیز برایشان تحلیل می‌کرد. عبدالله هر روز، روزنامه‌ای را برای افراد درون قهوه‌خانه با صدای بلند می‌خواند و تحلیل می‌کرد. زندگی سیاسی واقعی او در دانشگاه شکل گرفت. سال ۱۳۵۴ به دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران راه یافت. از سال ۱۳۵۵ دیگر یکی از برجسته‌ترین عناصر انقلابی دانشگاه شده بود. سال ۱۳۵۸ فارغ‌التحصیل شد و در رشتهٔ علوم سیاسی به تحصیل پرداخت. او که پیش از این به مارکسیسم گرایش پیدا کرده بود، به‌تدریج با محافل مارکسیستی دانشگاه آشنا شد و از مبارزان رزمنده و انقلابی دانشگاه به حساب می‌آمد. در همان سال به عضویت کمیتهٔ اصلی کوهنوردی دانشکده حقوق درآمد و از این کانالِ نیمه علنی ـ نیمه‌مخفی، برای جذب عناصر انقلابی، بسیار کوشید. از سازمان‌دهندگان تظاهرات انقلابی دانشجویان بود و در رهبری تظاهرات ۹ آذر ۱۳۵۵ دانشکده حقوق که حدود سیصد تن در آن شرکت داشته و دها تن دستگیر شدند، فعالانه شرکت کرد. با اوجگیری جنبش دانشجویی در سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷، او از یک طرف عضو رهبری کنندهٔ واحد صنفی کوهنوردی بود و از طرف دیگر در مبارزات سیاسی و تظاهرات و اعتصابات دانشجویانی که ترم اول سال تحصیلی ۱۳۵۶ را به تعطیلی کشاندند، شرکت می‌جست. او در اواخر سال ۱۳۵۶ به عضویت هستهٔ رهبری گروه "دانشجویان مبارز" در

دانشکده حقوق درآمد.

شجاعت و فداکاری او فوق‌العاده بود. حملات دلاورانهٔ او به گارد دانشگاه رفقایش را از دستگیری نجات می‌داد. او در تظاهرات دانشجویی در خوابگاه و دانشگاه تهران نقش برجسته‌ای ایفا کرد و در ده‌ها تظاهرات خیابانی و دانشجویی در مناطق مختلف تهران شرکت داشت و با پخش اعلامیه هم‌زمان به وظایف تدارکاتی و حفاظتیش می‌پرداخت. جدیت و مسئولیت‌شناسی او به حدی بود که خطرناکترین وظایف وقتی به‌عهده او گذاشته می‌شد، همهٔ رفقا از انجام آن مطمئن بودند.

او در سال ۱۳۵۶ به‌دلیل فعالیت انقلابیش به مدت یک سال از دانشگاه اخراج شد، ولی به‌علت مبارزهٔ دانشجویان پس از یک ترم دوباره در دانشگاه پذیرفته شد. در پی حرکت دانشجویان کمونیست برای پیوند با توده‌ها، رفیق که از جوشش توده‌ای کم‌نظیری برخوردار بود، هم‌زمان با داشتن مسئولیت‌های دانشگاهی، در مرکز رفاه خانوادهٔ نازی‌آباد کتابدار شد و در تبلیغ‌وترویج میان جوانان زحمت‌کش نازی‌آباد فعال بود. او از این طریق به تربیت و آموزش ده‌ها کمونیست رزمنده پرداخت. جوشش توده‌ای و زندگی سرشار از کار و مشقت، او را به سوی مرزبندی قاطع با مشی چریکی و رویزیونیسم کشاند. پس از اطلاعیهٔ اسفندماه ۱۳۵۶ سازمان مجاهدین م.ل، به‌سوی این سازمان گرایش یافت و پس از اطلاعیهٔ مهرماه ۱۳۵۷ هوادار این سازمان شد. رفیق در رفتن دانشجویان به کارخانه‌ها در دی و بهمن ۱۳۵۷ نقش فعالی داشت و مسئولیت‌های تدارکاتی را در این رابطه انجام می‌داد. از آغاز سال ۱۳۵۸ در ارتباط فعال با سازمان پیکار قرار گرفت و با نام مستعار رحمان در بخش ارتباطات و تدارکات سازماندهی شد و در امور مالی سازمان تحت پوشش شرکتی به نام "ایران" همکاری می‌کرد.

عبدالله فوق‌العاده پرکار و جدی بود. کمترین تکبری در رفیق پیدا نمی‌شد. فروتنی کمونیستی رفیق، هر کسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. آنقدر کار می‌کرد که بدنش خیس عرق می‌شد. سال ۱۳۵۹ با موتور تصادف کرد و دو ماه پایش در گچ بود. همان زمان که پایش شکست و به زحمت با عصا راه می‌رفت، علیرغم تمامی تذکرات رفقا باز هم تقریبا ۱۲ ساعت در روز به انجام وظایف تشکیلاتیش مشغول می‌شد. رفیق بسیار رُک و راست بود و انحرافات بورژوایی و رویزیونیستی از دید تیز او مخفی نمی‌ماند. هرگز کسی او را غمگین ندید. با شادابی و خنده‌اش در فعالیت انقلابی خستگی نمی‌شناخت.

رفیق در ضربه ۲۱ تیرماه ۱۳۶۰ همراه عده‌ای از رفقا دستگیر و پس از یک ماه مقاومت زیر شکنجه‌های جانکاه در ۲۴ مردادماه به اتفاق تعدادی از رفقای پیکارگر تیرباران شد. رفقا را در گلزار خاوران در یک گور دسته‌جمعی به خاک سپردند. در روزنامه‌های رسمی منتشره در روز یکشنبه ۲۵ مردادماه ۱۳۶۰ به‌نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر که اغلب آنها از رفقای پیکارگر بودند، آمده بود:

"آقای عبدالله صرافیون فرزند محمد به اتهام عضویت برجسته در ارگان ارتباطات و مالی و مسئول تنظیم امور مالی سازمان آمریکایی پیکار که تحت پوشش شرکت ایران

عمل می‌کرده، حمله به مردم بیگناه و ضرب‌وجرح و قتل و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی و طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا، دادگاه انقلاب اسلامی مرکز آقای عبدالله صرافیون را به اعدام محکوم کرد. او روز شنبه ۲٤ مردادماه ۱۳٦۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران اعدام شد".

خاطره‌ای از رفیق بهروز:

"رفیق عبدالله صرافیون از بچه‌های حقوق دانشگاه تهران بود. در اوایل سال ۵۹ در بخش پخش سازمان پیکار به فعالیت خود ادامه داد. از ویژگی‌های خاص رفیق باید بگویم که رفیقی با چهره‌ای خندان، بسیار صمیمی، خونگرم، افتاده و سخت‌کوش بود. روحیهٔ بسیار بالایی داشت و کنجکاو در مسائل و تحولات گروه‌های سیاسی بود. از آنجایی که می‌دانست من اطلاعاتی از گروه رزمندگان و انشعابات و مسائل درونی آن دارم، به‌طور جدی پیگیری و با من در این مورد صحبت می‌کرد. بعدها پس از تغییر سازماندهی سازمان، رفیق به بخش تدارکات و امور مالی سازمان منتقل شد. به یاد دارم که آخرین بار در فروردین سال ۶۰ رفیق را با پای گچ‌گرفته در دفتری که سازمان در این رابطه در خیابان انقلاب تهران بین میدان فردوسی و سینما رویال گرفته بود، دیدمش همچنان خندان و با روحیه بود. یادش گرامی باد!".

۳۳۶. رمضان صفاپور

رفیق رمضان صفاپور اهل شیروان خراسان شمالی و کارگر نجار بود. در تشکیلات سازمان پیکار با نام مستعار علی شناخته می‌شد. او عضو کمیتهٔ خراسان بود که همراه تعدادی از اعضای دیگر کمیته در یک تعقیب‌ومراقبت پیچیده در زمستان ۱۳۶۰ دستگیر و در ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ به اتفاق ۴ رفیق پیکارگر دیگر در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد. کمی بعد از اعدام رفیق اولین فرزندش به دنیا آمد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۳۷. انوشیروان صفایی‌سمنانی

رفیق انوشیروان صفایی‌سمنانی دانشجو بود و در تشکیلات دانشجویی- دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در کمیتهٔ تهران فعالیت می‌کرد. انوش در ۴ آذر ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۳۸. عزیز صفری

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳٦۰

رفیق عزیز صفری در خانواده‌ای فقیر و گودنشین در کاشان به دنیا آمد. او با تحمل

سختی‌های فراوانِ معیشتی در طول تحصیل، بعد از گرفتن فوق دیپلم، در هنرستان کاشان مشغول تدریس شد. به خاطر برخوردهای مردمی در میان دانش‌آموزان، پایگاه قابل توجهی یافت و توانست اندیشه‌های مبارزاتی خود را بین آنان تبلیغ کند. پس از قیام به جمع هواداران سازمان پیکار پیوست و به‌طور حرفه‌ای در کلیهٔ فعالیت‌ها از جمله پخش شرکت می‌کرد. عزیز از رفقای پرشور هستهٔ سرخ هواداران پیکار در کاشان بود. یک بار در تابستان ۱۳۵۹ با پیکارگر شهید احمدرضا شفیع‌زاده در کاشان دستگیر شدند اما خوشبختانه توانستند پس از چندی آزاد شوند. او در کوهنوردی و دیگر فعالیت‌های جمعی بسیار فعال بود و می‌توانست درک و دید توده‌ای خود را که در جریان مبارزه طبقاتی صیقل خورده بود به‌عنوان یک مبلغ موفق در بسیج و تشکل حرکت‌های توده‌ای به کار گیرد. او با این صفات در بین دانش‌آموزان نیز به فعالیت‌های کمونیستی و انقلابی شایان توجهی دست زده بود.

رفیق در تظاهرات اواخر خرداد ۱۳۶۰ دستگیر و در ۱۴ تیرماه به دست دشمن شماره یک کارگران و زحمت‌کشان ایران، یعنی رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شد.

در روزنامه‌های رسمی سه‌شنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰، خبر اعدام رفیق عزیز صفری و ۲۲ مبارز دیگر منتشر شد. از این جمع حداقل پنج نفر از تشکیلات پیکار سرخ کاشان بودند. به‌نقل از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز در روزنامه‌ها چنین نوشته شده بود:

"عزیز صفری فرزند علی، به اتهام عضویت فعال در سازمان کمونیستی پیکار، اقدام علیه جمهوری اسلامی و فعالیت در براندازی این رژیم، اغفال و انحراف کودکان خردسال و ناآگاه، با سوابق کیفری متعدد علیه جمهوری اسلامی، ایجاد آشوب و بلوا و اغتشاش و ارتداد، بنابه رأی دادگاه انقلاب اسلامی کاشان، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم اعدام در مورد نامبرده از سوی دادستانی انقلاب مرکز در یکشنبه ١٤ تیر ١٣٦٠ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد. همچنین این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد. بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیرمسلمین به خاک، سپرده شد".



۳۳۹. علی صفری

رفیق علی صفری فرزند پنجم یک خانواده روستایی از روستای آرم چهار محل آهی بود. او دوران ابتدایی را در روستای خود تحصیل کرد و برای دوره راهنمایی به شهر محمودآباد رفت. در کلاس اول راهنمایی به‌دلیل آشنایی با عبدالحمید انتظاری و داشتن معلمانی چپ‌گرا به سمت اندیشه‌های سوسیالیستی گرایش پیدا کرد. بعد از مدتی به علت فعالیت، ساواک شاه به او شک می‌کند و در سال ۱۳۵۶ در یک صبح‌دم او را در

منزل استیجاری‌اش واقع در جنب پل جاده نور دستگیر کرده و حدود ۶ ماه در زندان اوین نگهش می‌دارند. علی پس از قیام از گرایش به چریک‌های فدایی خلق دست کشید و به سازمان پیکار پیوست و در شاخه دهقانی تشکیلات مسئول حدود ده روستا بود. او بسیار سخت و خستگی‌ناپذیر به جذب روستائیان و هواداران جدید مشغول شد. در روستایی پس از یک مناظره جمعی با آخوندی به نام محمد دشتی که منجر به درگیری و حمله بسیحیان به او و هواداران شد، مدت زیادی متواری بود. پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در حال پخش اعلامیه و تراکت و جزوات دستگیر اما در هنگام انتقال به محلی دیگر متواری شد. مجددا در پائیز سال ۶۰ در بابل دستگیر و در زندان سپاه بابل در حالی که بسیار مقاوم و جنگنده بود با روحیه بالا و تسلیم‌ناپذیر به سوی جوخه مرگ رفت و تیرباران شد. هم‌بندی‌های او تعریف می‌کردند: "علی زمانی که به بند ما آمد زندگانی ما بی‌روح و بی‌انگیزه بود ولی او تا زمان اعدامش چنان ما را ترغیب به زندگی و مبارزه کرد که ما ۱۸۰ درجه تغییر کردیم". زمانی که سرزندانبان حسن نزیه برای اعدامش به بند آمد به علی گفت:

"به جان امام اگر توبه کنی و از نظرت برگردی، حکم اعدامت را به ده سال تغییر می‌دم".

علی بازوی نزیه را گرفت و گفت: "برویم به سوی جوخه اعدام...".

رفیق علی را در حیاط منزلش دفن کردند. او بسیار مهربان، خونگرم و متواضع بود و در اندیشه‌اش پیگیر و مقاوم، در حدی که شهره خاص و عام بود و همچنان مردم از او به نیکی یاد می‌کنند. یادش گرامی باد!

۳۴۰. فرهاد صفری‌جلالی

رفیق فرهاد صفری‌جلالی در سال ۱۳۴۳ در لاهیجان به دنیا آمد. او دانش‌آموز و از هواداران تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی سازمان پیکار(دال دال) در لاهیجان بود. رفیق اوایل سال ۱۳۶۱ دستگیر و در شهریور ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد. نام وی در برخی لیست‌ها به اشتباه از هواداران مجاهدین آمده است.

متأسفانه در بارهٔ این رفیق تا کنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۴۱. اسد صلواتی

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۲۷، دوشنبه ۲۵ آبان ۱۳۶۰

رفیق اسد صلواتی سال ۱۳۳۹ در یک خانوادهٔ کارگری در سنندج به دنیا آمد. او به علت فقر و تنگدستی خانواده، مجبور بود هم‌زمان با تحصیل کار هم بکند و تأمین بخشی از مخارج خانواده را به دوش بکشد. اسد با اوجگیری مبارزات خلق‌های ایران در سال ۱۳۵۶ با مسائل سیاسی آشنا شد و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها علیه رژیم پهلوی نقش

فعالی داشت. او یکی از پیشگامان جنبش دانش‌آموزی در سنندج بود و با عشق و علاقهٔ بی‌پایان به زحمت‌کشان، به میان آنان می‌رفت و یک دم از کارِ آگاه‌گرانه کوتاهی نمی‌کرد.

اسد بعد از قیام ۱۳۵۷ به دنبال اوج‌گیری مبارزات زحمت‌کشان کردستان، در راهپیمایی مردم سنندج به طرف مریوان نقش فعالی ایفا کرد. هنگام یورش ضدانقلابی رژیم جمهوری اسلامی به کردستان در مردادماه ۱۳۵۸ و مقاومت انقلابی خلق کرد، رفیق در شرایط خفقانی که رژیم در شهرها تحمیل کرده بود، به ضرورت هسته‌های نظامی پی‌برد و با کمک دوستانش در بمب‌گذاری مراکز جاش‌ها به صورت کارآمدی شرکت می‌کرد. در حمله به استانداری که محل استقرار مزدوران رژیم بود نیز حضور شاخصی داشت. بعد از شکست رژیم در یورش برای بازپس گرفتن شهرها، رفیق در ادامهٔ فعالیت خود به کار منسجم و تشکیلاتی گرایش پیدا کرد و در این رابطه با هواداران سازمان پیکار تماس گرفت و به‌طور علنی در دفتر سازمان در سنندج به فعالیت پرداخت. سپس بنابه درخواست خود به صفوف پیشمرگان سازمان پیوست.

او در پی یک وظیفهٔ تشکیلاتی همراه دسته‌ای از پیشمرگان به سقز اعزام شد. این اعزام هم‌زمان بود با درگیری شهر سقز که رفیق با پیشمرگان سازمان و مردم مبارز شهر به مقاومت در برابر تهاجم مزدوران رژیم پرداختند. سپس پیشمرگان شهر را ترک می‌کنند و اسد به منطقهٔ کامیاران منتقل می‌شود که در آنجا هم پی‌گیرانه در درگیری‌های نظامی شرکت داشت. رفیق یکی از پیشمرگان جسور و شجاع سازمان و همواره در صف مقدم جبهه‌ها بود. او به‌ویژه در عملیات نارنجک‌اندازی مهارت خاصی داشت. در شهریورماه ۱۳۵۹ سازمان با توجه به توانایی‌های رفیق در امور "نظامی" او را به بلوچستان فرستاد؛ در آنجا در همراهی با مبارزات خلق بلوچ به ارتقاء نظامی هواداران و عناصر تشکیلاتی سازمان همت گماشت و پیوند عمیقی با زحمت‌کشان منطقه برقرار کرد.

رفیق که در بلوچستان با اسم مستعار "حسین" فعالیت می‌کرد، بعد از ۸ ماه دوباره به کردستان بازگشت و در منطقه کامیاران به فعالیت مبارزاتی خود ادامه داد. او به‌علت توانایی‌هایی که داشت در چشم‌اندازی نزدیک قرار بود کاندیدعضو شود. خصوصیات انقلابی او درس و تجربه‌ای بود برای دیگر رفقایش، برخورد توده‌ای، کار آگاه‌گرانه با توده‌ها، متانت و انضباط پرولتری وی همواره زبانزد دیگر رفقا بود. صداقت، جسارت و خستگی‌ناپذیری در امر مبارزه، برخورد انقلابی به انتقادات خویش موجب شده بود که رفیق در میان دوستانش چهرهٔ محبوبی پیدا کند. هنگام شروع درگیری در منطقهٔ کامیاران با مزدوران رزگاری- دمکرات، رفیق یکی از پیشمرگانی بود که همواره روحیهٔ تعرضی داشت وخواهان پاکسازی منطقه از لوث وجود این مزدوران بود. او در مبارزه علیه مرتجعین در تاریخ ۱۱ شهریور ۱۳۶۰ با گلولهٔ مزدوران حزب دمکرات به شهادت رسید.

شهادت سه رفیق پیشمرگهٔ قهرمان در کامیاران، برگ دیگری از جنایات حزب دمکرات و مزدوران رزگاری بود. در منطقهٔ کامیاران تحمیل یک درگیری مسلحانه از طرف آنها به سازمان پیکار و رفقای کومله منجر به شهادت سه رفیق پیشمرگهٔ پیکارگر و چند رفیق پیشمرگه از کومله شد. این رفقای قهرمان به همراه دیگر پیشمرگه‌های دلاور دو

سازمان با مقاومت و تعرض متقابل خود در برابر یورش ضدانقلابی این ائتلاف نامقدس، نشان دادند که در برابر هر تهاجمی به منافع خلق کرد و به نیروهای انقلابی واقعی جنبش مقاومت، قهرمانانه ایستادگی می‌کنند. پیکارگران شهید، ارسلان خلیلی، رزگار شیخ‌الاسلامی، و اسد صلواتی، سه رفیقی بودند که در این نبرد قهرمانانه مقاومت کردند، جنگیدند و سرانجام شهید شدند.



۳۴۲. فرزانه صمدی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهر ۱۳۶۰

رفیق فرزانه صمدی سال ۱۳۳۴ در کاشان به دنیا آمد. سال ۱۳۵۲ با ورود به دانشگاه، با مسائل سیاسی آشنایی پیدا کرد. در سال ۱۳۵۸ تحصیلات دانشگاهی را به پایان برد و در دبیرستان‌های کاشان به تدریس پرداخت. به‌عنوان یک رفیق پیشرو و دارای دید توده‌ای و انگیزهٔ انقلابی در سال ۱۳۵۹ به تشکیلات "هسته سرخ هواداران پیکار در کاشان" پیوست. طی این دوره از فعالیت خود، درحالی‌که به معلمی اشتغال داشت در تبلیغ نظرات سازمان بین دانش‌آموزان، جوانان و توده‌های زحمت‌کش نیز فعال بود. در هفته، سه تا چهار شب به پخش و شعارنویسی می‌پرداخت.

روحیهٔ تعرضی رفیق که با آموزش‌های کمونیستی پرورش می‌یافت، نه تنها در مدرسه و اجتماع بلکه پس از دستگیری، در زندان نیز هم‌چنان بالا و شورانگیز بود. دفاع او از ایدئولوژی و آرمان پرولتاریا و از مواضع سازمان، که خود رژیم جمهوری اسلامی نیز از آن به‌عنوان مدرک جرم یاد کرد، نشانگر روحیهٔ رفقای کمونیستی‌ست که پیکار را تا پای جان ادامه دادند. رفیق فرزانه در ۱۴ تیرماه ۱۳۶۰ با دیگر رفقای هم‌زنجیر خود به شهادت رسید.

در روزنامه‌های رسمی سه‌شنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰ به‌نقل از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، خبر اعدام رفیق فرزانه و ۲۲ مبارز دیگر که حداقل پنج تن از آنها از تشکیلات "پیکار سرخ کاشان" بودند منتشر شد:

"فرزانه صمدی فرزند رضا، به اتهام اقدام علیه جمهوری اسلامی، شرکت در انجام اعمال ضدانقلابی سازمان، دفاع بی‌دریغ از مواضع کمونیستی- ضدخدایی و ضدخلقی سازمان، اغفال افراد خردسال و بی‌گناه در گرایش آنها به جانب‌داری از سازمان و ارتداد، بنابه رأی دادگاه انقلاب اسلامی کاشان، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم اعدام در مورد نامبرده از سوی دادستانی انقلاب مرکز در یک‌شنبه ۱۴ تیر ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذاشته شد. هم‌چنین این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد. بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیرمسلمین به خاک سپرده شد".

۳۴۳. فرمند صمدی

رفیق فرمند صمدی هفتم شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تهران همراه بسیاری از دیگر رفقای پیکارگر تیرباران شد. اکثر این رفقا در کمیتهٔ تدارکات و چاپ و پخش سازمان پیکار فعالیت می‌کردند. این کمیتهٔ سازمان در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ ضربه خورده و همه رفقا دستگیر شده بودند. متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۴۴. محمدعلی صمدی

رفیق محمدعلی صمدی در ۲۵ مرداد ۱۳۳۱ در گناباد از شهرهای استان خراسان رضوی در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. او محصلی زیرک و باهوش بود و در سال ۱۳۴۹ به دانشکده فنی دانشگاه تهران که یکی از معدود مراکز مهم فعالیت روشنفکران انقلابی و مبارز علیه رژیم شاه محسوب می‌شد، وارد شد. در سال ۱۳۵۵ فوق‌لیسانس مهندسی شیمی را از دانشکده فنی دریافت کرد و سپس برای گرفتن دکترا به انگلستان رفت. در آنجا درگیر فعالیت سیاسی علیه رژیم شاه شد. محیط مستعد دانشگاه او را به سمت دانش مارکسیست‌ـ لنینیستی متمایل ساخت. سال ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای به فعالیت مخفی پرداخت و برای مدتی با خانواده‌اش ارتباطی نگرفت.

او یکی از فعالین اصلی گروهی بود که بعدها "انقلابیون طبقهٔ کارگر" نام گرفت و بعد از مدتی به سازمان پیکار پیوست. محمدعلی که در تشکیلات به نام مهدی شناخته می‌شد، در رهبری بخش تبلیغ‌وترویج فعالیت می‌کرد که بعداً به‌واسطهٔ مهارت در نگارش و مطالعاتش، عضو هیئت تحریریهٔ نشریهٔ پیکار شد. علاوه بر نشریهٔ هفتگی پیکار، گاه‌نامهٔ پیکار تئوریک نیز منتشر می‌شد که هر دو زیر نظر هیئت تحریریه بود.

او یک جوان مستعد، رفیقی پرشور، متفکر و توانا در تجزیه و تحلیل معضلات اجتماعی، بی‌آلایش و پرکار بود و هرگز به‌رغم توانایی‌ها و نقاط قوت کم‌نظیرش، به خود و مصالح خویش نیاندیشید. او از همان ابتدای فعالیت در سازمان پیکار در زمرهٔ عناصر رادیکال محسوب می‌شد و در جریان بحران درونی سازمان در مخالفت با بیانیه ۱۱۰ موضع گرفت. رفیق همراه دو نفر دیگر جزو بنیان‌گذاران و اعضای گروه نویسندگان بود، جریانی که بعدا "جناح انقلابی" نامیده شد. از خصوصیات ویژهٔ او می‌توان از آرمان‌گرایی و فروتنی نام برد.

او در بهمن‌ماه سال ۱۳۶۰ در فاصلهٔ بین دو قرار سازمانی مورد سؤظن مزدوران رژیم قرار گرفته و دستگیر می‌شود. در آن دوره گشتی‌های سپاه افراد را فقط به‌علت سر و وضع‌شان نظیر داشتن عینک، سبیل و طرز لباس پوشیدن دستگیر می‌کردند. رفیق هنگام سوار شدن به یک تاکسی در میدان انقلاب تهران دستگیر می‌شود. باوجودی‌که مقداری

مدارک سازمانی همراه خود داشت، با زیرکی موفق می‌شود بازجویان را بفریبد و هویت اصلی خود را پنهان کند. بیش از چهار ماه در زندان اوین بازداشت بود. پاسداران خانهٔ پدر و مادرش را جستجو کرده و مقداری کتاب و نوار با خود می‌برند، اما از اعلام محل نگهداری او تا یک ماه خودداری می‌کنند.

محمدعلی چند روز پس از دستگیری چندین بار به خانه تلفن می‌کند ولی از پاسخ به پرسش‌های پدر و مادر پرهیز می‌کرد. برای خانواده محرز بود که زیر نظر و هدایت بازجویان اقدام به این تماس‌ها کرده است. او موفق می‌شود تا مدتی هویت تشکیلاتی خود را پنهان نگهدارد تا این‌که یکی از فعالان پیکار که پیشتر دستگیر شده بود و با ماموران همکاری می‌کرد، او را در زندان شناسایی و هویتش را برملا می‌کند. بعدها رفیق محمدعلی با پدر و مادرش ملاقات ماهانه داشت که حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه از پشت دیوار شیشه‌ای و از طریق تلفن صورت می‌گرفت. او پس از دستگیری ریش گذاشته بود و روحیهٔ بسیار خوبی داشت. در آخرین ملاقات ریشش را تراشیده بود و به‌نوعی از پدر و مادرش خداحافظی کرد. پس از آن که لو رفت و موقعیت تشکیلاتیش در سازمان پیکار روشن شد، همراه با نزدیک به یک‌صد مبارز دیگر روز ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران شد. بی‌آنکه به خانواده اطلاعی بدهند پیکر او را در قبرستان بهشت‌زهرای تهران دفن کردند. وقتی که پدر و مادر چون معمول برای ملاقات به زندان می‌روند، نه تنها اجازهٔ ملاقات دریافت نمی‌کنند حتی به پرسش‌های‌شان که حاصل اضطراب و نگرانی بود جواب درست و روشنی داده نمی‌شود، فقط می‌گویند که به جای دیگری منتقل شده است. بعد از گذشت بیش از یک ماه، وسایل و وصیت‌نامهٔ رفیق را به خانواده‌اش تحویل می‌دهند و آنها را از محل دفن باخبر می‌کنند.

وصیت‌نامهٔ رفیق:

"پدرم، مادرم، برادر و خواهرم و همهٔ عزیزانم، امروز (خط خوردگی توسط ماموران) وصیت‌نامهٔ خویش را برای‌تان می‌نویسم تا هم‌امروز به جوخهٔ اعدام سپرده شوم. نمی‌دانم چه باید نوشت که بسیار گفتنی دارم. در این آخرین لحظات، احساس قطرهٔ کوچکی از اقیانوس انسان‌ها را دارم که اگر چه می‌روم و جدا می‌گردم، ولی به زندگی و اقیانوس انسان‌ها عشق می‌ورزم و دوست‌شان دارم.

پدرم، مادرم بر مرگ من نگریید. دوستتان دارم و از شما می‌خواهم که به‌خاطر من و آخرین خواستم برخود صبر و بردباری پیشه کنید. نمی‌خواهم مرگ من مصیبت برای‌تان ببار آورد و رنج‌تان دهد. برادرم و خواهرم (پاك شده) همیشه به یادتان هستم و احساس علاقه به شما می‌کنم. چه می‌توانم برای‌تان بنویسم؟ که خودتان بهتر می‌دانید لحظه‌ای که مرا به یاد می‌آورید بسیار گفتنی که در این لحظه باید بگویم را خواهید شنید.

عزیزان من! سخن گفتن با تك تك شما و بیان آنچه احساس می‌کنم در این لحظه و موقعیت امریست دشوار. شما با به‌خاطر آوردن خاطرات مشترك نیز به گوش‌جان آنچه را باید بگویم خواهید شنید. گفتن این‌که دوستتان دارم و در این ایام به یاد همهٔ شما و دوستی و محبت‌تان هستم، به‌عنوان امری روشن برای همه‌تان شاید غیر ضروری باشد، ولی

در این واپسین لحظات، چه جز این می‌توان گفت.

مادرم، پدرم، خواهر و برادر و همهٔ عزیزانم! می‌دانم که از خبر اعدامم غافلگیر خواهید شد و درك آن برای‌تان دشوار خواهد بود. اما من از همه‌تان می‌خواهم که با صبر و بردباری، علاقه‌تان را به من پاسخ گویید. زندگی واقعا دوست داشتنی و زیباست. ولی هنگامی که باید آن را ترك گفت، چه بهتر که با قلبی روشن و پرعشق آن را پذیرا شد و شما ای کسانی که جزئی از پیکرتان و قطعه‌ای از وجودتان بودم، ای همهٔ عزیزانم (مادر، پدر، برادر و خواهرم) چنین تصویری از من داشته باشید و همیشه با چنین خاطره‌ای یادم کنید.

[خط خوردگی تاریخ] محمد صمدی".

بخشی از کتاب زندان ۲، ص ۱۸۹، با عنوان "قطره‌ای از اقیانوس انسان‌ها"، انتشار در سال ۱۳۸۰، آمریکا، از شاپور شیدا:

"...برق یك جفت چشم درشت آبی، هیجانِ کودکِ با نشاطی را منعکس می‌کرد که برای نخستین بار ترس و دلهره را از تماشای فیلمی تجربه کرده بود. کودکی که با تمام وجود، تمامی لحظات سینما را می‌بلعید تا در بازی‌ها همچون کارگردانی خستگی‌ناپذیر بازسازی‌شان کند.

برق نگاهی که در سال‌های نوجوانی، پشت عینك ذره‌بینی مهار می‌شد تا متانت و تعمق کلامش را به مخاطبینش انتقال دهد و در دنیای کوچک‌تری چون دنیای من، از خود الگویی بسازد. نمونهٔ مجسمی از تعادل بین حساسیت بی‌شیله‌پیله و منطق و عقل. جدیتی سنجیده و دلنشین که عطش سیری‌ناپذیری داشت برای سردرآوردن از رازهای زندگی. بعدها برق نگاهش را در بسیاری از لحظات صمیمیت و شور و عشق می‌دیدم، و هر خاطره همچون برگ زرینی در بایگانی اشباع شدهٔ ذهنم نقش می‌بست. آن زمان را که با اشتیاق و کنجکاوی، دانسته‌های سانسور زدهٔ دوران پهلوی را باز می‌گفت و عینك مطالعه‌اش را روی بینی متناسبش جابه‌جا می‌کرد، یا آن هنگام را که به پیروی از نسلی که به آن تعلق داشت، از ضرورت برگزیدن مبارزهٔ چریکی به‌عنوان تنها راه ممکن برای رسیدن به آرمان‌های انسان دوستانه‌اش سخن می‌گفت و درعین‌حال با صداقتی آمیخته به شرم از ناتوانی و تردید خویش شکوه سر می‌داد. تردیدی که کمی بعد، وقتی در ایستگاه قطار لندن شگفت‌زده نگاهم می‌کرد، به کلی از وجودش رخت بسته بود. نگاه خندانش را در اوج انقلاب دیدم که از لابلای چهره‌های هیجان‌زدهٔ اجتماعات، این بار مرا خشك و متعجب برجای گذارد. این که نخواسته بود حتی خانواده‌اش از بازگشتش با خبر شوند، گویای عزم جزمش بود برای پیوستن به مبارزه‌ای تا به آخر که اینك همهٔ هستیش شده بود. سخنانش در لزوم پیوستن به صفوف مبارزان، نامه‌های پر محتوایش که به همراه ریز نوشته‌های سیاسی برایم می‌فرستاد، آنچه ازعشق به توده‌ها و آرمان انقلابیش می‌گفت، همه‌وهمه، حکایت از پیوستگی و استواریش داشتند.

بارها و بارها برق نگاهش را دیده بودم که دالان‌های تودرتوی ذهن فعالش را روشن می‌کرد. غرق تفکر در گشودن گرهی از معضلات جنبشی که با آن عجین شده بود. نگاهی بدون عینك که می‌کوشید بر سر قراری خیابانی سویی بیابد، یادآور گذشته‌ها بود. نگاهی که

تردیدی ندارم در انعکاس آخرین پرتوی حیات، در تاریك روشن سپیده‌دم، با همهٔ خستگی و زجر شب و با همهٔ دل‌شکستگی، ترک ناخواستهٔ دنیایی که بی‌نهایت بدان عشق می‌ورزید و این چنین برای آتیه‌اش قربانی می‌شد؛ آری تردیدی ندارم که در واپسین دم، مغرور و عاشق، به لوله‌های تاریک و مخوفی دوخته شده بود که سرب آتشین را تا لحظه‌ای دیگر برای قطع ریشه‌های دنیای ظریف و زیبایش شلیک می‌کردند.

هم‌چون جرقه‌ای از برق آسمان که ولو برای لحظه‌ای، تاریکی شب را مغلوب کند و با امید بر طلوع آفتاب، در حفرهٔ سیاه ابدیت گام در نهد. تصور خاموشی آن نگاه، مژه‌های غرق به خون، و زیر خاك پوسیدن وجود عزیزی چون او، هنوز که هنوز است برایم باورکردنی نیست. اما مگر می‌توان همهٔ هستی یك انسان را به مشتی پوست و گوشت و استخوان تقلیل داد؟ دست کم، برای من او هنوز در رویاها، خاطرات و تصاویری که در ذهنم حك شده‌اند، به زندگی ادامه می‌دهد. فراتر از آن، از طریق تأثیرات عمیقی که بر شخصیت و افکار و احساساتم گذارده، او در من و در تمامی آن دیگرانی که از نزدیك گرمای وجودش را حس کرده‌اند، زنده است .

محمدعلی صمدی در سال ۱۳۳۱ در گناباد متولد شد و بیشترین سال‌های عمرش را در تهران گذرانید. دانشجوی دانشکده فنی در رشتهٔ مهندسی شیمی بود و بعد از اتمام دورهٔ فوق‌لیسانس برای ادامهٔ تحصیل به انگلستان رفت. اما درآستانهٔ تکمیل تز دکترایش، چنان غرق فعالیت‌های سیاسی شد که آن را نیمه‌تمام رها کرد.

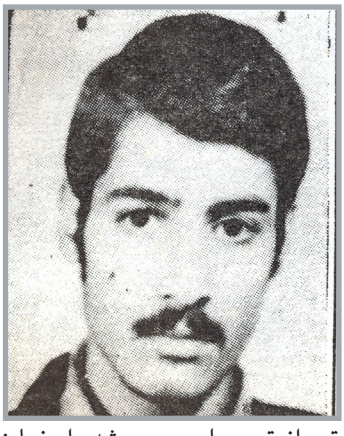
در شهر گلاسکو گروهی را درحمایت از جنبش مسلحانه متشکل کرد. بعد با سمتگیری به سوی جنبش مردمی، با بخش م.ل مجاهدین خلق و از جمله تقی شهرام ارتباط برقرار کرد. در آستانهٔ انقلاب بهمن‌ماه، برای پیوستن به صفوف مبارزین حرفه‌ای به ایران بازگشت. بعد از مشاهدهٔ بی‌سروسامانی سازمان‌های آن دوره، در جستجوی جریانی پیگیر و مرتبط با طبقهٔ کارگر به گروهی پیوست که بعدها خود تدوین کنندهٔ دیدگاه‌های تئوریکش شد و نام "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" برخود نهاد. بعدها این گروه با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر وحدت کرد و او که با نام مستعار مهدی فعالیت می‌کرد، یکی از مسئولان کمیتهٔ ترویج سازمان گردید.

در هنگام بحران درونی سازمان پیکار یکی از سه نفر اولیه‌ای بود که "جناح انقلابی" را پایه‌گذاری کردند. آخرین مسئولیت تشکیلاتی‌اش عضویت در هیئت تحریریهٔ مشترك نشریهٔ پیکار و پیکار تئوریك بود. بعد از آنکه بخشی از هواداران سازمان به دیدگاه‌های "جناح انقلابی" روی آوردند، او بار مسئولیت خطیری را بردوش خود حس می‌کرد. می‌کوشید که با قرارهای متعدد روزانه و مطالعات و بحث‌های شبانه، پاسخگوی این مسئولیت باشد. چنان در انجام این وظایف غرق شده بود که علیرغم گوش‌زدهای رفقایش مبنی بر لزوم رعایت معیارهای امنیتی در محیط ارعاب‌آور آن دوران، کمتر توجهی به خود داشت. این چنین بود که در فاصلهٔ دو قرار، زمانی که در میدان انقلاب قصد سوار شدن به تاکسی‌ای را داشت مورد سوءظن شکارچیان انسان واقع می‌شود و به‌علت همراه داشتن پاره‌ای مدارك دستگیر می‌شود. با این همه با استفاده از محمل‌هایی که برای خود

درست کرده بود می‌تواند بازجویانش را قانع کند که تنها هوادار ساده‌ای‌ست که گه‌گاه مطلبی برای سازمان ترجمه می‌کند. همین موجب می‌شود تا پس از مدتی به خانواده‌اش اجازه دهند تا به ملاقاتش بروند. در این ملاقات‌ها با روحیه‌ای بالا و امیدواری با پدر و مادرش مواجه می‌شود و حتی می‌کوشد که پیام‌هایی را برای رفقایش ارسال کند. علیرغم این‌که چهره‌ای علنی نبود، اما افرادی چون قاسم عابدینی و حسین روحانی به‌خوبی او را می‌شناختند.

در آخرین ملاقات با سروصورتی تراشیده و مرتب ظاهر می‌شود و بشاش‌تر از معمول می‌کوشد به‌طور ضمنی پدر و مادرش را دلداری دهد و با عزیزانش وداع کند. ملاقات بعدی ممکن نمی‌شود و پس از قریب چهل روز، خبر اعدام و محل دفنش را به خانواده‌اش اطلاع می‌دهند. به همراه یك‌صد مبارز دیگر، در صبح‌گاه ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱ به جوخهٔ اعدام سپرده شد. درحالی‌که کمتر از یك ماه به سی سالگیش باقی مانده بود".

۳۴۵. محمود صمدی



با استفاده از نشریات پیکار، شماره‌های ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۹۸ و ۹۹ در سال ۱۳۵۹

رفیق محمود صمدی سال ۱۳۳۴ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان به دنیا آمد و پدرش کارگر شرکت نفت بود. محمود تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان رساند و در سال ۱۳۵۲ برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ علوم تربیتی به دانشگاه تهران رفت. سال اول دانشگاه به‌علت فعالیت و سازماندهی مبارزات دانشجویان و برپایی تظاهرات، برای یک ترم از تحصیل محروم شد. او نمایندهٔ مجمع نمایندگان و رهبر اصلی مبارزات دانشجویی در دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران بود و نه تنها مبارزات سیاسی و تحریم امتحانات را علیه شاه رهبری می‌کرد، بلکه رهبری مبارزات صنفی را نیز برعهده داشت. در زمان اوجگیری جنبش توده‌ای علیه رژیم شاه سازمانده اطاق کوهنوردی و کتابخانهٔ دانشجویی دانشکده بود و از طریق این واحدهای صنفی، به بسیج دانشجویان انقلابی علیه امپریالیسم و ارتجاع می‌پرداخت.

او با شوری انقلابی به‌گارد مزدور دانشگاه حمله می‌برد و برای این‌که شناخته نشود با کلاه پشمی همراه دیگر هم‌رزمانش بر سر راه ساواکی‌ها به کمین می‌نشست و آنها را تنبیه می‌کرد. او دلاورانه از جلسات مجمع عمومی دانشگاه و از آرمان انقلاب به دفاع می‌پرداخت.

اواخر تابستان ۱۳۵۷ محمود که تا قبل از آن به مشی چریکی اعتقاد داشت، به مرزبندی با این مشی پرداخت و پس از انتشار اطلاعیهٔ مهرماه بخش م.ل منشعب از مجاهدین خلق، هوادار این سازمان شد. در همین دوران با "دانشجویان مبارز" در ارتباط قرار گرفت و مستقیما زیر نظر رهبری به سازماندهی ده‌ها تظاهرات خیابانی علیه رژیم

پهلوی، پخش اعلامیه و ارتباط با توده‌ها پرداخت.

در تمامی مبارزات "دانشجویان مبارز" علیه حکومت شاه شرکت می‌کرد و در دی و بهمن ۱۳۵۷ از مسئولین تدارکاتی برای فرستادن دانشجویان کمونیست به کارخانه‌ها بود. پس از قیام از مسئولین دانش‌آموزی تشکیلات "دانشجویان مبارز طرفدار طبقهٔ کارگر" شد و از اولین سازمان‌دهندگان جنبش دانش‌آموزی پس از قیام بهمن به‌شمار می‌رفت. رفیق که از هواداران پرشور سازمان پیکار بود در کنار دیگر پیکارگران انقلابی به مبارزهٔ خود ادامه داد

او فعالانه در تشکیل سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در تابستان ۱۳۵۸ شرکت جست و از بنیانگذاران این تشکیلات محسوب می‌شد. رفیق محمود بلافاصله پس از تشکیل این سازمان به‌دلیل سابقهٔ درخشانش در سازماندهی مبارزات دانش‌آموزی به‌عنوان یکی از مسئولین بخش دانش‌آموزی انتخاب شد. در آبان ۱۳۵۸ از طرف تشکیلات مأموریت یافت، بخش آبادان را که حائز اهمیت بسیاری بود، سازماندهی کند. فعالیت بی‌دریغش در آبادان موجب شد تا بخش آبادان از فعال‌ترین بخش‌های تشکیلات شود. او وظایف محوله را با شورواشتیاق فراوان دنبال می‌کرد و بنابه صلاحیت‌هایش مسئولیت‌های بیشتری به او سپرده شد. رفیق در امر گسترش سازمان در میان معلمین و دانش‌آموزان بی‌نهایت کوشا بود.

در شهریور ۱۳۵۹ به‌عنوان "عضو" سازمان پیکار، مسئولیت‌های جدیدی به او محول شد. رفیق پس از جنگ ارتجاعی میان ایران وعراق، فعالانه به افشای ماهیت غیرعادلانه جنگ پرداخت. او پس از آواره شدنِ بیش از یک میلیون از زحمت‌کشان خوزستان به سازماندهی جنبش آوارگان روی آورد و به نمایندگی شورای آوارگان جنگ انتخاب شد. برای ادامهٔ انجام وظایفش و فعالیت در میان آوارگان، سازمان به ماهشهر اعزامش کرد که همچنان با قلبی آکنده از عشق به زحمت‌کشان و سرشار از کینه و نفرت به دشمنان خلق به مبارزه‌اش به‌عنوان یک کمونیست پیگیر و منظم ادامه داد.

شش دی‌ماه ۱۳۵۹، ساعت ۱۰ ـ ۹ شب، مزدوران رژیم جمهوری اسلامی در ماهشهر به خانهٔ رفیق ریخته او را دستگیر می‌کنند و به سپاه پاسداران می‌برند. او سرسختانه در مقابل مزدوران مقاومت می‌کند و از آرمان مقدس کارگران و زحمت‌کشان و سازمانش به دفاع می‌پردازد. در زندان نیز لحظه‌ای از مبارزه بازنایستاد. خانواده‌اش بعد از مدتی با فشار توانستند ملاقاتی بگیرند، اما بازجویان هیچ‌وقت وضعیت رفیق را روشن نکردند و همواره او و خانواده‌اش را در حالت نگرانی نگه داشتند. با وجود شکنجه و مراسم اعدام‌های ساختگی که برایش بر پا می‌شد، دلاورانه به آرمان سرخ زحمت‌کشان وفادار ماند. این وضعیت نابسامان تا آمدن حاکم شرعی به نام حجت‌الاسلام محسن محمدی‌عراقی (اراکی) ادامه داشت. اراکی همچون خلخالی جلاد، برای زندانیان سیاسی ماهشهر "کیفر"های سنگینی تعیین می‌کرد، مثلا برای پخش اعلامیه ۱۰ سال زندان و حتی ابد و عده‌ای را به اعدام محکوم کرد. یکی از این محکومین رفیق محمود صمدی بود که در سحرگاه روز دوشنبه ۱۳ بهمن‌ماه اعدام شد.

خبر کوتاه بود، ساعت ۱۲ شب روز ۱۶ بهمن رادیوی جمهوری اسلامی خبر تیرباران رفیق را پخش کرد. روزنامه اطلاعات شنبه ۱۸ بهمن اعدامی‌ها را چهار نفر ذکر می‌کند. بی‌شک جرم بزرگ و بسیار سنگین رفیق محمود صمدی کمونیست بودن و عشق به زحمت‌کشان بود. نزد سرمایه‌داران و رژیم‌های حامی آنها هیچ جرمی به این بزرگی نیست. در پروندهٔ رفیق هیچ به‌اصطلاح جرمی جز وابستگی به سازمان پیکار وجود نداشت.

رفیق محمود را حدود ۳۷ روزی که در اسارت پاسداران و بازجویان بود، به سختی شکنجه کرده بودند؛ "پزشک قانونی" علیرغم فشارها و تهدیدات سپاه پاسداران گواهی کرد که "اثر ضربه در ناحیه ساقِ پاها، اثر کبودی در چشم مشهود بود". این سند بیانگر بخش کوچکی از شکنجهٔ رایج در زندان‌های جمهوری اسلامی تا آن زمان است.

نامهٔ پدر رفیق محمود صمدی به شورای عالی قضایی جمهوری اسلامی ایران:

"محترماً به‌عرض می‌رساند اینجانب غلامحسین صمدی، کارگری ۵۷ ساله هستم که عمرم را با حقوق ناچیز شرکت نفت و با چندین سرعائله به سر آورده‌ام. اکنون به‌واسطهٔ جنگ تحمیلی از خانه و کاشانه‌ام رانده شده‌ام. پس از ۳۳ سال کارگری فرزند شایسته‌ام، محمود صمدی که تحصیلات دانشگاهیش را تمام کرده بود تا بتواند به اینجانب و خانواده‌اش کمک کند و برای جامعه مثمر ثمر واقع گردد را از من گرفتند.

با حقوق کارگری او را به ۲۵ سالگی رسانده بودم. این فرزند لایق در رژیم منفور پهلوی به‌واسطه مبارزه‌اش همیشه تحت تعقیب و مورد مواخذه بود و چندین بار از دانشگاه اخراج شد، چون او مدافع حقوق کارگران و کشاورزان بود، چون او در منزل کارگری به دنیا آمده بود و با رنج‌ومشقت آنها کاملا احساس هم‌دردی داشت و هیچ‌وقت در مبارزه در راه آرمان طبقهٔ کارگر و کشاورز تا آخرین لحظات زندگیش آنها را فراموش نکرده و با سرمایه‌داری و وابستگان آنها در مبارزه بود تا این‌که آن رژیم به کلی معدوم گردید و انقلاب شد. او بی‌کار ننشست و از مبارزه دست نکشید و علیه سرمایه‌داری وابسته و ایادی آنها مبارزه را ادامه داد و می‌دانست که آنها تیشه به ریشهٔ کارگران و زحمت‌کشان می‌زنند تا این‌که در تاریخ ۷ دی‌ماه ۱۳۵۹ به اطلاع اینجانب رسید که او را به جهت مبارزه‌اش در راه آرمان طبقهٔ کارگر دستگیر کرده‌اند.

اینجانب پس از شنیدن به دادگاه انقلاب ماهشهر مراجعه نمودم که جرم فرزندم چیست؟ گفتند فرزند شما از هواداران پیکار است و پیکار سازمانی است که تمام کارمندان و کارگران شرکت نفت آبادان و ماهشهر را آگاهی بخشیده است و اینجانب همین موضوع را در تاریخ ۱۳۵۹/۱۱/۱۸ در روزنامهٔ جمهوری اسلامی و اطلاعات در مورد فرزندم مطالعه نمودم. اینجانب در مدت ۵۷ سال که از عمرم می‌گذرد در رژیم گذشته اگر شخصی با شخص دیگری خصومت داشت او را به نام مارکسیست اسلامی یا کمونیست معرفی می‌کرد، دیگر خانواده‌اش او را نمی‌دید. امروز نیز همین‌طور است. چون امروز به نام همین کمونیست، فرزندان این مرزوبوم را می‌گیرند و بدون اطلاع خانواده‌اش به اعدام محکوم می‌کنند. چنان‌که فرزند اینجانب را قبل از این‌که اعدام کنند شکنجه نیز داده بودند. در تاریخ ۱۳۵۹/۱۱/۱۳ یعنی تقریبا ۳۵ روز پس از زندان

بودنش او را اعدام کردند و پس از آن از دادگاه ماهشهر تقاضای پرونده‌اش را کردم تا جرم او را بدانم ولی از دادن پرونده‌اش نیز خودداری ورزیدند. در ضمن در رژیم گذشته در دادگاه "فرمایشی" پدر و خانواده‌اش را اطلاع می‌دادند و برای او یک وکیل فرمایشی می‌گرفتند ولی امروز بدون محاکمه اعدام می‌کنند. این است معنی عدالت و دادخواهی؟ غلامحسین صمدی".

در مراسم تدفین رفیق، مزدوران رژیم جمهوری اسلامی پس از تیرباران رفیق پیکارگر محمود صمدی، به‌خاطر ترس از آگاه شدن زحمت‌کشان از مرگ سرخ این کمونیست قهرمان، جنازهٔ رفیق را به بیمارستان امیدیه (نزدیک آغاجاری) منتقل می‌کنند، اما خانوادهٔ رفیق و هم‌رزمانش با حضور در بیمارستان و افشای جنایت سردمداران "عدل اسلامی" توطئه آنان را درهم می‌شکنند. "پاسداران" آغاجاری به‌عناوین مختلف و از جمله جلوگیری از حضور "پزشک قانونی" برای صدور "جواز دفن"، مانع از تحویل جسد رفیق می‌شوند. آنها با وحشت از خشم توده‌ها از تحویل "مدرک" جنایت‌شان ترس داشتند. خانوادهٔ رفیق محمود و رفقای حاضر در بیمارستان افشاگری می‌کردند. مادر شجاع محمود فریاد می‌زد: "از زنده بودنش وحشت داشتید، از مرده‌اش نیز وحشت دارید؟". این مادر دلاور که خیلی خوب به ارزش‌های والای پسر مبارزش پی‌برده بود با خشم می‌گفت "جلادها! پسرم مبارز بود، دلاور بود!" پس از افشاگری‌های چند ساعته رفقا، ارتجاع مجبور به تحویل جنازهٔ رفیق محمود شد. پیکر این دلاور کمونیست در میان سرودهای انقلابی و طنینی از شعارهای پیکارجویانه برای انتقال به اهواز در اتومبیلی قرار گرفت. مادر رفیق محمود با آگاهی از عشق پسر پیکارگرش به زحمت‌کشان، عشقی که در راهش، مرگ سرخ را پذیرا گشت، می‌گفت: "مردم، ارزش این را دارند که محمود جانش را فدا کند، منهم باید جانم را فدا کنم".

رفقا سرود خوانان درحالی‌که شعارهای انقلابی می‌دانند، از "امیدیه" گذشته و شب هنگام جنازهٔ رفیق را به سردخانهٔ گورستان "بهشت‌آباد" اهواز منتقل کردند تا صبح فردا رفیق را به خاک بسپارند. مادر رفیق شعارهای سازمان را که رفیق محمود در راه تحقق آنها شهید شده بود، تکرار می‌کرد: "نان، مسکن، آزادی". صبح روز بعد خانواده و هم‌رزمان رفیق محمود با روحیه‌ای عالی و سرشار از پیکارجویی کمونیستی و انقلابی درحالی‌که علیه رژیم جمهوری اسلامی و سردمداران مرتجع و ضدانقلابی‌اش شعار می‌دادند با مشت‌های گره کرده جنازهٔ رفیق را به سوی مزارش حمل کردند. مادر دلاور محمود یک‌دمْ از افشاگری دست برنمی‌داشت.

مادر قهرمان می‌گفت: "محمود! ببین خمینی چه دانشگاهی برای‌تان ساخته؟ اگر دانشگاه را می‌بنده ولی در عوض چه دانشگاهی برای‌تان درست کرده؟!" مادر فریاد سرمی‌داد "محمود! مگر نمی‌گفتی دانشگاه سنگر آزادی است، سنگرت را حفظ کن!" رفقا شعار می‌دادند: "محمود دلاور و مبارز راهت ادامه دارد، پیکارگر شهیدم راهت ادامه دارد، مرگ بر ارتجاع، مرگ بر آمریکا" و مادر رفیق درحالی‌که شعار می‌داد، می‌گفت "برای او شعار دهید، ما راه او را حتما ادامه خواهیم داد، محمود اگر به راهت ادامه

ندهم، به تو خیانت کرده‌ام!" رفقا پس از یک دقیقه سکوت با مشت‌های گره کرده، درحالی‌که سرود می‌خواندند مزار پیکارگر شهید رفیق محمود صمدی را ترک کردند.

به مناسبت چهلمین روز شهادت رفیق محمود صمدی برای بزرگداشت خاطرهٔ سرخ رفیق شهیدمان، روز ۲۱ اسفند مراسمی بر مزار رفیق در بهشت‌آباد اهواز برگزارشد و یک بار دیگر با آرمان انقلابی کارگران تجدید پیمان گردید. قبل از رفتن به آرامگاه در جلسهٔ یادبودی که رفقا و یارانش ترتیب داده بودند، مادر قهرمان محمود با روحیهٔ مبارزه جویانه‌ای در مورد فعالیت‌های رفیق محمود صحبت کرد. این مادر مبارز گفت: "اگر محمود را از دست دادم ولی محمودهای زیادی را به دست آوردم"، و اضافه کرد: "من ایمان به صداقت کمونیست‌ها دارم و در این مدت کاملا برایم مشهود شد که هدف آنها جز رهایی زحمت‌کشان چیز دیگری نیست. اگر این را من امروز فهمیده‌ام، بسیاری از مردم در آینده نزدیکی خواهند فهمید و پی‌خواهند برد که محمودهایی که رژیم به‌عنوان "ستون پنجم و ضدانقلاب" معرفی می‌کند، چه افراد ارزشمندی برای جامعه هستند".

پس از سخنان مادر مبارز رفیق محمود، شرح زندگی و مبارزات او توسط یکی از رفقا خوانده شد و سپس شرکت‌کنندگان بر سر مزارش حاضر شدند. مزار رفیق با شعارهای "برقرار باد جمهوری دمکراتیک خلق، گرامی باد خاطرهٔ پیکارگر شهید محمود صمدی" و با ستارهٔ سرخی از گل‌های آتشین زینت یافته بود. پلاکارد سرخی که بر بالای مزار محمود نصب شده بود، نظر جمعیت حاضر در گورستان را جلب می‌کرد و گروه‌هایی از مردم با پی‌بردن به این‌که کمونیست‌ها مراسم دارند به سوی مزار رفیق آمدند.

ابتدا حاضرین با مشت‌های گره کرده یک دقیقه سکوت کردند. سپس پیام سازمان پیکار خوانده شد. آنگاه مادر رفیق در صحبت کوتاهی گفت: "محمود یک کمونیست بود و من به او افتخار می‌کنم". پس از افشاگری‌های خانوادهٔ رفیق سرود "سرو ایستاده" خوانده شد و شعارهایی چون: "محمود صمدی قسم به خون پاکت راهت ادامه دارد؛ خلق بپا می‌خیزد، جلاد خون می‌ریزد؛ مرگ بر آمریکا، مرگ بر ارتجاع و ..." در گورستان طنین افکند. یکی از بستگان رفیق ضمن افشای رژیم جمهوری اسلامی گفت "مرتجعین می‌گویند محمود بچهٔ یک فئودال بود". وی ضمن اشاره به پدر کارگر رفیق محمود اضافه کرد: "این فئودال است"؟!!، او فرزند یک کارگر زحمت‌کش بود که به آرمان سرخ کارگران وفادار ماند".

پس از قرائت پیام رفقای فدایی (اقلیت) مراسم چهلم رفیق با شعارهای انقلابی پایان گرفت. در این مراسم تعدادی پاسدار مزدور سرمایه، لجن پراکنی‌هایی کردند ولی به‌دلیل ترس از جو حاکم بر گورستان و برخوردهای هوشیارانه رفقا نتوانستند در بزرگداشت رفیق اخلال ایجاد کنند. ارتجاع وحشتزده از آگاه شدن توده‌ها نسبت به جنایات رژیم جمهوری اسلامی از بلندگوی اصلی گورستان مرتب اعلام می‌کرد که :"به طرف قبر آخری نروید، کافر هستند!".

شعر یکی از رفقا به یاد رفیق محمود صمدی:

"انقلاب در راه است، رفقا! / چگونه بگویم، / که از ارتجاع کودن‌تر، هموست،

که بزدلانه و حقیر / با خشمی دیوانه‌وار از هراس مرگ /
و با کینهٔ یک سرمایه‌دار تمام عیار
رفیقان‌مان را می‌دزدد!! / و آنان را در میادین / و صحاری دور از چشم
سوراخ، سوراخ می‌کند / ارتجاع رفیقان‌مان را از ما می‌گیرد / آری!
اما قادر به خلع عشق به فردای‌مان / نخواهد بود / او نمی‌تواند انقلاب را سد کند،
پس بگذار هر چه می‌خواهد،/ چون گرگ گله / رفیقان‌مان را با کینهٔ پست سرمایه‌داری‌اش
پنهان از چشم‌ها برباید / زیرا که رفیقان‌مان محصول آشتی‌ناپذیری طبقاتند
و این است که آنان دوباره می‌رویند / ازمیان خشم توده‌ها به بورژوازی
و آنان مدام در راه و در کارند / بهر انقلاب".

یک شعر دیگر از رفیق منوچهر دوستی:

"به رفیقی که امیدش با ماست / لیک خود در سحری رفت به میدانگه تیر
به رفیقی که بسا هیمه برافروخت به راه / در دل تیرهٔ شب
و مرا همچو رفیقان دگر گرم نمود / آتشین باد درود / آتشین باد درود...

۳۴۶. نسرین صمدی

رفیق نسرین صمدی سال ۱۳۳۴ به دنیا آمد. او از فعالین سازمان پیکار و دانشجو بود که هم‌زمان در دبیرستان‌ها نیز تدریس می‌کرد. رفیق نسرین در تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و پس از مدت کوتاهی در مردادماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۴۷. مسعود صمدی‌گودرزی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق مسعود صمدی‌گودرزی پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق بود تا این‌که در سال ۱۳۵۹ با مشی چریکی مرزبندی می‌کند و به هواداران سازمان پیکار در کاشان می‌پیوندد. او که به‌صورت فعالی در مبارزهٔ طبقاتی شرکت داشت و به پخش و شعارنویسی و تبلیغ نظرات مبارزاتی و کمونیستی می‌پرداخت، برای پاسداران و عوامل رژیم جمهوری اسلامی شناخته شده بود. او را یک بار در زمستان ۱۳۵۹ دستگیر می‌کنند، باوجودی‌که هیچ‌گونه تعهدی به زندانبانان خود نداد، رژیم او را آزاد ساخت.

مسعود روحیه‌ای تعرضی و خستگی‌ناپذیر و فداکارانه داشت، و برای تبلیغ مواضع کمونیستی بین کارگران و زحمت‌کشان از همه راه‌های ممکن استفاده می‌کرد. در افشای چهرهٔ ارتجاع و برملا کردن ماهیت سرمایه‌دارانهٔ رژیم برای توده‌های زحمت‌کش فعالانه تلاش می‌کرد.

رفیق مسعود به وظایف کمونیستی و انقلابی خود تا زمان دستگیری در تظاهرات اواخر خرداد ۱۳۶۰ و سپس در زندان وفادار ماند و سرفراز و امیدوار به پیروزی نهایی طبقهٔ کارگر در ۱۴ تیرماه ۱۳۶۰ مرگ را پذیرا گشت.

در روزنامه‌های سه شنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰ به‌نقل از دادستانی انقلاب اسلامي مرکز خبر

اعدام رفیق مسعود و ۲۲ مبارز دیگر که حداقل پنج نفر از آنها از تشکیلات پیکار سرخ کاشان بودند، منتشر شد:

"مسعود صمدی‌گودرزی فرزند محمد، به اتهام اقدام علیه جمهوری اسلامی و سوابق متعدد در اخلال و فعالیت‌های منافقانه علیه اسلام و مسلمین و ارتداد، بنابه رأی دادگاه انقلاب اسلامی کاشان، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم اعدام در مورد نامبرده از سوی دادستانی انقلاب مرکز در یک‌شنبه ١٤ تیر ١٣٦٠ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد. همچنین این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد. بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیرمسلمین به خاک، سپرده شد".

۳۴۸. علی ضمیری‌نخودچری

رفیق علی ضمیری‌نخودچری سال ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ کشاورز در محلهٔ نخودچر شهرستان رشت به دنیا آمد. او از هم‌رزمان پیکارگر شهید مهدی یگانه‌نودهی بود. علی از مسئولین تشکیلات گیلانِ سازمان پیکار بود که در سال ۱۳۵۹ به عضویت سازمان درآمد. با ضربات سنگین پلیسی که به تشکیلات گیلان وارد می‌آید، او و رفیق مهدی در اوایل مهرماه ۱۳۶۰ به مشهد می‌روند تا با رفقای این تشکیلات که هنوز ضربه نخورده بودند به فعالیت مبارزاتی خود ادامه دهند. متأسفانه در اواخر آذرماه ۱۳۶۰ این دو رفیق در یکی از خیابان‌های مشهد بر سر قراری لورفته دستگیر می‌شوند. رفیق علی دو هفته بعد از دستگیری در اثر شکنجه‌های بسیار که نیمه‌جان شده و در حال مرگ بود، در ۵ دی‌ماه ۱۳۶۰ در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد.

۳۴۹. عطاالله طاطایی



با استفاده از نشریه پیکار ۶۱، دوشنبه ۹ تیر ۱۳۵۹

رفیق عطاالله طاطایی در سال ۱۳۴۰در یک خانوادهٔ متوسط در شهر سقز به دنیا آمد. او در سال‌های ۵۷ـ ۱۳۵۶ همراه با توده‌ها علیه رژیم شاه، در مبارزات شهری پرشور و با عشق به انقلاب در اعتصابات، تحصن‌ها، پخش اعلامیه و شعارنویسی شرکت می‌کرد. در این دوره از زندگی‌اش در بین دانش‌آموزان به کار تبلیغی و آگاه‌سازی نیز می‌پرداخت.

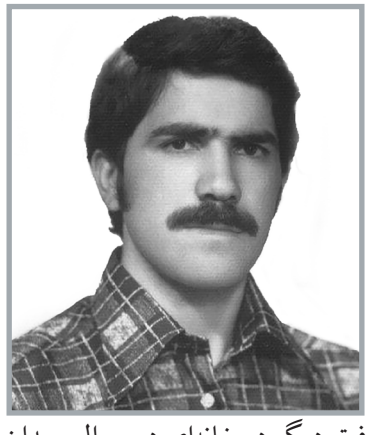
رفیق عطا بعد از قیام بهمن ۱۳۵۷ در یورش وحشیانهٔ پاسداران جمهوری اسلامی و ارتش به کردستان، فعالیت خود را در سطوح مختلف گسترش داد. او در مدرسهٔ مصدق سقز در حمال‌آباد (یکی از محلات فقیر نشین سقز) با خواندن اعلامیه‌ها و جزوات انقلابی، توده‌های ستمدیدهٔ کُرد را به آگاهی و اتحاد راهنمایی می‌کرد. او در جریان

یورش رژیم به کردستان در مرداد ۱۳۵۸، هوادار سازمان پیکار شد و مصمم‌تر از گذشته در مقابل دشمن خلق‌های ایران فعالانه به مقاومت و مبارزه پرداخت. در شرایط حاد جنگی، علاوه بر فعالیت تبلیغی در میان توده‌های شهری، همراه با رفقای هم‌رزمش با نارنجک و کوکتل مولوتف قهرمانانه به نیروهای سرکوبگر رژیم ضربه می‌زد. کاک عطا سال آخر دبیرستان بود که برای پیوند گسترده‌تر با توده‌های خلق، تحصیل را ترک کرد و سپس با توجه به لیاقت و کارایی‌هایش، اسلحه به دست گرفت و به جمع پیشمرگان سازمان پیکار پیوست. رفیق عطا همراه سایر هم‌رزمانش در روستاها به کار توده‌ای مشغول بود و آنها را برای مبارزه و مقاومت آماده می‌کرد که کردستان شاهد یورش وحشیانهٔ دیگری شد. در جنگ تحمیلی از طرف دولت، کاک عطا نیز همراه دیگر انقلابیون برای دفاع از خواست‌های بر حق خلق کرد در شهر سقز به مقاومت و مبارزهٔ مسلحانه پرداخت. او به مدت یک ماه در سقز با ضدخلق جنگید، متأسفانه در درگیری ۲۵ خرداد در "میره ده" (در جاده سقز- بانه) که پیشمرگان سازمان پیکار یک ریوی ارتشی را با ۱۳ سرنشین به مدت ۴ ساعت در کمین خود داشتند، شهید شد.

نوشته‌ای از کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار:

"کاک عطا طاطایی یکی از قهرمانانی بود که گُلِ زندگی‌اش در عنفوان جوانی به دست دژخیمان پرپر شد. خلق کرد یکی دیگر از پیشمرگانَ رزمندهٔ خود را از دست داد. پیشمرگهٔ انقلابی و پیکارگر شهید رفیق عطاالله طاطایی در راه رهایی خلق کرد از قید ستم ملی و طبقاتی عاشقانه جان باخت و بدین ترتیب شهیدی دیگر بر خیل شهدای بی‌شمار خلق کرد افزوده شد".

۳۵۰. داوود طالبی‌مقدم



رفیق داوود طالبی‌مقدم دانشجوی مهندسی در دانشگاه علم و صنعت، از هواداران مجاهدین م.ل در پیش از قیام و از فعالین قدیمی "دانشجویان مبارز" بود. پس از قیام به عضویت سازمان پیکار درآمد و در مهر ۱۳۵۸ با تشکیل سازمان دانشجویی-دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) به دبیری مرکزیت آن انتخاب شد. تا زمان دستگیری با نام مستعار اسد در این مسئولیت وظایف خود را با جدیت به پیش می‌برد. داوود در ۲۹ شهریور ۱۳۶۰ همراه پیکارگر شهید عزت طباییان و چند رفیق دیگر در خانه‌ای در حوالی میدان دوم آریاشهر که برای شرکت در جلسهٔ سازمانی جمع شده بودند دستگیر شد.

رفیق داوود پس از مقاومتی درخشان در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا و بازجویی‌های متعدد همراه رفیق عزت و ۵۰ مبارز دیگر در ۱۷ دی‌ماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

”او را با نام‌های امیر و تیمور می‌شناختیم، این اواخر هم نام اسد را برای خودش برگزیده بود. در دانشگاه علم و صنعت درس می‌خواند. در یک خانوادهٔ زحمت‌کش بزرگ شده بود و با دردورنج طبقات تحت ستم آشنا بود. شخصیت آرامی داشت و برخوردهایش بسیار صمیمانه بود و هیچ‌گاه لبخند از چهره‌اش دور نمی‌شد. همیشه بر آموزش تئوری انقلابی همراه مبارزهٔ عملی تأکید داشت. بسیار پرشور و در پیگیری وظایف سازمانی بسیار جدی بود. با دقت بسیار مسایل را دنبال می‌کرد و حتی کوچک‌ترین موارد شخصی رفیقان را هم به یاد داشت. در آخرین روزهای فعالیتش عضو مرکزیت سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار بود و همراه با رفیق به خون‌خفته عزت طباییان در روز ۲۹ شهریور سال ۱۳۶۰ که برای شرکت در جلسهٔ سازمانی به خانه‌ای در حوالی میدان دوم آریاشهر رفته بودند، دستگیر شد و پس از مدتی شکنجه و بازجویی به دست مزدوران سرمایه اعدام شد“.

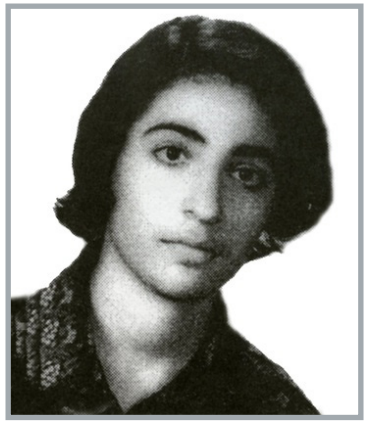
۳۵۱. صمد طاهری

رفیق صمد طاهری متولد سال ۱۳۴۰، در سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در زنجان فعالیت می‌کرد. پدرش استوار شهربانی بود. رفیق صمد تابستان‌ها در شرکت آسفالت ملاکسور کارگری می‌کرد و زمانی که دستگیر شد شاگرد کاشیکار بود. او از دبیرستان صدرجهان زنجان در رشته‌ی اقتصاد دیپلم گرفته بود. رفیق را در اواسط سال ۱۳۶۰ بازداشت می‌کنند و این درست زمانی‌ست که آخوندی به نام ناصری به‌عنوان حاکم شرع زنجان منصوب می‌شود. این آخوند قبلا در دستگاه قضایی تبریز منصبی داشت. ناصری به محض ورود به زنجان برای صمد طاهری، یک دختر هوادار مجاهدین خلق به نام شهلا عبدی که مبتلا به بیماری صرع بود و همچنین یک شاگرد چاقوساز هوادار مجاهدین خلق به نام ابراهیم نجفی، حکم اعدام صادر می‌کند. صمد طاهری در ساعت ۱۰ شب ۱ اسفند ۱۳۶۰ وصیتنامه‌ی کوتاهی نوشته و همان شب تیرباران شده است. این سه مبارز اولین کسانی بودند که در زنجان به دستور ناصری تیرباران شدند

۳۵۲. لطف‌الله طاهری

رفیق لطف‌الله طاهری سال ۱۳۳۶ در کازرون به دنیا آمد. از ابتدای قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار محسن در بخش محلاتِ کمیتهٔ تهران سازماندهی شد. دانشجوی حقوق دانشگاه تهران بود که در جریان ضربات پلیسی به بخش چاپ و تدارکات در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ به اسارت پاسداران و بازجویان رژیم درآمد. او پس از تحمل شکنجه‌های موحش و قرون وسطایی، وفادار به آرمان‌هایش و سرافراز از مقاومت دلیرانه‌اش در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ تیر باران شد. خبر اعدام رفیق و ۱۴ پیکارگر دیگر در روزنامهٔ کیهان چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید که به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، رفیق لطف‌الله طاهری را در روز ۳۱ تیرماه سال ۱۳۶۰ در زندان اوین تهران تیرباران کرده‌اند. در ادامهٔ خبر آمده بود که اجساد اعدام شدگان به مرکز پزشکی قانونی منتقل و سپس در گورستان خاوران دفن شدند.

۳۵۳. عزت طباییان



رفیق عزت طباییان فرزند جواد سال ۱۳۳۴ در یك خانوادهٔ متوسط در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در این شهر گذراند و سال ۱۳۵۴ برای تحصیل در رشتهٔ فیزیوتراپی وارد دانشگاه تهران شد و به‌دلیل اعتقادات مذهبی به هواداری از سازمان مجاهدین خلق گرایش پیدا کرد. در همان سال همراه دیگر دوستانش پس از تغییر ایدئولوژی این سازمان، مارکسیست می‌شود و به هواداران سازمان مجاهدین م.ل می‌پیوندد. در دوران دانشگاه با همشهری خود رفیق مجید نفیسی که برای ادامهٔ تحصیل از آمریکا به دانشگاه تهران آمده بود، آشنا شد. همراه با مجید نفیسی در مبارزات دانشجویی شرکت می‌کرد و در تظاهرات علیه مقرارت سختگیرانهٔ خوابگاه کوی دانشگاه فعال بود. سپس در کارخانه‌های اطراف تهران از جمله کارخانهٔ دارویی آی دی ای و تلویزیون سازی بلموند برای آشنایی با زندگی کارگران و زحمت‌کشان به کارگری مشغول شد. کمی پس از قیام در بهار ۱۳۵۸، با مجید نفیسی ازدواج کرد. مجید و چند تن از دوستانش گروهی به نام "کارگران مبارز" تشکیل داده بودند که در اوایل سال ۱۳۵۸ بخشی از آن به سازمان پیکار پیوست. عزت و مجید در سازمان دانشجویی–دانش‌آموزی (دال دال) به فعالیت خود دامه دادند. پس از "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، رفیق عزت که با نام مستعار سیمین در تشکیلات شناخته می‌شد، پس از کنگرهٔ دوم سازمان پیکار در تشکیلات کمیتهٔ تهران سازماندهی شد.

در بحران درونی سازمان، رفیق عزت از مخالفین بیانیه ۱۱۰ نشریهٔ پیکار بود و با همسرش که از مؤسسین و نویسندگان "جناح" یا "فراکسیون انقلابی" بود، همراهی داشت. در حین ضربات متعدد پلیسی در سال ۱۳۶۰ در ۲۹ شهریورماه به تشکیلات، برخی از رفقای مسئول "دال دال" تهران در خانهٔ تیمی‌ای در آریاشهر تهران برای تداوم و چگونگی پیش‌برد کارها جلسه‌ای داشتند که متأسفانه این جلسه و محل آن توسط فردی که شکنجه‌ها را تاب نیاورده، لو رفته بود. در حمله به این خانه رفیق عزت از در پشت فرار می‌کند و خود را سراسیمه به خانهٔ همسایه می‌اندازد که موجب شکستگی لگن خاصره‌اش می‌شود. او چون دیگر نمی‌توانسته از محل بگریزد و درد شکستگی همه وجودش را دربرگرفته بود، سعی داشته صاحب‌خانه را متقاعد کند که به پاسداران تحویلش ندهد. متأسفانه آن فرد با کمیتهٔ محل تماس می‌گیرد و رفیق عزت را که به او گفته بوده "از خانه و از دست همسرش فرار کرده"، تحویل آنها می‌دهد.

پس از دستگیری او را به بیمارستان نامداران منتقل کرده و تحت عمل جراحی قرار می‌دهند و مدت‌ها در زیرزمین این بیمارستان و با نگهبانان مسلح تحت مراقبت قرار می‌گیرد. در تمام این مدت رژیم از هویت او اطلاعی نداشت. در روزهای آخری که در

بیمارستان بود، توانست در نامه‌ای به خانواده‌اش مواردی را اطلاع دهد تا با هماهنگی آنها هویتش همچنان پنهان بماند. اما این نامه یك هفته بعد و با تأخیر به دست همسرش رسید. در این فاصله دیگر عزت را به زندان کمیته ۳۰۰ یا کمیتهٔ مشترك سابق برده بودند تا مورد شکنجه و بازجویی قرار گیرد. پس از آن به زندان اوین منتقل می‌شود.

در تمام دوران زندان رفقای هم‌بندش، شاهد روحیهٔ خوب و مقاوم او بوده‌اند. او در زندان روحیهٔ شادابی داشت، سرود و آواز می‌خواند و به رفقای دیگر هم روحیه می‌داد. متأسفانه اطلاعات بسیاری از مسئولیت‌هایی که عزت در تشکیلات داشته به دست رژیم افتاد و او را همراه یك زن مبارز و ۵۰ مرد مبارز دیگر در شامگاه ۱۷ دی‌ماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران کردند. در شب اعدام از زندان اوین در یک تماس تلفنی به پدر او اطلاع می‌دهند که عزت اعدام خواهد شد و خانواده اجازه دارند با او وداع کنند. محل دفن دقیق عزت را به خانواده اطلاع ندادند، اما پدر با شمارش گام‌هایش از دیوار و دروازهٔ گورستان خاوران، محل تقریبی دفن او را نشانه‌گذاری می‌کند.

رفیق عزت در شب اعدام وصیت‌نامه‌ای خطاب به پدر و مادر و همسرش نوشته بود؛ پیش از آن هم دست نوشته‌ای از بیمارستان فرستاده بود که دیر به دست همسرش رسید. همسرش مجید نفیسی یاد او را در کتاب‌ها و مقالات متعددی زنده نگاه داشته که برخي از آنها در اینترنت موجود است، مانند. "رفتم گلت بچینم"، "نمی‌توانم ببخشم"، "چهار نگاه به مرگ در ادبیات کهن فارسی"، "گنج با نشان" و تعدادی دیگر. رفیق عزت طباییان در زمان اعدام ۲۶ سال داشت.

وصیت‌نامهٔ رفیق عزت طباییان:

"عزت طباییان، فرزند سیدجواد، شماره شناسنامه ۳۱۱۷۱. سلام، زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می‌رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می‌کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می‌خواهم بگویم که زیبایی‌های زندگی هیچ‌گاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادرعزیزم، سلام، در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه دست‌های پینه‌بستهٔ پدرم و صورت رنج‌کشیدهٔ مادرم را فراموش نمی‌کنم. می‌دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به‌هرحال روز جدایی لحظه‌ای فرا می‌رسد و این اجتناب‌ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می‌بوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلا ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهرومحبت همیشگی‌تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می‌گیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم، سلام، هر چند که زندگی کوتاهی داشتم و مدت بسیار کمی زندگی مشترك داشتیم ولی به‌هرحال دوست داشتم که بیشتر می‌توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می‌فشارم و برایت آرزوی ادامهٔ زندگی بیشتری را می‌کنم هر چند که فکر می‌کنم هرگز وصیت‌نامهٔ مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که

دوستشان داشتم و دارم و خواهم داشت. خداحافظ، عزت طباییان ۱۳۶۰/۱۰/۱۷".

"یادداشت رفیق عزت از بیمارستان" نوشتهٔ مجید نفیسی:

"همراه وصیت‌نامه‌ات یادگار دیگری نیز از تو دارم که بر آن رویه‌ای پلاستیکی پوشانده‌ام. قطعه کاغذی‌ست به اندازهٔ کف دست، که آن را چند بار تا کرده‌ای به‌طوری که میان دو انگشت جا بگیرد. من فقط می‌توانم آن را با ذره‌بین بخوانم. باوجوداین دستخطت پررنگ و خواناست. تو احتمالا آن را روز دوشنبه، یك روز پس از اسارت نوشته‌ای. از ما خواسته‌ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس که یك هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارك ایستگاه راه‌آهن روی نیمکتی نشستیم. من تای آن را باز کردم ولی نتوانستم بخوانم. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز صدای آرام و مطمئن او را به یاد می‌آورم. من دستش را بوسیدم و هر دو اشك ریختیم. اینك متن آن یادداشت:

"من فرار کردم در خانه‌ای. ولی آنها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده‌ام، و شوهرم اذیتم می‌کند. خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و می‌گویند یا فرد مهمی از گروه‌ها هستی یا کار بدی کرده‌ای و از خانه فرار کرده‌ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی می‌شوی. به‌هرحال دو فکر کردم: یکی این‌که آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو می‌رود، یکی دیگر این‌که بگویم شوهرم اذیتم می‌کرد و از اوایل اردیبهشت به خانهٔ پدرم رفته‌ام. این مدت همیشه اذیتم می‌کرد و تا همان یك‌شنبه یا شنبه (شما بگویید یادمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدت نیز هیچ حرف نمی‌زد. همیشه گوشه‌ای نشسته بود و تا حرف می‌زدیم گریه می‌کرد و جایی هم نمی‌رفت. بگویید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدت هم که ازدواج کرده بود اصلا دردش را به هیچ‌کس نمی‌گفت. روزبه‌روز لاغرتر می‌شد و... در این مدت شوهرش به او سر نزد هر چه سراغ می‌گرفتیم جواب نمی‌داد. "خط خوردگی" در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمی‌آید. ما هم چندبار به خانه‌اش تلفن کردیم ولی نبود. آنجا رفتیم و پیدایش نکردیم. چون ناراحت می‌شد زیاد پیگیری نمی‌کردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم.

در مورد خانهٔ خودمان: هیچ‌کس دیگر آنجا نرود. اگر می‌توانید تا چهارشنبه عصر کفش‌های کوه و... را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح می‌دهم. شما نیز همان‌ها را بگویید. در مورد شغلش هم بگویید دبیر هست و بقیه را خودم جور می‌کنم. آدرس می‌دهم و می‌گویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم می‌گویم نمی‌دانم، مثل این‌که می‌خواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یك ریسك است. به‌هرحال مشخصات من دستشان می‌آید. شاید به این وسیله بتوانم اعدام نشوم.

در ضمن در مورد خانه و این‌که همیشه آنجا بوده‌ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته‌اند، به پدرشان اطلاع دهید. بگویید عکس شوهر مرا هر چه دارند از خانه خارج کنند. با خانوادهٔ شوهرم حرف‌های‌تان را یکی کنید. مثلا از بعد از شهریور من به خانه‌شان نرفته‌ام و...

در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فورا با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید. تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمی‌دانم شما چه کرده‌اید و در نتیجه هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. فوری اقدام کنید. اگر تا به حال نیز کاری کرده‌اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام می‌کنند.

در ضمن اگر تصمیم دوم بود، شناسنامهٔ من همراه با مدارك پزشکی قبلی در مورد گواتر را در خانهٔ خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او بگویید وضع من خیلی خوب است. تو هم تحمل کن. در مورد خواهرم نیز بگویید معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش نزنید. برادر کوچکم نیز به سربازی رفته است"".

گنج با نشان شعری از مجید نفیسی، به یاد عزت طباییان:

"هشت قدم مانده به در / شانزده قدم رو به دیوار / کدام گنج‌نامه از این رنج خبر خواهد داد؟ / ای خاک / کاش می‌توانستم نبض تو را بگیرم / یا از جسم تو کوزه‌ای بسازم / افسوس / طبیب نیستم / کوزه‌گر نیستم / تنها وارثی بی‌نصیبم / دربه‌درِ گنجی نشان‌دار / ای دستی که مرا چال خواهی کرد / نشان خاک من این است: / هشت قدم مانده به در / شانزده قدم رو به دیوار / در گورستان کفرآباد."

(۱۳ نوامبر ۱۹۸۶)

خاطره‌ای از رفیق میترا صراف زندانی سابق:

''دی‌ماه سال ۶۰ عزت را از کمیتهٔ مشترک به اوین و اتاق ما آوردند. عزت دانشجو بود. دختری لاغراندام و بسیار ظریف با موهای کوتاه، لهجهٔ شیرین اصفهانی و لبخندی همیشه بر لب. به‌شدت آروم و متانت خاصی در رفتارش داشت. چند روزی از ورودش به اوین نگذشته بود که در یک بعدازظهر، ۱۷ دی ۱۳۶۰ نام او را از بلندگو خواندند که با کلیهٔ وسایل برود. پیراهنِ چهارخانه پوشیده بود با دامن طوسی و شلوار گرمکنِ مخصوص کمیتهٔ مشترک. بچه‌ها درحالی‌که اشک می‌ریختند با صدای بغض‌آلود ترانه می‌خواندند، "امشب در سر شوری دارم..."، "سر کوی دوست جانم..."؛ نزدیک در اتاق ایستاده بودیم و همه آنقدر بغض در گلو داشتیم که احساس خفگی می‌کردیم و هر چه اشک می‌ریختیم باز بغض در گلو، تنها فریادیْ جگرخراش می‌طلبید که مجالی برایش نبود. عزت وقتی حال و روز بچه‌ها رو دید، گفت: "حالا می‌شه یه چیزی من بخوام بخونید؟" همه نگاه‌ها فقط به عزت بود که می‌خندید و به همه می‌گفت: "گریه نکنید". گفت: "می‌شه خواهش کنم به‌عنوان آخرین ترانه، شرر شرر و بخونید؟". شرر شرر آواز کودکانه‌ای بود که اغلب برای شکستن جو سنگین آنجا همه دستهٔ جمعی می‌خواندیم: "یه روزی یه بچه‌ای دیدم،.همونجا سر جام خشکیدم...، دست‌های کثیفشو...، با لباسش تمیز می‌کرد..."؛ قسمت بامزهٔ این ترانه آنجا بود که می‌گفت: "یه شب من از خواب پریدم، شتر دیدم نترسیدم، ولی تو جام بارون اومد شرر شرر شرر..."؛ عزت از بچه‌ها خواست این ترانه را بخوانند برای تغییر جو و روحیهٔ بچه‌ها. خودش هم می‌خندید و همه با هم می‌خواندیم. همه او را یکی‌یکی در آغوش کشیدیم و بوسیدیم و عزت رفت. هیچ‌زمان

چهرهٔ خندان او و روحیهٔ کم‌نظیرش رو فراموش نخواهم کرد. عزت طباییان همسر مجید نفیسی بود و وابسته به سازمان پیکار. چندین نفر از اعضای خانوادهٔ همسرش نیز لو رفتند و همگی دستگیر یا اعدام شدند. یاد عزیزش همواره با ما خواهد بود''.

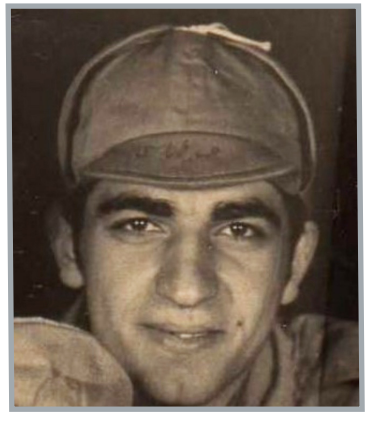
۳۵۴. حسین طخاری

رفیق حسین طخاری از فعالین سازمان پیکار، تابستان ۱۳۶۰ در تهران دستگیر و تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۵۵. پرویز طهماسبی

رفیق پرویز طهماسبی از فعالین سازمان پیکار در تابستان ۱۳۶۰ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۵۶. جمپور طهماسبی



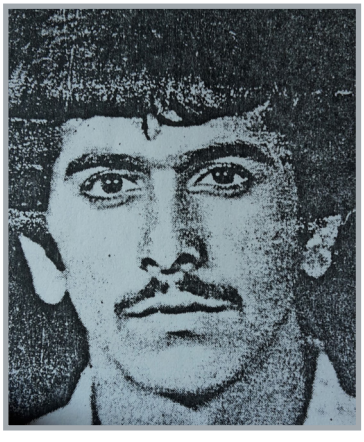
با استفاده از نشریه پیکار ۱۱۶، دوشنبه ۹ شهریور ۱۳۶۰

رفیق جمپور طهماسبی (عباس) سال ۱۳۳۳ در یک خانواده زحمت‌کش روستایی در روستای مالفجان از توابع سیاهکل متولد شد. کودکی او همچون فرزندانِ پابرهنهٔ دیگر زحمت‌کشان ده، توام با گرسنگی گذشت. مادر زحمت‌کش او بر اثر بیماری حاصل از رنج و دردِ کشندهٔ کار، در "بیجار" درگذشت و جمپور در همان دوران کودکی به لاهیجان نزد مادربزرگش فرستاده شد. او در دوران دبستان و تمام دوران دبیرستان ممتازترین شاگرد کلاس بود. پس از اخذ دیپلم در همان شهر، در مدرسه عالی مدیریت به تحصیل پرداخت. رفیق در این سال‌ها تحت تأثیر مشی چریکی قرار داشت و به‌تدریج در محیط دانشکده علیرغم آن‌که محیط فعالی نبود در راه مبارزه گام نهاد و راه پایان دادن به آن همه ستم طبقاتی را در انقلاب یافت. او در سال ۱۳۵۴ یکی از رهبران اعتصاب ۱۶ آذر در مدرسه عالی مدیریت لاهیجان بود که در شهر نیز تأثیر گذاشت. پس از آن رفیق را ساواک به‌عنوان فردی مشکوک دستگیر کرده و به خدمت سربازی اجباری می‌فرستد. سال ۱۳۵۶ پس از پایان خدمت به ادامهٔ تحصیل پرداخت و اندک اندک با وزش توفان قیام مردمی، رفیق جمپور با همهٔ وجود به آن رو آورد. در پیشاپیش صف تظاهرات توده‌های بپاخاستهٔ شهر با نقش فعالی که ایفا می‌کرد، تمام تلاشش را در راه هدایت مبارزات توده‌ها به‌کار می‌بست. او همچنین در اعتصاب طولانی ۱۳۵۷ مدرسهٔ عالی مدیریت در رهبری آن قرار داشت.

رفیق تحت تأثیر قیام از یک‌سو و آشنایی و برخوردهای منظم‌تر با رفقایی که مشی چریکی را رد کرده بودند، از خط سیاسی–ایدئولوژیک بخش منشعب سازمان مجاهدین

پشتیبانی می‌کرد و بعدها به سازمان پیکار پیوست. طی مبارزهٔ ایدئولوژیک و بحث با رفقا به مرزبندی با مشی چریکی، رویزیونیسم و قبول تز سوسیال امپریالیسم رسید. قبل از قیام همراه "دانشجویان مبارز" برای تبلیغ در کارخانه‌ها فعالانه شرکت می‌کرد. رفیق که در روزهای قیام و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در تهران به‌سرمی‌برد، با عشق و شور بسیار در حمله به پادگان‌ها و مصادره سلاح شرکت داشت و پس از قیام دوباره به لاهیجان برگشت و یکی از برپا کنندگان شوراهای محلی بود. او با دیگر رفقا هر اعلامیه‌ای که از سازمان به‌دست‌شان می‌رسید، تکثیروپخش می‌کردند. اگرچه هنوز رابطهٔ تشکیلاتی منظم و مستقیمی با سازمان شکل نگرفته بود، ولی آنها با توجه به رهنمودهای سازمان، به تبلیغ مواضع آن می‌پرداختند. رفیق در ضمن خط زیبایی داشت که بسیاری از درشت‌نویسی‌های سازمان به خط او بود. پس از چندی با گسترش دامنهٔ فعالیت سازمان و تشکیل حوزهٔ گیلان، رابطهٔ مستقیم رفیق با سازمان برقرار شد و با آغاز کار اولین چاپخانهٔ سازمان در گیلان او در آنجا به فعالیت پرداخت. در همان دوران نقش مؤثری نیز در مبارزات دهقانی داشت و دهقانان رنجبر با شناختی که از او پیدا می‌کردند، مهرش را به دل می‌گرفتند. به‌دلیل لیاقت و شایستگی‌هایی که رفیق داشت، به درجهٔ کاندیدعضوی سازمان ارتقا یافت و برای ادامهٔ فعالیت در سازمان، به چاپ مرکزی اعزام شد. این دوران درخشان‌ترین دوران فعالیت او از نظر رشد سیاسی–ایدئولوژیک و کار تشکیلاتی بود. در جریان تهاجم به چاپخانهٔ مرکزی سازمان در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ به اسارت جلادان رژیم درآمد و پس از تحمل شکنجه‌های موحش و قرون وسطایی، وفادار به انقلاب و سرافراز از مقاومت دلیرانه‌اش به شهادت رسید. پاک ماندن اطلاعات رفیق و بدن شقه‌شقه شده‌اش، گواه مقاومت حماسه‌آفرین او تا پای جان بود. پس از شهادتش رژیم اجازه نداد که او را در گورستان عمومی دفن کنند.

خبر اعدام رفیق جمپور طهماسبی و ١٤ پیکارگر دیگر در روزنامهٔ کیهان چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳٦۰ با این مضمون به چاپ رسید که به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، رفیق همراه دیگر رفقا در روز ۳۱ تیرماه سال ۱۳٦۰ در زندان اوین تهران تیرباران شد. اجساد رفقا به مرکز پزشکی قانونی منتقل و در گورستان خاوران دفن شد.



۳۵۷. محمد طهماسبی‌زاده‌راد

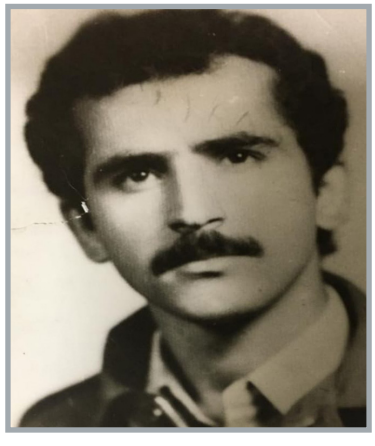
با استفاده از نشریه پیکار ۹۸، ۹۵، دوشنبه ۴ اسفند ۱۳۵۹

رفیق محمد طهماسبی‌زاده‌راد ۲۰ شهریور ۱۳۴۱ در دهستان دشت‌سر آمل متولد شد. او عضو تشکیلات دانشجویی–دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در مازندران بود. او کمونیست جوانی بود که قدم در راه آزادی طبقهٔ کارگر نهاد و به مبارزه علیه امپریالیسم و ارتجاع داخلی روی آورد. در ۲۲ بهمن ۱۳۵۹ در بزرگداشت قیام خونین

سال ۱۳۵۷، تظاهراتی در شهر آمل برگزار گشت که با هجوم وحشیانهٔ پاسداران و اوباشان رژیم جمهوری اسلامی مواجه شد. مزدوران رژیم یک "سه راهی" قوی به میان جمعیت پرتاب کردند که بر اثر آن رفیق محمد به شهادت رسید. به مناسبت هفتمین روز شهادت او، رفقای سازمان در آمل مراسمی برگزار کردند. رفقا در محله‌های "آسیه کلا"، "دوازده پله"، "جاکسر" و "پایین بازار" با دادن شعارهای افشاگرانه و انقلابی، اعلامیه‌های مربوط به شهادت رفیق را پخش کردند و یک بار دیگر جنایت رژیم مرتجع جمهوری اسلامی را برملا ساختند، رژیمی که مسئول کشتار ده‌ها کمونیست راستین و از جمله محمد است. پس از شهادت رفیق با انفجار "سه راهی"، عوامل مزدور رژیم با انتشار نامه‌ای جعلی مذبوحانه کوشیدند چنین وانمود کنند که گویا پدر رفیق محمد، کمونیست‌ها و در این مورد "سازمان پیکار" را مسئول شهادت فرزند خود دانسته است. جمهوری اسلامی برای سرپوش نهادن بر جنایت خود از هیچ دروغ و تهمت و افترا و حتی جعل نامه نیز خودداری نکرد. پس از انتشار نامهٔ قلابی و تبلیغات دستگاه‌ها و ایادی رژیم، پدر رفیق محمد طی نامه‌ای، جعل امضای خود و دروغی بودن نامه را افشا کرد. او با این اقدام انقلابی خود یک باردیگر ماهیت عوام‌فریب و ضدمردمی جمهوری اسلامی را که از هر وسیله‌ای برای پنهان کردن جنایت خود استفاده می‌کند، افشا کرد.

متن نامه: "بسمه تعالی، بر خلاف شایعات و گفته‌ها، اینجانب علی طهماسبی ساکن قریهٔ جوادکلا، پدر سیدمحمد طهماسبی که در تظاهرات روز ۲۲ بهمن، روز شکست دستگاه استبداد پهلوی، روزی که ملت قهرمان و بپاخواسته ایران با فریادهای خود کاخ استبداد را به لرزه در آوردند، در چنین روزی فرزندم به‌دست عوامل سرمایه‌داران به شهادت رسید. چون یک فرد مذهبی و معتقد به اسلام می‌باشم و با چشم خود ندیده‌ام، نمی‌توانم قتل فرزندم را به گروه و دسته‌ای نسبت بدهم. چماقداری را در هر گروهی که باشد محکوم می‌کنم. درود به روان پاک همه شهدای راه حق و آزادی، پیروز باد اسلام راستین، مرگ بر آمریکای جهانخوار، سیدعلی طهماسبی، ۱۳۵۹/۱۱/۲۸".

۳۵۸. علی ظروفی



رفیق علی ظروفی سال ۱۳۳۵ در آمل به دنیا آمد و برادر پیکارگر شهید سعید ظروفی است. علی در سال‌های آخر دبیرستان فعالیت سیاسی‌اش را آغاز کرد. بعد از پایان تحصیلاتش در آمل سال ۱۳۵۶ وارد دانشگاه ملی در رشتهٔ حقوق شد. در جنبش دانشجویی آن زمان، نقش بسزایی داشت. او در همان دوران در ارتباط با سازمان مجاهدین م.ل قرار داشت. پس از قیام در دفتر دانشجویان و دانش‌آموزان مبارز در آمل در بخش دهقانی فعالیت می‌کرد. پس

از تشکیل سازمان پیکار به آن پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی آن (دال دال) سازماندهی شد و در بخش کمیتهٔ تهران مسئولیت‌های متعددی به‌عهده گرفت. پس از "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها از طرف رژیم در اردیبهشت ۱۳۵۹ از مسئولین سازمان به‌عنوان مروج در غرب کشور و کرمانشاه با نام مستعار میرزا فعالیت می‌کرد.

رفیق در خرداد سال ۱۳۶۰ در توری که سپاه پاسداران برای مجاهدین پهن کرده بود، همراه رفقا سعید دادخواه (دادخواهان) و غلامرضا آجرپی اشتباهی دستگیر می‌شود. در زندان شهربانی دیزل‌آباد این رفقا دست به سازماندهی تشکیلات سازمان پیکار می‌زنند. در اوایل سال ۱۳۶۰ تعداد بسیاری از زندانیان سیاسی دیزل‌آباد در میان زندانیان عادی در اتاق‌های متعدد بند یك و دو پراکنده بودند، یعنی باوجودی‌که در اواسط آن سال زندانیان سیاسی را در بند دو طبقهٔ بالا جدا می‌کردند، زندانیان سیاسی هم‌چنان به زندانیان عادی دسترسی داشتند. رفقا پس از سازماندهی تشکیلات زندان، بسیار منظم به جمع‌آوری اطلاعات و تشکیل جمع‌هایی برای بحث حول بحران می‌پردازند. آنها بعد از جذب چند افسر پلیس سمپات به خود از طریق رفقای تشکیلات بیرون، کتاب و جزوات سازمان را به داخل منتقل می‌کنند. اطلاعات پرونده‌های متعددی از رفقای زندانی به بیرون فرستاده می‌شود تا مورد استفادهٔ رفقای تشکیلات در بیرون قرار گیرد. این سه رفیق همچنین موفق به جذب چند زندانی عادی هم می‌شوند. رفقا در زندان مسائل امنیتی را بسیار عالی رعایت می‌کردند، تا جایی که ممکن بود سعی داشتند از دید دیگر زندانیان سیاسی، اکثریتی، توده‌ای... منفعل و بریده به‌نظر برسند.

در پاییز سال ۱۳۶۰ با تلاش و پیگیری خانواده‌های فعالین سازمان در این شهر و با تهیه و ساخت مدارك جعلی، هر سه این رفقا بدون این‌که رژیم به موقعیت تشکیلاتی آنها پی‌ببرد، آزاد می‌شوند. رفیق تا پیش از این دستگیری، مسئول تشکیلات استان مازندران بود.

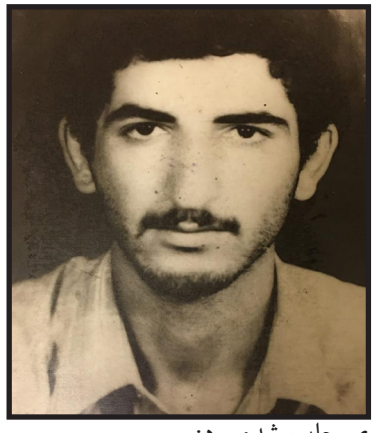
با همهٔ تدابیر و تمهیدات، تشکیلات زندان در ۲۸ مردادماه ۱۳۶۱ لو رفت و تعداد بسیاری مجددا زیر ضربه و شکنجه قرار گرفتند و رفقایی که در ارتباط با این تشکیلاتِ مخفی بودند، دستگیر شدند. دو افسر نگهبان شهربانی و دو رفیق از زندانیان عادی هم به همراه تشکیلات لو رفتند.

یك سال بعد آن دو افسر پلیس تبرئه شدند، اما دو زندانی عادی تا زمان آزادی‌شان در سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ هم‌چنان با زندانیان سیاسی در یك بند قرار داشتند و زندانبانان آنها را از زندانیان سیاسی به‌شمار می‌آوردند. اکثر زندانیان عادی همواره از رفقا سعید دادخواهان، علی ظروفی و غلامرضا آجرپی که با رفتار و متانت سیاسی‌شان باعث آگاهی آنها شده بودند به خوبی یاد می‌کردند.

رفیق علی و تعدادی از رفقا که طرفدار "بیانیهٔ ۱۱۰" و خط سیاسی گروه سهند بودند، پس از خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۰ دست به تشکیل "سازمان کمونیستی پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" می‌زنند که در اوایل سال ۱۳۶۲ به سازمان اتحاد مبارزان کمونیست و سپس به حزب کمونیست می‌پیوندند.

علی و چند رفیق دیگر در اوایل مهرماه سال ۱۳۶۲ دستگیر می‌شوند؛ رفیق علی در ۲۵ تیر ۱۳۶۴ همراه رفقا شهرام محمدیان‌باجگیران و غلامرضا آجرپی که هم پرونده‌ای بودند، تیرباران شد.

۳۵۹. سعید ظروفی



رفیق سعید ظروفی سال ۱۳۳۹ در آمل به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۷ در رشتهٔ فیزیک دانشگاه ملی (شهید بهشتی فعلی) پذیرفته شد. سعید برادر کوچک‌تر پیکارگر شهید علی ظروفی بود. رفیق سعید در اواخر سال ۱۳۶۰ در ساری دستگیر شد و پس از بازجویی‌های طولانی و شکنجه بسیار در ۱۰ خرداد ۱۳۶۱ در همین شهر تیرباران می‌کنند.

درروزنامهٔ جمهوری اسلامی ۱۰ خرداد ۱۳۶۱ به‌نقل از روابط عمومی دادگاه انقلاب اسلامی ساری چاپ شده بود:

"سعید ظروفی به اتهام توطئه برای براندازی جمهوری اسلامی، شرکت در درگیری با برادران پاسدار و بسیجی، محاربه با خدا، رسول خدا و نایب امام زمان به اعدام محکوم شد و در محوطهٔ زندان ساری تیرباران شد".

۳۶۰. حسین عاقل

رفیق حسین عاقل فرزند رضا متولد ۱۳۳۲ بود. او در ۸ شهریور ۱۳۶۰ به جرم هواداری از سازمان پیکار به همراه ۳ مبارز دیگر ازجمله رفیق نزهت موسوی در رشت اعدام شد. (گرایش سیاسی این رفیق در برخی لیست‌ها به اشتباه سازمان رزمندگان آمده است). متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۶۱. محمد عالیور

رفیق محمد عالیور سال ۱۳۳۶ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان متولد شد. بعد از پایان تحصیلات متوسطه مدتی به کارگری مشغول بود. او علاقهٔ وافری به سینما و کارگردانی داشت و در این زمینه مطالعات بسیاری می‌کرد. در جریان قیام ۱۳۵۷ فعالانه شرکت کرد و پس از آن به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات با نام مستعار مسعود شناخته می‌شد.

محمد به‌خاطر پشتکار، پیگیری و انجام وظایف سازمانی به سرعت در تشکیلات رشد کرد. او همراه رفیق حمید پورعباسیان از فعالان "کانون دیپلمه‌های بیکار" و خودش یکی از مؤسسین این کانون در آبادان بود. مدتی هم مسئول سازماندهی تشکیلات رفقای جنگ‌زده آبادانی در شیراز شد. پس از شروع بحران ایدئولوژیک سیاسی درون سازمان با

رفقای "جناح انقلابی" همراه شد.

سال ۱۳۶۱ در تهران با جمع و محفل پیکارگر شهید حسین اخوت‌مقدم همکاری می‌کرد و در نامه‌ای منسوب به لاجوردی جلاد از رفیق نام برده شده و جایگاه تشکیلاتی‌اش نیز مشخص است. این جمع در آذرماه ۱۳۶۱ ضربه خورد و تعداد بسیاری از آنها دستگیرشدند. از نحوهٔ دستگیری محمد اطلاع دقیقی در دست نیست اما آخرین بار در اوایل سال ۱۳۶۱ در تهران دیده شده بود، احتمالا رفیق نیز در همان آذرماه ۱۳۶۱ دستگیر و کمی بعد در زیرشکنجه به شهادت رسیده باشد. محمد ازدواج نکرده بود.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"آخرین خاطره‌ای که من از رفیق محمد عالیور دارم مربوط است به زمانی که دیگر سازمان متلاشی شده بود. من و رفیق‌مان کامبیز نصرت که با هم به تهران آمده بودیم، او را به‌طور تصادفی در میدان امام حسین نزدیک بازار شهرستانی دیدیم. با او حال و احوالی کردیم، ولی چون در آن موقع‌ها ما خودمان آواره بودیم و او هم به‌نظر می‌رسید که وضعی بهتر از ما ندارد، بعد از این دیدار کوتاه از هم جدا شدیم. بعدها هم هیچ‌کس از او خبر درستی نداشت و واقعا هم معلوم نشد که کجاست و یا اگر دستگیر شد، در کجا و بالاخره کارش به کجا کشید؟ اما در هر حال محمد جزو آن دست از رفقایی‌ست که به گونه‌ای سر به نیست شدند".

۳۶۲. پرویز عباسی

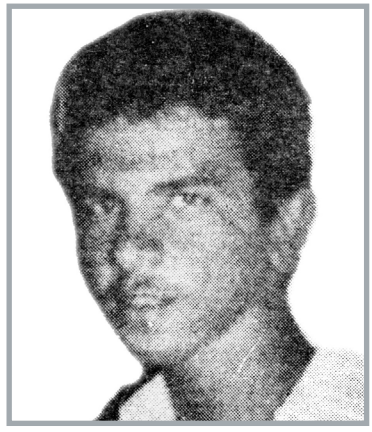
رفیق پرویز عباسی در ۱۷ تیرماه ۱۳۶۰ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. خبر اعدام رفیق در روزنامه‌های ۲۰ تیرماه بدین شرح منتشر شده بود:

"پرویز عباسی فرزند سیف‌الله، به اتهام ضدانقلاب، قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، مخالفت فعال با جمهوری اسلامی، اغتشاش در سطح شهر، عضویت در کادر مرکزی سازمان پیکار در منطقهٔ جنوب و هماهنگ کنندهٔ سازمان در استان‌های فارس، بوشهر و بندرعباس، بر اساس رأی دادگاه باغی و محارب با خدا و رسول شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. او پنج‌شنبه ۱۷ تیرماه ۱۳۶۰ در شیراز تیرباران شد".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



کارهای دستی رفیق غلامرضا آجرپی در درون زندان برای همسرش



۳۶۳. مالک عباسی

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۹۷، دوشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۵۹ و شماره ۱۰۰، دوشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۶۰

رفیق مالک عباسی سال ۱۳۳۷ در یک خانوادهٔ کارگری و پر اولاد در اهواز به دنیا آمد. او کارگر و هوادار سازمان بود که در اثر برخورد ترکش توپ‌های ارتش عراق در روز ۲۱ مهر ۱۳۵۹ در اهواز به شدت زخمی و کمی بعد شهید شد. مالک از فرزندان مبارز خلق عرب بود که از کودکی با رنج‌وستم آشنا شده بود. او از ۱۱ سالگی به کارگری پرداخت، چندین سال به‌عنوان کمک‌راننده نزد پدرش کار کرد و سپس در یک کارگاه فلزکاری مشغول به کار شد و تا پایان زندگی کوتاه ولی پر ثمرش در آنجا به کار ادامه داد. رفیق به‌علت داشتن خصلت‌های مبارزه جویانه و با تجربه‌ای که از محیط زندگی و کارش داشت، در جریان مبارزات پرشور توده‌ها علیه رژیم شاه و امپریالیسم، به صف نبرد توده‌ها پیوست و با کسب آگاهی، قبل از قیام بهمن ۱۳۵۷ هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق شد. پس از مدتی با رشد آگاهی سیاسی با مشی چریکی مرزبندی کرد و در ارتباط و آشنایی سیاسی با رفقای پیکارگر در اهواز به‌خصوص رفیق شهید احمد مؤذن، به صفوف هواداران سازمان پیکار پیوست. مالک از فعالین جنبش کارگری و از اعضای هیئت مؤسس سندیکای فلزکاران اهواز به شمار می‌رفت.

کارگران اهواز مالک را به خاطر می‌آورند که با انبوهی از نشریه و اعلامیه برای آگاهی دادن به توده‌های زحمت‌کش به میان آنان می‌رفت. یک بار با تعدادی از همکارانش دست به اعتصاب زدند و توانستند اضافه حقوق درخواستی را از کارفرما بگیرند. رفیق مالک پس از کار خسته‌کنندهٔ روزانه، با روحیه‌ای بالا و سرشار از عشق و کینهٔ طبقاتی، به میان توده‌های زحمت‌کش در محلات کارگری و فقیرنشین می‌رفت و بذر آگاهی می‌پاشید. او در جریان سیل خوزستان در بهار ۱۳۵۹ به‌طور خستگی‌ناپذیری همراه هم‌رزمانش به یاری مردم سیل‌زده شتافت.

رفیق مالک با آموزش مارکسیسم–لنینیسم و بهره‌گیری از تجربهٔ کارگری خود، همواره بر پشتکار و خصوصیات کمونیستی و کارگری تأکید می‌کرد. او پس از شنیدن خبر تیرباران رفیق پیکارگر احمد مؤذن گفت: "رفقا، با شهادت هر رفیقی، وظیفهٔ کمونیستی ما سنگین‌تر می‌شود. ما باید به ارتجاع بفهمانیم که جای رفقا خالی نمی‌ماند". او پس از آغاز جنگ ارتجاعی ایران و عراق با انرژی بیشتر و روحیه‌ای عالی به انجام وظایف تشکیلاتی پرداخت و شب‌وروز به یاری توده‌های آسیب دیده می‌شتافت.

رفیق برای افشای ماهیت و جنایات جنگ در شهر اهواز ماند. روز ۲۱ مهرماه ۱۳۵۹، هنگامی که کتاب منتخب آثار لنین را همراه داشت و برای مطالعه به اتفاق

رفیقی عازم خانه بودند، در اثر اصابت ترکش توپ‌های دورزن ارتش عراق زخمی شد. رفیقش که در اثر ضربهٔ توپ به شدت گیج شده بود، نمی‌فهمد که چگونه و به کجا رفیق مالک را انتقال داده‌اند. او در بیمارستان لقمان‌الدوله تهران بستری بوده. به احتمال قوی پاسداران از روی کتاب و مطالب سیاسی دیگری که همراه مالک بوده، پی به کمونیست بودنش برده و او را ربوده باشند. او تا لحظهٔ شهادت با اعتقاد راسخ به مارکسیسم و عشق به آزادی طبقهٔ کارگر به مبارزه ادامه داد. رفیق در ماه‌های آخر زندگیش در بخش محلات سازمان فعالیت می‌کرد. پدرش برای ارتش بار مهمات حمل می‌کرد. این خانوادهٔ زحمت‌کش در اثر جنگ صدمات بسیاری دید. پیکر مالک در گورستان اهواز به خاک سپرده شده است.

۳۶۴. صدرالله عباسیان

رفیق صدرالله عباسیان سال ۱۳۳۶ در شهر رامهرمز به دنیا آمد. بعد از پایان تحصیلات متوسطه و دریافت دیپلم مشغول به کار شد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات آغاجاری و رامهرمز سازماندهی گردید. او در مراسم شب هفت رفیق پیکارگر یوسف داوودی، همراه اسماعیل شیرآلی و عده‌ای دیگر در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار در ۲۱ شهریور ۱۳۶۰ در زندان سپاه میانکوه آغاجاری اعدام شد. عوامل رژیم پس از اعدام، بدون اطلاع به بستگانش او را در محلی پرت دفن کردند.

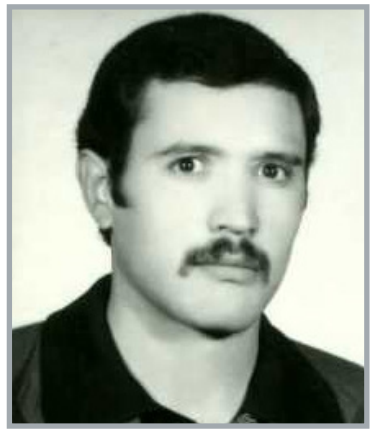
۳۶۵. شهناز عبداللهی

"شهناز عبداللهی فرزند علی به اتهام ارتداد و همکاری فعال با سازمان محارب پیکار و همکاری با کومله و دمکرات و رزگاری در کردستان، سخنرانی در دهات جهت تحریک و برگرداندن اذهان عمومی از جمهوری اسلامی ایران و قبول مسئولیت‌های گوناگون در سازمان پیکار، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی اصفهان، مفسد، محارب و باغی شناخته و به مرگ محکوم گشت. حکم صادره در روز ٦ آبان‌ماه ۱۳٦۰ در اصفهان اجرا شد".

۳۶۶. محرم‌علی عبداللهی

رفیق محرم‌علی عبداللهی ۱۸ شهریورماه ۱۳۶۰ در قزوین تیرباران شد. خبر اعدام وی و ۱۹ مبارز دیگر در روزنامه‌های ۲۱ شهریورماه ۱۳٦۰ منتشر شد:

"محرم‌علی عبداللهی فرزند رجبعلی به اتهام تشکیل خانهٔ تیمی، عضوگیری جهت گروهک آمریکایی پیکار، به انحراف کشاندن جوانان و فعالیت علیه نظام جمهوری اسلامی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی قزوین به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۱۷ شهریور ۱۳٦۰ در قزوین به مورد اجرا گذارده شد". متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۶۷. فرامرز عدالت‌فام

رفیق فرامرز عدالت‌فام سال ۱۳۳۶ در یک خانوادهٔ کارگری و پر اولاد در میاندوآب، از شهرهای جنوبی آذربایجان غربی متولد شد. او فرزند پنجم خانواده بود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند. فرامرز با پیکارگران شهید حمید ندروند، ابراهیم کهوری، روح‌الله تیموری و چند رفیق دیگر هم‌مدرسه‌ای بود و با مردم بسیاری نیز آشنایی و دوستی داشت. او هم‌زمان که بیشتر جوانان شهر برای ورزش به سازمان تربیت‌بدنی می‌رفتند، یك گروه ورزشی تشکیل داده بود که برخی از آنها به مدال‌های ورزشی در سطح کشوری هم دست یافتند. این رفقا پیش از قیام ۱۳۵۷ جذب فعالیت و کارهای انقلابی شدند و گه‌گاه با افراد سیاسی خارج از شهر خودشان هم ارتباط می‌گرفتند و درآموزش سیاسی خود کوشا بودند.

سال ۱۳۵۶ فرامرز همراه حمید ندروند در رشتهٔ دندانپزشکی دانشگاه تهران به تحصیل مشغول شد. رفقا بعد از یک سال به‌دلیل اعتقاد به کار توده‌ای در میان طبقهٔ کارگر، تحصیل را رها کرده و کمی پیش از قیام ۱۳۵۷ در ارتباط با گروه "کارگران مبارز" به فعالیت پرداختند. بعد از قیام این گروه به سازمان پیکار پیوست و رفیق مدتی در تبریز و سپس در تهران به فعالیتش ادامه داد. پیش از این‌که دانشگاه تهران و محیط سیاسی آن را تجربه کند، در تبریز بنّایی می‌کرد و به فرامرز بنا معروف بود، به‌همین‌دلیل در کمیتهٔ کارگری سازمان پیکار تبریز سازماندهی و رابط کارگران ماشین‌سازی و ساختمانی شد. در مراسم اول ماه می ۱۳۵۹، او پرچم سرخ مراسم را بر دوش داشت که در پیشاپیش راهپیمایان حرکت می‌کرد و از هم‌آنجا هم شناسایی شد. پس از مدتی چون در تبریز شناخته شده بود، برای حفظ مسائل امنیتی به کمیتهٔ تهران منتقل شد و در بخش کارگری سازمان به فعالیت پرداخت. فرامرز بعد از ضربه به سازمان در تبریز، به‌عنوان بنا، پروژهٔ کوچکی را کنترات گرفت (البته از طریق آشنایی که داشت)، پروژه در حاشیهٔ شهر بود، تعدادی از رفقا را مثل قادر قربانی، به‌عنوان کارگر به دور خود جمع کرد، روزها کار می‌کردند و شب‌ها هم در چادری که در همان جا زده بودند، می‌خوابیدند. شبی که مالک اشترقصابی که از وضعیت چادر اطلاع داشت دستگیر شد، دیگر بچه‌ها در آن چادر نخوابیدند، و فردای آن روز هم کار را تعطیل کردند و هر کدام رفتند به سمتی.

در یکی از شب‌های بهمن‌ماه ۱۳۶۰ پاسداران به خانهٔ تیمی آنها در تهران حمله می‌کنند که از چهار عضو این خانه رفیق قادر قربانی با نام مستعار رحمان از اردبیل در جا کشته شد، پای فرامرز تیر خورد و رفیق ابراهیم کهوری هم به شدت زخمی شد که هر دو دستگیر و به زندان افتادند. رفیق دیگر با نام "م" خوشبختانه جان سالم بِدر

برد. این خانه را یکی از هواداران سازمان به نام مستعار ایوب تبریزی (حسن) که کمی پیشتر در تبریز دستگیرشده بود و در زیر شکنجه‌های بی‌امان بازجویان تاب نیاورده و با پاسداران همکاری می‌کرد، لو داده بود. فرامرز را که زخمی شده بود، به مدت هیجده روز در بیمارستانی در تهران بستری و پس از آن به تبریز منتقلش می‌کنند. او و ابراهیم را با این‌که زخمی بودند، مورد شکنجه‌های بسیار قرار دادند. از محل و تاریخ شهادت رفیق ابراهیم اطلاعی در دست نیست، او هرگز به تبریز منتقل نشد. فرامرز در تمام سال ۱۳۶۱ زیر شکنجه و فشار قرار داشت و خود را یك بنّای ساده که برای کار کردن به تهران رفته بوده، معرفی می‌کرد. بازجویان که از شکنجه‌ها اطلاعاتی به دست نیاورده و خسته شده بودند، به این نتیجه می‌رسند که او واقعا فعال سیاسی نیست. اما متأسفانه مسئولش صمد علیزاده با نام مستعار اکبر بالاجه یا اکبر تبریزی، در زندان تبریز در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۲ او را شناسایی می‌کند. فرامرز را فقط چند روز بعد در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ تیرباران کردند. خواهرش تنها فرد از خانواده بود که توانست خبری از فرامرز به دست بیاورد و بعد از اعدام، با اصرار و پیگیری بسیارش موفق شد پوتین فرامرز را تحویل بگیرد؛ در ضمن هشت‌صد تومان به‌عنوان "پول تیر" از او گرفته و تنها گفتند که برادرت تیرباران شده.

نوشته‌ای از مجید نفیسی، خطاب به همسرش، پیکارگر شهید عزت طبابیان:

" ... با فرامرز (عدالت‌فام) صحبت کردم. او هنوز هم همان‌گونه‌های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اول باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه‌آهن نزدیك جادهٔ ساوه پیاده به راه افتادیم.

او خودکار بیکی را به من نشان داد که حمید (ندروند) با سوزن روی آن عبارتی را حك کرده بود که الان مضمون آن را به یاد نمی‌آورم. او را زیاد نگاه نداشتند. یك هفته قبل از آن در اردبیل تیرباران کرده بودند. ما روی تل خاك خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشهٔ چشم مرا نگاه می‌کرد و لبخندش به اندوه می‌گرایید. فکر می‌کنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که شما سه نفر و من در خانهٔ فرامرز نشسته بودیم و مانیفست کمونیست را می‌خواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس می‌کردم که فرامرز به تو مهربانانه نگاه می‌کند.

همان بعدازظهر فرامرز به بیمارستان تو می‌رود. زن برادر و بابك یك ساله همراهش هستند. تو در کنار دو دختر دیگر توی اتاقی در زیرزمین بستری هستید. سه پاسدار، مسلسل به دست، دور اتاق و روبه‌روی پنجرهٔ مشرف به حیاط گشت می‌دهند. مادر بابك در صف آزمایش خون می‌ایستد. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز می‌کند. تو روی تخت دراز کشیده‌ای و ملافهٔ سفیدی تا روی دماغت را پوشانده است. چشم‌هایت را بسته بودی و نمی‌شنیدی که فرامرز نجوا می‌کند: "سیمین، سیمین." چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد، نزدیك به خانه‌ای که تو آن روز یك‌شنبه کلهٔ سحر از آنجا خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یك سال بعد در تبریز تیرباران شد".

شور میاندوآب (به یاد روح‌الله تیموری، حمید ندروند و فرامرزعدالت‌فام) از مجید نفیسی:

که گفته که اسب
روح سرکش آب نیست؟
این فقط "قیرات"، اسب کوراوغلونبود
که برآمده از "ارس" بود،
سه اسب جوان از "جغتای" به در شدند:
"روحی" در تهران جان داد
"حمید" در اردبیل
و "فرامرز" در تبریز.
"جغتای" شوریده، کف به دهان می‌آورد
چفته‌های تاک از خشکی می‌سوزند
و ایلخی‌بان عاشق، ساز بر سنگ می‌کوبد.
وقتی که مادرم خواب خانه می‌دید
من در "سراب" کار گِل می‌کردم.
وقتی که تلخی، طعم همیشگی پدر بود
من در "مراغه" کلوخهٔ قند می‌زدم.
وقتی که خواهرم در کنج دهلیز قالی می‌بافت
من در "بناب" تاک مو می‌نشاندم.
که گفته که آتش
روح سرکش آذربایجان نیست؟
این فقط "چانلی‌بل"، دژ مه‌آلود کوراوغلو نبود
که آتشگاه آزادگان شد،
در جمهوری بچه‌های میاندوآب
دلیری در عشق ستایش می‌شد
تفنگ افسانه بود
و خنجر در نیام زنگ می‌زد.
"جوانشیر" از عشق "روشن" و "نگار" می‌خواند
تُرک با فارس هم‌خانه بود
و بهایی با مسلمان، شانه به شانه
در "جغتای" شنا می‌کرد.
مویه کن ای رود من
که هرگز به سرچشمه باز نخواهی گشت،
مویه کن ای تاک من
که هرگز به غوره نخواهی نشست

و مویه کن ای ساز من
که عاشق را جز تو پناهی نیست. ۱۷ فوریه ۱۹۸۶".

شعر حماسهٔ خاوران از علی رادبوی هم‌رزم رفقا:

"(تقدیم به: فرامرز عدالت‌فام، حمید ندروند، داوود ثروتیان، جهانگیر قلعه‌ای، ابراهیم کهوری، بهروز خاصه، روح‌الله تیموری، جهانگیر محمودی، مالک‌اژدر قصابی و همهٔ جانباختگان راه آزادی)

نه به‌خاطر نام
نه به‌خاطر نان
و نه به‌خاطر خلافت
تنها به‌خاطر شرف و اصالت انسان ایستادید
و قتل‌عام شدید
کشتارگاهتان نه کربلا
که زندانی به وسعت ایران
و شما
نه هفتاد و دو تن
که هزاران
دستی ز قعر تعفن تاریخ
شمشیر برگرفت
و ز آسمان خونین میهن‌مان
هزاران ستاره چید
اینک، حماسه‌های کهن
در پیشگاهتان
رنگ می‌بازند
و افسانهٔ کربلا
چه بی‌مقدار می‌نماید
ای عاشقان دشت سرخ خاوران
ای یادتان همیشهٔ تاریخ جاودان. ـ
علی رادبوی، ۲۰۱۰/۲۶/۰۸".

خاطره‌ای از یک رفیق دربارهٔ واقعهٔ دستگیری:

"رفقا فرامرز عدالت‌فام، ابراهیم کهوری، قادر قربانی و "م" در خانه‌ای در تهران که نسبتاً امن است، زندگی می‌کردند. روزی به "م" خبر می‌رسد که مادرش بیمار است و مجبورند او را برای مداوا به تهران بیاورند. آنها به اتفاق تصمیم می‌گیرند که مادر "م" به خانهٔ آنها آمده، و تحت مداوا قرار گیرد. آدرس خانه را به برادر "م" می‌دهند و او به همراه مادر و پدرش به تهران رفته و پس از مداوای مادرِ "م" به تبریز برمی‌گردند.

دوست "م" به نام حسن (ایوب تبریزی) که ارتباط نزدیکی با خانوادهٔ "م" داشته

دستگیر می‌شود و در زیر شکنجه می‌بُرد و با رژیم همکاری نموده و افراد زیادی را لو می‌دهد و از آنجایی که می‌دانست خانوادهٔ "م" از جای او ["م"] اطلاع دارند به سراغ خانوادهٔ او رفته و وانمود می‌کند که تحت تعقیب بوده و هر آن احتمال دستگیری او وجود دارد، و آدرس "م" را از آنها می‌خواهد. آنها از دادن آدرس طفره رفته ولی حسن مکرراً به خانه رفته تا این‌که اعتماد آنها را جلب می‌کند. (البته همهٔ اقدامات حسن با هماهنگی نیروهای اطلاعات سپاه پاسداران تبریز صورت می‌گرفت) در نهایت خانوادهٔ "م" با هماهنگی "م"، آدرس او را به حسن می‌دهند، و از آنجایی که فرامرز و قادر نیز او را می‌شناختند و به هر حقه‌ای اعتماد آنها را جلب کرده بوده، احتمال هیچ‌گونه خطری را از جانب او نمی‌دهند.

حسن به همراه نیروهای اطلاعات عازم تهران می‌شوند و آدرس را یافته، حسن در می‌زند. آنها در را باز کرده، و او را به داخل خانه دعوت می‌کنند. او داخل نمی‌شود و نیروهای مسلح سپاه که پشت سر او منتظر باز شدن در می‌باشند، وارد خانه می‌شوند. قادر که در حال خُرد کردن گوشت بوده، (به گفتهٔ رفیقی مسئله گوشت خردکردن نبوده)، او چاقو به دست به‌پا می‌خیزد. افراد مسلح او را به گلوله می‌بندند، قادر می‌افتد و ابراهیم به‌پا می‌خیزد و او را نیز به گلوله می‌بندند و بعد فرامرز بلند می‌شود و فرامرز با شلیک دو گلوله به بالای زانوی هر دو پایش، می‌افتد. "م" در گوشه اتاق نشسته و تکان نمی‌خورد "م" را دستگیر و قادر، ابراهیم و فرامرز را به داخل خودرو سپاه منتقل می‌کنند.

بنابه گفتهٔ فرامرز آنها را حدود سه ساعت در خیابان‌های تهران می‌گردانند و فرامرز شاهد جان دادن رفقا ابراهیم و قادر بوده است و در نهایت آنها را به یکی از بیمارستان‌های تهران برده و فرامرز به مدت ۱۸ روز در آنجا بستری می‌شود. بعد او را به تبریز انتقال داده و مدتی در بندهای انفرادی نگه داشته می‌شود و پس از بازجویی به بند سه‌گانه که بند زندانیان سیاسی بود منتقل می‌شود. در زندان تبریز در آن زمان معمول بود که در بازجویی‌ها توابین را بیاورند و هر اعترافی که کرده بودند را در حضور متهم تکرار نموده، و فرصت کوتاهی هم می‌دادند که با هم صحبت کرده تا دستگیرشدگان را متقاعد به همکاری کنند. فرامرز از همهٔ آنها خواسته بود که همه چیز را به گردن او نهاده از لو دادن دیگران خودداری کنند. ولی متأسفانه دیگر چیزی ناگفته نمانده بود، همه چیز را لو داده بودند و دیگر حتی اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند منکر چیزی بشوند. فرامرز حدود دو ماهی در بند سه‌گانه بود و وقتی او را از بلندگوی زندان صدا زدند همه می‌دانستند که او به کجا می‌رود. او با تبسمی که همیشه بر لب داشت، با همه وداع نمود تا به دیگر یارانش بپیوندد".

۳۶۸. سعید عرب‌یزدی

رفیق سعید عرب‌یزدی از مسئولین کمیتهٔ توزیع سازمان پیکاربود که با نام‌های مستعار حمید رضوانی، سهراب کیلون و صابر فعالیت می‌کرد. او در ضربهٔ پلیسی به کمیتهٔ توزیع و تدارکات در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. خبر تیرباران رفیق و ۱۱ پیکارگر و ۶ مبارز دیگر در روزنامه‌های ۲۵ مردادماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"بنابر اطلاعیهٔ دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، سعید عرب‌یزدی، فرزند عباس به

اتهام، مسئولیت کل توزیع روزنامه‌های پیکار، وابسته به سازمان ضدخلقی پیکار که تحت پوشش شرکت تجارتی آبتین عمل می‌کرده است، حمله بر مردم بی‌گناه و ضرب‌وجرح و قتل ایشان و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی، طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا و محاربه با خدا و رسول، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم شد و در ۲۴ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران اعدام شد".

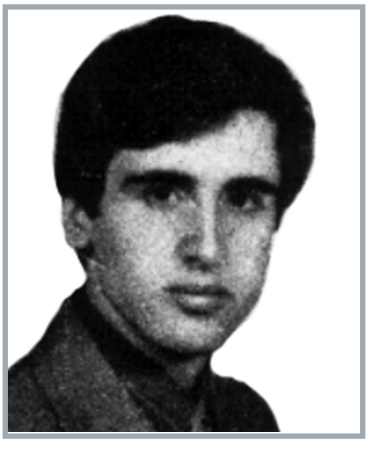
خاطره‌ای از رفیق بهروز:

"رفیق سعید عرب‌یزدی اهل قم و از رفقای دانشگاه ملی تهران بود. در خانواده‌ای مذهبی با انگیزه و تلاش برای حق و عدالت رشد پیدا کرده بود. در دوران دانشجویی با کنجکاوی‌های شخصی، مطالعه و تماس با دیگر دوستان به این نتیجه رسید که مذهب جوابگوی خواسته‌ها، جستجو و تلاشش برای عدالت اجتماعی نیست. به‌قول خودش گوشه‌ایی همواره تاریک در ذهن و تفکرش روشن شده بود. سپس به تفکر و گرایش چپ و کمونیستی روی آورد و پس از مدتی برای فعالیت به سازمان پیکار پیوست. در ابتدا افکار مذهبی در او عمل می‌کرد ولی در تماس با رفقا کمونیست شد. او در بخش پخش سازمان پیکار فعال بود.

سعید رفیقی آرام، با متانت، صمیمی و در انجام وظایف تشکیلاتی فردی بسیار پیگیر و فعال بود. در بیان نظراتش سنجیده سخن می‌گفت. ما با هم برای اولین بار در اوایل سال ۵۹ در پخش تهران سازمان پیکار آشنا شدیم و در اواخر سال ۵۹ با سازماندهی جدید سازمان پیکار با هم به قسمت پخش سازمان زیر نظر مرکزیت منتقل شدیم. او فکر کنم با سه رفیق دیگر از تدارکات یا چاپ در خیابان هاشمی تهران هم‌خانه بود. چند ساعت قبل از دستگیریش او را دیدم که گفت همان روز تصمیم گرفته‌اند خانه را تخلیه کنند. مشکوک به لو رفتن شده بودند.

متأسفانه همان شب همگی دستگیر شدند. شنیدم که سعید به قصد فرار بالای بام رفته بود که بهش شلیک می‌کنند و زخمی میشود".

۳۶۹. چنگیز عرشی



رفیق چنگیز عرشی دانشجوی سال سوم مهندسی معدن در دانشگاه ملی (بهشتی فعلی) بود. رفیق در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) پیکار تهران با نام مستعار سعید علیزاده فعالیت می‌کرد که در ضربه به کمیتهٔ چاپ و توزیع در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ در تهران دستگیر شد. چنگیز در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۱۱ پیکارگر دیگر در روزنامه‌های چهارشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ منتشر گشت:

”به نقل از روابط عمومی زندان اوین، چنگیز عرشی با نام مستعار سعید علیزاده، فرزند محرم به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در زندان اوین تیرباران شد“.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۷۰. مسعود عزیزپور

رفیق مسعود عزیزپور دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران بود و در گروه ترجمهٔ سازمان پیکار زیر نظر کمیتهٔ تهران فعالیت می‌کرد. رفیق در سال ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

گفته‌ای از یک رفیق:

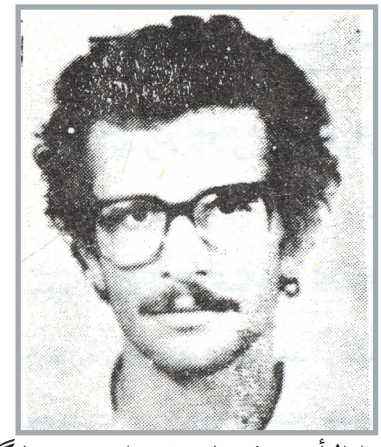
”مسعود انگلیسی خوب می‌دانست. متولد احتمالا سال ۱۳۳۷ باشد. سال ۱۳۵۵ در رشته برق وارد دانشکده فنی شد. در فعالیت صنفی – سیاسی شرکت می‌کرد و مسئول تعاونی دانشکده بود. قبل از قیام با مشی چریکی مرزبندی کرده و وارد دانشجویان مبارز شد و سپس به سازمان پیکار پیوست. با نام مستعار چند کتاب و مقاله ترجمه و چاپ کرده بود ازجمله کتاب ”لنین و فرهنگ“. در زمان دستگیری دست‌نوشته‌هایی که ترجمه کرده بوده نزدش بود“.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۷۱. یدالله عطایی

رفیق یدالله عطایی از کانون دیپلمه‌های بیکار اهواز و هوادار تشکیلاتی سازمان پیکار در بخش محلات اهواز بود. او در سال ۱۳۶۱ دستگیر شد.
سال ۱۳۶۲ در زندان کانون اهواز او را با عده‌ای تواب در یک‌جا قراردادند، رفیق در اعتراض به این جابه‌جایی و در کنار توابین قرارگرفتن، دست به اعتصاب غذا می‌زند تا او را به جای دیگری منتقل کنند. دو روز پس از شروع این اعتصاب غذا، در تابستان ۱۳۶۲ او را اعدام کردند.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۷۲. محمود علوی

رفیق محمود علوی از فعالین سازمان پیکار، آذرماه ۱۳۶۰ در دزفول اعدام شد. او از رفقای نزدیک پیکارگر شهید حمید چهل‌پلی‌زاده بود. محمود در دوران دبیرستان موفق شده بود فرستنده‌ای بسازد. در کتاب ”گریز ناگزیر“ ص ۲۱۱ از محمود علوی نام برده شده که احتمالا همین رفیق است.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۷۳. مهدی علوی‌شوشتری

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۶۱، دوشنبه ۹ تیر ۱۳۵۹

رفیق مهدی علوی‌شوشتری سال ۱۳۳۲ در اهواز متولد شد. در دوران دبیرستان با مارکسیسم ـ لنینیسم آشنا شد و از سال‌های ۴۹ ـ ۱۳۴۸ مبارزه علیه رژیم شاه را آغاز کرد. رفقای هم‌کلاسش، فداکاری، شوروشوق مبارزاتی او را در دبیرستان به‌خاطر دارند. یک بار به جرم پخش اعلامیه دستگیر و به علت کمی سن به مدت ۴۵ روز به دارالتأدیب فرستاده شد. او سپس با گروهی به فعالیت تشکیلاتی پرداخت که با مشی چریکی جدا از توده مرزبندی داشت. مهدی در درون این گروه در پیشبرد کارهای تشکیلاتی نقش بسیار مؤثری ایفا می‌کرد. او با علاقه و استعدادی که در ارتباط‌گیری با توده‌ها داشت، به‌طور منظم به محلات فقیرنشین روستاهای اطراف شوشتر و کارگاه‌هایی که گه‌گاه در آنها کار می‌کرد، می‌رفت و سعی داشت، آموخته‌هایش را با مبارزات آنان درآمیزد. گروهی که مهدی عضو آن بود علاوه بر کار توده‌ای و تماس با زحمت‌کشان، با وجود امکانات محدود، سهم مهمی در تکثیر آثار مارکسیستی داشت.

رفیق بار دیگر در سال ۵۳ ـ ۱۳۵۲ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شد. او این مدت را با روحیه‌ای مقاوم و آشتی‌ناپذیر گذراند و با کوله‌باری از تجربه از زندان آزاد شد و مبارزه را علیه نظام سرمایه‌داری شاه ادامه داد. در سال ۵۴ ـ ۱۳۵۳ باز دستگیر شد و زیر شدیدترین شکنجه‌های رژیم آریامهری قرارگرفت؛ در دادگاه اول به هفت سال و در دادگاه تجدید نظر به دو سال و نیم زندان محکوم می‌شود. در سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد و در مبارزات عظیم توده‌ای فعالانه شرکت کرد.

خاطرات زندان او را باید از رفقای هم‌سلولش شنید. رفیق در زندان با حفظ همان روحیهٔ مبارزاتی، سعی در ارتقاء تئوریک رفقای هم‌بند خود داشت. او در کنار این کار برای ارتباط‌گیری با زندانیان عادی (به‌خصوص عرب زبان‌ها در زندان اهواز) تلاش بسیاری می‌کرد و در این راه موفق بود و توانست عده‌ای از زندانیان عادی را به مبارزینی آگاه تبدیل نماید.

رفیق پس از آزادی از زندان در کنکور شرکت کرد و در رشتهٔ فیزیک دانشگاه اهواز قبول شد. استعداد او در درس هم شایان توجه بود و هر ترم با معدل بالا قبول می‌شد. به‌علت علاقه‌ای که به ریاضیات داشت، پس از یک ترم به رشتهٔ ریاضی رفت. کادر علمی دانشکده ریاضی مهدی را پر از استعداد و نبوغ در ریاضیات دانست. در اوایل سال ۱۳۵۷ برای ادامهٔ تحصیل به آمریکا رفت، ولی پس از قیام به ایران بازگشت و در دانشگاه جندی‌شاپور به تحصیل پرداخت. هرگز از فعالیت سیاسی باز نماند و به همکاری با "دانشجویان مبارز" که پیش از قیام به آنها پیوسته بود، ادامه داد و در این راه فعال

و کوشا بود. چهرهٔ همواره خندان او را همهٔ رفقایش به یاد دارند. مدتی پس از تشکیل "دانشجویان هوادار پیکار"، به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) پیوست و در پیشبرد کارهای سیاسی – تشکیلاتی جدیت و کوشش وافری نشان داد.

در جریان کمک‌رسانی به سیل‌زدگان جنوب در فروردین ۱۳۵۹ یکی از فعال‌ترین رفقا بود و با شوروشوق وصف‌ناپذیر در کمک‌رسانی به توده‌های زحمت‌کش شرکت می‌کرد. روستاییان اطراف اهواز (عرب‌عباس، جم‌فرح و ...) او را با نام مهدی به خوبی به یاد می‌آورند. پس از حادثهٔ سیل در یکی از محلات اهواز (زیتون کارگری) به کار توده‌ای پرداخت و در مدت کوتاهی که آنجا بود، توانست با مردم تماس بگیرد و با برخورد گرم خود در دل آنها جا باز کند. او در آنجا دست به ایجاد یک کتابخانه برای بچه‌های محل زد که بیش از ۲۵۰ عضو داشت و این با توجه به کوچکی محل بیانگر فعالیت و برخورد توده‌ای او می‌باشد. در جریان درگیری‌های دانشگاه موسوم به انقلاب فرهنگی و بستن اجباری دانشگاه‌ها نیز یکی از فعالین اعضای تشکیلات بود و در محلات شجاعانه به تبلیغ حول این مسئله پرداخت و در روز درگیری دلیرانه در مقابل حملهٔ ارتجاع به دانشگاه در دوم اردیبهشت ۱۳۵۹، در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز پایداری کرد که با زخمی شدنش به دست مزدوران سپاه، همراه دیگر هم‌رزمانش دستگیر شد.

روحیه رفیق در زندان و برخوردش به بازجویان ستودنی بود. از همان لحظهٔ اول از اندیشهٔ خود و از آرمان زحمت‌کشان و سازمانی که هوادارش بود (سازمان پیکار)، دفاع کرد و هرگز در تمام مدت دو ماه، باوجود تمام فشارهای جسمی و روحی که وارد می‌آوردند، سر خم نکرد و تا آخرین لحظهٔ زندگی به دفاع از آرمانش پرداخت. در هنگام اعدام همراه دو رفیق دیگرش درحالی‌که خنده بر لب داشت، اجازه نداد چشم‌هایش را ببندند و با ایمانی وصف‌ناپذیر به استقبال شهادت در راه رهایی زحمت‌کشان رفت. رفیق مهدی علوی‌شوشتری در سحرگاه جمعه ۶ تیرماه ۱۳۵۹ به جرم وفاداری به زحمت‌کشان اعدام شد.

با استفاده از نوشته‌ای از رفقایش در نشریه پیکار ۶۴، دوشنبه ۳۰ تیر ۱۳۵۹:

مهدی علوی‌شوشتری فرزند دلیر خلق در سال ۱۳۳۲ در شهر اهواز متولد شد. زمانی که دوران طفولیت را سپری می‌کرد، خانواده‌اش چندان مرفه نبودند. وقتی که مهدی در کلاس چهارم دبستان درس می‌خواند، پدرش برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ پزشکی به تهران می‌رود. مهدی از همان دوران کودکی علاقهٔ عجیبی به مطالعه داشت و اولین آشنایی ذهنی و تئوریک او از کتاب‌های صمد بهرنگی شروع می‌شود. مهدی شاگرد صمد می‌گردد. با خواندن هر یک از کتاب‌های صمد می‌آموزد که چگونه به زحمت‌کشان نزدیک شود و به آنها عشق ورزد.

اولین تجربیات سیاسی خود را از سن ۱۴ سالگی شروع می‌کند و در جریان تظاهرات و اعتصابِ شرکت واحد اتوبوسرانی تهران که به‌خاطر گرانی بلیط اتوبوس صورت گرفت، به جرم پخش اعلامیه مورد تعقیب ساواک قرار می‌گیرد. بعد از آن در سال ۱۳۵۰ که مصادف با برگزاری جشن‌های منحوس ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی است، قبل از شروع

جشن‌ها، همراه عده‌ای دیگر از افرادی که شاه به آنها مشکوک بود، دستگیر می‌شود و حدود ۸ ماه در زندان به‌سر می‌برد.

بعد از فارغ‌التحصیل شدن پدرش، خانواده دوباره به شهر اهواز باز می‌گردند. ولی این بار با روحیه‌ای تازه و با دیدی تازه به زندگی می‌نگرد. وجودش سرشار از تحرک و فعالیت است. در دبیرستان بزرگمهر اهواز ادامه تحصیل می‌دهد. از کارهایی که در دبیرستان انجام می‌دهد؛ سروسامان دادن به وضع متروک و بلااستفاده کتابخانه دبیرستان است. با فعالیت زیاد می‌تواند اثر بسیار خوبی در محیط دبیرستان و روی شاگردان بگذارد. رفیق مهدی از تعداد شاگردان انگشت‌شماری بود که استعداد فوق‌العادهٔ او دبیران را متحیر می‌کرد... در همین سال‌هاست که تصمیم می‌گیرد از رابطهٔ خویشاوندی، محمل مناسبی درست کرده کار را با آنها به صورت محفل‌های فامیلی شروع کند. در این محفل‌ها مسائل اجتماعی را تجزیه و تحلیل می‌کرد و جوانان فامیل را به خواندن و باز هم خواندن کتاب‌هایی که آن موقع در دسترس بود، تشویق می‌نمود که سبب شد، تعداد زیادی از جوانان را بیدار کرده و با مسائل سیاسی آشنا نماید.

رفیق مهدی در سال ۱۳۵۲ که محاکمهٔ گلسرخی و دانشیان شروع می‌شود، نمی‌تواند آرام گیرد. پایداری و مقاومت این دو فرزند دلیر خلق و دفاع آنان از زحمت‌کشان در بیدادگاه‌های شاه جلاد، اثر عمیقی روی او می‌گذارد. ساواک او را در حین پخش اعلامیه به‌مناسبت اعدام آنها دستگیر می‌کند. با توجه به خصلت‌هایی که رفیق مهدی داشت، از نظر ساواک شناخته شده بود و مترصد فرصتی بودند که او را دستگیر کند. ولی رفیق مهدی توانست با زرنگی تمام آنها را فریب دهد و در نتیجه بیشتر از دو ماه در زندان نبود و آزاد شد.

در فروردین‌ماه سال ۱۳۵۳ با لو رفتن یک محفل دانشجویی که رفیق مهدی با آن در ارتباط بود، دستگیر می‌شود... این بار رفیق مهدی به سه سال حبس محکوم می‌شود که دو سال آن را در زندان اهواز به‌سر می‌برد. در زندان رفتارش طوری بود که تمام زندانیان عادی او را دوست داشتند. در اهواز او از اولین کسانی بود که در برابر مشی چریکی غیرتوده‌ای، موضع قاطعی داشت. همیشه می‌گفت: "با کار سیاسی–تشکیلاتی و تکیه بر توده‌ها می‌توان به پیروزی رسید". یک سال آخر حبس را در زندان‌های تهران به‌سر برد. پس از آزادی، چون به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت، به تدریس زبان پرداخت و یک سال بعد برای ادامهٔ تحصیل به آمریکا رفت. در آنجا در دانشکده کلمبوس به تحصیل پرداخت که آنجا نیز استادانش از هوش و استعداد فوق‌العادهٔ او تعجب می‌کردند و او را یکی از مغزهای ریاضی می‌دانستند. شروع تحصیل او مصادف بود با اوجگیری مبارزات مردم قهرمان ایران علیه رژیم سفاک و مرتجع شاهنشاهی. او مرتب از اوضاع‌واحوال و جریاناتی که در ایران می‌گذشت، با اطلاع بود و آنها را دنبال می‌کرد و مترصد بود که هر چه زودتر به ایران بازگردد. بعد از قیام خونین بهمن‌ماه ۱۳۵۷ دیگر نتوانست بیش از این دوری از وطن را تحمل کند. عشق به توده‌ها و همراه آنان بودن و شریک بودن در مبارزاتشان او را به وطن کشاند و حتی دوستان خود را دعوت به آمدن به ایران می‌کرد.

پس از بازگشت چنان‌که در نامه‌ای برای یکی از آنها نوشت: "نمی‌دانم چه‌کار می‌کنی و دربارهٔ اوضاع‌واحوال جدید چه فکر می‌کنی و حالا هم تا چه حد مصمم هستی که انگلیس بمانی؟ من هم در این جا با همان تضاد درونی همیشگی روبه‌رو هستم. از یک طرف رفتن از این جا، می‌دانم برایم هیچ چیز به ارمغان نخواهد آورد و از طرف دیگر ماندن در اینجا در این شرایط کار آسانی نیست، ولی این را می‌دانم که برای من و بسیار کسان مانند من رفتن، مرگ است و ماندن شاید زندگی. هر چند که این زندگی مخلوطی از بیم‌وامید خواهد بود ولی می‌توان مطمئن بود که این جویباری که در آن به صید نشسته‌ای به مردابی ختم نخواهد شد و شاید بتوان در آن مرواریدی صید کرد".

این بار نیز مهدی به شهر خودش اهواز بازگشت. پرشورتر و پربارتر از قبل در دانشکدهٔ جندی‌شاپور به ادامهٔ تحصیل می‌پردازد و فعالیت سیاسی خود را با کار در دفتر دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر ادامه داد. در جریان کار، لحظه‌ای از هدفش که خدمت و عشق ورزیدن به خلق و رهایی زحمت‌کشان بود، غافل نشد. شبانه‌روز کار می‌کرد و کار می‌کرد وهر وقت او را می‌دیدی، با لبانی خندان و سری پرشور روبه‌رو می‌شدی. از خصلت‌های به یاد ماندنی و برجستهٔ رفیق شهید مهدی پیوند سریع با توده‌ها بود، استعداد فوق‌العاده‌ای در یادگیری زبان داشت و زمانی که در زندان رژیم جلاد شاه بود، زبان عربی را از زندانیان به خوبی یاد گرفت و از این طریق با مردم محله‌های عرب‌نشین پیوندی نزدیک داشت.

مردم زحمت‌کش زیتون کارگری قیافهٔ بشاش و مهربان رفیق مهدی را که در آنجا دکه‌ای داشت و نشریات کارگری را مرتب برای‌شان می‌برد و همچون فرزندی برای تمام خانواده‌های زیتون کارگری، عزیز و دوست‌داشتنی بود، فراموش نخواهند کرد. در جریان سیل خوزستان، رفیق مهدی با تلاش خستگی‌ناپذیر چندین شبانه‌روز به دهات سیل‌زده می‌رفت و به یاری سیل‌زدگان می‌شتافت. در دومین روز کمک به سیل‌زدگان هنگامی که همراه با یکی از رفقایش سوار بر قایقی از رودخانه می‌گذشت در اثر طغیان آب کارون قایق‌شان واژگون می‌شود و آنها با شنا کردن خود را از رودخانه و خطر غرق شدن نجات می‌دهند، خوشبختانه بعد از ۲۴ ساعت بی‌خبری و نگرانی از سلامتی، این رفقا به اهواز بازگشتند. مهدی می‌بایستی آن روز زنده بماند و در جریان "انقلاب فرهنگی" ارتجاع به جرم واهیِ سنگ‌پرانی دستگیر گردد و بعد از تحمل شکنجه‌های بسیار و دو ماه در زندان رژیم جمهوری اسلامی ماندن، در سحرگاه خونین جمعه ۱۳۵۹/۴/۶ به جوخهٔ اعدام سپرده شود، و بدین ترتیب ورق ننگینی بر تاریخ جمهوری اسلامی اضافه گردد.

قسمتی از نامه‌ای که در زندان نوشته و نشان دهندهٔ وفاداری آن شهید به راه سرخ رهایی زحمت‌کشان است:

"آقا جان و مامان جان، از اتاقم در مرکز عملیات سپاه پاسداران شما را می‌بوسم. با این‌که بچهٔ خوبی برای‌تان نبوده‌ام و تا حالا خیلی ناراحت‌تان کرده‌ام ولی امیدوارم مرا ببخشید. همه‌تان را دوست دارم. احتمالا مرا با این رفیقی که پیشم است (غلامحسین مالغی) اعدام می‌کنند. در این صورت ازتان می‌خواهم که برای مردم هدف‌ها و راهم را

توضیح دهید و به آنها بگویید که تا به آخر به راهم وفادار ماندم چون فکر می‌کنم که راهم درست بوده و حالا هم برای خودم هیچ گناهی نمی‌بینم به‌جز این‌که طرفدار زحمت‌کشان هستم، امیدوارم مرا ببخشید".

گزارش مختصری از دیدار با خانوادهٔ رفیق شهید مهدی شوشتری، در نشریه پیکار ۶۲، دوشنبه ۱۶ تیر ۱۳۵۹:

"هفته پیش پیکارگر انقلابی رفیق مهدی توسط جلادان رژیم در اهواز تیرباران شد. یکی از رفقای ما از صحبت‌های خانوادهٔ رفیق شهید گزارشی تهیه کرده که اکنون قسمت‌هایی از آن از نظر خوانندگان می‌گذرد: بعد از اعدام رفیق در تاریخ هفتم تیرماه ۱۳۵۹ به منزل‌شان رفتم، روحیه‌ای سرشار از استقامت و نیرومندی بر بستگان مهدیِ شهید حاکم بود. روحیهٔ مادر رفیق بسیار خوب بود و آثاری از بی‌تابی در چهره‌اش پیدا نبود. مرتب افشاگری می‌کرد. او می‌گفت: "من گریه نمی‌کنم، چون مهدی شهید شده و شهید همیشه زنده است. خوشحالم چون می‌دانم راهش ادامه دارد. مهدی شهید راه حق‌وحقیقت است. رژیم جمهوری اسلامی هر کس را که دم از انسانیت می‌زند از بین می‌برد. این رژیم نه جمهوری است نه اسلامی زیرا با نام اسلام مردم را قتل‌عام می‌کند تا چند صباحی بیشتر به عمر خود ادامه دهد. این جمهوری نیست، دیکتاتوری است. مگر مهدی چه‌کار کرده بود؟ مهدی را به جرم عشق به مردم اعدام کردند. مهدی کسی نبود که رژیم توان تحمل او را داشته باشد. من افتخار می‌کنم که چنین پسری را بزرگ کردم. ما باید به چنین جوانانی افتخار کنیم که با ظلم‌وزور مبارزه می‌کنند. دیشب که مهدی مرا اعدام کردند ساواکی‌هایی که او را شکنجه کرده بودند خوشحال بودند و جشن گرفتند. حال خمینی به آنها پاداش می‌دهد و عفوشان می‌کند".

خواهر مهدی نیز همچون مادر دلیرش با روحیه‌ای قوی می‌گفت: "کسی که در کردستان مردم را بمباران می‌کند، کسی که قتل‌عام قارنا [روز ۱۱شهریور سال ۱۳۵۸ مزدوران رژیم جمهوری اسلامی به‌سرپرستی ملاحسنی جنایتکار، نمایندهٔ خمینی در ارومیه به‌طرز وحشیانه‌ای به‌روستاهای "قارنا" و "کانی‌مام‌سید" در نزدیکی شهر نقده حمله کرده و زنان و کودکان و افراد سالخورده را قتل‌عام کردند] را به‌وجود می‌آورد و به‌عنوان فرماندهٔ کل قوا دستور قتل‌عام خلق کرد را می‌دهد تعجبی ندارد اگر امثال برادر مرا می‌کشد! هنوز هم نوارهای سخنانش را در پاریس داریم که گفته، حتی مارکسیست‌ها در ابراز عقاید خود آزادند. ولی مهدی ما را به‌خاطر عقایدش اعدام کردند، مهدی را به‌خاطر دوست داشتن مردم اعدام کردند. ای مردم! در تاریخ سابقه ندارد کسی را به‌خاطر جرم واهیِ پرتاب سنگ به طرف کسی اعدام کنند. برادر بزرگ‌ترم امروز از خارج تلفن کرد و گفت: "اسم مهدی را که اعدام شده است اینجا از رادیو و تلویزیون شنیدیم. آیا حقیقت دارد؟ مگر مهدی چکار کرده بود که بدون محاکمه اعدامش کردند؟" مادرم جواب داد: "هیچ، مهدی را به جرم عقایدش و به جرم انسانیت و عشق به خلق اعدام کردند. به تمام مردم دنیا بگویید که جمهوری اسلامی جوانان ما را به جرم عشق به خلق اعدام می‌کند".

زن عرب‌تباری که درخانهٔ رفیق شهید بود، می‌گفت: "مادر مهدی! ناراحت نباش این

رژیم با این جنایاتش دوام نمی‌آورد". زن دیگری نیز با خشم هر چه تمام‌تر می‌گفت: "مُردیم از بس‌که حرف نزدیم، چرا مردم کاری نمی‌کنند؟ همه می‌گویند که جوانان ما را دارند می‌کشند ولی هیچ‌کس صدایش در نمی‌آید".

دیروز که می‌خواستیم جسد مهدی را تحویل بگیریم از طرف کمیته آمدند و گفتند که به‌شرطی جسد را تحویل می‌دهیم که بدون سروصدا آن را دفن کنید و اگر صدایتان در آید پاسداران آماده‌اند!

این سخنان که از دل‌های سوخته و پرشور مادر و خواهر مهدی و تمامی مادران و خواهرانی که همچون اینان می‌اندیشند برمی‌خیزد، همچون آتشی است که بر خرمن ستمگران خواهد افتاد و آن را یک‌سره نابود خواهد کرد. این همان آتشی است که از دل تمامی مادران و خواهران و تمامی پدران و جوانان خلق کرد برمی‌خیزد که شاهد جنایت‌های بی‌شمار رژیم جمهوری اسلامی در کردستان بوده‌اند، و این آتشی است که از قلب توده‌های زحمت‌کش و آگاه جامعه ما بلند می‌شود. آری توده‌ها مانند رویزیونیست‌ها نیستند که شرم‌گینانه از شهدا یاد برند، (اشاره به کار ۶۴، بخش رویزیونیستی) آنها به شهدای خود افتخار می‌کنند و هر آن‌که شد، انتقام آن را از جلادان خلق خواهند گرفت و این را آشکارا اعلام می‌کنند. حول آن افشاگری می‌کنند و بدین ترتیب آرمان و عقاید فرزندان خود را بازگو می‌کنند و یاد آنان را جاوید می‌سازند، وظیفه‌ای که صد چندان بر دوش تمام کسانی است که به کمونیسم و به توده‌ها عشق می‌ورزند".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"من خاطرهٔ کوچکی از مهدی علوی‌شوشتری دارم. عید سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۹) به ایران رفتم، برای آخرین بار مهدی را دیدم. باوجود آن‌که روابط فامیلی داشتیم، اما تا آن زمان او را ندیده بودم. ترجمه‌ای از مقاله‌ای در رابطه با انقلابات اقتصادی سفید و سبز لیبرالی در آسیا (و منجمله کرهٔ جنوبی و ایران و غیره، همان اصلاحات ارضی که راه سرمایه‌داری را باز کرد) را به او دادم. چند روزی بعدش گفت که چاپش می‌کنیم. اما آن روزها زمان حملهٔ رژیم و بنی‌صدرش به دانشگاه‌ها بود. دفتر پیکار را تارومار کردند و مهدی را کشتند. چه جوان پُرآرزویی برای مردم بود و چه بزرگواری و شخصیتی داشت که حتی در چند دقیقهٔ ملاقاتش هم آن را پراکنده می‌کرد. از تبار آدم‌هایی است فراموش نشدنی".

بخشی از مقاله دکتر حسین باقرزاده، با عنوان "مریم میرزاخانی و مهدی علوی‌شوشتری":

"... اواخر سال ۱۳۵۸ من به ایران بازگشتم و بلافاصله در دانشکدهٔ علوم دانشگاه تهران به‌عنوان دانشیار رشتهٔ ریاضی مشغول به کار شدم. اندکی بعد کنفرانس سالانهٔ انجمن ریاضی ایران در دانشگاه مشهد برگزار شد و من به‌عنوان یکی از شش عضو هیئت اجرایی انجمن و سپس دبیر آن انتخاب شدم. انجمن همه ساله یک مسابقهٔ ریاضی دانشجویی در دانشگاه‌ها برگزار می‌کرد و به نفر اول این مسابقات جایزه می‌داد. اوایل تابستان [۱۳۵۹] بود که مراسمی برای معرفی برندهٔ آن سال و اعطای جایزه به او برگزار

شد. برنده، دانشجویی از دانشگاه اهواز به نام مهدی علوی‌شوشتری بود، ولی او نتوانسته بود در مراسم شرکت کند. هیئت اجرایی از من خواست که به‌عنوان دبیر انجمن پشت تریبون بروم و غیبت او را اعلام کنم – و این کار آسانی نبود.

مهدی علوی‌شوشتری متولد سال ۱۳۳۲ بود و در سال ۱۳۵۳ به دلیل فعالیت‌های سیاسی در اهواز دستگیر و به سه سال حبس محکوم شده بود. پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۷ برای تحصیل به آمریکا سفر می‌کند ولی در فاصلهٔ کوتاهی پس از پیروزی انقلاب به ایران بر می‌گردد و در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز در رشتهٔ ریاضی ادامهٔ تحصیل می‌دهد. او در دوران تحصیل شاگردی ممتاز بوده و از قول یکی از استادان او در زمان تحصیلش در آمریکا نقل شده که از او به‌عنوان با استعدادترین دانشجویی که داشته یاد کرده است. نفر اول شدن او در مسابقات ریاضی سراسری کشور در آن سال این نظر را تأیید می‌کرد. پشت تریبون رفتم و اعلام کردم که نفر اول مسابقات ریاضی سراسری کشور در آن سال مهدی علوی‌شوشتری از دانشگاه اهواز است و بعد اضافه کردم که متأسفانه خبر شدیم که ایشان چند روز پیشتر اعدام شده است. جمعیت خبر را با ناگواری شنید و در سکوت فرو رفت. من نیز سکوت کردم و همان‌جا ماندم. این سکوت بهت‌آمیز مدتی طول کشید تا نجواها شروع شد و تقریبا همه دانستند که چرا او اعدام شده است. او که در شروع انقلاب فرهنگی با آن به مبارزه برخاسته بود، در فاصلهٔ کوتاهی دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. سپس به‌دلیل این فعالیت‌ها و عضویت در سازمان پیکار به اعدام محکوم می‌شود و در روز ۶ تیرماه ۱۳۵۹ تیرباران می‌شود.

قاضی صادر کننده حکم، روحانی نسبتا جوانی به نام احمد جنتی بود که اکنون شهرهٔ خاص‌وعام است. صادق خلخالی در خاطراتش با اشاره به این‌که او نیز حکمی مشابه از خمینی برای قتل و اعدام گرفته بود می‌نویسد: "حضرت آقای جنتی، در اهواز و تهران، چند نفر از طاغوتیان را محاکمه و به اعدام محکوم کرد". از دید او و جنتی لابد یک دانشجو که در زمان شاه سه سال زندان کشیده نیز طاغوتی بوده است...".

خاطره‌ای برگرفته شده از فیسبوک فیروزه هستی:

"یاد و نام دو رفیق دانشجو که تا آخرین روز مقاومت دانشجویان دانشگاه جندی‌شاپور در کنار هم بودیم را یادآوری می‌کنم. رفیق احمد موذن که تا آخرین دقایق کنار هم بودیم و رفیق مهدی علوی‌شوشتری که بعد از تیراندازی جنتی با کلت که خود شاهد بیرون آوردن آن از زیر عبایش بودم؛ همه به سمت انتهای دانشگاه که به بیمارستان شماره ۲ و وابسته به دانشگاه بود حرکت کردیم. علت این‌که جنتی جانی را دیدم، افتادن یکی از پسران از روی صندلی چرخدارش بود که من از جمع جدا افتادم (برای مدتی کوتاه که یادم نمانده) تا او را روی صندلیش بنشانم و با هم فرار کنیم. او که خوب می‌دانست دستگیری من خطر اعدام دارد ولی هیچکدام ته دل باور نداشتیم، مدام می‌گفت برو، من خودم را می‌کشم روی صندلی. در آن لحظات فقط به این فکر می‌کردم که تنها نمی‌گذارمش. احمد و مهدی توانستند فرار کنند و به خانهٔ یکی از استادان دانشگاه پناه برده بودند. همسر آن استاد لباس‌هایشان را شسته و اطو کشیده بود و بچه‌ها بعد از خوردن غذا خوابیدند.

روز بعد به بیمارستان راه‌آهن که محل نگهداری بچه‌های زخمی بود رفته بودند تا اسامی زخمی‌های بستری را که دم در زده بودند بخوانند. همانجا شناسایی و دستگیر می‌شوند. به سرعت اعدام‌شان کردند. ولی وصیتنامهٔ احمد را چند روز بعد از واقعه که دوباره به دانشگاه رفتم روی دیوار دیدم که برای تنها خواهرش نوشته بود. مهدی هم در ملاقات آخر به خانواده‌اش گفته بود شلوار جینم را نشورید که دانستم در پشت شلوارش نوشته بود. احمد ترم آخر مهندسی کشاورزی بود و مهدی هم که قبلا جایزه ریاضی گرفته بود. یادشان همواره زنده خواهد ماند. هر دو از بچه‌های پیکار بودند".

۳۷۴. علی (ورزشکار)

رفیق علی معروف به علی ورزشکار از فعالین سازمان پیکار بود. او سال ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۷۵. علی (منشویک)

رفیق علی در سال ۱۳۳۶ یا ۳۷ در جوادیه تهران چشم به جهان گشود. او در تشکیلات محلات جنوب سازمان پیکار به فعالیت مشغول بود. در فعالیت‌های عملی کم شرکت می‌کرد و به‌همین‌دلیل رفقای هم‌تشکیلاتی به او علی منشویک می‌گفتند. به مواضع سازمان و کارهای عملی‌ای که بچه‌ها درگیرش بودند با دید انتقادی نگاه می‌کرد؛ اما در برنامه‌های کوه شرکت داشت. رفیق کم‌حرف و تودار بود. به موسیقی علاقه وافری داشت و به موسیقی کلاسیک جهانی بسیار گوش می‌داد.

دستگیر که می‌شود محکم و استوار در برابر بازجوها می‌ایستد. او را بعد از مدت کوتاهی اعدام می‌کنند .احتمالا همان اوایل سال ۱۳۶۰ اعدام شده باشد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۷۶. حسین علیجانی

رفیق حسین علیجانی متولد مسجدسلیمان بود. تا سال ۱۳۵۸ با تشکیلات پیکار مسجدسلیمان کار می‌کرد. در اوایل ۱۳۵۹ به اهواز منتقل و بعد از مدتی مسئول تدارکات کمیتهٔ خوزستان شد. او در کنگرهٔ دوم سازمان هم شرکت کرده بود و ظاهرا یکی از جوان‌ترین نمایندگان کنگره و مسئول نگهداری اسناد داخلی هم بوده است. در آن زمان در خانهٔ یکی از بستگانش در اهواز زندگی می‌کرد که در آنجا دو نفر از اعضای جوان خانواده با سازمان اقلیت کار می‌کردند. آن دو رفیق در ارتباط با این سازمان لو رفته بودند و زمانی که پاسداران به آن خانه حمله می‌کنند، حسین هم که اسناد بسیاری با خود داشت دستگیر می‌شود. در خانه علاوه بر اسناد، تعداد زیادی کتاب و نشریه هم بود که حسین به‌خاطر آن‌که آن دو رفیق گرفتار نشوند همه مسئولیت‌ها را به‌عهده گرفت و صریحا گفت که همهٔ اسناد به او تعلق دارند. رفیق حسین ۳۰ تیر ۱۳۶۰ دستگیر و در ۲۷ مرداد ۱۳۶۰ اعدام

شد. او فردی شجاع، مقاوم، با جرأت و پُرروحیه بود. رژیم تلاش بسیاری به خرج داد که اطلاعات مربوط به ارتباطات پیکار در خوزستان را از حسین در بیاورد، ولی حسین چون کوهی استوار ایستاد و سخنی نگفت. خبر اعدام رفیق در روزنامه‌های ۲۹ مرداد ۱۳۶۰ به چاپ رسید که به نقل از روابط عمومی دادستان کل انقلاب اسلامی ایران در آن آمده بود که در محل سکونت رفیق حسین ۲۳ عدد سه‌راهی، ساعت و دیگر وسایل ساختن بمب‌های ساعتی کشف شده است. در این اطلاعیه همچنین نوشته شده بود: "حسین علیجانی، فرزند محمد به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، تهیهٔ مقدمات حمله به مقر پاسداران و مقر بسیج مستضعفین اهواز و تهیهٔ طرح مقدماتی تخریب و انفجار در روز انتخابات ریاست جمهوری، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی اهواز محارب با خدا و رسول و باغی به حکومت اسلامی شناخته شد و او به اعدام محکوم گردید. وی در روز ۲۷ مردادماه ۱۳۶۰ بلافاصله پس از صدور حکم دادگاه در اهواز اعدام شد".

۳۷۷. علی علیدوستی‌قَهفَرخی



رفیق علی علیدوستی‌قهفرخی سال ۱۳۴۲ در اصفهان به دنیا آمد. او از رفقای فعال در تشکیلات دانشجویی_دانش‌آموزی پیکار (دال دال) اصفهان با نام مستعار ابراهیم بود. رفیق در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ در اصفهان دستگیر و کمتر از دو هفته بعد در ۱۲ تیرماه ۱۳۶۰ در زندانی در اصفهان تیرباران شد. متأسفانه از شرح‌حال این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

پاره‌ای از خاطرهٔ یک رفیق:

"... روی دیوارهای جاده اتوبان ذوب‌آهن، که زندان دستگرد در آن [مسیر] واقع شده را با همکاری چند رفیق دیگر شعارنویسی کرده بودند. آخرین بار شبی به همراه رفقای پیکارگر حسین نیستانکی و عبدالکریم زرین‌مهر روی دیوارهای زندان [شعار] می‌نوشتند. یکی دورِ نوشته را می‌نوشت و یکی دیگر داخل آن را با قلم‌مو رنگ می‌زد که ضخیم و پررنگ و از دور قابل خواندن باشد. یک نفر دیگر هم مراقب بود تا هر حرکت مشکوکی را به آنها بگوید. درحالی‌که مشغول نوشتن بودند رفیق حسین متوجه نوری می‌شود که بر نوشته‌های روی دیوار تابیده بود. به رفقا می‌گوید: "دارند ما را کنترل می‌کنند فرار کنیم". در همین زمان موتور سپاه از باند آن طرف اتوبان و از وسط نرده‌ها به این طرف می‌آید. رفقا وسایل را رها کرده و سعی به فرار می‌کنند. حسین خود را به وسط اتوبان رسانده و سینه‌خیز به همان مسیری می‌رود که موتور از آنجا آمده بود و به‌سرعت خود را از مسیر موتور و روشنایی دور مِی‌کند. موتور که متعلق به پاسداران بوده بوق می‌زند و از داخل زندان هم نورافکن‌های گردان به سمت بیرون هدایت می‌شوند و متأسفانه دو رفیق دیگر به

دست پاسدارها می‌افتند که به زندان منتقل و به فاصله کوتاهی اعدام شدند". [این خاطره در شرح‌حال رفقا عبدالکریم زرین‌مهر و حسین نیستانکی هم آمده است].

۳۷۸. جعفرمحمد علیزاده‌رفیع

رفیق جعفرمحمد علیزاده‌رفیع سال ۱۳۲۸ در تبریز به دنیا آمد. او در فرودگاه مهرآباد تهران به‌عنوان کارمند گمرک کار می‌کرد و در کمیتهٔ کارمندان سازمان پیکار سازماندهی شده بود. رفیق در سوم آذر ۱۳۶۰ در محل کارش دستگیر و پس از بازجویی و شکنجه‌های بسیار در دادگاهی چند دقیقه‌ای، به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود. رفیق محمد در اعدام‌های دسته‌جمعی شهریور ۱۳۶۷ در زندان اوین حلق‌آویز شد.

خاطره‌ای از رفیق بهروز:

"رفیق جعفرمحمد علیزاده را اولین بار در سال ۶۳ که مرا از انفرادی به واحد ۳، بند ۱ قزل‌حصار آوردند دیدمش. جعفر با موهای جو گندمی نسبت به اکثر ما نسبتا سن بالایی داشت. رفیقی شوخ‌طبع بود و به یاد دارم که دختر ۵ـ۴ سالهٔ بسیار زیبایی داشت و هر از گاهی که ملاقات می‌دادند، او از چند روز قبل برای دیدن دخترش تدارکاتی می‌دید تا با دست خالی نرود. همه وجودش در دخترش خلاصه می‌شد. به رفیق گویا ۱۰ سال حبس داده بودند".

۳۷۹. مصطفی علینقی‌پور

رفیق مصطفی علینقی‌پور سال ۱۳۳۸ در نوشهر، مازندران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به کار مشغول شد. بعد از قیام یکی از اعضای اصلی و فعال گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" بود که در تابستان ۱۳۵۹ با سازمان پیکار وحدت کرد. از این پس فعالیت رفیق در چارچوب سازمان ادامه یافت. مصطفی با رفقا سعدی معدندار، جمشید خرمن‌بیز و برزین امیراختیاری در رابطه بود. در پاییز ۱۳۶۰ خانهٔ رفیق سعدی معدندار در نوشهر که پر از اسناد و مدارک درون سازمانی بود، مورد شناسایی قرار می‌گیرد و همهٔ آنها با مدارک دستگیر می‌شوند. آنها دو ماه زیر شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌گیرند اما هیچ‌گونه اطلاعاتی، حتی آدرس و اسم خودشان را به بازجویان نمی‌دهند. این رفقا از روحیهٔ بالایی برخوردار بودند و خیلی از مواقع با خواندن سرود روحیهٔ دیگران را هم تقویت می‌کردند.

مزدوران وقتی آنها را به صف کرده و می‌خواستند به‌عناوین مختلف آنها را تحقیر کنند، رفیق مصطفی به صورت مزدوران تف می‌اندازد. رفقا سعدی، جمشید، برزین و مصطفی در دوازدهم بهمن همان سال به‌دست پاسداران جلاد در نوشهر، اعدام شدند.

۳۸۰. محمد عمیم

با استفاده از نشریه پیکار دانشجو شماره ۵، نیمه اول آذر ۱۳۶۰ ارگان اتحادیهٔ جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی در خارج از کشور، هوادار سازمان پیکار:

رفیق محمد عمیم سال ۱۳۲۸ به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۰ پس از گرفتن دیپلم و پایان خدمت سربازی برای ادامهٔ تحصیل به آلمان رفت. سال ۱۹۷۱ به صف دانشجویان دمکرات و ضدامپریالیست پیوست. فعالیت خستگی‌ناپذیر او در انجمن دانشجویان ایرانی در خارج از کشور موجب شد بارها به‌عنوان نمایندهٔ دانشجویان انتخاب شود. او در تدارک آکسیون‌های مختلف و افشاکننده علیه رژیم شاه همیشه پیشرو بود. مبارزهٔ پیگیرش علیه رژیم پهلوی و تبلیغ‌وترویج ایده‌های انقلابی موجب شده بود که او در میان دانشجویان ایرانی و خارجی چهره‌ای شناخته‌شده باشد؛ اما همین فعالیت‌ها حساسیت مزدوران شاه را هم برمی‌انگیزد؛ به‌همین‌خاطر در سفری که به ایران داشت، مورد پیگرد ساواک بوده و هنگام خروج از کشور تحت بازرسی و ضرب‌وشتم ماموران ساواک قرار می‌گیرد. محمد ازجمله دانشجویان مبارزی بود که خیلی سریع با دیدگاه‌های انحرافی در کنفدراسیون دانشجویان مرزبندی و سمت‌گیری خود را به سوی بخش منشعب سازمان مجاهدین خلق و بعد سازمان پیکار اعلام کرد. او چند ماه قبل از قیام، بحث تدارک مراجعت به ایران را در بین دانشجویان مبارز مطرح کرد و رهسپار ایران شد. بعد از قیام، علیرغم جو نیم‌بند دمکراسی هیچ‌گاه دچار توهم نسبت به رژیم جمهوری اسلامی نشد. او بارها می‌گفت رژیم جمهوری اسلامی حامی سرمایه‌داران و دشمن کارگران، زحمت‌کشان و خلق‌های ایران است.

محمد که از هواداران متشکل سازمان در اصفهان بود در همان شهر به شغل دندانسازی پرداخت. زمانی که پاسداران برای دستگیریش به خانهٔ او می‌ریزند همسر و فرزند ۹ ماههٔ او را هم با خود برده و باوجودی‌که هیچ‌گونه مدرکی از آنان نداشتند این دو را به مدت یک ماه و نیم در زندان نگه داشته و تحت فشار روحی و شکنجه قرار می‌دهند و خود رفیق را بعد از سه ماه شکنجه‌های قرون وسطایی به شهادت رساندند. رفیق در مهرماه ۱۳۶۰ در اصفهان تیرباران شد.

۳۸۱. حسین غفاری

رفیق حسین غفاری در سازمان پیکار فعالیت داشت. او در ۸ مهرماه ۱۳۶۰ در قائم شهر مازندران تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۸۲. منصور غفوری

رفیق منصور غفوری فرزند مهدی متولد سمنان، از فعالین سازمان پیکار بود که در سال ۱۳۶۰ تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۸۳. بهروز غلامی

رفیق بهروز غلامی از رفقای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) تبریز بود. پس از ضربه‌ای که به بخش چاپ در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ وارد آمد، دستگیر

شد. بهروز بعد از تحمل چندین ماه شکنجه و سلول‌های انفرادی همراه ۸ رفیق پیکارگر دیگر در شامگاه دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز تیرباران شد.

وصیت‌نامه رفیق بهروز غلامی:

"با درود به کارگران و خلق‌های زحمت‌کش و کمونیست‌ها "بین جامعهٔ سرمایه‌داری و کمونیسم درهٔ عمیقی‌ست که با خاکستر ما کمونیست‌ها پر می‌شود" هوشی مین. راه کمونیسم راهی مستقیم و ساده و راست نیست، راهی‌ست پرپیچ و خم با گردنه‌های خطرناك و پر از گرگ‌های درنده. این راه در نهایت خود به جامعهٔ بی‌طبقه و عاری از هرگونه ستم طبقاتی منجر خواهد شد. من آگاهانه قدم در این راه گذاشته‌ام و آنچه که از دستم برمی‌آمد و در توانم بود در این راه انجام دادم.

رفقا با آن‌که سازمان بعد از کنگرهٔ دوم با انحرافات راست مرزبندی کرده بود، متأسفانه این مرزبندی در عمل انجام نگرفت و بر اثر همین انحراف لیبرالی و راست، دچار ضربهٔ نسبتا مهمی شد. این انحراف درونی به اندازه‌ای بود که باعث ۸۰ یا ۹۰ درصد ضربهٔ کنونی شد؛ درصورتی‌که ارتجاع با آن تشکیلات خود فقط می‌توانست ده یا بیست درصد این ضربه را بزند.

رفقا ما درك درستی از انضباط آهنین به معنای بلشویکی آن نداشتیم و آن را فقط در تئوری یاد گرفته بودیم و در عمل آن را کاملا انجام ندادیم و امیدوارم که بعد از این به‌طور کامل و به تمام معنا انجام گیرد. رفقا، در اینجا در مقابل خائنین به راه طبقهٔ کارگر، روحیهٔ رفقا از آن‌چنان عظمتی برخوردار است که در مقابل آن روحیه، مرگ آن‌چنان ضعیف است که حرفش هم در میان نیست و آنها با استقامت خود، شیرینی خیانت خائنین را برای ارتجاع زهر می‌کنند. من یقین دارم که از انحرافات درس گرفته خواهد شد و در آینده از آنان به‌نحو احسن استفاده خواهد شد و می‌دانم که رفقا راه انقلاب را به مصداق سرود "یاران" "مشت یاران، پوزهٔ دشمنان در خاك و خون می‌کشد ..." را ادامه خواهند داد.

به پدر و مادرم بگویید که برای من گریه نکنند، چرا که خون من از دیگر رفقای شهید رنگین‌تر نیست و رفقای دیگر را عین فرزندان خود بدانید و تا آنجا که می‌توانید در راه انقلاب کمك کنید ـ برقرار باد جمهوری دموکراتیك خلق!

ـ زنده باد سوسیالیسم! ـ مرگ بر امپریالیسم جهانی! ـ درود بر شهیدان راه طبقهٔ کارگر!

بهروز غلامی".

خبر اعدام رفیق و ۲۲ مبارز دیگر که ۹ نفر از آنها از رفقای پیکارگر بودند، در روزنامه‌های ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی به چاپ رسید:

"بهروز غلامی فرزند حسین به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی و همچنین فعالیت در یک گروه آمریکایی که برای هر ۹ نفر از هواداران پیکار یکسان عنوان شده بود، اعلام گردید.

به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، او به اعدام محکوم شد و حکم صادره در روز ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز به مورد اجرا گذارده شد".

تشریح زندان تبریز، نوشتهٔ یک رفیق:

"در سال ۱۳۶۰ این زندان از ۹ بند درست شده بود که بند ۱ و ۲ و ۳ با یک هشتی به همدیگر وصل می‌شدند که زندانیان را بعد از انفرادی به اینجا منتقل می‌کردند. طول بند ۱ و ۲ هرکدام ۲۰ متر و بند ۳ کمی کوچک‌تر بود. مسئول زندان، فردی بود به نام یزدانی، بند سه‌گانه یک حیاط مثلثی شکل حدود ۲۰۰ مترمربع برای هواخوری داشت که از بالای سیم‌خاردارهای دیوارش دو برج نگهبانی دیده می‌شد.

اتاق‌های بند هرکدام یک پنجرهٔ ۳۰ در۳۰ سانتی‌متری داشتند. در انتهای هر بند هم توالت بود. بند ۴ معروف به محل زندانیان قدیمی و یا به سرموضعی بود که من هیچ‌وقت به آنجا نرفتم. بند ۵ فقط یک سالن بزرگ با ۱۵۰ تخت دو طبقه بود و یک محوطهٔ ۱۰۰ مترمربعی برای هواخوری داشت. در بند ۶ زندانیان عادی بودند که توسط شهربانی اداره می‌شد. در بند ۷ و ۸ بانوان قرار داشتند و بند ۹ معروف به بند دارالتأدیب بود و زندانیان زیر ۱۸ سال در آن بودند.

برای غذاخوری یک سالن بزرگ همراه آشپزخانه وجود داشت که چسبیده به بند ۵ و بند انفرادی بود که هیچ‌وقت، هیچ‌کس به‌صورت انفرادی در آن نبود، همیشه پر از زندانی بود که گاه در هر سلول بتنی آن تا ۹ نفر بودند. از همه وحشتناک‌تر حدود ۱۵۰ متر جلوتر از ورودی بند سه‌گانه و به‌صورت مستقیم، محل تیرباران رفقا بود. در تبریز اکثرا در شب تیرباران می‌کردند. از ساعت ۱۲ به بعد، اول صدای رگبار ژسه که حدود ۳ تا ۴ تا گلوله یک باره خارج می‌شد و بعد از آن صدای کلت تک‌تیر که برای خلاصی می‌زدند که از شمارش آنها می‌شد فهمید که چند رفیق تیرباران شده‌اند. گاهی به ۲۰ تا می‌رسید".

۳۸۴. جواد غم‌افشان

رفیق جواد غم‌افشان فرزند صیف‌الله از فعالین سازمان پیکار، در ۱۸ مهر ۱۳۶۰ در کرمانشاه تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۸۵. کبری غیاثی

رفیق کبری غیاثی سال ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ پر اولاد در آبادان متولد شد. پدرش کارگر شرکت نفت و فردی مذهبی اما آگاه بود. کبری تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در همین شهر گذراند و موفق به اخذ دیپلم ریاضی از دبیرستان علیرضا پهلوی سابق شد. با شروع حرکت‌های مردمی علیه استبداد شاه در سال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ به صفوف مردم پیوست و در سرنگونی رژیم شاهنشاهی همراه توده‌ها فعالانه شرکت کرد. پس از پیروزی قیام

بهمن ۱۳۵۷ و علنی شدن فعالیت سازمان‌ها و گروه‌ها به مطالعهٔ نقطه نظرات آنها پرداخت و به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دیپلمه‌های بیکار که بخشی از تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) بود به فعالیت پرداخت. او عنصری فعال بود و ضمن پخش اعلامیه و تراکت و فروش نشریات پیکار، در بحث‌های تشکیلاتی سازمان و ایجاد هسته‌های مطالعاتی، پرشور شرکت می‌کرد.

در سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ ایران و عراق سازمان پیکار به هواداران رهنمود داد که در مناطق جنگی بمانند و اخبار جنگ را به سازمان گزارش دهند. رفیق کبری نیز مانند سایر هواداران زیر توپ، خمپاره و موشك در شهر مرزی آبادان ماند و وظایف تشکیلاتی را پیش برد. مدتی بعد سازمان رهنمود جدید داد، مبنی بر این‌که همهٔ هواداراْن مناطق جنگی را ترك کرده و به اردوگاه‌های جنگ‌زدگان در سراسر کشور رفته و در افشای جنگ ارتجاعی ایران و عراق که ارمغانی جز فقر و سرکوب هرچه بیشتر برای توده‌های دو کشور ندارد، بکوشند. کبری نیز به خانواده‌اش که در خوابگاه دانشگاه صنعتی اصفهان ساکن بود، پیوست. به‌علت به‌اصطلاح انقلاب فرهنگی در اردیبهشت ۱۳۵۹، دانشگاه‌ها تعطیل بود و خوابگاه‌های دانشجویان در اختیار جنگ‌زدگان قرار داشت. جو پلیسی و فاشیستی بر تمام خوابگاه‌ها حاکم بود و هرگونه حرکت اعتراضی مردم را تحت عنوان ضدانقلاب و ستون‌پنجم دشمن در نطفه خفه می‌کردند. در این شرایط دهشتزا، کبری با عزم و اراده‌ای قوی و اعتقادی راسخ به رهایی طبقهٔ کارگر و سایر زحمت‌کشان یك لحظه از مبارزه غافل نشد. در اردوگاه مرتبا به پخش اعلامیه و شعارنویسی مشغول بود و خط زیبای او تا مدت‌ها بعد از دستگیریش، دیوارهای خوابگاه را مزین کرده بود. در فروردین‌ماه ۱۳۶۱، بعد از ضربهٔ پلیسی به کلیهٔ تشکلات سیاسی، هنگام برگزاری جلسه در یک خانهٔ تیمی، توسط نیروهای فاشیست رژیم دستگیر و به بازداشتگاه سپاه واقع در سیدعلیخان در اصفهان منتقل شد. بعد از بازجویی‌های مقدماتی و تشکیل پرونده او را به زندان دستگرد اصفهان می‌برند. ۹ ماه بعد، در آذرماه ۱۳۶۱ خبر اعدام کبری را به اطلاع خانواده‌اش رساندند. هنگامی که مادر زجرکشیده‌اش برای جویا شدن دلیل اعدام به دادستانی انقلاب اصفهان مراجعه کرده بود، خلاصه‌ای از پرونده را برایش خوانده بودند و او چنین نقل کرده بود:

س ـ عقیده‌ات چیست؟

ج ـ من یك مارکسیست–لنینیست هستم و با تمام وجود به این ایدئولوژی پایبندم.

س ـ آیا حاضرید توبه کنید و به آغوش اسلام برگردید؟

ج ـ خیر، من یك مارکسیست هستم و تا آخرین قطرهٔ خون با رژیم جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنم.

خانواده‌اش برای تحویل جسد به پزشکی قانونی رفتند. او را در چادرش پیچیده بودند، چهرهٔ زیبایش زیر نور چراغ می‌درخشید. لبخند زیبایی بر لب داشت. بدنش را با ۹ گلوله سوراخ کرده بودند. یکی از گلوله‌ها در پا و یکی هم در قلبش بود. زن جوانی که او را می‌شست درحالی‌که دستهایش می‌لرزید و اشك دیدگانش را پُرکرده بود، از در غسال‌خانه

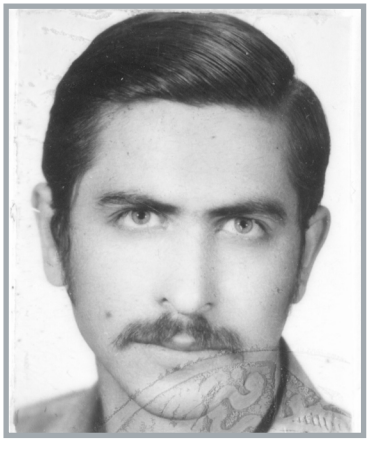
بیرون آمد، دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: "خدایا یك دختر بیست ساله مگر چه کرده بود، این چنین سوراخ سوراخش کرده‌اند؟" بعد خطاب به خانواده گفت که قادر به کفن کردن او نیست، به ناچار او را در پلاستیك پیچیده و بعد کفن کردند. در حالی که برف آرام آرام می‌بارید، پیکرش را در میان غم‌واندوه افراد خانواده و تنی چند از دوستان به خاك سپردند. روی سنگ قبرش این ابیات از حافظ شیرازی نقش بسته است:

"بر سر آنم که گر زدست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید
بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر / باردگر روزگار چون شکر آید"

نوشته‌ای از یك رفیق:

"کبرای عزیز، روزی این مردم شریف و زجردیده بر سر مزارت گِرد خواهند آمد و از خوبی‌هایت خواهند گفت و مبارزاتت را ارج خواهند نهاد. آن روز دیر نیست. از هم اکنون غریو خشم ملت به پا خاسته به گوش می‌رسد. ملتی که سال‌ها با صبوری روزگار تلخ‌تر از زهر را به امید فرا رسیدن روزگار چون شکر، تحمل کرده‌اند. یادت گرامی باد".

۳۸۶. محسن فاضل



با استفاده از اعلامیهٔ سازمان پیکار در تاریخ ۱۳۶۰/۴/۲ و نشریه پیکار ۱۱۲، دوشنبه ۸ تیرماه ۱۳۶۰

رفیق محسن فاضل ۱۵ مهر ۱۳۲۸ در مشهد متولد شد. سال ۱۳۴۷ در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) پذیرفته شد و تا سال ۱۳۵۰ دانشجوی مهندسی شیمی در این دانشگاه بود. رفیق در سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین خلق ایران که در آن زمان هنوز نامی نداشت درآمده بود. پس از دستگیری اعضای سازمان مجاهدین در شهریور ۱۳۵۰ که موقعیت تشکیلاتیش لو رفت، به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای زندگی مخفی را برگزید و پیگیرانه به مبارزهٔ انقلابی خود ادامه داد. بیش از ده سال علیه امپریالیسم، صهیونیسم، رژیم شاه و در دفاع از منافع کارگران و زحمت‌کشان مبارزه کرد. در چندین عملیات نظامی انقلابی منجمله طرح اعدام انقلابی ژنرال پرایس آمریکایی در سال ۱۳۵۰ (در آستانه ورود نیکسون به ایران) شرکت داشت. استعداد فوق‌العادهٔ فنی و تکنیکی در ساختن ابزار جنگی ازجمله به راه انداختن یک کارگاه اسیدپیکریک کمک شایانی به ادامهٔ فعالیت‌های انقلابی آن سال‌ها بود.

محسن فاضل طی سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ با پذیرش مارکسیسم ـ لنینیسم به عضویت بخش منشعب سازمان مجاهدین درآمد. از اواسط سال ۱۳۵۳ مخفیانه به خارج از کشور اعزام شد و از آن پس در بخش خارج از کشور (بخش م.ل سازمان مجاهدین) با نام مستعار سامی به فعالیت‌های سیاسی و نظامی پرداخت. آموزش در پایگاه‌های انقلاب

فلسطین، همکاری در زمینه‌های مختلف با انقلابیون فلسطینی و عرب شخصیت انقلابی و رزمجویانهٔ او در خاطرهٔ هم‌رزمان فلسطینی و عرب زنده است. او در کوه‌های صنین واقع در شرق لبنان هم‌دوش شهدای جنبش فلسطین نظیر ابوخالد (جرج شقیق عسل)، ابویعقوب و نیز شهید یحیی عراقی (که به دست فاشیست‌های بعثی ترور شد) مبارزه کرده بود.

پشتکار و پرکاری رفیق درکارگاه تعمیر و اسلحه‌سازی و کمیتهٔ علمی الفتح و ابتکار و خلاقیت او در انجام وظایف انقلابی مشترک بین انقلابیون ایرانی و فلسطینی افتخارآفرین بود. دستگاه نارنجک پرتاب‌کن که به نام "قدس" نامیده شد و برای پرتاب اعلامیه و تراکت نیز به‌کار می‌رفت از مواردی‌ست که رفقای سازمان و به‌طور خاص رفیق محسن فاضل اختراع کردند. از این دستگاه بنابه خواست برادران رزمندهٔ فلسطینی تعدادی تهیه و به داخل سرزمین‌های اشغالی فلسطین ارسال شد. او در انتشار مجلهٔ عربی زبان "ایران الجماهیر" که با کمک تراب حق‌شناس منتشر می‌شد سهم مهمی داشت. رفیق که به زبان عربی آشنایی قابل توجهی یافته بود به ترجمهٔ مقالات متعدد انقلابی در رابطه با مسائل ایران و منطقه نیز اقدام کرد که از آن جمله جزوه‌ای‌ست به نام "انقلاب کُرد" از انتشارات یک سازمان کمونیستی عراقی.[1]

رفیق محسن در اواخر تابستان ۱۳۵۷ به ایران آمد و در انتشار روزنامهٔ "اخبار انقلاب" که سازمان پیکار آن را طی دوران اعتصاب دوماههٔ روزنامه‌ها قبل از قیام بهمن منتشر می‌کرد بسیار فعال بود. پس از قیام مدتی در بخش انتشارات و تبلیغات سازمان فعالیت کرد.

از اواسط سال ۱۳۵۸ تا زمان دستگیری به زندگی علنی بازگشت و در رابطه با سازمان همکاری‌های ارزنده‌ای داشت. در این زمان محسن با یکی از رفقای زن هوادار سازمان ازدواج کرد. او از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۵۹ برای چند ماه در یک شرکت ساختمانی مشغول به‌کار شد.

علاقه و پیوند دیرین و انقلابی او با خلق قهرمان فلسطین، او را همواره به یاری این خلق می‌کشاند. او طی سفری که پس از قیام به خارج از کشور داشت، دست‌آورد پرباری در رابطه با انقلاب خلق‌های عرب برای سازمان با خود به ارمغان آورد.

رفیق در آستانهٔ سفر مجددی که به خارج کشور با قصد خدمت به انقلاب فلسطین و انقلاب کارگران و زحمت‌کشان ایران داشت، مورد شناسایی از طرف رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت و باوجودی‌که معرفی‌نامه‌ای از سفارت فلسطین با خود داشت و وزارت خارجهٔ ایران هم سفر او را تأیید کرده بود، در دامی که ساواکی‌های جدید جمهوری اسلامی برایش گسترده بودند گرفتار شد.

محسن در ۱۴ بهمن ۱۳۵۹ برای سفر به لبنان به ادارهٔ گذرنامه مراجعه کرد و هنگام

---

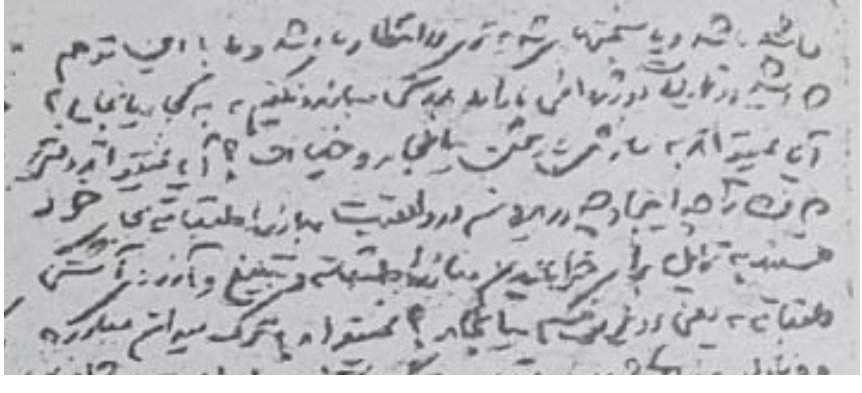
۱ ـ این جزوه بارها در ایران بدون نام مترجم چاپ شده است و در سایت اندیشه و پیکار قابل دسترسی است:
http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Enqelab_kurd-Fasel.pdf

خروج از آنجا توسط عده‌ای لباس شخصی دستگیر شد. محل نگهداری او زندان اوین در بند ۲۰۹ زیر نظر شخص آیت‌الله بهشتی بود. از اولین روز بازداشت تا زمان اعدام که ۱۳۹ روز طول کشید در انفرادی و بدون حق ملاقات نگهداری شد، حتی وکیلی که خانواده‌اش برای او گرفته بود نیز نتوانست با او ملاقات کند. جلادان رژیم برای به زانو درآوردن او و واداشتنش به گفتن کلمه‌ای در بازگشت از اعتقادات انقلابی و کمونیستی خود، تحت شدیدترین فشارها و شکنجه‌ها قرار دادند که همگی بی‌ثمر ماند و رفیق محسن چون درختی سربلند ایستاد. در ابتدا مسئولین زندان به کلی منکر وجود چنین شخصی در میان زندانیان شدند تا این‌که پس از سه هفته، با چاپ خبر دستگیری او در صفحهٔ اول روزنامهٔ اطلاعات و صفحات داخلی روزنامه‌های کیهان و جمهوری اسلامی به خانوادهٔ او گفتند: "اینجاست ولی ممنوع‌الملاقات است". این بار خانواده برای پی‌گیری وضعیت او به سراغ مقامات فلسطینی در تهران که او را با نام سامی به‌خوبی می‌شناختند رفتند. جواب شنیدند که "مقامات ایران ما را از نزدیک شدن به این مسئله برحذر داشته‌اند".

رژیم جمهوری اسلامی طی یک روز در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰، ۲۳ تن از رزمندگان دلیر و انقلابی را آماج کینهٔ طبقاتی خود قرار داد، جلادان رژیم پس از تظاهرات گستردهٔ روز ۳۰ خرداد که عمدتا به‌وسیله سازمان مجاهدین خلق (رجوی) و با مشارکت نیروهای کمونیست صورت گرفت موقعیت را مغتنم شمرد و برای زهرچشم گرفتن از کارگران و زحمت‌کشان این ۲۳ رزمندهٔ انقلابی و کمونیست را به جوخه‌های اعدام سپرد. یکی از این شهدای دلیر رفیق محسن فاضل بود که مرگ در راه آرمان والای کارگران و زحمت‌کشان ایران و آرمان خلق قهرمان فلسطین را به جان پذیرا گشت.

رفیق در دست‌نوشته‌های زندانش، دربارهٔ روز بازداشت چنین نوشته است:

"روز ۵/ ۱۱/ ۱۳۵۹ از سفارت فلسطین نامه گرفتم که ببرم وزارت خارجه برای اجازهٔ خروج. داوود حنیفه هم یک ایرانی داوطلب بود که به همراه من آمد. وزارت خارجه به ما نامه داد برای ادارهٔ گذرنامه. ادارهٔ گذرنامه در روز ۶/ ۱۱/ ۱۳۵۹ پاسپورت‌ها را تحویل گرفت که روز ۹/ ۱۱ [پس] بدهد. ولی روز ۹/ ۱۱ گفتند که بایستی به نخست‌وزیری مراجعه کنید. در همان روز مراجعه کردم. ادارهٔ گذرنامه نخست‌وزیری در حال نقل‌وانتقال



بود و شنبه ۱۱/ ۱۱/ ۱۳۵۹، بعدازظهر رفتم. آقای "سعیدی" نامی، مسئول آنجا بود. مقداری از من سؤال کرد و گفت "دوشنبه ظهر بیا که خلوت باشد"، از همین‌جا بایستی من شک می‌کردم که [شک] نبردم. روز دوشنبه رفتم. داوود هم بود. پاسپورت من را آوردند با اجازهٔ خروج. من را با اسم به صدای بلند صدا کرد[ند]، که مأموری که قصد تعقیب من را داشت بشنود. پاسپورت را گرفتم و رفتم سفارت فلسطین و از آنجا به سفارت سوریه و سپس شرکت هواپیمایی و خانه، که گویا موتور من مانع تعقیب آنها شده، بعدا که مرا دستگیر کردند یادم آمد که ماشین آنها را دَم سفارت سوریه دیده بودم که داشتم خارج می‌شدم و راننده با نگاه‌های غیرعادی من را نگاه می‌کرد.

فردا صبح یعنی ۱۱/۱۴، بانک به من گفت که این امضای اجازهٔ خروج را نمی‌شناسند و تازه عکس هم بایستی امضا داشته باشد، که نداشت. باز هم شک نکردم. به نخست‌وزیری مراجعه کردم. کارمند آنجا "جعفری" نامی گفت، "امضا ابلاغ شده و راجع به عکس هم اشتباه شده، الان امضا می‌کنم". جوانکی آنجا بود، شبیه صاحب زیراکسی سر چهار راه نواب. سیگار من را آتش زد و وانمود کرد که دنبال اجازهٔ خروج آمده است. حتی از پله‌ها خواست برود بالا. گفتم نرو برای کارَت بد می‌شود. اجازهٔ خروج را که [مأموری] برگرداند، این جوانک پهلوی موتور من منتظر بود. پهلوی موتور، مرد حدود چهل ساله‌ای گفت "چند سؤال دارم" و کارت سپاه پاسداران را نشان داد و مرا به داخل یک بنز برد و به‌سرعت، چهار نفر سوار شدند، بنز آخرین‌سیستم. بلافاصله با بی‌سیم گزارش دادند و جیب‌های مرا خالی کردند. آدرس خواستند که سفارت فلسطین را گفتم. یک ورقه به من نشان دادند که حکم بازداشت بود و به اوین آوردند. اول بردند پیش [اسدالله] لاجوردی که گویا لاجوردی کار داشت و مرا به سلول انفرادی آوردند ۵/۸ [شماره سلول]. ساعت حدود ۹/۵ دستگیری بود و ۱۱ من در سلول بودم. همه اینها، بایستی اگر فرصتی بود بازنویسی شود.

... در اینجا من در سنگری از سنگرها هستم که "پیکار" علیه دشمن گشوده است و وضع من هم به دلایل مختلف وضع ویژه‌ای گشته و این سنگر اهمیت پیدا کرده است. من هم وظیفهٔ خودم را سعی می‌کنم انجام دهم مثل هر رفیقی که در هر سنگر دیگری مبارزه می‌کند. رفقا! زندان من سخت است، هر روزش سخت است، آینده‌اش معلوم نیست و پر از خطر است ولی اینجا من شور مبارزه را برپا داشته‌ام. شور مبارزه با این شرایط سخت در راه آرمان‌ها و هدف‌های مبارزه‌ام. شور تولدی دوباره...، شور درک عمیق‌تر اهداف و آرمانی که به خاطرش مبارزه می‌کنم، شور کار کردن و شعر گفتن برای شما و انقلاب تحت این شرایط. من مصمم هستم تا به آخر آتش این شور را شعله‌ور نگاه دارم و اگر قرار است پایان زندگی من اینجا باشد با چنین روحیهٔ پرشوری بگذار تمام شود ...".

این دست‌نوشته‌ها را رفیق بر روی کاغذهایی که پرتقال در آن می‌پوشانند، نوشته و در میان لباسش جاسازی کرده بود، پس از تیربارانش، بخش‌هایی از آن به خونش آغشته بود.[1] جنایتکاران حاکم از زبان "دادستانی انقلاب" در اعلامیه‌ای به مناسبت دستگیری رفیق

۱ ـ دست‌نوشته‌های رفیق محسن فاضل در سایت اندیشه و پیکار:
http://peykar.info/PeykarArchive/Peykar/pdf/Mohsen-Fazel.PDF

فاضل ادعا کردند که چنین رفیق کمونیستی آن هم با آن همه سوابق درخشان انقلابی در مبارزه علیه امپریالیسم و صهیونیسم، گویا در رابطه با "نقشه‌های سیاساخته" می‌خواسته ایران را ترک کند! از رژیمی که همهٔ ادعاهایش در حمایت از خلق فلسطین چیزی جز عوام‌فریبی نبوده و حتی شناسایی سازمان آزادیبخش را به‌عنوان یک دولت و نمایندهٔ خلق فلسطین پس گرفته و دفتر نمایندگی انقلاب فلسطین را نیز به‌عنوان سفارت نمی‌شناسد (رجوع شود به پیکار شماره ۱۰۹) جز این انتظاری نیست. نام رفیق محسن فاضل (رفیق سامی یا رفیق راشد) در زمرهٔ شهدای انقلاب فلسطین نیز جاودانه خواهد درخشید.

۳۸۷. مریم فاطمی

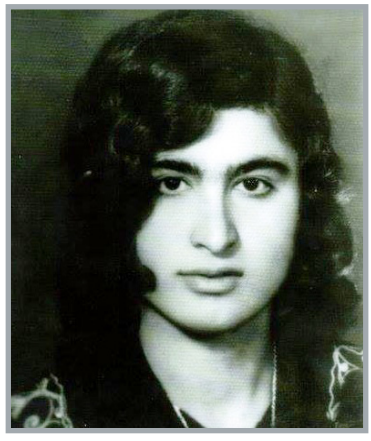


رفیق مریم فاطمی ۸ تیرماه ۱۳۳۲ در تهران متولد شد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد. در سال ۱۳۵۱ در دانشکده هنرهای تزیینی (دانشگاه هنر فعلی) پذیرفته شد. او سال ۱۳۵۵ فارغ‌التحصیل شد و در شرکت انتشاراتی دانش‌نو به کار پرداخت. در دوران دانشجویی با رفیق کامیار جهان‌بیگلری که همدوره‌ای بودند آشنا شد و بعدها با هم ازدواج کردند. در دانشگاه با گروه‌های مبارز و فعال دانشجویی ضدرژیم شاه که بعدها اغلب‌شان در گروه "دانشجویان مبارز" متشکل شدند، فعالیت می‌کرد. پس از قیام به کار کارگری در کارخانه‌ها پرداخت و در سازمان پیکار با نام مستعار شهناز در کمیتهٔ کارگری سازماندهی شد. او از رفقای تحت مسئولیت ادنا ثابت بود. همسر رفیق، کامیار در تیرماه دستگیر و در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ تیرباران شد. رفیق مریم در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ دستگیر شد، او را به‌شدت شکنجه کردند به‌حدی که پاها و کمرش آسیب دیده بود و به سختی می‌توانست راه برود. روز ۱۹ اسفند ۱۳۶۰ خانوادهٔ مریم تلفنی از طریق مسئولین زندان مطلع شدند که مریم تیرباران شده است، اما رفیق تا چند ماه بعد نیز زنده بود و مورد شکنجه و بازجویی قرار می‌گرفت. رفیق مریم همراه رفیق ادنا ثابت در اوایل تیرماه ۱۳۶۱ در زندان اوین تیرباران شد.

خاطره‌ای از یك رفیق هم زنجیرش:

"رفیق مریم از همان اول دستگیری چنان مورد شکنجه قرار گرفته بود که به سختی راه می‌رفت و باید مورد عمل جراحی پا قرار می‌گرفت. وقتی او را به بند دویست و چهل، اتاق شش بالا در اوین آوردند متوجه شدم که او را بیرون در جلسات کارگری در کوه دیده‌ام. متأسفانه بیش از چند روز و شبی با هم نبودیم. شبی که ما دوتایی گرم صحبت بودیم ساعت ده و نیم، یک باره او را برای بردن به بهداری صدا زدند. فکر می‌کنم این آخرین گفت‌وگوی او با یکی از رفقایش بود. فردای آن شب که او را برای عمل به بهداری بردند اسمش را توی لیست رفقای اعدامی شنیدیم".

۳۸۸. فرشته فائقی



رفیق فرشته فائقی سال ۱۳۳۴ در شهرستان سقز به دنیا آمد. فرزند ارشد خانواده بود با پنج خواهر و دو برادر و پدرش کارگر ساده و مادر هم خانه‌دار بود. رفیق پس از کلاس نهم دبیرستان وارد دانش‌سرای مقدماتی شد و چند سالی به شغل معلمی در روستاهای سقز پرداخت. از نخستین هواداران و فعالینی بود که به سازمان پیکار پیوست. در سال ۱۳۵۹ با پیکارگر شهید صارم‌الدین افتخاری از تشکیلات مهاباد ازدواج کرد. همزمان با بحران درونی و ضربات پلیسی به سازمان، زمستان ۱۳۶۰ در شهر سنندج توسط یکی از یاران سابق لو رفته و دستگیر می‌شود. همسرش صارم‌الدین چندی قبل دستگیرشد بود. فرشته در ابتدا به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود ولی به‌دلیل فعالیت در زندان و روحیه تسلیم‌ناپذیریش، در اعدام‌های دسته‌جمعی اسفندماه ۱۳۶۱ حلق‌آویز شد.

توضیحی از رفیق سلیم، مسئول تشکیلات کردستان سازمان:

"صارم از اولین اعضای سازمان و کادر آن در کردستان بود. فرشته اولین زنی بود که در سقز به ما پیوست. پس از جنگ دوم کردستان تصمیم گرفتیم که کار تشکیلاتی در شهرها را گسترش دهیم و افراد شناخته شده در شهرهای خود را به نقاط دیگر فرستادیم که کمتر شناخته شوند. صارم و همسرش را از مهاباد به سنندج فرستادیم تا جمع مخفی سنندج را تشکیل دهند. پس از بحران درونی سازمان و چنددستگی در تشکیلات، صارم دستگیر شد. فرشته کمی بعد از وی در خیابان به‌صورت مشکوك دستگیر شد، اما ارتباط فرشته و صارم برای رژیم مشخص نشد. فرشته نیز با ردگم‌کردن و عدم اطلاع از جریانات سیاسی در شُرف آزادی بود که متأسفانه با دستگیری هواداری از دانشجویان کرد که در دانشگاه تبریز درس می‌خواند، شناسایی شد و به‌شدت تحت شکنجه قرار گرفت و سرانجام اعدام شد.

رفیق فرشته و همسرش در زندان سنندج کمترین اطلاعاتی به دشمن ندادند و به‌عنوان یکی از سمبل‌های مقاومت در زندان‌های سنندج و قُروه شناخته می‌شدند. این دو رفیق در تمام مدت زندان با وجود درد و زخم‌های بسیار، آواز و سرود می‌خواندند و به دیگر رفقای زندانی روحیه می‌دادند. فرشته را در اسفند ۱۳۶۱ در زندان سنندج و رفیق صارم را که پیشتر به زندان قروه فرستاده بودند، در اعدام‌های دسته‌جمعی سال ۱۳۶۱ در زندان قروه تیرباران کرده بودند".

نوشته‌ای از پری فائقی خواهر رفیق، در یادنامه‌ای با عنوان: "چشم‌هایی به رنگ انگور سیاه باران دیده":

"... جمعیتی انبوه در خانهٔ ما گرد آمده بودند. می‌گفتند عروسی فرشته است. راهم را با زحمت باز کردم. به طرف اتاق بزرگی که آتشی در آن برافروخته بودند رفتم. در وسط اتاق در کنار آتش، فرشته با تنی برهنه ایستاده بود. لباس عروسی به تن نداشت. تنها بخشی

از یک شال سرخ رنگ به رنگ گل شقایق که به مانند جاده‌ای بی‌انتها بر کف اتاق نقش بسته بود کمرگاهش را پوشانده بود. موهای خیسش حلقه‌حلقه بر شانهٔ زیبا و سینه‌اش افشان بود. با نگرانی به فرشته نزدیک شدم. از او خواهش کردم که تنش را بپوشاند. به آرامی و آرامشی خاص که در چهره داشت، دست مهربانش را بر روی شانه‌ام گذاشت و گفت، نگران نباش عزیزم باور کن هیچ‌کس به جز تو مرا نمی‌بیند. من هم‌چنان مضطرب بودم، نگران و وحشت‌زده از خواب پریدم. بعدها دریافتم که خواب آن شب من هم‌زمان بود با جان باختن و اعدام فرشته در اسفند ۱۳۶۱ در زندان سنندج.

پدرم را به یاد می‌آورم که از روز تولد فرشته و خاطرات آن روز تعریف می‌کرد. می‌گفت: "زمانی که مادرت مینا او را در آغوشم گذاشت، وجودم گرم و پر از مهر به آن موجود کوچک و زیبا شد. وقتی در چشمان زیبا و معصوم او که به دانه‌های انگور سیاه و آفتاب خورده می‌مانست، غرق شدم، دیگر نام گذاریش برایم سخت نبود، او را فرشته نام نهادم و او را انگور (ترێ) خطاب می‌کردم".

خیلی جوان بود که با واقعیت‌های زندگی سخت جامعه کردستان آشنا شد و این بیشتر زمانی اتفاق افتاد که شغل معلمی را در روستاهای کردستان پذیرفت. به دور افتاده‌ترین روستاهایی که از هر گونه امکاناتی بی‌بهره بودند و حتی هنوز جاده‌ای نداشتند با پای پیاده سفر کرد و کار کرد. با رنج‌ومحرومیت مردم انس گرفت و همدم شد. روستاهایی که هر کس به راحتی قبول نمی‌کرد در آنجا کار کند.

بچه‌های روستا و خصوصا زنان زادهٔ رنج‌ومحنت روستاها را در حد قهرمانان زندگیش دوست می‌داشت و عزیز می‌شمرد. گرچه آموزگار بود و به آنها می‌آموخت ولی خود به مانند شاگردی از رنج و تحمل آنان یاد می‌گرفت و آبدیده می‌شد. فرشته دگرگونه می‌اندیشد و شاید همین دگرگونه بودن، موجب و باعث و بانی آن بود که به عقاید دیگران ولو مخالف با اندیشه‌های خود او احترام ویژه‌ای داشته باشد.

دگرگونه بودن خود را پذیرفته بود و دگرگونه بودن دیگران را با تمام تنوعات فکری و شخصیتی می‌پذیرفت. محدودنگر و کلیشه‌ای فکر نمی‌کرد و افکارش را در یک چارچوبهٔ خاص محبوس نمی‌کرد. آزاده زنی بود که آنی را بدون کتاب به سر نمی‌برد. همین عشق او به کتاب و مطالعه و ادبیات بود که موجب شد یک کتاب‌فروشی در شهر سقز باز کند، تا امکانی برای مطالعهٔ بیشتر در جامعهٔ خود فراهم کند. بعدها با ترک کردن شهر کتاب‌فروشی هم بسته شد.

در کلاس‌های درسش کتاب دارا و سارا تدریس نمی‌کرد و آن را به کناری نهاده بود و بیشتر از کتب و جزواتی که خود از آثار نویسندگان دیگری انتخاب کرده بود سود می‌جست. مطالبی را برای آموزش انتخاب می‌کرد که ساده‌تر و قابل هضم‌تر برای بچه‌ها و مأنوس‌تر با فرهنگ و روح آنان باشد. اگرچه این نحوه کار برایش مشکل ساز بود و از جانب دیگران به زیر سؤال می‌رفت ولی او راه خود را می‌رفت.

گاهی اتفاق می‌افتاد که من هم به کلاس درسش می‌رفتم و می‌دیدم که بچه‌ای در کلاس درس او خوابش می‌برد. می‌پرسیدم که چرا بیدارش نمی‌کنید و اگر می‌خوابد چرا به

مدرسه می‌آید. در جواب می‌گفت خوابیدن حق طبیعی هر کودکی‌ست، اگر در خانه این حق از او به‌خاطر شرایط سخت زندگی گرفته می‌شود بگذار در کلاس درس من حداقل از این حق برخوردار باشند.

رنج‌وآلام بیش از پیش در جامعهٔ کردستان و حس مسئولیت او در قبال این مسائل او را متقاعد کرد که به فعالیت سیاسی جدی روی آورد و از آن زمان بود که از زندگی عادی خود به‌عنوان معلم کناره‌گیری کرد و مسیر دیگری را برای پیش‌برد اهداف انسانی و عدالت‌خواهانهٔ خود بپیماید.

شرایط مبارزه مردم با رژیم حاکم نوپا پیچیده‌تر و پر مخاطره‌تر شد. فرشته در این شرایط مجبور به ترک شهر سقز شد و با دوستانش یک تیم پزشکی تشکیل داد. با فعالیت در این تیم پزشکی مدتی به مجروحان کمک‌های شایسته‌ای کردند. بعد از مدتی با این تصور که شاید امکان فعالیت سیاسی برای آنها در شهر سنندج مهیا باشد، به شهر سنندج نقل مکان کردند. ولی متأسفانه بعد از مدت کوتاهی توسط نیروهای امنیتی رژیم شناسایی و به همراه همسرش صارم افتخاری دستگیر شدند.

صارم بعد از مدت یک ماه که در این مدت هم زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار داشت به جوخهٔ اعدام سپرده شد و جان باخت. خبر این واقعهٔ شوم و غم‌انگیز را به شیوه‌ای به فرشته می‌دهند که ضربهٔ روحی ناگوار آن را برای او دو چندان کنند. به فرشته می‌گویند اگر می‌خواهی همسرت صارم را ببینی باید اعتراف کنی. فرشته در جواب می‌گوید من که جرمی مرتکب نشده‌ام که به چیزی اعتراف کنم و آنها در این هنگام حلقهٔ ازدواجی که صارم به انگشت داشت را به او می‌دهند و به او می‌گویند دیگر دیر است و در جهنم همدیگر را خواهید دید.

منش‌های انسانی فرشته چیزی عاریتی نبود که بشود آن را از او گرفت. خلق‌وخوی انسانی او، خود او بود و نمی‌توانستند او را از خودش بگیرند. به‌همین‌خاطر برای او ساده بود که هیچ‌گاه به انسانیت خود پشت نکند و برای شکنجه‌گرانش مشکل بود که او را به این کار وادار کنند. مرگ انسانیت در فرشته تنها با مرگ او ممکن می‌شد و دریغا که جلادان شکنجه‌گرش این را فهمیده بودند و تصمیم به قتلش گرفتند. آخرین ملاقات حضوری با فرشته دو هفته قبل از مرگش بود. او خود خبر داشت ولی آن‌چنان شاد و با روحیه در انظار پدر و مادرم ظاهر شده بود که پدر و مادرم را به این گمان وادشته بود که به زودی حکم رهایی از زندان را می‌گیرد. افسوس که این آخرین دیدارشان بود.

دو هفته بعد مادرم به قصد ملاقات با فرشته به زندان مراجعه می‌کند و بعد از ساعت‌ها بازی روانی با او، شماره‌ای و یک کیسه که حاوی لباس‌های او بود را تحویلش می‌دهند و به او می‌گویند به باغ فردوس در کرمانشاه برو و دخترت را در لعنت آباد ببین. تحویل دادن وصیت‌نامه‌اش را از مادرم دریغ می‌کنند مبادا که زمانی به‌عنوان مدرک جرم مورد استفاده قرار بگیرد. یک گلوله در قلب و یک گلوله در پیشانی فرشتهٔ انسان، آخرین اطلاع مادرم از جسم نازنین او بود. گورکن به مادرم می‌گوید، دعا کن که بمانم، نه به این خاطر که این زندگی را دوست دارم، خیر، فقط و فقط برای این‌که روزی به این مردمِ در خواب بگویم که

چه فجایعی دیدم و چه بر سر با ارزش‌ترین جوانان این مرزوبوم آوردند، تا شاید از شرمندگی فرشته رهایی یابم. و ای دریغا به جامعه‌ای که گورکن‌ها باید آگاه بخش ما زندگان باشند".
پری فائقی، خواهر فرشته در مقاله "اعدام زنان کرد و سانسور تن" می‌گوید:
"معلم کردی که سال ۶۱ در سن ۲۸ سالگی در زندان سنندج اعدام شد، می‌گوید: فرشته در زندان لباس می‌بافت و اصرار داشت که آن‌ها را نشوییم. پس از مدت‌ها متوجه شدیم لای درز آستین لباس‌ها نامه می‌فرستد. در یکی از نامه‌هایش نوشته بود اگر گیتی شیرزاد را در تلویزیون دیدید من اعدام خواهم شد. پس از مدتی آن زن به تلویزیون آمد و فرشته و نامزدش، صارم، اعدام شدند. بعدها جسدش را کشاورزی در حالی که نیمی از تنش در خاک فرورفته بود وسط بیابان پیدا کرد، وقتی جسد را برای دفن از خاک درآوردند، پاهایش با میخ سوراخ شده بود".

۳۸۹. ابراهیم فتحی

رفیق ابراهیم فتحی در اهواز به دنیا آمد. اواخر تابستان ۱۳۶۰ در مسجدسلیمان همراه رفیق ناصر رشیدیان دستگیر شد. در فاصلهٔ دو روز بعد از دستگیری با رفقای پیکارگر ناصر رشیدیان‌دزفولی، بهروز شاهین و یك رفیق از راه کارگر اعدام شد. خبر اعدام او از طرف روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران در روزنامه‌های رسمی ۲۲ شهریورماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید:
"ابراهیم فتحی فرزند فرج و ۳ نفر دیگر، به اتهام تشکیل و فعالیت در خانهٔ تیمی و توطئه علیه انقلاب و نظام جمهوری اسلامی ایران از طریق هواداری سازمان تروریستی و آمریکایی پیکار و شرکت فعال در درگیری‌های اخیر با مردم مسلمان به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان، مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و رسول شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره پنج‌شنبه ۱۹ شهریورماه ۱۳۶۰ به مورد اجرا گذارده شد". متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۰. ژیلا فتحی



رفیق ژیلا فتحی اول شهریور ۱۳۴۱ در شهر کوچصفهان از توابع استان گیلان در خانواده‌ای بسیار فقیر به دنیا آمد. نام پدرش باقر بود. دوستان او به یاد می‌آورند که ژیلا حتی از داشتن لباس گرم در زمستان محروم بود. از مادرش نقل می‌کنند که در زندگی بسیار ساده‌شان ژیلا حتی خود را از استفاده از امکانات ساده زندگی محروم می‌کرد، مثلا بالش زیر سر نمی‌گذاشت و می‌گفت با این کار می‌خواهد شرایط زندانیان را بفهمد.
از نوجوانی از طریق کتابداری کانون پرورش

فکری کودکان و نوجوانان کوچصفهان و از راه کتاب‌خوانی و بحث‌های جمعی، با مسائل اجتماعی و سیاسی آشنا شد. در بحبوحهٔ قیام ۱۳۵۷ همراه جوانان هم‌سن خود در تظاهرات علیه شاه شرکت می‌کرد. بعد از قیام هوادار سازمان پیکار شد ولی تا مدتی نتوانست ارتباط تشکیلاتی با سازمان برقرار کند. آن زمان کوچصفهان شهر کوچکی بود و سازمان پیکار هنوز در آنجا حضور تشکیلاتی نداشت. در دوران دانش‌آموزی، در دبیرستان عقاید خود را علیه حکومت اسلامی آزادانه بیان و به نفع پیکار تبلیغ می‌کرد.

سال آخر دبیرستان بود که با شروع دستگیری‌ها در اوایل تابستان ۱۳۶۰، به‌علت کوچکی شهر که همه او را می‌شناختند، ژیلا مجبور به فرار از کوچصفهان به تهران شد؛ در آنجا جای مشخص و امنی نداشت. روزها در خیابان‌ها می‌گشت و شب‌ها به منزل قوم و خویش و یا آشنایی می‌رفت. یک روز تابستان همان سال در خیابانی در تهران گشتی‌های سپاه به او مشکوک می‌شوند و دستگیرش می‌کنند. باوجودی‌که از ژیلا اطلاعاتی نداشتند به زندان اوین منتقل می‌شود. بازجویان از شهر کوچصفهان درخواست گزارش می‌کنند که در آن آمده بود ژیلا به‌عنوان یک چپی و هوادار پیکار در شهر شناخته شده است. در تمام دورهٔ بازداشتش هیچ‌گاه ملاقاتی نداشت و در سال ۱۳۶۰ در اوین اعدام و در خاوران دفن شد، او مجرد بود. از جزئیات حکم و تاریخ دقیق اعدام اطلاعی در دست نیست. حتی همین اطلاعات را هم‌بندی‌های ژیلا به مادرش داده‌اند. در نوروز ۱۳۶۱ یکی از دوستان ژیلا بعد از اعدام او به دیدن مادرش رفت و وصیت‌نامهٔ او را دید. این دوست می‌گفت که ژیلا تنها یک جمله با این مضمون نوشته بود: "من ژیلا فتحی هستم، ۱۹ ساله، دیگر حرفی ندارم". ژیلا استعداد شعری داشت و شعر هم می‌سرود. هم‌بندی‌هایش می‌گفتند که او در بند همیشه یک ترانهٔ گیلکی می‌خوانده است.

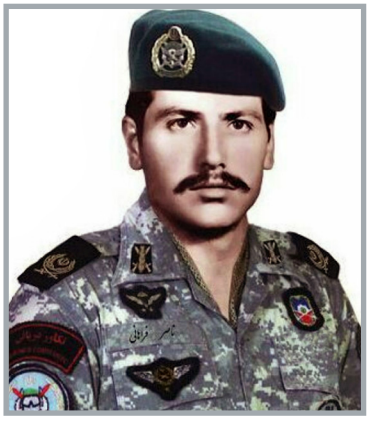
خاطره‌ای از یک هم‌بند:

"خاطره‌ای دارم، از آهنگ و شعری است به لهجهٔ گیلکی که خیلی دوست دارم و برایم تداعی بچه‌هایی است که از کف رفتند. دختری بوده به اسم ژیلا که وقتی ما به زندان رفتیم، بچه‌ها می‌گفتند که او چند ماه است اعدام شده، دختر ۱۷ـ۱۶ ساله‌ای بوده از بچه‌های پیکار در رشت. وقتی بچه‌های زندان می‌گفتند ژیلا، یك حالتی داشتند و صد تا ژیلا از دهانشان می‌ریخت. می‌گفتند، نمی‌دانی چقدر زرنگ بود و چه دفاعی کرد. آهنگی را توی زندان گذاشته بود که وقتی رفتم زندان شمال، دیدم زندانیان این آهنگ را می‌خوانند. یك آهنگ خیلی قشنگ رشتی که اسمش "ماسموله" بود و من متأسفانه الان یادم رفته است. اسم کامل ژیلا را هم نمی‌دانم. چون تحت تاثیر شادابی و روحیه بالایی هستم که این دختر داشته، خواستم از او یادی کرده باشم".

شعری به یاد ژیلا، برگرفته از فیسبوک Nader Jia

گور او ناپیداست
نوعروسی تبدار / حجله خونینش / دهشت بیغوله مسلخ زندان‌ها بود
دختردریاها / دختر شالیزار / فقر را می‌بلعید تا سیر شود
عشق را می‌پوشید تا گرم شود / هیچ خاطره‌ای از خنده نداشت

قصه ماهی سیاه کوچولو را از بر می‌خواند / کرم شب‌تابی بود فانوس به دست
دختر دریاها / دختر شالیزار / در هوایی ابری / در زمینی دلگیر
برق شوقی به چشمانش بود / در دلش دلهره هیچ نداشت
تک و تنها قلمی داشت به دست / رفت تا کلبه ویران شده کودکیش
روی دیوار ماتم زده رویاها / گل شادی بِکِشد با قلمش
رفت تا نقش زند لبخندی / بر لب غمزده آبادی
رفت و من مانده به جا / گور او در چشمم / بغض در حنجره‌ام می‌پیچد
خشم در سینه من می‌توفد / قلمش در دستم / پشت شیشه مسلسل، ای کاش
مال من بود کنار قلمش
(نادر)



۳۹۱. ناصر فراهانی

با استفاده از نشریه پیکار ۹۹، دوشنبه ۱۰ فروردین ۱۳۶۰

رفیق ناصر فراهانی دوازده شهریور ۱۳۳۲ در خوی دومین شهر آذربایجان غربی به دنیا آمد و هم‌آنجا به مدرسه رفت. او در میان هفت فرزند دومین بود. خانواده آنها مذهبی بود و ناصر نیز با این فرهنگ و روحیه پرورش یافت. او پس از مرگ پدر، مشهدی عباس که معلم بود برای تأمین زندگی خود و خانواده‌اش در یکی از روستاهای نزدیک خوی به نگهداری کندوی عسل پرداخت. در روستا از نزدیک با دردورنج روستاییان زحمت‌کش آشنایی پیدا کرد. ناصر در سال ۱۳۵۲ وارد دانشکدهٔ افسری شد. پس از طی دوره‌های متفاوت چتربازی و تکاوری به درجهٔ ناوبان دومی تکاور نائل آمد و از آنجایی که جزو چند افسر برتر نیروی دریایی بود برای گذراندن دوره‌های تخصصی به دانشگاه نظامی دریایی مارین انگلستان که از عالی‌ترین دانشگاه‌های علوم دریایی نظامی جهان است اعزام شد. بعد از اتمام دوره آموزشی در انگلستان به فرانسه رفت. با وجود تبلیغات ارتجاعی و شستشوی مغزی رایج در ارتش شاه، بودند سربازان و کادرهای جوان که با شناخت ماهیت پوسیدهٔ رژیم شاهنشاهی و ارتشش، دل در گرو عشق به زحمت‌کشان گذاشتند و حاضر نشدند که ماشهٔ تفنگ‌شان را برای کشتار توده‌های محروم بچکانند. رفیق ناصر یکی از آنان بود، او از طریق آشنایی با شخصیت و مبارزهٔ فدایی شهید رفیق علیرضا نابدل به مارکسیسم ـ لنینیسم گرایش پیدا کرد و درصدد شناخت سازمان‌های انقلابی ایران برآمد.

او پس از قیام ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و پس‌انداز دوران تحصیل در انگلستان را خرج ساختن منزلی مناسب برای خانواده خود کرد. مادرش آرزو داشت که ازدواج ناصر را ببیند و هر بار که با او این موضوع را مطرح می‌کرد، ناصر وعده زمان بهتری را می‌داد.

رفیق در ارتش هرگز حاضر نشد تن به "اطاعت کورکورانه" داده و در سرکوب زحمت‌کشان و خلق‌های ایران شرکت کند. او در کنار تبلیغ انقلاب و شناساندن ماهیت ارتش ارتجاعی به سربازان و افسران جوان، آنها را به مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی از طریق تشکل مخفی در درون ارتش و پیوستن به سازمان‌های کمونیستی دعوت می‌کرد. علیرغم فشار و اختناق حاکم بر ارتش جمهوری اسلامی حاضر نشد برای سرکوب خلق قهرمان کرد به کردستان برود و در مقابل به تبلیغ حقانیت مبارزهٔ دلاورانهٔ خلق کرد در میان ارتشیان جوان پرداخت.

هنگام کشتار خلق عرب به دست دریادار مدنی جلاد، ناصر که در آن زمان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق بود با استفاده از امکانات ارتش یک دم از تبلیغ و فعالیت انقلابی باز نایستاد. پس از در غلتیدن بخش بزرگی از سازمان چریک‌های فدایی خلق به دامان رویزیونیسم، رفیق ناصر در تماس و آشنایی با مشی و سیاست‌های سازمان پیکار به صف هواداران آن پیوست. او می‌کوشید با زبان ساده، اعلامیه‌ها و مقالات سازمان را برای سربازان و هم‌کاران جوانش توضیح دهد و آنان را در پیوستن به صفوف انقلاب ترغیب کند.

پس از آغاز جنگ ارتجاعی ایران و عراق با شناخت و آگاهی به ماهیت جنگ در جهت انجام وظایف تشکیلاتی و تبلیغ در بین سربازان به جبهه‌های جنگ رفت و به گردان ۶۰۰ نفره تکاوران نیروی دریایی در خرمشهر ملحق شد. رفیق ناصر از تکاوران برجسته نیروی دریایی بود که در عملیات ۳۴ روزه دفاع از خرمشهر در مأموریت تجسسی در عمق خاک عراق هنگام بازگشت، در مرز شلمچه، بر اثر ترکش خمپاره در ۱۷ مهرماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید. پیکرش را در آرامگاه قدیمی خوی به خاک سپردند. پس از شهادتش به او درجه دریادار دوم تکاور دادند و دبیرستانی در خوی به نام او نامگذاری شده است. رژیم جمهوری اسلامی در دفاع از منافع خودش، برخلاف آرمان رفیق ناصر همواره از او به‌عنوان یکی از شهدای بزرگ جنگ یاد می‌کند، اما ناصر در راه افشای رژیم جمهوری اسلامی و دفاع از آرمان سرخ طبقهٔ کارگر جانش را فدا کرد.

۳۹۲. نورالله فرجی

رفیق نورالله فرجی از فعالین سازمان پیکار در ۱۷ مرداد ۱۳۶۰ همراه با ۵ مبارز دیگر در آمل تیرباران شد.

خبر اعدام این رفیق در روزنامه جمهوری اسلامی مورخ ۱۸ مرداد ۶۰ آمده است.

۳۹۳. علی فرشیدی

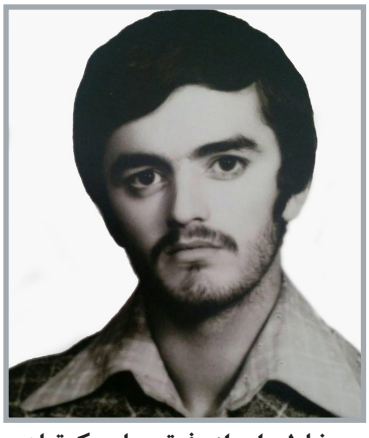
رفیق علی فرشیدی در آمل، یکی از شهرهای استان مازندران به دنیا آمد. او که با تشکیلات سازمان پیکار در آمل فعالیت می‌کرد، تابستان سال ۱۳۶۰ در محلهٔ تهران‌نو در شرق تهران همراه با پیکارگران شهید باقر یزدانی، جلیل سیداحمدیان، زهرا سلیم و علیرضا سعادت‌نیاکی دستگیر شد.

علی در میان رفقایش به "علی جیك" معروف بود. او همراه رفقایی که با هم دستگیر شده بودند و مبارزینی دیگر در ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ منتشر شد:

"علی فرشیدی به اتهام عضویت بسیار فعال در سازمان ضدخلقی پیکار، مسئول تبلیغی سازمان در آمل و بابل، تبلیغات ملحدانه در آمل و بابل، عضویت در خانهٔ تیمی و مسئول خانهٔ چاپ و تکثیر در بابل و رابط مستقیم شهرستان با تهران، همچنین قیام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی و مردم بی‌دفاع، نامبرده به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشته و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده است. محارب با خدا و رسول خدا و مفسدفی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در ۹ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد".

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۴. نادر فروغی‌شفیعی



رفیق نادر فروغی‌شفیعی فرزند صمد سال ۱۳۳۹ در تبریز به دنیا آمد. پس از پایان دوران متوسطه در سال ۱۳۵۷ برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه تبریز رفت. بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) تبریز سازماندهی شد. در پی ضربه به تشکیلات کمیتهٔ تبریز در ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های فراوان ۲۹ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

خاطره‌ای از رفیق عباس کیقبادی:

"نادر پسر دایی یکی از رفقای من بود و من وقتی که در عجب‌شیر و بعد در پادگان رضاپادِ مراغه بودم که مبارزات مردم علیه حکومت پهلوی عریان شد و در تبریز و شهرهای دیگر تظاهرات شروع شد و منم که سرم درد می‌کرد برای چنین شرایطی، هر هفته به بهانه‌های مختلف و یا مخفیانه با هماهنگی هم‌دوره‌ای‌هایم جیم می‌شدم و به تبریز می‌رفتم و باوجوداین که خانواده بسیاری در تبریز داشتم اما می‌رفتم خونهٔ دایی دوستم و با نادر که اون موقع‌ها تازه راهی دانشگاه شده بود می‌رفتیم دانشگاه آذرآزادگان و دوستی بین‌مان بیشتر از یک سلام آشنایی شد و بعدها که من از پادگان فرار کردم و بعد از بهمن ۵۷ وقتی به پادگان برگشتم باز هم این رابطه آغاز شد و من هر بار که به تبریز می‌رفتم او را می‌دیدم و بعد از این که دیگر برای همیشه به تهران باز گشتم دورادور از او مطلع بودم تا این که من به پیکار پیوستم و شنیدم که او هم به سازمان پیوسته است. و در جریان بگیر و ببندها

وقتی خودم فراری شدم از طریق روابط خانوادگی خبر دستگیری نادر را شنیدم و چندی بعد خبر اعدام او را شنیدم و خیلی متأسف شدم..نادر فرزند کار بود و در این مبارزه برای آزادی طبقه کارگر صادق بود و با ایستادگی از آرمانش دفاع کرد. یادش گرامی باد!".

رفیق در گورستان وادی رحمت تبریز به خاك سپرده شده است. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۵. مرتضی فرهمند

رفیق مرتضی فرهمند با نام مستعار رستم در سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او از مسئولین و سرپرست ادارهٔ رادیوی سازمان بود که برای اولین بار در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۰، دو روز بعد از اول ماه مه روز جهانی کارگر، به مدت یک ساعت برنامه‌اش را آغاز کرد که در تهران و اطراف آن به گوش می‌رسید. این رادیو چندین برنامه تا خاموشیش در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ پخش کرد.

برنامهٔ رادیو "صدای پیکار" روز یک‌شنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۰ بر روی موج متوسط (MW) ردیف ۱۶۰۰ کیلو هرتز به‌طور آزمایشی پخش شد. در این برنامه در ابتدا سرود انترناسیونال، سپس تبریک اول ماه مه روز جشن کارگران جهان و در پایان اطلاعیهٔ سازمان پیکار در مورد راهپیمایی اول ماه مه خوانده شد: "... رادیو "صدای پیکار"، صدای کارگران و زحمت‌کشان است و در برنامه‌های خود می‌کوشد تا بذر انقلاب را در میان توده‌های هر چه وسیعتری بپراکند. ما برنامهٔ "صدای پیکار" را در آینده اعلام خواهیم کرد". به نقل از نشریه پیکار ۱۰۵، دوشنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۶۰.

رفیق مرتضی همراه ۱۲ پیکارگر، یک رفیق از اقلیت و یک رفیق از سچفخا در ۷ شهریور ۱۳۶۰ در اوین تیرباران شد. خبر اعدام رفیق به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی، در روزنامه‌های رسمی ۹ شهریورماه ۱۳۶۰ چنین آمده بود:

"مرتضی فرهمند فرزند عزیزالله، یکی از اعضای فعال سازمان مرتد پیکار، از گردانندگان رادیو پیکار بوده که مسئولیت اداره و سرپرستی آن را در روز ۱۱ اردیبهشت نیز به‌عهده داشته است. همچنین وی به‌طور حرفه‌ای، مخفی و تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشته و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده است. به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، وی مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. وی همراه ۱۴ تن دیگر روز ۷ شهریورماه ۱۳۶۰ تیرباران شد".

۳۹۶. هادی فرهمندپور

رفیق هادی فرهمندپور در سنندج به دنیا آمد. او از رفقای تشکیلات سنندج سازمان پیکار و تحت مسئولیت پیکارگر شهید صارم‌الدین افتخاری بود. هادی در اوایل پاییز ۱۳۶۰ در خیابان دستگیر و پس از مقاومت در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا در ۲۶ آبان ۱۳۶۰ در زندان سنندج تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و سه مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی منتشر شد:

"هادی فرهمندپور فرزند فتح‌الله به اتهام همکاری با گروهک محارب و ضدخدایی پیکار، پخش اعلامیه و نوشتن شعار به نفع گروهک مزبور، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی سنندج، به اعدام محکوم گردید و حکم صادره سه‌شنبه ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در زندان سنندج به مورد اجرا گذارده شد". متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۷. فریدون ...

رفیق فریدون سال ۱۳۳۵ در اصفهان به دنیا آمد. سال ۱۳۵۳ برای ادامهٔ تحصیل در رشته مهندسی برق به دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) رفت. فریدون از فعالین دانشجویان مبارز بود که پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) تهران به فعالیت پرداخت. رفیق فریدون در سال ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد.

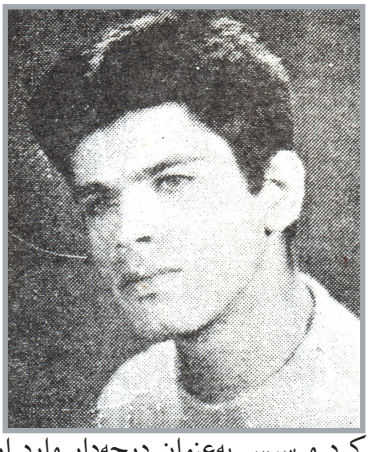
متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۸. فریده ...

رفیق فریده سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای متوسط در تهران به دنیا آمد. او دانشجو بود و در بخش موسیقی کمیتهٔ تهرانِ سازمان پیکار و همچنین به‌عنوان مروج در کمیتهٔ محلات به فعالیت پرداخت. رفیق در اوایل دههٔ ۶۰ اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۳۹۹. حسن فقیر (امیر)



با استفاده از نشریه پیکار شماره‌های ۶۲، ۷۴ و ۱۰۸

رفیق حسن فقیر که در تشکیلات با نام امیر شناخته می‌شد، سال ۱۳۳۶ در یک خانوادهٔ کارگری در سوهان‌پزخانه (از محلات جنوب تهران) به دنیا آمد. او از کودکی رنج و محرومیت ناشی از استثمار و اختلافات طبقاتی را با پوست و گوشت خود لمس کرده بود. تا دورهٔ اول دبیرستان، در دبیرستان‌های میدان شوش و میرداماد تحصیل کرد و سپس به‌عنوان درجه‌دار وارد ارتش شد. جوانان محله در میدان شوش او را یاور زحمت‌کشان و ورزشکاری پرتحرك می‌شناختند، چنان‌که پس از شهادتش یك مسابقهٔ دوستانهٔ فوتبال به یاد او بر پا داشتند.

رفیق امیر ماه‌ها پیش از قیام بهمن، از ارتش فرار کرده و در کنار توده‌ها به مبارزه علیه رژیم شاه می‌پردازد. به پدرش گفته بود: "من نمی‌توانم به روی مردم اسلحه بکشم". پس از قیام مجددا به محل خدمتش بروجرد برمی‌گردد. اما ارتش را همان ارتش پیشین

شاهنشاهی می‌یابد. رفیق در آن هنگام توانسته بود آگاهی انقلابیش را تا حد زیادی بالا ببرد. فعالیت‌های انقلابی و آگاه‌گرانه‌ای که در ارتباط با رفقای هوادار سازمان پیکار در بروجرد انجام می‌داد، لو می‌رود و امیر بناگزیر ارتش را ترک می‌کند و در فروردین ۱۳۵۹ خود را به دفتر سازمان در سنندج می‌رساند و به‌دلیل شورانقلابی و توانایی‌هایش به‌عنوان یک پیشمرگهٔ کمونیست سازماندهی می‌شود. رفیق امیر از جمله ارتشیان انقلابی بود که با آگاهی به نظام ارتجاعی ارتش و پی‌بردن به ماهیت این ارتش دست‌پروردهٔ آمریکا که پس از قیام تنها اسمش تغییر یافته بود، آگاهانه و در ارتباط با سازمان کمونیستی که به آن احساس تعلق می‌کرد برعلیه اطاعت کورکورانه و نظام حاکم بر ارتش به مبارزه برخاست و به‌جای شرکت در سرکوب خلق کرد، در کنار توده‌های زحمت‌کش کرد و دوشادوش پیشمرگه‌های دلاورِ جنبش مقاومت خلق کرد به مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی پرداخت. رفیق پس از سه ماه پیکار در کنار زحمت‌کشان کردستان در ۱۷ خرداد ۱۳۵۹ در جنگ با مزدوران ارتش جمهوری اسلامی در جادهٔ کامیاران – سنندج زخمی و اسیر گشت و هم‌آنجا به دست مزدوران ارتش تیرباران شد. رفیق هم‌رزمش، پیشمرگه مسعود ستایش نیز در جریان همین جنگ و درگیری، در راه رهایی زحمت‌کشان و دفاع از منافع انقلابی خلق قهرمان کرد به شهادت رسید؛ هر دو در روستای "آیینه" در جاده کامیاران به خاک سپرده شدند.

۴۰۰. صدیقه فلکرو



رفیق صدیقه فلکرو سال ۱۳۳۸ در لاهیجان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند. او سال ۱۳۵۵ در کنکور سراسری در رشتهٔ تاریخ دانشگاه مشهد پذیرفته شد، اما چند ماهی بیشتر آنجا نماند و به لاهیجان برگشت. محیط دانشگاه مشهد با انتظارات او از یک محیط دانشگاهی مطابقت نداشت به‌همین‌دلیل در سال ۱۳۵۶ یک بار دیگر در کنکور سراسری شرکت کرد و این بار در دانشگاه تهران در رشتهٔ ادبیات فارسی پذیرفته شد. باهوش و زرنگ بود اما اهمیتی به گرفتن مدرک تحصیلی نمی‌داد. درواقع برای پیوستن به محیط روشنفکری ـ سیاسی به دانشگاه رفته بود. در دانشگاه با "دانشجویان مبارز" فعالانه همراه بود. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) تهران سازماندهی شد و در مبارزات دانشجویی بسیار فعال بود. پس از بسته شدن اجباری دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹ به تشکیلات سازمان در رشت منتقل شد. رفیق چهرهٔ خندانی داشت و همیشه با خوشرویی وظایف محوله را انجام می‌داد. او دوستی مهربان و بی‌آلایش، اهل نشاط، شوخی، بذله‌گویی و گردشگری بود. در

اول دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه سه پیکارگر شهید مینو ستوده‌پیما، زهرا (طاهره) میراحسان و طاهره پشتیبان در یک خانهٔ تیمی، در شهر رشت دستگیر شد.

با استفاده از بخشی از "یاران من..." نوشتهٔ گلرخ جهانگیری:

...خانه را که طاهره و مینو اجاره کرده بودند یکی از خانه‌های امن سازمان پیکار در گیلان محسوب می‌شد و مدارک مهمی را در آن نگهداری می‌کردند، از جمله چارت تشکیلاتی سازمان پیکار با اسامی مستعار اعضا و هواداران در گیلان. هنوز هم مشخص نشده که چگونه این خانه لو رفته است. بعضی‌ها می‌گویند که همسایه‌ها به پلیس خبر داده‌اند؛ اما براساس تجارب اگر چنین می‌بود، در عرض ۱۹ روز این رفقا اعدام نمی‌شدند و حتما برای گرفتن اطلاعات زیر شکنجه می‌ماندند. آنها در ۲۰ دی‌ماه ۱۳۶۰ در زندان رشت تیرباران شدند. ۱۹ روز بعد از دستگیری، از بیمارستان ۲۲ آبان لاهیجان به خانوادهٔ طاهره تلفنی خبر دادند که پاسداران چهار جنازه از چالوس به بیمارستان آورده‌اند. افراد خانواده برای شناسایی به آنجا رفتند و عزیزان‌شان را در سردخانهٔ بیمارستان یافتند که آثار شکنجه بر تن آنها مشهود بود. همگی تیرباران شده و تیرخلاص خورده بودند. دو نفر از اعضای خانواده، از سپاه پاسداران اجازهٔ تحویل جنازه‌ها را گرفتند. به آنها به‌دلیل مارکسیست بودن رفیق، اجازهٔ دفن در گورستان عمومی داده نشد. رفیق صدیقه در مقابل مزدوران و مرتجعین رژیم سرسختانه از مواضعش دفاع کرده بود و این دلیل دیگری بود که جنایتکاران اجازهٔ دفن جسدش را در قبرستان ندادند و خانواده‌اش مجبور شد پیکر او را در باغچهٔ منزل دفن کند... [از این نوشته در شرح‌حال سه رفیق دیگر هم استفاده شده است].

۴۰۱. ابراهیم فنی

رفیق ابراهیم فنی فرزند فرج از فعالین سازمان پیکار در مسجدسلیمان بود. او در شهریورماه ۱۳۶۰ اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۰۲. محمدرضا فولادپور

نوشته‌ای از رفیق حوری فولادپور



رفیق محمدرضا فولادپور ملقب به رضا سال ۱۳۳۷ در تهران متولد شد. در زمان قیام ۵۷ در دانشکدهٔ ریاضی سنندج مشغول به تحصیل بود و با اعتصاب سراسری دانشگاه‌ها به تهران رفت. او در پاییز سال ۱۳۶۱ به اتهام ارتباط با تشکیلات پیکار در تهران دستگیر شد و در زندان اوین مورد بازجویی و شکنجه‌های سختی قرار گرفت.

رضا مدت دو سال از آبان سال ۱۳۶۱ تا

حدود آبان ۱۳۶۳ در زندان اوین به سر برد. گویا رژیم اطلاعات دقیقی در مورد گرایشات سیاسی و ایدئولوژیک او نداشته، در تابستان ۶۳ او را به حسینه اوین می‌برند تا توابین بتوانند او را شناسایی کنند.

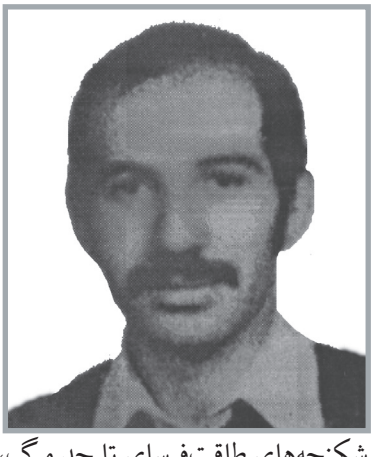
یک جمعهٔ شهریورماه بود که یکی از هم اتاقی‌هایم در زندان اوین بعد از برگشت از حسینیه از من پرسید که آیا خویشاوندی در زندان دارم؟ گفتم: "نه". پرسیدم: "چرا این سوال رو کردی". گفت: "امروز در حسینه کسی را به جمع نشان دادند به نام محمدرضا فولادپور و از جمعیت حاضر خواستند اگر کسی او را می‌شناسد اطلاعاتش را در اختیار زندانبان بگذارد". چند روز بعد در ملاقات با خانواده‌ام مطلع شدم که رضا ممنوع‌الملاقات و به انفرادی منتقل شده. فرضیات ممکن این است که آن شب، کس و یا کسانی رضا را در حسینهٔ اوین شناسایی کرده‌اند و سپس او برای بازجویی مجدد به انفرادی منتقل شده. حدودا بعد از ۴ یا ۵ هفته و شاید هم بیشتر، خبر فوت محمدرضا را به‌دلیل "خودکشی" به خانواده‌اش که برای ملاقات رفته بود می‌دهند. مقامات قضایی مدعی بودند که او دست به خودکشی زده است، ولی این ادعا جز دروغی همچون دروغ‌های دیگر رژیم در مورد مرگ مخالفانش در زندان نبود. درواقع رضا پاییز سال ۱۳۶۳ در زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ رژیم به شهادت رسید. رژیم از نشان دادن جسد به خانواده خودداری می‌کند و هیچ‌گونه اطلاعی در مورد نحوهٔ "خودکشی" به خانواده داده نمی‌شود. بازپرس یا بازجوی پرونده ادعانامه‌ای علیه رضا مبنی بر عضویت او در سازمان پیکار و جاسوسی در سپاه برای سازمان پیکار به خانواده‌اش ارائه می‌دهد.

عصر جمعه، اواخر شهریورماه، حدود ساعت ۸ شب مرا به بازجویی خواستند حدود ۲ ماه می‌شد که حکم ۵ ساله‌ام را بهم ابلاغ کرده بودند. پاسدار بند عجله داشت که هر چه زودتر آماده شوم و به دفتر بند مراجعه کنم. دوستانم نگران بودند که چرا به بازجویی شبانه خوانده شده‌ام و خودم هم به دنبال دلیلی در اطلاعاتم برای این بازجویی شبانه می‌گشتم. مرا به‌جای این‌که به شعبهٔ بازجوییِ مخصوص هواداران سازمان‌های چپ ببرند به شعبهٔ بازجویی مجاهدین بردند. مدتی که در راهرو شعبه منتظر بودم تا برای بازجویی خوانده شوم، هر چه تلاش کردم که دلیلی برای این بازجویی پیدا کنم فکرم به جایی نرسید. بعد از مدتی، شاید نیم ساعت، پاسداری مرا به اتاق بازجویی برد. فرد بازجویی که در اتاق بود قلم و کاغذی به من داد و گفت: "تمام اطلاعاتت رو در مورد فعالیت‌های تشکیلاتی خودت بنویس". من گفتم که من بازجویم تمام شده و حکم هم دارم. گفت: "اینجا شعبه ۷ است و از اینجا کسی زنده با اطلاعات بیرون نمی‌رود". من قلم و کاغذ را برداشتم و همان اطلاعات موجود در پرونده‌ام را نوشتم. حدود ۹ شب بازجو برگشت و بعد از خواندن مطالبِ روی کاغذ ابتدا با یک توسری و بعد تهدید گفت: "چرا همه را ننوشتی". گفتم: "چیزیَ وجود ندارد که بنویسم". گفت: "ولی کسی اینجاست که با تو ارتباط تشکیلاتی داشته". مغزم از کار افتاده بود. چه کسی می‌توانست باشد. گفت: "محمدرضا، پسر عمویت اینجاست". با شنیدن اسم او سعی کردم به سرعت تمام تواناییم را جمع کنم که در ادامهٔ بازجویی هرگونه ارتباطی با رضا را انکار کنم، بجز رابطهٔ خویشاوندی که

لو رفته بود. بعد از حدود نیم ساعت سکوت و تنهایی در اتاق، بازجو بازگشت و از من خواست که اسم و فامیل خودم را با صدای شمرده بگویم و بعد، از کسی که در کنارش بود پرسید: "او را می‌شناسی؟". او مرا با نام کوچکم صدا کرد و فهمیدم که رضا آنجاست. هیچ سوال بیشتری از من نشد. فقط بازجوی مربوطه بعد از کمی تهدید مرا به بند فرستاد و گفت که فردا دوباره مرا به بازجویی صدا خواهد کرد. فردا بعد از صبحانه حدود ۸ صبح به بازجویی خوانده شدم. باز هم بعد از حدود یک ساعت که در راهرو شعبه منتظر بودم، به اتاقی فراخوانده شدم و باز هم یک صندلی، یک میز و قلم و کاغذی و همان سخنان؛ با این تفاوت که این بار از اتاق کناری صدای کابل خوردن می‌آمد. آنجا رضا بود، زیر شکنجه با فریادهای جگرخراشش. بعد از مدتی صدای کابل قطع شد و تنها صدای فریاد رضا بود که شنیده می‌شد. هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. نمی‌دانم با او چه می‌کردند که آنچنان فریاد می‌کشید. هیچ صدایی بجز فریادهای دردآلود رضا شنیده نمی‌شد. صدای فریادی که از دردی طاقت‌فرسا، دردی دور از توان و تحمل یک انسان، از اعماق وجودش برمی‌آمد. زمانی گذشت. نه فریادی، نه ناله‌ای، نه صدای کابلی، سکوت و سکوت. حدود ساعت دو بعدازظهر مرا به بند برگرداندند، بدون این‌که نگاهی به ورقهٔ بازجویی بیاندازند و یا تهدیدی کنند. بعد از چند روز در ملاقاتی از خانواده‌ام شنیدم که به عمو و خاله‌ام گفته‌اند، رضا به‌علت خودکشی درگذشته. تنها چیزی که توانستم به خانواده‌ام بگویم این بود که "بهشون بگین دروغه، رضا خودکشی نکرد".

در اینجا می‌خواهم یادآوری کنم که رضا هیچ‌گونه اطلاعی در مورد وضعیت سیاسی و فعالیت‌های من به رژیم نداده و تنها خویشاوندی ما را تأیید کرده بود. تاریخچهٔ فعالیت رضا پسرعمو و پسرخاله‌ام بسیار پیچیده و ناروشن است و فعالیت‌های او برای ما همیشه در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. رضا را هیچ‌کس به‌درستی نشناخت. در سکوت آمد و در سکوت رفت. رفیق را در بهشت‌زهرا به خاک سپردند.

۴۰۳. عبدالحمید فیاض



رفیق عبدالحمید فیاض در سال ۱۳۳۳ در کرمانشاه به دنیا آمد. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار عباس در کمیتهٔ توزیع نشریات سازماندهی شد. تیرماه ۱۳۶۰ در ضربهٔ بزرگ پلیسی به بخش چاپ، تدارکات و توزیع سازمان در تهران، حمید و چند رفیق دیگر در بعدازظهر ۲۲ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شدند. او در زمان دستگیری از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود. رفیق حمید پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسایِ تا حد مرگ، روز شنبه ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ حدود یک ماه پس از دستگیری، در زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر که ۱۲ نفر از

پیکار، ۳ نفر از مجاهدین، ۳ نفر از رفقای فدایی بودند؛ در روزنامه‌های رسمی ۲۵ مرداد ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز منتشر شد: "عبدالحمید فیاض، فرزند علی به اتهام عضو اصلی و مسئول کمیتهٔ توزیع سازمان ضدخلقی پیکار، حمله به مردم بی‌گناه و ضرب‌وجرح و قتل، حضور در خانه‌های تیمی، فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی، طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، به اعدام محکوم گردید. او شنبه ۲۴ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران تیرباران شد".

نوشته‌ای ازجمعی از دوستان رفیق عبدالحمید:

به‌مناسبت چهلمین سالگرد جاودانه شدن "رفیق عبدالحمید فیاض" یکی از مبارزین راستین جنبش کمونیستی ایران:

رفیق پیکارگر حمید فیاض در فروردین ماه سال ۱۳۳۳ در شهر کرمانشاه به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در کرمانشاه گذراند. خصوصیات اخلاقی بارز وی در دوران جوانی زبانزد دوستان، اقوام و نزدیکانش بود. تعهد، احساس مسئولیت، گذشت و فداکاری نسبت به دیگران را در مدرسه خانواده‌اش آموخت. آمـــوزه‌هایی که بعدها در امر مبارزه در شخصیتش نهادینه شد و تا واپسین دم حیاتش به آنها وفادار ماند. در ابتدای راه تحت تاثیر جو مذهبی که در خانواده‌اش حاکم بود، به مذهب گرایش یافت. با توجه به علاقه شدیدی که به مطالعه داشت همواره کوشا و پیگیر کسب اطلاعات در پیرامون خود بود و با روحیه پرسش‌گرانه‌ای که در ابتدای جوانی داشت از طریق رادیو، اخبار مربوط به مبارزات مردم فلسطین را دنبال می‌کرد و تحت تاثیر مبارزات آنان قرار می‌گرفت. با عنایت به خصوصیات اخلاقی انسانی‌اش که برمبنای صداقت، صمیمیت و پرهیز از خودخواهی بود، همیشه در جمع خانواده، فامیل، همکلاسی‌ها و دوستان از مقبولیت خاصی برخوردار بود.

حمید علاوه بر تعهدات اخلاقی، در عرصه تحصیل نیز با اتکا به توان و هوش فکری، موفقیت‌های خاص خود را داشت. نام او هرساله در بین برترین دانش‌آموزان رشته ریاضی دبیرستان درج می‌شد. روابط انسانی که در آن پرورش یافته بود باعث می‌شد از دیگران نیز غافل نگردد و تلاش می‌کرد تا آموخته‌های درسی و مطالعاتی خود را فروتنانه با دیگر دوستان و هم کلاسی‌هایش به اشتراک گذارد.

در میانه‌های دوران دبیرستان، با اتکا به آگاهی‌های محیطی و اکتسابی خود، دریافته بود که به دنبال حقیقتی است که در جهان پیرامونش باید جستجوگر آن باشد. لذا با توجه به گرایشات مذهبی اولیه و نیز تحت تاثیر یکی از دبیران دبیرستان محل تحصیلش، رفت‌وآمد بیشتری به محافل بزرگتر مذهبی و مشخصا انجمن حجتیه پیدا کرد ولی دیرزمانی نگذشت که دریافت این گونه محافل سیاه و ارتجاعی مذهبی روی دیگر سکه نظام حاکم‌اند و روشنایی‌بخش دستیابی او در رسیدن به هدفی که در جست‌وجوی

آن بوده، نیستند بلکه گمراه کننده نیزمی‌باشد. در نتیجه سعی کرد فاصله خود را با آنان بیشتروبیشتر و نهایتا قطع کند.

در سال آخر دبیرستان با آشنایی‌های هرچه بیشتر نسبت به مسائل جامعه از جمله سیاست و خفقان حاکم سیاسی، تقریبا و به‌طور نسبی متوجه ارتباط مباحث علم اقتصاد با موضوع عدالت اجتماعی شده بود. به‌همین منظور جهت ادامه تحصیل در دانشگاه، رشته اقتصاد را به‌عنوان انتخاب اول خود برگزید و در این رشته دانشگاهی پذیرفته شد.

سال ۱۳۵۱ وارد دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران شد. فضای سیاسی موجود در دانشگاه‌ها از یک سو و دوستان جدیدی که در دانشگاه یافته بود از سوی دیگر زمینه‌های حقیقت‌یابی را برای او بیش از گذشته فراهم کرد. تماس با دانشجویان رادیکال آن زمان و اثرپذیری از جوانانی که شرایط غیرانسانی حاکم بر جامعه را برنمی‌تافتند و در جستجوی راهی برای تغییر بنیادین نظام حاکم بر جامعه بودند و نیز امکانات کتابخانه دانشگاه و حضور در محافل و انجمن‌های دانشجویی، او را وارد دوران نوینی از زندگی‌اش کرد. در پی گذر زمان و کسب آگاهی‌های بیشتر، با مبانی فکری دکتر شریعتی و سپس سازمان مجاهدین خلق که کمابیش به افکار مذهبی او نزدیک بودند، آشنا شد و بدین ترتیب وارد فعالیت‌ها و جنبش‌های دانشجویی مشخص‌تری گردید. وی در این ایام نیز هم‌چنان با حضور در کلاس‌های مرتضی مطهری و گاها جلسات بهشتی در پی رسیدن به پاسخ‌های قانع‌کننده‌تری به پرسش‌های درونی خود بود.

رفیق حمید علیرغم داشتن گرایشات مذهبی، انسانی متحجر نبود و در محیط‌های اجتماعی از جمله دانشگاه در فعالیت‌های اجتماعی، ورزشی و فرهنگی به‌خصوص کوهنوردی شرکت می‌کرد و در جمع‌های دانشجویی در قالب اردوها و مسافرت‌های گروهی همواره حضوری فعال داشت، اوج‌گیری فعالیت‌های سیاسی جریان‌های چپ و مذهبی رادیکال در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه خورشیدی و درنهایت آشنایی بیش‌ازپیش با علوم اجتماعی و اقتصاد سیاسی، مسیری رو به رشد و تکاملی سر راه او قرار داد. رفیق حمید عمیقا دریافته بود که خلاء عدالت اجتماعی و وجود طبقات در جامعه بر مبنای مناسبات سرمایه‌داری و قوانین آن بنا نهاده شده است. مذهب، سیاست، اخلاقیات، قانون و... همگی تابعی از این مناسبات هستند. این موضوع خود نقطه عطفی شد و تحولی در زندگی مبارزاتی او پدید آورد و این نگاه جدید تقریبا مصادف شد با تحولات و مباحثات درونی سازمان مجاهدین خلق در سال ۱۳۵۴. لذا با پیگیری این اخبار و مباحثات درونی سازمان از طریق محافل پیرامونی آن سعی داشت که ضمن آگاهی از این تحولات، بیشتر از گذشته با سوسیالیسم آشنا شود. در ادامه، جهت تحقق آرمان‌های عدالت‌خواهانه خود که همانا در هم شکستن سلطه فقر و بی‌عدالتی و مناسبات استثمارگرانه جهان سرمایه‌داری بود، آرام آرام و در پروسه‌ای آگاهانه و تکامل یافته‌تر از گذشته به محافل پیرامونی بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق گرایش پیدا کرد.

هر چه در مسیر تکامل در امر مبارزه پیش می‌رفت و آگاهی طبقاتی عمیق‌تری کسب می‌کرد، تلاش او برای شناساندن چهره ملموس‌تری از این آگاهی طبقاتی به دوستان و

اطرافیانش فزون‌تر می‌شد و در این راستا اصل حفظ و گسترش ارتباط با کارگران را فراموش نمی‌کرد. بنابر شواهد در جاده کرج به کارگری هم مشغول بوده که نشان از اراده راسخ او در حفظ ارتباطات کارگری و پیوند با اقشار محروم و زحمتکش جامعه است.

رفیق حمید در تابستان ۱۳۵۵ از دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل و در پاییز همان سال به سربازی اعزام گردید. علیرغم سرباز (افسر وظیفه) بودن هیچ‌گاه رابطه خود را با دانشگاه و دانشجویان قطع نکرد و همواره اخبار اعتراضات دانشجویی و ارتباط آن با سایر بخش‌های جنبش توده مردم را پیگیری می‌کرد. همچنین در دوران سربازی در شهر قوچان، داوطلبانه به‌عنوان معلم در کلاس‌های آموزشی "مبارزه با بی‌سوادی" شرکت فعال داشت و در پادگان محل خدمت به‌علت مخالفت‌های گوناگون با سیستم موجود به شهرستان سرخس تبعید می‌گردد.

در پاییز ۵۷ و پس از پایان دوران سربازی که هم‌زمان با اوج‌گیری خیزش مردمی علیه حکومت شاه بود، به کرمانشاه بازگشت، ولی او دیگر نه تنها تعلقی به مذهب و محافل انجمن حجتیه نداشت بلکه با تحولاتی که طی کرده بود به یک کمونیست گداخته و آبدیده بدل شده بود که شیفته ورود قاطعانه‌تری به مبارزه طبقاتی علیه نظام سرمایه‌داری بود. پس از پیروزی قیام بهمن ۱۳۵۷ و سرنگونی شاه و آمدن خمینی همواره و از ابتدا افشاگر حکومت جدید برمبنای ایدئولوژی اسلامی حاکم بر آن بود و با توجه به شناختی که از مذهب و حکومت اسلامی داشت، در محافل مختلف با استناد به آیات و روایات، افشاگر محفوظ ماندن نظام طبقاتی و دوام و بقای استثمار و عدم رعایت حقوق اجتماعی افراد در جامعه به‌خصوص زنان در حکومت اسلامی بود.

رفیق حمید در اولین گام حرکتی خود در کرمانشاه بنابه اعتقاد راسخی که داشت بهترین سلاح مبارزه را اصل آموزش و ارتقای سطح آگاهی طبقاتی در سطح جامعه انتخاب کرد و به‌همین منظور در اواخر سال ۱۳۵۷ با اندک پولی که در اختیار داشت، با همکاری و کمک مالی دیگر دوستان و اعتباری که در دوران دانشجویی نزد دوستان خود در انتشاراتی های تهران کسب کرده بود، اقدام به ایجاد یک نمایشگاه دائمی کتاب با نام "تلاش" در کرمانشاه نمود و با برخورداری از فضای نسبتا بازی که در مدارس ایجاد شده بود بر حسب امکانات محدود ولی موجود، نمایشگاه‌های کتاب مستقر در مدارس را که بعضا تحت‌نظر خودش و دیگر دوستانش ایجاد شده بود تغذیه می‌کرد.

هم‌زمان که این نمایشگاه در سطح شهر روند رو به رشد و تاثیر قابل توجهی در نشر متون انقلابی و کمونیستی به‌ویژه در بین جوانانی که با این مرکز آشنا شده بودند، داشت؛ جایگاه مناسبی در بین مخاطبین از جمله جوانان و دانش‌آموزان و دانشجویان پیدا می‌کرد، ولی درگیری‌های کردستان (اوایل ۱۳۵۸) شکل گرفته بود و در فضای ملتهبی که ایجاد شده بود تهدیدها علیه این نمایشگاه شروع شد. به‌منظور جلوگیری از بروز مشکلات متعدد و حفظ عوامل و امکاناتی که با مشقت تهیه شده بود، این نمایشگاه تعطیل گردید.

روز جهانی کارگر در سال ۱۳۵۸ فرا رسید. حمید هم‌زمان که نمایشگاه را اداره می‌کرد به اتفاق دیگر دوستانش از فعالین برگزاری اولین مراسم روز کارگر بعد از

حکومت شاه در کرمانشاه بود. این مراسم در نیمه‌راه توسط عوامل حکومتی برهم زده شد. در اعتراض به حمله‌کنندگان، شرکت‌کنندگان این مراسم در مقابل دادگستری کرمانشاه تجمع کردند. رفیق حمید و تعدادی از یارانش نقش موثری در شکل‌گیری این تجمع داشتند.

حمید در این ایام به کرات در حال رفت‌وآمد به تهران بود و در این رفت‌وآمدها در جریان سیر شکل‌گیری گروه‌ها و تشکل‌ها و احزاب سیاسی قرار می‌گرفت. در نهایت به‌دلیل مشکلاتی نظیر محدودیت فضای فعالیت سیاسی در شهرستان و پرهیز از محصور و متوقف شدن در گفت‌وگوها و مناظره‌های روشنفکرانه به‌ناچار تصمیم گرفت که برای ادامه زندگی به تهران برگردد زیرا او عزم خود را جزم کرده بود تا به راهی که انتخاب کرده در عمل نیز وفادار بماند.

وی در این زمان با سلاح مبارزاتی که از قبل برای خود برگزیده بود که همانا آموزش و ارتقای سطح آگاهی طبقاتی در مبارزه با سرمایه و نظام سرمایه‌داری بود و نیز مرزبندی قاطعی که با حزب توده و تئوری‌های آن و همچنین مشی چریکی و مبارزه مسلحانه داشت، در تلاشی رادیکال برای پیش‌بردِ مشی سیاسی برگزیدهٔ مبارزاتی خود، نهایتا در طیف گروه‌های کمونیستی موسوم به "خط سه" به "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" پیوست.

رفیق حمید فروتنانه هیچ‌گاه از مبارزاتش، سیر تکاملی زندگیش و جایگاهی که درتشکیلات داشت سخنی نمی‌گفت. فرآیند زندگی و سیر رو به جلو و تکاملی وی در امر مبارزه، بسان بسیاری از مبارزان کمونیست، طبقاتی بود. نقطه آغازین حرکتش، نحوه ارتباط‌گیری و فعالیت سیاسی او بر جنبه‌هایی از مبارزه طبقاتی تکیه داشت. او هیچ‌گاه اعتقاد به جذب کمی انسان‌های دیگرحول افکار و اندیشه‌های خود نداشت و با حس مسئولیت‌پذیری کم‌نظیری که داشت مصائب و سختی‌های راه را به دوش دیگران نمی‌انداخت، به این امر اعتقاد داشت که با ارتقای سطح آگاهی و هموار کردن مسیر شناخت، افراد نه با گام های لرزان و احساسی، بلکه با آگاهی و اراده‌ای عمیق، راه خود را خواهند یافت. در حوزه بحث و گفت‌وگو نیز تلاش می‌کرد شیوه‌ای مبتنی بر استدلال پیش گیرد و از ایجاد فضایی برای تبعیت‌های کورکورانه پرهیز می‌کرد. برهمین اساس سیر تکاملی و بینش این انسان شریف همواره به یادگار خواهد ماند.

طبق روالی که در خونین سال ۱۳۶۰ جاری و عادت شده بود خبر اعدام تعدادی از انقلابیون از رادیوی حکومت فاشیستی اسلامی به اتهام معمول "مفسد فی‌الارض" و... پخش شد که نام "عبدالحمید فیاض" فرزند علی در بین آنها بود. خبر شوکه‌کننده بود. خبر در ساعت ۵ بعدازظهر عینا تکرار شد.

حمید با نام مستعار عباس به‌عنوان "عضو پذیرفته‌شده" سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر در کمیته انتشارات وتوزیع فعالیت می‌کرد. مشارکت در توزیع کلان نشریات و سایر متون سازمانی و نیز تامین و تدارک واحد چاپ سازمان از مسئولیت‌های وی بودند. رفیق شریف حمید فیاض در ضربه بزرگی که در اواسط تیرماه ۱۳۶۰ به سازمان پیکار و

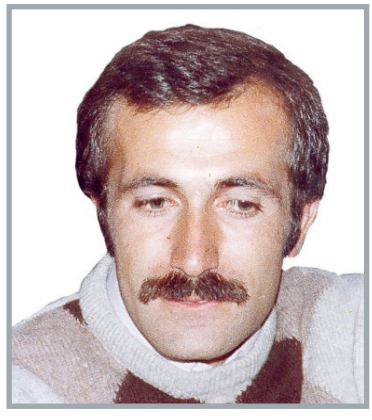
به‌خصوص بخش چاپ، تدارکات و توزیع سازمان وارد آمد در تاریخ ۲۲ تیرماه ۱۳۶۰ در منزل مسکونی‌اش در خیابان گرگان تهران دستگیر شد. محل بازداشت اولیه و بازجویی از وی در کمیته مرکزی واقع در خیابان بهارستان تهران بود و پس از دو هفته، در اواسط مردادماه ۱۳۶۰ به زندان اوین منتقل گردید.

تاریخ محاکمه او مشخص نیست ولی به شهادت یکی از شهود عینی که وی را می‌شناخته، روز محاکمه از شدت جراحات وارده ناشی از شکنجه دوران بازجویی درحالی‌که یکی از چشمان وی به شدت آسیب دیده و توان حرکت نداشت، صرفا جهت انجام تشریفات حکومتی توسط برانکارد به محل محاکمه برده می‌شود و پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا و تا حد مرگ در سحرگاه روز شنبه ۲۴ مرداد۶۰ در سن ۲۷ سالگی در بیدادگاه فاشیسم اسلامی و با حکم یکی از جلادان حکومتی به نام "هادی غفاری" در محوطه زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر در روزنامه‌های آن زمان از جمله "کیهان و جمهوری اسلامی" مورخ ۲۵ مرداد ۶۰ منتشر شد. سایر هم‌رزمانی که با رفیق گرانقدر حمید فیاض تیرباران شدند: ۱۲ نفر از رفقای سازمان پیکار، ۱ نفر از رفقای چریک‌های فدایی خلق (اشرف دهقانی)، ۲ نفر از رفقای اقلیت و ۳ نفر از سازمان مجاهدین خلق بودند. محل دفن رفیق حمید بدون هیچ نام و نشانی گورستان خاوران اعلام گردید.

رفیق شریف حمید فیاض با فدا نمودن کلیه تعلقات خاطر و امیال دوران جوانی‌اش و وابستگی‌های عاطفی خانوادگی که در پیوندی صمیمانه با یکدیگر بودند، با امید به زندگی بهتر و با قبول تمام رنج‌ها و مشقات مبارزاتی، با ایمان راستین به فتح بلندترین قله‌های آرزویش که نابودی نظام سرمایه‌داری و رهایی بشریت از یوغ سرمایه بود، در آتش ایثار، سرفرازانه سوخت و تا واپسین روزهای حیات خود جانانه و ثابت قدم بود و در این راه بدون هرگونه مصلحت‌اندیشی و بهانه‌جویی فرصت‌طلبانه پا پس نگذاشت و هراسی از مرگ در راه اهدافش نداشت و هرگز بذر یاس و ناامیدی نمی‌افشاند.

جمعی از دوستان عبدالحمید فیاض

۴۰۴. محمدصادق قائدی



رفیق محمدصادق قائدی ۲۷ خرداد ۱۳۳۰ در شهر رشت به دنیا آمد. در سنین کودکی پدرش را از دست داد. پدر در بازار چندین دکان پارچه فروشی داشت و به تجارت پارچه نیز می‌پرداخت. وضعیت اقتصادی خانواده با سه برادر و دو خواهر تا قبل از مرگ پدر خوب بود، بعد از آن خانواده دچار مشکلاتی شد اما فقیر نبودند و از نظر اجتماعی و تحصیل به‌خاطر وجود مادرشان آسیب زیادی به آنها وارد نیامد. صادق دوران کودکی را

در دو محیط متفاوت سپری کرد؛ خانوادهٔ پدری مذهبی و سنتی، خانوادهٔ مادری مدرن و غیرمذهبی. بیشتر نزد پدر بزرگ مادری که با مذهب و سلطنت مخالف بود و همیشه علیه آنها صحبت می‌کرد بزرگ شد. او جوانی مهربان، آرام، منظم، سالم و قدبلند با صورتی زیبا و چشمان درشت آبی در خانواده و میان دوستان بسیار محبوب بود و همیشه به تبلیغ نظراتش می‌پرداخت. فیق شهید محمدجواد قائدی (احمد) از مرکزیت سازمان مجاهدین م.ل برادر کوچک‌تر او بود.

صادق تحصیلات متوسطه را در رشت به پایان رساند. در سال ۵۰ـ ۱۳۴۹ بعد از پذیرش در مدرسهٔ عالی بازرگانی به تهران رفت. سال ۱۳۵۰ با قبول شدن برادر کوچک‌ترش جواد در دانشگاه صنعتی، خانواده نیز به تهران مهاجرت کرد. صادق پس از اتمام تحصیلات در سال ۱۳۵۴، هنوز مشغول به کار نشده و فرد مذهبیی هم نبود که به سازمان مجاهدین خلق پیوست و مخفی شد. از زمان فعالیت و مخفی شدنش تا تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین که طی آن او هم به مارکسیسم گروید، مدت زیادی طول نکشید و در بخش کارگری سازماندهی شد. در تمام دوران زندگی مخفی تا قیام ۱۳۵۷، هیچ‌گونه ارتباطی با خانواده نداشت. نیمه دوم سال ۱۳۵۶ در کارخانه جنرال موتورز تهران استخدام شد و تا اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۸ در آنجا به کار مشغول بود. طی این مدت با پیشروان و رهبران کارگری کارخانه روابط نزدیک و رفیقانه‌ای برقرار کرد و همراه دیگر یارانش در مبارزات و اعتراضات کارگری سال ۱۳۵۷ نقش مؤثری داشت. در مهرماه سال ۱۳۵۷ او در جریان یک تظاهرات سیاسی همراه با عده‌ای از کارگران کارخانه دستگیر شد ولی هویتش برای پلیس سیاسی ساواک ناشناخته ماند و پس از چند روز همگی آزاد شدند.

با تشکیل سازمان پیکار فعالیتش را در سازمان با نام مستعار مجید ادامه داد و در تمام دوران زندگی مبارزاتی خود از فعالین کارخانه‌ها بود و مدتی هم در شرکت نفت اهواز کار کرد. در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۸ با پایان کارش در کارخانه جنرال موتورز به‌عنوان عضو کمیتهٔ خوزستان سازمان به این شهر اعزام شد. ضمن عضویت در کمیتهٔ خوزستان و آبادان و داشتن مسئولیت تشکیلات آغاجاری و گچساران، ارتباط وسیعی با کارگران پیشرو و انقلابیون کمونیست در این منطقه برقرار کرده بود. مبارزان صنعت نفت جنوب عموما این انقلابی پرشور را می‌شناختند. بعد از کنگرهٔ دوم سازمان پیکار در مهرماه سال ۱۳۵۹، برای تجدید سازمان تشکیلات سیستان‌وبلوچستان موقتا به این منطقه اعزام شد و در زمستان سال ۱۳۵۹ مجددا به خوزستان بازگشت.

پس از بحران ایدئولوژیک ـ سیاسی درونی سازمان پیکار در تابستان ۱۳۶۰ از هواداران جناح "مارکسیسم انقلابی" شد و بعدها در تشکیل "سازمان کمونیستی پیکار..." که در اواخر سال ۱۳۶۰ شکل گرفت، نقش داشت در این زمان صادق در خوزستان ماند و در جذب بخشی از انقلابیون به مارکسیسم انقلابی نقشی فعال ایفا کرد. یکی از کارهای مهم او کار سیاسی در میان کارگران بود.

در خردادماه سال ۱۳۶۱ رفیق برای مأموریتی تشکیلاتی به تهران رفت که در آنجا همراه خواهرش از فعالین سازمان پیکار، برادرش جواد و همسر او منیر هاشمی، در ۱۹

خرداد ۱۳۶۱ از طریق یکی از افراد سپاه پاسداران که با یکی از آشنایان خانوادگی‌شان دوست بود به دام افتادند. جلادان جنایتکار جمهوری اسلامی که از هویت این انقلابی پرشور و قدیمی باخبر بودند، مدت چند ماه او را زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار دادند، اما در مقابل عزم و ارادهٔ انقلابی و تزلزل ناپذیرش جز عجز و زبونی خود هیچ نیافتند. رفیق صادق در ۳۰ بهمن ۱۳۶۱ در زندان اوین همراه ۳۰ مبارز دیگر اعدام شد که اکثرشان از رفقای پیکاری بودند.

رفیق که انسانی بسیار اجتماعی بود، در کمیتهٔ مشترک روی زندانبانش چنان تأثیر گذاشته بود که او گفته بود: "خیلی انسان خوبی بود کاش به خدا اعتقاد داشت". صادق وصیت‌نامه‌ای در کمیتهٔ مشترک نوشت و از طریق یکی از زندانیان به بیرون فرستاد. وصیت‌نامه تاریخ ۲۸ شهریور ۱۳۶۱ را دارد، اما زمانی به دست خانواده‌اش رسید که یک سال از اعدامش گذشته بود. تعدادی از کلمات به‌دلیل این‌که متن، مدت طولانی در جاسازی بوده قابل خواندن نیست.

وصیت‌نامهٔ رفیق، برگرفته از فیسبوک خواهرش رفیق مرسده قائدی:

۳۰ بهمن سال ۶۱ صادق عزیزم را در زندان اوین تیر باران کردند.

برادر نازنین و مهربانم، نامه‌ای خطاب به مادرم نوشت. این نامه کیفرخواستی هست علیه سرمایه‌داری و دفاع از سوسیالیسم.

"مادرم، اینک که فاصلهٔ زیادی با مرگ ندارم، حرف‌هایی گفته و ناگفته با تو دارم که فرصتی دست داد علیرغم محدودیت‌هایش، تا آنها را با تو مطرح کنم. باشد که دریچه‌هایی از حقیقت را بگشاید و به تو کمک کند تا آسان‌تر پذیرای واقعیت شوی.

مادرم !

به نظر من، از دو دریچه بایستی به مرگ ما نظر کنی (برادرکوچک‌ترم را هم در نظر دارم)، اول این‌که اهداف و آرمان‌های ما چه بوده و زندگی را چگونه می‌دیدیم و آیا این مرگ در راستا و منطبق بر آن و شاید بهتر بگویم جزئی از آن بوده یا این‌که در تناقض بر آن قرار داشت. دوم این‌که نقش تو در این رابطه به‌عنوان یک مادر چه بوده؟ آیا تو آنچه به قول معروف شرط ایثار و محبت بود به‌جای آوردی یا احیانا سستی و درنگ ...

در مورد اول همان‌طور که می‌دانی ما حدود ده سالی در حال و هوای سیاسی و مبارزاتی به سر می‌بردیم و در تمام این دوران بر پرچم آرمان‌هامان در رهایی کارگران و زحمت‌کشان از قید ظلم و استثمار حک شده بود. در آن سال‌های سیاه خفقان و دیکتاتوری، ما هم چون بسیاری دیگر [بیش از] دو راه در پیش روی نداشتیم، یا به‌کمک امکاناتی که فراهم شده بود، بر سر سفرهٔ غارت خلق می‌نشستیم، رژیم ضدخلقی وابسته به امپریالیسم را تأیید می‌کردیم و به پیچ‌مهرهٔ آن تبدیل می‌شدیم یا این‌که پرتوان و پرخروش به قدرت زمانه، نه گفته، برعلیه آن برای برپایی نظامی عاری از ظلم و استثمار، نظامی که در آن کارگران و زحمت‌کشان حاکم بر سرنوشت‌شان باشند. طغیان می‌کردیم.

ما که تا حدودی به دانش سیاسی آشنا شده بودیم و به‌اعتبار زندگی گذشتهٔ خود قلب‌مان از فقر و نابرابری‌ها، از ظلم و استثمار فشرده می‌شد، آزادگی و کسب ارزش‌های والای

انسانی را در مسیر دوم یافته و در آن جهت حرکت کردیم، به‌جای رفتن به پشت میز ادارات، راهی کارخانجات شدیم تا آگاهی را با جنبش خودبه‌خودی و مبارزاتی آنها تلفیق داده و از این تلفیق "سوسیالیسم زیبا" را به رهبری کارگران متولد سازیم. تلاش داشتیم حداقل چون شمع روشنی‌بخش اندکی از راه تاریک و پرفراز و نشیب سرنگونی سرمایه‌داری و برپایی حکومت کارگران باشیم. زندگی ما جز در این مسیر کوچک‌ترین مفهومی پیدا نمی‌کرد. با گذشت سال‌ها و با فاصله گرفتن از شور و احساسات جوانی، قدم‌ها را سنجیده‌تر برمی‌داشتیم و خلاء آن احساسات را آگاهی بر مسیر پرفراز و نشیب مبارزه پر می‌کرد و هر دم عمیق‌تر بر حقانیت حرکت‌مان واقف شده و چشم‌مان بازتر می‌گشت. نهایتا در موضعی که فعلا قرار داریم، دیگر نمی‌توان رنگ احساسات و شور جوانی را بر آن زد. ما با چشم باز راه‌مان را انتخاب کرده و در طول این مسیر هم فرصت‌های زیادی برای بازگشت داشتیم که اگر کوچک‌ترین تردیدی در ما به‌وجود می‌آمد، می‌توانستیم تجدیدنظر کرده و مسیر دیگری انتخاب کنیم، ولی عدم بازگشت ما به خودی خود بیانگر این واقعیت است که دیگر تنفس در فضای غیرمبارزاتی برای‌مان مسموم‌کننده بود و به مرگ تدریجی ما تبدیل می‌شد و حال آن‌که زندگی ما با مبارزات زحمت‌کشان عجین شده و حتی مرگ خود را هم جزیی از زندگی و مبارزهٔ کارگران می‌دیدیم. با چنین نگرشی طبیعی‌ست مرگ فیزیکی حقیرتر از آن است که بتواند ما را از مسیرمان منحرف سازد.

خلاصه کلام این که ما ایده‌آل‌های خود را در چنین زندگی و مرگی می‌یافتیم .این مرگ را بالندگی و آن زندگی از نوع اول را گندیدگی می‌دانستیم. پس برای شما نبایستی کوچک‌ترین جای نگرانی و افسوس باقی بگذارد، که خود چنین می‌خواستیم. اما در مورد دوم این که آیا تو در حق ما سستی یا کوتاهی کردی یا نه؟ بر تمام کسانی که از نزدیک با زندگی ما آشنا بودند کوچک‌ترین تردیدی وجود نداشته که تو سنگ تمام گذاشتی هر چه در قدرت و توان داشتی برای رشد و تربیت و پالایش ما به کار بستی .

در این امر مهم تقریبا یکه و تنها بودی. تو پس از فوت پدرمان زندگی خود را وقف ما کردی. محکم و استوار با صلابت و قاطعیت به تربیت ما [کمر همت] بستی. به جرأت می‌توان مدعی شد که موفق بودی، قیاس ساده‌ای بین ما و دیگر فرزندان خانواده کاملا مشخص می‌سازد که اگر نسبت به بقیه موفق‌تر نبودیم، که بودیم، به‌هیچوجه کاستی نداشتیم و این را با دو معیار هم می‌توان سنجید. چه معیار مرسوم و عامیانه (تحصیلات،وابستگی، اعتیادها) و چه با معیار انقلابی و ارزش‌های والای انسانی، این موفقیت را به مقدار زیادی ناشی از تلاش شبانه‌روزی و بی‌شائبهٔ تو می‌دانیم. لحظه لحظهٔ زندگیِ گذشته، به‌هیچوجه از خاطرمان محو نمی‌شود که چگونه حتی تا همین دیروز تلاش می‌کردی که چتر حمایت را دورمان کشیده و شاهد کوچک‌ترین دردمان نباشی. دیرتر از همه می‌خوابیدی و زودتر از همه بیدار می‌شدی تا وسایل آسایش‌مان را فراهم کنی. محیط خانه‌مان همیشه به همت تو محیط سنتی خود را حفظ کرده بود، که گفتنی بسیار هست و وقت ضیق، پس تو بایستی سبک‌بال و فارغ از افسوس‌ها و دریغ‌ها نسبت به گذشته که

لحظه‌ای درنگ نداشتی، از این پس هم با تبلیغ‌وترویج زندگی و آرمان‌های ما خط حمایت را دنبال کنی. شهریور ۶۱"

۴۰۵. پرویز قاسمی

رفیق پرویز قاسمی در مرداد ۱۳۶۰ در یک اعدام دسته‌جمعی از رفقای پیکارگر در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۰۶. داریوش قاسمی

رفیق داریوش قاسمی از فعالین سازمان پیکار زمستان ۱۳۶۰ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۰۷. محمدزمان قاسمی

رفیق محمدزمان قاسمی در خانواده‌ای کارگری در آبادان به دنیا آمد. پس از جنگ ایران و عراق خانوادهٔ او نیز به‌عنوان آوارهٔ جنگی به اصفهان کوچ کرد. او دانشجو و در تشکیلات دانشجوی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) آبادان سازماندهی شده بود. پس از مهاجرت به اصفهان در کمیتهٔ اصفهان به فعالیت خود ادامه داد. رفیق در سال ۱۳۶۰ در اصفهان تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۰۸. سیروس قدس

رفیق سیروس قدس در ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰ در تهران تیرباران شد. نام رفیق در نشریه پیکار ۱۱۳، دوشنبه ۱۵ تیرماه ۱۳۶۰ در کنار نام ۶۶ مبارز دیگر آمده است.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۰۹. حمید قدیمی

رفیق حمید قدیمی ۹ شهریورماه ۱۳۶۷ در جریان اعدام‌های دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در زندان اوین اعدام شد. نام رفیق که یکی از فعالین سازمان پیکار بود، در کتاب "نبردی نابرابر، گزارشی از هفت سال زندان ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸" از نیما پرورش نیز آمده است.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۱۰. خیام قربانپور

رفیق خیام قربانپور سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای متوسط در تبریز به دنیا آمد. سال ۱۳۵۳ پس از پایان تحصیلات متوسطه در دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد. پیش از قیام ۱۳۵۷ در تشکیلات "دانشجویان مبارز" فعالیت می‌کرد و کمی پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) شرق تهران بود. رفیق در اواخر تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و پس از شکنجه‌های

بسیار که زیر نظر لاجوردی جلاد انجام می‌گرفت، در ۸ آذر ۱۳۶۰ تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۲۹ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی ۱۰ آذرماه ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز منتشر شد:

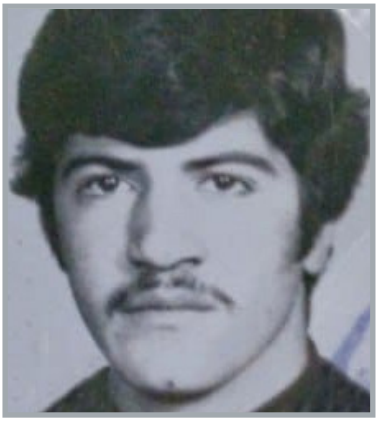
"خیام قربانپور فرزند محبوب به اتهام هواداری فعال از گروهک کمونیستی پیکار، عضو تیم تشکیلاتی و رابطهٔ نامشروع با یک دختر به‌صورت ازدواج تشکیلاتی، عضو تیم تشکیلاتی و یکی از مسئولین شرق تهران در قسمت دانش‌آموزی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز و طبق حکم شرعی، نامبرده از جمله محاربین، مفسدین و باغیان بر حکومت جمهوری اسلامی ایران شناخته و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در ۸ آذرماه ۱۳۶۰ در تهران به مورد اجرا گذارده و تیرباران شد".

گفته‌ای از یک رفیق:

"خیام از رفقای فعال صنفی-سیاسی دانشکده فنی بود و در تظاهرات موضعی دانشجویی قبل از قیام به‌طور مستمر و فعال شرکت می‌کرد. قبل از قیام با مشی چریکی مرزبندی می‌کند و به تشکیلات دانشجویان مبارز می‌پیوندد. از اولین رفقایی بود که در بخش پخش حرفه‌ای سازمان پیکار سازماندهی شد، به‌علت این‌که او شناخته شده نبود و از نظر امنیتی مطمئن و با تجربه بود انتخابش کرده بودند . در پخش حرفه‌ای، اعلامیه و نشریه به منازل کارگران خاصی که آدرس آنها را داشتند انداخته می‌شد. او محجوب، متین، مهربان و آرام بود".

۴۱۱. ابراهیم‌خلیل قربانی

رفیق ابراهیم‌خلیل قربانی سال ۱۳۳۸ در اردبیل به دنیا آمد. پیکارگران شهید عادل، قادر و ابراهیم‌خلیل سه برادر اهل و ساکن اردبیل و از هواداران سازمان پیکار بودند. رفیق ابراهیم‌خلیل برادرِ کوچک‌تر و دانشجویی متین و باوقار بود. او در اردبیل دستگیر و در سال ۱۳۶۰ اعدامَ شد. محل شهادت رفیق احتمال دارد اردبیل یا تبریز باشد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۴۱۲. اسفندیار قربانی

با استفاده از نشریه پیکار ۶۴ دوشنبه ۳۰ تیر ۱۳۵۹ و پیکار ۱۱۲ دوشنبه ۸ تیر ۱۳۶۰

رفیق اسفندیار قربانی در اسفندماه ۱۳۳۲ در خانواده‌ای زحمت‌کش در فیروزکوه، شمال شرقی تهران به دنیا آمد. شرایط زندگی خانواده، او را با رنج‌ها و دردهای جامعهٔ طبقاتی آشنا کرد. در دوران دبیرستان از طریق پخش کتاب‌های انقلابی و با هر امکان موجود دیگر به نشر افکار انقلابی در میان جوانان مبارز

فیروزکوه می‌پرداخت. در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ هم‌زمان با اوج‌گیری جنبش خلق‌ها با این‌که خدمت سربازی را انجام می‌داد، علیه امپریالیسم و رژیم شاه نیز مبارزه می‌کرد. پس از قیام بهمن‌ماه، رفیق قاطعانه با رویزیونیسم خروشچفی، تز سه جهان و مشی چریکی جدا از توده مرزبندی کرد و به‌طور فعال در جهت رهایی زحمت‌کشان به مبارزه ادامه داد.

اسفندیار و دیگر یارانش که "پیشتازان آزادی" نامیده می‌شدند، خستگی‌ناپذیر در پاشیدن بذر آگاهی در میان جوانان و توده‌های زحمت‌کش فیروزکوه فعالیت می‌کردند. رفیق در جریان تظاهرات اعتراضی علیه حمله سراسری ارتجاع حاکم "جمهوری اسلامی" به دانشگاه‌ها دستگیر شد اما در اثر فشار توده‌ها، دو روز بعد آزادش کردند.

مردم آگاه و مبارز فیروزکوه در طی دو هفته در حمایت از انقلابیون شهر، در مقابل پاسداران و دادگاه ضدانقلاب به مقاومت همه‌جانبه‌ای دست‌زده بودند. در روز ۱۲ تیرماه ۱۳۵۹ در جریان اعتراض به دستگیری یکی از انقلابیون، مقابل همان دادگاه ضدانقلاب، رفیق اسفندیار و یارانش با یورش پاسداران مواجه شده و او در اثر گلولهٔ مزدوران سرمایه زخمی می‌شود. پاسداران به‌جای اعزام او به بیمارستان، رفیق را به مقر پاسداران ارتجاع در فیروزکوه منتقل کردند و درحالی‌که خون سرخش هم‌چنان جاری بود، زیر ضربات مشت و لگد و قنداق تفنگ پاسداران قرار گرفت و سرانجام مزدوران رژیم جمهوری اسلامی در ۱۳ تیرماه با شلیک به قلب پر طنینش به زندگی کوتاه اما پر افتخارش خاتمه دادند. آدم‌کُشان سپس جسد رفیق را از ترس مردم و به شیوهٔ ساواک مخفیانه به گورستان بردند و درصدد بودند که دفنش کنند، اما خشم مردم به حدی بود که پاسداران تسلیم مردم شدند و جسد این رفیق را برای تشییع به خانواده‌اش تحویل دادند.

۴۱۳. عادل قربانی

رفیق عادل قربانی سال ۱۳۳۴ در اردبیل به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلاتش را به اتمام رساند و سپس برای تحصیل در رشتهٔ کشاورزی در سال ۱۳۵۲ به دانشگاه رفت. سال ۱۳۵۶ فارغ‌التحصیل شد و به‌عنوان مهندس در کشت‌وصنعت مغان (استان اردبیل فعلی) به کار پرداخت. عادل برادر بزرگ‌تر پیکارگران شهید قادر و ابراهیم‌خلیل بود. او در ابتدای قیام هوادار حزب توده بود اما به مرور از فعالیت‌های حزب کناره‌گیری کرد و بعدها متأثر از فعالیت برادر کوچک‌ترش به هواداری از سازمان پیکار پرداخت. او از طریق برادرش قادر که یکی از مؤسسین و مسئولین تشکیلات سازمان پیکار در اردبیل بود، در جلسات متعدد و مستمری که در خانه‌شان تشکیل می‌شد، گاهی حضور می‌یافت. در اوایل تابستان ۱۳۵۹ در پی به اعتصاب کشاندن کارگران شرکت، در محل کار خود در پارس‌آباد مغان دستگیر و به زندان اردبیل منتقل شد. یکی از رفقا به یاد دارد وقتی در اوایل سال ۱۳۶۰ که به ملاقات رفقای سازمانی و دوستان مجاهد خود رفته بود، تغییر موضع عادل به سمت سازمان را کاملا عیان و آشکار توانسته بود

مشاهده کند. عادل در جریان فرار ناموفق حدود دوازده مجاهد که هم‌بندش بودند، مقصر شناخته شد و در اواخر تابستان ۱۳۶۰ به همراه آنها در زندان اردبیل به دست پاسداران تیرباران شد.

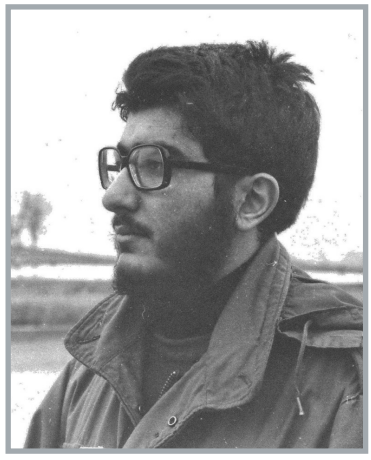
۴۱۴. قادر قربانی

رفیق قادر قربانی سال ۱۳۳۶ در اردبیل به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشتهٔ دامپروری از دانشگاه ارومیه در همین شهر به پایان رساند. رفقا عادل، قادر و ابراهیم‌خلیل برادر بودند و هر سه از هواداران سازمان پیکار. قادر برادر دوم، همراه عیسی احمدزاده [احمد عیسی‌زاده] معروف به اسد اردبیل، از مسئولین و پایه‌گذاران تشکیلات سازمان در اردبیل بود. عیسی یا اسد اردبیل که در دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران درس می‌خواند و از تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) اردبیل بود، پس از دستگیری در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ در زیر شکنجه‌های قرون وسطایی تاب نمی‌آورد و باعث لو رفتن بخش وسیعی از رفقای (دال دال) تبریز و سپس تهران شد. او را در اواخر تیرماه به تلویزیون آوردند تا به‌عنوان یک "بریده" از گذشتهٔ خود ابراز پشیمانی کند. لو دادن‌های این فرد باعث ضربات پیاپی، دستگیری و اعدام تعداد بسیاری از رفقا و در نهایت ضربه به چاپخانه و تدارکات سازمان در تیرماه ۱۳۶۰ شد.

قادر به‌دلیل این‌که در خطر دستگیری توسط پاسداران و احیاناً ترور قرار داشت، در اواسط سال ۱۳۵۹ به تبریز اعزام شد. در زمان دستگیری برادر بزرگش عادل، در اردبیل نبود. در یازده اردیبهشت ۱۳۶۰ در تظاهرات هواداران پیکار در تبریز، او پرچم سرخ را به دست گرفته بود و شعارهای سازمان را فریاد می‌زد. در کارهای عملی و تئوریک فوق‌العاده پرانرژی و فعال بود و بدنی ورزیده داشت. بعد از شروع حملات و با ورود کمیته‌ای‌ها به محل سکونتش، با مضروب کردن یکی از آنها جان سالم به‌در برده و به تهران می‌رود. رفیق قادر که با نام مستعار رحمان در سازمان فعالیت می‌کرد، پس از ضربات متعدد به تشکیلات آذربایجان در کمیتهٔ تهران سازماندهی شد.

در جریان بحران درونی سازمان با پیکارگر شهید فرامرز عدالت‌فام و رفقای جمع میاندوآب، هوادار "جناح انقلابی" شد. او به تلاش مجدانه و پررنگی جهت سازماندهی مجدد رفقای باقیمانده می‌پرداخت و در جابجایی وسایل انبار در تهران حضور مؤثری داشت. در زمستان ۵۹ با رفیقی ازدواج کرده بود. رفیق قادر برای مدتی در خانهٔ جمعی در محلهٔ قلعه‌مرغی سکونت داشت. او در گفت‌وگویی با یکی از رفقا در این خانه گفته بود: "در صورت حمله به ما، پاسداران به راحتی مرا دستگیر نخواهند کرد و من مقابله می‌کنم". شبی در اواخر بهمن‌ماه ۱۳۶۰، در حمله به خانهٔ تیمی آنها قادر درجا کشته شد، پای فرامرز تیر خورد و ابراهیم کهوری هم به شدت زخمی شد؛ هر دو این رفقا به زندان افتادند. شرح دستگیری رفقا در شرح‌حال رفیق فرامرز عدالت‌فام آمده است.

۴۱۵. امید قریب



رفیق امید قریب ۲۶ بهمن ۱۳۳۳ در تهران به دنیا آمد. مادرش توراندخت اشتیاقی، استاد دانشگاه و بنیانگذار شورای کتاب کودک بود. امید با مدرک فوق‌لیسانس فارغ‌التحصیل شد. او از فعالین تشکل دانشجویان مبارز و از اعضای گروه پیوند بود که در سال ۱۳۶۰ به سازمان پیکار پیوستند. [به گفتهٔ دوستی امید قریب به سازمان پیکار نپیوسته بود].

او در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و به‌علت سر موضع بودن، جزو ۲۰ نفری بود که در دی‌ماه ۱۳۶۰ از گوهردشت به اوین منتقل شدند. در آنجا همراه با ده رفیق دیگر به اتهام واهی "تشکیلات در زندان" قصد اعدام‌شان را داشتند. هفت تن از آنها را که بیشترشان از هواداران سازمان پیکار بودند، در بهمن سال ۱۳۶۰ اعدام کردند. امید را آن روز دوباره به بند بازگرداندند ولی پس از چند روز در ۱۹ بهمن در اوین تیربارانش کردند.

بخشی از کتاب خاطرات زندان، "از اوین تا پاسیلا" نوشتهٔ د. البرز:

"...آن روز بعد از ناهار آمدم داخل راهرو و مجتبی [یکی از توابین] از پشت سر آمد و پسری را که جلوی درب حیاط ایستاده بود، به من نشان داد. گفت اسمش امید قریب است و فوق‌لیسانس خود را تازه تمام کرده و مشغول گذراندن دورهٔ دکترایش بوده است که او را بازداشت کرده بودند. آدم متین و افتاده‌ای به‌نظر می‌آمد و مجتبی اضافه کرد: امید از افرادی است که خارج از زندان در مورد سرمایه‌داری دولتی در شوروی تحقیق می‌کرده است. جریان دستگیری‌اش از این قرار بود که دوست امید که یک خبرنگار خارجی است، برای جمع‌آوری اخبار و تهیه فیلم مستند به ایران می‌آید. امید قبل از بازگشت این شخص به خارج نوشته‌ای در تحلیل از اوضاع سیاسی ایران می‌نویسد و به خبرنگار می‌دهد. این برگه در هنگام خروج و در تفتیش بدنی در فرودگاه به دست پاسدارها می‌افتد. گویی نوشته حاوی اسم و مشخصات امید نیز بوده است. از خبرنگار نشانی منزل امید را می‌گیرند و به سراغش می‌روند و او را بازداشت می‌کنند.

چند روز بعد پاسدار فهرستی را به مسئول بند داد و گفت، بگو این افراد هرچه زودتر با کلیه وسایل بیایند زیر هشت. افرادی را که اسامی آنها را خوانده بودند، بیست نفر می‌شدند. اسم من هم در میان آنها بود. با این‌که ما عملیات سازمان‌ها را در بیرون قبول نداشتیم، ولی از طرف دیگر هم نمی‌خواستیم دست‌آویزی به دست پاسدارها بدهیم. رژیم از موقعیت به دست آمده به بهترین وجه ممکن به نفع خودش استفاده کرد. هنگامی که ما داشتیم وسایل‌مان را جمع می‌کردیم، مجتبی با صدای بلند سخنرانی می‌کرد که اینها داخل بند تشکیلات زده بودند و بنابراین باید بروند اوین و دوباره تجدید محاکمه شوند. البته مسئله تجدید بازجویی‌ها را بارها در مجردی قبلی هم مطرح کرده بودند و من همیشه

این‌طور فکر می‌کردم که مرا در زندان اعدام خواهند کرد و دیگر رنگ بیرون را نخواهم دید. پیش از این‌که به زیر هشت بروم، نگاهی به افرادی که داشتند وسایل‌شان را جمع می‌کردند انداختم و متوجه شدم که بیشتر آنها اتهام مشابهی داشتند. همگی از بچه‌های هوادار پیکار بودند به‌جز یک نفر که هوادار سهند بود. درواقع رژیم با این حرکت می‌خواست جو سرکوب و اختناق را هر چه بیشتر در زندان‌ها حاکم کند. در مدت کوتاهی همگی حاضر شدیم و ما را از زیر هشت به راهروی اصلی واحد سه بردند.

از محوطه زندان اوین که خارج شدیم به ما گفتند چشم‌بندهای‌تان را بردارید. به یکدیگر نگاه می‌کردیم تا مطمئن شویم همگی در آنجا هستیم. متأسفانه از بیست نفری که رفته بودیم، تنها دوازده نفرمان برگشتیم. همه از این بابت ناراحت بودند. یادم میاد امید قریب با سر اشاره می‌کرد و سراغ محمدشاه را که جوان‌ترین فرد بین ما بود می‌گرفت. به امید گفتم از او اطلاعی ندارم. داخل مینی‌بوس زیاد نمی‌شد حرف زد. به همدیگر و اطراف نگاه می‌کردیم و در این فکر بودیم که چه به سر بقیه آمده است. ...مینی‌بوس وارد اتوبان تهران- کرج شد و بعد هم مسیر حصارک را در پیش گرفت. از کنار کاخ اشرف پهلوی و باغ‌های سیب او گذشتیم تا این‌که به قزل‌حصار رسیدیم. در بیرون زندان چشم‌بندها را زدیم و مینی‌بوس پس از وارد شدن به محوطه ما را پیاده کرد به صف شدیم و بعد به راهروی واحد سه هدایت شدیم. داخل راهرو که می‌رفتیم امید گفت به احتمال زیاد بقیه را اعدام کرده‌اند. پذیرش این مطلب برایم خیلی سخت بود و از طرف دیگر باور نمی‌کردم که دوباره به قزل‌حصار برگشته‌ام...

درب بند باز شد و یکی یکی وارد شدیم. شور و هیجانی در بند به پا شده بود و همه می‌گفتند ارواح آمده‌اند! می‌گفتند این روح شما است که به اینجا آمده و خود شما نیستید! در همان لحظات اول تا چشم مجتبی به امید افتاد، زود رفت زیر بند پیش حاج داوود و وقتی برگشت، رو کرد به امید و پرسید تو چرا آمدی؟ تو را اشتباهی فرستاده‌اند! امید تازه از زیر هشت آمده بود داخل راهرو و بچه‌ها دورش را گرفته بودند و داشتند روبوسی می‌کردند که مسئول بند او را صدا کرد و گفت با کلیه وسایل بیا زیر هشت. همه مات‌ومبهوت مانده بودیم که باز چه خبر شده؟ توجه همه به زیر هشت بود تا ببینیم با او چه‌کار می‌کنند. مجتبی، امید را بیرون برد و ما دیگر او را ندیدیم. امید را مستقیم برگردانده بودند به اوین و اعدامش کرده بودند! در ضمن هشت نفر دیگر هم که در ابتدا جزو گروه بیست‌نفری ما بودند و با ما برنگشته بودند، همگی تیرباران شده بودند! این مسئله غیرقابل تصور و ناباورانه می‌نمود. برخی از آنها حتی حکم‌شان تمام شده بود و در اصل می‌بایست چندین ماه قبل آزاد می‌شدند. ناگفته نماند که بچه‌هایی که تیرباران شدند به‌لحاظ شخصیتی در سطح بالایی بودند و آدم از مصاحبت با آنها بسیار لذت می‌برد. سوای مسائل سیاسی، اعدام شدگان انسان‌های والایی بودند که بهترین‌ها را برای مردم می‌خواستند و به‌خاطر همین خارچشم رژیم شده بودند. دژخیم، چشم دیدن رفقا را نداشت و خیلی زود آنها را از شاخه چید! همهٔ دوستان زندانی و هواداران سازمان‌ها از تیرباران شدگان به‌خاطر انسان دوستی آنها با نیکی و احترام یاد می‌کردند. بعضی از خصوصیات

و ویژگی‌های بارز رفقای اعدام شده: متانت، افتادگی، مقاومت و اندیشمندی والای آنها بود. دوستی من با برخی از آنها به‌خاطر شخصیت‌شان صورت گرفته بود و آگاهی از خط سیاسی آنها دخالتی در برقراری این پیوند دوستی نداشت".

خاطره‌ای از اکبرِ معصوم بیگی:

"امید قریب از سرگل‌های جنبش چپ بود و از بچه‌های خط سه. در فرانسه تحصیل کرده و از خانواده‌ای فرهنگی و سیاسی معتبر بود. بسیار باسواد و از یاران و دوستان شارل بتلهایم و اتین بالیبار و جزو مؤسسان مجلهٔ مارکسیستی "اندیشه" در اوایل انقلاب به اتفاق استاد ارجمند حضرت باقر مؤمنی بود و از بنیان‌گذاران "کنفرانس وحدت" بچه‌های خط سه. هنگامی که در سال ۵۹ دانشمندی فرانسوی را در فرودگاه مهرآباد بدرقه می‌کرد، بازداشت شد. در پاییز سال ۶۰ به او و یارانش اتهام "ایجاد تشکیلات داخل زندان" می‌بندند. معروف است که با قاضی شرع گیلانی، هشت ساعت دربارهٔ فلسفه و فلسفهٔ اسلامی مناظره می‌کند و او را مقهور دانش گسترده و استدلال‌های خود می‌کند و گیلانی خاموش می‌شود. گیلانی او را محکوم به اعدام می‌کند و امید در همان پاییز اعدام می‌شود. دادستان فاشیست ایتالیا با اشاره به آنتونیو گرامشی گفته بود: "این مغز باید ۲۰ سال از اندیشیدن بازبماند". امید برای همیشه از اندیشیدن بازماند".

۴۱۶. مالک‌اژدر قصابی‌سراسکندررودی

رفیق مالک‌اژدر قصابی‌سراسکندررودی سال ۱۳۳۶ در شهر سراسکندررود (هشترود فعلی) در استان آذربایجان شرقی به دنیا آمد. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر و سپس در تبریز به پایان برد. مالك از رفقای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) تبریز بود که با ضربه پلیسی به این تشکیلات در ۲۵ مرداد ۱۳۶۰ در تبریز دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار در ۱۴ آذرماه همان سال محاکمه و شامگاه ۱۶ آذر ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

وصیت‌نامهٔ رفیق:

"به نام طبقهٔ کارگر و خلق‌های دلاور ایران، به یاد قهرمانی‌های جنبش کمونیستی و ضدامپریالیستی میهن‌مان و به سازمانم پیکار در راه آزادی طبقه کارگر که به آن عشق می‌ورزم.

رفقای کمونیست و رزمنده، کارگران و زحمت‌کشان! من مالک‌اژدر قصابی‌سراسکندررودی، مارکسیست–لنینیست، فرزند طبقهٔ کارگر و خلق‌های ستمدیدهٔ ایران در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۲۵ توسط دژخیمان جمهوری اسلامی دستگیر و در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۱۴ در یک دادگاه پوشالی فرمایشی و قرون وسطایی به اتهام و به جرم دفاع از مارکسیسم–لنینیسم، علم رهایی کارگران و زحمت‌کشان جهان و دفاع از فرزندان خردسال کارگران و دهقانان و محرومان به اعدام محکوم گشتم.

رفقا! احتیاجی نیست توضیح دهم که چگونه با عشق سوزان به آرمانم، مرگ را و حکم دادگاه را پذیرا شدم. این‌که ما در اصول سازش نمی‌کنیم، این‌که از سرشت و

جوهر دیگری هستیم، این‌که ما سنگ خارا هستیم و این‌که ما پیش‌گامان و پیش‌آهنگان پرولتاریاییم، مرگ را حقیر شمردن و در برابر ارتجاع سازش نکردن، که به آرمان مقدس کارگران پایبندیم و معتقدیم که نه تنها جهان را باید تفسیر کرد بلکه باید آن را تغییر داد، این مرگ را چه عاشقانه پذیرفتم و سر بلند و استوار ماندم.

من بعد از دستگیری، مبارزه‌ام را در زندان تا لحظهٔ مرگ ادامه داده و برای جانم چانه نزدم. رژیم از من، بر خلاف عده‌ای، نتوانست چیزی کسب کند. اطلاعات وسیعی که خائنین از من داشتند، از تهران، از تبریز، ارومیه و هشترود در اختیار رژیم گذاشتند و مرا بیش از آن‌که ارتجاع می‌شناخت، شناساندند. من در ارتباطاتم از رفقایی یاد کرده‌ام که یا اعدام شده‌اند و یا این‌که کاملا و آشکارا توسط رژیم شناسایی و لو رفته بودند. هم اکنون به‌خاطر خیانت بعضی بچه‌ها و تزلزل عده‌ای، می‌توان گفت که کمیتهٔ آذربایجان تماما دستگیر و یا کاملا شناسایی شده‌اند، حتی با اسم‌های علنی خودشان. علاوه بر این ضربات، ضربهٔ دیگری بر حیثیت سازمان وارد شد و این نیز علل دیگری داشت. رفقا، ما بورژوازی را نشناختیم و اصول تشکیلاتی کمونیستی که دژی برای مبارزه با بورژوازی بود را نفهمیدیم. با معیارهای نادرست درهای سازمان خود را تا اندازه‌ای باز گذاشتیم و اصول امنیتی را از یاد بردیم... [یک کلمه ناخوانا است] و افرادی که آبدیده نبودند و از صافی مبارزهٔ طبقاتی عبور نیافته بودند، همه‌کاره کردیم. نبود یک مبارزهٔ ایدئویوژیک، وجود بوروکراسی و لیبرالیسم این مسئله را زیر پرده پنهان ساخت و مرکزیت دال دال و عده‌ای دیگر را به آغوش رژیم انداخت.

رفقا باید به مبارزهٔ ایدئولوژیک به‌عنوان شکلی دیگر از مبارزهٔ طبقاتی ارج نهاد. باید با دشمن داخلی مبارزه نمود. رویزیونیسم و تمامی انحرافات دیگر از مارکسیسم از همین جا پا می‌گیرد و این نیز تنها در کمیتهٔ تبریز نبود. کمیتهٔ ما جزئی از تشکیلات بود. خط راست در تمامی عرصه‌ها چه در نوشته‌جات و چه در زندان تداوم یافت. عدم مرزبندی با بورژوازی در نهایت [کمک] به آن است. در این اواخر ضربهٔ سختی به سازمان ما وارد شد. این ضربه اساسا یک مسئلهٔ ایدئولوژیک بود و از خوش‌خیالی ما نسبت به رژیم ناشی می‌شد. بالاخره عظمت و اعتبار سازمانی و جنبش کمونیستی خدشه‌دار گشت و از این بالاتر و هم‌زمان، ضربه‌ای بر سازمان ما، با انتشار پیکار ۱۱۰ وارد شد که می‌توان گفت یک خط و جریان کاملا رویزیونیستی بود. هر چند که در اثر فشار توده‌ای و مبارزه ایدئولوژیک ناقص و ناتمام، بیانیه [۱۱۰] توسط مرکزیت [سازمان] رد شد، ولی سرسختی آن به این زودی پایان نخواهد یافت و پس از آگاهی با کسب موقعیت دوباره سر خواهد کشید. من هم اکنون چند ساعتی [بیش] از زندگیم باقی نمانده است. با صداقت کمونیستی خویش همراه دردورنج و در چنین وضعی، از کمونیست‌های سترگ و راستین خواهانم که در برابر چنین خطی به پا شوند. آشتی نکنند و نگذارند تا بورژوازی جشن تازه‌ای بپا کند و من در چنین وضعی با نگرانی از سرنوشت سازمانم و جنبش کمونیستی تیرباران می‌شوم. نبود یک برنامه و چشم‌انداز مشخص از اوضاع و حرکت از شرایط، مانع از اتخاذ یک تحلیل دقیق و خط و برنامه و تاکتیک

از طرف سازمان می‌شود. چنین ادعایی در رد اعتلای جنبش توده‌ای، خود را نشان می‌دهد. سازمان ما در این اواخر اعتلاء را رد و از دوران ...[کلمه ناخواناست.] سخن گفته است. چنین تحلیلی حتی انقلاب ایران را شکست خورده و هر حرکت تعرضی را محکوم خواهد کرد.

رفقا! ایران هم اکنون آتش زیر خاکستر است. قیام بهمن شکست نخورده و توده‌ها از صحنه دور نگشته‌اند و اعتلای قبل از قیام، بعد از آن نیز ادامه یافت. شرایط ویژهٔ ایران و حکومت اسلامی، اعتلا را پوست کنده و آشکار نشان نداد. قبل از این‌که پایینی‌ها به پا شوند، بالایی‌ها از وحشت پایینی‌ها به جان هم افتادند و نتوانستند حکومت کنند و هم اکنون ناتوان از اعمال حکومت هستند. فاشیسم و یورش‌های فاشیستی تنها راه برای تثبیت و پایداری رژیم و نابودی انقلاب ایران باقی مانده است. رژیم هم اکنون به چنین تاکتیکی دست زده است. در ایران موقعیت و وضعیت انقلابی به شکل جهشی و ناگهانی هر چه زودتر به‌وجود خواهد آمد. این‌که چه نوع رژیمی به توده‌ها حکومت کند زیاد مهم نیست. احتمالا دولتی با ماهیت بورژوایی که هستهٔ اصلی را مجاهدین تشکیل خواهند داد و هر چند یک دولت ضدانقلابی خواهد بود، ولی یک دمکراسی نیم‌بند و در کنار آن یک قطب انقلابی تشکیل خواهد شد؛ و می‌توان گفت که انقلاب بورژوا دمکراتیک به شکل انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به پایان خواهد رسید. کمونیست‌ها باید در سرنگونی جمهوری اسلامی بکوشند و سعی کنند اگر خود توان حکومت کردن را ندارند، حداقل در نابودی فاشیسم سهیم باشند و با محکوم کردن تاکتیک‌های مجاهدین خلق به ارتجاع فعلی و فاشیسم خدمت نورزند. مجاهدین با هر ماهیتی (انقلاب یا ضدانقلاب) که داشته باشند، هم اکنون در برابر حرکات فاشیستی ایستاده و به‌خاطر داشتن پایگاه توده‌ای، تاکتیک‌های تعرضی خود را توده‌ای خواهد نمود و رژیم را در بن‌بست خواهد انداخت. مجاهدین حالا مانع نابودی انقلاب ایران و حرکات توده‌هاست. در برابر یورش رژیم اگر از پایین مقاومت یا جوابی همچنان داده نشود، ارتجاع، انقلاب ایران را به بن‌بست خواهد کشید. تحولات سریعی در ایران رخ می‌دهد و جمهوری اسلامی فنا خواهد شد و می‌ترسم ما همچنان جدا از توده‌ها و دور از مردم به راه خود ادامه دهیم. ای کاش صف انقلاب تشکیلات داشت و این حرکات تعرضی را که می‌رود توده‌ای شود، هدایت می‌نمود. رفقا! روزهای تاریخی را جنبش کمونیستی پشت سر می‌گذارد. اشتباه در چنین روزهایی از طرف تاریخ قابل بخشش نخواهد بود.

در پایان درودهای کمونیستی و گرم و سراسر عاشقانه خود را به کارگران و زحمت‌کشان سراسر جهان و به سازمانم پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، به رفقای کمونیست و هم‌بند و رفقایی که خاطرات شیرین از مبارزهٔ مشترک از هم داشتیم، نثار می‌کنم. به مادر قهرمان، به پدر دردمند، برادران و خواهران درود می‌فرستم که با افتخار از من یاد خواهند کرد و تمامی شهدای جنبش کمونیستی و دمکراتیک ایران را فرزندان خود خواهند دانست. من در راه انقلاب ایران هدیه‌ای جز جانم نداشتم. "ما را همه ساله چون برنج‌زاران "چه هُوا" درو می‌کنند و ما همه ساله پُربارتر از سال اول می‌روییم". (هوشی مین).

شهدای جنبش کمونیستی به‌عنوان پیشتازان جامعه‌ای نو جاوید خواهند ماند. آنها را قلب بزرگ طبقهٔ کارگر در خود جای خواهد داد و قاتلان را تاریخ از هم اکنون به چهارمیخ کشیده است، که چاره‌ای به‌جز مرگ نخواهند داشت. مرگ من، مرگ آرمان من نیست. زنده باد م.ل. زنده باد کمونیسم. افتخار بر سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر. مالک قصابی ۱۳۶۰/۹/۱۶".

بخشی از نوشتهٔ علی رادبوی دربارهٔ رفیق مالک در داستان کوتاهی به نام "اولین نگهبان شب":

"...در یکی از جنگل‌های بین اردبیل و آستارا بود، تنهٔ خشک درخت تنومندی را کشان‌کشان بر سر چشمه‌ای که شب را در کنارش اطراق کرده بودیم، آوردیم. دوازده نفر بودیم از جمله مالک، رحیم، محمد و سیاوش، هنوز بگیر و ببندها شروع نشده بود. حسن تا پاسی از شب گذشته برای‌مان آواز می‌خواند و صدایش با صدای پرندگان شبخوان و ریزش آب چشمه‌سار... در هم می‌پیچید.

"به نیمه‌شب‌ها دارم با یارم پیمان‌ها / که بر فروزم آتش‌ها درکوهستان‌ها، آه.

سر اومد زمستون / شکفته بهارون / گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون"

و ما صدا به صدایش می‌دادیم: "یه جنگل ستاره داره، جان جان / یه جنگل ستاره داره"

فقط سه چهار نفر از آن میان جان سالم به‌در بردیم. [] بعدها با مالک در یک جمع سازماندهی شدیم و تا قبل از دستگیریش، شب و روز با هم بودیم. مالک قبل از این که دستگیر شود به شوخی می‌گفت: "ببین، اگر من رفتم و تو زنده ماندی، باید حسابی بنویسی‌ها، من هم همین‌طور، باید سنگ تمام بگذاریم. ولی در مورد من یادت باشد که بنویسی مالک تا به حال دستش به دست هیچ بلقیسی نخورده بود". بلقیس نام دختر خیالی مالک بود.

تابستان سیاه سال شصت است. مالک از سراسکندر و من از شهری دیگر به دلایل امنیتی بیرون زده‌ایم و قرار است در تبریز جمع مشترکی را تشکیل دهیم. خانه‌ای اجاره کرده و وسایلی تهیه نموده‌ایم، بی‌آن‌که حتی شبی در آن خانه سر کنیم، ضربه‌ها پشت سر هم وارد می‌شوند و چند مرکز مهم تشکیلاتی سازمان مورد یورش پاسداران قرار می‌گیرد و ما این بار دوران آوارگی مشترکی را آغاز می‌کنیم. زیر پای‌مان خالی است و سررشتهٔ امور از دست‌مان رها شده است. ترس از تنهایی، ترس از دستگیری، شکنجه، مرگ، ترس از خلائی که بر جان و روح‌مان نشسته است، وادارمان می‌کند که از همدیگر جدا نشویم، حتی سر قرارها هم با هم می‌رویم، الا قرار آخر مالک.

ـ حالا این همه راه تا به چادر، آن هم به تنهایی حالگیری نیست؟ تا شش و نیم صبر کن. من می‌رم پنج دقیقه طرف‌و می‌بینم می‌آم دیگه.

ـ مالک جون، تو شیش و نیم با طرف قرار داری، الان ساعت سه است، سه ساعت و نیم خیلی‌یه، من حالم اصلا خوش نیست، دارم می‌افتم، از همین بیابونا سرمو می‌اندازم می‌رم طرف چادر، شب، مسعود می‌آد، قراره سرمسائل صحبت کنیم، ماشین شو می‌گیرم می‌آم دنبالت، راحت، تو هم مجبور نیستی این همه راه‌و پیاده بیایی.

ـ ها، مگه این کارو بکنی، ببین، رفتنی من می‌شینم پشت فرمون، قبول؟
ـ قبول.

این گفت‌وگوی آخر با مالک هزار بار توی ذهنم تکرار شده است، راستی اگر مالک بیشتر اصرار می‌کرد چی؟ خودم را می‌شناسم، می‌ماندم، اگر می‌ماندم چی؟ الان کجا بودم؟ در چه حال و وضعی؟ تنم می‌لرزد. مسعود با یک ساعت تأخیر، هشت شب آمد. اتومبیلش را گرفتم و به دنبال مالک رفتم. همهٔ خیابان‌های اطراف محل قرارش را گشتم. از مالک خبری نبود، به این امید که شاید به تأخیر من از بیراهه به سمت چادر راه افتاده است، به چادر برگشتم. مالک نبود. بعد از رفتن مسعود، ما تا ساعت ده شب با نگرانی در انتظار مالک به شُور و مشورت نشستیم و در نهایت تصمیم به تعطیل کار و ترک چادر گرفتیم. قرار شد که شب را در آلونکی در آن حوالی که در دل درختان انبوه واقع شده بود، به صبح برسانیم.

اولین نگهبان شب هستم، آتش سیگار را در مشتم پنهان کرده و آشفته‌حال در اطراف آلونک قدم می‌زنم و چشم از چادر بر نمی‌دارم. مالک هنوز مقاومت می‌کند و لب وا نکرده است. چادر برعکس شب‌های پیش که مهربانانه هفت هشت جوان پرشور، خسته و خاک‌آلود را در خود پناه می‌داد، اینک خالی و بی‌روح، کج‌ومعوج در کنار جادهٔ کمربندی تبریز به زیر روشنایی ماه، بی‌جهت در انتظار حادثه نشسته است. چون حتم دارم که مالک حرف نخواهد زد. اگر مالک به حرفم گوش می‌کرد و سر این قرارهای غیرضروری نمی‌رفت، شاید کارمان به اینجا نمی‌کشید.

چرا اصرار نکردم؟ من که تجربه‌ام از او بیشتر بود. چرا مانعش نشدم؟ حالا همهٔ اینها به‌کنار، چرا خودم سر قرارها همراهش می‌رفتم؟ مثلا با چند ده متر فاصله که فرد سوم را نشناسم، بی‌آن‌که به ابعاد تور پلیس فکر کرده باشم. چندین بار مطرح کردم که توی این شهر شاید از طریق دستگیرشدگانِ بریده شناسایی شویم. شاید در تهران شانس زنده ماندن‌مان بیشتر باشد، گوش نکرد. اگر سر قرارها نمی‌رفت، گچ‌کاری خانهٔ مصطفی را می‌توانستیم تا یک ماه هم شده طول بدهیم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد. مصطفی با این‌که هوادار ساده‌ای بیش نبود بااین‌حال، پناه‌مان داده بود با این شرط که در محله زیاد آمدوشد نکنیم، ولی مالک به خرجش نمی‌رفت، حرفش این بود که با چند نفر از هواداران کم تجربه در ارتباط است که در صورت قطع ارتباط، امکان این‌که به چنگ پلیس بیافتند، وجود دارد. به‌گمانم این یکی از همان‌ها بود که دستگیر شده و زیر شکنجه بریده و قرار مالک را لو داده بود.

آلونک بی در و پیکر باغ که چند صد متری از چادر فاصله دارد، خود را در دل تاریک انبوه درختان پنهان کرده است و پنج جوان خسته و خاک‌آلود به امید اولین نگهبان شب که من باشم، روی کف برهنهٔ آن، تن به خواب عمیقی سپرده‌اند. از در آلونک به داخل نگاه می‌کنم، لحظاتی طول می‌کشد تا اشباح هر کدام را که معصومانه کنار هم دراز کشیده‌اند، از هم تمیز دهم. دو ساعت نگهبانیم تمام شده است، کدام یک را بیدار کنم؟ سرم را داخل آلونک می‌برم و آهسته صدا می‌کنم: ـ فرامرز، ـ حسن، ـ قادر... ؟

سر به بالش کفش‌های‌شان به چنان خواب عمیقی فرو رفته‌اند که گویی در رختخوابی

از پر قو آرمیده باشند. دلم رضا نمی‌دهد بیدارشان کنم. مگر نه این‌که رئیس سنی این جمع محسوب می‌شوم؟ مگر نه این‌که مثل آنها تمام روز را در ظل آفتاب با خاک و آجر و سیمان کلنجار نرفته‌ام؟ [که اندازهٔ آنها خسته باشم] همهٔ اینها به کنار، مگر نه این‌که همین چند ساعت پیش به‌طور کاملا اتفاقی از چنگال شکنجه و مرگ قسر در رفته‌ام؟ کدام خواب؟

اگر همراه مالک می‌رفتم لابد شکارچیان با یک سنگ دو نشان می‌زدند، شاید هم بیشتر، یعنی من هم به اندازهٔ مالک توان مقاومت داشتم؟ چه می‌دانم، حالم خوش نبود، بالاخره مدت‌ها دربه‌دری، بی‌خوابی، بی‌غذایی، کار خودش را کرده بود. از بدبیاری‌مان ماه رمضان هم بود، نه قهوه‌خانه‌ای، نه رستورانی، مگر این‌که نان و پنیری می‌خریدیم و می‌رفتیم حمام کوفت می‌کردیم. خوابیدن در اتوبوس‌های بین شهری لو رفته بود، مسافرخانه‌ها تحت کنترل بودند. توی مناطق خلوت شهر، توی چشم می‌زدی، مناطق و چهارراه‌های شلوغ شهر در قرق پاسدارها بود که با استفاده از توابین به شکار فراری‌ها نشسته بودند. به زمین و زمان مشکوک بودی. به چشم هیچ آشنایی نباید برمی‌خوردی. روزی نبود که در لیست اعدامی‌های روزنامه‌ها چشمت به اسامی عده‌ای از دوستانت و یا هم‌تشکیلاتی‌های خودت نیافتد. سرم را انداختم پایین و از همان بیابان‌های پشت دانشگاه، خود را به آبرسانی رساندم، بیابان‌هایی که گورستان هزاران جلد کتاب و نشریه و روزنامه بود که کپه‌کپه اینجا و آنجا ریخته بودند. تنها ما نبودیم، که هراس در دل مردم شهر افتاده بود و آگاهی عقوبتی سخت به دنبال داشت. با حسرت و اندوه از کنار کپه‌های کتاب، کپه‌های نشریه، اعلامیه‌ها، دست‌نوشته‌ها گذشتم.

اولین نگهبان شب هستم، زیر درختان تنومند و پرشاخ و برگی که آلونک را در میان گرفته‌اند، قدم می‌زنم و چشم از چادر برنمی‌دارم. در فاصله‌ای از چادر، سایهٔ پُرهیبتی از دیوارهای نیمه تمام و تل‌هایی از آجر و کیسه‌های سیمان به چشم می‌خورد. طفلکی فرامرز چه افسوسی می‌خورد که کارش را نیمه تمام رها کرده است. دندان پزشکی می‌خواند ولی بنّای ماهری هم بود، بقیهٔ بچه‌ها زیر دست او کار می‌کردند، و به این طریق از تیررس تفنگچی‌های دولتی در امان بودند. با صدای هر اتومبیلی گوش تیز می‌کنم، نکند مالک بریده و نشانی چادر را لو داده باشد، اگر به چادر حمله کنند بعید نیست که فکر تفتیش آلونک هم به سرشان بزند، باید آنی بیدارشان کنم که به چنگ‌شان نیافتیم.

اولین نگهبان شب هستم، افتان‌وخیزان راه می‌روم. توی مشتم سیگار می‌کشم، می‌ایستم، راه می‌روم سیگار می‌کشم، دوروبر چادر را به دقت می‌پایم، سر از در آلونک تو می‌برم، نگاه‌شان می‌کنم، خواب خوابند. مالک لب وا نکرده است. آن شب را که خود به درازای سالی بود، مالک به زیر شکنجه، من به نگهبانی و بچه‌ها با خواب به صبح رساندیم. در روشنایی روز دارایی‌مان را به شش قسمت مساوی تقسیم کردیم و به دنبال شش سرنوشت نامعلوم راه افتادیم".

به یاد رفیق مالك، سرودهٔ رفیق ن. م. ه (زندان تبریز ۲۳ مهر ۱۳۶۰):

”چه شکوهمند است، / بدرقهٔ رفقای کمونیست،
به سوی بیدادگاه رژیم، / رفقایی که با ارادهٔ آهنین و با قامتی استوار،
با قلبی سرشار ازعشق، / عشق به طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان،
با لبی خندان، / و با شعار زنده باد کمونیسم،
زنده باد سوسیالیسم، / و با امید به آینده
به سوی بیدادگاه‌ها می‌روند، / ارتجاع دشمنان طبقاتیش را شناخته،
و تاب دیدن‌شان را ندارد، / هم از این روست که،
حکم‌شان ”اعدام“ می‌دهد، / و لحظاتی بعد،
رگبار مسلسل‌های آمریکایی می‌درد، / قلب فرزندان خلق را،
و فریاد زنده باد آزادی آنان / در میان گلوله‌ها خاموش می‌شود،
و ما با سکوتی خشمگین، / و دلی پر از کینه به ارتجاع، / به امید فردا،
در انتظار شب‌های دیگر، / و حماسه‌آفرینی رفقای دیگر هستیم“.

۴۱۷. مرتضی قلعه‌دار



رفیق مرتضی قلعه‌دار سال ۱۳۳۲ در بروجرد به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، در سال ۱۳۵۰ برای تحصیل به دانشگاه تبریز رفت. در ارتباط با جنبش دانشجویی به‌تدریج به چپ و کمونیسم گرایش پیدا کرد که در این رابطه دستگیر و چند ماه زندانی شد. پس از اتمام دانشگاه به یک محفل سیاسی پیوست که بعد از قیام، گروه ”انقلابیون آزادی طبقه کارگر“ را تشکیل دادند. این گروه در ادامهٔ حرکتش در سال ۱۳۵۹ با سازمان پیکار وحدت کرد و رفیق مرتضی به عضویت سازمان در آمد. او با نام‌های مستعار حسین و یوسف مدتی در یکی از حوزه‌های جنوب و سپس در کمیتهٔ خوزستان به فعالیت پرداخت. با شدت‌گیری بحران درونی سازمان و شکلگیری جریانات مختلف در دی‌ماه ۱۳۶۰ به جریان ”جناح انقلابی“ پیکار پیوست اما در اسفند ۱۳۶۰ از آن جریان جدا شد. اساس نظر او در آن دوران اپورتونیستی دانستن جنبش چپ در ایران و اعتقاد به‌کار تئوریک برای تدوین برنامهٔ انقلاب پرولتاریا بود. رفیق در خرداد ۱۳۶۱ تصمیم به خروج از ایران گرفت و پس از یک سال تلاش بی‌وقفه بالاخره در خرداد ۱۳۶۲ آمادهٔ سفر می‌شود. اما چند روز قبل از مسافرت هنگامی که برای سرزدن

به جاسازی اسناد و کتاب‌هایش، به‌منظور در اختیار قرار دادن آنها به دیگر رفقا رفته بود، دستگیر شد و در زندان مورد شناسایی زندانیانی قرار گرفت که در زیر شکنجه به اجبار تن به همکاری داده بودند. رفیق در زندان آنچنان شکنجه می‌شد که رفقای دیگر فکر می‌کردند او در زیر شکنجه شهید خواهد شد، اما رفیق پس از مدت‌ها توانست بخشی از سلامتی خود را بازیابد و برای مدتی به بند عمومی و در کنار رفیق هم‌رزمش "حمید حیدری" برگردانده شد. مرتضی فردی متواضع، مهربان، مسئول، متأهل و دارای یک دختر بود.

خاطرهٔ یک رفیق هم‌بند دربارهٔ رابطهٔ بسیار صمیمانهٔ رفیق حمید و مرتضی:

"... وقتی که مرتضی را از اتاق ما بردند و همه می‌دانستیم می‌رود که اعدام شود، حمید [حیدری] به گوشه‌ای خزید و به آرامی اشک ریخت و با دیدن اشکش همه گریستند. غم مرد بزرگ بود..."

خاطرهٔ رفیق دیگری که در همان دوران بازجویی مرتضی مورد بازجویی و شکنجه قرار داشت:

"رفیق دیگری هم به نام حسین اسدیان (مرتضی قلعه‌دار) از مسئولین کمیتهٔ خوزستان بود که کمی پیش از ما دستگیر شده بود. وی را به‌شدت شکنجه کرده بودند که محل اختفای همسر و خواهر زنش را اطلاع دهد. شبی که مرا به هواخوری انفرادی آورده بودند، او هم در گوشه‌ای از این محوطه بی‌هوش افتاده بود. زمانی که به‌هوش می‌آمد بازجو با خشونت او را می‌زد و می‌گفت که تو ما را بازی داده‌ای و این سومین بار است که ما را بر سر قرارهای الکی می‌بری. بازجویان به‌شدت از او تنفر داشتند، او به ظاهر بازجویان را چند مرتبه بر سر قرارهای خیالی برده بود که به طریقی از آنجا فرار کند و بازجویان را گمراه کرده بود. او مرد بلند قدی بود و در کمیتهٔ خوزستان به او علی کمیته اهواز هم می‌گفتند. خوشبختانه همسر و خواهر همسرش توانستند از کشور بگریزند. او ظاهرا یکی دو ماه پیش از ما، در خرداد یا اردیبهشت سال ۱۳۶۲ دستگیر شده بود".

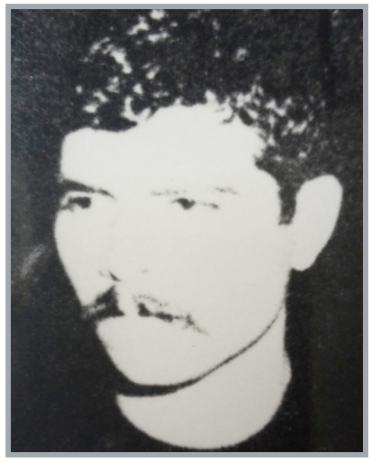
او تا آخرین لحظه مقاومت شجاعانه‌ای می‌کند، به‌طوری که حتی مزدوران رژیم نیز به این امر معترف شده بودند و به خانواده‌اش می‌گویند که هر چه از او خواستیم که مصاحبه کند و با ما همکاری کند، قبول نمی‌کرد. رفیق مرتضی در ۸ آذرماه ۱۳۶۲ در زندان اوین اعدام شد.

وصیت‌نامهٔ رفیق مرتضی قلعه‌دار:

"مادر عزیز و خوبم سلام! از این‌که موفق نشدم که باقی زندگیت را به بهترین وجهی فراهم کنم و موجبات خوشبختی و آرامشت را تأمین نمایم می‌بخشی. ولی از خواهران و برادرانم می‌خواهم که دوری از من را به بهترین وسیلهٔ ممکن تأمین نمایند و نگذارند که تنها باشی و زمین‌گیر شوی. به خواهران و برادرانم یک‌یک سلام‌رسان هستم و خواهان مواظبت و فراهم کردن همه‌گونه وسایل راحتی و آرامش مادرم را از تک‌تک‌شان هستم. همیشه آرزوی شادی و سرافرازی‌تان را داشته‌ام. به همسر و فرزند دل‌بندم سلام گفته و برای‌شان سلامتی و نیکبختی را خواهانم. به پدر و مادر همسرم سلام گفته و برای‌شان آرزوی نیکبختی دارم. همچنین به کلیهٔ آشنایان سلام می‌رسانم.

وصیت‌نامهٔ فرزند شما مرتضی ۱۳۶۲/۹/۸".

۴۱۸. علیرضا قمری



رفیق علیرضا قمری سال ۱۳۳۵ در زاهدان به دنیا آمد. او دیپلم ریاضی خود را سال ۱۳۵۳ در همان شهر گرفت و سپس به انستیتو تکنولوژی تهران رفت و در رشتهٔ نساجی فوق‌دیپلم گرفت. در سال ۱۳۵۵ به‌عنوان تکنیسین در کارخانهٔ بافت بلوچ به کار مشغول شد. قبل از قیام گرایشات مذهبی داشت و فعالانه در مبارزات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد و توانست وسایل بسیاری از قبیل اتومبیل، دستگاه پلی‌کپی و اسلحه مصادره کند. همچنین می‌توان از تلاش‌های او برای توزیع کتاب‌های "ممنوعه" و پخش اعلامیه‌های سازمان مجاهدین از جمله جزوهٔ تغییر مواضع ایدئولوژیک نام برد. بعد از قیام به نیروهای خط سه گرایش پیدا کرد. او از اعضای رهبری "اتحاد زحمت‌کشان بلوچ" بود و در جهت سازماندهی، آموزش و هدایت بخش کارگری کارخانهٔ بافت بلوچ ایرانشهر، شبانه‌روز تلاش می‌کرد و در همین رابطه نشریهٔ "اتحاد زحمت‌کشان" بلوچستان را منتشر ساخت. رفیق در میان کارگران نفوذ و محبوبیت بسیاری داشت، چنان‌که آنها می‌گفتند: "هر چه علی بگوید ما همان کار را خواهیم کرد". با شروع جنگ ایران و عراق و هجوم رژیم به تشکل‌های کارگری، او دستگیر و به زندان زاهدان انتقال یافت. او یکی از اعضای اصلی تشکیلات ایرانشهر و چابهار، عضو سازمان پیکار و جمع مرکزی تشکیلات بلوچستان بود، همچنین در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) منطقه نیز مسئولیت‌هایی برعهده داشت.

پس از دستگیری در آذر ۱۳۵۹ در محل سکونتش در زاهدان، مدارک و نشریات داخلی سازمان پیکار به دست سپاه افتاد. در مدت هفت ماه اسارتش، ده روز در زندان شماره ۱ سپاه پاسداران (ساواک سابق)، و بیست روز در زندان شهربانی دست به اعتصاب غذا زد. در زندان نیز فعال و مسئولانه نسبت به دیگر هم‌بندانش عمل می‌کرد و مورد احترام دیگر زندانیان بود و اکثر وقتش را با ورزش، مطالعه و بحث و مبارزه ایدئولوژیك می‌گذراند. او به زندانیان تازه وارد پیش از رفتن به بازجویی رهنمودهای لازم را می‌داد و به زندانیان در شرف آزادی نیز توصیه‌های مفیدی می‌کرد و همواره زندان را عرصهٔ دیگری از مبارزه می‌دانست. در همان مدت کوتاه اسارتش، دست به متشکل کردن رفقای زندانی زد و بسیاری از منابع مطالعاتی را از طرق مختلف به داخل زندان می‌آورد. در خرداد ۱۳۶۰ با برنامه‌ریزی دقیقی به اتفاق چند رفیق دیگر فرار می‌کنند و در تشکیلات تهران سازماندهی شده به فعالیت خود ادامه می‌دهد.چندی بعد با ضربات پلیسی پی‌درپی که به سازمان وارد شد، برای دومین بار دستگیر و در ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ تیرباران می‌شود.

خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر از سوی روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ منتشر شد:

"علیرضا قمری فرزند اسماعیل به اتهام عضویت در سازمان جهنمی پیکار و عضویت در یکی از کمیته‌های سازمان به نام (د – د) و اقدام مسلحانه علیه اسلام و مسلمین، به حکم شرعی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز محارب با خدا و رسول خدا (ص) و مفسدفی‌الارض، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. او روز ۲۸ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران اعدام شد".

۴۱۹. بهن کازرانی

رفیق بهمن کازرانی متولد ۱۳۳۵ از فعالین سازمان پیکار بود. او متاهل و یک دختر داشت. او را در ۱ مردادماه ۱۳۶۰ در اوین اعدام کردند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۲۰. داریوش کاظمی

رفیق داریوش کاظمی در له‌باز لارستان به دنیا آمد. او از فعالین سازمان پیکار بود که در مردادماه ۱۳۶۰ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۲۱. قباد کاظمی

رفیق قباد کاظمی مردادماه ۱۳۶۰ در ضربهٔ اول به کمیتهٔ سازمان پیکار در شیراز دستگیر و در بهار ۱۳۶۱ به‌دلیل این‌که بازجویان مدرکی علیه او نداشتند، آزاد شد. رفیق مدت کمی پس از آزادی، با اطلاعات جدیدی که افراد سپاه پس از دستگیری‌ها و حملات شدید پلیسی به سازمان، به دست آورده بودند، دوباره دستگیر می‌شود. او به همراه رفقای دیگر در دوم آذرماه ۱۳۶۱ اعدام شد، اما نامش را در روزنامه‌ها اعلام نکردند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۴۲۲. ناصر کاظمی

رفیق ناصر کاظمی سال ۱۳۲۸ در ممسنی از توابع استان فارس متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در همین شهر گذراند و در رشتهٔ حقوق و علوم سیاسی در دانشگاه تهران پذیرفته شد. تحصیلاتش را تا مقطع فوق‌لیسانس ادامه داد. او هم‌دورهٔ رفیق ارژنگ رحیم‌زاده بود. پیش از قیام به جنبش دانشجویی پیوست و در گروه "دانشجویان مبارز در راه آزادی طبقه کارگر" فعالیت می‌کرد. پس از قیام از مسئولین تشکیلات دانشجوی ـ

دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در کمیتهٔ شیراز بود. سال آخر دانشگاه را می‌گذراند که دستگیر شد. رفیق ناصر تیرماه ۱۳۶۰ در شیراز دستگیر و شهریور سال ۱۳۶۲ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"این رفیق در اوایل سال ۱۳۶۰ دستگیر و در شهریور سال ۱۳۶۲ بعد از شکنجه‌های بسیار اعدام گردید (خود من آثار شلاق‌ها را روی بدن او در حمام بازداشتگاه سپاه دیدم) وی دانشجوی دانشگاه تهران و زیر مجموعهٔ کمیتهٔ مرکزی در بخش کارگری و در زندان از افراد مهم تشکیلات زندان بود".

۴۲۳. بهرام کامیاب

رفیق بهرام کامیاب از فعالین سازمان پیکار بود. او در اواخر سال ۱۳۶۲ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۲۴. اصغر کاویانی

رفیق اصغر کاویانی ازهواداران تشکیلاتی سازمان پیکار در خرمشهر بود که سال ۱۳۶۰ به همراه رفیق شهید سیاوش بلوریان در ماهشهر دستگیر و پس از انتقال به اهواز در همان سال در زندان کارونِ همین شهر، هر دو به دستور محسن محمدی‌اراکی، حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب خوزستان تیرباران شدند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۲۵. کوروش کبیری‌یونس‌آبادی

رفیق کوروش کبیری‌یونس‌آبادی سال ۱۳۴۴ در یک خانواده متوسط در تهران به دنیا آمد. او خواهرزادهٔ رفیق شهید علیرضا زمردیان بود. کوروش با تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در مدارس فعالیت می‌کرد. او در اواخر مرداد ۱۳۶۰ دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های بسیار در ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ همراه ۱۸ مبارز دیگر که تعدادی از آنان از رفقای پیکار بودند، در زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام رفیق به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی همان روز منتشر شد: "کوروش کبیری‌یونس‌آبادی فرزند جلال به اتهام عضویت در سازمان آمریکایی پیکار، مسئول پخش نشریات در سازمان و تبلیغ در مدارس و ارتباط سازمان با هواداران، شرکت در اقدامات براندازی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران، به حکم شرعی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، محارب با خدا و رسول خدا (ص) و مفسدفی‌الارض شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۲۵ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران به مورد اجرا گذارده شد".

خاطره‌ای از یک هم‌رزم:

"تابستان ۱۳۵۹ بود و اوج فعالیت‌های دال دال، روزی رفیق مسئول‌مان یادداشتی در مورد رفیق دانش‌آموزی برایم آورد و خواست که در یک جمع دانش‌آموزی سازماندهی شود. او ۱۵ـ۱۴ ساله و نامش کمال بود. قبل از آن با هواداران در تماس نبود، اگرچه از طریق یکی از بستگانش با سازمان پیکار و جنبش چپ آشنایی داشته و اهل مطالعه هم بود. قراری گذاشتم و او را دیدم. نوجوان آرامی که خیلی آرام و شمرده صحبت می‌کرد. مواضع سازمان را خیلی خوب می‌دانست و علاقهٔ زیادی به مسائل تئوریک نشان می‌داد. خیلی خوب چهرهٔ او را به یاد دارم زیرا شباهت عجیبی به تنها پسر خواهرم داشت که دو سه سالی از او بزرگ‌تر بود و به او علاقهٔ زیادی داشتم. با شناختی که از کوروش پیدا کردم، به رفیقی معرفیش کردم تا به جمع تحت مسئولیتش ببرد. دیگر با او تماسی نداشتم و دورادور از پیشرفتش آگاه بودم. به‌عنوان مسئول تئوریک جمع مزبور توانسته بود در ارتقای دانش سیاسی رفقای جمع تأثیر به‌سزایی داشته باشد. در برنامه‌های کوهنوردی او را می‌دیدم و شاهد رشد او و رفقای آن جمع بودم و به راستی لذت می‌بردم. با شروع ماه مهر و بازگشایی مدارس از یک طرف و شروع جنگ از طرف دیگر، کمتر او را می‌دیدم. تابستان ۱۳۶۰ و یورش همه جانبهٔ رژیم به نیروهای انقلابی هم باعث شد باز هم کمتر او را ببینم؛ تا این‌که یک روز همان رفیق خبر دستگیری و اعدام او را آورد! برایم باورکردنی نبود، کمال دیگر در میان ما نبود، و وقتی تصور می‌کردم که زمان دستگیری و شکنجه با چه شجاعتی با مزدوران سرمایه برخورد کرده که با این سرعت او را به جوخهٔ اعدام سپرده‌اند، به یاد زمانی می‌افتادم که سرود انترناسیونال را با تمام وجود می‌خواند و سرود رهایی کارگران و زحمت‌کشان را سرمی‌داد. بعد فهمیدم که او از بستگان (خواهرزادهٔ) رفیق جانباخته علیرضا زمردیان و نامش کوروش کبیری بوده است. یاد و خاطرهٔ دلاوری‌های این نوجوان پیکارگر همیشه در قلب ما و بر پرچم مبارزات مردم ایران باقی است".

۴۲۶. قدرت کردی

رفیق قدرت کردی اواخر سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای زحمت‌کش در بروجرد به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی را به پایان برد. او از رفقای فعال تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در بروجرد و سال سوم دبیرستان بود که در اواخر تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد. در بحران داخلی سازمان به "جناح انقلابی" نزدیک شده بود. رفیق قدرت روز جمعه ۳ مهرماه ۱۳۶۰ در بروجرد تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۲۱ مبارز دیگر به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی پنج مهرماه ۱۳۶۰ به این شرح منتشر شد:

"قدرت کردی، فرزند مرادعلی به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی و شرکت در تظاهرات و درگیری‌های خیابانی، تشکیل خانه‌های تیمی، به انحراف کشاندن جوانان و پخش‌وتوزیع نشریات غیرقانونی به حکم دادگاه انقلاب اسلامی

بروجرد، مفسدفی‌الارض و محارب با خدا و رسول خدا، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز جمعه ۳ مهرماه ۱۳۶۰ در بروجرد به مورد اجرا گذارده شد".

وصیت‌نامهٔ رفیق قدرت کردی:

"با درودهای گرم و کمونیستی به رفقای انقلابی، و با درود به تمامی زحمت‌کشان! با درود به خانواده، پدر و مادر و عمهٔ مهربانم که برای من زحمات زیادی کشیدند.

مبارزهٔ اوجگیرندهٔ توده‌ها در بهمن‌ماه به سیلی خروشان تبدیل شد و بساط سلطنت شاه را برچید. قیام ۲۲ بهمن نشان داد که هرگز سرکوب توده‌ها نمی‌تواند جلوی رشد مبارزات گروه‌ها را بگیرد و اکنون نیز گلوله‌های مرتجعین بر سینهٔ بهترین فرزندان خلق می‌نشیند. این پیک‌های انقلاب، این انقلابیون کوچولو، گلوله‌های پوچ و توخالی بر سینهٔ اینان می‌نشیند. بر سینهٔ کسانی که به راستی بهترین فرزندان خلقند. دور نیست، دور نیست که منهم به دادگاه بروم، بروم و از مواضع انقلابی سازمان دفاع کنم و از زحمت‌کشان و سازمان (که بخشی از زحمت‌کشان و متعلق به آنها هستیم)، اما یکی دو مطلب است که باید بگویم: متأسفانه ما نتوانستیم شرایط را درست تحلیل کنیم و از ضربه‌خوردن جلوگیری نماییم و همچنین [به] سازماندهی درست برای مقابله با سرکوب رژیم [دست یابیم]، ولی باید به کسانی که این ضربه‌خوردن را بزرگ جلوه داده، بگویم و [همین‌طور] به کسانی که در این شرایط تزلزل نشان می‌دهند، [که] اگر با خود برخورد دیالکتیکی نکنند سرانجام به انحراف درغلتیده و در ادامهٔ آن، راهی چون [احمد] رادمنش خائن و مرتد خواهند داشت. رفقا باید سعی کنند با این‌گونه انحرافات برخورد کنند. از قول من به آن "حجت" بگویید: آیا جان آنقدر ارزش داشت که توبه می‌کند و در "گوشه" [نام محله‌ای فقیرنشین که رفیق با خانوادهٔ خود در آنجا زندگی می‌کرد] پیش آشیخ‌علی [از سردمداران شهر می‌باشد که بخشی از وظایف حاکم شهر را در مواقعی نیز انجام می‌داد] رفته و زانو زدی و توبه کردی، رفقا نگذارید که ایدئولوژی کمونیسم لوث شود. نگذارید خائنینی، چون رادمنش و امثال او به جنبش کمونیستی لطمه بزنند. این کار را به‌خصوص در "گوشه" با توضیح اسطوره افرادی همچون "حجت ملك" و نصرت [بیرانوند] انجام دهید.

در مورد کار در بین دانش‌آموزان، در مهرماه باید یک سازماندهی مشخص‌تری داشته باشیم. باید شعار آزادی زندانی سیاسی به میان آنها برده شود.

و اما پدر و مادر و عمه عزیزم، من دلم نمی‌خواهد بمیرم. اما اگر شهید شدم مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگم چه اثری بر روی زحمت‌کشان داشته است و به شما اجازه نمی‌دهم که برایم گریه کنید، به‌هرحال ارتجاع نتوانست یک انقلابی را تحمل کند. اگر زنده بمانم فعالیت انقلابی خود را ادامه می‌دهم و می‌توانم از تجربیاتی که در این مدت به دست آورده‌ام، استفاده کنم، و اگر نه، مهم نیست. پدر یادت است که من همیشه می‌گفتم که جان من در مقابل منافع زحمت‌کشان هیچ ارزشی ندارد، تو خودت شب نخوابیدن‌ها را می‌دیدی و مریض بودن من که ناشی از همین بود. و تو مادر، افتخار بر تو که چنین فرزند انقلابی و پاکی تحویل جامعه دادی، تا با افتخار شهید بشوم. و از عمه مهربانم به‌خاطر

زحماتش تشکر می‌کنم و سلام بر برادرهایم ... و ....، خواهر کوچولویم، شما باید راه من را ادامه دهید. آن مقدار وسایل شخصی که در خانه دارم فروخته شود و به سازمان کمک کنید تا جبران ضرباتی که خورده است باشد. شما تلاش زیادی برای آزادی من کردید، اما ارتجاع نمی‌توانست یک انقلابی و کمونیست را آزاد ببیند. به امید پیروزی زحمت‌کشان! مرگ بر رژیم جمهوری اسلامی! برقرار باد جمهوری دمکراتیک خلق! هشت و نیم صبح سه‌شنبه ۱۳۶۰/۶/۳۱ قدرت کردی".

۴۲۷. علیرضا کرکوندی

با استفاده از نشریه پیکار ۳۶، دوشنبه ۱۰ دی ۱۳۵۸

رفیق علیرضا کرکوندی سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای زحمت‌کش در حوالی اصفهان به دنیا آمد. در ۱۵ سالگی به‌علت فقر مجبور به ترک تحصیل شد و بعد از مدتی، کار و درس را در کنار هم ادامه داد. آشنایش با مارکسیسم–لنینیسم و ایمان و امیدی که در عرصهٔ این آشنایی به رهایی طبقه‌اش از چنگ سرمایه‌داران و استثمارگران پیدا کرد، در او شوروشوق فراوانی به‌وجود آورد. علیرضا کارگر کارخانهٔ سیمان سپاهان اصفهان و از هواداران تشکیلاتی سازمان پیکار بود. این رفیق زحمت‌کش در روز جمعه ۳۰ آذرماه ۱۳۵۸ هنگامی که همراه چند تن از رفقایش به کوهنوردی رفته بود، به‌علت لغزندگی مسیر از کوه سقوط کرد و متأسفانه در دم جان سپرد و به شهادت رسید. او از کارگرانی بود که با آگاهی به آرمان انقلابی طبقه‌اش و با عشق فراوان به زحمت‌کشان، به بردن آگاهی به میان آنها می‌پرداخت. پیوند عمیق او با توده‌های زحمت‌کش، مراسم تشییع جنازه‌اش را به تظاهراتی با شکوه تبدیل کرد. مردم شعار می‌دادند: "علیرضا زنده است، در قلب زحمت‌کشان". عوامل ارتجاع و مدیران کارخانه با کمک پاسداران سرمایه از برگزاری مراسم یادبودش در محل کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد (سیمان سپاهان) جلوگیری کرده و بدین ترتیب بار دیگر نفرتشان از کارگران آگاه و هراس‌شان از توده‌ها را نشان دادند.

۴۲۸. کاووس کرم‌پور

رفیق کاووس کرم‌پور از رفقای فعال تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) بود. او در اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود و بعد از یك سال و نیم آزادش می‌کنند. کاووس هنگام ترک زندان وصیت‌نامهٔ رفقایی را که در سال ۱۳۶۰ اعدام شده بودند، با خود خارج می‌کند و زمانی که این اسناد انتشار پیدا کردند، سپاه به او ظنین شده و دستگیرش می‌کند. رفیق در زیر شکنجه‌های وحشیانه‌ای که بر او وارد آوردند، به خارج کرن وصیت‌نامه‌ها اعتراف می‌کند، ولی نمی‌گوید که آنها را از چه کسی گرفته است. او با این کار خود، چند رفیق زندانی را از شکنجه و احتمالا اعدام نجات می‌دهد. خودش چنان شکنجه شده بود که با برانکارد برای اعدام می‌برندش. رفیق کاووس در شهریور ۱۳۶۳ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

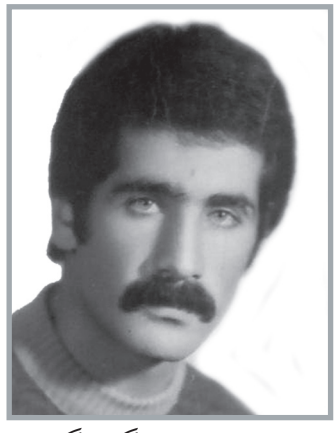
متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۲۹. داراب کریمی

رفیق داراب کریمی فرزند محمدصادق از فعالین سازمان پیکار در مازندران (پل سفید) بود. او در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۶۰ در قائم‌شهر اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۳۰. محمود کریمی



رفیق محمود کریمی سال ۱۳۳۴ در یک خانوادهٔ تنگدست بروجردی، در محله‌ای کارگری به دنیا آمد. او دومین پسر زندگی پدر و مادرش بود (فرزند اول در ناحیهٔ پا دچار مشکل بود). آنها در فقر جنوب شهر زندگی سختی را می‌گذراندند. پدرش برای گذران امور زندگی، چون نتوانسته بود شغلی بیابد، به کویت می‌رود تا با یافتن کاری مناسب و حقوقی مکفی بتواند مخارج زندگی و تحصیل ده فرزندش را مهیا کند. مخارج سرسام‌آور زندگی، برادر بزرگ‌تر، مجید را که مشکل راه‌رفتن نیز داشت، مجبور به کار کرده بود. محمود شاهد ازخودگذشتگی‌های برادرش بود که چگونه با سختی برای خواهر و برادرها زحمت می‌کشید، اما سیر کردن ده محصل بسیار سخت‌تر از این حرف‌ها بود. مادر هم چاره‌ای جز نان پختن نمی‌دید. محمود تحمل دیدن این همه سختی را نداشت و به راه‌حلی می‌اندیشید. شرایط سخت زندگی خانوادگی او را وادار کرد کاری پیدا کند و برای این که ترک تحصیل نکند شبانه درس می‌خواند. در مقطع دبیرستان با گروهی به نام (هسته مقاومت) آشنا شد و با کمک آنها به مطالعهٔ کتاب‌های ممنوعه پرداخت. او هر لحظه دلایل فقر زحمت‌کشان را بیشتر می‌فهمید و نقش دولت در حفظ وضع موجود برایش آشکارتر می‌شد.

اما محفل کوچک آنها ضربه خورد و چندین نفر از اعضایش دستگیر شدند. محمود در آن شرایط سختِ دیکتاتوری شاه، با کوشش و تلاش خستگی‌ناپذیر سعی کرد که بقیه بچه‌ها را دوباره سازماندهی کند. برخورد متین و منطقی محمود نقش برجسته‌ای در روحیهٔ بچه‌های محفل به جای گذاشت. طولی نکشید که محفل جان تازه‌ای گرفت و در حد شناختی که از اوضاع سیاسی زمان خود داشت به فعالیت ادامه داد. محمود به‌دلیل ویژگی‌های برجستهٔ انقلابی مورد اعتماد مردم محل، مخصوصا نسل جوان بود. او همیشه می‌گفت: "برای این‌که بتوان نظریات پیشرو و برابری‌طلبانه را به میان مردم برد، باید اول اعتماد آنها را جلب کرد و فقط در این رابطه است که مردم نظرات ما را می‌پذیرند". او اعتقاد عمیقی به آرمان سوسیالیسم داشت. سال ۱۳۵۰ در نوجوانی با گرایش به "گروه آرمان خلق" شاخهٔ لرستان به مبارزه با ظلم و زور شاهنشاهی پرداخت. در آن زمان فعالیت این گروه کاملا مخفیانه و زیرزمینی انجام می‌گرفت. در دوره‌ای که خواندن برخی کتاب‌ها جرم محسوب می‌شد، افراد به‌صورت گروهی برای مطالعه

در مخفیگاهی حضور می‌یافتند تا بتوانند دور از دسترس ساواك مطالعه کنند. هر وقت محمود برای مطالعه به صحرا می‌رفت، همه افراد خانواده نگران بودند که مبادا مانند دوستانش دستگیر شود و به زندان بیافتد. یکی از روزها محمود را نیز برای بازجویی در مورد رفیق شهید هوشنگ اعظمی دستگیر کردند. ساواک در میان جوانان به دنبال رد و اثری از هوشنگ اعظمی می‌گشت.

با وجود فشارهای رژیم شاه، محمود جوانان را آموزش می‌داد تا از حقوق خود آگاه شوند و در برابر ظلم و نابرابری به مبارزه آگاهانه بپردازند. آنان را درگروه‌هایی به روستاها می‌فرستاد تا با فقر و مشکلات طبقات محروم از نزدیک آشنا شوند و به دنبال راهی برای آگاه‌سازی و حل مشکلات مردم باشند. سال ۱۳۵۵ محمود در لباس سپاه‌دانش در روستاهای اطراف ابهر (استان زنجان) مشغول به خدمت شد. او هم‌زمان که به بچه‌های روستا درس می‌داد برای آنها از سرگذشت ماهی سیاه کوچولو می‌گفت.

یکی از رفقای نزدیکش در این باره می‌گوید:

"آنچه من از محمود به یاد دارم شور زندگیش و مبارزه برای رهایی انسان‌ها و به‌خصوص برابری حقوق زن و مرد بود. عشق من این بود که محمود آخر هفته از زنجان (محل تدریس به کودکان دهاتی در زنجان) به بروجرد برگردد و ما به دورش حلقه بزنیم تا از تجربیاتش و لحظات خوبش با کودکان سخن بگوید. محمود و دیگر رفقا در رهایی زنان از ستم دوگانه و سنت‌های عقب‌مانده در یک منطقهٔ وسیع در بروجرد نقش بزرگی داشتند. وقتی محمود وارد جمعی می‌شد، شور زندگی و مبارزه را در آن جمع احساس می‌کردی".

سال ۱۳۵۷ وقت بیشتری را برای آموزش افراد خانواده‌اش اختصاص می‌داد. آنها را همراه خود به راهپیمایی و تظاهرات می‌برد و به شعارنویسی علیه رژیم تشویق می‌کرد. با آگاه کردن آنها به حقوق انسانی و اجتماعی خود، آنها را متوجهٔ ظلم و جور موجود در اجتماع می‌کرد. در همان سال زندانیان سیاسی رژیم شاه آزاد شدند و مبارزات سیاسی شکل تازه‌ای به خود گرفت. مبارزان آزاد شده و دوستان محمود همیشه در جلسات خود از خط مشی جدید مبارزات صحبت می‌کردند. مبارزات، دیگر شکلی علنی به خود گرفته بود. آنها وارد گروه‌های کارگری شده و کارگران را نسبت به حقوق خود آگاه می‌کردند. محمود نیز جزو این افراد بود. او راهی تهران شد تا در میان کارگران فعالیت کند. سال ۱۳۵۸ محمود و افراد گروهش در کارخانجات چیت تهران، چیت ممتاز و روغن نباتی شروع به فعالیت کردند. اکنون، گروه نیاز داشت تا با سازمان بزرگ‌تری ادغام شود. بعد از تشکیل چندین جلسه محمود و دوستانش "سازمان پیکار" را برای عضویت در آن و ادامهٔ مبارزات خود برگزیدند. محمود در کمیتهٔ تهران با نام‌های مستعار یعقوب و بهمن سازماندهی شد و در آنجا شبانه‌روز فعالیت می‌کرد. طولی نکشید که سازمان، مسئولیت‌های بیشتر و مهم‌تری را به او واگذار کرد.

در اوایل سال ۱۳۶۰ با بروز بحران درونی در سازمان پیکار، به "جناح انقلابی" گرایش داشت. همان سال با یکی از رفقای سازمان ازدواج کرد. پس از خاموشی سازمان

و "جناح انقلابی" همچنان پیگیرانه با رفقای باقیمانده جهت احیا و تشکیل مجدد، فعالیت می‌کرد. در تابستان ۱۳۶۰ پس از ضربات پلیسی به سازمان و دستگیری و اعدام بسیاری از رفقایی که او از نزدیک می‌شناخت، راه مبارزهٔ مخفی را در پیش گرفت و نزدیک به دو سال مخفیانه زندگی و مبارزه می‌کرد. در بهار ۱۳۶۲ هنگامی که اولین فرزند دخترش به نام "نهاله" تنها بیست روز داشت، به دست افراد رژیم در خانهٔ خواهرش در یکی از محله‌های جنوب تهران که برای مدتی حسین روحانی را برای مخفی کردن در سال ۱۳۶۰ به آنجا برده بود، دستگیر شد. خانه از پیش توسط محمدرضا نصیری لو رفته بود. پس از شکنجه‌های بسیار رفیق تا آنجا که امکان داشت کمترین اطلاعات را به بازجویان داد. یک بار مأموران را بر سر یك قرار ساختگی به میدان راه‌آهن برد و خودش را زیر کامیونی انداخت که سر و قسمتی از بدنش آسیب دید؛ او را که بیهوش شده بود به بیمارستان اوین منتقل کردند. بعد از مدت کوتاهی محمود را دادگاهی کردند که در دادگاه از اعتقاداتش دفاع کرد. او در یازده اردیبهشت ۱۳۶۳ اعدام شد؛ دخترش هنوز یک سال هم نداشت. بعد از گذشت سال‌ها آرامگاهش هنوز مشخص نیست.

یکی از هم‌بندان او می‌نویسد:

"پس از فراز و فرودهایی که در جریان بازجویی پیش آمده بود، او قرار دیگری را که با من داشت، گفته بود ولی هنگام آمدن سر قرار، تصادفی درست کرده بود تا فرار کند و پس از زخمی شدن و انتقال به اوین، در حقیقت طرح بازجو نیمه‌کاره مانده بود و بازجو از این مسئله شدیدا ناراحت بود. هر چند این طرح با ضعفی که یک نفر دیگر نشان داده بود تکمیل شد".

همسر و فرزند رفیق برای فرار از تعقیب و آزار مأموران جمهوری اسلامی سرانجام توانستند به خارج از کشور بگریزند.

خاطره‌ای از هم‌بندی دیگر :

"در مورد محمود کریمی. بعد از دستگیری و شکنجه شدن، پاسداران را به سر قرار روی پلِ سه‌راه‌آذری می‌برد. در یک لحظه خود را به زیر کامیون می‌اندازد. کشته نشده، زخمی به بیمارستان منتقل می‌شود. سال ۶۲ به بند آمد. او زیر هستهٔ حسین روحانی بود. روزی او را به بند ۲۰۹ صدا زدند. موقعی که برگشت تعزیر شده بود. زندانی تعزیر شده که به اتاق وارد می‌شود او را به شکم می‌خوابانند با مالیدن آب بر پشت او سعی می‌شود پیراهن خون آلود به پشت چسبیده شده را از پشتش جدا کنند.

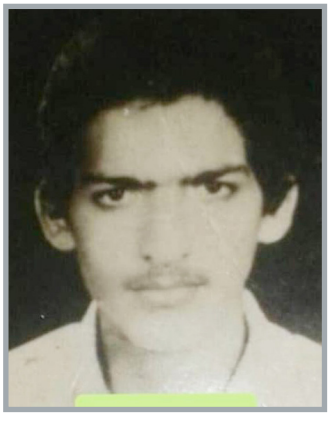
در تعزیرهای اولیه کمر، ران‌ها و کف پاها تماماً سیاه می‌شوند. تنها چیز موجود در اتاق آب قند بود. به او داده شد. بعد که بهتر شد. تعریف کرد او را نزد حسین روحانی برده بودند و وی سعی می‌کرد محمود را متقاعد کند که ما اشتباه کردیم، توبه کن. او هم با داد و فریاد به روحانی بد و بیراه می‌گوید، و می‌گوید من نه به‌خاطر تو قدم در این راه گذاشتم، من برای طبقهٔ خودم مبارزه می کنم...

محمود آن‌طور که می‌گفت ژـ سه‌ای داشته که زیر حوض خانه‌اش جاسازی کرده بوده که لو می‌رود. او بیماری پوستی پیسی داشت. با مجروح شدنش در زیر تریلی، آن بیماری

طی مدتی که در اوین بود رشد کرد و به اکثر پوست بدنش رسید.

بعد از یک ماه، یک شب پاسداری آمد و گفت: "محمود کریمی، بعد از شام کلیه وسائل". جو بسیار سنگینی حاکم شد، همه در سکوت شام خوردیم. خود محمود سعی می‌کرد جو اتاق را بشکند. می‌گفت: "راهیه که انتخاب کردیم، می‌دونستیم که اینم توشه". به شوخی گفت: "سعی نکنید دعا کنم شما را هم اعدام کنند". یکی از بچه‌ها شدیداً گریه می‌کرد و موقع خداحافظی محمود را بغل کرده بود. محمود او را دلداری می‌داد. بعد از روبوسی با همه، وسائلش را جمع کرد و دم در اتاق گفت: "رفقا مبارزه را ادامه بدید. مبارزه مشترک‌تان مهم است، نه اسم این یا آن سازمان و حزب".

لنگ و حوله از چیزایی بود که کسی را که برای اعدام می‌بردند باقی می‌گذاشت. لنگ و حوله محمود کریمی به محمود اسلامی رسید؛ بعد از اعدام او هم به من رسید. ۳۲ سال است آن لنگ و حوله را نگهداشته‌ام. منیره برادران برنامه‌ای به مناسبت کشتار زندانیان سیاسی دههٔ شصت گذاشته بود، از من هم خواست چیزی از هم‌اتاقی‌های اعدام شدهٔ خود به او بدهم تا در نمایشگاه آثار باقیمانده از اعدامیان به نمایش بگذارد. بعد از مراسم آن را بازگرداند. نزد خودم است.



۴۳۱. هاشم کرمی

رفیق هاشم کرمی سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای پرجمعیت و زحمت‌کش در آمل چشم به جهان گشود. به نسبت دیگر برادران و خواهرانش زرنگ‌تر و فعال‌تر بود. مطالعهٔ منظم را از چهارده سالگی شروع کرد. در اوایل سال ۱۳۵۷ به تشکیلات بخش منشعب مارکسیستی لنینستی مجاهدین پیوست. با اخذ دیپلم، در دوران انقلاب از فعالین خط سه در آمل و از اعضای دفتر دانشجویان مبارز بود. پس از قیام در سازمان پیکار به فعالیت خود ادامه داد. در سال ۱۳۵۸ به تهران منتقل شد و در بخش چاپ و انتشارات سازمان به‌عنوان یکی از مسئولین به وظایف تشکیلاتی محوله پرداخت. در تیرماه ۱۳۶۰ در حمله‌های رژیم به اغلب خانه‌های تدارکاتی و چاپخانهٔ سازمان در تهران، هاشم نیز دستگیر شده و پس از تحمل یک ماه شکنجه‌های وحشیانه همراه ۱۱ رفیق پیکارگر و ۷ مبارز دیگر در ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ تیرباران می‌شود. همهٔ این اعدامیان را در آرامگاه خاوران با لباس دفن کردند. پس از نبش قبر دو تن از آنان آثار ضرب‌وجرح سنگین بر بدنشان و شکستگی استخوان‌ها در ناحیهٔ دست، پا و پهلو مشخص بود.

در روزنامه‌های رسمی روز یکشنبه ۲۵ مردادماه ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، خبر اعدام رفیق و ۱۸ مبارز دیگر که اغلب آنها از رفقای پیکارگر بودند، آمده بود: "سیدهاشم کرمی فرزند عباس به اتهام داشتن عضویت

برجستهٔ دال دال و عضو کمیتهٔ انتشارات سازمان ضدخلقی پیکار، حمله به مردم بیگناه و ضرب‌وجرح و قتل و حضور در خانه‌های تیمی و فعالیت در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی و طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم شد. او روز شنبه ۲۴ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران اعدام شد".

۴۳۲. یعقوب کسب‌پرست



رفیق یعقوب کسب‌پرست سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای زحمت‌کش در تبریز به دنیا آمد. در هجده سالگی به استخدام کارخانهٔ ماشین‌سازی تبریز در آمد؛ آنجا یکی از مراکز مهم و نوین کارگری بود که او به فعالیت سیاسی پرداخت و هم‌زمان تحصیلات دبیرستانی را به‌صورت متفرقه گذراند. در اعتصاب‌های سال‌های ۵۰ـ۱۳۴۹ و ۱۳۵۲ در ماشین‌سازی نقش بسیار فعالی داشت و در یک هستهٔ کارگری جهت آگاه کردن و سازمان‌یابی کارگران می‌کوشید. در جریان اعتصابات سال ۱۳۵۲ یعقوب و عده‌ای از کارگران فعال مورد شناسایی قرار گرفتند و در دی‌ماه همان سال او به همراه بسیاری اخراج شد. رژیم از طریق چماق و تا حدی اضافه حقوق، بقیه کارگران را به سرکار برگرداند. یعقوب پس از چند ماه بیکاری، در کارخانهٔ سیمان صوفیان (تبریز) مشغول به کار شد و در آنجا با رفیقی از سازمان مجاهدین خلق که به تازگی از زندان آزاد شده بود، آشنا می‌شود. این آشنایی پایدار بعدها در مجاهدین م.ل و سپس سازمان پیکار ادامه یافت و به پیوندی عمیق مبدل شد که در کار مطالعهٔ مشترک منابع مرتبط با مسائل کارگری و به‌ویژه کتاب‌های مارکسیستی جلوه پیدا کرد و جمعی را به‌وجود آورد که در میان کارگران به فعالیت پرداخت. از این جمع و ادامهٔ آن، رفقایی برخاستند که بعدها از رهبران برجستهٔ کارگری در تبریز شدند. سال ۱۳۵۳ رفیق پیکارگر صاحبه فیضی‌نیا (سارا) نیز به این جمع پیوست.

یعقوب سال ۱۳۵۵ زمانی که در ارتباط مستقیم با مجاهدین م.ل قرار گرفته بود، از کارخانهٔ سیمان بیرون آمد و پس از مدتی کارهای متفرقه در کارگاه‌های کوچک، در مس سرچشمه (کرمان) به کار پرداخت. او با آغاز غلیان توده‌ها، به تبریز بازگشت. رفیق با شور تمام به فعالیت گسترده‌ای برای جمع‌آوری نیروهای رادیکال کارگری در تبریز پرداخت.

یک رفیق که تازه از زندان آزاد شده بود با گلایه از او می‌پرسد که چرا کارگران در تظاهرات علیه رژیم صف مستقل خود را ندارند. آن رفیق آزاد شده، چند روز بعد با کمال شگفتی شاهد تظاهرات بزرگی با صف‌های مستقل کارگران کارخانه‌های بزرگ تبریز بود. این نشان از نفوذ بالای یعقوب و جمع او در میان کارگران داشت. در اواخر

سال ۱۳۵۷ با جمعی از رفقا از جمله پیکارگر شهید جعفر تاری‌وردی (عارف) به سازمان پیکار پیوستند و در بخش کارگری کمیتهٔ آذربایجان سازماندهی شدند. پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ همراه عده‌ای از کارگران بیکار در تبریز، کانون کارگران بیکار را تأسیس کردند و برای آگاه کردن کارگران، به‌صورت سازماندهی شده و متشکل به تظاهرات و گردهمایی‌هایی دست می‌زدند. رفیق یعقوب کسب‌پرست که به‌عنوان سخنگوی کارگران بیکار انتخاب شده بود، در سخنرانی‌هایش برای صدها کارگر متشکل در کانون بیکاران، ساده و روشن صحبت می‌کرد و زنده و دقیق از مشکلات کارگران بیکار حرف می‌زد. در یکی از آخرین سخنرانی‌هایش گفت:

"ببینید رفقا که چه دنیای برعکسی‌یه، دست‌های ما آفرینندهٔ همهٔ نعمت‌های زندگی‌یه، اما همین دست‌های ما از آن نعمت‌ها کوتاه است. دست‌های خسته‌مان را همیشه روی شکم گرسنه می‌گذاریم. سرمایه و نظام سرمایه‌داری دیواری‌ست بین دست و دهان ما، این دیوار را باید خراب کرد!"

رفیق یعقوب که با نام مستعار یدالله در تشکیلات سازمان پیکار معروف بود، بعدها به عضویت سازمان ارتقاء یافت. او یکی از فعال‌ترین و منظم‌ترین کارگران کمونیست در تشکیلات سازمان محسوب می‌شد و از رفقای بازانتشار نشریهٔ پیکار بود. در تابستان و مهر ۱۳۵۸ رفقای تبریز با مسئولیت پیکارگر شهید ایوب (اکبر آغباشلو) به چاپ سفید صفحاتی از نشریهٔ پیکار که به آن انتقاد داشتند دست زدند؛ به‌همین‌دلیل و با بالاگیری اختلافات درون سازمانی پس از کنگرهٔ دوم سازمان در اواسط تابستان ۱۳۵۹، رفیق یدالله و عده‌ای دیگر مورد بازخواست قرار گرفتند و او به کاندیدعضو تنزل داده شد. اما این اختلافات از همّیت، کاردانی و وفاداری رفیق به سازمان و مبارزه‌ای که با تمام وجود در آن شرکت داشت نکاست. پس از سرکوب کامل مبارزهٔ کارگران بیکار، یعقوب در بخش چاپ سازماندهی شد و در این دوره با پیکارگر شهید بهجت ملک‌محمدی (مریم) از رفقای قدیمی تشکیلات نامزد می‌شوند.

پس از ضربهٔ پلیسی به مرکز چاپ سازمان در تهران و دستگیری رابطِ چاپ تبریز "یعقوب‌علی خدایی"، ضربه‌ای هم در اواسط تابستان ۱۳۶۰ به کمیتهٔ آذربایجان وارد شد که تدارکات تبریز و بخش چاپ لو رفت و در نتیجه یعقوب و نامزدش بهجت ملک‌محمدی دستگیر شدند. رژیم جمهوری اسلامی نه تنها با سرعتی جنون‌آمیز به نابودی این رفقا دست‌زد، بلکه با زبان سخنگویش، آیت‌الله مدنی امام جمعهٔ تبریز در نماز جمعه، وحشت خود از جنبش انقلابی و ماهیت طبقاتیش را عیان کرد: "... بازار از مسئولین می‌پرسد که چرا این ضدانقلابیون، این پیکاری‌های دستگیر شده را نگه داشته‌اید..."

رفیق یعقوب را به‌خاطر اطلاعات وسیعی که بازجویانش از او داشتند و به موقعیت تشکیلاتیش پی‌برده بودند، به‌شدت مورد آزار و شکنجه قرار دادند.

بخشی از یک گزارش با عنوان "گزارشی از شکنجه و تیرباران هشت رفیق پیکارگر در زندان تبریز (قسمت آخر)" از نشریه پیکار ۱۲۶، دوشنبه ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰:

”رفیق یدالله [یعقوب کسب‌پرست] را در حیاط سپاه (ساواک قبلی) روی زمین انداخته بودند و روی سرش پتو کشیده بودند، رفیق را به‌قدری شکنجه کرده بودند که اصلا چشمانش معلوم نبود. تمام صورتش باد کرده و کبود شده بود، تمام لباس‌هایش پر از لکه‌های خون بود، رفیق را با این وضعیت در حیاط انداخته و دو روز اجازهٔ رفتن به توالت به وی نداده بودند. رفیق که شدیدا شکنجه شده بود، در حیاط نیز مدام زیر ضربات لگد پاسداران قرار داشت. پاسداران سرمایه با چنان قساوتی او را لگد می‌زدند که زندانی‌ها از دیدن این صحنه‌ها شدیدا متأثر شده بودند. رفیق یدالله وضع خیلی بدی داشت. اصلا قادر به حرکت نبود ولی با این همه مقاومتی چون کوه داشت“.

رفیق یعقوب همراه هفت پیکارگر دیگر از کمیتهٔ آذربایجان ساعت ۱۱ شب، پنج‌شنبه ۸ مردادماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. جسدش را در گورستان وادی تبریز دفن کردند. خبر تیرباران رفیق و ۷ پیکارگر و ۱۰ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی دوشنبه ۱۲ مردادماه ۱۳۶۰ به نقل از اطلاعیه روابط عمومی دادسرای انقلاب اسلامی تبریز منتشر شد:

”یعقوب کسب‌پرست، فرزند محمدحنیفه به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانهٔ تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن کومله و فدایی شاخه اشرف و غیره؛ به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، آقای کسب‌پرست محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان و باغی بر حکومت اسلامی مفسدفی‌الارض و مرتد شناخته شد و به اعدام محکوم شد“.

وصیت‌نامه رفیق یعقوب کسب‌پرست:

”لحظات مرگ را انتظار می‌کشم، ولی مرگ با همهٔ هیولایش در نظرم هیچ می‌آید، ولی وقتی به هیولای رویزیونیسم در جنبش می‌اندیشم، به تنم لرزه می‌افتد. امروز [به] اینجا رسیده‌ام که دشمن بزرگ همانا رویزیونیسم (خروشچفی یا سه جهانی...) می‌باشد. سفارشم این است که رفقا سازش‌ناپذیر و بی‌رحمانه علیه رویزیونیسم چه در درون و چه در بیرون سازمان مبارزه نمایند که اخیرا بیانیه ۱۱۰، گرایش رویزیونیستی را به آشکارترین صورت نشان می‌دهد. سفارش من این است که خون شهدا را نگذارید مانند [فداییان] ”اکثریت“ وثیقهٔ رویزیونیسم نمایند، بلکه خون شهدا را به‌عنوان سلاح برنده‌ای برای نابودی رویزیونیسم به کار گیرند.

امروز با آن‌که سازمان‌های مختلف ادعای پیش‌آهنگ بودن را دارند ولی واقعیت این است که ما از بستر مبارزهٔ طبقاتی دور افتادیم. به جای کار سوسیال‌دموکراتیک، برعکس آن را انجام می‌دهیم یعنی می‌خواهیم کار دموکراتیک ـ سوسیال بنماییم. این هم عدم درکِ صحیح ما را از مارکسیسم ـ لنینیسم نشان می‌دهد و تاریخ چند سالِ جنبش هم انحرافی بودن این مسئله را نشان داده است. سفارش من این است که رفقا با مرزبندی دقیق با

اکونومیسم، به مفهوم واقعی، آگاهی سوسیالیستی و تشکل و حصول وحدت را به درون طبقه ببرند، چون برای رنجبران جهان یك راه چاره وجود دارد، آن هم آگاهی و سازماندهی پرولتاریاست.

رفقا! این کار، کار پرحوصله و عموما درازی‌ست و برنامه‌ریزی می‌خواهد. سفارش من به رفقا این است که بیشتروبیشتر در این مورد فکر نمایند و همچنین سعی [کنند] از نظر دانش، پرولتاریا را آگاه [کرده] ارتقاء دهند. در زمینهٔ تصفیه و ارتقاء، اخیرا یک دید و حرکت انحرافی عمل می‌کرد. عناصر سازشکار راست، اصول م.ل را چند صباحی [مورد] تاخت‌وتاز خویش قرار داده که ساده‌ترین اثرش نمونهٔ هولناك اخیر بود و از طرف دیگر نقض وحدت در درون. سفارش من به رفقای آگاه و استوار روی مبارزهٔ ایدئولوژیك جهت زدودن انحراف این رفقا و در صورت عدم حصول، تصفیه و طرد این عناصر و جریان است. سفارش من به رفقای آگاه و مسئول این است که در حرکت خویش سنجیده [عمل کنند]، لازم است کادرسازی را از نظر دور ندارند. انحراف عظیمی که در جنبش ما بوده همان عدم توجه به کادر سازی و برخورد از بالا و بوروکراتیك [است] که این انحراف هم یکی از انحرافات عمدهٔ بورژوایی می‌باشد. به رفقا سفارش من این است که همواره اصول را توأم با عمل انقلابی بیاموزند و آموزش دهند. وقت خویش را نه در راه بوروکراتیسم. بلکه در راه حرکت اصولی صرف نمایند که در سازمان، خط اصولی این نمی‌بود. کانال اصلی انحراف، با آن خائنین بود. سفارش من این است که از مجازات اعضای خائن غفلت نورزید.

من در حق پدر و مادرم... با آن که سعی کرده‌ام بدی نکنم ولی اساسا به‌عنوان یك مارکسیست ـ لنینیست در حد خودم مارکسیست ـ لنینیستی برخورد نکردم. امیدوارم و سفارشم این است که رفقای مسئول در تفهیم این مهم به خانواده‌ام یاری نمایند. سفارشم به تمامی رفقای مبارز این است که مبارزه را تا حصول سوسیالیسم و [همراه] با مبارزه علیه رویزیونیسم در تمام اشکال آن ادامه دهند و مبارزه‌ای جدی علیه انحرافات اساسی جنبش م.ل میهن‌مان و مبارزهٔ جدی علیه گرایش رویزیونیستی سازمان.

پیش به سوی آگاهی و تشکل دادن پرولتاریا تا ایجاد حزب طبقهٔ کارگر! نابود باد رویزیونیسم از جنبش م.ل جهانی! پرتوان باد جنبش انقلابی جهانی علیه بورژوازی و رویزیونیسم (خروشچفی و سه جهانی) سلام گرم به تمامی رفقای پاك و رزمنده! برافراشته باد پرچم مبارزهٔ ایدئولوژیك! یعقوب کسب‌پرست".

۴۳۳. جاوید کمانکش

رفیق جاوید کمانکش سال ۱۳۴۵ در بروجرد به دنیا آمد. پس از قیام در سال ۱۳۵۹ به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در بروجرد پیوست و در مدارس این شهر بسیار فعال بود. او اواخر تابستان ۱۳۶۰ در خیابان دستگیر شد و با وجود سن کم، پانزده سال، در برابر شکنجه‌های پاسداران رژیم مقاومت دلیرانه‌ای کرد. رفیق در ۲۸ مهر ۱۳۶۰ در بروجرد تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و چند مبارز به نقل از

اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۹ مهرماه منتشر شد:

"جاوید کمانکش فرزند جواد، به اتهام شرکت در درگیری‌های خیابانی، فعالیت علیه نظام جمهوری اسلامی ایران و تبلیغ و فروش نشریات دست‌نویس، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی بروجرد مفسدفی‌الارض و محارب با خدا و رسول و باغی شناخته و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره شنبه ۲۸ مهرماه ۱۳۶۰ انجام شد".

۴۳۴. رحیم کَمْرِیْ

رفیق رحیم کمری دانشجوی دانشگاه تبریز، ساکن این شهر و از اعضای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در کمیتهٔ آذربایجان بود. او در ضربهٔ پلیسی به کمیتهٔ آذربایجان در اوایل تابستان ۱۳۶۰ همراه رفقای دیگر دستگیر شد؛ آنها به‌شدت مورد نفرت پاسداران و بازجویان قرار داشتند و مورد شکنجه و آزار سختی قرار گرفتند. او همراه ۹ پیکارگر دیگر در ۱۸ آبان ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۲۲ مبارز دیگر به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"رحیم کمری، فرزند حسین به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در تبریز اجرا شد".

وصیت‌نامهٔ پیکارگر شهید رحیم کمری:

"به طبقه کارگر، به سازمان پیکار، به همهٔ زحمت‌کشان و خلق‌های تحت ستم.

این دومین وصیتی است که می‌نویسم. چهل روز قبل، از زمانی که ارتجاع فاشیستی‌تر و هارتر از هر زمان [دیگر] به سرکوب جنبش پرداخت و حتی بی‌تجربه‌ترین رفقا را به‌خاطر پخش اعلامیه، سبعانه اعدام می‌کرد، اولین وصیت‌نامه را نوشتم، ولی اکنون که آن را می‌خوانم قسمت اعظم آن را قبول ندارم و نیز خیلی ناقص است و این خود، گویای تحولات و تغییرات عظیمی است که در جامعه صورت می‌گیرد. در شرایطی که جنبش کمونیستی به‌دلیل ارتداد [فداییان] "اکثریت" ضربهٔ مهلکی خورده، به‌علت نبودن قطب قوی کمونیستی، مجاهدین به طرف لیبرال‌ها کشیده شدند [و] در ادامه عقب نشینی از مواضع انقلابی خود به طرف سیاست‌های لیبرالی همراه با آنها عملیات و ترورهای جدا از توده و نارسی را به جامعه تحمیل کردند که بهترین فرصت را به ارتجاع حاکم برای سرکوب دشمنان خود دادند (مخصوصا زمانی که جنبش کمونیستی نمی‌توانست به‌صورت نیروی بالفعل در تغییروتحولات جامعه مؤثر باشد) و رژیم این عمل را به کمک بورژواهایی که در شرایط دموکراتیک در حساس‌ترین نقاط سازمان لانه کرده بودند، بسیار ساده‌تر در شعاعی باور نکردنی انجام داده و می‌دهد.

الان در جامعهٔ ما، بحران روزبه‌روز در سطح و عمق وسیع‌تر شده و ریشه می‌دواند،

به‌طوری که رژیم خود نیز هر روز در روزنامه‌هایش زیر چتر عوارض جنگ به کمبودها و ناتوانایی‌هایش معترف است و حتی خمینی با اعلام این‌که "در همه ممالک گرانی هست"، نشان داد که خود سردمداران رژیم نیز با تمام تبلیغاتش،چشم‌اندازی در مورد بحران ندارند. در این زمینه نیز به‌خاطر سرکوب شدید، زندان و اعدام که اکثر خانواده‌های جامعه را در بر گرفته، باید تبلیغات همه‌جانبه را در صورت امکان [در شکل] اعتراضات و میتینگ‌های خیابانی (من از وضع نیروهای‌مان در بیرون خبری ندارم و فکر می‌کنم وضع در خیلی جاها مثل تبریز نباشد) در مورد قطع اعدام و آزادی زندانیان سیاسی سازمان داده و در سطح جنبش باید با دو انحراف عمده که اکنون در جامعه در حال مبارزه با سنگر انقلابیون یعنی کمونیست‌هاست، مبارزه کرد:

۱ ـ خط آنارشیستی جدا از توده که بر ترورهای مقامات پای می‌فشارد و این نشانگر عدم مرگ سیاسی این خط در جامعه است که بعد از قیام به‌خاطر شرایط ویژهٔ جامعه موقتا کنار رفته بود. این خط باید افشاء شود و در هیچ لباسی کوچک‌ترین حمایتی نباید از آن صورت گیرد، چرا که در درون زندان دو طیف مختلف با روپوش‌های مختلف این خط را حمایت و تبلیغ می‌کنند، اول آنها که معتقد به شروع قیام‌های توده‌ای به دنبال این ترورها هستند. قیام‌های توده‌ای هیچ‌وقت بدون زمینه‌سازی و کار شروع نمی‌شود و ترورها هم به جز به انحراف کشیدن ذهن توده‌ها خدمت دیگری نمی‌تواند بکند و دوم آنهایی که معتقدند ترور، رژیم را [تضعیف] می‌کند.

۲ ـ خط دوم، خط آنها که زمان قیام که عقب‌مانده‌ترین توده‌ها سیاسی شده بودند، در شرایط دموکراتیک با انگیزه‌های ناسالم روشنفکری‌شان به‌اصطلاح خودشان وارد سیاست شدند و الان با دیدن واقعیت مبارزهٔ طبقاتی و چهرهٔ عریان و بی‌تفاوت آن، رنگ‌ورو باخته و به توبه پرداختند. تزهای دوران رکود را برای خود سرود کرده‌اند و آن هم البته قسمت عقب‌نشینی و حفظ نیرو... اینها را باید افشاء کرد تا به خانه‌های خود عقب‌نشینی و نیروهای‌شان را برای زندگی عادی و راحت دور از مبارزات حفظ کنند!

اکنون سازمان علاوه برمحافظت بی‌امان ازخود [و] مسدود کردن کلیه کوره راه‌ها که می‌تواند، زمانی ضربه زند، به‌عنوان وظیفهٔ اولیه، باید با این مشی‌ها مبارزه کند.

اما چه محافظتی؟! رفقا اکنون دو ماه است که سازمان در تبریز و در تهران ضربات مختلفی خورده است. جریان تهران را به‌خوبی نمی‌دانم ولی در تبریز، خیانت یعقوب و به دنبالش جمع مرکزی د.د (تشکیلات دانشجویی و دانش‌آموزی) تبریز واقعا افتضاح به‌بار آورده شد و آبروی سازمان را خدشه‌دار کرده‌اند. این هرگز مسئله‌ای اتفاقی و یا عادی نبوده، خیانت تمام جمع مرکزی د.د تبریز، حکایت از انحرافات عمیقی در سازمان دارد. انحرافاتی که در عدم ریشه‌یابی عمیق و دقیق و مبارزه ایدئولوژیک با آنها و تصفیه و اخراج قاطع نمایندگان آن، دورنمایی جز رویزیونیسم ندارد. رفقا کوچک‌ترین بی‌توجهی، خیانت آشکار به طبقهٔ کارگر است.

اسد (اهل اردبیل و خائن معروف) گفته است به من کلت بدهید تا اگر پیکاری دیدم خودم بکشمش، و بقیه گفتند که می‌خواهند از سازمان انتقام بگیرند. چگونه

چنین بورژواهای کثیفی در حساس‌ترین نقاط سازمان لانه کرده بودند. آیا جز آن‌که زمینهٔ مادی وجود داشته و آیا در صورت عدم یک مبارزهٔ پیگیر و قاطع و پیگیر این جنبش خیانت‌هایی منحصر به فرد خواهد بود؟ به تازگی یکی دیگر را در ارومیه لو داده و چند تایی هم از اردبیل پیدا شده‌اند (برخی از این خائنین قبلا هوادار "فداییان اکثریت" بودند که بعد هوادار سازمان شده بودند).

برای خانواده‌ام: مادر، پدر و برادران عزیزم،

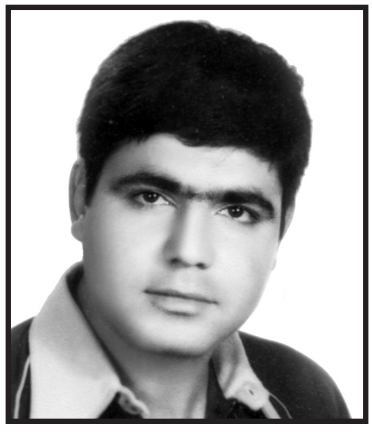
شما زحمات فراوانی برای من کشیده‌اید. جبران آنها هم جز از طریق ادامهٔ رسالت طبقهٔ کارگر نمی‌تواند باشد؛ چرا که این دینِ بزرگِ هر فرد آگاه در درجهٔ اول به کارگران و رنجبران جامعه است. از شما می‌خواهم (مخصوصا از مادرم) که هرگز برای من گریه نکنید. زمانی که هر لحظهٔ زندگی کارگران و زحمت‌کشان جامعهٔ ما برای آنها اعدام است، یک بار اعدام چیزی نیست.

من در این مرگ چیزی از دست نمی‌دهم. کمونیست‌ها منافع فردی ندارند. کمونیست‌ها از کارگرانند و منافع کارگر منافع آنهاست. اگر منافع پرولتاریا تأمین شود، منافع کمونیست‌ها تأمین شده است. من مرگ سرخ را در این شرایط چیزی جز ادامهٔ مبارزه و جز تأمین منافع استراتژیک پرولتاریا نمی‌بینم.

آری زندگی زیباست ولی باید زیبایی‌ها از آن همهٔ کارگران و زحمت‌کشان باشد... ترس از اعدام جز نشانهٔ عدم وجود یک کینهٔ عمیق نسبت به دشمن طبقاتی چیز دیگری نیست. شما هم به چیزی جز این نیاندیشید. پول‌های مرا هم به سازمان من بدهید.

ـ زنده باد مرگ برای آزادی! ـ بلشویک وار بباید جنگید، چه کند با دل چون آتش ما آتش تیر! ـ زنده باد مبارزهٔ طبقهٔ کارگر و همه زحمت‌کشان ایران و جهان! ـ زنده باد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر! ـ برقرار باد جمهوری دمکراتیک خلق! ـ مرگ بر ارتجاع! رفقای دستگیر شده با خون خود و رفقای بیرون با برخورد و مبارزهٔ قاطع و پرولتری علیه انحرافات، خیانت خائنین را شسته، سازمان را سربلند خواهند کرد. کمونیست پیکارگر رحیم".

۴۳۵. محسن کهریزی



رفیق محسن کهریزی (حمید) سال ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ کارگری و مذهبی در آبادان به دنیا آمد. پدرش کارگر شرکت نفت و مادرش خانه‌دار بود. او همراه سه خواهر و یک برادر بزرگ شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آبادان به پایان رساند و در ماه‌های پرالتهاب بعد از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست. بعد از آموزش‌های لازمه از همان ابتدا در کمیتهٔ تدارکات و چاپ سازماندهی شد. محسن فردی بسیار پرشور و دقیق بود و

مسئولیت‌های تشکیلاتی را با جدیت و شور تمام دنبال می‌کرد.

کمیتهٔ تدارکات و چاپ اولین گروهی بود که بعد از حوادث سال ۱۳۶۰ زیر ضربات رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت. محسن در جریان حملات سپاه به سازمان‌های سیاسی و در اولین ضربهٔ بزرگ به بخش انتشارات سازمان پیکار، همراه بسیاری از هم‌رزمانش در ۲۱ تیرماه دستگیر و در عرض چند هفته، بدون هیچ دادگاهی در ۱۳ مردادماه در زندان اوین به جوخهٔ اعدام سپرده شد. در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۱۴ مردادماه بنابر اطلاعات روابط عمومی زندان اوین خبر اعدام محسن و یازده پیکارگر دیگر منتشر شده بود که به اشتباه نام او را "حسن" نوشته بودند. در این خبر آمده بود:

"حسن کهریزی (با نام مستعار صمد)، فرزند ناصر و ۱۱ نفر دیگر به اتهام، قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم شد".

خاطره‌ای از یکی از بستگان رفیق محسن:

"او از کودکی بدون هیچ آموزشی به‌صورت خودانگیخته فردی راستگو، عادل و شجاع بود؛ از ابتدای کودکی در بازی با بچه‌ها اگر یکی از بچه‌ها به ناحق دیگری را می‌زد از فرد مضروب دفاع می‌کرد و می‌گفت: "برادر بزرگ‌تر نداره، من باید ازش دفاع کنم". اگر حین بازی دعوا می‌شد و بچه‌ها به هم حرف ناشایست می‌زدند از هر دو طرف عصبانی می‌شد و طرف هیچ‌کدام را نمی‌گرفت. او از همان کودکی همیشه راست می‌گفت حتی اگر به ضررش تمام می‌شد. او خیلی نترس و شجاع بود.

یک بار که [از مسافرت برگشته و] به دیدار مادرش آمده بود، موقع برگشتن به او گفتم محسن جان خودمانیم تو که مثل ما قرآن را قبول نداری! ولی وقتی به مسافرت می‌روی و مادرت از زیرش تو را رد می‌کند، وقتی رد می‌شوی چیزی نمی‌گویی؟ حتی خیلی ساده نمی‌گویی من قبول ندارم که رد نشوی؟ خنده‌ای آرام می‌کرد و می‌گفت: "شما که قبول دارید"، و با احترام گفت: "به آن چه شما قبول دارید من هیچ‌وقت بی‌احترامی نمی‌کنم".

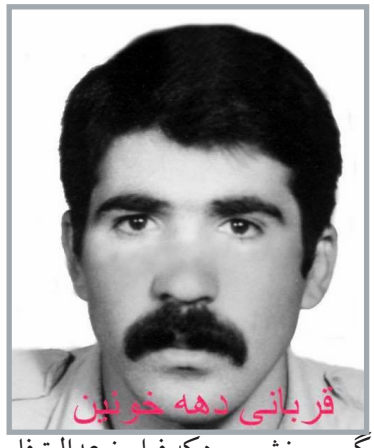
مادرش را خیلی دوست داشت و همواره با تماس حتی تلفنی ممکن نبود از او حال‌واحوال نکند. به پدرش هم خیلی احترام می‌گذاشت البته ما هم خیلی او را دوست داشتیم، او فردی مهربان، با گذشت و کم‌توقع بود. وقتی از مسافرت می‌آمد که سری به ما بزند، اگر مادرش کاری داشت با جان‌ودل انجام می‌داد. هرگاه به خانهٔ اقوام برای سر زدن می‌رفت، با تمام وجود هر کمکی از دستش بر می‌آمد برای آنها می‌کرد. این را بعدها پس از مرگش هر جا که می‌رفتیم، حتی کسانی که ارتباط نزدیکی با ما نداشتند از این ویژگی او ساعت‌ها سخن می‌گفتند. کمک به دیگران در تک‌تک سلول‌هایش موج می‌زد این را می‌توانستی از حرف‌هایش، تفکرش و عملش درک کنی...".

با سن کمی که داشت با بزرگ‌ترها که صحبت می‌کرد دنیایی از تجربه را می‌توانستی در کلامش احساس کنی. در سن ۲۰ تا ۲۲ سالگی حرف‌هایی که می‌زد مثل مردان ۴۰ تا ۴۵ ساله بود. در کلام او دنیایی از تجربه و خلوص‌نیت نهفته بود و تو می‌توانستی احساسش کنی، تازه این را دیگرانی می‌گفتند که با وجود مذهبی بودن و کافر شناختن او، بی‌اندازه دوستش می‌داشتند و در اخلاق او را مثال می‌زدند. وجودش مملو از انرژی

مثبت و عشق به انسان‌ها بود و همیشه با عمل، بدون هیچ شعاری انسانیت را بدون این‌که خودش نیتی داشته باشد، آموزش می‌داد. و در آخر، جمله‌ای که در کودکی در گوش من، زمان‌هایی که مرا به گردش می‌برد، بارهاوبارها تکرار می‌کرد این بود:

"هیچ‌وقت تحت هیچ شرایطی دروغ نگو، چون اگر راستگو باشی باعث می‌شود برای کارهایی که می‌کنی دلیل و منطق محکم داشته باشی و با آن دلیل از خودت دفاع کنی، نه با دروغ گفتن، همین بهترین دلیل برای این است که جامعه سالم و منطقی بشود"".

۴۳۶. ابراهیم کهوری



رفیق ابراهیم کهوری سال ۱۳۳۶ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش و کارگری در میاندوآب به دنیا آمد. افراد خانواده به کارهایی نظیر بنایی یا کارگری ساده مشغول بودند. ابراهیم با وجود فقر و سختی‌های زندگی، دیپلمش را گرفته بود و قصد داشت همراه پیکارگران شهید حمید ندروند و فرامرز عدالت‌فام به دانشگاه برود. این سه از دوران تحصیل رفقای نزدیک هم بودند و در شهر میاندوآب با مردم بسیاری آشنایی و دوستی داشتند. آنها نیز همچون بیشتر جوانان شهر برای ورزش به سازمان تربیت بدنی می‌رفتند. ابراهیم جزو گروه ورزشیی بود که فرامرز عدالت‌فام قبل از قیام درست کرده بود و برخی از آنها نیز به مدال‌هایی در سطح کشوری دست یافتند. او هیکلی ورزیده و قوی داشت که به ابراهیم گنده معروف شده بود.

این رفقا پیش از قیام جذب فعالیت‌های انقلابی شدند و در ارتباط با افراد سیاسی، خارج از شهر به مطالعه و آموزش خود می‌پرداختند. زمانی که جنبش چریکی کشش بسیاری داشت، این رفقا کم کم به سمت بخش م.ل سازمان مجاهدین جذب شده و هوادار آن شدند. پیش از قیام ۱۳۵۷ با گروهی به نام "کارگران مبارز" فعالیت می‌کردند که بعدها با تشکیل سازمان پیکار به آن پیوست.

ابراهیم پیش از قیام به خدمت سربازی رفته بود که با اوج‌گیری تظاهرات مردم علیه رژیم سلطنتی از سربازی گریخته به تهران می‌رود و در آنجا در خانهٔ رفیقی پنهان می‌شود. پس از قیام ابراهیم و فرامرز عدالت‌فام با اعتقاد به کار در محیط کارگری برای مدتی در آجرپزخانه‌های اطراف میاندوآب به کارگری پرداختند. پس از ماه‌ها کار در میان کارگران آجرپزی، یک مغازهٔ کتاب‌فروشی در شهر به نام "موج" باز کردند. این کتاب‌فروشی بارها و بارها توسط حزب‌اللهی‌ها مورد حمله قرار گرفت و سرانجام در اواخر تابستان ۱۳۵۹، به آتش کشیده شد. رفیق ابراهیم اواخر پاییز ۱۳۵۹ تحت تعقیب پاسداران قرار گرفت و به اجبار میاندوآب را ترک کرده و به تبریز رفت. پس از مدت کوتاهی با رفتن به تهران در کمیتهٔ چاپ و تدارکات سازماندهی شد. در حملهٔ اواخر تیرماه ۱۳۶۰

رژیم به چاپخانهٔ سازمان به‌دام نیافتاد، اما متأسفانه رفیق روح‌الله تیموری از جمع رفقای میاندوآب دستگیر و تیرباران شد. باوجود تشدید بحران درونی سازمان، رفقای باقیماندهٔ جمع میاندوآب معتقد بودند که نباید بدون مقاومت دستگیر شوند. ابراهیم بعد از ضربات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و سپس لو رفتن کمیتهٔ مرکزی با چند تن از رفقا، خانهٔ جدیدی در حوالی قلعه‌مرغی اجاره می‌کند. برای این‌که همسایگان شک نکنند، مادرش را از شهرستان به تهران می‌آورد. این خانه از طریق یکی از هواداران، معروف به ایوب تبریزی که کمی پیشتر در تبریز دستگیر شده بود، مورد تهاجم پاسداران قرار گرفت. (ایوب را که از یك خانوادهٔ کارگری بود و مادرش فرش‌بافی می‌کرد، نبایستی با ایوب دیگر که اسم مستعار اکبر آغباشلو است و مدتی مسئول کمیته تبریز بود اشتباه گرفت).

شبی در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ خانهٔ تیمی آنها مورد تهاجم دو تیم از پاسداران قرار می‌گیرد و به‌دلیل عدم تسلیم شدن‌شان و مقاومت، همه افراد را به رگبار می‌بندند. رحمان (قادر قربانی از رفقای اردبیل) درجا کشته می‌شود، ابراهیم و فرامرز عدالت‌فام زخمی می‌شوند و تنها یك نفر جان سالم به‌در می‌برد که رابطشان بوده و با محمل بسیار خوبی هیچ‌گاه دستگیر نشد و اکنون خوشبختانه زنده است.

رفقا ابراهیم و فرامرز عدالت‌فام که زخمی شده بودند، دستگیر می‌شوند. بعدها فرامرز را به تبریز فرستادند و در ۱۷ فروردین ۱۳۶۲ اعدام شد، اما از چگونگی و تاریخ شهادت رفیق ابراهیم اطلاعی نداریم. او احتمالا در زندان تهران و در زیر شکنجه در همان یکی دو هفتهٔ پس از دستگیری کشته شده است. متأسفانه از تاریخ شهادت و محل دفنش تاکنون هیچ اطلاعی در دست نیست. بعد از حمله به خانه، مادر و برادر ابراهیم به آنجا رفتند که شاید از او خبری به دست بیاورند. در آنجا دیدند که خون زیادی بر روی زمین و دیوارها ریخته شده بود. آنها برای یافتن سرنخی از ابراهیم به همهٔ زندان‌های تهران و تبریز سرزدند، ولی هیچ خبری از او نتوانستند بیابند. شرح دستگیری رفقا در شرح‌حال رفیق فرامرز عدالت‌فام هم آمده است.

۴۳۷. مجید کیانی

رفیق مجید کیانی ۲۰ آبان ۱۳۳۶ در تهران به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۴ به دانشگاه رفت. او که پیش از قیام هوادار سازمان مجاهدین م.ل شده بود از فعالین "دانشجویان مبارز" محسوب می‌شد و بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست. مسئولیت‌هایی در ارتباط با تجاربش پس از تشکیل سازمان دانشجوی ـ دانش‌آموزی (دال دال) به او محول شد. با بسته شدن اجباری دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، در بخش ارتباطات سازماندهی شد و تا زمان دستگیری در این بخش فعالیت می‌کرد. رفیق در موج دوم ضربهٔ تابستان ۱۳۶۰ در اوایل مردادماه دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار همراه دیگر رفقای پیکارگر در ۷ شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام او و ۱۴ مبارز دیگر از سوی روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۹ شهریورماه منتشر شد:

”مجید کیانی فرزند مراد به اتهام عضویت در خانهٔ تیمی و یکی از عناصر فعال و برجستهٔ بخش دانش‌آموزی و دانشجویی گروهک آمریکایی پیکار و مسئول ارتباطات، که به‌طور حرفه‌ای و مخفی تمام‌وقت در خدمت سازمان جهنمی پیکار قرار داشتند و از سازمان حقوق و مستمری دریافت می‌کرده‌اند، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. او روز ۷ شهریورماه ۱۳۶۰ تیرباران شد“.

۴۳۸. غلامرضا گلچین

رفیق غلامرضا گلچین از فعالین تشکیلات دانشجوی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در کمیتهٔ آذربایجان بود که اواسط تابستان ۱۳۶۰ در پی ضربات به تشکیلات تبریز دستگیر شد. او نیز همچون بیشتر رفقای دستگیر شده از این کمیته، مورد تنفر پاسداران قرار داشت و تا پیش از اعدام، مورد شکنجه و آزار فراوان قرار گرفت.

رفیق غلامرضا همراه ۱۴ مبارز دیگر که ۴ نفرشان از رفقای پیکارگر بودند، در ۳ مهر ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. بر اساس اطلاعیه روابط عمومی دادستانی کل انقلاب، درباره اعدام ۳۵ نفر در نقاط مختلف کشور، که در ۶ مهر ۱۳۶۰ در روزنامه‌ها به چاپ رسید، اتهامات جمعی علیه رفیق غلامرضا فرزند علی و ٤ رفیق پیکاری دیگر در تبریز به ضرح زیر بود:

”عضویت در گروه آمریکایی پیکار، حمل و نگهداری مقداری اسلحه و مواد منفجره، قیام بر علیه نظام جمهوری اسلامی، اعتقاد به جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در برنامه‌های ترور و انفجار، استهزاء قرار دادن احکام اسلامی و همکاری تشکیلاتی داخل زندان علیه نظام جمهوری اسلامی، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا“، عنوان شده بود. جسد رفقا را عوامل رژیم جمهوری اسلامی مخفیانه در گورستان وادی رحمت تبریز دفن کردند.

۴۳۹. قاسم گلشن



رفیق قاسم گلشن در تهران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات معلم شد و در مدارس تهران به تدریس پرداخت. در کمیتهٔ محلات سازمان پیکار در شرق تهران با نام مستعار شاهرخ فعالیت می‌کرد. او استعداد خوبی در هنر مجسمه‌سازی داشت. کمی پیش از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و درحالی‌که پایش شکسته بود، با پای گچ‌گرفته در خانه‌اش در حوالی میدان گمرک همراه بعضی از افراد خانواده دستگیر و به بازداشتگاه کمیتهٔ مشترک برده شد. او مجرد بود و در زندان روحیهٔ بسیار خوبی داشت.

رفیق قاسم در اول تیرماه ۱۳۶۰ به اتفاق ۸ مبارز دیگر در زندان اوین تیرباران شد.

خاطره‌ای از نادر احمدی در سایت رهایی، زیر عنوان "تحصیلات من در دانشگاه انسانیت لاجوردی در اوین":

"... مرا به زندان کمیته مشترک منتقل کردند و در آنجا بعد از گذراندن بیش از سه ماه در سلول انفرادی، مرا به طبقهٔ بالا بردند و با تعدادی زندانی دیگر و از جمله با زنده یاد قاسم گلشن عضو سازمان پیکار که به اتفاق تعدادی از دوستان و اعضای خانواده‌اش بر اثر یک سهل‌انگاری در خانه‌اش در منطقهٔ میدان گمرک تهران با پای شکسته و در گچ دستگیر شده بود و در کمیته نیز با او همسلولی بودم، مجددا همسلولی شدم. قاسم گفت که بازجو به او گفته است که او را اعدام خواهند کرد و بر این اساس با شروع اولین اعدام‌ها او و محمدرضا سعادتی از رهبری مجاهدین خلق جزو اولین اعدامیان در لیست انتظار بودند که [چندی بعد] اعدام شدند.

در بیانیهٔ دادستانی تهران که از رادیو خوانده شد به نحو مضحکی اتهام قاسم گلشن را "پاشیدن فلفل و نمک به چشم برادران پاسدار" اعلام کردند ولی فورا در یک بیانیهٔ تصحیحی اشتباه خود را تصحیح کردند..."

خاطره‌ای از رفیق بهروز:

"رفیق قاسم گلشن را اولین بار در اردیبهشت‌ماه سال ۶۰ در بند انفرادی ۳۲۶ اوین دیدم. رفیق با پای گچ‌گرفته در یکی از سلول‌های روبه‌روی سلول ما با چند تن از رفقای دیگر بود؛ از سلول‌شان مرتب سروصدا و خنده می‌آمد. یک بار که درِ سلول ما را باز کردند تا به دستشویی برویم، درِ سلول رفیق‌مان هم باز بود و همدیگر را دیدیم و لبخند زدیم. بعد از چند هفته که مرا به بند یک اوین منتقل کردند، رفیق قاسم را در آنجا دیدم. رفیقی خوش تیپ، با روحیه و هنرمند بود. به یاد دارم که با صابون صورت‌های صمد بهرنگی و لنین را می‌تراشید. خط زیبایی هم داشت و کتاب‌هایی که از بیرون زندان به دست‌مان می‌رسید، قاسم و رفقایی دیگر رونویسی و تکثیر می‌کردند تا در صورت حمله پاسداران همه چیز از بین نرود.

یک بار که پاسدارها می‌خواستند به بند ما حمله کنند و ما را بزنند، قاسم تمام مجسمه‌هایی را که درست کرده بود همراه دست‌نوشته‌ها در هواکش کولرِ اتاق‌مان جا داد تا به دست پاسدارها نیافتند. رفیق جزو اولین سری اعدام‌های سال ۶۰ بود، یادش گرامی باد!"

در روزنامهٔ اطلاعات ۲ تیر ۱۳۶۰، چنین آمده بود:

"۹ مفسدفی‌الارض دیروز تیرباران شدند. به حکم دادگاه انقلاب جمهوری اسلامی مرکز، شش نفر از عوامل و دست‌اندرکاران جنایت ۳۰ خردادماه همراه سه نفر از وابستگان و جاسوسان صهیونیستی در محوطهٔ زندان اوین اعدام شدند. بسم‌الله منتغم القهار و قاتلو هم حتی لاتکون فتنه و یکون دین کل الله...(۳۸ انفال).

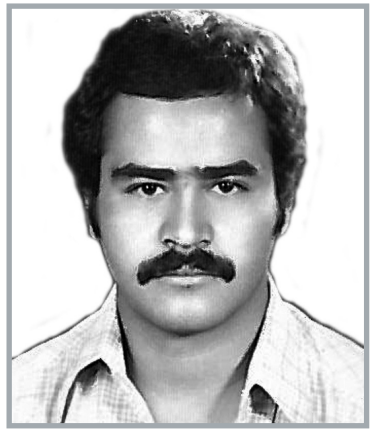
به اطلاع امت متعهد و آگاه ایران می‌رساند به‌دنبال اعلام قیام مسلحانه و مقابلهٔ مستقیم

با اسلام و مسلمین از طرف گروهک منافقین و حمایت دیگر گروه‌های ضدخلقی و قتل و غارت مردم و ایراد ضرب‌وجرح بر ایشان که مشروح کامل آن از رسانه‌های گروهی به اطلاع مردم رسید، گروهی از آشوبگران روزهای اخیر که در حمله بر مردم بی‌گناه و قلع‌وقمع کشتار بی‌رحمانهٔ ایشان با آلات قتاله چون کارد، چاقو، تیغ، درفش، زنجیر، کابل، چماق، سنگ، اسید، فلفل و غیره که در پرونده‌های ایشان مضبوط است و خیال سرنگونی انقلاب و جمهوری اسلامی ایران را به‌زعم خویش داشتند، در دادگاه انقلاب جمهوری اسلامی مرکز تحت محاکمه قرار گرفته و رأی شرعی و قانونی جهت مجرمین به شرح زیر صادر گردید:

... قاسم گلشن عضو فعال پیکار به جرم ایراد ضرب‌وجرح بر مردم، شرکت در مقابلهٔ مسلحانهٔ گروهک‌ها علیه نظام جمهوری اسلامی، همراه داشتن مقادیری اسید، فلفل، سرکه و آلات قتاله، باغی، مرتد، محارب و مفسد شناخته شد و محکوم به اعدام گردید. احکام صادره دادگاه انقلاب جمهوری اسلامی مرکز در مورد نامبرده فوق‌التوصیف ساعت ۹ بعدازظهر روز دوشنبه اول تیرماه در محوطهٔ زندان اوین به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد. روابط عمومی دادستانی انقلاب جمهوری اسلامی مرکز".

در اطلاعیه تصحیحی روابط عمومی دادستان انقلاب اسلامی جمهوری اسلامی در تاریخ ٤ تیرماه ۱۳٦۰ که در روزنامه‌ها منتشر شد، اتهامات رفیق چنین تغییر کرد: "همکاری فعال با سازمان وابسته و ضدانقلابی پیکار، مسئولیت گروه تیمی و تشکیل و شرکت در خانهٔ تیمی، ایجاد مرکز توزیع و انتشار نشریات و اعلامیه‌ها و بولتن‌های سازمان پیکار، تهیه مقالات و طرح‌ها و گزارشات جهت این نشریه، ایجاد آشوب و بلوا در سطح اجتماع و تهیه گزارش از مناطق و مکان‌های مختلف، از جمله پادگان‌ها برای ضربه‌زدن به حکومت اسلامی است".

پیکر بی‌جان رفیق ابتدا در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شد اما کمی بعد عوامل رژیم به نبش قبر پرداختند و او را همراه مبارزین دیگری که در اوایل تابستان ۱۳۶۰ در آنجا دفن شده بودند، به گورستان خاوران منتقل کردند.



۴۴۰. نادر گلکار

رفیق نادر گلکار ۱۰ اسفند ۱۳۳۵ در تهران به دنیا آمد. پدر و مادرش اهل زنجان بودند و پس از ازدواج به تهران مهاجرت کردند. او در تهران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد و سال ۱۳۵۳ در دانشگاه تهران پذیرفته شد. پیش از قیام ۵۷ از رفقای فعال جنبش دانشجویی و جزو "دانشجویان مبارز" بود. او در همان سال‌های اولِ دانشگاه ترک تحصیل کرد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار قاسم

در تشکیلات به فعالیتش ادامه داد. از ابتدای سال ۱۳۵۸ در بخش چاپ کمیتهٔ کارگری سازماندهی و در همان‌جا نیز با همسر آینده‌اش آشنا شد و در شهریور ۱۳۶۰ ازدواج می‌کنند. نادر همچنین رابط بین چاپ کمیتهٔ کارگری با چاپ‌خانهٔ اصلی سازمان بود. پس از ضربات پی‌درپی به تشکیلات سازمان به‌ویژه به بخش چاپ، موقعیت رفیق به‌شدت به خطر افتاد. در بحران درونی سازمان با باقیماندهٔ رفقای "جناح انقلابی" همراهی داشت و در محفلی که رفیق حسین اخوت‌مقدم از مسئولین آن بود، فعالیت می‌کرد. یک هفته پیش از دستگیریش، رفیق حسین و همسرش که باردار بود، دستگیر می‌شوند؛ آنها را یک عنصر خودفروخته لو داده بود. با وجود خاموشی سازمان در اواخر ۱۳۶۱، رفقای باقیمانده هم‌چنان در ارتباط با هم بودند و بعضی امکانات هنوز لو نرفته بود. یکی از این امکانات یک انبار و محل چاپ مخفی بود که نادر تا مدت‌ها اجارهٔ محل را می‌پرداخت. در آذر ۱۳۶۱ وقتی برای پرداخت اجارهٔ محل به آن انبار می‌رود، پاسداران که از یک هفته قبل در آنجا منتظر بودند، دستگیرش می‌کنند. نادر از زمان دستگیری تا اعدام، توانست سه بار با پدرش ملاقات کند. در آخرین ملاقات در ۳۰ فروردین ۱۳۶۲، پدرش به او مژده داد که پدر شده است. پسر رفیق ۳ روز پیشتر به دنیا آمده بود. او در همان زمان از پدرش برای همیشه خداحافظی کرد. پس از شکنجه‌های بسیار در ۶ اردیبهشت ۱۳۶۲ و بدون این‌که پسر نوزادش را ببیند، تیرباران شد. او را برای نوشتن وصیت‌نامه و اعدام در اوایل فروردین به انفرادی برده بودند. اما این اعدام به دلایلی به عقب افتاد. ۱۹ روز پس از تولد فرزندش از زندان اوین با منزل پدرش تماس گرفتند و از آنها خواستند که برای تحویل وسایل نادر به زندان مراجعه کنند. پاسداران حلقهٔ ازدواج و وصیت‌نامه‌اش را به خانواده دادند و گفتند که وی در قطه ۵۲ بهشت‌زهرا دفن شده است.

وصیت‌نامهٔ رفیق نادر گلکار:

"نام: نادر / نام خانوادگی: گلکار / نام پدر: قاسم / شماره شناسنامه: ۴۵۳۶ / تاریخ تولد: ۱۳۳۵.

با سلام‌های گرم! خدمت خانوادهٔ خود سلام می‌رسانم و امیدوارم که حال همهٔ شما خوب باشد. به همهٔ اقوام و آشنایان سلام مرا برسانید. در این آخرین لحظات عمر خود آرزویی جز سلامت و خوشبختی شما و همه مردم دنیا ندارم. تنها تأسفم از این بابت است که نتوانستم پسر عزیزم را ببینم ولی به او بگویید که او را بسیار دوست داشتم و همچنین همسر عزیزم را که به اندازهٔ تمام دنیا دوست می‌داشتم و متأسفم که مدت کوتاهی با او زندگی کردم ولی همین مدت کوتاه به اندازهٔ تمام عمر برایم سراسر خوشبختی و عشق بود. من علاقهٔ زیادی به زنده‌ماندن داشتم ولی میسر نشد. پدر و مادر عزیزم شما رنج مرا بسیار کشیدید و می‌دانم که مرگ من شما را خرد خواهد کرد ولی چه کنم که از توان و ارادهٔ من خارج است. مادر عزیزم روزی که مرا به دنیا آوردی با گریه به این دنیا پا گذاشتم (خط خوردگی توسط پاسداران) چون‌که راهی جز این نیست. به نسرین جان و به خانوادهٔ عمویم، عمه‌هایم و خاله‌هایم سلام مرا برسانید و بگویید بسیار دوست‌شان داشتم. من چیزی در این دنیا ندارم که به ارث بگذارم، تنها عشق و علاقه و محبت خود را به شما

تقدیم می‌کنم و این تنها چیزی است که برایتان باقی می‌گذارم. هیچ دلم نمی‌خواست که شهناز و روزبه را تنها بگذارم و در این چند ماه همیشه آرزوی بودن در کنارشان را داشتم و همیشه با یادشان زندگی می‌کردم اما متأسفم که نشد. به خانوادهٔ آقای وکیلی، حسن آقا، مادرجان، فرح، علیرضا، محمد و زنش سلام برسانید و بگویید که متأسفم که داماد خوبی برای آنها نبودم. پدر جان تو سال‌ها رنج مرا تحمل نمودی و می‌دانم که سراسر زندگیت کار و تلاش و سختی بود و این سختی را نیز تحمل کن و با همان استقامت و متانت پشت‌سر بگذار. از بازماندگان من نگهداری بکن. من پسرم را به تو می‌سپارم چون‌که پدر خوبی هستی. در این لحظهٔ آخر، زندگی را با تمام زیبایش درک می‌کنم و به‌این‌دلیل زندگی خوب و خوشبختی برای تمام مردم دنیا آرزومندم. اگر تمامی نام‌های فامیل را نتوانستم بنویسم ببخشید ولی به همه سلام برسانید. حلقهٔ ازدواج خود را به همراه وسایل خود گذاشتم و سی تومان هم پول دارم. دیگر نمی‌دانم چه بنویسم. در آخر از شما می‌خواهم زیاد ناراحت من نشوید و به زندگی امیدوار باشید. با بهترین و صمیمی‌ترین آرزوها برای کامیابی و خوشبختی شما !خداحافظ برای همیشه! نادر گلکار فرزند کوچک شما".

۴۴۱. قربان‌علی گوجانی



رفیق قربان‌علی گوجانی از روستای گوجان در استان چهارمحال بختیاری بود. او تحصیلات خود را با مدرک لیسانس ریاضی به پایان رساند و به‌عنوان دبیر ریاضی در دبیرستانی در شهر آغاجاری به تدریس مشغول شد. رفیق یکی از فعالین سازمان پیکار در شهر امیدیه تحت مسئولیت پیکارگر شهید محمد اشرفی بود. او در هفدهم اسفند سال ۱۳۶۰ در میانکوه امیدیه تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۴۲. مهدی گودرزی

رفیق مهدی گودرزی از فعالین سازمان پیکار بود که در ۱۴ تیرماه ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۴۳. علی‌اصغر گوهری‌فریمانی

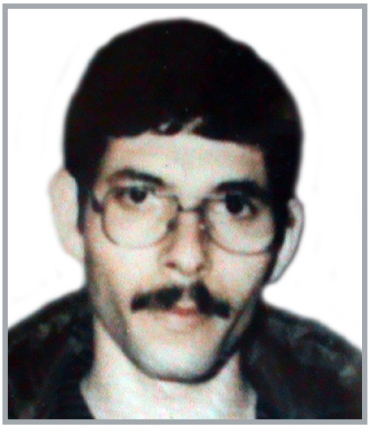
رفیق علی‌اصغر گوهری‌فریمانی سال ۱۳۳۶ در یك خانوادهٔ پر اولاد، ۹ فرزند، به دنیا آمد. با شروع قیام در سال ۱۳۵۷ با گرایش به فعالیت‌های سیاسی به سازمان پیکار پیوست و به‌عنوان هوادار تشکیلاتی فعالیت می‌کرد. خانواده‌اش مذهبی بود و پدرش پس از آن‌که متوجه شد یکی از پسرانش کمونیست شده، او را از خانه بیرون کرد. علی‌اصغر در

سن ۱۹ سالگی ازدواج کرد و صاحب یك فرزند دختر شد. با همسر و فرزندش در اواسط آذرماه ۱۳۶۰، شبانه دستگیر می‌شوند. خانواده با تلاش بسیار پس از ۱۵ روز موفق شد که همسر و فرزندش را از زندان آزاد کند. روز ۱۶ دی‌ماه او را اعدام می‌کنند و پیکر بی‌جانش را به خانواده تحویل می‌دهند.

بخشی از خاطرات خواهر رفیق:

"با این‌که، یازده سال بیشتر نداشتم، ولی خیلی چیزها را می‌فهمیدم. در آن موقع کسی حق نداشت برای تسلیت‌گویی به منزل ما بیاید. چند روزی که گذشت بر اثر فشارهای شدید روحی که به من وارد شده بود، سخت بیمار شدم. شاید اطرافیان فکر می‌کردند که من بچه هستم و حواس‌شان به من نبود ولی قسمت مهم این جریان، بچهٔ او بود که مدام با من بود. اکثر اوقات میل به غذا خوردن و خوابیدن نداشتم. بیشتر شب‌ها تا دیر وقت بیدار بودم و صدای گریه‌های سوزناک مادرم را از اتاق بغلی می‌شنیدم که در خلوت خود و به‌خیال خود دور از چشم ما ساعت‌ها گریه می‌کرد و من هم شب‌ها تا صبح همراه مادرم سر به زیر لحاف می‌بردم و از ته دل اشک می‌ریختم...

جنازهٔ او را به شرط این‌که فقط خانوادهٔ خودمان در مراسم تدفین حضور داشته باشند به ما تحویل دادند و ما بدون هیچ سروصدایی پیکر بی‌جان او را در مکانی که خودشان آن را لعنت آباد می‌نامیدند، برای ابد به خاک سپردیم. به‌خاطر دارم که اسفندماه آن سال اولین سالی بود که برادرم را در جمع خانوادگی خود نداشتیم. مراسم نوروز نزد خانوادهٔ ما مراسمی مهم بود و خیلی باشکوه برگزار می‌شد، ولی بعد از آن سال دیگر نوروز برای ما معنایی نداشت. روز اول فروردین را بر سر مزار برادرم با بردن عکس و شمع و گل گذراندیم. به‌جز برادرم صدها نفر نیز در آنجا آرام، به پاکی گُل آرمیده بودند و محل دفن آنان از قبرستان معمولی بسیار دورتر و محیطی کاملا جدا بود. مسیری که منتهی به قبرستان برادرم می‌شد به‌شدت گِل‌آلود بود، به‌حدی که پای ما در گل فرو می‌رفت و با ماشین هم امکان رفتن به آنجا نبود. به هر شکلی بود خودمان را بر سر مزاری که هیچ نام و نشانی نداشت، رساندیم زیرا همهٔ قبور به صورت تپهٔ خاکی بود که هر خانواده‌ای با نشانه‌ای بر روی خاک عزیزشان علامت‌گذاری کرده بودند".



۴۴۴. مرتضی لقایی

رفیق مرتضی لقایی سال ۱۳۳۶ در ورامین متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۷ در رشتهٔ کشاورزی در دانشگاه گیلان پذیرفته شد. بعد از بسته شدن اجباری دانشگاه‌ها در سال ۱۳۵۹ به‌طور فعال با سازمان پیکار به فعالیت پرداخت. در اواخر خرداد ۱۳۵۹ به‌عنوان فردی مشکوك و فعالیت علیه انقلاب به‌اصطلاح فرهنگی همراه رفیق دیگری دستگیر و در شهریورماه آزاد شد. او مدتی مسئول تشکیلات

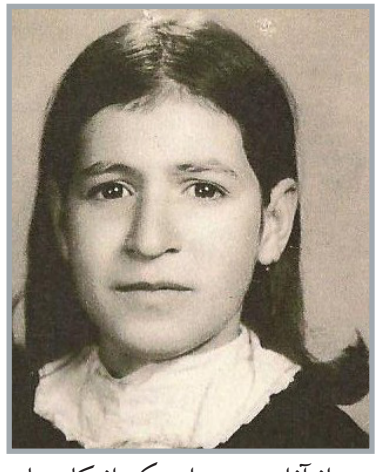
دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) در رشت بود و سپس کاندیدعضو سازمان و یکی از مسئولان محلات رشت شد.

بعد از بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰، در ابتدا به جناح یا فراکسیون انقلابی متمایل شد و بعد به گروهی که معتقد به کار شورایی بودند پیوست. رفیق در آن شرایط معتقد به تشکیل محفل‌ها بود و در این رابطه فعالیت می‌کرد. براین‌اساس به مطالعهٔ متون کلاسیك مارکسیسم و فلسفه که به آنها علاقه داشت پرداخت و هم‌چنان ارتباطش را با سایر رفقا حفظ کرد.او در تابستان ۱۳۶۰ زمانی که مجاهدین، استاندار گیلان و معاونش را ترور کرده بودند، از طریق یک دانشجوی بسیجی که او را می‌شناخت دستگیر شد. آن بسیجی در همان زمان به جبههٔ جنگ می‌رود و در آنجا کشته می‌شود، این اتفاق باعث شد مرتضی بتواند در بهار ۱۳۶۱ از چنگ رژیم خلاص شود، چون کس دیگری مرتضی را نمی‌شناخت و او هم خیلی خوب از پس بازجوی‌ها بر آمد. چند ماه بعد، در شهریورماه ۱۳۶۱ گشتی‌های سپاه در حوالی میدان شوش، به او مشکوك می‌شوند و پس از مدتی تحت نظر داشتن، او را دستگیرش می‌کنند.

پس از چند روز حبس و شکنجه در کمیتهٔ محل، به اوین فرستاده شد و تا ماه‌ها یعنی تا پایان سال ۱۳۶۱ هم‌چنان برای بازجویان و پاسداران باوجودی‌که تمام این مدت بازجویی می‌شد، ناشناخته مانده بود. در این مدت چند باری از پشت شیشه با مادرش ملاقات کرد. در اوایل سال ۱۳۶۲ مسئولیت‌ها و فعالیت‌هایش لو رفت و از ملاقات محروم شد. یکی از اتهامات جدید این بود که به بازجوهایش در رشت دروغ گفته و توانسته از چنگ آنها فرار کند.

رفیق مرتضی در مردادماه سال ۱۳۶۲ تیرباران شد. جسدش را به خانواده ندادند، اما به آنها گفتند که در خاوران دفن شده است. به هنگام اعدام ۲۴ ساله و مجرد بود.

۴۴۵. فخری لک‌کمری



رفیق فخری لک‌کمری سال ۱۳۳۴ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در تهران به دنیا آمد. پدرش کارمند سادهٔ یکی از ادارات دولتی تهران بود. پیش از قیام ۱۳۵۷ با محافل دانشجویی و روشنفکری ضدرژیم شاه آشنا شده بود و با جمعی از رفقای دختر که همگی بعدها به سازمان پیکار پیوستند، فعالیت داشت.

فخری در سال ۱۳۵۹ با رفیق اصغر اکبرنژادعشاق ازدواج می‌کند. اصغر از زندانیان زمان شاه بود که در سال ۱۳۵۳ بر اثر یک اشتباه لو رفته و دستگیر می‌شود؛ او تا قیام در زندان بود و پس از آزادی به‌عنوان یکی از کادرهای سازمان پیکار در کمیتهٔ تهران و بخش کارگری فعالیت می‌کرد. این دو رفیق بنابه گفتهٔ

دوستان، بسیار صمیمانه در کنار هم فعالیت می‌کردند. پس از اولین ضربهٔ پاسداران رژیم به کمیتهٔ چاپ سازمان و همچنین وضعیت بحرانیی که در تشکیلات در جریان بود، این دو رفیق نیز با محدودیت‌های بسیاری مواجه می‌شوند. در پاییز سال ۱۳۶۰ وقتی که رفقا در کیوسک تلفنی مشغول تماس بودند، رفیق اصغر متوجه می‌شود که یکی از زندانیان سابق هوادار سچفخا که به فداییان اکثریت پیوسته بود، آنها را تحت نظر دارد. به همسرش فخری می‌گوید که شناسایی شده‌اند. آن فرد اکثریتی به سمت آنها هجوم می‌آورد و با فریاد، پاسداران کمیته را برای دستگیری رفقا فرامی‌خواند؛ بدین‌گونه هر دو دستگیر می‌شوند.

در زندان هر دو را به‌شدت شکنجه می‌دهند. از حجم اطلاعاتِ پاسداران و بازجویان، رفقا متوجه می‌شوند که از مدت‌ها پیش لو رفته بوده‌اند. بازجویان با دادن اطلاعات غلط به فخری او را به شک می‌اندازند که همسرش اصغر، با پلیس همکاری می‌کند. او در اولین ملاقات با همسرش به‌گوش او سیلی می‌زند. اما بعدها که به حیلهٔ پاسداران پی‌می‌برد، از این مسئله در رنج بود و این موضوع را به زندانیان هم‌بند خود گفته بود. رفیق فخری در ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۰ در زندان اوین، همراه عده بسیاری از زندانیان مبارز دیگر تیرباران شد.

از "تجربهٔ زندان در حکومت اسلامی" نوشتهٔ بهاره (سایت کانون زندانیان سیاسی ایران ـ در تبعید):

"...فخری لک‌کمری و همسرش مرتضی توسط توابین شناسایی شده بودند. من فخری را می‌شناختم. او روحیه‌ای شاد داشت و انسان مبارز و مهربانی بود... یك روز اوایل بهمن‌ماه ۶۰[۱۳] که در بند ۲۴۶ بالا بودیم، صدای خواندن سرود دسته‌جمعی انترناسیونال را از بند ۲۴۶ پایین شنیدیم. همه ساکت شدیم. فخری شروع به خواندن سرود کرده و بقیه او را همراهی می‌کردند. معمولا بعدازظهرها اسامی تعدادی را می‌خواندند و با کلیه وسایل از بند می‌بردند. می‌دانستیم آنها را برای اعدام می‌برند. شب آنها را تیرباران می‌کردند. صدای رگبار را می‌شنیدیم. آن روز بعد از خواندن سرود انترناسیونال اسامی تعدادی را برای اعدام خواندند. نام فخری در میان آنان بود. عرق سردی سراسر بدنم را فراگرفت و اشک از چشمانم سرازیر شد. شهین یکی از هم‌بندی‌هایم که در کنار من ایستاده بود و از رابطهٔ من با فخری اطلاع داشت، از من خواست از گریه کردن خودداری کنم و کاری نکنم که زندانبانان متوجهٔ رابطهٔ من با فخری شوند که منجر به بازجویی مجدد از من شود. بعدها شنیدم آنهایی که همراه فخری سرود انترناسیونال خوانده بودند، برای بازجویی مجدد برده شده و شلاق خورده بودند..."

از کتاب "تاریخ زنده" (حقایقی از زندان‌های زنان در جمهوری اسلامی ایران)، فریبا مرزبان، فصل پنجم، جلد اول:

"..."مبارزه به پایان نرسیده است. مبارزه در بیرون از زندان جریان دارد". آخرین جمله‌ای که فخری لک‌کمری بر زبان آورد. دی‌ماه ۱۳۶۰ بود و من به همراه ۱۱۵ نفر در اتاق شماره ۷، بند ۲۴۶ پایین، واقع در زندان اوین در حبس بودم. داغ‌ودرفش جمهوری اسلامی در همه جای بند به چشم می‌خورد. گروه‌گروه زندانیان نشسته بودند.

پاهای پانسمان شده، دست‌ها و کتف‌های از جا در رفته و انواع غشی‌ها را همه روزه از نظر می گذراندم. ...ساعت ۱۱ صبح بود، بلندگوی بند تعدادی اسم از دو بند بالا و پایین را برای بازجویی، انتقال و اعدام خواند. در میان اسامی برای اعدام، نام وجیهه عرفانی‌جباری از اتاق شماره ۶ و نام فخری لک‌کمری از اتاق ما اعلام شد. وجیهه ۱۷ ساله، دانش‌آموز و مجاهد بود. فخری لک‌کمری ۵ ماهه باردار بود. متحیر بودم که منظور دادستانی از اعلام علنی اسامی زندانیان برای اعدام چه بود؟

تا آن روز با نام مرگ، کسی را بدرقه نکرده بودم. تحمل این وضع برای سایر زندانیان و اعدام شوندگان دشوار بود. چگونه می‌توانستم ببینم کسی به من و سایرین بدرود می گوید درحالی‌که به سوی مرگ می‌رود. فخری لک‌کمری... و همسرش از اعضای سازمان پیکار سابق بودند. ... ۵ ماهه باردار بود و حکم اعدام داشت! آنها دستگیر شدهٔ "اطلاعات و بازجویان سپاه پاسداران" مستقر در زندان توحیدی یا بند ۳۰۰۰ (کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک و شهربانی) بودند. در نیمهٔ دوم دی‌ماه ۱۳۶۰، او را برای اعدام بردند. پیش از آن‌که برود، با چند تن از زندانیان چپ تصمیم گرفتیم برای او مراسمی بر پا کنیم. خبر را به گوش زندانیان چپ مخالف حکومت در دیگر اتاق‌ها رساندیم. فخری را در میان گرفتیم. در مجاورت پنجره‌های اتاق، گرداگرد او نشستیم. همه هواداران گروه‌های مختلف با گرایش چپ از اتاق‌های دیگر به جمع ما اضافه شدند. ما حلقه را باز کردیم. از فخری خواستیم هر چه می‌خواهد بگوید. او از ما خواست راهمان را ادامه دهیم، راه مبارزه علیه زور، راه برقراری آزادی تا دمکراسی. او گفت: "مبارزه به پایان نرسیده است. مبارزه در بیرون از زندان جریان دارد. ما که زندانی هستیم شکل دیگری از مبارزه را پیش می‌بریم. پس باید جنگید"

بچه ها از من خواستند سرود بخوانم. ... من خود را کنترل می کردم تا قطرات اشک بر چهره‌ام جاری نشود. "مرغ سحر" را شروع کردم و با هم خواندیم. سپس از جای برخاستیم و ابتدا ترانهٔ "مسافر عزیزم" و به دنبال آن سرود بین‌المللی (انترناسیونال) را خواندیم. بعد، به اتفاق به اتاق شماره ۶ رفتیم. زندانیان زیادی از دیگر اتاق‌ها آمدند. مراسم با شکوهی برای آنها داشتیم و از عواقب حرکت‌مان نمی‌ترسیدیم. از توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها کمترین حرکتی دیده نمی‌شد. آنها در گوشه‌ای نشسته بودند و نظاره می کردند. تواب‌ها از ترس به سر بند رفته و تعدادی در رفت‌وآمد برای دادن گزارش از بند بودند. ... همه زندانیان چپ شروع به خواندن "سرو ایستاده" سرودهٔ معروف زنده یاد "خسرو گلسرخی" کردیم و با هم خواندیم. با حزن و غرور، فخری و وجیهه را تا در ورودی بند بدرقه کردیم".

و یک خاطرهٔ دیگر:

"۳۰ دی ۱۳۶۰ وقتی از خواب بیدار شدم از گوشه پنجرهٔ اتاقمان (اتاق ۷) بند ۲۴۶ پایین به بیرون نگاه کردم، برف زیادی می‌بارید و محوطهٔ هواخوری را سفید کرده بود، با خودم گفتم ایکاش هواخوری داشتیم، می‌توانستیم در هوای مطبوع بیرون با بچه‌ها بازی کنیم، همهٔ ما در یک اتاق ۱۰۰ نفره زندانی بودیم، اتاقی که مملو از زنان حامله، دختران ۱۳ـ ۱۲ ساله، مادران پیر و دیگر هم‌بندی‌ها که گاه شکنجه‌های زیادی متحمل شده بودند، در این اتاق نیمی از هم‌اتاقی‌ها مشکوک و بدون هیچ مدرکی دستگیر شده بودند.

ساعت ۷ صبح که صدای بلندگوی بند به صدا در آمد، اسامی ۱۰ نفر از هم‌زندانی‌ها را خواندند، یکی از آنها فخری لک‌کمری بود و دیگری ژیلا فتحی از بند ۲۴۶ بالا.

روزهای یک‌شنبه و چهارشنبه در اوین روزهای اعدام و تیرباران بود. فخری را برای انتقال از بند صدا کردند، ما همه می‌دانستیم این انتقال با انتقال‌های دیگر تفاوت داشت. این نوع انتقال‌ها اجرای حکم اعدام بود. فخری هنگام دستگیری ۲۴ سال داشت. او در آذر ۱۳۶۰ در یک خیابان به همراه همسرش، توسط یکی از هم دانشکده‌ای‌هایش که از گروه فداییان اکثریت بود لو رفت، همسرش یک ماه بعد از دستگیری‌شان اعدام شد او هم منتظر حکمش بود. فخری زنی مهربان بود که با شوری انقلابی حاضر نشد که برای حفظ جانش با رژیم همکاری کند. وقتی فخری را صدا کردند، همه ما به گرد فخری جمع شدیم. نفس‌ها در سینه حبس و اشک در چشمان‌مان جاری شده بود. او را برای آخرین لحظات در آغوشم گرفتم. فخری به من گفت می‌ترسم حامله باشم. بچه‌ها صف کشیده بودند و می‌خواستند او را در آغوش بگیرند. همه بی‌تاب، خشمگین و مضطرب بودند. ولی فخری با شکیبایی تمام ما را آرام می‌کرد. چشمانش برق درخشش زیبایی داشت و با برق چشمانش ما را به صبر و بردباری فرا می‌خواند.

فخری گفته بود در دادگاه از سازمان پیکار دفاع کرده است. بقیه بچه‌های اعدامی و ما در اتاقی به گرد فخری جمع شدیم، در آن زمان احساس می‌کردیم یک رهبر سازمانده و با تفکر انسانی را از میان ما خواهند برد، یکی از هم اتاقی‌های‌مان شروع به آواز خواندن کرد، همهٔ ما آن را خواندیم. فخری لب به سخن گشود، همه نگاه‌ها به او خیره شده بود. او گفت، عزیزانم، مرا یک اکثریتی لو داده، من به این مبارزه اعتقاد دارم و می‌دانم رژیم سرمایه‌داری اسلامی ایران حقانیت ندارد. می‌دانم که اکثر شما بدون این‌که هوادار گروهی باشید در این جا زندانی شده‌اید، مورد شکنجه و آزار قرار گرفته‌اید، ولی بدانید که این یک رژیم انسانی نیست و از شما می‌خواهم که هیچ‌وقت با این رژیم همکاری نکنید و اگر روزی آزاد شدید صدای ما را به گوش دیگران و حتی جهانیان برسانید. صدای محکم و آتشین و چهرهٔ گلگون فخری همهٔ ما را منقلب کرد. بچه‌ها نمی‌دانستند احساسات‌شان را چگونه در سینه‌شان حبس کنند یا بُروز بدهند. از یک طرف ترس و وحشت از عواقب ابراز احساسات‌مان بود و از طرف دیگر نمی‌توانستیم فخری و سایر اعدامی‌ها را تنها بگذاریم. خوشبختانه در آن زمان خیلی از جاسوسان هم که تعداد آنها خیلی اندک بودند، برخوردی نکردند و یا شرم داشتند چیزی بگویند. بچه‌ها باز شروع به آواز خواندن کردند. آن لحظات هم خیلی زیبا بود و هم خیلی دردناک. چشمانم پر از اشک و قلبم از شدت غم به درد آمده بود. در آن لحظه به یاد دیگر یاران افتادم. به لحظاتی که چگونه آنها تیرباران می‌شدند. چگونه دژخیمان رفقایم را غرقه به خون می‌کردند.

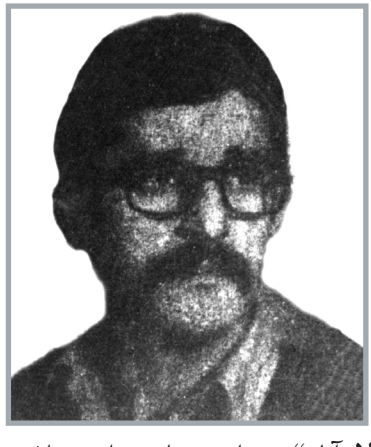
با این‌که پاسداران اعلام کرده بودند که این گروه انتقالی بعدازظهر به دفتر بند مراجعه کنند، ولی نگهبانان از طریق جاسوسان خبردار شدند که فخری سخنرانی کرده است. آنها زودتر از موقع به بند ریختند و فخری و دیگر زنان مبارز را با خود بردند و سکوت عجیبی سرتاسر بند را فرا گرفت. وقتی که بچه‌ها را می‌بردند. در آن لحظه صحنه‌های وحشتناک

اعدام در ذهنم نقش می‌بست. هم‌زندانی‌هایم، از زن پیر یا کودک ۱۲ تا ۱۳ ساله این جو وحشتناک رعب و وحشت را باید تحمل می‌کردند.

پچ‌پچ در بین همگان افتاده بود. تا آن زمان خیلی از هم‌بندی‌های فخری او را نمی‌شناختند، من فکر می‌کنم سؤالات زیادی شاید در ذهن همگان مطرح می‌شد. آخر چرا فخری و امثال فخری باید به خاطر فکرشان اعدام شوند. مگر اینها فکری جز آزادی انسان‌ها داشتند. جرم‌شان فقط دفاع از آزادی و برابری انسان بود. چهرهٔ زیبا و نگاه زیبایش با آن چشمان قشنگش و لبخند ملیحش در هنگام وداع بعد از سال‌ها از ذهنم بیرون نمی‌رود. در همان لحظه احساس کینه و تنفر در وجودم شعله‌ور شده بود و نمی‌دانستم چه بگویم. همه بعد از انتقال فخری و دیگر هم‌رزمانش به گریه افتادند.

ساعت ۶ تا ۷ شب در همان روز طنین رگبارها به گوش رسید. من شوکه شدم. به یکی از هم‌اتاقی‌هایم گفتم که این چه صدایی است؟ مثل این‌که زمین‌لرزه است، و یا جایی بمب انداختند؟ دوستم گفت نه عزیزم، این صدای رگبار مسلسل‌هاست که قلب رفقا را نشانه گرفته، سکوت مرگباری در سرتاسر اوین حکمفرما شده بود. بچه‌ها تیرباران شدند. بعد از رگبار، صدای تک تیرهای خلاص می‌آمد. بچه‌ها گفتند آن شب بیشتر از ۹۰ تا اعدام شدند که آن هم با شمردن تیر خلاص‌ها مشخص می‌شد.

صدای هق‌هق و گریهٔ بچه‌ها بلند شد. بعضی‌ها هم در سکوت عجیبی فرو رفته بودند. من هم آرام‌آرام اشک می‌ریختم و لرزه بر اندامم افتاده بود. تصور این‌که چگونه این همه انسان‌های آزاده و بی‌گناه، بدون هیچ‌گونه پروسه‌ای، بدون داشتن وکیل، شکنجه و اعدام می‌شوند برایم سخت بود. قلبم به درد آمده بود. زخم این فاجعه هنوز بر قلب و روحم سنگینی می‌کند. هنوز بعد از ۳۰ سال آن را نمی‌توانم فراموش کنم. آن شب سرد زمستانی، در تپه‌های اوین، خون فخری و سایر مبارزان، تپه‌های اوینِ پوشیده از برف را گلگون کردند".



۴۴۶. انور ماجدی

رفیق انور ماجدی سال ۱۳۳۲ در یک خانوادهٔ فقیر روستایی در حوالی سقز به دنیا آمد. زندگی مملو از رنجَش، از او شخصیتی چون فولاد ساخته بود. برای او آگاهی به چرایی روابط اجتماعی در زندگی، از سال سوم دبیرستان شکل گرفت. بعد از تحصیلات متوسطه به‌عنوان معلم روستای "طاهربنده" استخدام شد و بعد از یک سال به روستای "مولان‌آباد" منتقل گشت. او با رابطهٔ تنگاتنگ و سراسر پرتحرک خود با روستاییان، خیلی زود در دل آنها جای گرفت. روستاییان "مولان‌آباد" همواره به یاد خواهند داشت که او چگونه بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد به کارهای‌شان رسیدگی می‌کرد و بیماران‌شان را

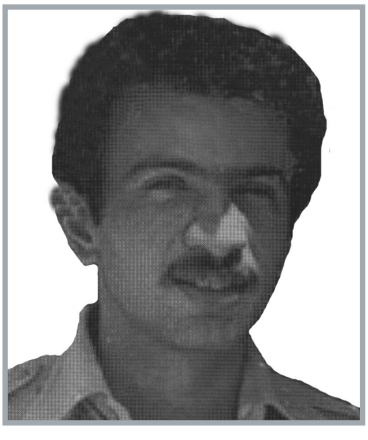
برای مداوا با خود به تبریز می‌برد. آری او در دل توده‌ها بود. به‌طوری که وقتی ساواک وجود او را خطرناک تشخیص داده و حکم به انتقالش به "قامیشله" می‌دهد، اهالی ده با چشمی گریان به بدرقه‌اش می‌روند.

انور در "قامیشله" با دایر کردن کلاس‌های پیکار با بی‌سوادی، جوانان ده را به باسواد شدن تشویق می‌کرد. برای بهداشت ده و لوله‌کشی آب زحمات فراوانی کشید. سپس انتقال او به ده "خابوره" موجی از اندوه بر جای گذاشت.فعالیت مداوم و خستگی‌ناپذیر در راه زحمت‌کشان با خون او عجین شده بود. پس از آن‌که در خانهٔ محقر و مرطوبی مسکن گزید، مردم ده را به ساختن یک مدرسه تشویق کرد و خود پیشاپیش همه از صبح تا شام به کارگری می‌پرداخت. با کمک مردم ساختمان مدرسه به اتمام رسید و سپس حمام و آنگاه یک جادهٔ ماشین‌رو برای ده کشیدند. به راستی که شورانقلابی وعطش خدمت به خلق در او تمامی نداشت، و سرانجام نیز جان خود را در این راه گذاشت. شب چهارشنبه ۲۴ مرداد ۱۳۵۸ تیر دشمنان بر قلب آتشین او نشست و شمع وجود پربارش را خاموش ساخت.انور و رفیق یحیی خاتونی در حال گفت‌وگو و پیوستن به سازمان پیکار بودند؛ آن دو برای آگاهی‌رسانی به زحمت‌کشان کرد در منطقه‌ای که خوانین برای بازستانی زمین‌های‌شان از دهقانان کُرد در همراهی با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی درگیری‌های خونینی به راه انداخته بودند، به دست عوامل خوانین به شهادت رسیدند. شهادت رفیق در میان تودهٔ زحمت‌کش انعکاس عظیمی به‌دنبال داشت، باوجودی‌که سقز بمباران شده بود، روستاییان اطراف با قلبی مملو از خشم‌واندوه راهی شهر شده و مراسم تدفین باشکوهی برگزار کردند. خلق دلاور کرد و دیگر خلق‌های مبارز همواره یاد او را زنده نگه خواهند داشت.

۴۴۷. حسین ماجدی

رفیق حسین ماجدی در تشکیلات سازمان پیکار با نام مستعار جلال فعالیت می‌کرد. رفیق در ۲۶ خرداد ۱۳۶۱ در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۴۴۸. هوشنگ محب‌پور

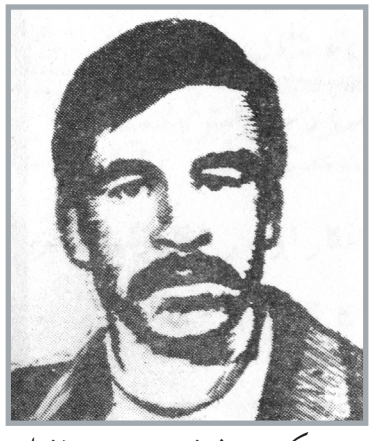
رفیق هوشنگ محب‌پور و بسیاری از رفقای کمیتهٔ مستقر در شیراز، در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ مورد هجوم و ضربهٔ پاسداران قرار گرفتند. خبر این ضربه و به تبع آن دستگیری‌ها در روزنامه‌های رسمی ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ منتشر شد: "باکشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهک آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند" رفیق هوشنگ همراه ۲۱ رفیق پیکارگر دیگر روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد.

روزنامه‌های همان روز به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز نوشتند:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، هوشنگ محب‌پور فرزند امان‌الله با نام مستعار محسن و ۲۱ نفر دیگر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمانِ محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۴۹. محمد محبوبیان



رفیق محمد محبوبیان سال ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. در رژیم شاه با تعدادی از جوانان مبارز، گروهی مذهبی را تشکیل داده و تا مدتی به نشر اعلامیه علیه رژیم شاه می‌پرداختند. گروه در اثر سازشکاری افرادی که پس از دستگیری به توبه و عجزولابه می‌افتند و تمامی اطلاعاتشان را در اختیار ساواک قرار می‌دهند (این افراد که بعدها در رژیم جمهوری اسلامی به سردمداری رسیدند، پس از چند ماه آزاد شدند) لو رفته و محمد و دیگر رفقایش به حبس‌های طولانی مدت محکوم می‌شوند.محمد در زندان، مارکسیسم را می‌پذیرد.

پس از قیام ۱۳۵۷ از زندان آزاد شده و در کارخانه‌هایی نظیر دیسمان، شرکت گسترش اصفهان مشغول کار می‌شود و با "سازمان رزمندگان" فعالیت خود را آغاز می‌کند. او کارگر کمونیستی بود که در مبارزات کارگران کارخانجات فوق پرشور فعالیت می‌کرد؛ در جهت تشکیل شوراهای واقعی در دیسمان و شرکت گسترش، مبارزات پیگیری داشت و کارگران این کارخانه‌ها به‌خوبی او را که همواره در کنار آنها علیه مرتجعین سرمایه‌دار از منافع‌شان دفاع می‌نمود، به‌خاطر دارند.

ارتجاع یک بار در جریان مبارزات کارگری او را دستگیر و به زندان می‌اندازد. اما حمایت چشم‌گیر کارگران که به‌خوبی دوستان و نمایندگان واقعی خویش را شناخته بودند، باعث آزاد شدن محمد و دیگر رفقا می‌شود. یک بار دیگر نیز رفیق در جریان جشن سرخ

کارگران، اول ماه مه ۱۳۵۹ در اصفهان که توسط سازمان پیکار برگزار شد، دستگیر و بعد از یک ماه آزاد می‌شود. پس از انشعاب در سازمان رزمندگان در اواخر سال ۱۳۵۹، رفیق با سازمان پیکار تماس گرفت و درخواست فعالیت تشکیلاتی با سازمان را داشت که به شکل متشکل به فعالیت خود ادامه داد. او بر این اعتقاد بود که به‌صورت گروهی و متشکل، همراه دیگر رفقای رزمندگان به سازمان بپیوندد.

برای سومین بار یا در حقیقت آخرین بار، در اواخر مردادماه ۱۳۶۰ پاسداران به خانه‌اش ریخته، او را با خود می‌برند و در بیدادگاه‌های قرون وسطایی به اعدام محکومش می‌کنند. رفیق را در ۱۲ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان اصفهان تیرباران کردند.

بخشی از کتاب "شکوفه‌های درخت انار" نوشته عباس مظاهری در زندان دوران شاه:

"... در زندان هفته‌ای یک‌بار ملاقات داشتیم. در یکی از روزهای ملاقات که برای ملاقات با خانواده‌ها رفته بودیم حادثهٔ تلخی رخ داد. محمد محبوبیان یکی از اعضای گروه مذهبی‌ها بود که مارکسیست شده بود، اما ارتباط خانوادگی دیرینه‌ای با آنها داشت. در جریان ملاقات چند لحظه‌ای با مادر یکی از دینی‌ها سلام و احوالپرسی می‌کند. مادر، [از] آن طرف اعلام می‌کند که قصد دارد به مکه برود.

محمد هم برایش با سخنان قابل فهم آن مادر سفر خوش آرزو کرده می‌گوید که زیارتتان اِنشاالله مقبول افتد. در اینجا زندانی دینی با لحن پرخاشگرانه‌ای محمد را دروغگوی حقه‌باز می‌خوانَد و محمد به لحن و کلمات او اعتراض کرده می‌گوید من به اعتقادات مردمم احترام می‌گذارم و آن [فرد] دینی پرخاشگر تمام مرزها و پرنسیپ‌های یک زندانی سیاسی را زیر پا گذاشته با کثیف‌ترین کلمات به رفیق مارکسیست ما توهین می‌کند. پس ازپایان برنامهٔ ملاقات، ما با نمایندگان آنها تماس گرفته ضمن اعتراض خواستار رسیدگی به این حادثه که به نظر ما دور از شئون یک زندانی سیاسی است، شدیم. آنها "پذیرفتند"!! که دو طرف درگیری با حضور نماینده‌های دو کمون با هم "گفت‌وگو" کنند.

اتاق‌های ما روبه‌روی هم بود و در ساعت مقرر محمد محبوبیان همراه با نمایندهٔ ما جواد کلباسی به اتاق آنها برای "گفت‌وگو" رفتند. ما هفت نفر در اتاق خودمان با نگرانی منتظر نتیجهٔ "گفت‌وگو" ماندیم. "گفت‌وگو" درواقع توطئه‌ای بود برای قتل محمد محبوبیان، زیرا بلافاصله پس از نشستنِ بچه‌های ما پیش آنها حملهٔ توطئه‌گرانه و همه جانبهٔ آنها آغاز شد. آنها با برنامهٔ قبلی روی طبقات دوم و سوم تخت‌ها جای گرفته بودند و از آنجا با مشت‌ولگد بر سر آن دو نفر ریختند. ما با دیدن این حادثه غرق در شگفتی، نفرت‌وخشم شدیم. در همان ثانیه‌های اول، آنها رفیق ما محمد را طوری روی زمین انداخته بودند که گردنش روی لبهٔ تخت قرار گرفته بود و یکی از آنها پایش را روی گلوی او قرار داده بود و با تکیه به تخت مقابل قصد خفه کردن و کشتن او را داشت که ما برای نجاتش رسیدیم.

امیرشاه‌کرمی، فرد نیرومند و ورزشکاری بود و در دم با لگد محکمی پای آن دینی را که قصد جان محمد ما را داشت از روی گردن او به کناری زد و زدوخوردی نابرابر بین ما نُه نفر و آن چهل و پنج نفر درگرفت. طبیعی بود که یك نفر در برابر چهار نفر شانس

زیادی ندارد. درهرحال پس از لَختی، کتك خوردن ما از دست مسلمانانِ البته "انقلابی" با دخالت زندانیان عادی و پلیس به پایان رسید. البته مذهبی‌های زندان شهربانی اصفهان، پس از انقلاب، به غرض جنایتکارانهٔ نهایی خود رسیدند و در شکار محمد محبوبیان، شمس امیرشاه‌کرمی و محمدجواد کلباسی موفق شدند آنها را دستگیر و تیرباران کنند".

۴۵۰. بهمن محسنی‌تبریزی

رفیق بهمن محسنی‌تبریزی سال ۱۳۳۷ در شوشتر به دنیا آمد. پس از پایان دانشگاه به‌عنوان کارمند دولت مشغول کار شد. او همراه پیکارگر شهید حمید چِهِل‌پَلی‌زاده سال۱۳۶۰ در زادگاه خود دستگیر شد. در نیمه‌شب دوشنبه ۳۰ آذرماه ۱۳٦۰ بهمن همراه رفقای پیکارگر محمدمهدی محمدی، حمید چِهِل‌پَلی‌زاده و رفیق محمدعلی معمار از "سازمان رزمندگان" (که از ۵۷ ـ ۱۳۵۲ در زندان بود) خارج از شوشتر تیرباران شدند.

به‌هنگام اعدام، رئیس سپاه دستور می‌دهد اول پاهای‌شان را هدف قرار داده تا بدین ترتیب زجرکش شوند. خبر اعدام رفیق و مبارزان دیگر در روزنامه‌ها یک بار در دو دی‌ماه و بار دیگر در شش دی‌ماه ۱۳۶۰ به نقل از دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان منتشر شد:

"بهمن محسنی‌تبریزی فرزند علی به اتهام هواداری از گروهک‌های محارب و ارتباط با افراد سطح بالای سازمان تروریستی و آمریکایی پیکار، فعالیت مؤثر تشکیلاتی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران و تضعیف آن از طریق توزیع کتب و نشریات و پوسترهای گمراه کنندهٔ کمونیستی و به انحراف کشاندن نسل جوان و ایجاد تشکل در میان ضدانقلاب در قالب تشکیل صندوق حمایت از وابستگان گروهک‌ها و تصفیه شدگان آموزش‌وپرورش، ارتباط تشکیلاتی بین افراد سازمان مذکور، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان مفسدفی‌الارض و باغی علیه امام و نظام جمهوری اسلامی، مرتد شناخته و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره نیمه‌شب دوشنبه ۳۰ آذرماه ۱۳٦۰ در شوشتر به اجرا درآمد".

۴۵۱. عباس محسنی‌مشهدی

رفیق عباس محسنی‌مشهدی با نام مستعار مرتضی از هواداران سازمان پیکار بود که در جریان ضربه به بخش چاپ و تدارکات در ۲۰ تیرماه دستگیر و پس از شکنجه‌ها و آزار بسیار در ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ همراه ۱۸ مبارز دیگر که ۱۲ تن از آنها از رفقای پیکارگر بودند، در زندان اوین تیرباران شد. رفیق را در خاوران دفن کردند. در خبر منتشره در روزنامه‌های رسمی یک‌شنبه ۲۵ مردادماه به نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی مرکز آمده بود:

"عباس محسنی‌مشهدی فرزند محمود به اتهام سمپاتی (هوادار) تشکیلات گروهک پیکار، حمله به مردم بی‌گناه، ضرب‌وجرح، قتل، حضور در خانه‌های تیمی، فعالیت

در جهت براندازی رژیم جمهوری اسلامی، طرح ترور شخصیت‌ها و مقامات مملکتی، قصد اجرای برنامه‌های امپریالیزم جهانی و در رأس آن آمریکا در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم و در روز شنبه ۲٤ مردادماه ۱۳٦۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران اعدام شد".

۴۵۲. علی‌اکبر محمدحسین‌پور

رفیق علی‌اکبر محمدحسین‌پور اهل درواهی از توابع بخش آبپخش شهرستان دشتستان در استان بوشهر (برازجان) بود و بعدها در همان منطقه به دبیری پرداخت. رفیق در تشکیلات پیکارِ بوشهر و جنوب شیراز با نام علی فعالیت می‌کرد. پس از ضربات پلیسی به رفقای این منطقه در تابستان ۱۳۶۰، به تشکیلات شیراز منتقل شد.

او که از هواداران "جناح انقلابی" در شیراز شده بود همراه با ضربه‌ای که در فروردین ۱۳۶۱ به جناح وارد آمد دستگیر شد. در جریان این ضربه تعداد بسیاری از رفقای جناح به چنگ رژیم افتادند. علی پس از تحمل آزار و شکنجه‌های جانکاه همراه ۲۱ رفیق پیکارگر در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. خبر این واقعه در روزنامه‌های رسمی همان روز به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز چنین منتشر شد:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، علی‌اکبر محمدحسین‌پور فرزند عابدین با نام مستعار علی و ۲۱ نفر دیگر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضاله سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمک‌مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره به مرحله اجرا گذاشته شد".

۴۵۳. محمدشاه (ملک‌مکوندی یا دوستانی‌زاده)

رفیق محمدشاه حدود هیجده سال داشت و از اهالی مسجدسلیمان بود. او متهم شده بود که می‌خواسته کمیته را منفجر کند. رفیق محمدشاه به اتهام شورش در زندان به اعدام محکوم شد و او را در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ از بند ۵ واحد ۳ زندان قزل‌حصار برای تیرباران در یک اعدام دسته‌جمعی به زندان گوهردشت بردند.

خاطره‌ای از رفیق بهروز:

”رفیق محمدشاه اگر اشتباه نکنم از بچه‌های مسجد سلیمان بود، نوجوانی از خانواده‌ای زحمت‌کش با تیپ و ظاهر کارگری. از حدود آذر سال ۶۰ در یک بند مجردی واحد سه قزل‌حصار با هم همبند بودیم. شاهرضا بابادی در زندان می‌بُرد و تواب بسیار شدیدی می‌شود، هر کسی را که می‌شناخته لو می‌دهد، از آن جمله رفیق محمدشاه را. او محمدشاه را تحت فشار شدیدی قرار داده بود ولی رفیق تن به خیانت و لو دادن کسی نداد“.

در کتاب ”از اوین تا پاسیلا“ نوشتهٔ د.البرز هم از محمدشاه نام برده شده است.

۴۵۴. چراغ محمدی



با استفاده از کتابچهٔ ”زندگی‌نامهٔ چند تن از پیکارگران شهید“، گردآوری از یاران فاضل، هوادار سازمان پیکار...، پاکستان ۱۹۸۳/۶/۱۸.

رفیق چراغ محمدی سال ۱۳۳۴ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در روستای ”دهان“ از توابع ایرانشهر به دنیا آمد. دوران دبستان را در روستای زادگاهش و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان داریوش در روستای فنوج و ایرانشهر به پایان رساند. سال ۱۳۵۳ وارد دانش‌سرای عالی زاهدان در رشتهٔ زبان انگلیسی شد. از همان اوان ورودش با روحیه‌ای پرشور در نشست‌ها و جلسات دانشجویی به لزوم یك مبارزه صنفی- سیاسی در دانش‌سرای عالی تاکید داشت. او در این رابطه با دانشجویان تماس گرفته و آنها را به مطالعهٔ کتب علمی و سیاسی تشویق می‌کرد.

او به زبان و فرهنگ بلوچی علاقهٔ زیادی داشت و در پخش نوارهای بلوچی که تا اندازه‌ای روحیهٔ مبارزاتی و جنگجویی را علیه ستم‌واستثمار مطرح می‌کرد، کوشا بود. برای آشنایی عمیق‌تر از وضع زحمت‌کشان و روستاییان، اغلب به دهات و روستاهای بلوچستان می‌رفت. در تمام تظاهرات و اعتصابات که در اوایل بیشتر صنفی بود، شرکت داشت و سال ۱۳۵۶ که این فعالیت‌ها جنبهٔ سیاسی به خود گرفت، هرچه فعالانه‌تر در آنها شرکت می‌کرد. در جریان قیام جزو اولین کسانی بود که عدم رفتن به خدمت سربازی را بعد از فارغ‌التحصیلی مطرح کرد.

رفیق قبل از قیام اعلامیه‌های بخش منشعب م.ل سازمان مجاهدین را به اتفاق یکی از رفقایش در ایرانشهر تکثیر و پخش می‌کرد. تکثیر و توزیع این اعلامیه‌ها و سپس اعلامیهٔ ”پیش به سوی هسته‌های مسلح خلق“ سازمان پیکار بقدری رواج یافته بود که شایع بود ”چریك‌ها“ در آنها نفوذ کرده‌اند. رفیق چراغ از اعضای فعال ”سازمان دمکراتیک خلق بلوچستان“ بود و در بنیانگذاری انجمن فرهنگی بلوچ نقش به‌سزایی داشت. همچون سایر معلمین انقلابی و مبارزی که نقش فعالی در آگاه‌سازی و روحیه‌بخشی مبارزاتی به دانش‌آموزان داشتند، سال ۱۳۵۹ از طرف رژیم جمهوری اسلامی مورد تصفیه قرار

گرفت. در این زمان رفیق ازدواج کرده بود. ۲۳ آذر ۱۳۵۹ پاسداران به خانه‌اش در ایرانشهر حمله می‌کنند، ولی او موفق به فرار از چنگ دژخیمان می‌شود تا این‌که در ۲ اردیبهشت ۱۳۶۰ ساعت ۳ بعد از نیمه‌شب پاسداران جنایتکار پس از شناسایی محل اقامت او، به کمک اکثریتی‌ها، به خانهٔ جدیدش در فنوج حمله کرده دستگیرش می‌کنند. او پس از تحمل شکنجه‌های فراوان در سحرگاه خونین ۲۹ شهریور ۱۳۶۰ همراه با رفیق شهید خسرو مبارکی (هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق- اقلیت) به شهادت می‌رسد.

در روزنامه‌های رسمی شنبه ٤ مهرماه ۱۳٦۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی ایران، خبر اعدام ۱۸ مبارز از جمله رفیق چراغ محمدی بدین شرح آمده بود:

"چراغ محمدی فرزند دادکریم به اتهام عضویت و فعالیت مستمر و مؤثر در سازمان باغی پیکار و اقرار صریح وی مبنی بر ارتداد از اسلام و قبول مسئولیت در سازمان و اقدام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی زاهدان، مفسدفی‌الارض و محارب با خدا و رسول گرامی او، مرتد شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در ۲۹ شهریورماه ۱۳٦۰ با تیربارانِ نامبرده اجرا شد".

۴۵۵. حیدر محمدی

رفیق حیدر محمدی سال ۱۳۳۵ در بوشهر به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات به کارهای متعددی مشغول شد. پس از قیام ۱۳۵۷ به تشکیلات سازمان پیکار در بوشهر پیوست و در بخش محلات و کارمندان به فعالیت پرداخت. او فوتبالیست و دروازه‌بان تیم منتخب روستایش بود. حیدر اواسط تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و پس از شکنجه‌ها و آزار بسیار در ۶ شهریور ۱۳۶۰ همراه با رفقا حسین اندخیده و علی رنجبر در بوشهر تیرباران شد. در روزنامهٔ اطلاعات شنبه ۸ شهریورماه ۱۳٦۰، به نقل از روابط عمومی دادستان کل انقلاب اسلامی خبر اعدام رفیق چنین آمده بود:

"حیدر محمدی فرزند محمد، به اتهام طرح‌ریزی ترور حدود یک صد نفر از مسئولین شهر بوشهر و انجام اقدامات تخریبی در جریان انتخابات ریاست جمهوری و همچنین عضویت در سازمان آمریکایی و محارب پیکار، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی بوشهر، محارب با خدا و رسول و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شده و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره روز جمعه ٦ شهریورماه ۱۳٦۰ در شهر بوشهر به اجرا در آمد".

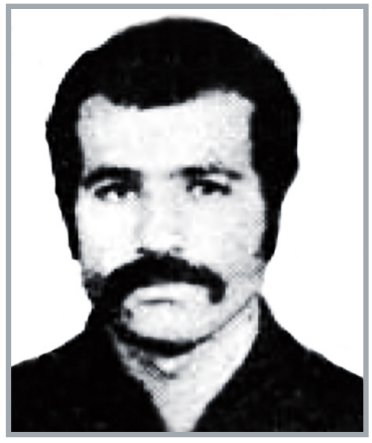
یادنامه‌ای دربارهٔ این سه رفیق اعدامی در شرح حال حسین اندخیده آمده است.

۴۵۶. رضا محمدی

رفیق رضا محمدی، فرزند کریم از فعالین سازمان پیکار در در سیستان و بلوچستان بود. او در مهرماه ۱۳۶۰ اعدام شد.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۵۷. عزیز محمدی



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۰۱، دوشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۶۰

رفیق عزیز محمدی سال ۱۳۳۲ در یک خانوادهٔ کارگری در مسجدسلیمان به دنیا آمد. پدرش کارگر نفت بود و در مبارزات کارگران خوزستان پیش از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد، شرکت فعالی داشت. او در همین مبارزات سال ۱۳۳۲ و درحالی‌که پرچم سرخ کارگران را به جای مجسمهٔ به‌زیرکشیده‌شدهٔ شاه، برمی‌افراشت با گلولهٔ مزدوران رژیم شاه به شهادت رسید.

عزیز در مبارزه با دشمنان طبقاتی کارگران و زحمت‌کشان پا جای پای پدرش گذاشت. او در روزهای انقلاب، همراه با کارگران با شرکت در تظاهرات، شعارنویسی و پخش اعلامیه‌های انقلابی در جنبش انقلابی مردم شرکت داشت، او نیز همچون پدرش کارگر شرکت نفت بود و به‌دلیل فعالیت‌های سیاسیش کمی پیش از پیروزی قیام در زمان حکومت‌نظامی ازهاری از کار اخراج شد.

پس از قیام با هواداری از سازمان پیکار در جنبش دیپلمه‌های بیکار بسیار فعال بود. او مارکسیستی انقلابی بود که با شناخت کامل از ماهیت ارتجاعی رژیم، علیه آن مبارزه می‌کرد. در زمان سیل خوزستان در سال ۱۳۵۸، همدوش هواداران سازمان و سایر کمونیست‌ها به یاری آسیب‌دیدگان شتافت. در اواخر بهمن‌ماه ۱۳۵۹، درحالی‌که در کنار چادر کمک به سیل‌زدگان ایستاده بود، مورد یورش پاسداران قرار گرفت و در اثر ضربه‌ای که پاسداری به نام بلیوند با قنداق تفنگ به سر رفیق وارد آورد، دچار خونریزی مغزی شد. رفیق پس از دو ماه بستری شدن در بیمارستان سرانجام در ۳۱ فروردین ۱۳۵۹ به شهادت رسید. چند هزار نفر از مردم و زحمت‌کشان مسجدسلیمان در مراسم تشییع او شرکت کردند و در تظاهرات افشاگرانه‌ای یاد رفیق را گرامی داشتند.

۴۵۸. کمال محمدی

با استفاده از وبلاگ "زندگی_اندیشه" (در بخش تاریخ سی سالهٔ کومله)

رفیق کمال محمدی از همکاران هیئت تحریریهٔ نشریهٔ پیکار بود. او و همسرش از طرف پاسداران و مأموران اطلاعاتی مورد شناسایی قرار گرفته بودند؛ آنها توانستند از ضربات پی‌درپی پلیسی و دستگیری‌های سال ۱۳۶۰ جان سالم به‌در برده و خود را به نوار مرزی برسانند. متأسفانه در مینی‌بوسی که با آن مسافرت می‌کردند، هنگام بازرسی شناسایی و دستگیر می‌شوند. متأسفانه از هنگام دستگیری این رفقا به بعد هیچ اطلاعی در دست نداریم. سرنوشت آنها برای ما تاکنون نامعلوم مانده است.

۴۵۹. محمدمهدی محمدی

رفیق محمدمهدی محمدی در شوشتر به دنیا آمد. او در تشکیلاتِ سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و در نیمه‌شب دوشنبه ۳۰ آذرماه ۱۳۶۰ همراه رفقای پیکارگر بهمن محسنی‌تبریزی و حمید چِهِل‌پَلی‌زاده و همچنین رفیق محمدعلی معمار از "سازمان رزمندگان" (که از ۵۷ـ ۱۳۵۲ نیز در زندان بود) در خارج از شوشتر همگی تیرباران شدند. در شب اعدام رئیس سپاه دستور می‌دهد، اول پاهای رفقا را هدف قرار داده تا بدین ترتیب زجرکش شوند. خبر اعدام رفیق و مبارزان دیگر یک بار در دوم دی‌ماه در روزنامهٔ کیهان و بار دیگر در ششم دی‌ماه ۱۳۶۰ در روزنامه‌های رسمی دیگر به نقل از دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان منتشر شد:

"محمدمهدی محمدی فرزند علی‌اکبر به اتهام هواداری پیگیر از گروهک‌های محارب، توزیع کتب، نشریات و نوارهای گمراه کننده، ایجاد تشکل در صفوف ضدانقلاب در قالب تشکیل صندوق حمایت از وابستگان گروهک‌ها، فعالیت مؤثر تشکیلاتی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران و تضعیف آن از طریق توزیع کتب و نشریات و پوسترهای گمراه کنندهٔ کمونیستی و به انحراف کشاندن نسل جوان و ایجاد تشکل در میان ضدانقلاب در قالب تشکیل صندوق حمایت از وابستگان گروهک‌ها و تصفیه‌شدگان آموزش‌وپرورش، ارتباط تشکیلاتی بین افراد سازمان مذکور، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مسجدسلیمان مفسدفی‌الارض و باغی علیه امام و نظام جمهوری اسلامی و مرتد شناخته و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره نیمه‌شب دوشنبه ۳۰ آذرماه ۱۳۶۰ در شوشتر به اجرا در آمد". متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۶۰. مرتضی محمدی‌محب

رفیق مرتضی محمدی‌محب سال ۱۳۳۲ در تفرش از شهرهای استان مرکزی به دنیا آمد. سال ۱۳۵۱ پس از پایان تحصیلات متوسطه، در رشتهٔ حقوق دانشگاه ملی پذیرفته شد. در دانشگاه از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود و در فعالیت‌های دانشجویی شرکت فعالی داشت. با پیکارگران شهید از جمله علی ظروفی، علی نیر و رفقای دیگر هسته‌های مبارز دانشجویی تشکیل داده بودند که بعدها در سازمان مجاهدین م.ل و پیکار به فعالیت پرداختند. مرتضی سال ۱۳۵۵ از دانشگاه فارغ‌التحصیل و با سمت دادیار دادگستری به کار مشغول شد.

همان‌طور که ذکر شد او با تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین با آن همراه شده و به مارکسیسم گرویده بود و در دوران قیام از هواداران فعال سازمان پیکار محسوب می‌شد. او در برگزاری تظاهرات و مراسم مختلف شرکت داشت و در بخش کارمندان کمیتهٔ تهران سازماندهی شد، کمی بعد ارتقا یافت و به سِمت قاضی دادگاه در دادگستری تهران رسید. در همان زمان سازمان دست به ایجاد یک کمیتهٔ امور حقوقی زده بود و رفیق مرتضی در آن به فعالیت پرداخت.

مرتضی همراه رفقا محسن جهانداردماوندی، محمدعلی همایون‌نژاد و علی نیر که

همگی از اعضای کمیتهٔ حقوقی بودند، در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ دستگیر و روز سه‌شنبه ۱۰ شهریور ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شدند. برادرش، مبارز شهید مصطفی محمدی‌محب که از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود در ۱۵ مرداد ۱۳۶۷ اعدام شد.

در روزنامه‌های رسمی ۱۴ شهریور به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی که از اعدام ۷۰ مبارز اطلاع می‌داد، نوشته بود:

"مرتضی محمدی‌محب فرزند محمدابراهیم، به اتهام عضویت در کمیتهٔ حقوق سازمان آمریکایی پیکار، تشکیل جلسات مخفی و طرح توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی و تهیه و توزیع و پخش اعلامیه در جهت منافع سازمان، محارب و مفسد و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. وی روز سه‌شنبه ۱۰ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران تیرباران شد".

خاطره‌ای از یک رفیق:

"سال ۱۳۵۲ در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه ملی قبول شدم. آن روزها دانشگاه ملی معروف بود که دانشگاه سوسول‌ها و پولدارهاست. البته من و بسیاری دیگر از آن جمله نبودیم. از همان روزهای اول من احساس کردم که با مرتضی و چند نفر دیگر می‌توانیم دوستان خوبی برای همدیگر باشیم. سال اول به جز چند اعتصاب غذای محدود و آشنایی با فضای عمومی دانشکده و دانشگاه اتفاق خاص دیگری روی نداد.

سال دوم من و چند نفر دیگر به‌خصوص بچه‌هایی که تازه به دانشگاه آمده بودند، ابتدا شروع به شکل دادن تیم کوهنوردی دانشکده کردیم. مرتضی یکی از این بچه‌ها بود. او در بیشتر جمعه‌ها با این تیم، اگر نمی‌خواست به شهرستان تفرش و یا ورامین، پیش خانواده‌اش برود، به کوهنوردی می‌آمد. هیچ‌وقت پیش نیامد که من پیش خانوادهٔ او بروم. احساس می‌کردم که بعضی چیزها را از من پنهان می‌کند. تنها در اواخر سال ۵۵ـ۱۳۵۴، گه‌گاهی پیش یکی از آشنایان نزدیکش در حوالی میدان راه‌آهن رفت‌وآمد می‌کردم. سال ۱۳۵۳ من برای مدت کوتاهی به زندان افتادم و یک ترم هم از دانشگاه محروم شدم. بعد از ورود مجدد به دانشگاه، دوستی من با مرتضی و چند نفر دیگر که تازه به دانشگاه آمده بودند، بیشتر شد.

ما بخشی از کتابخانهٔ دانشکده را اختصاص به کتاب‌های غیردرسی و مترقی‌تر و بعضی رمان‌های انقلابی آن دوره دادیم. در این سال حضور بچه‌های دیگر در دانشکده حقوق (از جمله رفیق علی ظروفی‌آملی و رفقایی که بعدها کادر سازمان پیکار شدند) موجب شد ما هم در تیم کوهنوردی شرکت کنیم و هم با بخش م.ل مجاهدین خلق بیشتر آشنا شویم. کار ما بازنویسی بعضی از جزوات چاپی ریز و بعضاً دست‌نویس‌های بخش م.ل مجاهدین خلق بود. مرتضی از این رهگذر و از طریق من به این رفقا و به‌ویژه به بچه‌های دانشکده فنی و حقوق تهران وصل شده بود.

این وضعیت تا آستانهٔ انقلاب ادامه پیدا کرد. من رابطه‌ام را با این رفقا و مرتضی و فامیل او بیشتر و بیشتر کردم. در آستانه انقلاب و شروع حرکت‌های گستردهٔ توده‌ای، من و مرتضی و دوستان نامبرده جملگی به بخش منشعب و سپس سازمان پیکار ملحق

شدیم. به‌تدریج و به موازات با گسترش حرکت‌های توده‌ای، سازمان پیکار هم که از سازمان‌های رادیکال و انقلابی محسوب می‌شد وسیع و گسترده شد. بخش کارگری، بخش دانشجویی و دانش‌آموزی و کارمندی و... یکی بعد از دیگری در کنار پیکر اصلی سازمان شکل می‌گرفت.

در بخش کارمندی به من مأموریت داده شد که بخش وکلا و حقوقدانان سازمان را تشکیل دهم. من، مرتضی، علی نیر و نیز محسن جهانداردماوندی بدنهٔ اصلی بخش حقوقی سازمان پیکار را تشکیل می‌دادیم. هنوز یکی دو جلسه دور هم جمع نشده بودیم که سرکوب جنبش شروع شد و دستگیری‌ها به‌خصوص بعد از خرداد ۱۳۶۰ در تهران به سرعت گسترش پیدا کرد".

۴۶۱. محمود (نام مستعار)

رفیق محمود دانشجو و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در کمیتهٔ آذربایجان فعالیت می‌کرد. او در سال ۱۳۶۰ تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۶۲. علی‌اکبر محمودی

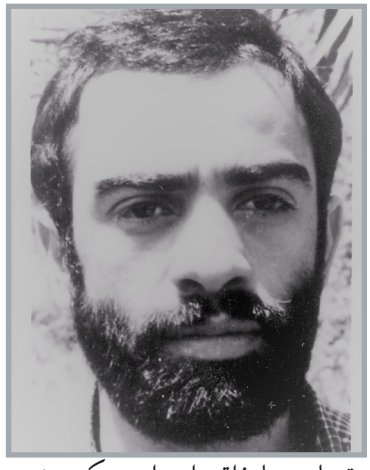
رفیق علی‌اکبر محمودی متولد کاخک (دشت بیاض) از توابع گناباد در استان خراسان بود. در همین شهرک تحصیلاتش را به پایان برد و پس از گرفتن دیپلم برای تحصیل به دانش‌سرای آموزش‌وپرورش رفت. او پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلاتِ محلات مشهد، استان خراسان سازماندهی شد. در زمان دستگیری او مدیر دبستانی در نزدیکیِ مشهد در طُرقبه یا شاندیز بود. رفیق در ۲۶ مرداد ۱۳۶۰ در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد. در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۸ مردادماه ۱۳۶۰، خبر اعدام رفیق منتشر شد: "علی‌اکبر محمودی فرزند محمد اهل دشت بیاض گناباد، به اتهام هواداری فعال از سازمان الحادی پیکار و نگهداری اوراق مضره و ممنوعه که مبین ضدیت با جمهوری اسلامی است و شرکت در بحث‌ها و درگیری خیابان دانشگاه و القا تفکرات ارتدادی مارکسیستی و کمونیستی و نقش مؤثر در درگیری‌های کاخک و گناباد و نهایتا ارعاب و وحشت و سلب امنیت در منطقه، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مشهد و با تأیید شورای عالی قضایی، ملحد، مرتد، مفسدفی‌الارض، محارب با خدا و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. وی دوشنبه ۲۶ مرداد ۱۳۶۰ در مشهد تیرباران شد".

نوشته‌ای از یک رفیق:

"رفیق علی‌اکبر از اولین رفقای هوادار سازمان پیکار بود، حتی قبل از ایجاد تشکیلات سازمان در مشهد. مادر پیری داشت که به بیماری دیابت دچار بود و او را آورده بود نزد خودش و از او نگهداری می‌کرد. در یکی از روستاهای دور افتاده مشهد، طرقبه، هم مدیر بود هم معلم و هم در ساخت مدرسه با تمام وجود مشارکت می‌کرد. او با علاقه و انگیزه خاصی، نه فقط به‌عنوان شغل، در امور مدرسه فعال بود. بارها قبل از ۳۰خرداد ۱۳۶۰

در حین پخش اعلامیه دستگیر شد و شب را در بازداشت به سر برده بود. قبل از اعدام به دیگر زندانیان گفته بوده که من مخلص همه شما هستم و اینها مزدوران سرمایه هستند که مرا برای اعدام می‌برند. انسان ساده و مهربانی بود".

۴۶۳. بهمن محمودی



رفیق بهمن محمودی سال ۱۳۳۶ در تهران متولد شد و دوران تحصیل را در تهران و استانبول (ترکیه) به پایان رساند. در دوران اقامت در ترکیه طرفدار نیروهای "چپ" شده بود و به مشی چریکی گرایش داشت. سال ۱۳۵۶ به قصد ادامهٔ تحصیل به آمریکا رفت. از همان ماه‌های اول با علاقه به مطالعهٔ آثار مارکسیستی روی آورد و از نظر سیاسی در سِلک هواداران "بخش منشعب مجاهدین خلق م.ل" قرار گرفت. رشد فوق‌العاده در یادگیری متون، در برخورد سیاسی با دانشجویان، در مبارزهٔ ایدئولوژیک با سایر نیروها، در سازماندهی و فعالیت‌های مبارزاتی او را به یک عنصر مبارزِ حرفه‌ای تبدیل کرد. سپس در گروه "دانشجویان و روشنفکران کمونیست" (درک) فعالیت‌های خود را ادامه داد. بهمن در اواخر سال ۱۳۵۷ هم‌زمان با خروش توده‌ها به ایران بازگشت و همراه با سایر رفقای متشکل در گروه "درک" فعالیت‌های خود را تشدید نموده و در جریان مبارزه ایدئولوژیک به منظور وحدت با مجاهین م.ل و سپس پیکار قرار گرفت و یکی از رابطین به شمار می‌رفت. بهمن با نام‌های مستعار، ناصر و سیاوش در تشکیلات شناخته می‌شد.

سال ۱۳۵۸ در جریان سیل خوزستان او و سایر رفقای هم‌رزمش از جمله پیکارگران شهید احمد موذن و مهدی علوی‌شوشتری فعالیت‌های ارزنده‌ای از خود نشان دادند که در تحکیم موقعیت تشکیلاتی هواداران پیکار در خوزستان مؤثر بود. او همچنین در جریان بسیج توده‌ای آبادان علیه جنایات مزدوران و عاملان اصلی آتش زدن سینما رکس فعالانه شرکت داشت. بسیاری از کلاس‌های تئوریک ـ سیاسی پیکار در منطقهٔ خوزستان توسط رفیق تدریس و هدایت می‌شد. یک بار در اواخر سال ۱۳۵۸ درحالی‌که نشریهٔ داخلی سازمان را همراه داشت، در مسجدسلیمان دستگیر شد و پس از چند روز به اهواز انتقال یافت، اما هشیاری خود او در برخورد با مزدوران سپاه و تلاش رفقا در بیرون، اسباب نجات او را فراهم کرد. تا قبل از شروع جنگ ایران و عراق به‌عنوان مروج سازمان و عضو کمیتهٔ خوزستان لحظه‌ای از وظایف خود غفلت نمی‌کرد و در گرمای کشندهٔ خوزستان با موتورسیکلت به شهرهای مختلف رفت‌وآمد می‌کرد.

در جریان جنگ، بهمن با سفرهای مکرر خود در منطقه که طبعا مخاطرات زیادی به همراه داشت به‌طور مرتب اخبار جنگ و چگونگی موقعیت نیروهای سیاسی و فعالیت‌های

هواداران را در اختیار مرکزیت سازمان و کمیته‌های مربوطه قرار می‌داد و در جلسات مشاوره نقش مهمی داشت. او با همان صداقت و صفای جوانی خود، قصهٔ رنج‌ها و حرمان مردم زحمت‌کش را تشریح می‌کرد، خطرها را یادآور می‌شد و با لبخندی که همواره بر لب داشت به استقبال مسئولیت‌ها می‌رفت. بخش مهمی از کارهای "خبرنامه جنگ" را عهده‌دار بود.

با گسترش جنگ، رفیق به شیراز رفت و به‌عنوان عضو کمیتهٔ سازمان در جریان بسیج جنگ‌زدگان علیه رژیم فعال بود. در اکثر درگیری‌های توده‌ای خیابانی با فالانژها و سایر مزدوران شرکت می‌جست و از آگاه کردن کارگران و زحمت‌کشان آواره جنگی غفلت نمی‌کرد، به‌طوری‌که امام جمعهٔ معدوم شیراز (دستغیب) همهٔ آوارگان جنگ را هوادار پیکار خواند. در یکی از درگیری‌های خیابانی، بهمن مجددا به اسارت دشمن درآمد و همراه با رفقای دیگر تهدید به اعدام شدند. جسارت، هوشیاری و برخورد انقلابی بهمن و بعضی از رفقای دیگر منجر به فرار حیرت‌انگیز و شجاعانه آنها شد. ماجرای فرار دسته‌جمعی هفت زندانی کمونیست در فروردین سال ۱۳۶۰ از زندان شیراز به‌صورت موجز در نشریهٔ پیکار شماره ۱۰۴ آمده. نقش رفیق در طرح، سازماندهی و همکاری با هواداران چریک‌های فدایی خلق (اشرف دهقانی) در جریان فرار چشمگیر بود.

پس از انتشار سرمقاله‌ای در نشریهٔ پیکار ۱۱۰ و موضع‌گیری در مورد وقایع جدید، بهمن به اتفاق اکثریت اعضا و هواداران در شیراز مخالفت صریح خود را با بیانیهٔ مذکور به مرکزیت اعلام کردند. بعدها با "گروه نویسندگان" (جناح انقلابی) ارتباط برقرار کرد و وظایف مهم‌تری را عهده‌دار شد و طی مسافرت‌های متعدد به خوزستان، اصفهان و سایر نقاط، از یک‌سو انحرافات را مورد تعرض قرار می‌داد و از سوی دیگر پاسیفیسم و فرارطلبی را محکوم کرده و همه را به تشکل حول "جناح انقلابی" دعوت می‌نمود. هر چند که بعضی نقطه نظرات تئوریک او با "گروه نویسندگان" متفاوت بود، اما به سبب عدم مبارزهٔ ایدئولوژیک و تمایل شدید طرفین برای به راه انداختن یک تشکیلات "نوین"، ائتلافی صورت گرفت که یکی از فعال‌ترین چهره‌های "جناح انقلابی" بهمن بود، نمودهای بحران بقدری زیاد بود که فعالیت محفلی را جایگزین حفظ "تشکیلات" کرد. رفیق سعی در حفظ ائتلاف موجود داشت.

پس از انحلال "جناح" و به‌وجود آمدن محافل متعدد، همراه یکی دیگر از عناصر مرکزیت "جناح" و بخشی از هواداران، "گروه کمونیستی پیکار کارگر" را تشکیل دادند و طی سه نوشته مواضع و تحلیل‌های خود را از بحران، پلاتفرم گروه و بیانیهٔ اعلام موجودیت، ارائه دادند، سپس دو نوشتهٔ تحلیلی دربارهٔ مرحلهٔ انقلاب و موقعیت جنبش به نگارش درآوردند که انتشار بیرونی پیدا نکرد. بهمن نویسندهٔ اصلی این نوشته‌ها و متون و کلا مشخص‌ترین چهرهٔ "گروه" بود.

با دستگیری دو تن از بستگان نزدیکش (مرتضی، برادر بزرگ‌ترش که در تاریخ ۲۸ آبان ۱۳۶۱ بر سر قرار با رفیق شهید وازگن منصوریان دستگیر شد و وصال، همسرش نیز در جریان مسافرت به شیراز برای از بین بردن رد پا و آثار ضربات در کمیتهٔ شیراز

به اسارت در آمد) موقعیت ویژهٔ امنیتی برای او ایجاد شده بود. همچنین سازماندهی و وصل رفقایی که از زیر ضربهٔ رژیم به‌طور مقطعی خارج شده بودند، عدم برخورد اصولی به شرایط امنیتی آن روزها و توان پلیسی رژیم، موجبات دستگیری او را فراهم ساخت. رفیق بهمن (ناصر ـ سیاوش) در تاریخ ۱۲ آذرماه ۱۳۶۱ بر سر قراری با یکی از رفقای هوادار تشکیلات شیراز دستگیر شد.

رژیم در ابتدا نتوانسته بود او را شناسایی کند. رفیق با به کارگیری تاکتیک مناسبی خود را به صورت یک هوادار ساده نشان داده و به‌همین‌دلیل چند روز در کمیته او را نگه داشته بودند. اما زمانی که به اوین منتقل شد، از طریق قاسم عابدینی و حسین روحانی مورد شناسایی قرار گرفت. از همان روزهای اول، شکنجه‌های وحشیانه‌ای بر او وارد کردند. روحیهٔ رزمنده و مقاوم رفیق بهمن برتر از وحشی‌گری‌های مزدوران رژیم بود. نزدیک به ۴ ماه او را در سلول انفرادی بدون هیچ‌گونه ملاقاتی نگه داشتند و انواع بیدادگری‌ها را بر او تحمیل کردند، از شلاق و کتک گرفته تا نمایش اعدام. بارها او را آویزان کردند، ناخن‌هایش را کشیدند، تهدیدش کردند که به همسرش تجاوز خواهند کرد، یکی از چشمانش را به‌شدت مصدوم کردند. در آن زمان شایع شده بود که بهمن در زیر شکنجه برخی اطلاعات را لو داده است.

رژیم برای به زانو در آوردن رفیق تاکتیک دیگری اتخاذ کرد و آن مواجهه، گفت‌وگو و "ارشاد" از طرق مختلف بود. خانوادهٔ او زیر فشار قرار گرفتند تا تحت تأثیر احساسات و عواطف قرارش دهند. زندانیانی که زیر شکنجه تاب نیاوردند و به همکاری با بازجویان پرداختند، همچون عابدینی، روحانی، وحید سریع‌القلم که هریک به نوعی او را می‌شناختند، طی جلسات متعدد با او به بحث نشستند تا "حقانیت" رژیم جمهوری اسلامی و " مبارزات" ضدامپریالیستی رژیم سرمایه‌داری ایران را ثابت کنند. بازجویان رژیم نیز با لحن "مشفقانه" خواستار "اصلاح" او شدند. تنها چیزی که طی این چند ماهه به دست آوردند مشتی اطلاعات لو رفته بود که رفیق بهمن در طی گفت‌وگوهای متعدد به "سوختن" آنها پی‌برده بود. زمانی که رژیم او را به خوزستان، شیراز و اصفهان برد تا اطلاعاتی از او به دست آورد، تنها همان خانه‌ها و افرادی را شناسایی کرد که قبلا پاسداران از آنها آگاهی داشتند. بیدادگاه عدل اسلامی علیرغم توصیه‌های تنی چند از "شورای عالی قضایی"، "روحانیت مبارز تهران" و حتی بستگان لاجوردی، حکم ابد مشروط را صادر کرد و این مشروط بودن نیز به چند ماه محدود گردید. از آن پس ملاقات‌های رفیق بهمن و گفت‌وگوها با بستگان و دیگران قطع شد و در بند افراد "سرسخت" که همواره در معرض خطر اعدام قرار داشتند، جای گرفت.

عدم تمکین در برابر عوامل جانی و خائن رژیم و عدم پذیرش ندامت‌گویی علنی (چه در تلویزیون و چه در حسینیه اوین)، مخالفت صریح با اساس جمهوری اسلامی و با فرمان صریح خمینی جنایتکار و منتظری جانی که "تکلیف زندانیان هرچه سریع‌تر باید روشن شود"، کشتار دسته‌جمعی آغاز شد، بهمن را نیز در سحرگاه ۲۴ آذرماه ۱۳۶۲ به همراه مبارزان دیگری به جوخه اعدام سپردند. لاجوردی جلاد در برخورد با خانوادهٔ

شهدا صراحتا عنوان کرده بود که "اینها حاضر به قبول رژیم ولایت فقیه نشدند و امکان اصلاح شدن نداشتند!".

زندگی کوتاه رفیق بهمن آموزنده است. پیگیری در مبارزه، علاقه به نجات طبقهٔ کارگر، ایمان به مارکسیسم، ستیز علیه خصم طبقاتی و پایداری در اصول مبارزاتی جنبه‌های مثبت این حیات درخشان را تشکیل می‌دهد. مهمترین وجه بارز و انقلابی رفیق برخورد به بورژوازی حاکم در درون زندان و هنگام اسارت بود. او که در مرز بین حقارت و سربلندی، پلیدی و پاکی، تسلیم و تداوم مبارزه، نبود و بود و ایمان و ارتداد، واقع شده بود، با خون خود به دشمن جبار و خون‌ریز و سفاک، نه گفت. برای رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی، زبونی باقی مانده است که با عجز اظهار می‌داشت "این تسلیم شدنی نیست!". آن عاملی که خشم و غضب بورژوازی حاکم را در شکل گلوله‌های آتشین متوجه قلب‌های فرزندان دلیر میهن ازجمله رفیق بهمن می‌کند، ستیزپذیری آنها علیه این دشمن طبقاتی است. رفیق بهمن با اعتقاد به مارکسیسم در برابر دشمن ایستاد و مرگ را پذیرا شد و جاودانه قامت باقی ماند. ایمان او به آزادی طبقهٔ کارگر تنها عاملی بود که از دشمن مسلط روی برگرداند. وی برادر کوچک‌تر رفیق شهید مرتضی محمودی است که در مرداد ۱۳۶۳ در تهران تیرباران شد. هر دو برادر از فعالین کنفدراسیون در آمریکا بودند.

وصیت‌نامهٔ رفیق بهمن محمودی:

"شماره شناسنامه ۳۲۲۵ صادره از تهران، متولد ۱۳۳۶. پدر، مادر، برادر، خواهر، خانواده و همسر عزیزم! الان که در آستانهٔ مرگ قرار گرفته‌ام هیچ ناراحتی جز این که مرگم سبب دل‌آزردگی شما شود ندارم. از مرگ ترسی ندارم و فقط به فکر شما هستم. شما هم اگر می‌خواهید خرسند باشم قول بدهید به عزای من ننشینید. تنها آرزوی من این است که در مرگم به سر و روی خود نکوبید، این را فراموش نکنید. یادتان باشد که عزیزترین یادگاری من برای شما وصال است که از جانم بیشتر دوستش دارم تا آنجایی که می‌توانید از او مواظبت کنید. حلقهٔ طلای ازدواجم را اگر توانستید به وصال بدهید. به پدر و مادر وصال هم سلام برسانید. مرا به‌خاطر ناراحتی‌هایی که برای شما فراهم کردم ببخشید. وصال جان! در آخرین لحظات عمرم هم‌چنان به یاد تو هستم و لحظه‌ای چهره‌ات از خاطرم نمی‌رود. متأسفانه در طی مدت کوتاهی که با هم زندگی کردیم نتوانستم، دلم می‌خواست برای تو همسر خوبی باشم. از تو خواهش می‌کنم از یاد من برای خودت موجودی نساز که دائم با آن زندگی کنی، من نمی‌گویم من را فراموش کن، ولی همواره به من به چشم موجودی در گذشته‌ها نگاه کن و همیشه چشمت به آینده باشد. یادت باشد که هرگاه برای من گریه‌وزاری و بی‌تابی کردی به خلاف آخرین خواسته که مهمترین خواسته‌ام می‌باشد رفتار کرده‌ای. امیدوارم که بعد از من آینده و زندگی پرثمری داشته باشی و فراموش نکن که شادی تو شادی من است. این را بدان که از مرگ ترسی ندارم. تمام وسایلم را در صورت امکان به همسرم بدهید و در غیر این صورت به خانواده‌ام تحویل بدهید.

بهمن محمودی، ۱۳۶۲/۹/۲۱".

بخشی از نامهٔ یکی از رفقایش درباره او:

"این نامه در حقیقت می‌بایست بخش اصلی و مهم رنج‌نامهٔ مرا تشکیل دهد. اینک چشم‌های گریان ما، قلم‌های پردرد ما، غصهٔ در گلو گرفتهٔ ما، کینهٔ طبقاتی ما نسبت به دشمن و... شاهد این اشتراک جدید ماست، زیرا که میراث خون عزیزی هستیم که در تاریخ جاری شده است. تاریخ مبارزه علیه ظلم و خودکامگی، تاریخ مبارزه علیه استثمار و بیدادگری، تاریخ مبارزه علیه جهل و عقب‌ماندگی و تاریخ مبارزه برای آزادی و عدالت اجتماعی!

تا سال ۱۳۵۶، بهمن یکی از عزیزترین‌های من بود، و احساسات من بر مبنای خویشاوندی، احترام به خانوادهٔ شما و خصلت‌های پسندیدهٔ او مبتنی بود، اما از شروع مبارزات واقعی او که بر یک ایمان قوی و غیرقابل تصور بنا نهاده شده بود، پشتکار و علاقهٔ او در همهٔ عرصه‌های مبارزاتی، تبلورات گوناگون این ایمان متجلی بود. بهمن در نظر من، یک رفیق انقلابی پاک‌باخته بود و دیگر احساسات خویشاوندی نقش اصلی در روابط ما نداشت.

ظاهرا او تحت تأثیر شرایط مرتضی به مبارزه روی آورده بود، اما واقعیت در عشق و علاقهٔ خود او به امر مبارزه نهفته بود. همچنان‌که در دورهٔ کوتاه اقامتش در آمریکا به مراتب [بیشتر] از مرتضی پشتکار، جدیت و کوشایی نشان داد.

زمانی که من و امثال من پس ازسال‌ها تجربه در جنبش دانشجویی خارج، امیدوار نبودیم که به یکی از سازمان‌های سیاسی آن دوره بپیوندیم و برای خود آنقدرها پتانسیل، صلاحیت و انگیزهٔ مبارزاتی قائل نبودیم، بهمن در جستجوی ارتباط‌گیری با "مجاهدین" [بخش] منشعب در خارجه بود. زمانی که بر من به‌علت تصادف اتومبیل، یک دورهٔ وقفه و رکود، تحمیل شده بود، او خیلی زود توانست در جریان مباحث آن روزی، ارزش خود را نشان دهد و از همین رو به عضویت "گروه روشنفکران و دانشجویان کمونیست" [درک] در آمد، درحالی‌که در آن دوران من در ارتباط با این گروه فعالیت داشتم و مرتضی (پیکارگر شهید برادرش) در چنین سطحی قرار نداشت. مباحثات درون گروه نشان می‌داد که بهمن از چه خلاقیت و انکشاف فکری برخوردار شده و با مطالعات پیگیر و خستگی‌ناپذیر چگونه یک شبِ، ره صد ساله را پیموده است.

مراجعت کلیهٔ اعضاء گروه مذکور به ایران و ارتباط با پیکار و سپس وحدت با سازمان پیکار، خود دورهٔ ویژه‌ای را تشکیل می‌داد. در این دوره، به‌علت فترت چندین ماهه، من نقش فعالی نداشتم، مرتضی تازه به عضویت گروه در آمده بود، اما بهمن بر همان روال گذشته سریعا رشد کرده و در زمرهٔ مشاورین مرکزیت گروه و یکی از رابطین گروه با سازمان پیکار قرار گرفته بود. برای خود من، چنین تعهد عمیق مبارزاتی، چنین کوشش خارق‌العاده، چنین پشتکار و پیگیری و تغییرات فاحش در خصلت‌ها و رفتارهای فردی و... واقعا باور نکردنی بود. به قول مرتضی حالا نوبت بهمن بود که به ما آموزش تعهد انقلابی دهد و حقیقتا چنین بود و این سرآغاز حیات نوین بهمن بود، حیاتی که با جاری شدن خون پاک او ادامه دارد، زیرا او همچون سایر مظاهر و سمبل‌های انقلاب، در تاریخ

جای گرفته است، تاریخی که متعلق به زحمت‌کشان است و جاودان.

سال‌های اقامت ما در ایران، مملو از تلاش و شکست، امید و یأس، پیشرفت و پس رفت باید ارزیابی شود. آنچه که وجه مشخصهٔ بخشی از این جنبش سیاسی را تشکیل می‌داد وفاداری آنها به آرمان‌شان، اعتقاد راسخ در اجرا کردن آنچه که مدعی آن هستند و کینه‌توزی آشتی‌ناپذیرشان با دشمن طبقاتی بود و تنها این بخش علیرغم تلاش تشکیلات سیاسی، سرفرازان تاریخ ما بوده و هستند.

روز قیامتِ کمونیست‌ها، روز رویارویی با دشمن است و باید بر خلاف همهٔ پرگویان خائن که روزگاری در حرف ادعاهای آن‌چنانی داشتند، اما در عمل، به اسلام پناه آورده و هوادار "حضرت امام" شدند و ننگ و رسوایی عایدشان شد، در هر عرصه‌ای و در هر مقطعی، مصلحت‌جویی را قربانی کردند. هرچند که برخی درست اندیشیدن را با سازش نباید یکی فرض کرد. اما اگر دشمن قصد نابودی آرمان و ایمان تو را دارد، هر گونه عافیت‌جویی و مصلحت‌طلبی، "توبه" محسوب می‌شود.

مسئلهٔ تداوم مبارزه همیشه مطرح است و هر مبارزی باید کوتاه‌مدت به شرایط ننگرد و برای ادامهٔ مبارزه از موقعیت‌ها استفاده کند، اما اینها یک طرف و ایستادگی در برابر دشمنِ مترصدِ نابودی هر آنچه که وجود انسان را می‌سازد، طرف اصلی و دیگر سکه است.

بهمن نه به اقتضای "سرسختی" بی‌خردانه و نه بر مبنای خشک مغزی متحجرانه و نه براساس عداوت احساساتی و بی‌پایه، بلکه بر ارزیابی دقیق خویش از اعتقاد خود، از موقعیت و تجربهٔ خویش و دیگران، از درک درست از ماهیت رژیم جنایتکار و سایر عوامل، به‌درستی راه وفاداری به آرمانش را انتخاب کرد و به جلادان پست فطرت اجازهٔ بهره‌برداری از خویش را نداد. این رویارویی و تصمیم‌گیری در برابر دشمن، درس‌آموز و عبرت‌انگیز است. به قول آن شهید، زندگی شیرین است اما با هر ذلتی ارزشمند نیست و مرگ تلخ است اما گواراتر از زندگی ذلت بخش! بنابراین شهادت بهمن در اصالت وجود او و پیوند عمیق او با آرمان‌هایش است و بس پرافتخار و شکوهمند. نامش جاوید، عزمش پایدار، ایمانش آموزنده و خون پاکش جوشان خواهد ماند.

آنچه برای ما می‌ماند، شناخت ارزش‌های والای اوست، ادامه ستیز اوست و یاد و خاطرهٔ او را چون گوهرِ گرانقدر حفظ کردن.

اسپانیا که بودم، خبر دستگیری او را شنیدم. آن شب پس از سال‌ها به تلخی گریستم به‌طوری که اطرافیانم متعجب شدند. من می‌دانستم که بهمن چقدر برای رژیم جنایتکار اسلامی ارزش دارد و برای بهره‌گیری از وجود او و مقاومت او، چه اتفاقات وحشتناکی روی خواهد داد.

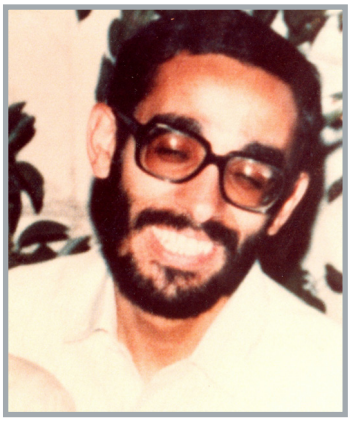
هر چند پاره‌ای شایعات بی‌اساس و نادرست در مورد بهمن در خارجه پخش شد، اما شواهد و قرائن نشان داد که او علیرغم پاره‌ای فراز و نشیب‌ها، قصد سازش با رژیم را ندارد، زیرا پاره‌ای از اطلاعات او در خصوص وضعیت رفقای او، مسکن آنها و غیره از تعرض رژیم به دور مانده بود و این حکایت از عدم سازش او با رژیم داشت. من می‌دانستم که اطلاعات دارودستهٔ آدم‌کش لاجوردی از پیکار به‌علت وجود خائنین، خیلی

زیاد است (البته در مورد سایر تشکلات هم این مطلب صادق است) و در نتیجه با به‌کار بردن شگردهای پلیسی ـ جنایی امکان مانور دادن و فریب آنها کاری مشکل است و در حقیقت دو راهی خیانت و مقاومت خیلی زود در برابر بهمن قرار می‌گیرد و از این بابت نگران و اندوهناک بودم. شاید حالا معنای تلفن‌های مکرر مرا به ایران دریابید که چطور با حفظ ظاهر، سعی در فهمیدن موقعیت او و مرتضی داشتم. اما با توجه به وحشیگری‌های اسلام‌پناهان و شناخت دورهٔ جدید زندگی او، از زنده ماندن او تقریبا قطع امید کردم. تنها امیدواری ناچیز باقیمانده را در تعدیل سیاست‌های رژیم و پاره‌ای اقدامات از طرف شما، جستجو می‌کردم، اما حقیقتش را بخواهید، برای آنها چندان وزنه‌ای قائل نبودم. با تمام این تفاصیل، خبر شهادت او، قلبم را لرزاند و برای مدتی مستأصلم کرد. یک نوع درماندگی در خود احساس می‌کردم که چگونه عزیزانی چون او تکه و پاره می‌شوند و ما و مردم، ساکت و صبور چشم به آینده دوخته‌ایم و انفعال و یأس و سرخوردگی چاشنی آن! که چطور هیچ‌کاری در برابر این جنایتکاران و این عقب‌ماندگی ذهنی و این افیون توده‌های زحمت‌کش نتوانستیم انجام دهیم و حالا هم آواره و مستأصل!

اما این دوره را سپری کردم و برای تهاجم بعدی به دورهٔ تدارک معتقد شدم. آنچه که در این دوره ما را سر پا نگه می‌دارد، به ما ایمان می‌بخشد، قوت دل می‌دهد، گرمی به کالبد سرومان می‌دهد، همین شهادت‌ها و اسارت‌ها، و برای من افرادی چون بهمن‌اند. از این رو یاد و راه او بخشی از زندگی مرا می‌سازد و مصممانه در راه تحقق آن خواسته‌های آرمانی می‌کوشم. این پیوند من و بهمن است.

تأثیرات ناشی از شهادت او نیز کاملا واضح و غیرقابل انکار است و من که به روحیهٔ انسانی شما واقف هستم و وجود احساس، عاطفه و محبت را در حد اعلای خویش در شما دیده و بدان معترفم، می‌توانم احساسات شما را نیز درک کنم و طبعا صمیمانه‌ترین همدردی‌هایم را ابراز دارم. اما آنچه که مرا به‌عنوان رفیق بهمن ملتزم می‌سازد این است که در سوگ او به رسم کهن نشستن، کاری‌ست بیهوده و احیاگر سنت‌های تحمیلی بر فرهنگ ما. سوگ او باید انگیزهٔ جوش‌وخروش ما باشد، شهادت او باید روشنگر هدف مقدسی باشد که او و همهٔ شهدای انقلاب برای آن شهید شدند. هر کس به سهم خود بر اساس توان خود و به موجب امکاناتش باید در این راه قدم بردارد، تا جاودانگان تاریخ زنده بمانند. برای شما نیز چنین وظیفهٔ سترگی موجود است.

باید به مردم فهماند که برگشت به گذشته و هر نوع آن، فاجعه‌آور است و اگر این فهماندن صورت نپذیرد، چه این جلادان بروند و چه بمانند، هیچ تغییری در حصول آن هدف معین به وجود نمی‌آید. ضدیت با خمینی کافی نیست، همچنان که ضدیت با شاه کافی نبود و خمینی در پرتو همین ناکافی بودن و عقب‌ماندگی ذهنی مردم و اشتباهات و انحرافات نیروهای سیاسی، چنین بر گردهٔ مردم سوار و منبر اسلام را به روی اجساد شهیدان سرپا نگهداشته است. فهماندن مردم نیز راه‌های مختلفی دارد و هر کسی به نوعی می‌تواند این کار را انجام دهد".



۴۶۴. مرتضی محمودی

رفیق مرتضی محمودی سال ۱۳۲۹ در تهران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، در سال ۱۳۴۸ برای تحصیل در رشتهٔ حقوق به دانشگاه تهران رفت. در دوران دانشجویی به فعالیت سیاسی پرداخت و بارها از واحدهای درسی عقب افتاد. سال ۱۳۵۲ به اتهام هواداری از سازمان چریک‌های فدایی خلق دستگیر شد. در سال ۱۳۵۶ بعد از آزادی برای ادامهٔ تحصیل به اتفاق برادر کوچک‌ترش پیکارگر شهید بهمن به آمریکا عزیمت کرد. هر دو برادر از دانشجویان فعال کنفدراسیون در آمریکا بودند و حدود یک سال در آمریکا زندگی کردند. آنها از هواداران "اتحادیه دانشجویان ایرانی در آمریکا" هوادار سازمان مجاهدین بخش م.ل بودند. رفقا سپس به عضویت گروه مخفی "درک" (دانشجویان روشنفکر کمونیست) درآمدند. مرتضی در آنجا فعالیت چندان علنی و چشمگیری نداشت، زیرا هدف اصلیش بازگشت به ایران بود که قبل از قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ برگشت. در ایام قیام فعال بود و حوالی میدان فوزیه (امام حسین فعلی) اسلحه‌ای به دست آورد و در تسخیر پادگان‌ها شرکت داشت. چند ماه پس از قیام با وحدت گروه "درک"، به سازمان پیکار پیوست. مرتضی حدود دو سال در کردستان به‌عنوان مروج به سر برد. یکی دیگر از فعالیت‌های او ترجمهٔ آثار مارکس از انگلیسی بود. در بحران سیاسی درون سازمان در سال ۱۳۶۰، با رفقای "جناح انقلابی" همراه شد و پس از خاموشی سازمان تا مدت‌ها در تداوم این گروه کوشش می‌کرد. پس از انحلال "جناح انقلابی" و تشکیل محفل‌ها، همراه رفیق وازگن منصوریان و عده‌ای دیگر در محفلی مشغول مطالعه و فعالیت برای برون رفت از این بحران سیاسی ایدئولوژیک بود.

رفیق مرتضی بر سر قراری با رفیق وازگن منصوریان (جواد- پرویز) در ۲۸ آبان ۱۳۶۱ حوالی بلوار کشاورز دستگیر شد. پس از شکنجه و آزار بسیار در ۶ شهریور ۱۳۶۳ در زندان اوین اعدام شد. رفیق مجرد بود.

بخشی از نامهٔ یک رفیق به تراب حق‌شناس درباره مرتضی:

"بدون تردید شهادت مرتضی برای همه کسانی که او را می‌شناختند، تکان‌دهنده بوده و آن باید در بزرگداشت او که می‌تواند به انحاء مختلف صورت گیرد، جلوه کند. به نظر من که او را در قلب خویش جای داده‌ام، ادامهٔ مبارزه و احترام به آرمان و اعتقادات او و سایر رفقا، یکی از طرق زنده نگهداشتن یاد و راه این عزیز و سایر عزیزان است. با علاقه‌ای که شما نسبت به او داشتید و نقش و موقعیت او در زندگی، قطعا می‌توانم تا حدودی احساس‌ها و تألمات شما را درک کنم و برای برانگیختن این علقه و علاقه‌های جاوید، کاری به‌جز به هر روی، هم‌کوشی در خود ندیدم. خود می‌دانید که صحبت من از مرز تعارفات و گفت‌وگوهای رایج فراتر رفته و یک نوع همبستگی که این شعلهٔ جاوید

در من به‌وجود آورده است را حکایت می‌کند. از این رو نه در زمان شهادت او و نه امروز، بلکه در تمام حیات‌مان باید مرزبان این حرمت باشیم".

۴۶۵. جهانگیر محمودی

رفیق جهانگیر محمودی سال ۱۳۴۰ در روستای "علی بیگلو" در حومهٔ میاندوآب به دنیا آمد. او برای تحصیل به شهر میاندوآب رفت و بیشتر اوقات در خانهٔ خواهرش که نزدیک کارخانهٔ قند میاندوآب قرار داشت، زندگی می‌کرد. سال ۱۳۵۸ بعد از اخذ دیپلم به جمع دیپلمه‌های بیکار پیوست. در قیام ۱۳۵۷ و در تظاهرات علیه رژیم شاه بسیار فعال بود. پس از قیام با آشنایی با رفقایی از سازمان پیکار، هوادار سازمان پیکار شد و به سرعت به‌خاطر دقت، نظم و هوشیاری از اعضای با ارزش تشکیلات به‌شمار می‌آمد. او فردی بسیار فعال، ورزیده و زرنگ بود. جهان در اوایل تابستان ۱۳۶۰ به دام پاسداران افتاد. هنگام دستگیریش در خیابان، چندین پاسدار قادر نبودند او را سوار اتومبیل خود کنند.

یکی از رفقایش در باره دستگیری جهانگیر می‌گوید:

"روزی که جهان دستگیر شد، او و چند نفر دیگر از بچه‌های هوادار پیکار در یکی از چهارراه‌های شهر (چهارراه بانک ملی) پخش اعلامیهٔ علنی داشتند. از طرف مسئولین ارشد تشکیلات شهرستان، پخش اعلامیهٔ فوق در دستور روز قرار گرفته بود و باید اجرا می‌شد. من شخصا با چنان پخش اعلامیه‌ای مخالف بودم و جهان هم چنین احساسی داشت. اما از آنجا که در حال‌وهوای آن روز، در سطح تشکیلات هرگونه مخالفتی به محافظه‌کاری و ترسویی تعبیر می‌شد، حرفی نزدیم. آن روز جهان و دو سه نفر از بچه‌های دیگر در مقابل بانک ملی در حین پخش اعلامیه دستگیر شدند. بچه‌های دیگر پس از چندی آزاد شدند. اما جهان که در داخل زندان هم سرسختانه داشت به مبارزاتش ادامه می‌داد، توسط فردی بنام "بشیر" که تواب شده بود، لو رفت و پس از آن با مقاومت بیشتر و بیشتری که در زیر شکنجه‌ها از خود نشان داد، جان گرامیش را فدا کرد تا به مهرهٔ کثیفی مثل بشیر تبدیل نشود".

پس از دستگیری با ارسال گزارشاتی از درون زندان، وضعیت آنجا و زندانیان سیاسی را از طریق یک زندانی عادی از اهالی روستایش که در اوایل قیام به کمک رفقای پیکار، توانسته بودند زمین‌های اربابان را مصادره کنند و از این بابت دوستار رفقا بود، به بیرون از زندان ارسال می‌کرد. "گزارشی از شکنجه و تیرباران هشت رفیق پیکارگر در زندان تبریز" که در پیکار ۱۲۶، دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰ منتشر شد و همچنین گزارشی از شهادت رفیق کریم ساعی زیر شکنجه در پیکار ۱۱۵، دوشنبه ۲ شهریور ۱۳۶۰، احتمالا از کارهای اوست. اغلب وصیت‌نامه‌های رفقا در زندان تبریز هم توسط وی و ارتباطی که با آن زندانی عادی داشت، به بیرون از زندان فرستاده شد. متأسفانه با لو رفتن این فعالیت توسط فردی تواب به نام بشیر خاکزاد، او را از اتاق ملاقات به شکنجه‌گاه می‌برند و رفیق زیر شکنجه در اسفند ۱۳۶۰ در زندان تبریز کشته شد.

۴۶۶. مهرانگیز محمودیان

رفیق مهرانگیز محمودیان سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای نسبتا فقیر در اهواز به دنیا آمد. او نوجوان بود که خانواده به شیراز نقل مکان کرد. در دوران تحصیل شاگرد بسیار تیزهوش و درس‌خوانی بود و با معدل‌های بالا قبول می‌شد. تحصیلات متوسطه را سال ۱۳۵۳ در شیراز به پایان برد و همان سال در رشتهٔ مهندسی مواد، در دانشکده فنی دانشگاه شیراز پذیرفته شد. مهرانگیز از فعالین مبارزات دانشجویی بود که در زمان شاه هوادار سازمان مجاهدین خلق و سپس مجاهدین م.ل شد. او با تشکیل سازمان پیکار در آذرماه ۱۳۵۷، به آن پیوست. در تشکیلات به‌دلیل خلاقیت و فعالیت شبانه‌روزی، مورد احترام رفقایش بود. با تشکیل سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) به‌عنوان یکی از مسئولین این تشکیلات در شیراز فعالیت می‌کرد و با نام‌های مستعار سوسن و صدیقه شناخته می‌شد. از دیگر مسئولیت‌هایش، هماهنگی رفقای زن و مسائل مربوط به مبارزات زنان بود. او در یکی از برنامه‌های کوه در تاریخ ۵ تیرماه ۱۳۶۰ جزو ۲۴ نفر رفقایی بود که در مینی‌بوس دستگیر شدند. در زندان علیرغم شکنجه‌ها و آزار فراوان بر اعتقادات و آرمانخواهی‌اش پایدار ماند.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"مهرانگیز و مهناز محمودیان از خویشان نزدیک من بودند. آنها را مهری و نازی صدا می‌زدیم. مهری قد بلندتر، سبزه‌رو با صورتی کشیده بود، وی دختری بسیار عاطفی و مهربان بود. مهری و نازی از من بزرگ‌تر بودند و با دختر عمویم که در خانهٔ ما زندگی می‌کرد، کار می‌کردند. بعدها فهمیدم که خیلی از دیدارهای‌شان در حقیقت جلسه‌های تیمی بوده که در خانه داشتند. پس از مدتی در شبیخونی در دوران وحشتناک دستگیری و خفقان، همهٔ آنها دستگیر شدند. لازم است بگویم که همراه مهری و نازی، خواهر کوچک‌ترشان که در آن زمان ۱۴ سال بیشتر نداشت هم دستگیر شد.

پدرشان در یک سانحه تصادف رانندگی در خیابان، کمی قبل از دستگیری آنها درگذشته بود. خانوادهٔ محمودیان در میان فامیل به برخورداری از نوعی نبوغ، مشهور بودند. فرزندان خانواده عموما در کنکور دانشگاه رتبه‌های بالا می‌آوردند؛ مثلا مهری و نازی از دانشجویان ممتاز دانشکده فنی دانشگاه شیراز بودند. پس از شکنجه و آزار فراوان، مهری و نازی را در جلوی چشمان خواهر کوچک‌ترشان تیرباران می‌کنند. برادرشان منوچهر نیز از شهدای کومله است که در اردیبهشت سال ۱۳۶۷ در یکی از اردوگاه‌های کومله به شهادت رسید. پسر عموی آنها، حسین محمودیان هوادار س چ ف خ ا بود که در سال ۱۳۵۰ در یک حادثه، در حین ساخت بمب به همراه دو رفیق دیگر در خوابگاه دانشگاه شیراز به شهادت رسید".

پس از ضربهٔ فروردین ۱۳۶۱ به تشکیلات شیراز که آن را در روزنامه‌ها با آب‌وتاب منتشر کردند، از این رفیق هم به‌عنوان دستگیر شده نام برده شد. با این دستگیری‌ها و وادادن برخی افراد در زیر شکنجه موقعیت تشکیلاتی مهرانگیز لو رفت.

در روزنامهٔ اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ آمده بود: "با کشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن

از اعضای گروهک آمریکایی پیکار، در شیراز دستگیر شدند" سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری از جمله مهرانگیز آورده شده بود: "مهرانگیز محمودیان با نام سازمانی سوسن عضو مرکزیت تشکیلات پیکار در فارس و استان‌های تابعه، مسئول کل بخش‌های محلات تبلیغات و تعلیمات..."

رفیق مهرانگیز به همراه ۲۱ رفیق پیکارگر در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. رفیق مجرد بود. در روزنامه‌های همان روز به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز چنین آمده بود: "به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، مهرانگیز محمودیان فرزند محمود با نام مستعار سوسن و ۲۱ نفر دیگر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های ۵ نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضاله سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمک‌مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز به مرحله اجرا گذاشته شد".

۴۶۷. مهناز محمودیان

رفیق مهناز محمودیان سال ۱۳۳۷ در اهواز به دنیا آمد. او خواهر کوچک‌تر پیکارگر شهید مهرانگیز محمودیان بود. رفیق پس از پایان تحصیلات متوسطه، سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ مهندسی کامپیوتر دانشکده فنی دانشگاه شیراز پذیرفته شد. پس از انقلاب به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار نسرین در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) شیراز مسئولیت داشت. او همسر یکی از فعالین پیکار به نام علی آیینه‌ورزانی بود (علی با وجود اعلام ندامت اعدام شد). مهناز و تعداد بسیاری از رفقای کمیتهٔ شیراز در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ ضربه خوردند، روزنامهٔ اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ شرح ماجرا را به این شکل منتشر کرده بود: "با کشف ده لانه تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهک آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند" سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری آورده شده بود، در زیر نام این رفیق آمده بود: مهناز محمودیان با نام سازمانی نسرین، مسئول سابق کل تشکیلات دانش‌آموزی و دانشجویی". رفیق مهناز به همراه ۲۱ پیکارگر روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. در روزنامه‌های همان روز به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز چنین آمده بود: "به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران، مهناز محمودیان فرزند محمود با نام مستعار نسرین و ۲۱ نفر دیگر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و

مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های پنج نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

۴۶۸. حمید مدبر



رفیق حمید مدبر ۲۳ فروردین ۱۳۳۲ در آبادان در خانواده‌ای متوسط متولد شد. نه ساله بود که خانواده به تهران مهاجرت کرد. دورهٔ ابتدایی را در دبستان طهوری و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان هدف به پایان رساند. در سال ۱۳۵۰ در رشتهٔ مهندسی راه و ساختمان دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد و پنج سال بعد با اخذ فوق‌لیسانس، فارغ‌التحصیل شد. او هم‌زمان با تحصیل، در پروژه‌های طراحی و نقشه‌برداری از جاده‌های استان گیلان کار می‌کرد. حمید که در دوران دانشجویی به سازمان مجاهدین خلق گرایش داشت، پس از تغییر و تحولات ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۴ با فرآیند تغییر ایدئولوژی همراه شد و مارکسیسم را پذیرفت. در دوران قیام با تشکیل سازمان پیکار به آن پیوست و پس از قیام در قالب و با محمل یک شرکت مهندسی با سازمان همکاری می‌کرد.

اوایل پاییز ۱۳۶۰، در یک پروژهٔ راه‌سازی استان آذربایجان مشغول کار بود که گویا یکی از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) در آذربایجان، محل کار حمید را به پاسداران لو می‌دهد؛ او زمانی‌که مأمورین به در محل کارش می‌آیند در آنجا نبوده، اما آدرس محل زندگیش به دست پاسداران می‌افتد. در ۲۷ آبان همان سال، شب هنگام در منزل مسکونیش در تهران دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود. حمید در زندان دلاورانه مقاومت کرد و کلمه‌ای در رابطه با دوستان و همکارانش بر زبان نیاورد؛ در جلسهٔ "دادگاه" در پاسخ به پرسش حاکم شرع که از او پرسیده بود آیا قبول داری که "پیکار" گروهکی آمریکایی است، جواب می‌دهد تا آنجا که من می‌دانم، خیر. در این بیدادگاه او به اتهام هواداری و دادن کمک‌مالی به سازمان پیکار به اعدام محکوم شد.

رفیق حمید در ۱۲ دی‌ماه سال ۱۳۶۰، در یک گروه ۴۰ نفره به جوخهٔ اعدام سپرده شد. او را در ردیف ۶۳، شماره ۸ مزارستان خاوران دفن کردند. چند روز پیش از اعدام، در تنها مکالمهٔ تلفنی کوتاهی که با مادرش داشت، با ابراز دلسوزی برای او، گویی

می‌خواسته مادر را از اعدام قریب‌الوقوع خود مطلع کند. چندی بعد مادرش در خاوران، با دست‌های خود کمی از خاک را کنار می‌زند و پیکر فرزندش را شناسایی می‌کند. او را با همان لباس‌هایی که هنگام دستگیری بر تن داشت و با جای گلوله‌ای بر قلب و گلوله‌ای بر مغز اعدام کرده بودند. مادرش برای آخرین بار بوسه‌هایی نثار فرزند کرد.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"حمید مدبر اولین بار در زمستان ۱۳۵۹ در هنگام پخش اعلامیه و شعارنویسی همراه چند نفر دیگر از رفقا دستگیر شد و به زندان عشرت‌آباد منتقل گردید و پس از حدود دو هفته از زندان آزاد شد و [با همان محمل] فعالانه با رفقای دیگر در نقشه‌برداری و طراحی راه در استان آذربایجان مشغول به کار شد. در این پروژه که نیاز به پرسنل بیشتر داشتند به پیشنهاد رفقای تهران چند نفر از رفقای دال دال تبریز جهت انجام پروژهٔ مذکور به گروه آنها افزوده شد و در این ارتباط بود که با فردی به نام یعقوب (گونئیلی) آشنا شد. در سال ۱۳۶۰ این فرد دستگیر شد و در زیر بازجویی برید و شروع به دادن اطلاعات نمود. در این راه او حتی برای ابراز ندامت در تلویزیون ظاهر شد. من به‌محض این‌که این اعترافات را در تلویزیون مشاهده نمودم با حمید تماس گرفتم و او را در جریان قرار دادم و به او پیشنهاد کردم که خانه‌اش را ترک و به منزل ما که یعقوب اطلاعی از آن نداشت بیاید. اما او به‌خاطر رعایت شرایط من و همسرم و این‌که در خطر نیافتیم، به آنجا نیامد. آخرین بار که با حمید قرار خیابانی داشتم بر سر قرار نیامد. بر سر قرار تکمیلی هم نیامد و از آنجایی که آدم مرتب و منظمی بود، حدس زدم که باید اتفاقی برایش افتاده باشد، بعدا خبردار شدم که همان روز دستگیر شده بود. او دقیقا، از اطلاعات همان فرد (یعقوب) که از دال دال تبریز بود ضربه خورد و در تمام مدتی که در زندان بود کوچک‌ترین اطلاعی از ما به رژیم نداد و به‌خاطر همین هم به شهادت رسید. وی در آخرین مکالمهٔ تلفنی‌ای که با خانواده‌اش داشت گفته بود که: "دلم برای خودم نمی‌سوزد اما دلم برای شماها می‌سوزد"".

وصیت‌نامهٔ رفیق حمید مدبر:

"به نام خلق (خط خورده)

نام: حمید مدبر، فرزند علی ـ شماره شناسنامه ۲۳۱ ـ صادره از آبادان، تاریخ تولد ۱۳۳۲/۱/۲۳.

مادر عزیز و برادران و خواهران مهربانم. اکنون در واپسین لحظات زندگیم به یاد شما و همهٔ هموطنان زحمت‌کش خود می‌باشم. از آن‌که فرصت آن را نیافتم که "باقی" (خط خورده) عمر خویش را برای خدمت "به مردم" (خط خورده) ادامه دهم، متأسفم. در مرگ من کسی گریه نکند. پیروز و موفق باشید. حمید مدبر، ۱۳۶۰/۱۰/۱۲".

۴۶۹. علیرضا مدنی

رفیق علیرضا مدنی سال ۱۳۴۱ در اراک به دنیا آمد. در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) اراک و استان مرکزی فعالیت می‌کرد. او در پاییز ۱۳۶۰ دستگیر و با رفیق علی خستایی در ۱۱ دی‌ماه ۱۳۶۰ در اراک تیرباران شد. متأسفانه از

این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۷۰. کورش مرادی

رفیق کورش مرادی از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال دال) شیراز بود. او از جمله رفقای کمیتهٔ شیراز بود که در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ ضربه خورد. در روزنامهٔ اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ آمده بود: "با کشف ده لانه تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهك آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند" سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری آورده شده بود، زیر نام این رفیق به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز چنین آمده بود: "کورش مرادی با نام سازمانی کیوان و خسرو، از مسئولین سابق دال دال...".

رفیق کورش به همراه ۲۱ رفیق پیکارگر در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز تیرباران شد. در روزنامه‌های رسمی همان روز به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی شیراز آمده بود:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز و تأیید دادگاه عالی انقلاب اسلامی ایران کورش مرادی فرزند زین‌العابدین و ۲۱ نفر دیگر از اعضای مرکزیت و کادرهای تشکیلاتی سازمان به جرم داشتن اسلحه و مهمات، زندگی در خانه‌های تیمی، شرکت در درگیری‌های مسلحانه، عضویت در هسته و گروه‌های پنج نفری، مسئولیت بخش تدارکات و امنیت، مسئولیت بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی پیکار، مسئولیت توزیع اعلامیه‌های سازمان و عضوگیری برای سازمان، همراه داشتن نشریات، کتاب ضالهٔ سازمان و اعلامیه‌ها، عضویت در شورای سازمان پیکار و رهبری گروه‌ها و اعضای سازمان، ارتباط با افراد رده بالای سازمان، عضویت در تشکیلات پیکار در بندرعباس و شیراز، عضویت در تشکیلات محلات، مسئولیت نگهداری جواهرات و پول سازمان و کمك‌مالی به سازمان محارب و مرتد پیکار، به اعدام محکوم گردیدند و حکم صادره در روز سه‌شنبه ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد".

۴۷۱. لیلا مرادی

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۶۲ دوشنبه ۲۹ تیر ۱۳۵۹

رفیق لیلا مرادی در سنندج به دنیا آمد. او مبارزی پرشور بود که صادقانه در راه پیروزی خلق کرد و همه خلق‌های ایران فعالیت می‌کرد. در جریان شکل‌گیری "بنکه‌ها" در سنندج به‌عنوان عضو فعال بنکهٔ "تازه‌آباد" در راه بالا بردن آگاهی و تشکل مردم شهر مدام در تکاپو بود. لیلا در جریان یورش ضدخلقی رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، به صف هواداران سازمان پیکار پیوست. او پس از اشغال شهر توسط پاسداران و ارتش، برای ادامه فعالیت‌های انقلابی در شهر باقی ماند و در تظاهراتی که از طرف مردم علیه سرکوبگران ضدخلقی برپا شده بود دستگیر شد. پس از مدتی لیلا آزاد می‌شود اما زمانی نمی‌گذرد که دوباره به چنگال رژیم می‌افتد. از این دستگیری دوم به بعد متأسفانه از سرنوشت این رفیق تاکنون هیچ اطلاعی به دست نیاورده‌ایم. در نشریه پیکار شماره ۶۲

خبر دستگیری و اعدام این رفیق آمده است، اما در پیکار شماره ۷۰ ص ۱۳ این خبر تکذیب شده چنین آمده: "نامبرده را پس از دستگیری آزاد کرده بودند ولی پس از مدتی مجددا او را دستگیر کرده‌اند".

۴۷۲. احمد مسافر

رفیق احمد مسافر از فعالین سازمان پیکار بود که سال ۱۳۶۱ در زندان عادل‌آباد شیراز اعدام شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۷۳. محمود مسعودی

با استفاده از نشریه پیکار شماره ۶۳ دوشنبه ۲۲ تیر ۱۳۵۹ و نشریه پیکار شماره ۷۴ دوشنبه ۷ مهر ۱۳۵۹

رفیق محمود مسعودی از هواداران تشکیلاتی سازمان پیکار و مهندس مجتمع صنایع فولاد اهواز بود. او در حین انجام وظیفه متأسفانه در اول تیرماه ۱۳۵۹ قربانی حادثهٔ رانندگی‌ای شد که به همراه سه رفیق کارگر در جادهٔ منتهی به یاسوج پیش آمد. رفیق، مبارزی مهربان و خون‌گرم با چهره‌ای محبوب در بین کارگران مجتمع فولاد اهواز بود؛ به آنها عشق می‌ورزید و در دل‌شان جای داشت.

۴۷۴. عزیز مشیری

رفیق عزیز مشیری از فعالین سازمان پیکار در مرداد ۱۳۶۰ تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۴۷۵. آزاده مشین‌چی

رفیق آزاده مشین‌چی اهل مشهد و دانشجو بود. او از فعالین تشکیلات سازمان پیکار بود که در بهمن ۱۳۶۱ در مشهد تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۷۶. محمدرضا مصطفوی

رفیق محمدرضا مصطفوی سال ۱۳۳۵ در سبزوار به دنیا آمد. موهای روشن و چشم‌های سبزی داشت. او معلم و از مسئولین چاپخانهٔ تشکیلات سازمان پیکار در مشهد و عضو کمیتهٔ خراسان بود.

مدت کوتاهی از ازدواجش نمی‌گذشت که همراه همسرش بازداشت شد و هم‌زمان با آنها برخی از رفقای تشکیلات مشهد، اعضای کمیتهٔ خراسان و ازجمله یکی از طراحان هنری سازمان در یک تعقیب و مراقبت پیچیده در زمستان ۱۳۶۰ دستگیر شدند.

محمدرضا در زندان به‌شدت شکنجه شد و مقاومتی جانانه از خود نشان داد، حتی مصاحبه‌های مسئولین دستگیرشدهٔ سازمان در او تأثیری نداشت.

رفیق در ۲۸ فروردین ۱۳۶۱ همراه چهار رفیق پیکارگر دیگر تیرباران شد. درست بعد از اعدام، فرزندش متولد شد.

۴۷۷. شاهرخ مطیعی



رفیق شاهرخ مطیعی سال ۱۳۳۶ در میاندوآب به دنیا آمد. پدرش کارمند دون‌پایهٔ شهرداری و مادرش پرستار بود. قبل از قیام ۱۳۵۷، پس از اخذ دیپلم وارد دانشگاه شد. دانشجوی سال دوم ادبیات در مشهد بود که با بسته شدن اجباری دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، به میاندوآب بازگشت. او گه‌گاه در فعالیت‌های سیاسی شرکت می‌کرد. پس از ازدواج با خواهر پیکارگر شهید فرامرز عدالت‌فام که خانواده‌ای سیاسی بودند، شاهرخ هم بیشتر درگیر مسائل سیاسی ـ اجتماعی شد و در ارتباط با فرامرز و برادر بزرگ‌ترش به سازمان پیکار پیوست. سال ۱۳۵۹ برای یافتن کار به تهران رفت و در کارخانهٔ مینو و آکان‌بتون مشغول به کار شد. در تهران به‌صورت سمپات به رفقا کمک می‌کرد و محل زندگی او، مخفیگاه بسیاری از اسناد و مدارکی بود که رفقای دیگر از خانه‌های تیمی به آنجا می‌بردند. پس از چندی سطح فعالیتش ارتقا یافت و در همان کارخانه‌ای که کار می‌کرد، سازماندهی شد و به فعالیتش به‌صورت منظم ادامه داد.

او در کارخانه بسیار فعال بود و به روشنگری در میان کارگران می‌پرداخت. به فرامرز

که بارها او را به احتیاط و رعایت مسائل امنیتی فراخوانده بود می‌گفت: "غیر از این کار سیاسی، کار دیگری نمی‌تواند برای کارگران انجام دهد". متأسفانه چندی بعد شاهرخ از طرف مدیریت و حزب‌اللهی‌های کارخانه شناسایی شد. او در یکی از روزهای شهریور ۱۳۶۰ پس از خروج از کارخانه، در جاده ساوه از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. جنازهٔ او در آسایشگاه (بیمارستانی در جادهٔ ساوه)، سه روز بعد توسط خانواده‌اش شناسایی شد. یك گلوله به پشت سر و دو گلوله از پشت به کتف‌هایش اصابت کرده بود. این بیمارستان نزد فعالین سیاسی به کشتارگاه معروف بود، زیرا جسد هر کسی را که پاسداران و یا حزب‌اللهی‌ها در خیابان و جاده‌ها می‌کشتند به این بیمارستان می‌بردند. رفیق در زمان شهادت دو فرزند خردسال داشت.

۴۷۸. مهناز معتمدی



با استفاده ازنشریه پیکار ۵۵، دوشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۹ و نشریه پیکار ۱۰۲، دوشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۶۰

رفیق مهناز معتمدی سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ای متوسط در اهواز به دنیا آمد. با گرفتن دیپلم به استخدام شرکت ملی نفت درآمد و در دفتر امور مناطق نفت‌خیز به‌عنوان ماشین‌نویس کار می‌کرد. در دوران قیام فعال بود؛ پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات اهواز سازماندهی شد. او در تحصن طولانی و پیروزمندانهٔ کارآموزان ماشین‌نویس پیمانی شرکت نفت اهواز در سال ۱۳۵۸، نقش فعالی به‌عهده داشت. مهناز یکی از رفقای تشکیلات دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان بود که همواره در فعالیت‌های سیاسی از قبیل توزیع اعلامیه‌ها، تراکت‌ها و پوسترهای سازمان فداکارانه تلاش می‌کرد. او علاوه بر شرکت در مبارزات صنفی ـ سیاسی محیط کار خود، در مبارزات کارگران و دانشجویان و دانش‌آموزان انقلابی نیز فعالانه شرکت می‌کرد، زیرا به درستی فهمیده بود که این دو عرصهٔ مبارزه به صورت تنگاتنگی به یکدیگر وابسته‌اند.

رفیق مهناز در جریان یورش ارتجاع به دانشگاه اهواز دستگیر و همراه با گروهی از دختران و زنان کمونیست و انقلابی به کانون کارآموزی زرگان (در جاده مسجدسلیمان) منتقل می‌شود. در زندان، پاسداران ارتجاع از همان آغاز به انواع آزار، ضرب‌وشتم و شکنجهٔ (ازجمله شلاق) این دختران و زنان قهرمان می‌پردازند؛ یک بار شب هنگام آنها را وادار می‌کنند بدون این‌که به پشت سر خود نگاه کنند فاصلهٔ بینِ در ورودی کانون تا آسایشگاه را بدوند؛ چراغ‌های مسیر را هم خاموش کرده بودند و در پسِ درخت‌ها عده‌ای پاسدار و اوباش برای ترساندن زندانیان در کمین نشسته بودند. هنگام دویدن، زندانیان مرتب صدای تیراندازی می‌شنیدند و پاسداران برای ایجاد وحشت بیشتر زندانیان فریاد

می‌زدند: "به عقب بر نگردید، اگر بایستید شما را هم می‌زنیم!" سپس آنها را در سالنی جمع کرده و در کنار دیوار قرار می‌دهند و به اطرافشان تیراندازی می‌کنند در این لحظه رفیق مهناز به این عمل پاسداران اعتراض می‌کند. پاسداران موهای رفیق را گرفته و به شدیدترین وجهی رفیق را زیر ضربات وحشیانهٔ خود قرار می‌دهند و سپس او را به گوشهٔ دیوار پرت کرده، به سمت او شلیک می‌کنند. رفیق مهناز ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب پنجشنبه ۱۳۵۹/۲/۴ با شلیک گلولهٔ یکی از پاسداران مزدور در خون خود درغلتید و به شهادت رسید.

مقامات دولتی برای جلوگیری از افشای این جنایت هولناک اعلام کردند: "دختری سهواً در کانون کارآموزی کشته شد" و روزنامهٔ کیهان هم به نقل از همین منبع، خبر را در چهارشنبه ۱۳۵۹/۲/۱۰ درج کرد. ارتجاع مزورانه شهادت رفیق را "اشتباه و غیر عمدی" اعلام کرده بود، اما گواهی پزشکی قانونی روشن می‌کرد که رفیق قبلا مورد شکنجه قرار گرفته و "علائم ضرب‌دیدگی در کنارهٔ لگن پدید آمده است" و نیز هنگام اصابت گلوله از ناحیه قفسهٔ صدری سمت راست به دیوار چسبیده بوده.

از متن سند پزشکی قانونی اهواز:

"از مهناز معتمدی فرزند محمد در بیمارستان دکتر حسین فاطمی معاینه به عمل آمد که به شرح زیر اعلام می‌گردد:

دختری ۲۲ ساله، آثار ضرب‌دیدگی روی بال لگن سمت راست وجود دارد. اثر ورود یک گلوله در نوک پستان سمت چپ به قطر ۸ـ۷ میلی‌متر وجود دارد و در قسمت مقابل در ضلع خارجی قفسهٔ صدری سمت راست اثر خروجی این ورود به صورت سه حفره به اقطار ۲/۵ و ۲ و ۳ سانتی‌متر وجود دارد که هر سه این محل‌های آثار خروجی به درون قفسه صدری راه دارند که همراه با شکستگی کامل دنده‌های ۱۰ و ۱۱ می‌باشد. در زیر زائده تحتانی جناحین در زیر پوست تکه‌های سربی لمس گردید که با برش سطحی توانستیم تکه‌های سربی را خارج نماییم.

نتیجه: علت فوت با توجه به آنچه گذشت، اصابت گلوله در قفسه صدری و خون‌ریزی ناشی از آن اعلام گردید و بعد آن‌که چگونگی خروجی به‌صورت سه حفره است، آن است که قفسهٔ صدری سمت راست به دیوار چسبیده و خروج گلوله را مستقیما میسر ننموده، بلکه به‌صورت سه حفره خارج شده است. تکه‌های تیر به صورت لطمات سرب در زیر پوست مشاهده گردید. اثر کبودی روی بال لگن در اثر اصابت جسم سخت به کناره لگن پدید آمده است. دکتر ... ۱۳۵۹/۲/۵".

شعری از سرتوک:

"چه درخششی دارد
پیکر سوراخ سوراخ یک رفیق
آرمیده در کفن سرخ
آنگاه که به اهتراز در می‌آید
بر شانه‌های یاران

آنگاه که در ژرفنای خاک می‌شود نهان
یا در لحظه‌های پیروزی
سر بر آورد بر بام خانه‌ها
بر دوش کارخانه‌ها در قلب کشتزارها".



۴۷۹. سعدی معدندار

رفیق سعدی معدندار سال ۱۳۳۹ در روستای "هیو" از توابع ساوجبلاغ کرج در خانواده‌ای کارگری متولد شد. پدرش کارگر معادن زغال سنگ "هیو" بود. در همان کودکی برادر ۱۳ ساله‌اش زیر آوار معدن ماند و جان سپرد. این حادثهٔ شوم آن‌چنان در ذهن سعدی نقش بست که هرگز او را رها نکرد.

در مدرسه و دبیرستان با اندیشه‌های چپ آشنایی پیدا کرد و بعدها که در شهرک نزدیک "نظرآباد" زندگی می‌کرد، با خیلی از کارگران "مقدم"، "فخر ایران" (نخریسی)، سیمان آبیک رابطهٔ فامیلی و دوستی داشت. به‌دلیل روحیهٔ عالی و فداکارانه و چهرهٔ همیشه خندانش خیلی‌ها دوستش داشتند. سال ۱۳۵۷ که تظاهرات و مبارزه علیه رژیم شاه شکل گرفت، او و دوستانش فعالانه در آن شرکت داشتند و به افشای آن می‌پرداختند. همهٔ مردم محل می‌دانستند که او چپی و کمونیست است. در سال ۱۳۵۸ در همکاری با "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" جنبش کارگران بیکار قزوین را سازماندهی کردند که کمی بعد، از قوی‌ترین تشکل‌های "بیکاران" ایران محسوب می‌شد. آنها یک بار به مدت پانزده روز ادارهٔ کار قزوین را اشغال کرده و در آن متحصن شدند و بار دیگر فرمانداری آن شهر را به مدت یک هفته در اختیار خود گرفتند. در حرکتی دیگر محل سابق کتابخانهٔ مرکزی شهر را گرفته و آن را به "خانهٔ کارگر" موقت قزوین تبدیل کردند. رفیق برخورد بسیار خوب و صمیمانه‌ای با کارگران داشت و مورد علاقهٔ اکثر آنها بود. تا مدت‌ها بعد خیلی از کارگران قزوین و حومه، "سبزعلی" (سعدی) را به یاد داشتند. در تابستان ۱۳۵۹ از طرف گروه انقلابیون... به تبریز رفت. بعد از کنگرهٔ دوم سازمان پیکار، گروه "انقلابیون..." با سازمان پیکار وحدت کرد و رفیق سعدی با نام مستعار نادر به عضویت سازمان درآمد و در کمیتهٔ ناحیهٔ قزوین به فعالیت خود ادامه داد. در سال ۱۳۶۰ به شمال منتقل شد. برخورد فعال، مؤثر و مسئولانه‌اش را خیلی از اعضا و هواداران به‌خاطر دارند. در پاییز ۱۳۶۰ خانهٔ او که پر از اسناد و مدارک درون‌سازمانی بود، مورد شناسایی قرار می‌گیرد. متعاقب این امر سعدی و رفقایش (جمشید خرمن‌بیز، مصطفی علی‌نقی‌پور، برزین امیراختیاری) با مدارک دستگیر می‌شوند. آنها دو ماه مورد شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌گیرند، اما هیچ اطلاعاتی حتی آدرس و اسم خودشان را به رژیم

نمی‌دهند. در زندان دارای روحیهٔ بالایی بودند و سرود می‌خواندند. یک بار وقتی مزدوران رژیم آنها را به صف کرده و می‌خواستند به عناوین مختلف تحقیرشان کنند، رفیق مصطفی به صورت مزدوران تف می‌اندازد و جلاد رژیم هم بلافاصله پیشانی او را هدف قرار داده شلیک می‌کند. رفیق غرق در خون به زمین می‌افتد ولی دیگر رفقا به سرود خواندن ادامه می‌دهند. پاسداران آنها را نیز یکی پس از دیگری به ضرب گلوله به شهادت می‌رسانند. سعدی هنوز نیمه‌جان بوده که رویش خاک می‌ریزند. به این ترتیب رفیق سعدی معدندار در ۱۲ بهمن‌ماه ۱۳۶۰ در نوشهر استان مازندران اعدام (زنده به‌گور) شد.

نوشته‌ای از رفیق فرزین ایرانفر:

"نظرآباد شهرکی در جنوب رشته کوه‌های البرز، سی کیلومتری غرب کرج و شش کیلومتری هشتگرد، کارخانهٔ مقدم را دربرگرفته است. کارگران کارخانهٔ مقدم را اهالی روستاهای اطراف تشکیل می‌دادند که در شهرک وارد مناسبات شهری شده بودند. در این شهرک دبیرستانی بود که معلمین پرشوری در آن تدریس می‌کردند که تیپ جدیدی از موقعیت معلمی را در بین دانش‌آموزان شکل داده بودند. معلمین پرشوری که علاوه بر تدریس، امید، آرزو، حرکت و آرمان‌خواهی را در مدرسه پراکنده بودند. محبوبیت این معلمین بی‌نظیر بود. در این شهرک کتاب‌های معینی دست‌به‌دست می‌شد و به‌تدریج برابری‌طلبی و آزادی‌خواهی را در بین دانش‌آموزان رشد می‌داد و گرایش سیاسی معینی را که در آن روزگاران حاکم بود، مطرح می‌کرد.

سال ۱۳۵۶ همراه با حرکت‌های توده‌ای در شهرهای ایران، در شهرک نظرآباد هم جنب‌وجوش خاصی دیده می‌شد. کوچکی شهرک مانع از شکل‌گیری حرکت اعتراضی و تظاهرات شده بود. اما به‌جای تظاهرات، کار در عمق جامعه و به‌صورت فرهنگی انجام می‌گرفت. دانش‌آموزان مدرسه در تحرک فوق‌العاده‌ای بودند. به اطراف مسافرت می‌کردند، دوستان‌شان را در روستاها ملاقات می‌کردند و از کرج و تهران با دست پر از کتاب به شهرک برمی‌گشتند. شهرک چهرهٔ چپ پیدا کرده بود. سعدی معدندار یکی از فعالین این جنب‌وجوش بود. توان حرف زدن و قدرت استدلال، او را سر آمد دانش‌آموزان کرده بود. همه او را به‌خاطر خصوصیات اخلاقیش دوست داشتند. مهرورزی به دیگران، همکاری با هر آنچه مثبت بود، هم‌دردی با هرآنچه دردناک بود، شنیدن آنچه دیگری می‌گفت، توانایی در حل اختلاف و ارائهٔ راه‌حل‌های مناسب در مواقع ضروری از او چهرهٔ دوست‌داشتنی، توانا و مؤثری ساخته بود.

در چنین شرایطی گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" در این شهرک تشکیلات مخفی داشت و به کار توده‌ای مشغول بود. گروه به‌تدریج با فعالین شهرک آشنا شد و به ایجاد دوستی با فعالین پرداخت. نبرد گرایش چریکی و گرایش توده‌ای در این شهرک یکی از بارزترین جلوه‌گاه‌های رقابت این دو گرایش در آن زمانِ ایران بود. مشی چریکی قادر به جذب سمت‌گیری‌های گسترده به سوی خود نبود. مشی چریکی قادر نبود آرمان‌خواهی و تحرک وسیع جوانان را سازماندهی کند. مشی چریکی خود در مقابل حرکت گستردهٔ سراسری مردم به بی‌عملی افتاده بود. در این شرایط مشی توده‌ای گروه "انقلابیون آزادی

طبقه کارگر" در سازماندهی جوانان پرشور در کارخانه‌ها و در جنبش بیکاری کارساز بود.

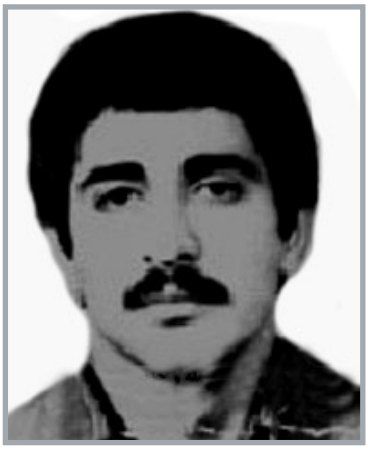
سعدی معدندار، جزو اولین‌ها بود که به گروه انقلابیون پیوست تا دریایی از فعالیت‌های ممکن را در مقابل خود ببیند. سعدی معدن‌دار به گروه پیوست تا راه را برای دوستانش باز کند. سعدی از آن افرادی بود که نه تنها انجام هرکاری را ممکن می‌دانست، بلکه از عهدهٔ انجام کارهایی که غیرممکن می‌نمود بر می‌آمد. گروه در گسترش فعالیت‌هایش مکان‌های جدیدی برای سازماندهی افراد پیدا کرد. کارخانه‌های اطراف قزوین، جنبش‌های بیکاری و کارخانه‌های کرج و تهران از آن جمله بودند. سعدی در جنبش بیکاری قزوین سازماندهی شد که هم‌زمان در رابطهٔ نزدیکی با نظرآباد، هشتگرد و آبیک باشد.

جنبش بیکاری قزوین بدون شک یکی از درخشان‌ترین دستاوردهای جنبش کارگری ایران است. جنبش بیکاری قزوین، تقابل کار و سرمایه و کارگر و ارتجاع مذهبی را در عالی‌ترین شکل خود به نمایش گذاشت. هم‌سویی با سایر بخش‌های جنبش کارگری، رویکرد به مدارس، رودررویی با مقامات دولتی برای به کرسی نشاندن خواسته‌های خود، ایجاد کاریابی در سطح کارخانه‌های قزوین، ارسال کارگر به سر کار، رویکرد به فعالیت‌های شهرداری برای تسهیل زندگی مردم مانند برف‌روبی، ارسال افراد ورزیده به جنبش‌های بیکاری در سراسر ایران و تلاش برای سراسری کردن جنبش بیکاری، گوشه‌هایی از فعالیت جنبش بیکاری قزوین بود که سعدی یکی از سازمان‌دهندگان آن بود. سعدی فرصت یافت تا انرژی خفتهٔ خود را بیدار کند و در مقابل هزاران کارگر بیکار به سخنرانی بپردازد.

کارگران او را سبزعلی می‌نامیدند. چهرهٔ مهربانی که سخنرانی‌هایش قدرت بسیج داشت، روحیه‌اش گرمی می‌داد. مذاکره با کارخانه‌داران برای پذیرش کارگر و مقابله جویی‌های به‌موقع و مقتضی با مقامات شهر، از او چهره‌ای مؤثر ساخته بود. جنبش بیکاری قزوین محل تمرین سخنرانی و آماده سازی فعالین کارگری برای هدایت جنبش‌های کارگری شد. کمیتهٔ پنج نفره رهبری این جنبش که مرتبا از طریق کارگران انتخاب می‌شد، آزمایشگاه افراد جدید برای افزایش تجربه بود. افراد اصلی کمیته در یادِ فعالین کارگری آن دوره خواهد ماند و فعالیت‌های مؤثر آنها در تاریخ جنبش کارگری مقام والایی خواهد داشت.

سعدی که فرزند این جنبش بود به یکی از رهبران این جنبش تبدیل شد. او در زمینهٔ تئوریک هم توانایی بالایی داشت و از افراد مؤثر کنگرهٔ گروهٔ "انقلابیون طبقه کارگر" بود. کنگره‌ای که پیوستن به "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" را در دستور کار خود قرار داده بود. سعدی به‌عنوان عضو سازمان پیکار در مازندران سازماندهی شد و همراه با رفقای خود به سوی آینده‌ای رفت که سرکوب وحشیانهٔ جمهوری اسلامی در آن قرار داشت. در یورش وحشیانهٔ رژیم بعد از خرداد ۱۳۶۰، سعدی همراه رفقایش در یک جدال نابرابر دستگیر و به سرعت در ۱۲ بهمن ۱۳۶۰ اعدام شد. اما یاد او در دل هزاران نفر از مردم نظرآباد، هشتگرد، آبیک، قزوین و کرج زنده است. یادی که سینه به سینه به فرزندان نسل‌های جدید منتقل می‌شود. یادی که عزیز است، یادی که در فردای رستاخیزی دیگر در دل منطقهٔ سرخ، هزاران سبزعلی را ازخود بیرون خواهد داد".

۴۸۰. صلاح معرفت



با استفاده از: "یادنامه شهیدان"، سایت حزب کمونیست ایران

رفیق صلاح معرفت سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای متوسط در شهر سقز، کردستان چشم به جهان گشود. هنوز در دورهٔ دبستان بود که خانواده به‌علت فعالیت پدرش علیه حکومت پهلوی، به روستای "سولاوا" در مریوان نقل مکان کرد. او مدتی در سنندج به دبیرستان رفت ولی با شروع اعتراضات مردم علیه رژیم شاه به سقز برگشت و تحصیلات متوسطه را در آنجا به پایان رساند. در دوران انقلاب صلاح همیشه در صف مقدم تظاهرات شهر سقز بود و با آگاهی و دقت، رویدادها را دنبال می‌کرد. او همچون بسیاری از جوانان دورهٔ انقلاب با هوشیاری، کسب تجربه و درک مسائل سیاسی، رشد فکری سریعی یافت و با واقعیت مبارزه طبقاتی و به تبع آن با تفکر مارکسیستی آشنا شد.

بعد از پیروزی قیام در بهمن ۱۳۵۷ با سازمان پیکار ارتباط گرفت و یکی از فعالین تشکیلاتی آن شد. سپس به‌عنوان پیشمرگه در کنار محصلین شهر سقز به انجام وظایف تشکیلاتی پرداخت. در زمان حملهٔ حزب دمکرات کردستان ایران به مقر سازمان پیکار در شهر بوکان که سه رفیق پیکاری شهید شدند، او در محل حضور داشت و به اسارت حزب دمکرات در آمد؛ خوشبختانه کمی بعد با تلاش خانواده و مبارزهٔ مردم و نیز دخالت کومله از زندان حزب دمکرات آزاد شد. پس از آغاز بحران درونی سیاسی ـ ایدئولوژیک پیکار در اوایل سال ۱۳۶۰، در عین دقیق شدن و بررسی ریشه‌های فکری سیاسی آن دوران، تا زمانی که تشکیلات کردستان سازمان برپا بود، به فعالیت خود ادامه داد. هوشیاری طبقاتی و تجارب سیاسی آن دوره و مواضع مارکسیستی، او را به سیمایی آشنا برای کارگران و زحمت‌کشان و انسانی متکی بخود تبدیل کرده بود. رفیق در زمستان سال ۱۳۶۰ و با خاموشی سازمان پیکار، برای ادامه مبارزه به صفوف پیشمرگه‌های کومله پیوست.

در زمستان سال ۱۳۶۰ شرایط مبارزه بسیار دشوار گشت. رفیق به این دلیل که مدتی طولانی در اطراف شهر مهاباد در برف و سرما مانده بود، دچار مریضی سختی شد که برای مداوا و استراحت از طرف تشکیلات به یکی از شهرهای کردستان فرستاده شد. بعد از بهبود و کسب سلامتی شروع به کار و فعالیت مخفی کرد. وقتی از طرف نیروهای رژیم شناسایی شد، به صفوف پیشمرگه‌ها بازگشت و فعالیت خود را ادامه داد. رفیق صلاح در مناطق سقز، بوکان، مهاباد و به‌ویژه در محله‌های فقیرنشین شهر سقز چهره‌ای آشنا و دوست داشتنی برای مردم بود. او در شب ۱۴مهرماه ۱۳۶۱ در جریان یک درگیری سخت و نابرابر رفقای پیشمرگه با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در روستای بوبکتانی در منطقهٔ سقز مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و شهید شد.

۴۸۱. حسین معمارغفاری

رفیق حسین معمارغفاری ۲۷ ساله و دانشجو، از فعالین سازمان پیکار در اهواز بود. او در ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰ در اهواز اعدام شد. خبر اعدام این رفیق در روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳ تیر ۶۰ آمده است.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۲. جعفر مقامی

رفیق جعفر مقامی سال ۱۳۳۷ به دنیا آمد. او در نیروی هوایی شاغل بود و از آخرین سری دانشجویان خلبانی بود که دورهٔ خلبانی F۱۴ را گذراند. رفیق حین پخش اعلامیهٔ پیکار در قم، پاییز سال ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود، همان سال محاکمه و به حبس ابد محکوم شد ولی در اعدام‌های دسته‌جمعی شهریور سال ۱۳۶۷ در اوین اعدامش کردند.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۳. هوشنگ مقبلی

با استفاده از "یاد یاران" کومله

رفیق هوشنگ مقبلی سال ۱۳۴۵ در شهر سقز به دنیا آمد. از سن ۷ سالگی با شروع مدرسه، برای تأمین مخارج تحصیلاتش تابستان‌ها کار می‌کرد. نوجوانی بیش نبود که اعتراضات سراسری علیه رژیم پهلوی رو به گسترش نهاد و هوشنگ مانند اکثر محصلین شانه‌به‌شانهٔ هم‌کلاسی‌هایش در اعتراضات شرکتی فعال داشت. در طی قیام و در جریان این فعالیت‌ها با مارکسیسم و مبارزهٔ سیاسی آشنا شد. با توجه به سطح زندگی و آشنایی ملموسی که با نابرابری و بی‌عدالتی داشته، خود را جزئی از توده‌های زحمت‌کش و استثمار شده می‌دید.

بعد از قیام ۱۳۵۷، رفیق به همراه دیگر دانش‌آموزان فعالانه در برنامه‌های انقلابی که در آن زمان توسط رفقای کمونیست و باتجربه برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. با پشتکاری که زندگی سخت و مشقت‌بار به او آموخته بود به مطالعهٔ متون چپ و مارکسیستی پرداخت و پس از مدتی برای فعالیتی متشکل و هدفمند به سازمان پیکار در سقز پیوست. او در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال. دال) سازماندهی شد و به فعالیت خود در مدارس ادامه داد. از هر موقعیتی برای بالا بردن سطح مطالعاتی و درک سیاسی خود استفاده می‌کرد. پس از بحران درونی سازمان پیکار در اوایل سال ۱۳۶۰، تا مدت‌ها همراه رفقای باقیمانده به مطالعه و حفظ مناسبات ادامه داد.

پس از خاموشی سازمان پیکار رفیق در اواخر سال ۱۳۶۲، برای ادامهٔ مبارزه به صفوف رفقای کومله پیوست و در قسمت تشکیلات شهر به تلاش و فعالیت پرداخت. با کسب تجربه در میدان مبارزه سیاسی و پیشرفت در این زمینه در تابستان سال ۱۳۶۳ به صفوف پیشمرگه‌های کومله پیوست و دورهٔ آموزشی پیشمرگه را که کمتر از یک سال طول کشید با موفقیت گذراند.

سال ۱۳۶۴ در گردان ۳۱ بوکان سازماندهی شد. او در میدان مبارزهٔ نظامی، پیشمرگه‌ای جسور و شجاع بود. متأسفانه رفیق در اواسط آبان‌ماه ۱۳۶۴ در جنگ حزب دمکرات با کومله، در روستای "مرگه نخشینه" همراه با رفیق رسول فیضی زخمی شد؛ این دو رفیق برای استراحت و مداوای زخم‌های‌شان تحت نظر رفیق دکتر عمر محمدی به روستای قازیان انتقال یافتند، اما متأسفانه نیروهای رژیم مکان آنها را کشف کرده و در حمله‌ای وحشیانه همهٔ رفقا را در ۲۳ آبان ۱۳۶۴ تیرباران کردند. هوشنگ در این مدتِ کوتاه خاطرات شیرینی از خود برای رفقایش به جا گذاشت.

۴۸۴. حمیدرضا مقدسی

رفیق حمیدرضا مقدسی از فعالین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال. دال) در کمیتهٔ آذربایجان سازمان بود که در پی ضربات پلیسی متعدد به کمیتهٔ چاپ، محلات و کارگری در اوایل تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد. رفیق پس از شکنجه‌های بسیار همراه ۲۸ مبارز دیگر در ۱۹ مرداد ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

خبر اعدام رفیق و چهار رفیق پیکارگر دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۱ مردادماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"حمیدرضا مقدسی فرزند احمد به اتهام، ارتداد، قیام و اقدام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی ایران و عضویت بسیار مهم و فعال در گروهک آمریکایی پیکار، نشر و تکثیر و توزیع نشریات و اعلامیه‌های سازمان مزبور، تشکیل هسته‌ها و گروه‌هایی برای براندازی جمهوری اسلامی و مسئولیت تدارکات و تشکیلات سازمان پیکار در آذربایجان شرقی به رأی دادگاه انقلاب اسلامی تبریز محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در مورد وی جمعه شب ۱۹ مردادماه ۱۳٦۰ در محوطهٔ زندان تبریز به مورد اجراء گذارده شد".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۵. غلام‌رضا مکوندی

رفیق غلام‌رضا مکوندی از فعالین سازمان پیکار در ۷ آذر ۱۳۶۰ در گچساران تیرباران شد. متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۶. حسین مکی

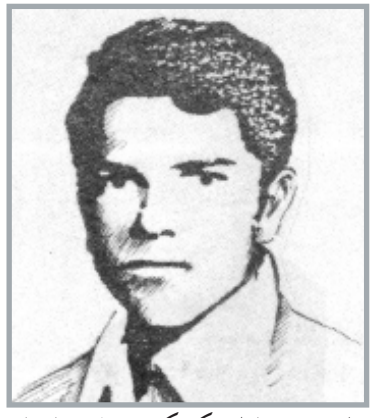
رفیق حسین مکی در سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. او دانشجو و از رفقای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) کمیتهٔ آذربایجان بود. رفیق حسین در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و در مردادماه همان سال در زندان تبریز تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۷. لطیفه مکی

رفیق لطیفه مکی دانشجو و از فعالین سازمان پیکار بود. او در دهۀ ۱۳۶۰ تیرباران شد. متأسفانه دربارۀ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۸۸. حجت‌الله ملک



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۱۲۱، دوشنبه ۱۲ مهر ۱۳۶۰

رفیق حجت‌الله ملک سال ۱۳۳۴ در شهر اراک متولد شد. سال ۱۳۵۳ در رشتۀ برق از هنرستان دیپلمش را گرفت. در همان سال‌ها با اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی آشنا شد و سال ۱۳۵۶ هوادار سازمان مجاهدین خلق م.ل گشت. در قیام بهمن در پایین کشیدن یکی از مجسمه‌های شاه شرکت داشت. پیش از ترک دورۀ سربازی از نیروی هوایی بوشهر، در جریان قیام مقادیر متنابهی سلاح و وسایل تکنیکی به نفع سازمان و جنبش مصادره کرد. پس از قیام، دوباره به خدمت در ارتش بازگشت و با نشریۀ "سرباز و انقلاب" همکاری می‌کرد. در بهار ۱۳۵۸ به‌طور تمام‌وقت در سازمان با نام مستعار منصور فعال بود. در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ دوبار دستگیر شد و هر دو بار ماهرانه از چنگ مزدوران رژیم فرار کرد. از خصوصیات رفیق منصور آمادگی همیشگی برای به عمل درآوردن برنامه‌ها، به کار بردن ابتکارات جدید، نظم چشمگیر و بی‌تکلفی انقلابی و کمونیستی در کلیۀ کارهای فردی و تشکیلاتی بود.

در روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی به نقل از روابط عمومی زندان اوین، در ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ اعلام شد که:

"... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، ۱۲ نفر از اعضای گروهك پیکار به جرم اقدام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی به اعدام محکوم گردیدند و احکام صادره در مورد حجت‌الله ملک فرزند غلام‌عباس (با نام مستعار حجت و منصور) در زندان اوین به مرحله اجرا در آمد".

در مراسمی که پس از شهادت رفیق در شهرستان اراک برگزار شد از سوی آشنایان و هم‌فکران رفیق، تجلیلی شایسته از او به عمل آمد.

۴۸۹. فیروزه ملک‌التجار

رفیق فیروزه ملک‌التجار سال ۱۳۳۵ در تبریز به دنیا آمد. در همین شهر پس از پایان تحصیلات متوسطه وارد دانشگاه شد. رفیق از اعضای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) با نام مستعار شایسته در کمیتۀ آذربایجان بود. او در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ در پی ضربه‌ای که از طرف سپاه پاسداران به بخش چاپِ تبریز وارد آمد،

همراه رفقای دیگر دستگیر شد. رفیق فیروزه متأهل بود و در ۸ مرداد ۱۳۶۰ همراه ۱۷ مبارز دیگر ازجمله ۷ رفیق پیکارگر در زندان تبریز تیرباران شد.

در روزنامه‌های رسمی دوشنبه ۱۲ مردادماه ۱۳۶۰ در رابطه با اعدام ۱۸ مبارز، به نقل از روابط عمومی دادسرای انقلاب اسلامی تبریز آمده بود:

"فیروزه ملک‌التجار فرزند فرض‌الله به اتهام قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانهٔ تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضداسلام و ضدقرآن، کومله و فدایی شاخهٔ اشرف و غیره، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان و باغی بر حکومت اسلامی و مفسدفی‌الارض و مرتد شناخته شد و به اعدام محکوم شد. وی در ساعتِ ۱۱ شبِ پنج‌شنبه، ۸ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز تیرباران گردید".

در بخشی از "گزارشی از شکنجه و تیرباران هشت رفیق پیکارگر در زندان تبریز" به نقل از پیکار شماره ۱۲۶، دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰، دربارهٔ این رفیق آمده است:

"...در زندان رفیق بهجت [ملک‌محمدی] و فیروزه [ملک‌التجار] را در سلول مجرد انداختند. باید گفت در طول یک هفته‌ای که در زندان تبریز بودند (پس از انتقال از سپاه) چنان روحیه و عظمتی به زندان دادند که زندانیان سیاسی دیگر از آنها درس مقاومت و استواری می‌آموختند.

هر صبح، دیگر زندانیان با صدای سرود "انترناسیونال" بهجت و فیروزه از خواب بیدار می‌شدند و شب با صدای سرود آنها آماده خواب می‌شدند. در طول روز، رفقا علیرغم وضع بد جسمی، می‌کوشیدند مرتب ورزش کنند و همواره صدای زیبای سرودشان طنین‌افکن بود و هر وقت که درِ سلول‌شان باز می‌شد، باز هم بهجت و فیروزه دور از چشم زندانبانان مشت‌های‌شان را به علامت مبارزه و مقاومت بالا می‌بردند. رفیقی می‌گفت: "نمی‌توان روحیه و مقاومت این دو رفیق شهید را آن‌طور که در زندان حماسه‌شان به جا مانده بگویم. عظمت این حماسه به‌قدری بود که همیشه به‌خاطر این‌که این چنین رفقایی را از دست می‌دادیم ناراحت بودیم ولی آنها به ما آموختند که باید راهشان را با همین استواری ادامه دهیم و چون کوه مقاوم باشیم و سر تسلیم به دشمنان خلق فرود نیاوریم...

رفیقی رفتن بهجت و فیروزه را به پای تیرباران چنین تعریف کرده است:

"ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه به دنبال فیروزه و بهجت آمدند و وقتی در سلول آنها را باز کردند، فیروزه مشت محکمی به دست پاسدار و زندانبان زد و آنگاه بهجت و فیروزه دویدند به‌طرف سلول زندانیان سیاسی و با مشت‌های گره‌کرده و با صدای بلند فریاد کشیدند "خداحافظ اوشاقلار" یعنی "خداحافظ بچه‌ها" و بعد با چهره‌هایی مرتب و تمیز، حتی موهایی شانه‌کرده و خیلی مرتب با قامتی استوار به میدان تیر رفتند. وقتی چشم‌ها و بدن‌شان را می‌بستند، رفقا با صدایی بلند و رسا شعار می‌دادند و مرتب می‌گفتند: "پیروز باد سوسیالیسم، زنده باد کمونیسم، زنده باد پیکار توده‌ها، برقرار باد جمهوری

دمکراتیک خلق به رهبری طبقهٔ کارگر" و تنها صدای گلوله، صدای بلند و محکم آنها را قطع کرد. ... فردای آن شب زندانیان عادیِ زن که خاطرهٔ بهجت و فیروزه، چون اخگری فروزان در وجودشان شعله می‌زد از زندانیان سیاسی دعوت کردند که به اتاق آنها آمده و در برنامه‌ای که برای شهدا گرفته‌اند شرکت کنند".

۴۹۰. بهجت ملک‌محمدی



رفیق بهجت ملک‌محمدی سال ۱۳۳۵ در قروه، استان کردستان به دنیا آمد. پس از پایان دوران متوسطه در این شهر، سال ۱۳۵۳ وارد دانشگاه آذرآبادگان تبریز شد و تحصیلاتش را به پایان برد. کمی پیش از قیام با رفقای مجاهدین م.ل آشنا شد و در دوران انقلاب به سازمان پیکار پیوست. در سازمان با نام مستعار مریم شناخته می‌شد. به‌خاطر پیگیری، دقت، نظم و استفادهٔ صحیح از دانش مبارزاتی و تجربیاتش، در تشکیلات رشد کرد و به عضویت سازمان درآمد.

او نامزد رفیق یعقوب کسب‌پرست (یدالله) بود و هر دو در خانهٔ چاپ سازمان در تبریز، ۲۴ تیرماه ۱۳۶۰ با عدهٔ دیگری از رفقا به دام افتادند.

در پیکار شماره ۱۲۶، دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰ دربارهٔ دستگیری و اعدام رفیق آمده است:

"رفیق کمونیست، پیکارگر شهید بهجت ملک‌محمدی (مریم)، روز چهارشنبه ۱۳۶۰/۴/۲۴، پس از حملهٔ مزدوران رژیم به مرکز چاپ‌وتوزیع سازمان در تبریز، به همراه ۷ رفیق پیکارگر دیگر به اسارت رژیم درآمده، پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه در زندان تبریز، به‌دست جلادان تیرباران شد. مقاومت و پایداری رفیق بهجت و دیگر رفقای هم‌رزمش در زیر شکنجه‌های دژخیمان رژیم حماسه‌ای را آفریده است که هرگز از خاطره‌ها رخت نخواهد بست".

در روزنامه‌های رسمی دوشنبه ۱۲ مردادماه ۱۳۶۰، به نقل از روابط عمومی دادسرای انقلاب اسلامی تبریز دربارهٔ اعدام ۱۸ مبارز و ازجمله ۸ رفیق پیکارگر آمده بود:

"بهجت ملک‌محمدی فرزند علی‌پاشا به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران در رابطه با عضویت و همکاری مؤثر با گروهک آمریکایی و محارب پیکار و تشکیل خانهٔ تیمی برای تکثیر و تایپ و چاپ و نشر پلاکارد و روزنامه‌ها و پوسترهای گروهک پیکار و کومله و به انحراف کشاندن اذهان پاک جوانان ناآگاه و همکاری با گروه‌های مسلح ضد اسلام و ضد قرآن کومله و فدایی شاخهٔ اشرف و غیره، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، محارب با خدا، رسول خدا و امام زمان، باغی بر حکومت اسلامی، مفسدفی‌الارض و مرتد، شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. او در ساعتِ ۱۱ شبِ ۸

مرداد ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز تیرباران شد".

در گزارشی که درنشریه پیکار شماره ۱۲۶، دربارهٔ شکنجه در زندان تبریز آمده بود، به مقاومت و روحیهٔ بالای رفقا و ازجمله رفیق بهجت به‌طور مفصل اشاره شده است که قسمت‌هایی از آن در یادنامهٔ رفیق فیروزه ملک‌التجار آمده.

رفقا یعقوب کسب‌پرست و بهجت ملک‌محمدی را در مزارستان وادی‌رحمت تبریز به خاک سپردند و بعدها خانواده‌های آنها سنگ قبرهایی را بر آن نهادند که بر روی آنها این اشعار به چشم می‌خورد:

"آرزویی به دلم حسرت شد، زندگی باید کرد چون درختی آزاد
و بسان جنگل، جنگلی پر ز درختانی که خرم و با هم و همدرد و برادروارند".

۴۹۱. منصور

رفیق منصور...

خاطره‌ای از یک زندانی هم‌بند:

"نام خانوادگی رفیق منصور را فراموش کرده‌ام. او از بچه‌های پیکار بود با چهره‌ای تیره، لاغراندام و کشیده اما نه قد بلند.

سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت با ما بود. من و او بعد از مصاحبه در صف اعدامی‌ها بودیم که بعد از حدود پانزده دقیقه ما را جدا کردند و در صف مقابل که صف اعدامی‌ها نبود نشاندند، اما منصور دوباره جای خود را عوض کرد. بعد از پنج دقیقه صف آنها را به طبقهٔ پایین برای نوشتن وصیت‌نامه بردند.

متوسط سنی در آن زمان حدود ۲۴ یا ۲۵ سال بود. ما در بند شماره چهارده یا شانزده بودیم و اولین بند چپی‌ها که برای مصاحبه رفتیم".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۹۲. حسن منصوری



رفیق حسن منصوری در ارومیه به دنیا آمد. او پسرخالهٔ پیکارگر شهید خسرو جهاندیده، از رفقای دانشجو و از اعضای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) در کمیتهٔ آذربایجان و شهر ارومیه بود. رفیق حسن در ۱۹ مردادماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز به همراه ۴ رفیق پیکارگر و مبارزین دیگر تیرباران شد. خبر اعدام آنها در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۲۱ مردادماه ۱۳۶۰، منتشر شد. زیر نام رفیق آمده بود:

"حسن منصوری به اتهام ارتداد، قیام و اقدام مسلحانه علیه انقلاب اسلامی ایران و عضویت بسیار مهم و فعال در گروهک آمریکایی

پیکار، نشر و تکثیر و توزیع نشریات و اعلامیه‌های سازمان مزبور، تشکیل هسته‌ها و گروه‌هایی برای براندازی جمهوری اسلامی و مسئولیت تدارکات و تشکیلات سازمان پیکار در آذربایجان شرقی، به رأی دادگاه انقلاب اسلامی تبریز محارب با خدا و رسول خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در مورد وی جمعه شب ۱۹ مردادماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان تبریز به مورد اجرا گذارده شد".

با استفاده از نوشته‌ای از هم‌رزمان رفیق حسن منصوری:

رفیق حسن منصوری در بهار سال ۱۳۴۰ در شهر ارومیه متولد شد. پدرش ابراهیم منصوری و مادرش لیلی وکیلی بود. آنها در میان مردم سرشناس و قابل احترام بودند. حسن دوران کودکی را در خانواده و محله‌ای شلوغ و پرجمعیت و با روابطی صمیمانه و عاطفی سپری نمود. انسانی سرزنده و شاداب و پرانرژی بود. تحصیلات ابتدایی را در همان محله گذراند.

نوجوانی بود بسیار مهربان، دلسوز و با اطرافیان خود روابط صمیمانه و محبت‌آمیزی داشت. حسن از دورهٔ نوجوانی علاوه بر تحصیل، در زمینه‌های ورزشی و هنری نیز فعال بود. او فوتبالیست خوبی بود و با جوانان و نوجوانان هم‌محله، تیم فوتبال درست کرده و در مسابقات محلات ارومیه شرکت می‌کرد.

۱۴ـ۱۳ ساله بود که به رفاه، موسسهٔ فرهنگی آن دوران رفت‌وآمد می‌کرد. در آنجا با تئاتر آشنا و سپس در این زمینه فعال شد. خواندن نمایشنامه‌ها و ایفای نقش در تئاتر "توکایی در قفس" از نیما یوشیج شاید اولین جرقه‌ای باشد که احساس آزادی و آزادگی را در وجود او بیدار کرد. پذیرش نقش و بازی در چندین تئاتر از نمایشنامه‌های برتولت برشت، شخصیت و خصوصیات فردی او را در میان اطرافیان برجسته کرده بود. فعالیت‌های فرهنگی و هنری محرک رشد آگاهی و پیدایش روحیهٔ رزمندگی و آزادگی در او شده بود.

علاقه زیادی به مطالعهٔ کتاب داشت. در اوایل نوجوانی برای مدتی کوتاه به مطالعهٔ آثار علی شریعتی علاقه نشان می‌داد. با مطالعهٔ کتاب مادر و دیگر کتاب‌های ماکسیم گورکی و رمان‌های رومن رولان که تصویری از اوضاع جامعهٔ آن دوران بودند، جهان‌بینی و اندیشهٔ او به‌کلی متحول شد.

سال ۱۳۵۴ در "دبیرستان جامع" که فقط دانش‌آموزان ممتاز ارومیه در آن تحصیل می‌کردند، به تحصیل پرداخت و سال ۱۳۵۸ از همین مدرسه فارغ‌التحصیل شد. در برآمد و اعتراضات توده‌ای ۱۳۵۷ به قیام پیوست و در بیشتر اجتماعات اعتراضی فعالانه شرکت می‌کرد. او در گرماگرم مبارزات انقلابی با کمونیسم آشنا شد.

با باز شدن هر چه بیشتر فضای سیاسی جامعه، با مطالعهٔ آثار مارکس و کتاب‌های کمونیستی که به‌راحتی باعنوان کتاب‌های جلد سفید منتشر می‌شدند، کمونیست شد و بیشتر وقت خود را با مطالعهٔ آثار سوسیالیستی، شرکت در جلسات سیاسی و تجمعات اعتراضی می‌گذراند. او در تلاطم و فضای پرتب‌وتاب سیاسی آن بُرهه که همه درگیر سیاست بودند، در جمع‌های خانوادگی و دوستان تلاش می‌کرد تا گفت‌وگوهای سیاسی را

به چشم‌انداز سوسیالیستی سوق دهد.

حسن منصوری اگر چه بسیار جوان بود، اما به زودی به‌عنوان یک فعال سیاسی، برای زوال و نابودی نظام بورژوایی، برای برچیدن نظام سیاسی آن و رژیم جمهوری اسلامی، برای بنیان نهادن جامعه‌ای فارغ از ظلم و نابرابری، جهل و عقب‌ماندگی، تمام قد ایستاد و همراه با "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" به کار و مبارزه پرداخت.

حسن یکی از فعالین تشکیلات پیکار در ارومیه بود و در سال ۱۳۵۸ مسئولیت سازماندهی تشکیلات دانش‌آموزی سازمان پیکار در ارومیه را به‌عهده گرفت. هر چند که او مسئول تشکیلات دانش‌آموزی ارومیه بود ولی در عرصه‌های فعالیت دانشجویی، روستایی و کارگری نیز نقش چشم‌گیری داشت.

اندکی بعد از قیام ۱۳۵۷ رژیم برای سرکوب و حذف نیروهای چپ و سوسیالیست دست به "انقلاب فرهنگی" زد و دانشگاه‌ها را بست و حسن نتوانست در دانشگاه به تحصیل و مبارزه ادامه دهد.

در فعالیت سیاسیش انسانی باسواد، فعال، سازمانده و مبلغ توانایی بود. برای رشد و گسترش تفکر سوسیالیستی با جدیت در محافل و جمع‌های دانش‌آموزی، دانشجویی و کارگری حاضر می‌شد. در دبیرستان‌های ارومیه پیکارگران کمونیست را در هسته‌ها سازماندهی می‌کرد و در هدایت و کنترل فعالیت‌های آنها نقش بزرگی داشت. هواداران متشکل در هسته‌ها در آگاه‌گری و تبلیغ ایده‌های سوسیالیستی، پخش نشریات و اعلامیه‌های تشکیلات در مدارس و در سطح شهر ارومیه و روستاهای اطراف تلاش شبانه‌روزی داشتند.

حسن برای پرورش کادرهای کمونیست، ارتقا آگاهی، دانش سیاسی و اجتماعی اعضا جمع‌های مطالعاتی آثار سوسیالیستی تشکیل داده بود. یکی از اولین کسانی بود که برای ایجاد و دایر کردن کتابخانه در مدارس ارومیه پیش‌قدم شد. او از طریق هسته‌های دانش‌آموزی توانست در چندین دبیرستان کتابخانه مستقل دایر کند و برای آنها صدها جلد کتاب‌های سیاسی، اقتصادی، فلسفی، علمی، ادبیات انقلابی و کارگری و آثار کلاسیک سوسیالیستی تهیه کرد که تا آن زمان در کتابخانه‌های رسمی مدارس ممنوع بود.

یکی از اقدامات حسن منصوری در آن دوره ایجاد یک چاپخانهٔ مخفی در شهر ارومیه بود که به‌طور مداوم مشغول چاپ و بازتکثیر اعلامیه‌ها و تراکت‌های تشکیلات بود. در ارومیه انتشار خبرنامهٔ تُرکی آذربایجانی ضرورتی اجتناب‌ناپذیر بود. حسن در انتشار و پخش آن که به مسائل و اخبار ارومیه می‌پرداخت تلاش زیادی کرد و هر هفته صدها خبرنامه به‌طور مجانی در اختیار مردم قرار می‌گرفت.

در سازماندهی گروه کوهنوردی مسئولیت و نقش فعالی داشت. هدف او از کوهنوردی ایجاد روحیهٔ کار جمعی، برقراری رابطهٔ دوستی، ایجاد اعتماد در بین هم‌رزمان، ورزش گروهی و جلسهٔ سیاسی در کوه بود که فعالین کمونیست هر جمعه برای فتح قله‌ای روانهٔ کوه‌های حوالی ارومیه می‌شدند. حسن در پیشبرد خیلی از مبارزات اجتماعی دیگر نقش پیشرو و فعالی داشت.

چند نمونه از فعالیت‌های رفیق: در فروردین سال ۱۳۵۸ دهقانان و رعیت‌های مناطق "سومای برادوست" در اعتراض علیه اربابان که زمین‌های دهقانان را غصب کرده و آنها را از روستاهای‌شان بیرون کرده بودند، در سالن شهرداری ارومیه تحصن کردند. حسن در جهت تأمین نیازهای تحصن کنندگان و جلب حمایت مردم از دهقانان تا آخرین روز تحصن کوشید؛

در سال ۱۳۵۹ـ۱۳۵۸ در رهبری تحصن‌ها و تظاهرات‌های دبیرستان‌های ارومیه نقش بزرگی ایفا نمود. اعتراضات دانش‌آموزی که یک‌سره شدن مدارس، تشکیل شورای دانش‌آموزی، تشکیل کتابخانه و ایجاد دفتر برای فعالیت‌های سیاسی جزو خواسته‌های دانش‌آموزان بود چندین ماه ادامه داشت؛

حضور فعالی در جشن روز اتحاد جهانی کارگران در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۸، اول ماه مه، داشت که در این روز کارگران و نیروهای دمکراتیک و سوسیالیست، برای اولین بار در ارومیه با تظاهرات چندین هزار نفری جشن گرفتند. همچنین نقش فعال او در سازماندهی هواداران سازمان پیکار در برگزاری مراسم و راهپیمایی اول ماه مه سال ۱۳۵۹ برجسته بود که با شکوه‌تر از سال پیش گرامی داشته شد؛

در سال ۱۳۶۰ به‌خاطر سرکوب، اختناق و ممنوعیت برگزاری جشن روز همبستگی جهانی کارگران در ارومیه، همهٔ هواداران به‌خصوص دانش‌آموزان، دانشجویان و کارگران هوادار سازمان پیکار برای شرکت در جشن اول ماه مه به تبریز رفتند و در مراسم و تظاهرات بزرگ اول ماه مه در آنجا شرکت کردند. همه هواداران پیکار در ارومیه حسن را به‌خاطر نقش فعال او در اتخاذ چنین تصمیمی و اجرای موفق آن می‌ستودند؛

از دیگر فعالیت‌های حسن منصوری حضور در میان کارگران روزمزد و فصلی در میادین کار و درگیر شدن با مسائل و مشکلات‌شان بود. ایمان داشت که سوسیالیسم امر طبقهٔ کارگر است، امری که در پروسهٔ مبارزاتی و کسب خودآگاهی و سازماندهی انقلاب طبقاتی، خودِ کارگران دیر یا زود به سرانجام خواهند رساند. لذا در هر فرصتی به‌خصوص صبح زود برای ارتباط با کارگران در میادین کار حضور می‌یافت.

حسن به مطالبهٔ حق ملل در تعیین سرنوشت خویش اعتقاد داشت و از مبارزهٔ مردم کردستان برای کسب حقوق دمکراتیک و از مقاومت مردم کردستان در برابر هجوم‌های وحشیانهٔ جمهوری اسلامی که برای گسترش ارتجاع از هیچ‌گونه جنایتی فروگذاری نمی‌کرد، حمایت و کمک همه‌جانبه‌ای می‌کرد. او به‌طور خستگی‌ناپذیری برای جمع‌آوری کمک‌های جنسی، مالی، دارو، لوازم پزشکی و پوشاک برای کردستان تلاش می‌کرد و هواداران و اطرافیان را به این منظور تشویق و سازمان داده بود.

تعداد زیادی از فعالین و مبارزین سیاسی کُرد عضوی از خانوادهٔ او شده بودند و تحت حمایت و حفاظت او قرار داشتند. او در نشروپخش اعلامیه‌ها و تراکت‌های مربوط به اخبار مبارزاتی کردستان کوشا بود. جهت جلب پشتیبانی مردم آذربایجان از جنبش رهایی‌بخش و دمکراتیک مردم کردستان علیه جمهوری اسلامی فعال بود. تعداد زیادی از هم‌رزمان او به صف پیشمرگان کمونیست کردستان پیوستند و تعدادی از آنها

ازجمله خسرو جهاندیده و عتیق شیری در این راه جان باختند. خسرو جهاندیده پسرخالهٔ حسن، به مدت سه سال با او در سازمان پیکار هم‌سنگر و هم‌کار بود. او سال‌ها در مناطق مختلف کردستان جنگید. خسرو با نام مستعار مصطفی عجم برای بسیاری از مردم کردستان شناخته شده بود و به یکی از محبوب‌ترین پیشمرگان کومله در میان مردم کردستان تبدیل شده بود. او در زمان جان‌باختن، کادر و مسئول سیاسی گردان ۲۲ کومله و حزب کمونیست ایران بود. حسن همیشه برای خسرو شخصیتی انقلابی، رزمنده و الگوی بسیار تأثیرگذار و الهام‌بخشی بود.

در سال ۱۳۶۰ رژیم اسلامی همه نیرو و توان خود را برای سرکوب و نابودی آزادی‌ها متمرکز کرده بود. حسن با همکاری تعداد دیگری از رفقایش برای جلوگیری از نابودی کتاب‌های جنبش کارگری و سوسیالیستی به جمع‌آوری صدها کتاب و منابع مختلف علمی، سیاسی و سوسیالیستی اقدام نمود و در خانه‌ای کتابخانهٔ مخفی بزرگی ایجاد کردند. سرانجام در اواخر خرداد سال ۱۳۶۰، حسن به همراه یکی از رفقایش کامران دانشخواه در همان خانه با صدها جلد کتاب، اموال تشکیلات پیکار و مقدار زیادی کمک‌های جنسی، دارو و لوازم پزشکی جمع‌آوری‌شده برای کردستان دستگیر شد و به شکنجه‌گاه‌های اطلاعات در ارومیه انتقال یافت. بعد از چندی، او را به زندان تبریز منتقل کردند. در دوران زندان از روحیهٔ مقاوم و رزمندگی بی‌سابقه‌ای برخوردار بود و زندان را به عرصهٔ دیگری از مبارزهٔ خود بدل کرد.

به نقل از دوستان هم‌بندش، دو بار حسن و رفیق پیکارگرش کامران دانشخواه را به اعدام فراخواندند، آنها هر بار با روحیه‌ای که گویا مرگ را به سُخره گرفته باشند، دست در شانهٔ یکدیگر راهی اعدام شدند، اما با اعدام نمایشی مواجه شده و دوباره به بند بازگشتند، در سحرگاه ۱۸ مرداد ۱۳۶۰ دیگر نمایشی در کار نبود و حسن منصوری همراه کامران دانشخواه و بیش از ۲۰ کمونیست و انقلابی دیگر در تبریز، در برابر جوخهٔ اعدام قرار گرفته و اعدام شدند.

مامورین اطلاعات و سپاه پاسداران به خانوادهٔ حسن هشدار دادند که حق برگزاری مراسم و دفن یک کمونیست در قبرستان شهر ارومیه را ندارند. علیرغم تهدیدات رژیم، پیکر حسن با حضور صدها نفر از مردم ارومیه و روستاها به قبرستان روستای میاوا (میاوق) در نزدیکی دریاچهٔ ارومیه منتقل و در آنجا به خاک سپرده شد.

حسن قبل از اعدام در واپسین نامه و پیام خود با جسارتی بی‌نظیر مردم و انقلابیون کمونیست را به مبارزهٔ بی‌امان علیه هر نوع ظلم و تبعیض، علیه نظام استثمارگرانهٔ کاپیتالیستی و برای ایجاد جامعهٔ سوسیالیستی فراخواند.

متن کاملِ واپسین نامه و پیام رفیق:

"بین سرمایه‌داری و کمونیسم درهٔ عمیقی وجود دارد که با خاکستر ما کمونیست‌ها پر خواهد شد". هوشی مین

کارگران و زحمت‌کشان!

هم اکنون شاهدیم که رژیم جمهوری اسلامی با درندگی هر چه تمام‌تر به اعدام

انقلابیون و توده‌های زحمت‌کش مشغول است. رژیمی که در واقع، میوه‌چین جانبازی‌ها و قهرمانی‌های شما می‌باشد، رژیمی که بعد از قیام خونین ۲۲ بهمن سلاحی را که شما به دست داشتید و به طرف سرمایه‌داری نشانه می‌رفتید از دست‌تان گرفت و راه سازش را در پیش گرفت. رژیمی که برای حفظ سرمایه‌داری و پاسداری از آن به شیوه‌های مختلف ازجمله نیرنگ آشکار کوشید؛ اما تا ظلم هست مبارزه هم هست.

بعد از قیام خونین، ریشه‌های مادی این ظلم از بین نرفت و مبارزهٔ توده‌ها هم ادامه یافت. مبارزه‌ای که سرانجام طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان به پیروزی دست خواهند یافت و جامعهٔ سعادتمند خود، سوسیالیسم و کمونیسم را خواهند ساخت. اما این کار آسان نیست. برای تحقق این امر خون‌ها جاری می‌شود و انقلابیون اعدام می‌گردند. به‌همین خاطر اعدام ما به دست رژیم جمهوری اسلامی امری طبیعی است و ما با افتخار به استقبال چنین مرگ سرخی می‌رویم. کشته شدن در راه طبقه کارگر واقعا که افتخار است.

من به خانواده‌ام، به مادر، به پدر، به خواهرانم و به برادر کوچکم و همهٔ فامیل سلام دارم و از همهٔ آنها می‌خواهم نه تنها از مرگ من بلکه هیچ‌کدام از انقلابیون ناراحت نباشند و سرافراز و سربلند باشند.

من به تمامی رفقایم توصیه می‌کنم که راه طبقه کارگر را با سرسختی هرچه تمام‌تر ادامه دهند و البته ایمان دارم که آنها نیز چنین خواهند کرد.

برقرار باد جمهوری دمکراتیک خلق! / زنده باد سوسیالیسم! / زنده باد کمونیسم!

حسن منصوری ۱۳۶۰/۵/۱۸".

حسن منصوری اگرچه کوتاه زیست اما تمامی لحظات زندگیش را وقف مبارزه برای رهایی انسان‌ها از ظلم و استثمار نظام سرمایه‌داری و برقراری سوسیالیسم نمود و جانش را در راه آرمان‌های والای کمونیستی فدا کرد.

یاد و خاطرهٔ حسن منصوری در دل خانواده، دوستان، پیکارگرانِ آزادی، برابری و سوسیالیسم همیشه زنده است.

۴۹۳. وازگن منصوریان



رفیق وازگن منصوریان سال ۱۳۲۵ در خانوادهٔ یک کارمندِ جزء شرکت نفت در مسجدسلیمان به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به تهران رفت و در دانشکدهٔ معماری دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. او از اواخر دوران دبیرستان در سازمان نوجوانان وابسته به تشکیلات "داشناک" شروع به فعالیت کرد و تا حدود سال‌های ۵۲ـ ۱۳۵۱ به این فعالیت ادامه داد. بعد از مدتی خط مشی بورژوا ـ شوینیستی این "حزب" برای او مورد سؤال قرار گرفت. با روحیهٔ مبارزه‌جویی

و صداقتی که داشت و با ایمان به هدف سیاسیی که در خدمت زحمت‌کشان و استثمار شوندگان بود، نمی‌توانست در بندهای چنین تشکیلاتی محصور بماند. او با اتکا به تئوری مبارزاتی، با داشناک که شوینیستی و ارتجاعی ارزیابی می‌کرد برخورد و مرزبندی کرد. درواقع مرزبندی با داشناک در راستای چنین سمتگیری و توأم با تمایلات مارکسیستی بود. برای او حرف جدا از عمل به معنای فرصت‌طلبی بود. او همواره به هرآنچه در پروسهٔ شناخت می‌رسید عمل می‌کرد و دیگران را نیز در این جهت سمت می‌داد و با بروز انحرافات در این زمینه به‌شدت مبارزه و آن را افشا می‌کرد. وازگن از چهره‌هایی‌ست که نقش مهمی در افشای حزب ارتجاعی داشناک داشتند. ارامنهٔ رادیکال او را با نام رفیق "وازریک" می‌شناختند و بنیان‌گذار جنبش نوین انقلابی دانشجویان انقلابی ارامنه بود. مرتجعین داشناک کینهٔ عمیقی از او داشتند.

به منظور تثبیت زندگی سیاسی خود که آن را به معنای دست کشیدن از منافع فردی (در هر زمینه) می‌دانست به فرانسه رفت.

در آخرین برخورد ایدئولوژیک کتبی در مورد خودش که در یک برخورد جمعی در تاریخ ۱۳۶۲/۶/۱۰ نوشته بود، از این روند چنین یاد می‌کند:

"در برخورد به مسئلهٔ شغلی و درسی خود، در حدود ۱۵ سال قبل به این نتیجه رسیدم که شغل و درس جدا از زندگی سیاسی برای من مفهومی ندارد و تصمیم گرفتم که یک "مبارز سیاسی حرفه‌ای" بشوم. (روشن است که در اینجا نه بحث من بر سر ماهیت آن سیاستی است که در آن مقطع بر من حاکم بود و نه این که اساسا درک درستی از "حرفه‌ای" بودن داشتم و نه حتی اسم آن را شنیده بودم. در اینجا بحث بر سر خواست برش از زندگی خصوصی و مشخصا درسی و شغلی‌ست. خواستی که در من به‌شدت عمل می‌کرد). بعدها به‌دلیل ماهیت تفکرات حاکم بر من، بر متنی از شرایط نامساعد (نامساعد برای حرفه‌ای شدن) عملا از این کار منصرف شدم. ولی سفر من به فرانسه اساسا از این زاویه بود که اولا حل شدنم در محیط کاری را چند سال به تعویق بیاندازم و ثانیا، در طی این مدت با دستیابی به "تئوری صحیح" بتوانم به "یک عمل" درست، متناسب با آن دست بزنم و در این چارچوب از زندگی شغلی خود دست بردارم. با چنین سابقه‌ای از خواست برش از زندگی شغلی و تحصیلی بود که عاقبت در (این دوره) به این برش رسیدم".

از خصوصیات برجستهٔ وازگن که در این دوره و در سال‌های بعد از آن تا هنگام شهادتش به روشنی به چشم می‌خورد، این است که او دست‌خوش جریانات و حرکت خودبه‌خودی نمی‌شد. شیوهٔ او همواره این بود که با اعتقاد کامل در یک موضع، جریان یا حرکتی قرار می‌گرفت و با مسائل آگاهانه برخورد می‌کرد. هنگام تغییر راه، نه سرسری و سطحی، بلکه در توان سیاسی- ایدئولوژیکش عمیقا آن را مورد سؤال قرار داده و بی‌محابا به نقد می‌کشید. ویژگی‌های رفیق زمینه‌هایی را در برمی‌گرفت که در هر مرحله آمادگی برخورد انتقادی به گذشته را داشته باشد و این در مجموع موجب حرکت پیشرو و رشد دائمی او در طول فعالیت سیاسیش می‌شد.

رفیق وازگن پس از ورود به فرانسه با مطالعهٔ برخی از متون اساسی مارکسیستی (نظیر

بخشی از کاپیتال، آنتی دورینگ، دولت و انقلاب، امپریالیزم و...) و با برخورد به جریانات سیاسی و دانشجویی مختلفِ خارج از کشور، با سازمان دانشجویی "احیاء" در شهر پاریس به فعالیت پرداخت. به دنبال انشعابی که در سازمان دانشجویی احیاء صورت گرفت، او به اتحادیهٔ دانشجویان (هوادار جنبش مسلحانه و سپس "مجاهدین م.ل") پیوست و عمدتا عهده‌دار مسئولیت‌های آموزشی بود.

بخش‌هایی از نوشتهٔ یکی از رفقا که در این دوره از نزدیک با وازگن فعالیت داشت:

"با رفیق وازگن از سال ۱۳۵۵ آشنا شدم. وی در سازمان دانشجویی احیاء در پاریس فعالیت می‌کرد. برای ما افراد جوان و کم تجربه‌ای که تازه جذب مبارزه شده بودیم، برخوردهای رفیق بسیار آموزنده و گیرا بود. متانت و افتادگی وی در کنار صبر و پشتکاری که برای آموزش ما به خرج می‌داد درس گران‌بهایی از خصائل کمونیستی بود. وی از رفقایی که در پایین‌ترین سطح بودند می‌آموخت و همواره به این آموزش اعتقاد و ایمان داشت. به‌همین‌دلیل برخوردش با این رفقا بسیار متین و تشویق کننده بود. این روحیهٔ وی و صبر و بردباری که در شنیدن نظرات رفقا ـ با وجود خام و غیرمنسجم بودن این نظرات ـ داشت، به آنها انرژی می‌داد تا جهت انسجام نظرات و ارتقا خود بکوشند. بارها می‌دیدیم مسئله‌ای که از طرف رفیقِ کم تجربه‌ای مطرح می‌شد او را به فکر وامی‌داشت و با جدیت سعی می‌کرد هستهٔ فکری درست آن رفیق را بوسیلهٔ دانسته‌های خود پرورش دهد. او دارای روحیه و تفکری زنده و همواره در جستجوی کشف و پرورش نظرات اصولی بود و با انرژی و پشتکار تمام این نظرات را می‌گرفت.

مسئولیت‌هایی که در سازمان دانشجویی می‌گرفت، نه دهن پرکن بود و نه چشم‌گیر، درحالی‌که این محیط عرصهٔ تاخت و تاز، خودنمایی‌ها و شهرت‌طلبی‌ها بود. خواست وی آموزش به رفقای جوان و کم‌تجربه بود تا انرژیش را بر روی پرورش رفقا بگذارد و با جدیت، ایمان و پشتکار فراوان این کار را انجام می‌داد. با وجود تمام برتری‌های سیاسی ـ ایدئولوژیکش بر به‌اصطلاح "رهبران" سازمان دانشجویی، همواره نسبت به آنها گمنام بود. چرا که مبارزهٔ واقعی را در پرورش نسل‌های جدید می‌دید. رفیق وازگن با وجود برخورد منعطف و صبورانه‌اش به نظرات جدید، دارای قاطعیت و پیگیری فوق‌العاده‌ای در دفاع از نظرات اصولی بود. هیچ‌گاه از نظر خود عدول نکرده و در دام سازش ایدئولوژیک نمی‌افتاد.

به‌دلیل ارائه نقطه‌نظرات اصولی و حرکت در خلاف جریان، اغلب از دیگر تئوریسین‌های سازمان دانشجویی جدا می‌افتاد، اما تنهایی وی، مانع از مبارزهٔ قاطعانه و پافشاری بر روی نظراتش نمی‌شد، ترس از انزوا وی را وادار به سازش ایدئولوژیک و خالی کردن میدان نمی‌ساخت. محبوبیت وی در میان رفقای جوان و خصلت‌های مبارزاتی او باعث شد که رفیق به جریان مخفی سیاسی "دانشجویان و روشنفکران کمونیست" (درک) ملحق شود که در پس تشکیلات دانشجویی "فدراسیون فرانسه"، در واقع هوادار "جنبش نوین انقلابی" (مشی چریکی) و خصوصا بخش منشعب مجاهدین خلق بود. زیر سوال رفتن مشی چریکی و اعتقاد به مشی توده‌ای توسط بخش داخل مجاهدین و انتقاد به رهبری

تقی شهرام و برکناری او که به خارج انتقال یافته بود، یعنی مجموعا مضامین انتقادی داخل و به تبع آن تشکیل شورای مسئولین در پاریس با تغییر و تحولاتی که به دنبال داشت گروه درک را نیز با بحران مواجهه ساخت.

در این دوران رفیق در این مسائل شرکت فعال داشت و در نقد مشی چریکی و دیدگاه فعالیت پشت جبهه‌ای با حداکثر توان خود کوشید. رفیق پس از قیام بهمن‌ماه و محول کردن مسئولیت‌های خود در خارج از کشور، به ایران بازگشت. در این دوره "درک" درگیر بحث درونی در ارتباط با چگونگی ادامه فعالیت بود. در این پروسه اکثریت این گروه به "سازمان پیکار" پیوستند که رفیق وازگن نیز جزو آنان بود. وی با نام تشکیلاتی "جواد" در کمیتهٔ دهقانی به فعالیت (عمدتا تئوریک) پرداخت و در "سازمان" در شمار کادرهای تئوریک به شمار می‌رفت.

در کنار این مسئولیت، رفیق بر روی مسئله ملی و اقلیت‌ها و برخورد به برخی تشکلات وابسته به ارامنه کار می‌کرد که حاصل آن سه جزوه در باره مسائل اقلیت ارامنه و خواست‌های آن و دربارهٔ حزب داشناك و کانون فرهنگی ارامنه بود. رفیق اصلی‌ترین و فعال‌ترین نقش را در این زمینه ایفا کرد. او که به موضوعات ذکر شده آشنایی جامعی داشت، از نظر تئوریک به مرزبندی با دیدگاه‌های بورژوا- شووینیستی و ناسیونالیستی در برخورد به مسئله اقلیت‌ها و به‌طور کلی خلق‌ها و یا ملل نموده و با افشا نقش ایدئولوژیک ـ سیاسی "خودمختاری فرهنگی- ملی" اقلیت‌ها که ایجاد جدایی بین منافع مشترک زحمت‌کشان و پرولتاریای ملیت‌های مختلف است، راه‌حلی برای خواست‌های اقلیت‌های ملی با دیدگاه طبقاتی تبیین نموده و آن را مقابل نگرش‌های ناسیونالیستی قرار داد، از این زاویه و بر اساس این نگرش که تا آن هنگام بدین صورت مطرح نشده بود، نکات جدیدی در زمینهٔ انحراف ناسیونالیستی طرح کرد و به دنبال آن با بررسی تاریخچهٔ خط‌مشی و عملکرد ۹۰ سالهٔ تشکیلات داشناک که از نزدیک با آن آشنا بود، آن را جریانی اپورتونیستی ارزیابی کرد. به دنبال آن "کانون فرهنگی ارامنه" را که بعد از قیام با پیروی (غیرعلنی) از خط‌مشی سچفخا به‌وجود آمده بود، ناسیونالیست و با خط‌مشیی ضدانقلابی معرفی کرد.

پس از مدت کوتاهی کار در کمیتهٔ دهقانی، در اواخر ۱۳۵۸ رفیق در کمیته‌ای از زیرجمع‌های هیئت تحریریه به فعالیت پرداخت و تا هنگام خاموشی سازمان پیکار در آنجا باقی ماند. ازجمله مضامینی که رفیق در این زیرجمع روی آن کار می‌کرد می‌توان از "سوسیالیسم" و "سوسیال‌ـامپریالیسم" نام برد.

به دنبال انتشار بیانیه ۱۱۰ در نشریهٔ پیکار در خرداد ۱۳۶۰، رفیق به همراه جمع خود از اولین ناقدین آن به‌عنوان یک موضع‌گیری راست بود. در این مقطع چند برخورد به مواضع گذشته و مسائل دیگر سازمان صورت گرفت که او نقش فعالی در این برخوردها ایفا کرد.

در مقطع بحران درونی سازمان پیکار فراکسیون‌های مختلف شکل گرفت، منجمله "جناح انقلابی" که گویا رفیق هم علیرغم برخی موارد انتقادی، به آن تمایل نشان داد، اما چندی بعد جناح هم مثل بقیهٔ جریان‌های منتج از پیکار منحل شد و عملا فعالیت همه

رفقا به تشکیل محفل‌های گوناگون متمایل گشت.

رفیق تا زمان دستگیری، در محفلی فعالیت می‌کرد که به کار تئوریک حول مسائل بحران می‌پرداخت. او فعالانه و پیگیرانه در این راستا به فعالیت خود ادامه می‌داد.

رفیق وازگن در کنار خصوصیتی که برشمردیم از انعطاف فوق‌العاده‌ای در برخورد به نظرات مختلف برخوردار بود. وی در عین برخورد مستقل و پیگیرش آماده قبول نظرات جدید و تصحیح نظرات قبلی خود بود که در این صورت بدون هیچ ملاحظه‌ای خود را به نقد می‌کشید. در این کار وقت و موشکافی زیاد از خود نشان می‌داد. صداقت و ایمان خالصانه به آرمانش خصوصیت انتقادپذیری را در او تقویت می‌کرد و همواره در قبال دیگران نیز از این شیوه تبعیت می‌نمود. شاید یکی از ضعف‌های رفیق این بود که به اطرافیان خود بیش از حد اعتقاد و اعتماد داشت. شاید همین اعتماد موجب دستگیری او شده باشد. وازگن در ۲۸ آبان ۱۳۶۱ دستگیر شد. گویا "ناصر" نامی که لو رفته و دستگیر می‌شود، بلافاصله پس از دستگیری نه تنها تمام اطلاعات و قرارهای خود را برای نجات جان حقیرش به دژخیمان رژیم می‌دهد، بلکه رفقا "ثریا"، "سید" و رفیق دیگری به نام "ناصر" از دیگر قربانیان خیانت او هستند که اکثر آنها اعدام گشته‌اند.

رفیق وازگن (جواد، پرویز) در زیر شکنجه‌های بیدادگاه رژیم از آرمانش دفاع کرد و خود را کمونیست خواند. شکنجه‌های روحی و جسمی تنها مقاومت و آرمان‌خواهی او را مستحکم‌تر کرد. دورهٔ زندان، ادامهٔ مبارزهٔ رفیق در شکلی دیگر بود. در تمام این مدت یک‌آن از کار سیاسی، بحث و تبادل نظر با دیگران در جهت دریافت بهتر و عمیق‌تر از راه برون‌رفت از بحران دست نکشید. از برخورد با دیگران، ارتقا اطرافیان و ارتقا خود باز نایستاد و در چنگ دژخیمان رژیم نیز تودهنی محکمی به ارتجاع زد. وازگن در زندان در تقویت روحیهٔ جمعی بسیار فعال بود. جلسات زبان فرانسه ترتیب می‌داد و با برخورد بسیار متین و صادق و بی‌آلایش خود در میان رفقای زندان بسیار محبوب بود.

او در ۲ مرداد ۱۳۶۲ به همراه ۵۰ مبارز دیگر تیرباران شد. "دادگاه انقلاب" جرم رفیق را چنین تعیین کرده بود: "شرکت فعال در تشکیل "جناح انقلابی" و ادامهٔ فعالیت بعد از جناح و سوزاندن قرارها". خیانت نکردن از نظر رژیم جرم است و جرمی که استحقاق اعدام دارد!. با از دست دادن رفیق وازگن، ما رفیقی خلاق و پیگیر و بسیار فعال را از دست دادیم. رفیق ازدواج کرده بود و یك پسر داشت.

خاطره‌ای از یک رفیق:

"اواخر آذر ۱۳۶۱ بود که دستگیر شدم. به‌محض اینکه از هواپیمای تهران- زاهدان پیاده شدیم، سه مرد ما را از بقیه جدا کرده و به کناری کشیدند. من همهٔ مدارکم جور بود و ترسی نداشتم، ولی وقتی که ما را به کمیتهٔ زاهدان برده و یکی بی‌مقدمه در مورد پیکار پرسید، فهمیدم یه جای کار می‌لنگد. گویا یکی از تواب‌ها (یک نفر از کمیتهٔ آذربایجان) ما را در هواپیما شناسایی کرد و به "برادران" گرا داد. او با سه بازجو برای شناسایی یکی از بچه‌های مرکزیت پیکار، که فکر می‌کردند از مرز زاهدان فرار کند، به آنجا آمده بود. ما را سریعا، ظرف شش ساعت، به تهران و یک سر به اوین منتقل کرده، با همان سرعت به

زیرزمین بردند. بعد از بستن به تخت و شلاق خوردن حسابی، بازم کردند، ولی با چشم‌بند هم‌آنجا رهایم کرده و رفتند. سه روز با چشم بسته در زیرزمین نشسته بودم، باور کنید شنیدن فریاد شکنجه خیلی سخت‌تر از تحمل آن است.

فکر کنم روز دوم یا سوم بود، بعد از صبحانه، که یکی از بازجوها (مرتضی میثمی) کسی را کشان‌کشان به زیرزمین آورد. مرتضی فریاد می‌زد: "پیش از اون که من شلاقت بزنم بهتره حرفتو بزنی". مرد که گویا اسمش احمد بود، با لهجهٔ غلیظ لاتی بچه‌های تهران می‌گفت: "داداش چه حرفی، من که کاره‌ای نیستم". مرتضی او را به تخت بست و شروع کرد. احمد هم‌چنان فریاد می‌کشید و همه چیز را انکار می‌کرد. در انتها پذیرفت که او هم مثل همه، روزنامه‌های همه را خوانده ولی ابدا علاقه‌ای به سیاست نداشته و هرگز حتی فکر هواداری از گروهی را نکرده است. مرتضی او را بسته به تخت گذاشت و اطاق را ترک کرد. وقت رفتن گفت: "فکراتو بکن تا من برگردم. ما همه چیزو میدونیم". نمی‌دانم چقدر گذشت، شاید چند ساعت، بعد از ناهار بود که بازجو برگشت. هنگام آمدن فریاد زد: "مهدی فکرتو کردی؟". کسی جواب نداد، او دوباره تکرار کرد: "مهدی با توام. فکرتو کردی؟". دوباره جوابی نبود، این بار مرتضی فریاد زد: "مهدی کری؟". فردی که من به اسم احمد شناخته بودم، پرسید: "با منی برادر؟". مرتضی گفت: "مگه کس دیگه‌ای هم اینجاست، معلومه با تو هستم". او جواب داد: "آخه یکی هم اونجا نشسته". مرتضی گفت: "چشمم روشن پس تو چشمبندتو باز کردی؟!". او جواب داد: "من که دستم بسته‌ست، ولی می‌شنیدم که یکی داره نفس می‌کشه". مرتضی گفت: "نه، با تو هستم". مرد جواب داد: "فکر کنم شما اسم منو اشتباهی گفتین، من اسمم احمده نه مهدی". مرتضی شروع به شلاق زدن او کرد و فریاد زد: "ببین من بهت وقت دادم که فکرتو بکنی ولی فایده نداشت، حالا هم من حکم دارم، حتی اگر حرفم بزنی فایده نداره"، و به شلاق زدن ادامه داد. مرد تنها فریاد می‌زد: "برادر شما اشتباه می‌کنین من احمد هستم". پس از مدتی مرتضی شکنجه را متوقف کرد و پس از باز کردن وی دستور داد که در جا قدم دو کند. می‌توانستم صدای ناله مرد را بشنوم که قادر به این کار نبود. مرتضی با شلاق تهدیدش می‌کرد که ادامه دهد. سپس دوباره پای او را بست و گفت: "من همه اطلاعاتِتو دارم، مگه تو نبودی که رفتی سره قرار با... تو بولواره کشاورز و بسته‌ای رو از اون تحویل گرفتی؟". مرد ابتدا انکار کرد و پس از چند شلاق دیگر فریاد زد: "بابا چرا می‌زنی، من یادم نمی‌آد، حالا شما یادآوری کن". و مرتضی جزئیات بیشتری گفت، ازجمله کسی که سر قرار آمده بود، عضو پیکار بود و گفته که با تو، مهدی، قرار داشته. مرد جواب داد: "والله من چه می‌دونستم که طرف چی کاره‌ست، یکی جلویه دانشگاه به من گفت که اگه بیکارم می‌تونم روزنومه بفروشم و یه چیزی واسه خودم بردارم، من چه می‌دونستم که اون کیه یا پیکار چیه، واسه من فقط کاسبی بود. ولی حالا که صحبت می‌کردین، تازه یادم اومد که من اسمه خودمو بهش نگفتم. آدم مردمو چی می‌شناسه، شایدم گفتم مهدی". مرتضی گفت: "سیاه‌بازی رو بزار کنار و حرفتو بزن، ببین چقد بهت وقت دادم ولی تو مدام بازی در میاری"، و اطاق را ترک کرد.

مرد که حالا دستش باز بود، چشم‌بندش را بالا زد و از من پرسید: "تو چرا اینجا نشستی؟". گفتم که "دو روز است اینجا رهایم کرده‌اند و کسی حتی جوابم را نمی‌دهد". من به خاطر نداشتن عینکم تنها خطوط محوی از چهرهٔ وی را می‌دیدم. باورم شده بود که او یکی از این عشق لاتی‌های بیکار است که بر حسب تصادف گیر افتاده. پرسید که "من که هستم"، گفتم: "اهل سیاست نیستم و نمی‌دانم چرا مرا دستگیر کرده‌اند". گفت: "من هم همین‌طور". دو تایی تنهایی هم را پر کردیم تا وقتی که دوباره صدای پای کسی آمد. مرتضی بود، این بار هیچ حرفی نزد، یک‌سر سراغ مرد رفت و این بار وحشیانه به شلاق زدن وی پرداخت. مرد فریاد می‌زد: "دیگه چی شده، باشه شما میگی من مهدی هستم، باشه قبول، روزنومه هم گرفتم، ببخشید اشتباه بود، ولی از زور بی‌پولی و بی‌کاری بود". فایده‌ای نداشت. او فریاد می‌زد: "بابا قبول، هرچی می‌گی قبول، من مهدی هستم".

من به خودم می‌پیچیدم و آهسته گریه می‌کردم که چرا این وحشی‌ها دست از سر این مرد بی‌گناه بر نمی‌دارند. سرانجام مرتضی دست از شکنجه کردن کشید. نفس‌نفس می‌زد. دستور داد که در جا قدم دو کند. مرد ناله می‌زد و مرتضی با کابل وادارش می‌کرد که ادامه دهد. مرد گفت: "برادر یه کاغذ بیار هر چی میگی بنویس ما هم امضا می‌کنیم". چند لحظه سکوت بود و سپس مرتضی گفت. "وازگن دیگه بازی بسه، ما همهٔ اطلاعات تو رو داریم". مرد خنده‌ای کرد و گفت: "حالا دیگه ارمنی هم شدیم". بازجو گفت: "من هیچ احتیاجی به اطلاعات تو نداشتم. همه چیز تو قبلا لو رفته، فقط می‌خواستم بهت امکانی بدم که کمکی به خودت بکنی که نکردی. من حتی می‌دونم که تو کنگرهٔ اول سازمان تو بین حسین روحانی و... نشسته بودی. حتی می‌دونم که چه بحث‌هایی تو کنگره کردی و نظرت چی بود". مرد خاموش ماند و مرتضی ادامه داد: "می‌دونی که حالا چی می‌شه". وازگن با لحنی کاملا متفاوت جواب داد: "آره، اعدام می‌شم!". مرتضی گفت: "من دلم واسه همین می‌سوزه. چرا آدمی مثل تو که از دانشگاه سوربن فرانسه فارغ‌التحصیل شده به جای خدمت به این کشور باید کشته بشه". وازگن در جواب گفت: "شما ناراحت نباش برادر، به‌هیچ‌وجه ممکن نیست امثال من بتونند در چنین شرایطی امکان خدمتی داشته باشند. تا وقتی که حکومت‌هایی مثل جمهوری اسلامی هست، کشته شدن ما بزرگ‌ترین خدمتی که میشه به این مملکت کرد". و من آهسته زیر چشم‌بند گریه می‌کردم که چرا قادر نبودم تمامی خطوط چهرهٔ این بزرگ مرد کوچک را با وضوح در بایگانی مغزم حک کنم".

وصیت‌نامهٔ وازگن منصوریان خطاب به پسر ۶ ساله‌اش:

"نام: وازگن، نام خانوادگی: منصوریان، نام پدر: کاربید، تاریخ تولد: ۱۳۲۵، شماره شناسنامه: ۸۲.

وصیت‌نامه (آخرین پیام خطاب به فرزند دلبندم،...) فرزند عزیزتر از جانم... بسیار عزیزم. الان که این سطور را برای تو می‌نویسم یکی دو ساعت بیشتر به... نمانده است. گفته بودی که دلت نمی‌خواهد که یتیم بشوی، برایت متأسفم که این خواست تو برآورده

نشد و در سنینی که هنوز شکوفه‌ای بیش نیستی محروم از پدر می‌گردی. ولی پسرم بدان که در این... است. دلم می‌خواست که در این ساعات آخرین نزد من بودی و من می‌توانستم هر آنچه در دلم می‌گذرد برایت بیان کنم، چرا که در این صورت مسئله خیلی بهتر از نوشتن یک وصیت‌نامه بود. فرزندم، مرگ یک امر طبیعی است که دیر یا زود به سراغ انسان می‌آید. البته من دلم نمی‌خواست که امروز بمیرم، ولی حالا که مرگ به سراغ من آمده است، بی‌هیچ واهمه‌ای آن را پذیرا می‌گردم. از من یک خواهر یا برادر برایت خواسته بودی، شاید برای این‌که احساس تنهایی نکنی، متأسفم از این‌که نتوانستم این آرزوی تو را برآورده کنم. ولی... جان بدان که در صورتی که انسان، انسان درستی باشد هیچ‌وقت احساس تنهایی نخواهد کرد. می‌خواستم بدانی که در تمام مدت زندگانی کوتاهی که تا به امروز داشته‌ای، از روزی که فهمیدم نطفه‌ای در جنین مادرت هستی، تا آخرین لحظهٔ زندگیم به تو خالصانه عشق ورزیدم و می‌ورزم. من به آن طریقی که خودم درست می‌دیدم، سعی کردم برایت پدر خوبی باشم. وقتی که تو بزرگ شوی بر مبنای عقایدی که خودت پیدا کردی... . پسرم دلم می‌خواهد که در زندگانیت فردی باشی که پایبند انسانیت و اصول اخلاقی باشی و فقط‌وفقط موقعی در عقایدت دچار تغییروتحول شوی که در طی یک روند اصولی خودت واقعا به عقاید جدید برسی و هیچ عامل دیگری دراین امر دخیل نباشد. من پول و ثروتی ندارم که به تو وصیت کنم، وصیت من به تو به جز این چند سطر، تمام آن چیزهایی است که از من در خاطرت مانده، اگر تمایل مرا بپرسی، امیدوارم در زندگیت درست‌تر از من حرکت کنی، البته حرکتی که آگاهانه باشد. پسرم، پسرعزیزم، می‌خواستم بدانی که خارج از خانواده و مسائل خانوادگی دنیای بزرگی هست، دنیایی پر از مسائلی که یکی از افراد این دنیا تو هستی. پسرم... عزیزم گفتنی‌ها بسیار است و صفحهٔ کاغذ محدود، من در اینجا به نامه‌ام خاتمه می‌دهم و امیدوارم که هر وقت بزرگ شدی خیلی چیزها را در زندگیت بفهمی. .... جان، من می‌میرم، ولی مطمئنم که نمی‌میرم، پسرم، فرزندم، تا تو زنده‌ای من در تو زنده‌ام و امیدوارم که تو هم در فرزندانت زنده باشی. می‌خواستم بدانی در این لحظات آخر نه تنها با تو که با بچه‌هایی مثل تو در این دنیا که در چهارگوشهٔ جهان وجود دارند می‌باشم. مطمئنم آنچه که من در پایان زندگی ۳۷ ساله‌ام به آن رسیدم چیزی نیست که با مرگ من پایان پذیرد. درواقع اگر چنین فکر می‌کردم، آدم خیلی خودخواه و پرمدعایی می‌بودم. نه زندگی من از این لحاظ آغازی بوده است و نه مرگ من پایانی. مطمئنم که تو روزهای بسیار بهتری را خواهی دید.

فرزندم، برای مرگ من گریه نکن و نگذار که کسی گریه کند. سلام گرم مرا به همه برسان، مرد باش و مثل مردان زندگی کن. فرزندم بدرود و درود من بر همه باد.

وازگن منصوریان ۱۳۶۲/۵/۲".

شعری از مجید نفیسی، به یاد وازگن منصوریان، با عنوان: "جلفای اصفهان":

"شاه‌عباس تو را / چون زنجیر خاجی
به گردن شهر آویخت: / با کلیسا و میدانچهٔ سنگی‌ات
با پیاله فروشی‌ها و زرگرخانه‌هایت / و با گونه‌های سرخ دخترانت.

شهر برای تو / همیشه آن سوی رود بود
و تنها شاعران آخر شب / درهای میخانه‌هایت را می‌کوبیدند
و کوهنوردان دم صبح / چک‌چک "آب خاجیک"ات را می‌آشفتند
صدها سال در برابر هم روئیدیم: / تا عاقبت "مادی"های زاینده رود
دل‌هامان را به هم آمیخت / و خون وازگن
در رگ من جوشید / جلفای ارمنی!
ستم‌گران از تو زنجیر خاجی می‌خواستند / اما تو چون مسیحی مصلوب
دوباره به پا خاستی.
۲۹ ژانویه ۱۹۸۶".

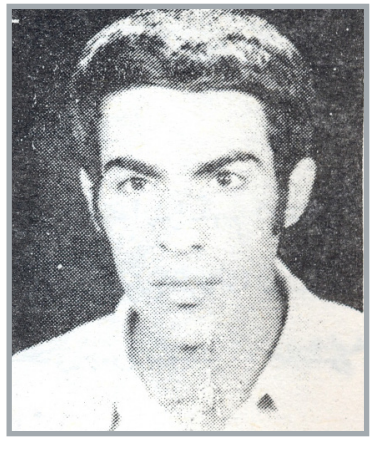
۴۹۴. فرخنده منعمی

رفیق فرخنده منعمی فرزند منصور با اسم مستعار مینا در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او در منزل دستگیر و در مهرماه ۱۳۶۱ در شیراز اعدام شد.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۹۵. فریده منفردزاده

رفیق فریده منفردزاده از فعالین تشکیلات سازمان پیکار بود که در سال ۱۳۶۱ تیرباران شد.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۹۶. احمد مؤذن



با استفاده از پیکار شماره ۵۴، ۲۲ اردیبهشت ۱۳۵۹

رفیق احمد مؤذن سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای سنتی و متوسط در شهر دزفول به دنیا آمد. سال ۱۳۵۳ با رتبهٔ اول به دانشگاه اهواز راه یافت. او به‌دلیل جو مذهبی خانواده و شهر تا سال ۱۳۵۵ فردی مذهبی و از طرفداران سرسخت دکتر علی شریعتی بود. با شرکت فعال در مبارزات دانشجویی، هرچه بیشتر با مارکسیسم ـ لنینیسم آشنا شد و در سال ۱۳۵۵ آن را پذیرفت. همزمان که روابطش با دانشجویان انقلابی بیشتر شد، در مبارزات صنفی ـ سیاسی دانشگاه اهواز در ردیف فعال‌ترین دانشجویان قرار گرفت. رفیق در طول زندگی مبارزاتیش چه در دانشگاه و چه در شهر با تلاشی خستگی‌ناپذیر سعی در تبلیغ‌وترویج در میان نیروهای صادق انقلابی و جذب آنها داشت.

رفیق احمد یکی از فعالین مؤثر در تشکل دانشجویان م.ل و گشودن دفتر "دانشجویان مبارز طرفدار آزادی طبقه کارگر" بود. پس از شروع مبارزات سیاسی–علنی دانشجویان، او ازجمله کسانی بود که همواره آماج حملات عوامل ارتجاع و عمال دولتی قرار می‌گرفت.

احمد پس از قبول مرزبندی دقیق نیروها در درون "دانشجویان مبارز" از اولین کسانی بود که در تشکیل "دانشجویان هوادار سازمان پیکار" در اهواز فعالانه شرکت کرد. او به‌علت برخورداری از آگاهی سیاسی ـ تئوریک نسبتا بالا، در تهیه و تدوین جزوات و اعلامیه‌ها و برنامه‌های سیاسی "دانشجویان هوادار سازمان" نقش به‌سزایی داشت. یکی از آثار مدون و با ارزش رفیق، مقاله‌ای تحت عنوان "شوراهای دانشجویی و وظایف دانشجویان مارکسیست ـ لنینیست در قبال آن" می‌باشد.

او به توده‌ها و به راه آنان ایمان داشت و در پیوند با زحمت‌کشان تلاش می‌کرد. در حوزهٔ فعالیت خود یعنی کار در میان دانشجویان و دانش‌آموزان و تبلیغ مارکسیسم ـ لنینیسم در میان زحمت‌کشان، فعالانه وظایف سازمانی خود را انجام می‌داد. در بهمن‌ماه ۱۳۵۸ لیسانس خود را در رشته آبیاری (کشاورزی) اخذ نمود و سپس فعالیتش را به‌طور سیستماتیک در دانشگاه اهواز و شهر دزفول ادامه داد. جوانان و نوجوانان انقلابی چهرهٔ جدی اما خندان او را که همیشه اواخر هفته با کوله‌باری از نشریه‌های "پیکار"، "۱۳ آبان"، "۱۶ آذر" و اعلامیه‌های جدید سازمان به دزفول می‌آمد، فراموش نخواهند کرد!

در روز حملهٔ وحشیانهٔ مزدوران رژیم جمهوری اسلامی و "احمد جنتی" حاکم شرع به دانشگاه اهواز، رفیق احمد توانست جان سالم به‌در برد، اما روز بعد در یکی از خیابان‌های اهواز، مزدوران رژیم او را شناسایی و دستگیر می‌کنند و پس از شکنجه‌های جسمی و روحی فراوان در سحرگاه روز جمعه ۱۳۵۹/۲/۱۲ پیکارگری را که قلبش برای زحمت‌کشان می‌تپید تیرباران کردند.

نامهٔ رفیق احمد مؤذن از زندان به پدر و مادرش، نامه‌ای که بعد از تیرباران به خون او آغشته شده بود.

این نامه نشان می‌داد که برخلاف گفتهٔ رژیم جمهوری اسلامی که ادعا می‌کرد رفقا "احمد مؤذن" و "مسعود دانیالی" را به جرم مسخره و واهی "مسببین کشتار دانشگاه" اعدام کرده است، آنها را نه به‌خاطر ارتکاب جرمی، بلکه به‌خاطر اعتقاداتشان، به‌خاطر وفاداری‌شان به آرمان کارگران و زحمت‌کشان اعدام کردند.

نامهٔ زیر گذشته از آن که نشان دهندهٔ ایمان و استواری انقلابیون کمونیست به آرمان زحمت‌کشان است، بیانگر زبونی ارتجاع در مقابله با اندیشه و آرمان آنها هم هست:

"پدر، مادر، خواهران، برادران عزیزم:

همگی شما را می‌بوسم. نمی‌دانم چه بنویسم و از کجا شروع کنم. فقط این را بگویم که مرا بی هیچ جرمی، در خیابان دستگیر کرده و به اینجا آورده‌اند. چند بار بازجویی کرده‌اند و چند بار صحنه‌های اعدام نمایشی ترتیب داده‌اند، بدون این‌که حتی به من بگویند که جرم تو چیست.

آری این است مفهوم رژیم جمهوری اسلامی! من در بازجویی‌ها و در تمام حرکت‌ها و

عملکردهای اینها، آن‌چنان قاطعانه و با شجاعت ایستادگی کرده و دفاع نموده‌ام که هیچ مدرکی، حتی جزئی نتوانسته‌اند پیدا کنند.

پدر، فرزند تو همیشه برای مردم و در راه منافع مردم مبارزه کرده است. همیشه منافع خود را کنار گذاشته و به منافع مردم فکر کرده‌ام و الان هم فقط مرا به جرم اعتقاداتم محاکمه می‌کنند و چه پرعظمت است از اعتقادات خودم دفاع کردن و به منافع مردم خیانت نکردن.

حالم الان کاملا خوب است و سرحالم و الان احتمالا یک بار دیگر از ما سؤال‌وجواب خواهند کرد و من طبق معمول این را خواهم گفت که هیچ کاری نکرده‌ام و کاملا توطئه‌گرانه مرا محاکمه می‌کنند. خائنانه، دانشجویان زیادی [یعنی] حدودا ۱۶ نفر [را] شهید و این همه زخمی [کرده] و بعد شایع کرده‌اند که دانشجویان به مردم شلیک کرده‌اند.

حال، اینها چه توطئه‌ای علیه تمام انقلابیون ترتیب می‌دهند نمی‌دانم، ولی باز هم می‌گویم حتی یک سطر جرم علیه من ندارند، چون‌که من همان‌طور که خودت می‌دانی بعد از حوادث دانشگاه به منزل تلفن کرده‌ام. حالا هم هیچ نگرانی ندارم، شجاعانه از اعتقاداتم دفاع و توطئه آنها را افشا می‌کنم. مرگ بر توطئه‌گران و نفاق افکنان! / پیروز باد مبارزات تمام انقلابیون!

خواهرم: یک ذره نگرانی تو و ضعف نشان دادنت، خیانت به آرمان زحمت‌کشان است و به یاد داشته باش، انسان برای خودش زندگی نمی‌کند. مهم این است که زندگی یا مرگش چه نقشی در زندگی دیگران دارد.

تو باید به تمام افراد خانواده شجاعانه دلداری داده و فقط عشق و کینهٔ طبقاتی را تبلیغ کنی. چنان‌چه هر توطئه‌ای علیه من انجام گیرد در کنار تمام انقلابیون به مبارزه تا پیروزی ادامه خواهید داد. سلام گرمم را به تمام دوستان و رفقا برسان. پیروز باشی".

گزارشی از تشییع جنازهٔ رفیق شهید احمد مؤذن:

"بعد از اعلام خبر تیرباران دو تن از بهترین فرزندان خلق، مردم مبارز دزفول در مقابل منزل پیکارگر شهید رفیق احمد مؤذن از مسئولان دانشجویان هوادار سازمان پیکار اجتماع کرده و جنایات بیدادگاه رژیم جمهوری اسلامی را افشا کردند. چماقداران حزب جمهوری اسلامی که در ابتدا مانع این تجمع می‌شدند، با پیوستن بیش از پیش مردم به اجتماع کنندگان، کاری از پیش نبرده، محل را ترک کردند.

در تشییع جنازهٔ رفیق، مردم با دادن شعارهایی چون: "ارتجاع مرگ به نیرنگ تو، خون شهیدان ما می‌چکد از چنگ تو / شهید دانشگاهی راهت ادامه دارد، حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد / حمله به دانشگاه‌ها، حمله به انقلاب است / مؤذن، مؤذن، به خون پاکت قسم، راهت ادامه دارد / حمله به دانشگاه، توطئه ارتجاع علیه زحمت‌کشان، به نفع امپریالیسم" این جنایت را محکوم کردند.

بعد از رسیدن صفوف تظاهرکنندگان به گورستان معصوم‌آباد و به دنبال سخنرانی افشاگرانهٔ برادر رفیق شهید، یکی از رفقای احمد، گوشه‌ای از زندگی مبارزاتی او را بیان نمود و آن‌گاه جمعیت با گفتن درود!، گورستان را ترک کردند".

خاطره‌ای برگرفته شده از فیسبوک فیروزه هستی:

"یاد و نام دو رفیق دانشجو که تا آخرین روز مقاومت دانشجویان دانشگاه جندی‌شاپور در کنار هم بودیم را یادآوری می‌کنم. رفیق احمد مؤذن که تا آخرین دقایق کنار هم بودیم و رفیق مهدی علوی‌شوشتری که بعد از تیراندازی جنتی با کلت که خود شاهد بیرون آوردن آن از زیر عبایش بودم؛ همه به سمت انتهای دانشگاه که به بیمارستان شماره ۲ و وابسته به دانشگاه بود حرکت کردیم. علت این‌که جنتی جانی را دیدم، افتادن یکی از پسران از روی صندلی چرخدارش بود که من از جمع جدا افتادم (برای مدتی کوتاه که یادم نمانده) تا او را روی صندلیش بنشانم و با هم فرار کنیم. او که خوب می‌دانست دستگیری من خطر اعدام دارد ولی هیچ‌کدام ته دل باور نداشتیم، مدام می‌گفت برو، من خودم را می‌کشم روی صندلی. در آن لحظات فقط به این فکر می‌کردم که تنها نمی‌گذارمش.

احمد و مهدی توانستند فرار کنند و به خانهٔ یکی از استادان دانشگاه پناه برده بودند. همسر آن استاد لباس‌های‌شان را شسته و اطو کشیده بود و بچه‌ها بعد از خوردن غذا خوابیدند. روز بعد به بیمارستان راه‌آهن که محل نگهداری بچه‌های زخمی بود رفته بودند تا اسامی زخمی‌های بستری را که دم در زده بودند بخوانند. همانجا شناسایی و دستگیر می‌شوند. به سرعت اعدام‌شان کردند. ولی وصیت‌نامهٔ احمد را چند روز بعد از واقعه که دوباره به دانشگاه رفتم روی دیوار دیدم که برای تنها خواهرش نوشته بود. مهدی هم در ملاقات آخر به خانواده‌اش گفته بود شلوار جینم را نشورید که دانستم در پشت شلوارش نوشته بود.

احمد ترم آخر مهندسی کشاورزی بود و مهدی هم که قبلا جایزه ریاضی گرفته بود.

یادشان همواره زنده خواهد ماند. هر دو از بچه‌های پیکار بودند".

۴۹۷. اسماعیل موسایی

رفیق اسماعیل موسایی در تابستان ۱۳۶۰ دستگیر شد و پس از شکنجه و آزار بسیار، بیدادگاه جمهوری اسلامی او را به پنج سال حبس محکوم کرد. پس از گذراندن دوران محکومیتش، به‌دلیل مقاومت و عدم همراهی و همکاری با بازجویان، زندانیِ مخالف و سرموضعی قلمداد شد و هم‌چنان در زندان باقی ماند. رفیق اسماعیل را در ۹ شهریور ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت حلق آویز کردند. در آن زمان دو سال از موعد آزادیش می‌گذشت.

شعری از زندان، از یکی از رفقای دختر:

"برای اسماعیل موسایی و به یاد تو که مرگ را ضرورت زندگی یافتی و شکوفه داد؛ خرداد ۱۳۶۸".

یك ترانه
یك دانه
یك نسیم
تا ستاره‌ای به درخشش گل مینا
بر لبانت بشکوفد.

نامه‌ای از یک رفیق:

"اسماعیل موسایی درسال شصت دستگیر شد و رژیم هیچ‌گونه اطلاعاتی از او نداشت. عکس اسماعیل به همراه چند تن دیگر در سال شصت از اخبار سراسری ساعت هشت شب پخش شد، به‌جهت شناسایی. بعد از آن در یك دادگاه چند دقیقه‌ای به پنج سال زندان محکوم شد و در نهایت در اسیرکُشی شصت‌وهفت جاودانه شد. برادرش امیر که جزو نخبگان رشتهٔ ریاضی و شاگردی با استعداد و دوستِ صمیمی من بود، متأسفانه دچار بیماری روحی و روانی شدید گشت و سال‌ها در بیمارستان‌های روانی بستری بود. هیچ‌وقت خاطرهٔ روزی که خواهر و شوهر خواهر اسماعیل ساك و وسایل اسماعیل را از اوین تحویل گرفتند فراموش نکرده‌ام".

۴۹۸. اصغر موسوی

رفیق اصغر موسوی اهل آبادان بود و پدرش کارگر شرکت نفت. او از فعالین سازمان پیکار بود که در سال ۱۳۶۱ دستگیر شد و در ۹ شهریور ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت حلق‌آویزش کردند. نام او احتمالا مستعار است.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۴۹۹. نزهت موسوی

رفیق نزهت موسوی اهل صومعه‌سرا (استان گیلان) از هواداران سازمان پیکار بود که در ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ به همراه ۳ مبارز دیگر ازجمله رفیق حسین عاقل، در رشت اعدام شد. رفیق نزهت به هنگام اعدام ۲۶ ساله بود.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۰۰. فرخنده مؤمنی

رفیق فرخنده مؤمنی ۲۶ مهر ۱۳۶۱ در بندرعباس تیرباران شد. او در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۰۱. نعمت‌الله مهاجرین‌هرمینی

رفیق نعمت‌الله مهاجرین‌هرمینی سال ۱۳۳۵ در کرمانشاه به دنیا آمد. او با پیکارگران شهید ساسان و شهریار رسولی هم‌شهری، دوست خانوادگی و هم‌دانشکده‌ای بود؛ در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) تبریز نیز با هم فعالیت می‌کردند و هر سه نفر در فاصلهٔ کوتاهی از یک‌دیگر تیرباران شدند. نعمت دانشجوی پزشکیِ دانشگاه تبریز بود. او در ۲۹ فروردین‌ماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. رژیم اطلاعات مهمی از او در دست نداشت و بلاتکلیف در زندان نگه داشته شده بود. در روزنامه‌های رسمی به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی، دربارهٔ اعدام رفیق و ۲۲ مبارز دیگر

در ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ آمده بود:

"نعمت‌الله مهاجرین فرزند یدالله به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز اجرا شد".

وصیت‌نامهٔ پیکارگر شهید نعمت‌الله مهاجرین‌هرمینی:

"به نام طبقهٔ کارگر و خلق‌های ستمدیدهٔ ایران و جهان و به نام شهدایی که به‌خاطر رهایی خلق‌های ایران جانشان را فدا کردند و با درود به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

اینجانب نعمت‌الله مهاجرین‌هرمینی در تاریخ ۱۳۶۰/۱/۲۹ دستگیرشدم. رژیم اطلاعات مهمی از من نداشت و به‌همین‌دلیل مرا به صورت بلاتکلیف نگه داشته بود. در زندان به آرمان مارکسیسم ـ لنینیسم وفادار ماندم و تا آخرین لحظاتِ عمرِ کوتاهم سازش نکردم، تا این‌که در اثر خیانت خائنینی چون اسد [احمد عیسی‌زاده]، یعقوب [گونئیلی]، علی و... (از مسئولین دانشجویی تبریز) مانند کف دست مرا به رژیم شناساندند. این خائنین حتی کوچک‌ترین اطلاع راجع به من، حتی قبل از قیام را در اختیار رژیم گذاشتند، به‌طوری که دیگر جایی برای انکار کوچک‌ترین مسئله باقی نمانده بود. ارتجاع می‌دانست که از من نمی‌تواند چیزی دستگیرش شود، به‌همین جهت به یک بازجویی سرسری و پر از گزارشات دروغ از جانب خائنین و فالانژهای دانشگاه اکتفا کرد. در بازجویی، من سعی در گول زدن ارتجاع داشتم، ولی از اصول پایین نیامدم.

اینک من لحظات مرگ را انتظار می‌کشم و از مرگ هم بیمی ندارم ولی وقتی به یاد انحراف سازمان می‌افتم که چطور چنین خائنینی خواسته‌اند در مواضع اصلی قرار گرفته و بهترین فرزندان خلق را به مسلخ بفرستند، به خود می‌لرزم. به‌نظر من به‌خاطر وجود جو لیبرالی حاکم بر جامعه بعد از قیام، روشنفکران متزلزلی که وارد صحنه شده بودند، به‌خاطر انحراف درجنبش کمونیستی و به‌خصوص سازمان ما، توانسته‌اند به سازمان راه پیدا کرده و ارتقا یابند و حتی تا سطح رهبری جنبش و سازمان نیز برسند و درشرایطی که ارتجاع هارتر از همیشه تهاجمش را شروع کرد، تزلزل آنها شکسته و به خیانت رسید ولی آنها افرادی نبودند که به قصد جاسوسی وارد سازمان شده باشند، بلکه این انحراف به راست حاکم بر سازمان بود که این افراد بدون آزمون پرولتری و بدون شناخت کامل، آنها را ارتقا داد تا چنین فاجعه‌ای به بار بیاورد. به قول رفیق شهید "مالک": "ما بورژوازی را خوب نشناختیم و با هر دو طبقه هم بورژوازی و هم پرولتاریا سازش کردیم".

آری، نبود یک مبارزهٔ ایدئولوژیک پرولتری چه در درون سازمان و چه در درون جنبش باعث چنین خیانت‌هایی شد. هدف من انتقاد به سازمان نیست، بلکه هشداری است به سازمان که انحراف عمدهٔ جنبش کمونیستی جهان یعنی رویزیونیسم، آن را تهدید می‌کند و نمودهای این انحراف در بعضی مواضع از همان پیکار ۷۳ و انتقاد غیرپرولتری و غیرریشه‌ای از آن و در این اواخر بیانیه ۱۱۰ که همگی نشانه‌هایی از این انحراف و باقی‌ماندن بقایای آن در سازمان است، واقعیتی است که سازمان در کنگرهٔ دوم به

یک سری مواضع پرولتری و کمونیستی رسید ولی با انحراف قبلی نه به‌طور قاطع، بلکه آشتی‌طلبانه برخورد کرد.

در زمینهٔ تشکیلات، افرادِ نمایندهٔ جریان راست را از مواضع کلیدی کاملا جدا نکرد و افراد متزلزل را در سطح رهبری نگه داشت و سابقه را بر سلامت ایدئولوژیک ارجحیت داد و زمینه را برای بوروکراتیسم و اپورتونیسم بازگذاشت که افرادی از این قبیل توانستند به مواضع حساس و کلیدی بازگردند ازجمله یعقوب فدایی (اکثریتی) و رهبری د.د.ک [تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار] تبریز به دامن ارتجاع رفت و خیانتی تاریخی و فراموش نشدنی مرتکب شد. خیانتی که هیچ‌وقت جنبش کمونیستی آن را فراموش نخواهد کرد. آنها خیلی راحت کروکی تشکیلاتی که خودشان آن را رهبری می‌کردند در اختیار رژیم گذاشتند و بی‌شرمانه در رسانه‌های گروهی ارتجاع تا توانستند علیه سازمان و جنبش لجن‌پراکنی کردند. حتی به این اکتفا نکرده و در زندان باند جاسوسی به همراه دیگر خائنین ایجاد کرده درصدد شناسایی و تعقیب انقلابیون بر آمدند و برای انقلابیونْ زندانِ دیگری در درون زندان رژیم ایجاد کردند.

در جنبش کمونیستی و انقلابیِ قبل از قیام نیز چنین تجربیات تلخی وجود دارد. درحزب بلشویک نیز چنین تجربه‌ای وجود داشته است، ولی ما از این تجربیات درس‌آموزی نکردیم و فقط آنها را اندوختیم.

رفقا! اینها تجربیات تلخی است که به قیمت خون ده‌ها تن از بهترین عاشقان پرولتاریا که درسنگر سازمان مبارزه می‌کردند به دست آمده. نگذارید دوباره چنین افرادی به سازمان راه یابند. نگذارید چنین افرادی به مواضع حساس و رهبری برسند. با مبارزهٔ ایدئولوژیک پرولتری و پیگیر این افراد را شناخته و از سازمان طرد کنیم و به قول معروف "نگذاریم بورژوازی جشن دیگری برپا کند"، خون ما خیانت این خائنین را خواهد شست.

در مبارزه ایدئوژیک بی‌رحم و بدون بازگشت باشید و اگر به انحرافی بودن موضعی پی می‌برید با انتقاد ریشه‌ای و قاطع در سطح جنبش اعلام کنید. به پایگاه طبقاتی افراد توجه کنید. به کار میان طبقهٔ کارگر بیشتر اهمیت بدهید، چون طبقهٔ اصلی پیشرو جامعه بوده و در غیر این صورت بدون پایگاه پرولتری، کمونیست‌ها هیچ‌وقت به پیروزی نخواهند رسید و این به معنی رد کار توده‌ای و جنبش دمکراتیک و توده‌ای نیست. امروز جامعهٔ ما در حالت حساسی به سر می‌برد. از یک سو پراکندگی موجود در سطح جنبش و از سوی دیگر به‌علت نبود رهبری پرولتری، وحدت مجاهدین با لیبرال‌ها و بالاخره عملیات مسلحانهٔ جدا از توده توسط مجاهدین، وضع را حساس‌تر کرده است.

روشن است که هر حکومتی در ایران بدون رهبری طبقهٔ کارگر روی کار بیاید، انقلابی نخواهد بود، بلکه یک حکومت بورژوایی است. حال، وظیفهٔ ما چیست؟ فقط با محکوم کردن حرکات مجاهدین کمکی به جنبش نمی‌رسانیم. در حال حاضر، نسل جنبش کمونیستی، ازجمله سازمان ما، باید با پاسیفیسم مرزبندی کند و خط‌مشی و تاکتیک انقلابی را در جنبش مطرح نماید. این رژیم ناتوان از حکومت خواهد بود و این یورش‌های فاشیستی مقطعی و کوتاه مدت خواهد بود. اعتراض توده‌ها لرزه بر پیکر ارتجاع خواهد

انداخت ولی اینها به خودی خود سریع صورت نخواهد گرفت و احتیاج به کار فعال آنها خواهد داشت. در غیر این صورت اگر رژیم بتواند موفق به سرکوب انقلاب شود، برای دورانی دیگر مردم ایران زیر سلطهٔ ارتجاع مانده و تاریخ تکرار خواهد شد.

من در مبارزه جانم را به‌عنوان هدیه‌ای ناچیز تقدیم انقلاب می‌کنم و افتخار می‌کنم که در راه آرمان طبقهٔ کارگر و با عشق به طبقهٔ کارگر و کینه به رویزیونیسم و ارتجاع آن را فدا می‌کنم. وصیت من به تمامی رفقا و کمونیست‌های راستین این است که هرگز در اصول سازش نکرده و به آرمان‌شان وفادار باشند. افسوس که زنده نمی‌مانم تا مدت بیشتری در کنار شما رفقا به مبارزه ادامه دهم. در خاتمه به پدر و مادرم که برای من زحمات زیادی کشیده‌اند و مرتجعین آنها را به‌خاطر من مورد اذیت و آزار قرار داده‌اند، درود می‌فرستم و می‌خواهم به راهی که من انتخاب کردم فکر کنند و برایم اشک نریزند، چون که من آگاهانه در این راه قدم گذاشتم، افتخار کنید که فرزندتان در راه آزادی طبقهٔ کارگر و خلق‌های زحمت‌کش و فرزندان خردسال محرومان جامعه جانش را فدا کرد. تمام شهدای جنبش کمونیستی و انقلابی، فرزندان‌تان خواهند بود.

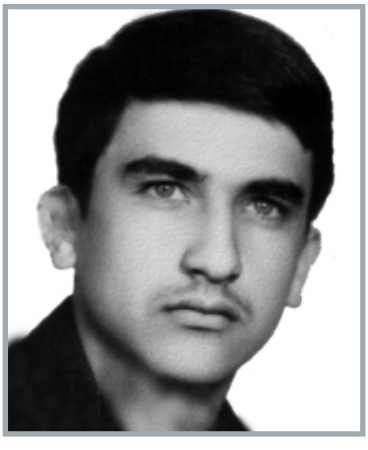
به برادران و خواهرانم سلام دارم و از آنها می‌خواهم که راه را ادامه داده و به فرزندان‌شان ـ این انقلابیون آینده ـ راه مرا بیاموزند. از برادر کوچکم که خیلی دوست داشتم او را ببینم، مواظبت کنید.

ارتجاع بداند که ریختن خون بهترین فرزندان خلق نمی‌تواند جلوی طوفان انقلاب را که طومار، آنها را درهم خواهد پیچید، بگیرد. این را تاریخ تمام جنبش‌های جهان ثابت کرده است. در پایان اعلام می‌دارم که قاتل اصلی من و دیگر رفقای شهید همین خائنین هستند و از رفقا مجازات انقلابی آنها را خواهانم.

مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع داخلی! زنده باد آزادی! زنده باد سوسیالیسم! زنده باد کمونیسم!

با درودهای کمونیستی به همهٔ رفقا.

نعمت مهاجرین ۱۳۶۰/۰۷/۲۴".



۵۰۲. فرهاد مهدیون

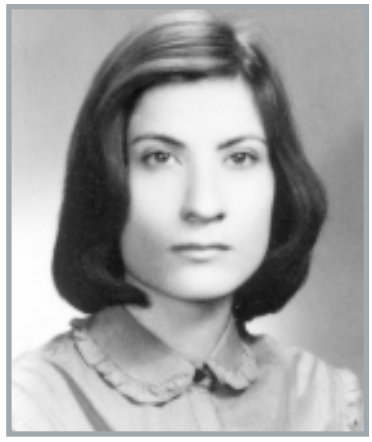
رفیق فرهاد مهدیون فرزند ابوالفتح سال ۱۳۴۰ در تهران متولد شد. او پس از پایان تحصیلات متوسطه، لیسانس خود را از مجتمع دانشگاهی ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه علامه طباطبایی فعلی) گرفت.او در سال ۱۳۶۱ دستگیر و در ۹ شهریور ۱۳۶۷ در کشتار زندانیان سیاسی در زندان گوهردشت کرج به دار آویخته شد.

یکی از هم‌بندانش که یک سال و نیم در زندان اوین با او بوده می‌نویسد:

''فرهاد از مُروجان بخش دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال.دال) و رفیقی بسیار باهوش و یک تئوریسین مارکسیست بود. او عاشق نویسندگی بود. ما بحث‌های تئوریک و فلسفی زیادی با همدیگر داشتیم. فرهاد در برابر هیئت کشتار سال ۱۳۶۷ از اصول مارکسیسم دفاع کرده بود".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۰۳. بهجت مهرآبادی



با استفاده از نوشتهٔ بهزاد مهرآبادی (برادر کوچک بهجت) و یاسمن بیانی در سایت خاورانی‌ها.

رفیق بهجت مهرآبادی ۱۲ فروردین ۱۳۳۰ در خانواده‌ای متوسط در نیشابور به دنیا آمد و فرزند سوم خانواده بود. پدرش شغل آزاد داشت و مادرش خانه‌دار بود. با وجود اختناق شدید در زمان حاکمیت خاندان پهلوی، بهجت از نوجوانی فعالانه سعی در تغییر شرایط موجود داشت. در مشهد وقتی کلاس دهم دبیرستان بود، خانم معلم فیزیک به‌خاطر خلافی که از دانش‌آموزان سرزده بود می‌خواست کلیهٔ دانش‌آموزان را مجبور کند که در تعطیلات نوروز دو بار کتاب فیزیک را از اول تا آخر بنویسند. بهجت یک حرکت اعتراضی در بین دانش‌آموزان سازمان داد. او یک بستهٔ بزرگ کاغذ کاهی تهیه کرد و خانه‌به‌خانه پیش هم‌کلاسی‌ها رفت و از آنها خواست که روی یک برگ کاغذ، فقط صفحهٔ اول کتاب فیزیک را رونویسی کنند و زیرش بنویسند که این تنبیه معلم فیزیک، ظالمانه است! دانش‌آموزان روز اول پس از تعطیلات این ورقه‌ها را به‌عنوان اعتراض روی دیوارهای راهروی مدرسه چسباندند. این کار نه تنها در محیط‌های آموزشی انعکاس یافت، بلکه حتی برخی از رسانه‌های مشهد خبر این حرکت اعتراضی دانش‌آموزان را نوشتند. بهجت این روحیهٔ اعتراضی، عدالت‌خواهانه و سازماندهی مردمی را در سال‌های بعد هم‌چنان به پیش برد.

او دیپلم خود را در سال ۱۳۴۹ از دبیرستان "ارض اقدس" مشهد گرفت و همان سال در انستیتو تکنولوژی این شهر شروع به تحصیل کرد و دورهٔ دوسالهٔ تکنیسین برق را به پایان رساند. نقش مؤثری در شکل‌گیری و آغاز فعالیت‌ها و اعتراضات دانشجویی در این انستیتو داشت. سال ۱۳۵۱ تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران انجام داد. دانشکدهٔ اقتصاد کانون فعالیت‌های سیاسی دانشجویان علیه رژیم شاه بود و بهجت خیلی زود یک چهرهٔ شناخته‌شدهٔ فعال و محبوبِ دانشجویان در اعتراضات دانشجویی شد. در تابستان ۱۳۵۱ چون به دادگاه علنی "مهدی رضایی" از اعضای سازمان مجاهدین خلق رفته بود، به همراه ده‌ها نفر دیگر دستگیر و چهار ماه زندانی شد که در طول این مدت خانواده‌اش از او بی‌خبر بودند. رژیم پهلوی به گفتهٔ

اسدالله علم، وزیر دربار، تحت فشار بین‌المللی از جانب سازمان عفو بین‌الملل، دادگاه زندانی سیاسی مهدی رضایی را علنی اعلام کرد، اما این "محاکمهٔ علنی" حیلهٔ رژیم پهلوی برای شناسایی مبارزان و علاقمندان به مسائل سیاسی، دستگیری و ایجاد رعب در بین آنها بود. مهدی رضایی ۲۰ ساله، مدت کوتاهی بعد از این محاکمه اعدام شد. روحیهٔ بهجت پس از آزادی از زندان بسیار خوب بود و می‌گفت که مادر مهدی رضایی که زندانی بود، به سایر زندانیان روحیه می‌داد و حتی آنها را می‌خنداند. بهجت مدت کمی پس از آزادی از زندان به سازمان مجاهدین خلق پیوست و در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان در سال ۱۳۵۴ به مارکسیسم، با آنها همراه شد. در بخش مارکسیست سازمان مجاهدین او نقش فعالی در سازماندهی درون کارگران و زحمت‌کشان داشت. سال ۱۳۵۶ او در یکی از نوشته‌های درونی، به رفقای بخش مارکسیست سازمان اعلام کرد که از این پس برای دفاع از خود اسلحه حمل نکرده و در صورت دستگیری نیز از قرص سیانور استفاده نخواهد کرد. در این دوره نقد مشی چریکی و کار آگاه‌سازی و سازماندهی سیاسی در بین طبقهٔ کارگر یک گرایش مهم در سازمان بود و آغازی برای تحولات و جهت‌گیری‌های آیندهٔ سازمان به‌شمار می‌رفت. بهجت که در سال ۱۳۵۶ با رفیق احمدعلی روحانی در مسئولیت‌های سازمانی آشنا شده بود، از آن پس چون دو یار جدا نشدنی با هم بودند.

سال ۱۳۵۷ رفیق بهجت از مسئولین اولیه سازمان پیکار با نام مستعار اعظم و از معدود رفقای زن در رهبری بود. طبق اطلاعیهٔ سپاه پاسداران که در روزنامهٔ کیهان ۲۴ بهمن ۱۳۶۰ به چاپ رسید، بهجت همراه نه نفر دیگر ازجمله همسرش احمدعلی روحانی در تهران دستگیر شد. تیتر روزنامهٔ کیهان چنین بود: "با کشف ۲۲ لانهٔ فساد و دستگیری بیش از ۴۰ نفر، مرکزیت سازمان پیکار متلاشی شد". قسمتی از اطلاعیهٔ ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بدین قرار بود: "در پناه الطاف خداوند قهار و با اتکا به نیروی ایمان برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و جان‌برکفان کمیته‌های انقلاب اسلامی که براساس پیمان خدایی که با تمام شهیدان افتخارآفرین و حماسه‌ساز انقلاب مقدس اسلامی بسته‌ایم گوشه‌ای از عملیات گستردهٔ مرحلهٔ دوم دههٔ فجرعلیه گروهک ضدخلق و مرتد پیکار را به آگاهی امت انقلابی و شهید پرور می‌رسانیم".

پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ رژیم اسلامی شدیدترین سرکوب‌ها را علیه مخالفین به‌کار برد و روزانه تعداد زیادی از دستگیرشدگان اعدام و اسامی آنها در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و جو وحشتناکی حاکم شده بود. باوجوداین در تابستان سال ۱۳۶۰ حدود هشت ماه پیش از دستگیری بهجت و احمدعلی، مادر بهجت مدت کوتاهی به خانه‌ای که آنها در تهران کرایه کرده بودند رفته و شاهد بود که این دو همسر با علاقهٔ زیاد به پسر سه سالهٔ همسایه کمک می‌کردند. بهجت و احمدعلی، مادر بهجت را با توجه به این‌که تحت تعقیب نباشند به خانه اجاره‌ای خود بردند. آنها یک همسایهٔ زن زحمت‌کشی داشتند که علاوه بر نگهداری از فرزندان خردسال خود، مسئول رسیدگی به پسر سه سالهٔ خواهرش هم شده بود که وقت مراقبت از او را پیدا نمی‌کرد. بهجت و احمد از این کودک مثل فرزند خودشان مراقبت می‌کردند و خلأ کمبود خانواده را برایش پر کرده بودند. مادر بهجت

که این مشاهدات را بیان می‌کرد با تأثر می‌گفت که بعد از دستگیری بهجت و احمد، این کودک یک خانوادهٔ دلسوز را از دست داد.

بهجت بسیار فعال، مهربان، پرانرژی، کم ادعا و همواره در حال کمک به بقیه بود. اعدام او ضربهٔ بزرگی به کلیهٔ اعضای خانواده و دوستان فراوان او زد که صمیمانه به او علاقمند بودند و به او احترام می‌گذاشتند. پس از دستگیری بهجت، خانواده‌اش تلاش زیادی کردند که اجازه ملاقات بگیرند. یک بار توانستند با اسدالله لاجوردی دادستان انقلاب و رئیس سازمان زندان‌های ایران ملاقات کنند. ماجرای این تماس از قول خانوادهٔ بهجت این‌گونه بوده: "در تابستان ۱۳۶۱ خانواده‌های زندانیان سیاسی برای یافتن خبری از عزیزان‌شان به محل لوناپارک می‌رفتند که در واقع دفتر خارج از محوطهٔ زندان اوین به شمار می‌رفت. یک بار زندانبانان حدود ده زن از اعضای خانواده‌های زندانیان را سوار یک مینی‌بوس که شیشه‌هایش رنگ شده بود، کردند. اعضای خانواده‌ها از داخل مینی‌بوس نمی‌توانستند محیط بیرون را ببینند. مینی‌بوس آنها را که همگی وحشت‌زده و ناچار به سکوت بودند به ساختمانی در داخل زندان اوین برد. آنها را در سالن مسجد اوین روی زمین نشاندند و بعد از مدتی اسدالله لاجوردی رئیس زندان با چند نفر همراه ازجمله ده جوان ۱۶ تا ۱۸ ساله وارد شد و روی منبری نشست. او فردی بسیار سرکوبگر، بی‌تربیت و بد دهن بود. یک زن لاغر و قدبلند که دستش شکسته و در گچ بود اول از همه از لاجوردی در مورد دختر و دامادش که مدتی بود دستگیر شده بودند سؤال کرد. این مادر به لاجوردی گفت که مرتب دم در زندان اوین است تا از دختر و دامادش خبر بگیرد و حتی هفته پیش دم زندان زمین خورده و دستش شکسته است. لاجوردی گفت دخترت کیه؟ دامادت کیه؟ وقتی اسم‌شان را شنید کمی با اطرافیانش پچ‌پچ کرد و بعد قهقهه خنده را سرداد. مادر وحشت‌زده نگاهش می‌کرد. لاجوردی پس از این‌که خنده شدیدش را پایان داد گفت: "اسم دامادت را گذاشتیم مرد سال، ما را می‌خواست گول بزنه. ما را برد دم یک خونهٔ تیمی، رفت دستشویی و شلنگ را گذاشت توی دهنش و اینقدر آب خورد که ترکید" مادر گفت: "داماد من مُرد؟!" و بلافاصله از حال رفت. خانواده‌ها که خواستند کمک کنند با فحاشی لاجوردی مواجه شدند که داد زد: "جنده‌ها، نجس‌ها، تخم حرام‌ها بهش دست نزنید". دو زن چادر سیاه زندانبان آمدند و زن بیچاره را کشیدند و از مسجد بیرون بردند. برخورد لاجوردی به‌شدت غیرانسانی، توهین‌آمیز و تحقیرکننده بود. خانواده‌ها جرأت دفاع از خود و عزیزان زندانی‌شان را نداشتند چون در این صورت خودشان هم دستگیر می‌شدند و هر بلایی ممکن بود سرشان بیاید. لاجوردی از یک عضو خانواده بهجت پرسید: "تو کی هستی؟" و بعد از شنیدن جواب شروع به فحاشی کرد که: "این کمونیست‌ها همه‌اش زن و شوهر عوض می‌کنند" و فحش‌های رکیک به بهجت و همه کمونیست‌ها داد. خانواده‌ها فقط ملاقات می‌خواستند و لاجوردی پاسخ آنها را با فحاشی و توهین داد. بعد از مدتی خانواده‌ها را سوار همان مینی‌بوس کردند و به لونا پارک برگرداندند. خانواده‌ها همگی بغض کرده و شوکه بودند. مادری که دامادش را کشته بودند و از شدت شوک غش کرده بود، همراه آنها نبود".

درطول مدتی که بهجت و همسرش احمدعلی روحانی و پیکارگر شهید جلال روحانی (برادر کوچک‌تر) در زندان حکومت جمهوری اسلامی بودند حتی یک بار هم اجازه ملاقات با خانواده‌شان را پیدا نکردند. بهجت فقط دوبار از زندان به خواهرش که او هم در تهران زندگی می‌کرد، تلفن زد و احوالپرسی کرد. آخرین بار در زمستان ۱۳۶۱ بهجت از دادگاهی به خواهرش تلفن زد و حدود دو ماه بعد، اوایل اردیبهشت ۱۳۶۲ به منزل خواهر بهجت تلفن می‌شود و سؤال می‌کنند که "تو چکاره بهجت مهرآبادی هستی؟" خواهر بهجت خود را معرفی می‌کند. می‌گویند که بهجت مهرآبادی را دیروز اعدام کردند. خواهر بهت‌زده و ناباور سؤال کرد: "کجاست؟" شخص ناشناس جواب داد که "بهشت‌زهرا" و گوشی را قطع کرد. خانوادهٔ بهجت بلافاصله به بهشت‌زهرا رفتند و از دفتر قبرستان سؤال کردند که "دختر ما اعدام شده و در زندان اوین بوده". مسئولین بهشت‌زهرا گفتند که "اعدامی نداریم". با وجود انکار کارکنان، خانواده توانستند کارمندی را پیدا کنند که با پرداخت رشوه حاضر شد دفترها را ورق بزند، اسم بهجت را پیدا کرد و گفت که "دو زن درقطعه ۹۱ و چند مرد در قطعه ۹۴ دفن شده‌اند و همگی هم به‌عنوان این‌که در تصادف، در جادهٔ قم کشته شده و یا گدا و بی خانمان بوده‌اند، دفن شده‌اند". آن مأمور در ادامه گفت که "آنها تنشان خونی بود و در چادر پیچیده شده بودند". خانواده گفت که دخترمان لاغر و قدبلند بود و مأمور بهشت‌زهرا محل دقیق قبر را به آنها نشان داد. روز بعد افراد خانواده به بهشت‌زهرا برگشتند و روی خاک سیمان ریختند. یکی از خواهرزاده‌های بهجت که پسری ۱۱ ساله بود و رابطهٔ عاطفی نزدیکی با بهجت داشت، از باغچهٔ خانه گل چیده بود که در سکوت با یک گلدان همراه خانواده به بهشت‌زهرا رفت و گل‌ها را روی قبر بهجت گذاشت. بهجت و احمد زمانی که اعدام شدند ۳۲ ساله بودند.

خاطره‌ای از مهری مهرآبادی خواهر رفیق بهجت:

"بعد از اعدام بهجت یک مراسم کوچکی در خانه داشتیم. دیدم دوستم هما که از کودکی می‌شناختمش، هم‌کلاس بودیم و رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم هم آمده است. روبوسی و گریه...، برایم تعریف کرد که در زندان با بهجت بوده. من باورم نمی‌شد. هما شرح داد که مهری حیدرزاده نگهبان اینها بوده و با رژیم همکاری می‌کرده. هما تعریف می‌کرد که بهجت همه‌اش به دنبال راه فراری بود و آدرس منزل را پرسیده بوده که اگر در موقعیتی توانست فرار کند، یک جایی داشته باشد. هما تنها کسی بود که پیدا کردم که بهجت را در زندان دیده بود. خود هما چند سال پیش فوت کرد".

۵۰۴. سودابه مهرآسا

با استفاده از نشریه پیکار ۴۸ دوشنبه ۱۱ فروردین ۱۳۵۹

رفیق سودابه مهرآسا کارمند یک ادارهٔ دولتی و یکی از صدیق‌ترین هواداران راه رهایی طبقهٔ کارگر بود که در تمامی مبارزات خونین تهران در جریان قیام شرکت فعالی داشت. او با صداقت و ایمان به رهایی خلق‌های در زنجیر، به فعالیت گسترده‌ای بعد از آزادی از زندان تا لحظهٔ شهادت ادامه داد. وی به همراه پیکارگر شهید فرنگیس براتی از هواداران

صدیق سازمان پیکار زمانی که به قدرت خزیدگان، با کمك ارتش، سنندج را به خاك‌وخون کشیدند، در ۶ فروردین ۱۳۵۸، در راه عزیمت به کردستان بر اثر تصادف اتومبیل‌شان به شهادت رسیدند. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۰۵. آذر مهرعلیان



با استفاده از نشریات پیکار ۱۰۳ دوشنبه ۷ اردیبهشت و ۱۰۴ دوشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۰

رفیق آذر مهرعلیان سال ۱۳۴۳ در خانواده‌ای زحمت‌کش، در یکی از مناطق فقیرنشین تهران چشم به جهان گشود. مادر او مجبور بود برای گذران زندگی به کارگری بپردازد. خانهٔ نمناک و بی‌نور خانواده، آذر را در ابتدای زندگی به بیماری سل مبتلا کرده بود. او سال ۱۳۵۹ در رابطه با تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال. دال) قرار گرفت و پیگیرانه به‌عنوان یک پیک پرشور در پخش اعلامیه‌ها، فروش نشریهٔ پیکار و شرکت فعالانه در تظاهرات انقلابی و کمونیستی فعالیت می‌کرد و سرانجام در همین راهی که انتخاب کرده بود به شهادت رسید. هم‌کلاسی‌هایش در کلاس سوم نظری "دبیرستان عاصمی" وقتی از شهادت او مطلع شدند، با گذاردن گل بر جای خالی آذر یادش را گرامی داشتند.

رفیق آذر در تظاهرات عصر دوشنبه ۳۱ فروردین‌ماه ۱۳۶۰ از طرف دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار سازمان پیکار به مناسبت اعتراض به بسته بودن دانشگاه‌ها و گرامی داشت مقاومت اول اردیبهشت ۱۳۵۹، با پرتاب نارنجک از طرف عوامل رژیم به صف تظاهرات، به شهادت رسید. با پرتاب نارنجک در بین تظاهرکنندگان کمونیست، رژیم جمهوری اسلامی صفحه‌ای دیگر بر کارنامهٔ سیاه ارتجاعی خود افزود؛ در این حادثهٔ جنایت‌بار دو تن دیگر از رفقای پیکارگر، ایرج ترابی، مژگان رضوانیان به شهادت رسیدند و بسیاری مجروح شدند.

تدفین رفیق آذر مهرعلیان:

روز دوم اردیبهشت جسد آذر به وسیلهٔ خانوادهٔ مبارز او و جمعی از هم‌رزمان از پزشکی قانونی تا بهشت‌زهرا حمل شد. در سالن غسال‌خانه بسیاری از رفقا برای آخرین وداع و تجدید عهد به دیدار چهرهٔ رفیق می‌رفتند و با کینه‌ای وافر به افشاگری علیه رژیم جنایت‌کار جمهوری اسلامی می‌پرداختند. ساعت یازده صبح جسد به خانواده‌اش تحویل داده شد. مادر قهرمان رفیق آذر روی سکویی ایستاد و شروع به افشاگری نمود. او با لحنی استوار و پرشور چنین گفت: "مردم بدانید فرزند من کمونیست بود. این دولت جوان‌ها را به‌خاطر کمونیست بودن می‌کُشد. مگر دختر من چه می‌خواست؟ او علیه سرمایه‌داران بود. او خواستار بازگشایی دانشگاه بود و به‌همین‌دلیل او را کشتند".

در این مراسم به‌دلیل جو اختناق، عده‌ای از رفقا برای حمایت از خانوادهٔ شهید در کنار آنها حضور داشتند. جسد بر دوش رفقا تا قطعهٔ مورد نظر حمل شد. مشت‌های گره کرده و قلب‌هایی که از کینه به جلادان می‌تپید همراه با شعارهایی، جسد رفیق را همراهی می‌نمود: "پارسال معتمدی، مؤذن، امسال ترابی، مهرعلیان / ترابی، مهرعلیان شهید اردیبهشت، راهت ادامه دارد / اول اردیبهشت لکهٔ ننگ دیگر بر دامن ارتجاع / علیه حزب جمهوری، علیه لیبرال‌ها، زنده باد پیکار توده‌ها".

سپس پیکر رفیق آذر را به خاک سپردند و به دنبال آن پیام دانشجویان و دانش‌آموزان سازمان پیکار و پیام کانون شهدا و زندانیان سیاسی خوانده شد. مادرِ قهرمانِ رفیقِ شهید سخنان هیجان‌انگیزی گفت که حاضران و گروهی از مردمی را که در بهشت‌زهرا بودند تحت تأثیر قرار داد. او گفت: "مردم، من با زحمت و خون‌جگر این بچه را بزرگ کردم. پدرش ۱۲ سال مریض بود و نمی‌توانست کار کند. من جور تمام اینها را کشیدم تا به ۱۸ سالگی رساندمش. امروز اگر من یک دختر از دست داده‌ام، هزاران فرزند دیگر دارم. تمامی رفقای آذر بچه‌های من هستند. باید مادران روحیهٔ خود را حفظ کنند تا قصاص خون جوان‌های‌شان را از این رژیم و از سرمایه‌داران بگیرند. من تا آخرین قطره، خون خود را به راه دخترم و سازمان او نثار خواهم کرد و پرچم سرخش را در دست خواهم گرفت" و پدر زحمت‌کش رفیق آذر گفت: "من یک کارگرم. ما از یک خانوادهٔ طبقه سه هستیم. این رژیم فرزند مرا کشت چون آزادی کارگران را می‌خواست. مردم بدانید دولت شما را فریب می‌دهد".

آنگاه در میان اوج احساسات انقلابی و کمونیستی که جمع را احاطه کرده بود، یک رفیق کارگر که خود را به بهشت‌زهرا رسانده بود گفت: "مردم مبارز! ببینید من الان از کارخانه می‌آیم. هنوز لباس کارم در دستم است. مرا امروز اخراج کردند به جرم هواداری از کمونیست‌ها! مگر کمونیست‌ها چه می‌گویند؟ اینها برای آزادی من و برای آزادی طبقهٔ کارگر پیکار می‌کنند. من هنوز به خانه نرفته‌ام. وقتی شنیدم اینجا مراسم است یک‌سره آمدم اینجا تا اینها را به شما بگویم و در مراسم این رفیق شرکت کرده باشم".

هنگامی که جسد رفیق در آرامگاه قرار گرفت رفیقی خطاب به جسد آذر سخنانی بسیار پرشور گفت و با او تجدید عهدی کمونیستی کرد. عهدی که تا پای جان همه‌مان بدان وفادار خواهیم ماند. در پایان مراسم طنین دسته‌جمعی سرود شهیدان و سپس سرود انترناسیونال حالتی پرشور به حاضران بخشید. مراسم با شعار "مرگ بر آمریکا، مرگ بر ارتجاع" پایان گرفت. در طول مراسم، هم‌دردی توده‌های مردمی که از پیش در بهشت‌زهرا بودند با خانوادهٔ رفیق و رفقای او به‌خوبی چشم‌گیر بود. یک فرد که بعدا معلوم شد پاسدار است رو به جمعیت کرد و گفت: "اینها خودشان نارنجک می‌خواستند به روی مردم بیاندازند!" این سخن یاوه مورد اعتراض حاضران واقع شد و شعارهای "مرگ بر آمریکا و مرگ بر ارتجاع" او را ساکت کرد.

گفتهٔ رفیقی که در مراسم حضور داشته، دربارهٔ مادرِ قهرمانِ رفیق آذر:

"روحیه رفیق مادر وصف‌ناپذیر بود، به‌نحوی که همه را قوت قلب می‌بخشید. من یک

قطره اشک ندیدم از دیده او جاری شود. او با شعارهای خود ادامه راه فرزندش را از رفقای او می‌خواست. یکی از هم‌شاگردی‌های رفیق شهید در جلوی پزشکی‌قانونی آمد و به نمایندگی از هم‌کلاسان و مدرسهٔ رفیق، به مادرش تسلیت گفت ولی مادر آذر گله‌آمیز پاسخ داد:

"من انتظار نداشتم که به من تسلیت بگویید. باید به من تبریک بگویید که دخترم در راه رهایی خلق و طبقه‌اش جان خود را از دست داد. آذر در حالی شهید شده که پرچم سرخ در دست داشته، خودم پرچم سرخ او را بلند خواهم کرد و تا آخرین قطرهٔ خونم برای برافراشته نگاه داشتن آن خواهم کوشید. برای من رفتن آذر مهم نیست. ادامهٔ راه او برایم مهم است. بچهٔ من کمونیست بود و برای رهایی طبقه‌اش مبارزه می‌کرد. او فرزند کارگر بود. من با نان کارگری و زحمت او را به سن ۱۸ سالگی رسانده‌ام". او از همه می‌خواست که راه آذر و آذرها را ادامه دهند. او به همهٔ مادرهای مبارز پیام فرستاد که همراه با بچه‌های خود علیه رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کنند".

به‌مناسبت هفتمین روز شهادت رفیق آذر مراسمی از طرف سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار با حضور بیش از ۵۰۰ نفر از خانواده‌های شهدا و زندانیان سیاسی سازمان و دوستان رفیق شهید بر سر مزار وی در بهشت‌زهرا برگزار گردید.

در ابتدای این مراسم که در ساعت ۳ بعدازظهر آغاز شد، رفیقی از آرمان سرخ رفقای شهید صحبت کرد و سپس پیام سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار خوانده شد. جمعیت با شعارهای "پیکارگر شهیدم، قسم به خون پاکت، راهت ادامه دارد- ترابی، مهرعلیان، شهید اول اردیبهشت، راهت ادامه دارد و کشتار دانشجویان، سرکوب زحمت‌کشان، سیاست رژیم است علیه زحمت‌کشان"، یاد سرخ رفقا را گرامی داشتند. سپس مادران مبارزِ رفقای شهید محمود صمدی و غلامرضا صداقت‌پناه دربارهٔ چگونگی شهادت رفقا سخن گفته و چهرهٔ درندهٔ و ارتجاعی جمهوری اسلامی را بیش از پیش افشا نمودند. آنگاه پیام خانواده‌های شهدا و زندانیان سیاسی سازمان توسط مادر یکی از رفقای شهید خوانده شد. سپس پیام دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار در دبیرستان عاصمی و همین‌طور شعری به‌مناسبت شهادت رفیق آذر توسط رفیق هم‌رزمش خوانده شد و هم‌رزم دیگری دربارهٔ خصوصیات انقلابی رفیق شهید صحبت کرد. جمعیت با شعارهای "زحمت‌کشان بدانید، دانشگاه امسال هم شهید داد / اول اردیبهشت، حماسه مقاومت به زیر پرچم سرخ / از قحطی و گرانی، این جنگ ارتجاعی، مردم به تنگ آمدند و..." جنایت ارتجاع را برای مردمی که در گورستان بودند افشا کردند. در پایان رفیقی شعر "مراسم تدفین یک کمونیست" را خواند و رفیقی دیگر در باره اول ماه مه و ضرورت برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم این روز صحبت کرد و جمعیت با خواندن سرود جاودانهٔ انترناسیونال، مراسم را به پایان برد.

قطعه شعری سرودهٔ رفیق آذر که در دفتر یادداشت خود نوشته بود:

"چه بگویم از این خشم خاموش
ای رهایی‌بخش

به‌پاخیز و برکن ریشهٔ فقر
پیش به سوی فتح فردا
پیش به سوی خورشید آزادی
قسم به دست پینه بسته‌ها
که تا ابد به آرمانم وفادار خواهم بود".

بخش‌هایی از مقالهٔ مهناز متین و سیروس جاوید به نام "نارنجکی کوچك، پیش درآمد انفجاری بزرگ" که در کتاب گریز ناگزیر منتشر شده و در سایت اندیشه و پیکار هم بازنشر یافته:

"به سراغ یکی از بستگان آذر مهرعلیان می‌رویم و با او به گفت‌وگو می‌نشینیم:

شب که آذر نیامد، همه نگران شدیم. دوست و آشنا و فامیل به تکاپو افتادند. من می‌دانستم آذر به تظاهرات رفته؛ اما از میان دوستانی که همراهش بودند، کسی ما را خبر نکرده بود. روز بعد مادر آذر به دنبالش به بیمارستان رفت. آنجا بود که خبر را شنید. بعد به پزشکی قانونی رفت و آذر را دید. من هم پس از شنیدن خبر، همان‌روز به بیمارستان هزارتختخوابی رفتم. همه ورودی‌ها را کنترل می‌کردند. از یکی از درهای پشت بیمارستان وارد شدم. یك پرستار را پیدا کردم که از او اطلاعاتی دربارهٔ آخرین لحظات زندگی آذر بگیرم. می‌خواستم بدانم وقتی آذر را به بیمارستان هزارتختخوابی آوردند، آیا هنوز زنده بوده؟ پرستار به من گفت آذر وقتی که به بیمارستان رسید، دیگر زنده نبود. او خودش آذر را دیده بود. می‌گفت یکی از دوستان آذر او را به بیمارستان آورده است. همین دوست بود که بعدا گفت: "در تظاهرات همراه آذر بودم. دو نارنجك منفجر کردند. اولی که منفجر شد، آذر به من گفت: "پرچمو بالاتر بگیر...!"". یعنی بعد از انفجار اولین نارنجك، آن‌ها هم‌چنان به تظاهرات ادامه دادند. بعد نارنجك دوم را انداختند. این نارنجك پیش پای آذر منفجر شد. دوست آذر او را تا بیمارستان همراهی کرد. این دوست در مراسم خاك‌سپاری آذر گفت: "آذر در اتومبیلی که او را به بیمارستان می‌برد، شعار "مرگ بر پاسدار" می‌داد. حتی مشتش را گره کرده بود. در ضمن دادن شعار، سرش به پهلو افتاد. به نظر می‌رسد که همان‌وقت تمام کرده باشد".

میترا، از دوستان و هم‌کلاسی‌های آذر که با او در تشکیلاتِ دال.دال دبیرستان فعالیت می‌کرد، از آخرین ملاقاتش با آذر در ساعاتی پیش از تظاهرات، برای‌مان می‌گوید:

"برگزاری تظاهرات را در یکی از جلسات تشکیلاتی‌مان به ما گفتند. فکر نمی‌کنم خبر را به‌طور علنی اعلام کرده باشند. در همین جلسه درباره شعارها و تهیه پلاکاردها صحبت کردیم. اما اصلا به یاد ندارم که شعارها چه بودند. فکر می‌کنم بنا بود حوالی ساعت سه یا چهار بعدازظهر در برابر دانشگاه جمع شویم. من چون خط خوبی داشتم، مسئول نوشتن پلاکاردها شدم. اوایل بعدازظهر که از مدرسه برگشتم، شروع به نوشتن کردم. من و آذر در محل تظاهرات با هم قرار داشتیم. بنا بود بچه‌های دال.دال مدرسه‌مان تك‌تك به محل بروند و من همان‌جا پلاکاردها را به آنها بدهم. اما آذر به‌طور غیرمنتظره‌ای قبل

از تظاهرات به خانه ما آمد. چون هنوز آماده نبودم، به او گفتم به داخل خانه بیاید تا بعد از پایان کار با هم برویم. گفت: "نه؛ چرا این‌جا معطل شم؟ می‌رم جلوی دانشگاه. اون جا هم‌دیگرو می‌بینیم". خانهٔ ما نزدیك دانشگاه بود. یادم می‌آید که آذر پاکتی در دست داشت. به او گفتم لااقل بیاید غذایی بخورد، نپذیرفت. پاکتی را که در دست داشت، باز کرد و گفت: "ببین! غذا دارم. ساندویچم رو با خودم آوردم". این را در پلکان دم در خانه گفت و رفت. من بعد از این که کار نوشتن را تمام کردم، به جلوی دانشگاه رفتم. یادم هست که کنار کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه با رفقایم قرار گذاشته بودم. به یکی از بچه‌های‌مان، فائزه، برخوردم. سراغ آذر را از او گرفتم. گفت آذر جلوتر است. دُوروبر دانشگاه خیلی شلوغ بود. تظاهرات شروع نشده بود. صف هنوز به راه نیافتاده بود. جلوتری‌ها شاید به راه افتاده بودند، اما جایی که من بودم، از راه‌پیمایی و شعار دادن هنوز خبری نبود. من پلاکاردها را بین بچه‌ها تقسیم کردم. هنوز چند تایی در دستم بود؛ ازجمله پلاکارد آذر. در همین وقت، حزب‌اللهی‌ها حمله کردند. جمعیت پراکنده شد. هر کس به طرفی رفت و من از دو سه نفری که همراهم بودند، جدا افتادم. بعد دوباره جمع شدیم. چند بار این اتفاق افتاد. یعنی حزب‌اللهی‌ها حمله می‌کردند؛ یکی دو نفر را بیرون می‌کشیدند، آن‌ها را کتك می‌زدند و بعد فرار می‌کردند. چون جمعیت زیاد بود، جرأت نمی‌کردند به میان جمعیت بیایند. بالاخره راه افتادیم. تازه شروع به حرکت کرده بودیم که صدای انفجاری شنیدم. همه به طرف صدا دویدیم. اینجا بود که دوباره فائزه را دیدم. او گفت حزب‌اللهی‌ها نارنجکی پرتاب کرده‌اند و عده‌ای زخمی شده‌اند. من خودم کسی را ندیدم که زخمی شده باشد؛ اما شنیدم که زخمی‌ها را به بیمارستان هزارتختخوابی برده‌اند. همه به سوی بیمارستان روان شدند. من هم رفتم. جلوی در بیمارستان خیلی شلوغ بود. نمی‌گذاشتند کسی وارد شود. اما بچه‌ها از نرده‌های پشت بیمارستان می‌پریدند و به داخل می‌رفتند. پاسدارها همه جا بودند. سعی می‌کردند جمعیت را پراکنده کنند. جمعیت پراکنده می‌شد و آدم‌ها به کوچه‌های اطراف می‌رفتند. اما دوباره برمی‌گشتند و جلوی در بیمارستان جمع می‌شدند. انواع و اقسام شایعات به گوش‌مان می‌رسید. می‌گفتند پاسدارها زخمی‌هایی را که در بیمارستان هستند، می‌کُشند. یا اگر هم نکشند، هیچ‌کاری برای‌شان نمی‌کنند تا بمیرند. بعد هم کشته‌ها را گم‌وگور می‌کنند. همه می‌خواستند زخمی‌ها را از بیمارستان بیرون بیاورند. به‌همین‌دلیل هم هر چه پاسداران سعی می‌کردند ما را پراکنده کنند، دوباره برمی‌گشتیم. در این میان دوباره به فائزه برخوردم. گفت: "آذر زخمی شده؛ حتی بعضی‌ها می‌گویند مرده". از من پرسید: "یادته آذر چی پوشیده بود؟". گفتم: "همون شلواری که همیشه می‌پوشه". آذر یك شلوار آبی مخملی داشت که اغلب آن را می‌پوشید. ظاهرا کسی به‌درستی نمی‌دانست دختری که کشته شده آذر است یا نه. به‌همین‌دلیل درباره مشخصات او سؤال می‌کردند. در همین موقع، یکی از بچه‌ها که الان اصلا به‌خاطر ندارم چه کسی بود، اما مطمئنم او را می‌شناختم، از بیمارستان بیرون آمد و فائزه را صدا زد. چیزی به دستش داد. فائزه در حالی که یك ساك پلاستیکی در دستش بود، به طرف من آمد. گفت: "می‌گویند آذر در بیمارستان تمام کرده...". پیش از انتقال جسد به سردخانه

که می‌خواستند لباس‌هایش را از تنش در بیاورند، دوست ما از فرصت استفاده کرده و شلوار آذر را برداشته. آن را در نایلونی گذاشته و از بیمارستان بیرون آورده بود. این شلوار می‌توانست وسیله‌ای باشد برای شناسایی آذر توسط دوستان و آشنایانش. کسی که شلوار را برداشته بود، آذر را نمی‌شناخت؛ اما فکر می‌کنم در صفِ تظاهرات، نزدیک آذر ایستاده بود. فائزه شلوار را به من داد. دیدم شلوار آذر است. این‌جا بود که فهمیدم آذر کشته شده است. دیروقت شب به خانه برگشتم. شلوار آذر هم همراهم بود. هیچ‌وقت به خانهٔ آذر نرفته بودم (خانوادهٔ آذر را برای اولین بار در مراسم تدفین در بهشت‌زهرا دیدم). حتا نمی‌دانستم خانه‌شان کجاست. نمی‌توانستم به آن‌ها خبر بدهم. به مسئول‌مان تلفن زدم و خبر را به او دادم. صبح روز بعد به مدرسه رفتم. شلوار را با خودم بردم. در هر مراسمی که بعد از آن برای آذر گذاشتیم (چه در مدرسه، چه در بهشت‌زهرا) این شلوار هم بود. آن را در راهروی مدرسه با چسب به دیوار چسباندیم و شعارهایی دورش نوشتیم. جالب این بود که بچه‌های گروه‌های دیگر، حتی مجاهدین که با پیکار رابطهٔ خوبی نداشتند، به ما پیوستند. اولین برنامه‌ای بود که همه گروه‌ها از آن پشتیبانی کردند. وقتی در راهرو شعار می‌دادیم، همه با ما هم صدا شدند. شنیدم که خانواده آذر هم می‌خواستند همان روز به مدرسه بیایند؛ اما مانع‌شان شده بودند. انجمن اسلامی و مسئولین مدرسه مطابق معمول اخلال می‌کردند. مراسم را به‌هم زدند و نوشته‌های روی دیوار را پاره کردند. می‌خواستند شلوار را هم پاره کنند که نگذاشتیم. آن را برداشتیم و به حیاط مدرسه رفتیم. آنجا دوباره دور هم جمع شدیم. بچه‌های انجمن اسلامی می‌گفتند: "آذر خودش نارنجك را منفجر کرده! همه دیده‌اند که آذر در دستش بسته‌ای داشت که نارنجك را در آن پنهان کرده بود!". لابد همان پاکت ساندویچ آذر را بهانه قرار دادند تا این دروغ‌ها را درست کنند. آذر پاکت را به من نشان داده بود. هرگز از یاد نمی‌برم. شاید فرصت نکرده بود ساندویچش را بخورد و پاکت در دستش مانده بود. این دروغ را اعضای انجمن اسلامی شایع کردند و در روزنامه‌ها هم نوشتند. به گفتهٔ روزنامه‌های دولتی، نارنجك قبل از پرتاب منفجر شده و آذر را تکه‌تکه کرده بود. در حالی که آذر تکه‌تکه نشده بود. بچه‌ها او را دیده بودند. شلوار او کاملاً خونی بود؛ اما پاره‌پاره نبود. ظاهرا ساچمه‌ها بیش‌تر به قسمت بالای بدنش خورده بودند".

یکی از بستگان آذر که به هنگام شستن او در بهشت‌زهرا حاضر بود، می‌گوید: "من آذر را به هنگام شستن در بهشت‌زهرا دیدم. بدنش پر از ساچمه بود. جای ساچمه‌ها مثل سوختگی به نظر می‌رسید. درست است که تعداد ساچمه‌ها خیلی زیاد بود، اما بدنش آسیب زیادی ندیده بود؛ دست کم در ظاهر. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم که این ساچمه‌ها موجب مرگش شده باشد. خانمی که او را می‌شست، می‌گفت: "زهرهِ ترك" شده است!". شاید ساچمه‌ای به جمجمه یا قلبش خورده بود. نمی‌دانم. در جواز دفن آذر نوشته‌اند که به "ضرب گلوله" از پا درآمده است! او را در جایی میان قبرهای عادی دفن کردند. پیکار مراسم خاك‌سپاری مفصلی برای آذر گذاشت. خیلی از پیکاری‌ها شرکت کرده بودند. آذر در خانواده‌ای متوسطِ پایین به دنیا آمد. فرزند پنجم خانواده

بود و ۴ خواهر بزرگ‌تر داشت که تفاوت سنیش با آن‌ها نسبتا زیاد بود. دختر خیلی قشنگ و خوش ترکیبی بود؛ قد بلند و قوی. در مدرسه درسش خیلی خوب بود. کتاب زیاد می‌خواند. کتاب خواندن را پدرش در خانه باب کرده بود. به هنگام واقعه، ۱۷ سال بیش‌تر نداشت. دختر جوانی بود مثل بیشتر هواداران جوان سازمان‌های چپ در آن دوران؛ با همهٔ خوبی‌ها و ضعف‌های‌شان؛ صداقت و ایمان‌شان، از خودگذشتگی و شجاعت‌شان، چپ‌روی و نابردباری‌شان. آذر خیلی جسور بود؛ همیشه آماده برای سخت‌ترین فعالیت‌ها. یك‌بار که در خیابان روزنامه می‌فروخت، حزب‌اللهی‌ها حمله کردند که روزنامه‌ها را پاره کنند. به آن‌ها گفت: "باشه، پاره کنین! اما لااقل قبلش بخونینش! بگین با چیه این نوشته‌ها مخالفین؟!". در برخوردهایش اغلب چپ می‌زد و خیلی‌ها را نسبت به موضع خودش راست می‌دانست. با این حال، دوست و رفیق زیاد داشت.

میترا، دوست و هم‌مدرسه‌ای آذر می‌گوید:

"با آذر بعد از انقلاب، در سال ۱۳۵۸ در مدرسه آشنا شدم؛ مدرسهٔ عاصمی واقع در خیابان آزادی. من یك سال پیش از آذر به آن مدرسه رفته بودم. چون یك سال زودتر به مدرسه رفتم، آن‌موقع ۱۶ سال داشتم. آذر یك سال از من بزرگ تر بود و ۱۷ سال داشت. یادم می‌آید که همیشه به من می‌گفت یك سال از من بزرگ‌تر است. در سال ۱۳۶۰، هر دوی ما سال سوم نظری را در رشتهٔ اقتصاد می‌گذراندیم. آذر قد بلندی داشت و همیشه آخر کلاس می‌نشست. من چون قدم کوتاه‌تر بود، جلوی کلاس می‌نشستم. با هم در تشکیلات دال.دال مدرسه‌مان فعالیت می‌کردیم. دوستی‌مان بیش‌تر به‌دلیل همین فعالیت سیاسی شروع شد. با این که خانهٔ آذر در محلهٔ دیگری بود، اما به مدرسه ما آمده بود. درست نمی‌دانم چرا. شاید چون تشکیلات دال.دال مدرسه ضعیف بود، سازمان پیکار از او خواسته بود که در مدرسه ما ثبت نام کند. من که از همان سال ورودم به مدرسه با تشکیلات دانش‌آموزان پیکار فعالیت می‌کردم، شنیده بودم که قرار است تشکیلات یك نفر را به مدرسه ما بفرستد. این یك نفر آذر بود. من در ابتدای کار با تشکیلاتِ دانش‌آموزی، سمپاتِ تشکیلات محسوب می‌شدم. ولی سال بعد که آذر هم به مدرسه ما آمد، یك رده بالاتر رفتم. یك عده از بچه‌ها، پایین‌تر از ما بودند. اوایل کار، اعضای دال. دال مدرسه‌مان در مجموع پنج نفر بودند. در سال ۶۰، نُه نفر شده بودیم. کارمان عمدتا پخش اعلامیه، بساط گذاشتن کنار خیابان و فروش نشریه و کتاب بود. صبح‌های زود برای شعار نویسی می‌رفتیم. روی دیوارها یا روی صندلی اتوبوس‌ها شعار می‌نوشتیم. در خانه‌ها اعلامیه می‌انداختیم. به مناسبت‌های مختلف در مدرسه برنامه می‌گذاشتیم. روزنامهٔ دیواری هم داشتیم. به رغم شجاعت و بی‌باکی، آذر دختر گوشه‌گیر و درون‌گرایی بود؛ و خیلی احساساتی. شعر هم می‌گفت..."

۵۰۶. علی مهماندوست

رفیق علی مهماندوست سال ۱۳۳۰ در آبادان به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلاتش را به پایان برد، سپس کارمند فنی شرکت نفت شد و پس از مدتی ازدواج کرد. او از هواداران

تشکیلاتی سازمان پیکار در پالایشگاه و یکی از مروجین در میان کارکنان شرکت نفت بود. رفیق علی در سال ۱۳۶۰ در آبادان دستگیر و به سرعت تیرباران شد.
متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۰۷. فرشاد میرآفتاب



رفیق فرشاد میرآفتاب فرزند حسین، سال ۱۳۳۲ در تهران متولد شد. او از کودکی دختری بسیار باهوش و درس‌خوان بود. دیپلم متوسطه را از دبیرستان خوارزمی تهران با نمرات ممتاز گرفت و در سال ۱۳۵۰ به‌عنوان دانشجوی بورسیه در دانشگاه آمریکایی بیروت پذیرفته شد، اما به‌دلیل آغاز جنگ داخلی در لبنان، تصمیم گرفت به آمریکا برود. رشتهٔ مهندسی طراحی را در دانشگاه آیوا به پایان رساند و در آستانهٔ قیام ۱۳۵۷، به ایران بازگشت. برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ شهرسازی، وارد دانشکدهٔ معماری دانشگاه تهران شد. فرشاد با سیاسی شدن فضای جامعه به صف دانشجویان مبارز پیوست و سپس با هواداری از سازمان پیکار به فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی پرداخت. پس از "انقلاب فرهنگی" در ۱۳۵۸ و تعطیلی دانشگاه‌ها، در مؤسسهٔ آموزش زبان سیمین، آموزگار زبان انگلیسی شد. قلبی پُرمهر داشت و همواره در فکر کمک به محرومان جامعه بود. رفیق بیشتر وقتش را به سوادآموزی به بچه‌های محروم ورامین و نیز فعالیت‌های تبلیغی در میان کارگران اختصاص می‌داد.

او در سال ۱۳۶۰ با اوجگیری سرکوب‌ها و دستگیری‌ها به فکر خروج از کشور افتاد. قصد داشت برای ادامهٔ تحصیل از دانشگاه سیاتل آمریکا پذیرش بگیرد و از کشور خارج شود. در این فاصله از آنجا که کمتر کسی اطلاع داشت که او به تدریس زبان انگلیسی مشغول است، بیشتر وقت خود را در همان مؤسسه سپری می‌کرد. در اوایل آذرماه ۱۳۶۰ متأسفانه در همان کلاس درس دستگیر می‌شود، کمتر از چهار هفته بعد در بیست و هشتم آذرماه رژیم او را همراه با ۴۹ زندانی سیاسی مبارز در زندان اوین تهران به جوخه‌های اعدام سپرد.

آن روزها دوره‌ای سیاه از تاریخ ماست که طی آن رژیم جمهوری اسلامی روزانه صدها جوان را شکنجه و تیرباران کرد. از زمین و آسمان خون می‌بارید و آفتاب ایران یخ‌زده بود. رفیق فرشاد میرآفتاب، با هزاران آرزو در این روزهای جهنمی به خاک افتاد.

نوشته‌ای از یك رفیق:

"فرشاد میرآفتاب پس از دستگیری یکی از دوستانش در آبان‌ماه ۱۳۶۰ از اقامت در منزل خانوادگی خودداری کرد و شب‌ها را در اینجا و آنجا سپری می‌کرد. در جریان فعالیت‌های محدود سیاسی و اجتماعیش با کارگر بیکاری آشنا شده بود که به کار سیاسی گرایش نشان

می‌داد. او به یکی از هم‌بندانش گفته بود که همین فرد محل کار او در مؤسسه را لو داد و باعث دستگیریش شد. در تاریخ اول آذر ۱۳۶۰ چند مأمور مسلح به مؤسسه سیمین می‌روند و از دفتر سراغ خانم میرآفتاب را می‌گیرند و او را از کلاس درس با خود می‌برند. خانواده‌اش پس از دستگیری هیچ اطلاعی از محل بازداشت او نداشتند. او ۲۸ روز در زندان اوین بازداشت بود و در این مدت تنها یک تماس با خانواده داشت و آنهم شب قبل از اعدامش بود که طی آن توانست به رسم خداحافظی مکالمهٔ کوتاهی با مادرش داشته باشد.

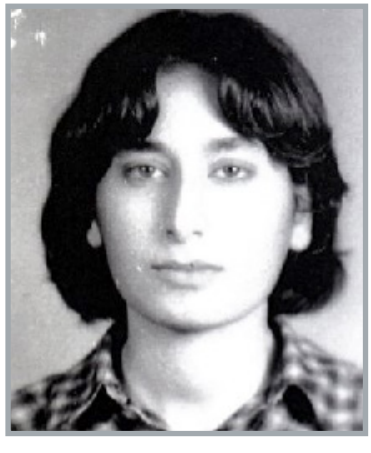
یکی از هم‌بندان او پس از آزادی به خانواده گفته بود که فرشاد به‌شدت مورد شکنجه قرار گرفته بوده است. در زندان گفته می‌شد که یکی از حساب‌های بانکی سازمان پیکار به نام او بوده است".

به جز مکالمهٔ تلفنی در شب اعدام، او توانسته بود نامه‌ای هم به خانواده‌اش بنویسد که سانسور شده به دست خانواده رسید.

این نامه مورخهٔ ۲۸ آذرماه ۱۳۶۰ است و ساعاتی پیش از اعدام نوشته شده:

"... الان شب است و آخرین بار است که با شما صحبت می‌کنم... اینجا به من خوش گذشت. همه با هم بودیم و همیشه به یاد شما بودم... آخرین بار است که با شما صحبت می‌کنم. نمی‌دانید چقدر دوستتان دارم. نمی‌دانید چقدر آرزو داشتم یک بار دیگر شماها را می‌دیدم. ولی خواهش می‌کنم بعد از من خوش باشید، خواهش می‌کنم برای من عزاداری نکنید. من ناراحت نیستم، احساس می‌کنم با شما هستم. این نامه را از زندان اوین می‌نویسم و... [دو سطر خط خوردگی] اگرچه من ۲۸ سال زندگی کردم، ولی فکر کنید که از این ۲۸ سال خیلی استفاده کردم، واقعا آنچه دوست داشتم (خط خورده)، آن را تلف نکردم".

پس از اعدام او، از زندان اوین به خانه‌اش زنگ می‌زنند و بی‌هیچ مقدمه‌ای، وقیحانه به پدرش می‌گویند: "بیا وسایل دخترت را ببر، ما اعدامش کردیم". جسد فرشاد میرآفتاب به خانواده تحویل داده نشد، وسایلش را همراه با شمارهٔ قبری در گورستان بهشت‌زهرا تحویل دادند.



۵۰۸. زهرا میراحسان

رفیق زهرا (طاهره) میراحسان سال ۱۳۳۷ در لاهیجان به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر به پایان برد. در مدرسه شاگرد خوبی بود و بعد از گرفتن دیپلم، مدتی با یکی دوستانش در کارخانهٔ قرقره‌سازی قزوین به کار مشغول شد. برادر بزرگ‌تر او از اعضای سازمان پیکار بود؛ رفیق زهرا نیز در روزهای اول پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار طاهره در تشکیلات گیلان فعالیت

می‌کرد. او انسانی حساس و منظم بود. سال ۱۳۵۹ رفیق به‌دلیل توانایی‌ها و لیاقتی که از خود نشان داد به عضویت سازمان ارتقا یافت. مدتی هم در بخش چاپ نشریات سازمان فعالیت داشت.

در اول دی‌ماه ۱۳۶۰ به همراه سه تن از هم‌رزمانش، رفقا مینو ستوده‌پیما، طاهره پشتیبان و صدیقه فلکرو در یک خانهٔ تیمی، در شهر رشت دستگیر شدند.

۲۰ دی‌ماه، فقط ۱۹ روز بعد از دستگیری آنها، از بیمارستان "۲۲ آبان" لاهیجان به خانوادهٔ طاهره تلفنی خبر داده شد که پاسداران چهار جنازه از چالوس به بیمارستان آورده‌اند.

خانواده برای شناسایی به آنجا رفت و عزیزان‌شان را در سردخانهٔ بیمارستان یافت. آثار شکنجه بر تن آنها مشهود بود. همگی تیرباران شده و تیرخلاص خورده بودند. دو نفر از اعضای خانواده از سپاه پاسداران اجازهٔ تحویل جنازه‌ها را گرفتند. به آنها به‌دلیل مارکسیست بودن، اجازهٔ دفن در گورستان عمومی داده نشد. خانوادهٔ صدیقه او را در باغ خانه‌شان دفن کردند. طاهره و مینو در "خورتای جوشل" در باغ خانوادگی دفن شده‌اند. رفیق زهرا مجرد بود.

با استفاده از بخشی از نوشتهٔ گلرخ جهانگیری با عنوان، " یاران من":

... خانه را طاهره و مینو اجاره کرده بودند. یکی از خانه‌های امن سازمان پیکار در گیلان بود که در آن مدارک مهمی نگهداری می‌شد، ازجمله چارت تشکیلاتی سازمان پیکار در گیلان. اسامی اعضا و هواداران در این چارت مستعار بودند.

هنوز هم مشخص نشده است که چگونه این خانه لو رفته است. بعضی‌ها می‌گویند که همسایه‌ها به پلیس خبر داده‌اند. اما بر اساس تجارب، اگر چنین می‌بود، در عرض ۱۹ روز اعدام نمی‌شدند و حتما برای گرفتن اطلاعات زیر شکنجه می‌ماندند.

طاهره از اعضای سازمان بود و مینو در حال گذراندن پروسهٔ عضویت. صدیقه و طاهره پشتیبان، هر دو دانشجو بودند. هر چهار نفر در بخش دانشجویی سازمان پیکار در گیلان فعالیت می‌کردند...



۵۰۹. حسین میرفتاح کوهکی

رفیق حسین میرفتاح کوهکی سال ۱۳۳۵ در آمل به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را در این شهر به پایان برد. پس از قیام ۱۳۵۷ به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات سازمان در شهر آمل سازماندهی شد. رفیق در همین شهر کارمند یک اداره بود. او در سال ۱۳۶۱ دستگیر و در ۱۲ مرداد ۱۳۶۲ در آمل تیرباران شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۱۰. نادر...

رفیق نادر (این اسم احتمالا مستعار باشد) پاییز ۱۳۶۰ در شیراز هنگام پخش اعلامیه‌های سازمان پیکار در تیراندازی پاسداران به شهادت رسید.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۱۱. کاظم نادری

رفیق کاظم نادری سال ۱۳۴۳ در اراک به دنیا آمد. او محصل سال سوم دبیرستان صمصامی در اراک و از اعضای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) بود. رفیق در تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. عوامل رژیم کاملا از فعالیت‌های کاظم در مدرسه اطلاع داشتند چرا که این فعالیت‌ها علنی بودند، به‌همین‌دلیل او را به‌شدت مورد شکنجه قرار دادند. کاظم به ظاهر اتهامات را می‌پذیرد، اما در زندان در صدد متشکل کردن رفقای دیگر برآمد. بازجویان و پاسداران رژیم با کینهٔ بسیار از او، رفیق را همراه یک مبارز دیگر در شنبه ۲۴ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اراک تیرباران کردند.

در روزنامه‌های رسمی شنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۶۰، خبر اعدام رفیق کاظم نادری و یک مبارز دیگر منتشر شد. در این اطلاعیه به نقل از دادگاه انقلاب اسلامی اراک آمده بود:

"کاظم نادری، به جرم دست داشتن در انفجار راه‌آهن قم در سال جاری، تشکیل هستهٔ مقاومت گروه در دبیرستان صمصامی اراک و جذب جوانان بیگناه به گروه پیکار، عاملان تشنج و درگیری‌های سال گذشتهٔ دبیرستان صمصامی این شهر و قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی و قبول کلیهٔ موازین سازمان مذکور و همچنین این‌که در روزهای اول دستگیری برای فرار از چنگال عدالت اظهار ندامت و پشیمانی ظاهری کرده اما در غیاب با نوشته‌های مخفی که در زندان تنظیم می‌کرد قصد انحراف برادران پاسدار را داشت، با تأیید شورای عالی قضایی محارب با خدا و رسول خدا، مفسدفی‌الارض و مرتد از دین مبین اسلام، محکوم و در سحرگاه ۲٤ مردادماه ۱۳٦۰ در اراک اعدام شد".

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۱۲. داریوش ناصری‌فوق

رفیق داریوش ناصری‌فوق فرزند عباس ۱۲ شهریور ۱۳۳۲ در شهر فردوس (خراسان جنوبی) به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر و سپس در مشهد به پایان برد. برای تحصیل در رشتهٔ مهندسی مکانیک به دانشگاه تهران رفت و تا مقطع فوق‌لیسانس ادامه داد؛ سپس به‌عنوان مهندس در شرکت مهندسین مشاور ارگانیک در تهران مشغول به کار شد.

رفیق داریوش از ابتدای قیام به سازمان پیکار پیوست و در بخش کمیتهٔ کارمندان تهران سازماندهی شد. رفیق ساعت هفت صبح دوازده شهریور ۱۳۶۰ در خیابانی در تهران دستگیر و مستقیما به زندان اوین و زیر شکنجه فرستاده شد. رفیق متأهل بود ولی به‌هیچ‌وجهه اجازهٔ ملاقات به همسر او داده نشد. رفیق داریوش پس از شکنجه‌ها و آزار

بسیار و مقاومتی دلاورانه، در ۲ دی‌ماه ۱۳۶۰ همراه ۲۱ مبارز دیگر در زندان اوین تیرباران شد.

داریوش چون اصلا ملاقاتی نداشته، ممکن بوده، نام خود را کامل و درست نگفته باشد. در خبری که در روزنامهٔ ۵ دی آمده بود که ۲۲ نفر را در زندان اوین اعدام کرده‌اند، احتمالا نام بهرام ناصری به جای مشخصات رفیق داریوش آمده باشد.



۵۱۳. عطا ناظم‌رضوی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق عطا ناظم‌رضوی سال ۱۳۳۴ در کاشان متولد شد. این رفیق تحصیلاتش را در این شهر به پایان برد و به شغل معلمی پرداخت. او دارای فوق‌دیپلم آموزش کودکان استثنایی بود. رفیق با درک بیشتر از نابرابری‌های جامعهٔ سرمایه‌داری و آشنایی با مارکسیسم ـ لنینیسم، به کار آگاه‌گرانه بین دانش‌آموزان دست زد. عطا به‌عنوان یک زن در شهر کوچک و مذهبی کاشان کاری سخت در پیش رو داشت. او فعالیتش را ادامه و گسترش داد و بالاخره پس از قیام به تشکیلات هواداران سازمان پیکار در کاشان پیوست. رفیق با رشد بیشتر در زمینه‌های فکری و عملی و گسترش فعالیت بین معلمین، مسئولیت‌هایی در بین معلمین هوادار سازمان به‌عهده گرفت.

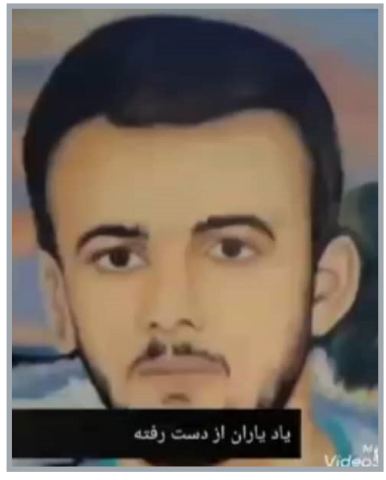
برخوردهای مجدانهٔ رفیق موجب شد که به او مسئولیت‌های بیشتری محول شود و لذا به عضویت هیئت تحریریهٔ "پیک کاشان" و هستهٔ مرکزی تشکیلات هواداران در کاشان درآمد. رفیق یک عنصر پیشرو و دارای برخوردی مردمی در جهت رشد و گسترش تشکیلات در بین کارگران و دیگر زحمت‌کشان بود. هفتم تیرماه ۱۳۶۰ رفیق عطا ناظم‌رضوی در خانه‌شان در کاشان دستگیر و یک هفته بعد در ۱۴ تیر درحالی‌که عاشقانه از ایدئولوژی پرولتاریا و سازمان خود دفاع می‌کرد، همراه رفقایش به جرم کمونیست بودن تیرباران شد. اسم او را از رادیو به‌عنوان یکی از اعدام شدگانِ اوین در آن هفته اعلام کردند. برای تحویل پیکر او به خانواده گفتند باید پول گلوله را بیاورید. رفیق عطا در خاوران دفن شده است.

روزنامه‌های رسمی سه‌شنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۶۰ به نقل از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، خبر اعدام رفیق عطا ناظم‌رضوی و ۲۲ مبارز دیگر را که پنج تن از آنها از تشکیلات "پیکار سرخ" کاشان بودند منتشر کردند:

"عطا ناظم‌رضوی، فرزند ابوالفتح، به اتهام اقدام علیه اسلام و مسلمین، ایجاد آشوب، اغتشاش و هرج‌ومرج، اغفال دانش‌آموزان خردسال و ناآگاه و ارتداد، بنابه رأی دادگاه انقلاب اسلامی کاشان، مفسد، محارب و باغی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید.

نامبرده از سوی دادستانی انقلاب مرکز در یک‌شنبه ١٤ تیر ١٣٦٠ در محوطهٔ زندان اوین در تهران تیرباران شد. همچنین این فرد مرتد بوده و دفن وی در گورستان مسلمین حرام می‌باشد. بدون انجام غسل و کفن در گورستان غیرمسلمین به خاک سپرده شد".

۵۱۴. زین‌العابدین نام‌آور



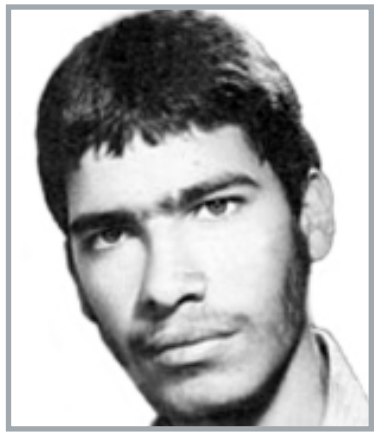
رفیق زین‌العابدین نام‌آور فرزند مهدی از مهاجرین روستای کوهستانی نسن به محمودآباد بود. پدرش با داشتن ۸ فرزند، با شغل حمامی و با درآمدی اندک زندگی را به‌سختی می‌گذراند.

عابد در عنفوان جوانی مجبور به ترک تحصیل شد و به استخدام کارخانه ایران ناسیونال محمودآباد، در رشته مکانیکی درآمد .

او به‌واسطه جو مسلط خانه که بیشتر افراد جذب سازمان پیکار شده بودند، هوادار پیکار و فعالانه در شاخه کارگری این تشکل مشغول کار سیاسی شد. همچنین همراه یک تیم سه نفره با رفیق ارزین بهرامی (عباس) که در سال ۱۳۶۰ اعدام شد، ارتباط گرفت و پیگیر به پخش اعلامیه و تبلیغ سازمان مشغول شدند. بعدها او در هنگام پخش اعلامیه دستگیر و پس از مدت کوتاهی به‌دلیل عدم همکاری با دادگاه و خیانت یکی از همراهانش به اعدام محکوم و در سال ۶۱ تیرباران شد.

او فردی صادق و ساده‌زیست بود که در کمال پاکی و صفا به یارانش و آرمانش وفادار ماند. عابد بی‌آن‌که لب از لب بگشاید، عرصه زندگی را ترک کرد و به خیل عظیم شهدای خلق پیوست. یادش گرامی و جاوید باد!

۵۱۵. منوچهر نجاتی



رفیق منوچهر نجاتی سال ۱۳۴۲ در کرمانشاه متولد شد. او کوچک‌ترین فرزند ربابه و علی بود. پس از قیام به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) سازمان پیکار در این شهر پیوست. علاوه بر فعالیت سیاسی، به ریاضیات و موسیقی نیز علاقه داشت. او را در دبیرستان و محل زندگیش در منطقهٔ ششم‌بهمن کرمانشاه به‌عنوان فردی فعال و سیاسی می‌شناختند، یک بار برای چند روز در سال ۱۳۵۹ دستگیر شده

بود. منوچهر انسانی مهربان، باهوش و مردم‌آمیز بود و با افراد خانه هم رفتار خوبی داشت. سال سوم دبیرستان را در رشتهٔ ریاضی ـ فیزیک در خرداد ۱۳۶۰ به پایان برده بود که رژیم دستگیری، سرکوب و قتل‌عام انقلابیون را آغاز کرد. منوچهر ۶ صبح روز ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ همراه رفیقی برای شعارنویسی بر روی دیوارهای شهر از خانه خارج می‌شود. در یکی از میدان‌های شهر، چهار نفر افراد شناخته شده از گروه "شیت" (یکی از گروه‌های جنایتکار اسلامی) آنها را با تهدید اسلحه توقیف و مورد بازرسی قرار می‌دهد. این دو رفیق با شناختی که از این گروه جنایت‌کار و وابسته به رژیم داشتند، فرار می‌کنند، اما دقایقی بعد در یک کوچهٔ بن‌بست گرفتار این افراد مسلح می‌شوند. افراد این گروه دو رفیق را به زور و تهدید سوار موتور سیکلت‌های‌شان کرده، به سوی شمال شهر "منطقهٔ تنگ کنشت در تاق‌بستان" می‌برند. موتور سیکلتی که رفیقِ همراه منوچهر را سوارش کرده بودند، در میانِ راه خراب می‌شود. کمی بعد وقتی او را هم به محل می‌برند، متوجه می‌شود که منوچهر به‌شدت کتک خورده نیمه‌جان، خونین، زخمی و ناتوان برزمین افتاده است.

افراد گروه شیت، رفیقِ همراه منوچهر را هم حسابی کتک می‌زنند، سپس به او می‌گویند که می‌تواند برود و تنها با منوچهر کار دارند. او را تهدید به مرگ می‌کنند که مطلبی در این باره به کسی نگوید. رفیقِ همراه منوچهر از جدا شدن از او خودداری می‌کند که افراد گروه شیت به سمت او چند بار شلیک می‌کنند؛ او هم ترسیده و محل را ترک می‌کند و سپس با وحشت و ترس ماجرا را به خانوادهٔ منوچهر اطلاع می‌دهد.

خانواده، ۳۰ تیرماه ۱۳۶۰ از یکی از هم‌کلاسی‌های منوچهر که از اعضای گروه شیت بود و در دستگیری و آزار و قتل او دست داشته، به دادگستری شکایت می‌کنند. این شخص دو بار به دادگاه احضار می‌شود، اما دادگاه هیچ تصمیمی در این مورد نمی‌گیرد. سپاه پاسداران در تاریخ ۱۱ شهریور دربارهٔ این شخص خطاب به دادگستری می‌نویسد: "بنابه اظهار مقامات رسمی، فرد مورد شکایت، رابطه‌ای با سپاه ندارد و از پرسنل کمیته پاسداران نیز نبوده است، منتها با کمیته همکاری‌هایی داشته است و همچنین با رهبری انصار حزب‌الله کرمانشاه نیز نزدیکی دارد". (نامه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی).

این شخص بعدها به‌دلیل همین خوش‌خدمتی‌ها یکی از فرماندهان سپاه پاسداران شد. او سال ۱۳۸۹ در یک تصادف رانندگی کشته می‌شود که در روزنامهٔ کیهان از او چنین تجلیل شد: "مرحوم در دستگیری و راهنمایی جوانان شهر و دیارش در مسیر انقلاب اسلامی بسیار توانمند و کوشا بود".

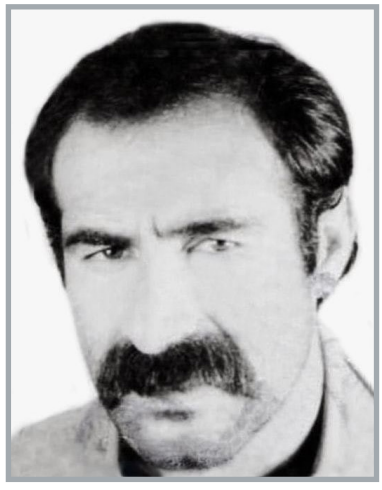
به این ترتیب رفیق منوچهر که توسط گروه شیت دستگیر و به قتل رسید، فقط ۱۷ سال داشت. این فاجعه برای افراد خانواده بسیار سخت بود و هنوز هم هست به‌خصوص که نه جسد منوچهر را دیده‌اند و نه محل دفن را می‌دانند. به گفتهٔ یکی از آشنایان خانواده: "مورد منوچهر موردی است که از همه بدتره، ما نه جسدی از او داریم، نه قبری ازش داریم که تسلایی برای دل آدم باشد. الان سی و خرده‌ای سال از این ماجرا می‌گذرد".

۵۱۶. ناصر نجف‌زاده

رفیق ناصر نجف‌زاده دانشجو و از فعالین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال. دال) سازمان پیکار در تبریز بود. رفیق در پاییز ۱۳۶۰ در تبریز تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۱۷. فریبرز نجفی‌شبانکاره



رفیق فریبرز نجفی‌شبانکاره سال ۱۳۳۴ در شیراز به دنیا آمد. خانوادهٔ او از اهالی دشتستان در شمال استان بوشهر بودند. فریبرز بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ مهندسی مشغول به کار شد. رفیق از مسئولین بخش کارگری تشکیلات سازمان پیکار با نام مستعار حامد در شیراز بود. پس از خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۰، همراه با رفقای دیگر در "جناح انقلابی" سازمان فعالیت می‌کرد؛ این بخش نیز در شهرهای مختلف هم‌زمان در فروردین ۱۳۶۱ ضربه خورد و خبر آن در روزنامهٔ اطلاعات روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ منتشر شد: "با کشف ده لانه تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهك آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند". سپس اسامی ده تن از افراد مهم در این دستگیری آورده شده بود، زیر نام این رفیق آمده بود: "فریبرز نجفی با نام سازمانی حامد، عضو اصلی تشکیلات کارگری". رفیق فریبرز در زمستان ۱۳۶۲ در شیراز تیرباران شد.

بخشی از نوشتهٔ رفیق هاشم فضلی:

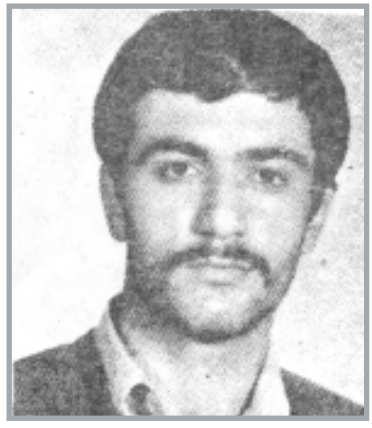
"من مدت دو سال با او زندگی می‌کردم. فریبرز را در همان دهه اعدام کردند دهه شصت، سال ٦٢. فریبرز یکی از همان‌ها بود و نمی‌توانستی دوستش نداشته باشی. یاران و هم‌رزمانش را کشتند. او را شش ماه بیشتر نگاه داشتند تا اراده‌اش را درهم بشکنند، استخوان‌هایش را درهم شکستند، اما اراده‌اش را نه! با صدای دردآلودی زندانیان سلول هم‌جوارش را به ایستادگی و مبارزه می‌خواند. سرود می‌خواند و جنبش و مقاومت را زنده می‌خواست. در سلول فریبرز گلدانی درپنجره باریکی پشت میله‌های سلولش بود که روزها روی انگشت‌های پاهایش ایستاده و دستش را تا بالای سرش می‌برد تا گلدان را آب دهد. وقتی به او گفتند وقت اعدامت است، وصیت‌نامه‌ات را بنویس فقط گفت به گلدان پشت پنجره آب دهید.

یاد آن که خشم و جسارت بود "فریبرز نجفی‌شبانکاره" وقتی جنبش اعتراضی مردم برای آزادی و عدالت و حرمت انسانی داشت همه‌گیر می‌شد سال ۱۳۵٦ فریبرز ازجمله دانشجویان مبارزی بود که از آمریکا به ایران آمد تا در این مبارزه با مردم باشد. یك ترم مانده بود که در رشتهٔ کامپیوتر فارغ‌التحصیل شود اما عزم راسخش برای حضور فعال در

این جنبش مردمی سبب گردید تا عطای فارغ‌التحصیلی را به لقایش بخشیده و به همراه چند تن از هم‌فکرانش عازم ایران گردد. با ورود به ایران به همراه سایر رفقایش تشکیلاتی بنا نهادند به نام رزمندگان (م ـ ل). در این ایّام و تا قیام ۲۲ بهمن ۵۷ فریبرز نقش فعالی در حرکت‌های اعتراضی مردم خاصه در منطقهٔ فارس داشت و در سازماندهی روشنفکران و دانشجویان متمایل به چپ و علی‌الخصوص بین عشایر نقش مؤثری داشت و به همت او و برخی هم‌فکرانش تشکیلاتی به نام "دنا" نیز ایجاد شد. فریبرز به‌محض ورود به ایران برای تحقق آرمان‌های سوسیالیستیش به محیط‌های کارگری وارد شد و به‌عنوان کارگر ساده در کارخانهٔ شیمیایی فارس مشغول به کار شد. تحولات سیاسی بعد از قیام ۵۷ و به قدرت رسیدن خمینی اکثر تشکیلات چپ دچار سرگردانی و بحرانی شد که ناشی از فقدان نظریه و تحلیلی درست از وضع و تحولات موجود بود و بر بستر وجود چنین بحران سیاسی تشکیلاتی بود که رژیم برای تثبیت خود و به عقب‌راندن خواسته‌هایی که هنوز در خیابان مانده بود سرکوب سراسری و وحشیانهٔ خود را در سال ۱۳۶۰ آغاز کرد. در چنین شرایطی فریبرز و چند تن از هم‌رزمانش بر آن شدند تا از تشکیلات خود جدا شده و برای مقاومت بیشتر به سازمان پیکار در راه آزادی طبقهٔ کارگر بپیوندند، تشکیلاتی که خود نیز در این اوضاع در وضعیت مناسبی نبود و دچار چند دستگی و تشتّت نظری و سازمانی بود. با توجه به سابقهٔ حضور فریبرز در محیط‌های کارگری و پیوند او با کارگران، او به عضویت در هستهٔ مرکزی تشکیلات کارگری شیراز درآمد.

[...] با چند پاره شدن تشکیلات شیراز هر چند نفر از اعضا و هواداران به گرد مسئول بالاتر به دنبال خروج از این وضعیت جمع شده و راهکارهای جداگانه‌ای می‌دادند. فریبرز نیز با چند تن از رفقای جدید خود هسته‌ای از سازمان را در اختیار داشت و به فعالیت ادامه می‌داد. او قبلا یك بار به‌دلیل فعالیت در محیط کار خود دستگیر و به زندان افتاده بود اما هویتش برای نیروهای امنیتی آشکار نشده و از زندان آزاد شده بود. با توجه به سابقهٔ زندانش برخی از رفقا از فریبرز خواستند تا شیراز را ترك و به محل امنی برود اما فریبرز نپذیرفت و رها کردن هواداران تشکیلات را در این شرایط اخلاقی و انقلابی نمی‌دانست، به‌همین‌دلیل در تشکیلات شیراز ماند تا شاید راهی برای انسجام زیرمجموعهٔ خود بیابد. در یکی از همین نشست‌های تشکیلاتی بود که فریبرز به اتفاق دو تن از هم‌رزمانش در خانه‌ای در کوچه‌پس کوچه‌های شاه‌چراغ دستگیر شد. [...]. در پی سرکوب وحشیانهٔ رژیم تعداد زیادی از رفقای تشکیلات سازمان شناسایی و دستگیر شدند. [...] افراد رده بالای دستگیر شده در آن زمان ۲۲ نفر بودند که تنها معدودی از آنها توانستند در مقابل شکنجه‌های ددمنشانهٔ رژیم برخوردی جسورانه و انقلابی داشته باشند که فریبرز شاخص‌ترین آنها بود. بعد از گذشت چند ماه از این دستگیری‌ها تقریبا بخش‌های اصلی سازمان پیکار در شیراز متلاشی گردید و تنها قسمتی که از گزند و آسیب پلیس امنیتی در امان ماند، بخش کارگری سازمان بود که هیچ کدام از افراد آن شناسایی نشدند، حال آن‌که فریبرز به‌دلیل موقعیتی که در این بخش داشت اطلاعات زیادی از زیر مجموعهٔ خود داشت. آن ۲۲ نفری که در آن مقطع دستگیر شدند همگی به جز فریبرز در عرض یك هفته اعدام شدند اما اعدام فریبرز

پس از شش ماه اتفاق افتاد، چرا که بازجویان می‌خواستند با به تأخیر انداختن اعدامش، مقاومتش را درهم بشکنند؛ به این امید که اطلاعاتی از او به دست آورند اما این‌طور نشد. فریبرز این شش ما را در انفرادی گذراند و انواع فشارها وشکنجه‌ها را به جان خرید اما سخن نگفت و سپس در تاریخ دوم دی‌ماه ۱۳۶۲ او را اعدام کردند.



۵۱۸. طیب نجم‌الدینی.

با استفاده از نشریه پیکار ۷۴، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۵۹

رفیق طیب نجم‌الدینی سال ۱۳۳۷ در سنندج متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد. سال ۱۳۵۵ از دبیرستان فارغ‌التحصیل و سال بعد در رشتهٔ پزشکی وارد دانشگاه تبریز شد. از همان ابتدای ورود به دانشگاه در مبارزات صنفی ـ سیاسی دانشجویان و مبارزات توده‌ای شرکت فعال داشت. رفیق دانشجوی سال سوم پزشکی و یکی از اعضای پرتلاش تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) سازمان پیکار در تبریز بود. در ۱۳ مرداد ۱۳۵۹ با رفیق مسعود صالحی‌راد هنگام پخش اعلامیه‌های سازمان در محلهٔ فقیرنشین سرخاب تبریز توسط پاسداران دستگیر می‌شوند و چند ساعت بعد جسد آنها در زمین‌های اطراف جادهٔ تبریز ـ اهر پیدا شد. رفیق طیب ۲۲ سال بیش نداشت.

شعری برای این دو رفیق در نشریه پیکار شماره ۹۲:

"ستارگان پرفروغ / آسمان زحمت‌کشان را / غرق روشنای سرخ می‌کنند / و ریشخند می‌زنند / بر دست‌وپا زدن ارتجاع / جلادان ضدخلق! / پاسداران سرمایه! / پیکارگران را از مرگ چه باک! / پیکارگران غرقه در خون / رفقای دلیر! / فریاد سرخ‌تان، در گوش زحمت‌کشان / می‌پیچد / موج می‌زند / و رساتر طنین می‌اندازد. / فریاد سرخ‌تان / از قله‌های پیروزی خبر می‌دهد، / نوید می‌دهد فردای فروزان را / جمهوری دمکراتیک خلق را..."

قسمتی از اعلامیهٔ پیکار دربارهٔ ترور رفقا مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی:

سحرگاه ۱۳ مرداد ۱۳۵۹ حدود ساعت پنج صبح، محلهٔ سرخاب تبریز شاهد یکی از جنایات هولناک عوامل مسلح رژیم جمهوری اسلامی بود. دو رفیق پیکارگر، مسعود صالحی‌راد، دانشجوی سال چهار پزشکی تبریز و طیب نجم‌الدینی، دانشجوی سال سه پزشکی تبریز، از اعضای دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر (تبریز)، هنگامی که اعلامیه‌های سازمان را به دست توده‌های زحمت‌کش این محله می‌رساندند، توسط گشتی‌های "کمیته بازرسی" و یا "سپاه پاسداران" تبریز دستگیر

می‌شوند. دو ساعت بعد در ساعت هفت صبح، چوپانی جسد دو جوان را در نزدیکی جادهٔ اهر ـ تبریز (کیلومتر ۲ تبریز) می‌یابد. درحالی‌که رد یک ماشین استیشن یا جیپ یعنی از نوع همان ماشین‌های مورد استفادهٔ کمیتهٔ بازرسی و سپاه پاسداران در کنار جسد دو شهید دیده می‌شد! چوپان به اهالی ده نزدیک خبر می‌دهد و اهالی ده به ژاندارمری... و سه روز بعد این یاران وفادار زحمت‌کشان پس از انجام تشریفات قانونی در گورستان "وادی رحمت" تبریز به خاک سپرده می‌شوند و در دفتر گورستان نوشته می‌شود: "دو جنازهٔ مجهول‌الهویه!"... و ما موفق می‌شویم پس از جستجوی بسیار، سرانجام روز جمعه از کم‌وکیف این جنایت هولناک آگاهی یابیم.

آری اینچنین دو تن دیگر از فرزندان انقلابی خلق، دو پیکارگر کمونیست به دست مأمورین کمیته و پاسداران ارتجاع به شهادت می‌رسند. و این چنین دو تن دیگر از رفقای ما را با همان روش شناخته شدهٔ تروریستی ـ فاشیستی سربه‌نیست می‌کنند. روشی که از مدت‌ها پیش در مورد انقلابیون کمونیست و دیگر نیروهای انقلابی به کار می‌رود. روشی که با صلاحدید حزب جمهوری اسلامی در سپاه پاسداران و کمیته‌ها طراحی و به اجرا گذاشته می‌شود.

هم‌چنان‌که هموطنان مبارز ما اطلاع دارند، ارتجاع با این روش و تاکتیک جنایتکارانه و فاشیستی تا به‌حال بسیاری از فرزندان انقلابی خلق را ترور کرده است: رفیق پیکارگر ناصر توفیقیان در اصفهان، چهار رهبر خلق ترکمن رفقای فدایی: توماج، مختوم، جرجانی و واحدی، کارگر مجاهد ناصر محمدی و... و بسیاری از رفقا و مبارزین دیگر همه‌وهمه با همین شیوهٔ فاشیستی و جنایتکارانه به شهادت رسیده‌اند.

گزارشی از مراسم گرامی‌داشت خاطرهٔ رفقا مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی:

عصر روز دوشنبه ۱۳۵۹/۵/۲۷ به مناسبت بزرگداشت شهادت دو رفیق پیکارگر، مراسمی در گورستان وادی رحمت تبریز برگزار شد. در مراسم ابتدا پیام سازمان پیکار (کمیته آذربایجان) قرائت گردید. بعد از ارائه شرح مختصری از زندگی و مبارزات دو رفیق، سرود کردی "ئه رقیب" به همراه خانوادهٔ رفیق طیب نجم‌الدینی که از کردستان آمده بودند، خوانده شد. آنگاه برادر مسعود و عمو و پدر شهید طیب سخنانی در مورد زندگی مبارزاتی آنها ایراد کردند. در این مراسم پیام‌هایی از طرف سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی ازجمله کومله، هواداران سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر، گروه انقلابیون م.ل، پیکار خلق، وحدت انقلابی، اتحادیهٔ کمونیست‌ها و نیز رفقای هوادار سازمان در هشترود، ارومیه و اردبیل و... رسیده بود که قرائت گردید. در فواصل سخنرانی‌ها و پیام‌ها، جمعیت یک‌پارچه فریاد می‌زد: "مسعود شهیدم قسم به خون سرخت راهت ادامه دارد"، "طیب شهیدم قسم به خون سرخت راهت ادامه دارد"، "زحمت‌کشلر یولوندا، مسعود شهید اولویدی، زحمت‌کشلر یولوندا، طیب شهید اولویدی".

در پایان، پدر مقاوم رفیق طیب با وجود مریضی و کسالت سخنانی ایراد کرد. وی در قسمتی از سخنانش گفت: "بیست سال زحمت کشیدم، فرزند بزرگ کردم، طیب در راه زحمت‌کشان شهید شده و خونش گم نمی‌شود. طیب برای من یک فرزند بود، حالا من

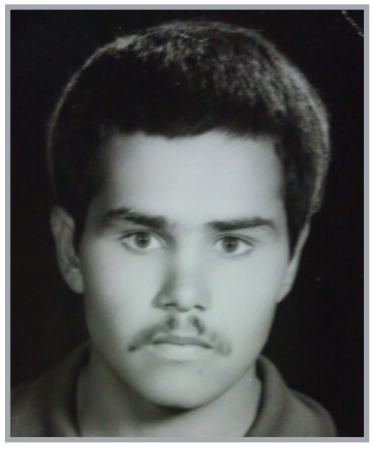
هزار تا فرزند دارم، راه طیب باید ادامه پیدا کند، شما ادامه دهندگان راه طیب هستید".

پیام کمیته آذربایجان سازمان پیکار به خانوادهٔ رفقای شهید:

شهادت رفقا مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی اولین جنایتی نیست که در این رژیم اتفاق می‌افتد، همچنان که آخرین آن نیز نخواهد بود. رژیمی که پس از قیام پرشکوه بهمن‌ماه ۱۳۵۷ و به‌دنبال جانبازی‌ها و قهرمانی‌های مردم و سقوط دیکتاتوری شاه و بسته شدن دفتر ۲۵۰۰ سالهٔ رژیم شاهنشاهی به قدرت رسید. از آنجایی که نمی‌توانست و نمی‌خواست به خواسته‌های انقلاب پاسخ گوید، در مقابل انقلاب ایستاد و این را در قدم‌به‌قدم حرکت خود نشان داد: در برخورد با کارگران، با خلق کرد، خلق ترکمن، دانشگاه و نیروهای انقلابی و کمونیست. ما ضمن ارج نهادن به خانوادهٔ رفقای شهید مسعود صالحی‌راد و طیب نجم‌الدینی که چنین فرزندان مبارزی را در دامن خود پرورده و به پیشگاه خلق و انقلاب اهدا کردند، با قلبی سرشار از اندوه و کینه، نسبت به دشمنان انقلاب با خانواده‌های این رفقا ابراز هم‌دردی می‌نماییم و بار دیگر تعهد خود را در پیگیری راه رفقا یادآور می‌شویم.

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر؛ کمیته آذربایجان ۱۳۵۹/۵/۲۷.

۵۱۹. حمید ندروند



رفیق حمید ندروند سال ۱۳۳۶ در شهرستان میاندوآب متولد شد. او دومین فرزند خانواده بود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان برد و از سال ۱۳۵۵ دانشجوی پزشکی دانشگاه تبریز بود. در دورهٔ دبیرستان با مارکسیسم آشنایی پیدا می‌کند و آن را تنها راه رهایی زحمت‌کشان می‌دانست. در آن سال‌ها بسیاری از جوانان شهر به سازمان تربیت بدنی می‌رفتند. رفیق پیکارگر فرامرز عدالت‌فام که با حمید هم‌دوره و هم‌کلاس بودند، یك گروه ورزشی درست کرده بود که برخی از جوانان آن در سطح کشوری به مدال‌های ورزشی هم دست یافتند. حمید نیز جذب این گروه ورزشی شد و پس از مدتی همراه هم‌رزمان خود ازجمله فرامرز عدالت‌فام و روح‌الله تیموری با هدف معرفی مارکسیسم، اقدام به تشکیل گروه‌های کوهنوردی، نرمش همگانی و هسته‌های مطالعاتی نموده و افراد زیادی را جذب می‌کنند. آنها در سازماندهی تظاهرات علیه رژیم پهلوی نقش به‌سزایی داشتند. پس از قیام به سازمان پیکار می‌پیوندند و برای معرفی سازمان در سطح شهر میاندوآب فعالیت گسترده‌ای را به پیش می‌برند.

رفیق حمید فردی منظم، دقیق و پیگیر بود و هر کاری به وی محول می‌شد، به بهترین نحوی انجامش می‌داد، معروف بود که اگر کاری به حمید سپرده شده باشد، به عالی‌ترین شکل انجامش خواهد داد...

حمید که فعالیت‌هایش در سازمان بیشتر شده بود به تبریز منتقل شده و در بخش تدارکات کمیتهٔ تبریز قرار گرفت؛ چون در سطح شهر شناخته شده بود، به بخش تدارکات اردبیل فرستاده شد. پس از "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، رفیق حمید مدتی در کارخانهٔ قند میاندوآب کار می‌کرد که پس از مدتی به‌عنوان نمایندهٔ کارگران از سازمان‌دهندگان اعتراضات گستردهٔ کارگری می‌شود. او بعد از آغاز دستگیری‌های گسترده توسط رژیم، دوره‌ای را در شهرهای تهران و تبریز گذراند. در اوایل تابستان ۱۳۶۰ که بخش تدارکات کمیتهٔ تبریز سازمان پیکار لو رفت، رفیق حمید به‌عنوان یکی از اعضای هستهٔ مرکزی اردبیل همراه چند تن از فعالین تشکیلاتی دستگیر شد. حمید تکه‌کلامش به دیگر زندانیان این بود: "به هیچ چیزی اقرار نکردن". او حتی اتهام سازمانی را نیز نپذیرفت. بعد از حدود چهارده روز شکنجه‌های سخت، مسئول سازمانیش از کمیتهٔ تبریز به بازجویان گفته بود که "او از کسانی‌ست که کار کردن رویش فایده ندارد" و از وی ناامید شده بودند. حمید قیافهٔ آرام، خنده‌رو، خوش‌مشرب و دوست‌داشتنی‌ای داشت و به متانت و مهربانی معروف بود و تا به آخر روی عقیدهٔ خود برای شکوفایی درخت زندگی برای همهٔ مردم ایستاد و جانش را در راه این پیکار از دست داد. او در تاریخ ۱۸ آبان ۱۳۶۰ در اردبیل تیرباران شد. رفقا حمید ندروند، روح‌الله تیموری، فرامرز عدالت‌فام که سه یاردبستانی بودند، با فواصل زمانی کوتاهی در شهرهای مختلف به‌دست رژیم به شهادت رسیدند.

مجید نفیسی در نوشته‌ای، خطاب به همسرش، پیکارگر شهید عزت طبائیان که در شرح‌حال رفیق فرامرز عدالت‌فام آمده، از حمید نیز یادی کرده است. [این نوشته در شرح حال فرامرز عدالت فام نیز آمده است].

"... در این مورد با فرامرز (عدالت فام) صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه‌های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اول باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه‌آهن نزدیك جادهٔ ساوه پیاده به راه افتادیم. او خودکار بیکی را به من نشان داد که حمید (ندروند) با سوزن روی آن عبارتی را حك کرده بود که الان مضمون آن را به یاد نمی‌آورم. او را زیاد نگاه نداشتند. یك هفته قبل از آن در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی تل خاك خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشهٔ چشم مرا نگاه می‌کرد و لبخندش به اندوه می‌گرایید. فکر می‌کنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز".

"شعر حمید" از سلطان‌علی، یکی از هم‌رزمان رفیق حمید:

"حمید نام یک فرد / نام یک انسان / نام یک کمونیست بود
که عاشقانه شهید شد.
رهرو راه‌های دور
از ـ سرمایه‌داری تا سوسیالیسم ـ
چشم‌دوخته به آیندهٔ تابناک انسان‌ها
رفت و رفت و... ناپدید شد.
در جای‌جای شهرمان هیکل ریزت پیداست

گویی با کارگران صحبت داری
گاه برای‌شان سخن از مبارزه می‌گویی
گاه برای‌شان "پیکار" و "دان اولدوزو" می‌آوری.
حمید! "کلنگ" تو در دست یارانت است
کوه‌ها می‌شکافند و راه‌ها می‌گشایند
هان، رفیقِ در خون تپیده‌ام، پیشواز کن / رفقا پر گشوده‌اند و به سوی تو می‌آیند.
حمید! "دان اولدوزو" در آسمانِ خون رنگ‌مان پیداست
چیزی به پایان شب نمانده؛
دشمن می‌پندارد تمام شد ستاره و نور
خورشید به راه است، بیچاره این را نخوانده
در شوره‌زارهای این خاک خونین نیز
لاله‌های سرخ خواهد رُست / عاشقانه‌ترین پیام خون‌رنگ یاران را
شکوفه‌های سوسیالیسم خواهد گفت:
نشان ز استثمار نخواهد ماند / سرمایه به کار حکم نخواهد راند
بندهای اسارت گسسته خواهد شد / کس ترانهٔ اندوه نخواهد خواند".

چند نکته: ۱ـ زنده یاد حمید گرامی‌مان عضو جمع مرکزی و مسئول بخش کارگری تشکیلات هواداران سازمان پیکار در میاندوآب بود. ۲ـ نشریهٔ محلی ما "دان اولدوزو" نام داشت. که همان ستارهٔ سحری است. آخرین ستاره قبل ازدمیدن صبح است. ۳ـ درجلسه‌ای در بیان ویژگی‌های هر کس، در مورد حمید گفته شد: "اگر حمید متقاعد شود که برای امر مبارزه باید با کلنگ از میاندوآب تا بندرعباس را تونل کَند، وقت را تلف نمی‌کند، کتش را در می‌آورد و تُفی به کف دستش می‌کند و کلنگ را بر می‌دارد و شروع به کندن می‌کند". به‌راستی سختی و دور و درازی و... برای او معنی نداشت. یادش همیشه گرامی‌ست. (سلطان علی)

۵۲۰. کامبیز نصرت



رفیق کامبیز نصرت ۲۹ خرداد ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ کارگری در آبادان به دنیا آمد. پیش از قیام در جو انقلابی و رادیکال شهر آبادان با افراد چپ و کمونیست آشنا شد. پس از گرفتن دیپلم متوسطه، مدتی بیکار بود. با آغاز جنبش انقلابی مردم علیه رژیم شاه فعالانه در تظاهرات جمع‌های چپ شرکت کرد و جذب گروه‌هایی شد که به طیف "خط سه" معروف بودند. پس از آتش‌سوزی سینما رکس آبادان در برگزاری گردهمایی‌های هفتگی توسط نیروهای انقلابی

در گورستان آبادان، فعالانه شرکت می‌کرد. در آذرماه ۱۳۵۷ که بیانیهٔ اعلام موجودیت سازمان پیکار در این محل خوانده شد،به این سازمان پیوست.

در جریان سیل خوزستان در زمستان ۱۳۵۸ و بهار ۱۳۵۹، از مسئولین کمک رسانی تشکیلات سازمان به مردم سیل زده بود. رفیق در "کانون دیپلمه‌های بیکار" نیز فعالیت داشت.

با آغاز جنگ ایران و عراق و کوچ خانواده‌ها به شهرهای مختلف، رفیق کامبیز در شهر اهواز سازماندهی شد. در آغاز بحران سیاسی درونی سازمان پیکار در اوایل سال ۱۳۶۰، با "کمیسیون گرایشی" همراه شد؛ متأسفانه در اواخر سال ۱۳۶۰، خانهٔ تیمی برخی از این رفقا لو می‌رود و رفیق کامبیز با دشواری بسیار خود را از مهلکه به‌در برده و به تهران می‌رود.

او در تهران در کارخانهٔ ایران ناسیونال به‌عنوان جوشکار مشغول به کار می‌شود. خوشبختانه، رژیم هیچ ردی از محل زندگی او نداشت و در تهران کمتر کسی او را می‌شناخت.

در اواخر سال ۱۳۶۲ در اثر یک اشتباه یا بی‌توجهی، برای برداشتن وسایل و احیانا برخی از مدارک موجود در خانهٔ تیمی لورفته به اهواز و به آن خانه می‌رود. گویا در همین اثنا یکی از حزب‌اللهی‌های محل که او را دیده بود به پاسداران خبر می‌دهد و بلافاصله رفیق را دستگیر می‌کنند. رفیق کامبیز پس از شکنجه‌ها و حبس‌های متوالی در انفرادی، در ۲۲ آذر ۱۳۶۳ در زندان کارون اهواز تیرباران شد.

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌رزم:

"بعد از شروع جنگ و پخش‌وپلا شدن تشکیلات آبادان، ما را به تهران فرستادند و تعدادی از رفقا ازجمله کامبیز در اهواز فعال بود. در جریان بحران درونی سازمان او با رفقای "کمیسیون گرایشی" همراه و هم‌نظر شد. من با "جناح انقلابی" بودم، با تمامی ایراداتی که به آنها داشتم ولی وقتی که همه جا کاملا ضربه خورد و کلا هیچ جزئی از سازمان امکان ادامهٔ مبارزهٔ تشکیلاتی نداشت.

من و کامبیز همدیگر را در اهواز دیدیم و بعد از یک هفته در اهواز سپری کردن، به پیشنهاد من به تهران رفتیم. ما هر دو در یک کارخانهٔ سوله‌سازی شروع به کار جوشکاری کردیم، بعد از تقریبا چندین ماه باز هم به‌دلیل بحث و اختلاف نظر، او با ترک رابطه به محل دیگر و کارخانهٔ دیگری رفت. قبل از این‌که رابطه‌مان قطع شود، او با رفیق‌مان حمیدرضا ترکی [ترکپور، پیکارگر شهید] و یکی دو نفر از دیگر رفقا هم جداگانه رابطه داشت.

در این زمان نمی‌دانم آیا آنها با هم در یک جا کار می‌کرده‌اند یا نه، ولی ما در مجموع سه چهار نفری بودیم که با هم هنوز تماس داشتیم و بر سر مسائل مختلف بحث و گفت‌وگو می‌کردیم.

مدتی بعد از رفتن کامبیز از پیش من و بعد از مدتی که همدیگر را به‌دلیل اختلافات نظری نمی‌دیدیم، روزی بالاخره دوباره از طرف رفیقی مشترک خواهان ادامه رابطه شد

و ما چندین بار همدیگر را دیدیم، اما متأسفانه آخرین باری که بر سر قرار آمد، ما را از تصمیم خودش برای رفتن به اهواز و تخلیهٔ خانه‌ای که قبلا خانهٔ تیمی آنها بوده، مطلع کرد. تا این زمان ماه‌های بسیاری گذشته بود شاید حدود یک سال. من و رفیق دیگرمان هر دو به او توصیه کردیم که آن خانه را فراموش کند، همین مقدار فاصلهٔ زمانی که خانه خالی بوده است، طبیعتا صاحبخانه را وادار کرده در خانه را باز کند و اگر هم چیزی در آنجا بوده لورفته به حساب می‌آمد. ما این نکات را با او درمیان گذاشتیم ولی او به‌دلیل آن‌که در آنجا مقداری اسلحه چال کرده بودند و احتمال خطر برای صاحبخانه می‌دیده، تصمیمش را عملی کرد. کامبیز به اهواز بر می‌گردد و از قرار معلوم سپاه هم که از قبل توسط صاحبخانه در جریان خانه و وسایل آن بوده، با ورود او به سراغش می‌آیند و او را دستگیر می‌کنند. کامبیز دستگیر شد، در زندان شکنجه شد، مقاومت نمود و متأسفانه توسط رژیم اعدام شد".

۵۲۱. حسن نظری

رفیق حسن نظری سال ۱۳۴۲ در بندرعباس به دنیا آمد. او از رفقای تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) در این شهر بود. حسن ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ در جریان تدارک مراسم روز جهانی کارگر دستگیر و در اوایل تابستان ۱۳۶۰ در بندرعباس تیرباران شد. رفیق را در گورستان همان شهر به خاک سپردند.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۲۲. یوسف نظری

رفیق یوسف نظری از اعضای دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) در بندرعباس بود. او تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و در ۱۴ مهرماه همان سال پس از تحمل شکنجه‌های وحشتناک همراه چهار مبارز دیگر تیرباران شد.

در روزنامه‌های رسمی ۱۵ مهرماه ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران آمده بود:

"یوسف نظری فرزند عباس همراه ۷ تن دیگر به اتهام اقدام مسلحانه و توطئه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در درگیری‌ها و عضویت فعال در گروهک‌های تروریستی ضدخلقی و هم‌چنین وابستگی به گروهک‌های آمریکایی، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی بندرعباس، محارب با خدا و رسول خدا و باغی بر حکومت اسلامی شناخته و به اعدام محکوم گردید. وی پنج‌شنبه ۱۴ مهرماه ۱۳۶۰ در بندرعباس اعدام شد".

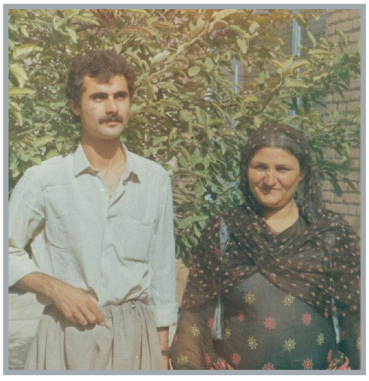
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۲۳. منوچهر نظریان

رفیق منوچهر نظریان از فعالین سازمان پیکار بود که در سال ۱۳۶۰ در تبریز اعدام شد. متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۲۴. صابر نعلی

با استفاده از "یادنامه شهیدان"، حزب کمونیست ایران



رفیق صابر نعلی سال ۱۳۴۲ در یک خانوادهٔ کارگری، از مادری تُرک و پدری کُرد در شهر میاندوآب به دنیا آمد. آنها که بیشتر زندگی‌شان را در میاندوآب گذرانده بودند به شهر مهاباد نقل مکان کردند. صابر به‌دلیل فقر خانوادگی از سنین کودکی برای کمک به تأمین معیشت خانواده مشغول کارگری شد و مدتی هم برای یافتن کار به شهرهای اطراف ازجمله بوکان رفت. با گذر زمان، زندگی سخت و کار طاقت‌فرسا برای صابر که نوجوانی بیش نبود، ماهیت نظام طبقاتی و نابرابری‌های موجود را آشکارتر می‌ساخت. هم‌زمان با گسترش اعتراضات توده‌های مردم تحت‌ستم علیه رژیم شاه در سال ۱۳۵۷ هم‌دوش با هم‌رزمانش برای برپایی دنیایی آزاد و برابر به صف مبارزات ضدرژیم پیوست. رفیق صابر که در جریان مبارزه تجارب ارزشمندی اندوخته و با علم مارکسیسم آشنا شده بود، در سال ۱۳۵۸ فعالیت خود را به‌عنوان هوادار سازمان پیکار آغاز کرد و به فعالیت آگاهگرانه در میان کارگران و زحمت‌کشان پرداخت. مدتی رفقای مهاباد در خانهٔ او به فعالیت متمرکزی مشغول بودند. صابر اوایل سال ۱۳۵۹ به منطقهٔ کامیاران رفت و در روستاهای "طا و هنیمن" که مقرهای اصلی پیشمرگه‌های سازمان پیکار در آنجا بود، مستقر شد. پس از شروع بحران سیاسی– درونی سازمان پیکار در اواسط تابستان ۱۳۶۰ به مهاباد بازگشت و در اواخر شهریورماه و پیش از دستگیریِ رفیق پیکارگرش شهید مصطفی بختیاری، در شهر مهاباد توسط مأموران رژیم جمهوری اسلامی دستگیر شد. زندان برای این رفیق رزمنده که آگاهانه قدم در میدان نبرد گذاشته بود، پایان مبارزه نبود، بلکه یکی دیگر از عرصه‌های مبارزاتی به حساب می‌آمد. خواهر رفیق نیز برای چند سال در زندان ارومیه به‌علت فعالیت سیاسی زندانی بود.

مزدوران رژیم که با مقاومت و پایداری رفیق صابر روبه‌رو شدند، از همان اولین روزهای دستگیری، او را تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار دادند، اما در برابر عزم و اراده‌اش عاجز و ناتوان ماندند. صابر در زندان خبر جان‌باختن برادر بزرگ‌ترش رفیق "حمید نعلی" پیشمرگ فداکار کومله در درگیری با حزب دمکرات و برادر کوچک‌ترش پیشمرگ کومله رفیق "سعید نعلی" را در درگیری با پاسداران شنید و همین مسئله نفرت و انزجارش را از رژیم جمهوری اسلامی شدت بیشتری بخشید. رفیق را به دو سال زندان محکوم کردند که پس از تحمل ۳ سال حبس، در سال ۱۳۶۳ از زندان آزاد شد و پس از مدتی فعالیت در داخل شهر به صفوف پیشمرگان کومله پیوست. صابر که در طول مبارزه آبدیده و کاردان شده بود، پس از مدت کوتاهی فعالیت در صفوف پیشمرگان کومله به رفیقی قابل اتکا تبدیل شده و اعتبار و محبوبیت خاصی در میان هم‌رزمانش کسب کرده بود.

رفیق صابر در سال ۱۳۶۴ به‌دلیل اختلاف سیاسی، صفوف کومله را ترک کرد و در تهران مخفیانه مشغول کار شد. پس از مدتی به مهاباد رفت ولی در آنجا از سوی مأموران رژیم شناسایی و بار دیگر دستگیر شد و مجددا زیر شکنجه و فشارهای جسمی و روحی قرار گرفت. این بار هم شکنجه و اقدامات ضدانسانی مزدوران رژیم خللی در عزم و اراده‌اش وارد نیاورد و فداکارانه بر دفاع از حقوق کارگران و زحمت‌کشان و بر عقاید و باورهایش پای فشرد. مادر رفیق بارها برای جلوگیری از حکم اعدام پسرش به تهران و دفتر شورای عالی قضایی که در آن زمان به ریاست آخوند موسوی اردبیلی بود، رفت. سرانجام پس از ۲ سال بلاتکلیفی در زندان ارومیه و تحمل شکنجه‌های شدید، رفیق صابر نعلی در ۲۲ آبان ۱۳۶۶ به جوخهٔ مرگ جنایتکاران رژیم جمهوری اسلامی سپرده و در زندان مهاباد تیرباران شد.

۵۲۵. رضا نعمتی

رفیق رضا نعمتی، فرزند سیدحسن، اهل قزوین از هواداران سازمان پیکار بود، در ۱۸ شهریورماه سال ۱۳۶۱ تیرباران شد.

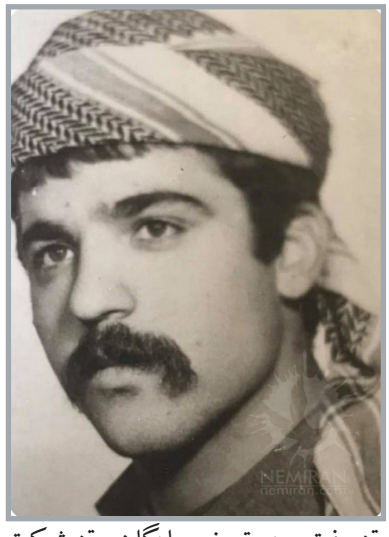
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۲۶. فرخنده نعیمی

رفیق فرخنده نعیمی از فعالین سازمان پیکار بود. او در سال ۱۳۶۱ در بندرعباس حلق‌آویز شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۲۷. خالق نقدیان



با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۴، دوشنبه ۴ آبان ۱۳۶۰

رفیق خالق نقدیان سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای متوسط در مهاباد کردستان به دنیا آمد. در دوران قبل از قیام با "اتحادیهٔ میهنی کردستان" همکاری داشت. پس از قیام برای مبارزه با رژیم جدید که همان راه رژیم شاه را در پیش گرفته بود، ابتدا با "جمعیت دفاع از زحمت‌کشان خلق کرد" در مهاباد به فعالیت پرداخت و سپس در سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و به‌عنوان پیشمرگه در مناطق بانه ـ سردشت، فعالیت می‌کرد. او به مهاباد و بعد به سقز رفت و در تسخیر پادگان سقز شرکت داشت. پس از شکست رژیم و بازگشت پیشمرگان به شهرها، رفیق به مهاباد بازگشت و در

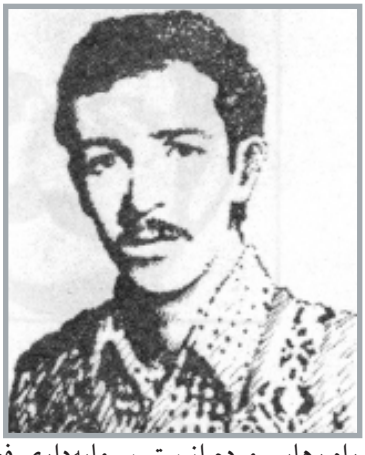
این دوره از فعالیت خود شدیدا به افشای ماهیت خائنانهٔ توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها پرداخت.

با شروع جنگ دوم مهاباد، مجددا به صفوف پیشمرگان برگشته و مسئولیت یک دسته از آنها را عهده‌دار شد و در اکثر درگیری‌های محور ارومیه ـ مهاباد شرکت داشت. دلسوزی، صمیمیت، خون‌گرمی، فداکاری و پیگیریش در انجام وظایف انقلابی چشمگیر بود. رفیق خالق به همراه رفقای پیشمرگه رحمت حبیب‌پناه و محمد ولیدی در اوایل تابستان به تهران آمدند و مدتی در یکی از خانه‌های سازمانی متعلق به گروه تدارکات ساکن بودند؛ متأسفانه با ضربهٔ بزرگ پلیسی تیرماه ۱۳۶۰ به مراکز چاپ و تدارکات سازمان پیکار، آنها هم دستگیر و پس از شکنجه‌های طاقت‌فرسا و آزار فراوان به همراه ۹ رفیق پیکارگر دیگر در ۱۳ مردادماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شدند.

در روزنامه‌های رسمی ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ دربارهٔ این اعدام‌ها به نقل از روابط عمومی زندان اوین آمده بود:

"خالق نقدیان فرزند حسین با نام‌های مستعار کاظم طاهری و فاضل به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم و در روز ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ اعدام شد".

کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار در یک اعلامیه به تاریخ ۱۷ مردادماه ۱۳۶۰ از این سه رفیق پیشمرگه و ۹ مبارز دیگر یاد کرده، که بخش‌هایی از آن در نشریهٔ پیکار ۱۲۴، منتشر شده است.



۵۲۸. مجید نگهداری

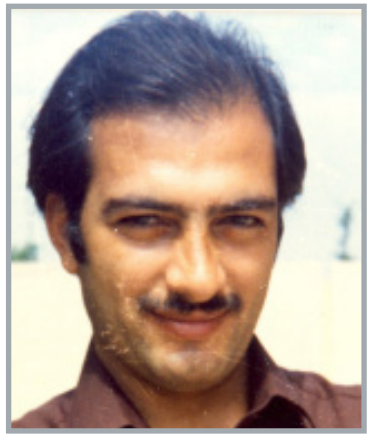
با استفاده از نشریه پیکار ۱۱۶، دوشنبه ۹ شهریور ۱۳۶۰

رفیق مجید نگهداری ۳۱ تیرماه ۱۳۳۷ در خانواده‌ای زحمت‌کش در شیراز به دنیا آمد. شرایط زندگی، او را آرام‌آرام به مبارزهٔ سیاسی و انقلابی کشاند. رفیق در سالروز تولد ۲۳ سالگیش اعدام شد.

مجید در روزهای پرشکوه مبارزات توده‌ها در سال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ با تلاشی خستگی‌ناپذیر در راه رهایی مردم از ستم سرمایه‌داری فعالیت می‌کرد و در جریان قیام با جانفشانی توانست مقادیری اسلحه به دست آورد که در اختیار انقلابیون گذاشت. پس از قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷، رفیق در مبارزات کارگران بیکار شرکت می‌کرد و تمام هم‌وتوان خود را در خدمت رهایی زحمت‌کشان قرار می‌داد. او در جریان این مبارزات با گروه "انقلابیون آزادی طبقه کارگر" ارتباط پیدا کرد و برای ادامهٔ فعالیت در بین طبقهٔ کارگر و کار آگاه‌گرانه در میان آنان، در کارخانهٔ شیشه‌سازی مشغول به کار شد؛ اما طولی نکشید به‌دلیل محبوبیتی که در اثر تلاش‌های فداکارانه و انقلابی در بین کارگران پیدا کرده بود و نیز فعالیت‌هایش، از

کارخانه اخراج شد. پس از وحدت گروه مزبور با سازمان پیکار، همچنان به مبارزات خود ادامه داد. متأسفانه از چگونگی دستگیری رفیق اطلاعی نداریم، فقط آن‌که مجید درحالی‌که سراپای وجودش مملو از عشق به رهایی زحمت‌کشان بود، در روز تولد ۲۳ سالگیش، همراه ۱۴ رفیق هم‌رزم به دست مزدوران جنایتکار رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ١٤ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی چهارشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳٦۰ به‌نقل از روابط عمومی دادستانی جمهوری اسلامی ایران به چاپ رسید: "به حکم دادگاه انقلاب اسلامی، مجید نگهداری و... در ۳۱ تیر ۱۳٦۰ در تهران در زندان اوین تیرباران و اجساد آنها به مرکز پزشکی قانونی منتقل شد".

۵۲۹. کوچک‌آقا (محمد) نمازی



رفیق کوچک‌آقا (محمد) نمازی فرزند رجب‌علی در ٦ فروردین ۱۳۲۸ (تاریخ تولد واقعی ۱۳۲۶ است، ولی در شناسنامه ۱۳۲۸ آمده) در خانواده‌ای مذهبی و سنتی در زنجان متولد شد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را به پایان برد. سپس برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ حساب‌داری، سال ۱۳۴۷ به تهران، مدرسهٔ عالی بازرگانی رفت. در دوران دانشجویی یعنی سال ۱۳۴۸ جذب گروهی شد که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق بر خود نهاد. رفیق که به عضویت سازمان مجاهدین خلق در آمده بود، پس از دستگیری‌های گستردهٔ رهبران سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۰، لو رفت.

او که سال آخر دانشگاه بود به اجبار به زندگی مخفی روی آورد و تحصیلات را به پایان نرسانده دانشگاه را ترک کرد. قبل از تغییر ایدئولوژی سازمان در سال ۱۳۵۴، به‌عنوان یکی از کادرهای مهم سازمان مسئولیت‌های متعددی به‌عهده داشت. او از اواخر سال ۱۳۵۳ مارکسیسم ـ لنینیسم را پذیرفته بود و با تغییر ایدئولوژی همراه شد. رفیق محمد با نام مستعار "اکبر"، یکی از پنج نفری بود که به‌عنوان نمایندهٔ گروه‌های پایهٔ سازمان، برای گفت‌وگو با مرکزیت به پاریس اعزام شدند. پس از نشست "شورای مسئولین" پاریس، او به‌عنوان مسئول تشکیلات خارج از کشور، از تیرماه ۱۳۵۷ به فعالیت مشغول شد. یکی از کارهای مهم او، سروسامان دادن به رفقای تشکیلات خارج و اعزام آنها به داخل بود. رفیق محمد در کنار مسئولیت کمیتهٔ خارج، با گروه‌ها و محافل هوادار سازمان ازجمله "درک" (دانشجویان روشنفکر کمونیست) در ارتباط بود. با بازگشت اغلب رفقا به داخل، او نیز کمی پیش از قیام به ایران بازگشت. با تشکیل سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر از مسئولین آن بود و در کنگرهٔ اول سازمان (اسفند ۱۳۵۷) در مرکزیت هفت نفرهٔ آن انتخاب شد و تا کنگرهٔ دوم در این سمت باقی ماند. با آغاز انتشار نشریهٔ "پیکار"

ارگان سازمان، مسئول هیئت تحریریه شد.

با آغاز بحران درونی سازمان در تابستان ۱۳۶۰، با قبول نظرات "کمیسیون گرایشی" به‌عنوان یکی از کادرهای قدیمی، همواره در صدد حفظ و احیا تشکیلات بود. با وجود تلاش و اجرای قرارهای متعدد و ارتباطات بسیار با رفقای باقی‌مانده، به‌علت جو پلیسی بسیار شدیدی که در آن زمان وجود داشت، نتوانست به کارش در کشور ادامه دهد و در صدد خروج از کشور بود.

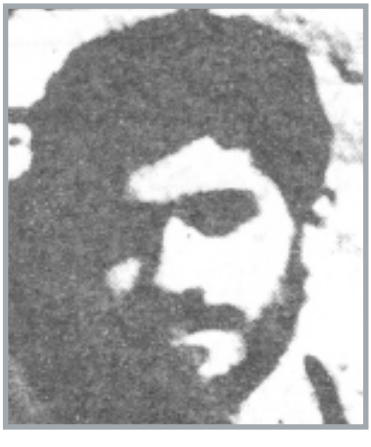
رفیق محمد در ۲۸ تیرماه ۱۳۶۲ زمانی که از محل زندگیش در کرج عازم بیمارستان هزارتخت‌خوابی برای معالجهٔ بیماری سرطان بود، دستگیر شد. او هیچ‌گاه به بیمارستان نرسید و تا هفته‌ها کوچک‌ترین اطلاعی از او در دست نبود؛ رفیق در زندان اوین شکنجه و بازجویی می‌شد. او مقاومتی دلاورانه کرد. رژیم که از موقعیت تشکیلاتی محمد مطلع بود، تا مدت‌ها او را از دیگر زندانیان دور نگاه می‌داشت. رفیق محمد متأهل و دارای یک فرزند دختر بود. پس از گذشت نزدیک به چهل روز، او توانست تلفن کند و با خواهرش چند کلمه‌ای صحبت کند. رفیق نمازی، در ۹ شهریور ۱۳۶۲ تیرباران شد. بنابه اظهارات نزدیکانش، مسئولین زندان به خانواده تلفن کردند و بدون هیچ توضیحی گفتند که برای گرفتن جسد مراجعه کنید. هنگام مراجعهٔ والدین به زندان، به آنها گفته شد: "دیر آمده‌اید، او را دفن کردیم". آنها به بهشت‌زهرا مراجعه کردند و مسئول غسال‌خانه به آنها گفت که در بدن او جای شش سوراخ بوده و از این بابت تعجب کرده بود، چون ظاهرا دیگران با چهار گلوله اعدام شده بودند.

۵۳۰. امیر نمازی‌زادگان

رفیق امیر نمازی‌زادگان از فعالین سازمان پیکار بود که در ۲۰ شهریورماه ۱۳۶۰ در کرمان تیرباران شد.

متأسفانه در مورد این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۳۱. حسین نورایی



با استفاده از نشریه پیکار ۸۱، دوشنبه ۲۶ آبان ۱۳۵۹

رفیق حسین نورایی در سال ۱۳۲۷ در یک خانوادهٔ متوسط و مذهبی بوشهر به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در جزیره قشم به پایان رساند. با انتقال پدرش به اهواز تا آخر دوران تحصیلی در آنجا اقامت داشت. حسین پیش از قیام به‌عنوان یک دمکرات انقلابی در جهت سرنگونی رژیم شاه مبارزه می‌کرد. در قیام ۲۲

بهمن ۱۳۵۷ در تهران فعالانه شرکت کرد و هنگام تصرف پادگان عشرت‌آباد در خط اولِ حمله، شجاعت فراوانی از خود نشان داد. بعد از قیام برای ادامهٔ تحصیل به پاریس رفت و در آنجا با مارکسیسم ـ لنینیسم آشنا شد و پس از مدتی به عضویت اتحادیهٔ دانشجویان (هواداران سازمان پیکار) در پاریس درآمد. بعد از مدتی از ادامهٔ تحصیل صرف‌نظر کرده و در اواخر تابستان ۱۳۵۹ راهی ایران می‌شود تا به فعالیت انقلابی بپردازد. او به اهواز بازمی‌گردد و در زمان کوتاهی که در اهواز بود به عضویت سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار درآمد و با تمام توان خویش به مبارزه پرداخت.

طولی نکشید که جنگ ارتجاعی ایران و عراق آغاز شد و وظایف نوینی در برابر مبارزین قرارگرفت. مهم‌ترین و دشوارترین تلاش حسین و یارانش افشاگری علیه این جنگ غیرعادلانه بود، نشان دادن ماهیت واقعی رژیم‌های ضدمردمی دو کشور به زحمت‌کشان اهواز و یاری رساندن به جنگ‌زدگانی که همه چیزشان را از دست داده بودند. آنها علاوه بر تبلیغات و کار سیاسی در میان زحمت‌کشان، در کاهش دادن مصائب جنگ برای آنان صمیمانه می‌کوشیدند. حسین با تمام توان رهنمودهای سازمانی را به‌کار می‌بست و در زیر خمپاره‌ها و ترکش توپ‌های دشمن در کنار توده‌های جنگزده به وظایف انقلابیش عمل می‌کرد. در ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه صبح چهارشنبه هفتم آبان ۱۳۵۹، هنگامی‌که رفیق در یکی از محلات اهواز برای زحمت‌کشان مشغول حفر سنگر و ساختن پناهی در مقابل خمپاره‌های ارتش ضدخلقی عراق بود، به شهادت رسید.

مراسم بزرگداشت شهادت رفیق نورایی در پاریس، به نقل از نشریه پیکار ۸۲، دوشنبه ۲ آذرماه ۱۳۵۹:

"سازمان پاریس عضو "اتحادیه جهانی دانش‌آموزان و دانشجویان در خارج از کشور هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" به‌مناسبت شهادت رفیق حسین نورایی که عضو سابق این سازمان بود، مراسم بزرگداشتی برگزار نمود. دراینجا ما پیام‌های سازمان پاریس به مناسبت شهادت رفیق نورایی را درج می‌نماییم.

تلگرام سازمان پاریس به خانوادهٔ پیکارگر شهید حسین نورایی:

"پدر و مادر پیکارگر شهید حسین نورایی، سازمان پاریس، عضو اتحادیهٔ جهانی دانشجویان...، شهادت فرزند قهرمان شما رفیق حسین نورایی را که خود را فدای آزادی خلق‌های ایران نمود به شما، پدر و مادری که فرزندی اینچنین راستین پرورانده‌اید و به تمامی زحمت‌کشان تسلیت گفته، یادش را گرامی داشته و به راهش ادمه می‌دهیم. ۱۲ آبان ۱۳۵۹".

تلگرام به تشکیلات هوادار سازمان پیکار در اهواز: "رفقا! رفیق شهید حسین نورایی، عضو سابق سازمان پاریس و هوادار سازمان پیکار در اهواز جان خود را نثار آرمان زحمت‌کشان نمود. رفیق حسین مظهر تمام مبارزان راستینی بود که در این مرحله از انقلاب ایران همه او را به‌خاطر داریم. رفیق در تمام طول دوران مبارزاتش مظهر صداقت، صمیمیت و عشق به زحمت‌کشان و راه آنان بود و به راستی رفیق حسین کمونیست‌وار به شهادت رسید. آری، "درهٔ میان سوسیالیسم و امپریالیسم را خاکستر کمونیست‌ها پر خواهد کرد"".

۵۳۲. محمدعلی نورانی‌مکرم‌دوست



رفیق محمدعلی نورانی‌مکرم‌دوست سال ۱۳۳۵ در یک خانواده سنتی و بازاری در رشت چشم به جهان گشود. او در سال‌های اولیهٔ دبیرستان با اندیشه‌های مترقی و انقلابی دوران خویش آشنا شد و مطالعات پیوسته‌ای را با گروهی از هم‌فکرانش آغاز کرد. از سال ۱۳۵۱ به صف هواداران جنبش چریکی پیوست و در ادامهٔ فعالیت‌های سیاسی خود به همکاری با گروه تئاتر کادوس در رشت پرداخت. هستهٔ اولیهٔ این گروه را جمعی از هواداران سازمان فداییان تشکیل داده بودند. محمد در آنجا، با هستهٔ مطالعاتی گروه ارتباط گرفته و هم‌زمان به فعالیت‌های خویش در زمینهٔ هنری ادامه داد. گروه مزبور پس از اجرای چند نمایشنامه از برتولت برشت مورد ظن ساواک قرار گرفته و جمعی از آنان ازجمله محمد در ۲۰ آذر ۱۳۵۳ دستگیر شدند. دستگیرشدگان، به‌علت اقرار دروغین یکی از وابستگان گروه، متحمل شکنجه‌های شدید شدند. دو تن از آنها عباس کاتوزیان (بعدها او به عضویت چریک‌های فدایی، اشرف دهقانی درآمد و متأسفانه در سال ۱۳۶۱ تیرباران شد) و محمد آنچنان تحت شکنجه قرار گرفته بودند که روانه بیمارستان ارتش شده و مدتی بستری بودند. هر دوی آنها به مدت دو ماه قادر به راه رفتن نبوده و به دشواری به بازجویی برده می‌شدند؛ اما تمام این سختی‌ها و فشارها در روحیهٔ محمد خدشه‌ای وارد نکرد و او هم‌چنان شاد و شوخ‌طبع بود و با خنده‌های خود به همهٔ زندان دل و جرأت می‌بخشید.

یادنامه‌ای از یک رفیق هم‌رزم:

"او از اخلاقی والا و انقلابی برخوردار بود. خاطرهٔ زیر، همیشه او را به‌عنوان سرمشقی فراموش نشدنی در یادم زنده نگاه می‌دارد. من و محمد از کودکی با یکدیگر بزرگ شده بودیم. قرار نامزدی من عید ۱۳۵۴ بود. محمد از جمله نادر افرادی بود که اعتقادی به نظرات رایج چریکی در زمینهٔ تشکیل خانواده نداشته و همیشه آن را تخطی از مارکسیسم می‌دانست. جملهٔ معروف او پس از خواندن مقالهٔ "آنجا که الدنگ‌های شهری محاکمه می‌شوند" نوشتهٔ محمدرضا زمانی، هرگز از خاطرم نمی‌رود که گفت: "این بابا چی فکر کرده، ما طرفدار طبقهٔ کارگر هستیم نه تارک‌دنیای کلیسا. کدام کارگری این‌طور فکر می‌کنه!".

ما حدود سه ماه قبل از مراسم (آذرماه ۱۳۵۳) دستگیر شدیم و ازجمله اسنادی که توسط ساواک در منزل من یافت شد نسخه‌ایی از جزوهٔ "رد تئوری بقا" نوشتهٔ امیرپرویز پویان بود. در آن زمان داشتن این جزوه جرم سنگینی به‌شمار می‌آمد. من در بازجویی‌ها توانسته بودم داستان قابل باوری سرهم کرده و دیگران را از شر ضربهٔ آن دور کنم. اما پس از مدتی دو باره مرا به اتاق شکنجه برده و مورد سؤال قرار دادند. من مجددا داستان خود

را تکرار کردم. مرا با چشم‌بند به اتاق بازجویی دیگر (رحمانی) بردند. محمد با پایی باندپیچی شده، پشت به من، روی صندلی نشسته بود. رحمانی با اشاره به من گفت که ساکت باشم و سپس از محمد پرسید جزوه متعلق به کیست. محمد جواب داد: "من که گفتم جزوه را من از روی رادیو رونویسی کردم".

من متعجب مانده بودم که چرا او مسئولیت جزوه را به گردن می‌گیرد. بازجو به من اشاره کرد و سؤال را تکرار کرد. من داستان خود را گفتم. محمد اصرار کرد که جزوه متعلق به اوست و من دروغ می‌گویم. بازجو مانده بود. شمارهٔ اتاق ما را پرسید و گفت: "با هم میرین تو یه اتاق، حرفاتون را یکی می‌کنین و بعدازظهر برمی‌گردین. اگه بازم بازی درآرین اینقدر شکنجه‌تون می‌کنم تا حرفتون یکی بشه". ما به اتاق برگشتیم. من از محمد پرسیدم چرا مسئولیت چیزی که مربوط به او نیست را به گردن می‌گیرد. جواب داد که "اگر تو با این جزوه به دادگاه بروی مطمئنا دردسرساز شده و حکم سنگینی می‌گیری. یکی منتظر توست، من هم به زودی می‌آیم و دوباره با هم هستیم". هرچه تلاش کردم که نظرش را عوض کنم فایده‌ایی نداشت. گفت: "تنها نتیجهٔ این کار زیر شکنجه رفتن هردوی ماست". آن بعدازظهر بازجوی من، احمد امیری معروف به نیکزاد هم به اتاق آمده بود. سؤال دوباره تکرار شد و محمد مسئولیت جزوه را به‌عهده گرفت. رحمانی از من سؤال کرد و من سکوت کردم. نیکزاد پرسید که چند سال همدیگر را می شناسیم و وقتی فهمید دوستان قدیمی هستیم گفت: "واقعا خر هستین"، و ادامه داد: "کمکش کن و با هم برین تو یه سلول". حتی در لحن شکنجه‌گر ساواک هم می‌شد عمق احترام به ارزش‌های والای انسانی محمد را احساس کرد. اگر چه در دادگاه‌های نمایشی شاه او به ۳ سال و من به ۴ سال محکوم شدم ولی رفتار والای او همیشه به او موقعیتی ویژه می‌بخشید و به یاد می‌آورد که یک مارکسیست واقعی بر خلاف نمونه‌های رایج سیاست‌بازان کنونی، در ابتدا باید از روحی بزرگ و انسانی برخوردار باشد.

محمد ازجمله اولین کسانی بود که در جو قالب چریکی در زندان به نقد این نظریات پرداخت. طبعا چنین عملی مورد تأیید اکثریت مسلط نبود و عواقب جنبی خود، ازجمله انزوای فرد مورد نظر را به‌همراه داشت، ولی او تن به سازشکاری نداد و هم‌چنان بر نظریات خود پافشاری نمود. این جریان در ادامهٔ خود به درگیری معروف فیزیکی سال ۱۳۵۵ بین سیاسی‌کاران و چریک‌ها در بند ۲ و ۳ زندان قصر انجامید.

محمد بعد از آزادی در سال ۱۳۵۶ بلافاصله فعالیت‌های خود را که در آن زمان عبارت از فراهم کردن خبر و تهیهٔ اعلامیه‌های دستی و پخش آنها بود، آغاز کرد. بعد از سقوط شاه به‌همراه چند نفر دیگر از رفقا ابتدا گروهی به نام "ارتش آزادی بخش خلق ایران" و سپس گروه "بابک" را در شهرستان رشت پایه‌گذاری کرد. گروه متمایل به خط ۳ بود. بعد از جریان اشغال سفارت (آبان ۱۳۵۸) گروه خود را منحل کرد و تمام اعضا به سازمان پیکار پیوستند و در تشکیلات آن سازماندهی شدند. در تشکیلات پیکار رفیق در بخش کارگری سازماندهی شد و در تهیهٔ نشریات کارگری محلی فعالانه شرکت داشت. وی ابتدا در "پیک پوشش" و سپس در "پیک چوکا" و "پیک گیلان" فعالیت می‌کرد.

اشعار رفیق در مورد مبارزات کارگری- ملی از روانی خاصی برخوردار بود و به‌لحاظ شیوهٔ نگرش به موضوعات و طرح آنها در ادبیات گیلک بی‌سابقه بود. بخشی از این اشعار در نشریات کارگری محلی سازمان در کمیتهٔ گیلان به چاپ رسید و یک نوار ۶۰ دقیقه‌ای از اشعار رفیق به زبان محلی تهیه گردید که در میان کارگران با استقبال زیادی مواجه شد. او مدتی به‌عنوان نمایندهٔ کارگران بیکار رشت در سازماندهی حرکات کارگران بیکار نقش اساسی برعهده داشت و درعین‌حال در محلات مختلف فعالانه به کار ترویجی و تبلیغی می‌پرداخت. قبل از ضربات کمیتهٔ گیلان، رفیق مجبور به ترک رشت شد و به تهران رفت. در آن زمان او کاندیدای عضویت در سازمان، متأهل و دارای یک فرزند بود. بعد از بحران درونی سازمان با رد نظرات کمیسیون گرایشی و فراکسیون و با اعتقاد به ایجاد و سازماندهی محفل‌ها به شکلی جدی فعال بود. وی عضو یکی از محافل بود که در ارتباط با چند محفل دیگر به فعالیت مطالعاتی و ترویجی می‌پرداختند.

در تهران رفیق علاوه بر فعالیت‌های سیاسی به‌عنوان کارگر ریخته‌گری مشغول به کار شد و تا هنگام دستگیری در همان محل کار می‌کرد. هدف وی ایجاد ارتباط بین طبقه و محافل مارکسیستی بود. با آغاز یورش گسترده رژیم تحت عنوان "طرح مالک و مستأجر" در سال ۱۳۶۱، بحث خروج از ایران در محفل ما آغاز گردید. همهٔ افراد گروه معتقد بودند که با توجه به سوابق سیاسی و جایگاه تشکیلاتی محمد، او باید هرچه زودتر از ایران خارج شود. قرارها گذاشته شد و امکانات مالی فراهم گردید ولی درست چند روز پیش از حرکت، محمد درخواست کرد که فردی دیگر "محمد..." از اعضای کمیتهٔ گیلان، که در وضعیت ناامنی به سر می‌برد به جای او فرستاده شود. مدتی بعد دوباره محفل تصمیم گرفت که مقدمات مالی خروج من و محمد نورانی را فراهم کند و پس از آماده سازی‌های لازم قرار حرکت گذاشته شد. این بار هم، در لحظات آخر محمد پیشنهاد کرد که یکی از افراد محافل وابسته و عضو سابق کمیته کارگری گیلان، بهروز برزو، که در شرایط نامساعد امنیتی به سر می‌برد عازم این سفر شود. این بار من خواستم که او به جای من برود. ساعت‌های متوالی بحث کردیم ولی نتیجه‌ای نداشت.

او با شوخ‌طبعی ویژه‌اش می‌خندید و می‌گفت: "خیال کردی! من از تو زرنگ‌ترم! برم که سر مرز منو بگیرن؟ هیچ جا امن‌تر از کارخونه نیست، وضعیت من فعلا از تو بهتره". وقتی روز حرکت رسید، من اشک در چشمانم حلقه زده بود و باز هم او بود که شکلک در می‌آورد و همه را می‌خنداند. گفت: "پسر، من و تو مثل دو تا روح تو دو تا بدنیم!! قول می‌دم سال دیگه اون ور مرز ببینمت". محمد به قولش عمل کرد. ما سال دیگر همدیگر را دیدیم، ولی دزدکی، توی بند ۲۰۹ و برای چند دقیقه کوتاه، و این آخرین دیدار ما بود. حالا من هستم که خاطره‌گوی او باشم و او نیست.

او در اوسط سال ۱۳۶۱، از طریق سپاه رشت ردیابی و اندکی بعد به همراه همسرش که باردار بود، دستگیر شد. رژیم اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های او بعد از فرار از گیلان نداشت؛ اما با توجه به محبوبیتش در بین کارگران گیلان به وی پیشنهاد کردند که مصاحبه کرده و از اعدام در امان بماند. خانواده‌اش که از نفوذ قابل توجهی در بین بازاریان رشت

برخوردار بود، با امام جمعه رشت (احسانبخش) تماس گرفته و تقاضا کردند که او پا در میانی کند. بنابه پیشنهاد وی محمد باید نامه‌ای امضا کرده و انزجار خویش را از فعالیت‌های سابق اعلام می‌نمود. عوامل امام جمعه قول داده بودند که سپس به زندان گیلان منتقل خواهد شد و محکومیت خود را در آنجا سپری کرده و سپس آزاد می‌شود، اما علیرغم فشارهای خانواده، محمد به این درخواست تن نداد. دومین فرزند وی در زندان به دنیا آمد، جلادان رژیم ملاقات وی را با فرزندش منوط به نوشتن نامه مزبور کردند؛ اما محمد هم‌چنان از پذیرش چنین درخواستی سر باز زد و در نتیجه از طبیعی‌ترین حق خویش که دیدن فرزندش بود، محروم گردید. مادر محمد اصرار داشت که دومین فرزند به خانوادهٔ پدری سپرده شود که آنان وی را بر اساس تعالیم اسلامی پرورش دهند. اما محمد بدین خواسته نیز تن نداد و در نتیجه تا لحظهٔ اعدام، مادر وی که به‌همراه پدر به ملاقات می‌آمد از حرف زدن با او امتناع نمود.

به یاد دارم که در فرصت کوتاهی که دزدکی در بند ۲۰۹ با هم حرف زدیم، می‌گفت: "نگاه کن که جهالت مذهبی چه به روز این مملکت آورده، مادری که عشقش من بودم و سه سال هر هفته برای ملاقات من به تهران می‌آمد، حالا از حرف زدن با من خودداری می‌کند. ناراحت نیستم، مهم این است که دخترم با این جهالت بزرگ نشود". رفیق محمد در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ به جرم پایداری بر عقاید و عدم‌پذیرش سازش، به دست مزدوران رژیم در زندان اوین به جوخهٔ اعدام سپرده شد.

از وی دو دختر به جا مانده که یکی از آنها هرگز لذت آغوش پدر، حتی برای یك لحظه را هم تجربه نکرد".

۵۳۳. علی نیر

رفیق علی نیر سال ۱۳۲۹ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلاتش را در این شهر به پایان برد و سال ۱۳۵۲ در رشتهٔ حقوقِ دانشگاه ملی (شبان) پذیرفته و چند سال بعد پس از اخذ لیسانس حقوق، به سمت دادیاری دادگستری تهران رسید. او در دانشگاه در هواداری از سازمان مجاهدین خلق فعالیت‌های دانشجویی بسیاری انجام می‌داد و بعدها تغییر ایدئولوژی سازمان را پذیرفته و با آن همراه شد. با رفقایی مثل رفیق علی ظروفی و دیگران هسته‌های دانشجویی مبارز تشکیل داده بودند که بعدها در سازمان مجاهدین م.ل و پیکار به مبارزه‌شان ادامه دادند.

در دوران قیام از رفقای فعال سمپات سازمان در برگزاری تظاهرات و مراسم مختلف محسوب می‌شد. با تشکیل سازمان پیکار به آن پیوست و به‌عنوان عضو کمیتهٔ حقوقی سازمان در بخش کارمندان کمیتهٔ تهران سازماندهی شد. رفیق علی به همراه رفقا محسن جهانداردماوندی، محمدعلی همایون‌نژاد و مرتضی محمدی‌محب که همگی از اعضای کمیتهٔ حقوقی سازمان بودند در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ دستگیر و هم‌زمان در ۱۰ شهریور ۱۳۶۰ تیرباران شدند. رفیق علی ازدواج کرده بود و تنها فرزندش، پس از اعدام به دنیا آمد.

در روزنامه‌های رسمی ۱۴ شهریور به‌نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب

جمهوری اسلامی که از اعدام ۷۰ نفر اطلاع می‌داد، آمده بود:

"علی نیر فرزند علی‌اصغر، به اتهام عضویت در کمیتهٔ حقوق سازمان آمریکایی پیکار، تشکیل جلسات مخفی و طرح توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی و تهیه و توزیع و پخش اعلامیه در جهت منافع سازمان، محارب و مفسد و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. وی روز سه‌شنبه ۱۰ شهریورماه ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین تهران تیرباران شد".

خاطره‌ای از یک رفیق هم‌رزم:

"رفیق علی نیر دانشجوی شبانهٔ دانشکدهٔ ما (حقوق دانشگاه ملی) بود، بنابراین کمترهمدیگر را می‌دیدیم. اما در اوایل جنبش انقلابی این دیدارها بیشتروبیشتر شد. در همان اوان، او ازدواج کرد؛ اهل شیراز و یا حوالی آن بود؛ در این اواخر داشت صاحب بچه هم می‌شد. این اواخر (دوران بسیار کوتاهی بود) ما جلسات خود را در محل دادگستری و یا در اطراف آن انجام می‌دادیم.

من الان متأسفانه تصویر روشنی از آن محل ندارم، فقط به یاد دارم که یک روزی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، من بعدازظهر در راهِ رفتن به خانه‌مان از طرف همسرم با خبر شدم که به دنبال من آمده‌اند و نباید به خانه بروم؛ بلافاصله به اطراف میدان راه‌آهن رفتم تا از طریق یکی از آشنایانِ مرتضی محمدی‌محب، او را با خبر کنم و بعد از آن به طرف میدان تجریش و خیابان دربند رفتم که علی و خانواده‌اش را که آنجا زندگی می‌کردند خبر کنم، که خوب به یاد دارم که همسر علی گفت که او از سرکار برنگشته است".

۵۳۴. عصمت نیری

رفیق عصمت نیری (شهناز) در سال ۱۳۴۰ در یک خانوادهٔ کارگری در تهران به دنیا آمد. او در دورهٔ دبیرستان، زمانی که توده‌های تحت‌ستم علیه رژیم شاهنشاهی و نابرابری دست به قیام زدند، همراه آنان شد و کمی بعد در سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست. رفیق در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال.دال) در کمیتهٔ تهران با نام مستعار شهناز شناخته می‌شد. رفیق عصمت در تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شد. تا مدت‌ها حتی اسم خود را به پاسداران نگفت. خانوادهٔ رفیق که به دنبال ردی از او بود، سرانجام او را در زندان اوین پیدا می‌کند. متأسفانه مادرش گول پاسداران را می‌خورد؛ به او می‌گویند اگر اطلاعاتی دربارهٔ دخترش بدهد، باعث نجات و آزادی عصمت خواهد شد که در نهایت مادر از همه جا بی‌خبر از جمله به آنها می‌گوید که دخترش از هواداران یکی از سازمان‌های چپ بوده است. پس از آن رفیق در زندان آنقدر توسط بازجویان رژیم اسلامی مورد شکنجه قرار گرفت که هر دو پایش فلج شد، اما مزدوران هرگز نتوانستند عشق و ایمانی که رفیق عصمت نیری به سوسیالیسم داشت را در هم بشکنند.

او در زیر شکنجه با خواندن سرود با شکنجه‌گران می‌جنگید. وقتی که مزدوران رژیم دیدند، نمی‌توانند رفیق را به زانو در بیاورند، در شهریور ۱۳۶۰ او را اعدام کردند. یاد و خاطرهٔ رفیق عصمت نیری همواره در قلب رفقای بازمانده‌اش خواهد ماند.

۵۳۵. حسین نیستانکی



رفیق حسین نیستانکی سال ۱۳۳۸ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در اصفهان به دنیا آمد. خانواده از نظر مالی برای تأمین هزینهٔ مدرسهٔ حسین مشکل داشت، به ناچار او تابستان‌ها کارهایی مانند بنایی، جوشکاری یا فروش ذرت و... انجام می‌داد تا بتواند برای دوران مدرسه لباس و لوازم‌التحریر... تهیه کند. از همان دوران دبستان خوب درس می‌خواند و عشق فراوان او به خواندن پایانی نداشت، علاوه بر کتاب‌های مدرسه به خواندن کتاب‌های ادبی و داستانی نیز روی آورده بود؛ در دوران دبیرستان بیشتر کتاب‌های صادق هدایت، صادق چوبک، غلامحسین ساعدی، بزرگ علوی و... را خوانده بود. علاوه بر آنها بسیاری از ادبیات جهانی را که به فارسی ترجمه شده بودند ازجمله آثار تولستوی، چخوف، ماکسیم گورکی، جک لندن، همینگوی، جان اشتاین‌بک، ویکتور هوگو، کافکا و دیگران را از کتاب‌فروشی محل به امانت گرفته و می‌خواند. سال‌های آخر دبیرستان بود که به مطالعهٔ کتاب‌های شریعتی پرداخت. هر کتابی که می‌خواند به اطرافیانش هم سفارش می‌کرد. در مدرسه و محله با دوستانش و حتی معلم‌هایش به بحث و گفت‌وگو می‌پرداخت. بعضی از این کتاب‌ها برای تشکیل گروه تئاتر در مدرسه، الهام‌بخش او شدند و مدت‌ها در دبیرستان به کار نمایش مشغول بود و گروه آنها جوایزی هم دریافت کرد. او رفته‌رفته به مطالعهٔ نظریات داروین و کتاب‌هایی دربارهٔ تکامل پرداخت. بارها پیش می‌آمد که در مسجد و هیئت محل هر آنچه را که خوانده بود با خطیب و روحانی مسجد در میان می‌گذاشت و آنها را به بحث و مناظره می‌کشاند.

او را در محل و مساجد به‌خوبی می‌شناختند. آخوندها ابتدا با بحث و ارشاد سعی در قانع کردن او داشتند، اما با گذر زمان حسین با مطالعهٔ بیشتر و بحث‌های مستدل بر صحبت‌های پوچ و بی‌مایهٔ آنها پیشی می‌گرفت؛ وقتی آنها از پاسخگویی درمانده شدند، با طفره رفتن از پاسخ سعی در منزوی کردن حسین داشتند، اما او در میان جوانان محل به‌قدری محبوب بود که بارها در مقابل جوانان، آخوندها در مجادله سرافکنده شدند. بیشتر روزهای جمعه با دوستان هم‌محلی و هم‌کلاسی به کوه‌های اطراف اصفهان می‌رفتند و این بحث‌ها و رفاقت در آنجا نیز ادامه داشت و استحکام می‌یافت.

با اوجگیری جنبش علیه رژیم شاهنشاهی در سال ۱۳۵۷ او علاوه بر شرکت فعال در تظاهرات و اعتراض‌های خیابانی، به مطالعهٔ بیشتر و شناخت گروه‌ها و جریان‌های سیاسی نیز توجه بیشتری کرد. نشریه، اعلامیه و آثار همه گروه‌ها را می‌خواند و با هواداران آنها بحث‌های زیادی انجام می‌داد. ابتدا با هستهٔ هواداران گروه "پیکار خلق" ارتباط برقرار کرد و پس از پیوستن آنها به سازمان پیکار در سال ۱۳۵۹، او نیز به جمع هواداران سازمان

پیکار پیوست. تقریبا همه رفقایش در اصفهان را قانع کرد به جمع هواداران پیکار بپیوندند.

حسین فعالانه به انجام وظایف سازمانی پرداخته و در این راه همه توان خود و اطرافیانش را به کار می‌گرفت؛ از انجام هیچ کاری، از شعارنویسی، پخش شبانهٔ اعلامیه و تراکت گرفته تا فروش نشریه، شرکت در بحث‌های خیابانی و همچنین شرکت در برنامه‌های کوه‌نوردی و بحث و مبارزه ایدیولوژیک درونی کوتاهی نمی‌کرد. دوستان سابق و بچه محل‌ها را نیز از یاد نبرده بود و در هر فرصتی به دیدار آنها می‌رفت و بحث‌های بی‌پایان آنها همیشه ادامه داشت.

سال ۱۳۵۸ در آموزش و پرورش استخدام شد و به یکی از روستاهای شهر"لردگان" در اطراف شهرکرد رفت. با بچه‌ها و خانوادهٔ آنها رابطهٔ بسیار نزدیک و صمیمی برقرار کرده و با آنها رفت‌وآمد داشت، طوری‌که گاه چند روز به خانه نمی‌آمد. یک بار که افراد خانواده نگران شده و برای پیگیری به دنبالش رفتند، متوجه شدند که او مشغول کمک به یک خانوادهٔ روستایی برای ساخت خانه‌شان است. گاهی بچه‌ها را به اصفهان می‌آورد و به سینما، پارک و نمایشگاه کتاب می‌برد. در مدرسه در کنار آموزش کتاب‌های رسمی، برای بچه‌ها کتاب‌های صمد بهرنگی، علی اشرف‌درویشیان و سایر کتاب‌های کودکان را می‌خواند و سرودهای انقلابی به آنها یاد داده بود. یک بار که بازرس آموزش‌وپرورش برای بازدید از مدرسه رفته بود، بچه‌ها در پاسخ پرسش او در مورد "امام خمینی" پاسخ دلخواه ندادند و به خواست حسین سرود خواندند! همین موضوع باعث اخراج او از مدرسه شد. حتی بعد از اخراج از آموزش‌وپرورش رابطه‌اش را با مردم آن ده قطع نکرد و همیشه به دیدار آنها می‌رفت؛ مزدوران رژیم، مردم را تهدید کردند که بچه‌های‌شان را به دست او نسپارند.

نوشته‌ای از یک رفیق:

"[رفیق حسین نیستانکی] او دانشجوی دانشگاه صنعتی اصفهان و از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) در این شهر بود. در تشکیلات با نام مستعار حسن شناخته می‌شد. رفیق همچنین از مروجین سازمان در میان کارگران کارخانجات اصفهان و عضو کمیتهٔ مروجین این تشکیلات بود. او همراه و نامزد رفیق پروانه امام بود.

با شروع تابستان ۱۳۶۰ و یورش همه جانبهٔ رژیم به سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی، حسین به ناچار کمتر به خانه می‌رفت و در مکان‌های دیگری با خانواده دیدار داشت. آخرین بار قبل از دستگیری، مادرش او را در نیمهٔ اسفند ۱۳۶۰ دیده بود و برایش تعریف می‌کند که چند بار پاسداران به دنبال او به در خانه آمده‌اند. پس از آغاز بحران ایدئولوژیک ـ سیاسی داخلی سازمان در تابستان ۱۳۶۰، رفیق با "جناح انقلابی" همراه شد

حسین اواخر اسفند ۱۳۶۰ کمی بعد از رفیق پروانه امام که در خانهٔ چاپ تشکیلات سازمان در اصفهان دستگیر شده بود، به چنگ پاسداران افتاد. زمانی که به خانهٔ آنها می‌ریزند، حسین در خانه نبوده و وقتی رفیقی خبر را به او می‌دهد و از او می‌خواهد که دیگر به آنجا نرود، حسین قاطعانه می‌گوید: "اگر نروم برای پیدا کردن من، پروانه را بیشتر

شکنجه می‌کنند! من در مقابل او مسئولم و نباید بگذارم او را به‌خاطر من شکنجه کنند!" و با این فکر که حضور او مانع شکنجه و آزار و اذیت نامزدش می‌شود، پس از جدا شدن از آن رفیق به خانه می‌رود و دستگیر می‌شود.

رفقای کمیتهٔ اصفهان توانستند تا مدت‌ها از ضربات پلیسی رژیم در امان بمانند، اما در اوایل فروردین‌ماه ۱۳۶۱، آنها و رفقای کمیتهٔ شیراز و جنوب ضربهٔ سختی خوردند و تعداد بسیاری از این رفقا در نقاط مختلف دستگیر شدند. رفیق حسین هم پس از تحمل شکنجه‌های بسیار در اسفند ۱۳۶۱ همراه حسین اخوت‌فوده‌ای و پروانه امام به جوخهٔ اعدام سپرده شد".

لازم به توضیح است که پس از دستگیری حسین با توجه به این‌که روابط آنها لو رفته و هم‌زمان با عده‌ای از رفقای تهران و شیراز دستگیر شده بودند و علاوه بر آن پاسدارهایی بودند که به‌طور کامل و از سال‌ها قبل حسین را می‌شناختند، او را به‌شدت شکنجه کردند با این توهم که او را بشکنند و از او فردی بسازند که خودشان می‌خواهند. اما حسین نزدیک به یک سال شکنجه و توهین و تحقیر را تحمل کرد و هر روز چون پولاد آبدیده‌تر شد، هر روز قوی‌تر شد و بر پیمانش در دفاع از کارگران و زحمت‌کشان استوارتر ایستاد. روز ۱۹ اسفند ۱۳۶۱، قامت استوار او به همراه رفقای هم‌رزمش پروانه امام، حسین اخوت‌فوده‌ای و سایر رفیقان در برابر جوخه اعدام قرار گرفت و قلب سرشار از عشق‌شان از حرکت ایستاد.

در روزنامهٔ اطلاعات روز سوم خرداد ۱۳۶۱، آمده بود: "کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار نابود شد" در همین خبر ذکر شده بود که "نزدیك به ۴۵ نفر از افراد تشکیلات در اصفهان دستگیر شده‌اند"، اسامی هفت مبارز ازجمله رفیق حسین آمده بود: "حسین نیستانکی با نام مستعار حسن، عضو سابق جمع هماهنگی اصفهان و عضو کمیتهٔ مروجین".

نوشته‌ای از یك رفیق دیگر:

"پدر و مادرش به هرکجا که سر زدند خبری از آنها به دست نیاورند. نیمه‌های مرداد ۱۳۶۱ یکی از پاسداران محل که با دوستان او [حسین] تماس داشته، برای این‌که قدرت رژیم و ضعف نیروهای انقلابی را به رخ آنها بکشد، به یکی از آنها می‌گوید که دیدی حسین هم دستگیر شد و در زندان است!

این دوست بلافاصله به خانوادهٔ او خبر می‌دهد. پدر حسین از دوران جوانی "شیخ اسماعیل محسنی‌اژه‌ای"، پدر "غلامحسین محسنی‌اژه‌ای" دادستان و قاضی معروف را می‌شناخته و برای کمک و چاره‌جویی نزد او می‌رود. اژه‌ای ابتدا با توجه به شرایط موجود هرگونه کمکی را غیرممکن ارزیابی می‌کند. بالاخره با اصرار پدر رفیق، برای خبرگیری و ملاقات با او پس از چند ماه در اواخر پاییز ۱۳۶۱، روزی را که قرار بوده برای بازجویی به بازداشتگاه "کمال اسماعیل" (روبه‌روی زاینده رود که قبل از انقلاب متعلق به ساواک بود و بعد از انقلاب به زندان کمیته تبدیل شد) بیاورند، به آنها خبر می‌دهد و پدرش برای اولین بار بعد از ۹ ماه موفق به دیدار پسرش می‌شود. پدر را به سالنی بردند که ۱۲ نفر از رفقا دستبند به دست و بسیار ژولیده در آنجا بودند. او تعریف می‌کرد که همهٔ آنها طی این

مدت حمام نکرده و بسیار پریشان بودند و بوی خیلی بدی می‌دادند. چشم‌های حسین از شدت ورم باز نمی‌شد و مجبور بود با چشمان بسته صحبت کند. آنها در محلی شبیه باغ نگهداری می‌شدند.

مادرش نتوانست در این فرصت به دست آمده پسرش را ببیند. حدود یک ماه بعد خانواده توانست ملاقاتی بگیرد که این بار مادر نیز موفق به دیدار شد. حسین با روحیهٔ بسیار بالا به مادر دلداری می‌داد و از او می‌خواست که نگران نباشد و به‌ویژه در برابر مسئولان و مزدوران کوتاه نیاید، گریه‌وزاری و التماس نکند. در این دیدار به مادر گفته بود: "من آفتاب را دیده‌ام، نگران نباش و به همه سلام برسان، همه‌تان را دوست دارم. با خانوادهٔ پروانه در تماس باش و آنها را آرام کن، برایم یک پیراهن نو بیاور".

دفعه بعد برایش یک شلوار سورمه‌ای و پیراهن آبی می‌برند. آنها در هیچ‌یک از ملاقات‌ها نتوانستند پروانه امام را ببینند.

اوایل اسفند ۱۳۶۱ به خانواده خبر می‌دهند که روز بعدْ آخرین دادگاه آنهاست و می‌توانند برای دیدن آنها بیایند. پدر و مادر صبح زود خود را به آنجا می‌رسانند و منتظر می‌شوند. حدود ساعت یک بعدازظهر ماشین حامل زندانی‌ها می‌رسد. همه آنها را با دستبند به ساختمان منتقل می‌کنند. پدر هر چه اصرار می‌کند که پسرش را ببیند فایده نداشته، نگهبان‌ها او را پس می‌زنند و زندانی‌ها را به داخل ساختمان می‌برند. پس از حدود نیم ساعت، سربازی پدر را صدا زده و آنها به داخل اتاق دادگاه می‌روند. قاضی که در حال خوردن ناهار بوده، رو به پدر می‌کند و می‌گوید: "ما چیز زیادی از پسرت نمی‌خواهیم. کافی‌ست نام و نشانی چند نفر را به ما بگوید تا زندگیش را به او ببخشیم و به او تخفیف بدهیم. تو که پدرش هستی اگر زندگی او را می‌خواهی برو با او صحبت کن". پدرش را به اتاق کناری راهنمایی می‌کند. پدر درحالی‌که می‌دانسته پسرش حاضر به انجام چنین کاری نخواهد شد، برای دیدن او می‌رود و می‌گوید: "می‌دانی که آنها چه می‌خواهند؟" حسین می‌گوید: "اول که شرایط ما طوری‌ست که قابل صحبت نیست و به‌هیچ‌وجه نمی‌توان راهی برای حل مشکل پیدا کرد و بعد هم این‌که دوستان من هم پدر و مادری مثل تو دارند. من چگونه می‌توانم برای رها شدن خودم و آرامش تو، آنها و خانواده‌های آنها را درگیر کنم؟".

پدرش که انتظار چنین پاسخی را داشت و همه چیز را در چشمان حسین خوانده بود، از اتاق بیرون آمد و نزد قاضی رفت. قاضی به محض دیدن او پرسید: "چی شد، آدم شد؟" مادر که خسته و عصبی شده بود و از نگاه پدر همه چیز را فهمید، داد می‌زند: "خودت آدم نیستی مرتیکه! من اگر پسری مثل تو داشتم شیرم را به او حرام می‌کردم و او را سینه دیوار می‌گذاشتم".

قاضی درحالی‌که گوشی تلفن در دستش بود و به‌نظر می‌رسید با اژه‌ای صحبت می‌کند گفت: "اینها خانوادگی ضدانقلابند، همه‌شان مثل همند، و با عصبانیت گوشی را روی تلفن کوبید".

عصر روز ۱۹ اسفند ۱۳۶۱ شخصی به منزل حسین آمده و می‌گوید فردا به دادستانی

مراجعه کنید. وقتی پدر و مادرش رفتند از آنها ۳۵ هزار تومان پول خواستند. پدر می‌پرسد: "پول برای چه؟" می‌گویند: "بابت تیرهایی که به او زده‌ایم" پدر با عصبانیت می‌گوید: "پسرم را کشته‌اید حالا پول هم می‌خواهید؟" برای پرداخت پولِ تیر یک شرط می‌گذارد و می‌گوید: "توی محل همه می‌دانند که من پولی در بساط ندارم. پس روی یک کاغذ می‌نویسم که مردم، پسر من اعدام شده و برای تحویل جنازه‌اش از من پول می‌خواهند، کمک کنید پول را بدهیم و جنازه را تحویل بگیریم. آن وقت ببین ۱۰ برابر پولی که شما می‌خواهید جمع می‌شود!" پدر بر سر حرفش می‌ایستد و به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌آید. در نتیجه بازپرس که می‌بیند اوضاع خراب است و به قول معروف با بد کسی طرف شده موافقت می‌کند بدون پرداخت پولِ تیر، جنازه را به خانواده تحویل دهند. همهٔ اهالی محل به‌محض آگاهی از ماجرا، به خانهٔ آنها آمده و با پدر و مادر هم‌دردی می‌کنند.

روز ۲۲ اسفند ۱۳۶۱ مراسم تشییع جنازه باشکوهی با شرکت همه دوستان، آشنایان و اهالی محل در قبرستان تخت پولاد اصفهان برگزار شده که طی آن پیکر آن عزیز به خاک سپرده شد. دوستان او دست به کار شده، خودشان کلنگ به دست گرفته و قبر را آماده می‌کنند، هنگام گذاشتن او در قبر یکی از آنها پارچه را به کناری زده و فریاد می‌زند: هرکس می‌خواهد برای آخرین بار حسین را ببیند و با او خداحافظی کند بیاید!

حسین را درحالی‌که همان پیراهن آبی و شلوار سورمه‌ای به تن داشته در آغوش گرفته و برایش اشک ریختند. پیراهن او در محل اصابت تیر غرق خون بود، صورتش چند جای کبودی داشت و دستش هم شکسته و آویزان بود. اگرچه از آنها خواسته بودند که مراسمی برگزار نشود و آن روز پاسداران حضور سنگینی داشتند (که می‌توانست برای دیگر رفقای او هم خطرناک باشد) اما حضور جمعیت، مانع برخورد پاسداران با خانواده شد. همچنین همسایه‌ها و دوستان و آشنایان در مراسم ختم و چهلمین روز او شرکت کرده و یاد او را گرامی داشتند.

"هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق / ثبت است بـر جریـدهٔ عالـم دوام ما".

چند خاطره دربارهٔ رفیق حسین نیستانکی:

"۱) او عمیقاً به مردم زحمت‌کش و طبقات محروم عشق می‌ورزید و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای حل مشکلات آنها انجام می‌داد. چند نفر اهل افغانستان که تازه به ایران آمده بودند، در نزدیکی خانه‌شان در خرابه‌ای زندگی می‌کردند. شبی که بارانِ تند و سیل‌آسایی می‌بارید، نیمه شب با افراد خانواده به کمک آنها شتافته و وقتی که دیدند همه جا را آب گرفته، افغانستانی‌ها را به خانه خودشان آورده و تا پیدا کردن جای مناسبی از آنها در خانه حمایت کردند.

۲) رفیق حسین همیشه در نوشتن شعارهای انقلابی روی دیوارها شرکت فعالی داشت، حتی زمانی که هیچ رابطهٔ تشکیلاتی نداشت. تا سال‌ها پس از اعدامش هنوز این شعر بر روی دیواری در کوچه منتهی به خانه پدرش وجود داشت که با خط درشت و زیبایی نوشته بود:

"گـر مـرد رهـی میـان خـون بایـد رفت / وز پای فتاده سرنگون باید رفت

تـو پای به راه در نـه و هیـچ مپرس / خـود راه بگویـدت که چون بایـد رفت"

همچنین روی دیوارهای جادهٔ اتوبان ذوب‌آهن که زندان دستگرد در آن واقع شده، با همکاری چند رفیق دیگر شعارنویسی کرده بودند. آخرین بار شبی به همراه رفقای پیکارگر علی علی‌دوستی‌قهفرخی و عبدالکریم زرین‌مهر روی دیوارهای زندان شعار می‌نوشتند. یکی دور نوشته را می‌نوشت و یکی دیگر داخل آن را با قلم مو رنگ می‌زد که ضخیم و پررنگ و از دور قابل خواندن باشد. یک نفر دیگر هم مراقب بود تا هر حرکت مشکوکی را به آنها بگوید. درحالی‌که مشغول نوشتن بودند، رفیق حسین متوجه نوری می‌شود که بر نوشته‌های روی دیوار تابیده بود. به رفقا می‌گوید: "دارند ما را کنترل می‌کنند فرار کنیم". در همین زمان موتور سپاه از باند آن طرف اتوبان و از وسط نرده‌ها به این طرف می‌آید. رفقا وسایل را رها کرده و سعی در فرار می‌کنند. حسین خود را به وسط اتوبان رسانده و سینه‌خیز به همان مسیری می‌رود که موتور از آنجا آمده بود و به سرعت خود را از مسیر موتور و روشنایی دور می‌کند. موتور که متعلق به پاسداران بوده بوق می‌زند و از داخل زندان هم نورافکن‌های گردان به سمت بیرون هدایت می‌شوند و متأسفانه دو رفیق دیگر به دست پاسدارها می‌افتند که به زندان منتقل و به فاصله کوتاهی اعدام شدند".

۵۳۶. عبدالکریم نیسی

رفیق عبدالکریم نیسی در سال ۱۳۳۵ در آبادان به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلاتش را به پایان رساند؛ سپس با اخذ فوق‌دیپلم از دانش‌سرای تربیت‌معلم به تدریس در مدارس راهنمایی مشغول شد. در دوران قیام هوادار سازمان پیکار شد و در تشکیلات آبادان با نام مستعار سعید به فعالیت پرداخت.

پس از آغاز جنگ ایران و عراق همراه خانواده جنگزده‌اش به اصفهان مهاجرت کرد. در این شهر که بسیاری از رفقای تشکیلات آبادان نیز به آنجا کوچ کرده بودند، مجددا به فعالیت انقلابی خود ادامه داد و پس از مدتی یکی از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) اصفهان شد.

او با بروز بحران درونی سازمان با رفقای "جناح انقلابی" همراه شد و از رفقای نزدیک پیکارگر شهید اسماعیل شمس‌مهر (مهرداد) بود. آنها، هر دو از بچه‌های آبادان و پس از جنگ در اصفهان فعال بودند. هر دوی این رفقا، جزو جمع پنج نفرهٔ کمیتهٔ هماهنگی بودند که مسئولیت جناح انقلابی پیکار را در اصفهان به‌عهده داشت.

اسماعیل شمس‌مهر و عبدالکریم نیسی در یک روز ـ احتمالاً در چهارم فروردین ۱۳۶۱ ـ بر سر یک قرار لورفته می‌روند، اسماعیل در محل قرار به ضرب گلولهٔ پاسداران کشته می‌شود و عبدالکریم زنده به دست آنها می‌افتد که در همان یکی دو هفتهٔ اول، احتمالا ۲۰ فروردین‌ماه همان سال، در زندان خود را حلق‌آویز کرد. رفیق در زمان دستگیری ۲۶ ساله و مجرد بود.

در روزنامهٔ اطلاعات سوم خرداد ۱۳۶۱ آمده بود: "کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار در اصفهان نابود شد" و در زیر خبر، اسامی هفت نفر از رفقا ذکر شده بود که در مورد رفیق

کریم چنین نوشته بود: "کریم نیسی با نام مستعار سعید، معاون و محافظ مهرداد [رفیق اسماعیل شمس‌مهر]، مسئول کمیته اصفهان و مسئول چاپ".

نوشته‌ای از یک رفیق:

"کریم از رفقای اهل آبادان بود که بعد از جنگ در اصفهان فعال بود. رابطهٔ بسیار نزدیکی با مهرداد (اسماعیل شمس‌مهر) داشت و اغلب هم در ارتباط با هم بودند. این مورد حداقل بعد از انشعاب در پیکار و پیوستن آنها به جناح انقلابی که من شاهد آن بودم، چنین بوده است.

در زمستان ۱۳۶۰ و کمی پیش از این‌که چند نفری از رفقا در سطح شهر اصفهان و هم‌چنین در صنایع فولاد دستگیر شوند، قراری گذاشته شده بود که مرتضی زائری (که بعدا دستگیر و همکاری وسیعی با رژیم کرد) به شیراز برود و در ارتباط با بخش دال.دال شیراز و احتمالا رفقای دیگری تماس‌هایی برقرار کند.

مرتضی در بین راه و یا در محل قرار (درست نمی‌دانم) دستگیر می‌شود و از قرار معلوم مقاومتی هم نمی‌کند و از اینجا فاجعه به‌خصوص ابعاد وسیع‌تری در اصفهان پیدا کرد. خبر به اصفهان رسید و قرار شد که جاهایی تخلیه شوند و هر کس در هر جا هست در جریان قرار گیرد که به محل‌های شناخته شده نرود. از قرار معلوم مرتضی ذائری سپاه را به محل قرارهایی هدایت می‌کند که معمولا در آنجا همیشه قرارها اجرا می‌شده‌اند. در همین محل‌ها اسماعیل شمس‌مهر قبل از دستگیری به ضرب گلوله کشته می‌شود و کریم نیسی زنده دستگیر می‌گردد.

کریم شدیدا شکنجه می‌شود و چون قرار نبوده که در محل‌هایی که لو رفته‌اند، کسی باشد، کریم آدرس یکی از محل‌ها را می‌دهد، که متأسفانه یکی از رفقای دیگر که از جریان اطلاع داشته اما به هر دلیلی اجبارا در آنجا مانده بود، دستگیر می‌شود. این رفیق را هم به زندان می‌آورند و او را هم به‌شدت مورد شکنجه قرار می‌دهند. کریم با دیدن این رفیق احتمالا دچار عذاب وجدان شده بوده است. چون در بین خودِ دستگیرشدگان چنین به‌نظر آمده که او این رفیق را لو داده است.

به‌هرحال کریم بعد از این جریان در فرصتی که پیدا می‌کند، خودش را در زندان حلق آویز کرد".

۵۳۷. محمد نیک‌اندام

رفیق محمد نیک‌اندام سال ۱۳۳۷ در شهر آغاجاری (استان خوزستان) به دنیا آمد. او تحصیلاتش را در همین شهر به پایان برد. از دوران قیام ۱۳۵۷ هوادار سازمان پیکار بود و سپس در تشکیلات سازماندهی شد. پس از آغاز جنگ ایران و عراق و اعدام برادر بزرگ‌ترش پیکارگر شهید منوچهر نیک‌اندام در آبان‌ماه ۱۳۵۹، به اصفهان رفت و در تشکیلات سازمان مشغول به فعالیت شد. در اصفهان از مروجین سازمان در میان کارگران کارخانجات بود. با آغاز بحران درونی سازمان با رفقای "جناح انقلابی" همراه شد. او نیز در ضربهٔ اوایل فروردین ۱۳۶۱ که به رفقای تشکیلات اصفهان،

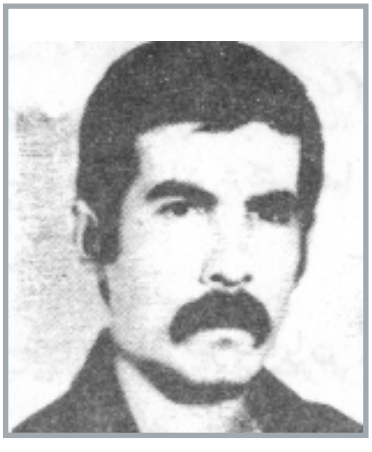
کمیته شیراز و جنوب وارد آمد همراه تعداد بسیاری دستگیر شد و به چنگ نیروهای رژیم افتاد.

در روزنامهٔ اطلاعات سوم خرداد ۱۳۶۱، در زیر عنوان:

"کلیه ارگان‌های سازمانی پیکار نابود شد" همین خبر ذکر شده بود که نزدیك به ۴۵ نفر از افراد تشکیلات در اصفهان دستگیر شده‌اند، سپس با آوردن اسامی هفت نفر از رفقا در زیر اسم محمد قید شده بود:

"محمد نیك‌اندام با نام مستعار بابك، عضو مرکزیت دانشجویی و دانش‌آموزی و عضو کمیتهٔ مروجین".

او در زندان با وجود انتقاداتی که به مواضع رفقا و عدم برخورد به دلایل ضربات داشت، مقاومت دلاورانه‌ای کرد. رفیق محمد در فروردین ۱۳۶۲ در زندان دستگرد اصفهان تیرباران شد.



۵۳۸. منوچهر نیک‌اندام

با استفاده از نشریه پیکار ۷۹، دوشنبه ۱۲ آبان ۱۳۵۹ و پیکار ۸۰، دوشنبه ۱۹ آبان ۱۳۵۹

رفیق منوچهر نیک‌اندام سال ۱۳۳۵ در آغاجاری متولد شد. در این شهر تحصیلاتش را به پایان برد و سپس به تدریس در مدارس آغاجاری پرداخت. پدرش کارگر گاراژ صنعت نفت بود. از کلاس نهم به بعد بیشتر به دنبال آن بود که به‌عنوان یک کارگر مشغول کاری شود اما تحت فشار خانواده به آموزگاری روی‌آورد و به مسجدسلیمان رفت. در آنجا با مطالعه کتب و آشنایی با مارکسیسم ـ لنینیسم به آن گرایش پیدا کرد. مبارزهٔ صمدوار رفیق باعث دستگیری و شکنجهٔ او از طرف ساواک شد، اما پس از مدتی به‌علت نبود مدارک کافی آزادش کردند. در مسجدسلیمان و روستاهای آغاجاری با دانش‌آموزان خود و زحمت‌کشان منطقه پیوندی عمیق برقرار ساخته بود. دانش‌آموزانِ منوچهر همواره یاد او را به‌عنوان یک انسان انقلابی که علم مبارزهٔ طبقاتی را به آنان آموخت، به‌یاد خواهند داشت و خصلت‌های انقلابیش را سرمشق قرار خواهند داد.

سال ۱۳۵۷ منوچهر فعالانه در سازماندهی اعتصابات معلمین برای سرنگونی رژیم شاهنشاهی شرکت کرد. قبل از قیام بهمن ۱۳۵۷ نظرات سازمان پیکار را پذیرفت و به مبارزهٔ خود در این سازمان ادامه داد. پس از قیام در سازماندهی مبارزات معلمین برای تهیهٔ مسکن فعالانه شرکت کرد. او در هدایت اعتصابات و تحصن‌های معلمین که به ایجاد شورای معلمین انجامید نقش بارزی داشت. جمهوری اسلامی که از مبارزات و اقدامات آگاه‌گرانهٔ منوچهر می‌هراسید، او را به مکان‌های مختلفی منتقل می‌کرد، عاقبت در لیست

پاکسازی قرار گرفت. رفیق به‌عنوان یک کمونیست برای رژیم جمهوری اسلامی شناخته شده بود و پاسداران رژیم به دنبال فرصتی بودند تا منوچهر را دستگیر کنند و از فعالیت بازدارند. پخش اعلامیهٔ سازمان پیکار در مورد جنگ در آغاجاری بهانه‌ای شد که رفقای شناخته شده ازجمله منوچهر و محمد اشرفی دستگیر شوند. رفیق علیرغم شکنجه‌های جسمی و روحی فراوان در زندان و دادگاه، قهرمانانه از آرمان سرخش دفاع کرد. او دارای همسر و دو فرزند، یک پسر دو ساله و یک دختر شش ماهه بود.

همسرش پس از آخرین دیدار در شب تیرباران تعریف کرده بود:

"از بس منوچهر و محمد (اشرفی) را زده بودند، من نتوانستم فورا شوهرم را بشناسم. از او پرسیدم: "با تو چه کار کرده‌اند؟" گفت: "پس از شکنجه محاکمه شدم و بدون بازجویی به اعدام محکوم شدم". پاسداری که در آنجا بود گفت: "خیر از اعدام خبری نیست". منوچهر گفت: "به حرف او گوش نکن. خونسرد و محکم باش. دشمن به ما کینه دارد و رحم نخواهد کرد، ما هم نباید به او رحم کنیم، مبارزهٔ طبقاتی یعنی بی‌رحمی نسبت به دشمن".

همسران رفقا، منوچهر و محمد، پس از این ملاقات می‌گویند که حاضر به ترک بیدادگاه نیستند، باید آنها را نیز همراه شوهران‌شان اعدام کنند. اما پاسداران ارتجاع با زور و ضربات قنداق تفنگ آنها را از آنجا بیرون می‌کنند و سحرگاه سوم آبان رفقا منوچهر و محمد را به جوخه اعدام می‌سپارند. وضعیت اجساد نشان می‌داد که با کینهٔ زائدالوصفی تیرباران شده بودند، با تیرهای اول شهید نشده و در خاک غلتیده بودند. تیر خلاص رفیق منوچهر را سپس طوری زده بودند که مغز و یک طرف سرش متلاشی شده بود.

وصیت نامه پیکارگر شهید، منوچهر نیک‌اندام:

"به رهروان راه زندگیم، ۲ آبان ۱۳۵۹

بی‌شک انسان یک جان دارد و یک اعتقاد، آنچه مهم است این است که انسان طی اعتقادش کشته شود، آن هم به جرمی که از منافع انسان دفاع کند. از منافع زحمت‌کشان دفاع کند و باز بی‌شک ما را به‌خاطر این اعتقاد می‌کُشند.

فاطی همسر عزیزم: پسرم بهرنگ و دخترم شراره، شماها که در زندگی برای من درخشش داشتید، سعی کنید زندگی را آن‌گونه که هست لمس کنید. همسر عزیزم: هیچ نگران نباش بلکه تحت هر گونه شرایطی سعی کن بچه‌های‌مان را بزرگ کنی و بدان‌ها بیاموزی که پدرشان چگونه کشته شد. سعی کن در زندگی همان‌گونه که در لحظه وداع شجاع بودی، همیشه شجاع باشی.

به پدر و مادرم و کلیهٔ بستگان و دوستانم: شاید من در طول زندگیم نتوانستم حاجت کسی را برآورم، ولی به‌هرحال بگو که من چگونه می‌خواستم زندگی کنم و چقدر به این زندگی شرافتمند، اعتقاد داشتم. تنها آرزویی که من به‌خاطر همان و دقیقا به‌دلیل همان اعتقاد زندگی کردم، راه ستم‌کشان بود. ستم‌کشان همهٔ جهان که در پهنهٔ گیتی به‌خاطر آن مبارزه می‌کنند.

در آخر سخنم بگویم که هیچ از وجود من و از این‌که فکر مرا بکنی عذاب نکش.

زیرا بدون شک راه خودت را تاکنون پیدا کرده‌ای. هر گونه زندگی کنی من فکر می‌کنم شرافتمندانه است. با درودهای بی پایان به همهٔ مظلومان منوچهر نیک‌اندام، ۱۳۵۹/۸/۲".

بازجویی و محاکمه در "دادگاه عدل اسلامی" خلخالی جلاد (پیکار شماره ۸۰ ص ۲۱):

"پیکارگران شهید، رفقا محمد اشرفی و منوچهر نیک‌اندام تا دم مرگ به آرمان زحمت‌کشان وفادار ماندند. در بیدادگاه دژخیمان، نه وکیل مدافعی بود و نه خبرنگاری و نه کیفرخواستی، فقط چند سؤال و سپس حکم تیرباران! ما در اینجا عین جملاتی را که در بیدادگاه بین رفیقان‌مان و خلخالی جلاد ردوبدل شده است می‌آوریم تا نشان دهیم که این بیدادگاه ارتجاعی، روی بسیاری از جنایتکاران تاریخی را سفید کرده است.

خلخالی جلاد می‌پرسد: مرام شما چیست؟

رفقا گفتند: دفاع از زحمت‌کشان.

خلخالی پرسید: کمونیست هستید؟

رفقا: بله!

خلخالی (با تمسخر): حتما زمان شاه مبارز بودید؟

رفقا (محکم): بله!

خلخالی: توبه می‌کنید؟

رفقا: خیر!

خلخالی: اگر آزاد شوید باز هم همین راه را ادامه می‌دهید؟

رفقا: بله تا آخرین قطرهٔ خون‌مان مبارزه خواهیم کرد.

رفیق محمد در اینجا سؤال کرد: با چه مدرکی ما را محاکمه می‌کنید؟

خلخالی: مدرک خاصی نمی‌خواهد، همین‌که رفتید کردستان جنگیدید، کافیست.

رفیق محمد: اگرچه در کردستان جنگیدن افتخار بزرگی‌ست، اما ما به کردستان نرفته‌ایم. شما ما را به‌خاطر اعتقادات‌مان و عشق‌مان به زحمت‌کشان محاکمه می‌کنید.

خلخالی آخرین سؤالش را مطرح کرد: چرا سازمان‌تان می‌گوید، مردم جنگزده خواهان قطع جنگ هستند، مگر امام نگفته ما تا پیروزی نهایی باید بجنگیم؟

رفیق منوچهر: شما حرف "آیت‌الله خمینی" را می‌گویید، ولی ما حرف تمامی مردم را، علاوه بر این حرف ما منطبق بر منافع مردم است. بروید از مردم سؤال کنید ببینید چی جواب می‌دهند. خلخالی آن وقت به "بهوند" مرتجع (منشی بیدادگاه) گفت که یک ورق کاغذ بدهد و آنوقت روی کاغذ نوشت: اعدام.

با شروع جنگ، رفقای هوادار سازمان پیکار در خوزستان فعالانه در کمیته‌های امداد شرکت جستند. آنها همه جا در کنار توده‌ها، به افشاگری علیه این جنگ ارتجاعی پرداختند؛ در ضمن از هیچ فداکاری و از جان گذشتگی به‌منظور کاهش صدمات جنگ برای توده‌ها دریغ نکردند. تیرباران یاران دلاور ما در خوزستان نیز به‌خاطر همین رزمندگی و پیکارجویی بوده است. پیکارگر شهید شکرالله دانشیار که مدت‌ها در سنگر سازمان پیکار به فعالیت انقلابی در میان زحمت‌کشان آبادان پرداخته بود، در روز دوم مهر ۱۳۵۹

از چادر امداد هواداران سازمان پیکار دستگیر شد. رفیق به جرم مسئول چادر که برای کمک به جنگزدگان دائر شده بود، اسیر و ۲۵ روز تحت شکنجه قرار گرفت و بالاخره در روز ۲۷ مهرماه توسط دژخیمان جمهوری اسلامی تیرباران شد.

پیکارگر شهید محمد اشرفی نفتگر کمونیست و پیکارگر شهید منوچهر نیک‌اندام معلم کمونیست به اتفاق پیکارگر اسیر حسنعلی شهبازی (کاندیدای مورد حمایت سازمان در انتخابات مجلس در آغاجاری) در روز سه شنبه ۲۹ مهر ۱۳۵۹ در آغاجاری دستگیر شدند. جرم آنها این بود که در روز قبل اعلامیه‌های سازمان پیکار در مورد جنگ، در سطح وسیعی در شهر پخش شده بود! هنگامی که خانواده‌های این دلاوران با زن و بچه برای اعتراض به دستگیری آنان روانهٔ سپاه پاسداران می‌شوند، مورد ضرب‌وجرح پاسداران سرمایه قرار می‌گیرند و بالاخره در روز شنبه سوم آبان (۴ روز پس از دستگیری) دو تن از رفقا تیرباران می‌شوند و جان رفیق سوم نیز در خطر است. آری جرم آنها تنها عشق به زحمت‌کشان و هواداری از سازمان بوده است. ما به خلق قهرمان ایران در مورد سرنوشت پیکارگران اسیر هشدار می‌دهیم و از همه نیروهای انقلابی می‌خواهیم که در مقابل ترور و تیرباران پیکارگران ساکت ننشینند... ۱۳۵۹/۰۸/۰۸".

شعری به یاد رفقا، به نقل از پیکار شماره ۸۲ ص ۲۴

به رفقای شهید: شکرالله دانشیار، محمد اشرافی و منوچهر نیک‌اندام

سرخ
عشقی از آن‌گونه که سینه را می‌دراند
پیش از آن‌که صف تفنگ‌ها
نیم‌تَن خون‌آلودش را / نشانه رفته باشد
یادتان سرخ است یاران!
قلبی از آن‌گونه که توفان می‌کند ز خون / در پیکر دلاورش
پیش از آن‌که به شلیک‌های ناگهان / از خروش افتاده باشد
نامتان سرخ است یاران! / مشتی بزرگ
مثل همیشه ـ/ مشتی بزرگ
برآمده از خشم دیرپای مردمت
که اشاره می‌کند به فتح / پیش از آن‌که در تهاجم شیر
ویران شده باشد / راه‌تان سرخ است یاران!
چشمی خیره / که به کینهٔ مضاعف خود
بر دو سوی / بذر خشم می‌افشاند
پیش از آن‌که از آسمان سحرگاهی‌اش
دور مانده باشد. / سرخ است یادتان!
سرخ است نام‌تان! / سرخ است راه‌تان
سرخ است پرچمی که برافراشتید
بر بلند غرور / تا باد

بر دو سویْ / عطرِ اهتزازش را
پراکنده کند. / سرخ است راه‌تان / یاران!
هم از این‌روست که دیری نمی‌گذرد / تا تبار رنج
بر دو سوی بخواند / سرودتان.
ـــ (سهند) ـ ۱۸/۸/۱۳۵۹

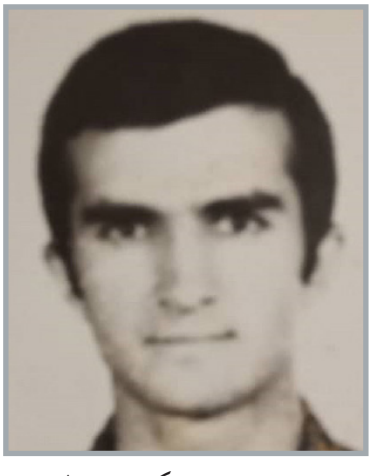
۵۳۹. داریوش نیکوبین

رفیق داریوش نیکوبین از رفقای کمیتهٔ تدارکات بود که با ضربهٔ پلیسی به مراکز چاپ و تدارکات سازمان پیکار در تیرماه ۱۳۶۰، دستگیر و پس از شکنجه‌های طاقت‌فرسا و آزار فراوان همراه ۱۱ رفیق پیکارگر دیگر در ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد. در روزنامه‌های رسمی ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ دربارهٔ این اعدام‌ها به نقل از روابط عمومی زندان اوین آمده بود:

"داریوش نیکوبین با نام مستعار علیرضا نادری، فرزند اکبر به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم و در روز ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ اعدام شد".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۴۰. محمدرضا واحدی (واحدیان)



رفیق محمدرضا واحدی متولد سال ۱۳۳۵ در محمودآباد مازندران و فرزند غلامحسن و پنجمین فرزند خانواده ۸ نفره بود. پدرش قبل از قیام از فئودال‌های منطقه و تیولدار روستای حربده محمودآباد به حساب می‌آمد.

محمدرضا قبل از قیام با سوسیالیسم آشنا شد و همراه یک تیم ۵ نفره در مقطع قیام به خط ۳ پیوست و در فروردین سال ۱۳۵۸ در یک مبارزه ایدئولوژیک و بحث درون گروهی با تیم ۵ نفره حمید انتظاری موافقت نمودند که در هم ادغام شوند و با سازمان پیکار به فعالیت بپردازند. او در تشکیلات مرکزی منطقه نفر سوم بود و در شاخه تدارکات پیکار فعالیت بسیار موثری داشت. محمدرضا شغل معلمی داشت که از خانواده فئودال خود دست کشید و با آنان زاویه پیدا کرد؛ این تیره‌گی رابطه چنان بود که به کمک پدرش برای فرار از ایران و جان‌بدر بردن، دست رد زد. او معتقد بود خون خودش از خون رفقایش رنگین‌تر نیست و نمی‌تواند بپذیرد آنان شهید شوند و او عافیت اندیش باشد. همچنین معتقد بود پول پدرش کثیف است و از قبل جان و مال توده‌های رنج به دست آمده است.

او جذاب، مردمی و مهربان بود و توانایی بالایی در هژمونی بر قلوب مردم داشت.
رفیق محمدرضا تا لحظه دستگیری از فعالیت و مبارزه دست نکشید و به همراه رفقایش پیگیرانه فعالیت می‌کرد. او با ۴ رفیق دیگر در اوایل آذر ۶۰ در تهران دستگیر و در ۲۸ آذر ۶۰ تیرباران شد و همراه رفقا حمید و قنبرعلی در مزار خاوران دفن شد. یادش گرامی باد!

۵۴۱. امیر واعظی

رفیق امیر واعظی سال ۱۳۴۱ در اراک به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلاتش را به پایان برد و سال ۱۳۵۹ با گرفتن دیپلم متوسطه به جمع جنبش دیپلمه‌های بیکار پیوست. امیر در ابتدای قیام با سازمان پیکار به فعالیت پرداخت و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) اراک سازماندهی شد. رفیق در پاییز سال ۱۳۶۰ در اراک دستگیر و پس از شکنجه و آزار بسیار در زندان سپاه این شهر به همراه رفیق پیکارگر اسماعیل بحرناک در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۴۲. حسن ولی‌پور

رفیق حسن ولی‌پور سال ۱۳۴۰ در آبادان به دنیا آمد. از همان ابتدای قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات سازمان به فعالیت پرداخت. رفیق مدتی هم در کانون دیپلمه‌های بیکار آبادان حضور فعالی داشت. پس از آغاز جنگ به همراه خانواده و بسیاری از مردم جنگزده به شیراز مهاجرت کرد. در این شهر در تشکیلات سازمان مجددا فعالانه مشغول به کار شد.
رفیق حسن در بسیاری از تظاهرات موضعی سازمان در شیراز که زیر پوشش اعتراضات خانواده‌های جنگزده انجام می‌گرفت، شرکت داشت. در تابستان ۱۳۶۰ در یکی از این اعتراضات مردمی دستگیر و همراه یکی از هواداران سازمان مجاهدین اعدام شد. در روزنامه‌های رسمی ۱۸ تیرماه ۱۳۶۰ دربارهٔ اعدام رفیق چنین آمده بود:
"حسن ولی‌پور فرزند حکیم، اهل آبادان به اتهام شرکت در درگیری‌های گروه مائویستی پیکار و پرتاب چهار عدد کوکتل مولوتوف به طرف مردم و دستگیری در حال فرار با سه عدد کوکتل مولوتف دیگر به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شیراز به‌عنوان باغی و محارب با خدا و رسول به اعدام محکوم گردید. این حکم ساعت ۶ بعدازظهر دیروز (۱۷ تیرماه) در زندان عادل‌آباد [شیراز] به اجرا گذاشته شد".

۵۴۳. محمد ولیدی

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۴، دوشنبه ۴ آبان ۱۳۶۰
رفیق محمد ولیدی سال ۱۳۳۸ در سنندج به دنیا آمد؛ در همین شهر به تحصیل پرداخت و با افکار انقلابی آشنایی پیدا کرد. پس از پایان تحصیلات متوسطه وارد دانش‌سرای تربیت معلم ارومیه شد. از همان ابتدا به عضویت "دانشجویان مبارز" درآمد و بعد از قیام در سال

۱۳۵۸ با کمک دوستانش دفتر هواداران سازمان پیکار را در سنندج دایر کرد. از او به‌عنوان فردی دلسوز و خونگرم یاد می‌کردند و در میان آشنایان از محبوبیت وافری برخوردار بود. رفیق به منطقه مرگور در شمال کردستان و اشنویه رفت و از پیشمرگان سازمان شد. پس از مدتی به سنندج بازگشت و مسئولیت چاپ، ارتباطات و تحقیقات را به‌عهده گرفت؛ انضباط و متانتش در انجام فعالیت‌های انقلابی و قرارهای تشکیلاتی زبانزد رفقایش بود.

محمد به همراه رفقای پیشمرگ، رحمت حبیب‌پناه و خالق نقدی در اوایل تابستان ۱۳۶۰ به تهران آمده بود. آنها مدتی در یکی از خانه‌های سازمان پیکار که متعلق به گروه تدارکات بود ساکن شدند. با ضربهٔ پلیسی که در تیرماه همان سال به مراکز چاپ و تدارکات سازمان وارد آمد، آنها دستگیر و پس از شکنجه و آزارهای طاقت‌فرسا همراه ۹ رفیق پیکارگر دیگر در ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شدند.

در روزنامه‌های رسمی ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ به نقل از روابط عمومی زندان اوین آمده بود:

"محمد ولیدی فرزند محمدباقر با نام‌های مستعار کاظم طاهری و فاضل به اتهام اقدام مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، در دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به اعدام محکوم و در روز ۱۳ مرداد ۱۳۶۰ اعدام شد".

کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار طی یک اعلامیه مورخه ۱۷ مردادماه ۱۳۶۰ از این سه رفیق پیشمرگه و ۹ پیکارگر دیگر یاد کرد که بخش‌هایی از آن در نشریه پیکار ۱۲۴ منتشر شده است.

۵۴۴. ناصر هادی‌پور



رفیق ناصر هادی‌پور سال ۱۳۳۷ در بوشهر به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۵ برای تحصیل در رشتهٔ فلسفه، وارد دانشگاه ملی (بهشتی فعلی) تهران شد. در دوران دانشجویی از فعالین "دانشجویان مبارز" بود. قبل از قیام هوادار سازمان پیکار شد و پس از آن به سازمان پیوست و از مسئولین تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) در دانشگاه خود بود. در جریان "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹ برای تقویت تشکیلات به استان بوشهر رفت و یکی از مسئولین دال.دال آنجا شد. ناصر در آنجا به‌عنوان یکی از مروجین و سازمان‌دهندگان سازمان پیکار بسیار فعال بود. با ضربات پی‌درپی که به تشکلات سازمان در نقاط مختلف وارد آمد، او در اوایل سال ۱۳۶۱ به اتفاق دوستان دیگر تصمیم به خروج از کشور گرفتند. برای این کار او در اوایل خرداد ۱۳۶۱ به زاهدان رفت تا از طریق مرزهای شرقی به کشور پاکستان بگریزد. زمانی که او و عده‌ای دیگر در خانه‌ای منتظر خروج از کشور توسط قاچاقچی‌ها بودند، پاسداران با این خیال که این خانه متعلق به گروه‌های مسلح

مخالف رژیم است، با نارنجک و تیراندازی شدید به آن حمله کردند و خانه را تقریبا به آتش کشیدند؛ تمام افراد کشته شدند.

رفیق ناصر که توسط پاسداران شناسایی نشده بود، به صورت گمنام در زاهدان به خاک سپرده شد.



۵۴۵. جلال هاشمی‌تنگستانی

رفیق جلال هاشمی‌تنگستانی فرزند سیدعلی سال ۱۳۳۴ در بوشهر به دنیا آمد. او پس از پایان تحصیلات متوسطه به دانشگاه تبریز رفت و مدتی در همین شهر تا قبل از دستگیری به تدریس مشغول بود. رفیق در تبریز در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار (دال.دال) فعالیت می‌کرد. او با اولین ضربهٔ پلیسی به این تشکیلات، دستگیر و در همان روزهای اول پس از شکنجه و آزارهای بسیار توسط آیت‌الله موسوی‌تبریزی حاکم شرع آذربایجان به اعدام محکوم و در هشتم تیرماه ۱۳۶۰ به همراه رفقای فدایی و کومله‌ای تیرباران شد. پیکر بی‌جان او را نیز مخفیانه در گورستان وادی رحمت تبریز دفن کردند.

با استفاده از سایت آرت بوشهر:

رفیق نویسنده و فولکلوریست بود و در ادارهٔ فرهنگ بوشهر به تحقیق و نوشتن می‌پرداخت. سال ۱۳۵۴ برای گذراندن تحصیلات دانشگاهی به تبریز رفت و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل مشغول شد. دو کتابِ خود را یکی به نام "زیر آفتاب داغ بندر" که مجموعهٔ شش قصهٔ کوتاه است و دیگری "بازی‌های محلی بوشهر" (از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر بوشهر)، در پاییز ۱۳۵۶ در تهران منتشر کرد.

رفیق چند کتاب دیگر ازجمله ضرب‌المثل‌های استان بوشهر را در دست چاپ داشت که سال ۱۳۶۰ در تبریز دستگیر شد. مجموعه داستانِ "می‌توانی زندانبان نباشی" نیز از نوشته‌های او در سال ۱۳۵۸ است. مجموعه داستان "زیر آفتاب داغ بندر" شامل این داستان‌ها است: هداک، از خانه تا مدرسه، زیر آفتاب داغ بندر، قندی، قصاص و سوغات سفر؛ و مجموعه داستان "می‌توانی زندانبان نباشی" شامل داستان‌های زیر است: صید، ربابو، سرخو، برای نان و آب. این دو مجموعه داستان حاصل تفکرات ادبی رفیق در دههٔ پنجاه می‌باشد. او تحت تأثیر رئالیسم متعهد و سوسیالیستی که تعهد اجتماعی در ادبیات را تبلیغ می‌کرد به داستان‌نویسی روی آورده بود. در داستان‌هایش از واژه‌های رایج گویش بوشهری و همچنین برای لحن راوی داستان‌ها استفاده کرده است. شخصیت‌های صیادان و جاشوها در داستان‌های او به‌عنوان طبقهٔ زحمت‌کش جنوب مطرح می‌شوند. فقر مهمترین "موضوع" و مبارزه اصلی‌ترین "مضمون" داستان‌های رفیق جلال هستند. در داستان‌های این دو مجموعه رساندن پیام مهمتر از تکنیک‌های داستان‌نویسی است.

۵۴۶. قاسم هاشمی‌شیرازی

رفیق قاسم هاشمی‌شیرازی فرزند سیدهادی با نام مستعار ناصر در بندرعباس در ارتباط با سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او در ۳۰ آبان‌ماه ۱۳۶۱ در همان بندرعباس اعدام شد. بنابه نوشته اطلاعات ۱ آذرماه ۱۳۶۱ او تا آخرین لحظه برسر مواضع خود ایستاد: "... دادن کمک‌های مالی بیش از ۴هزار تومان علی‌رغم نیازمندی خود، باقی بودن برمواضع ضدخدایی و ضدخلقی در جلسات متعدد دادگاه تا لحظه اعدام".

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۴۷. بیژن هدایی



رفیق بیژن هدایی هشتم آذرماه ۱۳۳۷ در آبادان به دنیا آمد و در سالگرد همان روز اعدام شد. پدرش حسن هدایی از کارمندان شرکت نفت بود. پدر و مادرش تا قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ارتباط با حزب توده فعالیت می‌کردند. مادرش حتی فعالیتش را تا سال‌های بعد از کودتا هم ادامه داده بود. بیژن دورهٔ کودکی و نوجوانی را در آبادان گذراند و در یک خانوادهٔ سیاسی پرورش یافت. از کودکان تیزهوش محسوب می‌شد و از پنج سالگی خواندن را یاد گرفته بود. او را زودتر به مدرسه فرستادند ولی چون طبق بخشنامه‌های آموزش‌وپرورش سن شروع تحصیل از هفت سالگی بود، به شکل مستمع آزاد در کلاس‌ها شرکت می‌کرد. دورهٔ آخر متوسطه را در تهران گذراند، سال‌های اول را در یک دبیرستان دولتی و سپس در دبیرستان خوارزمی به پایان رساند.

علاقه و توجه بیژن به مسائل سیاسی از دوران دبیرستان شروع شد؛ با دوستانش گروه‌های مطالعاتی داشت و با هم کتاب می‌خواندند و بحث می‌کردند. عصرها در مدرسهٔ دیگری در غرب تهران به دانش‌آموزان درس تقویتی می‌داد و در ضمن با آنها هم ارتباط مطالعاتی داشت. در سال ۱۳۵۶ در کنکور با رتبهٔ خوبی در رشتهٔ برق دانشکده فنی قبول شد. با ورود به دانشگاه وارد فعالیت‌های دانشجویی و سیاسی شد و در همان ترم اول تحصیلی به‌علت این فعالیت‌ها اخراجش کردند، ولی سال بعد، دوباره در کنکور ورودی دانشگاه شرکت کرد و در همان رشته قبول شد.

پیش از قیام از سازمان دهندگان تشکل "دانشجویان مبارز" بود. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در مدت کوتاهی به‌دلیل قابلیت‌هایش، ارتقا یافت و به عضویت سازمان پذیرفته شد و با نام مستعار بابک در سازمان فعالیت می‌کرد. در پاییز ۱۳۵۸ پس از تشکیل سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی پیکار موسوم به دال.دال یکی از مسئولین آن شد. رفیق در کنگرهٔ دوم سازمان به نمایندگی از دال.دال شرکت کرد و همهٔ نوارهای مباحث کنگره را پیاده و تنظیم نمود. متأسفانه این اسناد بعدها به چنگ رژیم افتاد.

او تیزهوشیِ بی‌نظیری داشت، توانایی در مباحث تئوریک و سخنوری و قدرت سازماندهی باعث شد که در تمامی دوران قبل و پس از قیام، نقش مهمی در تشکیلات دانشجویی، "دانشجویان مبارز"، "دال.دال" و خود سازمان ایفا کند. تشکیلات دانش‌آموزان مبارز را تقریبا به تنهایی با کمک چندین دانش‌آموز فعال سازماندهی کرد. بعدها در تشکیلات دال.دال، مسئول بخش دانش‌آموزی شد. مسئول هیئت تحریریهٔ نشریه ۱۳ آبان و نویسندهٔ اکثر مقالات آن بود. او یکی از مشاورین مرکزیت سازمان پیکار در رابطه با تشکیلات دال.دال نیز بود.

رفیق بیژن به‌دلیل این‌که در دانشگاه به‌عنوان چهره‌ای مخالف و چپ شناخته شده بود، با تشدید سرکوب سازمان‌ها از تابستان ۱۳۶۰ ناچار به زندگی مخفی روی آورد، اما به‌طور مرتب به مادرش زنگ می‌زد و به این ترتیب خانواده را از وضع سلامتی خود مطلع می‌ساخت. از اوایل پاییز ۱۳۶۰ او دیگر به خانه زنگ نزده بود. افراد خانواده نگران او بودند و از دستگیری او اطلاعی نداشتند. در آن سال‌ها معمولا خانواده‌ها را از دستگیری فرزندان‌شان باخبر نمی‌کردند و اجازهٔ ملاقات هم نمی‌دادند. به گمان خانوادهٔ بیژن، او در اوایل پاییز ۱۳۶۰ دستگیر شد. رفیق در تهران و در سر یک قرار تشکیلاتی گیر پاسداران افتاد.

بنابه نوشتهٔ روزنامه‌های رسمی در ۱۰ آذرماه ۱۳۶۰، دادگاه انقلاب اسلامی مرکز رفیق بیژن را به اعدام محکوم کرد. او به همراه ۲۹ مبارز دیگر در روز ۸ آذر ۱۳۶۰ در سالگرد تولد ۲۳ سالگیش در زندان اوین تیرباران شد. چند روز قبل از اعدام رفیق، از زندان به مادرش تلفن زدند و بیژن در یک مکالمهٔ تلفنی گفته بود که به دادگاه رفته و به زودی حکمش معلوم خواهد شد. به گفتهٔ برادرش، در این مکالمه، با آن که قطعا می‌دانست اعدامی است، لحنی آرام داشت و لرزشی در صدایش نبود. از مادرم خداحافظی کرده و به او گفته بود: "تو همیشه مادر خوبی برای ما بوده‌ای".

برادر بیژن در مورد نحوهٔ اطلاع از اعدام او می‌نویسد:

"دو سه روز بعد از تلفن بیژن، شبی از اتاقی که مادرم در آنجا بود، صدای جیغ هولناکی شنیدم. به اتاق دویدم و دیدم که مادرم موهایش را می‌کند و زار می‌زند. یکی از خانم‌های فامیل که از مدتی پیش به نزد مادرم آمده بود تا او تنها نماند، سعی می‌کرد او را آرام کند. آنها از اخبار شب تلویزیون خبر اعدام بیژن را شنیده بودند. فردای آن روز خبر را در روزنامه‌ها هم اعلام کردند. با مادرم و یکی از مردهای مسن فامیل رفتیم بهشت‌زهرا. مسئول ثبت آنجا گفت که برویم به گلستان هندی‌ها، آنجا را نمی‌شناختیم. گفت بروید جاده خراسان در آنجا از هر کسی بپرسید، خواهد گفت. بیژن در قبرستانی که به خاوران معروف است در قطعه ۷ یا ۸ دفن است".

یادنامه‌ای از رفیق شهره کیا، منتشر شده در سایت اندیشه و پیکار:

"بیژن جان تولدت مبارک باشه، نمی‌دونم کجای خاوران خوابیدی، ولی کاش می‌تونستم با یک دسته گل سرخ درست به رنگ خونی که روز تیرباران از تنت جاری شد به پیشت می‌آمدم... و تولدت رو تبریک می‌گفتم. تولد بیست و سه سالگیت. یادت

می‌آد آخرین کوهِ چند روزه‌ای که رفتیم؟

راستش همون آخرین کوهنوردیی بود که رفتیم، بعدش دیگه نه کوهنوردیی بود و نه با هم جمع شدنی. برنامهٔ جنگل‌های شمال، بچه‌ها، چه سرودها، چه پرامید و چه محکم... می‌دونی خیلی از اون‌ها هم بعد از تو رفتند، همه مثل تو جوون جوون، محمود، نسترن، شهرام، سعید و... راستی می‌دونی که یک مدتی بعد منیژه هم رفت؟ خواهرت رو می‌گم، ولی جات خالی ببینی تو حسینیهٔ اوین چی‌کار کرد، آبروی همشون رو برد. چنان افشاشون کرد که تا حالا کسی با این شهامت و شجاعت نکرده بود. باید قیافهٔ لاجوردی یادت باشه، یعنی موقع تیر بارونت حتما دیدیش، چون همیشه توی همهٔ اعدام‌ها بودش.

به‌هرحال منیژه کاری کرد که لاجوردی رو باید می‌دیدی. تمام حسینیه به هم ریخته بود، از آرمان‌هاش گفت و از رذالت اون‌ها، به همه گفت که سر آرمانشون بایستند، گفت که این جلادها باهاش چه کردند و گفت اونا رژیم سرمایه هستند و سرکوب... خوب همون شب هم بردنش ولی کاری کرد، کارستون. بیژن جان اگر برای تو و بقیه فرصتی نبود، اگر زیر شکنجه از صدا انداخته بودنت، ولی منیژه عوض تو، عوض ارژنگ، عوض جیگاره‌ای، عوض سپاسی‌آشتیانی، عوض همتون ایستاد و حرف زد، فریاد کشید. اگر می‌تونستیم همه می‌ایستادیم و براش سوت و دست می‌زدیم. خوب داشتم تولدت رو تبریک می‌گفتم...

بیژن جان چند روز پیش تولد من هم بود. فکر می‌کنم همسن بودیم اما تو برای همیشه ۲۳ ساله باقی موندی و من و بقیه مثل من، ۵۰ سالگی رو هم تجربه کردیم ولی راستشو بخوای، انگار همهٔ شور و زندگی تو همون روزها و همون سال‌ها بود که تو هم بودی. انگار نه انگار که ۳۰ سال گذشته است و ما هنوز و هر روز با یاد آن جان‌های شیفته در آرزوی آزادی و برابری انسان‌ها هستیم. تولدت مبارک و خاطرهٔ تابناکت گرامی".

شهره کیا.

بخشی از نوشتهٔ بانو صابری با عنوان "چرا با اعدام مخالفم؟ دخترم!... خمینی کمرم را شکسته" منتشر شده در سایت اخبار روز:

"...در آذرماه سال ۱۳۶۰ وقتی اسامی اعدامی‌ها را می‌خواندند، عروسی برادر بیژن هدایی بود (از فعالین پیکار) و نام بیژن یکی از این اسامی بود، مجلس عروسی اشک بار بود ولی نمی‌بارید، باشد که مادر بیژن متوجه نشود تا عروسی بگذرد.

اولین بار من با نام و محلی به نام خاوران آشنا شدم. مادرم که از اصفهان برای مراسم به تهران رفته بود تعریف می‌کرد که با یکی دیگر از زنان فامیل برای گرفتن شمارهٔ قبر به دفتر بهشت‌زهرا رفته‌اند.

در آنجا آدرس خاوران را به آنان داده بودند و گفته بودند قبر هجدهم. مادرم ادامه داد که یکی از پسران فامیل با ۱۸ قدمی که برداشت گفت: "اینجاست". وقتی برادر بیژن با دستان لرزان زمین را شکافته بود جسد جوان دیگری بوده است. مادر بیژن تلخ می‌گرید و می‌گوید این فرزند من نیست. پیشنهاد می‌شود که این طرف و آن طرفِ زمین شکافته شده را بشکافند، شاید قدم‌ها کوتاه‌تر یا بلندتر برداشته شده است. یک طرف را می‌شکافند شخص دیگری بوده که از آن یکی مسن‌تر بوده است و مثل آن جوان با لباس‌هایش به

خاک سپرده شده بوده است.

در طرف دیگر بیژن، بیژن نازنین، آرام خوابیده بود با لباس‌هایش و جای گلوله‌ای در زیر چانه‌اش...".

نوشه‌ای از یک رفیق:

"بعد از قیام، بیژن از طرف "دانشجویان مبارز" در شورای دانشگاه تهران انتخاب شد که بسیار مسئولانه برخورد می‌کرد و این توانایی را داشت که در شورا نظرات خود را به پیش ببرد. او مبلغ و سازمانده خوبی بود و قدرت استدلال و قانع کردن قویی داشت. در شورای دانشگاه جزو کمیته تصفیه ساواکی‌ها بود و با دقت و ظرافت این لیست را بررسی می‌کرد که مبادا کسی اسمش اشتباهی آمده باشد.

بعد از قیام زمانی که دانشجویان مبارز شکل گرفت بیژن و یک رفیق دیگر، تشکیلات دانش‌آموزان مبارز را که بعدها شد دانش‌آموزان هوادار پیکار سازماندهی کردند. او در نشریه دانش‌آموزی "۱۳ آبان" از شماره اول تا آخر، اکثر مقالات تئوریک را خودش می‌نوشت و او بود که بخش دانش‌آموزی را به پیش می‌برد.

چون بیژن را بسیاری از عوامل رژیم می‌شناختند، او در پی یادگیری رانندگی بود تا بتواند با ماشین رفت‌وآمد کند که دستگیر شد.

او انسانی مسئول و تشکیلاتی بود. با وجودی که مواضع خود را داشت همیشه مواضع سازمان را بیان می‌کرد. یک دوره هم مشاور مرکزیت بود".

۵۴۸. منیژه هدایی



رفیق منیژه هدایی سال ۱۳۳۵ در آبادان به دنیا آمد و در یک خانوادهٔ متوسط بزرگ شد. تا پایان دورهٔ اول دبیرستان را در آبادان و سپس در تهران گذراند. از کودکی به درس و تحصیل علاقه داشت و معمولا جزو شاگردهای ممتاز بود، یک بار هم برندهٔ اول مسابقات رادیویی شد. پدر و مادرش تا قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ارتباط با حزب توده فعالیت می‌کردند. مادرش حتی فعالیتش را تا سال‌های بعد از کودتا و مخفی شدن مبارزین حفظ کرده بود. بحث روی مسائل سیاسی، گوش کردن به اخبار رادیوهای مخالف، در خانواده منیژه معمول بود. مادرش اهل اسفرجان از توابع شهرستان شهرضا بود. او خواهر بزرگ‌تر پیکارگر شهید بیژن و دانشجوی رشتهٔ پزشکی دانشگاه تهران بود. تا قبل از سال ۱۳۵۷ به‌عنوان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق فعالیت می‌کرد که در تغییروتحولات درونی این سازمان، در نقد و رد مشی چریکی هوادار سازمان مجاهدین م.ل و سپس سازمان پیکار شد. منیژه که از کودکی و دوران تحصیل بسیار تیزهوش، درس‌خوان و در همهٔ مراحل تحصیل بسیار موفق بود، در مسائل مبارزاتی نیز چنین

شخصیتی داشت و اهل مطالعه و بحث و استدلال بود. او در سال‌های آخر دبیرستان به مسائل سیاسی بیشتر علاقمند شد و در صف مخالفان حکومت پهلوی قرار گرفت.

منیژه استعداد خوبی در دروس فنی داشت ولی رشتهٔ پزشکی را انتخاب کرد، چون فکر می‌کرد به‌عنوان پزشک بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند. سال ۱۳۵٤ وارد دانشگاه تهران شد و در فعالیت‌های دانشجویان مخالف رژیم شاه شرکت داشت. او بارها از طرف ساواک اخطار گرفته بود. یکی از برنامه‌هایی که دانشجویان مخالف ترتیب می‌دادند، کوهنوردی بود. منیژه نیز در این برنامه‌ها شرکت می‌کرد. در یکی از این برنامه‌ها در نوروز ۱۳۵۵، گروه آنها، گروه کوهنوردی پزشکی دانشگاه تهران، در کوه‌های کرمان دچار سانحه شد. برف ریزش کرد و چند دانشجو جان‌شان را از دست دادند.منیژه در این حادثه از ناحیه پا و کمر مجروح شد و بعد از درمان در بیمارستان، تا ماه‌ها ناچار بود با عصا راه برود.

رفیق از اعضای مرکزی تشکل "دانشجویان مبارز" بود و چند ماه پیش از قیام به سازمان پیکار پیوست و به‌دلیل قابلیت‌هایش با نام مستعار سودابه به عضویت سازمان پذیرفته شد. با تشکیل سازمان دانشجویی ـ دانش‌آموزی در پاییز ۱۳۵۸، به کمیتهٔ مرکزی آن برگزیده شد. او تا پیش از دستگیری عضو مشاور مرکزیت سازمان پیکار بود. در مسائل نظری و تئوریک توانایی خوبی داشت، اهل منطق و استدلال بود و در نظراتش رادیکال. در بحث‌ها برخوردی قوی داشت و در شنیدن نظر مخالفان خود متانت نشان می‌داد؛ در رفتارش با مردم بسیار انسانی برخورد می‌کرد. خصوصیت بارز منیژه این بود که می‌توانست مسائل زندگی و عاطفی دیگران را بفهمد.

نوشته‌ای از یک رفیق:

"بعد از بسته شدن دانشگاه‌ها در به‌اصطلاح "انقلاب فرهنگی" قرار شد رفقای دانشجو در بخش‌های مختلف پخش شوند. منیژه مسئول این کار بود و با حافظه بسیار خوبی که داشت در سازماندهیِ انجام این امر منضبط و قوی عمل می‌کرد. تمرکز و انرژی بالایی که در جلسات از خودَ نشان می‌داد قابل ستایش بود. چون از لحاظ زمانی تقریبا همیشه در مضیقه بود قرارهای خود را در حیاط یک بیمارستان می‌گذاشت و به‌صورت فشرده با رفقا قرارش را اجرا می‌کرد.

منیژه از ورود همسر خود، احمد جیگاره‌ای که بعد از بحران درونی پیکار قصد داشته وارد "کمیسیون گرایشی" شود جلوگیری می‌کند و خواستار انتقاد از خود او بوده.[1]

یکی از رفقا می‌گفت که با منیژه هر هفته قرار ثابت داشته و بی‌خبر از دستگیری، چندین بار سرقرار می‌رود و این که اکنون زنده است، خود را مدیون استقامت او می‌داند".

۱ـ در سایت اندیشه و پیکار در نوشته‌ای با عنوان "در تکمیل گفتار اول" آمده است: "...از سوی دیگر عضو دیگر مرکزیت یعنی رفیق احمد جیگاره‌ای (جلیل) که از بیانیه مزبور فاصله گرفته و می‌خواست با "کمیسیون گرایشی" (مخالف ۱۱۰) همراه شود با ممانعت رفیق سودابه هدایی (همسرش) [منیژه] روبرو شد که می‌گفت "تو از خود انتقاد نکرده‌ای و نمی‌توانی در این کمیسیون باشی...".
http://peykar.org/index.php/articles/835-goftar1takmili

رفیق منیژه در ۲۲ بهمن ۱۳۶۰ در منزل‌شان در تهران همراه همسرش مسعود جیگاره‌ای از رهبران باسابقه پیکار که در آبان ۱۳۵۹ ازدواج کرده بودند، دستگیر شد. همزمان تعداد زیادی از اعضا و کادرهای سازمان هم دستگیر شدند خبر دستگیری آنها در اخبار رادیو تلویزیون و در روزنامه‌های رسمی اعلام شد.

دورهٔ بازجویی در زندان توحید و یا کمیتهٔ مشترک صورت گرفت. بعد از چند هفته به اوین منتقل شد. طبق اطلاعات موجود، منیژه به‌شدت شکنجه شده بود. دو ماه بعد از دستگیری وقتی زندانیان، او را در حسینیه اوین دیدند، پاهایش باندپیچی بود و لنگان راه می‌رفت.

شرح حضور جنجالی او در حسینیه اوین در فروردین ۱۳۶۱، شبی که حسین احمدی‌روحانی از رهبران پیکار را به آنجا آورده بودند، در کتاب "حقیقت ساده" (ص ۶۰ و ۶۱) آمده است. منیژه در آن شب در حضور دیگر زندانیان از مواضع خود دفاع کرد.

او یک بار در اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱ در اوین با مادرش ملاقات داشت. در این ملاقات او به مادرش گفته بود که حکمش اعدام است، مادرش را دلداری داده و از او خواسته بود که ایستادگی کند و ضعف نشان ندهد.

بعد از آن ملاقات خبری از او نبود. مادر منیژه مرتب به لونا پارک، که نزدیک سه راهی اوین بود می‌رفت. آنجا مکانی بود که خانواده‌ها برای خبرگیری، ملاقات یا دادن پول و وسیله جمع می‌شدند. به مادر هیچ خبری از دخترش نمی‌دادند و او اعتراض می‌کرد. چند بار او را برده بودند به داخل اوین و چند ساعتی برای ترساندن او را نگه داشته بودند. به گفتهٔ دوستی که مادر او هم جزو ملاقاتی‌ها بوده، "یک بار مادر منیژه را برای تنبیه، به حیاط زندان می‌برند و داخل گونی کرده و تمام روز کنار دیوار نگهش می‌دارند".

منیژه قبل از دستگیری به مادرش گفته بود که باردار است. اما برای خانواده روشن نشد که چه بر سر بچه آمده است. منیژه چند هفته بعد از دستگیری در یک مصاحبهٔ ویدئویی مواضع سیاسی خود را رد کرده بود، اما در زمان کوتاهی پس از آن از این کار پشیمان شده و در حسینیه اوین در حضور دیگر زندانیان، پشیمانی خود را از مصاحبه اعلام کرده و تا زمانی که زنده بود از مواضعش به‌عنوان مارکسیست و مخالف رژیم دفاع می‌کرد. حضور او در حسینیه اوین و برخوردهایی که با لاجوردی جلاد داشت و شرکت فعال او در بحث‌های آن دوره از خاطر زندانیان آن سال‌ها نمی‌رود که با جثهٔ ریزنقشش پس از تحمل شکنجه‌های فراوان و پاهای باندپیچی‌شده با غرور و اعتماد به نفس وصف‌نشدنی چگونه از مواضع انقلابی خود و همه مبارزان دفاع کرد. در واقع بازجویان و جلادان جمهوری اسلامی را به محاکمه کشاند. همین مواضع سرسخت او، کینهٔ مزدوران را چند برابر کرده و بالاخره در آذرماه ۱۳۶۱ او را در مقابل جوخهٔ اعدام قرار دادند. چهرهٔ صمیمی و دوست داشتنی او با لبخندی که همیشه بر لبانش نقش بسته بود، فراموش شدنی نیست.

یک بار در ابتدای آذرماه ۱۳۶۱ یکی از مسئولین ملاقات اوین، به مادر منیژه و خانواده‌های دیگر اطلاع داد که در روز معینی اسدالله لاجوردی، دادستان تهران و مدیر زندان اوین، با خانواده‌ها ملاقات دارد تا به سؤالات آنها پاسخ دهد.

مادر منیژه قصد داشت آن روز به اوین برود. صبح آن روز از اوین با منزل قبلی خانوادهٔ

هدایی در کرج تماس گرفتند ولی از آنجا که آنها اسباب کشی کرده بودند، به مستأجری که خانوادهٔ هدایی را می‌شناخت، اعدام منیژه و همسرش مسعود جیگاره‌ای را اطلاع دادند و از مستأجر خواستند که این خبر را به خانواده برساند و بگوید که دیگر لازم نیست به ملاقات لاجوردی به اوین بروند.مادر اما رفت و در آنجا در حضور همه خانواده‌ها به اعدام دختر و دامادش اعتراض کرد و گفت: "برای چی آنها را اعدام کرده‌اید؟ آنها که آدم نکشته بودند". لاجوردی در پاسخ گفت: "مستقیم نکشته‌اند ولی مدرسه تروریسم اداره می‌کردند". مادر هدایی از بچهٔ در شکم دخترش پرسید که چه بر سر او آمده است. لاجوردی خشمگین شد و گفت: "تو داری به پاسداران ما اتهام می‌زنی؟".

مادر منیژه را هم‌آنجا دستگیر و به یکی از سلول‌های ۲۰۹ بردند. او چند ماهی آنجا بود. در سلول وصیت‌نامهٔ منیژه را به مادرش دادند که بخواند ولی اجازه ندادند که آن را با خودش داشته باشد. از محل دفن منیژه و همسرش مسعود اطلاعی در دست نیست.

گزارش یک رفیق زندانی از مناظرهٔ منیژه هدایی (سودابه) و حسین روحانی در اواخر فروردین ۱۳۶۱ در زندان اوین:

"بعد از دستگیری سه تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی سازمان پیکار و تأسف همگان (هواداران گروها) این موضوع پایهٔ اصلی صحبت‌ها در داخل زندان بود و بر اثر خیانت‌های کادرهای مجاهدین و سایر گروه‌ها همگی بر این عقیده متفق بودند که اینها رژیم را در زندان به زانو در خواهند آورد و مصاحبه و توبه نخواهند کرد و به نوعی رژیم را تهدید می‌کردند اگر می‌توانید از اینها مصاحبه بگیرید و پرنسیب‌های خویش را در مقاومت آنان می‌دانستند. در حدود یک ماه بعد از دستگیری، توسط توابین شایع شد که روحانی مصاحبه و توبه کرده است و چند شب بعد صدای او را از بلندگوهای اوین شنیدم که سخنرانی می‌کند و در رابطه با مجاهدین و بخش منشعب صحبت می‌کرد.

کسی این را باور نمی‌کرد، تا این‌که یک شب ما را از اتاق‌ها به حسینیه اوین (محل مصاحبه‌ها) بردند. جمعیتی در حدود ۳ ـ ۲ هزار نفر متشکل از زن و مرد در آنجا حضور داشتند و من حسین روحانی را دیدم که با پای برهنه روی صندلی نشسته است. من او را در خرداد ۱۳۶۰ هنگامی که برای دال.دال بیانیه۱۱۰ را می‌خواست جا بیاندازد دیده بودم. لاغر و رنگ پریده شده بود، پای برهنه‌اش نشان می‌داد که کابل خورده است. او پس از معرفی خود و سوابقش در مبارزه به‌طور ضمنی شروع به تأیید رژیم کرد و مواضع ضدامپریالیستی! رژیم را در سیاست خارجی و جنگ برشمرد و کلا می‌توانم بگویم از یک موضع توده‌ای- ژورنالیستی رژیم را تأیید کرد و راجع به مواضع سازمان در رابطه با جنگ افشاگری کرد! پس از پایان صحبت‌هایش لاجوردی مزدور با تبختر رو به حضار متأثر (هواداران گروها) کرده و اظهار داشت این یکی از رهبران شما است، کسی اگر صحبتی دارد می‌تواند اینجا بیاید و بگوید. از میان زنان که همگی با چادر و مقنعه بودند یک نفر اجازه صحبت خواست. فرم لباس طوری بود که زنان قابل شناسایی نبودند. بنابراین لاجوردی با خیال این‌که او برای کوبیدن گروه‌ها و روحانی به آنجا می‌آید به او اجازه صحبت داد. رفیق خودش را معرفی کرد که همسر رفیق جیگاره‌ای و مشاور مرکزیت

سازمان پیکار بوده است (رفیق منیژه) و محکوم به اعدام، مصاحبه هم کرده است. راجع به جیگاره‌ای گفت: "با شکنجهٔ فراوان دو بار مصاحبه کرده است و هر دو بار از مواضع سازمان پیکار دفاع کرده است". سپس شروع به صحبت راجع به روحانی نمود. او ابراز داشت که "روحانی هیچ قانونیتی ندارد و تصفیه شده بود ولیکن به یمن عناصر راست مبلغ ۱۱۰ توانسته بود بماند. [حسین روحانی هیچ‌گاه تصفیه نشده بود] او هیچ‌گاه کمونیست نبوده و الان که به خیال خودش مارکسیستی صحبت می‌کند بعید نیست به زودی مسلمان هم بشود". او گفت: "من از مواضع سازمان دفاع می‌کنم و این رژیم را ضدانقلابی می‌دانم". در همین بین روحانی از لاجوردی اجازه صحبت خواست و لاجوردی، مست از این همه فتوحات به او اجازه صحبت داد. روحانی گفت: "من افکارم را نقد کرده‌ام و کماکان مواضع سابق پیکار را قبل از ۱۱۰ قبول دارم و رژیم ضدخلقی و ضدانقلابی بوده و جنگ کنونی هم جنگی ناعادلانه می‌باشد و اگر توبه و مصاحبه کرده‌ام به‌دلیل آن بود که تعزیر (شکنجه) شده‌ام". در مورد دادن اطلاعات به رژیم گفت: "قبل از همه عابدینی خائن، این کار را انجام داده و رژیم تمام نمودارهای تشکیلات را جلوی من گذاشت و گفت تأیید کن!".

در همین بین، لاجوردی که به‌راستی دیوانه شده بود، شروع به بد و بیراه گفتن کرده و گفت: "بی انصاف کی تو تعزیر شده‌ای؛ به راستی که منافق هستید. شما بچهٔ دوازده ساله و یار تشکیلاتی‌تان را آتش می‌زنید (شریف واقفی)...". جمعیت متعجب از این حرکت، از خود احساسات نشان می‌دادند که این بر درجه عصبانیت لاجوردی می‌افزود. او رو به حضار کرد و گفت: "به‌راستی که همه‌تان منافق هستید. این بسیار برای‌مان روشن است که شما هم از قماش همین روحانی‌ها هستید و قبل از آن برایش مرگ بر روحانی می‌دادید و الان زبانتان لال شده و هیچ نمی‌گویید و از خوشحالی نمی‌دانید چه کار کنید". سپس گفت: "بسیار خوب فردا شب راجع به جمهوری اسلامی صحبت خواهیم کرد و شما (هدایی و روحانی) از پیکار دفاع کنید". تمام بند غلغله شده بود و همه از این بابت خوشحال بودند و می‌گفتند روحانی به لاجوردی کلک زده است.

دیگر یک واقعیت برای هواداران گروه‌ها به‌طور روز روشن و مسلم شده بود که ماهیت این توبه‌ها چیست. شب بعد جمعیت بیشتری آمده بود (زیرا آمدن اجباری بود و اکثرا در سایر مواقع خودشان را به تمارض زده از آمدن به جلسات سرباز می‌زدند) و به‌طور محسوسی همه هیجان زده بودند. روحانی و رفیق منیژه آمده بودند. در ابتدا روحانی شروع به صحبت کرد و ماهیت رژیم را در دایرهٔ سرمایه‌داری وابسته ارزیابی کرد و تحلیل مختصری از نظر ساختی داد و سپس به عملکردهای رژیم در عرصهٔ آزادی‌های دمکراتیک، کارگران، خلق‌ها و مناسبات سرمایه‌داری برشمرد. سپس ماهیت جنگ را روشن کرده و تاکتیک انقلابی را در رابطه با جنگ عنوان کرد و سپس به اسلام و نهج‌البلاغه اشاره کرده و به‌خصوص در رابطه با قرآن روبنای کلریکال- سرمایه‌داری رژیم را مشخص کرد. مبحثی راجع به ارث و حقوق زن را با ذکر آیه مشخص نمود. بعد از آن لاجوردی صحبت کرد و به خیال خودش از رژیم دفاع جانانه کرد و این دفاع بسیار ناشیانه و مضحک بود به‌طوری که وقتی مواجه با این

سؤال شد که چرا در قرآن دستور زدن [زن] هست، او گفت که منظور زدن با شاخه ریحان و ناز کردن زن است که با شلیک خنده حضار مواجه شد. صحبت روحانی دو ساعت طول کشید و به قول هواداران مجاهدین همه را شارژ کرد. به‌خصوص هواداران مجاهدین را که از نظر تئوریک و ایدئولوژیک بسیار سرخورده بودند و وضع‌شان فلاکت‌بار بود. لاجوردی اشاره کرد که روحانی صبح امروز به دفترش آمده و گفته که دو باره توبه کرده است و حتی آن را ضبط کرده است ولی روحانی سکوت کرد. در اینجا لاجوردی رو به رفیق منیژه کرد و گفت تو باید از ایدئولوژی مارکسیسم در مقابل ایدئولوژی اسلام دفاع کنی و موضوع کار را فلسفه قرار داد. رفیق منیژه گفت، من کاری به ایدئولوژی ندارم ولی حاضرم از اقتصاد مارکسیستی در مقابل اقتصاد سرمایه‌داری دفاع کنم که لاجوردی به اصرار می‌خواست این را به او بقبولاند و در اینجا روحانی پا پیش گذاشت و گفت حاضر است این کار بکند. ضمنا چندین بار روحانی خواست که با رفیق منیژه صحبت بکند که رفیق سر باز زد و کلا نسبت به او بی‌اعتنا بود. شب بعد یکی از مخ‌های حوزهٔ علمیه که بشارت نامی بوده است را آورده و رفیق منیژه را هم آوردند ولیکن از روحانی خبری نبود. لاجوردی پاسداری را برای آوردن او فرستاد ولی پاسدار برگشت و گفت که روحانی نمی‌آید. همه متعجب شده بودند از این همه دمکراسی در اوین که فردی خودسرانه و علیرغم میل لاجوردی! کاری بخواهد بکند. تو خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل...

باری رفیق منیژه هم صحبت نکرد و لاجوردی شروع کرد و گفت که "همه رهبران‌تان این طوری هستند و روحانی معلم رجوی بوده است و..." جمعیت شروع کردند به شعار آشتیانی، آشتیانی... لاجوردی گفت همین دو سه شب او را می‌آورم که هیچ‌وقت نتوانست. بعد از مصاحبه‌های بر شمرده فوق، حسین روحانی در مجمع عمومی و کنفرانس (توابین) گروه‌ها! شرکت کرده بود و مسلمان هم شده بود، بعدا او، عابدینی و روحانی (کمیته تهران) با چند نفر که مجموعا هفت نفر می‌شدند در اتاق ۳۴ آموزشگاه زندگی می‌کردند و شایع بود که دست اندر کار تألیف کتاب هستند. آخرین بار، یکی از رفقا، مادر حسین روحانی را در بهشت‌زهرا دیده بود، روحانی در پاییز ۱۳۶۳ به همراه عابدینی و چند تن دیگر اعدام شد.

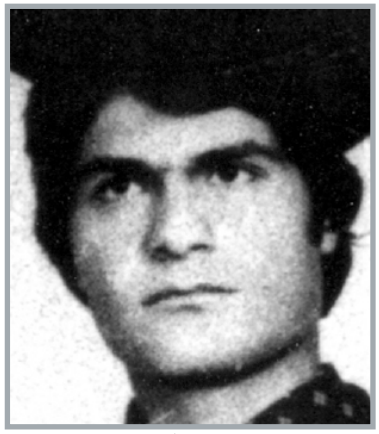
خاطرهٔ یکی از رفقای دختر زندانی، قبل و بعد از جلسهٔ مقابلهٔ منیژه هدایی و حسین روحانی در حسینیه اوین:

"بعضی از دخترها ازجمله منیژه هدایی را آوردند اتاق ما، او را از بیرون می‌شناختیم. منیژه را که آوردند، خیلی حالت عصبی داشت. دو سه ساعت که توی اتاق بود متوجه شد که بچه‌ها نماز نمی‌خوانند، مراسم نوروز برگزار کرده‌اند و از جریانات دیگر مطلع شد. بچه‌ها کوشش می‌کردند او را آرام کنند. وقتی قرار شد دراز بکشد تا خوابش ببرد، آنقدر عصبی بود که خوابش نمی‌برد و یا اگر می‌برد، در اثر کابوس از خواب می‌پرید. دو سه روز بیشتر پیش ما نبود، بعد سر حرفش باز شد و گفت:

"من خیلی اشتباه کرده و دچار یك برخورد عاطفی شده‌ام. شوهرم، احمد [مسعود] جیگاره‌ای را برده بودند و او هم صحبت کرده بود، هر چند نه آنقدر مهم. بعد دیدم بعضی

بچه‌های دیگر هم رفته صحبت کرده‌اند. من هم حرف‌هایی زدم. من شدیدا به خودم انتقاد دارم و به‌خاطر روحیه‌ای که در این بچه‌ها می‌بینم یك عذرخواهی به همهٔ اینها بدهکارم و باید یك کاری بکنم".

کسی خواهان مرگ منیژه نبود و من متأسفم که چنین شد. وجود آدم‌هایی مثل او که هرگونه تسلیم را خطا ارزیابی می‌کردند در آن شرایط برای همه و برای من یك نقطهٔ امید بود. در مناظره با حسین روحانی، لاجوردی گفت اگر کسی می‌خواهد راجع به این موضوع صحبت کند، بلند شود که منیژه بلند شد وبا هیکل کوچك و لاغر خود رفت پشت تریبون. لاجوردی فکر می‌کرد حالا او هم دنبال سخنان حسین روحانی را خواهد گرفت و به تعریف از رژیم خواهد پرداخت، ولی رو دست خورد. وقت سخنرانیِ منیژه غلغله شد. آن شب منیژه را به داخل بند آوردند، ولی او دیگر منیژهٔ قبل نبود. زنده شُده بود. به وضوح می‌دیدی که روحیه‌اش عوض شده است. می‌گفت که حالا اگر بمیرم، مسئله‌ای نیست. همه می‌دانستیم که خواهد رفت و او را زنده نمی‌گذارند".



۵۴۹. محمدعلی همایون‌نژاد

با استفاده از نشریه پیکار ۱۲۲، دوشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰

رفیق محمدعلی همایون‌نژاد سال ۱۳۳۱ در خانواده‌ای زحمت‌کش در زاهدان متولد شد. دوران کودکی را توأمان با کارهای سخت برای کمك به خانواده و مخارج تحصیل خود گذراند. سال ۱۳۵۰ پس از اتمام تحصیلات متوسطه با ورود به دانشگاه اصفهان در رشتهٔ علوم آزمایشگاهی مشغول به تحصیل شد. او که در فعالیت‌های دانشجویی دههٔ پنجاه اصفهان بسیار فعال بود در جریان تظاهرات و تحصنی که دانشجویان در ۱۶ آذر ۱۳۵۳ برگزار کردند توسط ساواك دستگیر شد. با پایان تحصیل و خدمت سربازی، در سال ۱۳۵۸ به استخدام پزشکی قانونی تهران درآمد و به عنوان نمایندهٔ شورای کارکنانِ این اداره در مبارزات آنها شرکت فعالی داشت.رفیق در اواخر سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و به فعالیت مستمر خود در تهران ادامه داد. محمد همراه با سه رفیق پیکارگر مرتضی محمدی‌محب، علی نیر و محسن جهانداردماوندی که همگی از کمیتهٔ حقوقی سازمان بودند، در ۱۲ مرداد ۱۳۶۰ در تهران دستگیر شدند و پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا، در کمتر از یك ماه در روز سه‌شنبه ۱۰ شهریورماه در زندان اوین آنها را تیرباران کردند. رفیق محمد در خاوران در کنار ده‌ها رفیق کمونیست جای گرفت، راهش پیروز باد!

خبر اعدام رفیق و ٦٩ مبارز دیگر در روزنامه‌های رسمی ١٤ شهریورماه ١٣٦٠ بنابه گفتهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی به چاپ رسید: "محمدعلی همایون‌نژاد

فرزند کرم‌بخش، به اتهام عضویت در کمیتهٔ حقوقی سازمان آمریکایی پیکار، تشکیل جلسات مخفی و طرح توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی و تهیه و توزیع و پخش اعلامیه در جهت منافع سازمان یاد شده، به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تهران محارب و مفسد و باغی بر حکومت اسلامی شناخته شد و به اعدام محکوم گردید".

۵۵۰. نادر همرنگ

رفیق نادر همرنگ از هواداران سازمان پیکار در زنجان بود و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) این شهر فعالیت می‌کرد. او به‌علت فوت پدرش مجبور بود برای کمک به خانواده کار کند. نادر را پاسداران در سال ۱۳۶۰ دستگیر کرده و بیدادگاه‌های رژیم او را به مدت سه سال به پشت میله‌های زندان فرستادند. پس از آزادی نادر به‌علت فشارهای جسمی و روانی که در طول زندان متحمل شده بود، به نوعی اختلال و عدم تعادل روانی گرفتار شد. خانواده وضعیت روحی او را درک نکرده و در نتیجه قاصر از پشتیبانی و کمک به نادر بودند. رفیق در سال ۱۳۷۱ با خودسوزی به زندگیش پایان داد.

خاطره‌ای از یک هم‌رزم:

"در سال ۱۳۶۱ من با نادر همرنگ در بند ۲ مجرد، واحد ۳ قزل‌حصار که در آن زمان بند تنبیهی واحد ۳ محسوب می‌شد، به سر می‌بردم. سپس با راه اندازی واحد یک قزل، ما را به بند ۶ مجرد آن واحد منتقل کردند که فاقد حداقل امکانات اولیه از قبیل آب، حمام و توالت مرتب و سالم بود. ما را که تقریبا ۳۵ نفر بودیم و رفیق نادر هم جزو ما بود در سلولی در بند مجرد دربسته انداختند. این بند هم تبدیل به بند تنبیهی هر ۲ واحد قزل شد. در آن شرایط بسیار سخت و سرکوب روزانه، همهٔ [زندانیان] بند از آن جمله نادر عزیز سر تسلیم فرود نیاورده و مقاومت کردند.

حاج داود که مقاومت بچه‌ها را دید و پی‌برد که کسی از این بند تسلیم نخواهد شد، همهٔ بند را به گوهردشت منتقل کرد. درواقع اگر اشتباه نکنم بند ما اولین گروهی بود که در سال ۱۳۶۱ به انفرادی‌های گوهردشت منتقل شد. پس از آن من دیگر رفیق نادر را ندیدم چند روز پس از انتقال‌مان به گوهردشت شبی صدای نادر را شنیدم که فریاد می‌زد و شعار علیه خمینی و لاجوردی می‌داد. فریادش سکوت سنگین آن بندها را به‌هم ریخته بود. فریاد تلخش در آن شرایط بسیار سخت و غیرانسانی زندان، خبر از تشدید و اوج بحران روحیش می‌داد.

او را همان زمان بردند و دیگر خبری از سرنوشت رفیق نداشتم. رفیق نادر، انسانی بسیار پرشور و سرشار از عشق به کمونیسم بود".

۵۵۱. حسین هوشیاری

رفیق حسین هوشیاری کارگر و هوادار تشکیلاتی سازمان پیکار در بروجرد بود. او در ۳۱ شهریور ۱۳۶۰ دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های وحشتناک و غیرقابل تحمل، سه روز بعد در سوم مهرماه ۱۳۶۰ در بروجرد تیرباران شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۵۲. علی‌اکبر یاوری

رفیق علی‌اکبر به اتهام هواداری از سازمان پیکار در تاریخ تیرماه ۱۳۶۰ دستگیر و در ۳۱ همان ماه در زندان اوین اعدام شد.

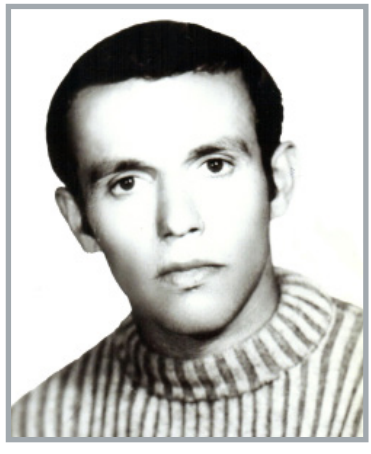
متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۵۳. لطف‌الله یاوری

رفیق لطف‌الله یاوری به اتهام فعالیت در سازمان پیکار در تاریخ ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین اعدام شد.

متأسفانه دربارهٔ این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.

۵۵۴. باقر یزدانی

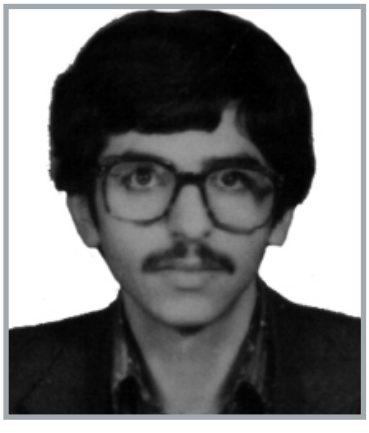


با استفاده از نوشتهٔ اختر فاضلی در فیسبوک

رفیق باقر یزدانی سوم فروردین‌ماه ۱۳۲۹ در محمودآباد (نزدیک آمل) از پدری کارگر به نام عباس و مادری زحمت‌کش به نام شمسه به دنیا آمد. باقر کودکی پرشور و با استعداد بود که در سن پایین وارد مدرسه شد و در دوران تحصیل، کمک و یار پدر زحمت‌کش خود بود. او از یاران دبستانی رفقای شهید قدرت فاضلی و جانبرار روحی بود. در سال ۱۳۴۸ وارد دانشکدهٔ پلی‌تکنیک شد و در این دوره با مطالعهٔ متون مارکسیستی سعی در ارتقا دانش انقلابی خود داشت. هم‌زمان با اعتراضات دانشجویی علیه افزایش بهای بلیط اتوبوس‌ها، به‌صورت فعال در تظاهرات و اجتماعات دانشجویی شرکت می‌نمود. فعالیت او از نظر ساواک پنهان نماند. در سال دوم دانشگاه هنگامی که در تعطیلات عید در خانهٔ پدری به همراه خواهر ۱۵ ساله‌اش به‌سرمی‌برد، ساواک وحشیانه یورش برده او را دستگیر و به زندان قزل‌قلعه منتقل می‌کند. بیش از ۶ ماه ممنوع‌الملاقات در زیر فشار جلادان شاه بود، سپس او را به دورافتاده‌ترین روستای چابهار به نام باهوکلات در جنوب شرقی استان سیستان‌وبلوچستان تبعید نمودند و در ژاندارمری آنجا به‌عنوان سرباز صفر به کار گرفتند. بعد از سپری شدن این دوره مجددا به دانشگاه رفت و به‌عنوان مهندس راه‌وساختمان فارغ‌التحصیل شد. در دانشگاه از فعالین سیاسی چپ بود و به سازمان مارکسیستی لنینیستی توفان پیوست و از کادرهای مهم حزب کمونیست کارگران و دهقانان شد.در جریان قیام ۱۳۵۷ رفیق باقر با رفقای شهر در ارتباط تنگاتنگ بود. در روز ۲۲ بهمن خانهٔ پدری او که روبه‌روی ژاندارمری محمودآباد بود در هنگام تسخیر ژاندارمری، پایگاه رفقای کمونیست شده بود.

باقر بعد از قیام، در تقسیم زمین فئودال‌ها بین کشاورزان نقش به‌سزایی داشت. در سال ۵۸ به همراه جمع دیگری از فعالین این حزب به سازمان پیکار پیوستند. او که کاندیدای عضویت در سازمان بود، همیشه مورد غضب حزب‌اللهی‌ها قرار می‌گرفت. او در اغلب زدوخوردهای خیابانی که به مجروح شدن رفقا منجر می‌شد، شرکت داشت به‌طوری که یک بار سرش در همین رابطه به‌شدت شکست ولی هم‌چنان خنده بر لبانش نقش بسته بود و به شوخی می‌گفت "من کله‌ام آب‌بندی شده است". او بعدها با رفیق مینا ستوده که او هم از رفقای سازمان بود، ازدواج کرد. باقر در هفت تیر سال ۱۳۶۰، به‌دلیل جو پلیسی حاکم بر شهر، مخفی و سپس فراری شد، اما چند روز بعد در شهرستان بابل دستگیر می‌شود و در مهمان‌سرای بزرگی که باقر در حکومت قبلی مهندس ناظرش بود و در دیکتاتوری اسلامی به اشغال سپاه در آمده بود، زندانی شد.

از آنجایی که به موقعیت مکانی آنجا آگاهی کامل داشت، با خم کردن یکی از میله‌های پنجره در شب قبل از اعدام و مخفی نگهداشتن خود از نورافکن‌های زندان از دست جلادان جمهوری اسلامی گریخت و خود را به تهران رساند. در آنجا پیش رفیقی رفت و پنهان شد اما از آنجا که یکی از دو رفیق دستگیر شدهٔ شمالی زیر شکنجه بریده بود، محل پنهان شدن باقر را لو می‌دهد که باعث دستگیری چند نفر دیگر هم می‌شود. رفیق در ۲۴ شهریور دستگیر و به‌خاطر کینه‌ای که پاسداران از وی داشتند، تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌های قرون وسطایی قرار می‌گیرد، به‌طوری که با دست‌وپای شکسته اعدام شد. یکی از هم‌زنجیران آزاد شدهٔ او نقل می‌کرد که باقر خطاب به او فریاد می‌زد: "نترس و شجاع باش، ببین دست و پایم را شکسته‌اند ولی آنها نتوانستند از من اعتراف بگیرند". صبح روز بعد در ۲۵ شهریور ۱۳۶۰ رفیق باقر به همراه ۱۹ تن از مبارزان راه آزادی هدف گلوله‌های دژخیمان قرار گرفت. او چون دیگر یاران سرخش در خاوران به خاک سپرده شد. کوردلان چندین بار سنگ مزارش را خرد کردند چون تحمل دیدن نام سرخش را بر روی آن نداشتند.



۵۵۵. داریوش یزدان‌یار

رفیق داریوش یزدان‌یار سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای نه چندان مذهبی در روستای برقان کرج به دنیا آمد. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانش‌سرای مقدماتی به‌عنوان معلم مدارس ابتدایی در کرج مشغول تدریس شد. او مبارزه را از زمانی که ۱۷ سال بیش نداشت، شروع کرد. در قیام ۱۳۵۷ فعالانه شرکت داشت و از همان هنگام با دوستی و ارتباط با هم‌رزم و رفیق نزدیکش پیکارگر شهید "حسین جمشیدی"، به سازمان پیکار پیوست.

رفیق حسین دانشجوی دانشکده حقوق تهران و از اعضای سازمان پیکار بود. او در زمان شاه زندانی سیاسی و در جریان قیام ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد.

داریوش که از بنیان‌گذاران بخش محلات کرج بود و خالصانه در این شهر فعالیت می‌کرد، تمام نیروی خود را در راه مبارزهٔ بی‌امان با جمهوری اسلامی گذاشت. او همچنین جزو هیئت مؤسس کانون مستقل معلمان کرج در اوایل سال ۱۳۵۸ بود که بعد از مدتی غیرقانونی اعلام شد. فعالیت‌های رفیق ادامه داشت تا این‌که در ۱۵ خرداد ۱۳۶۰ با ۲۳ تن از هم‌رزمانش (که اکثرا از معلمین پیشرو کرج بودند) در راه بازگشت از کوه توسط سپاه کرج دستگیر می‌شوند. رفیق داریوش در یک دادگاه فرمایشی به ۲ سال زندان محکوم و به زندان قزل‌حصار منتقل شد. در مجردی بند ۳ همراه با دیگر رفقای پیکارگر که از اوین آمده بودند، تعدادشان حدود ۲۵ ـ ۲۰ نفر می‌شد که در یک سلول با گنجایش حداکثر ۳ نفر محبوس بودند. در این سلول که پیکارگران شهید امید قریب، سعید رستم‌کلاهی، غلامرضا بهروان، سعید جاوید حضور داشتند، یک دانش‌آموز ۱۷ ساله به نام شاهرضا بابادی نیز بود، او جزو زندانیانی بود که از مسجدسلیمان به قزل‌حصار منتقلش کرده بودند. با تشدید فشارهای فیزیکی و روانی و جو ارعاب و وحشت حاکم بر زندان که با پروسهٔ تواب‌سازی حاج داود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار، شدیدتر هم شده بود، شخص مذکور (شاهرضا بابادی) بر اثر فشار و شکنجه تواب شده و برای این‌که خود را بالاتر از بقیه تواب‌ها نشان دهد و مورد توجه بیشتری قرار گیرد با دروغ‌پردازی‌های رذیلانه تمام افراد سلول را متهم به زدن تشکیلات در درون زندان کرده و خود نیز وظیفهٔ بازجویی از آنها را قبول کرد. افراد در شرایط وحشتناک زندان حتی فرصت حرف‌زدن معمولی را هم نداشتند چه رسد به زدن تشکیلات، با طرح این اتهام از طرف شاهرضا، گروه ضربت لاجوردی در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ به مجردی‌های بند ۱، ۲ و ۳ قزل‌حصار ریخته و لیست ۳۰ نفریی که توسط شاهرضا بابادی به‌عنوان افراد مؤثر در زدن تشکیلات تهیه شده بود، در هر بند خواندند و همهٔ آنها را به اوین منتقل کردند. سپس تواب‌ها خودشان بازجویی و شکنجه این افراد را به‌عهده گرفتند. از این ۳۰ نفر تعداد ۱۱ تن در تاریخ ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ اعدام شدند که رفیق داریوش نیز جزو آنان بود. تعدادی حکم‌های طولانی مدت گرفتند و تعدادی هم با همان حکم‌های قبلی برگشتند. این اعدام‌ها اولین بار بود که به‌عنوان "فعالیت درون زندان" انجام می‌شد و برای اولین بار هم از بلندگوهای زندان پخش شد.

گزارشی از یک رفیق از هم‌بند:

"در سال ۱۳۶۰ (بهمن‌ماه) ۱۱ تن از بچه های بند ۱ مجرد واحد ۳ قزل‌حصار را محکوم به اعدام نمودند. ناگفته نماند که همگی از قبل دارای حکم حبس در زندان بودند. روزی از بلندگوهای بندهای زندان قزل‌حصار متنی بدین مضمون خوانده شد: "توجه! توجه! سحرگاه امروز ۱۱ تن از اعضای گروهک ملحد پیکار که اقدام به سازماندهی و ایجاد تشکل در زندان نموده بودند به اعدام محکوم شدند که اسامی‌شان به قرار زیر می‌باشد:

۱ـ داریوش یزدان‌یار، ۲ـ سعید جاوید، ۳ـغلامحسین (رضا) بهروان، ۴ـ غلامحسین حسینی، ۵ـ سعید پسندیده، ۶ـ سعید رستم‌کلاهی، ۷ـ امید قریب و... مواردی که بایستی بدان اشاره نمود: اولا نام این ۷ تن را که به یاد دارم و نوشته‌ام همگی در همان بهمن‌ماه سال ۱۳۶۰ اعدام شدند. به‌جز امید قریب که بعدا به بند بازگردانده شد و شنیدم که بعدها اعدام شد. ثانیا همگی آنان پیکاری نبودند بلکه اکثریت‌شان پیکاری بودند. مثلا، غلامحسین (رضا) بهروان از هواداران وحدت انقلابی بود. ثالثا اتهام سازماندهی و تشکل یک دروغ بزرگ بود. این رفقا به قول معروف "سرموضعی" بودند".

۵۵۶. مهدی یگانه‌نودهی

رفیق مهدی یگانه‌نودهی سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای کارگری و پر جمعیت در روستای نوده یکی از بخش‌های رودبار زیتون به دنیا آمد. پدرش امیر برای کار به شهرکی به نام لوشان که در آنجا به تازگی کارخانه سیمان تأسیس شده بود، می‌رفت. بعد از یک سال، تمام خانواده در محلهٔ حاج‌جانعلی یک اتاق اجاره کرده و به آنجا نقل مکان کردند. مادرش هر ساله در بهار برای نشای برنج، چهل روز آنها را تنها می‌گذاشت و با کوچک‌ترین فرزندش به محل کارش در یکی از روستاهای شمال می‌رفت. در تابستان‌ها تمام بچه‌های پسر مشغول کار در ساختمان‌سازی و غیره بودند. مهدی مدت دو سال تا سن ۹ سالگی در یک خیاطی به‌عنوان شاگرد کار کرد و نتوانست به مدرسه برود. چون سنش از رفتن به مدرسهٔ روزانه گذشته بود و او علاقهٔ بسیاری به درس خواندن داشت، پدرش با رشوه توانست یک شناسنامهٔ جدید با سن کمتر برایش بگیرد. تا کلاس ششم ابتدایی شاگرد اول کلاس بود، در همین سال‌ها شروع به خطاطی کرد و برای کمک خرج به خانواده تابلوهای مغازه‌های لوشان و حومه را می‌نوشت. دورهٔ متوسطه را در لوشان به اتمام رساند و برای ادامه تحصیل به قزوین رفت و از هنرستان صنعتی در رشته برق فارغ‌التحصیل شد. در دوران تحصیل با دوستانش در تئاتر دبیرستان فعالیت می‌کرد. در سال ۱۳۴۸ گروه تئاتر آزاد را با دوستانش در لوشان به‌وجود آوردند.

خانوادهٔ آنها در اواخر دههٔ ۱۳۴۵ به محلهٔ دیگری به نام سیوند نقل مکان کرد و در خانه‌ای که در اجارهٔ دولت بود، اسکان گزیدند. سیوند محل سکونت کارگران کارخانهٔ سیمان لوشان بود. در همین سال‌ها به دنبال زندگی در محلهٔ کاملا کارگرنشین، مهدی از جامعه سرمایه‌داری شناخت و درکی پیدا کرد. پس از مدتی خانواده به محلهٔ کارگری دیگری معروف به منطقهٔ ساختمان نقل مکان نمود. رفیق بعد از پدر و مادرش، بزرگ خانواده محسوب می‌شد و به این عنوان باید در حل مشکلات خانواده می‌کوشید، همین امر او را از همان آغاز با فقر و نداری و نابرابری آشنا کرد. انوش، آن‌گونه که رفقایش او را می‌نامیدند، در اوایل دههٔ ۱۳۵۰ به مبارزات چریکی گرایش یافت. در سال ۱۳۵۵ همراه رفیق دیگری با هدف پیوستن به سچفخا و به بهانهٔ تحصیل به آلمان رفت و در آنجا با رفقای گروه "پیکار خلق" آشنا شد و بعد از مدتی مطالعه و رد مشی چریکی به آن

تشکیلات پیوست. در تابستان سال ۱۳۵۷ رفیق در تدارک بازگشت به ایران بود که از طرف یکی از دوستان باخبر شد که پدرش در یک تصادف رانندگی در لوشان جانش را از دست داده است.

مسئولیت مهدی با برگشت به ایران دو چندان شد و گروه پیکار خلق از او خواست تا در محل زندگیش که چندین کارخانه وجود داشت، فعالیت کند. او همراه دیگر رفقایش "کانون دیپلمه‌های بیکار" را به‌وجود آورد و تا اواخر سال ۱۳۵۹ بعد از حمله به دانشگاه‌ها به فعالیت ادامه داد. همچنین او در شهر خودش لوشان، مغازهٔ تابلونویسی دایر کرد و با این کار هم مخارج خانواده را تأمین می‌کرد و هم پوششی برای فعالیتش بود. بعد از پیوستن گروه پیکار خلق به سازمان پیکار، رفیق در تشکیلات شمال سازماندهی شد. او در سال ۱۳۵۹ با رفیقی از تشکیلات ازدواج کرد. همسرش بعد از دستگیری انوش به زندان افتاد و مدتی در زندان رشت بود.

با ضربات متعددی که به کمیتهٔ شمال سازمان وارد آمد، برای رفیق انوش که در شهر به‌عنوان فعال سیاسی شناخته شده بود، امکان زندگی و فعالیت بسیار سخت شد. در اواسط سال ۱۳۶۰ به اتفاق پیکارگر شهید علی ضمیری‌نخودچری عازم مشهد می‌شود تا با رفقای تشکیلات در آنجا ارتباط برقرار کند. آنها در اوایل پاییز ۱۳۶۰ در یک مسافرخانه دستگیر و زندانی می‌شوند. با وجود بازجویی شدید و حتی شکنجهٔ رفقا موقعیت تشکیلاتی انوش بر رژیم آشکار نمی‌شود. او را بعد از شکنجه‌های بسیار در بیمارستانی در مشهد بستری می‌کنند. در آنجا او با پیر مردی که اهل شمال بوده آشنا می‌شود و تلاش می‌کند از طریق او نامه‌ای برای برادرش که در کارخانه سیمان کار می‌کرد، بفرستد. ولی متأسفانه یک روز قبل از رسیدن این فرد به شمال تمام خانوادهٔ انوش و همسرش را گرفته بودند. وقتی پیرمرد به قسمت اطلاعات کارخانه رجوع کرده و از مأمور آنجا سراغ کامران یگانه را می‌گیرد، مأمور می‌گوید هنوز نیامده، چه کار داری؟ پیر مرد چون عجله داشته، می‌گوید این نامه را به او بدهید و نامه را به مأمور می‌دهد. او فردی بود به نام صادقی از حزب‌اللهی‌های کارخانه؛ بدین ترتیب متأسفانه این نامه به چنگ رژیم می‌افتد. پاسداران پی‌می‌برند که مهدی در زندان مشهد است و با دادستانی آنجا تماس می‌گیرند وهویت او تأیید می‌شود؛ حتی چند نفر ازحزب‌اللهی‌ها ازجمله فردی که رفیق مهدی را شخصا می‌شناخت (مهدی با این تصور که او را به سازمان جذب کند، با او دوست شده بود و روی او کار می‌کرد ولی این فرد دست آخر پاسدار شد) برای شناسایی او به مشهد می‌روند و در آنجا همهٔ اطلاعاتی که از چند سال فعالیت سیاسی او در آن شهر صورت گرفته بود پرده برمی‌دارند و می‌گویند: "این آدم منطقه را با آن زبان مردمیش کمونیست کرده بود".

رفیق انوش در ۱۰ اسفند ۱۳۶۰ در زندان وکیل‌آباد مشهد تیرباران شد. جسدش را تحویل خانواده دادند و در قبرستان لوشان به خاک سپردند. بنابه گفتهٔ مردمی که در مراسم تدفین انوش حضور داشتند، یک حزب‌اللهی که برادرش در جبهه کشته شده بود به این امر اعتراض می‌کند و می‌گوید: "برادر شهید من اینجا دفن است نباید این کمونیست را کنار او دفن کنید"؛ اما اهالی محل او را می‌شناختند و معروف بود که بعد از مرگ برادرش

در جبههٔ جنگ، برای دریافت امکانات بیشتر در کارخانهٔ سیمان جانب حزب‌اللهی‌ها را گرفته بوده است. از همین رو پس از اعتراض او به هنگام دفن رفیق، یکی از افراد سپاه که از کودکی انوش را می‌شناخته و به او همیشه احترام می‌گذاشته سیلی محکمی به این شخص می‌زند و می‌گوید: "او صد شرف دارد به تو که به‌خاطر پُست و مقام هر روز جایگاه‌ات را عوض می‌کنی، برو از جلوی چشمم".

برادر جوانتر انوش، سلمان که در چند کارگاه مختلف کارگری می‌کرد، در سال ۱۳۶۰ مدتی با رفقای پیکار فعالیت داشت. سلمان به یاد برادر اسم پسرش را انوش گذاشته بود. سلمان متأسفانه به شکل دلخراشی در یك سانحهٔ کارگری در کارخانهٔ بتونیر لوشان درگذشت.

خاطره‌ای از یکی از هم‌بندانش:

"مهدی نودهی از بچه‌های پیکاری شمال بود. داستان غریبی داشت، گویا به‌دلیل شناخته شدن از شمال به مشهد فرار کرده و یا منتقل شده بود. در مشهد به‌دلیل بی‌پولی و نداشتن جاومکان یک هفته‌ای آخر شب‌ها به حمام و یا قهوه‌خانه‌ها می‌رفته و می‌خوابیده. هیکل تنومندی داشت که به قول خودش، خواهر و برادرهای کوچکش به وی گوریل‌انگوری می‌گفتند. با کسی که در تور بوده قرار داشت. مأمورین که فکر کرده بودند که بین این دو، مهدی مهم‌تر است وی را دستگیر می‌کنند. دو هفته‌ای در انفرادی نگهش داشته و شکنجه شده بود. او را به اتاق ما آوردند. شب‌ها پهلوی من می‌خوابید. مهدی باور نداشت که آن فرد با رژیم همکاری داشته.

در بازجویی به وی یک هفته مهلت داده بودند که تمام اطلاعات را بدهد وگرنه اعدام خواهد شد. در آن زمان کل تشکیلات پیکار از هم پاشیده بود. مهدی می‌گفت، می‌داند اطلاعات دربارهٔ تشکیلات شمال لو رفته و اطلاعات مشهد را نیز نمی‌داند ولی اینها باور نمی‌کنند. در تمام این یك هفته با فردی به نام محمد که پیکاری بود و از رده‌های بالای‌شان نیز بود حتی یک بار نیز با همدیگر دو نفره صحبت نکردند، برداشتم این بود که همدیگر را نمی‌شناسند. مهدی را ساعت هشت‌ونیم شب به همراه اسماعیل بخارایی بردند و اسماعیل اعدامش را شاهد بود.

اسماعیل بخارایی اگر اشتباه نکنم بچه شاهرود بود، پسری جوان در حدود ۱۷ـ ۱۵ ساله از آنجا متواری می‌شود و در مشهد پس از وصل شدن [به سازمان] در همان اولین شب در خانهٔ تیمی دستگیر شد. پسری شوخ و بامزه بود که مرگ و اعدام را به سخره می‌گرفت. شبی که این دو را بردند یکی از شب‌های تلخ برای همه بود. قبل از خاموشی، همگی جاهای‌مان را انداخته و پتو را روی سرمان کشیده بودیم. حدود ساعت ۱۲ یا یك نیمه‌شب در باز شد و اسماعیل را به اتاق [پس] فرستادند، معلوم شد که هیچ‌کس نخوابیده بود. روی پیشانیش اسمش را نوشته بودند. خود اعدامی‌ها روی پیشانی یکدیگر نام‌شان را می‌نوشتند و هر کدام وصیت‌نامه‌اش را هم تهیه کرده بود، پاسداران آنها را چشم‌بسته با خود برده بودند. هر کدام را به یک تیرک بسته و شلیک کرده بودند، همه را کشته بودند و اسماعیل را برگرداندند. (تلخیص از خاطرات زندان رسول شوکتی ـ بخش دوم)".

۵۵۷. شهره یلفانی



رفیق شهره یلفانی متولد سال ۱۳۳۷ از خانواده‌ای متوسط در همدان بود. سال اول ابتدایی را در دبستان فرهاد واقع در خیابان ژالهٔ تهران با مدیریت خانم توران میرهادی گذراند و سپس در اراک و آبادان تحصیلاتش را به پایان برد و سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ مهندسی شیمی در دانشکده فنی دانشکده تهران پذیرفته شد. شهره سال بعد به فعالین جنبش دانشجویی پیوست و در دوران قیام ۱۳۵۷ پیگیرانه در تشکل "دانشجویان مبارز" حضور و فعالیت داشت. کمی پیش از قیام هوادار سازمان پیکار شد و سپس به آن پیوست و با ایجاد تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) در پاییز ۱۳۵۸ در کمیتهٔ تهران آن به فعالیت ادامه داد. او دختر متینی بود و روحیهٔ بسیار آرامی داشت. در پشت این روحیهٔ متین و آرام یک دنیا شور انقلابی و عشق به کارگران و زحمت‌کشان موج می‌زد. رفیق در انجام کارهای سازمانی پیگیری و پشتکار بسیاری داشت؛ همچنین در پذیرش و یا عدم قبول برخی از مواضع و یا تحلیل‌های منتشره در ادبیات سازمان با صراحت انتقادات خود را اعلام می‌کرد. او یکی از افرادی بود که به‌طور مستمر در بحث‌ها شرکت می‌جست.

پس از "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹، در تهران باقی ماند و هم‌آنجا سازماندهی شد. شهره در اوایل پاییز ۱۳۶۰ زمانی‌که همراه مادرش در خیابانی راه می‌رفت، توسط یکی از هم‌دانشکده‌ای‌هایش که از هواداران حزب توده بود، شناسایی و به حزب‌اللهی‌ها و پاسداران معرفی می‌شود. پاسداران علیرغم دادوفریادِ مادرش و همچنین مردم رهگذر، او را با خشونت بسیار دستگیر و به زندان اوین می‌برند. از آنجایی که پاسداران اطلاعات منسجمی از شهره نداشتند برای کسب اطلاعات از همان ساعات اولیه او را به‌شدت شکنجه می‌کنند. رفیق در این دوران کوتاه تا زمان اعدامش که کمتر از دو ماه طول نکشید، بارها و بارها شکنجه و آزار شد. در این مدت هیچ ملاقاتی نداشت و تنها یک بار ساعاتی پیش از اعدام با مادرش تلفنی صحبت کرد. در آن زمان خانوادهٔ او در تهران زندگی می‌کرد. رفیق شهره در سوم آذرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران شد. خبر اعدام او و ۳۵ مبارز دیگر به نقل از اطلاعیهٔ دادستانی انقلاب اسلامی مرکز در روزنامه‌های رسمی پنجم آذرماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

"شهره یلفانی، فرزند علی‌اکبر به اتهام هواداری فعال از گروهک آمریکایی پیکار محارب، مفسد و باغی بر حکومت جمهوری اسلامی ایران شناخته شد و در ۲ آذر ۱۳۶۰ در محوطهٔ زندان اوین در تهران تیرباران شد". شهره در بهشت‌زهرای تهران دفن شده است.

بخشی از وصیت‌نامهٔ رفیق شهره یلفانی:

"پدر و مادر عزیزم، شهاب و محمدصادق بسیار عزیز، سلام. همگی شما را خیلی خوب دوست دارم و همین‌طور همهٔ کسانی که با آنها آشنا بودم. سلام مرا به همهٔ آنها

برسانید و همه را به جای من ببوسید.

در این لحظات به یاد همهٔ محبت‌های گرم شما هستم. امیدوارم مرا به‌خاطر این‌که شما را زیاد زحمت دادم ببخشید. مادر جان از محمدصادق عزیزم خوب مراقبت کن که مریض نشود و پسر خوبی باشد. خودتان را به هیچ‌وجه به‌خاطر من ناراحت نکنید و بچه‌های کوچک خانواده را به جای من ببوسید. آرزو می‌کنم که همهٔ شما موفق و پیروز باشید. آن که همیشه خیلی شما را دوست داشت و همواره به یادتان بود...".

بخشی از نوشتهٔ مسئول رفیق شهره:

"قرار بر این بود که با پیراهنی تیره رنگ و چارقد سرمه‌ای بر سر، یک مجلهٔ "اطلاعات بانوان" در دست داشته باشد. از اتوبوس که پیاده شدم تا بیمارستان بوعلی واقع در اول جادهٔ تهران‌نو هنوز چند دقیقه‌ای فرصت بود. ترجیح دادم از این سوی خیابان حرکت کنم و از دور، جلوی در بیمارستان را زیر نظر گرفتم. چند زن‌ومرد در رفت‌وآمد بودند و یکی تنها ایستاده بود. نزدیک که شدم چشم‌هایم به جستجوی علامت مجله گشت و چارقد سرمه‌ای جلب توجه‌ام کرد. جلو رفتم و رمزی را که قرارمان بود تکرار کردم و او جواب مثبت داد. دختر محجوبی بود و صورتی کشیده و خجالتی داشت. بسیار آرام صحبت می‌کرد، با هم پیاده روانه میدان فوزیه شدیم. قرار بود در قسمت طراحی سازماندهی شود و من مسئول این قسمت بودم که در پوشش دفتر مهندسی جایی را کرایه کرده بودیم.

از خصوصیات این رفیق تعهد او نسبت به امر مبارزه بود که در رعایت نظم امنیتی منزل و انجام کارهای تشکیلاتی به‌نحو احسن خود را نشان می‌داد. یکی دیگر از نکات مثبت این رفیق نظرات انتقادی و طرح سؤالات بود که بر خلاف بسیاری حاضر نبود چشم‌وگوش‌بسته و بدون بحث و اقناع نظری، تحلیل‌های نشریهٔ پیکار و نشریات داخلی را پذیرا گردد. ازجمله خاطرم است، سازمان بعد از افت جنبش در سراسر کشور با استناد به مبارزهٔ مسلحانه در کردستان و سایر تحلیل‌ها به مرحلهٔ "اعتلای انقلابی" بودن جنبش معتقد بود و با الگو قرار دادن تجربهٔ شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و تداوم "اعتلای انقلابی" تا چند سال، همین موضع را در مورد ایران داشت. گفتنی‌ست که بسیاری از افراد بالای سازمان سفت‌وسخت بر این عقیده پافشاری می‌کردند. اما رفیق شهره تا آخر چنین نظری را نپذیرفت، چون واقعیات جامعهٔ ایران را بیشتر پذیرا بود و لمس می‌کرد، نه تحلیل‌های جزم‌گرایانه و تخیلی را. همچنین بالا بردن "پرچم سرخ" در روز اول ماه‌مه ۱۳۶۰ را به‌عنوان حرکتی روشنفکرانه یا "انقلابی خرده‌بورژوایی" و جدا از توده و یا عدم ارتباط تشکیلات با توده‌های زحمت‌کش و جامعه، به‌خصوص کارگران ارزیابی می‌کرد.

در دوران بحران درونی سازمان و در شرایطی که روزبه‌روز ضربات متعدد و جدیدی به نیروهای اپوزیسیون ازجمله بخش‌های سازمان وارد می‌آمد، با رفیق شهره به شکل فردی ارتباط می‌گرفتیم. تقریبا دو هفته یک بار در قرارهای خیابانی همدیگر را می‌دیدیم و من نوشته‌ها و مسائل مبارزات ایدئولوژیک درونی را برای او می‌بردم و به بحث می‌پرداختیم. یک بار سر قرار رفتم و او نیامد. قرارمان چنین بود که هفته بعد در همان محل و همان ساعت همدیگر را ببینیم. این بار نیز بر سر قرار رفتم و او نیامد. سر ماه در جایی دیگری

که از قبل تعیین شده بود (قرار اضطراری) رفتم و بیشتر از وقتی که لازم بود در آن محل پرسه زدم و از او خبری نشد.

بعدها هر چه از برخی رفقای سازمانی خبر او را گرفتم کسی نمی‌دانست که او کجاست. تا این‌که با چاپ کتاب "یاد بود شهدای پیکار [از آرمانی که می‌جوشد]" (۱۳۶۴) عکس او را در میان تیرباران شده‌ها یافتم. از دوستان شنیدم که هنگام گذر با مادرش در خیابان توسط یکی از هم‌کلاسی‌های دانشکده‌اش که توده‌ای بود، لو رفته است.

چیزی که امروز برای من روشن است این است که این رفیق ارزنده و معتقد به مبارزه تا آخر شرافت انقلابی خود را حفظ کرد و هیچ‌یک از قرارهای خود با من را لو نداد. او حتی آدرس منزل مرا می‌دانست به اضافه این‌که آدرس یکی دیگر از افراد جمع را نیز که چند بار در منزل او جلسه گذاشته بودیم می‌دانست. می‌توانم بگویم در کنار سایر پیش‌آمدها و خطرات احتمالی در طول سالیان، در این رابطه من جان خود را امروز مدیون شرافت انقلابی رفیق شهره می‌دانم. او کم حرف می‌زد و بیشتر عمل می‌کرد و روحیهٔ انقلابی داشت. خاطرهٔ این رفیق را همراه صدها و صدها زن قهرمان که دوش‌به‌دوش رفقای دیگر علیه وحشیگری‌های قرون وسطایی رژیم اسلامی، مبارزه کرده و لب از لب نگشودند و تا آخرین لحظه بر عهد خود ماندند، چگونه می‌توان فراموش کرد؟".

رفیق شهره برادرزادهٔ نمایشنامه‌نویس معروف ایرانی و مقیم پاریس، آقای محسن یلفانی بود. آقای یلفانی نمایشنامه‌ای به نام "در یک خانوادهٔ ایرانی" دربارهٔ شهره و شهره‌ها و موقعیت خانواده پس از اعدام نگاَشته است. داستان نمایشنامه که توسط آقای یلفانی روخوانی نیز شده است، در مورد روز سالگرد اعدام و رفتن خانواده به گورستان است. در این نمایش‌نامه، شخصیتی با نام "مژده" که معرف تمامی به خون‌خفتگان است، به‌صورت رؤیا و خیال اما به‌نظر کاملا واقعی و زمینی بر افراد خانواده جداگانه ظاهر می‌شود و با آنها گفت‌وگو می‌کند.

بخشی از نمایش‌نامه آقای یلفانی به نام "در یک خانوادهٔ ایرانی":

"مادر: دختر قشنگم، تو خودت را ناراحت نکن. من هیچم نیست

مژده: من دلم می‌خواد شما همیشه خوب‌وخوش باشین. تو و مراد و بابا. مانی رو که دیگه کاریش نمی‌شه کرد. ولی شما سه تا، من دلم می‌خواد همیشه با هم خوب‌وخوش باشین.

مادر: همین‌طوره، مژده جون. تو غصهٔ هیچی رو نخور.

مژده: (پیشانی او را نوازش می‌کند)، پس این چین‌ها این جا چه‌کار می‌کنن؟ نمی‌تونی یه کاری بکنی که اینها از بین بره؟

مادر: اونها که چیزی نیست، دختر نازنینم. اگه دلت می‌خواد یه نگاهی به موهای سرم بکن.

مژده: (گیره سر او را برمی‌دارد و موهای سرش را آزاد می‌کند)، مامان، تو که دیگه یه موی سیاه به سرت نمونده.

مادر: برای همین همیشه می‌بندم شون.

مژده: مامان، چند وقته موهات این جور سفید شده؟

مادر: تو خودت که بهتر می‌دونی، دختر گلم. از همون شب که تو تلفن کردی".

۵۵۸. رسول یوسفی

رفیق رسول یوسفی سال ۱۳۳۹ در زنجان به دنیا آمد. او سال ۱۳۵۶ پس از پایان تحصیلات متوسطه در رشتهٔ برق، وارد دانشگاه تبریز شد و در دوران دانشجویی مبارزی فعال بود. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال.دال) تبریز سازماندهی شد. رفیق در پی ضربات پلیسی به کمیتهٔ آذربایجان در اواسط تابستان ۱۳۶۰ دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار و تحمل حبس در سلول‌های انفرادی، همراه ۴ رفیق پیکارگر دیگر در ۳ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد.

بر اساس اطلاعیهٔ روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی دربارهٔ اعدام ۳۵ مبارز در نقاط مختلف کشور که در ۶ مهر ۱۳۶۰ در روزنامه‌های رسمی به چاپ رسید، اتهامات جمعی علیه رسول یوسفی فرزند قنبرعلی و ٤ پیکارگر دیگر در دادگاه انقلاب اسلامی تبریز چنین عنوان شده بود:

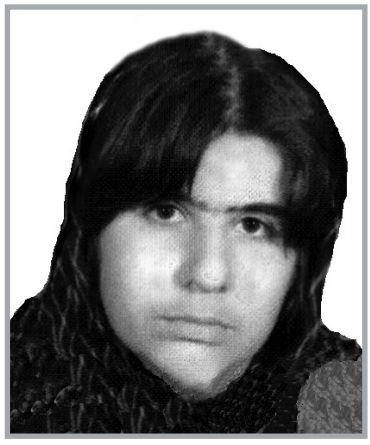
"عضویت در گروه آمریکایی پیکار، حمل و نگهداری مقداری اسلحه و مواد منفجره، قیام بر علیه نظام جمهوری اسلامی، اعتقاد به جنگ مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، شرکت در برنامه‌های ترور و انفجار، مورد استهزاء قرار دادن احکام اسلامی و همکاری تشکیلاتی داخل زندان علیه نظام جمهوری اسلامی، مفسدفی‌الارض و باغی و محارب با خدا".

رفقا را عوامل رژیم جمهوری اسلامی مخفیانه در گورستان وادی رحمت تبریز دفن کردند.



یادواره رفقایی که بعد از بحران درونی پیکار به تشکلات دیگر پیوستند

در روزهای سیاه تعقیب، سرکوب، زندان و اعدام، بسیاری از رفقایی که در چارچوب سازمان پیکار... فعالیت می‌کردند، با مشکل بحران درونی و خاموشی این سازمان نیز روبه‌رو بودند؛ برخی از این رفقا به‌منظور ادامه فعالیت سیاسی، به سازمان‌های دیگری پیوستند که آنها را به اهداف مبارزاتی خود نزدیک می‌دیدند. طبیعی‌ست که انتخاب آگاهانه این رفقا را به رسمیت می‌شناسیم و به احترام دوران فعالیت مشترک‌مان، با یادآوری آنان، از مبارزات‌شان تجلیل می‌کنیم.



۱. شعله ابراهیمی

رفیق شعله ابراهیمی متولد ۲۶ شهریور ۱۳۴۴ در شهر سقز بود. از فعالین تشکیلات پیکار در کمیتهٔ کردستان بود.

رفیق شعله پس از بحران سیاسی-ایدئولویک درونی سازمان پیکار، در سال ۱۳۶۱ به کومله پیوست. رفیق شعله سال ۱۳۶۲ در یك درگیری مسلحانه با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسید (به گفته‌ای رفیق شعله در مرداد ۱۳۶۲ در شهر سقز تیرباران شده است).

متأسفانه تاکنون اطلاعات بیشتری از این رفیق به دست نیاورده‌ایم.

۲. شاهین اهتمایی

رفیق شاهین اهتمایی سال ۱۳۴۰ در اهواز به دنیا آمد. شاهین از اعراب اهواز بود و به‌عنوان هوادار سازمان پیکار فعالیت می‌کرد. او بعد از خاموشی پیکار، در اواخر سال ۱۳۶۱ زمانی که خدمت سربازی را انجام می‌داد و تجربه نظامی زیادی نیز کسب کرده بود از پایگاه فرار کرده و با کمک مردم به کومله ملحق می‌شود. رفیق در جنگ بزرگی که جمهوری اسلامی به پیشمرگان تحمیل کرده بود به شهادت رسید؛ قبل از شروع جنگ از هم‌سنگرانش خواسته بود که در صورت کشته شدن، کارت شناسایش را با یک دسته‌گل از روی پل کارون به رود کارون بیاندازند.

خاطره‌ای از نبرد تاریخی پیشمرگان کومله در قره‌قا!:

"رفیق شاهین اهتمایی را اوایل شهریور سال ۱۳۶۲ برای اولین بار در منطقهٔ "خورخوره" از توابع سقز دیدم. دلیل حضور ما در آن منطقه تمرکز چند هزار نفری نیروهای جمهوری اسلامی در محور بانه، سردشت، سقز، بوکان و مهاباد به‌منظور حمله به مناطق آزاد و تحت کنترل نیروهای پیشمرگ بود. می‌دانستیم که به زودی این نیروها به این مناطق حمله خواهند کرد.

شاهین لاغر اندام و سبزه بود. اهوازی و عرب بود که کلاهی سربازی با ستارهٔ سرخی بر سر داشت. تك‌تیرانداز بود. این را از اسلحه‌ای که با خودش حمل می‌کرد متوجه شدم. قرار بود از روستای خورخوره به سمت روستای "بوبکتان" در نزدیکی شهر سقز برویم. دو نفر دو نفر به شکل ستون نظامی راه افتادیم. صحنه بسیار جالب و با شکوهی بود. برای اولین بار بود که این همه پیشمرگ را یک‌جا می‌دیدم.

در مسیرمان واحدهای توپخانهٔ حزب دمکرات را دیدیم که داشتند ادوات سنگین نظامی خود را جابه‌جا می‌کردند. همه چیز از نبردی بزرگ و نابرابر حکایت می‌کرد. من و شاهین کنار هم حرکت می‌کردیم. توی راه، ضمن حرف بیشتر با هم صمیمی شدیم. گفت که هوادار سازمان پیکار بوده است. بعد رفته سربازی و به کردستان منتقل شده است. به

یک پایگاه نظامی در اطراف شهر بوکان فرستاده شده بود که بعدا با کمك اهالی محل با اسلحه‌اش فرار کرده و خود را به نیروهای کومله رسانده بود. دم دمای غروب بود که به روستای بوبکتان رسیدیم. طبق معمول توسط شورای آبادی در واحدهای چند نفره توی خانه‌های اهالی روستا تقسیم شدیم. با این‌که وضعیت اقتصادی مردم تعریف چندانی نداشت، اما مردم هر آنچه را که داشتند با ما تقسیم می‌کردند. یادم است که مادر خانواده که خانم مسنی بود بیشترین سهم غذا را برای ما گذاشت. یکی از رفقا که این را دید گفت: "مادر جان بگذار اول بچه‌ها بخورند و بعد اگر چیزی ماند ما می‌خوریم". در پاسخ در حالی که گریه می‌کرد با همان لهجهٔ کردی سقزیش گفت: "اینها "کوفت" بخورند. شما توی کوه و سرما دارید می‌جنگید" و درحالی‌که گریه می‌کرد مدام می‌گفت: "ڕۆڵە گیان دایکتان بمرێ".

فردای آن روز بعد از صبحانه، تعدادی از ما که تلفیقی از واحدهای بوکان و سقز بودیم به طرف کوه‌های قره‌قا راه افتادیم. من و شاهین هم جزو این گروه بودیم. دیگر خبر حملهٔ نیروهای جمهوری اسلامی صد در صد بود. شاهین گفت: "رضا (آن زمان من را به اسم "رضا لُر" می‌شناختند) دیشب خبر رسیده است که واحدهای تیپ تکاوران شیراز وارد سقز و بوکان شده‌اند. همین روزهاست که درگیری شروع بشود". احساس می‌کردم تا حدودی نگران من است. من آن زمان به جز شرکت در یك سری درگیری و کمین‌گزاری جزیی تجربهٔ چندانی نداشتم.

شاهین مدام به من می‌گفت: "یادت باشه اگه خمپاره اومد، این کارو بکن. اگه نارنجك بود وقت کردی وردار پرتش کن و اگه...". من هم در جوابش به شوخی می‌گفتم: "مثل این‌که تو با کور لُر حرف میزنی". احساس می‌کردم در این مدتِ کم، جای کسی یا فردی از خانواده‌اش را گرفته بودم. شاید به‌علت بی‌تجربگی جنگی من و ناآگاهی نسبت به اوج خطرات چنین درگیری‌هایی، یک دلواپسی برادرانه در وجودش شکل گرفته بود. من اما برای وارد شدن در یک درگیری نظامی با ابعادی در آن حد، ثانیه شماری می‌کردم. نوعی حس غرور جوانی آمیخته با یک نوع رمانتیسم نظامی که آن هم دلیلش ناآگاهی از ابعاد دهشتناکی‌ست که هر جنگی با خودش به همراه دارد.

ما شب بعد را هم در یک روستای کوچک دیگر به سر بردیم. ساعت حدود ۳ یا ۴ صبح بود که یکی از نگهبانان ما را خبر کرد. نیروهای رژیم به طرف ما راه افتاده بودند. یك واحد از نیروهای ما وظیفهٔ دفاع از روستا را به‌عهده گرفت و واحد دیگر که فکر می‌کنم حدود ۱۵ نفر بودیم، به طرف بلندی‌های کوه "قره‌قا" راه افتادیم. وقتی به بالای کوه رسیدیم از دور نور ده‌ها ماشین و خودرو زرهی را مشاهده کردیم که به طرف روستایی که ترکش کرده بودیم در حرکت بودند. آنجا بود که متوجه نگرانی شاهین شدم. ما بلافاصله شروع به جای‌گیری کردیم.

یك سری از رفقا با تیربار قناسه در نوك کوه موضع گرفتند و من، شاهین و یک رفیق دیگر به نام اژدر نیز چند ده متر پایین‌تر خط مقدم را تشکیل دادیم. در همین هیروویر من برگشتم و به شاهین گفتم: "تو چرا به‌عنوان تك‌تیرانداز نِمیری عقب؟" با خنده رو

به من کرد و گفت: "وُلِک ما رفیق نیمه راه نیستیم. یه سنگر خوب و عمیق بزن که به زودی اینجا میشه میدون آتیش بازی". بعد آرام و این‌بار با صدایی که نوعی حالت غم در آن بود گفت: "رضا بِهِم قول بده اگه امروز کشته شدم کارت شناساییم رو با خودت ببری و یك روزی وقتی پیروز شدیم اونو با یه دسته گل از روی پل کارون توی کارون بندازی". صحنهٔ عجیبی بود، احساس می‌کردم دیگر شاید فردا همدیگر را نبینیم. حالا مهم نیست که اول کدام یک از ما؛ حس می‌کردم درهرحال یکی از ما و شاید هم هر دوتای‌مان رفتنی بودیم.

چراغ ماشین‌ها به ما نزدیك‌تر می‌شدند و نور خورشید تابستان هم آرام آرام خودش را به ما نشان می‌داد. کار سنگر حفر کردن ما هم تقریبا تمام شده بود که از اطراف روستا صدای انفجار و شلیك گلوله به هوا برخاست. هوا دیگر کاملا روشن شده بود و حالا درست می‌توانستیم ببینیم که دولت چه مقدار نیرو برای این حمله بسیج کرده است. ما که کلاً پانزده نفر بودیم، باید به مصاف صدها نیروی تکاور و بسیجی می‌رفتیم. من تفنگم را آماده کرده بودم و تمام خشاب‌ها را هم روی زمین گذاشته بودم. در این اثنا بود که آماج حملات توپخانه‌ای و خمپاره‌ای قرار گرفتیم. تنها شانس ما این بود که نشانه‌گیری‌هایشان دقت کافی نداشت و اکثر آنها در چند متری ما منفجر می‌شدند. برای این‌که از موقعیت مهاجمین آگاه بشوم، مدام سرم را بیرون می‌آوردم. شاهین هم مدام تذکر می‌داد که سرم را پایین بگیرم.

با خاموش شدن غرش توپ‌ها و خمپاره‌ها، این‌بار صدای هلیکوپترهای کبری به گوشمان خورد و بلافاصله چند راکت با صدای مهلکی به بالای سنگر ما اصابت کرد. با آتش تیربارهای رفقایی که پشت سرِ ما موضع گرفته بودند هلیکوپترها متواری شدند. هم‌زمان متوجه شدیم که تعدادی از نیروهای زمینی دولت به چند ده متری ما رسیده‌اند و مدام شعار "الله اکبر" سر می‌دهند. از بلندگوها هم ترانه‌های آهنگران به گوش می‌رسید. عده‌ای از آنها هم مدام فریاد می‌زدند: "مرگ بر کومله". آنجا بود که معنی واقعی "بسیجی بی‌ترمز" را فهمیدم. با این‌که کاملا در تیررس ما بودند، اما باز جلو می‌آمدند. شاهین با تک‌تیرش اولی را زد. حالا دیگر به چند متری ما رسیده بودند که ما از پایین و رفقا از بالا با تیربار قناسه آنها را هدف قرار دادیم. چندین جنازه ازشان به جا ماند و کمی عقب نشستند.

اژدر کمی با ما فاصله داشت. ولی متوجه شدیم که سالم است. دوباره ما را زیر آتش خمپاره گرفتند. این‌بار یک ترکش کوچک و شاید هم تکه سنگی ناشی از انفجار خمپاره به سرم اصابت کرد. شاهین دستمال دور گردنش را به من داد و گفت: "لُره بهت گفتم که کم لر بازی در بیار". بارانی از گلوله به سوی ما روانه شد. دو باره در چند ستون به طرف سنگر ما راه افتادند.

شاهین که تک‌تیرانداز ماهری بود بسیاری از آنها را از پای درآورد. دیگر به چند متری ما رسیده بودند. من خیز برداشتم و سه نفر از آنها را که به طرفم می‌آمدند، هدف قرار دادم. دو نفرشان زمین افتادند و آن دیگری هم زخمی شد، ولی باز به طرف ما شلیک می‌کرد.

شاهین با تک‌تیرش او را هم هدف قرار داد. این بار به‌وضوح می‌توانستیم ابعاد کشته‌های آنها را ببینیم. تلفات‌شان سنگین بود و داشتند عقب‌نشینی می‌کردند.

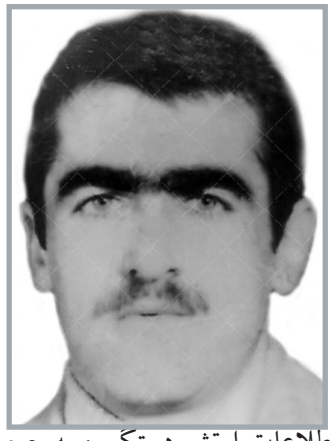
اژدر که کمی از ما دورتر بود (اگر اشتباه نکنم) با آرپی‌جی امان از آنها بریده بود. تو این اثنا شاهین داد زد: "بنداز، نارنجک بنداز دارن فرار می‌کنن". من دو نارنجک همراه داشتم، یکی روسی بود و دومی هم دودزا. بلافاصله نارنجک روسی را به طرفشان پرت کردم. با عقب نشینی دوبارهٔ آنها گلوله‌باران ما هم از سر گرفته شد. همان موقع متوجه شدیم که دو هلیکوپتر شنوک مشغول پیاده کردن نیرو در بلندی‌های مشرف به سنگر ما هستند، که با آتش مستقیم تیربار مجبور به بازگشت شدند.

ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود که دوباره هجوم نیروهای طرف مقابل آغاز شد. با تیراندازی ما دوباره عده‌ای از آنها کشته و زخمی شدند. هم‌زمان متوجه شدیم که از ناحیه‌ای که شنوک‌ها نیرو پیاده کرده بودند به طرف ما تیراندازی می‌شود. فشار زیادی بر ما وارد بود. با توجه به فشار نیروهای رژیم یکی از رفقا دستور عقب‌نشینی داد. دیدم شاهین توی سنگرش ساکت سرش را در بغلش گرفته است. چند بار صدایش زدم ولی جوابی نشنیدم. نزدیک‌تر که شدم دیدم بدنش پر خون است. تیر به قلبش خورده بود. همان‌طور که به شاهین قول داده بودم دستم را توی جیبش کردم و مدارک شناسایش را برداشتم. بدتر از همه این بود که ما باید شاهین را جا می‌گذاشتیم. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. گیج‌ومنگ شده بودم. برای یک لحظه هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. یک نوع منگی عجیبی بهم دست داده بود. دو باره گفتند که باید عقب‌نشینی کنیم. حالا دیگر اژدر مانده بود و من. ما دقیقاً در تیررس دشمن بودیم. تا نوک قُله ۵۰ متری فاصله بود. نارنجک دودزایی را که برایم مانده بود پرتاب کردم و اژدر به طرف قله شروع به دویدن کرد. من هم پشت سرش، درحالی‌که شاهین را جا گذاشته بودیم، با سرعت و به‌صورت زیگزاگ به طرف قله کوه دویدم.

صدای صفیر گلوله از کنار من رد می‌شد. هنوز چند متری به تخته‌سنگ نوک کوه مانده بود که یک دفعه احساس کردم پایم بی‌حس شده است و با صورت به زمین خوردم. درد نداشتم ولی قادر به حرکت نبودم. سرم را برگرداندم، دیدم شلوار و کفشم پر از خون است. همان لحظه یک خمپاره هم در نزدیکی ما منفجر شد و اژدر را که در چند متری من بود از ناحیهٔ کمر مجروح کرد. به هر ترتیبی بود کشان‌کشان من و اژدر خودمان را از تیررس آتش دشمن بیرون آوردیم و به پایین دره رساندیم. خوشبختانه یك اکیپ پزشکی کومله پایین دره منتظر ما بودند و توانستند جلو خونریزی پایم را بگیرند. بعد هم یکی از رفقا، رحمان غلامی با یک لندرور ما را به پشت جبهه منتقل کرد و از آنجا هم به منطقهٔ "بژوه" سردشت رفتم.

بعد از گذشت این همه سال بجا دانستم که از رفیق جانباخته‌ام شاهین اهتمایی یادی کرده باشم. یاد باد یاد عزیزِ شاهین و همه عزیزان جانباخته!".

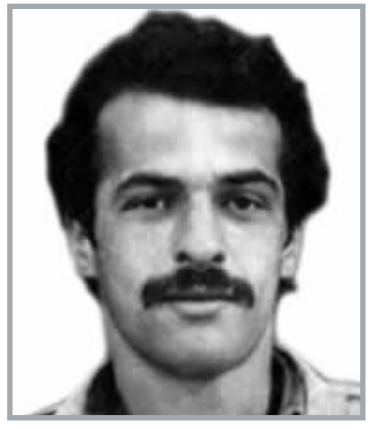
۳. ابراهیم ایلخانی‌زاده



رفیق ابراهیم ایلخانی‌زاده سال ۱۳۳۴ در شهر بوکان متولد شد و در همین شهر به تحصیل پرداخت. در سال‌های آخر دبیرستان از طریق خانواده با مسائل سیاسی آشنا شد و در رابطه با جمعی از فعالین کرد در شهر بوکان به فعالیت مردمی روی آورد. سال ۱۳۵۳ برای تحصیل در دانشگاه به ارومیه رفت، اما دیری نگذشت که اولویت زندگی او عوض شد و به فعالیت‌های مبارزاتی پرداخت. از ارومیه به تهران رفت و در میان کارگران به فعالیت خود ادامه داد. سال ۱۳۵۷ هنگام گذراندن دورهٔ سربازی توسط مأمورین اطلاعات ارتش دستگیر و به جرم داشتن کتب مارکسیستی زندانی شد. قیام سراسری توده‌های مردم علیه رژیم پهلوی در همین سال موجب آزادی او از زندان گشت.

رفیق ابراهیم در روزهای قیام بهمن ۱۳۵۷ در شهر بوکان، به همراه یاران دیرینه‌اش در خلع سلاح مراکز نظامی و پلیسی رژیم و سازماندهی و هدایت اعتراضات توده‌ها در شهر بوکان نقش فعالی داشت. مردادماه سال ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و مسئولیت‌های مختلفی از جمله فرماندهی واحدی از پیشمرگان را به‌عهده گرفت. در دورهٔ بحران درونی سازمان پیکار با مسائل ایدئولوژیکی و تشکیلاتی با صراحت و روشنی برخورد می‌کرد و علیه هرگونه سازش و انحرافی به مبارزه می‌پرداخت. پس از یك دوره مبارزهٔ ایدئولوژیك‌ـ سیاسی که طی آن سازمان پیکار رو به خاموشی گذاشت ابراهیم در اوایل سال ۱۳۶۱ به همراه تنی چند از یارانش به صفوف پیشمرگان کومله پیوست و در گروه انفجارات کومله سازماندهی شد. متأسفانه در سوم آذرماه سال ۱۳۶۱ در اثر انفجار مین در مقر پیشمرگان در روستای تازه‌قلا (بوکان) رفیق ابراهیم و تنی چند از یارانش به شهادت رسیدند.

۴. عطاالله جوان



با استفاده از نوشتهٔ رفیق الف عجم

رفیق عطاالله جوان سال ۱۳۴۱ در شهر آمل (مازندران) در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد و در همین شهر دوران دبیرستان را به پایان رساند. همچون هزاران جوان دیگر تحت تأثیر قیام همگانی علیه رژیم پهلوی در سال ۱۳۵۷ با مسایل سیاسی روز آشنا شد. شوروشوق سیاسی آن دوره انگیزه‌ای بود برای یادگیری و تعمق در مسائل اجتماعی. او نیز در جریان مبارزات با افکار

سوسیالیستی آشنا شد. در اواخر فروردین ۱۳۵۹ حافظان جدید نظام سرمایه از بیم آن که دانشگاه‌ها سنگری برای نسل جوانِ معترض شود، تحت عنوان "انقلاب فرهنگی" آنها را بستند و عطا نتوانست وارد دانشگاه شود.

رفیق عطا در جریان مباحث سیاسی به سازمان پیکار پیوست و از این طریق بیش‌ازپیش با مفاهیمی نظیر آزادی، سوسیالیسم، طبقهٔ کارگر آشنا شد. او با تمام توانِ خود به تبلیغ اهداف سازمان پرداخت. پس از بحران سیاسی- تشکیلاتی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰، عطا نیز مثل بسیاری از رفقا به مباحث مربوط به بحران و گرایش‌های درونی سازمان توجه کرد، ولی محدودیت‌های مادی و نظری، کمبود تجربهٔ تاریخی و سرکوب پیوستهٔ رژیم، سازمان پیکار را به خاموشی کشاند.

با بسته ماندن دانشگاه‌ها، در سال ۱۳۶۲ ناچار به سربازی رفت و پس از پایان دورهٔ آموزشی به زاهدان و بلوچستان منتقل شد. در این منطقهٔ محروم و عاری از امکانات اولیه زیست، با ستم طبقاتی، ملی، جنسی و مذهبی بیشتر آشنا شد. مشاهدهٔ فلاکت فوق‌العاده در منطقه و تلاش مردم برای زنده ماندن، به ویژه کارگران و زحمت‌کشان بلوچ، روح حساس و سرکش عطا را جریحه‌دار نمود. روابط آمرانه و تحقیرآمیز حاکم در مناسبات نظامی ارتش ایران، عطا را هرچه بیشتر در تنگنا و تضاد بین زندگی روزمره و افکارش قرار داد، او به این فکر افتاد که خود را از قیدوبند سربازی رها سازد و هم بتواند به مبارزه علیه رژیم حاکم ادامه دهد.

رفیق که پس از یک دوره، دودلی و افسردگی را از سرگذرانده بود بار دیگر عزم خود را برای مبارزه با رژیم اسلامی جزم کرد. او که در فرصت‌های مناسب به رادیو کومله و حزب کمونیست گوش می‌داد و خود را به آنها نزدیک می‌یافت، پس از مدتی تصمیم گرفت به صفوف تشکیلات نظامی کومله در کردستان ملحق شود. به این ترتیب عطا تابستان سال ۱۳۶۳ طی روزهای مرخصی، عازم کردستان شد تا به مبارزه ادامه دهد. با کمک چند تن از دوستانش خود را به ارومیه رساند و سپس با کمک هواداران کومله به مقر نظامی آنها پیوست. او بعد از آموزش‌های ویژه، به‌عنوان پیشمرگ کومله به گردان ۲۲ ملحق شد.

عطا باوجودی که با زبان بومی منطقه آشنایی نداشت، به‌راحتی می‌توانست یک رابطهٔ صمیمانه و بی‌آلایش با مردم آنجا برقرار سازد. به‌تدریج به‌لحاظ سیاسی و نظامی جای خود را در میان پیشمرگان پیدا کرد. پس از یک دوره کار و تلاش در بین توده‌ها و پیشمرگان، به مبارزی قابل اتکا تبدیل شد، تا جایی که مسئولیت آر.پی.جی یک گروه از پیشمرگان را به‌عهده گرفت. او برای مدت کوتاهی در کمیتهٔ تدارکات سازماندهی شد. در این مدت نیز وی با متانت و پشتگرمی کار کرد و آسایش رفقایش را تأمین نمود. عطا در ده‌ها عملیات نظامی بزرگ و کوچک شرکت داشت که از میان آنان می‌توان از عملیات بردیان، ماته‌خرپه، کانی‌رش، بردسپیان، برده‌رش و کانی‌میران نام برد. عطا زمان عقب‌نشینی نیروهای کومله از مناطق کردنشین مرزی ارومیه، همراه رفقای خود به مقر مرکزی کومله در خاک کردستان عراق رفت. در آنجا برای ارتقا سیاسی خود به‌طور جدی تلاش کرد و علاوه بر شرکت در جلسات رسمی با جدیت به مطالعه می‌پرداخت.

رفیق عطا همراه پیشمرگان گردان ۲۲، در آبان سال ۱۳۶۴ برای بازگشت به منطقهٔ فعالیت قبلی، با تحمل سختی‌های فوق‌العاده از کوهستان بلند دالامپر عبور کرد و وارد منطقهٔ مرگور در حوالی ارومیه شد. درحالی‌که همراه یاران خود برای دیدار دوباره با توده‌های زحمت‌کش و آشنایان‌شان دقیقه شماری می‌کردند، با فاجعه‌ای روبه‌رو شدند که آثار زخم‌های آن بر پیکر جان‌به‌دربردگان آن واقعه هنوز هم التیام نیافته است.

در صبحگاه ۲۲ آبان ۱۳۶۴ عطا و یارانش پس از چندین روز راهپیمایی طاقت‌فرسا با پاهای تاول‌زده در دره‌ای نزدیک آبادی کچله در حال استراحت بودند که مورد حملهٔ غافلگیرانهٔ نیروی‌های حزب دمکرات کردستان ایران قرار گرفتند. عطا و تعدادی از بهترین فرزندان زحمت‌کشان کردستان در همان ابتدای جنگ مورد اصابت گلوله قرار گرفته و جان‌سپردند. افراد مسلح حزب دمکرات بنابه دستور رهبری وقت خود، در این جنگ همه افراد زخمی کومله را تیرباران کردند. جنگ دو روز ادامه داشت، تعداد زیادی زخمی و ۲۸ پیشمرگِ کومله شهید شدند. مردم روستای کچله دو روز بعد فقط توانستند جنازهٔ عطا و ۲۳ شهید دیگر را در گوری دسته جمعی به خاک بسپارند و برای مشخص شدن محل دفن پیشمرگان، اطراف آن را سنگچین کردند. متأسفانه خانوادهٔ عطا از این فاجعه و شهادت او تا مدت‌ها بی‌خبر بودند.

خاطرهٔ یک رفیق کمی پیش از شهادت رفیق عطا در جنگ مرگور:

"عطاالله جوان (فارس) که در مسیر راه پشت سرِ من می‌آمد، در کنارم ایستاد و به آرامی با هم حرف می‌زدیم. او از شهر خودش آمل در شمال ایران، فعالیت‌هایش با سازمان پیکار و دوران سربازیش در زاهدان و پاسگاه‌های مرزی صحبت می‌کرد. عطا فارس دو سال پیش در مناطق ارومیه به ما ملحق شده بود و خانواده‌اش هیچ خبری از او نداشتند. او جوانی بیست دو یا سه ساله و قوی هیکل بود. عطاالله انسانی بسیار ساده، صمیمی و پرکار بود و اعتقادات محکم سوسیالیستی داشت. در آن روزها و در شرایطی که فشار زیادی روی افراد ما بود در او روحیهٔ رزمندگی و ایستادگی زیادی دیده می‌شد. عطا فارس در دوره‌های مختلف و سخت مبارزه لیاقت و شایستگی عضویت در حزب کمونیست ایران را نشان داده بود به‌همین‌جهت در آن شب تصمیم قطعی گرفتم که در اولین فرصت در مورد عضویت عطا در حزب کمونیست با مسئولین صحبت کنم.

عطا تأثیرات باد سرد را یواش‌یواش احساس می‌کرد، در حالی که آب‌ریزش چشم‌ها و بینیش را پاک می‌کرد و برای برگشتن رفقا بی‌قرار بود، بالاخره با رسیدن دوستان به صحبت آرام، صمیمانه و طولانی ما پایان داد".

۵. خسرو جهاندیده

با استفاده از نشریهٔ "کمونیست" ارگان مرکزی حزب کمونیست ایران، شماره ۳۴، آذر ۱۳۶۶ صفحه ۲۱

رفیق خسرو جهاندیده سال ۱۳۴۱ در ارومیه در خانواده‌ای روستایی و زحمت‌کش متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان برد. طی عمر کوتاهش،

فقر و نابرابری را با همهٔ وجودش زندگی کرده بود. درسال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ با چند دانشجوی کمونیست آشنا می‌شود و همراه چند دانش‌آموزان همفکر به مطالعهٔ مارکسیسم می‌پردازند. یکی از وجوه بارز خسرو پیگیری مداوم در یادگیری و اجرای وظایف محوله بود و تا کار را به سرانجام نمی‌رساند از پای نمی‌نشست. او با اعتقاد به مارکسیسم به‌عنوان ایدئولوژی مبارزهٔ طبقاتی، در آن جمع و سپس در سازمان پیکار شایستگی‌های بسیاری از خود نشان داد.

با آغاز اولین حرکت‌های اعتراضی علیه رژیم شاه، خسرو پرشور وارد عرصهٔ مبارزه شد و با رفقای دانشجوی کمونیست در ارومیه رابطهٔ محکمی برقرار کرد. در دوران قیام برای مدت کوتاهی به هواداری و همراهی با سازمان چریک‌های فدایی خلق روی‌آورد، اما چند ماه بعد از قیام، به رفقای سازمان پیکار در ارومیه گرایش پیدا کرد و به یکی از بهترین مسئولین این جریان تبدیل شد. به‌خاطر دانش سیاسی و به‌کارگیری تجربیاتش در تشکیلات سازمان رشد کرد و در سال ۱۳۵۹ در بخش دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) ارومیه مسئول چندین مدرسه و دبیرستان شد.

خسرو در سال ۱۳۵۹ و اوایل ۱۳۶۰ در ارومیه مسئول رهبری و سازماندهی تظاهرات و اعتصابات دانش‌آموزی علیه بی‌عدالتی اجتماعی و موج خفقانی بود که رژیم قصد داشت در جامعه پیاده سازد. بارها دانش‌آموزان و دانشجویان، همراه با توده مردم خواهان آزادی زندانیان سیاسی نیز شده بودند. او در بسیاری از این اعتراضات، سخنرانی‌های پرشوری کرده بود. در محیط کارگری هم فعال بود و در سازماندهی اعتراضات و اعتصاب کارگران کارخانه "کانادادرای"، نقش بارزی داشت.

عوامل رژیم که او را هنوز کاملا شناسایی نکرده بودند از این جوان مبارز که در همه "شلوغی‌ها" دست داشت کینه بسیاری داشتند و منتظر فرصتی برای سربه‌نیست کردن او بودند، حتی در اوایل سال ۱۳۶۰ به‌طور اتفاقی و بدون این که پاسداران به هویت اصلی او پی‌ببرند، دستگیر شد اما با درایت و کاردانی آنها را فریب داد و از چنگ‌شان گریخت. در اوایل تابستان ۱۳۶۰ با آغاز بحران درونی پیکار و در پی‌ضربات سخت پلیسی به تشکیلات سازمان در منطقهٔ آذربایجان و همچنین تهران، برخی از رفقا و از جمله خسرو در تشکیلات تهران سازماندهی شدند. با تداوم بحران و ازهم‌گسیختگی بیش از پیش روابط تشکیلاتی، این رفقا در بحران مضاعفی قرار گرفته بودند. با ضربهٔ نهایی در بهمن ماه و دستگیری مرکزیت سازمان، تشکیلات عملا خاموش شد و روابط صرفا به حد محفل‌ها تقلیل یافت. خسرو به منطقه بازگشت و برای ادامهٔ مبارزه در اوایل سال ۱۳۶۱ به رفقای کومله پیوست. در میان پیشمرگه‌های کومله، خسرو به نام مصطفی شناخته می‌شد و این نام مستعار تا به آخر با وی ماند. خسرو پسر خالهٔ پیکارگر شهید، حسن منصوری است که در مردادماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

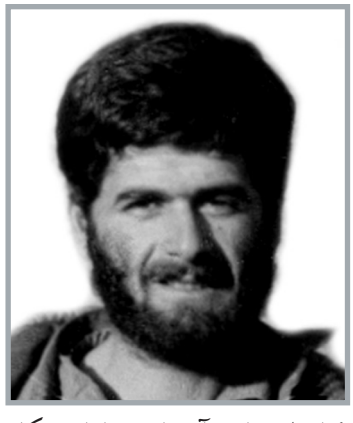
خسرو در تشکیلات کومله نیز به‌خاطر پیگیری در کار تشکیلاتی و دانشی که کسب کرده بود، به سرعت رشد کرد. در سال ۱۳۶۴ به‌عنوان مسئول سیاسی گردان ارومیه انتخاب شد و به فعالیت در شمال کردستان ادامه داد. در جریان جنگ داخلی بین کومله

و حزب دمکرات کردستان که در منطقه مرگور در حوالی ارومیه روی داد، خسرو و تعداد بسیاری از پیشمرگه‌های کومله و پیکارگران سابق و از جمله رفیق عتیق شیری از تشکیلات سابق ارومیهٔ پیکار به دست حزب دمکرات قتل عام شدند.

بخشی از خاطرهٔ یك هم‌رزم (محمد فتاحی) در این نبرد:

"... جنگ در منطقهٔ مرگور از توابع ارومیه در متن یک جنگ سراسری بین کومله و حزب دمکرات کردستان روی داد. جنگ سراسری در نیمهٔ دوم سال ۱۳۶۳ شروع شد که به جنگ داخلی در کردستان هم شناخته می‌شود. فرماندهٔ نظامی گردان ۲۲ ارومیه، رفیق جان‌باخته سلیم صابرنیا بود که سال‌ها بعد توسط جمهوری اسلامی تیرباران شد. مسئول سیاسی گردان هم رفیق جان‌باخته خسرو جهاندیده (مصطفی) بود. اولی متولد روستای قایر مرگور از مناطق ارومیه بود. دومی هم متولد شهر ارومیه و هر دو تحصیلات‌شان را در همین شهر گذرانده بودند. نیروهای نظامی تشکیل‌دهندهٔ گردان نیز اساسا از جوانان اهالی شهرها و مناطق شمال کردستان و عمدتا از منطقهٔ ارومیه بودند... در کل در این ضربه، ۲۸ نفر از رفقای ما جان باختند. همهٔ زخمی‌های اسیر بدون استثنا اعدام شده بودند. این سیاست در جنگ را همیشه نیروهای جَبُون دنبال می‌کنند. تقریبا هیچ‌وقت کسی از اسیران کومله زخمی به دست حزب دمکرات نیافتاد؛ تقریبا از دم، در همان لحظات اولیه اعدام می‌شدند".

۶. تیمور حجت‌جلالی



با استفاده از "یادنامهٔ شهدا" حزب کمونیست ایران

رفیق تیمور حجت‌جلالی سال ۱۳۴۰ در یك خانوادهٔ کارگری در سنندج متولد شد. سال ۱۳۵۷ با آغاز مبارزات پرشور توده‌های مردم علیه رژیم سلطنتی، تیمور که دورهٔ دبیرستان را می‌گذراند با شوروشوق در این مبارزات شرکت می‌کرد. بعد از قیام در تماس با احزاب چپ با مارکسیسم آشنایی پیدا کرد.

پس از مدتی به سازمان پیکار پیوست و در هستهٔ اصلی دانش‌آموزان هوادار پیکار سازماندهی شد.

در سال ۱۳۵۹ با یورش نیروهای سرکوبگر رژیم به کردستان، تیمور دوشادوش مردم مبارز سنندج و انقلابیون این شهر در نبرد ۲۴ روزهٔ سنندج فداکارانه شرکت کرد و از هیچ کوششی در مقابله با نیروهای اشغالگر رژیم دریغ نورزید. او در جریان فعالیت‌هایش همواره می‌کوشید با مسائل سیاسی، مبارزه طبقاتی و مارکسیسم بیشتر آشنا شود.

توانایی بالای سیاسی که کسب کرده بود، صمیمیت و ارتباط نزدیکی که با زحمت‌کشان و کارگران داشت، تیمور را به یار و یاور قابل اعتمادی در میان مردم کردستان تبدیل کرده

بود. مردم آن مناطق خاطرات خوب فراوانی از این رزمنده کمونیست به یاد دارند.

در سال ۱۳۶۰ پس از ضربات زیادی که در جو اختناق و سرکوب به سازمان پیکار وارد آمد، بحران سیاسی ایدئولوژیکی هم درگرفت که موجب تشتت و پراکندگی در تشکیلات و در نهایت خاموشی آن شد. تیمور که خواهان ادامهٔ مبارزه بود در اوایل ۱۳۶۱ به صفوف پیشمرگان کومله پیوست.

پس از سپری کردن موفقیت‌آمیز دورهٔ آموزشی در یکی از واحدهای نظامی به نام "نیروی پیشرو" سازماندهی شد و برای یک مأموریت تشکیلاتی به منطقهٔ بوکان اعزام گردید. به‌دلیل توانایی در زمینه‌های سیاسی و نظامی، مسئولیت‌های مختلفی به وی سپرده شد از جمله معاونت فرماندهی گردان ۳۱ بوکان. تیمور روز ۵ تیرماه ۱۳۶۵ در جریان جنگ تحمیلی حزب دمکرات به کومله در یکی از روستاهای سقز مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید.

۷. محمدصالح حق‌شناس



با استفاده از "یادنامهٔ شهدا" حزب کمونیست ایران

رفیق محمدصالح حق‌شناس به سال ۱۳۴۱ در شهر سقز در خانواده‌ای زحمت‌کش به دنیا آمد و در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد. در جریان قیام ۱۳۵۷ فعالانه همراه مردم در تظاهرات شرکت داشت و در بالا بردن سطح آگاهی خود بسیار می‌کوشید. بلافاصله پس از قیام به هواداران سازمان پیکار و سپس به کمیتهٔ کردستان سازمان پیوست. رفیق در تشکیلات به "صالح سقزی" معروف بود.

در دوران بحران درونی سازمان پیکار همواره به یافتن راهی برای تداوم مبارزه در سنگر سازمان کوشا بود. در اواخر سال ۱۳۶۰ با خاموشی سازمان پیکار، صالح برای حفظ ارتباطات با سایر رفقای باقیمانده تلاش می‌کرد. در اواخر سال ۱۳۶۱ برای تداوم نبرد با رژیم جمهوری اسلامی به کومله پیوست. رفیق به‌دلیل تربیت سیاسی و ایدئولوژیك در دوران فعالیت در سازمان پیکار، جایگاه خود را در مقام یك مروج سیاسی و نظامی در میان پیشمرگه‌های کومله پیدا کرد و به سرعت در این تشکیلات رشد نمود. او پس از مدت کوتاهی مسئول سیاسی ـ نظامی یك دسته از پیشمرگه‌ها شد.

سخنرانی‌های او در میان مردم کردستان و در هر مکانی که رفقای کومله جهت آگاهی مردم توقف می‌کردند هنوز هم مثال‌زدنی‌ست.

رفیق در درگیریی که با نیروهای حزب دمکرات در منطقهٔ جوشقن سقز برای درهم‌شکستن کمین نیروهای این حزب روی داد، در ۵ شهریور ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

۸. محمد حیدری (حمه جوان)



رفیق محمد حیدری معروف به حمه جوان سال ۱۳۳۴ در "به یه له" از روستاهای مریوان در خانواده‌ای متوسط متولد شد. از کودکی پسری زرنگ و صمیمی و در دورهٔ تحصیلات ابتدایی، دبیرستان و دانشگاه از شاگردان ممتاز بود. او در سال ۱۳۵۰ باوجودی‌که نوجوان بود با مسائل سیاسی آشنا شد. چندی بعد زمانی که در رشتهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه تبریز تحصیل می‌کرد، فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. او در آنجا با رفقایی که بعدها در سازمان پیکار فعال شدند همراه شد. طی سال ۱۳۵۳ در مبارزات کشاورزانِ فقیر اطراف مریوان علیه مالکان حضور فعالی داشت؛ بعد از چهار سال تحصیل، به مریوان برگشت و در دبیرستان‌های آنجا به تدریس علوم انسانی پرداخت. او نه تنها درس علوم انسانی بلکه درس انقلاب می‌داد.

محمد در قیام ۱۳۵۷ در تظاهرات و اعتراضات شهرهای مریوان و سنندج فعالانه شرکت کرد و با تعدادی دیگر از هم‌رزمانش جهت سازماندهی و یاری رساندن به مبارزات مردم، شوراهای محلات، شورای معلمان و کانون دانش‌آموزان را ایجاد کردند.

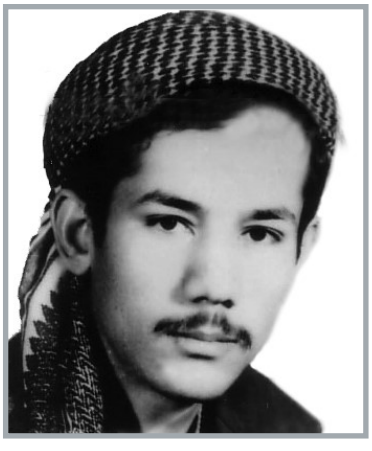
او پس از قیام با فعالیت خستگی‌ناپذیر به اتفاق دیگر رفقایش، مراکز و مقرهای دمکراتیک برای حفظ شهر ایجاد کردند. محمد برای سازماندهی جنبشِ مقاومتِ مسلحانهٔ کردستان و سازماندهی کارگران، دهقانان و زنان، پیگیرانه تلاش می‌کرد. خمینی در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ فرمان جهاد علیه مردم کردستان را صادر کرد و نیروهای سرکوبگر اسلامی دوباره به کردستان هجوم آورده و دسته‌دسته مردم را دستگیر و زندانی می‌کردند. ۱۰ مبارز در دادگاه صحرایی به دستور خلخالی محکوم به اعدام شدند. محمد هم یکی از این دستگیرشدگان بود که دست‌بسته به زیر شکنجه رفت و نامش در لیست اعدامیان قرار داشت، اما، مقابله و مقاومت مردم موجب شد او و تعداد دیگری از فعالین سرشناس مریوان در مقابل اسیران جنگیی که از فرماندهان رژیم اسلامی بودند، تعویض و آزاد شوند. در اواسط سال ۱۳۵۸ محمد (کاک حمه جوان) به صف پیشمرگان سازمان پیکار پیوست. در جنگ علیه جمهوری اسلامی در مناطق مریوان، سنندج و کامیاران جسورانه شرکت کرد و تجارب بسیاری آموخت. او در میان مردم چهرهٔ شناخته شده‌ای بود و چون خوش‌لباس و بسیار مرتب و تمیز می‌گشت، میان مردم به "جوان" معروف بود.

سال ۱۳۶۰ پس از بحران درونی و سپس خاموشی سازمان پیکار، در اواخر همان سال حمه جوان با تعدادی دیگر از پیشمرگان سابق سازمان که بیشتر آنها از کادرهای سیاسی و در فرماندهی بودند به رفقای کومله پیوستند و در تشکیلات نظامی منطقهٔ مهاباد سازماندهی شدند. آنها در تقویت این تشکیلات تأثیر بسزایی داشتند. محمد انسانی خوش‌رو، صمیمی و پرکار بود و بسیار زود به فردی قابل اعتماد در میان پیشمرگان کومله

و مردم مهاباد تبدیل شد. محمد به خاطر توانایی نظامی و سیاسی به فرماندهی نظامی برگزیده شد؛ در ده‌ها عملیات نظامی جنگید و در تسخیر پایگاه سنگسار، عملیات ۱۲ اردیبهشت، تسخیر یک روزهٔ شهر مهاباد، عملیات جادهٔ مهاباد ـ بوکان و غیره نقش برجسته‌ای ایفا کرد. کاک حمه جوان سال ۱۳۶۳ به تشکیلات کومله در مریوان منتقل شد و در بخش سازماندهی تشکیلات مخفی به فعالیت پرداخت. او با واحد و تیم نظامی کوچکی در حوالی مریوان که در هر روستا و تپه‌ای، پایگاه نظامی رژیم برپا شده بود، در شرایطی بسیار سخت در میان مردم کار سیاسی، تبلیغی و سازماندهی را پیش می‌برد. در این دوره ده‌ها بار به محاصره و کمین نیروهای دشمن افتاد، ولی هر بار جان سالم به‌در برد. چون مردم منطقه کاک حمه را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند برای حفظ امنیتش کمک‌های زیادی می‌کردند.

محمد ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ در مأموریتی در روستای اشغالی (حسن آوله) نزدیک شهر مریوان زمانی‌که سلاح همراه نداشت توسط یکی از مزدوران رژیم به رگبار بسته شد و به شهادت رسید. نیروهای رژیم جمهوری اسلامی، افراد خانوادهٔ کاک محمد حیدری (حمه جوان) را وادار کردند که بدون هیچ مراسمی جنازهٔ او را دفن کنند. خانواده پیکر بی‌جان او را در مزارستان روستای داسیران در مریوان به خاک سپردند.

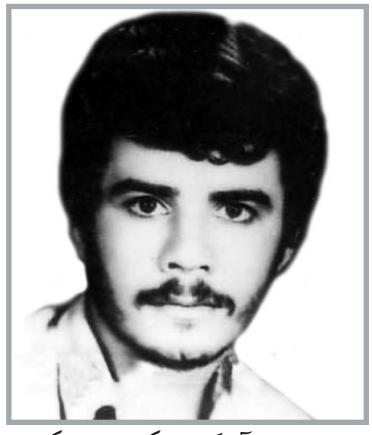
۹. علی خاکی



رفیق علی خاکی در سقز به دنیا آمد. سال ۱۳۵۰ با مسایل سیاسی آشنا شد و در اواخر سال ۱۳۵۷ با عده‌ای از رفقای نزدیکش هستهٔ هواداران سازمان پیکار در این شهر را تشکیل دادند. با آمدن رفقای مسئول سازمان به منطقه، در اوایل سال ۱۳۵۸ علی از اولین افرادی بود که عضو تشکیلات سازمان شد. او بسیار فعال و در آموزش خود و دیگران کوشا بود. یك بار پیش از بحران درونی سازمان پیکار و بار دیگر پس از بحران، در سال ۱۳۶۰ به‌طور اتفاقی دستگیر شد ولی با هوشیاری و جسارت از چنگ نیروهای رژیم گریخت. پس از بحران درونی سازمان هم‌چنان با همراهی دیگر رفقا به حفظ نیروهای تشکیلات، در آن دوران پرآشوب همت می‌گماشت.

در اواخر سال ۱۳۶۱ پس از خاموشی پیکار برای تداوم مبارزه به رفقای کومله پیوست. در این تشکیلات به‌دلیل تجربه و دانش سیاسی و ایدئولوژیکی که کسب کرده بود، به سرعت رشد کرد و مسئولیت‌های متعددی به‌عهده گرفت. در ۱۰ فروردین ۱۳۶۲، در درگیریی که با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در منطقهٔ سردشت پیش آمده بود رفیق علی به همراه تیم پزشکی برای کمک به مردم به منطقه می‌رود و در آنجا به شهادت می‌رسد.

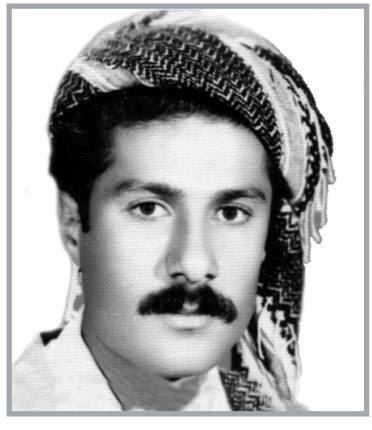
۱۰. یدالله خضری



با استفاده از "یادنامهٔ شهدا" حزب کمونیست ایران

رفیق یدالله خضری سال ۱۳۴۴ در سنندج به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۹ به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) سازمان پیکار پیوست. او در تشکیلات با نام مستعار "هاشم" شناخته می‌شد و فعالانه کارهای سیاسی محوله را به پیش می‌برد. در سال ۱۳۶۰ با شروع بحران درونی سازمان پیکار، تا آخرین روزهایی که تشکیلات برقرار بود، به اجرای قرارها و وظایفش عمل می‌کرد. پس از آن که تشکیلات پیکار و جمع رفقای پیشمرگه این سازمان در کردستان عملا خاموش شدند، او در سال ۱۳۶۱ همراه سایر رفقا که در صدد حفظ روابط و سلامت افراد جهت تداوم مبارزه بودند با رفقای کومله همراه شد. یدالله در این تشکیلات با وجود سن کم، اما به‌دلیل تربیت سیاسی و مارکسیستیی که به‌دست آورده بود، به سرعت رشد کرد و مسئولیت‌های متعددی به او واگذار شد. در نبردهای متعدد کومله به‌خاطر جسارت و پایداریش در این جنگ‌ها مورد تشویق رفقای هم‌رزمش قرار می‌گرفت. در روزهای پایانی زندگی درخشانش به فرماندهی دسته‌ای از پیشمرگه‌ها رسیده بود. رفیق یدالله در ۲۸ خردادماه ۱۳۶۴ در درگیری با نیروهای رژیم در حوالی سنندج، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید.

۱۱. محمد خلیلی



با استفاده از نشریه پیکار شماره ۴۴، ششم اسفند ۱۳۵۸

رفیق محمد خلیلی در سال ۱۳۲۹ در شهر سقز به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۰ از دبیرستان فارغ‌التحصیل و سال ۱۳۵۱ به‌عنوان سپاهی‌دانش به روستاهای اطراف ماکو اعزام شد. او با رفتار صمیمانه‌اش به زودی اعتماد روستاییان منطقه را به خود جلب کرد. محمد با فقروستم وارده بر توده‌های ستمدیدهٔ خلق کرد به‌خوبی آشنا بود.

بعد از پایان دورهٔ خدمت سپاهی، سال ۱۳۵۵ به استخدام وزارت آموزش‌وپرورش در آمد و معلم روستاهای بسطام از توابع سقز، قادرآباد و تیلکو از توابع ایرانشاه شد. زندگی در کنار روستاییان، مشاهدهٔ زندگی مرارت‌بار توده‌ها، ظلم‌وجوری که خوانین و دولت ضدخلقی شاه بر دهقانان وارد می‌آوردند، کینهٔ طبقاتی او را نسبت به دشمنان مردم عمیق‌تر کرد. او معتقد بود که اتحاد کارگران و دهقانان و رهبری انقلابی کارگران بر توده‌های

تحت‌ستم، تنها راه پیروزی بر نظام سرمایه‌داری، امپریالیسم و ارتجاع است، از این رو در تابستان ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ در تهران و تبریز به کار در کارخانه‌ها و شرکت‌های ساختمانی پرداخت. مزدی که به او می‌دادند کمتر از آن بود که کفاف زندگیش را بدهد، اما او به قدرت اندیشه و بازوان طبقهٔ کارگر ایمان داشت و تصمیم گرفت به کل از شغل اداری استعفا دهد و به کارگران بپیوندد.

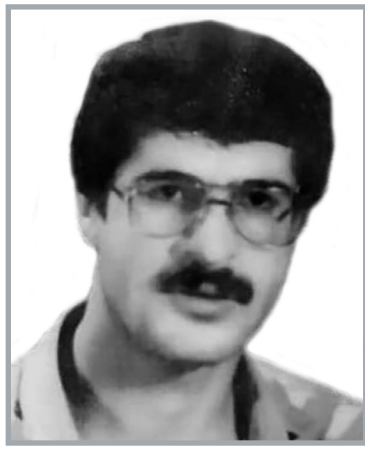
محمد آبان ۱۳۵۵ در شرکت لاستیک‌سازی بی اف گودریچ به‌عنوان کارگر فنی استخدام شد، او از همان آغاز فعالانه در مبارزات صنفی سیاسی کارگران شرکت کرد. صداقت و شوری که او از خود نشان می‌داد، اعتماد و احترام کارگران را به همراه آورده بود.

هم‌زمان با اوجگیری مبارزهٔ توده‌ها در سال ۱۳۵۷ به سازماندهی و هدایت مبارزهٔ کارگران کارخانه پرداخت و اعتصاب مهرماه ۱۳۵۷ را سازمان داد. کارفرما و مزدورانش که او را عنصری "خطرناک" تشخیص داده بودند در آذرماه ۱۳۵۷ از کارخانه اخراجش می‌کنند اما رفیق، ارتباط خود را با کارگران کارخانه هم‌چنان حفظ کرد و با پخش اعلامیه، بحث و سخنرانی سعی می‌کرد آگاهی آنها را بالا ببرد. در مدتی که بیکار شده بود، همراه دانشجویان مبارز برای افشاگری به کارخانه‌ها می‌رفت و در میتینگ‌ها و تظاهرات کارگری – دانشجویی شرکت می‌کرد. او در نتیجهٔ مبارزهٔ رفقای کارگرش به کارخانه بی اف، گودریچ بازگشت و فعالیت علنی خود را آغاز کرد. وجود او چون خاری بود در چشمان کارفرما و مزدورانش. آنها برای آزار و اذیت محمد به هر کاری دست می‌زدند، اما جرأت اخراج وی را نداشتند. رفیق در قیام ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در تهران همراه رفقای کارگرش و با مردم، فعالانه در تسخیر پادگان‌ها و کلانتری‌ها شرکت می‌کرد.

پس از قیام، کارفرما و مدیران مزدور وابسته، با استقرار رژیم جمهوری اسلامی لباس زُهد و پارسایی به تن کردند و با تحمیق و تحریک بخشی از کارگران که نسبت به ماهیت رژیم توهم داشتند، دست به توطئه و عوامفریبی زدند. آنها در تیرماه ۱۳۵۸ رفیق را مجدداً به اتهام "ضدانقلابی بودن" از کارخانه اخراج کردند. بدین ترتیب او دوباره برای مدتی بیکار شد. محمد در جریان تهاجم ارتجاع به کردستان به یاری خلق کرد شتافت و برای رسیدن به خواست‌های عادلانه‌شان به سازماندهی تظاهرات مردم و افشاگری علیه جنگ افروزان و باندهای مرتجع منطقه پرداخت. روز ۲۶ مهر ۱۳۵۸ پاسداران او را دستگیر می‌کنند اما مردم غیور سقز که کاک محمد را می‌شناختند، با برپایی میتینگ و تظاهراتِ پرشور خواستار آزادی وی شدند؛ در نتیجه پاسداران ناگریز او را آزاد کردند. او پس از ۶ روز اسارت بار دیگر به آغوش خلق بازگشت.

رفیق محمد که عضو کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار بود در انتخابات مجلس شورای ملی در سال ۱۳۵۸ به‌عنوان کاندیدای سازمان در سقز شرکت کرد. پس از بحران درونی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰، محمد سال ۱۳۶۲ به حزب کمونیست ایران پیوست. او در ۲۸ آبان ۱۳۶۴ در منطقهٔ یازی بلاغی سقز در درگیری نیروهای رژیم با پیشمرگه‌های کومله به شهادت رسید.

۱۲. صالح رجبی

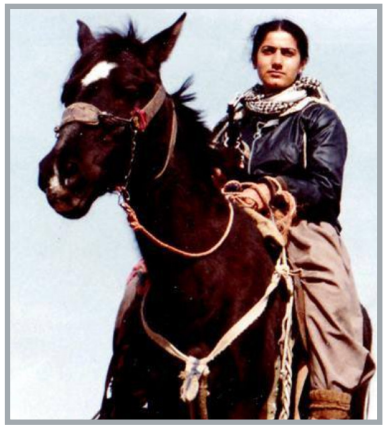


با استفاده از "یادنامهٔ شهدا" حزب کمونیست ایران

رفیق صالح رجبی در سال ۱۳۴۰ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در سقز به دنیا آمد. پدرش کارگر یک گاراژ بود و روزگار را به سختی می‌گذراندند. رفیق تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در سقز به پایان برد. در دوران قیام ۱۳۵۷ با مسایل سیاسی آشنا شد و همراه مردم در مبارزات علیه رژیم شاه شرکت کرد. سال ۱۳۵۸ با مستقر شدن تشکیلات سازمان پیکار در سقز به آن پیوست و از رفقای فعال و پیگیر تشکیلات سازمان در کردستان و از همراهان نزدیک پیکارگر شهید نظام حسنی بود. با تشدید بحران درونی و با خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۱ برای تداوم مبارزه به رفقای کومله پیوست. سال ۱۳۶۳ در حزب کمونیست مسئول سیاسی دسته شد و سپس به مسئولیت سیاسی گردان ۲۶ سقز ارتقا یافت.

رفیق صالح پیشمرگه‌ای فداکار و شجاع بود. او گاه تا هشت ساعت در روز کوه و دشت را زیر پا می‌گذاشت تا نشریات و نوشته‌های سیاسی ایدئولوژیک را به دست رفقای پیشمرگه برساند. سال ۱۳۶۵ در منطقهٔ دیوان‌دره و سقز سازماندهی شد و علاوه بر وظایف سازمانیش به آگاه‌سازی مردم زحمت‌کش می‌پرداخت. در مردادماه ۱۳۶۶ هنگام انجام مأموریتی در داخل شهر سقز به دام پاسداران افتاد. او را بلافاصله به زیر شکنجه وحشیانه برده و ماه‌ها در سلول‌های انفرادی نگاه داشتند. رفیق صالح مقاومتی قهرمانانه کرد و رژیم این پیشمرگهٔ سرفراز را در پاییز ۱۳۶۷ به دار آویخت.

۱۳. فرشته رضایی



با استفاده از "یادنامهٔ شهدا" حزب کمونیست ایران

رفیق فرشته رضایی که بیشتر به نام زهره معروف بود، سال ۱۳۴۱ در سنندج به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد. در سال‌های پرتلاطم ۵۸ـ۱۳۵۷ با سیاست و مارکسیسم آشنا شد. اواخر سال ۱۳۵۸ به تشکیلات سازمان پیکار در سنندج پیوست و فعالانه و پیگیر وظایفش را انجام می‌داد و مطالعات مارکسیستی را در کلاس‌های تشکیلات پی‌می‌گرفت. فرشته توسط یکی از مزدوران رژیم در اواسط سال ۱۳۶۰ شناسایی و

دستگیر می‌شود، ولی موقعیت تشکیلاتیش فاش نگردید. در زندان مقاومت دلیرانه از خود نشان داد و دشمن نتوانست از او هیچ اطلاعاتی به‌دست بیاورد. زندان در واقع برای رفیق یک مرحلهٔ خودسازی بود. رژیم که هیچ مدرکی علیه رفیق نداشت بعد از ۱۰ ماه شکنجه و حبس، در اواخر سال ۱۳۶۱ او را آزاد کرد. در این زمان تشکیلات سازمان پیکار در اثر بحران داخلی و ضربات پلیسی از هم پاشیده شده بود. پس از خاموشی سازمان پیکار برای ادامهٔ مبارزه، رفیق در سال ۱۳۶۲ به کومله پیوست. رفیق زهره از اولین زنان پیشمرگه بود و در نبردهای متعددی حضور داشت. او در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۷، بر اثر بمباران شیمیایی عراق در یکی از اردوگاه‌های مرکزی کومله به شهادت رسید.

نوشته‌ای از رفیق ویدا رضایی، برگرفته از فیسبوکِ یادی از زنان مبارز کردستان:

فرشته رضایی (زهره) در بهار سال ۱۳۴۱ در شهر سنندج در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. تحصیلات خود را در همین شهر به پایان رساند. به‌خاطر فضا و موقعیتی که در خانه بود اندکی قبل از قیام شروع به خواندن کتاب‌های صمد بهرنگی و رمان‌های دیگر نمود و این باعث شد که افکاری متفاوت با نُرمی که حاکم بود پیدا کند. موج قیام و شروع شلوغی‌ها در ایران و کشیده شدن آن به سنندج، زهره را نیز همچون بسیاری از جوانان با خود برد. او در آن زمان با روحیه‌ای مبارز در تمام تظاهرات و اعتراضات شرکت داشت. زهره این روحیه و فعالیت خود را بعدها به طور سازمان یافته‌تری در ارتباط با شورای زنان آن دوران در پیش گرفت. بعد از مدتی او ارتباط خود را با سازمان پیکار بر قرار کرد و تا قبل از زندانی شدنش در سال ۱۳۶۰ با این سازمان بود. دوستانی که با او در زندان بودند از او به‌عنوان دختری خوش‌قلب و خندان یاد می‌کنند .

بعد از آزاد شدن از زندان در اواخر سال ۶۱ زهره به تشکیلات علنی کومله پیوست و فعالیت خود را در ارگان‌های این سازمان پیش برد.

کسانی که زهره را می‌شناختند همیشه از صداقت و خوش‌قلبی او سخن می‌گویند و این خصوصیات زهره خود باعث می‌شد که با دنیای پیرامونش راحت رابطه برقرار کند.

او برخلاف بیشتر انسان‌ها نقابی بر چهره نداشت و با همان صمیمیت و مهربانی به انسان‌ها نگاه می‌کرد. آخرین جمله‌ای که از او بیاد دارم این بود، "من عاشق زندگییم".

متأسفانه این مجال به زهره عزیز داده نشد تا زندگی کند. او در بمباران شیمیایی، بوتهٔ زندگی و همه آنهایی را که دوستش داشتند وداع گفت. زهره سمبل عشق و صداقت و صمیمیت بود و همیشه این عزیز را آنچنان یاد خواهم کرد.

۱۴. نادر ساعدپناه

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق نادر ساعدپناه سال ۱۳۴۳ در شهر سنندج به دنیا آمد. او در خانواده‌ای فقیر و پر اولاد بزرگ شد و پدرش از راه دستفروشی در بازار، خرج معیشت خانواده را به‌سختی تهیه می‌کرد. نادر با وجود فقر و سختی‌های زندگی به درس خواندن ادامه داد. در جریان قیام ضدسلطنتی، نوجوانی ۱۵ ساله بود که همراه مردم کردستان همانند سایر نقاط کشور

فعالانه و پرشور در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد.

با به قدرت رسیدن رژیم جمهوری اسلامی و تجاوز و حمله به آزادی‌های خلق کُرد، او مانند اغلب مردم کردستان به ماهیت پلید این رژیم پی‌می‌بَرد و فعالانه در مدرسه به افشاگری علیه رژیم نوخاسته می‌پردازد. این فعالیت‌ها باعث شد که از مدرسه اخراج شود و برای ادامهٔ تحصیل در مدرسهٔ شبانه نام‌نویسی کند.

در اواخر سال ۱۳۵۸ به تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال. دال) در شهر سنندج پیوست و با شور و امید در این جمع به فعالیت خود ادامه داد. با شروع بحران درونی سازمان پیکار در اوایل سال ۱۳۶۰، سعی می‌کرد پیوندهای تشکیلاتی خود را محکم‌تر ساخته و برای برون‌رفت از این بحران به مطالعه و همراهی با سایر رفقا ادامه دهد. با خاموشی تشکیلات پیکار در اوخر سال ۱۳۶۰، او و چند رفیق از هواداران سازمان در جمع هم‌بستهٔ خود به فعالیت ادامه دادند. نادر برای ادامهٔ مبارزه، در اواخر سال ۱۳۶۱ از شهر خارج شد و به پیشمرگه‌های کومله پیوست. به‌خاطر سابقهٔ آموزش‌های سیاسی و ایدئولویک، در بخش تبلیغ‌وترویج کمونیستی پیشمرگه‌ها سازماندهی شد. در بسیاری از عملیات پیشمرگه‌ها در مریوان، سنندج و بانه حضور داشت و شجاعانه دوشادوش رفقایش می‌جنگید. سال ۱۳۶۳ برای مأموریتی به شمال کردستان اعزام شد. در نزدیکی بانه در یکی از عملیات شهری در ۱۳ فروردین ۱۳۶۴ در نبردی با پیشمرگه‌های حزب دمکرات به چنگ آنها افتاد. نیروهای پلید حزب دمکرات که در درگیری‌ها با رفقای کومله و قبلا سازمان پیکار، هیچ فردی را زنده به اسارت نمی‌گرفتند این بار نیز تعدادی از زندانیان خود و از جمله رفیق نادر را بی‌رحمانه، همان‌گونه که نیروهای رژیم جمهوری اسلامی انجام می‌دادند، تیرباران کردند.

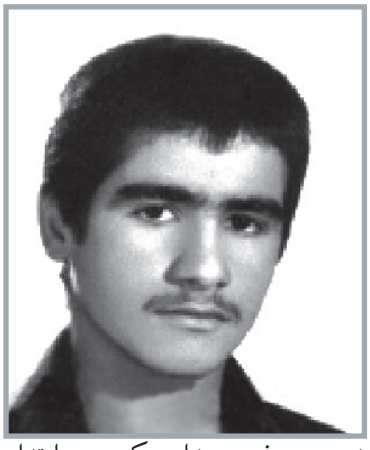
۱۵. خالد سعیدپور



با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق خالد سعیدپور سال ۱۳۳۴ در سقز به دنیا آمد. در همین شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد.

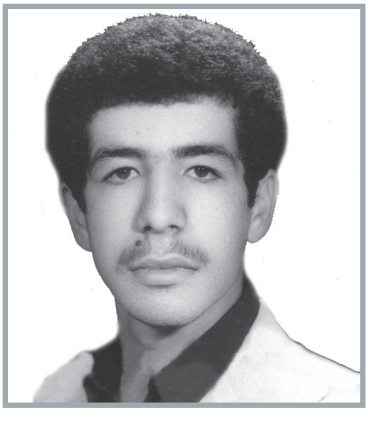
در جریان قیام ۱۳۵۷ فعالانه در آن شرکت کرد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات سقز سازماندهی شد. سال ۱۳۶۰ پس از یورش رژیم و سپس با خاموشی پیکار و ازهم‌گسیختگی تشکیلات سازمان در کردستان، خالد همراه رفقای باقیمانده‌اش جهت حفظ و نگهداری روابط تلاش بسیاری به خرج داد. در پاییز سال ۱۳۶۱ برای ادامه و تداوم مبارزه به رفقای کومله پیوست. رفیق خالد در ۱۱ تیرماه ۱۳۶۲ در درگیری با نیروهای رژیم، بین جاده سقز و سنندج به شهادت رسید.



۱۶. فرزاد سهرابی‌کرمانشاهی‌فرد

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق فرزاد سهرابی‌کرمانشاهی‌فرد سال ۱۳۴۱ در سنندج به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر به پایان برد. دو سال آخر دبیرستان مصادف با قیام ۱۳۵۷ و هجوم و سرکوب رژیم جمهوری اسلامی در کردستان بود. او پس از قیام در بنکه‌های (بساط) متعددی که در شهر سنندج توسط گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی برپا شده بود حضور پیدا می‌کرد. در ابتدا به هواداری از سازمان چفخا پرداخت و سپس در سال ۱۳۵۹ به سازمان پیکار پیوست. در میان رفقا با نام مستعار "فواد سنه‌ای" شناخته می‌شد. بعد از بحران درونی سازمان پیکار هم‌چنان به حفظ ارتباطات با رفقای باقیمانده ادامه داد تا سرانجام برای ادامه مبارزه، در پاییز سال ۱۳۶۱ به رفقای کومله پیوست. در آنجا در گردان ۲۴ مهاباد سازماندهی شد. رفیق در تشکیلات کومله نیز پیشمرگه‌ای فعال و جسور بود. کمتر از یک سال از پیوستن رفیق به کومله نگذشته بود که در حین انجام مأموریتی به همراه پیشمرگه‌های دیگر در درگیری با نیروهای رژیم در جاده نقده – اشنویه در ۱۷ آبان ۱۳۶۲ به شهادت رسید.



۱۷. محمود شادمانی

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق محمود شادمانی اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای نسبتا متوسط در شهر سقز دیده به جهان گشود. او خواهرزادهٔ معلم و پیکارگر شهید یحیی خاتونی بود. محمود از همان اوایل جوانی با الهام از رهنمودهای داییش شروع به مطالعه نمود. همین مطالعات باعث شد که نسبت به هم‌کلاسی‌هایش در مورد مسایل سیاسی از دیدگاه بازتری برخوردار باشد. در جریان تظاهرات و تحصن‌های مردم زادگاهش علیه رژیم شاه یکی از پیشاهنگان و سازمان‌دهندگان بود. با مطالعهٔ آثار مارکسیستی، سوسیالیزم را یگانه اندیشهٔ رهایی‌بخش انسان دانسته و تا واپسین دم حیاتش به آن ایمان داشت. با دایر شدن دفتر سازمان پیکار در سقز محمود به عضویت این سازمان در آمد.

در جریان نبردِ چندین روزهٔ مردم سقز، نیروهای پیشمرگ و سایر احزاب و سازمان‌ها با پاسداران جمهوری اسلامی، کاک محمود که مسئولیت واحدی از پیشمرگان پیکار را

به‌عهده داشت فعالانه شرکت کرد. بعد از باز پس‌گیری شهر سقز از نیروهای جمهوری اسلامی، کاک محمود در شهر بوکان به‌عنوان مسئول نظامی دفتر پیکار برگزیده شد. در جریان یورش افراد حزب دمکرات کردستان ایران به دفتر این سازمان در بوکان، قهرمانانه تا آخرین گلوله تفنگش به دفاع پرداخت.

بعد از ضربات متعدد پلیسی به سازمان و گسترش بحران درونی و در نهایت خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۰، کاک محمود در صدد حفظ و تجدید نیروهای سازمان بر آمد. در اوایل تابستان ۱۳۶۱ برای تداوم مبارزه به رفقای کومله پیوست و در گردان ۲۶ سقز سازماندهی شد. هنگام یورش رژیم به کردستان و حمله به مقر تشکیلات کومله در بلندی‌های وستامصطفی، ناحیه تورجان، در ۱۷ شهریور ۱۳۶۱ همراه هم‌رزمانش در دفاع از دستاوردهای مردم کردستان و کارگران ایران در نبردی قهرمانانه و نابرابر شهید و به کاروان همیشه جاوید رهروان آزادی و سوسیالیسم پیوست.

۱۸. عُبید شکیبا

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق عبید شکیبا سال ۱۳۴۱ در شهر سنندج دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در همان شهر به پایان رساند. در دورهٔ دبیرستان بود که قیام مردم علیه رژیم شاه شروع شد و او نیز در مبارزات مردمی ۱۳۵۷ فعالانه شرکت کرد. در سال ۱۳۵۸ با مارکسیسم آشنا شد و برای شناخت و یادگیری بهتر آن به مطالعات عمیق‌تر روی آورد. در اوایل سال ۱۳۵۹ با تشکیلات سازمان پیکار ارتباط گرفت و به فعالیت پرداخت. در ادامهٔ فعالیتش، در اواخر سال ۱۳۶۰ توسط مزدوران جمهوری اسلامی شناسایی و دستگیر شد.

زندان عرصهٔ جدیدی از فعالیت انقلابی برای عُبید بود. او از همان ابتدا زیر شکنجهٔ درنده‌ترین جلادان رژیم قرار گرفت. در زندان بر سر باورهایش و راهی که در پیش گرفته بود ایستاد و اسرار تشکیلاتی و مبارزاتی خود را حفظ کرد. در شهریور سال ۱۳۶۱ با ابتکار عبید و چند رفیق دیگر مراسم باشکوهی برای گرامی‌داشت یاد جانباختگان زندان سنندج برگزار شد که او سخنانی روحیه‌بخش خطاب به هم‌بندانش ایراد کرد.

یکی از رفقایش در خاطراتش از عبید چنین نوشته:

"در زندان قزل حصار بودیم که لاجوردی یکی از جلادان معروف جمهوری اسلامی بحثی به‌اصطلاح در رد مارکسیسم ترتیب داده بود. رفیق عبید بعد از صحبت‌های او بلند شده و در مقابل سه هزار زندانی در اعتراض به زندان و شکنجه و در رد صحبت‌های لاجوردی صحبت کرد. این حرکت وی سبب شد که به مدت یک‌سال در سلول انفرادی زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ جسمی و روحی قرار بگیرد.

رفیق عبید شکیبا هر چند زندان و شکنجه‌های جمهوری اسلامی و بعداً نیز مرگ پرافتخارش، فرصت آن را به او نداد که تمامی نیرو و توانایی خود را در راه آرزوهای والای طبقهٔ کارگر به‌کار اندازد، اما همین دورهٔ کوتاه از زندگیش را در ارتقاء سطح آگاهی خود و هم‌طبقه‌ای‌هایش صرف کرد".

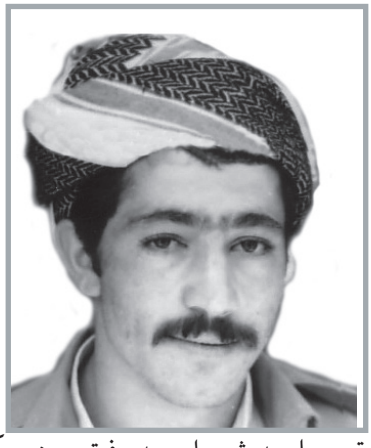
عبید بعد از آزادی از زندان به مطالعه و مبارزهٔ خود ادامه داد. در سال ۱۳۶۴ به صفوف پیشمرگان کومله پیوست و بعد از آموزش سیاسی و نظامی در آموزشگاه پیشمرگه‌های کومله در ناحیهٔ سنندج سازماندهی شد.

دلسوزی و صداقت، فداکاری و جسارت از ابتدای زندگی مبارزاتی رفیق عبید در او دیده می‌شد. او بعد از مدت کوتاهی مسئولیت تدارکات یک واحد از پیشمرگان کومله را به‌عهده گرفت. در عرصهٔ نظامی نیز انسانی جسور و کاردان بود و در ده‌ها عملیات پیشمرگان کومله علیه نیروهای جمهوری اسلامی شرکت کرد و فداکاری‌های زیادی از خود نشان داد.

رفیق عبید در جریان تصرف پایگاه "دگاگا" در تاریخ ۳۱ خردادماه سال ۱۳۶۵ مورد اصابت گلوله مزدوران جمهوری اسلامی قرار گرفت و به شهادت رسید.

۱۹. عتیق شیری

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران



رفیق عتیق شیری در سال ۱۳۴۲ در روستای "سورماناویی" در ناحیهٔ سوما، شمال کردستان، در یك خانوادهٔ زحمت‌کش متولد شد. زندگی او نیز به مانند بسیاری از روستاییان همراه با رنج و مرارت بود. علیرغم فقر خانواده‌اش در روستای محل سکونت‌شان به تحصیل پرداخت و دورهٔ ابتدایی را به پایان رساند. سپس برای ادامهٔ تحصیل به شهر ارومیه رفت و در یکی از محلات فقیرنشین این شهر [نزد بستگان] ساکن شد و همزمان با تحصیل به کارگری پرداخت. مشاهدهٔ زندگی مشقت‌بار توده‌های کارگر و زحمت‌کش در شهر ارومیه، زمینهٔ گرایش به‌سوی فعالیت سیاسی و مبارزه علیه وضعیت موجود را در ذهن عتیق به وجود آورد و در همین دوران بود که با مسائل سیاسی آشنا شد. او همچنین در میان خانواده‌های زحمت‌کش منطقهٔ محل سکونتش به فعالیت آگاهگرانه می‌پرداخت و به‌دلیل پیوند صمیمانه‌ای که با آنان داشت به سیمای محبوب و قابل اعتمادی تبدیل شده بود. در دورهٔ قیام مردم علیه رژیم شاه فعالانه در اعتراضات و تظاهرات توده‌ای شرکت کرد و همواره از پیشروان این اعتراضات بود.

پس از قیام و در جریان بازپسگیری زمین‌هایی که توسط دهقانان تصرف شده بود و در درگیری میان دهقانان و ملاکین، رفیق عتیق یکی از پیشگامان مبارزات دهقانان بود و در همین دوران با فعالین کمونیست آشنا شد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) ارومیه سازماندهی شد و از فعالین پرشور آن بود.

در جریان فعالیت‌های مبارزاتیش در اویل سال ۱۳۶۰ همراه رفیق خسرو جهاندیده

توسط مزدوران رژیم اسلامی دستگیر شد، اما علیرغم فشارهای طاقت‌فرسا، مأموران هیچ اطلاعات و مدرکی از او به دست نیاورده و پس از مدتی از زندان آزاد شد. رفیق سپس به روستای محل تولدش بازگشت و کار آگاهگرانه در میان توده‌های مردم زحمت‌کش را در اولویت فعالیت‌هایش قرار داد. رفیق عتیق در این دوره از فعالیت‌های مبارزاتیش در زمینهٔ آشنایی توده‌های مردم با جنبش انقلابی کردستان و افشای ماهیت و سیاست‌های رژیم جمهوری اسلامی نقش چشمگیری داشت و همواره می‌کوشید توده‌های هر چه وسیع‌تری از مردم را به سوی مبارزه علیه رژیم جلب نماید. رفیق که یکی از همراهان پیکارگر شهید خسرو جهاندیده بود همراه او در پاییز ۱۳۶۱ پس از خاموشی سازمان پیکار به رفقای کومله پیوست.

او پس از سپری کردن موفقیت‌آمیز دورهٔ آموزش سیاسی- نظامی در واحدهای رزمی کومله، در شمال کردستان سازماندهی شد؛ او در این دوران در دهها عملیات بزرگ و کوچك پیشمرگان کومله در شمال کردستان از جمله درگیری‌های حماسی مناطق سلماس و سوما در زمستان ۱۳۶۲ و تصرف چندین پایگاه مزدوران رژیم در منطقهٔ سوما از جمله تصرف پایگاه "باوان" در سال ۱۳۶۳، در نهایت جسارت و رزمندگی شرکت داشت.

او در سال ۱۳۶۳ به عضویت حزب کمونیست ایران درآمد و به‌عنوان عضو دستهٔ سازمانده در شمال کردستان انتخاب شد و مسئولیت تبلیغ اهداف و سیاست‌های کومله در این منطقه را به‌عهده گرفت. جسارت و رزمندگی و باور عمیق به کمونیزم و همچنین صمیمیت و متانت رفیق عتیق، او را به سیمای محبوب و قابل اتکا در میان توده‌های وسیعی از کارگران و زحمت‌کشان شمال کردستان و هم‌رزمانش تبدیل کرده بود.

این رزمندهٔ کمونیست و انقلابی روز ۲۳ آبان‌ماه ۱۳۶۴ در جریان جنگ تحمیلی حزب دمکرات به کومله و درگیری با افراد مسلح این حزب در شمال کردستان، همراه رفیق خسرو جهاندیده مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و جانشان را در راه اهداف و آرمان‌های کمونیستی‌شان فدا کردند.

۲۰. سلیم صابرنیا



با استفاده از نوشتهٔ یکی از پیشمرگه‌های سابق کومله و تشکیلات ارومیه سازمان پیکار

رفیق سلیم صابرنیا سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای متوسط در روستای کایر در منطقهٔ مرگور ارومیه متولد شد. خانوادهٔ او از کردهای بادینی یا شیکاك بود. رفیق تحصیلات ابتدایی را در روستای کایر تمام کرد و در شهر ارومیه ادامه تحصیل داد و در دبیرستان لقمان دیپلم گرفت.

پیش از قیام ۱۳۵۷ زمانی که سلیم نوجوان بود، بخشی از پیشمرگان و اعضای حزب دمکرات

کردستان عراق در روستای زیوه و روستاهای دیگر مرگور که در نزدیکی روستای سلیم بودند اردوگاه زده و مستقر می‌شوند. سلیم تحت تأثیر جنبش انقلابی کردستان در عراق قرار گرفت و با تاریخ، سیاست و مطالبات خلق کرد و احزاب آن آشنایی پیدا کرد و از مدافعان آزادی کردستان و طرفدار حق تعیین سرنوشت خلق‌ها شد.

سلیم از نوجوانی با رنج، فقر، محرومیت و سختی‌های زندگی مردمش آشنا بود و برای برقرای عدالت اجتماعی و رفاه دهقانان و رعیت‌هایی که توسط اربابان و فئودال‌های منطقه استثمار می‌شدند تلاش و مبارزه می‌کرد . او مبارزی سرسخت علیه ستم‌واستثمار سیستم فئودالی بود و به‌خاطر جسارت و رزمندگیش علیه ظلم‌های اربابان، همیشه مورد احترام و حمایت رعایا و زحمت‌کشان منطقه قرار داشت.

در سال ۱۳۵۷ سلیم فعالانه در اعتراضات و تظاهرات علیه رژیم پهلوی شرکت کرد. در جریان قیام بیش از پیش با آثار سوسیالیستی، نشریات، ادبیات و اهداف احزاب سیاسی آشنا شد و به سازمان پیکار پیوست. سلیم یکی از اولین فعالین سازمان پیکار در ارومیه محسوب می‌شد.

زمانی که خمینی تابستان ۱۳۵۸ علیه مردم کردستان اعلام جهاد و جنگ کرد، سلیم به سنندج و کامیاران رفت؛ در آنجا به تشکیلات نظامی پیشمرگان سازمان پیکار ملحق شد تا از منافع مردم ستمدیدهٔ کردستان و آن سرزمین در برابر اشغالگران رژیم حمایت کند. پیشمرگان پیکار و مردم جنوب کردستان او را سلیم شیکاک می‌نامیدند.

سلیم از خصوصیات و ویژگی‌های اخلاقی و انسانی برجسته‌ای برخوردار بود. او کمونیستی انسان دوست، صادق، صمیمی، جسور و متعهد بود. او به‌دلیل داشتن چنین خصوصیاتی در میان مردم و پیشمرگان به شخصیتی قابل احترام و قابل اعتماد تبدیل شده بود. سلیم در جنگ‌های کردستان علیه نیروهای نظامیِ دشمن، جسور و از خودگذشته بود. در رهبری جنگ‌ها و طراحی عملیات ابتکار و توانایی‌های ارزنده‌ای از خود نشان می‌داد که به یك پیشمرگ و فرماندهی با تجربه تبدیل شده بود. با بروز بحران ایدئولوژیك ـ سیاسی درونی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ و خاموشی سازمان سلیم و بخشی از پیشمرگان سازمان پیکار، پس از مدتی به‌منظور ادامه مبارزه به کومله ملحق شده و در نقاط مختلف کردستان به فعالیت پرداختند.

رفیق در بهار سال ۱۳۶۱ به‌عنوان کادر سیاسی و فرماندهٔ نظامی به منطقهٔ شمال کردستان یعنی مناطق کردنشین ارومیه و سلماس منتقل شد. در مدت کوتاهی با توجه به توانایی‌های سیاسی و نظامی که داشت مسئولیت‌های نظامی بالاتری به او واگذار شد. سلیم به فرماندهی نظامیِ پیشمرگانِ گردان ۲۲ ارتقا یافت و هم‌زمان به‌عنوان عضو کمیتهٔ رهبری شمال کردستان اَنتخاب شد.

سلیم از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۴ در مناطق کردنشین ارومیه – سلماس، ده‌ها و صدها طرح، اقدام، شناسایی و عملیات نظامی را علیه رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی رهبری و فرماندهی کرد. در جنگ‌ها همیشه در نقاط حساس و مهم حضور داشت و منطقه را به‌خوبی می‌شناخت. او در جنگ‌ها خونسرد و در اجرای طرح‌ها منضبط و ثابت‌قدم

بود. پیشمرگان، سلیم را نزدیک‌ترین و قابل اتکاترین رفیق خود می‌دانستند. او فرماندهی دمکرات بود که مسائل سیاسی و نظامی را با مسئولین و پیشمرگان در میان می‌گذاشت و با آنها مشورت می‌کرد.

سلیم با گردان تحت فرماندهیش در بهار سال ۱۳۶۴ به‌دلیل وضعیت اشغالی منطقه موقتا به اردوگاه‌های مرکزی کومله در عراق برگشت و با استقبال صدها پیشمرگ و رهبری کومله و حزب کمونیست روبه‌رو شد. هرچند او عضو رهبری حزب نبود اما اتوریته، توانایی و شخصیت برجسته‌اش والاتر از مقام حزبی بود. در جریان جنگ با حزب دمکرات در سال ۱۳۶۴ در منطقهٔ مرگور در شمال کردستان، که نزدیك به سی تن از رفقای پیشمرگ گردان ۲۲ به دست حزب دمکرات قتل عام شدند، وی رهبری آن را به‌عهده داشت و توانست با درایت، بخش عمده‌ای از رفقای این گردان را از مهلکه به‌در برد.

بخشی از خاطرهٔ یکی از رفقای هم‌رزم او که مفصلا به این عملیات پرداخته:

"...پیشمرگان در میان دو آتش سوزان و نابودکنندهٔ نیروهای جمهوری اسلامی و حزب دمکرات قرار گرفته بودند. فرماندهان و کادرهای باقیمانده در فکر چاره و خلاصی از محاصره بودند. سلیم خسته و ناراحت اما مانند گذشته فعال و با روحیه بود. وجود سلیم و دیدن او به افراد روحیهٔ امیدبخشی می‌داد. او همهٔ سنگرها را بازرسی و کنترل می‌کرد و از همه نظرخواهی می‌نمود. سلیم به سنگرهای ما که در نقطه‌ای حساس در برابر نیروهای حزب دمکرات و جمهوری اسلامی قرار داشتند زیاد رفت‌وآمد می‌کرد. او بعد از برگشتن از سنگرهای دیگر گفت: "یک تیم از دره زیر پایگاه به آن سو می‌روند اگر آنها موفق شدند، با بیسیم به ما خبر می‌دهند تا ما هم با فاصله زیاد یک‌به‌یک از زیر پایگاه دویده و به آن سو برویم تا از محاصره خلاص شویم".

سلیم صابرنیا لحظه‌ای آرامش و قرار نداشت. او وظایف سنگینی بر دوش خود احساس کرده و زودبه‌زود به سنگرها سر می‌زد. او در آن شرایط پیچیده، بحرانی، حساس و سخت بیشتر به اعضا و کادرهای جسور و تسلیم‌ناپذیر اتکا داشت و برای نجات جان افرادش از حملات حزب دمکرات و جمهوری اسلامی ایران می‌کوشید. سلیم برای جان انسان‌ها و پیشمرگان ارزش زیادی قائل بود. او همیشه در موقع اتخاذ تصمیمات و طرح‌های عملیاتی می‌کوشید در جنگ‌ها تلفات جانی به پیشمرگان و مردم وارد نشود. این خصوصیت، سلیم را از بعضی فرماندهان دیگر مجزا ساخته بود. سلیم برای تصمیم‌گیری در هر شرایطی از پیشمرگه‌ها نظرخواهی می‌کرد.

سلیم طرح و برنامه‌ای تازه داشت، در آن روز از همه نظر خواست تا با کمترین درصد اشتباه، بتواند بهترین تصمیم‌ها را اتخاذ کند. او می‌گفت که اگر نیروهای پیاده جمهوری اسلامی وارد عمل شوند وضعمان از این هم بدتر خواهد شد به‌همین جهت ما باید این کوه را از دست حزب دمکرات بگیریم و از محاصره خارج شویم. او هم‌چنان ادامه داد که می‌دانم، این کار خطرناک و پرتلفات است ولی چاره‌ای نداریم، تعدادی زخمی داریم و بقیه خسته، گرسنه و توان حرکت ندارند، بنابراین می‌خواهم یک تیم داوطلب از میان رفقا پیدا کنم تا به [سمت] سنگرهای حزب دمکرات پیشروی و [به آنها] حمله کنند..."

رفیق سلیم در جریان اختلافات درون‌حزبی، مخالف هر دو جناح به‌اصطلاح چپ و راست بود. او زمانی‌که فرماندهی پیشمرگان مناطق سقز و دیوان‌دره را در اردوگاه بوتی به‌عهده داشت، ادامهٔ فعالیت در حزب کمونیست و کومله را غیرممکن دانست. او تصمیم گرفت از حزب جدا شود و از طریق ترکیه به اروپا برود تا شرایط و امکاناتی را برای خروج پیشمرگان اپوزیسیون حزب و کومله و اسکان آنها در اروپا آماده سازد.

سلیم در تابستان ۱۳۶۹ با رفیق دیگری به نام مصطفی قادری از اردوگاه بوتی به سوی کوه‌های بلند قندیل راه افتادند تا از طریق روستاهای مرزی ایران و عراق به ترکیه وارد شوند. زمانی‌که در روستایی استراحت می‌کردند راهنمای‌شان آنها را لو می‌دهد. پاسداران، روستا و خانه را محاصره کرده و از هر سو سلیم و مصطفی را به زیر آتش گرفتند. سلیم و مصطفی هر کدام چندین گلوله خوردند (سلیم ۹ گلوله خورده بود). هر دو را بعد از زخمی‌شدن اسیر کردند.

سلیم و مصطفی در زندان‌های سردشت، مهاباد زندانی بودند و بعد از مدت کوتاهی به زندان دریا در ارومیه منتقل شدند. آنها درحالی‌که زخم‌های عمیق و خونریزی شدید داشتند تحت شکنجه و بازجویی قرار گرفتند. وزارت اطلاعات رژیم برای کسب اطلاعات و جلب رضایت آنها به همکاری، سلیم و رفیقش را با قول آزادی و زندگی مرفه معالجه کرد. بیش از یک متر از روده‌های سوراخ‌سوراخ شدهٔ سلیم را بریدند و پای مصطفی نیز بعد از عمل ۱۰ سانتی‌متر کوتاه شد.

سلیم و مصطفی مدت زیادی تحت شکنجه بودند اما هیچ‌گونه اطلاعاتی از کومله، هواداران و محل اختفای مهمات در اختیار دشمن قرار نداده و تسلیم نشدند. آنها با صراحت و جسارت از سوسیالیسم و حق ملت کُرد در تعیین سرنوشت خویش دفاع کردند و سرسختانه و سربلند در برابر فاشیست‌ها ایستادند. بیدادگاه اسلامی در سال ۱۳۷۲ آنها را به اعدام محکوم کرد. سلیم و مصطفی به حکم اعدام اعتراض کردند.

در زندان ارومیه، سلیم به سمبل مبارزه و مقاومت تبدیل شده بود. او قهرمان و الگوی دیگر زندانیان سیاسی بود. وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها نتوانستند سلیم را بشکنند و او را به تسلیم و همکاری با رژیم وادارند. با سربلندی، مرگ را به تسلیم و خیانت ترجیح داد. ایستادگی، بی‌باکی و دلاوری در برابر شکنجه‌های جانکاه فاشیست‌ها در زندان نیز از او انسانی قابل احترام ساخته بود.

سازمان عفوبین‌الملل دراعتراض به حکم اعدام سلیم و مصطفی چندین اعلامیه تحت عنوان "اقدام فوری" صادر کرد و به مقامات مختلف دولت، وزارت خارجه و داخلی ایران، سازمان‌های بین‌المللی مدافع حقوق بشر، ریاست جمهوری و وزارت دادگستری ایران فرستاد. سازمان عفوبین‌الملل در تاریخ ۸ آپریل ۱۹۹۳ اولین اعلامیه را در دفاع از سلیم و مصطفی صادر کرد، دومین اعلامیه در تاریخ ۲۰ می ۱۹۹۴ در اعتراض به حکم اعدام این دو رفیق منتشر شد. عفوبین‌الملل در سال ۱۹۹۵ در گزارش سالانهٔ خود وضعیت سلیم و مصطفی را شرح داد و از تلاش و کوشش این سازمان در لغو حکم اعدام و آزادی این دو پیشمرگ گزارشی ارائه کرد. متأسفانه فشارهای سازمان حقوق بشر و

عفوبین‌الملل بی‌نتیجه ماند.

زندانیان سابق و هم‌دورهٔ سلیم از مقاومت‌های بی‌نظیر، بی‌باکی، محبوبیت و از شخصیت والای سلیم خاطرات زیادی دارند. بنابه گفتهٔ آنها، زندانیان احترام خاصی برای او قائل بودند و حتی زندانبانان، رئیس و مسئولان زندان هم از سلیم حساب می‌بردند. یک روز که همه زندانیان در حیاط زندان بودند و تعدادی هم والیبال بازی می‌کردند به سلیم و مصطفی اعلام می‌کنند که در صبح‌گاه فردا اعدام خواهند شد و باید به سلول انفرادی منتقل شوند. سلیم و مصطفی در برابر چشمان مأمورین، با خونسردی به بالای صندلی رفتند و با روحیهٔ عالی و رزمنده، سخنرانی تند، مؤثر، پرشور، احساساتی و هیجان‌انگیزی کردند. آن دو همه را به مقاومت و مبارزهٔ سرسختانه علیه جمهوری اسلامی تشویق کردند و سپس همهٔ زندانیان را به آغوش گرفته و به‌درود گفتند. سلیم صابرنیا و مصطفی قادری بعد از پنج سال و هفت ماه زندان و شکنجه، در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۷۵ به دست مأموران جمهوری اسلامی در زندان ارومیه اعدام شدند.

جنایتکاران جنازهٔ این دو فرمانده را با این شرط تحویل خانواده‌شان دادند که جنازه‌ها نه در زادگاه‌شان، بلکه در قبرستان ارومیه دفن شوند و هیچ‌گونه مراسمی برای آنها برگزار نکنند.

۲۱. حسین صفری

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق حسین صفری سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای زحمت‌کش در تهران متولد شد. پدرش بنّا بود و به سختی می‌توانست بخشی از سال را کار کند و زندگی خانواده را بچرخاند. حسین راجع به دوران جوانی خود به رفقایش این‌طور می‌گفت:

"خانهٔ ما در جنوب شهر مانند بقیهٔ خانه‌های زحمت‌کشان آن کوچه، تاریک و درب‌وداغان بود. بوی فاضل‌آب و آشغال‌های کوچه، شب و روزِ ما را تلخ کرده بود. یادم می‌آید که زنان زحمت‌کشِ همسایه به کشتارگاه می‌رفتند و استخوان‌هایی را جمع‌آوری کرده، پس از شستن می‌پختند. هرگز این شرایط ناگوار از یادم نمی‌رود که سرمایه‌داری اسمش را گذاشته بود زندگی!".

حسین در این شرایط چشم به جهان گشود و بزرگ شد. در قیام سال ۱۳۵۷ شرکت کرد و از طریق دوستانش با جنبش سیاسی و مبارزاتی آشنایی یافت. بعد از قیام که در دبیرستان درس می‌خواند به این واقعیت پی‌برد که رژیم جمهوری اسلامی نمی‌تواند امید زحمت‌کشان باشد و زندگی آنها هم‌چنان سخت و پر از محنت باقی خواهد ماند. سال ۱۳۵۸ که سازمان‌های سیاسی فعالیت علنی را شروع کرده بودند با تشکیلات سازمان پیکار ارتباط برقرار کرد و در تشکیلات دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) کمیته تهران سازماندهی و به فعالیت پرداخت.

سال ۱۳۵۹ چندین بار از طرف عوامل رژیم دستگیر و هر بار بعد از چند روز آزاد شد. پس از بحران درونی سازمان پیکار و سپس خاموشی آن، حسین در سال ۱۳۶۱ با امید به این‌که بتواند خود را مصون نگهداشته و کاری انجام دهد وارد ارتش می‌شود. او

با تجربیات و آگاهی‌هایی که در دوران فعالیتش در تشکیلات به‌دست آورده بود، سعی می‌کرد بین سربازان به فعالیت‌های انقلابی دست بزند. مسئولین ارتشی به ماهیت کار وی پی‌بردند و به همین دلیل ۳۰ ماه زندانی شد. چنان‌که به دوستانش گفته بود، در تمام این مدت به این فکر بود که برای رهایی از این وضعیت محنت‌بار بایستی راهی ویژه انتخاب کرد.

پس از آزادی از زندان، در بهار سال ۱۳۶۴ صفوف ارتش را ترک کرد و به پیشمرگه‌های کومله پیوست. بعد از اتمام دورهٔ آموزش پیشمرگه، در گردان ۳۱ بوکان کومله سازماندهی شد. در مدتی کوتاه توانست مطالعات مارکسیستی خود را تقویت کند. در جلسات سیاسی فعال و برای وظایفی که تشکیلات به او محول می‌کرد فداکار، دلسوز و در کار و فعالیت خستگی نمی‌شناخت.

در ادامهٔ فعالیت‌هایش در صفوف پیشمرگه‌ها اعتماد رفقای خود را جلب کرد و در بهار ۱۳۶۵ مسئولیت تدارکات "په ل" به او سپرده شد. رفیق چهره‌ای بشاش، جذاب و شیرین داشت و خیلی زود در قلب زحمت‌کشان جای می‌گرفت. رفیق حسین صفری در ۲۷ خرداد ۱۳۶۷ در جریان یک درگیری سخت و نابرابر با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در منطقهٔ کانی جیژنی سقز، در اوج افتخار و شجاعت به شهادت رسید.



۲۲. فیروز علاقبندان

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" سایت حزب کمونیست ایران

رفیق فیروز علاقبندان سال ۱۳۳۵ در شهر سنندج دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند و فعالیت‌های سیاسی خود را در سال ۱۳۵۳ و همزمان با ورود به دانشگاه رازی کرمانشاه آغاز کرد. فیروز با نام مستعار صالح در سال ۱۳۵۵ فعالیت‌های مبارزاتیش را در میان مردم زحمت‌کش روستاهای اطراف سقز ادامه داد؛ در میان آنان برای‌شان ریشه‌های ستم و نابرابری در نظام طبقاتی را با زبانی ساده تشریح می‌کرد و آنها را به مبارزه علیه رژیم شاه فرا می‌خواند. در همین دوره بود که فیروز با رفقا عمر فیضی، عطا قرآنی و هوشنگ توحیدی آشنا شد.

رفیق پس از قیام ۱۳۵۷ و سقوط رژیم شاه و بر سر کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی به سازمان پیکار پیوست. در جریان نبرد خونین سنندج در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ او یکی از فرماندهان نظامی سازمان پیکار بود و نقش برجسته‌ای در دفاع از شهر در مقابل یورش نیروهای سرکوبگر رژیم جمهوری اسلامی ایفا کرد.

پس از خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۰ رفیق فیروز برای ادامه مبارزه، در اواسط

سال ۱۳۶۱ همراه با شماری از هم‌رزمانش به کومله پیوست. به‌دلیل توانایی‌های بالای سیاسی و همچنین جسارت و رزمندگی در میدان مبارزهٔ نظامی، پس از مدتی به‌عنوان مسئول سیاسی یك واحد از پیشمرگان کومله انتخاب و به منطقهٔ مهاباد اعزام شد و در اکثر فعالیت‌های سیاسی و نظامی پیشمرگان کومله در منطقهٔ مهاباد فعالانه شرکت داشت. او در عرصهٔ فعالیت سیاسی و آگاهگرانه در میان توده‌های مردم کارگر و زحمت‌کش دمی از تلاش باز نمی‌ایستاد و ضمن برقراری ارتباط نزدیك و صمیمانه با آنها سیاست و اهداف کمونیستی کومله و ماهیت طبقاتی رژیم جمهوری اسلامی را برای‌شان تشریح می‌نمود و آنان را با مبارزه سیاسی و طبقاتی آشنا می‌کرد و به‌همین‌دلیل از محبوبیت و اعتماد قابل توجهی در میان زحمت‌کشان منطقهٔ مهاباد برخوردار بود.

رفیق در میدان مبارزهٔ مسلحانه نیز دارای جسارت و روحیهٔ رزمندگی و از خودگذشتگی بود و در میان هم‌رزمانش به‌عنوان مبارزی کمونیست و خستگی‌ناپذیر و هم‌سنگری قابل اعتماد شناخته می‌شد. این رزمندهٔ کمونیست و انقلابی در روز ۱۳ تیرماه سال ۱۳۶۲ در یك نبرد قهرمانانهٔ ۱۰ ساعته با مزدوران رژیم جمهوری اسلامی در روستای "سنجاق" از توابع مهاباد همراه ۴ هم‌رزم خود مورد اصابت گلوله مزدوران جمهوری اسلامی قرار گرفت و به شهادت رسید.

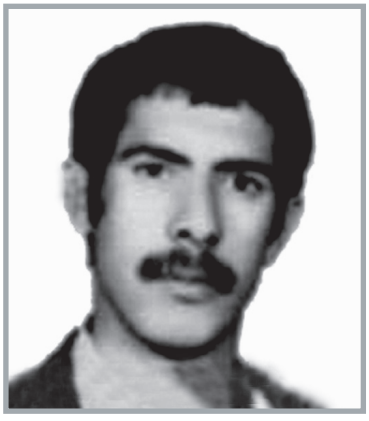
۲۳. ماشاالله فخرشیخ‌الاسلامی

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق ماشاالله فخرشیخ‌الاسلامی سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای زحمت‌کش در سنندج به دنیا آمد. در کودکی و نوجوانی در کنار درس و مدرسه برای کمك به خانواده، کارگری می‌کرد و با دنیای کار و زحمت آشنا شد. در جوانی که مصادف بود با اواخر حکومت شاه، با مارکسیسم آشنا گشت. پس از قیام ۱۳۵۷ با بازگشایی یك کتابخانه در محلهٔ کلکه جار سنندج که از جمله مؤسسین آن پیکارگر شهید کیومرث مهاجر بود و کتاب‌های مارکسیستی و انقلابی را در دسترس جوانان قرار می‌داد، ماشاالله منبعی برای مطالعه پیدا کرد. در جنگ اول سنندج زمانی که رژیم به بمباران آنجا دست زد، رفیق دوشادوش سایر مردم به دفاع از آن پرداخت.در همین دوره پس از آن که سازمان پیکار در کردستان حضور تشکیلاتی یافت به این سازمان پیوست. در حمله دوم رژیم به سنندج نیز با فداکاری بسیار همراه مردم و پیشمرگه‌ها از شهر دفاع کرد. رفیق در تشکیلات سازمان پیکار با نام مستعار جمال شناخته می‌شد و در میان رفقای پیشمرگه به جمال سنه‌ای (سنندجی) معروف بود.

رفیق در دوران بحران درونی سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰، برای حفظ تشکیلات تلاش بسیار کرد و تا اواخر سال ۱۳۶۰ همچنان به حفظ روابط باقیمانده و سرکشی به قرارها ادامه می‌داد. در اواخر بهار ۱۳۶۱ برای تداوم مبارزه به کومله پیوست. رفیق ماشاالله در عملیات نظامی که رفقای کومله در درون شهر مهاباد انجام می‌دادند در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۲۴. نورالدین فضلی

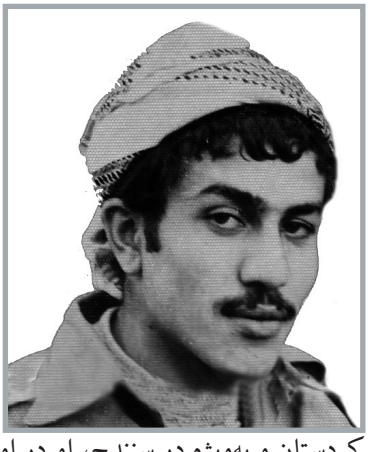


با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق نورالدین فضلی در سال ۱۳۴۰ در یک خانوادهٔ زحمت‌کش در میاندوآب از بزرگترین شهرهای آذربایجان غربی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند. در دوران دبیرستان برای کمک به معاش خانواده به کارگری هم می‌رفت. در سال ۱۳۵۷، همزمان با جنبش انقلابی مردم به فعالیت سیاسی روی آورد و جذب رفقای فعال کمونیست شهر شد که بعدها اکثراً به سازمان پیکار پیوستند.

پس از قیام ۱۳۵۷ با نام مستعار بهرام در تشکیلات سازمان پیکار در میاندوآب سازماندهی شد. او یکی از فعالین مهم سازمان در این شهر بود که در سال ۱۳۵۹ از طرف عوامل رژیم مورد شناسایی قرار گرفت و خطر دستگیریش بسیار جدی شد، او ناگزیر به تهران منتقل گشت. رفیق تا خاموشی سازمان پیکار در اواخر ۱۳۶۱ به فعالیت تشکیلاتی خود ادامه داد و پس از آن نیز در ارتباط با دیگر رفقا قرار داشت. او برای ادامهٔ مبارزه در زمستان ۱۳۶۱ به کومله پیوست و در ۱۳ تیر ماه ۱۳۶۲ در درگیری با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در روستای سنجاق از توابع مهاباد به شهادت رسید.

۲۵. فرزاد کنعانیان



با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" حزب کمونیست ایران

رفیق فرزاد کنعانیان سال ۱۳۴۰ در سنندج به دنیا آمد. در این شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد. در جنبش انقلابی مردم در سال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ علیه حکومت استبدادی شاه شرکت کرد و پس از قیام شاهد سرکوب کردستان به دست رژیم جدید، جمهوری اسلامی بود. با تشکیل دفاتر سازمان پیکار در شهرهای کردستان و به‌ویژه در سنندج، او در اواخر سال ۱۳۵۸ به سازمان پیوست و به‌عنوان یک مروج در تشکیلات فعالیت می‌کرد. در بحران درونی سازمان پیکار در تابستان ۱۳۶۰ و سرانجام با خاموشی آن، سعی در هماهنگی و ارتباط با رفقای باقیمانده تشکیلات داشت. فرزاد برای تداوم مبارزه در اواخر سال ۱۳۶۱ به رفقای کومله پیوست، اما متأسفانه در ۱۶ مهر ۱۳۶۲ بر اثر اصابت اتفاقی یک گلوله در منطقهٔ سرشیو سقز به شهادت رسید.

۲۶. جلال کوکبی (کاک کاوه)



با استفاده از سایت "جانباختگان راه کارگر"

رفیق جلال کوکبی به سال ۱۳۳۵ در سنندج به دنیا آمد. مدرسه ابتدایی را در سنندج، خوی و همدان گذراند و سپس به سنندج بازگشت و پس از تحصیلات متوسطه به انستیتو تکنولوژی راه یافت و فوق‌دیپلم خود را در رشتهٔ مکانیک از همین انستیتو گرفت. سال ۱۳۵۴ با مارکسیسم- لنینیسم آشنا شد و به فعالیت سیاسی پرداخت. در قیام بهمن ۱۳۵۷ در تسخیر ژاندارمری، ساواک و پایین کشیدن مجسمه‌های شاه فعالانه شرکت کرد و پس از آن به سازماندهی مبارزات کارگران و زحمت‌کشان در شهر زادگاهش پرداخت. در جنگ اول و دوم سنندج فعالانه شرکت کرد و رشادت‌ها از خود نشان داد و در جنگ دوم بود که بر اثر اصابت گلوله زخمی شد. رفیق جلال در اواخر سال ۱۳۵۸ به تشکیلات سازمان پیکار در سنندج پیوست. او به مطالعه‌ای پیگیر و جدی در شناخت و آگاهی بیشتر از مبانی مارکسیسم – لنینیسم، افت و خیزهای قیام بهمن و تجارب مبارزات توده‌ای در فاصلهٔ سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۹، خصوصاً نبرد خلق کرد برای خودمختاری و دمکراسی پرداخت. پس از شدت‌گیری بحران ایدئولوژیك و درونی سازمان پیکار و سرانجام خاموشی آن در اواخر سال ۱۳۶۱ به پیشمرگان "سازمان راه کارگر" در کردستان پیوست. رفیق جلال در عین قاطعیت در اصول، صمیمی، پرجوش و خروش و مهربان بود. چنان‌که نه تنها در خانواده، بلکه در میان تمام کسانی که او را می‌شناختند، چهره‌ای دوست‌داشتنی بود. او بسیار شجاع و جسور، درعین‌حال در امور نظامی نیز از تسلط و آگاهی خوبی برخوردار بود. رفیق در چندین عملیات علیه رژیم شرکت کرد و رشادت‌های کم‌نظیری از خود نشان داد. در شب ۷ بهمن‌ماه ۱۳۶۲ در جبههٔ نبرد "کوره دار" در اثر اصابت گلوله به شدت زخمی شد و به شهادت رسید.

۲۷. حامد محمدی

با استفاده از "یادنامهٔ شهیدان" سایت حزب کمونیست ایران

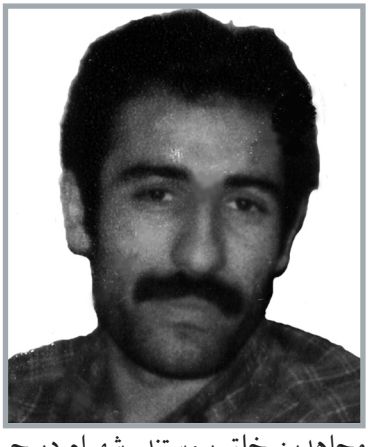
رفیق حامد محمدی به سال ۱۳۴۰ در روستای باشبلاغ در منطقهٔ فیض‌الله‌بیگی سقز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در روستای محل سکونتش به پایان رساند و برای ادامهٔ تحصیل به سقز رفت. در این دوره بود که با قشر کارگر و زحمت‌کش روستاهای منطقهٔ سقز دمخور شد و به روابط نزدیک و صمیمانهٔ آنها انس گرفت. مدتی بعد همراه با خانواده به مشهد مهاجرت کرد؛ در آنجا پدرش در یک کارخانه و خواهرانش در کارخانهٔ دیگری مشغول به کار شدند. همین امر موجب شد که او هر چه بیش‌تر و از نزدیک رنج و مرارت کارگران و زحمت‌کشان را حس کرده و با آن آشنا شود.

در جریان قیام سال ۱۳۵۷ به شهر سقز بازگشت و به جنبش‌های مبارزاتی مردم پیوست. در راهپیمایی مردم سقز به سوی شهر مریوان با هدف پشتیبانی از کوچ تاریخی مردم مریوان شرکت داشت و در سال ۱۳۵۸ در جریان تحصن کارمندان ادارات دولتی شهر سقز یکی از فعالان بارز این حرکت اعتراضی بود. با تشکیل "جمعیت دفاع از حقوق زحمت‌کشان" در سقز، به این تشکل پیوست و سپس به‌عنوان هوادار سازمان پیکار فعالیت سیاسی خود را ادامه داد. حامد سپس برای کار به تهران رفت و در کارخانه‌ای مشغول به کار شد و مدتی نگذشت که شخصیت مردمی و انقلابیش او را به چهره‌ای محبوب و قابل اتکا در میان کارگران تبدیل ساخت.

رفیق در اواخر سال ۱۳۶۱ پس از خاموشی سازمان پیکار، ضمن بازگشت به کردستان به صفوف پیشمرگان کومله پیوست. با آگاهی سیاسی‌ای که کسب کرده بود و همچنین جسارت و رزمندگی طبیعی‌اش، او را به یکی از رفقای قابل اتکا در صفوف پیشمرگان کومله تبدیل کرد. حامد در درگیری با مزدوران رژیم در مناطق "آلان" سردشت و "گه ورک" سقز دو بار زخمی شد، اما هر بار پس از بهبود جراحاتش بار دیگر به صفوف رفقای پیشمرگ بازگشت و مصمم‌تر از گذشته وظایف انقلابی خود را پی‌گرفت.

تجارب و آموزش سیاسی رفیق موجب انتخاب او به‌عنوان مسئول سیاسی دسته‌ای از پیشمرگان کومله و عضو کمیتهٔ بخش "فیض‌الله‌بیگی" سقز انتخاب شد. او مُبلغی توانا و کمونیستی انقلابی بود. رفیق همچنین به‌دلیل ارتباط نزدیک و صمیمانه‌اش با توده‌های مردم مناطق، به‌عنوان فردی قابل اعتماد شناخته می‌شد که مردم باور عمیقی به او داشتند. رفیق حامد در ۳۰ شهریورماه سال ۱۳۶۵ در جریان نبرد با مزدوران رژیم جمهوری اسلامی در نزدیکی روستای "سه لته که لتو" از توابع شهر سقز به شهادت رسید.

۲۸. شهرام محمدیان‌باجگیران



با استفاده از ماهنامهٔ "کمونیست"، شماره ۲۲، شهریور ۱۳۶۴، ص ص ۲۱ و۳۶

رفیق شهرام محمدیان‌باجگیران در سال ۱۳۳۲ در تهران متولد شد. در سال ۱۳۵۱ به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران راه یافت. در دوران دانشجویی فعالانه در مبارزات سیاسی دانشجویان شرکت می‌کرد و با تعدادی از هم‌فکرانش محفلی به هواداری از سازمان مجاهدین خلق تشکیل دادند. آنها در اواسط سال ۱۳۵۳ به سازمان مجاهدین خلق پیوستند. شهرام در جریان تغییروتحولات ایدئولوژیک سازمان مجاهدین همراه اکثر اعضا، مارکسیسم را پذیرفت و با نام مستعار "جواد" به بخش مارکسیستی سازمان مجاهدین پیوست. از این محفل که اغلب از دانشجویان دانشکده‌های پزشکی و فنی دانشگاه تهران بودند، رفقا رضا تفکری، مهدی فتحی و اصغر صادقی‌قهاره در زمان

شاه و رفیق اصغر اکبرنژادعشاق، علیرضا سعادت‌نیاکی و شهرام محمدیان‌باجگیران در دورهٔ حکومت جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند. شهرام از سال ۱۳۵۴ به زندگی مخفی روی آورد و در عملیات "ترور" سه مستشار نظامی آمریکایی در شهریور ۱۳۵۵ شرکت داشت. پس از ضربات ساواک در نیمه دوم همان سال که منجر به شهادت بخشی از رهبری سازمان مجاهدین م.ل شد، شهرام به بخش کارگری رفت و مدتی در کارخانه‌های پارس متال و ترانس پیک به کار در میان کارگران پرداخت. رفیق از منتقدین مشی چریکی بود که پس از نقد و رد مشی چریکی در سازمان و کنار گذارده شدن رفیق تقی شهرام از رهبری سازمان مجاهدین م.ل، از کادرهای مسئول در سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر شد. در اولین کنگرهٔ سازمان پیکار متشکل از اعضای پایه، در اسفند ۱۳۵۷ رفیق به عضویت مرکزیت سازمان پیکار انتخاب شد. پس از قیام ۱۳۵۷ مسئول ارتباط با سازمان‌ها و گروه‌های دیگر بود و در کنفرانس وحدت هم به‌عنوان نمایندهٔ سازمان پیکار شرکت می‌کرد. او از رفقایی بود که در نگارش و تهیهٔ بخش مهمی از اسناد و جزوه‌های منتشر شدهٔ سازمان پیکار از جمله در نقد مواضع سازمان مجاهدین خلق (رجوی)، جریانات رویزیونیست و سازمان فداییان نقش داشت.

شهرام در کنگرهٔ دوم سازمان در تابستان ۱۳۵۹ که موجب برخی تغییرات در تشکیلات شد به‌عنوان عضو علی‌البدل مرکزیت برگزیده و عضو تحریریهٔ هفته نامهٔ پیکار و همچنین پیکار تئوریک شد. تقریبا هم‌زمان با کنار گذارده شدن لیبرال‌ها از حاکمیت جمهوری اسلامی در خرداد ۱۳۶۰، در نشریهٔ پیکار شماره ۱۱۰ در تاریخ ۲۵ خرداد، سرمقاله‌ای نوشته شد تحت عنوان "بیانیهٔ سازمان پیکار... پیرامون اوضاع و تحولات سیاسی جدید". مسئولیت نگارش این مقاله را ـ گذشته از مرکزیت سازمان که بی‌تردید مواضع آن را تأیید کرده بودند ـ دو نفر به عهده داشتند که یکی از آنها شهرام بود. در پی اعتراضات شدید درونی، به‌خصوص از جانب پایه‌های سازمان که این بیانیه را راست‌روانه و مظهر کرنش به لیبرال‌ها ارزیابی کردند، بحران ایدئولوژیک عمیقی در سازمان سر باز کرد. ضربهٔ بزرگ پلیسی به سازمان پیکار در بهمن ۱۳۶۰ اوضاع تشکیلات را هرچه متزلزل‌تر نموده و امکان پیشبرد یک مبارزهٔ ایدئولوژیک سالم را از میان می‌بَرَد. در این شرایط گرایش‌های گوناگونی شکل گرفت اما هیچ‌کدام نتوانستند قوام یابند و در نهایت سازمان پیکار رو به خاموشی نهاد.

رفیق شهرام و عده‌ای دیگر جناحی موسوم به "مارکسیسم انقلابی" تشکیل دادند که پس از مدتی نام "سازمان کمونیستی پیکار" بر خود نهاد. این جریان در صدد وحدت با کومله و "اتحاد مبارزان کمونیست" و تشکیل حزب کمونیست در کردستان بود که رفیق شهرام در جریان رفت‌وآمد به کردستان در مهر ۱۳۶۲ دستگیر شد. او که فردی شناخته شده برای رژیم محسوب می‌شد، از همان ابتدای اسارتش تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. رژیم جمهوری اسلامی می‌خواست ارادهٔ او را بشکند و به‌عنوان یکی از رهبران سازمان پیکار در برابر دوربین‌های تلویزیونی قرارش دهد، اما رفیق شهرام محکم و استوار لب نگشود و به آرمان رهایی طبقهٔ کارگر و عشق به سوسیالیزم وفادار ماند. رژیم جمهوری

اسلامی این مبارز کمونیست را در ۲۴ تیرماه ۱۳۶۴ همراه رفقا غلامرضا آجرپی، علی ظروفی و... تیرباران کرد. رفیق باجگیران در زمان شهادت متأهل بود، همسرش، خواهر پیکارگر شهید هاشم سریدی‌ضیابری هم‌زمان دستگیر و تا خرداد ۱۳۶۸ در زندان بود. فرزند آنها در آبان ۱۳۶۲ در زندان به دنیا آمد.

خاطرات یک رفیق هم‌رزم:

"در آن زمان در محفل کوچك هفت نفره‌ای از دانشجویان هم‌فکر به فعالیت و هواداری از سازمان مجاهدین خلق می‌پرداختیم. ما دانشجویانی بین سال‌های سوم تا پنجم پزشکی بودیم. ما این محفل را از سال ۱۳۵۲ تشکیل داده بودیم که البته همه از ابتدا در آن نبودند. همهٔ ما مذهبی بودیم جز یکی که از همان اول که به ما پیوست اعتقادات مارکسیستی داشت. ما علاوه بر مطالعه، دست به کارهای عملی نیز می‌زدیم، به‌عنوان مثال یك دستگاه پلی‌کپی از یك مدرسه در آمل که دوستی از ما اهل آنجا بود دزدیدیم و اعلامیه‌های سازمان مجاهدین را تکثیر می‌کردیم، گاه با شنیدن اعلامیهٔ سازمان از "رادیو میهن پرستان" آن را دوباره می‌نوشتیم و تکثیر و توزیع می‌نمودیم.

پیش از ورود ما در سال ۱۳۵۰ دانشکدهٔ پزشکی بسیار آرام و محافظه‌کار بود. در آن زمان اعتصابات یا از دانشکدهٔ فنی شروع می‌شد و یا از حقوق، اما پس از سال ۱۳۵۰ ما هم اعتصاباتی به راه انداختیم. در آن زمان ما کاملا خود را دنباله‌رو سازمان مجاهدین خلق می‌دانستیم. در سال ۱۳۵۱ اولین اعتصاب عمومی از دانشکدهٔ پزشکی شروع شد. کتابخانه‌ای از کتاب‌های اسلامی به راه انداختیم و در کوه‌نوردی که عموماً در اختیار دانشجویان چپی بود شرکت می‌کردیم و برای اولین بار برنامهٔ کوه مشترك بین چپ‌ها و مذهبی‌ها به راه انداختیم. درواقع ما نیروهای پشت جبههٔ سازمان مجاهدین در دانشگاه بودیم. ما با یکی از اعضای سازمان، که همکلاس من هم بود، در ارتباط بودیم. من می‌دانستم که او عضو سازمان است اما به روی خود نمی آوردم. وی آدرس من و شهرام باجگیران را در خانی‌آباد بلد بود و اغلب بدون این‌که خودش را نشان دهد مقداری اعلامیه به داخل خانهٔ ما می‌انداخت که توزیع کنیم، گاه در می‌زد و به سرعت دور می‌شد و وقتی که در را باز می‌کردیم با بسته‌ای اعلامیه روبه‌رو می‌شدیم که می‌بایست توزیع می‌کردیم. وی بعدها مارکسیست شد و هم اکنون پزشك متخصص حلق‌وبینی است و در فرانسه زندگی می‌کند.

به‌خاطر این‌که یکی از اعضای محفل ما در اواخر سال ۱۳۵۴ دستگیر شد و تا سال ۱۳۵۷ در زندان بود، مجبور شدیم که مخفی شویم. آن دوست ما که از اعضای سازمان بود پس از این ما را به سازمان وصل کرد. ما از اوایل سال ۱۳۵۴ متوجه شده بودیم که سازمان دیگر مذهبی نیست. در آن دوران اعتقادات مذهبی‌مان هم سست شده بود و پس از تیرماه همان سال دیگر نماز نمی‌خواندیم. پیش از مخفی شدن، ما اعلامیهٔ تغییر مواضع سازمان را خوانده بودیم و پس از تغییر مواضع ایدئولوژیك سازمان نیز، همگی آن را پذیرفتیم. درواقع همهٔ ما و از جمله احمد صادقی‌قهاره که پدرش آخوند و پیش نماز مسجد در خرم‌آباد بود و به‌همین نسبت فردی بیشتر مذهبی بود، بیشتر مواضع عدالت‌خواهانه

داشتیم ولی به‌خاطر پیشینهٔ خانوادگی و شهر کوچك مذهبی در ابتدا این عدالت‌خواهی را در نظریات مذهبی سازمان مجاهدین خلق می‌دیدیم. در آن زمان فکر می‌کردیم که پس از مخفی شدن، لو رفته بودیم که این‌طور نبود و شاید تا یك سال بعد در لیست ساواك قرار نگرفتیم و یا حداقل تا آن زمان به دنبال ما نیامدند. همان رفیقی که از اعضای سازمان بود، گاه ماه‌ها غیبش می‌زد و دوباره باز می‌گشت، درهرحال او به درسش ادامه می‌داد. البته در آن زمان میزان فعالیت ما زیاد شده بود و کمتر میلی به ادامهٔ درس خواندن در آن شرایط داشتیم. اغلب اعضای محفل ما یا بعدها در دوران فعالیت در سازمان مجاهدین م.ل و یا سازمان پیکار شهید شدند.

در اوایل سال ۱۳۵۶ من و شهرام مجددا مجبور شدیم که خانهٔ خود را عوض کنیم و اتاقی در انتهای محلهٔ عباس خاکی گرفتیم. پس از آن من در کارخانهٔ سایپا کار می‌کردم. هنوز چند روزی از اقامت ما نگذشته بود که یك اتفاق دیگر رخ داد. ما چمدانی داشتیم که مدارك و اسلحه خود را در آن می‌گذاشتیم. من چون در کارخانه بودم اسلحه‌ام را در خانه گذاشته بودم. شهرام که اسلحه‌اش را در کمرش جاسازی می‌کرده و می‌خواسته نارنجك را هم به کمرش ببندد، ضامن آن به جایی در چمدان گیر می‌کند و خارج می‌شود. شهرام تنها فرصت می‌کند که از اتاق خارج شود که نارنجك منفجر می‌گردد. صاحب‌خانه که مغازهٔ کوچکی در کنار خانه‌اش داشت و از پیش به ما مشکوك شده بود، با فریاد همسایه‌ها را برای گرفتن خرابکار صدا می‌زند که عده‌ای نیز به دنبال شهرام افتاده بودند. خوشبختانه وی مسلح بود و با تهدید و شلیك چند تیر هوایی از مهلکه در می‌رود و به کارخانه نزد من می‌آید و ماجرا را توضیح می‌دهد. تمام اسناد و مدارك شناسایی ما و از جمله نوار گفت‌وگو و بحث ایدئولوژیك تقی شهرام و گروه انشعابی از چریك‌های فدایی، همه در آن چمدان قرار داشت.

گروه تورج بیگوند پس از شهادت او به حزب توده پیوستند. در این نوار که در خانهٔ اصلی سازمان و محل زندگی تقی شهرام در منطقهٔ قلعه‌مرغی قرار داشت، صدای هواپیما و نشانه‌های دیگر بود که برای احتیاط از شناسایی نشدن توسط ساواك، آنها نیز مجبور به تخلیهٔ خانه شدند. این خانه محل تهیهٔ مهمات سازمان هم بود و بسیار اهمیت داشت. همین اتفاق موجب شد که تقی شهرام زودتر از کشور خارج شود. در آن زمان مسئول ما جواد قائدی بود که به‌خاطر این حادثه که زحمات و مشکلات بسیاری بر سازمان تحمیل کرد، ما را نیز به‌همین‌دلیل توبیخ تشکیلاتی نمود. من که سلاحم را از دست داده بودم، اما سلاح شهرام و حتی قرص‌های سیانورمان را هم گرفت که به نظرم کار بیهوده‌ای بود، چرا که عکس و مشخصات ما دیگر به‌دست ساواك افتاده بود و بدون سلاح و قرص سیانور خود خطری برای امنیت سازمان محسوب می‌شدیم. قائدی خود فرد خشنی نبود اما بنابه دستور تقی شهرام در سختگیری، مورد توبیخ قرار گرفتیم".

۲۹. صدیق محمودی

با استفاده از سایت "یاد یاران" حزب کمونیست

رفیق صدیق محمودی به سال ۱۳۴۰ در روستای "بناوچان" از توابع منطقهٔ "خورخوره"

سقز متولد شد. سال آخر دبیرستانش با جنبش انقلابی مردم برای سرنگونی رژیم شاه همزمان بود. اندیشهٔ انقلاب و روحیهٔ آزادی‌خواهی در این دوران، توسط انقلابیون کُرد که به‌تازگی از زندان‌ها آزاد شده بودند در میان جوانان منطقه ترویج می‌شد. صدیق هم آنها را با گوش‌وجان فرا می‌گرفت. در بهار ۱۳۵۸ با مطالعاتی که انجام داده بود به مارکسیسم و با همراهی رفقایش به طیف خط ۳ گرایش پیدا کرد. در تابستان ۱۳۵۸ به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار "نظام" به فعالیت پرداخت. در دوران چند سالهٔ فعالیتش با سازمان پیکار در فراگیری و انجام وظایف تشکیلاتی، پیگیر و کوشا بود. رفقایش او را با نام "نظام بناوچانی" می‌شناختند. در تمام دوران فعالیتش به مانند نامش فردی بسیار صدیق و کمونیستی پیگیر و پرتلاش بود. رفیق نسبت به زندگی مردم زحمت‌کش فردی حساس بود و همواره در تلاش برای کمك به رنجبران منطقه برمی‌آمد. تا مدت‌ها پس از بحران درونی سازمان پیکار در صدد حفظ تشکیلات و کمك به ارتباطات رفقا بود. صدیق در سال ۱۳۶۲ برای تداوم مبارزه به کومله پیوست. در آنجا در کمیتهٔ تدارکات جنوب آن سازمان فعالیت می‌کرد که در مناطق مریوان و دیواندره سازماندهی شد و بهار سال ۱۳۶۳ به عضویت در حزب کمونیست ایران در آمد. رفیق صدیق در ۲۸ خرداد ۱۳۶۴ در هنگام مقابله با تهاجم نیروهای رژیم در منطقهٔ تیلکو در دیواندره به شهادت رسید.

۳۰. جلال منزوی

با استفاده از نشریهٔ "کمونیست" شمارهٔ ۶، ۳۰ اسفند ۱۳۶۲

رفیق جلال منزوی تحصیلاتش را در آبادان به پایان رساند و بعد از قیام به سازمان پیکار پیوست. با خاموشی سازمان در اواخر سال ۱۳۶۰ هم‌چنان به فعالیت خود با محافل رفقای باقیمانده ادامه داد. در اوایل سال ۱۳۶۲ برای تداوم مبارزه به کومله پیوست. رفیق در ۲۸ بهمن ۱۳۶۲ در همراهی با گردان کاک فواد در منطقهٔ نشکاش (مریوان) در درگیری با نیروهای رژیم به شهادت رسید.

متأسفانه از این رفیق تاکنون اطلاعات بیشتری به دست نیاورده‌ایم.



۳۱. کیوان مهاجر

رفیق کیوان مهاجر، برادر بزرگتر پیکارگر کمونیست کیومرث مهاجر بود که در تشکیلات سازمان پیکار با نام مستعار محمدامین فعالیت می‌کرد. او همراه برادرش پس از خاموشی سازمان پیکار در اواسط سال ۱۳۶۱ به کومله پیوست. کیوان در بهار ۱۳۶۶ در سنندج، در خانه‌ای که لو رفته بود به اتفاق چند رفیق دیگر دستگیر شد. رفیق کیوان در شهریورماه ۱۳۶۷ در زندان سنندج حلق‌آویز شد. او به تازگی با یکی از رفقای کومله ازدواج کرده بود.

یادی از یک رفیق:

"یادش گرامی، در هواخوری بازداشتگاه ادارهٔ اطلاعات سنندج بودیم، نگهبان با یك لیست وارد حیاط شد. اسامی خوانده شد، کیوان مهاجر، جمشید خزدوزی... همه با دستپاچه‌گی به داخل بند برگشتیم. کیوان گفت: "می‌دانم حکم اعدام ما قطعی شده است". فضای سنگینی بود. به صف ایستادیم. یکی‌یکی همدیگر را در آغوش گرفتیم. پاهای ما لرزان، اما خندهٔ زیبای کیوان و جمشید و مختار و... آنها ما را دلداری می‌دادند. کیوان گفت: "دور از انتظار نبود، آشتی بین منِ سوسیالیست با این حکومت وجود ندارد".

شرح دستگیری رفیق کیوان با استفاده از خاطرات یك هم‌رزم در کومله:

"واقعهٔ لو رفتن و دستگیری اعضای تیم شهر در سنندج که عبارتند از زنده یادان کیوان مهاجر (محمدامین)، صباح باوه‌ریز، جمشید خزدوزی و جواد باوه‌ریز.

صباح برای آوردن موتورسیکلتی که برای انجام عملیات ترور لازم داشته‌اند به سر قرار می‌رود، غافل از این‌که دارندهٔ موتورسیکلت نفوذی اطلاعات سپاه بوده و موضوع را به آنها اطلاع داده و اطلاعاتی‌ها در محل کمین کرده بودند. تا صباح به خانهٔ شخص مورد نظر می‌رود، در آنجا دستگیر می‌شود و مستقیم او را به اتاق شکنجه برده و او را وادار به لو دادن نام بقیهٔ اعضای تیم شهر که در خانهٔ یکی از پیشمرگان واقع در خیابان ۲۵ شهریور سنندج مخفی شده بودند، می‌کنند و اطلاعاتی‌ها به آن خانه شبیخون زده و بقیهٔ اعضا را دستگیر می‌کنند و به کمین می‌نشینند برای فرمانده‌های تیم که عبارت بودند از زنده یادان جلال قدرجو و شوکی خیرآبادی. اطلاعاتی‌ها که در خانه کمین کرده بودند هر کسی را که در می‌زد به زور به داخل کشیده و به شکنجهٔ او می‌پرداختند، از جمله خادم مسجد محل (در شهرهای کردستان، خادمین مساجد برای تأمین مایحتاج زندگی خود روزهای پنج‌شنبه هنگام عصر به در خانه‌ها مراجعه کرده و با گفتن این جمله ''ئاوان بی‌نان جمعه'' از مردم تقاضای کمک می‌کنند) که این خادم بخت برگشته چنان مورد ضرب‌وشتم قرار گرفته بود که به مدت سه ماه در خانه بستری شد تا بهبود یافت. زنده یاد شوکی خیرآبادی که از طریق بی‌سیم با ساکنان خانه در تماس بود، به گفته‌های غیرمعمولی آنها مشکوک گشته و از مراجعه به آن خانه خوداری نموده و از مهلکه جان سالم به در می‌برد.

زنده یاد جلال قدرجو به‌وسیلهٔ وانت‌باری که مسئول جابه‌جایی او بود، تا نزدیکی خانه می‌رود و پیاده گشته که ضمن بررسی محیط با احتیاط به خانه وارد شود. او هنوز چند قدمی دور نشده بود که راننده که خبر لو رفتن خانهٔ مذکور را از مردم می‌شنود، به‌سرعت خود را به جلال قدرجو می‌رساند و موضوع را به او می‌گوید و هر دو به‌سرعت از منطقه دور می‌شوند.

اطلاعات سپاه از طریق شکنجهٔ دستگیرشدگان به محل اسکان دو پیشمرگهٔ زخمی، زنده یادان غلام حق‌بیان و مختارنوری‌زاده (موختار ئه ویهه نگ) دسترسی یافته آنها را هم دستگیر می‌کنند. در حدود ده‌ها نفر از دوستان و هواداران عاطفی کومه‌له در مناطق چه م شار، که لا ته رزان، کوماسی، به ریله ی سارال و سارال هم لو رفته و دستگیر شدند.

محمدامین مهاجر(کیوان)، صباح باوه‌ریز، جواد باوه‌ریز در شهریورماه ۱۳۶۷ در

زندان سنندج توسط رژیم اعدام شدند و همچنین زنده یادان مختار نوری‌زاده (موختار ئه ویهه نگ) و غلام حق‌بیان که هر دو زخمی بوده و جهت مداوا در دو خانه مخفی شده بودند، در همین رابطه محل اسکان آنها شناسایی گشته و دستگیر و اعدام می‌شوند".

۳۲. کیومرث مهاجر



رفیق کیومرث مهاجر سال ۱۳۴۰ در یك خانوادهٔ متوسط در سنندج به دنیا آمد. چون پدرش ارتشی بود، آنها در شهرهای مختلفی سکونت داشتند و به‌همین‌دلیل رفیق در شهرهای مختلفی تحصیل کرد. در قیام ۱۳۵۷ خانوادهٔ او در شاهرود زندگی می‌کرد و رفیق در تمام مبارزات مردمی آن دوران حضور داشت. پس از قیام به سنندج بازگشتند. کیومرث برادر کوچک‌تر پیکارگر کمونیست کیوان مهاجر بود. پس از قیام، کیومرث و رفقای دیگرش در محلهٔ "کلکه جار" سنندج، کتابخانه‌ای تاسیس کردند که بسیاری از کتب انقلابی و مارکسیستی به علاقه‌مندان ارائه می‌داد . آنها با تلاش فراوان جوانان را به مطالعه و آشنایی با مسائل سیاسی تشویق می‌کردند. رفیق در همان زمان در شورای محل نیز فعال بود.

او اوایل سال ۱۳۵۸ ابتدا در گروه کوچکی به نام "شفق سرخ" فعالیت می‌کرد. پس از جنگ ۲۴ روزهٔ سنندج در تابستان ۱۳۵۸ به تشکیلات سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات با نام مستعار جبار به فعالیت پرداخت. در جریان بحران سیاسی ـ درونی سازمان پیکار به اتفاق رفقای بسیاری در تشکیلات کمیتهٔ کردستانِ سازمان، در صدد حفظ نیروهای خود بودند. رفیق کیومرث پس از خاموشی سازمان، به همراه چند رفیق پیکاری دیگر در آذرماه ۱۳۶۱ برای تداوم مبارزه به کومله پیوست.

رفیق کیومرث در تشکیلات پیشمرگه‌های کومله از افراد بسیار پیگیر و فعال آن بود و به‌خاطر تجربیات ارزنده‌ای که در تشکیلات سازمان پیکار به‌دست آورده بود به منطقهٔ مهاباد اعزام شد. در آنجا به‌دلیل توانایی‌ها و قابلیت‌های بسیارش به معاونت فرماندهٔ یك واحد از رفقای پیشمرگ انتخاب شد. در بسیاری از عملیات نظامی کومله با رشادت بسیار به نبرد با نیروهای رژیم پرداخت. رفیق در عملیات تصرف پایگاه سنگسر در حوالی مهاباد، نبرد ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ درون شهر مهاباد و نبرد بزرگ روستای "سنجاق" شرکت داشت. او در عصر روز ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۷ در جریان بمباران شیمیایی از سوی هواپیماهای رژیم عراق به یکی از مقرهای کومله واقع در درهٔ "بوتی" در ۲۰ کیلومتری شمال شهر رانیه در کردستان عراق همراه ۲۲ رزمندهٔ کومله شهید شد. در این بمباران همچنین ۱۵۸ رفیق کومله‌ای دیگر مصدوم و مسموم شدند.

خاطراتی از یکی از هم‌رزمان رفیق:

”رفیق جبار، ما او را تنها با نام جبار می‌شناختیم، همچون برادر بزرگ‌ترش محمدامین (کیوان) فوق‌العاده شوخ، بذله‌گو و سرزنده بود. او با قدی بیش از دو متر یکی از بلندقدترین در میان پیشمرگان بود و خودش همین قامت بلندش را بهانه‌ای برای خنده و شوخی می‌کرد. مثلا، یک‌بار که مجبور بودیم به خانهٔ یک روستایی پناه ببریم و روستایی به‌خاطر عدم شناخت از ما، به راحتی به ما اعتماد نمی‌کرد و ما را به خانه‌اش راه نمی‌داد (در کردستان معمولا دیوار خانه‌های روستایی کوتاه است، این خانه کمی هم پایین‌تر از سطح زمین قرار داشت). جبار با آن قد بلندش از پشت دیوار حیاط خانه سعی می‌کرد صاحبخانه را قانع کند که جمعی از ما را بپذیرد که به ناگاه صاحبخانه گفت: ”برادر جان حالا چرا به پشت‌بام رفته‌ای، ممکن است پاسداران تو را ببینند، پایین بیا“، که ما هر وقت او این واقعه را تعریف می‌کرد کلی می‌خندیدیم؛ یا در عملیاتی که متأسفانه چند رفیق در روستای سنجاق به شهادت رسیدند، او به همراه رفیقی بود که قدش کوتاه بود. در این عملیات زانوی او تیر خورد، آن رفیق هم به شوخی می‌گفت که مزدوران سر مرا نشانه گرفته بودند اما به زانوی رفیق جبار خورد، که هر وقت او این را تعریف می‌کرد، جبار به‌شدت به خنده می‌افتاد. جبار یک عادت بسیار خوب داشت که وقایع اتفاق‌افتاده در روز و یا کارها و عملیات‌هایی که در آن شرکت داشت را به مانند گزارش در دفترچه‌ای که به همراه داشت یادداشت می‌کرد. او تقریبا هر روز چیزی در آن دفترچه می‌نوشت. متأسفانه این دفترچه در زمان شهادتش مفقود شد. من احتمال می‌دهم که به‌دلیل شدت جراحات و تاول‌های بزرگی که بر روی بدنش به‌خاطر گازهای شیمیایی ایجاد شده بود، هیچ‌کس لباس‌های او را نگشت و او را با همان لباس‌ها دفن کردند که احتمالا آن دفترچه هم در میان آنها با او دفن شده است. یادش گرامی“.

۳۳. سعید نقش‌دوست

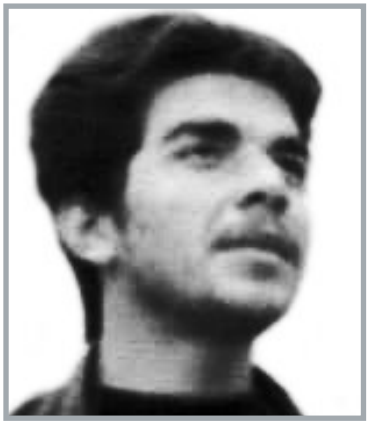
با استفاده از نشریهٔ ”کمونیست“ شماره ۴۰، خرداد ۱۳۶۷

رفیق سعید نقش‌دوست از فعالین سازمان پیکار در خوزستان بود. او پس از انتشار بیانیهٔ ۱۱۰ و اوجگیری بحران درونی ـ سیاسی سازمان در سال ۱۳۶۰ تمام امکانات و تلاش خود را به کار گرفت تا روابط پیرامون خود را حفظ کند و مانع از هم‌گسیختگی ارتباطات رفقا شود. سعید مدتی از فعالیت خود در این دوره را در میان رفقای نزدیک و آشنایش در خوزستان گذراند. او زمانی که عملا ازهم‌پاشیدگی سازمان آشکار شده بود، به جناح ”مارکسیسم انقلابی“ گرایش پیدا کرد که با کردستان و رفقای کومله ارتباط داشتند و سپس به آنها پیوست. این گرایش در اواخر سال ۱۳۶۰ خود را به ”سازمان کمونیستی پیکار“ موسوم کرد. در شرایطی که هر روز ضربات سخت پلیسی بر جریانات و سازمان‌های انقلابی و کمونیست وارد می‌آمد، سعید در تهران به فعالیت خود ادامه می‌داد. رفیق سعید در مهرماه ۱۳۶۲ در جریان ضربهٔ پلیسی بر بخشی از تشکیلات حزب کمونیست و تعدادی از اعضا و هواداران سابق سازمان پیکار در تهران دستگیر شد. او از همان ابتدا در فکر یافتن راهی برای گریز از چنگال مزدوران جمهوری اسلامی بود و در ادامهٔ این تلاش، چهار روز پس

از بازداشت، درحالی‌که هنوز بازجویی‌اش تمام نشده بود موفق به فرار شد. هشدار او به رفقایی که دستگیر نشده بودند کمک با ارزشی بود که آنها خود را از تهدید یورش پلیسی حفظ نمایند. او سپس به حزب کمونیست ایران پیوست و به‌عنوان یکی از فعالین پرکار و قابل اتکای این حزب در تشکیلات مخفی به فعالیت پرداخت. مدت‌ها در مراکز صنعتی به کارگری مشغول شد. برقراری روابط وسیع و نزدیک با کارگران مبارز و کار آگاهگرانه در بین آنها حاصل این دوره از تلاش‌های رفیق بود. سعید از بهار ۱۳۶۵ در واحدهای پیشمرگِ کومله سازماندهی شد و در ناحیهٔ دیواندره به فعالیت پرداخت.

شرکت در عملیات نظامی و فعالیت‌های سیاسی ـ تبلیغی و آگاهگرانه در میان مردم، دفاع از دمکراسی و آزادی در کردستان انقلابی و مقابله با سیاست‌های حزب دمکرات، عرصه‌هایی بود که رفیق لیاقت و کاردانی خود را در آنها به اثبات رسانید و به چهره‌ای قابل اتکا در میان پیشمرگان و مبلغی پرشور و آگاه در میان مردم زحمت‌کش ناحیهٔ دیواندره تبدیل شد. او به‌اعتبار همین خصوصیات برجسته‌اش پس از دورهٔ کوتاهی به عضویت در حزب کمونیست پذیرفته شد و مسئولیت سیاسی یک واحد از پیشمرگان را به او سپردند.

متأسفانه این دوره از فعالیت سیاسی رفیق سعید خیلی زود به پایان رسید. او در روز دوم خرداد ۱۳۶۶ در جریان یک مأموریت تشکیلاتی در نتیجهٔ توطئهٔ مشترکی بین مزدوران رژیم و یکی از ملاکین مرتجع منطقه به نبردی نابرابر با پاسداران سرمایه کشیده شد و به همراه دو تن دیگر از یارانش قهرمانانه جان باختند.



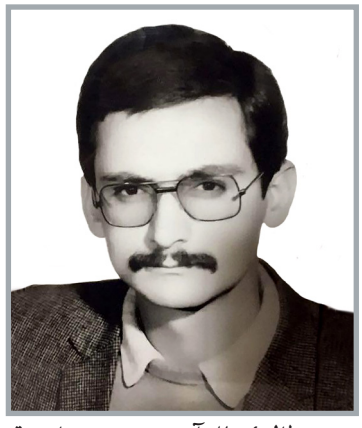
۳۴. امیر ویسی

رفیق امیر ویسی سال ۱۳۳۸ در شهر مهاباد به دنیا آمد. دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند. به‌خاطر علاقه‌ای که به موسیقی داشت در سال ۱۳۵۴ به دانش‌سرای هنر سنندج رفت، در آنجا و سپس تهران ۴ سال به تحصیل پرداخت. در جریان قیام ۱۳۵۷ فعالانه شرکت داشت. با روی کار آمدن جمهوری اسلامی که تحصیلات امیر هم به پایان رسیده بود، در سال ۱۳۵۸ به کردستان بازگشت. برای مدت کوتاهی هوادار سازمان توفان شد، سپس به سازمان پیکار پیوست و فعالیت مستمر و تشکیلاتیش را ادامه داد. او هنرمندی انقلابی بود که با نام مستعار عبدالله در تشکیلات شناخته می‌شد و با توجه به وظایف تشکیلاتی‌ای که داشت در سنندج و تهران فعالیت می‌کرد. در سال ۱۳۶۰ به یاد شهدای بوکان که به دست حزب دمکرات به شهادت رسیده بودند، بر روی سرودی از کاک جمال مفتی، آهنگی ساخت.

پس از بحران داخلی سازمان پیکار و خاموشی آخرین هسته‌های آن در کردستان، رفیق به همراه عده دیگری در اواخر سال ۱۳۶۱ به کومله پیوست و سپس در حزب کمونیست

ایران به مبارزه‌اش در کمیتهٔ تبلیغات هنری ادامه داد. ۷ خرداد ۱۳۶۳ رفیق امیر در مأموریتی در اطراف مهاباد با مقاومتی دلاورانه در برابر نیروهای رژیم که در کمین‌شان بودند به شهادت رسید.

۳۵. محمود هنری

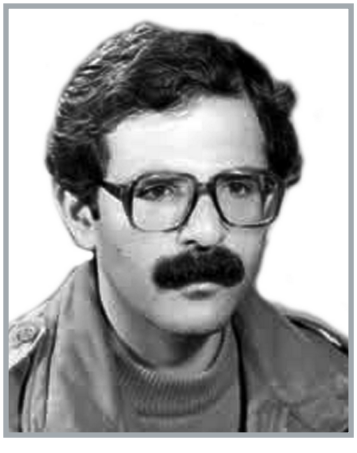


با استفاده از سایت "یادنامه شهیدان"، حزب کمونیست ایران

رفیق محمود هنری سال ۱۳۳۴ در بیرجند متولد شد. پدرش پزشک بود و برای انجام وظایف کاری با خانواده به زاهدان رفت. رفیق دوران متوسطه و دبیرستان را در زاهدان گذراند و در آنجا با زندگی کارگران و خلق ستمدیدهٔ بلوچ آشنا شد که به‌دلیل سیاست‌های تبعیض‌آمیز رژیم پهلوی محروم نگهداشته شده بودند. دیکتاتوری حکومت محمدرضا شاه و فقر و بی‌حقوقی مردم، محمود را به سمت مطالعهٔ علل آن محرومیت‌ها سوق داد و در این مسیر با مارکسیسم آشنا شد. محمود پس از اتمام تحصیلات دبیرستانی، سال ۱۳۵۲ به تهران رفت و در رشتهٔ جغرافی دانشگاه تربیت معلم لیسانس گرفت. در آن سال‌ها جو ضدیت با دیکتاتوری و ستم طبقاتی در مراکز آموزشی قوی بود و مطالعهٔ مارکسیسم رواج داشت. محمود در این فضای پرشور و مبارزاتی تربیت سیاسی بیشتری یافت و آشنایی خود با مارکسیسم را عمق بخشید. او به‌عنوان یک فعال همراه با هم‌رزمانش به سازماندهی مبارزات دانشجویی در مراکز عالی آموزشی تهران می‌پرداخت. زمانی که در آن سال‌ها بورژوازی لیبرال ایران تلاش داشت نوک پیکان مبارزات را ضدیت با دیکتاتوری سلطنتی معرفی سازد، رفیق محمود بر ضرورت مبارزهٔ ضدامپریالیستی پافشاری داشت و معتقد بود که نمی‌توان مبارزهٔ ضداستبدادی را از مبارزهٔ ضدامپریالیستی جدا کرد. او از اوایل سال ۱۳۵۵ در دانشگاه به هواداران سازمان مجاهدین م.ل پیوست. در سال ۱۳۵۶ از دانشگاه تربیت معلم، لیسانس دبیری جغرافی گرفت و پس از فراغت از تحصیل در زاهدان به تدریس پرداخت. با شروع مبارزات مردمی سال‌های ۵۷ـ۱۳۵۶ رفیق محمود به‌عنوان یک فعال چپ و صاحب تجربه به اقیانوس عظیم توده‌های معترض پیوست. او با فعالیت پیگیر در روند انقلاب پخته‌تر شد و به سوی آشنایی هر چه بیشتر با جنبش کارگری روی آورد. او در قیام بهمن و سرنگونی حکومت پهلوی فعالانه شرکت کرد. پس از قیام، به سازمان پیکار پیوست و در تشکیلات بلوچستان سازمان، با نام مستعار عماد سازماندهی شد. در سال ۱۳۵۹ به‌عنوان مروج به کردستان فرستاده شد و در آنجا با نام جمال بلوچ شناخته می‌شد. محمود بعد از آن دوره همراه با کادرها و اعضای سازمان که پس از تصرف شهر سقز در روستای شیلاناوی، میان بوکان و سقز، مستقر شده بودند در مبارزات مسلحانه و انقلابی مردم کردستان شرکت کرد. تا اواسط تابستان ۱۳۶۰ در تشکیلات مخفی کمیتهٔ کردستان سازمان پیکار بود. پس

از آغاز بحران درونی و تشدید بحران تشکیلاتی و خاموشی سازمان پیکار به مناطق آزاد شده رفت و یک سال در آنجا ماند. سپس به تشکیلاتی موسوم به "سازمان کمونیستی پیکار" که بعدها در تشکیل حزب کمونیست ایران شرکت داشت، پیوست. رفیق از ایدهٔ تشکیل حزب کمونیست حمایت می‌کرد. پس از کمک در ایجاد حزب به تهران برگشت و در ارتباط رادیویی با مرکزیت حزب به امر سازماندهی معترضین و کارگران مبارز پرداخت. رفیق مدتی در تهران و شهرستان‌ها زندگی کرد. در این زمان ازدواج کرد و دارای یک فرزند پسر شد. سال ۱۳۶۵ تصمیم به خروج از کشور گرفت و برای آخرین ملاقات با خانواده‌اش در پاییز همان سال به همراه همسر و فرزندش به بیرجند رفت. با این خیال که سال‌ها از دوران مبارزهٔ مخفی و علنی گذشته و عوامل رژیم دیگر او را به یاد نخواهند داشت؛ در بیرجند عوامل رژیم او را شناسایی و به همراه همسر و فرزندش دستگیر می‌کنند. آنها از موقعیت او در سازمان مطلع بودند، به‌همین‌دلیل سریع به تهران و زندان اوین منتقلش کردند. در زندان برای مدت طولانی به‌شدت شکنجه شد. رفیق محمود در کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷، در اوایل شهریور در زندان اوین اعدام و در خاوران دفن شد. همسرش دو سال و نیم پس از دستگیری و بعد از اعدام رفیق در اواخر سال ۱۳۶۷ آزاد شد.

۳۶. حمید یثربی



رفیق حمید یثربی سال ۱۳۴۰ در شهر سنندج به دنیا آمد و در همانجا تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را به پایان برد. فعالیت سیاسیش را بعد از قیام ابتدا با "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" در سنندج شروع کرد. او سپس به سازمان پیکار پیوست و با نام مستعار رضا تا اواخر سال ۱۳۶۰ یعنی دوران بحران سیاسی ـ درونی پیکار و ضربات شدید پلیسی به سازمان، فعالیت خود را ادامه داد. حمید در اواخر سال ۱۳۶۱ به همراه جمعی از پیشمرگه‌های سابق سازمان پیکار به کومله و سپس به حزب کمونیست ایران پیوست و در ارگان‌های مختلف این تشکیلات فعالیت می‌کرد.

کمی پس از پیوستن او به کومله برادر کوچک‌ترش (اردشیر) که از پیشمرگان رزمندهٔ کومله بود در یکی از عملیات جنوب کردستان به شهادت رسید. حمید در سال ۱۳۶۷ در یک حملهٔ هوایی عراق به یکی از اردوگاه‌های مرکزی کومله در بوتی به همراه چند رفیق دیگر شهید شد. لازم به یادآوری‌ست که خانوادهٔ یثربی در شهر سنندج جدا از شهدا (اردشیر و حمید) برادر بزرگشان به نام محمدحسین یثربی را نیز که از هواداران کومله بود در یک تصادف رانندگی در جاده سنندج به تهران از دست داد.

* * * * * * * * *

شرح‌حال تعدادی از آنانی که زیر شکنجه‌های قرون وسطایی تاب نیاورده و درهم‌شکستند

بخشی از مقالهٔ تراب حق‌شناس:

"حسین روحانی: مبارزی درهم‌شکسته، قربانی شکنجه و ضعف"

"تاریخ مبارزهٔ طبقاتی کسانی را که بدین‌گونه در عرصهٔ نبرد له شده‌اند به‌عنوان تلفات و ضایعات محسوب خواهد کرد. یك بار دیگر تأکید می‌کنیم که مناسبات طبقاتیِ ظالمانه و جنایتکار را باید محکوم نمود، همکاری با دشمن را تقبیح و محکوم کرد و بر ضرورت ایستادگی بر اصل مقاومت پای فشرد. دشمن کار خود را می‌کند، مبارز هم باید بی‌هیچ توهمی به "انسانیت" دشمن، کار خود را بکند. مبارزه ادامه دارد و از انحرافات و تلف‌شدگی‌ها به‌صورت فردی، اجتماعی، درون یا بیرون زندان نمی‌هراسد. افت و خیزها اموری هستند ذاتیِ روند مبارزهٔ انسان‌ها. ...کلیهٔ ملاحظاتی که در این فصل خواهد آمد ممکن است ما را تا حدی برای فهم وضعیتی که فرد شکنجه‌شده پیدا کرده یاری دهد، اما به‌هیچ‌رو تسلیم و سقوط و به‌ویژه ابعاد منفی اجتماعی و سیاسی آن را توجیه نمی‌کند. کوتاه نیامدن، زبان نگشودن یك اصل است که حتی اگر توجه به شرایط شکنجه بتواند آن را به‌لحاظ فردی قابل فهم کند، اما جامعه و تاریخ مبارزاتی از آن نمی‌گذرد".

۱. علی آیینه‌ورزانی

علی آیینه‌ورزانی سال ۱۳۳۵ در شیراز متولد شد. در دوران دانشجویی از هواداران سازمان مجاهدین م.ل بود. پس از قیام به تشکیلات شیراز سازمان پیکار پیوست و به‌خاطر سابقهٔ مبارزاتی و تجربیاتش، در تشکیلات رشد کرد و زمانی که دستگیر شد از مسئولین کمیتهٔ استان فارس و بندرعباس بود. در تابستان ۱۳۶۰ پس از ضربه به بخش وسیعی از تشکیلات شیراز او به سهم خود در جهت بازسازی تلاش کرد، اما چند ماه از شروع کارش نگذشته بود که اواخر سال ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود. علی پس از تحمل شکنجه‌های بسیار، ابتدا همسر و سپس برادر و همسر برادرش را لو می‌دهد. برادرش حسین نیز بعد از شکنجه‌های طاقت‌فرسا، با جلادان شروع به همکاری می‌کند. آنها تعدادی از اعضا و هواداران سازمان در شیراز را که می‌شناختند لو می‌دهند. چند تن از این رفقا در زندان بودند اما موقعیت و وابستگی سازمانی‌شان برای بازجویان آشکار نشده بود. این دو برادر پس از ابراز ندامت و شرکت در نمایش تلویزیونی که از طریق کانال استان فارس پخش شد به بند عمومی زندان عادل‌آباد منتقل شدند. در آنجا با بایکوت دیگر زندانیان مواجه می‌شوند و به گفته‌ای، حتی گاهی دیگر زندانیان آنها را مورد آزار قرار می‌دادند.

علی در تشکیلات به نام مستعار مجتبی یا حسین بشارتی معروف بود.

در روزنامهٔ اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ در مورد دستگیری آنها چنین آمده بود:

"با کشف ده لانهٔ تیمی، ۷۰ تن از اعضای گروهك آمریکایی پیکار در شیراز دستگیر شدند". سپس اسامی ده تن از افراد مهم این دستگیری آورده شده و در زیر نام وی آمده بود: "علی آیینه‌ورزانی با نام سازمانی مجتبی، عضو مرکزیت گروهك پیکار در فارس و استان‌های تابعه، از جمله بندرعباس، مسئول کل بخش‌های تدارکات امنیتی و تشکیلات دانشجویی و دانش‌آموزی".

علی به همراه ۲۱ پیکارگر در دوم آذر ۱۳۶۱ در شیراز تیرباران شد.

۲. حسین (حسن) آیینه‌ورزانی

حسین آیینه‌ورزانی سال ۱۳۳۷ در شیراز متولد شد. بعد از قیام با نام مستعار مراد، همراه برادر بزرگ‌ترش علی به تشکیلات سازمان پیکار در شیراز پیوست. اواخر سال ۱۳۶۰ در ضربهٔ دوم به تشکیلات سازمان در فارس، بندرعباس و خوزستان دستگیر شد. او و برادرش در زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ بازجویان طاقت نیاورده و تعدادی از اعضا و هواداران سازمان در شیراز را لو می‌دهند که برخی از آنها در زندان بودند و وابستگی سازمانی‌شان برای رژیم مشخص نشده بود. پس از ابراز ندامت در یک نمایش تلویزیونی که از کانال تلویزیون فارس پخش شد و همکاری با رژیم به بند عمومی در زندان عادل‌آباد شیراز منتقل می‌شوند. در آنجا با بایکوت مواجه شدند. به گفتهٔ یك زندانی سابق، زمانی که این دو برادر در محل تلویزیون فارس مشغول ضبط تلویزیونی ابراز توبه و ندامت بودند، پس از پایان کار درحالی‌که میکروفن هم‌چنان باز بوده، یکی به دیگری به آرامی می‌گوید: "حالا که ما آنها را فیلم کرده‌ایم، [منظور ابراز توبه و ندامت تلویزیونی‌ست] آیا ما را آزاد می‌کنند؟" این گفته را مسئولین سپاه می‌شنوند و عنوان می‌دارند که شما تواب واقعی نیستید و سرانجام اعدام‌شان می‌کنند. او همراه همسر، برادر و تعدادی دیگر از هواداران و اعضای سازمان پیکار، مجموعا ۲۲ نفر، در ۲ آذرماه ۱۳۶۱ در شیراز اعدام شد.

۳. حسین احمدی‌روحانی



با استفاده از نشریه پیکار ۴۴، ششم اسفندماه ۱۳۵۸

حسین احمدی‌روحانی سال ۱۳۲۰ در مشهد به دنیا آمد. پدرش یک روحانی بود. تحصیلات خود را در دبیرستان‌های فردوسی و ملکی مشهد و سپس در دانشکدهٔ کشاورزی کرج تا اخذ فوق‌لیسانس مهندسی آب‌شناسی ادامه داد و همچنین دورهٔ مهندسی بهداشت را در دانشکدهٔ فنی تهران به پایان رساند. در دورهٔ دبیرستان برای تأمین کمک هزینهٔ تحصیلی کار می‌کرد و از بدو ورود به دانشگاه در

انجمن اسلامی دانشجویان و نیز در نهضت آزادی فعالانه شرکت داشت.

بعدها که سازمان مجاهدین خلق ایران بر اساس طرد نظرات رفرمیستی و مسالمت‌جویانهٔ "نهضت آزادی" و اتخاذ خط‌مشی انقلابی، بنیانگذاری شد او از اولین اعضای این سازمان (پس از بنیانگذاران آن) بود و به‌عنوان یکی از کادرهای فعال سازمان مجاهدین شناخته می‌شد. پس از شهریور ۱۳۵۰ و ضرباتی که به سازمان مجاهدین وارد آمد، تا سال ۱۳۵۴ مسئول تشکیلاتی سازمان در خارج از کشور بود. پس از پذیرش مارکسیسم در مرداد ۱۳۵۴ مخفیانه به ایران بازگشت.

در سال‌های ۵۵ـ ۱۳۵۴ برای برقرای تماس سیاسی – تشکیلاتی با کارگران به‌عنوان یک کارگر در کارخانجات "برنز، زامیاد، سیتروئن و ارج" به کار پرداخت و با مسائل جنبش کارگری و زندگی دشوار این طبقه از نزدیک آشنا شد.

کمی قبل از قیام ۱۳۵۷ به اتفاق رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی از بنیانگذاران اصلی سازمان پیکار بود. در دو کنگرهٔ پیاپی سازمانی به‌عنوان مرکزیت و مسئول هیئت تحریریه نشریهٔ پیکار انتخاب شد. او مقالات متعددی در نشریهٔ پیکار نوشت که از جمله می‌توان به سرمقالهٔ نشریهٔ شماره ۸۸، دوشنبه اول دی‌ماه ۱۳۵۹ با عنوان "علیه حزب جمهوری، علیه لیبرال‌ها، زنده باد پیکار توده‌ها!" اشاره کرد که یکی از مواضع و شعارهای اصلی سازمان در مقابله با کل حاکمیت جمهوری اسلامی ایران بود.

حسین روحانی در سال ۱۳۵۲ با یک هوادار سازمان که در انگلستان دانشجو بود ازدواج کرد. همسرش با تغییر ایدئولوژی سازمان به مارکسیسم در سال ۱۳۵۴، با سازمان و حسین همراه نشد و این امر به جدایی آنها انجامید. در سال ۱۳۵۹ با رفیق زهرا سلیم زندگی مشترکی را آغاز کردند.

پس از ضربات متعدد پلیسی در سال ۱۳۶۰ به سازمان و همچنین بحران درونی سیاسی – ایدئولوژیک که عملا سازمان را از درون متلاشی می‌کرد، حسین روحانی، همسرش و تعدادی دیگر از رهبران و مسئولین بالای سازمان در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۶۰ دستگیر شدند. رفیق زهرا سلیم پس از تحمل شکنجه‌های بسیار در پاییز سال ۱۳۶۳ اعدام شد.

حسین پس از تحمل شکنجه‌های بسیار درهم شکست و علیه مواضع سیاسی و ایدئولوژیک خود، در جمع زندانیان اوین در اواخر فروردین ۱۳۶۱ سخن گفت و از رژیم حمایت کرد. او چند بار در میزگردهایی به همراه چند زندانی سیاسی از گروه‌های دیگر علیه مبارزان و به نفع رژیم صحبت کرد که برخی از آنها از تلویزیون رژیم هم پخش شد. او در سال ۱۳۶۲ کتابی با عنوان "سازمان مجاهدین خلق ایران" نوشت که ۲۲ سال بعد توسط رژیم منتشر گشت.

علیرغم همهٔ این همکاری‌ها، رژیم به او اعتماد نکرد و به اتهام رهبری سازمانی که موجب کشتن چند پاسدار در کردستان شده بود در پاییز ۱۳۶۳ در زندان اوین حلق‌آویز شد. جسدش را به خانواده تحویل داده و آنها او را در بهشت‌زهرا دفن کردند.

تراب حق‌شناس مقاله‌ای دربارهٔ او تحت عنوان "حسین روحانی: مبارزی درهم

شکسته، قربانی شکنجه و ضعف" نوشت:

"...رفیق پیشین من حسین احمدی‌روحانی که قریب بیست سال سخت‌ترین دوران مبارزه با رژیم‌های شاه و خمینی را با اراده‌ای استوار و با شجاعتی چشم‌گیر طی کرد و در هر سه دوره از فعالیت سیاسی و انقلابیش (مجاهدین، مجاهدین م.ل، پیکار) به‌خاطر شایستگی‌هایش، در رهبری تشکیلات قرار داشت، زمانی که در ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ به چنگ جلادان رژیم سرمایه و دین افتاد با امتحانی سهمناک و کمرشکن روبه‌رو شد و وقتی زیر فشار فوق‌العاده و کینه‌توزانهٔ ویژه قرار گرفت اراده‌اش درهم شکست و شاید بدون اراده و اختیار حرف‌هایی زد و کارهایی کرد که تمام عمر به‌صورت فردی و سازمانی با آنها جنگیده بود. این‌که این وارونگی چگونه و طی چه فرایند شومی رخ می‌دهد آنقدر پیچیده و نسبت به این یا آن فرد و شرایط معین فرق می‌کند که راه را بر داوری عادلانه می‌بندد. اما صورت مسئله دارای دو جنبهٔ شخصی و اجتماعی‌ست که هر دو را باید به دیده گرفت. از نظر شخصی، مسیر زندگی هر چقدر هم که تلخ یا شیرین باشد با مرگ به پایان می‌رسد، حال‌آن‌که از نظر اجتماعی، مسیری که فرد در زندگی پیموده می‌تواند در ابعاد گوناگون ادامه یابد و به نفی یا اثبات تأثیر گذار باشد. این است دلیل و ضرورت پرداختن به زندگی کم‌نظیر و پرفراز و فرود او.

باری، در اوایل دههٔ چهل در رفت‌وآمد به دانشکدهٔ کشاورزی کرج بود که با او آشنا شدم. هر دو در انجمن اسلامی دانشجویان فعالیت داشتیم. یادم نیست که تا چه اندازه در نهضت آزادی فعال بود. محمد حنیف‌نژاد که مسئول انجمن و نیز نهضت آزادی و جبههٔ ملی در این دانشکده بود، روی حسین روحانی حساب می‌کرد: خوش فکر بود، صادق بود و مهم‌تر این‌که جدی و پیگیر بود. از دانشکدهٔ کشاورزی در رشتهٔ آب‌شناسی فارغ‌التحصیل شد. پس از گذراندن یک سال و نیم نظام وظیفه، در همدان کار گرفت. بعد به تهران آمد و در امیرآباد یک دفتر مهندسی دایر کرد و هم‌زمان در رشتهٔ فوق‌لیسانس آب‌شناسی در دانشکده فنی دانشگاه تهران به ادامهٔ تحصیل پرداخت. از نیمهٔ دههٔ چهل عضو مجاهدین بود. تا آنجا که می‌دانم از همان ابتدا کارآیی چشم‌گیری در زمینهٔ آموزش از خود نشان می‌داد...

حسین روحانی در دورهٔ اول مجاهدین در جمع کسانی بود که برای تدوین ایدئولوژی کار می‌کردند. در این جمع که محمد حنیف‌نژاد مسئولیت آن را به‌عهده داشت، علی میهن‌دوست و بعدتر مسعود رجوی نیز شرکت داشتند. این جمع سه سند آموزشی در داخل سازمان منتشر کرد که عبارتند از کتاب‌های: شناخت، تکامل و راه انبیا.

... طی شش سال یعنی دست‌کم از ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۰ که مجاهدین به فعالیت نظری، تشکیلاتی و آموزش سیاسی پرداختند حسین روحانی در کلیهٔ عرصه‌ها فعال بود. در ادارهٔ کلاس‌های آموزشی تئوریک و عملی، در عضوگیری (نمونه‌اش عضوگیری مسعود رجوی)، در امکان‌سازی و غیره. در ۱۳۴۸ وقتی قرار شد در تدارک فعالیت‌های آینده، جمعی از اعضای سازمان برای آموزش نظامی به فلسطین بروند، او بود که برای تماس با نمایندهٔ سازمان آزادیبخش فلسطین به فرانسه رفت تا با محمود همشری، نخستین نمایندهٔ این سازمان در این کشور،[او در ۹ ژانویه ۱۹۷۳ در پاریس به دست عوامل موساد

ترور شد] موضوع آموزش نظامی جمعی از مجاهدین را در پایگاه‌های فلسطینی در میان بگذارد. از آنجا که سازمان ما بنابه ضرورت مخفی‌کاری، نمی‌توانست از طریق شخصیت یا جریانی علنی خود را به فلسطینی‌ها معرفی و اعتمادشان را جلب کند، جوابی که از یاسر عرفات به نماینده‌شان در پاریس رسید این بود: "اعتماد لازم را به دست آورید، از آموزش این گروه ایرانی در پایگاه استقبال می‌کنیم".

این تماس عملا مشکل ما را حل نکرد. ناگزیر از طریق مبارزان فلسطینی در شیخ‌نشین‌های خلیج (که هنوز مناطقی مستقل نبوده، مستعمره انگلیس محسوب می‌شدند) اقدام شد و این بار تماس به‌ثمر رسید و براساس آن چندین نفر به پایگاه‌های فلسطینی در اردن اعزام شدند (اصغر بدیع‌زادگان، علی بهپور، رسول مشکین‌فام، فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای، مسعود رجوی، محمد بازرگانی، محمد سیدی‌کاشانی، رضا رضایی و من). دسته دوم از رفقای ما که در تابستان ۱۳۴۹ برای فراگیری آموزش‌های رزمی عازم پایگاه‌های فلسطینی در اردن بودند، به‌خاطر عدم رعایت دقیق برخی مسائل امنیتی و محمل‌سازی، در شیخ‌نشین دبی مورد سوءظن پلیس قرار گرفته به زندان افتادند. عملیاتی برای رهایی آن رفقای زندانی که ۶ نفر می‌شدند در دستور قرار گرفت. حسین روحانی و دو عضو دیگر تشکیلات مأموریت یافتند تا برای نجات دستگیرشدگان و یا حداقل پیشگیری از تحویل آنها به ایران، راهکارهایی را جستجو کرده، اقدامات لازم را به عمل آورند. حسین روحانی در ظرف چند روز شرکت مهندسی خود را فروخت و همهٔ پول آن را در اختیار سازمان قرار داد تا در تأمین هزینهٔ سفر به دبی، اقامت در آنجا و مخارج لازم برای آزاد سازی زندانیان کمک کند. سرانجام هواپیمای دو موتوره ایرانی که قرار بود آنها را به ایران تحویل دهد توسط سه نفر از مبارزان سازمان با نقشه‌ای دقیق و جسورانه ربوده شد و در بغداد به زمین نشست. این یک عملیات نظامی اضطراری بود که چند ماه پیش از عملیات نظامی سیاهکل (۱۹ بهمن ۱۳۴۹) صورت گرفت. فرماندهی این عملیات رهاسازی با حسین روحانی بود. دو نفر دیگر شهید رسول مشکین‌فام و محمدصادق دربندی بودند. در تدارک این عملیات موفق، حسین روحانی چند بار برای آزمایش بین مناطق خلیج سفر کرد و امکانات موجود را دقیقا سنجید.

دولت عراق شش زندانی دبی و سه نفر رباینده هواپیما را زندانی کرد و مورد شکنجه قرار داد. حسین روحانی که مسئولیت تشکیلاتی گروه را به‌عهده داشت نیز سخت آزار دید و زمانی که به اجبار مورد جراحی روده قرار گرفت آنقدر نسبت به معالجهٔ او سهل‌انگاری شد که پس از آزادی از زندان و انتقال به خارج از عراق، ناگزیر دو باره عمل جراحی تکرار شد و پیامدهای آن تا سال‌ها باقی بود. حسین روحانی تا سال ۱۳۵۴ بنابه انتخاب ما (چند تن از اعضای سازمان) که در خارج برای فعالیت‌های پشت جبهه‌ای باقی مانده بودیم مسئولیت بخش خارج از کشور سازمان را به‌عهده داشت. این فعالیت‌ها بسیار متنوع بود از فعالیت تبلیغی در مطبوعات فارسی خارج گرفته تا ادارهٔ متناوب چند رادیو و ارتباطات سیاسی و تبلیغی در منطقه و عملیات آموزش نظامی و تدارکاتی برای داخل و غیره. در جریان همین دوره است که ملاقات

با خمینی در نجف صورت گرفت.

... او در تابستان ۱۳۵۷ همراه با چند رفیق دیگر به نمایندگی از شورای مسئولین داخل، در نشست‌هایی که در پاریس تشکیل شد شرکت داشت تا دربارهٔ وضعیت سازمان و نقدوبررسی عملکرد رهبری از ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۷ بحث و تصمیم گیری شود. ... حسین روحانی دوباره همچون بقیهٔ رفقا چند ماه قبل از قیام، از راه غیرقانونی به ایران بازگشت. در تشکیل سازمان پیکار (اعلام نام آن در ۱۶ آذر ۱۳۵۷) و در سروسامان دادن به وضعیت ناآرام و پر از ابهام سازمان در آن مقطع، در کوشش‌های تئوریک برای ارزیابی از موقعیت انقلابی و تغییر بنیادینی که می‌بایست در استراتژی و تاکتیک سازمان از مشی مسلحانه چریکی به فعالیت کارگری و کمونیستی رخ دهد، در مشارکت محدود و ممکنی که سازمان می‌توانست در حوادث انقلاب داشته باشد، همه جا حضور داشت. هنگام تصرف ساختمان تلویزیون ایران همراه با انقلابیون بوده و بیانیهٔ سازمان پیکار در حمایت از انقلاب مردم، که از نخستین بیانیه‌هایی‌ست که از تلویزیون قرائت شده، به قلم اوست.

شک نیست او نیز مثل هر کس دیگر در چارچوب درک و موقعیتی که در آن شرایط تاریخی معین داشت با ضعف و انحراف نیز همراه بود و طبعا مورد انتقاد رفقای دیگر قرار می‌گرفت. ضعف و انحراف در مرکزیت طبعا به سیاست و عملکرد سازمان سرایت می‌کرد و زیان هنگفت به بار می‌آورد. مهم‌ترین انتقادی که به او وارد می‌شد یکی تزلزل در تصمیم‌گیری و عوض کردن سریع موضع بود، آنجا که طرف مقابل اکثریت داشت یا زیاد فشار می‌آورد. این مسئله مشخصا در رابطه با بیانیهٔ منتشر شده در پیکار ۱۱۰ (مبنی بر این‌که سازمان در تاکتیک خود لبهٔ تیز حمله را بیشتر متوجه حزب جمهوری اسلامی کند تا لیبرال‌ها) خود را نشان داد. انتقاد دیگر نوعی بوروکراتیسم بود که وقتی سخن یا موضعی با فرم تعیین شده انطباق نداشت نرمشی از خود نشان نمی‌داد. درهرحال هیچ مسئول تشکیلاتی در هیچ‌کجا وجود ندارد که بر او انتقادی نباشد اما شرایط بحرانی که پیکار در سال ۱۳۶۰ با آن روبه‌رو بود... باعث شد که این رفیق به‌رغم بار مسئولیت سنگینی که بر دوش داشت به‌نحوی بسیار تأسف‌بار در معرض تحقیر برخی از فعالین سازمان که تحت مسئولیتش بودند قرار بگیرد و او را پیش از آن‌که به چنگ پلیس افتد از نظر روحی تضعیف کند.

... حسین روحانی همراه چند تن دیگر از مسئولین سازمان در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۶۰ دستگیر می‌شود و طبعا و همان‌گونه که شاهدان عینی هم گواهی داده‌اند ضربات شلاق بر او فرو می‌بارد. نبرد مقاومت یا تسلیم از همین لحظه است که آغاز می‌شود. به درستی نمی‌دانیم که بر او چه گذشته است که پس از بیست سال مبارزه که درست در نقطهٔ مقابل ایدئولوژی و نظام جمهوری اسلامی بوده، این چنین درهم می‌شکند و از اوج به حضیض می‌افتد. من تاکنون به‌رغم کنکاش‌های گسترده نتوانسته‌ام سقوطی تا این حد را درک کنم. تصورهای کودکانه‌ای را که برخی داشتند دائر بر این‌که چون فلان نظر را داشته (یا نداشته) چنین شده، نمی‌شود به حساب آورد. عوامل متعدد از جمله شیوه‌های وحشیانهٔ شکنجه که ویژهٔ جمهوری اسلامی‌ست و به‌خصوص روی او اعمال شده، نومیدی و

سرخوردگی او در شرایط بحرانی سازمان پیکار، توده‌ای نبودن جنبش، شخصیت او (که به‌نحوی متضاد، گاه تزلزل داشت و گاه یک‌دندگی) و عوامل گوناگون فردی و اجتماعی دیگر... هیچ‌کدام نتوانسته است برای من این وارونگی معیارها را در وجود او طی دو سه ماه توضیح دهد. گفتنی‌ست که او در همین وارونگی هم ثبات دائمی ندارد و اگر گاه چون موم در دست جلاد است، گاه از خود برخوردی متضاد با آن نشان می‌دهد.

حسین روحانی در مصاحبه‌ای که با حضور لاجوردی انجام داده وارونه شدن مواضع خود را نشان می‌دهد و می‌گوید که ایراد کار سازمان پیکار در این بوده که هویت جمهوری اسلامی را نشناخته است و اضافه می‌کند که جمهوری اسلامی ماهیتی مردمی، ضدامپریالیستی دارد با رهبری قاطع و خردمندانهٔ امام و پشتوانهٔ الاهی.

برای من بسیار سخت است که این سخنان را جدا از تأثیرات شکنجه و شرایط زندان تلقی کنم اما این هم هست که در مواردی به‌نظر می‌رسد که تسلیم مطلق نیست و گاه اختیار در دست اوست به اثبات یا به نفی. من تصور می‌کنم که در زمینهٔ تخلیهٔ اطلاعاتی نیز همین کار را کرده. اگر در مواردی اطلاعاتی داده که اعتماد جلادان را جلب نموده است، در مواردی هم چنین نکرده و نمونه‌اش سالم ماندن برخی از خانه‌ها و اشخاص است. درهرحال به‌نظر می‌رسد که جمهوری اسلامی برای تحریف تاریخ و لجن پراکنی علیه مخالفان، اگر طبق روال عمومی، کسانی را به نگارش تاریخی تحریف شده فراخوانده، در مورد پیکار (در این جا) وکینهٔ ویژه‌ای که نسبت به آن دارد کوشیده است تا با استفاده از نقطه ضعف‌هایی که در روحانی سراغ کرده، نویسنده را چنان وارونه کند که خود تاریخی از مجاهدین تا پیکار بنویسد که رژیم عملا همان را می‌خواسته است. اینجاست که با توجه به اعتمادی که به او پیدا کرده بودند از او می‌خواهند که تاریخ جریان سیاسیی را که در آن زیسته و نقش ایفا کرده به نگارش در آورد. اما وحشتناک‌تر اعتمادی‌ست که او به جلاد کرده است. مسلم است اسنادی هم که غالبا در خانه‌های تیمی به دست رژیم افتاده در اختیارش گذاشته‌اند....

باری، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی کسانی را که بدین‌گونه در عرصهٔ نبرد له شده‌اند به‌عنوان تلفات و ضایعات محسوب خواهد کرد. یک بار دیگر تأکید می‌کنیم که مناسبات طبقاتی ظالمانه و جنایتکار را باید محکوم نمود، همکاری با دشمن را تقبیح و محکوم کرد و بر ضرورت ایستادگی بر اصل مقاومت پای فشرد. دشمن کار خود را می‌کند، مبارز هم باید بی‌هیچ توهمی به "انسانیت" دشمن، کار خود را بکند. مبارزه ادامه دارد و از انحرافات و تلف‌شدگی‌ها به صورت فردی، اجتماعی، درون یا بیرون زندان نمی‌هراسد. افت و خیزها اموری هستند ذاتی روند مبارزهٔ انسان‌ها.

با درود و احترام به مبارزین سرِموضعی که جسورانه به دشمن "نه" گفتند".

تراب حق شناس،

اردیبهشت ۱۳۹۱ [۱]

۱ ـ متن کامل مقالهٔ رفیق تراب حق‌شناس دربارهٔ حسین روحانی:
http://peykar.info/articles/742-hosseinrohani.html



۴. وحید افراخته

وحید افراخته (رحمان) اول خرداد ۱۳۲۹ در یك خانوادهٔ متوسط و فرهنگی در مشهد متولد شد. او فرزند سوم خانواده‌ای بود که یك دختر و چهار پسر داشت. پدرش رئیس حسابداری ادارهٔ دارایی با تحصیلات دانشگاهی، و مادرش دارای تحصیلات متوسطه بود. تمام فرزندان خانواده به تحصیلات دانشگاهی در داخل و خارج از کشور پرداختند.

خانوادهٔ افراخته علیرغم زندگی در شهر مذهبی مشهد، چندان مذهبی نبودند. مادربزرگش از جمله زنانی محسوب می‌شد که در دوران موسوم به کشف حجاب به استقبال آن رفته بودند. وحید در دوران نوجوانی محصلی با استعداد بود. او در این دوره جذب تفکرات اسلامی و به‌ویژه انجمن ضدبهاییت شد و فعالانه در این انجمن شرکت می‌کرد و به بحث و گفت‌وگو با دیگران می‌پرداخت. از او به‌عنوان فردی محجوب، متواضع و کم‌حرف یاد شده است.

وحید، در دوران پایان متوسطه در رشتهٔ ریاضی دبیرستان علوی مشهد مشغول به تحصیل بود و با برخی از اعضای گروهی که بعدها به نام سازمان مجاهدین خلق مشهور شدند، آشنا شده و جذب آن گروه گردید. در سال ۱۳۴۷ پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، به‌علت داشتن معدل بالا می‌توانست بدون کنکور به دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) وارد شود اما او ترجیح داد برای شرکت در کنکورِ همان دانشگاه نام‌نویسی کند. او در این کنکور رتبهٔ سوم را به خود اختصاص داد و به‌عنوان دانشجوی مهندسی مکانیك مشغول به تحصیل شد. در سال ۱۳۴۸ ارتباطش با سازمان گسترده‌تر شده و به عضویت آن درآمد. در سازمان با نام‌های مستعار، بهروز، حیدر و بهمن فعالیت می‌کرد.

در سال اول نزد برادر بزرگ‌ترش که وی نیز دانشجو بود می‌ماند و سال بعد با سه نفر دیگر، اهل مشهد و بیرجند که در یک دانشگاه بودند، از جمله رفیق شهید محسن فاضل، آپارتمانی اجاره کردند.

ناهید افراخته خواهر وحید به نقل از مادرش می‌گوید:

"مادر یك بار به آنجا می‌رود و شاهد است که همواره صبح پیش از رفتن به دانشگاه، اول نماز و قرآن می‌خوانند، سپس ورزش می‌کنند و صبحانه می‌خورند. هفته‌ای دو سه بار هم به جلسهٔ قرآن و سخنرانی در حسینیهٔ ارشاد و غیره می‌روند. خانوادهٔ دیگری هم، همزمان با مادر برای دیدن پسرش رفته بوده، که او از آنها پذیرایی می‌کند".

وحید افراخته نزدیک به ۶ سال از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۴، سخت‌ترین دوران مبارزهٔ چریکی و مخفی با رژیم شاه را با قاطعیت و شهامت گذراند و به‌خاطر فداکاری‌ها و لیاقت‌هایی که از خود نشان داد در تشکیلات ارتقا یافت. سازمان مجاهدین خلق در آن زمان با توجه به توانایی‌های سیاسی و ایدئولوژیک خویش تنها راه مبارزه با رژیم را

مبارزه مسلحانه می‌دانست که اعضایش از میان جوانانی با صداقتی بی‌نظیر و جان‌برکف برآمده بودند که به ندرت به سی‌سالگی می‌رسیدند. وحید در دانشگاه صنعتی، در هستهٔ تشکیلاتی اعضای دانشجویی سازمان مجاهدین خلق که در آن زمان هنوز اسمی نداشت سازماندهی شده بود. مبارزین بسیاری در دانشگاه صنعتی با یکی از دو سازمان چریکی در ارتباط بودند. در زمان شاه نزدیک به ۳۰ تن از دانشجویان کشته‌شدهٔ این دانشگاه از اعضای سازمان مجاهدین خلق بودند.

پیش از آغاز سال تحصیلی سوم، هم‌زمان با جشن‌های موسوم به دو هزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی، در اوایل شهریور ۱۳۵۰ که سازمان مجاهدین ضربهٔ سنگینی از ساواک می‌خورد، هویت وحید لو می‌رود اما دستگیر نمی‌شود و می‌تواند مخفی گردد.

بعد از ضربهٔ بزرگ شهریور ۱۳۵۰ به سازمان مجاهدین که نیروی آن را چه به‌لحاظ ذهنی و چه به‌لحاظ عینی تقلیل داد، مهم‌ترین وظیفهٔ اعضای باقیمانده، بازسازی تشکیلات بود. وحید در این دوره همچنان فعال بوده و در تشکیلات ارتقا می‌یابد. او در اغلب عملیات‌های نظامی سازمان از سال ۱۳۵۱ تا زمان دستگیری در مردادماه ۱۳۵۴ شرکت کرد و در برخی از این عملیات همچون اعدام انقلابی سرتیپ رضا زندی‌پور در ۲۳ اسفند ۱۳۵۳ و مستشاران آمریکایی، جك ترنر و پل شفر در ۳۱ فروردین ۱۳۵۴، فرماندهی عملیات را برعهده داشته است. از دی‌ماه سال ۱۳۵۲، به‌طور مرتب نشریه‌ای درونی "خبرنامه امنیتی" تحت نظر مجاهد شهید مجید شریف‌واقفی منتشر می‌شد. آخرین شماره با مسئولیت شریف‌واقفی در مهرماه ۱۳۵۳ درآمد. با انتشار جزوهٔ "پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم" و اوج‌گیری اختلافات داخلی و ایدئولوژیک در سازمان، مجید شریف‌واقفی از مسئولیت این نشریه برکنار شد و از شمارهٔ بعد که در بهمن‌ماه ۱۳۵۳ گرد آمد، وحید افراخته مسئولیت آن را تا زمان دستگیریش به عهده داشت.

وحید افراخته همراه اکثر اعضا و کادرهای سازمان در سال ۱۳۵۳ با تغییر ایدئولوژی سازمان به مارکسیسم گرایید. در پی اختلافات تشکیلاتی با برخی از اعضا از جمله شهید مجید شریف‌واقفی از مرکزیت و شهید مرتضی صمدیه‌لباف از اعضای با سابقه که با وحید هم‌دانشگاهی بودند، مرکزیت سازمان متأسفانه تصمیم به تصفیه فیزیکی آنها می‌گیرد و ترور صمدیه‌لباف برعهده وحید افراخته گذاشته شد. در ساعت هشت شامگاه ۱۶ فروردین ۱۳۵۴ مرتضی صمدیه‌لباف بر سر قرار وحید افراخته در یکی از کوچه‌های نظام‌آباد تهران می‌آید. با تیراندازی وحید، مرتضی از ناحیه دهان و پهلو به‌شدت زخمی می‌شود. در پی خونریزی شدید، مرتضی نزد یکی از بستگانش می‌رود و سرانجام در مراجعه به بیمارستان لقمان، پزشك معالج به ساواك گزارش می‌دهد که موجب دستگیری مرتضی می‌شود.

در حوالی ساعت چهار بعدازظهر، پنجم مردادماه ۱۳۵۴ وحید افراخته و محسن خاموشی باهم قرار داشتند، در خیابانی در حوالی مجلس شورای ملی، افراخته مورد شک یکی از افسران زبدهٔ ساواک قرار می‌گیرد. زمانی که مأمور ساواک قصد بازرسی او را داشته وحید دست به اسلحه می‌برد، اما مأمور ساواک با جهش روی او خلع سلاحش کرده

و به او دستبند می‌زند. وحید افراخته بلافاصله قرص سیانورش را می‌بلعد تا با اقدام به خودکشی، زنده به دست رژیم نیافتد. مأمورین رژیم که از مدت‌ها پیش به دنبال دستگیری وحید افراخته بودند و حتی تنها خواهر، دو تن از برادران و دایی‌اش را پیشتر زندانی کرده بودند، به‌شدت به تلاش می‌افتند که او را برای گرفتن اطلاعات نجات دهند. ساواک دو بار خون وحید را به‌علت مسمومیت شدید ناشی از سم عوض می‌کند و پس از آن بلافاصله به زیر شکنجه می‌فرستد.

پس از چند روز شکنجه، ساواک خواهر، دو برادر و دایی وحید را که هر سه زندانی بودند به کمیته مشترک می‌آورد و در جلو چشمان وحید که تا آن زمان مقاومت کرده بود به شکنجه وحشیانهٔ بستگانش می‌پردازد. بنابه گفتهٔ خواهرش، تا ۲۴ ساعت که شکنجهٔ بی‌وقفهٔ آنها طول می‌کشد، وحید چیزی نمی‌گوید.

گوشه‌ای از شکنجهٔ بستگان در مقابل وحید به گفتهٔ ناهید افراخته:

"در اتاق شکنجهٔ کمیته، وحید خودش آش‌ولاش به تخت شکنجه بسته شده بود و مرا در آپولو گذاشتند ولی کاسکت را روی سرم نکشیدند تا وقتی جیغ می‌زنم وحید بشنود! آپولو دستگاهی‌ست مثل یک صندلی آهنی که مچ پاها و مچ دست‌ها و کمر بسته هستند و انگشت‌های دستْ زیر گیره تحت فشار هستند و به ته پاها کابل یعنی شلاق می‌زنند. وقتی شکنجهٔ خود فرد است کاسکت را روی سر می‌گذارند تا صدای جیغْ در سر خود شخص بپیچد که بسیار آزار دهنده است.

حمید برادر بزرگ‌مان را آویزان کردند و روی پایش شلاق زدند تا غش کرد و فرید برادر کوچک‌مان که ۱۷ سال داشت با دایی عزیزم را روی زمین جلوی چشم‌های وحید روی پشت خوابانده و پاها در هوا شلاق می‌زدند. چندین بار شکنجه متوقف شد و ما را به سلول بردند و دوباره آوردند بالا و در اتاق بازجویی پشت بر زمین و پا در هوا جلوی وحید شلاق به همه جای‌مان می‌زدند. فرنچ‌ها را از روی صورت‌مان می‌انداختند تا صدای فریادمان خوب به گوش وحید برسد! با کشیدن موهایش (که بلند بود و رنگ روشن کرده بود) سعی می‌کردند سرش را بالا و چشم‌هایش را باز نگه دارند که خوب ما را ببیند و تمام وقت یک دکتر در حال آزمایش قلب و غیرهٔ او بود تا مطمئن شوند که زنده است. یک بار که ما را بالا بردند او آویزان بود و بعد از مدتی دکتر گفت غش کرده و او را پایین آوردند و یک بار هم سوزن‌هایی را که زیر ناخن‌هایش گذاشته بودند با شعله داغ می‌کردند. از بعدازظهر تا تقریبا فردا شب این شکنجه‌ها ادامه پیدا کرد. لازم به گفتن نیست که برای ما چهار نفر شکنجهٔ ما مهم نبود و دل‌مان می‌خواست که هرگز وحید حرف نزند.

بعدها که از بیمارستان آمد به ما گفت اگر شما را می‌کشتند هم حرف نمی‌زدم. من مطمئن هستم که وحید به‌اصطلاح زیر فشار شکنجهٔ خودش و ما حرف نزد تا همه قرارها سوخت و پاکسازی از طرف سازمان انجام شد. بعدها در جایی خواندم در اولین اعلامیه یا جزوه مانندی که سازمان برای اعلام تغییر ایدئولوژی بیرون داد در آن از وحید با عنوان رفیق وحید یا شهید شده یا هنوز زیر شکنجه است... یاد کردند.

...پس از آمدن از بیمارستان در ملاقاتی با بستگان زندانی، وحید اعتراف می‌کند که در طی این مدت متوجه اشتباهات خود و راهش شده و تصمیم به همکاری همه جانبه با مأموران گرفته است. ساواك وقتی پدر و مادر را برای ملاقات به کمیتهٔ مشترك می‌برد، وحید افراخته همچنان بر این تصمیم پافشاری می‌کند، حتی زمانی‌که برادر بزرگ‌ترش از او می‌پرسد که "آیا پشیمانی؟" وی با کمال خونسردی و بدون ناراحتی از این‌که فردا اعدام می‌شود، می‌گوید نه، و در ادامه می‌گوید که ساواك برای راضی کردن آمریکایی‌ها مجبور است که او را اعدام کند وگرنه این کار را نخواهد کرد".

گفتهٔای دیگر از ناهید افراخته:

"آنچه که از گفته‌های وحید به‌خاطر دارم این بود که زیر فشار شکنجه و زندان نیست که تغییر عقیده داده بلکه در بیست روزی که در بیمارستان بوده، برای اولین بار فرصت فکر و وقت جمع‌بندی داشته که هرگز در بیرون و زندگی مخفی این آزادی فکری را نداشته، همچنین اطلاعاتی که در زندان از زندانی‌های دیگر و از خود ساواک به دست آورده به این امر کمك کرده است؛ وگرنه به این نتایج نمی‌توانسته برسد. معتقد بود که مبارزهٔ مسلحانه ضدرژیم شاه غلط و باعث خودکشی و به کشته دادن بهترین فرزندان مملکت است. پشیمان است که اینقدر دیر فهمیده و حالا سعی می‌کند جلوی این حرکت غلط را با بحث کردن و حرف زدن با زندانیان فعلی و سمپات‌هایی که می‌تواند آنها را به زندان کشانده و بیدارشان کند، بگیرد! پشیمان بود که چرا زودتر به اشتباهش پی‌نبرد تا مانع بهرام آرام، تقی شهرام و دیگر سران از ادامهٔ این مبارزهٔ واهی‌شان شود. چقدر برای ما زندانی‌ها این کار بد بود و حتی ما خواهر و برادرها با وحید همان‌طور رفتار کردیم که با ساواکی‌ها.

صد در صد تغییر عقیده داده بود یعنی مثل ساواک شده بود! می‌گفت باید جلوی نابودی بهترین فرزندان مملکت را با تمام قوا گرفت! می‌گفت اگر من به فکر خودم بودم این‌طور عمل نمی‌کردم (در واقع می‌گفت که شاید کسان دیگری هم به غلط بودن راه‌شان پی‌برده‌اند ولی شجاعت و انقلابی بودن کامل را برای اقرار آن ندارند یا اقرار را در دست دشمن و در زندان درست نمی‌دانستند).

می‌گفت من همه ننگ‌ها و تهمت‌ها را به جان می‌خرم تا مبارزی که بودم باقی بمانم و در راهی که صحیح می‌دانم قدم بردارم اگرچه برخلاف راه گذشته‌ام است و اگرچه برخلاف جریان آب است. وحید گفت که در جریان نوشتن این جزوهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیک بوده است و قرار بود به چاپ برسد و پخش بشود که دستگیر شد. وحید می‌گفت با کارهایی که من کرده‌ام ساواک مجبور است مرا اعدام کند و معلوم است که زندگی من تمام است اگرچه نمی‌خواهم بمیرم... درست شب قبل از اعدامش با یک آرامش خاص خودش، وحید به ۹ نفری که قرار بود اعدام شوند فکر می‌کرد و می‌گفت: "تک‌تک‌شان بهترین فرزندان این مملکت هستند و حیف که داریم آنها را از دست می‌دهیم".

وحید از فرد فرد آنها اسم می‌برد و درد عمیقی صورت و چشم‌هایش را پر می‌کرد. به فکر خودش نبود. این وحید است، یک انسان. به‌نظر من وحید در فهم و شعور و انسانیت

و پاکی بی‌نظیر بود. باری زندگی یک تراژدی است. چیزی که می‌دانم این است که هر چه آدم بزرگ است، تراژدی زندگیش هم بزرگ است. یک بار دیگر الان وصیت‌نامه وحید را خواندم و فکر می‌کنم واقعا وصیت‌نامه اوست. یعنی مختصر و مفید تمام افکارش و آن هم به زبان خودش.

وصیت‌نامه وحید افراخته؛

"بنام خدا

۱ـ از اینکه امکان دارد در مقابل اعمال ننگینی که انجام داده‌ام به مجازات برسم شرمنده‌ام در پیشگاه خدا، پیشگاه اعلیحضرت، ملت ایران و خانواده‌ام. خدا را شاهد می‌گیرم که قصدم خدمت بود ولی اکنون فهمیدم که به راه خیانت کشیده شدم و امیدارم گناهانم را خداوند ببخشد.

۲ـ از مقامات امنیتی کمیته به‌علت محبت‌ها و راهنمایی‌هایی که به من فرمودند نهایت سپاسگزاری را دارم زیرا موجب شد پی به اشتباهاتم ببرم و بتوانم ذره‌ای از دین خود را به مملکتم ادا کنم و می‌دانم اگر نتوانند اقدامی در مورد تخفیف مجازات من به عمل آورند ناشی از بدی آنها نیست بلکه اعمال گذشتهٔ من باعث شده است چنین مجازات شوم.

۳ـ باز هم استدعا دارم اگر امکان دارد به من فرصت داده شود تا به جبران گذشته بپردازم. مخصوصا در مورد اطلاعاتی که دارم احتیاج به مدتی وقت است تا به تکمیل آن بپردازم، زیرا مجدداً شروع به نوشتن بازجویی کلی کرده و مطالب جدیدی به خاطرم رسیده است.

۴ـ آرزو دارم هیچ فرد دیگری به مسیری که من رفتم کشیده نشود و هر ایرانی با اقدامات مفید و سازندهٔ خود در ساختن ایران نوین و ایرانی سعادتمندتر کوشش کند و با پیروی از اصول مترقیانهٔ انقلاب شاه و ملت و تحت رهبری خردمندانهٔ اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر فرد مفیدی برای خود و کشورش باشد، همچنین آرزو دارم هر کسی در کنار زندگی عادی خود در صورت امکان به دستگاه امنیتی کشور در مبارزه مقدس‌شان با خرابکاری و تروریسم همراهی کند و مانع از این شود که داستان غم‌انگیز زندگی من برای یک جوان ایرانی دیگر تکرار شود.

۵ـ با این آرزو که تا لحظه‌ای که زنده‌ام به جبران گذشته بپردازم، با دستگاه امنیت در زمینهٔ اطلاعات و زمینه‌های دیگر اقدامات ضدخرابکاری همکاری می‌کنم و همچون سربازی جانباز و فداکار برای شاهنشاه محبوبم و ملت عزیزم بمیرم.

آرزو دارم یکی از مقامات کمیته را که مرا می‌شناسد ببینم و مطالبی را عرض کنم.

دیگر وصیتی ندارم."

سرانجام در سوم بهمن‌ماه سال ۱۳۵۴، منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی، محمدطاهر رحیمی، سیدمحسن خاموشی، محسن بطحایی، ساسان صمیمی‌بهبهانی، وحید افراخته، مرتضی لبافی‌نژاد، عبدالرضا منیری‌جاوید و مرتضی صمدیه‌لباف در تهران تیرباران می‌شوند. (روزنامهٔ اطلاعات شمارهٔ ۱۴۹۱۷ صفحه ۴، ۴ بهمن ۱۳۵۴).

برخلاف بیشتر زندانیان سیاسی اعدام شده هیچ‌گاه محل دفن آنها پیدا نشد.

۵. نوروزعلی برومندزاده

نوروزعلی برومندزاده در ۲۷ اسفند ۱۳۶۰ در خانه‌ای که لو رفته بوده و سپاه در آن در کمین نشسته بود، دستگیر شد.

متأسفانه در زندان زیر شکنجه و آزارهای وحشیانه طاقت نیاورد و با دادن اطلاعات به بازجویان، ضربهٔ بزرگی به مسئولین تشکیلات اصفهان زد. او باعث دستگیری رفقا حسین اخوت‌پوده‌ای و فرزانه سلطانی شد. این رفقا مقاومت جانانه‌ای در زیر شکنجه، چه در اصفهان چه در تهران از خود نشان دادند.

نوروزعلی ۲۶ ساله، کارگر و متأهل بود. او در خرداد ۱۳۶۲ در اصفهان تیرباران شد.

۶. یوسف حمیدی

یوسف حمیدی سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای از عشایر عرب خوزستان در اهواز به دنیا آمد. پس از قیام به سازمان پیکار پیوست و در بخش دانشجویی ـ دانش‌آموزی (دال دال) اهواز سازماندهی شد. او سال آخر دبیرستان بود که سازمان در تابستان ۱۳۶۰ با بحران درونی مواجه شد.

یوسف در اثر بحران درونی که پیش آمده بود به جمعی موسوم به "پیکار انقلابی" پیوست. بخش‌هایی از رفقای دال دال، از شاخهٔ کارگری و از کمیتهٔ خوزستان این جریان را درست کرده بودند. از جمله فعالین این جمع یوسف حمیدی، محمد سرخو و رفیق شهید منصور ریاحی بودند.

در اوخر سال ۱۳۶۰ یوسف بر سر یک قرار دستگیر می‌شود و پس از بازجویی و شکنجه‌های بسیار، محمد سرخو و منصور ریاحی را لو می‌دهد. محمد سرخو هم در زیر فشار شکنجه‌ها طاقت نیاورده با رژیم همکاری می‌کند. محمد سرخو و یوسف حمیدی، در سال ۱۳۶۱ اعدام شدند.

۷. محمد سرخو (نام مستعار)

محمد سرخو از بدو قیام به سازمان پیکار پیوست و در کمیتهٔ کارگری تشکیلات اهواز سازماندهی شد. با بحران درونی سازمان در تابستان و پاییز ۱۳۶۰ به جمعی موسوم به "پیکار انقلابی" که از تعدادی رفقای خوزستان تشکیل شده بود پیوست. از جمله فعالین در این جمع یوسف حمیدی، محمد سرخو و رفیق منصور ریاحی قرار داشتند.

یوسف حمیدی بر سر یک قرار دستگیر می‌شود و زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا تاب نیاورده و در بازجویی‌ها، محمد سرخو و منصور ریاحی را لو می‌دهد. محمد سرخو نیز در زیر فشار شکنجه‌های سخت بازجویان توان مقاومت را از دست می‌دهد و با بازجویان همکاری می‌کند.

محمد سرخو همراه یوسف حمیدی در سال ۱۳۶۱ اعدام شد.



۸. قاسم عابدینی

با استفاده از نشریه پیکار ۴۴، دوشنبه ۶ اسفند ۱۳۵۸

قاسم عابدینی سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای متوسط در بروجرد متولد شد. دوران دبستان و دبیرستان را در زادگاهش گذراند و برای اخذ دیپلم متوسطه به تهران رفت. سال ۱۳۴۹ در رشتهٔ زیست‌شناسی دانشکدهٔ علوم دانشگاه تهران پذیرفته شد و در بهمن‌ماه ۱۳۵۲، لیسانسش را گرفت.

از سال ۱۳۴۲ با مطالعهٔ ادبیات و آثار انقلابی مارکسیستی، شرکت در محفل مطالعاتی و کوهنوردی و در دسته‌های چند نفره با سیاست آشنا شد. به‌دلیل سابقهٔ مبارزاتی چپ در بروجرد و همچنین حضور آموزگاران سوسیالیست و مبارز و ارتباط او با آنها مواضع سیاسی قاسم به سوی مارکسیسم گرایش پیدا کرد. در همین دوران با برخی از رفقایی که بعدها گروه ''آرمان خلق'' را تشکیل دادند آشنا شد.

پیش از ورود به دانشگاه، هم‌زمان با فعالیت‌های صنفی در تظاهرات اعتراضی همچون گرانی بلیط اتوبوس شرکت واحد در سال ۱۳۴۸ و غیره شرکت می‌کرد. سال ۱۳۵۰ با همکاری دوستان و همراهانش یک محفل مبارزاتی تشکیل دادند. در مردادماه همان سال در ارتباط با یک محفل مطالعاتی دیگر توسط ساواک شناسایی و دستگیر شد. رژیم که از فعالیت‌های او اطلاعات چندانی نداشت حتی زیر آزار شکنجه نتواست از او دربارهٔ فعالیت‌ها و رفقایش اطلاعاتی به دست بیاورد و پس از سه ماه حبس آزاد شد. در دوران کوتاه زندان با مبارزهٔ مسلحانه آشنا شد و تصمیم گرفت با سازمان‌های چریکی ارتباط برقرار کند. جو خفقان و سرکوب رژیم شاه آنچنان بود که سرانجام در دی‌ماه ۱۳۵۴ درحالی‌که خدمت سربازیش را در پادگان عشرت‌آباد می‌گذراند، از سربازی گریخت و همراه برخی رفقای دیگر به سازمان مجاهدین م.ل پیوست. او تا زمان قیام بهمن به‌صورت مخفی فعالیت سیاسی و مسلحانه خود را ادامه داد.

قاسم در اوایل سال ۱۳۵۵ با یکی از هم‌رزمانش مهری حیدرزاده (شهلا- زهره) ازدواج کرد. در سازمان مجاهدین در ابتدا در شاخهٔ کارگری و سپس در شاخهٔ نظامی سازماندهی شد. یکی از عملیات مهم نظامی که او در آن شرکت داشت، اعدام انقلابی سه مستشار نظامی آمریکایی در ششم شهریور ۱۳۵۵ بود. پس از حملات پی‌درپی ساواک به سازمان‌های سیاسی در این سال و از دست رفتن امکانات بسیار در سازمان مجاهدین، قاسم نیز جزو یکی از کادرهای شاخص سازمان در برون رفت از این بحران پلیسی بود. در همین زمان شاخه‌ای که او در آن فعالیت می‌کرد موفق به ساخت اولین مسلسل دست‌ساز شد که در نوع خود و با توجه به امکانات بسیار محدود سازمان بی‌نظیر بود. مسلسل‌ها، مهمات و امکانات دیگر بعدها در لبنان به سازمان آزادیبخش فلسطین اهدا شد. او

همانند بسیاری از کادرهای سازمان برای آشنایی با طبقهٔ کارگر مدتی در کارخانه‌های تکنوایس، ایران برنا، پارس متال به‌عنوان کارگر مشغول به کار شد. در اوایل سال ۱۳۵۶ برای مدت کوتاهی به همراه همسرش و رفیق شهید محمدعلی عالم‌زاده بر اثر اختلاف در سیاست‌های سازمان، به‌ویژه تداوم مشی چریکی از سازمان جدا شدند که شش ماه بعد هر سه مجددا به سازمان بازگشتند.

در زمان اختلافات درونی سازمان مجاهدین، بخش مارکسیستی، در سال ۱۳۵۷ بین کادرهای داخل و رهبری که در خارج از کشور بود، یکی از نمایندگان اعضای داخل، جهت گفت‌وگو و تعیین‌تکلیف با رهبری بود. این نشست که به شورای مسئولین معروف است در پاریس برگزار شد. او همچنین یکی از ۱۲ عضو شورای مسئولین سازمان در داخل کشور بود که تا زمان تشکیل سازمان پیکار وظیفهٔ هدایت سازمان را برعهده داشتند.

پس از تشکیل سازمان پیکار در ۱۶ آذر ۱۳۵۷ از کادرهای اصلی سازمان محسوب می‌شد. در کنگرهٔ اول سازمان در اسفند ۱۳۵۷ به انتخاب کمیتهٔ مرکزی درآمد و مسئولیت کمیتهٔ تهران را برعهده داشت. در اواخر سال ۱۳۵۸ از سوی سازمان پیکار برای انتخابات در مجلس شورای ملی از شهرستان بروجرد کاندید شد. در کنگرهٔ دوم سازمان در مردادماه ۱۳۵۹ از کمیتهٔ مرکزی سازمان برکنار شده و در مسئولیت تدارکات و چاپ سازمان به فعالیت پرداخت.

قاسم عابدینی در پاییز ۱۳۶۰ یعنی چندین ماه پیش از دستگیری رهبری سازمان در بهمن‌ماه دستگیر شد اما رژیم در اطلاعیه‌ای که در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون خود منتشر کرد، دستگیری او را نیز بهمن‌ماه اعلام کرده بود. او در روزهای آخر پیش از دستگیری که شیرازهٔ تشکیلات در حال از هم پاشی بود، با وجود خطرات بسیار روزانه بیش از ۱۰ قرار تشکیلاتی اجرا می‌کرد و عملا امکان دستگیری و به دام افتادنش بسیار بالا بود. سرانجام سرِ یکی از همین قرارهای خیابانی در یک تور بزرگ پلیسی که امکان فرار از آن کم بود دستگیر شد. بنابر اطلاعات به دست آمده، او حدود دو ماه در برابر شکنجه‌ها مقاومت کرد و هیچ‌کدام از قرارهای ملاقات و مکان‌هایی را که می‌شناخت لو نداد.

قاسم سرانجام در زیر شکنجه‌های سخت و انفرادی‌های طولانی شکست و در دستگاه تواب‌سازی رژیم به همکاری بسیار گسترده با بازجویان پرداخت. هرگونه امکان، محل و یا افرادی را که می‌شناخت در اختیار رژیم قرار داد. او در چندین مصاحبهٔ تلویزیونی و حضوری در برابر زندانیان شرکت کرد و علیه سازمان پیکار و به نفع رژیم جمهوری اسلامی حرف زد.

قاسم عابدینی که با نام مستعار کاوه و عسگر در سازمان شناخته می‌شد، با وجود همکاری همه جانبه با رژیم در پاییز ۱۳۶۳ در زندان اوین تیرباران شد. در همان سال هواداران سابق سازمان پیکار در خارج از کشور کتابچه‌ای با نام ''بازنده'' منتشر کردند که یکی از فعالین سابق سازمان پیکار در داخل کشور به‌صورت داستانی نوشته بود.

۹. محمدرضا نصیری

محمدرضا نصیری سال ۱۳۳۰ در رشت متولد شد. در رشتهٔ پزشکی در دانشگاه تهران تحصیلاتش را به پایان رساند. او در زمان شاه با سازمان مجاهدین م.ل فعالیت داشت؛ بعد از مدتی به اجبار به زندگی مخفی روی آورد. پس از قیام یکی از مسئولین کمیتهٔ شمال سازمان پیکار و از منتخبین این کمیته در کنگرهٔ دوم سازمان بود. محمدرضا متأهل بود و در اسفندماه ۱۳۶۱ دستگیر و در ۲۲ مرداد ۱۳۶۲ همراه رفقا احمد شیرازی و وحید خسروی در زندان اوین تیرباران شد. نیما پرورش در خاطرات زندان خود به نام "نبردی نابرابر" از محمدرضا نصیری به‌عنوان کسی که در زیر شکنجه تاب نیاورد و در همکاری با بازجویان باعث دستگیری عده‌ای و اعدام رفقایی از جمله وحید خسروی و احمد شیرازی شد، اشاره کرده است.

* * * * * * * *

یادآوری کنیم که بعد از انتشار این کتاب، اطلاعات جدید و تصحیحات لازم در نشر اینترنتی آن در آرشیو اسناد سازمان پیکار... به‌روز خواهد شد.

http://peykar.org/peykarIndex.html

